

برکات قاطع
میرزا محمد

برهان طالع

تألیف

محمدحسین بن خلف تبریزی مُخْلِصُ بَرْهَانِ

مؤلف سال ۱۰۶۲ هجری قمری

بامقابلہ نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
و کجاستاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه

با اہتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشکاه تهران

جلد دوم: ج - ع

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲

با تجدید نظر کامل

بسرماہیہ کتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپ المست رشديه

دیباچه مجلد دوم

آنکو سخنیم بیاموزد مرا

بنده گرداند . علی .

در پایان مقدمه مجلد اول برهان قاطع (صفحه صد و سی و دو) نگارنده از خوانندگان فاضل درخواست کرد که اطلاعات خود را در موضوعهای مختلف کتاب مخصوصاً درباره لغات مربوط بلهجه‌های محلی و شاهدهای شاذ و نادر مرقوم دارند. چندتن دعوت و پرا اجابت کردند و شفاهاً و کتباً اطلاعاتی در دسترس مصحح گذاشتند، و ما آنچه را که توانستیم در حواشی کتاب حاضر با ذکر نام آنان جای دادیم، و در اینجا با سپاسگزاری اسامی ایشان را با ذکر لهجه‌هایی که از آنها لغاتی را توضیح داده‌اند، یاد می‌کنیم :

امام (محمدعلی) (دزفولی)، لیسانیه دانشکده ادبیات و دبیر ادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری).

دبیر سیاقی (محمد)، فارغ‌التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی (لغات قزوینی).

سالک (حسن صدر عرفانی)، عضو وزارت فرهنگ (لغات اصفهانی).

شهیدی (سیدجعفر)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی).

علوی (محمدحسن)، دبیر تاریخ و جغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی

و شیرازی) .

قاسمی (رضا)، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای تهران

(لغات کلیایبگانی) .

گنابادی (پروین)، دبیر ادبیات فارسی در دبیرستانهای تهران (لغات گنابادی

و مشهدی) .

مکی‌نژاد (فخرالدین)، رئیس بانک ملی رشت (لغات معمول در اراک (سلطان‌آباد)،

کرمانشاه و بروجرد).

وحدت (صادق)، رئیس سابق دفتر اداری تپ مستقل کرمانشاه (لغات مستعمل

در کرمانشاه) .

آقای علینقی بهروزی دبیر دبیرستانهای شیراز نیز سلسله مقالاتی بعنوان «تقریظ

و حاشیه بر کتاب فرهنگ برهان قاطع»، در روزنامه پارس منتشر کرده‌اند، و آقای رضا

تابش در مورد «ستوسر»، و دستوسه، توضیحی نگاشته‌اند و آقای ایرج افشار در مجله

«جهان نو»، نکته‌های را در باب لهجه یزدی یاد آور شده‌اند .

در خاتمه بار دیگر مراتب امتنان خود را بمحضر استادان بزرگوار آقای علی

اکبر دهخدا و آقای ابراهیم پورداود که همواره در حل مشکلات نگارنده را راهنمایی

کرده‌اند، تقدیم می‌کنم و از خوانندگان درخواست دارد که اطلاعات خود را درباره مطالب

کتاب حاضر مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود .

مآخذ اضافی

در مجلد دوم (وطبعاً مجلد سوم نیز) از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است که نام آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدمه مجلد اول نیامده. اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانه اختصاری ثبت میکنیم.

۱- مآخذ فارسی و عربی و ترکی و پشتو و اردو

۱- الأثار العامية في لغة الموصل العامية. دکترا و دحلبي موصلي. موصل. ۱۳۵۴ قمری.

۲- الابنية عن حقايق الادوية. ابو منصور موفق هروي. نسخه عكسي متعلق بكتابخانه ملي از روي نسخه خط اسدي شاعر معروف (۱- = الابنيه).

۳- الانجيل المعظم (مجموع از چهار سرانجيل) باهتمام مينا Giuseppe Messina. رم ۱۹۵۱ ميلادي. از انتشارات N. 14 Biblicaet Orientalia. (= انجيل فارسي).

۴- برگزیده شعر فارسی. محمد معین. بخش اول (دوره طاهریان سفاریان، سامانیان و آل بویه). چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۵- تجارب السلف. هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخبجویی. مصحح عباس اقبال. تهران. مطبعة فردین ۱۳۱۳ شمسی.

۶- تحقیق ما للهند من مقولة مقبولة في العقل او مردولة. ابورحان بیرونی. مصحح زاخانو. لیبسک ۱۹۲۵ میلادی (= ماللهند).

۷- تورك لغتي. سيد كاظم قدری. ۴ مجلد. استانبول ۱۹۱۹ - ۱۹۴۵ میلادی.

۸- جامع الحكمتين. ناصر خسرو قبادبانی بلخی مروزی، مصحح هنری کرین و محمد معین، چاپ انستیتو ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۹- چهار مقاله. نظامی عروضی سمرقندی. باهتمام محمد معین. چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۱- شرح این نسخه در سائنامه پارس سال ۱۳۲۴ ص ۱۵۶-۱۵۷ در ترجمه احوال «علامه محمد قزوینی» بقلم نگارنده آمده است. ۲- و نیز رك : شماره ۴۹ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمه مجلد اول برهان (صفحه صد و سی و هفت). هرگاه «چهار مقاله» مطلق ذکر شده، منظور چاپ لیدن است.

۱۰ - **دانشنامهٔ علایی**. ابن سینا . بخش اول (منطق) مصحح سید محمد مشکوة چاپ انجمن آثار ملی ، تهران چاپخانهٔ مجلس ۱۳۳۱ شمسی - بخش دوم (علم برین) مصحح محمد معین ایضاً ۱۳۳۱ شمسی - بخش سوم (علم زبرین) مصحح سیدمحمد مشکوة ایضاً ۱۳۳۱ شمسی .

۱۱ - **دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین** . القس یعقوب اوجین منا الکلدانی . موصل ۱۹۰۰ میلادی .

۱۲ - **دیوان رودکی** . (مجلد سوم از احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی) . مصحح سعید نفیسی . سرمایه شرکت کتابفروشی ادب . تهران . چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب ۱۳۱۹ شمسی (= رودکی) .

۱۳ - **دیوان لغات الترك** . محمود بن حسین بن محمد کاشغری . دارالخلافه - العلیة . مطبعة عامر . ۱۳۳۳ - ۳۵ قمری .

۱۴ - **راهنمای ایران** . نشریهٔ دایرةٔ جغرافیایی ستاد ارتش (ایران) . تهران ۱۳۳۰ شمسی (دارای سه بخش است . در موقع ارجاع عدد اول مربوط ببخش و عدد دوم مربوط بصفحهٔ همان بخش است) .

۱۵ - **سالنامهٔ فرهنگ کلپایگان و خوانسار** . سال تحصیلی ۱۳۲۸ - ۲۹ (شامل مقاله‌های حاوی لغاتی از لهجه‌های کلپایگانی و خوانساری ، گرد آوردهٔ محمد علی امام) (= سالنامهٔ کلپایگان) .

۱۶ - **سند باد نامه** . محمد بن علی بن محمد ظهیری سمرقندی . مصحح احمد آتش . استانبول . چاپخانهٔ وزارت فرهنگ ۱۹۴۸ میلادی (= سند باد نامه) .

۱۷ - **علم الفلك ، تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی** . نالینو . روم ۱۹۱۱ میلادی (= علم الفلك) .

۱۸ - **فرهنگ نظام** . سید محمد علی داعی الاسلام . ۵ مجلد . حیدرآباد دکن . ۱۳۴۶ - ۱۳۵۸ قمری .

۱۹ - **فیروز اللغات اردو (جدید)** . مولوی فیروزالدین . لاهور ، ۱۹۳۳ میلادی .

۲۰ - **فوائد سبزها، میوه‌ها، ویتامینها** . دکتر سید نور الله ستوده . تهران . مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر ۱۳۳۰ شمسی (= ستوده) .

۱ - و یز رک : شمارهٔ ۵۷ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمهٔ مجلد اول برهان (صفحهٔ صدوسی و هفت) . هر گاه «دانشنامه» بدون قیدی باشد مراد دانشنامهٔ مصحح آقای خراسانی است .

- ۲۱ - **فيه ما فيه** ، مولوی بلخی رومی : مصحح بديع الزمان فروزانفر . از انتشارات دانشگاه تهران . شماره ۱۰۵ .
- ۲۲ - **قاعدہ‌های جمع در زبان فارسی** . محمد معین (طرح دستور زبان فارسی . شماره ۱) برمایه کتابخانه زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی (= قاعدہ جمع) .
- ۲۳ - **قاموس الاعلام** (ترکی) . ش . سامی . ۶ مجلد . مطبعہ مهران . استانبول ۱۳۰۶ قمری .
- ۲۴ - **قاموس فرانوی (رسملی)** - (لفت فرانوی - ترکی) . ش . سامی . چاپ چهارم . مطبعہ مهران . استانبول ۱۳۲۲ قمری .
- ۲۵ - **کتاب الطبیخ** . محمد بن حسن بن محمد بن کریم کاتب بغدادی ، تصحیح و تملیق و تحشید دکتر داود حلبی . مطبعہ أم الربیعین . موصل ۱۳۵۳ قمری . (= الطبیخ) .
- ۲۶ - **مثنوی** . جلال‌الدین مولوی . طبع میرزا محمود . تهران . مطبعہ میرزا حبیب الله . ۱۳۰۷ قمری - مثنوی طبع علاءالدوله باهتمام میرزا محمد طاهر مستوفی کاشانی . تهران ۱۲۹۹ قمری .
- ۲۷ - **معجمیات عربیة - سامیة** . اب . ا . س . مرمرجی الدومنیکی ، مطبعہ المرسلین اللبنایین . جونیه (لبنان) ۱۹۵۰ میلادی .
- ۲۸ - **مقدمة الادب** . ابوالقاسم جارالله محمود بن عمر بن محمد بن عمر زمخشری خوارزمی . (فرهنگ عربی بفارسی) با اضافات باهتمام J . G . Wetzstein ، لیبیک ۱۸۴۳ میلادی .
- ۲۹ - **منتھی الارب فی لغة العرب** . عبدالرحمن بن عبدالسلام صفوری شافعی (فرهنگ عربی بفارسی) . چاپ کلکته ۴ جزو - چاپ تهران ۲ مجلد ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ قمری . مطبعہ کربلائی محمد حسین طهرانی .
- ۳۰ - **نزهة القلوب** . حمدالله مستوفی قزوینی . مقاله اول باهتمام استیفنس . لندن ۱۹۲۸ میلادی - مقاله سوم باهتمام کای لیستراج . بریل (لیدن) ۱۳۳۱ قمری .
- ۳۱ - **نشوء اللغة العربیة و نموها و اکتھالها** . اب انتاس ماری الکرملی . قاهره ۱۹۳۸ میلادی (= نشوء اللغة العربیة) .
- ۳۲ - **یوسف وزلیخا** . (تفسیر فارسی سوره یوسف) . مصحح دکتر پرویز نائل خانلری . تهران ۱۳۲۹ شمسی .

۲- مآخذ بزبانهای اروپایی

33- Asa (H. Jamaspji), Haug (M.), An Old Pahlavi-Pazand Glossary. Bombay-London 1870

34- Abdul-Haq, The Standard English-Urdu Dictionary. Dacca 1937 .

35- Bezold (Carl), Babylonisch-Assyrisches Glossary. Heidelberg 1926 .

36- Brockelmann (C.), Lexicon Syriacum. Editio secunda aucta et emendata Halis Saxonum Sumptibus Max Niemeyer, 1928 .

37- Henning (W.B.), Zoroaster, Politician or Witch-doctor? (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford University Press. London 1951

38- Two Central Asian Words. Hertford 1946 .
(Published in the Transactions of the Philological Society. 1945).

39- Brähman. Hertford 1945 . (Published in the Transactions of the Philological Society. 1944) .

40- A list of Middle-Persian and Parthian Words
(Reprinted from the BSOS, vol. IX, part 1 , 1937) .

41- Sogdian Loan-Words in New Persian, in BSOS, X, I, p. 93-106 .

42- Leclerc (Lucien), Histoire de la médecine arabe. Tome premier. Paris 1876 ; Tome second. Paris 1876 .

(لکلرک . تاریخ طب -)

43- Lewy (Hildegard), Le Calendrier perse.
(Orientalia, vol. X. fasc. 1/2. 1941 . Roma).

44- Littmann (E.), Morgenländische Wörter im deutsche. Zwite auflage. Tübingen 1924 .

45- Marquart (J.) Erānshahr. Berlin 1901 .

(مارکوآرت . ایرانشهر -)

46- **Minoröky (V.)**, Géographes et voyageurs musulmans. (Extrait du Bulletin de la Société Royale de Géographie d'Egypte, t. XXIV). Octobre 1951 .

47- **Salemann (Carl)**, Die Manichäische Studien. 1. Die Mittelpersischen Texte . . . St. Pétersbourg 1908 (= زالمان) .

48- **Siddiqi (A.)**, Ibn Duraid and his treatment of loan-words. Allahabad 1903 (= ابن دريد) .

49- **Spiegel (Fr.)**, Keilinschriften im Grundtexte. Leipzig 1881 (= اشبيگل) .

50- Die altepersischen Keilinschriften. Leipzig 1881 .

51- **Sukumar Sen**, Old Persian Inscriptions of the Achaemenian Emperors. University of Calcutta 1941 (= سوکومار سن) .

52- **Tolman (H.C.)**, Ancient Persian Lexicon 1908 .

53- **Vahid Moran (A.)**, Turkish-English Dictionary, Istanbul 1945 (= موران) .

54- **Yonge (C.D.)**, English - Greek Lexicon. London 1874 .

55- **Zimmern (Heinrich)**, Akkadische fremdwörter als beweis für Babilonischen Kultureinfluss. Leipzig 1917 .

(نسیمرن . لغات دخیلة اکدی =)

نشانه‌های اختصاری

۱- نشانه‌های کتابها

شمارهٔ اختصاری	نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مأخذ	نشانهٔ اختصاری
۱۷	علم الفلك	48	ابن درید
۲۲	قاعدهٔ جمع	۲	الابنیه
۲۷	قدری	49	اشیکل
42	لكرك . تاريخ طب	۳	انجيل فارسى
45	مار كوارت. ايرانشهر	55	تسيمرن . لغات دخيلهٔ اكدي
۶	ما للهند		
53	موران	۱۲	رودكى
۳۱	نشوء اللغة العربية	47	زالمان
رك : ص صد و پنجاه و پنج از مقدمهٔ مجلد اول برهان	ويليامز	۱۵	سالنامهٔ كلبابكان
		۲۰	ستوده
		51	سو كومار سن
		۲۵	الطبيخ

۲- نشانه‌های مشرقه

آلم = آلمانی

عر = عربی

فر = فرانسوی

انك = انگلیسی

۱- علاوه بر آنچه در پایان مقدمهٔ مجلد اول ص صد و پنجاه و سه - صد و پنجاه

و پنج ثبت شده .

۲- رجوع بدیباچهٔ همین مجلد شود .

۳- عدد اول نمرهٔ جلد و عدد دوم نمرهٔ صفحه است .

گفتار پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم ابجد با حروف نهجی

مبتنی بر بیست بیان و محتوی بر چهارصد و شصت و شش

لغت و کنایت

بیان اول

در جیم ابجد با الف مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت

وهما مدینتان فی عالم الملئ - و باعتقاد محققین منزل آخر سالک است درسی وصول قید بالطلاق و مرکز بمحیط .

جابلقا = با قاف بر وزن جابلسا ، شهرت سرحد مشرق . گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار کس پاسبانی میکنند و بعضی گویند شهرت در عالم مثال بجایب مشرق - و منزل اول سالک باشد باعتقاد محققین درسی وصول بحقیقت .

♣ **جا** = معروف است که مکان و مقام باشد ۱ - و چندی امر در رفتن است یعنی برو ۲ .

جابلسا = بضم بای ابجد و سکون لام و سین بی نقطه بالف کشیده ، نام شهرت در جانب مغرب . گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار پاسبان نشسته اند . و بعضی بجای لام رای قرشت آورده اند - گویند شهری است بطرف مغرب لیکن در عالم مثال ، چنانکه گفته اند « جابلقا و جابلسا

♣ ج - حرف ششم از الفبای فارسی و حرف پنجم از الفبای عربی (ابتن) و حرف سوم از ابجد ، و آرا « جیم » نامند و در حساب جمل ، سه گیرند . این حرف در فارسی به « ت » ، « ز » ، « ک » (رک : ص صیح دیباچه مؤلف) ، « ج » ، « ژ » ، « ش » و « ی » بدل شود .

۱ = جای ، از مصدر *yâ* (رفتن) مانند : گاه که از *gâ* (رفتن) مشتق است . یازد : *jâ* « استق ۴۱۷ » ، پهلوی *giyâk* « مناس ۲۷۴ : ۲ » (*ev - giyâk*) ، یکتجا « مناس ۲۷۳ » یا *gyâk* « اوبوالا ۱۰۷ » ، پهلوی شمالی *viâgh* « ک . اورامان ۱۲۳ » ، اشکامی *dzâ* « گریسن ۷۸ » ، زباکی *jâ* « گریسن ۸۱ » ، اورامان *jâgâ* « ک . اورامان ۱۲۳ » ، کردی *jâ* ، افغانی *jâe* ، بلوچی *jâ* ، گیلکی *jâgâ* ؛ بجای ، بمعنی در حق ... درباره ... :

آرا که بجای تست هر دم گری می گذرند بنه او کند بعمری ستمی . « گلستان ۴۷ » .

۲ - هندی *jâ* ساسکریت *yâ* برو دکتی راجا «

قاموس نیز بهمین معنی آمده است *.

جاجرینه - با جیم ورای قرشت و میم و بای حلی و نون بروزن نا فهمیده ، چشمه ایست که چون آفتاب بر می آید آب آن فرو میرود و چون آفتاب فرو میرود آب آن بر می آید ۷ .

جاجم - بر وزن خادم ، پلاس را گویند - و فرشی باشد که آرا از نمد الوان دوزند ۸ .

جاج نگر - با نون و کاف فارسی بر وزن بساک سیر ، لام شهری است در هندوستان ۹ .

جاجسوك - بسكون خای نقطه دار وكاف بروزن چارسوق ، داسی را گویند که بدان غله درو کنند ، و باغین نقطه دار هم هست ، و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است ۱۰ .

جابلوس - بسكون ناك بر وزن خاكبوس ، فریبنده و سالوس را گویند ، و باجیم فارسی هم آمده است ۱ .

جاپوز - با بای فارسی بروزن آغوز ، لام شهرست در تركستان ۲ .

جاناغ - با نای قرشت بروزن ناچاغ ، کلیچه خیمه را گویند ، و آن تختهای باشد سوراخ دار که بر سر ستون خیمه گذارند ۳ .

جاقن ۴ - بفتح ناك بر وزن لادن ، یکی از نامهای بارشمالی است جل و جلاله بلفظ زند و یازند (۱) .

جاتونتن ۵ - با نون ونای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلفظ زند و یازند (۱) بمعنی آمدن باشد .

جائلیق ۶ - با نای مثله بر وزن باسلیق ، عالم و عابد ترسیابان را گویند ، و در

(۱) چك : ژند و پلاژد .

- ۱ - رك : جابلوس . ۲ - در حدود العالم و مجیم البلدان یامده .
- ۳ - تركی چاتاق « جنابلی ۲۷۳ » . ۴ - tan, jâton , پهلوی yazat , ایزد « یونکر ۸۵ » . ۵ - jatonatan, jâtûntan , پهلوی âmatan , آمدن .
- ۶ - از عربی ، از یونانی Katholicos بمعنی عام و جامع و به پیشوای اسقفان اطلاق شود . « نفس » امروز « کاتولیک » بفرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند ، گفته میشود . ۷ - در مجیم البلدان و ترهة القلوب یامده . ۸ - امروز jâjm گویند . ۹ - غیات بنقل از سراج بوسید : بدین نام شهری در هند نیست ، بالفعل ظاهراً همین « جاج شو » است که قصبه ایست از قنوج . ۱۰ - رك - جاجسوك ورك : لفت . فرس ۲۹۴ .
- ۵ جاللیقه - از : جائلیق (. م . ه) + یه (علامت اسم مصدر عربی)؛ مذهب کاتولیک ، مذهب جائلیق Catholicisme . رك : شهرستانی . ملل و عمل ص ۱۰۸ .
- ۵ جاجرم - بفتح سوم ، بلوك عمده جننورد ، واقع در کنار جاده بطام به جننورد « کیهان . جغرافیای سیاسی ۱۸۸ » . یاقوت کوید : شهرست دارای کوره ، و واقع است بین یشابور و جوین و جرجان « مجیم البلدان » و رك : حدود العالم ۵۶ .

جاست = بر وزن ماست ، جای را
گویند که انکور در آن لگد زند تا شیر
آن بر آید .

جاسوس = بر وزن ناقوس، معرفت،
و آن شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر
برد ۴- و خشخاش زبیدی را نیز گویند یعنی
خشخاش سفید ، چه زید با بای اجدد بمعنی سفید
باشد .

جاسوتن * = با بون و نای قرشت
بر وزن بازوشکن ، بلفت زند و دوازده (۱) بمعنی
داشتن و دارندگی باشد .

جاش = بر وزن مائ ، ابار غله
پاك کرده در خرمن را گویند ، و برمی صبر
خوانند .

جاغر = بروزن لانر، چینه دان مرغارا
گویند .

جاغوك = بروزن و معنی جاغوك
است که داس غله درو کردن باشد ۶.

جادنگو = بفتح دال بروزن بالنکو،
پاریسان شخصی را گویند که آنچه نذر آتش خانه
و موبدان و دستوران و هیربدان شده باشد گرفته
بمفرش رساند .

جادو = بانالک بواو کشیده ، معرفت
که سحر و ساحری باشد ۴.

جادو سخن = کنایه از شاعر باشد.
و سخن فصیح و بلیغ را نیز گویند.*

جادی = بر وزن هادی ، زعفرانرا
گویند .

جارالنهر = رستنی باشد مانند یلوفر
که پیوسته در نهرها و آبهای ایستاده روید و آنندگی
از آب نمایان شود. طبیعت آن سرد و تر است و برمی
سلق الماء خوانند .

جارگون = با رای قرشت بر وزن
واژگون ، چیزی است که آنرا بفارسی بزیلز
و برمی بسپاسه خوانند ۴ - گویند یوست
جوز است و بعضی گویند گلو شکوفه جوز باشد.

(۱) چك : زند و پاژد .

۱ - *jādangō* (پازد) ، *dātōgub* ، ساسکرمت *yāchanākara* اصلا
بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد . چاپوست . سال ۱۸۷۱م ۱۱۲ - ۱۱۳». لیرگه ذیل
nishtavānak پهلوی گوید : پازد *jādangō* شکلی است از *yātak - gōb* (میانجی،
واسطه) «لیرک ۱۶۶»: «در بیست و سیم (از قواعد دین زردشت) با درویش و مسکین و غنی
یکوئی کند و جادنگوئی کند و جادنگوی آست که به دینان آنچه نذر آذر کده و ارباب
استخفاق کرده باشند ، آن شخص بمصرف رساند . «دستان المذاهب ۹۴» - ۴ - اوستا
yātu (ساحر)، هندی باستان *yātu* (خیال ، سحر) ، پهلوی *jātōk* (جادویی)
(*yātuk* هم خوانده شده)، ارمنی دخیل *jatuk* «اشق ۴۱۰» در بسیاری از مواضع اوستا
«یاتو = جادو» بگروه شیاطین ساحر و گمراه کنندگان و فریبندگان اطلاع شده «یشتا: ۲۹» :
(لهراسب) بهر حمله ای جادویی زآن سران زمین را سپردی بگزرگران . فردوسی طوسی .
فردوسی «جادو» را غالباً بجای «دروغ» پهلوی یوازند و دروغ پرست و پیرو دیوسنا آرد
«مزدیسنا ۳۹۲» . امروز جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر استعمال میشود .

۴ - *رك* : سپاس و سپاسا . ۴ - عربی «جاسوس صاحب رازید» «شرح قاموس» .
۵ - *jāsōnitan* ، پهلوی *dāshtan* ، داشتن «یونکر ۸۲» . ۶ - *رك* : جاغوك .
۵ *چاوه* - بفتح سوم ، مرعب آن جلده (بشددید سوم مفتوح) ؛ راه بزرگ «فص»
شاعر علم ، شاه راه ..

جاف - بر وزن قاف ، زمی را گویند که بر یک شوهر آرام نگیرد ، و هر روز شوهری خواهد ۱ .

جاف جاف - بلجیم بر وزن خال باف ، زن فاحشه و قعبه را گویند ۲ .

جاکشو - با کاف و شین نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد از عس بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و زنده و نرم بود ، و آنرا در داروهای چشم بکار برند ، و بسین بی نقطه هم درست است ۳ .

جاکوتن ۴ - با نون و نای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلفت زند و پازند (۱) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

جاکی - بر وزن پاکی ، درختیست که چوب آنرا سواک کنند ۵ .

جال - بر وزن مال ، مطلق دام و تلغرا گویند ۶ و بهری فح و شباه خوانند - و درخت اراک را نیز گفته اند که از چوب آن سواک سازند ۷ .

جالش - بر وزن مالش ، مباشرت و جماع باشد و کسی را نیز گویند که در مباشرت حرص باشد و جماع بسیار کند ۸ .

جالشگر - با کاف فزسی بر وزن دانشور ، کسی را گویند که در جماع و مباشرت حرص باشد - و بمعنی خرامنده هم هست یعنی کسی که از روی ناز و غمزه براه رود ، و یا بمعنی با سین بی نقطه نیز گفته اند ، و با جیم فارسی هم هست ۹ .

جالندر - با دال ابجد بر وزن آدم کر ، نام ولایتی است در سومات ۱۰ .

جالوت ۱۱ - بر وزن باقوت ، کافری بود که در عهد طالوت بدست پیغمبری کشته شد .

جاله - بر وزن لاله ، چیزی باشد که از چوب و علف بر هم بندند و چند مشک پر باد بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند ۱۲ .

جالی - بر وزن شالی ، نام درخت اراک است که از چوب آن سواک سازند ۱۳ .

(۱) چک: ژند و پا زند .

۱ - رك : جاف جاف . ۲ - رك : جاف :

ز دانا شنیدم که ییمان شکن

زن جاف جاف است آسان فکن

» بوشکور بلخی بنقل لغت فرس ۲۴۳ .

۳ - « جاکو ، شمیج است . » « تحفه حکیم مؤمن » رك : جاکو .

۴ - هن ، natan ، jāyt(a)gōnitan ، پهلوی āwurtan ، آوردن « بونکر

۸۳ » بنابراین اصل « جایتکوتن » است . ۵ - رك : جال و جالی . ۶ - سانسکرت

jalā (دام) [برای پرندگان ماهی و غیره] . ۷ - رك : جالی و جاک .

۸ - رك : جالش و جالیش . ۹ - رك : جالش ، جالش ، چالشگر . ۱۰ - « جالهندر ،

شهرست (از هند) بر سر کوهی اندر سردسیر و ازو مضمحل و جامه ها بسیار خیزد ساده و منقش

و اندر میان رامیان و جالهندر پنج روزه راه است . « حدود العالم ۴۴ » Jālhandar =

Jālhandhara اکنون Jullundur واقع در پنجاب « مینورسکی . حدود ۲۴۵ » ۱۱ - Goliath .

در قرآن سوره ۲ آیه ۲۵۰-۲۵۲ آمده که جالوت جلالوت (شاول) حمله کرد و بدست داود

مقتول شد « رك : دائرتالمعارف اسلام : جالوت » کلمه جالوت تعریفی است از لطمیری : « جفری

۹۸-۹۷ » ۱۲ - در دزفولی kalak گویند . ۱۳ - رك : جال و جاک .

جاماس ۱- بروزن آماس، نام حکیمی است که او را جاماسپ هم میگویند یا پای فلزی در آخر.*

جام پر از شیر و می - کتابملز
بیالۀ پر از آب کوثر باشد - ودهان (۱) مشوقدا
بیز گویند - و کلامی که شنیدن آن مردمرا
بشور دراندازد و حال آورد - و اشعار خوب را نیز
گفته اند .

جام پر از می - معروف است -
و بعضی جام پر از شیر و می است که کنایه از بیالۀ
پراز آب کوثر - و لب ودهان مشوق - و کلام
و اشعار خوب باشد .

جام برسنگ زدن - کتابه از توبه
کردن و گذشتن از شراب باشد .

جامنوتن ۷ - با نای قرشت و نون
و نای دیگر بروزن ناموشکن، بلف تزد و میزند (۲)

جالیز - بر وزن و معنی پالیز است
که کشت زار خریزه و هندوانه و خیار بلند -
و تره زار را نیز گویند که زراعت سبزی
خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز
است ۱ .

جالینوس - نام حکیمی است مشهور
از یونان ۴ .

جام - بر وزن سام ، نام حاکم شهر
ته است - و نام ولایتی هم هست از خراسان ۴ .
و بیالۀ آبخوربر را نیز گویند ۴ - و آینه ای باشد
از شیشه که روی در آن نماید و گاهی در دیوارهای
خاها نصب کنند - و شیشه ای الوان را نیز
گویند که در پنجره های خانه و حمام بکار
برند .

جامات ۵ - بروزن ساعات، نام حکیمی
است که او را جاماسپ گویند .

(۱) چک : و لب ودهان . (۲) چک : زلد و میزند .

- ۱ - رك : پالیز . ۴ - Galenus طبیب یونانی (۱۳۱ - حدود ۲۱۰ م .)
وی در تشریح کتفیات گرابهایی دارد . ۴ - جام ناحیه ایست کوهستانی در خراسان
بین کوه کته شمیر و نکبیس کوه و حاصلخیز است و دارای ۵۳ قریه است و مرکز آن تربت
شیخ جام است . « جغرافیای سیاسی . کیهان ، ۱۹۶ ، ۴ - اوستا - yâma بلرتوله
۱۲۶۴ ، پهلوی jâm « استق ۴۱۱ ، « بیریك ۲۴۸ ، معرب : جام « نفس » دزی » .
۵ - مصحف : جاماسپ (. م . ه .) . ۶ - مصحف : جاماسپ (. م . ه .) .
۷ - « جامنوتن » هزوارش و بمعنی رسیدن است . رك : جامنوتن .
۵ جاماسپ و جاماسپ - اوستا Jâmâspa « بلرتوله ۶۰۷ ،

* در سنت زرتشتیان جاماسب از خاندان

هوکوه Hvogva و برادر فرشوشتر (اوستا Frashaushtra) بود و هر دو وزیر کی گشتاب
بودند - جاماسب با دختر زرتشت بنام پوروجیست Pourucista ازدواج کرد . « مزدیسنا
۲۷-۷۸ . جاماسب در ادبیات ایران و عرب بلقب « فرزانه » و « حکیم » خوانده شده ، پیشگوییهای
بسی نسبت داده اند که ذکر آنها در رسالۀ پهلوی « یادگار زریران » (رك : مزدیسنا ص ۳۶۲ -
۳۶۳) و « کتتاب نامه دقیقی » و « جاماسب نامه » (رك : مزدیسنا ص ۳۵۳) یسند آمده .
لیز رك : یاد نامه پور دارد ج ۲ ص ۵۶ .

جام گوهری - کتابه از بیاله

پلوری - ولب ودهان مشوق باشد .

جامگی ۴ - بنتح میم پروزن خانگی،

راتب و وظیفه و آنچه بملازم ونوکر و غلام دهند
بجهت جامه بها ۴ - وخوراک - و قتیله خنک -
ودردی بیاله را نیز گفته اند ، و بسکون میم هم
آمده است . *

جامگی خوار - مردم علوفه دار را

(۱) گویند - و کتابه از مردم شراخوار هم هست -
و پرستار و خدمتکار را هم میگویند ۴ .

جامنوتن ۵ - با دوون و تلی فرشت

بر وزن نار موشکن ، بلفت زرد و پازند (۲) بمعنی
گفتن باشد و جامنومن بمعنی میگویم و جامنوید
معنی بگوید .

جامه - بر وزن نامه ، پارچه بافته

نادوخته را گویند ۶ - و بمعنی قبا ی پوشیدنی هم

بمعنی رسیدن باشد . *

جامخانه - با خای نطله دار پروزن

آسانه ، آینه خانه را گویند ، و آن خانه است
که در و دیوار آنرا شیشه بندی کرده باشند .

جام سحر - کتابه از آفتاب مالمتاب

است .

جامه - بسین می نطله پروزن خالسه

بقلای قبلی را گویند ، و آن در مصر بسیار
میشود و در آبهای ایستاده روید ، و گل آن
مانند گل سرخ باشد . گویند عربی است ۹ .

جام شهر یاری - قدح بزرگه

شراخوار را گویند .

جام شیر - کتابه از پستان شیردار

باشد :

جامغول - باغین نطله دار پروزن زاغنول،

حرآمزه را گویند . *

(۱) چس : + نیز . (۲) چک : ژند و پلاژد .

۱ - سخره جامه پروزن کامله ، بمعنی سنگی است ثابت سرجای خود . « شرح قاموس » .

۴ - از : جامه (جامک) + ی (نسبت) . ۴ - « پدر من (معزی) امیر
الشمراء یراهنی رحمه الله ... مرا سلطان ملك شاه سپرد ... پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل
اقتل و شاعر ملك شاه خدمت . » « چهار مقاله ۴۱ » . ۴ - رك : جامگی .

۵ - جز ، *netan* ، *jâmanônatan* ، پهلوی *rasitan* ، رسیدن « یونکر ۸۵ » .
مؤلف این کلمه را بطحا « جامنوتن » (ه . م .) نقل کرده ، اما *jam(la)lônitan*
و *jmlôntan* و نظایر آن ، هزارش و پهلوی آن *gufitan* . گفتن است « یونکر ۸۸ »
و مؤلف پرسی « چاملوتن » ، « جامنوتن » نشانه است . ۶ - هندی باستان *yam*
با *chardish* و غیره (بام ، حمایت) ، پهلوی *jâmak* و *yâmak* « اسحق ۴۱۲ » .
مولر چتر توضیح داده و « جامه » را از کلمه پهلوی *yâmak* = پارسی باستان
yâhma ، و یونانی *Zôma* دانسته « هوشمان ۴۱۲ » و رك : « یبرك ۲۴۸ . استی *jauma*
» (اس ۱۲۲) طبری *jema* (پیراهن) « نصاب طبری ۱۰۳ » .

۵ جام جم - جام چشمید - رك : جام کیخسرو . ۵ جام جهان نما - رك :

جام کیخسرو . ۵ جام کیخسرو - فردوسی در « داستان بیژن با منیژه » پس از تشریح
زنانی شدن بیژن بلر افراسیاب در چله و جستجوی کیو پدر وی و مایوس شدن او در عنوان
« دیدن کیخسرو بیژن را در جام کیتی سمای » گوید :

و ابر و آنچه روی آفتاب را پوشاند - و باصلاح
سالکان عبارت از بدن آدمی باشد چه جسم لیس
جان است ، و خورشید در عرف ایشان روح
حیوانی - و مردمک دیده را هم گفته اند . *

جامه دان - بروزن لامکان، صندوق
و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی در
آن بگذارد .

جامه در نیل زدن - کتابه از تزئینت
و ماتم داشتن باشد .

هست ؟ - جام و سراچی و کوزه و کندوی شرابرا
بیز گفته اند . ۴

جامه بدندان گرفتن - کتابه از
گرفتن باشد.

جامه خانه - خانه‌ای باشد که
رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی و دوخته و نادرخته
در آن نهند . ۴

جامه خورشید - کتابه از زمین
است - و بر که درختانرا بیز گویند - و غبار-

۱ - «ای مردان بکشید تا جامهٔ زمان پوشید .» «گلستان ۲۰» .

۲ - «جامه» مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند . منجیک (ترجمی) گوید :
که چون زجامه بیجام اندرون فروریزی بوم روزه بدو بشکنند دل ابدال .
«لفت فرس ۴۸۷» .

۳ - «پس مأمون آن روز (عروسی) جامه خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار
قباء اطلس مدنی و ملکی و طمیم و سیج و مزج و مراضی و اکون هیچ پسنیدید .» «چهار
مقاله ۲۰» .
«جامه‌دار - مأمور نگاهداری جمله
مغرب و مخفف آن «جمدار» «دزی ۱: ۲۱۲»؛ و آن بگروهی از ممالیک محافظ سلطان (مصر) اطلاق
میشده - در هندوستان و بلوچستان و مسقط منصب نظامی مهمی است . «دائرة المعارف اسلام :
جمدار» .

بقیه از صفحهٔ ۵۵۶

دو هفت کشور همی بنگرید
همه کردیدنا ، چه و چون و چند
نگاریده بیکر بدو بیکره
چه مهر و چه ماه و چه طعاید و غیر
بدیدی جهانلر افسونکرا .
«شاهنامهٔ بیخ ج ۴ ص ۱۰۹۹» .

این جام تا قرن ششم بنام «جام کیشرو» بکشرو اتساب داشت :
همیشه رای تو روشن، همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیشرو یکی چون سداستکندر.
«مزمزی یساقوری ۳۸۹» .

ظاهرآ در قرن مزبور بمناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان ، جام مزبور را
بجمشید اتساب دادند و «جام جم» و «جام جمشید» گفتند :

آب حیوان چون بتاریکی در است جام جم در دست جان خواهم نهاد.
«عطار یساقوری» .

جام مزبور را «جام کیتی نما» و «آیینة کیتی نما» بیز طعیده اند «جام جهان نما»
بقلم نگارنده . مجلهٔ دانش سال اول شمارهٔ ۶ ص ۳۰۰ بیسد .

«جام کیتی نما - رک : جام، کیشرو

جامه فوطه کردن - کنایه از چاک کردن جامه باشد .
جامه قطران - جامه سیاهی را گویند که در عاشورا و تزیینتها پوشند .
جامه نجوانی - سفرلات و لندره و مانند آنرا گویند.*
جان - بر وزن نان ، روح حیوانی باشد ۴ - و سلاح جنگ را نیز گفته اند ۴* .

جامه سحر - کنایه از آفتاب است ۱ - و کنایه از یلدا سبام است .
جامه عید - کنایه از جامه و قبای سرخ باشد - و کلهها و شکوفه های بهار را نیز گویند ۴* .
جامه غوک - چیزی باشد سبز شبیه بایرشم که در روی آب بهم میرسد - و جوی آب و شمر و غدیر را نیز گویند .

۱ - رک : جام سحر . ۴ - نیز لباسی نو که در روز عید پوشند :

بیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان . «کَلَسْتَانِ سَعْدِي . باهتَمَامِ آيْتِي وَمِيَنُورِي ص ۹۹» .

۴ - بقول هوشمان از ساسکرت *dhyâna* (فکر کردن) است . بقول *Fr. Müller* و *Justi* جان با کلمه اوستایی *gaya* (زندگی کردن) ازبکریشه است ، ولی هوشمان آراسحیح نمیداند . « هوشمان ۴۱۳ » ، پهلوی *gyân* (شکل قدیمتر) و *jân* (شکل تازه ، تلفظ جنوب غربی) « بیبرک ۸۷ - ۸۸ » کردی و بلوچی و افغانی (دخیل) *jân* « اشق ۴۱۳ » (وجه اشتقاق هرن را مردود دانسته اند) « هوشمان ۴۱۳ » اورامانی *gjan* « ک . اورامان ۱۲۲ » کلمگی *jân* این سنا جاندا بمعنی نفس یاد کرده : « دیگر (از انواع حکمت) آن بود که از حال هستی چیز ها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و یکبخت آن جهانی بود . « دانشنامه ۶۸ و مط » در ادبیات فارسی متر ادف روان (روح انسانی) هم آمده :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد

من آن مور سخن گویم ، من آن مویم که جان دارد .

« عمق بخاری ۴ » .

۴ - باین معنی از ریشه اوستایی *jân* (زدن ، کشتن) رک : اشق ۶۵۳ .

۵ **جامی** - نورالدین عبدالرحمن جامی بن نظام الدین دشتی متولد سال ۸۱۷ در خرچرد از ولایت جام خراسان . وی بمناسبت مولد خویش (جام) و نیز بسبب ارادت بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶) جامی تخلص کرد . او همراه پدر بهرات و سمرقند رفت و در آن دیار یکسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت و سپس بسیر و سلوک افتاد و پیروی سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی زاده رومی کرد و بمرتبه ارشاد رسید و در سلك بزرگان طریقه نشیندی در آمد ، سپس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفه نشیندی بود خلافت این طریقت بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شد و مورد احترام بزرگان عمر گردید . جامی سفری حج رفت و از راه دمشق و تبریز بهرات باز گشت (۸۷۸) . پادشاه معاصر وی ابوالغازی سلطان حسین بایقرا و وزیر عس امیر علیشیر بود . جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری است . از آثار منظوم او : دیوان اشعار (مشتمل بر ۷۵) بقیه در صفحه ۵۵۹

روح اعظم است - و اشاره بحق تعالی هم هست زیرا که جان زنده بدوست - و کتابه از نان است - و طعمی را نیز گویند که بتمه دیگری چسبیده (۱) باشد .

جان حیوان = و جان خون حیوان ،
کتابه از شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد
و عسل باشد .

جاندار = بر وزن نامدار ، معروف
است که اسان و حیوانات زنده باشد - و محافظت
کننده و نگاهبان را گویند ؟ - و بمعنی سلاحدار

جانانه ۱ = بر وزن کاشانه، کتابه از
مشوق و مطلوب باشد .

جان آهنی = کتابه از بی رحم
و سخت جان - و دلاور باشد .

جان بدستار چه دادن = کتابه
از جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن باشد .

جان پریان = کتابه از شراب
نگوری باشد .

جان جان = بتکرار جان ، کتابه از

(۱) چک : چسبیده .

۱ - از : جانان (ه . م . ن) + (پسوند نسبت و زاید) . ۲ - از : جان (سلاح)

+ دار (دارنده) ، معرب نیز : جاندار « ذی ج ۱ ص ۱۶۸ » و جندار « نفس » (رگ : دائرة
المعارف اسلام : جاندار) :

شاهی است چهارمات که دو جاندار خاص او
رگ : جاندار . چشم کمان کشیده و زلف زره و رست .
« رفیع لنبای » .

بقیه از صفحه ۵۵۸

قصاید و غزلیات و مرثیاتی و ترجیع بند و ترکیب
بند و مثنویات و رباعیات) ، هفت اورنگ (شامل
هفت مثنوی بتقلید خمسة نظامی بنام : سلسله
الذهب ، سلمان و ابسال ، تحفة الاحرار ، سبحة
الابرار ، یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنون ،
خرد نامه اسکندری) ، و از تألیفات او بنثر
فارسی : نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص ،
نفحات الانس ، لوائج ، لوامع ، شواهد النبوة ،
اشعة اللغات و بهارستان است . وفات جامی
بال ۸۹۸ در هرات اتفاق افتاد « تاریخ ادبیات
ایران . دکتر شفق . تهران . چاپخانه دانش ۱۳۲۱
ص ۳۴۳ - ۳۵۲ » جامی . علی اصغر
حکمت . تهران ۱۳۲۰ چاپخانه بانک ملی
ایران »

جانان - از : جان + ان (نسبت) :
مشوق ، محبوب : « شرط مودت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برگرفتن »

« گلستان ۱۳۴ » .



تصویر جامی

هم آمده است ۱ - ورزقوروزی وقوت لایموترا
یز گفته‌اند .

جاندارو - کتابه از تریاک است
که افیون باشد .*

جان‌دانه - بر وزن کارخانه ، از پیش
سرچایی را گویند که در کودکی نرم و چینه
میباشد ، و ببری یا فوخ گویند .

جان درمیان - کتابه از آست که
مرا با تو بجان مضایقه یست .

جان زمین - کتابه از سبزه و گل
و میوه باشد .

جان شکر - بکسر شین نقطه دارو فتح
کاف و سکون رای قرئت ، شکار کننده جان باشد
یعنی عزرائیل ، چه شکر بمعنی شکار است -
و کتابه از مشوق و مطلوب هم هست .

جان فزا - نام روز یست و سیم است
از ماههای ملکی ، و آرا جانفزی هم گفته‌اند -

و آب حیات را هم میگویند .

جاقی - بسکون ناک و قاف بتحنای
کشیده ، مشورت و کنکاش کردن و مصلحت
و صلاح دیدن جمعی باشد با هم ، و بحدف
نای هم بنظر آمده است . گویند ترکی
است ۴ .

جان گزا - بفتح کاف فارسی و زای
نقطه دار بالف کشیده ، کاهنده و آسیب رساننده
جانرا گویند - و روح حیوانی را هم میگویند -
و حیوانات موزی و غیر موزی باشد از سیاق
و بهایم - و زهر قاتل را ییز گویند . *

جانوسار - با سین بی نقطه بر وزن
کاهوزار ، نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای
این داراب ، و او دارای صاحب خود را در
جنگ سکندر بفریب و مکر و حيله بقتل آورد
و سکندر ییز او را بسبب قتل دارا بیجهنم
فرستاد ۴ .

جانوسپار ۴ - با بای فارسی بر وزن

۱ - دك: ح ۲ صفحه قبل. ۴ - ترکی بمعنی شغل ، مشورت ، اندرز « جفتایی ۲۸۱ » .

۴ - رلك: جانوسپار . ۴ - این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت « جانوسپار » هم آمده :
و دستور بودش (دارای سوم را) گرامی دو مرد

که با او بدلدی بپشت لبرد

دگر مرددا نام «جانوسپار»

بزد بر بر و سینۀ شهریار

و زو بلز گشتند بکسر سپاه .

یکی موبدی نام او «ماهیار»

یکی دشنه بگرفت جانوسپار

نگون شد سر نامبرد ار شاه

« شاهنامه » بیخ ج ۶ ص ۱۸۰۰ .

۵ چالاداری - از : جاندار + ی (مصدری) ؛ سلاح داری - محافظت ، نگهداری :

يك لحظه نمی شکبید از دلداری

آن ترک چو یافت منصب جاناداری

جان داران را چکار با دلداری ؟

گفتم دل من نکه نمی داری ؟ گفت :

امام فخرالدین خطاط هروی « لیب الالباب ج ۱ ص ۲۴۸ و ۳۵۱ » .

۵ جانور - بفتح چهلوم از : جان + ور (پسوندانصاف) پهلوی jānawar (حیوان

زنده) « مناس ۲۷۷ » ؛ حیوان (جانور گویا ، حیوان ناللق « دانشنامه ص ۵ س ۵ ») :

نهاد جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نند از سیرای افغانش . « گلستان ۱۰۴ » .

فانوس دار ، همان جانوسار است که نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت .

جانوتن ۱ - با نون و های قرشت بروزن آهوفکن ، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی بودن باشد .

جانه - بروزن دانه ، روح حیوانی را گویند ۴ - سلاح جنگ را نیز گفته اند ۴ .

جانه دار - بادال ابجد بر وزن لاله زار ، محافظت کننده و نگاهبان را گویند ۴ - و نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ را نیز گفته اند ۴ .
- و بمعنی رزق و روزی و قوت لایموت هم هست ۴ .

جاود - بکر واو بر وزن عابد ، مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد ۴ .

جاودان - بر وزن عابدان ، مخفف جاوید است که همیشه و دایم (۲) - و آن جهان باشد ۵ .

جاودان خرد - بکر نون و خای نطقه دار و فتح را و سکون دال هر دو بمعنی نطقه ، نام کتابی است که هوشنگ در علم حکمت عملی

تصنیف کرده بود ۶ .

جاودانه ۷ - بر وزن عاشقانه ، مخفف جاویدانه است که دایم (۲) و همیشه و ابد باشد ۸ .

جاور ۹ - بروزن باور ، بمعنی حال باشد چنانکه اگر گویند « چه جاورداری؟ » مراد آن باشد که چه حال داری ؟

جاورد - بسکون راودال هر دو بمعنی نطقه ، خاری باشد سفید رنگ ، و باین معنی با زای نطقه دار هم گفته اند ، و جریری ثمام بنم نامی مثلثه خوانند .

جاورگردن - بر وزن باور کردن ، بمعنی تغییر و تبدیل دادن باشد ۱۰ .

جاوزد - بسکون زای نطقه دار ، بر وزن و معنی جاورد است که خار سفید باشد .

جاوشیر - با شین نطقه دار بر وزن باد کبیر ، سمنی باشد دواوی و معرب گاو شیر است که همان صنغ باشد ۱۱ .

جاوه - بر وزن ساوه ، نام ولایتی و جزیره است در میان دریا ۱۴ - و اندرون دهانرا

(۱) چک : ژندو یا ژند . (۲) چک : دائم .

۱ - جز ، jānōn(i)tan و نظایر آن ، پهلوی būtan ، بودن . « یونکر ۸۱ »

۲ - رك : جان . ۳ - رك : جالدار . ۴ - رك : جاوید .

۵ - رك : جاویدان ۶ - این کتاب بمریی تلخیص و ترجمه شد و ترجمهٔ اخیر آن

« منظوم مسافر مانکیجی لیمی هوشنگ هاتریا یزدانی ملف بدروش قانی » در سال ۱۲۹۵

۹۶ قمری در تهران طبع رسیده است . جاویدان خرد نیز نام کتابی است که محمد حسین بن

شمس الدین از عربی بغلری ترجمه کرده در تهران سال ۱۲۹۳ قمری طبع شده . « فهرست

کتابخانهٔ مجلس ج ۱ ص ۲۳ . ۷ - پهلوی jāvitānak « متناس ۲۷۷ : ۲ » .

۸ - اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه . « شهید بلخی » .

۹ - پهلوی jārujāwar (مدت ، دضه) ، کردی jār « اسفا : ۱ ص ۲۹۰ » « یونکر

۶۴ » « پوستی . بندش ۱۱۵ » اما این کلمه در دساتیر بمعنی حال و خداوند مکان استعمال شده

« فرهنگ دساتیر ۲۴۱ » . ۱۰ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۱ » .

۱۱ - Opopanax « جاور لك اس ۳۳۹ » . ۱۴ - Java جزیره ای متعلق

بهلند از مجمع الجزایر Sonde دارای ۴۰۰۰۰۰۰۰ سکنه ، پایتخت آن Batavia است .

باشد ۴- و نام کلی هم هست و آن در هندوستان بسیار است ۴.

جای باش - با بای ابعاد بالف کشیده و بشین قرشت زده ، خانه وسرا و منزل را گویند .

جای گرم کردن - کنایه از آست که کسی درجایی قرار و آرام گیرد - و بمراقبه رفتن را بیز گویند .

جای مند - با میم بروزن پای بند ، کاهل و تنبل و هیچ کاره را گویند .

جایی (۲) - بر وزن طائی ، نام کلی است درهند ۵ .*

بیز گویند - و نام جاویری باشد گزیده و بسیار کوچک .

جاوید ۱ - بر وزن ناهید ، پابنده و همیشه ودایم (۱) را گویند - و عالم آخرت را هم گفته اند .

جاویدان ۲ - بر وزن غازیخان بمعنی جاوید است که همیشه و پابنده ودایم (۱) باشد .*

جاویدانه - بر وزن تازیخانه ، بمعنی جاویدان است که همیشه و دایم (۱) باشد .*

جای - بر وزن لای ، بمعنی جا و مقام

(۱) چك : دائم . (۲) چش : جایی .

۱ - اوستا - yavaetât (ابدیت) : yave (الی الابد) ، پهلوی yavêtân ، ارمنی yavitean ، yavitenakan ، استق ۴۱۴ ، ۲ - پهلوی jâvîtân « مناس . ۲۷۷ : ۲ » « تالویدا ۱۶۹ : ۲ » رك : جاوید . ۴ - رك : جا . ۴ - رك : جایی .

۵ - رك : جای . ۵ جاویدان خرد - رك : جاودان خرد .

* جاویدن - بفتح پنجم ، قس : پهلوی jûtan (جویدن) ، کردی jûn ، jûin (جویدن) ، افغانی zhôgal ، zhôvul ، بلوچی jîyag « استق ۴۱۵ » ، درپهلوی jôyitan بمعنی جویدن ، گفتن آمده « مناس ۲۷۷ : ۲ » ، مضغ کردن - نفاذاختن . رك : جاییدن .

۵ جا ۵ - پارسی باستان - yâtha ، قس : هندی باستان yâtâ (روش) « استق ۴۱۶ » ؛ مقام ، مکان ، منزلت ، درجه و رتبه : « (دروش) گفت (لشکری ستمکار را) از جاهت اندیشه همی کردم . اکنون که درجاهت دیدم فرست غنیمت دانستم . » « گلستان ۴۳ » .

۵ جاییدن - بفتح پنجم . شکل دیگر است از جاویدن (م . ۵) و جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی دردهان ، و این لغت هم اکنون در بعض نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است : ... در دهان کنند و بجایند و بیندازند ... « فیه مافیه . مولوی مصحح فروزانفر

ص ۸۱ و تالیفات ص ۲۹۷ »

میان دویم (۱)

در جیم ابجد با بای ابجد مشتمل بر پاتزده لغت و کنایت

فنفور باشد .
جیسین * - با سین بی قطه بر وزن
 قزین ، کج را گویند که بدان خانه سفید کنند ،
 و معرب آن جیسین است .
جیفوت - با غین قطه دار (۲) و تالی
 قرشت (۳) بروزن مربوط ، پشم و پنبه که در
 بهالی و لحاف و مانند آن کنند - و کهنه لحاف
 پاره پاره را نیز گویند - و بضم اول هم آمده
 است ، و با جیم فارسی نیز گفته اند ، و یا بنمنی
 بتقدیم غین بر حرف تالی هم هست که جنیوت
 باشد ۷ .
جبلاج - بکسر اول و لام و لقفه بروزن
 اخراج ، مردم بزرگه دون همت خسیس را
 گویند .
جبلک - بروزن لك لك ، سخت شدن
 و قایم (۴) و معکم گردیدن چیزی باشد سبب
 چیزی دیگر .
جبلهنگ - با ها بروزن اسفرنگه ،
 و جیلاهنک هر دو بمعنی جبر آهنک است ، که
 نغم خاری بود زرد و آن خلورا زردخار گویند
 و بیخ آن تربنزد باشد ۸ ، و بتقدیم لام بر حرف

جبا - بکسر اول و تالی بلف کشیده ،
 باج و خراج را گویند ۱ - و بفتح اول در عربی
 بمعنی پنهان شدن - و بدلی کردن - و واپس
 ایستادن باشد ۲ - و بقصر الف خاک گرداگرد
 چاه را گویند ۳ - و بضم اول و تشدید تالی هم در
 عربی بمعنی بد دل باشد ۴ - و بکسر اول
 در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای
 شتران .

جبات - بکسر اول بروزن حجاب ،
 باج و خراج گرفتن را گویند ۴ .

جباچ - با بای ابجد بر وزن
 کجواچ ، جامه ای که پادشاهان بروز لوروز
 پوشند .

جبر آهنک - با رای قرشت و الف
 و ها و یون و کاف فارسی بر وزن خشم آکند ،
 نغم خارست که آرا زردخار میگویند ، و بیخ
 آن نرید زرد باشد ۴ .

جبروز - با رای قرشت بر وزن
 سردوز ، خاریست بزرگه نیر انداز را گویند ،
 و با رای بی نقطه هم بنظر آمده است که بروزن

(۱) خم ۱ ، چک : دوم . (۲) چک : - نقطه دار . (۳) چک : - قرشت .
 (۴) چک : قائم .

- ۱ - جبات بدین معنی است . رك : جبات . ۲ - عربی است .
 ۳ - جبات و جبات عربی است بمعنی فراهم آوردن باج . ذی ج اس ۱۷۲ .
 ۴ - رك : جبلهنگ ، جیلاهنک ، جبلهنگه . • لایینی Gypsum دکلر ،
 (یونانی gypsos ، فرانسه gypse) ؛ کج . رك : لك اس ۳۴۶ و ذی ج ۱ اس ۱۷۱ .
 ۶ - رك : جنیوت . ۷ - در فرهنگ اسدی (س ۵۰) آمده : « جنیوت ، تویرمای
 بود که از لیف کنند ، طیان گوید :
 غم عیال نبود و غم تبلر نبود
 (بتصحیح آقای دهخدا) .
 ۸ - رك : جبر آهنک ، جبلهنگه .

تای هم آمده است و مرعب آن جلهنج است ، و بربری سسم بری گویند .	هست که عرب لیل خوانند .
جبه = بفتح اول و نالی رب نارنج و مانند آرا گویند - ونام دارویی هم هست .	جبه هزار میخی = کتابه از فلک نوابت است که فلک هشتم باشد - و کتابه از شب هم هست .
جبه خورشید و ماه = کتابه از روز و شب است که لیل و نهار باشد .	جیره = بر وزن کبیره ، مستعد شدن و جمع گردیدن مردم باشد بجهت شغلی و کاری و مهمی ^۱ - و در عربی چوبهایی باشد که بر استخوان دست و پای شکسته بندند .
جبه درویش = کتابه از ابر باشد که بری صاحب گویند - و کتابه از شب هم	

بیان سیم (۱)

درجیم ابجد با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

جت ۴ = بفتح اول و سکون نالی ، قومی باشند فرومایه و صحرا نشین در هندوستان .	ایستادن است ، و جتبون یعنی می نشینم و جتیبوید یعنی بنشینید .
جتبوتن ۴ = با بای ابجد و نون و تای قرشت بر وزن پهلو شکن ، بلفظ زلد و پلژد (۲) بمعنی نشتن باشد که در مقابل	جتیره = جنم اول بر وزن سفره ، بمعنی آلوده باشد . *

(۱) چك : سوم . (۲) چك : زلد و پلژد .

۱ - = چبیره (بهمین معنی) :

بخرمودشان تا چبیره شدند . هزبر زبان را پذیره شدند . فردوسی طوسی .
۴ - jauts « اشتینکاس » : « احمد با خاصکان خویش و تنی چند که گناهکارتر بودند
سواروی سید بگریختند و تلك از دم او بازند و نامها بسته بود بهندوان عاصی جتان تا راه
مخنول فرو گیرند . » « بیهقی ۴۳۴ » مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی نوشته :
« جتبتای غلیظ و مناسب آن بود که بطای مؤلف بسته آمدی ، نام طایفه ایست از هنود و اکنون
اعلی شرف اسلام یافته اند . » « بیهقی ایضاً » . **۴ - هز** ، **jatibōnitān** و نظایر آن ،
در پهلوئی **nishastan** ، نشتن « یونکر ۸۸ » .

۵ ججا - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه . ۵ ججی - رك : پایان کتاب ،
لغات متفرقه .

بیان چهارم

در جیم ابجد با خای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

<p>برمی آید و درد نمیکند؟ .</p>	<p>ججج - بفتح اول و سکون ثانی، جنگجوی و ستیزه کار را گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی جنگ که کن و ستیزه نماید .</p>
<p>جججج - بفتح اول و کسرت ثانی و سکون جیم و نون ، جا کثرت را گویند و آن دانه ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در دلمرو های چشم بکار برود ، و بر وزن مخزن و کوزن هم آمده است .</p>	<p>جنا ججج ۱ - بفتح اول و وثائی بالف کشیده و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدای پی در پی زدن نیغ و شمشیر باشد بر چیزی ، و با جیم فارسی هم آمده است .</p>
<p>جججش - بفتح اول و بروزن رختش ، بمعنی آخر جججج است ، و آن علتی باشد مانند بادبجان که از گلو و گردن مردم بر آید و درد نکند؟ - و بریدن آن بیم هلاکت باشد و بیشتر مردم فرغانه و کیلان و مردم قلمه آنکه دارند ؛ و بمعنی اول جججج هم بنظر آمده است که شیوه بزرگه باشد .</p>	<p>جججج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، جانور است از جنس شپره بیزرکی غلیواچ و بر سردوش ناخنها دارد و خود را سرنگون از درخت آویزد و فسله و سرکین خود را خورد - و علتی را بیز گویند که مانند بادبجان از گلو و گردن مردم</p>

بیان پنجم

در جیم ابجد با دال مشتمل بر نه لغت

<p>اهل مغرب غوره خرما را گویند یعنی خرمای سبز و نارس - و بکسر اول دجججی مرادف قتال است که از کشتش و کوشش یا کسی کاویدن بدشمنی و دشمنی کردن باشد .</p>	<p>* جدارک - جنم اول و بروزن مبارک، نام بازی است که آنرا کوزه گردان هم میگویند؟ (۱) .</p>
	<p>جدال - بفتح اول و بروزن مجال، بلغت</p>

(۱) چک : + (و مترادف با چلانک نیز هست) .

- ۱ - اسم صوت . رک : چکاچک ، چکاچک ، چقاچق ، چقاچق . ۲ - جججج ،
نغمه باشد که در گلو آید و خرك نیز گویند ، « لغت ف. م. ، ۶۹ ، ورك : جججش .
۳ - رک : جججج ؛
از کردن او جججش در آویخته گویی
خیکی است یرازباد در آویخته از بلر . لیبی جهانگیری ،

جدو - بفتح اول وسكون ناي و رای
قرشت ، شتر ماده چهار ساله را گویند ، و با
زال نقطه دار هم باین معنی وهم بمعنی هر عددی
باشد که آنرا در نفس خودش ضرب کنند همچو
سه که چون در نفس خودش ضرب کنند نمشود
و سه جدو نه است و نه مال سه ۴ .

جدگاره - با کاف فارسی ۵ بروزن
کهواره ، رایها و تدبیرها و روشهای مختلف را
گویند .

جدوار - معرب زدوارست که ماه
پروین باشد . گویند خوردن آن دفع زهر مار
و عقرب کند ۶ .

جدانك - بکسر اول و فتح نون وسكون
کاف، بمعنی جدارک است که بازی کوزه کردانك
باشد ، و فتح اول هم گفته اند ۱ .

جداوی - بفتح اول بروزن تداوی،
علوفه و مرسوم ملازم و نو کر باشد .

جدب - بفتح اول وسكون ناي و رای
ابجد، مغز درخت خرماس و آنرا بیه درخت
خرما بیز گویند و بهری شحم النخله و قلب النخله
خوانند . کزند کز زبور را نافع است و در عربی
بمعنی عیب کردن باشد ۴ .

جدتین ۴ - ما نای قرشت بر وزن
رکن ، ابانجهای باشد که آنرا منقش و مزین
کرده باشند .

۱ - رك : جدارک . ۴ - و نیز بمعنی تنگسال است : مکان جدب، جای خشک بی گیاه .
۴ - ظ ، مصحف «چین» و «چین» (که بصورت «چین» هم در آمده) رك : کلمات مزبور .
۴ - باین معنی جدو ، و عربی است . ۵ - در لغت فرس (ص ۵۱۳) باکاف تازی
آمده گوید : «رایهای مختلف بود . شاعر گوید :

ز رای تو لیکو نکرد تمام

ز جد کاره گردد سراسر تباه .
ظ ، مرکب از : جد (جدا) + کار + . (پسوند اضاف) لفة دارای کارهای جدا و مختلف .
۶ = جذوار Curcuma aromatica «کل کلاب ۲۹۰» و رك : دزی ج اس
۱۷۵ و ۴۳۸ (ذیل : درونج) .

بقیه از صفحه ۵۶۵

۴ - رك : جدانك .

۵ جدا - جنم اول، اوستا - yuta (جدا) ، پهلوی jut , juták یا yut , yuták
«اشق ۴۱۸» «بیرک ۲۵۰» اورامانی āz دك . اورامان ۱۲۳ «همیشه جز و جد و جد
(جد درین معنی جدا از دین ، کافر و جدکاره (. م . م))

(رهان لاطعی ۷۶)

بیان ششم

درجیم ابجد با رای قرشت مشتمل برسی وهفت لغت و کنایت

سرار بفتح صاد بر وزن جرار گویند^۱.

جرامقه = باسیم و قلف بر وزن غلامفه،

بلغت اهل مغرب نوعی از خمر است که چون آرا بشکافند از میان آن گرمهای کوچک برآید. اگر برکه آرا بگویند و در خرقه کنند و در میان آن اندک شیر بمالند و آن شیر را بر شیر بسیاری بریزند مانند پنیرسته شود و آنرا بنیزی خس الکلب خوانند.

جرب = بنم اول و فتح ثانی و سکون پای ابجد، پرده است صحرائی شبیه بخروس که آنرا بحرایی دراج گویند.

جرجان = باجیم بر وزن سلطان، مرعب کرگان است و آن شهری باشد از دارالملك استرآباد^۲.

جرد = بفتح اول و ثانی بر وزن لمد، بمعنی زخمدار باشد^۳ - و بسکون ثانی تحت واورنگک پادشاه را گویند^۴ - و پرده‌مایت کبود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و او را خرچال نیز گویند^۵ - و در عربی بمعنی پوست کندن

جر = بفتح اول و سکون ثانی، هر شکافی را گویند عموماً و زمین شکافته را خصوصاً^۱ - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی کشیدن و اخذ کردن باشد یعنی بیجاپلوسی و شیرین زبانی از کسی چیزی گرفتن - و بنم اول زمین اسب را گویند.

جرار = با تشدید ثانی بر وزن مکار، لشکری باشد آراسته از بسیاری^۲ - و در عربی اخذ کننده و گیرنده را گویند، و بمعنی اول هم گویند عربی است.

جراره = بر وزن مکاره، نوعی از عقرب بزرگ کشنده مهلك باشد، و آن در اهواز، که شهرست از ولایت خوزستان بسیار است - و کنایه از زلف مشقوق و مطلوب هم هست - و در عربی واگشونده و اخذ کننده را گویند.

جراسک = بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن تبارک، جانوری باشد سبزرنگ و شبیه بلبلخ و در تابستان در میان سبزه زارها میباشد و بانگ و صدای طولانی میکند و عرب آنرا

۱ - طبری ۲۵۹ (خندق. نهر برای کشیدن زهاب) « صاب طبری ۲۵۹ »:

ای برادر چشم من زینها وزین عالم همه لشکری ابوه بیند در رمی برجوی و جری. « ناصر خسرو بلخی ۱۶۲ ».

۲ - (عربی) جيش جرار، لشکر بسیار « المنجد » و کتیبه جراره (همین معنی) « فرح قاموس ».

۳ - رك . جراسك . ۴ - مرعب کرگان (م . ه .) = استرآباد . (هم).

۵ - وحشی دست و بدلگام و چموش جرد و کند و لنگه و فاینا .

ظفر همدانی در وصف اسب.

چو کوه آتش گوهر برو بجای شود -

فرخی سیستانی « جهانگیری ».

بر کنار آب دارد جای نام همجو جرد

قا آبی شیرازی « فرهنگ شاعلمه ۱۰۰ ».

۶ - زرز پخته یکی جرد ساختند ورا

۷ - بسکه اسب دشمنت از چشم ریزد بر کنار

و جراحی نمودن و برکے از درخت باز کردن باشد.

چرده - بنم اول بروزن مرده، آسی‌دا گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد^۱ - واسب خصی را هم میگویند^۲ و بفتح اول اسب زرد رنگ را گویند.

چرا ۲ = بارای قرشت بروزن نرسا^۱ بمعنی نك است و نك بنم تون^۲ بمعنی قسم و بخش و حصه باشد بفتح زند و یازند (۱) - و بمعنی سنگ هم آمده است که بهر بی حجر گویند.

چرز = بفتح اول بروزن لرز، پرنده است که عرب آنرا حباری خوانند و به هوربه مشهور است و ترکان توغدری گویند، و باجیم فارسی هم آمده است.

چرس - بفتح اول و ثانی بر وزن



چرس

عس! بمعنی زندان باشد - و مطلق رنگه را نیز گویند^۳ -

و بسکون ثانی صدایی را نیز گفته اند که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود^۴.

چرست ۶ = بفتح اول و ثانی مشدد و سکون نك و تاي قرشت، آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن باشد.

چرس در گلوبتن - کنایه از

دعا کردن با آواز خوش باشد.

چرسهای زر - و **چرسهای زرین**، کنایه از ستارگان باشد.

چرشت (۲) = باشین قرشت بروزن زربفت، بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت گفته شود.

چرعه دان - ظرفی باشد که در آن چرعه شراب ریزند.

چرعه ریز = جامی باشد ناوچه دار و آن رنم است: کوچک و بزرگ، با کوچک آن دارو و شربت وغیره در گلولی اطفال ریزند، و با بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر ریزند.

چرغاقو = باغین نقطه دار و تاي قرشت بر وزن تنباکو، بمعنی چرعه ریز است و آن جامی باشد ناوچه دار که با آن دارو و امثال آن بر گلولی اطفال ریزند.

چرغغو = بفتح اول بر وزن لبلبو، بمعنی چرغلتوست و بهر بی بلبله گویند بنم اول، و بجای حرف نك عین بی نقطه هم بنظر آمده است، **چرغند** = بر وزن فرزند، بمعنی چکر آکنده است که روده گوسفند با گوشت و مصالح آکنده باشد و بهر بی عیب گویندش - و بمعنی چراغ و چراغدان هم آمده است.

چرغول = بفتح اول بروزن مرغول، دارویی است که آنرا زبان بره و بهر بی لسان الحمل خوانند، و باجیم فارسی هم آمده است.

(۱) چك : زرد و یازند . (۲) چك : چر شفت.

۱ - رك : نو روز نامه مس ۱۱۶ و فرستامه هاشمی مس ۱۳ .

۲ - هر ، jararâ (که «چاررا» و بفلط «داررا» نیز خوانده و نوشته اند) مأخوذ از کلدانی g(ar)(a)râ (سنگ قیمتی) بیاری «سنگ» «یوستی . بندش ۱۳۴ (داررا) و ۱۱۵ (چاررا) مؤلف «سنگ» را «نك» خوانده و معنی کرده است . امامتنی دوم آن درست است .

۳ - بفتح اول صحیح است . رك : نك . ۴ - عربی است . «شرح قاموس» .

۵ - اسم صوت و در عربی هم آمده . - اسم صوت .

وبکسر اول و ثانی هم آمده است .
جرنگیدن - آواز کردن شمشیر و گرز
 و امثال آن باشد بهنگام کار فرمودن .

جرواسک - باواووسین بی نقطه بر وزن
 کرناک (۱) ، نام جانورست شبیه بملخ اما
 کوچکتر از ملخ باشد و پیوسته بانگ و آواز
 دراز کند ، و بهر بی صرار گویندش ۱ .

جرون - بفتح اول بر وزن زبون ، نام
 اصلی بندر هرموز (۲) است ۲ .

جروند - بر وزن فرزند ، بمعنی
 چراغ باشد .

جره - بفتح اول و ثانی مشد ، خمچه
 و سبو را گویند و معرب آن جرق است - و بضم
 اول بر وزن غره ، برینه هر جانور باشد از
 چرده و پرده عموماً و برینه باز را گویند خصوصاً
 چه از جره باز مراد نرود ۸ ؛ و بعضی باز سفید را
 گفته اند خواه نر باشد خواه ماده - و بعضی
 گویند بمعنی چارداک که هر چیز است یعنی نه
 بزرگ نه کوچک و بعضی کوچک هر چیز را جره
 گویند - و بمعنی شجاع و دلور هم آمده است -
 و نام سازی است مانند شترقوه (۳) لیکن کوچکتر
 از آنست - و نام قریه ایست از قرای شیراز -
 و بمعنی جلد و چابک نیز هست * .

جرغون - بر وزن مجنون ، بمعنی
 جرجول است که لسان الحمل باشد و آن داروییست
 معروف .

جرک - بضم اول و سکون ثانی و کاف ،
 دشت و صحرا و بیابان باشد .

جرگه - بفتح اول و کاف فارسی و سکون
 ثانی ، بمعنی حلقه زدن و صف کشیدن مردم
 و حیوانات دیگر باشد .

جرم - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
 میم ، جایی و مقامی است در ایران زمین ۱ .

جرهزه - بفتح اول و ضم میم بر وزن
 خربه ، بمعنی سفر و مسافرت باشد ۲ .

جرمه - بفتح اول و میم و سکون ثانی ،
 اسب خنک را گویند یعنی اسبی که موی او
 سفید باشد ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده
 است ۳ .

جرنده - بکسر اول بر وزن فکنده ،
 استخوان نرمی است که در سر شانه گوسفند
 می باشد و آنرا میتوان جاوید ، و بهر بی خضروف
 خوانند .

جرنگ - بفتح اول و ثانی بر وزن
 خندک ، صدای زنگ و طاس و امثال آن -
 و آواز زدن شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گویند ؛

(۱) چک : کرناک . (۲) چش : هرمز . (۳) چش : شرغو ، چک : شترغو .

۱ - «شافویه، دراوسی پاره دبه است: کوشک و علیاباد و کیلین و جرم ...» جغرافیای
 سیاسی . کیهان ص ۳۵۹ بنقل از تزهة القلوب . ۲ - «...» ۳ - «...» ۴ - «...» ۵ - «...»
 «فرهنگ دساتیر ۲۴۱» . ۶ - «...» ۷ - «...» ۸ - «...»
 (م. م.) + «...» (پسوند مصدری) . ۹ - «...» ۱۰ - «...»
 قرن هشتم هجری «جرون» نام داشت و بندری بنام هرمز در نزدیکی شهر میناب کنونی در ساحل
 دریا بود که بندر تجاری کرمان و سیستان محسوب میشد . رک : تاریخ روابط ایران و اروپا در
 دوره صفویه . نصرالله فلسفی ص ۶ .

۸ - در آمد شه از مهر آن لوشناز بدان جرّه کبک چون جره باز . نظامی کینجوی .
 * جریب - بفتح اول معرب «گری» «غیاث اللغات بنقل از رساله معربات طبری gerl
 در مازندران گری و جریب هردو بکار میرود و گری در بسیار جاها یک سوم جریب است ، جریب
 معادل ده هزار ذرع است «واژه نامه ۶۴۴» و رک : «دائرة المعارف اسلام» .

جریره = بر وزن بیره ، لم دختر
بیران و سه است که زن سیاوش بوده و فرود
پس اوست . ۴

جریلد = بروزن ندیده ، تنها و فردا
گویند ۱ - و دقترا هم گفته اند ۲ - و نیزه
کوچک قلندران را نیز گویند .

بیان هفتم

درجیم ابجد با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

جزد = بفتح اول بر وزن صفدر ،
بمعنی جزاست که دنبه برشته کرده باشد .
وبکر اول نیز بهمین معنی آمده است ؛ و جزده
هم میگویند که بر وزن مسخره باشد .

جزغ = بکسر اول و ثانی و سکون
غین نقطه دار ، بمعنی جزدر است که دنبه برشته
کرده باشد که بر روی آشپای آرد ریزد ۲ .

جز = بفتح اول و سکون ثانی ،
جزره کنلر دریا و میان دریا را گویند ۴
و بکسر اول دنبه برشته شده باشد که بر روی
آبی آرد ریزند ۵ . *

جزد = بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ،
جابوری باشد سبز رنگه شبیه بلخ و بعضی گویند
شبه بیجل است که در صحراها و علف زارها
بانگ طولانی کند ، و عربان صرار خوانند ۱ .

- ۱ - جریده بهر سو عنان تاز کن
بهبشار مغزی نظر باز کن
نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۰» .
- ۲ - عارض با جریده بنزدیک شاه
شملر سپاه آمدش صد هزار
شاهنامه ۲۵۸۴ ص ۸
- ۳ - پسریده من (پدران) چهارندخرد
از ایشان جریره است مهتر بسال
شاهنامه ۲۵۸۴ ص ۸
- ۴ - باین معنی مخفف «جزیره» گرفته اند و معقول بنظر نمیرسد . جز بفتح اول و تشدید
دوم بخول مجسم البطلان قریه ایست از اصفهان ، ولف در فهرست خود جز (که گاه بتشدید دوم
استعمال شده) را سرزمین بین النهرین دانسته :
- چو ما مهر گانی بیوشیم خز
بدان دشت تفضیر کاری کنیم
بیابان که من دیده ام زیر جز
بنخچیر باید شدن سوی جز
که اندر جهان یاد گاری کنیم ...
شبه چون بی نیزه بالای کز .
«شاهنامه ۲۱۸۶-۸۷» .
- - **رک: جزده** - جزغ .
- ۱ - **رک: جراسک و جراسک** . ۲ - **رک: جزد** ، جزده و جزغزل .
- * **جر** - بنم اول ، پهلوی **yut** (جد)، یهودی ایرانی **jwd** ، پارسی **jad** ، همریشه جد
و جدا (م . ه) «بیرک ۲۴۹» ؛ کلمه استننا ، مگر ، باستانی . غیر از .

جزك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف، نام علتی و مرضی است که مرغان و پرندگان را پیدا شود، و آن آست که از بیخ پر ایشان تا باسخوان سوراخ گردد.
جزیدن - بروزن گزیدن، بمعنی تغییر و تبدیل باشد ۴.

جزغال ۱ - بکسر اول بر وزن امثال، بمعنی جزغ است که دنبه برشته کرده روی آتش باشد ۴.

جزغاله - بر وزن امساله، بمعنی جزغال است که پارچه‌های دنبه برشته شده باشد ۴.

بیان هشتم

در جیم ابجد با سین سعض مشتمل برشش لغت

جسرودارو - در اختیارات ۹ بمعنی خسرودارو نوشته شده است که خولنجان باشد و بمعنی گویند مرعب خسرو دارو است ۱۰.

جك ۱۱ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف، محنت و رنج و بلا را گویند.

جسی - بفتح اول و سکون نای و میم بتختای کشیده، خار خشک را گویند. و آن خاری باشد سه پهلو.

جاد بر وزن فساد، زعفران را گویند و آنرا بمری شعورالمقالبه با صاد و بای ابجد خوانند.

جست ۵ - بفتح اول بروزن مست، ماضی جستن و گریختن باشد. و ضم اول ماضی جستن و جستجو کردن و یافتن ۶.*

جستن - بفتح اول بروزن بستن، بمعنی رها شدن و خیز کردن و گریختن باشد ۷ - و ضم اول بمعنی طلب نمودن و یافتن ۸.

۱ - از: جزغ (ج. م. ه.) + آل (پسوند). ۴ - رك: جزد، جزد و جزغ ۴ - رك: جزغال. ۴ - فرهنگ دساتیر ۲۴۱.

۵ - رك: جستن. ۶ - جست بمعنی نفس و تجسس و همچنین شعبه‌ایست از فنجدل، مرعب آن نیز جست است: كان اما مافی فن الخلاف خصوصاً الجت وهو اول من افرد به بالتصنيف. ابن خلكان ۲ دزی ج ۱ ص ۱۹۴.

۷ - بقول هرن از ریشه هندی باستان yas ۲، yasyati (جوشیدن، فوران)، اوستا - yah * (جوشیدن)، فن yashtantim apem ۳ «اشق ۴۲۰». بپرك این اشتقاق را نپذیرفته آنرا از uy_ah ۵ (ساختن) مشتق دانده «بپرك ۱۱۶». پهلو yastan jastan یا yastan، بلوچی jihag (فرار کردن) «اشق ۴۲۰».

۸ - اوستا - yaodh ۵، yuidhyeiti (جنگ کردن)، هندی باستان yôdh ۵ yôdhya ۵، jôdhá، پهلو jô(i)shn ۵، «اشق ۴۱۹».

۹ - مراد اختیارات بدیعی است. رك: ص هفتاد و شش مقدمه.
 ۱۰ - مصحف خسروداروست. رك: خسرودارو. ۱۱ - اوستا - yaska (ناخوشی)، پهلو yask «اشق ۴۲۱».

۵ جستار - ضم اول، از: جست + آر (پسوند ساختن اسم از فعل)؛ بحث. مبحث: «جستار اول در دور کردن چیزی از آفریدگار» «کشف‌المحجوب سجستانی ص ۴».

بیان نهم

در جیم ابجدبا شین قرشت مشتمل برپاتزده لغت و کنایت

و آن روز ششم فروردین ماه قدیم باشد، و آنروز خرداد نام دارد ۴ .

جشن پوردگان - بفتح دال ابجد، آنست که فارسیان خمسۀ مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند و در آن ده روز جشنهای عظیم کنند ۴ .

جشن تیرگان - روز سیزدهم است از تیرماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان. گویند چون میان افراسیاب و منوچهر درین روز صلح واقع شد بنا بر آن فارسیان درین روز جشن سازند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا بر قاعدۀ کلیۀ ایشان ۵ .

جشن خردادگان ۶ - روز ششم از خرداد ماه است ۷ ؛ و آن روز هم خرداد نام دارد بنا بر قاعدۀ کلیه ای که ترد فارسیان معمول است

جشن - بفتح اول و سکون ثانی، مهرهای باشد کبود و آنرا از آبکینه سازند و رنگش بنایت شبیه برنگه فیروزه باشد و نگین انکشتری کنند و بجهت دفع چشم زخم از کردن اطفال ییاویزند و بر کلاه و طاقیۀ ایشان دوزند .

جشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، گزاستادان خیاط و بنا را گویند؛ و آن جوی باشد که بدان زمین و امثال آن میمانند .

جشن - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، حرارت تب را گویند ۹ - و بسکون ثانی شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی - و بمعنی عید مهم است ۴ چنانکه اگر گویند جشن نوروز، مراد عید نوروز باشد .

جشن بزرس - بوروز خاصه است،

بر افتاد از بیم بر وی جشن .

سهلی ۳ لغت فرس ۴۰۰ .

۴ - اوستا - yasna ، پهلوی jashn یا yashn (جشن) ۳ اسحق ۴۲۲ . کلمۀ اوستایی yasna و سانسکریت yajná و پهلوی yazashn بمعنی ستایش و پرستش است از مصدر yaz اوستا و yaj سانسکریت و yad پارسی باستان بمعنی پرستیدن ، ستودن . از همین ریشه است : یشت ، یسنا ، یزدا ، یسنا . ۲۳-۲۵ ، یشت ۱ : ۱۵ ، ۱۵ «مزیدسنا ۳» :

جشنی است بس مبارک ، عیدی است بس همایون بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون .

معزی نیشابوری ۵۳۸ .

۴ - درالمنهجم بیرونی (ص ۲۵۲) پس از ذکر روز اول فروردین آمده : « و آنچه از پس اوست ازین پنج روزهمه جشن هاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ دارند زیرا که خسروان بدان پنج روز حق های حشم و گروهان بگزاردندی و حاجت ها روا کردند ، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگان را ۴ . - رک: پوردگان . ۵ - رک: تیرگان .

۶ - از : خرداد + گان (پسوند نسبت) .

۷ - رک : یشت ۱ ص ۹۶ ، خرده اوستا ص ۲۰۹ ، روز شماری ص ۲۳ .

۹ - چو دید اندر او شهریار زمن

درین روز جشن سازند و عید کنند .
جشن ساز - سابقین بی نظمه بروزن سخت
 بلز ، نام روز اول است از سالهای ملکی .

جشن سده ۱ - بفتح سین و دالیمی
 نقطه ، جشنی است که فارسیان در روز دهم بهمن
 ماه کنند ، و در آن روز آتش بسیار افروزند
 و این جشن را هوشنگ بن سیامک بهم رسانید .
 و بعضی گویند هوشنگ پسر چهارم آدم علیه السلام
 یعنی چهارپشت با آدم علیه السلام میرسد ، بواسطه
 آنکه روزی با صد کس بطرف کوهی رفت ناگاه
 ماری بزرگه قوی جنبه بنظرش در آمد و چون

هرگز مار ندیده بود متعجب شد و گفت جمیع
 جانوران متابعت ما میکنند همانا که این جانور
 دشمن ماست که سر از اطاعت بیچینه ، سنگی
 برداشت و بر جاب مار ساخت . آن سنگ
 خطا شده بر سنگ دیگر خورد و آتش از آن
 سنگ بجست و بر خس و خاشاک افتاده ملر را
 سوخت . چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر
 نشده بود هوشنگ با همراهان ازینا شدن آتش
 خرم و شادان گردید و گفت : « این نور خدایست
 که دشمن ما را کشت » و بسجده رفت و شکر
 ایزد بجای آورد و قبله خود ساخت و در آن

۱ - از : صد (صد) + ماه (پیوند نسبت) ، لفظ بمعنی منسوب بشماره (صد) (صد) .

در باره علت اتساب این جشن بشماره مزبور ، گفته های بسیار آورده اند . بیرونی در التهمیم
 (ص ۲۵۷) آرد : « اما سبب نامش سده ، چنان است که از او تا نوروز پنجاه روز است

و پنجاه شب . » ولی وجه اشتقاقی که
 اصح مینماید این است که جشن سده
 که در دهم بهمن ماه گرفته میشود ،
 درست صد روز پس از آغاز زمستان
 پنج ماهه بود (چه ایرانیان باستان
 سال را بدو بخش میکردند : تابستان
 هفت ماهه و زمستان پنج ماهه) و نام
 « سده » اشاره بگذشتن صد روز پس از
 آغاز زمستان است . ظاهراً این وجه
 تسمیه وهنگام اصلی جشن مزبور در عهد
 ساسانیان و شاید تا مدتی پس از آن
 نیز شناخته بوده ، ولی از طرفی بواسطه
 انتقال اندر گاه (نتیجه دزدیده) از پایان



جشن سده در کرمان

استفادار آمد و سیر آن در ماهها میروز زمان و رسیدنش باخر آبانماه ، فاصله اول آبانماه (آغاز
 زمستان پنج ماهه) و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده بلکه صد و پنجروز میشده است . لهذا ظاهراً
 بعضی حساب قهرائی از دهم بهمن ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم
 آبان را آغاز زمستان (قدیم) فرض کرده اند یعنی تصور کرده اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه
 بیرونی در آثار الباقیه (ص ۲۲۷) آورده . رک : جشن سده . نشریه شماره ۲ انجمن ایران شناسی ص
 ۱۳-۲ :

و ننگ بیامده است به پنجاه روز پیش . جشن سده ، طلایه نو روز و نو چهار .
 منوچهری دامغانی ۲۹۹ .

روز جشنی عظیم کرد^۱ .
جشن مردگیران ۲ روز پنجم اسفندار
 ماماست و بعضی گویند روز اول از پنجم روز آخر اسفندار
 ماه (۱) و روز نوشتن رقمه^۳ کزدم باشد، و درین
 روز زنان بر شوهران خود تسلط میدارند
 و مطایبا میکنند و هر مطلبی که دارند میسازند.
جشن هریم - کنایه از طعام و شراب
 مردم علیها السلام است که از جنبایدن درخت
 حاصل میشد ۴ .
جشن نیلوفر - جشنی است که

فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند .
جشه = بفتح اول و نالی مشدد، بیمائه
 روغن باشد - و بضم اول و فتح نالی مشدد آستین
 پیراهن و قبا و امثال آنرا گویند ۴ .
جشیر = بر وزن بشیر، جولاهه را گویند
 و بربری حائلک خوانند .
جشیره = بر وزن کبیره . بمعنی جشیر
 است که جولاهه و بافنده باشد - و بمعنی آتش
 آرد ماستی هم آمده است .

در جیم ابجد با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

جهد انگشت = کنایه از بخل و سخت
 باشد .
جهد شتر = کنایه از بسیاری پشم
 است در بدن مردم -
جهد قلم = کنایه از سیاهی و مرکب
 است که در شکاف و چاک و پست قلم باشد -
 و کنایه از سخنان خوب و لطیف هم هست -

بیان دهم

در جیم ابجد با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

و خط منحنی و مقوس را نیز گویند .
جهد گره گیر = موی را گویند که
 هر تارش بر هم نشسته و بر خود پیچیده باشد .
جهد = بر وزن وعده ، دواپی است
 که آنرا از جانب شام آوردند و یونانی فولیون
 خوانند . کرهای دراز و حبالقرع را نافع
 است .

و خط منحنی و مقوس را نیز گویند .
جهد گره گیر = موی را گویند که
 هر تارش بر هم نشسته و بر خود پیچیده باشد .
جهد = بر وزن وعده ، دواپی است
 که آنرا از جانب شام آوردند و یونانی فولیون
 خوانند . کرهای دراز و حبالقرع را نافع
 است .

(۱) چش : + است .

۱ - این روایت از شاهنامه فردوسی است . رك : شاهنامه بنج ج ۱ ص ۱۸ - ۱۹؛ این
 داستان اشاره بکشف آتش و استخدام آن در تمدن بشر است . رك : جشن سده (مذکور) .
 ۲ - مردگیر + آن (نسبت) یا «مزدگیران» (= مزدگیر + آن نسبت)؛ و کان فیما مضی هذا
 الشهر (اسفندارمذ) و هذا اليوم (روز پنجم) خاصة عيد النساء و كان الرجال یجودون علیهن و قد بقی هذا
 الرسم باسفهان والری و سایر بلدان فهله و یسمى بالفارسیة مزدگیران . «د آثار الباقیه ۲۲۹» در
 التفهیم بیرونی «مزدگیران» آمده : «مزدگیران بشتن رقمها کزدم ، این از رسمهای پارسیان نیست
 ولیکن عامیان او در آوردند . این روز بر کاغذ ها نوشتند و بر در خانه آویزد تا اندر و کزرد
 اندر نیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه . پارسیان بشتن رقمها کزدم را مزدگیران خوانند
 زیرا که زنان بر شوهران اقتراح ها کرده ای و آرزوها خواستندی» «التفهیم ۲۲۶» رك : بشت ۱ :
 بقیه در صفحه ۵۷۵

(برهان قاطع ۷۷)

بیان یازدهم

در جیم ابجد با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت

و نام قرینه‌ایست از قرای هرات .
جفاله - بفتح اول بر وزن حواله ،
 فوجی از مرغان را گویند ، و باین معنی بجای
 غین فاهم آمده است ۴ . - و هر میوه نارس را
 نیز گفته اند ، و باین معنی با جیم فارسی
 هم آمده است ۵ .
جغبوت - بر وزن رغبت ، پنبه و پشمی را
 گویند که در نهالی و نوشک و لحاف و امثال
 آن نهند ۶ .
جقبوت - بابای ابجد بر وزن فرتوت ،
 بمعنی جغبوت است که پنبهٔ لحاف و نوشک

جغ ۱ - بنم اول و سکون نای ، چوبی
 باشد که برگردن گاو قلبه کش و زراعت کننده
 نهند - و بفتح اول چوبی باشد سیاه برنگ آبنوس
 که از آن چیزها سازند و تراشند و چوبی که
 دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید .
جفازه ۲ - بفتح اول بر وزن ملازه ،
 بیخ جفش باشد ۳ ، و آن تره ایست که در بهار
 پیش از همهٔ سبزه‌ها برود - و نان ارزن را نیز
 گویند - و سرخی و غازه باشد که زنان بر روی
 مانند - و ناف حیوانات را نیز گفته اند ،
 خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و کوسفند -

۱ - هندی باستان - *yugá* (بوغ) ، ارمنی *luc* (بوغ) ، کردی *jûk* ، بلوچی *jôgh* ،
 سریکلی *yügh* «اشق ۴۲۳» ، «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۸» در یونانی *Zygh* لائینی *Jugum* .
 «مرچنت» . در فارسی : جوغ ، بوغ ، جوه ، جو ، چغ . ۴ - چک در حاشیه باستاند
 منسکی و بهارجم ، جفاره را براء مهمله اقرب بصحت میداند . ۴ - رک : جفش ، جفت .
 ۴ - در لغت فرس اسدی (ص ۴۳۰) آمده : «جفاله ، جوقی بود از مرغان . عنصری
 (بلخی) گفت :

ز مرغ و آهو رام بجویبار و بدشت
 از این جفاله جفاله وز آن قطار قطار .
 ۵ - در تهرانی *ceghâla* (در : چفاله بادام) رک : چفاله .
 ۶ - رک : جقبوت .

بقیه از صفحه ۵۷۴

۹۴ ، خرده اوستا ۲۱۰ . ۴ - فنادبها من تحتها الاخنزی فد جعل ربك تحتك
 سریا . وهزی اليك ببذع النخلة تناط علیك رطباً جنیا . فكلی واشری وقری عیناً «سوره ۱۹ (مریم)
 آیه ۲۴-۲۶» .

۴ - چون جشه فضای ای پسر در کوبم
 خاک قدمت چومشك دردیده زلم .
 رودکی «لغت فرس ۵۰۴» .

و بهالی باشد ۱؛ و باین معنی بجای بای اجد نون هم آمده است ۴.

جغد - بنم اول و سکون ثانی و دال



ابجد ، مرغی است بنحوت مشهور ۴ و دشمن زاغ است بسبب آنکه گویند جانوران پرده او را بجهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند. گفت: او خسیس و لثیم است ، پادشاهی را نباید -

جغد

و کنگره قلمه و حصار را هم گویند - و موی را نیز گفته اند که بر پس سر گره زند ۴.

جغز - بروزن قمر ، وزغ را گویند و بجای رای قرشت زای هوز نیز بنظر آمده است که بروزن مغز باشد لیکن پوچ است ۵.

جغرات - بانای قرشت بر وزن بقراطه ، بلفت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است *.

جغرف - بنم اول و فتح ثانی و سکون

را و دال بی نقطه ، سزیه مرغزار را گویند .

جغرسه - بکسر نالک و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، رسمان خامی را گویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۶ - و ماشوره جولاهگان و باقند گانرا نیز گفته اند که رسمان بود بر آن پیچیده شده باشد ؛ و باین معنی بجای غین فا هم آمده است ؛ و با جیم فارسی نیز هست .

جغش - بفتح اول و ثانی بروزن حبش ، سبزی و تره ایست که در بهار پیش از همه سبزیها و ترها بر آید و با سرکه خورند و نان خورش سازند ۷ .

جغشت - بفتح اول و ثانی بر وزن پلشت ، ب معنی جغش است که سبزی و تره سحرایی باشد ۸ .

جغنوت - بانون بروزن مبهوت ، پنبه و پشمی را گویند که در بهالی و لحاف گذارند ۹ .

جغنه - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح ، مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ ، و جغنی معرب آنست .

۱ - « جغبوت ، حشو آکنده باشد ، طیان گوید :

چون یکی جغبوت پستان بندای شیر دوشی زو بروزی بك سیوی .

« لفت فرس چاپ اقبال ۴۱-۴۲ » .

« جغبوت ، پنبه باشد که در جبه و قباظه باشد و از آنجا باز گرفته ، رودکی گفت :

موی سر جغبوت و جامه ریمناک از بروسو باد سرد و بیمناک ، »

« لفت فرس چاپ پل هرن ص ۱۳ » .

رک: جغبوت. ۴ - رک: جغبوت. ۴ - نام علمی آن Otus Scops Pulchellus Pall

« جغرافیای اقتصادی . کیهان ۳۱ بنقل از هاینرش ، برای اشتقاق ، رک : جغد .

۴ - ظ ، مصحف « جمد » عربی . ۵ - بعکس چغز صحیح است و

مؤلف نیز در « چغز » آورده ، ولی در اینجا « جغز » را درست دانسته است رک : چغز .

۶ - رک : جغرسه . ۷ - رک : جغزه . ۸ - رک : جغش ، جغازه . ۹ - مصحف : جغبوت (م.م) .

۵ جغرافی و جغرافیا - بنم اول ، از تازی ، از یونانی *gheographia* ، لائینی

geographia « مرچنت » ، مرکب از *géo* بمعنی زمین ، و *grapho* بمعنی نگارش ، شرح « نفس »

هم باحوال زمین و موجودات آن .

بیان دوازدهم

در جیم ابجد با فامشتمل بر شانزده لغت و کنایت

جفت بلوط = بفتح اول، پوست بیرون بلوط را گویند چه جفت برمی بمعنی پوست باشد. سرد و خشک است در دویم و در قابضات داخل سازد.

جفت ساز = باسین بی نقطه بر وزن مرغباز، نوعی از فنون و هنرهای سازندگی - و صفی از صفات ساز نوی الاونار است و آن سه نوع میباشد: جفت ساز، و راست ساز، و یک و نیم ساز. ۴.

جفت فلک = کنایه از آفتاب و ماه است.

جفتک = بنم اول پروزن اردک، نام مرغی است که بر ماده آن هر کدام یک بال دارد و بجای بال دیگر تر را قلابی و مادرا حلقه ایست از استخوان و چون پرواز کنند بر قلاب را بر حلقه ماده اندازد و با هم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شود و تردیک بهم چرا کنند و اینها را برمی لاینتک خوانند ۶ - و بفتح اول کاروانک را گویند.

جفایشه = ظالم و ستمکار و کناهاکار باشد - و کنایه از مشوق و مطلوب هم هست.

جفاله = بر وزن حواله، فوج و جوق و کله مرغارا گویند؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است ۱.

جفت ۲ = بنم اول بر وزن مفت، بمعنی زوج است که در مقابل فرد باشد - و کاووزاعت کننده را نیز گویند و برمی فدان بتشدبندال خوانند - و بفتح اول پروزن هفت بمعنی خمیده و کج باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی کج شو و خم گرد - و سقفخانه و چوب بندی انگور را نیز گفته اند - و برمی پوست هر چیز را گویند.

جفتا = با فوقانی بالف کشیده بر وزن پستا، بمعنی جفته است ۴ که خمیده و کج شده و خم گردیده باشد.

جفت آفرید = بنم اول و فتح فا و رای بی نقطه بنحانی رسیده و بدال زده، رستنی باشد مانند سوربجان، و بعضی گویند خصبه الثعلب است.

- ۱ - رك "جفاله" و مصحف آن "جفاله"، ۴ - اوستا - yuxta (بهم بیوستن، چاربا بگردونه بستن)، پهلوئی juxt (اتحاد، زوج)، ارمنی ع juxtak (زوج) هندی باستان - yuktá، کردی jôt ، cüxt (عبارت از جفت) افغانی juxt (نام، درست)، بلوچی ع juft «اشق ۴۲۴».
- از افغانی ع juft (نام)، زوج، کلمه juftak ((جفتک زدن) = فارسی: جفته) مستعمل است «هوشمان ۴۲۴»، معرب آن هم جفت بنم اول «نفس». ترکی جفت بکسر اول «دائرةالمعارف اسلام».
- ۲ - رك: جفته. ۴ - در آورد نغمه بآن جفت ساز. نظامی گنجوی «گنجینه ۴۰».
- ۵ - از: جفت (م.ه) + ك (سود نسبت).
- ۶ - امروز این کلمه بمعنی جفته (م.ه) یعنی لگد زدن با دو پا استعمال شود.

با هم - و کنایه از جماع و مباشرت هم هست .
جفتی کردن - کنایه از جماع و مباشرت باشد .

جفرسته - بفتح اول و رای قرشت بر وزن سرسته ، ریمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بردوکی پیچیده شود ۴ ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

جفری - بر وزن خضری ، شخصی را گویند که علم جفر داند و آن علمی است مشهور - و معرب کفری هم هست که پوست بهار خرماي ماده باشد .

جفت گاو - گاو زراعت را گویند ۱ و عبری فدان خوانند .

جفت مقوس - کنایه از طاق ایوان و عمارت باشد .

جفته - بفتح اول بر وزن هفته ، خمیده و کج باشد - و چوب بندی تاك انگور ۴ و سقف خانه را گویند - و طاق ایوان را هم گفته اند - و ضم اول سرین و کفل مردم و اسب و شتر و غیره باشد - و لکدیرا نیز گویند که اسب و شتر و امثال آن اندازند ۴ - و کره ریمان را هم میگویند .

جفتی زدن - جفت شدن حیوانات باشد

بیان سیزدهم

در جیم ابجد با کاف تازی مشتمل بر چهار لغت

خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند تیر بجانب خصم اندازد و او را روباه ترکی نیز میگویند .

جکاک - باکاف و حرکت غیر معلوم ، انگور زبون و ضایع را گویند .

جگر - بر وزن شکر ، کرد و خاک را گویند - و بزبان علمی هند نیز همین معنی دارد ۱

جک - بفتح اول و سکون ثانی، جنبانیدن ماست و جفرا ت باشد درمشکی یا سبویی تا مسکه و کره آن از دوغ جدا شود - و بمعنی مرات هم آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند ۵ - شب پانزدهم ماه شبان را نیز گویند چه شب جک شب برات است .

جکاشه - بفتح اول بر وزن خلاشه ،

۱ - در اصطلاح روستائیان، مقدار زمینی را که يك زارع با دو گاو میتواند زراعت کند «جفت گاو» (ضم اول) گویند (مکی نژاد) . ۴ - رك : چفته . ۴ - امروز چفتك ضم اول و فتح سوم گویند (که باصل ترديك تر است) . رك : چفتك . ۴ - رك : جفرسته . ۵ - چك . رك . چك ، روز ۶ - «چون بموجب ادعای صاحب برهان بکتاب لغات زبان علمی اهل هند - که مراد از آن سنسکرت است - و ماهران این زبان رجوع آورده شد ، هرگز قول مصنف ره بجائی نبرد و اصلش دریافت نگردید ، «چک . حاشیه» .

بیان چهاردهم

درجیم ابجد با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ،
و ببری عصب خوانندش * . *

جگر بند - بابای ابجد بروزن خردمند ،
مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از
انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر ۶ ، و ببری
سوادالطن خوانند- و کنایه از فرزند هم هست ۷-
و هر چیز که آن لاغر و زبون باشد .

جگر قته - کنایه از عاشق باشد -
و شخصی را نیز گویند که کوفت و مرض دق
داشته باشد .

جگر خواره - جمعی باشند از
ساحران - و کنایه از کسی است که رنج کش
و محنت پرست باشد ، و کسی که غم و اندوه
بسیار خورد ۸ .

جگاره ۱ - بفتح اول بر وزن هزاره ،
رأبها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف را
گویند .

جگتیبوفتن ۲ - با فوقایی و تحتایی
و بای ابجد وواو و نون و سین بعضی و تایی قرشت
بروزن منزل پرسیدن ، بلفت زند و پازند (۱)
بمعنی نوشتن باشد .

جگر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
رای قرشت ۴ معروفست و ببری کبد گویند ۴ -
و بمعنی غم و غصه و رنج و محنت و زحمت
و مشقت هم آمده است - و بمعنی انتظار هم هست
و وسط هر چیز را نیز گویند - و بمعنی شفقت
و مرحمت هم بنظر آمده است ۴ .

جگر آکنده - اما وروده کوسفند باشد

(۱) چک : زند و پازند .

۱ - مخفف: جدگاره (م.ه).
۲ - از (a)st(a)n(i)t(bōn)g(a)z و اشباه
آن ، پهلوی nipishtan . نوشتن «یونکر ۸۷» .
۳ - اوستا yākar ،
کردی jerk ، افغانی ع jigar ، استی iger ، igār ، بلوچی jagar «اشق ۲۵» . پهلوی
jīkar «مناس ۲۷۷ : ۲» . کیلکی jagar .
۴ - مجازاً ، شجاعت :
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندک شکم چه باید زهره و جگر مرا ؟
ناصر خسرو بلخی . (نوروزنامه . تعلیقات ۱۰۱) .
۵ - ظ . سختو ، جهودانه ، چرغند ، رونج ، کیبا ، مبار ، گدک ، چرب روده ، عصب (عربی
بقول مؤلف برهان قاطع) ، saucisson « از یادداشت های علامه قزوینی » ، تکانه ، نفاق ، زجاج .
۶ - یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند بیش زاغ بنه .
«کلتان ۳» .

۷ - اولادنا آکادنا .
۸ - یار غم خوار :
بیایی به از من جگر خواره ای
جگر خوارم ای ، نه شکر بلومای .
نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۱» .
* **جگر آور** - بکسر اول و فتح واو " پر دل . دلاور : «مادر حسنک زنی بوده سخت
جگر آور» «طرح بیهمی ۱۸۹» .

پهلوشکن ، بافت زلد و پازند (۱) بمعنی زدن باشد که بهر بی ضرب گویند .

جگی جگی = بکسر هر دو جیم وکاف فارسی بتحتانی کشیده ، لفظی است که در وقت جزع و فرع در طلب و مبالغه در اخذ گویند ، و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند .

جگیجه = بروزن منیجه ، ظرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و گاو و امثال آن کنند .

جگر گربه خوردن = بسکون ناک ، کنایه از کم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه باشد .

جگر گوشه = پاره‌ای از جگر باشد - و کنایه از فرزند هم هست ۱ .

جگر نه = بروزن درمنه ، مرغی است از جنس کلنگ و تردیک بگردن او پره‌های دراز سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زند و او را اخار بر وزن بخار گویند .

جگروتن ۲ = بانای قرشت بر وزن

بیان پانزدهم

در جیم ابجد با لام مشتمل برسی وهفت لغت و کنایت

شاعری است و او در فن شاعری استاد بود ۵ و در بخارا نوطن داشته ۶ .

جلاجل = باجیم بر وزن لازل ، چیزی باشد مانند سینه بند اسب (۲) که در آن زنکها

جل = بفتح اول و سکون ثانی ، نام پرده‌ایست بقدر کنجشک ۴ و مانند بلبل خوش آواز است ۴ .

جلاب = بضم اول بر وزن کلاب ، نام

(۱) چک: ژند وپاژند . (۲) چب ۱ : اسپ .

۱ - رك : جگر بند . ۴ - هر ، jag(t)rôn(i)tan و نظایر آن ، پهلووی ôzhatan ، زدن .
 «یونکر ۸۸» ۴ - رك : جلك . ۴ - جل بضم اول در فارسی مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار میرفته: «دیدم که بیاوردند او را دربارہ جل صوف سپید تر از حریر» . «تاریخ سیستان ص ۶۲ و ص ۶۳» ولی در عربی خاصه بمعنی پوشش ستور استعمال شده . «جل، بضم و بفتح اول، آنچه پوشیده میشود با ستور تا نگاه داشته شود باو از آفتاب و سرما» «شرح قاموس» و امروز در فارسی نیز به همین معنی بکار رود .

۵ - «جلاب نام شاعری استاد بود در بخارا . ابوطاهر خسروانی گوید وی از گویندگان قرن چهارم بوده و در فرهنگ ها اشعاری از او ضبط کرده اند .» «شرح احوال رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۱۷۳-۱۱۷۴ :

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
 بمرک بو المثل و مرک شاکر جلاب .
 «لغت فرس ۳۰» .

۶ - نیز معرب کلاب است ، ایرانیان بمعنی مطلق شربت بکار برند :

بندست چاشنی گیری چو مهتاب
 فرستادش ز شربت های جلاب .

نظامی کنجوی «کنجینه ۴۱» .

ايريشم كه در روى آجا بهم ميرسد و برهري
طعلب خوانند .

جلبو = بفتح اول و سكون ثانی و ناك
بروا كشيده ، سبزه و تراهی باشد شبیه به
ضناع .

جلبوب = برونز مطلق ، گیاهی باشد
كه بر درخت بیچت و برهري عشقه خوانند ،
و جبل الساكین هم گویند .

جلبهنگ = باها برونز اسفرنگه ،
نخم زرد خار است و بیخ آنرا نرید زرد گویند،
و آن بغایت كوچك میباشد . اگر زباده بر
بكدرم خوردن مهلك باشد .

جلبیز (۲) = با تحتانی مجهول برونز
همهیز ، بمعنی كمند باشدو عرب مقود خوانند
- بمعنی مفسد و غماز هم آمده است .

جلتا = بفتح اول و سكون ثانی و فوقانی
بالف كشيده ، بلفت زرد و پازند (۳) پوست آدمی
و حیوانات دیگر باشد . و برهري جلد گویند
بكر جیم .

جلائق = با نای قرشت برونز چخماق.

و جرهانصب كنند و بر سینه اسب (۱) بندند -
وسنج دایره را نیز گویند

- و بمعنی دف و دایره
هم آمده است ۱- و نام
مرغی است خوش آواز.



جلاجل

جلب = بفتح اول و ثانی و سكون بای ایجد،
زن فاحشه و نابكار باشد ۴ - و بمعنی شور و غوغا
و فریاد هم آمده است ۴ - و بكر ثانی درعربی
صدا و آواز چیزها باشد ۴ .

جلبان = بضم اول برونز قربان ، غله‌ای
باشد شبیه بكر سینه



جلبان

و آنرا در توابع
بزدو کرمان همچو
باقلائی تر یزند
و با نمك خوردند
و گاهی آرد هم
كنند و از آن نان یزند و تازه آنرا نیز ناپخته
خورند .

جل بك = بضم اول و كسر ثانی و فتح
بای ایجد و سكون كاف ، چیزی باشد سبز مانند

(۱) جب : اسپ . (۲) جب ۱، چش : جایز (غلط است) . (۳) چك : ژند و پاژند .

- ۱ - جمع جلاجل (عربی) بمعنی درای خرد «شرح قاموس» و بمعانی مذکور در متن :
بگوش من رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل .
«منوچهری دامغانی ۵۲» .
- ۲ - جلاجل . ۴ - جلب نامستور باشد (در نسخه چاپی : نامستور ۲) عسجدی گفت :
جلب كشی و همه خان و ماتت یر جلب است بدی جلب كش و کرده بكدو كی جلبی .
«لفت فرس ۳۲» . ۴ - «یرخاش، جنك و جلب باشد» . «لفت فرس ۲۱۶ متن وحاشیه» : رك : جلب .
۴ - درعربی جلب آمیختن صداست . «شرح قاموس» .
- ۵ - «مرب آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح «نفس» و جلبان بكر اول ،
Lathyrus sativus «دزی ج ۱ ص ۲۰۴» ، «لك ۱ ص ۳۵۸» ، «رك : لفت فرس ۲۵۳ ح ۱۰» .
- ۶ - *Semen fruticis spinosi* «فرس» «مرب آن جلبهنگ . رك : دزی ج ۱ ص
۲۰۵ و لك ۱ ص ۳۵۹» ، رك : جبر آهنكه ، جلبهنگ . ۷ - رك : جلوز ، جلبیز .
- ۸ - «ز ، j(a)l(a)tâ ، پهلوی pōst پوست ، «یونكر ۸۷» .

باشد بیش جهودان ، چه ایشان هر ساعتی را يك هزار هشتاد قسم کنند و هر قسمی را از آن جلق خوانند ، پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنج هزار ولهمد بیست جلق باشد .

جلك - بروزن فلک ، تصغیر جل است ، و آن مرغی باشد کوچک و خوشخوان ۴ .

جلكاره ۵ - بر وزن هر کاره : رأی و تدبیر و راه و روشهای مختلف را گویند .

جلم - بکسر اول و سکون ثانی و میم ، نام ولایتی است از ملک پنجاب ۶ .

جلمائا - بانای مثلثه بروزن بزم آرا ، بلفت سربانی خیار را گویند که بادرنگ باشد ، و بهترین آن سبز و نازک است ، و طبیعت آن سرد و تراست و ثقیل و غلیظ هم هست .

جلنجوجه - با بون و درجیم بر وزن کمر غوطه ، بلفت سربانی بودنه سحرایی را گویند . جاویدن آن بوی سیر از دهان ببرد .

جنگ - بکسر اول و ثانی و سکون بون و کاف فارسی ، نوعی از قماش ابریشمی باشد که آنرا با زر تار و می زر تار نیز میبافند ، و آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار و امثال آن میسازند - و صدای زنگ و زنگله و زنجیر و مانند آن هم هست - و بیاره و بنه خربزه و هندوانه و کدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها ۷ - و ملخ آبی را نیز گفته اند .

بلفت رومی حلیمو را گویند ، و آن بیخ نباتی است که ببری حماض جبلی خوانند . دردد مفاسل و قفرس را ضداد کردن نافع است .

جلجل - بفتح اول و جیم ۱ و سکون ثانی و لام ، دف و دایره و سنج دایره را گویند - و زنگ و جرس را نیز گفته اند - و نام مرغی است خوش آواز ؛ و بکسر اول هم آمده است ۲ .

جلجلان - بضم هر دو جیم بروزن بلبلان ، در فرهنگ جهانگیری نام تیره ایست که آنرا کشنیز گویند ، و در کنزاللغه دانه کنجید و دانه کشنیز باشد .

جلجلان حبشی - خشخاش سیاه را گویند .

جلجلان مصری - بیش را گویند ، و آن بدترین زهر هاست . گویند با ماه پروین یکجا روید .

جلفوزه - با غین نقطه دار بروزن هر روزه ، چیزی باشد مانند فستق و باریکتر از آن و درخت آنرا سوسن گویند . قوت باه دهد و منی بیفزاید و سنگ مثانه را بریزاند و آنرا ببری حب الصنوبر الکبار خوانند .

جلف - بکسر اول و سکون ثانی و فا ، سفیه و خودش و بی باک باشد ۴ .

جلق - بضم اول و سکون ثانی و قاف ، يك حصه از یک هزار و هشتاد حصه ساعت شبانروزی

۱ - عربی «جلجل بروزن قنفذ (بضم اول و سوم) درای خرداست» . «شرح قاموس» .
۲ - رك : جلاجل . ۳ - در عربی ؛ جلف بکسر اول بمعنی بی باک ستم کننده است .
«شرح قاموس» . ۴ - رك : جل . ۵ - میدل : جدکاره (م.ه) .

۶ - = جيلم «روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر (مسعود) بجيلم رسيد» . «تاریخ بیهقی» ص ۵۳۳ . مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی نوشته اند : «جيلم نهر بزرگی است مابین پشاور و لاهور و مرش از وسط شهر کشمیر و از آنجا بجبال کشمیر آید و بحرایی پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است» . «تاریخ بیهقی» ص ۵۳۳ . رك : تحقیق مالهند چاپ زاخانو ص ۱۰۱ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ و ۱۶۳ . ۷ - رك : جلوك .

جلونك - با نون بر وزن عروسك .
 بياره و بنه خربزه و هندوانه و خيار و امثال آن
 باشد . ۵

جلويز ۶ - بر وزن مهميز ، بمعنی
 كمند باشد كه بربری مقود خوانند - و بمعنی
 مفسد و غماز هم آمده است ۷ - و بر كزیده
 و انتخاب كرده را نیز گویند .

جله - بضم اول و فتح ثاني مشدد ، كروهه
 رسما را گویند و مراب آن جلا هو باشد -
 و گیاهی بود سرپهن كه از جاهای نمناك و دریاوارهای
 حمال و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن
 روید ۸ - و ظروف مائعات را نیز گویند
 همچو خم و خمچه و كدوی شراب و امثال آن -
 و ظرفی نیز باشد مانند سبد كه آنرا از برگ
 خرما بافتند و خرما در آن كرده از جایی بجایی
 برد ؛ و بعضی گویند باین معنی عربیست ۹

- و بمعنی درخت خرما هم بنظر آمده است . *
جلیز - بر وزن مویز ، بمعنی كمند باشد
 و بربری مقود خوانند - و بمعنی مفسد و غماز
 هم آمده است ۱۰ .

جلیل - بضم اول بر وزن سهیل ۱۱ ، پرده
 و چادر و كجاوه پوش باشد ۱۲ - و جل اسب را
 نیز گویند - و نام شخصی بوده كه كزیده بسیاری
 نگاهداشته .

جلو - بفتح اول و ضم ثاني بر وزن زلو ،
 مردم شوخ و شنك را گویند - و مطلق سیخ
 كباب را هم گفته اند چه اگر از چوب باد جلو
 چوب و اگر از آهن باشد جلو آهن خوانند -
 و بفتح اول و ثاني عذن اسب را گویند - و كتابه از
 اسب كوتل و جنیت هم هست ۱ . *

جلواد - بر وزن بغداد ، سرشت
 و خوبی را گویند .

جلو چوب - بفتح اول ، سیخ كباب
 چوبین باشد ؛ و بكسر اول و ضم اول هم
 گفته اند ۲ .

جلوز ۳ - با زای هوز بر وزن نموز ،
 فندق باشد ۴ و آن چیز است مغزدار و معروف
 كه خورند ؛ و بعضی گویند چلفوزه است -
 و بادام كوهی را نیز گفته اند .

جل وزغ - بضم اول و كسر ثاني ،
 جامه غوك است ، و آن چیزی باشد سبز رنگ كه
 در رویهای آب ایستاده بهم میرسد ، و آنرا بربری
 طحلب و خرقه الصفادع (۱) نیز گویند .

جلوزه - بر وزن عجوزه ، مخفف
 چلفوزه است ، و آن مغزی باشد باریك و دراز .

جلوند - بر وزن فرزند ، بمعنی چراغ
 باشد .

(۱) خم ۱ ، جب ۱ ، چش : خر و الصفادع .

۱ - اکنون بمعنی پیش و مقابل استعمال شود ؛ مأخوذ از ترکی «جیلو» بمعنی لگام اسب ، پیش ،
 برابر هفتتایی ۳۰۸ . ۲ - رك : جلو ، چلو چوب . ۳ - مراب آن جلوز بكسر اول
 و تشدید دوم مقوقح «فوس» . ۴ - *Corylus avellana* ثابتي ۱۷۶ . ۵
 در كیلکی ۱۵ . رك : جلنگه ، چلونگه . ۶ - رك : جلیبز ، جلیز . ۷ -
 «جلوز» ، مفسد است ، طاهر فضل گوید :

روا نبود زندان و بند و بست تم (روا نبود بزندان و بند ، بسته تم . (دهخدا))

اگر نه زلفك مشکین اوبدی جلوز . « لفت فرس ۱۷۳ » این بیت برای معنی اول
 (كمند) اسب است . ۸ - «جله چون سماروغ بود» . رك : لفت فرس
 ۴۴۵ (باشاهد) . ۹ - جله بضم اول (عربی) كدوی بزرگ از تمر و خرماست . «شرح قاموس» .

بیان شانزدهم

در جیم ابجد با میم مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

جم ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی پادشاه بزرگ باشد - و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم هست ۲ ، لیکن درجایی که با نکین و وحی و طیر و دیو و پری گفته میشود مراد

سلیمان است، و درجایی که با جام و پیاله مذکور میشود جمشید، و آنجا که با آینه وسد نام برده میشود اسکندر - و بمعنی مردک چشم هم بنظر آمده است بزبان اهل مرو شاه جان ۳ و نام

۱ - رك: جمشید . ۲ - پس از حمله عرب و استقرار اسلام در ایران، داستانهای ملی ما با قصه‌های سامیان آمیخته شد، پادشاهان و ناموران ایران با پیامبران و شاهان بنی اسرائیل رابطه یافتند از آنجمله زرتشت با ابراهیم و ارمیا و عزیر خلط شد (رك : مزدیسنا ص ۸۳ بعد ۱۸۱ح ۴) و جمشید را با سلیمان متشبه ساختند ، زیرا این دو پادشاه در بعضی احوال و اعمال مانند استخدام دیوان و جنیان و طاعت جن و انس از ایشان و سفر کردن در هوا (طبق داستانشا) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانستند و آثار باقی مانده داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را بهم (جمشید) اتساب داده اند و نام «تخت جمشید» خود حاکی از آنست ، و بر اثر عجب از ابناء مزبور ساختمان آنها را بدیوان نسبت داده اند و در اساطیر سلمی یز سلیمان دیوان را در خدمت داشت و در بنای بیت المقدس آنها را بکارگماشت . از اینرو در قرون اسلامی این دو تن یکی بشمار آمده اند، فارسی را «تختگاه سلیمان» و پادشاهان فارس را « قلم مقل سلیمان » و « وارث ملک سلیمان » خوانده اند و حتی آرامگاه کوروش بزرگ مؤسس سلسله هخامنشی را « مشهد مادر سلیمان » نامیدند .

«جم جم» راین در ادبیات پارسی گاه بسلیمان نسبت داده اند و انگشتری مشهور سلیمان را بهم: دلی که غیب نمایت و جم جم دارد ز خانمی که دمی کم شود چه غم دارد؟ حافظ شیرازی.
 رك : جم جهان نما بقلم نگارنده در مجله دانش ۱ : ۶ ص ۳۰۱-۳۰۳.

۳ - مؤلف ذیل «جم» گوید : « مردم دارالمرز و مردم مرو شاهجان چشم را جم میگویند که جبری عین خوانند » و چون هم اکنون کیلانیان (مردم دارالمرز) چشم را جم cum گویند بنابراین در مروزی نیز بنظر میرسد جم با جیم فارسی مشتمل باشد :
 لژ که آفتی نهادن شعرها ای شوخ جم گربرسی (برستة. دهخدا) شاعران هرگز نبودی آشنا .
 عسجدی مروزی «لغت فرس» ۳۵۲.

جبه از صفحه ۵۸۴ ۹۰- رك : جلیبیز ، جلویز . ۹۱- عربی بمصغر جل (م.ه).

۹۲- بر کردوخش (سیب)، بر، قطی چند زبسد و اندر دم اوسبز جلیلی ز زمرد .
 «منوچهری دامغانی» ۹۲۰.

* **جلوگیری** - بکسر اول و فتح دوم (در لهجه مرکزی) ؛ منع ، ممانعت . رك: جلو.
 * **جلیقه** - جلیقه بکسر اول و فتح پنجم ، از ترکی از فرانسه gilet محمد علی فروغی . لغت زبانه‌های ییگانه در زبان فارسی . آموزش و پرورش ۲۵ : ۵۵ ص ۳۸ ؛ جامه کوتاه روی آستین که روی پیراهن و زیر یم تنه پوشند .

و مت و متی باشد - و بمعنی درشتی و عریضه هم آمده است - و آرایش کننده و فریبنده را نیز گویند ؛ و بضی گویند باین معنی عربی است ۴ - و بانامی مشدد پروزن فغان، دستانورا پنهانی دیدن باشد - و در عربی نوعی اثر باد بود .

جمان - جنم اول پروزن گمان ، گیل دارو است ، و آن چوبکی باشد سیاه رنگه ، و چون بشکنند درون آن قستی بود، کرم‌معدله را بکشد .

جمانی - پروزن بیامی ، ساقی را گویند و باجیم فارسی هم آمده است ۴ .

جمتود - با تلی فرشت پروزن محمود ؛ بمعنی بل است، و آن شاد شدن نفس باشد بامور حسنه که ازو صادر شود ۵ .

جمجم - جنم هر دو جیم و سکون هر دو میم ، کیوه را گویند و آن با انزلی است که زیر آن از لته و بالای آن از رسلان باشد ۶ . *

عقل دوم (۱) باشد از عقول عشره ۱ - و منزله و پاکیزه را نیز گویند ۴ - و بمعنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند «فلانی خوش جم است»، مراد آن باشد که خوش ذات است .

جمار - بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیده و تنوین رای فرشت ، مفر درخت خرما باشد و آنرا بیه خرما و دل خرما هم گویند ، و عربان شحم النخله و قلب النخله خوانند .

جمار النهر - بمعنی جارالنهر است ، و آن رستنیی باشد مانند یلوفر و پیوسته در آب میباید .

جم اسپرم - بکسر همزه ، نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفه آن بسیار کوچک میباید ، و نبات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد بمعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها بیچد ، و عرب آنرا ریحان السیمان گویند چه جم سلیمان است ۴ و اسپرم ریحان .

جماش - بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لوانش، بمعنی شوخ و شوخی - و فریبندگی -

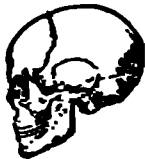
(۱) چك : دوم.

۱ - از بر ساخته های فرقه آند کیوان . ۴ - جم . جم . تمیز بود ، خطیری گوید : در دل کیست شرم و حمیت و جم ؟ «لفت فرس ۳۵۲» .

۲ - رك : جم . ۴ - از عربی ، جماش : «رجل جماش پروزن شداد ، یعنی مردی است پیش آینه بزبان ، گویا که طلب میکند زهار سترده از ایشان» «شرح قلموس» درفرسی بمعانی مذکور در متن آمده :

فغان که نرگس جماش شیخ شهرامروز نظر بدر کشان از سر حضرت کرد . «حافظ شیرازی ۹۰» .

۳ - رك : جمایی . ۵ - ط ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان .



جمجمه

۶ - در دیستان المسذاهب (ص ۴۱) بنقل از «بزمگاه» جمجمه را بدین معنی آورده : «چون کنار رودخانه از گل و لاکشید بود و جمجمه دار، نمیتوانستم بآب رسید، درین ماله بودم که پدرم هوش در رسید .»

* جمجمه - جنم هر دو جیم ، رك : جمجم (ح ۶) - درعربی بمعنی استخوان سر مشتمل بر دماغ، کامه سر.

ثانی آب و در نالک نباتات - و عرب اخگر آتش را
جمره خوانند .

جمری = بنم اول بروزن قمری ، بلفت
ماوراءالنهر مردم بازاری و کم اصل و جلف
و گدا و تلنگی را گویند ؛ و بفتح اول و کسر
اول هم آمده است . *

جمزیور = با زای هوز و واو بروزن
همدیگر ، اسبی را گویند که روی و شکم
و هردوبای او سفید باشد ۴ .

جمسی = بروزن لس ؛ یعنی بیخ باشد
که آب منجمد است .

جمست ۴ = بروزن الس ، جوهری
باشد فرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل
است و بعضی گویند کبودی است برخی مایل ۵ ،
و معدن آن بحدی طبعه تردک است . و گویند
از ظرفی که از آن سنگ سازند هر چند شراب
خورده شود مستی نیارد ، و اگر پیاره ای از آن
سنگ در قرح شراب اندازند همین خاصیت دهد ،
و اگر شب در زیر بالین اندازند خوابهای بیکو
بینند و از احتلام ایمن شود و آنرا بمرسی
مشوق خوانند ۶ ؛ و بعضی گویند جوهرست

جمد چینی = بمعنی تلج صینی است .
و آن سنگی باشد سفید که در داروهای چشم بکاربرد .

جمدر = با دال ابجد بروزن خنجر ،
سلاحی است که آنرا در هندوستان کسار ۱
گویند بروزن قطار ، و اصل آن « جنب در »
است یعنی پهلو شگاف - و بهندی یعنی دندان
عزرائیل ۲ .

جمره = بفتح اول و سکون ثانی
روای فرشت مفتوح ، حرارتی و بخاری است که
در آخر زمستان در شباط ماه دومی سه دفعه از
زیر زمین بر میخیزد ؛ یکی در هفتم ماه مذکور
و زمین بسبب آن گرم میشود و آنرا سقوط
جمره اول میگویند ، و دیگری در چهاردهم
و آنرا سقوط جمره دوم میگویند و بسبب آن
آب گرم میگردد ، و یکی دیگر در بیست
ویکم که سقوط جمره سیم باشد اشجار و نباتات
گرم شود ؛ و نزد عرب مراد از سقوط جمره
سقوط منازل قمر است ، چه در هفتم ماه مذکور
سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زهره
و در بیست و یکم سقوط سرفه و تأثیرات اینها نیز
همچنان است که در اول زمین گرم شود و در

۱ - سانسکریت kathârâ «دکتر راجا» ، در اردو kathârâ (kathârî) .

۲ - در حاشیه چک آمده : « معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل مینویسد
غلط است ، زیرا که بهندی جمدر مختصر جمدهار است و جم بمعنی عزرائیل است و دهار
بدال مخلوط التلفظ بها بمعنی دم شمشیر و غیر آنست ، و بعضی در وجه تسمیه این لفظ چنین
گفته اند که جم بمعنی جفت است و دهار بمعنی مذکور ، پس در بنصورت بمعنی دو دمه باشد و این
اقرب است . » در سانسکریت jamdhar مرکب از : jama (جم = خدای مرکب) + dhârâ
(در اردو : دهار) (دم شمشیر) است . «دکتر راجا» .

۳ - رگ : تلیقات نوروزنامه ۱۱۷ . ۴ - جمز = جمست ، و هر سه در عربی از
فلسی مأخوذ است . «نخب ۶۷ متن و ح ۱» ، رگ : گمست .

۵ - دین من خسروی است همچو میم
گوهر سرخ چون دهم بجمت ؟
خسروی «لفت فرس ۳۶» .

۶ - معنی «نخب» گوید : «صاحب برهان گوید : عرب آنرا معشوق نامند ، اما ما این
لفظ را در دواوین لفت که در دسترس ماست نیافتیم ولی در محیط المحيط در ماده جمس آمده و این
فرهنگ سقط بسیار دارد» «نخب ۱۶۸ ح ۹» .

* جمز - بفتح اول و دوم ، رگ : جمست .

است معروف که او را عربان متوطن گویند .
 و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان
 و پادشاه بزرگ ، و سبب جمشید گفتن آن شد که
 او سیر عالم میکرد چون بآذربایجان رسید روزی
 بود که آفتاب بنقطه اول حمل آمده بود ، فرمود
 که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند
 و تاج مرصعی بر سر نهاده بر آن تخت نشست . چون
 آفتاب طلوع کرد شمع و پرتو آفتاب بر آن
 تاج و تخت افتاد ، شماعی در غایت روشنی پدید
 آمد و چون بزبان پهلوی شماع را شید میگویند
 این لفظ را بر جم ، افزودند و جمشید گفتند یعنی
 پادشاه روشن ، و در آنروز جشنی عظیم کردند
 و آن روز را نوروز نام نهادند . ۷

مانند لیل ۱ - و کتابه از مردم بداصل و جاهل
 هم هست .

جمشاسپ ۲ = با شین نطفه دار برون
 طهماسب ، سلیمان علیه السلام است اگر با خانم
 و حور و پری مذکور شود ، و جمشید است اگر
 با جام و صراحی بگوید ۳ - و نام پسر جمشید
 هم هست .

جمشاک = بر وزن غمناک ، کنش
 ویای افزار را گویند ۴ *

جمشک = برون انک ، بمعنی جمشاک
 است که کنش و پای افزار باشد ، و باین معنی
 با جیم فارسی هم آمده است ۵ .

جمشید ۶ = بفتح اول ، نام پادشاهی

۱ - رك: لك ۱۱ ص ۳۶۶ . ۴ - بر ساخته فرقه آذر کیوان ، از جمشید (بد) + اسپ ، بقیاس گرشاسپ ۱

۳ - رك: جم . «چهارمین نظر از کتاب دبستان (المذاهب) در تعریف جمشاسپیان» است که «ایشان را
 جمشالی خوانند و ایشان تابع جمشاسپ بن جمشید بن تمورس اده» دبستان ۶۴ .

۴ - رك: جمشاك ، جمشك . ۵ - رك: جمشاك ، جمشاك ، جمشك .

۶ - از: جم (اوستا Yima ، ساسکریت (ودا) Yama ، پهلوی Yam «پهلوی» «پارتولمه
 ۱۳۰۰» «بیرک ۲۴۸» + شید (اوستا xshaeta ، پهلوی shēt بمعنی درخشان و روشن)
 جمعا یعنی جم درخشان ؛ جم در گاتها بدون صفت شسته آمده «سنای ۳۲ : ۸» و جمعا این
 صفت بدان ضمیمه شده «آبان یشت : ۲۵ ، فروردین یشت : ۱۳۰» (رك: روزشماري ص ۳۵) .
 در ودا یمه (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگه براو چیره شده ، بردوخ حکومت
 میکند . در داستانهای ملی ما نیز آمده که مدت سیصدسال در زمان جم یملری و مرگه بود تا او
 گمراه شد و جهان برآشف و یملری و مرگه بازگشت . «شاهنامه فردوسی» بقول اوستا (ودیداد .
 فصل ۲) او نخستین کسی است که اهور مزدا دین خود را بدو سپرد . در روایات داستانی ایران
 جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلطه پشدادی است و در ادبیات پارسی «جام جهان نما» بدو
 منسوب است که «جام جم» نیز گویند (رك: جام جهان نما بقلم نگارنده در مجله دانش ۱ : ۶ ص
 ۳۰۱-۳۰۲) .

۷ - بفرکیایی یکی تخت ساخت (جمشید)
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت اوی
 بجمشید بر گوهر افشاندند
 سر سال نو هرمز فرودین

چه مایه بدو گوهر اسد نساخت
 ز هامون بگردون بر افراشتی
 نشسته برو شاه فرمان روا
 فرو مانده از فرقه تخت اوی
 مر آن روز را روز تو خواندند
 بر آسوده از زین تن ، دل ز کین...
 «شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۳۵ .

* جمش - بفتح او ، دوم ، جمست (هم) ، جمشت ، جواهر بی قیمت بود «لغت فرس» ۴۴۴ .

جشنید ماهی - و جشنید ماهی میر -
کتابه از بودن آفتابست در برج حوت - و کتابه
از سلیمان علیالسلام هم هست - و یونس را
نیز گویند .

جشنیدون ۱ - بروزن افریدون ،
سلیمان علیالسلام را گویند در جایی که با
خانم و دیو ویری گفته شود، و جشنید باشد جایی
که با جام و صراحی مذکور گردد ۴ .

جشنید ۲ - بر وزن لوند ، مردم کاهل
و بلبل و ییکار و مهمل را گویند ، این لفظ را
بر اسب گمراه و کاهل بیشتر اطلاق کنند و در اصل
جایمند بوده بکثرت استعمال الف و با افتاده ،
جشنید شده .

جملهو - یقح اول و های هوز
بروزن کتیلو ، نام جنسی است از غله که آنرا
مشککه خوانند و بهندی کللو گویند ، و یقح

اول و تایی هم آمده است که بروزن غرضکو
باشد ؛ و بعضی مشککه را مشککه خوانده اند
و گفته اند جملهو نوعی از بازی باشد .

جمهوری - با ها بروزن انگوری ،
شراب کهنه انگور بر آگویند ؛ و بعضی شرابی را
گفته اند که سه سال بر آن گذشته باشد ؛
و بعضی گفته اند شراب مثلث است یعنی سه من
شراب انگوری را بجوشانند تا يك من شود ،
و بعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که
بعد از جوشانیدن یکمن به نیم من آید ۴ .

جمیتونتن ۵ - با تایی قرشت (۱)
و تون و فوقانی بروزن پیریوی من ، بلفت زد
و پازند (۲) یعنی مردن باشد که در مقابل
زندگی است .

جمیز - بروزن تمیز ، نوعی از انجیر
است و برگه آن بیرگه درخت توت میباشد ،
و آنرا جبریی تین الاحق خوانند .

(۱) چک : با تا .

(۲) چک : زند و پاژند .

۱ - مجول ، بیاس افریدون . ۴ - رک : جشناسپ .

۴ - جشنید (م.م) . = چمن (م.م) . رک : تعلیقات نو روزنامه ۱۱۷ .

۴ - امروز دعرعی جمهور (بضم اول و سوم) بمعنی حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان
ملت، و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود (république) و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت
مزبور (républicain) استعمال شود دزى ج ۱ ص ۲۲۰ ولی در فارسی، جمهوری بمعنی طرز حکومت
مذکور مستعمل است . ۵ - هر (a)mitōn(i)tan ، پهلوی murtan ، مردن

» یونکر ۸۸۸ ، هریشه موت هریمی .

بیان هفدهم

در جیم ابجد با نون مشتمل برسی لغت و کنایت

رسمائیرا گویند که بر کردن چلوآیندند و هر جا که خواهند ببرد ۷ .

جنابه = بنم اول و تانی بلف کشیده و فتح بای ابجد ، دو کودک را گویند که یکبار از مادر متولد شده باشند ، و عرب توأمان گویند ۸ .

جناح = بنم اول و سکون حای سی قطعه ، بلف اندلس کلی است که آنرا بطرسی فیلکوش خوانند - و فتح اول در عربی یال مرغانرا گویند .

جنازه = بکسر اول و تانی بلف کشیده و فتح زای هوز ، تابویی باشد که شخص مرده را در آن گذارند و بجای قبر ببرد ۹ .

جناغ = فتح اول بر وزن کلاغ ، شرطی

جن = بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی طرف و جانب و سو و کنار باشد ۱ - و بنم اول در عربی دفن کردرا گویند ۲ - و بکسر اول در عربی معروف است که پری و دیو باشد - دلرا نیز گویند و قلب هم خوانند - و اول و نخت را هم گفته اند ۳ - و بوی را هم گویند که در مقابل کهنگی است .

جناب = بفتح اول بر وزن جواب ، شرطی و گروهی باشد که دو کس با هم بندند ۴ - و جناغ زین اسب را نیز گویند که دامنه زین و سمة رکاب باشد ؛ و بدو معنی آخر بنم اول هم آمده است - و بفتح اول در گاه و آستانه خانه را گویند ، و بعضی گویند باین معنی عربی است ۵ - و در عربی کردا کرد و کنار و گوشه سرا و خانه باشد ۶ - و بکسر اول هم در عربی

۱ - هندی باستان - yāna (راه ، طریق) « اسحق ۴۲۶ » - از اساکرت - yāna (رقتن ، ارا به ، گردونه) ، افشایی yūn (حرکت ، روش ، ارا به ، رسم و عادت) « هوشمان ۴۲۶ » :

پرندهوش ازین جن سواری گذشت که لرزید از او سربس بوم و دشت .

فردوسی طوسی «جهانگیری» .

۲ - در عربی جن بفتح اول و تشدید دوم ، پوشیدن و دفن کردست . «شرح قاموس» معتمدی

الارب» . ۳ - عربی است : كان ذلك في جن شبابه (در آغاز جوانی خوش بود) .

۴ = جناغ (عامیانه) :

راست گفتی عتاب او بر من

هست از بهر بردن جنابه

فرخی سیستانی . «لغت فرس ۳۰» .

۵ - عربی است . گویند : اخصب جناب القوم . (فراخ حال کردید آستانه قوم) ۶ - جناب بیرون سحاب ، کردا کرد سرایرا میگویند «شرح قاموس» . ۷ - فرس طوع الجناب (بکسر جیم) ، یعنی اسبی است فرما ببردادر «شرح قاموس» در معنی متن تصریحی شده .

۸ - قصه چکنم که در ره عشق با محنت و غم جنابه زلایم .

سنایی غزوی ۶۹۵ .

۹ - عربی است .

رک : گانها ص ۱۷ (متن) ح ۲ .

و آفتاب وزهره و عطارد و ماه باشد .
جنبش اول - کنایه از جنبش و حرکت
 قلم قضا و قدر است در لوح - و حرکت اولی که
 فلک اول کرد - و حرکت اولی که سیارات از برج
 حمل کردند چه گفته اند که در مبدأ آفرینش
 مراکز کواکب سیمه هر يك در اوج تدویر بود
 و اوجات تدویر در نقطه اول حمل .

جنبیه - پنم اول ماضی جنبیدن است ۷-
 و سریانی نام دوایی است که آنرا بغرسی اوشه
 و عبری ستر خوانند . گرم و خشک است در سیم .

جنبیه - بروزن تنقیه ، نام سلاحی است
 که آنرا جمدهم ۸ گویند و در هندوستان کنار ۸
 خوانند .

جتسر - بروزن کمتر ، نام سازی است
 مخصوص اهل هند ۹ .

جتوریه - بروزن منصوبه ، نام دوایی
 است که آنرا یونانی قنطوریون خوانند ۱۰ .

جنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
 آواز و صدا و فریاد گاو را گویند .

و گروهی باشد که دو کس با هم بنده ۱ - و استخوان
 سینمرف را نیز گویند - و طاق پیش زمین اسب را
 هم گفته اند ۲ - و پنم اول بر وزن الاغ دامنه
 زمین اسب باشد که عبری یون خوانند - و نمه
 رتاب را نیز گویند - و نوعی از اسباب زایدۀ زمین
 باشد که برای زینت نقاشی کنند؛ و بجای حرف
 آخر قافهم آمده است ۳ .

جنب - بفتح اول و ثانی بر وزن حلب ،
 نام شهر است ۴ که مردم آنجا اکثر خوش طبع
 و مهمان دوست می باشند و شمشیر را در آن شهر
 بسیار خوب میسازند ۵ - و پنم اول و ثانی در عبری
 فاعل و مفعول جماع کرده غل نکرده را گویند
 - و بفتح اول و سکون ثانی هم در عبری بمعنی طرف
 و جانب و سو باشد .

جنبه - پنم اول و کسر نالک بر وزن
 کنجد ، سریانی کل را گویند که عبری ورد
 خوانند * .

جنبش آبا - کنایه از حرکت و سیر
 هفت کواکب است که ز حل و مشتری و مریخ

۱ - رك : جناب .

۲ - همه تفاعل آنها بجود و دانش بود همه تفاعل اینها بغاشیه است و جناغ .

منجيك ترمذی «لغت فرس» ۲۳۶ .

۳ - نیز «جناغ» سه پایه بود که علما دستار بر او نهادند . «لغت فرس» ۲۴۱ .

۴ - جنب بفتح اول و سکون دوم ، روستایی بیمن - و آبی است از آن بنی المدونه «معجم
 البلدان» . ۵ - نیز پنم اول بمعنی حرکت است : جنب و جوش .

۶ - عبری است ۷ - رك : جنبیدن . ۸ - رك : جمدهم .

۹ - سانکرت yantrā (آلت ، وسیله) «ویلیامز ص ۸۴۵ : ۳» . ۱۰ - رك : قنطوریون .

* جنبش - پنم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) [از: جنب + ش (پسوند اسم مصدر)]
 پهلووی jumbishn (حرکت) «مناس ۲۷۷ : ۲» ؛ حرکت : «باز هوا برتر از این دو گوهر ایستاده
 است که جوهری است نرم و شکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید... تا هر چه ببیند اندرین جوهر
 نرم از بیانی و حیوان از جنبش باز نماند . «زادالمسافرین ۱۲۰» .

* جنبیدن - پنم اول و فتح پنجم [از ، جنب + یدن (پسوند مصاری)] ، پهلووی
 jvnbītan (حرکت کردن) «مناس ۲۷۷ : ۲» و jvmdēnitan «تاوادیا» ۱۶۲ ؛ حرکت کردن
 لرزیدن - مضطرب شدن .

(برهان قاطع ۷۹)

سازند و تراشند خصوصاً و آنرا رخت مال میگویند ■
و آنچه بدان صوف و خال و جامه‌های دیگر شکسته
کنند - و کنایه از مردم ناتراشیده لك و پك
و ناهموار باشد ۹.

جندل = بروزن صندل، نام یکی از
نزدیکان فریدون بوده است و فریدون او را
بنخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود -
و بعضی از عربان سنك را گویند که جبر
باشد ۷.

جنفی = بکسر اول و طای حطی و سکون
ثانی و تحتانی ، نام پادشاهی
بوده از یونان ۸ و **جنطیانا** ۹
که دوابی است مشهور منسوب
باوست، و آن بیخی باشد سرخ
رنگ بگندگی انگشت و از
انگشت بزرگتر است و آنرا
جنطین الملك و دواء العیبه
و کف الذئب خوانند . گرم
و خشک است در دویم و سیم .



جنطیانا

جنتی = باقاف بروزن تشکی ، مشهور

جنجر = بنم اول و فتح جیم و سکون ثانی
درای قرشت ، دوابی است که آنرا سرخ مرد
گویند ، و آن گیاهی است سرخ بیاهی مایل
و بربری عسی الراعی خوانند .

جند = بروزن قند، نام شهرست از ولایت
ماوراء النهر ۱ .

جندال = بروزن ابدال، عوام الناس را
گویند - و مردم تولنکی (۱) و هرزه کار و شراب
خور را نیز گفته اند .

جند بیدستر = معرب کند بیدستر ۲
است که خایهٔ سگ آمی باشد و آنرا بربری
خصیة الکلب البحر خوانند و آنرا جند بیدستر هم
میگویند بحدف حرف (۲) آخر ۳ .

جندر ۴ = بر وزن بندر ، اسباب
ورخوت پوشیدنی و غیره باشد چه جندر خانه، خانه است
که در آن اسباب پوشیدنی و غیر پوشیدنی
گذارد .

جندره ۵ = بروزن پنجره، هر چوب کنده
ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدر نیم کز که
بجهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی

(۲) خم ۱ - - حرف .

(۱) چك : تولنکی .

۱- شهری در ترکستان شمالی که در قرن هفتم بدست مغول ویران شد ، و درناچهٔ اورال
بنام آن «دریای جند» نامیده شده . «لتراج ۴۸۶» . ۲ - معرب «کند بیدستر» (م.ه) «فلس»
و در تعریب نیز «جند بادستر» گویند «دزی ۱ : ۲۲۴» ، «لك ۱ : ۳۷۱» .

۳ - رك : بیدستر . ۴ - رك : جندره .

۵ - در سانسکریت - yantra (کارخانه، آلت، قفل) ، افانای jandra (قفل ، آلتی
برای بیجان‌دن سیم) ، بلوچی jandar ، jantir (کارخانه ، سنك آسیا) = سنندی jandru
(دست آس) فارسی جدید جندره (بمعنی مذکور در متن) از هندی مأخوذ است ؟ «هوشمان ۴۲۷» ،
«اشق ۴۲۷» ، «اسفا ۱ : ۲ ص ۷» . رك : جندر . ۶ - در گیلکی jandara
بمعنی پاره است (ازجامه) . ۷ - دزی ذیل «جندل» آورده : « معجبل (بنم اول

و دوم و چهارم) ، سنگزار، سنگلاخ» ، «دزی ص ۲۲۴» . ۸ - پادشاهی در ایلیری

Illyria «اثنینگاس» . ۹ - لاتینی gentiana (فراسه gentiane) «گلزر» ،
«لك ۱ ص ۳۷۰» گیاهی از خانوادهٔ gentiacées که در نواحی معتدل و کوهستانی نیمکرهٔ شمالی
روید و در حدود ۲۰۰ نوع را شامل است «لاروس بزرگ» .

است - و بیاض بزرگه را هم گفته‌اند - و بومی از قمار نیز هست .

جنگار = پروزن زنگار ، خرچنگه را گویند و بعضی سرطان خوانند - و بمعنی فاعل **ج** که جنگه آورده باشد - امر هم هست . **ج** . *
جنگ زرگری - کنایه از جنگه ساختگی باشد . *

است - و کنکاشی کردن جمعی باشد با هم ، گویند ترکی است **۱** .

جنگ = بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، معروف است که جدال و قتال باشد **۴** - و بنم اول شتر را گویند که هنوز او را (۱) بزیر بار نکشیده باشند - و بمعنی کشتی و جهاز بزرگ هم هست ، و باین معنی با جیم فارسی نیز آمده

(۱) چش : آن را .

- ۱ - مأخوذ از ترکی : مشاورت جمعی با هم . و مجلس و انجمن «نظم الاطباء» .
۲ - بلرغیت صلح کن و جنگ خصم ایمن نشین ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است . «گلستان» ۲۷۷ .
۳ - مراد اسم فاعل است . **ج** - یعنی : جنگ بیار و جنگ کن .
* **جنگجو** - بفتح اول ، رزم آور ، مبارز ، جنگی . * **جنگیلا** - رک : جنگلی .

جنگجویان بزور پنجه و کتف

دشمنان را کشتند و خوبان دوست .

« گلستان ۱۳۴ »

* **جنگل** - بفتح اول و سوم ،

سانسکریت **jangala** « اشتینگاس »

این کلمه در زبانهای مختلف هند شمالی

به معنی اجم عربی باضای بزرگی پوشیده

از کون استعمال شود . همین کلمه در

انگلیسی بصورت **jungle** داخل شده

است . « دائره المعارف اسلام » جنگل

در زبان عادی بر زمین وسیعی اطلاق

میشود که آنها درختان خود رو فرا

گرفته باشد ، ولی در اصطلاح علمی

جنگل مجموعه بزرگی است از درختان

و گیاهان که یا بطور طبیعی روئیده

یا بدست آدمی بوجود آمده باشد .

رک : جنگل شناسی تألیف مهندس کریم

سامی ج ۱ (از انتشارات دانشگاه تهران

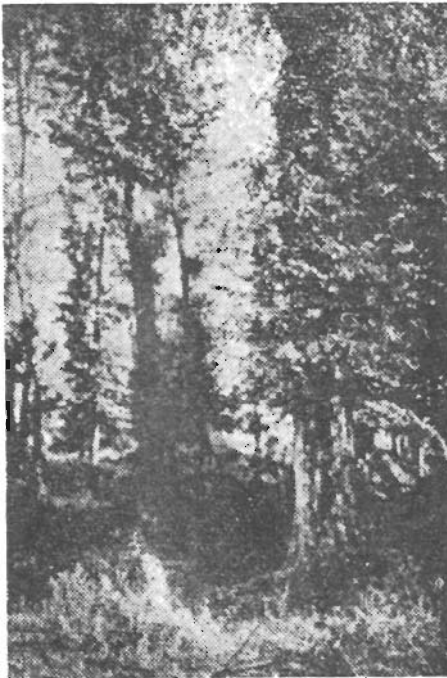
شماره ۳۲) سال ۱۳۲۷ ؛ ج ۲ (از

انتشارات دانشگاه تهران شماره ۸۱)

سال ۱۳۲۹ ؛ درختان جنگلی تألیف

مهندس حبیب الله نابتی (از انتشارات

دانشگاه تهران شماره ۲۵) سال ۱۳۲۶ .



جنگل ارک در کلیدانی

« جنگل شناسی . کریم سامی ج ۲ ص ۱۱۳ »

جنگوگ (۳) - بروزن مخلوک ، کسی را
گویند که از بیماری بر خاسته باشد و فوت
رفتار نداشته باشد ۴ .

جنیت کش = شخصی را گویند که
اسب کوتل را می‌کشد، جنیت، اسب کوتل است ۴-
و میرآخور را هم گفته‌اند که ریش سفید طویل
باشد .

جنیور ۵ - بفتح اول و ثانی بتحتانی
رسیده و او مفتوح برای بی قطعه زده، پلصراط را
گویند ، و بتقدیم تحتانی بر حرف ثانی هم
آمده است . الله اعلم .

جنگلاهی = بالام بروزن بزمکامی،
غلیواج را گویند ، و باینمعنی بجای های هوز
نون ویای حطی هم بنظر آمده است که جنگلایی
و جنگلایی باشد ، و با جیم فارسی نیز گفته‌اند .

جنگلوگ (۱) - باکاف بروزن عنکبوت
رجوربر را گویند که ایام قضاوت او باشد و بوقت
برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد ۱ -
و کسی را نیز گویند که دست و پای او کجواج
باشد ، و با جیم فارسی هم آمده است .

جنگوان (۲) - بر وزر ارغوان ۴ ،
نام شهرست در هندوستان .

(۱) چک : جنگلوگ . (۲) خم ۱ ، چش : جنگوان . (۳) چک : جنگوک .

۱ - رک : جنگوک . ۴ - jangvân , jangavân « اشتینگاس » :

تا فتح جنگوان را در داستان فرود کم شد حدیث رستم داستان ز داستان.

مسعود سعد «لفت فرس» ۳۹۶.

۴ - رک : جنگلوگ . ۴ - جنیت درعربی «صوف پشم شتر شش ساله و ناقه‌ایست

که بدرامم بکسی دهند تا بر آن غله آرد» «منتهی‌الارب» . و بمعنی مذکور در متن در عربی

«جنیب» است «جنیب، کامیر اسب کتل» «منتهی‌الارب» . ۵ - مصحف «چینود» رک : ص

چهل و شش مقدمه رک : چینود .

بیان هجدهم (۱)

در جیم ابجد با واو مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

که در آن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و برمی مصره خوانند ۵ - و بفتح اول در عربی بمعنی رخصت و اجازت - و خلاص - و خط و دستک راه - و روانی و روانی - و روان شدن - و آب دادن ستور و کشت زار باشد ۶ .

جوازان - جنم اول بروزن خراسان،

بمعنی جواز است که هاون چوبین - و ظرفی باشد که در آن شیر، انگور و روغن کشند و در عربی بمعنی نجات یافتن - و دستک راه - و روان شدن - و آب دادن ستور و کشت زار بود ۷ .

جوازه - جنم اول بر وزن خلاصه ،

بمعنی اول جوازان است که هاون کوچک سنگین یا چوبین باشد ۸ .

جو - جنم اول چوبی باشد که بوقت



زمین شد بار (۲) کردن بر کردن گاو گذارند ۹ - و مرتبه نود و ششم باشد از خلوص زر که آنرا برمی عیار خوانند - و جوی آب را نیز گویند ۴ - و بفتح اول غله ایست ۴ معروف که با سب و استر و امثال آن دهند - و با

نشدید ثانی در عربی بمعنی هوا جو باشد و ماتحت فلک قمر - و اسفل را نیز گویند که در برابر اعلی است .

جواز - جنم اول بروزن گداز ، هاون

سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن گویند و برمی مهراس خوانند ۴ - و ظرفی را نیز گفته اند

(۱) چک، چب، ۱: هزدم؛ چش: هیجدهم. (۲) چش: شیار.

۱ - مخفف جوغ (م.ه) ۴ رك: جوی . ۴ - اوستا - yava (کندم) .
پهلوی jav یا yav ، هندی باستان - yáva ، کردی ، yô , jau , je ، استی yäü , yau , yeu (ارزن) ، بلوچی jô , jav ، شغنی javaj ، سریکلی jaugz ، yôgz (آرد)
(از - yvaka) . «اسحق ۲۸» ، کیلکی jow . فریزندی ja ، برلی و طنزی jâz «ک ۱» من ۲۸۶ ، سنایی و لاسگردی jâz ، سنگری jow ، سرخه بی ja ، شهیرزادی ju «ک ۲» ۱۸۲ ، رك : نوروزنامه من ۳۰ - ۳۳ . جو Hordeum از دسته غلات است و سنبله آن ساده و شاخه های اتهای زبانه آن دراز است و دانه های آن بزبانه چسبیده است . «کل کلاب ۲۹۴» .

۴ - لغتی در گواز . رك: گواز و جوازه :

ای بکویال گران کوفته ییلان راپشت چون گرمی که فرو کوفته باشد بجواز .
فرخی «لغت فرس ۱۷۶-۷۷» .

۵ - رك: جوازان . ۶ - «جواز بروزن سحاب خط و نوشته است مسافر را از برای گذشتن که راهداران مانع او نباشد، و جواز آبی است که داده شده است بمال از چهار پایش» شرح قاموس «و مصدر است بمعنی رفتن و گذشتن» شرح قاموس . ۷ - باید دانست که جوازان با الف و نون بمعانی مذکور در عربی نیامده . رك: جواز . ۸ - رك: جواز ، گواز .

جوال - بنم اول پروزن زغال، معروف است و آن ظرفی باشد از پشم بافته که چیز ها در آن کنند ۱ - ویک آنکه بار را نیز گویند - و بمعنی مکر و حيله هم آمده است - و کنایه از بدن انسان هم هست - و کنایه از چیزی کشاده باشد .

جوالق - بر وزن موافق ، جنسی بود از پوشش قلندران ، و این جمع جولق است و جولق معرب جولخ ، و جولخ بافته پشمی باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و قلندران نیز پوشند ۲ .

جوام ۳ - بنم اول پروزن مدام، بلفت زرد و یازند (۱) بمعنی روز است که بربری یوم گویند * .

جوان اسپرم - نام یکی از ریاحین است که بربری ریحان الشیاطین خوانند .

جوان مرد - کنایه از کرم و سخی و بخشنده و صاحب همت باشد - ولام پیرضابان

هم هست .

جوانی - بکسر اول بر وزن نهایی ، تخمی باشد که بر روی خمیر نان باشند و آنرا نانخواه و زبیاں (۲) هم گویند - و بفتح اول معروف است که نقیض پیری باشد ۴ .

جوبال - با بای ابجد بر وزن رومال، بلفت زند و یازند (۱) جوال را گویند و آن ظرفی باشد که از موی و پشم بافند ۵ .

جوبجو - بفتح اول و جیم ابجد ، بمعنی یاره یاره و ذره ذره باشد ۶ .

جوبه - بنم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد ، جایی و مقامی را گویند در شهر که اسباب و امتعه و غله و آنچه از اطراف و جواب از جهت فروختن آورند آنجا فروخته شود .

جو قره ۷ - بفتح اول و تا و رای قرشت، بمعنی مناره باشد .

جوج - بنم اول بر وزن عوج ، پارچه گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است -

(۱) چك : ژند و یازند . (۲) چش . زبیاں (رك: زبیاں) .

۱ - طبری gavâl , مازندرانی کنونی ghâl , gâl , guâl , gevâl , گاه نامه ۱۳۰۶ ، نیز در فارسی جوهال (ه . م .) ، وجهال و کاله (ه . م) گفته اند . رك: جوبال .

۲ - رك: جولق ، جولخ . ۳ - هز ، jvâm و نظایر آن ، پهلوی rôc ، روز . «یونکر ۷۹» .

۴ - از : جوان + ی (مصدری) ، پهلوی jûvânih «مناس ۲۷۷ : ۲» ، yuvânih «اوتوالا ۸۴» : «یکی از وزرا . . . گفت : این پسر (دزد) هنوز از باغ زندگانی برنخور دست واز ریمان جوانی تمتع نیافته.» «گلستان ۲۲» . ۵ - jôbâl ، پهلوی gavâl ، جوال . «یونکر ۷۸» . ۶ - رك : جوجو .

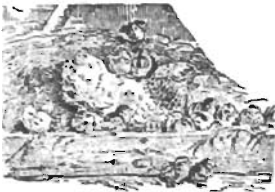
* جوان - بفتح اول ، اوستا - y(a)van (شاب ، جوان) «پارتولمه ۱۳۰۵» ، پهلوی yuvân «دیرک ۲۵۰» ، ارمنی yovanak , yavanak (بچه چهارپا) ، هندی باستان - yuvan ، کردی ع juvân ، افغانی و بلوچی ع javân ، مازندرانی javân «اشق ۴۲۹» ، کیلیکی jâvan ، فریزدی و بربری jävun ، هلندی javân «ك. ۱ ص ۲۹۳» ، سننایی jävön «سنگری jāvún ، سرخه بی jovan ، لاسکردی jaevón ؛ شهینرزادی javún «ك. ۲ ص ۱۹۴» ؛ هرچیز که از عمراو چندان نگذشته باشد خواه حیوان باشد خواه بیات . شاب . ضد : پیر : «پیر چون پیل مست اندر آمد (بکشتی) . . . استاد داست که جوان بقوت ازو برترست» .

«گلستان ۵۰» .

يك فرسخ و نك فرسخي باشد كه چهار گروه است.

جو جو - بفتح هر دو جيم و سكون هر دو واو ، نام شهرست از ملك خطا كه در آجا مشك خوب و فاوراغلی و جامهای ابريشمی نفيس ميشود - و كنايه از پاره پاره و ريزه ريزه و ذره ذره هم هست ۴ .

جوجه ۵ - بر وزن و معنى جوژه



است كه

بجه ماكيان

باشد . *

جوخ ۶ -

بفتح اول

و سكون

ثاني و خاي ماكيان و جوجه هاي وي

نقطه دار ، گروه و فوج مردم و حيوانات را گويند و معرب آن جوق است ، و بر مبنی فوج خوانند .

جودان - بفتح اول و دال ابجد بالف

و علامتی را بيز گويند كه بر سر طاقتها و ابوانها نصب كنند تا خوشنما شود ، و بفتح اول هم گفته اند .

جوجادو - جبه ايت شبیه بجوليكن باربكر و دراز ترميباشد و طم آن تلخ است ، و طبيعت آن گرم و خشك است در اول و سيم .

جو جر (۱) - بضم اول و ثاني مجهول و كسر جيم و سكون راي قرشت ، درم را گويند ، كه چهل و هشت جبه (۲) است و بر مبنی درم خوانند ، و باين معنى بجاي حرف آخر نون هم آمده است ۱ .

جوجم - بضم اول و ثاني مجهول و فتح جيم و سكون ميم ، شاخی را گويند از درخت كه گل و ميوه بار آورده .

جوجن ۴ - بضم اول و كسر ناك و سكون نون ، بلفت زنده و پاژند (۳) بمعنى درم باشد كه چهل و هشت جبه (۲) است - و با ثاني مجهول و فتح ناك بلفت هندی ۴

(۱) چك : جوجره . (۲) چك : ۸۴ جبه . (۳) چك : ژند و پاژند .

۱ - صحيح «جوجن» است و اين اختلاف از قرائت كلمه پهلوی برخاسته است . رك : جوجن .

۲ - هر ، jōj(an) ، jojin ، پهلوی draxm درم ، درم . «يونكر ۷۸» .

۳ - سانسكريت yojana «فهرست تحقيق ماللهند طبع زاخا ۳۴۰» ، هندی joian :

«فيلم ان لهم (للهند) في المسافات مقداراً يسمي جوژن و يشتمل على ثمانية اميال فهو اذن

انسان و ثلثون الف ذراع» . رك : التفهيم ص ۱۶۰ متن و حاشيه و رك : تحقيق ماللهند ص ۷۳ و ۸۰ .

۴ - رك جويجو : كشم هر لحظه جوړی نونو از نو بيك جو بر تو ای من جوجو از نو .

نظامی «كنجینه ۴۲» .

- بزمعنى اندك اندك : «لايق قدر بزرگوار پادشه نباشد دست همت بمال چو من گما

آوده كردن كه جوجو بگدايي فراهم آورده ام . «گلستان ۱۰۷-۱۰۸» .

۵ - كرمانشاهی jōjek و jōjeg ، در كرمانجی مكرى jōcek و jōjila ، در بوکان

(بين سغز و ساوجبلاغ) jujala ، در كرمانجی سنجندج jōlek و jōjala ، در كرمانجی كردستان

تركيه و عراق cizhek و ciucialök و jōjek و cocek ، درلری jize ، در لهجه لکسی

jizek «پرندگان در کردی ۵۷-۵۸» ، ورك : جوژه ، جوگك .

۶ - تركی «چوخ» و «چوق» بمعنى بسيار «جفتای ۲۹۲» و فوج و گروه «ردم» غيات

الغات ، و امروز در نظام جوخه بمعنى دسته ای مرکب از هشت تن سرباز را گويند .

* جوجه گيلى - پهلوی zhōzak «تاوایا ۱۶۷: ۲» ؛ خرابست . ارمجی .

بمعنی اول جورد است که غله خود روی میان
زراعت باشد ۶ - و نام مبارزی هم بوده از لشکر
روس .

جودز = بازال نقطه دار بروزن جوره
بمعنی یاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره باشد ۴ .

جور = بزم اول و بفتح ثانی و سکون
رای قرشت ، بمعنی بالا باشد که تقیض یابین
و پست است - و بفتح اول و سکون ثانی و نالک
در عربی بمعنی ستم باشد - و نام یکی از خطوط
جام چم نیز هست که خط لب جام و بیاله باشد
و بیاله جور بمعنی بیاله ملامال است چه هرگاه
حریف را دانسته بیاله ملامال بدهند تا مست
شود و بیفتد و بی شمور گردد باو جور و ستم کرده
خواهند بود . *

جور بور (۱) = بزم اول و بای ابجد
بر وزن روز کور ، پرده ایست صحرا بی شیشه
بخروس که او را نذرو نیز گویند ۹ .

جور ه = بر وزن نوره ، همرنگ وهم
وزن - و مقابل کرد ، - و جفت چیز بر آگوند .

کشیده و بنون زده ، نوعی از کافور بود بنایت
خوشبوی بر خلاف کافور میت ، و آرا خوردند -
و چینه دان مرغارا نیز گویند - و نوعی از چوب
بید باشد که دسته بید کنند ۹ - و سیاهی را
گویند شبیه بدانه جو در میان دندان اسب
و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از
آن شناسند و چون آن بر طرف شود حکم بر
سال اسب و خر نتوان کرد - و جنسی از انار هم
هست که دانه آن خشک و بی آب می باشد ۴ .

جودانه = بر وزن پروانه ، بمعنی
جودان است که نوعی از کافور - و جنسی از انار -
و چینه دان مرغ - و سیاهی میان دندان ستور
باشد ۴ .

جودر = بر وزن کونر ، گیاهی است
خود رو که بیشتر در میان زراعت کنند و جو
میروید و دانه آن کوچک و بلرنگ میباشد و آرا
به ربی طمع میگویند ۴ - و گاو را نیز گویند
که عربان بقر خوانند ۵ .

جودره = برای بی نقطه بروزن حوصله ،

(۱) چك: جوربور (i)

۱ - در دره کرج جودانک گویند Salix zygotemon «نابتی ۱۷۶» . ۴ - رك :
جودانه . ۴ - رك : جودان . ۴ = جودر «دزی ۱۷۸:۱» دلک ۳۸۷:۱ .
۵ - رك : جودر . ۶ - رك : جودر، جودر . ۷ = جودر «گیاه طمع
(رك : جودر) - گاو :

له ناهه ییارد همه آهومی له عنبر فاشد همه جودری .

«منوچهری دامغانی ۱۱۷» .

۸ - طبری jur (بلا) «صاب طبری ۲۶۷» ، گیلکی jor (بلا) .

۹ - رك : چور ، چوربور ، ورك : نذرو .

* جو راب - = کوراب (م.ه) = کورب (م.ه) ، خواناری gûrva «سالنامه
فرهنگ گلپایگان ۴۶» ، گیلکی jurûf ، معرب آن جورب (بفتح اول و سوم) جمع جوارب
«نفس» «دزی ۱ : ۱۸۱» ؛ پای تابه‌ای که از نخ های پنبه‌یی با پشمی و یا ابریشمی بافتند و باهالا
بدان پوشانند :

ز دردش مشبك چو جوراب شد

دل خسته از عشق بی تاب شد

میرزا طاهر وحید «آندراج» .

نای قرشت (۱) .

جوزن - بروزن کوند، نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانه گندم و جوزا بزغران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانهها بر وی زنند ۷ - و آفتی را نیز گویند که در گندم و جو افتد و آن زرد سرخی مایل است ۸ - و نیز طایفه‌ای باشند از برهمنان که آتش می‌افروزند و روغن ستور در آن آتش میریزند و چیزهای دیگر هم می‌افکنند و آتش را با دستهای جو که در خوشه است میزنند و چیزها میخوانند و اینرا عبادتی میدانند ، آن عبادت را هوم ۹ میگویند ۱۰ . *

جوژه - بازای فارسی، بروزن و معنی جوجه است که بجه مرغ باشد ۱۱ .

جوژه دوک - رخنه و شکاف کمر دوک را گویند که در وقت رشتن پنبه ریمان چرخ را بر آن اندازند .

جوژه‌هر - بفتح اول وزای هوز، معرب کوزه‌هر است که فلک اول قمر است و او بمنزله مثل اوست - و هر يك از عطفه رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است ۱۲ .

جوز - بفتح اول و سکون نای و زای نقطه دار ، معرب کوز است که گردکان باشد ۱ .

جوز آغند ۲ - بفتح اول و غین نقطه دار، شتالوی خشک کرده را گویند که مغز گردکان در میان آن آکنده باشند .

جوزاك ۳ - بر وزن غمناك ، غسه خوردن و اندوهگین شدن باشد .

جوز بر کند ۴ - کنایه از کارهای عبث و بی حاصل باشد .



جوزغه - بفتح اول

و نالك و غین نقطه دار ، معرب کوزغه است که کوزه ۵

و غلاف پنبه باشد ۶ .

جوز گندم - بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده اند . خوردن آن منع هوس خاك خوردن کند، و آنرا بعرمی خرو العمام گویند .

جوز مائل - بامیم بالف کشیده و نای مثلثه مفتوح بلام زده ، چیزست که آنرا عوام نانوله گویند و آنرا جوز مائل نیز گویند بکسر

(۱) چك : بكسر تا .

۱ - رك: كوز . ۲ - از: جوز (كوز) + آغند (آکند) = انباشته بمغز گردو .

۳ - از: جوز (رك) جوزیدن) + آك (پسود) ، نظیر خوراك ، پوشاك ، سوزاك .

۴ - ط ، مصحف «جوز بر گنبد» است ، چه «جوز بر گنبد انداختن» کنایه از کار بیهوده کردن است :

جو عاجز شده اندر آن تاختن

وز آن جوز بر گنبد انداختن ...

۵ - امروز «جوژه» گویند .

۶ - رك : كوزغه .

۷ - ز هندوستان آمده جو زلی

بهر جو که زد سوخته خرمنی .

۸ - از : جو + زن؛ به معنی زننده و آسیب رساننده جو . ۹ - در سانسکریت

بقیه در صفحه ۵۹۹
(برهان قاطع ۸۰)

جوزهندی - کردگان هندی است



که نارگیل باشد ، معرب آن نارگیل است .^۱

جوزیلدن - بفتح

اول بروزن لرزیدن، غصه خوردن و غمناک و اندوهگین گردیدن باشد .^۲

جوز هندی

جوزینه ۴ - بر وزن لوزینه ، معرب

کوزینه است و آن حلواپی باشد که از مغز کردگان یزد ، و بعضی گویند از مغز بادام .

جوسپوتن ۴ - یا سین بی نقطه و بای

اچبد و تون و تای قرشت بر وزن خو بروی من ، بلغت زرد و پازرد (۱) بمعنی استدن و گرفتن

باشد .

جوسق - بفتح اول بر وزن زورق . معرب جوسه است که بمعنی کوشک باشد .^۵ و کتابه از دوازده برج فلکی هم هست .

جوسک - بفتح اول و ناک و سکون ثانی و کاف ، تکمه و گوی کربان را گویند .

جوسنگ - بر وزن اورنگ ، یعنی جو مقدار و همچند جو در کوچکی و وزن .^۶

جوسه - بر وزن روضه ، کوشک و بالا خانه را گویند ، و معرب آن جوسق است .^۷

جوش - بر وزن موش ، معروف است که از جوشیدن .^۸ و از شورش و بهم بر آمدن

(۱) چک : ژد و پاژد .

۱ - در رسالهٔ پهلوی « خسرو کوانان و ریتک وی » (بند ۵۰) آمده : « انارگیل که باشکر خوردند بهندی انارگیل خوانند و بیاریک کوچ ی هیندوک (کوزهندی) خوانند . « اووالا س ۲۵ » :

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
چو حنظل هر یکی زهری بیشه .
نظامی گنجوی « کنجینه ۴۳ » .

۲ - رک : جوزاک . ۳ - رک : کوزینه . ۴ - هر ، josebuntan
قرائتی از کلمهٔ yinsebuntan ، پهلوی statan ، سندن ، گرفتن « بیرگه ج ۲ ص ۲۹۷ »
« راهنمای زبان پهلوی . آبراهامیان ص ۶۶ ، یوستی در فرهنگ پندش (ص ۱۱۷) آرد : جوسپوتن ،
قرائت پارسیان بجای « دسیوتن : و در شرح « دسیوتن » گوید (ص ۱۴۵) : بمعنی آوردن ،
بردن ، سندن . ۵ - رک : جوسه .

۶ - بقسطاسی بنجم راز موبد
که جوسنگش بود قسطای لوقا .

« خاقانی شروانی ۲۴ »

۸ - رک : جوشیدن .

۷ - رک : « نفس » و رک : جوسق

بقیه از صفحه ۵۹۸

Homa (لفظ خود را بآتش افکندن) « دگر راجا »
۱۰ - و نیز رک : جوجن .
۱۱ - رک : جوجه . ۱۲ - « جوز هر چیست ؟ چون سطح فلک مایل بگرایست
از سطح منطقه البروج ضرورت هردو دایره بدوجای برابر تقاطع کردند ، همچنانکه منطقه البروج
بامعدل النهار بدو جای برابر تقاطع کرده است . پس نام جوزهر بر این هر دو نقطه هم افتد .
آنکه چون یکی را از دیگری جدا خواهی کردن ، بدانک آن تقاطع که چون ستاره از وی بگنجد
بشمال او افتد از منطقه البروج رأس خوانند و آن دیگر تقاطع که چون از وی بگنجد بجنوب او افتد از
منطقه البروج ذب خوانند... » « التنهیم ۱۲۲ » . * جوژن - بفتح اول و سوم ، رک : جوجین .

مردم بدخوی و نترش روی هم هست - و در عربی زره را - و دلش یعنی نصف شب - و سینه را گویند ؛ و به منی اول جنم اول وجیم فارسی هم آمده است .*

جوشیده مغز - کنایه از مردم خشمناک و غضب آلود باشد - و مردم هشیار را نیز گفته اند .

جوشیر - بر وزن جویگر ، نوعی از آتش باشد که خوردند - و جولاه و بافنده را نیز گویند و بهر بی حائل خوانند ؟

جوشیره - بر وزن همشیره ، بمعنی جوشیر است که نوعی از آتش - و استاد جولاه باشد ؟

جوغ - بر وزن دوغ ، چوبی را گویند که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند ؟

جوکک - با کاف بر وزن کوچک ، مرغی است بغایت کوچک ؟ ، و بعضی گویند

باشد - و حلقه‌های را نیز گویند مانند حلقه زره و جوشن - و نام روز چهاردهم است از هر ماه شمس ۱ .

جوشاك ۲ - بر وزن پوشاك ، بمعنی جوشیدن باشد .

جوش بره (۱) - بفتح‌های ابجد و رای فرشت ، نام آشی است مشهور که آنرا از خمیر با تمام متلك و مربع طولانی ساخته ، از گوشت و سبزی و مصالح پختند و در آب جوشانند و ماست و کشک بر بالای آن ریخته بخورند ، و با جیم و بای قلمی آمده است .

جوشك - بفتح اول و نالك و سکون تابی و کاف ، کوزه‌ای باشد لوله‌دار که آنرا بهر بی بلبله گویند ، و جنم اول بر وزن کوچک هم آمده است .

جوشن ۲ - بر وزن کردن ، سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تکه آهن با هم باشد و کنایه از صورت

(۱) چك : جوشن بره .

۱ - لغتی در گوشت (ه . م .) ؛ نام فرشته و نام روز ۱۴ از هر ماه شمس . رك : روز شماری ۳۷ - ۳۹ :

می خوردت باد بوش ، برسن و بیلگوش روز رش ورام و جوش ، روزخور و ماه و باد .
' منوچهری دامغانی ۱۸ با تصحیح قیاسی ' .

۲ - از : جوش + آك پسوند (مانند : پوشاك و خوراك)

۳ - معرب آن هم جوشن است . ' نفس ' .

۴ - رك : جوشیره . ۵ - رك : جوشیر . ۶ - افغانی jugh (بوغ کاو)
۷ - ' جوکک ، فروخ ماکیان بود .
(منوچهری گوید :
آهو با شیر کمی تواند کوشید ؟
جوکک با بازگی تواند پرید ؟
' لغت فرس ۳۰۴ ' رك : جوجه .

* جوشیدن - بفتح پنجم ، هندی باستان yūshān . yūsh - (آبگوش) ، کردی jūshānin . jūshverdin ، بلوچی jōshenag (پختن ، جوشیدن ، خشمگین شدن) ' استق ۴۳۰ ' ؛ حاصل شدن جوش بواسطه حرارت و یا تخمیر و انقلاب - غلیان کردن ، فوران کردن ، سر بر آوردن کت - حرارت بخرج دادن : ' دولت نه بکوشیدن است . چاره کم جوشیدن است ' . ' گلستان ۱۱۳ ' .

جولتی ۹ - بر وزن و معنی جولنی است که قلندر شال پوش باشد ، و فتح اول و کسر نالک هم آمده است .

جوله - بضم اول و فتح نالک و ظهور ها ، مخفف جولاه است که بافنده - و عنکبوت باشد - و باخفای ها ، تیردان و برکتی را گویند - و بمعنی کیش و قربان هم آمده است ، و آن جایی باشد که کمان را در آن هندی - و بمعنی زده شده هم آمده است اعم از پشم و پنبه و غیر آن - و خاریشت بزرگه را نیز گفته اند - و هندی ۱۰ علتی است که آنرا برمی فالج خوانند - و با واو مجهول نوعی از سبزه باشد که آنرا مرغ و فریزر گویند .

جوله ماه = با نانی مجهول بر وزن یوسه گاه ، بمعنی جوله زار باشد که آنرا مرغزار گویند ، و مرغ علفی است که حیوانات آنرا برغبت تمام خورد .

جولیه - بفتح نالک و ها ، مخفف جولاهه است که بافنده - و عنکبوت باشد .

جولیدن - بر وزن و معنی ژولیدن است که از هم رفتن و پیریشان شدن باشد ۱۱ .

کنجک است ۱

جول - بر وزن غول ، غلیواج را گویند ۲ .

جولاه - بر وزن روباه ، بافنده را گویند - و عنکبوت را نیز گفته اند که عربان دلدل خوانند ۳ .

جولاهک ۴ - بر وزن روباهک ، عنکبوت را گویند - و تصغیر جولاه بزهست که بافنده باشد .

جولاهه ۵ - مروف است که بافنده باشد - و عنکبوت را نیز گویند .

جولخ - با نانی مجهول بر وزن دوزخ ، نوعی از بافتۀ پشمینه باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم پوشند ۶ .

جولخی ۷ - بر وزن دوزخی ، قلندر شال پوش را گویند .

جولق = با قاف ، بر وزن و معنی جولخ است که بافتۀ پشمینه باشد ، و بفتح اول و کسر نالک هم گویند ۸ .

۱ - رك : چفك ، چفوك ، چكك ، چكوك ، چكك .

۲ - درطبری jölj ، چالغان (مرغ شکاری) است «صاب طبری ۲۷۰» نضه حکیم مؤمن چلغان را اسم ترکی حداثه دانسته که غلیواج است . «واژه نامه ۲۷۰» .

۳ - «پوشیده نماد که لفظ جولاه و جوله باظهار ها بمعنی بافنده و عنکبوت آمده است و جوله باخفای ها بمعنی خاریشت و غیر آن ، چنانچه صاحب برهان و فرهنگ جهانگیری و غیرها تصریح نموده اند و داندل بضمین درعربی بمعنی خاریشت بزرگ آمده له بمعنی عنکبوت ، لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ جوله باخفای ها که بمعنی خاریشت آمده مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده و گفته عنکبوت را نیز گویند که برمی دلدل خوانند» «چک حاشیه ص ۲۴۵» . ۴ - صورت قدیم : جولاهه .

۵ - رك : جولاهك . ۶ - رك : جولق ، جولاق .

۷ - از : جولخ (م.ه) + ی (نسبت) . رك : جولتی . ۸ - رك : جولخ ،

جوالق . ۹ - از : جولق (م.ه) + ی (نسبت) . رك : جولتی .

۱۰ - هندی jhola (ستی) . «درهندی جهوله با جیم مخلوط التلفظ بها گویند» .

«چک حاشیه ص ۲۴۶» . ۱۱ - رك : ژولیدن .

جوهرت ۱ - بفتح اول وسکون نانی و میم سکوز بین بی نقطه و تانی قرشت زده (۱) نام پیغمبر مجوس است و کتاب گوهرت نام باو نازل شده ، و بعضی گویند معرب گوهرت است که کتاب مجوس باشد .

جون - بفتح اول و نانی وسکون تون، چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله ای که از گاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از گاه جدا شود ۴ - و بسکون نانی نام رودخانه ایست عظیم در هندوستان .

جوان ۲ - بکسر اول و واو بالف کشیده بر وزن احسان ، بلفظ زند و بازند (۲) بمعنی جوان است که نفیض می باشد .

جوہ - بروزن کوه ، بمعنی جوغ است ، و آن چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت دهند ۴ .

جوهر - بفتح اول بر وزن کوثر ، معرب گوهر باشد که مروارید است - و بمعنی وجود مطلق و موجود لافی موضوع و موضوع بود - و اصل - و نژاد - و ماده هر چیز را نیز گویند -

و هر یک از سنگهای نفیسه همچو الماس و یاقوت و لؤلؤ و امثال آن باشد - و موج چوب و استخوان را هم گفته اند - و کتابه از مردم رشید و صاحب رشد نیز هست - و بنام اول آن است که چون جمعی بر سر هندو آیند و ایشان ناب مقاومت آن جمع نداشته باشند زن و فرزندان خود را بکشند یا بسوزانند و خود بگریزند ، آن کشتن و سوزاندن را جوهر گویند - و جایی را نیز گفته اند که در آن جوی آب روان بسیار باشد .

جوهری - بروزن کوثری ، هر چیزی که آن جوهر دار و صاحب جوهر باشد - و جواهر فروش را نیز گویند .

جوہی - بروزن کوهی ، نام کلی است در هندوستان و آنرا جوهی نیز گویند که بجای ها بای حطی باشد . *

جویار ۱ - با بای حطی و بای ابجد بر وزن کوهار ، کنسر جوی آب را گویند - و جایی که در آن جوی آب بسیار باشد - و جوی بزرگی را نیز گویند که از جویهای کوچک بهم رسیده باشد . *

(۱) چک: و تازده. (۲) چک: ژند و پاژند.

۱ - ظ. مصنف جوهرت . سانسکریت Yoga - Vāsishtha (یوگا ایشثا) نام کتابی که نیز Vāsishtha-rāmāyana نامیده میشود و آن بشکل کالمه ایست بین «ولیشثه» و «راما» Rāma راجع بطریقه بدست آوردن سعادت و ولیمز ۲: ۸۵۷ «دکتر راجا» بنا برین کتاب مجوس (زرتشتیان) نیست بلکه متعلق بر همنان است. ولی مجوس همه کفار من جمله بر همنان بلفظ اطلاق شده. رک مزدیسنا ۴۸۶-۴۹۰ . ۴ - اکنون در اصفهان آنرا cum گویند «فرهنگ نظام»، در اراک (سلطان آباد) con و عمل خرمن کوبی را «چین کردن» گویند . (مکی نژاد).

۲ - juvān ، قرابتی از کلمه پهلوی yuvān (جوان) رک : جوان و رک: یونکر ۷۸ .

۴ - رک : جوغ ، جنغ ، یوغ . شکل قدیم juhi ، در اردو juiy ، و آن کلی است کوچک خوشبو برنگ سفید مایل بزرده . ۶ - از : جوی + بار (پسوند مکان) اشکامی dzubār «گربرسن ۷۸» .

* جوی - پارسی باستان yauviyā ، پهلوی jōi یا yōi ، هندی باستان yauvyā . کردی ع jūz ، افغانی jōz ، بلوچی jōz (آبرو ، آبراهه) «اشق ۴۳۱» و رک: هوشمان ۴۳۱؛ رود کوچک ، مجرای که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور دهند ؛ جوی مولیان آیدهمی یاد یار مهربان آیدهمی . رود کی سمرقندی . * جویان - بفتح اول و چهارم ؛ رک : جاریدن .

بیان نوزدهم

در جیم ابجد با های هوز مشتمل بر پاتزده لغت و کنایت

جهان آرای - بالف معصوده، نهمه
نشم است از ماهای ملکی .

جهان ین - چشم را گویند و عرب
عین خوانند ۴ - و کنایه از فرزند هم هست -
و سیاحت کننده و مردم جهان کرد را نیز
گویند * .

جهانتاب - بانای قرشت بالف کشیده
و بیای ابجد زده ، نام ماه پنجم است از ماهای
ملکی . *

جهان دایده - کنایه از مسافر وسیاحت
کننده باشد .

جه ۱ - بکسر اول و سکون نای ،
بلفت زند و یازند (۱) ، زن فاحشه و بدکاره را
گویند .

جهاد اصغر ۲ - کنایه از مقابله
و جنگ کردن با کفار باشد .

جهاد اکبر ۲ - کنایه از ریاضت
فرمودن نفس و مجاهده با او (۲) باشد .

جهان ۳ - بفتح اول بر وزن مکان ،
عالم ظاهر و آنچه مانع فلک قمر است - و جهنده
را نیز گویند ، و بکسر اول هم آمده است - و مال
و اسباب دنیوی را هم میگویند .

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چک : باو .

۱ - یهلوی jêh (زن بدکار) «مناس: ۲۷۷: ۲» «بیر که ۱۱۶»، در اوستا jâhî «پرتوله
۹۰۶» «فاب ۱: ۲۱۷» «بشت ۱: ۱۴۵» «بشت ۲: ۱۰۸» . ۴ - عربی است .

۴ - یهلوی gêhân (عالم) ، اوستا gaêthâ «بیر که ۸۰» «اشق ۹۶» . رک: گیهان:
برو اندر جهان فرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی .
«کلتان ۱۱۳» .

۴ - بهر دو معنی ، حافظ درباره امیر مبارزالدین محمد و میل کشیدن چشمان وی بامر
پسرش شاه شجاع گوید :

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید .
«حافظ ۳۶۲» «حافظ شیرین سخن ۲۳۳» .

* **جهان یهلوان** - بفتح اول و دوم و پنجم و هفتم ، بزرگترین یهلوان دنیا ، قهرمان
کیتی : «جهان یهلوان بزرگترین مرتبته بوده است از بعد شاه ، و از فرود آن یهلوان وسیهید» .
«مجمل التواریخ والنصص ۴۲۰» .

گرفتش سبک دست شاه جهان (فریدون)
بدادش بدست جهان یهلوان (سلم) .
«شاهنامه بخ ج ص ۱۲۶» .

* **جهاندار** - بفتح اول [از: جهان + دار (دارنده)] ، نگهبان جهان ، پادشاه ، سلطان .

* **جهاندار** - بفتح اول [از: جهاندار + ی (مصدری)] ، نگهبانی جهان ، پادشاهی :
بجگر آیدت جهاندار
مردت به کمر دم آزاری .

«کلتان ۳۰» .

و میم مفتوح برای بی نقطه و زای نقطه دارزده، مباشرت و جماع با فاحشه کردن باشد، چه چه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی جماع است.

جهن = بکسراول و فتح ثانی و سکون یون، مخفف جهان است ۵ - و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نفر کال باشد - و نام پسر افراسیاب هم هست، و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم گفته اند.

جهودانه = با دال بر وزن ملوکانه، درختی باشد که آذربهری شائکه خوانند و صمغ آذربهری را گویند - و چرب روده را نیز گفته اند که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و آنرا بهر بی فتایق (۱) خوانند ۷

جهان کهن = بکسر یون و کاف، اشاره بآدم صنی علیه السلام است و بهر بی عالم صغیر خوانند ۱.

جهان مهین = بکسر یون و میم عالم را گویند که ماسوی الله است و عرب عالم کبیر خوانند ۱.

چهره ۲ = بر وزن بهره، چرخ باشد که جولامگان بآن ریمان در ماشوره بیچند.

جش ۳ = بفتح اول و کسر ثانی بر وزن طیش، بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت باشد.

جهمرز ۴ = بکسر اول و سکون ثانی

(۱) چک: فتایق؛ چش: فتایق [رك: ح ۶].

۱ - در «امدادات نك» و نیز «بندش بزرگ» دو اصطلاح پهلوی ذیل آمده:
 gēhā(n) i guzurg (= جهان بزرگ) و gēhā(n) i kōdak (جهان کوچک) رك:
 Shikand - Gūmānik Vijār, by H. J. Jāmāsp - Asānā and E.W. West, p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books.
 در کتاب «سبع مقالات» De Hebdomadibus منسوب بایقراط همین دو مفهوم - p.87.
 بزبان یونانی چنین آمده: Mikrós Kosmos و Makrós Kosmos. در متن «جهان مهین» بیجای «کیهان گزرگ» پهلوی و «ماکرس کسمس» یونانی، و «جهان کهن» بجای «کیهان گزرگ» و «میکرس کسمس» یونانی آمده است. در اصطلاح حکما و عرفا بشر (مطلقاً) عالم صغیر است. پس صورت عالم اصغر تویی

پس بمعنی عالم اکبر تویی.
 مثنوی چاپ میرزا محمد و د ۱۳۰۷ع ۴ ص ۳۳۷.
 ۲ = چرخه = چرخ، پهلوی cark، اوستا caxra، هندی باستانی cakrá - اسفا: ۲ ص ۵۳ «اشق ۴۳۷» «هوشمان ۴۳۷» رك: چهره، چرخ.
 ۳ - از: جه (جستن بفتح اول) + ش (پسوند اسم مصدر) بمعنی جستن: (م.ه).
 ۴ - از: جه (م.ه) + مرز (مباشرت. رك: مرز). ۵ - رك: جهان.
 ۶ - ظ، و مصحف «فتایق» دزی ج ۲ ص ۷۱۸، معرب نگانك (که بفلط لکامه و لکاهه «برهان قاطع» و معرب آنرا لقالق «دزی ایضا» گفته اند). ۷ - رك: جگر آکند.

بیان یستم

در جیم ابجد با یای حطی مشتمل بر هجده (۱) لغت

جیر • = بر وزن زیره ، روزیانه باشد ، و آن چیزی بود از گندم و آرد و نان و امثال آن که بجهت غلام و بوکر مقرر کنند .

جیز جنگ • = باجیم وزای هوزبروزن حیزرنکه (۳) ، چرمینه را گویند ، و آن چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند و زنان در وقت حاجت کارفرمایند ، و با رای قرشت هم آمده است .

جیستن = با نالی مجهول بروزن زیستن ، برجستن و فروجستن باشد ۶ - و بمعنی ابابچه پرزنت هم آمده است .

جیسنگ = بفتح اول و کسرین بی نقطه و سکون نالی و یون و کاف ، نام رای کجرات است و کسی پیش آزو در هندوستان پادشاهی نکرده است ، و نام او بهندوبی (۴) جیسنگه بوده و فارسیان جیسنگ خوانند ۷ .

جیفت = بفتح اول و ضم غین نقطه دار و سکون نالی و فوقانی ، لیف خرما را گویند .

جی = بکسر اول و سکون نالی ، ولایت صفهان را گویند عموماً - و بلوکی از بلوکات آرا خصوصاً ۱ - و بفتح اول دهی است از ولایت ری - و بزبان زرد و یازند (۲) بمعنی پاک و پاکیزه باشد ۴ .

جی افرام ۲ = با فا و رای قرشت ، نام پیغمبرست از پیغمبران عجم .

جیبا = بر وزن زیبا ، هیمة و هیزم را گویند و برمی حطب خوانند ، و باین معنی با یای فارسی هم آمده است که بر وزن کیبا باشد . *

جیبر = بکسر اول و فتح بای ابجد بر وزن دیگر ، بمعنی فرادیس بود که جمع فردوس است که بوستان و بهشت باشد .

جیر = بر وزن و معنی زیر است که نشیب و پایین باشد ۴ - و نوعی از پوست دباغت کرده هم هست که از آن بندکارد و بند شمشیر و پهله و امثال آن سازند .

(۱) چش : هجده . (۲) چك: ژد و یازند . (۳) چش: خیز زنگه .

(۴) چش : در هندی .

۱ - پهلوی Gay «شهرستاهای ایران . مارکوارت . چاپ مسینا س ۲۱ و ۱۰۴» ورك: ترجمه محاسن اصفهان باهتمام عباس اقبال س ۱۵ بیعه: ورك : فهرست همان كتاب و مجمع البلدان .

۲ - در بندش یوستی و فرهنگ پهلویك یوفكر و مأخذ دیگر نیافتم .

۳ - از معیولات دساتیر که در مین از نامه های دساتیر باسم او «نامه شت جی افرام» خوانده شده . ورك : دساتیر س ۳۸ - ۵۳ . ۴ - طبری jer (پایین) ، ملازدرانی کتولی

ژر «واژه نامه ۲۶۰» ، کیلکی نیز ژر ورك : زیر . ۵ - ورك : میچانك (۲)

۶ - ورك : جستن . ۷ - در اصل Jayá Sin(g)ha (بمعنی شیر پیروزی) نام پادشاه کشمیر . «ویلیامز ۴۱۳ : ۲» . ۸ - ورك : جیفت .

* جیبال - ورك : جیبال .

و جری زبِق خوانند ۵ . طبیعت آن گرم باشد و بستی گویند سرد و تر است در دویم ، پیش و کته را بکشد ، جرب و حکه را نافع باشد ، تصعید آن باین طریق کنند که بستانند (۲) سیما ب را و با نیم وزن آن قلمی داخل کنند و بوزن هردو زاج سوخته و بوزن زاج خشت پخته و بوزن مجموع نلک بریان کرده که آلوچه کوهی باشد ، و همه را در سلابه انداخته با آب تریج آن میوه است معروف ، باینده تا یک ساییده شود ، بعد از آن دردیگی نو که بگل اندوده باشند کرده سر آنرا محکم ببندند و آهسته آهسته آتش کنند تا بریان شود ، و همچنین تا هفت نوبت با آب تریج باینده و در دیک کنند و بریان سازند ، بعد از آن در شیشه‌ای که بگل حکمت اندوده باشند کنند و آتش نرم نرم میکرده باشند تا تصعید کند ، و همچنین سه مرتبه تصعید کنند تا آنکه مانند دانه مروارید سفید گردد ، و آن سم قاتل است و بکارهای دیگر نیز آید .

جیفوت - بر وزن فرفوت ، تویره و سبد بر آگوند که از لیف خرما بافند ۱ .
جیک جیک (۱) ۲ - بکر هردو جیم و سکون هردو تمانی و کاف ، آواز اقسام جانوران و مرغان باشد .

جیل دارو - معرب کیل داروست ، و آن چوبی باشد سیاه رنگ و چون بشکنند مز آن فستی بود . منفعت آن بسیار است *
جین - بر وزن کین ، صفات زشت را گویند ، و سوفیه تمبیر از آن بنفس کنند .

جیناک ۴ - بانون بروزن بیباک ، جای و مکان و مقام را گویند .

جینهور ۴ - بروزن کینهور ، پل صراط را گویند .

جیواد - بروزن فرهاد ، بمعنی ورع است که پرهیز کاری و کسر شهوت باشد .

جیوه - بروزن میوه ، سیما ب را گویند

(۱) چک : جیکه جیکه (۱) (۲) چک : بستند (۱)

- ۱ - وک : جیفوت . ۲ - طبری jik - jik (صوت کنجنگ) «صاب طبری ۲۷۳» .
۳ - jināk قرائتی از گیاک پهلوی giyāk بمعنی جا «یونکر ۸۰» رک : جا (حاشیه) .
۴ - مصحف چنود (م.ه) . ۵ = ژیهوه (م.ه) ، اورامانی ziv رک . اورامان ۱۲۸ . در اوستا jivya آمده که در پهلوی zivandak شده بمعنی زنده و نیز بمعنی گردنده و چپنده آمده ، سیما ب در فارسی ژیهوه یا چیره نامیده شده (و زبِق معرب است) و آن از همین صفت اوستایی است و بواسطه متحرک بودن آن بدین نام خوانده شده است . «بستا ۱ ص ۱۳۲ ح ۴»
یعنی بمعنی اول (ماده زنده) گرفته اند . این کلمه به زبِق (بکسر اول) و زاووق نیز تحریف شده «نض» . در سانسکرت - jivaka آمده «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۷» .
* جيلم - رک : جلم .

گفتار ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم فارسی با حروف تهجی

مبتنی بر بیست و دو بیان و محتوی بر ششصد و سیزده

لغت و کنایات

بیان اول

در جیم فارسی با الف مشتمل بر نود و هفت لغت و کنایات

قرشت (۱) بروزن آبادی ، نان فطیر نازک باشد که خمیر آنرا با دست پهن سازند و بر روی تابه بزند

چابك ۴ = جنم بای ابجد و سکون کاف ، مخفف چابوک است که جلد و چست و چالاک و ظریف باشد - وبمعنی تازبانه هم آمده است .

چابگی ۴ = بمنی جلدی و چالاک

* **چا** = معروف است و مشهور بجای ۱ ، و آن برگی است که از چین و خطا آوردند و در آب جوشانیده مانند قهوه خوردند، و خاصیت آن بسیار است و مضررت شراب را دفع کند . گویند مردم تبت بسبب آنکه شراب بسیار میخورند آنرا بقیمت مشک میخرند و معرب آن صا ۴ باشد .

چاپاتی = با بای فارسی و نای

(۱) چك : و نا.

* **چ** - (چ بکسر ، جیم فارسی) حرف هفتم از الفبای فارسی است . در زبان عرب وجود ندارد و در حساب جمل مانند جیم آنرا سه محسوب دارند . و آن گاه به «ش» و گاه به «ز» بدل شود (رك : ص یح دیباچه مؤلف) و گاه به «ز»، و در تعرب به «ص» و «ش» تبدیل گردد مانند چفانی ، صفانی و شفانی .

۱ - رك: چای . ۲ - معرب چای «صای» و «شای» است . رك : چای .

۳ - پهلوی *câpûk* ، ایرانی باستان - *câpu-ka* ، ارمنی ، ع *capuk* (قابل اضماعا، نرم ، زردک) ، نیز ارمنی ع *cep* (شتاب) «یبرك ۴۲» ، «سینا ۱۳۲» ، «اسفا ۱ : ص ۲۷۹ : ۲ ص ۱۸۶» ورك: چابوك : « منافع سفر ... پنج طایفه راست : نخستین بازرگانی که با وجود سخت و مکتت غلامان و کنتیزکان دارد دلاویز و شاکردان چابك . «گلستان ۱۱۳-۱۱۴» .

۴ - از: چابك (ه.م.) + ی (مصدری) .

جدا گردیده را نیز گویند ^۵ و آنرا بعمری صبره خوانند پنم صاد بی نقطه .

چاچله - بفتح جیم فارسی ولام ، کفش و پای افزار چرمی را گویند ^۶ . *

چادر ترسا - وطاً و جامه ای باشدزرد و کبود درهم بافته - و کنایه از شفق و روشنایی آفتاب هم هست .

چادر کافوری - کنایه از سفیدی صبح صادق باشد .

چادر کحلی - کنایه از آسمان - و شب نلریک است . *

چادر لاجورد - کنایه از آسمان است - و سبزه زار و موغزار را نیز گویند .

چار - بر وزن خار ، داشی را گویند که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه و امثال آن یزدان - و مخفف چهار هم هست که بعمری

باشد - و اسب رهواری را نیز گویند که اگر نلزیانه بر او زنتدره را غلط نکند ^۱ . *

چاپلوس ^۲ - بسکون بلی فارسی ولام بواومجهول کشیده و (۱) بین بی نقطه زده، شخصی را گویند که بچرب زبانی و سخنهای شیرین و فروتنی کردن مردم را فریب دهد ؛ و با بلی ابجد هم آمده است .

چاپوک - پنم ثالث و سکون و او و کاف، چست و چالاک و جلد را گویند ^۳ .

چاقو - با تایی قرشت بواو کشیده ، رسمانی باشد که بدان دزدانرا از حلق آویزند.

چاچ ^۴ - بسکون جیم فارسی ، نام شهرست از ماوراءالنهر که بتاشکند اشتها دارد، و بعضی کاشغر را گفته اند و کمان خوب از آنجا آوردند - و منسوب بآبچارا چاچی گویند عموماً. و کمانرا خصوصاً - و توده غله پاک کرده و از گاه

(۱) چک : - و .

۱ - نه چابک شد این چابکی ناختن کمندی بکوهی در اساختن. نظامی گنجوی.

۲ - *caplôs* اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵ = چاپلوس = چاپلوس :

مکن خوشتن سهمکن چاپلوس
که بسته بود چاپلوس از فسوس.
ابوشکور بلخی. لغت فرس ۱۹۴.

۳ **رک** : چابک . ۴ - « چاچ ، ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگه گز و توانگر و بسیار نعمت ، و از وی کمان و تیر خدنگه و چوب خلتج بسیار افتد . » حدود العالم ۷۰ و معرب آن الشاش است، و منسوب بدان چاچی است:

کمندی چو ابروی طمغاجیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان.

۵ - **رک** : چاش . نظامی گنجوی. « گنجینه ۴۴ ».

۶ - گرفتیم که جایی رسیدی زمال
که زرین کمی سندان و چاچله .

عنصری بلخی لغت فرس ۳۳۱.

* چاپلوس - **رک** : چاپلوس . * چاپ - از کلمه هندی *châp* مأخوذ است ؟

طبع ، تکثیر نوشته یا رسم و تصویری توسط ماشین مخصوص - انطباع - دروغ (در ترکی نیز بدین معنی است) . « جفتابی ۲۷۰ » . * چاپار - ترکی ؛ « بیک ، قاصد ، نامه بر ، برید . **رک** : بلم . * چاچی - منسوب به « چاچ » (م . ه) .

* چادر - بفتح و کسر دال (و امر زبم دال تلفظ کنند) - چاند (بفتح دال) ، روسی *shat'ór*

بقیه در صفحه ۶۰۹

چار بالش - کنایه از دیبا باشد -
 و مسند برآ نیز گویند که پادشاهان و صدور و اکابر
 بر آن بنشینند - و کنایه از عناصر اربعه هم
 هست ۶ .

چار بالشت - بکون فوقانی، بمعنی
 چاربالش است که دیا - و عناصر اربعه - و مسند
 سلاطین باشد ۷ .

چار بند - بروزن آبکند، کنایه از دیا
 و عالم باشد . *

چار پهلو شدن - کنایه از چیزی
 بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن باشد .

چار بیخ - بروزن چارمیخ ، بیخ کاستنی
 و بیخ رازبانه و بیخ کبر و بیخ گرفتگی را گویند
 و عبری اصول الاربعه خوانند - و کنایه از چهار
 عنصر هم هست .

چار تا - با فوقانی بآلف کشیده ، طنبور
 و رباب چهار تار را گویند - و کنایه از چهار عنصر
 - و عالم دیا هم هست باعتبار چهار درکن ؛ و با
 زبانی رای قرشت بروزن خاکسار نیز همین معنی
 دارد ۸ . *

چار تاره - بر وزن ماه یاره ، بمعنی
 چار تار است که طنبور و رباب و هر سازی که
 بر آن چهار تار بندند - و کنایه از عناصر - و دیا

اربعه گویند ۹ - و مخفف چاره و علاج هم
 هست ۴ - و بزبان علمی اهل هند بمعنی چاروس
 باشد ۴ .

چار آخر - بنم خای نقطه دار، کنایه
 از چهار عنصر است که خاک و باد و آب و آتش
 باشد - و چهار ستاره از بنات النعش باشد که آنها را
 نعش خوانند ۴ .

چار ازدها - بمعنی اول چار آخر است
 که عناصر اربعه باشد .

چار استاد - کنایه از چهار عنصر
 است .

چار پا - با بای فارسی بآلف کشیده،
 بروزن و معنی چاروا است که مرکب سواری
 باشد همچو اسب و استر و خر و شتر و امثال
 آن .



چار پایان

۱ - رك : چار . ۲ - پهلوى cār (واسطه، راه، كومك) «بیركك ۴۲» مناس
 ۲۷۰ : ۲۲ «مینو خرد . وست ۴۹» از اوستا cārâ «بارتولمه ۵۸۴» . رك : چاره :
 بلبل داستان زن چاره همی جوید زمن چاره ز آن جوید که اوراجست باید نیز چار .
 « لفت فرس ۱۵۹ » . بقیه در صفحه ۶۱۰

بقیه از صفحه ۶۰۸
 «اسفا ۱ : ۱ ص ۲۷۵ ، فریزندی cajūr ، برلی cādār ، نظنزی cāvur «ك ۱ ص ۲۹۱» ، اسمانی
 cāuār ، سرخیمی cadūr ، لاسگردی cādór ، شهیرزادی cādor «ك ۲ ص ۱۹۲» ، نیز
 شهیر زادی cur «ك ۲ ص ۱۷۶» ، گیلکی cādār ، سانسکرت chatar «چترشاهی، درفتش
 شاهی» ، chattrā (چتر) از chad (پوشاندن) «ویلیامز ۱: ۴۰۴» ، «دکتر راجا» ورك : شادروان .
 معرب آن شوند (بفتح اول و سوم) «نفس» ؛ خیمه ، سایان ، بالاپوش زنان، ردا .

چاردیوار صمروف است ۴ - و کتایه
از چهار حد دنیا هم هست ۵ .
چار دیوار قصص - کتایه از دنیا -
وقالب وجد آدمی باشد .

چارسو - با سین بی نقطه (۱) بواد
رسیده ، هر چیز را گویند که چهار پهلو داشته
باشد - و جایرا نیز گفته اند که چهار بازار از
آنجامشعب شوند ۶ - و کتایه از انتظار کشیدن
هم هست .

چارطاق = با طای حطی بالف کشیده
و بقاف زده ، معروف است ۷ - و نوعی از خیمه
چهار گوشه هم هست که آنرا در عراق شروایی

هم هست ۱ .
چار تکبیرزدن - کتایه از ترك
کلی کردن و تبری برای مطلق از ما-وی نمودن باشد ۴ .
و کتایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن
میت را وداع کنند ۴ .

چار جوهر - کتایه از عناصر اربع -
و چهار ستاره نعل است از بنات النعلش .

چار دوال - بفتح اول و واو بالف کشیده
و بلام زده ، چوبی باشد بمقدار يك قبضه که
چاروا داران بر سر آن سیخی کوچک بقدره همیزی
نسب نمایند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه
بر آن تعبیه کنند و الاغ و چاروا را بدان برانند .

(۱) چك : - بی نقطه .

۱ - رك : چارتا .

۲ - من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست . «حافظ شیرازی ۱۸» .

۳ - معنی اولی و اصلی همین است زیرا در مذهب اهل سنت در نماز میت چهار بار
تکبیر گویند . رك : حافظ شیرین - سخن بقلم نگارنده ج ۱ ص ۳۰۱ و ۳۰۹ در شرح همین بیت .

۴ - محوطه ای که گرداگرد آن دیوار باشد . ۵ - رك : چهار دیوار جهان .

۶ - امروز cār sūq گویند . کتایه از دنیا هم هست :

درین چار سو چند سازیم جای شکم چار سو کرده چون چارپای .

نظامی کنجوی . «کنجینه ۴۴» .

۷ - اطافی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند .

بقیه از صفحه ۶۰۹

۴ - سانکریت cāra «اشتینگاس» . ۴ - رك : چهار آخرسنگن .

۵ = چارپای «اسفا ۱ : ۱ ص ۱۱۱ و ۱۵۰» مخفف چهارپای . رك : چهار پای .

۶ - رك : چاربالشت بهره معنی ؛ چهاربالشت ، چهاربالشت :

سر آنگاه بر چار بالشت نهیم کز این گنبد چار بالشت رهیم .

نظامی کنجوی . «کنجینه ۴۴» .

۷ - رك : چاربالشت ، چهاربالشت .

۸ - رك : چار تاره .

* چار پایه - از : چار (چهار) + پای + (نسبت و انصاف و آلت) :

کرسی که دارای چهار پایه باشد .

* چار تار - رك ؛ چارتا و چار تاره .



چارپایه

است ۹ .
چارمیخ = معروف است، و آن چنان باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بر پشت یا بر روی خوابانند و چهار دست و پای او را چهار میخ بندند - و کنایه از عناصر آرزبه هم هست - و عمل لواطه را نیز گویند .
چارو ۱۰ = باناک بواو کشیده، بمعنی سارو باشد و آن آهک رسیده با چیز ها آمیخته است که بر آب ابلا و حوض و امثال آن مالند .
چاروا ۱۱ = با واو ، بر وزن و منی چاربا است که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپاداشته باشد .
چار و چدر = بفتح جیم فارسی و دال ابجد بروزن شام و سحر ، این لغت از اتباع است بمعنی علاج و چاره و تدبیر باشد .
چاروغ ۱۲ = با غین نقطه دار بروزن فلروق (۱) ، بمعنی چارغ است که پای افزار دهقانان باشد؛ و با قاف نیز آمده است.*
چاره ۱۳ = بروزن خاره ، بمعنی علاج

و درهند راوتی گویند ۱ - و خیمه مطبخ را نیز گفته اند ۲ - و کنایه از عناصر اربعه باشد .
چارغ ۳ = بنم رای بی نقطه و سکون غین نقطه دار، نوعی ازپای افزار است که بیشتر دهقانان برپای بندند ، و بجای غین قاف هم آمده است . *
چارک ۴ = بفتح ناک و سکون کاف ، چاووش و نسیب قافله را گویند ۵ .
چارنامه = باکاف فارسی بروزن کارنامه، اسب رهوار خوش رفتار باشد ۶ - و کنایه از کرم کردن هنگامه عشرت هم هست .
چارگوشه = هر چیز را گویند که مربع باشد - و کنایه از تخت پادشاهان است که برمی سربرخوانند - و کنایه از تابوت هم هست که جنازه باشد ۷ .
چارگوشی = سراحی و سویی را گویند که چهار دسته داشته باشد .
چارمادر = کنایه از چهارعنصر ۸ - و چهار ستاره نعمش باشد از بنات النعش .
چارمغز = جوز را گویند که کردکان

(۱) چش : فلروغ .

- ۱ - رك : چهار طاق .
 ۲ - فلك بر زمین چار طاق افکنش
 ۳ - رك: چاروغ ، چاروق، چاروق . ۴ - cârak = cârâ (واسطه) : وستی . بندهش ۱۱۷ ، سانسکریت cârâ از ریشه car (رفتن ، حرکت، دیدن) رولده - جاسوس ، دیپلوما ۳۹۳:۳۹۲ .
 ۵ - نیز مخفف چارک (چهارک) بمعنی ربع يك من و ربع يك ذرع . رك: چارک .
 ۶ - رك : چهار گامه . ۷ - رك : چهار گوشه .
 ۸ - ترجمه اموات اربع ؛ و ركك : فرهنگه دسائیر ۲۴۲ . ۹ - Juglans regia = ۱۱ - رك : چاربا .
 ۱۰ = سارو (م.ه) ، معرب آن صاروج . ۱۱ - رك : چاربا .
 ۱۲ = چاروق (ترکی) بمعنی کفش از چرم خام «جفتایی» ۲۷۶: «جرق» (بفتح اول و ضم دوم) نیز در ترکی بمعنی کفش است . «کاشغری ج ص ۳۱۸» . ۱۳ - پهلوی cârak (واسطه ، راه) «نیررک ۴۲» «مناس ۲۷۰» ۲: ركك : ، اشق و هویشمان ۴۳۲ و ركك: چار: بقیه در صفحه ۶۱۲

مخفف چاست دان است ، و آن ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان گذارد ، چه چاست بمعنی خوردنی و طعام هم آمده است * .

چاشكدان ^۱ = بسكون كاف ، ناندانرا گویند ، و آن ظرفی باشد که نان و طعام در آن گذارد . و صندوقچه زنانرا نیز گفته اند .

چاشنی ^۲ = اندکی از طعام و سرابرا گویند که از برای نمیز کردن بچشند . و ابتدای زدن چوب را نیز گویند بر کوس و نقره - و بمعنی نمودار - و صفت - و مزه هم آمده است .

چاشنی دل = بکسر دال ابجد و سکون لام ، کتابه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا باشد .

چاشنی گیر = حاکم مطبخ را گویند ، و ترکان نوشمال و در هندوستان بکاول خوانند ^۸ -

و تدبیر باشد - و مکر و حيله را هم گفته اند - و جدایی و مفارقت را نیز گویند - و بمعنی یکبار هم آمده است ، و باین معنی بسیار غریب است .

چارىك ^۱ = بفتح یای حطی، یکصه از چهار حصه هر چیز باشد - و نام قصبه است از توابع کابل مشهور بچاریک کار .

چاش ^۲ = بر وزن مائ، غله از گاه جدا کرده و پاک شده را گویند .

چاشت = بر وزن داشت ، يك صه از چهار حصه روز باشد که در هندوستان پهر گویند ^۴ - و طعامی که در آن وقت خورند ^۴ .

چاشت دادن = طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یکپاس از روز است * .

چاشدان = بادال ابجد بروزن پاسبان ،

۱ - ركه: چاركه. ۴ - ركه: چاج.

۴ - از پس هر شامگاهی چاشتی است

آخر بر داشت فرو داشتی است .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۴» .

۴ - پهلوی *cāshst* «تاوادیا ۱۵۹» از مصدر پهلوی *cāshstan* (یاد دادن، آموختن، آشکار کردن) = پارسی چشیدن = چاشت. از ریشه اوستایی *-cash* (*-kash* «بارنومه ۴۹۱») «نیرک ۴۳» و ركه : اشق و هوشمان ۴۳۳ و اسفا ۱ص ۳۰۰ : ۲ص ۱۱۷ و ۲۶۲ ، اورامانی *cāshst* «رک» . اورامان ۱۹۲۱ ، گیلکی *cashta* ، ركه : چشند .

۵ - چاشت دان ، ركه: چاشكدان .

۷ - پهلوی *cāshnik* «تاوادیا ۱۵۹» «اونوالا ۵۸۸» و *c'shnyg* ، دراوراق «انوی یارنی *c'shny* (Henning , A list of Middle Persian., BSOAS, IX 1,p.82.)

ركه : چاشت و ركه: مینو خورد وست «چاشتن» .

فرستادش ز شربت های جلاب .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۴» .

۸ - بدست چاشنی گیری چو مهتاب

* چاشت دان - ركه : چاشدان .

بقیه از صفحه ۹۱۱

«چاره جز آن ندانند که با او (با جوان زورمند) بمصالحت گرایند» . «گلستان ۱۱۸» .

* چاروق - بضم سوم ، ركه : چارغ ، چاروغ :

تو کجایی تا شوم من چاکرت

«مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ص ۱۴۲» .

۵ چاروقی - ركه : چاروغ ، چارغ ، چارق .

چا کائیدن ۵ - باون بروزن آشامیدن ،
بمعنی چکایدن باشد .

چا کچا ک - بمعنی چاکاچاک است که
صدای طراق طراق زدن شمشیر و خنجر و تبرزین
و مانند آن باشد - و شکافته و دریده را نیز
گویند ۶ .

چا کسو - و چاکسو ۷ باسین بی نقطه
و نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد سیاه
و لیزنده بمقدار عدس و آنرا در داروهای چشم
بکار برند ، و بجای حرف اول خای نقطه دار هم
آمده است .

چا کوج ۸ - با واو مجهول و جیم
فارسی بر وزن یابوش ، پتک و چکش مسگران
و آهنگران باشد، و بهر بی مطراق گویند .

چال - بر وزن شال (۱) ، هر چیز
دوموریا گویند عموماً - و آسی که موی آن
سرخ و سفید درهم آمیخته باشد خصوصاً ۹ -

و طعام فست کهنه را نیز گفته اند که سرفه می باشد

چاق - بروزن طاق، بمعنی صحت باشد -
و بمعنی زمان هم هست چنانکه گویند « در چاق
آدم » یعنی در زمان آدم، و بعضی گویند باین
معنی ترکی است ۱ * .

چا ک - بروزن خاک، بمعنی شکاف و تراک
باشد ۴ - و قبالة خانه و باغ و امثال آنرا نیز
گویند - و بمعنی سفیده صبح هم هست - و صدای
زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن
باشد - و در بیچه را نیز گفته اند ، و آن دری
باشد کوچک که در یک لنگه در قلعه و کاروان
سرا سازند - و بمعنی آمده و مهیا هم آمده
است .

چا کاچا ک - با جیم فارسی بر وزن
پاکاپاک ، بمعنی طراق طراق باشد ۴ - و تراک
و شکلف بسیار را نیز گویند ۴ .

(۱) چش : سال .

- ۱ - چاغ (ترکی) بمعنی سالم، کامل - و زمان - و اندازه «جفتایی ۲۷۶» .
۲ - در ترکی هم «چاک لیک» بمعنی شکافته، شکسته، معجروح آمده «جفتایی ۲۷۹» :
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاکه زبان (دهان) گشته از تشنگی چاک چاک .
فردوسی طوسی «لفت فرس ۲۵۱» .
۳ - اسم صوت. رک: چکاچاک و چکاچک . ۴ - از : چاک + (واسطه +
چاک (م.ه) . ۵ - تلفظی از «چکایدن» . ۶ .. رک: چاک . ۷ - رشیدی «چاکشو» را ترجیح
داده و وجه اشتقاق عامیانه ای برای آن ذکر کرده. چاکسو با جیم هم آمده (رک : چاکسو)
ولی با خاء صحیح بنظر نمیرسد . ۸ = چکوج = چکش = چاکوش، اوستا cakush
(چکش پرتاب ، تبر پرتاب) « بازنومه ۵۷۵ » ، cakush « چکش » اسفا ۱ : ۲ ص ۶۲ .
بنقل از گلدبر « پشت ۱ ص ۴۹۹ » ، هرن Horn فول 1,38 Miklosich, die Türk Elementl را
مبنی بر اینکه کلمه روسی cekmanu (تبر جنگی) از کلمه ترکی cekic (فارسی چکش) بعبارت
گرفته مورد ایراد قرار داده است « هوشبان ۴۴۳ » . پهلو cakôc (تبر جنگی) « اونیوال ۶۱۶ » ،
کیلیکی cākush ، فریزندی و نطنزی cakosh « ک ۱ ص ۲۹۱ » ، ترکی ع « چکیج » ، رسملی
قاموس عثمانی « معرب شاکوش » ، نفس » .
۹ - ترکی «چال» بمعنی ریش (لحیه) که دارای موهای سفید و سیاه باشد - نیز اسبی
که رنگه موی او سرخ و سفید بود - نیز بیجه شتر - شیر کره « جفتایی ۲۷۹ » .
* چاقو - قس cęqû : اسفا ۱ : ۲ ص ۳۳ ، « چاکو » ناظم الاطباء ؛ « قلم تراش ، آلتی
مرکب از تیغه فولادین و دستش ای چوین ، و آن برای بریدن و تراشیدن بکار رود .

چال است و هر دو گروه يك فرسنگه، پس چالی دوفرسنگه باشد - و بزبان متعارف اهل هند ۵ بمعنی رفتار است و آمریترن یعنی پراه رو ۶ و نام نوعی از ماهی هم هست .

چالاک ۷ - بروزن باباك، دزد و خونی ۸ و جلد و چابك را گویند ۹ - و بمعنی جای بلند هم آمده است ۱۰

چاپوس ۱۱ - بابای فارسی و او مچول بروزن آبنوس ، بمعنی چاپلوس و فریب دهنده باشد .

چالش ۱۲ - بروزن ماش، رفتاری که از روی تاز و تکبر و عجب کنند - و بمعنی جنگه و جدال هم آمده است ۱۳ - و مباشرت و ججاج را

زکوی و مغاکیرا نیز گویند که در آن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو کثر باشد ۱ - و کوی که جولا هکان پاهای خود را در آن آویزند - و گروهی که دوسه کس در قمار با هم بندهد و ببرند گویند فلانی «چال کرد» یعنی گروه را برد - و بمعنی آشیان مرغ هم آمده است - و نوعی از مرغابی باشد ؟ و آن دو قسم است بزرگه و کوچک ، بزرگه آنرا که درجه بمقدار غاز است خرچال و کوچک آنرا که بزرگی زاغ است چال گویند ؟ و بترکی تشفلاق خوانند ؛ و بعضی گویند چال، هویه است که برمی حباری و بترکی توغدری خوانند - و کبک دبر را نیز گفته اند - و نام دهی است از ولایت قزوین که سر بلوک رامند است - و بزبان عامی اهل هند هر چهار گروه ۴ راه يك

۱ - در کیلی cāla، تهرانی cāl رک : چالو ، چاله . ۲ - cāla در سانسکریت نیز نوعی مرغ است « دکتر راجا » .

۳ - و کر بیلخ زمانی شکار چال کند .
۴ - در سانسکریت krosa . رک : گروه . ۵ - در سانسکریت cal (متحرک بودن ،

حرکت دادن، لرزیدن، لرزاندن) و بلیامز ۳۹۱ : ۱ « در زبان اردو چال بمعنی، رفتار، روش، طرز و عادت است « فیروز اللغات اردو » . ۶ - در سانسکریت cāla (برو) « دکتر راجا » .
۷ = چالاق (چابک) « لغت فرس ۲۴۹ » از : چال (فس : چالش) + آک (پسود)

« اسفا ۱ ص ۲ : ۱۵۷ » .

۸ - گفت کین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکند .
عنصری بلخی . « لغت فرس ۲۹۶ » .

۹ - ای میرنوازنده و بیخشنده و چالاکه ای نام تو بنهاده قدم بر سرافلاک .
عنصری بلخی « لغت فرس ۲۵۰ » .

۱۰ - بدو بریکی قلمه چالاک بود گذشته سرش بر زافلاک بود .
اسدی طوسی « لغت فرس ۳۰۰ » . در صفحه مزبور « چالاک » به « پایه و قند » ترمیم شده، ظاهراً کلمه « بلند » از اول آن ساقط شده است . (از افادات آقای دهخدا) .

۱۱ - مقلوب چاپلوس (م.ه) ۱۲ - اسم مصدر از چال (م.ه) (و چلیدن (رقتن) « اسفا ۱ ص ۲ : ۱۷۵ » . سانسکریت cāla از ریشه cāl (حرکت کردن) : متحرک، غیر ثابت « بلیامز ۳۹۱ : ۱ » . ۱۳ - چالش بکسر لام ، در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است « نداب : ۶-۵ ص ۶۳ » :

نماینده چالش در آن مرزوبوم .
نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۴ » .

(پرهان قاطع ۸۴)

قله کوبند .

چام ۷ - بروزن کام ، بمعنی چم و خم باشد .

چام چام ۸ - با جیم فلری بر وزن شادکام ، دره های کوه و راههای پر پیچ و تاب را کوبند .



چاموش ۹ - بر وزن پایوش ، نوعی از کنش ویای افزار باشد .

چاموش

چامه ۱۰ - بر وزن نامه ، بمعنی شعر باشد عموماً - و غزل را کوبند خصوصاً ، و آن مطلبی (۱) است با آیات متوازیه (۲) متشابه در قافیه و ردیف کمتر از هفتده بیت ۱۰ - و بمعنی سخن هم آمده است چه **چامه دان** ، سخندان را کوبند .

چامه گوی ۱۱ - با کاف فلری بر وزن چاره جوی ، شاعر و سخنگوی باشد ۱۱ - و کسی را نیز کوبند که غزلی را با آواز خوش بشواید .

چامیدن ۱۲ - بروزن و معنی شامیدن است که بول کردن باشد ۱۲ .

بیز کوبند ۱

چالشگر ۲ - با کاف فارسی بروزن دانشور ، شخصی را کوبند که خرامان و از روی ناز و عجب و تکبر براه رود - و مبارز و دلاور و جنگ جویرا بیز گفته اند ۲ - و بمعنی حرص جماع هم آمده است .

چالو ۳ - بروزن خالو ، کوی را کوبند که زیاده از دو سه کز عمق نداشته باشد .

چاله ۴ - بر وزن خاله ، بمعنی چالو باشد که کودال است .

چالیش ۵ - بالام بتحتانی کشیده بشین فرشت زده ، رفتاری باشد از روی تکبر و ناز .

چالیک ۶ - بر وزن باریک ، دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه ، و هر دو سرچوب کوچک نیز میباشند و چوب دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین بپند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد و چوب دراز را بر آن زنند بشنوائیکه برهواجهد و باز درهوا ضربتی بدان زنند چنانکه دورافتد، و عرب چوب بزرگ را مقلاة و چوب کوچک را

(۱) خم : مصرعیت (۱) (۲) خم ۱ ، خم ۳ : متوازیه .

۱ = چالش (م.م) ۲ - از: چالش (م.م) + کر (سود اضاف) .

۳ - ز گرزگران سنگ چالشگران شده ماهی و گاو را سر گران نظامی کنجوی . «کنجینه ۴۴» .

۴ - رک: چال ، چاله . ۵ - طبری cāl (کودال) (صابطری ۲۷۶) ، کیلکی cāla ، رک : چال ، چالو . ۶ - رک: چالش . ۷ = چم (م.م) .

۸ = چم چم :

کفتما مرا چه چاره که آرام هیچ نیست کفتم که زود خیز وهمی کرد چام چام .

منجیک نرمندی (لفت فرس ۳۴۶) .

۹ - در کیلکی comush (پای افزار چرمین که نوک آن در نیجه یا بطرف بالا برکشته است و آن بوسیله بندهای چرمین بیلای کعب بسته شود) .

۱۰ «چامه ، شعر بود» «لفت فرس ۴۴۵» رک: چامه گوی .

۱۱ - یکی چامه گوی و دیگر چنگه زن یکی پای کوبید شکن بر شکن .

۱۲ - رک: چامین . فردوسی طوسی . «لفت فرس ۵۰۶» ورک: «۴۴۵» .

چاو ۴ - بسکون واو، لغتی است ختایی، و آن کاغذ پاره‌ای بود مربع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بود و رایج گردانیده، چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که باعث بانی چاو بود بقتل آمد، رسم چاو برطرف شد؛ و با جیم ایجاد هم بنظر آمده است

چامین - بروزن آمین، شانی و بول باشد - و غایب را نیز گویند ۱.

چانه - بر وزن شانه، فك اسفل باشد که موضع ریش بر آوردن و غیب است و آنرا برمی ذقن گویند ۲ - و کلوله خمیری که يك نان از آن پخته شود ۳ - و کتابه از حرف و سخن هم هست ۴.

- ۱ - رك: چامیدن . ۴ - بهر دومعنی در تهران cune .
 ۲ - اسدی گوید : «چانه، سخن منش (ظ، سخن منشور) بود شاعر گوید :
 يك شبانروز اندر آن خانه گاه چامه سرود و گاه چانه .
 لغت فرس ۵۰۸ .»

و چانه زدن بمعنی گفتگو با فروشنده دربارهٔ بهای چیزی است.
 ۴ - «چاو» لغتی است چینی (در چینی [c'ao] رك: Laufer, Sino-Iranica, p. 560) و از آنجا در زمان سلطنت گیخاتو خان پادشاه مغولی ایران (۶۹۰-۶۹۴ هـ) بایران وارد شد چه در زمان ابن یادشاه خزانه مملکت خالی گردید، شخصی بنام عزالدین محمد بن مظفر بن عمید که از اوضاع چین و ممالک قآنی اطلاعاتی داشت خود را صدر جهان زنجایی (وزیر) نزدیک کرد و مشاور او گردید. وی صدر جهان پیشنهاد کرد که بجای زروسیم رایج بوضع چین پول کاغذی چاو را در ممالک ایلخانی نیز رایج و بحرالی را که پیش آمده باین شکل مرتفع سازد. طرح او مقبول صدر جهان و گیخاتو افتاد و صدر جهان با مشاوره با پولادچنگک سَنگک سفیر قآن تهیهٔ چاو و رایج کردن آن بجای پول طلا و نقره تصمیم گرفت و بر لیبی بتاریخ جمادی الاخری سال ۶۹۳ از طرف ایلخان صادر شد که از آن تاریخ هیچکس با زر و سیم معامله نکند و برای تهیه و روان کردن چاو بهریک از بلاد امیری از امرای بزرگ فرستاده شد و برای این کار در هر شهر اداره و دستگاهی با اسم **چاوخانه** ایجاد گردید، از آن جمله در تبریز امیر طغاجار و آق بوقا و صدر جهان بترتیب چاو مشغول شدند و پولی کاغذی با صرف مخارج گزاف تهیه کردند و مردم را بجزر و عطف بقبول آن واداشتند. چلو عهد گیخاتو که در ابتدا آنرا «چاو مبارک» خواندند قطعه کاغذی بود بشکل مربع مستطیل که دورا آن بخط ختایی کلماتی در بالای آن از دو طرف شهادتین نوشته شده بود. قدری پایین تر از آن کلمهٔ «ایرتینین تورچی» لقب مغولی گیخاتو و در میانها دایره‌ای کشیده و از نیم درهم تا ده دینار مبلغ آن قید شده و این عبارت بر روی آن مسطور بود :

« پادشاه جهان در تاریخ سنهٔ ۶۹۳ این چاو مبارک را در ممالک روانه گردانید . تغییر و تبدیلی کننده را با زن و فرزند بیاسا رسانیده مال او را جهت دیوان بردارند . » [رجوع بتاریخ و صاف ص ۲۷۳ شود] و اول مرتبه چاو در تبریز منتشر گردید و مردم از قبول آن امتناع کردند و سر بشورش برداشتند . گیخاتو بر لیبی دائر بنسخ چاو صادر کرد و مردم چاو را «چاونامبارک» و صدر جهان را بلقب (چاویان) نامیدند . (عباس اقبال. تاریخ مغول ۲۴۹ - ۲۵۰).

چاو در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و «چاوجی» بمعنی منادی و جارچی عمومی

استعمال شود «جغتایی ۲۸۱» .

اول اصح است ۱ .

چاوجاو ۲ = با جیم فارسی بر وزن کلاکو ، شور و غوغا و صدا - و بانگ کنجشک را گویند و قتیکه جانوری ضد گرفتن او کرده باشد یا کسی دست آشیان او کند که بچه او را بر آورد ۳ . *

چاوك ۴ = بر وزن نارك، مخفف چكاوك است و آن مرغی باشد برابر بگنجشك و مرغی قهر خوانند .

چاوله = بفتح ناك و لام ، نام کلی باشد صد برگ و بنایت رنگین ۵ - و بمعنی کجواج

و نامهار نیز آمده است ۶ .

چاولی = بكون ناك بر وزن کاولی ، چیزی باشد یمن که ازنی بوریا و امثال آن بافتند و غله را بدان بینشانند ناپاک شود .

چاوش ۷ = بر وزن پاپوش، نقیب لشکر و قافله را گویند .

چاويدن ۸ = بر وزن کاويدن، فریاد کردن کنجشك باشد و قتیکه دست بر آشیانه او دراز کنند - و بطریق استعاره بانگ کردن سایر حیوانات و انسانرا گویند .

چاه ۹ = بر وزن ماه ، معروف است

۱ - نیز بمعنی بانگ مرغ «لفت فرس ۴۱۰» - نیز لابه‌وزاری «لفت فرس ایضا» رک؛ چاوجاو، چاويدن. ۲ - اسم صوت .

۳ - مرغ دیدی که بچه زو بیرند چاوجاوان درست چوفاست .

۴ - مرغی سمرقندی «لفت فرس ۴۱۰» باصحيح استاد دهخدا.

۵ = چكاوك (ه. م.) .

۶ - همی بوستان سازی از دشت او چمن هاشی پر لاله و چاوله .

۷ - عنصری بلخی. «لفت فرس ۴۲۶» .

۸ - دراراك (سلطان آباد) cowla (کج و معوج) (مکی نژاد) .

۹ - رک؛ چاوش، درحاشیه . ۸ - از: چاو (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) .

۹ - فرس: اوستا - cāt «اسفا: ۱ س ۲۷۰، ۱۷۰، ۱۷۰، افغانی cāh «هوشمان ۴۳۴، کیلکی

cā ، فریزندی، برنی و نظری cā دک . ۱ س ۲۹۰ . اورامانی cāti دک . اورامان ۱۲۱ : سلطان را بر آن لشکری خشم آمد و درچاهی کرد . «گلستان ۴۳» .

* چاوش - جنم سوم ، = چاوش (م.ه) ترکی، حاجب ؛ نقیب قافله . «جفتایی ۲۸۱»

کاشغری گوید : «جش ، الذی یسوی المصروف فی الشوب و یزرع الجند عن الظلم» «دیوان لغات‌الترك

ج ۱ ص ۳۰۷: بانگ چاروشان چو درره بشنوند . مثنوی مولوی «نداب ۳ : ۶۵ ص ۶۳» ؛ در

ترکی cawsh بمعنی فرائش، فرائش حضور است . در سابق این کلمه بمعنی دسته‌ای بود مرکب از ۶۳۰

فرائش تشریفاتی که در خدمت دیوان های دولتی بودند و در رأس موکب (شاه) در مراسم عمومی

حرکت میکردند . (diwân - cawshi, alâi - cawshi) ، رئیس آنان چاوش باشی

cawsh-bâshi نایب رئیس دیوان صدراعظم و وزیر نظمی عمومی، معرف سفیران و رئیس تشریفات بود.

کلمه cawsh از نظری اشتقاق بقول Vámbéry در Cagataische Spachstudien, p. 276

و نیز در Etymologische Wörterbuch, p. 130 به چو caw (اعلان ، خطاب)

مرتبط است . «دائرة المعارف اسلام : چوش» . رک: چاوش .

و جری بشخوانند ۱ - و گوی زفندان خوبابرا
نیز بطریق استعاره گفته اند .

چاه آبی کنود ۲ - باکاف و بون ،
چاهی است در طرابلس که هر کس آب از آن
چاه بخورد با حق گردد ، و این مثل است ؛ و آبی
کبود هم بنظر آمده است که بجای بون بای
ابجد باشد .

چاه پست - بکسر ناک و فتح بای فارسی ؛
کتابه از دنیا باشد .

چاه پوز ۴ - با بای فارسی بروزن خام
سوز ، فلایی باشد که بدان چیزی که بیجاء (۱)
افتد بر آرد ؛ و بجای بای فارسی بای حطی نیز
آمده است و این اصح است چه پوز بمعنی تفصص
و تجسس باشد .

چاه بو قیر (۲) - چاهی است که
افراسیاب ییزن را در آن چاه معجوس کرده
بود ۳ .

چاه جو - با جیم ابجد بروزن ماه رو ،
بمعنی چاه پوز (۳) است که فلایی باشد که
بدان چیزی که بیجاء افتد بر آردند . و چاه کن را نیز
گویند .

چاه دلو - کتابه از دنیا باشد -
و کتابه از برج دلوم هست که یکی از دوازده
بروج فلکی است .

چاه ظلمانی - کتابه از دنیا - و قالب
آدمی است .

چاه مقنع - چاهی است که این مقنع
بملم سحر از آنجا ماهی برمی آورد که چهار فرسخ
پرتومی افکند ۵ .

چاهه ۶ - بفتح خالت ، گوی عمیق چاه
مانند را گویند .

چاه یوسف - مشهور است و آن در
اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک بطبریه
باشد .



چای

چای ۷
بر وزن نای ، معروف
است و آن بر کی باشد
که از ختای (.) آوردند
و جوشانیده مانند قهوه
بخورند . منفعت بسیار
دارد و مضرت شراب را
دفع کند . *

(۱) خم ۳ : در چاه . (۲) چش ، چک : پوقیر .

(۳) خم ۱ : چاه پوز . (۴) چک ، چش : ختا .

۱ - کودی استوانه شکل عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند -
مفك - چال . ۲ - در معجم البلدان (ذیل : بش...) و نخبة الدهر و ترهة القلوب پیامده ،
تلغراً چاه (بش) ای کنود است چه ابو کنود نام چند تن از مشاهیر است . رك : لغت نامه دهندها
(ذیل : ابو کنود) ۳ - در فهرست ولف و فرهنگ شاهنامه شفق پیامده .

۴ - هر ن گوید cāh - yōz (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در : رزم پوز) نزدیک
بمعنی cāh - jō است «اسفا : ۲ : ص ۴۳» رك : چاه جو . ۵ - مقنع بیرون آمدن باوراء والنهر (بزمان
خلافت مهدی عباسی) ، و دعوی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بود ، و نام او هاشم بن الحکیم
(در متن : الحکم) بود ، و جادوی عظیم داشت ، مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی ...
و از این سبب او را مقنع خواندندی و آنست که چاه ساخت بحکمت و سیما در آن ریخت با

بیان دوم

در جیم فارسی با بای ابجد مشتمل برشش لغت

چپلوس = با لام بر وزن افسوس ،
مخفف چاپلوس است که چرب زبان و فریبنده
باشد ۴ .

چپیر = بر وزن کبیره ، بمعنی جمع
و جمعیت سیاه و مردم باشد - و جمع گردیده و ساخته
شده را نیز گویند .

چپین = بفتح اول و تشدید ثانی بر
وزن شب بین ، طبقی را گویند که از چوب سید
بافته باشند؛ و باین معنی ضم اول هم آمده است؛
و با بای فارسی نیز گفته اند .

چپتن = بر وزن رفتن ، انبایچه را
گویند ؛ و بجای نای قرشت یای حطی هم آمده
است ۱ .

چبفت = بفتح اول و سکون ثانی و ضم
غین نقطه دار و فوقانی ساکن ، نهالی و لعاف -
وسوزنی - و جامه - و هر چیز پنبه دار که کهنه
و مندرس شده و از هم پاشیده باشد ۴ .

چبفوت = بر وزن مبهوت ، بمعنی
چبفت است که جامه - و کهنه لعاف پاره پاره
باشد ۴ .

۱ - ظ، مصحف چپین (م.ه). رك: چپین و جدتین . ۴ - رك: چبفوت ، جفوت .
۲ - رك: چبفت ، جبفوت . ۴ - رك: چاپلوس . * طبری capī (سبد) (بزرگه)
مصاب طبری ۲۸۰، رك: چپتن ، چپین .

بقیه از صفحه ۶۱۸

اخلاطهایی که داشت ، تا عکس آن بر هوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی نابد ، و شرح کار
و شمیده های اودراست . « مجمل التواریخ والنصص ۳۳۴-۳۵ » و « ابن مقفع ، بجای «مفتح» غلطی
است که بتداعی «ابن مقفع» کنیه مترجم عربی کلیله و دمنه در اذهان افتاده ا
۶ - از: چاه + (نسبت) . ۷ - چای = چا (م.ه). مأخوذ از چینی «اسقا: ۱: ۲ ص
۲۷ ، شکل چینی قدیم کلمه da * (چینی متوسط : odzha و درلجه Wu : dze) ، درلجه
فوکین Fu . Kien . ta (مأخذ کلمه tea انگلیسی و thé فرانسه و ta کره ای و tra آلمانی)
« Sino - Iranica , p. 619 » ، معرب آن «صای» و «شای» . در زبان علمی Thea sinensis
درخت آن بحالت خود رو ممکن است بارتفاع ده متر برسد ولی چون بر گهای آنرا همه ساله می
چینند پرورش یافته از دو متر بلند تر نمیشود . در نقاط معتدل و نسبه مرطوب میروند پس از
بعمل آوردن بر گهای آن چای معمولی بدست آید که دارای ماده theine شیهه بکافین است . « کل
کلاب ۲۰۴ » و رك : فرهنگ روستایی ۳۲۴ بیعد .
* چایی - رك : چای .

بیان سوم

در جیم فارسی با بای فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چپانی ۴ - بروزن ادانی (۱) ، مردم بی‌سروپا و کهنه پوش را گویند ؛ و بانسید تانی هم آمده است . *

چیچاپ ۵ - با جیم فارسی بروزن کشکاب، صدا و آواز بوسه را گویند، و بوسه را بهر بی قبله خوانند .

چیچله ۶ - بروزن مرحله ، زمین پر (۲) آب و گل‌را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر در آن بلغزد - و کوه پاره برمی را گویند که طفلان بر آن لغزند و آنرا لخشک نیز گویند و بهر بی زحلوفه (۳) گویند - و ریسمانی را نیز گفته‌اند که در ایام عید و نوروز و جشنها از جایی بیاویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند ؛ و باین معنی بجای بای فارسی بون هم بنظر آمده است .

چپ دادن ۷ - کنایه از فریب و دغا دادن باشد - و ترک نمودن و وا گذاشتن و طرح کردن را نیز گفته‌اند .

چپ ۱ - بفتح اول و سکون تانی، معروف است که نقیض راست باشد - و بی‌اصول شدن‌ساز و گویندگی را نیز گویند . *

چیات ۸ - بفتح اول بروزن نبات، طیانچه‌را گویند ؛ و با تشدید تانی هم گفته‌اند .

چپاتی ۹ - بروزن بنایی ، مخفف چپاتی است که نان تنگ فطیر باشد که بر روی تابه پزند .

چپار ۱۰ - بر وزن قطار ، هر چیز دورنگ باشد عموماً - و کبوتری سبز که خالهای سیاه - و اسبی که نقله‌ها و گل‌های سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً ، و بهر بی ابرش خوانند -

چپاغ ۱۱ - بکسر اول بروزن چراغ ، نوعی از ماهی باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چپان ۱۲ - بر وزن کتان ، لباس کهنه . ندوس را گویند ؛ و با تشدید تانی هم هست .

(۱) خم ۳ : اوانی .

(۲) خم ۳ : پراز .

(۳) خم ۳ : زحلوته . چش : زحلوفه .

۱ = چپ « اسفا ۱ : ۱ ص ۲۵۷ ؛ ۲ ص ۷۶ » افغانی cap ، در فارسی چپه (کج) همیشه چفت « هوشمان ۴۳ » ، اورامانی caep .ك . اورامان ۱۲۱ » . رك : چپه ، چفت .

۲ - capâgh . رك : اسفا ۱ : ۱ ص ۷۵ ، در ترکی چپاق (ماهی کوچک) « چفتایی ۲۷۰ » و چپایخ .

۳ - cappân , capân « اسفا ۱ : ۱ ص ۷۶ » .

۴ - منسوب به « چپان » (م.م) .

۵ چپا - بفتح اول ، طرف چپ ، ضد « راستا » بمعنی طرف راست . رك : طبقات فارسی

ص ۱۰ و ۱۱ ، تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۳۴ ح ۲ .

۶ چپاول - بفتح اول و ضم چهارم ، از ترکی « چپاول » (= چپاواقی) بمعنی کسبکه بسوی

دشمن میراند ، هجوم ، غارت ، چپاوار . « چفتایی ۲۷۱ » .

بچیزی بچیمانند - یا کسی خود را بکسی وابندد .

چپش ۴ - بفتح اول بر وزن کتش ، بزغاله یکساله را گویند .

چپ شدن - کبابه از منحرف گردیدن و نقیض گرفتن باشد .*

چپل ۴ - بروزن کچل ، کسی را گویند که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده کند و بیوسته چرکن و نکستی باشد چنانکه دیدن او غشيان آورد .

چپلك ۵ - بکسر اول بروزن خستك ، بلید و مردار و بناشایسته آلوده را گویند .

چپلوس - بر وزن محسوس ، مخفف چاپلوس است که زبان آوو و فریبنده باشد ۶ .*

چپه - بفتح اول و ثانی مشدود ، کسی را گویند که بیوسته کارها را بدست چپ کند ۷ - و بتخفیف ثانی تخته‌ای باشد دستمدار بییأت ییل که کشتی بانان بدان کشتی رانند .

چپداز - با زای هوز بروزن مقراض ، سر موزه را گویند ، و آن کفشی باشد که مردم ماوراءالنهر از بالای موزه پوشنده ؛ و با رای قرشت بروزن مقدار هم بنظر آمده است و عبری جرموق خوانند .

چپدان - بکسر اول بروزن احسان ، بمعنی چپداز است که سر موزه باشد .

چپر - بروزن خطر ، خانه و دیواری باشد که از چوب و علف سازند ۹ - و حلقه و دایره‌ای که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد .



و پوست پاره‌ایی را گویند که بند بافان و نوار بافان تار ابرشم و ریمان را

چپر

بر آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند ، و این قسم بند و نوار را چپر بافی گویند .

چپسیدن ۴ - باسین بی نقطه ، بروزن و معنی چسبیدن است اعم از آنکه چیزی را

۱ - طبری capar (پرچین) «صابطبری ۲۷۸» ، کیلکی بیز capar ، «چپر» در ترکی بمعنی پرچینی که از کون و چوب ساخته شده باشد ، آمده «جغتایی ۲۸۳» .

۲ - چپسیدن (م.ه) «اسفا ۱ : ۲ س ۷۴ و ۱۲۹» - چپسیدن .

۳ - capesh «اسفا ۱ : ۲ س ۷۶» ، طبری capesh (بزغاله یکساله) «صابطبری ۲۷۹» ، در اراک (سلطان آباد) cāposh بهمین معنی (مکی نژاد) . ۴ - چپلك (هم) «اسفا ۱ : ۲ س ۷۵» . ۵ - رك : چپل (م.ه) :

هر کو بجز از نو بجهانداری بنشست بیداد گرت و چپلك ، بیخرد و مست .

«متوجهی بقتل جهانگیری ورشیدی» .

۶ - رك : چاپلوس ، چاپلوس . ۷ - cappa «هوشمان ۴۳۵» ؛ چپه شدن ؛ بیکسو افتادن انومبیل در حین حرکت (اصطلاح رانندگان) ؛ رك : چپسیدن .

* چپق - بنم اول و دوم ، از ترکی «چویوق» ، در جغتایی بمعنی لوله چپق ، قطعه چوب

قابل انصاف ، شاخه کوچک سبز . جغتایی ۲۹۱ . chibouk

فراسه از همین کلمه ترکی مأخوذ است . آلت تدخین مرکب از حقه‌ای گلین که در آن توتون ریزند با دسته‌ای چوبین

و معجوف که انتهای آن بصفه متصل است و سر آنرا در دهان گذارند .

* چپو یی - رك : چپق .



چپق

چیین ۴ = بزم اول و ثانی مشد بختانی کشیده و بنون زده ، طبری را گویند که از چوب بید و امثال آن بافتند .

چیددن ۱ = بروزن کشیدن ، میل کردن بجانب چپ - و کنایه از طرفی بطرفی دیگر گردیدن باشد ۴ .

بیان چهارم

در جیم فارسی با نای قرشتمشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کنایه از خورشید باشد .
چتر سیمایی = کنایه از ماه شب چهارده (۱) است (۲) .
چتر سیمین = بمعنی چتر سیمایی است که ماه بدر باشد .
چتر عنبرین = کنایه از شب است که بهر بی لیل خوانند .
چتر کحلی = کنایه از آسمان است - و ابرسیاه را نیز گویند .
چتر نور = کنایه از آفتاب انور است .
چنو = بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو ، برده ای باشد که بر روی چیزها پوشند .
چنوك ۶ = بزم اول ، بروزن و معنی چنوك (۳) است که گنجشک باشد ، و بهر بی صفور خوانند .

چتر ۴ = بفتح اول و سکون نای و نای قرشتم ، چتری باشد که برای محافظت آفتاب بر بالای سر نگاهدارند ۵ -
 و موی کوتاهی که مردان برفرق سر گذارند .
چتر آبگون = کنایه از آسمان است .
چتر روز = کنایه از آفتاب عالمتاب است .
چتر زرین = بمعنی چتر روز است که کنایه از آفتاب باشد .
چتر سحر = بمعنی چتر زرین است که



چتر

(۱) خم ۳ : چهاردهم . (۲) چش : باشد . (۳) چش : چنوك .

۱ - از : چپ (م.ه) + بدن (پسوند مصدری) . ۴ - امروز چیددن ، بمعنی بزور جا گرفتن و بافتار بد دیگران جایی را اشغال کردن است . ۴ = چیین (م.ه) ، طبری capi (سب) «صاب طبری ۲۸۰» :

چیین در افکنند تا که سرش همان نان کشکین به پیش اندرش .

۴ - سانسکرت cahattra از ریشه cad (پوشاندن) + tra (پسوند بمعنی وسیله ، کننده) ؛ وسیله پوشاندن ، حفاظت ؛ چتر آفتابی ، آفتاب گیر ؛ و chattar (درفش شاهی) در پیامز ۴۰۴ : ۱ .

(برهان قاطع ۸۴)

جیمه در صفحه ۶۲۳

بیان پنجم

درجیم فارسی باجیم فارسی مشتمل بر چهار لغت

چچله = بنم اول و نای و فتح لام ،
گوشتی که مانند زبان درمیان فرج زنان می باشد ۴ .
و بفتح اول و نای بمعنی چپچله است که زمین
پر گل ولای و لغزنده باشد ۴ - ولشک را نیز
گویند، و آن کوه یاره یرمی باشد که طفلان بر
آن لغزند ۴ .

چچو = بنم اول و نای و سکون واو،
پستانرا گویند امم از پستان انسان و حیوانات (۱)
دیگر .

* **چچ** = بفتح اول و سکون نای ،
جویی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دستهای
هم دارد که غله کوفته را بآن بیاد دهند ۱ -
و غربالی را نیز گفته اند که بدان غله پاک کنند ۴ .

چچک = بفتح اول و نای و سکون کاف،
بمعنی گل باشد که عرب ورد گویند - و بمعنی
رخساره و خال هم هست ؛ و باین معنی بنم اول
و نای و بیجای حرف نای خای نقطه دار هم آمده
است - و بکسر اول بترکی آبله بیجه ها را
گویند .

(۱) خم ۳ : و حیوان .

- ۱ - فارسی بزهید (م . ه . م) و جریمی منذراة بکسر اول گویند « السامی فی الاسامی
ص ۴۰ » و در خراسان « چار شاخ » نامند . ۴ - « چچ » در ترکی سبدی است مرکب
از شاخه های بلرک بید که برای ماهی گیری بکار رود . « جفتابی ۲۸۳ » .
۴ - اکنون بیز cucula گویند . ۴ - رک : چپچله .
۵ چچ - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

بقیه از صفحه ۶۲۲

- ۶ - سیوکشان همه در بندگیش (پیرمغان) بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده « حافظ شیرازی ۳۹۱ » . بعد ها چتر برای
معاظت از باران بکار رفته است .
۶ - ساسکرت * cataka (کنجشک) « ویلیامز ۳۸۲ : ۳ » . رک : چنک ، چنو ، چنوک .

بیان ششم

در جیم فارسی با خای نقطه دارمشمتمل بردوازده لغت

وسعی کند - ودم زد .
چخش = بر وزن رخش ، کرهی باشد
 که از گردن و گلوی مردم برمی آید و بزرگ
 میشود و درد نمیکند ، و بریدن آن مهلك
 است .

چخك = بر وزن محك ، بمعنی خال
 باشد، و آن نقطه ایست سیاه که درروی (۱) واندام
 آدمی بهم میرسد ۸ - و بمعنی رخاره هم بنظر
 آمده است .

چخماخ ۹ = با میم بروزن يك شاخ،
 آتش زه را گویند - و کیسه دوطبقه را نیز گفته اند
 که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن
 و چیزهای دیگر در آن گذارند ۱۰ - و بمعنی تبرزین

چخ = بفتح اول و سکون ثانی ، غلاف
 کارد و شمشیر و مانند آنرا گویند ۱ - و بمعنی
 خصومت و جنگ و تعدی و بر روی کسی جستن را
 نیز گفته اند - و بمعنی کوشش و کوشیدن
 بجلدی هم هست ۲ - و بمعنی چرك و ریم هم آمده
 است ۳ .

چخاچخ ۴ = بفتح اول و ثانی بالف
 کشیده و جیم فارسی مفتوح بخای نقطه دار
 زده ، صدا و آواز زدن شمشیر باشد ازپی هم .

چخان = بروزن مکان، نام موضعی است
 غیر معلوم ۵ - و بمعنی ستیزه کتان و سعی کتان
 هم آمده است ۶ .

چخد ۷ = بر وزن حسد، یعنی بکوشد

(۱) چش: رو.

۱ - ز چرم کر کردن سازده و يشك يدل ازین پس چخ
 که خام گاو و چوب بيد خام آید نگهبانش .

مغتاری غزوی .

۲ - «چخ» چخیدن باشد چون کوشیدن ، «لغت فرس ۸۳» رك: چخیدن .

۳ - رك: چخین . ۴ = چكچك (م.ه) و رك: چكچاك و چخاچاق

و چخاچق . ۵ - در حدود العالم و معجم البلدان (ذیل چخان ، چخان) نیامده

و ظاهراً مصحف «چخان» است . رك: چخان . ۶ - نعت فاعلی از چخیدن (م.ه) .

۷ - رك: چخیدن . ۸ - ط ، مصحف «چخك» (م.ه) .

۹ = چاخماق، ترکی آذری (برخوردار کردن، بهم زدن)، چاخماق دانشی (= چاقمائی
 طاشی) سنك آتش زنه «تورك لغتی . قدری، ماده چاخماق و چاقماق» .

۱۰ - «چخماخ ، کیسه ای کرد باشد که با خوشتن دارند از بهر دم و شاهه ، بوشکور
 (بلخی) گفت :

برد چخماخ من از جامه من جامه ببرد

جامه از مشرعه بردد هم از اول تیر

چهل و پنج دو سوزن و انگشتری

قلم و کارد بیرده است یکی شوم حقیر .

« لغت فرس ۸۲ » .

کسی جستن باشد؛ و باین معنی بجای حرف ثانی
غین نقطه دار هم آمده است ۴.

چخیده ۴ = بر وزن رسیده، بمعنی
کوشیده - ودم زده - و ستیزه کرده باشد.

چخین ۵ = بکسر اول بر وزن نکین،
ریم آلوده (۱) و چرکین را گویند بمعنی زخمی که
چرک و ریم داشته باشد؛ و بفتح اول هم آمده
است.

هم آمده است *.
چخی ۱ = بکسر اول و سکون ثانی

و تحتانی، یعنی ستیزه کنی و دم زنی.

چخید ۲ = برون رسیده، یعنی کوشید
و دم زد.

چخیدن = برون رسیدن، بمعنی دم
زدن - و کوشیدن - و ستیزه کردن - و بر روی

بیان هفتم

در جیم فارسی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت

رای قرشت و واو بالف کشیده، نام رستنیی باشد
بسیار تلخ و آنچه در سقوطر شود بهترین جاهای
دیگر است و عبری صبر خوانند.

چدن = بکسر اول و فتح ثانی و سکون
نون، مخفف چیدن باشد *.

چده = بکسر اول و فتح ثانی، مخفف
چیده است.

چدار = بکسر اول بر وزن نگار،
چیزی باشد که از پشم و ریمان بافند و دست
و پای اسب و استر بدفعل را بدان بندند ۶.

چدر = بفتح اول و سکون ثانی و رای
قرشت، اشر ماده چهارساله را گویند - و بفتح
اول و ثانی بمعنی چاره و علاج باشد.

چدروا = بضم اول و ثانی و سکون

(۱) چش: ریم آلود.

۱ - از چخیدن (م.ه). در حاشیه چک آمده: «اغلب که چخی بفتح اول و کسر ثانی
و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف
دوم ساکن باشد و یا نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن چون در جمیع نسخ موجوده
چنانکه در متن عبارت مسطور است، مذکور بوده بنا بر آن بحال خودش گذاشته بطبع در آورده شد.»
۴ - ماضی چخیدن (م.ه). ۴ = چخیدن (م.ه):

طننه مزن که با دولب من چرا چخی؟

ما را بدان لب تو یاز است در جهان

کسائی مروزی. «لغت فارس» ۸۳.

۵ - از: چخ (م.ه) + ین (نسبت).

۴ - اسم مفعول از چخیدن (م.ه).

۶ - درگیلی cakala گویند.

* چخماق - رک: چخماخ.

* چدن - بضم اول و فتح دوم، آهن صغیه شده
که از کوره ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه وغیره سازند. بانگلیسی Castiron.

بیان هشتم

در جیم فارسی با رای قرشت مشتمل بر نود لغت و کنایت

و بعبری مشکوة خوانند .

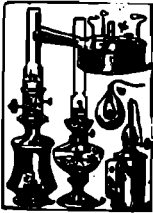
چراخور - با واو معدوله بر وزن فراخور، بمعنی چراخوار باشد^۸ که چراگاه است.

چراسک - با سین بی نقطه بر وزن انابک،

حیوانی است کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند .

چراغ - بر وزن فراغ،

فتیله ای باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند^۹ و بمعنی چرا و چرا کردن هم



انواع چراغ

۱- روغنی ۲ و ۳- نفتی - ۴ الکلی - ۵- برقی (الکتریک).

چر - بضم اول و سکون ثانی، آلت تناسل را گویند^۱ - و بفتح اول نغمه و غنایابند چه چرگر سازنده و مفتی را خوانند - و در سیستان چرخابرا گویند .

چرا - بفتح اول بر وزن سرا، بمعنی چریدن باشد^۲ - و بکسر اول بمعنی از برای چه^۳ .

چرابه - بر وزن قرابه، قیماقی که بر روی شیر بندد .

چراخ - با خای نقطه دار، بر وزن ومعنی چراغ است .

چراخوار - با واو معدوله بر وزن هوادار، بمعنی چراگاه باشد^۶ .

چراخ واره - بکسر اول و فتح رای آخر، قندبلی باشد که در آن چراغ روشن کنند،

۱ = چل (چ . م . ا) ، چول (م . ا . م) ، در اراك (سلطان آباد) cor پیشاب و ادرار را گویند و cordân مثنای و coridan شاشیدن را (مکی نژاد؛) چره (بتشدید دوم) در ترکی آلت تناسل نرینه از جانوران است . « جفتایی ۲۸۴ » . رك : چره .

۲ - از : چر (چریدن) + ا (مصدری) ، پهلوی carak (چراگاه) ، افغانی car (چریدن) « هوشمان ۴۳۹ » ، سمنانی cārā ، سنسکری ce و cēre ، سرخه بی و لاسکردی cēra ، شهیرزادی cēra « ك . ۲ ص ۱۹۷ » . ۳ - از : چه + را (= برای) . ۴ - رك : چراغ .

۵ - طبری carā - xvār (مرتع) « صاب طبری ۲۸۲ » . رك : چراخور . نمت فاعلی است و لفة بمعنی خوردند؛ چرا (علف خوار) است . در اینجا اطلاق حال بمحل شده . ۶ - « باد غیس خرم ترین چرا خوارهای خراسان و عراق است » (چهار مقاله ۳۱) . ۷ - از : چراغ (چراغ) + واره (پیوند اضاف و مکان) ، رك : چراغ بره ، چراغ واره . ۸ - رك : چراخوار : خرسند شدی بغرور گیتی - زیرانخری جهان چراخور . ناسرخسرو بلخی . « یستا ۱ ص ۱۲۲ ح » . ورك : دیوان ناسرخسرو ص ۱۵۴ (

۹ - کلمه فارسی است که در آرامی و سریانی و نیز عبری (سراج) وارد شده (قرآن، سوره ۲۵ . آیه ۶۲ و غیره) ، استی ciragh (Arm. Gramm . , i , 190) جغری گوید : ادی شیر (۸۹) میخواهد کلمه فارسی چراغ را از سریانی مأخوذ بداند ولی این امر اکل از قفاست . « جغری ۱۶۶ - ۱۶۷ » . شکل پهلوی آن cirâgh است . « یستا ۱۳۲ : ۲ » کرستن کلمه

بقیه در صفحه ۶۲۷

وسکون رای قرشت وها بتحتانی رسیده و برای
نقطه دار زده، فانوس وچیزی که محافظت چراغ
از باد کند .

چراغ چشم - بکسر رابع ، کتابه از
فرزند است . *

چراغ سپهر - کتابه از آفتاب و ماه
و ستارگان باشد .

چراغ سحر - کتابه از آفتاب است -
و ستاره صبح را نیز گویند .

(۲) **چراغک** - مصغر چراغ باشد - و کرم
شب تاب را نیز گویند و عرب آنرا ولدالزنا
خوانند . گویند چون ستاره سهیل طالع شود او
بمیرد .

چراغله - بکسر اول و ثانی بالف کشیده

آمده است - و برداشتن اسب هر دو دست خود
را ۱ - و پیرومرشد رهنما را نیز گویند - و کتابه
از روشنایی هم هست .

چراغ آخر - بضم خای نقطه دار (۱)،
کتابه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد .

چراغیا - چیزی را گویند که چراغ بر
بالای آن گذارند - و هر دودست برداشتن و راست
شدن اسب را نیز گویند .

چراغیایه - بمعنی چراغیاست ، یعنی
چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند - و برداشتن
اسب هر دودست خود را .

چراغ بره - بفتح بای ابجد و رای
قرشت ، چراغدانرا گویند، و بمری مشکوة
خوانند .

چراغ پرهیز - بفتح بای فارسی

(۱) چك : بضم خا . (۲) درخم ا و چش چراغك، پس از چراغله ثبت شده.

- ۱ - رك : چراغیا و چراغیایه . ۲ - رك : چراغ، چراغیایه .
۳ - رك : چراغ، چراغیا .
(پسوند آت) = چراغ واره (م.ه) = چراغ واره (م.ه) .
۶ - رك : چراغ سحر گهان، درحاشیه .
* چراغدان - محل چراغ جای چراغ، چراغیا، چراغیایه، چراغواره، چراغ بره :
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان تو ما .
«سعدی شیرازی . غزلیات طبع فروغی» .

* **چراغ سحر گهان** - کتابه از آفتاب است :
نکال شب که کند در فطح سیاهی مشک در او شرار چراغ سحر گهان گیرد .
«حافظ شیرازی ص فکر» .

بقیه از صفحه ۶۲۶

استی را jiragh ضبط کرده «ك ۱. ص ۱۲۲» . اورامانی *crajā* «ك. اورامان ۱۲۱» ، گیلکی
caerâq ، فریزندی *caera* ، برنی و نطنزی *caerâ* «ك. ص ۲۹۰» ، سمنانی *câllâ* ، سنکری
celâc «ك. ص ۲» ، اشکاشمی *cirâgh* (شمع، چراغ) «گربرسن ۲۶» ، رك : اسفا ۱ : ۲
ص ۲۹۶ ، ۳۵۵ . این کلمه در ترکی نیز بهاریت گرفته شده . اینک شرف الدین در «مجموعه
ترکیبان» کلمه را ترکی میداند ، صواب نیست :

گر بخوای و ر نخواستی با چراغ

دیده گردد نقش بازو نقش زاغ .

مثنوی مولوی «نواب» : ۳ : ۵ - ص ۶۳ .

ممدوله و رای قرشت، کنایه از فراخی عیش و کثرت
و بسیاری علف دواب باشد ۴. *

چرب پهلو - کنایه از کسی است که
مردم از پهلو او فایده و نفع یابند - و قربه را
بیز گویند که فیض لاغر باشد .

چرب دست - بمعنی جلد و چابک -
و شیرین کار - و هنرمند A - و غالب آمده شده -
و صاحب همت - و خردمند باشد . *

چرب زبان - کسی را گویند که سخنان
خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم
را از خود کند - و کنایه از چاپلوس - و فریب
دهنده هم هست .

چربش ۹ - بروزن ورزش، بمعنی چربی
باشد که بیه سوختن است .

چرب قامت - کنایه از بلند قامت
و خوش قد باشد .

چربك ۱۰ - بفتح ازل بر وزن نغزك ،
مصرف چربه است که چربه نقاشان باشد ، و آن

وسکون غین نقطه دار و فتح لام ، کرم شب‌نابرا
گویند ۱ .

چراغ مغان - کنایه از شراب انگوری
باشد ۲ .

چراغ واره ۴ - با رای قرشت
بروزن چراغ پایه ، قندیلی و ظرفی باشد که در
آن چراغ روشن کنند تا باد نکشد ، و مشکوة
همان است .

چراگر ۴ - باکاف فارسی بروزن - راسر*
حیوانات چرنده را گویند .

چرام - بروزن عوام، چراگاه حیوانات
و علف زار باشد .

چرامین - بر وزن فرامین ، بمعنی
چرام است که چراگاه حیوانات و علف زار
باشد .

چرب ۵ - بروزن حرب، غالب شدن و زیادتی
نمودن ۶ - و چرب شدن چیزی از روغن و امثال
آن باشد .

چرب آخور - بضم خا و سکون واو

۱ = چراغك (م.ه) = چراغینه در لهجه قدیم آذربایجان «لغت فرس» ۲۴ .

۲ - بدانسیب که ظرفان ترمغان می‌مفانه میزدند . رک : مزدینا ص ۲۶۶ بیعد .

۴ = چراغ واره (م.ه) = چراغ بره (م.ه) . ۴ - از : چراغ + کر (= کار ،

پسوند اضاف) . ۵ - پهلوئ . carp (نرم، ملایم ، مننون) ، ارمنی ع carp «بیزرگ» ۲۸۲

رک : اشق و هوشمان ۴۳۶ و اسفا ۱ : ص ۲۵۷ ؛ ۲ ص ۷۵ ؛ استی carv (کره) «ک» است ۹۱۵ .

۶ - رک : چربیدن . ۷ - رک : آخر چرب و چرب آخوری .

۸ - وماهر : سخن را نگارنده چرب دست بنام سکندر چنین نقش بست .

نظامی گنجوی . «گنجینه» ۴۵ .

۹ = چربیش «پوستی . بندهش ۹۱۸ = چربش (بضم باء) «اسفا : ۲ ص ۲۸ ، پهلوئ
carbishn «تاوادیبا» ۱۵۹ . ۱۰ - رک : چربه .

* چرب آخوری - از : چرب آخور + ی (حاصل مصدر) آقای نفیسی باستاند کتاب
« دستور الکتاب فی تعیین المراب » (نسخه خطی کتابخانه سیهالار)؛ چرب آخوری را عبارت از استفاده
از علفه جایی بدون پرداخت وجه از طرف امراء دانند :

رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب رفت بچرب آخوری گنج روان در رکاب .

« خاقانی شروانی ۴۳ . رک : آخر چرب .

* چرب روده - بفتح اول و کسر دال ، رک : جگر آکند .

باشد .
چربله ۴ - بروزن حرابه، کاغذی باشد چرب و تنک که نقاشان و مصوران بر روی صفحه تصویر و طرح و نقش گذارند و با قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند - و پرده‌ای که بر روی شیر بندد و آنرا قیماق گویند .

چرلی ۴ - با نالک بختانی رسیده ، کتایه از ملائمت و نرمی باشد - و پیه کوسفند و بز و امثال آنرا نیز گویند * .

چرییدن ۶ - بروزن لرزیدن، بمعنی غالب شدن و افزون آمدن باشد . *

چرته ۷ - با نای قرشت بروزن شرطه، بمعنی رنگ و لون باشد ؛ و بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است چه در فارسی دال ابجد و نای قرشت بهم تبدیل می‌یابند .

چرخ ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار ، نام شهری بوده قدیم در خراسان ۹ - و نام دهی است از ولایت غزنین ۹ - و آسمان و فلک را نیز گویند ۱۰ - و کربیان جامه و پیراهن

کاغذی است بسیار تنک و چرب که نقاشان بر روی صفحه تصویر با نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند - و نان تنکی را نیز گویند که در میان روغن بریان کرده باشند و بیشتر آنرا بروج اموات صدق نمایند - و سرشیر را هم گفته‌اند که قیماق باشد - و جنم اول دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۱ - و سخنی را نیز گفته‌اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد - و بمعنی افترا و بهمت - و طنازی - و مسخرگی و خجلت و انفعال هم هست - و لفظ و چیستان را نیز گویند .

چرب گو - بمعنی چرب زبان است که کتایه از شیرین سخن - و چاپلوس باشد - و فریب دهنده را نیز گویند .

چربلو - بروزن هرسو ، بمعنی چربه باشد که پیه چراغ است ۴

چرب و خشک - کتایه از بد و نیک - و زیاده و کم - و سخا و بخل - و سخی و بخیل

۱ - « پس از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده بیخارا آمد. »

۲ - « تاریخ بیهقی مصحح ادیب ص ۲۰۴ . »
 نان سیاه و خوردی بی چربو
 و آنگاه مه بمه بود این هر دو .
 کبابی مروزی. « المعجم ۲۲۸ » .

۳ - رك : چربك . ۴ - از چرب + ی (سبت)، پهلوی carpih .

۵ - و نیز سخنان چرب و دلفریب :

بشیرین چند چریها فرستاد
 بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
 نظامی کنجوی. « کنجینه ۴۵ » .

۶ - از : چرب (م. م.) + بدن (پسوند مصدری) . گویند : « زور فلان بر فلان می‌چربد. »

۷ = چرده (م. م.) = چرزه (م. م.) . رك : س ل و از دیباچه مؤلف همین کتاب .

۸ - پهلوی cark ، اوستا - caxra ، هندی باستان - cakra « اسفا ۱ : ۲۳ ص ۵۳ ، ۹۵ ، ۳۵۵ ، ارمنی ع caxr (دوران) caxarak (دستگاه خراطی) « هوشمان ۴۳۷ » ، و رك : ح ۳ صفحه بعد . ۹ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ۱۰ - « چرخ، فلک سیارات بود ، چنانکه بوشکور (بلخی) گوید :

جهان دیده‌ای دیدم از شهر بلخ
 زهر گونه گشته بسویش چرخ : « لغت فرس ۸۲ » .

۵ چرتکه - جنم اول و فتح کاف ، از روسی Scetka ؛ آلتی چوبین که بدان اعداد را

محاسبه کنند .

چرخ دولابی - کتابه از آسمان

است .

چرخ ريسك - جانورست شبیه بلخ

و کوچکتر از او و بالهای او در زیرکامه پشت او می باشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر - و پرده ای بیزهست بیزرگی کنجشک ۷، و در خراسان او را چرخ رسو ۸ گویند .

چرخ زرین کلاه - کتابه از فلک

چهارم است که فلک آفتاب باشد .

چرخ زن - کتابه از رقاص - و مردم

سیاحت کننده باشد.

چرخست ۹ - بسم نالک و سکون سین

بی نقطه و نای قرشت، چرخ می باشد که بدان شیرۀ انکور و بیشکر گیرند - و حوضی که در آن انکور بریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید؛ و بفتح نالک بروزن بدست هم آمده است .

چرخست ۱۰ - با شین نقطه دار . بر

باشد (۱) - و پیراهن را نیز گفته اند ۱ - و کمان سخت - و نوعی از کمان که آنرا فخش گویند - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و غیرم - و جایی که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید ، و برمی مصر خوانند ۴ - و چرخ می که بدان پنبه رسند ۴ - و حرکت دوری و گردگی گردیدن - و چرخ زدن درویشان در هنگام سماع - و چرخ ذولاب - و چرخ عساری - و گردیدن چرخ ابریشم تابی و هر چیزی که چرخ زلد و کمان حکمت را نیز گویند ، و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند - و نام پرده ایست شکاری ۴ ؛ و باین معنی با غین نقطه دار هم آمده است - و بمعنی دور هم هست که برادر تلسل باشد ۵ ، ۶ .

چرخ انداز - بروزن دست انداز ،

کمان دار را گویند .

چرخ ترسا جامه - کتابه از فلک

اول باشد که فلک قمر است .

(۱) چش : - و پیراهن باشد.

۱ - بر (بر بسم اول . ده خدا) آب ترا غیبه های جوشن - برخاک ترا چرخهای گریبان .

منحیک ترمذی . لغت فرس ۸۲ . ۲ - ريك : چرخست و - Henning, Sogdian .

۳ = فارسی چرخه ، افغانی ع carxa loan - words , BSOS.X.I. 97 .

(چرخ رسندگی) «هوشمان ۴۳۷» .

۴ = چرخ (م.ه) پهلوی caxrvâk «ناوادیا ۱۵۹» ، معرب آن سقر . accipiter .

«قاب ۱ ص ۲۹۹» . شاهد در «چرخ» آمده ؛ و ريك : چرخ . ۵ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر

۲۴۲ ريك : چرخه . ۶ - نیز پایه های مدور و متحرك

وسایل نقلیه از درشکه ، کالسکه ، انوموبیل و غیره - در اصطلاح

دو چرخه را نیز گویند . ۷ - چرخ ريسك آبی

. Parus coeruleus raddei Sar . چرخ ريسك ابلق

. Parus major Karelini Sar . چرخ ريسك سیاه

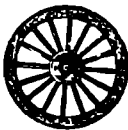
. ater gaddi Sar . «جغرافیای اقتصادی . کیهان ص ۳۰ بنقل

از هاینریش» . ۸ - ريك : برصدهفت مقدمه ج ۲ . ۹ - شکل غلط کلمه چرخست

(م.ه) . ۱۰ = سفیدی crxwsht و شاید چرخست با کلمه پهلوی

که بقول لیرک می توان آنرا Karxôsh (karhôsh) خواند بمعنی چرخست

(مذکور در متن) مرتبط باشد



چرخ

ولسطن

بقیه در صفحه ۶۳۱

(برهان قاطع ۸۴)

وزن و معنی چرخست باشد، و آن چرخ و حوضی باشد که انگور در آن ریزد و بمالند تا شیر آن بر آید .

چرخ صوفی جامه - کتابه از فلک قمر است که فلک اول باشد ۱ .

چرخ گندناگون (۱) ۲ - کتابه از فلک اول باشد که فلک قمر است .

چرخله - بر وزن مرحله ، نباتی باشد ست و ساق باریک ، و عرب آنرا شکای خوانند ۳ .

چرخ مقوس - کتابه از فلک است عموماً - و فلک البروج را گویند خصوصاً .

چرخوگ - بروزن مفلوک، چوبی باشد مخروطی که طفلان ریمان بر آن بندند و نوعی بر زمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد ۴ .

چرخه - بفتح اول و ناک و سکون ثانی ، بمعنی چرخله است ، و آن رستنی و نباتی باشد که بمری شکای گویند ۵ . بسبب آنکه بسیار ست و ساق باریک است، چه هر گاه کسی را بسیار ضعیف و لاغر بینند گویند « گانه عود شکای » - بمعنی دردم آمده است که در برابر تنلسل است ۶ .

و آنچه زان بدان ریمان رسند ۷
چرخه آبنوس - کتابه از آسمان باشد عموماً - و فلک اول خصوصاً .

چرخى ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و ناک بتحتانی رسیده ، هر چیز که چرخ زنده باشد مانند کیونر چرخى و امثال آن - و جنسی از جامه نازک ابریشمی - و نوعی از اطلس نفیس هم هست - و هر چیز که آنرا استادان ریخته گرومگر چرخ کرده باشند - و ادبخانه و ستراح را نیز گویند .

چرد ۵ - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون دال ابجد ، عربده و جنگ را گویند - و بانانی مخفف ، رنگی باشد مایل سرخی ۹ مخصوص باسب و استر و خر الاغ - و سکون ثانی آستان درخانه را گویند - و جایی را نیز که آستان دورا بر آنجا نهند .

چرده ۱۰ - بروزن زرده ، بمعنی رنگه ولون باشد عموماً - و رنگه بسیاهی مایل را گویند خصوصاً - و پوست بدن - و روی آدمی را نیز گفته اند چنانکه سیه چرده گویند مراد سیه پوست

(۱) حم ۱ ، چش : گندناگون .

۱ - بداسب که صوفیان خرقة ازرق پوشند و آسمان نیز ازرق فام است :

چندان بدان که خرقة ازرق کند قبول بخت جوات ازفلك پير زنده پوش. «حافظ شیرازی ۱۹۳» .

۲ - گندناگون (برنگ گندنا) یعنی سبز رنگ . رنگ : گندناگون . ۳ - رنگ : چرخه .

۴ - آنرا «گردنا» (م.ه) نیز گویند . ۵ - رنگ : چرخه . ۶ - از دستاير «فرهنگ دستاير ۲۴۲» .

۷ - در گیلکی *сарга* فرقه (نخ) ، و در تبریز *cahra* (چرخ دوک

رسی) را گویند . رنگ : چرخ ۸ - از : چرخ + ی (نسبت) . ۹ - رنگ : چرده : چرته ،

چرزه . ۱۰ - رنگ : چرته ، چرده ، چرزه ؛ و رنگ : سرلو از دیباچه مولف .

بقیه از صفحه ۶۳۰

و چرخست شکل غلط کلمه است (Henning, Sogdian loan - words, BSOS. X. 1. 96-7)

رنگ : چرخ ، چرخست :

انگور نه از بهر نیندست بچرخست .

این کارد نه از بهر ستم کاران کردند

رود کی سمرقندی . «لغت فارس ۴۳» .

باشد و مراد بسيله رنگه (۱) هم هست - واسی را نیز گویند که بور باشد یعنی سرخ (۲) رنگه باشد .

چرز = بر وزن لرز ، پرنده ایست که او را بپرخ و بلز و امثال آن شکار کنند ، و چون چرخ یا باز خوانند که او را بگیرند ینخیالی بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند و بعضی جبری گویندش و ترکان توغدی ؛ و بعضی گویند چرز خاك خسته است که ترکان چاخرق گویند ؛ و بعضی دیگر چکاو کش میدانند که عرب ابوالملیح خوانند ؛ و در مؤید الفلا میگوید (۳) پرنده است (۴) آبی سرخ و ام، والله اعلم. گویند در سنگه دان اوستگی هست که او را بر کسی که رعان داشته باشد در دم بیندند همانست بایستد و تا با او باشد عود نکند . و اگر دل او را بر کسی که بسیلر خواب کند بنده از وی زایل شود . و خواص چرز بسیلر است .

چرز ه = بر وزن هرزه ، بمعنی چرده است که پوست رو و بدن آدمی باشد .

چرس = بر وزن قس ، بند و زندان را گویند - و بمعنی شکنجه و آزار هم هست - و حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای بمالند تا شیره آن گرفته شود - و بمعنی چراگاه دو آب نیز آمده است - و چیز هایی که درویشان و گدایان از گدایی و کد به جمع کرده باشند * ۴ .

چرسدان = بر وزن مسدان ، رومال و رویاکی باشد . که قلندران چهار گوشه آنرا بهم بندند و بردوش یا ساق اندازند * ۴ و آنچه از گدایی بهم رسد در آن نهند .

چرخ = بفتح اول و سکون نالی و غین نقطه دار ؛ جانور است شکاری مشهور و معروف ، از جنس سیاه چشم و عربی آن صفر است .



چرخان = بفتح اول بر وزن فرمان ،

- (۱) چك : سیاه رنگه . (۲) خم ۱ : سیاه . (۳) چب ۱ ، چس : میگویند . (۴) خم ۱ : پرنده .

۱ - پهلوی **carz** « اونوالا ۶۰۸ » :

تا چرخ هوات را دلم چرز افتاد

زو چون تب لوزه بر تنم لرز افتاد
« ابوالفرج رونی ۱۴۰ » با مقابله « سروری » .

۴ - رك : چرسدان .

۲ - ظ ، چرزه ، رك : چرده ، چرزه .

چرسدان را حمایل کرده بردوش .

۴ > - برون رنم چودرویشان لمدهوش

جنید خلخالی . « فرهنگ ضیاء » :

۶ = فارسی چرخ ، کردی نیز **carz** ، در کردستان هم

۵ - رك : چرس .

سقر (سقر) نامند » پرنده گان در کردی « ۶۱ » : رك چرخ .

* **چرس** - بفتح اول ، ماده انگی که از شاهدانه های ماده گرد بر ندیده گیرند . این کلمه بدین معنی در نظم و نثر قدیم نیست . در ابجمن آرا این بیت از بسحق اطعمه برای این معنی شاهد آمده :

هر چرسی چه داند بر رشته بند بازی ؟ این رمز دبه داند در وقت جانگدازی .

و فولرس نیز در فرهنگ خود همین بیت را شاهد آورده ولی در دیوان بسحق چاپ استانبول

۱۳۰۳ س ۸۶ بجای « چرسی » « چربی » است و همین صحیح است . حکیم مؤمن در **مخنه چرس** را ذیل « قنب » شرح داده است . (از افادات استاد پور داود) .

و غیره - و بسکون نالی، نام مرغی است که خود را سرسکون از درخت آویزد و آبرام رخ حق گوی خوانند - و بسکر اول رسمی که از زخم آید و چرکی که بر بدن و جامه نشیند و برمی و سخ گویند - و آب دهن را هم گفته اند .^۵

چرگر - بفتح اول بروزن زرگر، مفتی و خنیاگر باشد ^۶ - و بضم اول رسول و یغمبر را گویند - و مفتی و پیش نماز را هم گفته اند .^۷

چرکک - بامیم بروزن کمترک مرغی است بسیار کوچک ^۸ .

چرکن ^۹ - بکسر اول و ناک، چیزی کثیف و زخمی که پیوسته از آن چرک درمیرود - و کنایه از مال دیا هم هست .^{*}

چرمدان - بروزن قلمدان، دولیان چرمی را گویند، یعنی کیسه ای که از پوست دوزند ^{۱۰} .

مهری و طغرابی باشد که بر فرمان ها کنند و نویسند .

چرغند - بروزن فرزند، چراغ و چراغدان و چراغ پایه باشد - و روده کوسفند را نیز گویند که با گوشت و مصالح پر کرده باشند ^۱ .

چرغند ^۵ - بر وزن شرمند، بمعنی چرغند است که چراغ - و چراغدان و چراغ پایه باشد - و روده کوسفند بگوشت و مصالح آکنده را نیز گویند ^۲ .

چرغول ^۳ - بروزن معقول، دارویی است که آنرا زبان بره گویند، و برمی لسان الحمل خوانند .

چرغون ^۴ - بر وزن افسون، بمعنی چرغول است که لسان الحمل باشد .

چرک - بفتح اول و نالی بروزن نمک، مطلق زخم را گویند ام از زخم کارد و شمشیر

۱ = چرغند (م. ه) = چکر آکند . ۲ - رک: چرغند . ۳ - رک: چرغون .
۴ - رک: چرغول . ۵ - چرک بضم اول و فتح دوم، ترکی آذری بمعنی نان . رک: چرک .
۶ - از: چر (م. ه) + کر (پسوند اضاف و پیشه) . چرگر، سرودگوی بود، شاعر گوید:

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بزم ساخته رود آخته دوسد چرگر.

«لفت فرس ۱۶۲» .

۷ - مصنف «چرگر» (م. ه) و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید: «چرگر، مفتی بود. زبیبی گوید:

بوسه و نظرت حلال باشد باری حجت دارم بر این سخن ز دوچرگر» .

«لفت فرس ۱۶۲» و صحیح: «ز وچرگر» است (علامه دهخدا) .

۸ - رک: چرکک . ۹ - مخفف «چرکین» .^{۱۰} - چرمدان بفتح

اول و دوم و سکون ناک، کیسه چرمین که بر پهلوی بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند:

چونکه حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر چرمدان ریختند.

«مثنوی مولوی ص ۱۷۱ س ۱» .

جهانگیری این دو بیت را از غزلیات مولانای رومی شاهد آورده:

ایستیم از مکر دزد و راهزن ز آنکه چون زر دوچرمدان توایم .

کاسه ارزاق لبالب پرست کیسه اقبال چرمدان ماست .

و بمعنی کیسه ای که در آن کاغذ و اسناد نهند (معادل کیف در معاورات) نیز آمده است،

بقیه در صفحه ۶۳۴

چرنداب - بادال ابجد بروزن رسن
تاب ، نام محله ایست از محلات تبریز .

چرندو - بروزن سن بو ، استخوان
نرمی را گویند که آنرا توان خورد همچواستخوان
سرخانه کوسپند و گوش و پیرهای دماغ و مانند آن
که بر بی غضروف خوانند - و بمعنی چرندهم
آمده است .

چرنده - بروزن برنده، معروف است ۴
و چرندو را نیز گویند که غضروف باشد .

چرنگ * - بکسراول و ثانی و سکون
کاف فارسی ، آوازی که بسبب پی در پی زدن شمشیر

چرم شیر - بکسر میم کنایه از نازبامه
باشد .

چرمک ۱ - بضم اول بروزن اردک ، لفر
و چستان را گویند .

چرم گور - بضم کاف فارسی ، کنایه
از چله و زه کمان باشد .

چرمه - بفتح اول و ثانی و سکون ثانی،
مطلق اسب را گویند عموماً - واسب سفید موی را
خصوصاً ۴ - و آنچه پسران امرد از صاحب مذاقان
گیرند از نقد و جنس - و چرمینه را نیز گویند
که کیرکاشی باشد ۴ .

- ۱ - مصحف چربك (م . ۸) .
۲ - « اسب چرمه ، خنک ضعیف بود ، اگر خایه
و میان و رانها وی و سم و دست و پای و بوش و ناصیه و دم سیاه بود نیک باشد . » قابوستانه
ب نقل مینوی ، تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷ .
۳ - رك : مچاچنگ .
۴ - اسم فاعل از چریدن ، علف خوار .
* - اسم صوت . امروز jiring .

بقیه از صفحه ۶۳۳

اینک شاهد از فتوحات مکیه باها؛ حطی: « فنادی بمملوك واقع جثنی بالحرمدان فقلت له اثنان
الحرمدان ؟ ... » فتوحات مکیه تألیف ابن العربی طبع بولاق جزو ۳ ص ۹۱ ، در فیه مافیه آمده:
« آوردماند که پادشاهی بود و او را بنده ای بود خاص ... چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی
اهل حاجت قصها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار ، او آنرا در چرمدان کردی چون در
خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برتافتی ، پیش پادشاه مدعوش افتادی ، پادشاه دست در کبسه
و جیب و چرمدان او کردی ... آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز
در چرمدان او نهادی . » فیه مافیه مصحح فروزانفر ص ۱۳ ، ضبط این کلمه در فرهنگ جهانگیری
و برهان قاطع و غیاب اللغات و انجمن آرای ناصری مطابق نسخ فیه مافیه و مثنوی چاپ علاء الدوله
با « ج » فارسی است ، ولی در نسخه مثنوی چاپ نیکسن که از روی اصح و اقدم نسخ بطبع رسانیده
و نسخه سلیم آغا و در فتوحات مکیه با « ح » حطی آمده است ، و درین صورت بضم اول و فتح ثانی
و ضمین نیز خوانده میشود . تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر ص ۲۴۸ ، چرمدان با خاء
نقطه دار و بضم اول و فتح دوم نیز بهمین معنی آمده و مرکب است « دزی : چرمدان و حرمدان ،
(خرم ، اکنون بنوعی چرم اطلاق میشود) .

* چرگین - بکسر اول ، از چرک + ین (پسوند نسبت) ؛ رک : چرکن .

• چرم .. بفتح اول ، اوستا - caroman ، هندی باستان - carman ، استی carm ،
افغانی carman (بمعنی پوست) « اسفا ۱ : ص ۲۶ ، ۱۰۳ ، « ک . است ۱۱۵ » ترکیع ، چرم (بمعنی
چرم فارسی و پوست) « جغتایی ۲۸۴ » پوست گاو یا شتر دباغی شده - پوست کلفت ، اسدی گوید :
« چرم ، پوست بود ، عنصری (بلخی) گوید :

چپوشیش از دیدگان خون گرم بدندان همی کند از تنش چرم . « لغت فرس ۳۵۳ .

کوبند ۴ - وتریکی بمعنی پیوسیده و از مهره‌ها باشد .

چرونده - بروزن شرمند، فانوس رومانند آن باشد که محافظت چراغ از باد کند. و چراغیابه را نیز گفته‌اند ۵ - و بمعنی چاره جوینده ۶ - و دودله و رولده هم آمده است ۶ .

چرویلک - بروزن لرزید، ماشی دودیند و چاره جستن باشد یعنی دودد و چاره جویی کرد ۷ .

چرویلدن - بر وزن ورزیدن ، بمعنی چاره جستن - و دودیدن باشد .

چرویلده ۸ - بر وزن گردیده ، یعنی دودیده و چاره جویی کرده .

چر ۹ - ضم اول و فتح ثانی ، پسر ساده و پسر امرود را گویند ۹ . *

چریک ۱۰ - فتح اول بروزن شریک ، لشکر را گویند که از ولایتهای دیگر بمسند لشکری بفرستند .

و کرز و لعل آن برآید - و صدا و آواز ددای و زنگه را هم گویند - و صدا و آوازی را نیز گفته اند که در میان کوه و کتید بسبب خوردن چیزی بر چیزی پیچد .

چریک - فتح اول و ثانی و رابع و سکون ثلث و کاف ، پرده ایست بغایت کوچک ۱ .

چریکیدن ۲ - بکر اول و ثانی ، آواز و صدا کردن کرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن برجایی .

چروک - فتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف ، مطلق فاعل را گویند خواه فلان گندم باشد و خواه فلان جو و لرزن و برنج و بلوط و مانند آن ۴ - و ثانی را نیز گفته‌اند که درته ایبان گذارد بسبب توفه راه ؛ و بمعنی گویند ثانی است که آنرا بسبب اشکنه تریت کنند و ریزه ریزه سازند؛ و باین معنی بسکون ثانی هم آمده است که بروزن فزک باشد و ضم اول و ثانی ، چین و شکنج و درهم شته را

۱ - رک : چریک . ۴ - لز : چریکه (م.م) + یدن (پسوند صدی).

۲ - ترکی آذری corak (دوترکی شمالی: امک) بمعنی بان است. از چورگاماک cörgemek جفتایی بمعنی درمقابل آتش قرار دادن. دوترکی غربی 'چورک' هرچیز که بر آتش نهند. 'تورک لغتی. حسین کاتلم قدری : درماده: چوراک ، چورگاماک .

۳ - امروز نیز corak (cin_o) گویند .

۴ - رک : چرغند . ۶ - اسم فاعل از 'چرویدن' (م.م).

۵ - رک : چرویدن . ۸ - اسم مفعول از 'چرویدن' (م.م) . رک : لغت

فرس ۴۵۶ . ۹ - از : چر (م.م) + (بست) ط ، و 'چره' (بشد بیدوم) در ترکی آلت تناسل نرینه از جانوران است. 'جفتایی ۲۸۴'. ۱۰ - از ترکی 'چریک' و 'چری' بمعنی دسته ها و گروه هاست. 'جفتایی ۲۸۴' لشکریان غیر منظم.

* چرویدن - فتح اول و چهارم ، از چر + یدن (پسوند صدی)، از مصدر اوستایی - car لاینی colere 'فرهنگ اوستا - انگلیسی. کائگا ۱۷۸ ، خوانساری cernan 'سالنامه فرهنگ کاپایگان ۴۷' ، کیلکی ba - cara (بجرد) ، رک : اسفا ۱ : ۲ م ۳۹۵؛ علف خوردن پلاریا، گیاه خوردن :

بچرکت عنبرین بادا چرا گاه بچم کت آهنین بادا مفاصل .

'منوچهری دامغانی ۵۷' .

بیان نهم

در جیم فارسی با زای هوز مشتمل برشش لغت

<p>چزد = بفتح اول وسکون نانی ، میمونرا گویند که حمدونه است .</p> <p>چزد = بفتح اول وسکون نانی ودال ابجد ، جانور کیت شبیه بملخ که پیوسته درغله زارها می باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کند و در بسنی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند وبخورند .</p> <p>چزد = بروزن مجمره ، پارهای دبه و بیه بریان کرده روغن گرفته را گویند .</p>	<p>چزد = بفتح اول وناک وسکون نانی ، بمعنی چزدره است که جزغاله باشد بمعنی دبه و بیه و بزه کرده بریان شده .</p> <p>چزغ = بکسر اول وسکون نانی و غین نقطه دار ، خاریشت را گویند .</p> <p>چزک = بکسر اول وسکون نانی و کاف ، بمعنی چزغ است که خلر پشت باشد . *</p>
--	---

بیان دهم

در جیم فارسی با سین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

<p>چسیدن = با بای فارسی بر وزن رقصیدن ، اصالی یاقتن جسمی باشد بجمی دیگر که انفصال آن مشکل بود - و چیز را محکم بدست گرفتن - و بمعنی میل کردن هم آمده است .</p>	<p>چست = بضم اول وسکون نانی و فوقانی ، جلد و چالاک و چابک باشد - و هر چیزی که یک و بادام درجایی نشیند - و محکم - و نازک - و زیبا را هم گفته اند - و بمعنی تنگ و چسبان هم هست .</p>
--	---

- ۱ - رک: چزده . ۲ - رک: چزدره . ۳ - رک: چزک . ۴ - رک: چزغ .
- ۵ = چسیدن (م.ه) = چسیدن (م.ه) ، از ریشه ایرانی *cifsati* * ، افغانی ع *casp* (چسپندگی) ، *câspân* (چسپنده) «اشق ، هوشمان ۴۴۱» اسفا ۱ : ص ۷۴ ، ۱۲۹ .
- ۶ - بمعنی میل کردن ، رک: *JRAS. 1894, 454* «هوشمان ۴۴۱» : «لطا (عربی) چسپیدن ، «صراح» . «الغیف (عربی) ، چسپیدن تیراز نشانه» ، «مجمل اللغه» ، «المیل ، بچسپیدن» «مصادر زوزنی» ، «المیل والمیلان ... چسپیدن» ، «تاج المصادر بیهقی» ، متمدی آن ، چسپایدن : «الاستماله (عربی) ، سوی خوش چسپایدن» ، «مجمل اللغه» ، از افادات علامه مد خدا .
- ۷ - هندی باستان *côdati* ، اسفا ۱ : ص ۳۲۲ ، سانسکریت *codati* (راندن) ، تحریک ، عجله کردن) «اشق ۴۴۲» ، پهلوی *vicôdishn* (دویدن) «بیرگه ۲۴۳» .
- ۸ - اگر خانه فراخ و گره چست است بچار ارکانی بنیاد درست است . امیر خسرو دهلوی .

* چوک - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

و بضم اول شیردان گوسفند و بز و امثال آن را گویند .

چنگ - بر وزن پلنگ ، مردم کل و کچل را گویند - و داغ پیشانیرا نیز گفته‌اند که از کثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد .

و نوعی از پای افزار باشد که روی آنرا از رسلان چینند .

چته - بفتح اول بروزن دسته، بمعنی نغمه و آهنگ باشد - و ساغری را نیز گویند و آنرا از پوست کفل گورخر و اسب و آستر و خر الاغ سازند، و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند.

بیان یازدهم

در جیم فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر شصت و هشت لغت و کنایات

چشپر - بروزن شش پر ، بمعنی نشان یا باشد عموماً - و نشان پای سباع را گویند خصوصاً ۵ .

چشت - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی، نام موضعی است ۶ .

چشته - بفتح اول بر وزن کشته ۷ ، مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندک باشد .

چشخام - بفتح اول و خای قطعه‌دار بر وزن سرسام ، دانه سیاهی باشد لفظه که آنرا در داروهای چشم بکار برند ۸ .

چش زخ - بفتح اول و زای هوز بر

چش - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف چشم است که ببری عین خوانند ۴ - و بضم اول لفظی است که خرافاغ از شنیدن آن از رفتار بلزماند و بایستد .

چشام - بر وزن سلام ، دانه ای باشد سیاه و لفظه که آنرا در داروهای چشم بکار برند ۴ .

چشان - بفتح اول بروزن مکان، معنی این لغت را در يك فرهنگ لفظ گذر با ذال قطعه‌دار و در دو فرهنگ دیگر لفظ کز بر با زای نقطه دار نوشته بودند و شاهد یاورده بودند، و اشاعلم ۴ .

۱ - سرمست ... فراخ چو در آب غرقه شد خاشاک وار بر سر آب آمد آن چشک .

سوزی سمرقندی . جهانگیری .

۴ - در تهرانی *cesh* ، رک: چشم . ۴ - رک: چشم ، چشخام . ۴ - در حاشیه *چشک* آمده : صاحب فرهنگ شموری لفظ چشان بمعنی کز بر نوشته و صاحب برهان را در تحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ « پشان » که گذشت تاسع واقع شده و تفصیل این اجمالاً بلفظ « پشان » ارجاع داده، و در ذیل کلمه مذکور آنرا بمعنی کز بر (بضم اول از آلات حرب) دانسته گوید: « چون لفظ کز بر و کز بر در کتاب متجانس یکدیگر درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی واقع شده . علامه هندا اصل را « کز » دانسته‌اند . رک: پشان (ج) . ۵ = چشفر (ه.م.) . ۶ - موضعی است در جبال هرات و بدایع است قبر سلطان محمود دین محمود دین محمود « ادب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی چاپ ۱۳۰۷ ص ۱۱۰ » = زوشت (ز) « بلاذری چاپ فاهر ۴۰۱ » = زوشت (ز) « تاریخ سیستان ۲۸ متن و حاشیه » . ۷ - امروز *ceshta* ، و چشته خود، کسی را گویند که متعاد با استفاده از دیگری باشد . و رک: چاشت . ۸ - رک: چشم ، چشام .

که باشند نیک شود خصوصاً بر جراحت آت
تاسل و جراحی که مادرزاد باشد ؛ و باین معنی
چشم ثانی هم بنظر آمده است ۴ .

چشم آب دادن - کتابه از تماشا
کردن .

چشم آرو - با رای قرشت (۱) وواو
مجهول بروزن شفالو، چیزی که بجهت دفع چشم
زخم و چشم بد بسزند ام از آنکه برای آدمی یا
حیوانات دیگر یکشت زار و باغ و خانه و سرای
و امثال آن باشد .

چشم آغل ۱ - باغین نظمدار بروزن
دریا دل ، از گوشه چشم نگاه کردن باشد ام از
قهر و غضب با غمزه ۷ - و ناز و نگاه کنندمرا نیز
گویند ۸ .

چشم آغلیدن ۹ - از روی قهر و غضب
بگوشه چشم نگاه کردن باشد .

وزن سرشح ، مخفف چشم زخم است ۹ ، و آن
آفتی و آزاری باشد خصوصاً اطفال را که بسبب
دیدن و تریف کردن بضمی از مردم بهم میرسد .

چشقر - بافا بروزن ششدر، بمعنی چشیر
است که نشان پا باشد عموماً . و نشان پای سیاح
باشد خصوصاً ۴ .

چشک - بکسراول و سکون ثانی و کاف،
بمعنی افزون و غالب و زیادتی و افزونی و غالب
شدن و غلبه باشد .

چشم - بر وزن پشم ، معروف است که
عرب عین گویند ۴ -



و دانسیاهی باشد لغزنده
که آنرا در داروهای
چشم بکار برند و چون

میزند و خشک سازند
بعد از آن صلابه کرده ۱ - پلک بالا ۲ - پلک
بر هر جراحت پایین ۳ - حدقه (مردمک)

(۱) چک : یا را .

۱ - رک : چشم زخم . ۲ - رک : چشیر .

۳ - cishm (در شاهنامه با خشم قافیه آمده) = cashm ، ارستا cashman «اسفا» :
۲ ص ۲۴ رک : اشق و هوشمان ۴۴ ، پهلوی cashm « تاواریا ۲۷۰ : ۲ » « اوئولا ۵۷۶ » ،
گیلکی cum ، فریزندی ، برنی و وطنزی cām « ۱ ص ۲۸۸ » ، سنانی ، لاسکردی و شهیرزادی
cash ، سنکری cāsh ، سرخه بی cash « ۲ ص ۱۸۵ » اورامانی cūm « ۱ ص ۱۲۱ »
در بیته از رودکی چشم « تاریخ سیستان ص ۳۱۹ » رک : چشم . در مرو شاهجان نیز cum
« لغت فرس اسدی ص ۳۵۲ » ، سرگیلی cem ، شفنی cēm ، بلوچی cam ، بودغا cum ، وخی
cōzhm « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۹ » رک : چشم .

۴ - حکیم مؤمن در تحفه ذیل « تشمیزج » آرد : « مغرب از چشمیزک فارسی است
و اورا چشمک و چشم نامند . دانه است بقدر هدهانه مثلک و سیاه و براق ... » ، و ذیل « چشمیزج »
و « چشمک » و « چشموم » گویند : « تشمیزج است » ، رک : چشم و تشمیز و مغرب آن « چشم » بکسر اول
است « نفس » .
و فا در خور یکدیگر و بر یک اندازه بود نه تنگ و نه فراخ ، « نوروزنامه ۴۷ ، ۱۱۷ » .

۵ - مخفف « چشم آغل » (م . ه) . و رک : چشم آغلیدن .
۶ - « چشم آغلیدن »
یک گوشه چشم بود و چشم اغل نیز گویند . « لغت فرس ۱۹۹ ج ۴ » .
۷ - باین معنی اسم
۸ - از . چشم آغل + یدن (مصدری) .
۹ - (برهان طایع ۵۵)

چشم بندک - بازی بلند ، و آن چنان

است که چشم یکی از طفلان را بیند و دیگران پنهان شود و بعد از آن چشم او را بکشند تا دیگران را بیاد آید ، هر کدام را که بیساخته بود سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم طفل پیمای شده را بیند و باقی اطفال پنهان شود ، و بیسی این بازی را سرامک نیز خوانند که آهم بقری است .

چشم بی آب - کتابه از می حیا و می شرم

باشد .

چشم پیش - کتابه از شرمند و خجل

باشد .

چشم چیدن - بکر جیم قرسی ،

آبچه بی جهت چشم زخم از مردم گیرد .

چشم خروس - دانه ای باشد سرخ

رنگ شبیه بیجم خروس و خال سیاهی در میان دارد . گویند نمر درخت بزم است . یکدم قرآن بخورد قوت باه دهد ، و بر می عین البیک خوانند . و کتابه از شراب انگوری هم هست .

چشم خروسان - کتابه از شراب

انگوری باشد .

چشم دریده - کتابه از می شرم

و می حیا باشد .

چشم آغیل ۱ - بر وزن عروائیل ،

بهر وضب بگوشه چشم نکه کردن باشد ۲ - و نکه کننده را نیز گویند ۴ .

چشم آلوس - بلام بروزن دغیاوس ،

بمضی چشم آغیل است که بوضب و قهر بگوشه چشم نکه کردن باشد ۴ - و وضب نکه کننده را نیز گویند ۴ .

چشم آویز - با واو بروزن رستاخیز ،

چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دهاسب بافتند و زنان آن را مانند هلب از پیش چشم آویزند و چیزی هم هست از پوست که آنرا ترشه ترشه کنند و بی جهت دفع مکر از پیش چشم اسپ آویزند .

چشم براه داشتن - کتابه از انتظار

کشیدن باشد .

چشم بر زمین افکندن - کتابه

از سجده کردن - و فرونگریستن بر زمین باشد خواه از شرم و خجالت و اندوه و خواه از نواضع .

چشم پنام ۵ - بانون بروزن عرنیام ،

دعا و تمویذی باشد که بی جهت دفع چشم زخم نوسند ، چه پنم اعمالی باشد که بی جهت دفع چشم زخم کنند ۶ .

۱ - رك : چشم آغل و چشم آغلین .

۲ - نرمک او را یکی سلام زد

۳ - اسم فاعل با حذف «ند» از آخر .

۴ - کیوس وارنگرد (بگیرد) همی چشم آلوس

کرد ز می من نکه بیجماضیل .
حکا که «لفت فرس ۳۱۵» .سال فرخ شها امیر روز غدیر -
دقیقی «لفت فرس ۱۹۹» .

۵ - در لفت فرس (ص ۳۴۰) «چشم پنام» ضبط شده ، متن برهان صحیح است . رك : پنم .

۶ - یا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنم ؟

شهد بلخی . «لفت فرس ۳۴۰» رك : ح ۵ .

۷ - شوخی بر کس نگر که پیش تو بشکفت

چشم دریده ادب نگاه ندارد .
«حافظ شیرازی ۸۷» .

چشم شب - کنایه از ماه و ستاره باشد .

چشم شدن - کنایه از ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن باشد .

چشم فسا و **چشم فسای** - بکسر فا و سین بی نقطه (۱) بالف کشیده در لغت اول وبا زیادتی یای حطی در دوم ، هر دو بمعنی افسونگر چشم زخم باشد .

چشمك ۵ - بروزن پشمك ، عینك را گویند ، و آن چیزست معروف ۶ - و تصغیر چشم و چشم کوچک هم هست - ودانه‌ای باشد سیاه و لفرزده که در دارو های چشم بکار برند ۷ - و گاهی که آنرا بتازی اضراس الکلب خوانند - ویای افزارو کفش را بز گویند - بمعنی چشم ۸ هم بنظر آمده است که بر بی عین خوانند و کنایه از ایما و اشاره بچشم هم هست ۹ .

چشم گاو - نام کل گاو چشم است که عرب عین البقر خوانند ۱۰

چشم گاو میش - نام کل گاو چشم است . گویند هفت رنگه میباشد ۱۱ .

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن باشد . *

چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم رسیدن ۱ - و طمع بمرکت آمدن باشد .

چشم زخم ۲ - آزار و نصای است که بسبب دیدن چیزی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیز برایهم رسد ، و عرب لعین اللامه خوانند .

چشم زده - بفتح زای هوز و سکون دال ایجد ، مهرهای باشد از شیفته سیاه و سفید و کیود که بجهت دفع چشم زخم بر کردن اطفال بندند ۴ .

چشم زدن - کنایه از بیدار بودن و ترسیدن و اوامه نمودن - و ایما و اشاره کردن - و زمان اندک باشد که بر بی طرفه العین خوانند - و شرم و حیا داشتن را نیز گویند

چشم سوزن - کنایه از غایت تنگی - و تنگه چشمی باشد ۴ .

چشم سیاه کردن - کنایه از طمع کردن بچیزی باشد .

(۱) چك - : بی نقطه .

۱ - رك : چشم رسیدگی (ح) . ۲ - زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم

یعنی چشم زدن . و مخفف آن 'چشم زخ' است (ه.م) . ۳ - رك : لغت فرس ۲۷۵ ح ۲ .

۴ - رك : چشمه سوزن . ۵ - از : چشم + ك (بسرود نسبت و آلت) .

۶ - آلتی برای قوت قوه باسره مرکب از دو شیفته مدور که بوسیله میله فلزی بیک دیگر متصل است که برابر چشمها قرار گیرد و دارای دو دسته فلزی است که انتهای آنها بمعنی است و بر بالای گوش نهاد . گاه چشمك فاقد دسته است . ۷ - رك : چشم ، چشم .

۸ - ظ ، چشمه ، چه چشمك در پهلوئی بمعنی منبع و چشمه است . رك : چشمه .

۹ - باین معنی چشمك کردن و چشمك زدن مستعمل است : بچشمك کردنش از در مشو دور .

نظامی گنجوی . 'کنجینه ۴۵' .

۱۰ - رك : چشم گاو میش . ۱۱ - رك : چشم گاو .

* چشم رسیدگی - چشم زخم دیدن . و ك : چشم رسیدن :

د چشم رسیدگی که هست شد چون تو رسیدهای زدمش . نظامی گنجوی 'کنجینه ۴۵' .

چشمه تدبیر = کتابه از مزمز سر آدمی
- و منبع عقل و قوت متفکره باشد - و کتابه از
مردم حکیم و صاحب تدبیر هم هست .

چشمه خاوری = کتابه از آفتاب
عالمتاب است .

چشمه خضر = کتابه از آب حیات
- و دهان معشوق باشد .

چشمه روشن = کتابه از خورشید
عالم آراست .

چشمه سار = با سین بی نقطه بروزن
دیمه زار، زمینی را گویند که همه جای آن چشمه
داشته باشد - و باضافت یعنی بکسرها، چشمه است
در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف
و جوانب برد .

چشمه سبز = نام چشمه است در خراسان
از ولایت طوس .

چشمه سوزن = کتابه از نهایت تنگی
و تنگ چشمی باشد ۶ .

چشمه سیماب = کتابه از ماه و آفتاب
است - و کتابه از روز هم هست که عرب بوم
گویند ۷ .

چشمه سیماب ریز ۸ = کتابه از

چشم کردن = کتابه از چشم زخم
رسایدن باشد .

چشم گرم کردن = کتابه از خواب
کردن اندک باشد .

چشم گشته = بفتح کاف فارسی، احوال را
گویند ۱

چشم وهام = باوا و ها، بروزن و معنی
چشم بنام است که دعا و تمویذی باشد که بجهت
چشم زخم بوسند ۲ .

چشم وهام = ما واو و های هوز بروزن
چشم زخم ، دعا و تمویذی باشد که بجهت چشم
زخم بوسند ۳ .

چشمه ۴ = بروزن رشمه ، جایی که از
آنجا آب جوشد و روان شود ۵ - و سفت و سوراخ
سوزن و جوال دوز را نیز گویند .

چشمه آتش فشان = کتابه از آفتاب
عالمتاب است .

چشمه باسی چمن = چشمه است
تزدیک باخلاط روم. گویند هر ذی حیات که تزدیک
بان چشمه برسد بیهوش و بمیرد .

چشمه بماهی شدن = کتابه از
رفتن آفتاب است ببرد حوت .

۱ - هجا کرده است پنهان شاعران را

فریب ، آن کور ملعون چشم گفته.

عسجدی مروزی. «لفت فرس ۴۹۲».

۲ - ظ: مصحف (چشم بنام) (هم.) و: رك: چشم وهم . ۴ - رك: چشم و چشم زخم.
۳ - از: چشم + (نسبت و مانند گی)، پهلوی cashmak (بوستی. بندخش ۱۱۸)
بهین معنی بترکی نقل شده (دائرة المعارف اسلام) و معرب آن (ششمه) بکسرا اول است (نفس).
رك: چشمك .

۵ - کس نه بیند که تشنگان حجاز
هر کجا چشمه ای بود شیرین

بلب آب شور کرد آیند
مردم و مرغ و مور کرد آیند.

(گلستان ۳۷).

۶ - رك: چشم سوزن . ۷ - رك: چشمه سیماب ریز .

۸ - نور را سیماب تشبیه کرده اند (کنجینه ۴۵) .

چشمه نوربخش - کتابه از خورشید انور - و آب حیوان - و دهن مشوق باشد .

چشمیزک ۲ - بیروزی تریزک دانمایت سیاه و لفرده که با نبات درجهم کنند، و معرب آن تسمیزج است .*

چشینه ۲ - بر وزن همیشه ، رنگی باشد مخصوص اسب و استر که آرا خنگه خوانند.

چشینه - بر وزن خزینه، یعنی چشینه است که رنگه اسب و استر باشد و آراخنگه ۲ گویند یعنی سفید موی .*

آفتاب است ۱ - جمله را نیز گویند .

چشمه قیرگون - کتابه لزشب است که جری لیل خوانند.

چشمه گرم - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

چشمه گلب - چشم کاف فارسی و فتح لام و سکون سین بی نقطه و بای ایجد، چشممایت درخراسان از توابع ملوس .

چشمه کنگله - با کاف و نون و کاف و لام و حا ، چشممایت در آذربایجان .

چشمه منجر - یکی از منازل قمر است .

بیان دوازدهم

در جیم فارسی با غین نقطه دار مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

که بر کردن کلوگرهون کش **هند** ۷ و کلمی بر کلوگرهون کش هم اطلاق کنند - و بکسر اول پرده مانندست که از چوبهای باریک سازند ؛ و باین معنی با قاف هم آمده است. گویند باین معنی ترکی است ۸ .

جیح - بفتح اول و سکون ثانی ، چویی باشد که بدان ماست را بشوراند تا مسکه و کره از آن جدا گردد - و چرخنی که زلفان رشته بدان رسند - و چشم اول چوب آبنوس و جیمی گویند چویی است مانند آبنوس ۶ - و چویرا نیز گویند

۱ - با کفت این چشمه سیماب ریز خوانده چوسیماب گریزاکریز .

نظامی گنجوی. (کنجینه ۴۵).

۲ - از: چشم (م.ه) + ایزکک (= ایزکک = ایجه علامت صغیر) رک: تسمیزج،

چشم ۴ - ظ ، مصحف «چشینه». ۴ - رک: خنگه

۵ - در نوروزنامه ص ۵۳ در عنوان «نامه‌های اسبان بزبان پارسی» «چشینه» آمده .

۶ - «چویی است که همچون آبنوس بود باریک ، اسدی گویند :

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه و یکی جای فغ « .

«لفت فرس» ۲۴۱.

در شعر فوق بفتح اول آمده . ۷ - رک: جیح . جوغ . یوغ . در ترکی نیز «جوغ» باین

معنی است «جفتایی» ۲۹۴ . ۸ - در ترکی «جیح» (م.ه) آمده . «جفتایی» ۳۰۶ .

* چشموم - رک: چشم ، چشم ، تسمیزج .

چغاز - بفتح اول بر وزن نماز ، زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد .

چغاله ۱ - بر وزن حواله، میوه نارس را گویند .

چغامه ۲ - بر وزن شامه ، قصیده را گویند ، و آن یبئی چند باشد متوازیه متشابه در ردیف و قافیه مبتنی بر مطلق و گریز و شرطیه ۳ زیاده بر هفده بیت .

چغان - بر وزن مکان. نام موضعی است و بعضی گویند نام شهر است ۴ - و چوبی را نیز گویند که میان آنرا شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند - و نام نغمه و پرده است از موسیقی - و شخصی را نیز گویند که در کارها سعی و کوشش تمام داشته باشد - و مطلق می کنند و کوشنده را گویند اعم از انسان و حیوانات دیگر ۵ .

چغانه - بر وزن ترانه ، نام ساز است که مطربان نوازند ، و بعضی گویند ساز قانون

است - و چوبی شبیه بمشقه حلاجی که بکسر آنرا بشکافند و چند جلاجل در آن نمیه کنند و بدان اصول نگاهدارند ۶ - و نام پرده و نغمه است از موسیقی ۷ - و نصیده شعرا را نیز گویند ۸ - و مردم کوشنده و سعی کننده را هم گفته اند ۹ .

چغانیان - بر وزن شرایبان ، نام محله ایست در سمرقند ۱۰ .

چغت - بفتح اول و سکون ثانی و ضم بای ابجد و فوقانی ساکن ، پنبه و پشم و امثال آنرا گویند که در میان نهالی و لعاف و بالش و ابره و آستر قبا و امثال آن گذارند و بمری حشو گویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است ۱۱ .

چغلیغ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و لام و غین نقطه دار ساکن ، نمره و فریادی باشد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند .

چنبوت - بفتح اول بر وزن فرتوت ، بمعنی چغیت است که پشم و پنبه میان لعاف و نهالی و قبا و امثال آن باشد - و پشم آکنده و پنبه

۱ - رك: لغت نامه: آله . ۲ - = چگامه (م.م.) = چغانه (م.م.) ورك: لغت فرس ۱۰۷ ح ۱۱ .

۳ - مشهور «شریطه» است. رك: تاریخ ادبیات ایران. جلال همایی. تبریز ۱۳۰۸ ج ۱ ص ۶۶ .

۴ - رك: چغانیان . ۵ - رك: چغانه . ۶ - رك: چگاو .

۷ - بلبل چغانه بشکند ، ساقی چغانه پر کند

۸ - مرغ آشیانه بکند، و اندر شود در زاویه . «منوچهری دامغانی ۲۷۹ .

۹ - رك: چغامه و چگامه . ۱۰ - رك: چغان ، چغنه . ۱۱ - مرمب آن

صفایان، ناحیه ایست واقع در مسیر علیای آمودریا (جیحون) . مرمز این ناحیه نیز به همین نام خوانده میشده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است . نام رودخانه موسوم به «چغانرود» (که امروز سرخن بزم اول و فتح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد، از همین ریشه است؛ و نیز «چغان خذاء» عنوان پادشاهانی که برین ناحیه حکومت میکردند ازین کلمه مأخوذ است . رك: دائرة المعارف اسلام. مقاله W. Barthold : چغانیان ورك: فهرست حدود العالم مینورسکی . ۱۱ - رك: چنبوت .

بقیه از صفحه ۶۴۲

* چشیدن - بکسر اول و فتح چهارم (درلهجه مرکزی) ، بهلوی cāshtan از ریشه اوستایی cāsh- kash (بارنولمه ۴۶۱ یاد دادن، آشکار کردن) = شاست «نپیر که ۴۳»، «سینا ۱۳۲ = چاشنی؛ مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن - آزمایش کردن : (حکیم) گفت: از اول (غلام) محنت غرق شدن ناچشیده بود، قدر سلامت کشتی نمیدانست. «گلستان ۲۷ .

و بیم و ترسیدن - و پس سر نگرستن هم گفته اند - و بضم اول وزق و غوک را گویند ۶.

چغزشته - بر وزن سرشته ، گروهی رسامی باشد که در وقت رشتن زنبه پردوک پیچیده شود بشکل مخروطی یا اهلیجی ؛ و باین معنی بجای حرف نانی فای سفص و بجای شین نقطه دار سین بی نقطه هم آمده است که چغزسته باشد ؛ و بعضی گویند چغزسته بسین بی نقطه ، افزارست جولاگان را .

چغزیدن ۷ - بروزن فهمیدن ، بمعنی التفات کردن باشد - و بمعنی ترسیدن و راهمه نمودن هم آمده است ؛ و با زای هوز نیز باین معنی گفته اند .

چغزیده ۸ - بروزن فهمیده ، بمعنی ترسیده و راهمه کرده و بیم برده باشد - و بمعنی التفات کرده هم آمده است .

چغز - بفتح اول و نانی و سکون زای نقطه دار ، بوته گیاهی است شبیه بدرمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد - و سکون نانی جراحی را گویند که دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرک جمع شده باشد - و نام جانوری هم هست که آرا و زوق و غوک خوانند و بعضی ضدغ گویند ۹ ؛ و بعضی گویند چغز صدا و آواز

آکنده را گویند ؛ و بضم اول نیز آمده است ؛ و باین معنی بیبای حرف ناک تون هم گفته اند ۱۰ .

چغدل - بضم اول ، بر وزن و معنی جند است ۴ ، و آن پرده ایست بنحوت مشهور ۴ - و کنگره و حصار قلعه را هم گویند ۴ - و موی سر را نیز گفته اند که آرا بریس سر گره کرده باشند ۴ - و بفتح اول و نانی ؛ یعنی بکوشد و دم زند ، چه چنیدن بمعنی کوشیدن و دم زند باشد - و آنچه بار را در گریزخانه بر آن نشانند .

چغداول - بفتح اول و ناک بالف کشیده و واو مضموم بلام زده ، گروهی و جماعتی را گویند که از بس لشکر براه روند و راننده لشکر باشند ؛ و باین معنی بیبای حرف نانی تون هم آمده است ۴ .

چغداول - بفتح اول و ضم ناک و سکون نانی و لام ، بمعنی چغداول است ، و آن جمعی باشند که از غب لشکر براه روند و لشکر را برانند ۵ .

چغداول - بر وزن مقول ، راننده لشکر یعنی جمعی که از پس سر لشکر براه روند ۵ .

چغز - بفتح اول بر وزن سبر ، التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی - و بمعنی ترس

۱ - رك : چغبت . ۴ - cughd (امروز جغد) = سغدی . cghwt

(Henning, Sogdian loan-words... BSOS. X.1, 96.)

چنین گفت داننده دهقان سغد که برانید از خایه باز چغد .

فردوسی طوسی . « لغت فرس ۸۶ » .

۴ - رك : جغد . ۴ - چنداوول (ه . م .) صحیح است .

۶ - باین معنی مصحف « چغز » (ه . م .) . ۵ - رك : چغداوول و چنداوول .

۷ - ظ ، مصحف « چغزیدن » (ه . م .) . ۷ - اسم مقول از چغزیدن (ه . م .)

۹ - سغدی cghz (رك : cghz , n.1 , IX, p. 515 , Benveniste) نویسنده در اینجا کلمه یغنوی caghz را بهمین معنی نقل کند - در فارسی ژغر (بفتح اول و سکون دوم) ، ژغر (بفتح اول و دوم) ، چغز (بضم اول) و غیره تلفظ های غلط است .

(Henning, Sogdian loan - words... , BSOS, X. I, p. 96.)

هر چند که دروش سر فق زاید در چشم توانگران همه چغز آید .

ابوالفتح بنی « لغت فرس ۱۷۱ » رك : چغز پاره .

وزق است - وبمینی ناله وزاری هم آمده است-
وترس وبیم را نیز گفته اند ۱ .

چنز پاره ۲ - بکون نایی پروزن نمل
پاره ، جل وزق را گویند و آن چیزی باشد
مانند ایرشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد
وبعربی طحلب خوانند ۳ ؛ وبتح نایی بوزن نمد
پاره هم آمده است .

چنز واره ۳ - با وار ، پروزن و ممینی
چنزپاره است که جل وزق وجامه غوك و طحلب
بزغمه (۱) باشد .

چنزیدن ۴ - بر وزن لغزیدن ، بمینی
ناله وزاری کردن باشد- وبمینی ترسیدن وواهمه
نمودن هم آمده است .

چنزیده ۵ - پروزن لرزیده ، بمینی
ترسیده وواهمه کرده وبیم برده باشد .

چنك ۶ - چنم اول و نایی و سکون
کاف ، کنجشك را گویند و بعربی عصفور
خوانند .

چنل ۷ - بفتح اول و نایی و سکون لام،
چین وشکنج را گویند - و ظرفی باشد لوله دار
که آرا از چرم دباغت کرده بلغلر دوزند وبعربی

مطهره خوانند - و چنم اول و فتح نایی سلاحی
است که آرا جوشن گویند ودر روزهای جنگه
میپوشند - و چنم اول و نایی شخصی باشد که
آبچه از مردم بیند یا شود بحاکم و داروغه
وعس یا جای دیگر نقل کند بسبب آنکه آزار
ونقصان ب مردم ورنجش میان مردمان بمرسد ۷
و این قسم شخصی را سخن چین گویند و بعربی
نماد خوانند .

چمنو نستن ۸ - با میم و ونون و سین
بی نقطه (۲) بر وزن پهلو هشتن ، بلفت زده
و یازند (۳) بمینی استادن باشد که بعربی قیام
خوانند .

چفت ۹ - بفتح اول و سکون نایی و ونون
مفتوح بقوایی زده ، بمینی چفت است که پشم
و پنبه باشد که در میان نهالی ولحاف و قبا ومانند
آن کنند وبعربی حشو گویند ؛ و باین معنی بعد
از نون سین بی نقطه (۲) هم آمده است که بر
وزن سرمست باشد .

چفند ۱۰ - بفتح اول و نایی پروزن کمند،
موی را گویند که در پس سر گره کرده باشند ؛
و چنم اول پروزن خچند هم گفته اند ۱۰ .

(۱) چنشی : بزغمه (۱) در نسخ دیگر ؛ بزغمه (۲) چك- بی نقطه . (۳) چك: زند ویلژد .

۱ - رك: چنز . ۲ - رك: چنز . ۳ - رك: چنز واره . ۴ - رك: چنزیدن .

۵ - اسم مفعول از 'چنزیدن' (م.ه) . ۶ - در لهجه کرمانجی کردستان ترکیه و سوریه cök و cevik (کنجشك) پیردگان در کردی ۳۳ در فارسی نیز چفو ، چکوک ، چکک ، چفوک ، چفنه ، جوکک آمده ، گاه معنی 'چفند' و گاه 'کنجشك' و گاه 'پرده ای' بدان داده اند . هنینگک پس از ذکر این اختلافات گوید : معنی درست چکوک ، چکوک . چکار ، چکارک ، چکاره بمعنی 'lark' (انگلیسی (ابوالملیح) است . (Henning, Sogdian loan words. BSOS. X.1, 96. note 1.)

ولی در کردی و مشهد (coghok) و در جنوب خراسان [cughûk] بمعنی کنجشك استعمال میشود .

رك: چفوك . ۷ - اکنون این عمل را cogholi گویند . ۸ - هنز ، (a)knimônistan , jz.

پهلوی êstâtan ایستادن 'بونکر ۸۷' این کلمه را محققان yeqemûntan خوانند 'بیرگه ۲۹۷

همیشه قیام بعربی . ۹ - مصحف 'چفت' (م.ه) ورك : چنبوت . ۱۰ - رك : چفند .

و نامبارك - و مخفف چفوك هم هست كه گنجشك باشد ⑤ .

چفوك ٦ - بنم اول بر وزن سلوك ، بمعنی گنجشك باشد و در مؤيدالفضلا مذکور است كه پرندهای باشد آبی مشهور بر خاب .

چفید ٧ - بر وزن سعید ، بمعنی کوشید رسمی بسیار کرد .

چفیدن ٨ - بر وزن رسیدن ، بمعنی سعی کردن و کوشش نمودن - و دم زدن باشد .

چفیده ٩ - بر وزن رسیده ، سعی کرده و کوشش نموده را گویند .

چندر ١ - بنم اول و نانی و رابع و سکون نالک و رای قرشت ، معروف است و آن حویلی باشد که در آنها داخل کنند ؛ و بجای حرف نانی قاف هم بنظر آمده است

چفنه = بفتح اول و نون بر وزن نغمه ، نام سازست که نوازند- و بفتح اول و نانی و نالک مخفف چفانه است، و آن حویلی باشد میان شکافته که چند جلاجل بر آن تهیه کرده اند ٢ - و بنم اول بر وزن خفته ، گنجشك را گویند و بعضی صفور خوانند ٣ .

چفو = بنم اول و نانی و باوا کشیده ، نوعی از چفد باشد ٤ و آن مرغی است نحس

- ١ - چگندر (م.ه) . - چندر (م.ه) ، طبری cangol . مازندرانی کنونی cangel « واژه نامه ٢٩٨ » ، کیلیکی coghandar : در برخی از لهجه های ایران codar : این گیاه از نباتات مرزوبوم های بحرالروم شناخته شده است . در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد . در مقدمه آداب زمخسری و کتاب الابنیه ابو منصور هروی « سلق » چفندر و چگندر یاد شده است . شکر . بقلم پورداود یضا ٣ : ١ . در اصطلاح علمی Beta از تیره اسفنجیان Chénopiacées دارای جنس های متعدد است و در ریشه های ضخیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود . رگ : گل کلاب ٢٧٤ ، فرهنگ روستایی م ٤٤٠ ببعد . ٢ - رگ : چفانه : ٣ - رگ : چفك . ٤ - باین معنی ظ ، مصحف « چفد » . اسدی نیز در لغت فرس (ص ٨٦) « چفد » آورده است : رگ : چفد . ⑤ = استی C'iu (گنجشك ، پرنده كوچك) « ك . است ١١٦ » چفك ، = چفوك = چكوك ، رگ : اسفا ١ : ٢ م ٦٣ . ٦ = چفو = چفك . در مشهد coghok و در جنوب خراسان cughûk (گنجشك) ، مثلی است در خراسان : « چفوك امسالی به چفوك پارسالی چیز مادسته (گنجشك امسالی بگنجشك پارسالی چیز یاد میدهد) . ٧ - ماضی چفیدن (م.ه) . ٨ - از : چغ + یدن (صدری) جز و اول از مصدر cagh اوستایی (جستجو کردن ، خواستن ، مشتاقانه خواستن) « فرهنگ اوستا - انگلیسی . کنگا م ١٧٦ » = چفیدن (م.ه) ٩ - اسم مفعول از چفیدن (م.ه)

بیان سیزدهم

در جیم فارسی با فامشتمل بر هشت لغت

هم گفته‌اند ۶- و چوبی نیز هشت بمقدار سه وجب که طفلان بر دست گرفته بر سر چوب کوچکی سرتیز بقدر يك وجب آن چنان زنند که چوب کوچک بر هوا جهد و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود، و آنرا بمری مقلّاة خوانند ۷- و طاق ایوان و عملرت را هم گویند ۸-

چفده ۸- بفتح اول و دال ایجد و سکون ثانی، بمعنی خمیده و خم شده باشد.

چفرسته ۹- بفتح اول و ضم رای قرشت و سکون سین بی نقطه بروزن نشکفته، ماشوره جولاهاکان باشد - و ریمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بردوک پیچیده شود.

چفسیدن ۹- بفتح اول، بروزن و منی چسبیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسباند و خواه بدست محکم بگیرد.

چفناک ۱۰- بضم اول و یون بر وزن اردک، مرغی است دراز کردن که آنرا کاروانک خوانند؛ و بفتح اول هم آمده است ۱۱-

چفاله ۱- بر وزن حواله، فوج و خیل مرغار را گویند.

چفت ۲- بفتح اول بروزن هفت، چوب بندی باشد که تانگ انکورویبارة کدو و امثال آنرا بر بالای آن اندازند ۱- و تالار را نیز گویند، و آن عمارتی باشد که از چوب و تنگه ساخته و بنم اول بهمنی تنگه و چسبان باشد که تقیض فراخ و گشاد است - و چوبیرا نیز گفته اند که دوزر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتد - و بکسر اول زبیر درخانه را گویند ۳-

چفتک ۳- بضم اول بر وزن اردک، نام مرغی است دراز کردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را کاروانک نیز گویند و با چرخ و باز شکاری کنند؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند؛ و باین معنی بجای حرف نالک یون هم آمده است.

چفته ۴- بروزن هفت، سرگوسفند را گویند - و بمعنی خم و خمیده باشد ۵- و بمعنی بهتان و نهمت هم آمده است - و برابر و فرین را نیز گویند - و چوب بندی تانگ انکورواه تال آنرا

۱- رك: چفته. ۲- طبری caft (خوابگاه گوسفندان، صاب طبری ۲۸۷. ۳- نیز ceft ترکی مأخوذ از فارسی جفت بضم اول (اوستایی yuxta)

بمعنی زوج، عموماً دوعدد و خصوصاً يك جفت گاو که بگردن بندد - سپس بمرعۀ شخم زده - شخم زدن و مساحتی از زمین که یکجفت گاو در يك روز میتواند شخم یزد اطلاق شده «دائرة المعارف اسلام» رك: جف، جوف، جف، یوغ - دریایمی caeft بمعنی خمیده است.

اورامان ۱۲۱، رك: چفته. ۴- ظ، سرای گوسفند، چه در طبری caft خوابگاه گوسفندان است. رك: ح ۲. ۵- از: caftidhan, caftan(?) (استفا: ۲۰: ۱۲۹) س ۱۲۹، چفته خمیده و دوتا و کز بود. «لغت فرس» ۵۱۲ و ۴۸۶، چفته (م.ه) = چفته (م.ه).

۶- رك: چفت. ۷- چفته در نزد چوگانی راست و منقش را گویند که بطول نیم فذع یا سه چارک است و در «کوبلزی» بکار میرود. ۸- چفته (م.ه) = چفته

۹- چسبیدن (م.ه) = چسبیدن (م.ه) و رك: استفا: ۱ ص ۷۴، ۱۲۹.

۱۰- رك: چفتک. ۱۱- رك: چکره، چفتک.

بیان چهاردهم

در جیم فارسی با قاف مشتمل بر شش لغت

بمعنی چقاچاق است که صدا و آوازیایی خوردن
بیر باشد برجایی .

چقماق = بروزن و معنی چسماق است
که آتش زه باشد . گویند ترکی است ۴ .

چقمق = بروزن خندق، مخفف چقماق
است که آتش زه باشد .

چقندر ۵ = بنم اول و ثانی و سکون نون
و دال ابجد مضموم برای قرشت زده ، نام حویجی
است معروف که در آنها کنند .

چق = بفتح اول و سکون ثانی ، چویی
باشد که ماست را بدان زنده تا مسکه و کره از
آن جدا شود - و بنم اول مخفف چوق است ،
و آن چویی باشد که بر گردن گاو گردونکش
نهند ؛ و گاهی بر گاو گردن هم اطلاق کنند ۱ .

چقاچاق ۲ = بفتح اول و جیم فارسی
بروزن رقرات ، صدا و آوازیایی خوردن بیر باشد
برجایی .

چقاچق ۳ = بفتح اول و جیم فارسی ،

بیان پانزدهم

در جیم فارسی با کاف تازی مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

و منشور - و قبائل خانه و باغ و امثال آن باشد ،
و مررب آن صك است ۶ بفتح صاد - و آواز

چك = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
برات وظیفه و مواجب - و بیماه - و حجت -

۱ - ركه : چغ ، جنغ ، جوغ ، جوغ ، یوغ . ۲ - اسم صوت ، در ترکی ' چقاچق ' ،
بفتح اول و چهارم بهمین معنی ' جغتایی ۲۸۴ . ركه : چکاچاك و چکاچك .

۳ - ركه : چقاچاق . ۴ - ركه : چسماخ و چقمق . ۵ - ركه : چقندر .

۶ - مررب آن ' صك ' و ' شك ' و ' شاكه ' ، و در ترکی نیز ' چك ' بمعنی گره (غده) ، بند ،
دستر ، ورقه گواهی ، قبالة ، امضاء و بخت آمده ' جغتایی ۲۸۴ . در انگلیسی check و در فرانسه
chèque ؛ در فرهنگ های اروپایی و بتبع ایشان مؤلف نفس کلمه را از check انگلیسی بمعنی
رسیدگی کردن ، ضبط کردن و مقابله گرفته اند و آن از انگلیسی وارد فرانسوی شده ، ولی استعمال
این کلمه در فارسی قدیم است چنانکه فردوسی بمعنی معااهده و تصدیق نامه آورده (رک: فهرست و لغت) :

هر آن شلوسایی کز آن مرز بود اکسر چند بیکار و بی ارزش بود
بیسر سپهرم همه يك بيك ازین پس نوشته فرستیم و چك .

فردوسی طوسی . ' شاهنامه ' ج ۳ ص ۲۷۵۳ ، و ركه : همان کتاب ج ۸ ص ۲۲۷۰ و ۲۲۷۱ .
' و چکی بدو پاره دبه تر ديك بغداد ... بیش من نهدند . ' ' تلخیص برامک مؤلف دوازدهم قرن
بشبه در صفحه ۶۴۹

اول يك جاب از چهارجاب بچول باشد كه آرا
دزد هم كوند - و كردگانی كه مزان باسانی
بریايد - و بمعنی نصف ربع هم هست كه نمن
باشد یعنی هشت يك .

چكچاك - بفتح اول و نای و جیم
فارسی هر دو بالف کشیده و كاف ساکن ، اولز
و صدای ضربت بیخ و شمشیر و گرز باشد كه از
بی هم زنند .

چكچاك - بفتح اول بر وزن بلاك .
مخفف چكچاكه است ۷ كه صدای زدن شمشیر
و گرز باشد از بی هم ۸ - و صدای برهم خوردن
دندان را نیز كوند - و بضم هر دو جیم فارسی ،
سخنی و خبری را (۲) كوند كه درافزاه افتد .
چكاد ۹ - بفتح اول بر وزن سواد ، بالای
سرو بالای پیشانی را كوند عموماً ، چه بلفت پهلوی

زخم تیغ و صدایی كه از چیزی بر آید همچو شكستن
چوب ولی و خوردن چیزی بر چیزی و امثال اینها -
و سخن را نیز كوند چه چكدان بمعنی سخندان
باشد - و بمعنی قطره ۱ - و چكیدن هم هست -
و باین معنی بكسر اول هم آمده است - و مشتق
حلاجان - و چوبی بود پنج شاخه و دسته دار بادام
پنبه دست كه دهقانان بدان غله كوفته شده را (۱)
برباد دهند تا از گاه جدا گردد و بهر بی مدوی ۲
خوانند - و بریدن شاخ درخت انگور و غیره
باشد - و معدوم و نابود را هم گفته اند - و بمعنی
فك اسفل هم هست كه چانه و زبندان مردم
و حیوانات دیگر باشد - و بترکی ۳ امر بكشیدن
است یعنی بكش - و بضم اول مخفف چوك است
كه آلت تناسل باشد ۴ - و بزبان ترکی امر
بزانو زدن بود یعنی بزانو درآی ۵ - و بكسر

(۱) چش : كوفته شده . (۲) چش : چیز را .

۱ = چكه: چكي خون نبود از بر تیره خاك بكن (يكی دهخدا) سیمتن را سرز تیغ چك
«لغت فرس ۳۰۴»

۲ - صحیح مذری و منذرآه (هر دو بكسر اول) است . «اقراب الموارید» .

۳ - ترکی آذری cak (بکش) [بکسرکاف] . ۴ - رك : چوك .

۵ - در ترکی آذری cök - mak (بزبانوشتن) . رك : چوك .

۶ - اسم صوت ، رك : چكچك ، چقاچاق ، چقاچق ، چقاچخ . ۷ - رك : چكچاك ، چقاچاق ،
۸ - و صدای بیر :

ز بیم چكچك كه آمد ز بیر كفن گشت در زبر جوشن حریر .

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۰»

۹ - پهلوی cakât (رأس، فله) «باروچا ۲۴۷»، cikât (سر) «یوستی، بندهش ۱۱۹» ،

ارمنی cakat (پیشانی ، جبهه) «اسفا ۱: ۲ ص ۱۶۳» .

بقیه از صفحه ۶۴۸

پنجم، چاپ آفای قریب . نهران بقتل فرهنگ شاهنامه . شفق . ۱۹۰۸ اسدی در لغت فرس (ص ۲۷۶)
گوید : « چك ، قباله باشد ، بتازی صك كوند » . و بیته از گامی مروزی شاهد آورد ماست . آقای
R. N. Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساجوست ج xxiv شماره
۴ ص ۵۸۷ ، كلمه انگلیسی check را از پارسی «چك» دانسته و احتمال داده است كه اصل آن چینی
باشد و ارجاع بكتاب B. Laufer, Sino-Iranica (ركه: مآخذ كتاب حاضر) ص ۵۶۰ کرده است .
در صفحه مزبور از كتاب اخیر بحث از «چاو» چینی است كه در سال ۵۶۹۳ . بايران رسیده در صورتیکه
فردوسی (متوفی بین ۴۱۱-۱۶) چك را استعمال کرده است . رك: چاو .

چکاو = بفتح اول و ثانی بالف کشیده
 باووزده، پرلده ایست اندکی از کنجشک بزک نه
 و خوش آواز هم میشود (۳) ، و او را برمی
 ابوالملیح خوانند ۱۰ - و چناه را نیز گویند ،
 و آن چوبی باشد که میان آنرا بشکافند و چند
 جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان
 اصول نگاهدارند ۱۱ - و نام نغمه ایست از موسیقی
 که آنرا نوای چکاو که هم خوانند ۱۱ - و نوعی
 از مرغابی هم هست که آنرا سرخاب میگویند .

چکاوک - بر وزن تبارک ، نام توایی
 است از موسیقی ۱۲ - و مرغی باشد بزرگی
 کنجشک و عربان قیره و ابوالملیح خوانند ؛
 و بعضی گویند پرلده ایست که آنرا سرخاب
 می گویند ۱۴ .

چکاو سه = بکون رابع بر وزن
 : قرارگاه ، جایی است در گوشه کمان که کره سه
 سر باجله (۴) کمان در آنجا واقع میشود .

چکاو ه = بر وزن کجاوه ، چکاوکه

دوخ چکاد ۱ بمعنی اسلح ۴ باشد - و سرکوه
 را (۱) گویند خصوصاً ۴ - و بمعنی سپر هم هست
 که برمی چنه خوانند ۴ .

چکاده ۵ = بروزن کباده، بمعنی چکاد
 است که تارک سر - و بالای پیشانی - و سرکوه -
 و سپر باشد که ترکان قلخان (۲) گویند .

چکاسه = بفتح اول و سین بی نقطه
 بروزن نواسه ، خاریت را گویند؛ و باشین نقطه دار
 هم آمده است .

چکاک = بفتح اول بر وزن هلاک ،
 بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند ۶ -
 و قباله نوس و منشورنوس را هم گویند ۷ -
 و آنرا نیز گویند که در او کوهی سوراخ کند .

چکامه ۹ - بفتح اول و میم بروزن نعامه،
 ضبده را گویند و آن مطلبی است با ابیات
 متوازیه مشارکه در قافیه و ردیف زیاده بر هفده
 بیت مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این
 صنعت مبین است .

(۱) خم ۳ : + نیز . (۲) چش : قلخان . (۳) چک : میباشد .
 (۴) خم ۳ : باجله

۱ - رك : دوخ چکاد . ۴ - یعنی مرد بیموی پیش سر « منتهی الارب » .
 ۴ - بیامد دوان دیده بان از چکاد که آمد سپاهی زابران چویاد .
 ۴ - رك : چکاده، چکاک و چکامه . ۵ - رك : چکاد . ۶ - رك : چکاد، چکاده .
 ۷ - رك : چک . ۸ - مصحف حکاک (عربی) با تصرف در معنی ؟
 ۹ - پهلوی cikâmak « خسرو کوانان بند ۱۳ » رك : چنامه ، چکامه . هرن گوید :
 چکامه (با کاف نازی) درست نیست « اسفا ۱ : ۲ ص ۶۹ » . ۱۰ - پهلوی cakâk « خسرو
 کوانان بنده ۲۷ » cakâ « او بنوا ۱۷۷ » = چکاوک = چکاره = چکوک « لغت فرس ۲۵۸ » :
 چو خورشید بر زرد سر از برج کاور
 ز هامون بر آمد خسروش چکاور .
 فردوسی طوسی « لغت فرس ۴۰۹ » رك : چنک .

۱۱ - رك : چناه .
 ۱۲ - زده بیزم تو رامشگران بدولت تو
 ۱۳ - رك : چکاو ، چکاو ه ، چنک :
 هر چکاو که را رسته زیر سر کله ای
 کهی چکاو که کوکه راهوی ، کهی قالوس .
 « منوچهری دامغانی ۱۸۳ » .
 زاغ در باغ گرفته بیکی کنج پناه .
 « منوچهری دامغانی ۱۵۳ » .

چکره ۸ - بفتح اول بر وزن فطره ، مطلق آنچه از چیزی بچکد - و فطره و ریزه های آب را نیز گویند که بوقت ریختن آب از جای آنها بر اطراف وجواب بیفتند ، و آنرا برمی رشحه خوانند .

چگری - بضم اول بر وزن مفری ، نوعی از ریواس باشد ۹ - و بهندوستانی دختر را گویند ۱۰ .

چکس - بر وزن قفس ، نشینه و نشیمن چرخ و بازو شاهین و امثال آنرا گویند ۱۱ - و بمعنی خجالت و شرمندگی هم هست ۱۲ .

چکه - بر وزن عطسه ، پارچه کاغذی را گویند که عطاران در آن مشک و عنبر و سفوف و سنون و زرد (۴) و امثال آن بیچیده باشند و آن در دم شکسته شده باشد - و نشیمن بازو باشد برای زکته اند ۱۳ - و هر چیزی که آن خرد و کوچک باشد .

چکسیدن ۱۴ - بفتح اول و نالی بر وزن طلبیدن ، بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد .

چکش ۱۵ - بفتح اول و ضم نالی بر وزن



چکش

خمش ، افزاری باشد
زرگران و مکران
و آهنگران را ، و برمی
مطرقة خوانند .

است که برمی فیره خوانند ۱ .

چکاو ۳ - بر وزن حواله گاه ، بمعنی چکاو گاه است ، و آن جایی باشد در گوشه کمان که گره سه سر با (۱) چله در آنجا (۲) واقع میشود .

چگاه ۴ - بر وزن تباه ، سرکوه را گویند - و میان سر و فرق سر آدمی را نیز گفته اند .

چکچاک ۴ - بر وزن غمناک ، صدا و آوازی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد .

چکچک - بفتح هر دو جیم فارسی و سکون هر دو کاف ، صدای چکیدن آب و امثال آن باشد ۴ - و صدای بر هم خوردن دندانها را نیز گویند بسبب سرمای سخت و غیر آن ۵ - و صدای پیایی خوردن شمشیر و گرز باشد برجایی - و بضم هر دو جیم فارسی ، سخنی و خبری را (۳) گویند که در افواه افتد ۶ - و بکسر هر دو جیم صدا و آواز سوختن فنیله چراغ است وقتی که تر باشد .

چکره - بکسر اول و فتح نالی و سکون رای قرشت و فتح نون ، مرغی است گردن دراز که او را کاروانک نیز گویند ، و برمی مذکر او را کروان بر وزن اسان خوانند ۷ .

- (۱) خم ۳ : یا . (۲) چش : آن . (۳) چش : چیزی را .
(۴) خم ۳ : وزرا

۱ - رک : چکاو ، چکاوک :
بر فرق سر لرکس بر ، زرد کلاه

- ۲ - رک : چکاد . ۳ - رک : چکچاک ، چکچاق ، چکچاق .
۴ - امروز cik - cik گویند . ۵ - jiq - jiq . رک : چکچک . ۶ - رک : چشک .
۸ - لغتی در «چکه» (م.ه) . ۹ - «چگری ریواس بود» لغت فرس ۵۲۲ .
۱۰ - اردو «چوکری» (دختر) «فرهنگ انگلیسی بارو عبدالحق: Girl» .
۱۱ - رک : چکه . ۱۲ - رک : چکسیدن . ۱۳ - رک : چکش .
۱۴ - از : چکش (م.ه) + بدن (بولد مصدری) ۱۵ - رک : چکچوک ، چاکچوک .

چكك - بنم اول و نای، بروزن و معنی چكك است که گنجشك باشد ۱ و باین معنی با كاف فارسی هم آمده است - و بند و طناب (۱) ابریشمی را نیز گویند؛ و باین معنی بفتح نای هم گفته اند.

چكله - بفتح اول و لام و سکون نای، مطلق آنچه از جایی بیچکد - و فطره و چکیدن را نیز گویند ۲.*

چكميزك ۳ - بفتح اول و سکون نای و میم بفتح می رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده، مرضی است که بول آدمی و حیوانات دیگر فطره فطره میچکد، و آنرا برصی تغیر البول خوانند.

چكن ۴ - بفتح اول و کسرنای و سکون نون، نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد - و جامه و قبایی را که چنین دوخته باشد چكن دوزی گویند؛ و بکسر اول و نای هم آمده

است.

چكوج ۵ - بفتح اول و نای و واو کشیده و بیجم فارسی زده، افزاری باشد سرتیز و دسته دار مر آسیابانرا که بدان آسیا را نیز کنند - و بمعنی نیز کردن آسیا هم هست؛ و بجای حرف نای لام هم گفته اند - و چکش استادان مسگر و زرگر (۲) را نیز گویند.*

چكوك ۶ - بفتح اول و واو مجهول بر وزن مكوك، نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند و برصی بقله الحمقا خوانند - و چكوك را نیز گفته اند که ابوالملیح باشد ۶ - و بضمی گویند که پرند است که آنرا سرخاب میگویند ۷ - و نام نمه است از موسیقی ۸ - و بضم اول بمعنی گنجشك باشد ۹.

چكه - بفتح اول و نای مشدد، بمعنی فطره باشد ۱۰ - و با نای غیر مشدد كوچك و خورد را (۳) گویند ۱۱.

(۱) چش : بند طناب . (۲) چش : زرگران را . (۳) خم ۳، چش : خورد را .

۱ - رك : چكك، چنو، چنوڪ، چكوك :

اگر بازی اندر چكك كم بكر

و كر باشه ای سوی بطن میر .

بوشكور بلخی. «لفت فرس ۲۷۲».

۲ - رك : چك، چكره .

۳ - از : چك (چكیدن) + ميز (م.ه) + كك (پسود) . ۴ - رك : چكین .

۵ - رك : چاكوچ، چكش، دتر کی ع «چكوج»، «چكوش» بمعنی افزاری فلزی که

كارگران بكار برند - چكش آهنگر «جفتابی ۲۸۵» . ۶ - رك : چكوك .

۷ - رك : چنوڪ . و چنك . ۸ - رك : چكاو و چكوك . ۹ - رك : چنك، چنوڪ،

چكك، چكوك . و اسفا ۱ : ۲ ص ۶۳ :

ای نوڪ چنكلوك چويز مرده بر رك كوك خواهی که چون چكوك پیری سوی هوا .

لبیبی «لفت فرس ۲۵۸»

۱۰ - رك : چك . ۱۱ - دتر کی باشدید دوم بمعنی بسیار كوچك -

شقیقه و دوجاب مجمله است. «جفتابی ۲۸۶»

* چكمه - بفتح اول و سوم، دتر کی نیز (همین معنی) «جفتابی ۲۸۵»

۱۲ فیات اللغات» موزه سابق بلند. * چكوهی - رك : چكوج، چكش، چاكوچ .

چكمه

<p>انگوری باشد . چکین ۴ = بکسر اول بر وزن لکین ، بمعنی چکن است که نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد - و نام ولایتی هم هست ۴</p>	<p>* چکیده - بفتح اول بر وزن رسیده ، معروف است ۱ - و کرز را نیز گویند که برهمنی عمود خوانند - و ضم اول بمعنی مکیده باشد که از مکیدن است ، و مصدر آن چکیدن باشد . چکیده خون - کتابه از شراب لعلی</p>
---	---

بیان شانزدهم

در جیم فارسی با کاف فارسی مشتمل بر هفت لغت

<p>چگک ۵ = ضم اول و ثانی ، بر وزن و معنی چنگ باشد که گنججک است . چگل ۶ = بکسر اول و ثانی و سکون لام ، شهرست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارد ۷ - و گل ولایتی را نیز گویند . چگندر = ضم اول و ثانی ، بر وزن و معنی</p>	<p>چگال - بفتح اول بر وزن شغال ، هر چیز (۱) کران و سنگین و کثیف و درهم نشسته باشد . چگامه ۴ = بر وزن شامه ، فسیده شمر را گویند . چگانی = بانشدید ثانی بر وزن حنایی ، نوعی از خربزه شیرین باشد .</p>
--	--

(۱) خم ۳ : + که .

۱ - اسم مفعول از : چکیدن . ۴ - در ترکی «چکین» بمعنی سبزه ، علف ،
 نوعی از زر دوزی روی پشم و بمعنی گوش است «جغتایی» ۲۸۶ . ۴ - ظ ، مصحف چکیل . رک : چگل .
 ۴ - رک : چغامه و چگامه «اسفا ۱ : ۲ س ۶۹» :
 چو گردد آکه خواجه ز حال نامه (زکارنامه) من بشهر یار رساد سبک چگاممن .

ابوالفضل بخاری . «لغت فرس ۴۹۵» .

در اوراق مانوسی بیپهلوی و پارتی cyg'myc (اندک ، کوچک) ، در پهلوی
 فارسی cikâmak ، فارسی cagâma (قطعه کوچکی از شمر) - (Henning, A list of Middle Persian ... BSOAS, I X, 1, p. 82.)

• - رک : چنگ ، چنوک ، چکوک ، چکک . ۶ - بنلفظ جغتایی چکیل «جغتایی» ۲۸۶ .
 ۷ - «سخن اندر ناحیت چگل ، ناحیتی است واصل او از خلق است و لکن ناحیتی است
 بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلق است و مقرب وی حدود نفس است و شمال وی ناحیت
 خرغیز است ... و مردمانی بیک طبع اند و آمیزده .» «حدود العالم ۵۲» .

*** چکیدن** - بکسر اول و فتح چهارم ، از : چک + یدن (مصدری) ؛ رضن مایع بشکل
 قطره - تطیر شدن .

سنبله ، شتاب و اضطراب را گویند - و چیز را نیز گفته اند که بطریق انعام یاصله شمر و جلدی بکسی دهند .

چلیچله = بکسر اول و جیم فلوسی بر وزن سلسله ، لاک پشت و سنگک پشت را گویند و بمعنی غلیبواج هم آمده است ۴ .

چلفوزه = بکسر اول و ضم غین نقطه دار بر وزن امروزه ، بار دخت صنوبر باشد ۴ ، باعتبار کنکره های آن که هر یک بمنزله غوزه است .

چلك = بفتح اول و ضم نای و سکون کاف ، دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی میکنند یکی بقدر سه و جب و دیگری بمقدار يك قبضه و هر دو سرچوب کوچک نیز میباشد - و بکسر اول و سکون نای، کفچه دیگری گویند ۴ ، و باین معنی ضم اول و سکون نای هم آمده است - و ضم اول و فتح نای ، طناب ابریشمی باشد و کلافه را نیز گویند خواه کلافه ریمان و خواه کلافه ابریشم باشد (۲) .

گویند ، و آن دو پارچه بر بچ تنک پهن باشد (۱) که در بازیگاهها و تفرقه خانها بر هم زنند و بنوازند - و بمعنی شور و غوغا و فتنه هم آمده است .

چلیپاسه = با بای فارسی بروزن تلواسه، نوعی از ضرب است که سوسمار باشد و آنرا وزغه نیز گویند، و آن کوچکترین اجناس سوسمار است؛ و بعضی گویند حربا عبارت ازوست . و اوعترب را



دست فرم میرد و گوشت او سم قاتل است. اگر در شراب افند و بمیرد آن شراب هلاک کننده باشد .

چلیپاسه

چلیك ۱ = بفتح بای فارسی بر وزن نرنگ ، نای که خمیر آنرا تنک ساخته در میان روغن بریان کرده باشند .

چلیله = ضم اول و بای ابجد بر وزن

(۱) خم ۳ : بر بچ باشد تنک و پهن . (۲) خم ۳ : - باشد .



چلیله

يك سوکشمش چادر يك سوهمش موزه این مرده اگر خیزد ورده من و چلفوزه .

«لفت فرس ۴۸۷» .

۴ - در ترکی «چلك» بفتح اول و دوم بمعنی کاسه چوبین ، دلو برای آب کشیدن

«جفتایی ۲۸۷» .

بقیه از صفحه ۶۵۴

- * چگونگی - از : چگونه (چگونک) + ی (مصدری) ، پهلوی cəgōnih «مناس ۲۷ : ۲»؛ کیفیت و کیفیت بود چون چگونگی چیزها» «کشف المحجوب سجتانی ۱۷» .
- * چگوله - بکسر اول و چهارم (در لجه مکرزی) ، از : چه + گوله ، پهلوی cəgōn «سینا ۱۳۲» ؛ چه نوع ، چنان ، چطور (استفهام) . رکب : اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲ و ۴۵ و ۱۹۲ .
- * چلاق - ضم اول ، دتر کی «چولاق» بمعنی دست شکسته است «جفتایی ۲۹۷» .

چلمله = بفتح اول و میم، بروزن مزبله
بمعنی مفت (۱) و رایگان باشد.

چل مناره = عبارت از تخت سلیمان
طیلسالاست و عمارت جمشید را نیز گویند ۱
و آن یکصد و چهل ستون بوده و بر بالای آن نقری
ساخته بوده اند یکصد و شصت گز ۲.

چلنجو = باجیم فارسی بروزن سن بو،
کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود
چرکن و ولوت گرداند

چلوج ۳ = جنم اول و سکون جیم
فارسی بروزن خروج، افزاری باشد که آسیابانان
آسیا را بدان نیز کنند؛ و بفتح اول هم آمده
است.

چلو چوب = بفتح اول و ثانی بو او
کشیده و جنم جیم فارسی و سکون واو و بی
ایجد، سیخ کباب را گویند ۴، و جنم اول هم
گفته اند.

چلوک ۵ = بفتح اول و ثانی و واو و کاف،

رسمانی است که بر گردن اسبان بندند.

چلو ناک = بفتح اول و نون بروزن عروسک،
نام شخصی بوده - و درخت و بوته خسرزه را
گویند ۶.

چله = بکسر اول و فتح ثانی مشدد،
رسمانی باشد که از پهنای کار چو لاهکان زبلو آید
و آنرا نیافتند و بانگشت پیچیده در جایی گذارند
- و زه کمان را نیز گویند ۷ - و چهل روزی که
درویشان در گوشه‌های نشینند و روزمدارند و صلوات
کنند ۸.

چلیپا ۹ = بابای فارسی بروزن مسیحا،
صلیب نصاری باشد و آن داری است که با اعتقاد
ایشان عیسی علیه السلام را بر آن کشیده صلیب
کرده اند و آن باین شکل است ۱۰



و آنرا ترسایان از طلا و نقره
سازند و بجهت تیمن و تبرک
بر گردن آویزند؛ و بعضی
گویند سه گوشه ای باشد که
چلیپا

(۱) چشم : سفت ۱

۱ - در میان خرابیهای (ظ . خرابه های) عمارت جمشیدی توتبای هندی یابند...
اکنون مردم ستونهایی که در آن عمارت مانده چهل منار می خوانند. «نزّه القلوب مقاله ۳ طبع
لیستراج ۱۳۳۱ ص ۱۲۱ در ذکر اسطخر» . ۴ - رک : تخت جمشید :

نهرومی چو لعبت سیمین
ور بلندی درشت میخواستی
کام خوش از دهان او برگیر
میلی از چل مناره در بر گیر.

سعدی شیرازی «کلیات چاپ ۱۲۵۹ قمری: مقطعات (شماره صفحه ندارد)».

۴ - مصحف چکوچ (م.م). ۴ - رک : چلو و چلو چوب .

• = چلو (م.م). ۶ - رک : چلوک و چلنگک . ۷ - باین معنی در ترکی

«چلی» بکسر اول و «چلیه» آمده «چفتایی ۲۸۷». ۸ = سوم الاربعین «دائرة المعارف
اسلام» باین معنی از : چل (چهل) + (نسبت) «چله چهل روز باشد که زن بنشینند از بهر زادن
تا بداند که پاك شود و بدان چهل روز بگردد» به نشود و نماز نکند گویند بچله دراست ، عسجدی
(مروزی) گوید :

برافشادم غدو آلود چله در شکاف او
چوستان مادر اندر کام بیچه خرد در چله. «لغت فرس ۹۵».

۹ - مأخوذ از آرامی «اسفا ۱ : ص ۲ : ص ۶» صلیبا (عربی صلیب) :

آن زاغ را که کن چون میبرد
مانند یکی قیر کون چلیبا .

معلمه مروزی. «لغت فرس ۱۰» .

گفته‌اند - و کتابه از زلف معشوق هم هست .
 و صلیب معرب چلیب است .*

براهمه و هندو از طلا و نقره و امثال آن سازند
 و پرشته زلف‌کشند - و هر خط منحنی را نیز

بیان هیجدهم

درجیم فارسی با میم مشتمل برسی و دو لغت و کنایت (۱)

که معنی ندارد - و بمعنی جرم و گناه نیز گفته‌اند
 و خوردن و آشامیدن را هم گویند - و مردم دل‌المرز
 و مردم مرو شاه‌جان چشم را چم می‌گویند که
 برمی عین خوانند - و بمعنی سینه باشد که عرب
 صدر گویند (۳) - و خم و خمیده و راه‌های پریچ
 و خم باشد - و طبق یعنی را نیز گویند که آرائزی
 بوریا یافتند و غله را بدان افشانند و پاک سازند
 و نام محله ایست در شهر یزد - و آب گردان
 بزرگه چوبین را (۴) نیز گفته‌اند و کوچک آنرا
 چمچه خوانند - و جامهٔ تابستانی را هم می‌گویند

چم = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
 خرام و رفتاری (۲) بناز باشد ۱ - و امر بر
 خرامیدن هم هست یعنی بخرام ۱ - و رفتاری را
 نیز گویند که خم و بیچی و تمایلی داشته باشد ۱ -
 و امر بر چمیدن هم هست یعنی گرد بر آ و دوره
 بز ۱ - و ساخته و آراسته را نیز گویند - و بمعنی
 اندوخته و فراهم آورده نیز هست - و معنی را نیز
 گویند ۳ که روح لفظ است ، چه لفظ را بمنزله
 جسم و معنی را روح آن گرفته‌اند چنانکه هرگاه
 گویند « این سخن چم ندارد » مراد آن باشد

(۱) خم ۱، چش - و کنایت . (۲) خم ۳ : رفتار . (۳) خم ۳ : برمی صدر گوید، چش :

برمی صدر گویند . (۴) چش : چوبی را .

۱ - رک : چمیدن . ۲ - پهلوی cim (سبب، علت، شرح ، توضیح)، اوستا
 cim (چرا) (۲) « بارتولمه ۵۹۷ » « بیرک ۴۴-۴۵ »، معنی ' دلیل ' بوستی . بندهش ۵۱ « چم معنی
 و رونق باشد، شهید (بلخی) گفت :
 دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
 در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم ...
 شاکر (بخاری) گوید :

چه جوئی آن ادبی کان ادب ندارد نام
 چه گوئی آن سفنی کان سخن ندارد چم ؟
 « لغت فرس ۳۵۰ » .

۳ - cum ، رک : چشم :

از که آغمی نهادن شعرهای شوخ چم کر برستی (برسته . دهخدا) شاعران هرگز بودی آشنا ؟
 صجسی مروزی « لغت فرس ۳۵۲ » رک : جم .

* چلیک - بکسر اول ، (دزترکی بمعنی فولاد
 « جنتایی ۲۸۷) ؛ ظرفی چوبین که دو قاعدهٔ آن بشکل دو دایره
 مسطح است که بوسیله نخته‌هایی بیکدیگر طبق شکل مقابل متصل
 شده و در آن شراب ، سرکه و غیره ریزند - محتوی آنرا نیز
 چلیک گویند .



چلیک

<p>رفتن بناز و خرامیدن بزیبایی را گویند * یعنی در وقت راه رفتن به طرف میل کند - و بیانه شراب را نیز گویند .</p> <p>چمانچی^۱ = بفتح اول و ثانی بalf کشیده و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده ، کوزه سر تنگه شکم فراخ پر شراب را گویند .</p> <p>چماند^۲ = بر وزن رساد ، یعنی در سیر و خرام آورد . *</p> <p>چمانه = بفتح اول و بر وزن زمانه ، بیانه شراب را گویند - و نصف کدوی قشایی کرده را نیز گفته اند که بدان شراب خوردند ۸ - و ضم اول بر وزن فلانه ، بمعنی مطلق حیوان باشد که جاهدار است ۹ .</p> <p>چمانی^{۱۰} = بر وزن روانی ، خرامان و ساقی را نیز گویند . *</p>	<p>و ضم اول بمعنی لاف زدن و مغایر کردن باشد و حیوان را نیز گویند که مطلق جاهدار است ۱ - و نقل انگوری باشد که شیره آنرا گرفته باشند و سرمای سخت را نیز گفته اند - و دانه ای باشد سیاه و شفاف که در دارو های چشم بکار برد - و بکسر اول جل وزغ را گویند ، و آن چیزی باشد سیزمانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده بهم رسد ۴ .</p> <p>چماچم = بفتح اول و جیم فلرسی ، بر وزن دمادم پیشانرا گویند و جبری ناصیه خوانند ؛ و بضم اول و رابع هم آمده است .</p> <p>چماق^۲ = ضم اول و بر وزن براق ، کرز آهنین شش پره را گویند و در این زمان چوبدست سرگرمه دار را گویند ۴ .</p> <p>چمان = بفتح اول بر وزن روان ، راه</p>
--	--

- ۱ - رک : چمانه . **۴** - و نیز بمعنی تمیز ، رک : جم .
- ۲** - از ترکی «چوماق» بمعنی کرز . «جفتابی ۲۹۹» دزی ج ۱ ص ۲۱۷ ، جمفقدار .
- ۴** - «قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدد ، ناگاه چمانی بر سر او آمد و کشته شد.» «تجارب السلف هندوشاه . مصحح اقبال . تهران ۱۳۱۳ ص ۲۲۴ . * - نعت فاعلی از چمیدن است یعنی بناز رونده و خرامنده :

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند؟
همدم گل نمیشود یاد من نمیکند ؟
«حافظ شیرازی ۱۲۹» .

- ۶** - رک : چمان .
- ۷** - مضارع چماندن (م.ه) . **۸** - «چمانه کدوی سبکی بود که در او شراب کنند از بهر خوردن . «لغت فرس ۴۴۷» :

لبلب چمانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بکند ، واندر شود در زاویه .
«منوچهری دامغانی ۲۹» .

- ۹** - رک : چم . **۱۰** - از : چمان (م.ه) + ی (نسبت)
- * چماندن - بفتح اول و دوم وینجم ، در سیر و خرام آوردن . رک : چماند (متن) .
- * چما - رک : چنیا .

آمده است .
چمچمه - بنم هر دو جیم فارسی بر وزن همهمه ، صدا و آواز پایرا گویند بوقت راه رفتن . *

چمراس - برای قرشت بروزن الماس ، بمعنی آیه است که جمع آن آیات باشد ۶

چمش - بفتح اول وسکون تالی وشین قرشت ، بمعنی چشم است که جرمی عین گویند ۷ - و خرام و رفتاری باشد از روی ناز ۸ - و دانه سیاهی است که در داروهای چشم بکار برد ۹ .

چمشاک - بر وزن افلاک ، یا اقرار و کفش را گویند ، و باین معنی بجای شین قرشت نون هم آمده است ۱۰ .

چمشک - بروزن چمشک ، مخفف چمشاک است که کفش و یا اقرار باشد .

چمشه ۱۱ - بروزن چمچه ، بمعنی چشمه باشد ، و آن جایستی که آب از آنجا بیرون رود شود .

چمک - بروزن نمک ، فوت و قدرت

چمناک - با نای قرشت بر وزن افلاک ، کفش و پای اقرار را گویند ؛ و باین معنی بجای نای قرشت شین نقطه دار هم آمده است ۱ .

چمناک - بروزن اندک ، بمعنی چمناک است که کفش و پای اقرار باشد؛ و باین معنی بجای حرف ناک شین قرشت و نون هم آمده است ۲ .

چمچاخ - با جیم فارسی بروزن چمخاخ ، منحنی و خمیده را گویند ۳ .

چمچرغه - با رای بی نقطه و غین نقطه دار بروزن خرمهره ، نوعی از نازبانه و قچی باشد - و رشته‌ای را نیز گویند که نازبانه را از آن بافتند .

چمچم - بنم هر دو جیم فارسی وسکون هر دو میم ، بمعنی رفتار و خرام آمده است ۴ - و سم اسب و اسر و خر و گاو و امثال آنرا نیز گویند - و نوعی از پای اقرار هم هست که ته آنرا بجای چرم از کهنه و لته سازند و کیوه همان است ، و بمعنی اول بفتح هر دو جیم هم

۱ - رکه ، چمشاک و رکه : جهانگیری .

۲ - رکه : چمناک ، چمشک ، چمشاکه

۳ - انکورها بر شاخها ، مانده چمچا خوا و آورگنان چون کاخها ، بستانشان چون بادیه .
 «منوچهری دامغانی ۷۹» .

۴ - باین معنی باید بفتح جیم فارسی باشد چنانکه مؤلف در آخر عبارت آورده . رکه : چم .

• - همهمه بفتح اول و سوم است (!)

دساتیر ۲۴۳» .

۷ - چوش بگردد ببید چند بشادی از کف ترکی سیاه چمش پری روی

شاه جهان شادمان و خرم و خندان قامت چون سرو و زلفکاش چو گان .
 رودکی سمرقندی «تاریخ سیستان» ۳۱۹» .

۸ - باین معنی ظاهراً بفتح اول و کسر دوم ، اسم مصدر از چمیدن

۹ - رک : چشم ، چشمیزک . ۱۰ - این کلمه بصورت چمناک و چمشاک هم آمده و ظاهراً ۱۰ :

• چمچه (رک ، چم) بفتح اول و کسر سوم در ترکی «چمچه» قاشق بزرگ «جفتای» ۲۸۷» :

ملقعه ، کفگیر ، قاشق بزرگ ،

دو پیماناه آبست و یک چمچه دوغ .

«گلستان ۵۴»

ویشی و آفرولی ویش دستی و فرهی و شان و شوکت را گویند .

چمن ۱ = بروزن سمن ، بمعنی باغ و بستان و گلزار باشد - و زمین سبز و خرم را نیز گویند - و سمن باغ و حیابان و بلندبهای اطراف زمینی که در میان آن چیزی کاشته باشند - و اسب خوش راه و نرم رفتار را هم گفته اند .

چمنا = بکسر اول و سکون نالی و بون بالف کشیده ، آستر را گویند و بمریی بفل خوانند .

چمناک = بفتح اول بروزن نمناک . پای افزار و کفش را گویند ۴ .

چمن پیرا = باغبان باشد، چه پیرایش بریدن شاخهای زبادی درخت را (۱) گویند و آن کار باغبان است .

چمند ۴ = بروزن سمنه، اسب کند رفتار و کاهل را گویند - و مردم کاهل و تبل و هیچ کاره را نیز گفته اند .

چمنک = بروزن اندک ، بمعنی چمناک است که کفش ویای افزار باشد ۴ .

چموش = بروزن خموش ، اسب و آستر لکد زن وید فعل را گویند و معرب آن شموش است - و مخفف چاموش هم هست که نوعی از کفش ویای افزار باشد ۵ .

چمی ۶ = بفتح اول بس وزن کمی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل صوری است . چه چم بمعنی معنی است و چمیان بمعنی معنویان ۷ .

چمید = بروزن رسید ، ماضی چمیدن باشد یعنی جنیند و خرامید .

(۱) خم ۳ : زبادی شاخهای درخت را .

۱ - گیلکی cāmān «ك» . ص ۲۸۶ ، سمنای نیز cāmān ، سنگسری، لاسگری و شهیرزادی cāmān ، سرخهیی cumand «ك» ص ۱۸۲ : «درچمن دل او (شاهزاده) خضرتی و نصرتی ظاهر شود که بمت علم موسوم و مذکور گردد ۵» سندباد نامه . ظهیری . مصحح احمد آتش ص ۵۳ . ۴ - رك : چمناك .

۴ - ط ، مصحف «چمندر» ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو «چفتایی ۲۸۷» .

۴ - رك : چمنك ، چمناك . ۵ - باین معنی در گیلکی comūsh

رك : چاموش . ۶ - از : چم (م.ه) + ی (نسبت) : معنی داره ، مفهوم «بوستی» بندختی

۵۱ - پهلوی (chimik) cēmik بمعنی معقول و مستدل « باروچا ۲۵۰» . رك : چم .

۷ - باین معنی از دسانیر «فرهنگ دسانیر ۲۴۳» .

چمنك صحیح است چه چمنك (جمع : چمنكات) (بقول Payne Smith) و نیز شمنك (اسكاف) ، پای افزار) معرب آست « دزی ج ۱ ص ۷۸۷» ورك : چاموش و چموش . ۱۱ - از چمنش (= چشم) + « (پسوند نسبت) ، رك : چشمه .

* چمدان - بفتح اول و دوم : دزی-چمدان معرب را از

فلرسی چامدان (جامه دان) مأخوذ میدانند «دزی ج ۱ ص ۲۱۲» .

کریستنن کلمه استی cemodan را از روسی عارت میدانند

«ك» است ۱۱۶ : صندوق چرمین که جامه و اشیاء دیگر در

آن نهند . رك : چرمدان و خرمدان .



چمدان

و غمزه و خرام و تکبر برآه رفته باشد - و خم شده را نیز گویند .

چمین = بروزن کمین، مخفف جامین^۴ است که شاش و بول، و غایط را نیز گویند .

چمیدن^۱ = بر وزن رسیدن ، بمعنی خرامان برآه رفتن باشد - و بمعنی میل کردن- و برگشتن - و بیج و خم خوردن هم آمده است

چمیده^۲ - بروزن رسیده، از روی ناز

بیان نوزدهم

در جیم فارسی با فون مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

است - و آنچه زنان بر دست و پای از حنا می نگارند .

چناغ = بفتح اول بر وزن اباغ ، نوعی از ماهی باشد .

چنال = بروزن کمال ، بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم و جوهر دار^۷ .

چنان = بفتح اول بر وزن مکان ، نام موضعی است^۸ - و بمعنی کوشیدن هم هست - و ضم اول مخفف چون آن و چونان .

چناب = بروزن طناب ، کلیچ^۹ خیمه (۱) را گویند، و آن تخته‌ای باشد سوراخ دار که ستون خیمه را بر آن (۲) گذارند - و نام رودخانه‌ایست مشهور در ولایت پنجاب^۴ .

چناچین^۵ - بفتح اول و جیم فارسی بر وزن فلاخن ، آواز و صدای تیر باشد که پی در پی بیندازد .

چنار = بفتح اول بروزن هزار ، درختی باشد مشهور^۶ - و بمعنی حلقه هم آمده

(۱) خم ۳ : کلیم خیمه . (۲) چش : بدان .

۱ - از : چم (م . م) ، بدن (پسوند مصدری) جزو اول در اوراق مانوی ییارتی c'm (آمدن) ، در زبان پارسی (پهلوی اشکانی) cm (دویدن) ، ارمنی cem (گردش کردن)
 * هوبشمان . دستور ارمنی ص ۱۸۹ *

(Henning, A list of Middle Persian..., BSOAS, 1X,1, p.81 - 82)

۲ - اسم مفعول از چمیدن (م . م) . ۴ - رک : چامین .

۴ - Cinâb یکی از پنج رود پنجاب، رک : دائرة المعارف اسلام : پنجاب .

۵ - سانسکریت jhanjhana (جلنگه جلنگه کردن ، چکا چاک کردن) و ویلیامز

۶ : ۴۷۸ . ۶ = چنال (م . م) پهلوی cinâr « باروچا » ۲۵۲ ، اشکانی cēnâ « کرمرسن

۷ Platanus orientalis ، نابتی ۱۷۷ ، Platanus vulgaris : درختی از دولپه های

پی گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها و باغهاست، تردیک بتیره گزها Urticées
 « گل کلاب » ۲۷۰ . ۷ - « چنال ، چنار بود صالح فضولی گویند :

بنام و نعمت ایشان بزرك نام شدی چنال گشتی از آنکه (آن پس ده خدا) . که بوده بودی نال .

« لغت فرس ۳۳۷ » .

۸ - چناه، نام یکی از طوایف اطراف دزفول است رک : نابتی ۱۷۷ .

* جغرافیای سیاسی گجهان ۹۲ » .

چنبر مینا - کتابه از آسمان است ۶ .
چنک - بنم اول بر وزن اردک ، خیز کردن و جستن را گویند ۷ - و بمعنی سنگه آهن ربا هم آمده است و بیوانی مقناطیس خوانند .
چنبل - بروزن بلبل، گدا و گدایی کننده را گویند ۸ .
چنبلی ۹ - بروزن بلبلی ، حاجتمندی و گدایی را گویند .
چنبور - بنم اول بر وزن پر زور ، پالهنکرا گویند ، و آن طنابی باشد که بر گوشه لجام اسب و افسار شتر بندند و بر روی مقود خوانند ؛ وفتح اول هم آمده است .
چنبه (۲) ۱۰ - بنم اول بروزن دبه، هر چوب کننده را گویند مثل چوبی که در پس در

چنانهن - بفتح اول ونای بالف کشیده و بنون زده و های مفتوح و نون دیگر ساکن ، این (۱) کلمه محسن است بمعنی آفرین و بارک الله ، که همه یکبها در ضمن آن هست یعنی وصف توان کرد از غایت بیکویی ؛ و باین معنی بحدف نون ثانی هم آمده است که چنانهن باشد .

چنبا - با بای فارسی بروزن تنها ، نام کلی است زرد شبیه بزریق سفید و در هندوستان بسیار است و بعضی گویند هندی است ۱ و آرا «رای چنبا» هم خوانند ۲

چنبر ۳ - بروزن قنبر ، معیط دایمرا گویند مطلقاً ام از چنبر دفع چنبر کردن و افلاک ۴ و غیره - و دور کردن و چرخ زدن را نیز گویند - و بمعنی حلقه هم آمده است ۵ - و قید - و گرفتار بودرا نیز گویند .

(۱) خم ۳ :- این . (۲) چش : چنبه .

۱ - ساسکریت *campaka* (*Michelia campaka*) ، دارای گل زردخوشبو و بلیامز ۳۸۸ : ۳ ، در زبان اردو «چمپاکلی» «فیروز اللغات اردو» .

۲ - امروز در کیلان بنوعی بریح پست اطلاق شود و منشأ این لغت هم «چمپا» هندی است که مذکور شد . ۳ - پهلوی *cambar* (پوشش سر، زینت سر) «تاوادیا ۱۵۹» ، و نوعی آلت موسیقی (در ترکیب *cambar vacik* (چنبر بازی) «خسرو کوانان بند ۶۲») اوئوالا آرا *tambourine* (دایره) ترجمه کرده «اوئوالا ۶۱۸» و رکب : اشق و هوشمان ۴۴۶

۴ - ز آسب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنکره خمیده رود مرد پاسبان .
 ازرقی هروی در وصف ارتفاع عمارت .

۵ - زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
 روی تو از لاله برک خرمن خرمن .
 «فرخی سستانی ۲۷۱» .

۶ - رکب: چنبر ۷ - رکب: چنبدن . ۸ - اشتینگاس این کلمه را از لهجه کیلایی نوشته . ۹ - از : چنبل (م.ه) + ی (مصدری) . ۱۰ - «چنبه چوبی بود

که مسافران چون سلاح در دست گیرند ، شعر :
 جوت زین سان سخن به بی ادبی است
 چنبه دیگر ، چوبی باشد که زبان بدان جامه شوند و از پس در نیز نهاد استواری را . لیبی گفت :
 دو چیزش بر کن و دویشکن
 دندانش بگازدیده بانگشت

زخم چنبه سزدت بر پهلوی .
 مندیش ز غلغل و غریبه
 پهلوی بدبوس و سر چنبه .

«لغت فرس ۴۶۹» .
 (برهان قاطع ۸۸)

<p>است ۴ .</p> <p>چند ۵ = بروزن قند ، مقدار غیر معین باشد همچو آنکه آهم مقدارست کمتر از ده و غیر معین - و بمعنی هر چند و هر چه نیز آمده است - و گاهی بجای لفظ تا بکی و تا کی هم استعمال میکنند ۶ .</p> <p>چندان = بروزن بر کال، شخصی است که نجاستها و پلیدیها را پاک کند و او را بری کتاس و دررند حلال خور گویند ۸ .</p> <p>چندان = بروزن دندان ، چوب سندان را گویند ۹ - و نام شهرست بزرگ از شهرهای چین ۱۰ - و مقداری باشد مجهول و غیر معین - و گاهی بجای لفظ آنقدر - و تا آترمان ۱۱ - و چنان هم استعمال میکنند .</p> <p>چنداول = پنم واو، گروهی و جماعتی را گویند که از پس لشکر براه رود و فرود آیند . گویند ترکی است ۱۲ .</p>	<p>اندازد - و چوبی که گازران بر جامه زند - و چوبدستی که شتر بانان و امثال ایشان بدست گیرند - و چوب خوشه انگور که بر تانگ چسبیده (۱) است - و کنایه از مردم ناهموار و درشت باشد ؛ و بفتح اول آمده است .</p> <p>چنیدن ۱ = پنم اول بروزن چنیدن، بمعنی جستن و خیز کردن - و گریختن باشد .</p> <p>چنچولی ۲ = با جیم فارسی بر وزن مقبولی، بمعنی بادبج است ۳ ، و آن رسامی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زبان و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند . گویند هندی است .</p> <p>چنخ = بکر اول و سکون ثانی و خای نطفه دار ، کسی را گویند که پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن ریخته باشد؛ و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی هم آمده</p>
---	---

(۱) چك: چسبیده.

- ۱ - از : چنب (رك: چنبك) + بدن (مصدری) . ۴ = چنبله «اشتینگاس» .
 در لهجه اصفهان هنوز معمول است = چنگلولی «فرهنگ نظام» . ۴ - رك: باد بیج .
 ۴ - مصحف «بیخ» (م.ه) که چنخ و سپس چنخ شده (۱)
 ۵ - پهلوی cand (علامت سؤال ، چقدر؟) از اوستا cnavt ، - cavant «پارتولمه ۶۰۰» ، «بیرک ۴۱ - ۴۲» و نیز بمعنی آنقدر ، مقداری «مناس ۲۷۰» «مسینا ۱۳۲» .
 ۶ - چند چند از حکمت یونانیان؟ حکمت ایمانیان را هم بدان .
 «نان و حلوا . شیخ بهائی . بمبئی ۱۳۲۰ قمری ص ۴» .
 ۷ - نیز بمعنی معادل ، مساوی ، باندازه: «وعمر و معتقد را اشری دو کوهان فرستاده چند ماده پیلی بزرگ» «تاریخ سیستان ۲۶۱ و صریح» در نصورت دال چند را مکسور باید خواند باضافت .
 ۸ - بیرونی در «تحقیق ماللهندچاپ زاخانو ۱۹۲۵» ص ۴۹ «در عنوان «فی ذکر طبقات التي یسمونها الوانا و مادونها» آرد: «و اما هادی و دوم و چندال و بدتهو فلیسوا معدودین فی شیئی» و اینامیتفلتون بر ذلالت الاعمال من تنظیف القری و خدمتها و کلام جنس واحد» «سانکرت کلمه candāla» زاخانو . همان کتاب ص ۳۳۹ .
 ۹ - رك: چندن .
 ۱۰ - رسیدن ذی شهر چندان فراز سیه خیمه زد در نشیب و فراز .
 رودکی سمرقندی «لغت فرس ۳۹۶» .
 ۱۱ - «چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند و با کرام در آورده ...» .
 «گلستان ۳۹» .
 ۱۲ - در ترکی «چنداول» بفتح و کسر اول بمعنی حامل آب - کاسیکه در عقبه سیاه باشند . «چفتایی ۲۸۸» .

چندر ۱ - بنم اول بروزن کندر، مخفف چندر باشد که حویجی است معروف .

چندر فند - بفتح فا بر وزن چشم بند ، ترس و بیم - و لهیب را گویند .

چندل - بر وزن و معنی سندل است که چوب خوشبوی معروف باشد، و سندل مررب آن است ۴ .

چندان - بر وزن کندن ، بمعنی چندل



باشد که چوب سندل

است ۴، و بعضی گویند

چوبی است خوشبوی

بنیر از سندل ۴ - و آن

چوب بدرو لایبی میشود که

آن ولایت را زره ۵

میگویند بکسر زای

نظم دار و رای بی نقطه . چندن (سندل)

چند ۵ - بروزن خنده، بمعنی چند است که مقدار غیر معین باشد ۶ .

چندی ۷ - بفتح اول بر وزن لندی ، بمعنی چند است که مقدار مجهول غیر معین باشد .

چنفوت ۸ - با غین نقطه دار و فوقانی بروزن مربوط، پشم و پنبه باشد که در نهالی و لحاف و بالش و امثال آن کنند .

چنک - بنم اول و فتح ثانی و سکون کاف تازی ، متقار مرغان را گویند .

چنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف

فارسی ، منحنی و سیده را گویند - و مطلق

قلاّب باشد عموماً ۹ - و قلابی که بدان قیل رانند



خصوصاً و آنرا کجک

نیز گویند - و پنجه

و انکشتان مردم ۱۰ -

و چنگال مرغان و جانوران

دیگر باشد - و نام ساز است

مشهور ۱۱ - و نگارخانه

مانسی و ارتنگه را چنگه

۱ - ركه: چنندر، چنگندر . ۴ - ركه: چندن . ۴ = چندل، از قدیم از

هندی وارد فارسی شده و مررب آن سندل است « اسفا : ۱ ص ۲۷ » « فاب : ۱ ص ۲۳ ح » رسا سكرت candana « و بلیامز ۳۸۶ : ۴۳ . چندل (سندل) بیشتر محتمل است که در آسیای غربی از هند وارد شده باشد (فارسی چندان ، چندل ، ارمنی candan ، عربی سندل از سانسکریت candana) » (Sino - iranica , p. 552) ۴ - «چندن ، سندل بود ، عجمدی (مروزی) گویند :

چندان که توان زعود و از چندن»

«لفت فرس ۳۶۰ و ركه : همان کتاب ۳۳۳ ، و ركه: لك ۲ ص ۳۸۳ : سندل، و ركه : خرده اوستا ۱۳۹ و ۱۴۲ . ۵ - زره سیستان است . ركه: زره . ۶ - از : چند + .

(پسولد) . ركه : فرهنگ دساتیر ۲۴۳ . ۷ - پهلوی candih «مناس ۲۷۰» ؛ (با یای صدری) کمیت : «کیفیت بود چون چگونگی چیزها و کمیت بود چون چندی» «کشف المحجوب سجستانی ۱۷» چندی (با یای نکره) یعنی چند روزی ، مدنی : «چندی برین آمد لطف طبعش را (لطف طبع دوست سمدی را) بدیدند و حسن تدبیرش را بیستند بدیدند . «گلستان ۳۷» .

۸ - ركه : چفت ، چفیوت ،

۹ - ركه: چنگك (بهمین معنی) .

۱۰ - اسنی cang (بازو) «ك . است . ۱۱۰» . گیلکی cang (پنجه) ركه: چنگال .

۱۱ - پهلوی cang «اوبولا ۵۶۱» :

گوش تواند که همه عمر وی

نشود آواز دغ و چنك ونی .

«گلستان ۱۲۴» .

چنگال خوست ۷ - با خای قطه دار
مفتوح و واو معدوله وسین بی قطه وی قرشت
ساکن ، بمعنی دوم چنگال است که سان گرم
وروغن و شیرینی درم مالیده شده باشد ۸ - زهر
چیزی را نیز گویند که درم مالیده باشند ۹ .

چنگال خوش ۱۰ - باشین قرشت ،
بمعنی چنگال خوست باشد که چنگال - وهر
چیز که درم مالند * .

چنگدو - بادال ابجد بروزن چنگکجو ،
نام شهرست در ملک چین * .

چنگش - بکسر اول و کاف فلرسی
و سکون ثانی و شین قرشت ، نام میلوژی
بوده توراوی که یلاری آفراسیاب آمده بود و رستم
او را بقتل رسانید .

چنگک ۱۱ - بر وزن اندک ، قلاب را
گویند عموماً و قلابی که قیل را بدان راند
خصوصاً .

نیز گفته اند ۱ ، و آن کتابی است مشتمل بر
صنایع و بدایع نقاشی و مصوری او - و مردم شل را
نیز گویند ، و آن شخصی بود که دست و پای او
از کار بازمانده باشد - و چشم اول بمعنی سخن و گفتار
است - و برچیدن مرغ دانه را از زمین - و کشتی
و جهاز بزرگ را نیز گویند - و بکسر اول بمعنی
منقار مرغان - و نوک کسان و بیگان و امثال آن باشد -
چنگار ۲ - بروزن زنگار ، خرچنگک را
گویند ، و بربری سلطان خوانند .

چنگال - بروزن پر کال ، پنجه مردم
و جانوران دیگر باشد ۴ -
و نان گرمی را گویند
که با روغن و شیرینی
در یکدیگر مالیده باشند چنگال پر نده شکاری
و آنرا چنگالی نیز گویند ۵ - و بمعنی هدف
و نشانه تیرهم آمده است ؛ و باین معنی بجای حرف
اول خای نقطه دار هم گفته اند - و شخص باریک
میانرا نیز گویند ۶



۱ - مصحف «تنگ» (م . ه) و «تنگه» (م . ه) مخفف « ارتنگ » (م . ه) .

۲ - از : چنگ (چنگال ، پنجه) + آر (بسود) فس : خرچنگ « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۷ » .

۳ - از : چنگ + آر (بسود) درواستا cingha (در کلمه مرکب posho-cingha
(چنگال های باز)) از ایرانی - canga * « یارنوله ۸۹۷ » ، سریکلی cangâl « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۹ » ،
اشکاشمی cangâl ، وخی cungâl « کریرسن ۷۵ » ، طبری cengâl (کف) « صابطبری ۲۹۷ » ،
کیلیکی cangâl (پنجه جانوران و اسان) ، ترکی ع « چنگال » و « چنگل » « جغتایی ۲۸۸ » ، معرب
آن شکل « نفس » . ۵ - رکع : چنگال خوست ، انگشتو . ۶ - امروزه چنگال

بآلتی فلزی از لوازم میز غذا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است .



چنگال

۷ - از : چنگال + خوست (کوفته ، مالیده) [رکع : آبخوست ،
پای خوست] . ۸ - رکع : چنگال ، چنگالی ، انگشتو . ۹ -
رکع : چنگال . ۱۰ - مبدل : چنگال خوست (م . ه) .

۱۱ - از : چنگک + ک (بست و شباهت) . در اراک (سلطان آباد) قلاب را cangâk گویند
(مکی نژاد) و در کیلیکی قلاب آهنی که بدان دلو یا آفتابه ایچکه بجه افتاده ، بیرون کشند .

* چنگالی - بفتح اول ، رکع : چنگال ، چنگال خوست ، انگشتو .

* چنگ زدن - بفتح اول و چهارم و پنجم ، دست زدن ، پنجه زدن - دل بستن - متشبث شدن :

۲ دهر که این دو گوهر (اصل و هنر) بای چنگ دروی زن « قابوسنامه چاپ فیسی ۹۸ » .

نام شهرست از ولایت هندوستان ؛ و بر وزن پهلوان هم گفته اند .

چنگوك - بر وزن مفلوك، شخصی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و از ضعف دست بر دیوار گرفته برآه رود - و مردم دست و پا کج را نیز گفته اند ۶ .

چنگه - بفتح اول و نالک و سکون ثانی، نام پادشاهی بوده است . گویند دختران مردم را بزور کشیدی و ازاله بکارت کردی ، بعد از آن رخصت دادی تا بشوهر دهند . چند برادر بودند، روزی خواهر ایشان را طلبید ، یکی از ایشان خود را بلباس زنان بیارست و بخلوت ملك درآمد . ملك خواست که دست باو رساند برجست و آتش شهوت ملك را بآب خنجر فرو نشانید . مردمان آنروز را عید کردند و بعید چنگه مشهور شد * .

چنو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف چون او باشد .

چنودیل ۷ - بضم اول و بای فارسی و سکون دال ، بدل سراط را گویند .

چنه - بفتح اول و ثانی ، مخفف چانه است که فك اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد ۸ - و بکسر اول مخفف چینه ودانه مرغان است ۹ .

چنیده ۱۰ - بکسر اول و نون بر وزن سفیده ، بمعنی چیده باشد اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بر بالای هم گذارند یا بساط بگسترانند .

چنگل ۱ - بفتح اول و ضم نالک و سکون ثانی و لام ، پنجه مردم و حیوانات دیگر باشد از پرند و غیره .

چنگلاهی - بر وزن تختکامی ، پرند است که آنرا غلیواج گویند ؛ و بجای های هوز بای حلی و نون هر دو بنظر آمده است .

چنگلوك ۲ - با واو مجهول و كاف بر وزن عنكبوت ، آدمی و حیوان (۱) دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد - و شخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و باعداد دیگری برخیزد .

چنگله - بفتح اول بر وزن زنگله ، نام سازبست که بچنگک اشتهار دارد ۴ - و پنجه مردم و جانوران پرند باشد ۴ همچو باز و شاهین و بجرى - و مطلق قلاب را نیز گفته اند ۴ - و بکسر اول و نالک بر وزن بسمله ، موی مرغوله (۲) و مسجد را گویند ، و آن موی باشد که هر نارش بر هم نشسته و بخود پیچیده بود (۳) همچو موی زنگیان ، و جعد تقیض سبط است ، و سبط موی را گویند که تارهای آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد .

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند پنج انگشت ، و چون زنی دشوار زاید آنرا در آب گذارد ، همین که آن گیاه از هم و اشد آن زنی نیز وضع حمل میشود ۵ .

چنگوان - با واو بر وزن سنگدان ،

(۱) خم : ۳ حیوانات . (۲) خم : ۳ مرغله . (۳) خم : ۳ بخود نشسته و بر هم پیچیده بود .

۱ - مخفف چنگال (م.م.) : «چنگل، ناخن باز و شاهین را گویند. رود کی (سمرقندی) گفت: بر بکنده چنگک و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بیخته.
«لغت فرس» ۳۲۶-۷ با مطابفة رود کی. نفیج ۳ ص ۹۹۳.
۲ - در لغت فرس : «چنگلوك، کسی باشد که دست و پایش ست شده باشد و کز، لیبی گوید : ای غوك چنگلوك چو پژمرده بر گك كوك خواهی که چون چكوك بیری سوی هوا.
«لغت فرس» ۲۷۵-۹۶. روك . چنگوك . بقیه در صفحه ۶۶۷

بیان یستم

در جیم فارسی با واو مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

واو مندوله درینجیم بروزن هوشیار ، کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه ویلاس بخورد وضایع سازد ، و آبرا ببری ارشه خوانند ۴ .

چوب دانه - با دال ابجد بر وزن رودخانه ، میوه ایست که آبرا منجد ۴ گویند و ببری غیرا خوانند .

چو = جنم اول و سکون ثانی مجهول ، مرادف چون است ۱ که بمعنی مانند - وهنگا ۲ - و شرط - و طلب حجت باشد - و با ثانی معروف مخفف چوب است ۴ .

چواک - جنم اول و ثانی بالث کشیده و تکاف زده ، نانی باشد که آبرا بروغن بریان کنند و آبرا چواکک (۱) نیز گویند * .

چوبخوار و چوبخوارک - با

(۱) خم ۳ : چواک .

- ۱ - مخفف «چون» (م.ه) رک : اسفا : ۱ ص ۳۲۱ : ۲ ص ۱۶۵ .
 ۲ - طبری **cu** (چوب) «صاب طبری ۳۰۰» ، ذوقولی **cu** (چوب) رک : چوب .
 ۳ - رک : پت : ورک : دائرة المعارف اسلام : ارشه .
 ۴ - **Elacagnus angustifolia** «تابتی ۱۷۷» .
 * **چوب** - پهلوی **cōp** ، کردی **shiv , civāk, cuiva** ، اسفا : ۱ ص ۲۶۷ و رک اسفا : ۱ ص ۲۵۹ . (رک : اشق ، هوشمان ۴۴۸) ؛ سنکری **cu** ، سرخه بی و شهیرزادی **cu** ، لاسکردی **cu** . رک : ۲ ص ۱۹۱ ، ذوقولی **cu** ، طبری **cu** «صاب طبری ۳۰۰» ، کیلکی **cub** ، ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل میدهد ، خشب (عربی) - کنده - هیزم - صا ، چماق . ورک : چو .

بقیه از صفحه ۶۶۶

- ۴ - رک چنگک .
 ۵ - برست از چنگکسرم شاه عالم چنان کاستنان از چنگکسرم .
 نظامی گنجوی «گنجینه ۴۶» و مریم در مصراع اول نام زن خسرو و روز است .
 ۶ - رک : چنگلک .
 ۷ - رک : چینود .
 ۸ - رک : چانه .
 ۹ - رک : چینه .
 ۱۰ - درهرابی **cinda** . رک : چیدن .
 * **چنگیز خان** - (= چنگز ، قوی ، محکم ، بزرگ «جفتایی ۲۸۹») نام اصلی او تموچین بود . ویس بسوگای بهادر رئیس قبیله قیات از قبایل مغول ، تولد وی در حدود سال ۵۴۹ هجری در مغولستان اتفاق افتاد . وی پس از مرگ پدر بر قبیله کرائیت غلبه یافت و ملقب بچنگیز خان گردید و سپس قوم او مغول را منقرض کرد و در سال ۶۱۶ بممالک خوارزمشاهی حمله برد و در ظرف دو سال شهر های ایران را تسخیر کرد و در ۶۱۹ بمغولستان بازگشت و در ۶۲۴ درگذشت «تاریخ مغول - صلی اقبال . تهران ۱۳۱۲ ص ۱۵ ببعدو رک : دائرة المعارف اسلام .

و معنی چوبکین است که افزار پنبه دانه از پنبه جدا کردن باشد ۷ .

چوبه ۸ - بکسرناک و فتح بون، مضفف چوبینه است ، و آن مرغی باشد صحرایی شبیه بمرغ خانگی و آن را کاروانک خوانند و خروس آنرا بعرمی کروان گویند .

چوبه - بفتح ناک ، چوبی باشد که بدان خمیر فانرا تنک سازند ، و معرب آن صوبج (۲) است ۹ - و بمعنی خدنک - و نازبانه - و زخم - و چوبستی نیز آمده است - و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۰ .

چولین = با نای مجهول بر وزن زوبین، رویاکی باشد سرخ رنگه که بر سر بندند و پرده ایست صحرایی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند ۱۱ - و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۲ .

چوینک = بفتح نون و سکون کاف ، بمعنی چوبین است که رویا که سرخ ۱۳ - و لقب بهرام چوبینه ۱۴ - و کاروانک باشد که پرده ایست شبیه بمرغ خانگی .

چوینه = بروزن بوزنه، بمعنی چوینک است که رویا که سرخ - و لقب بهرام چوبین -

چوبک = بر وزن خوبک ، نام نخته و چوبی است که مهتر پاسبانان شها بدست گیرد و آن چوب را بر آن بختنزد تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند ۱ .

چوبک اشنان = بضم اول و همزه ، کلمه شوی را گویند و بعرمی شجرتابی مالک خوانند و بدان رخت شویند و در دمشق صابون القاف (۱) نامند ۲ .

چوبک زن - بفتح زای هوز ، مهتر و ورش سفید پاسبانان را گویند ۳ .

چوبکش = بفتح رابع بروزن حوروش، اقراری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند ۴ .

چوبکی = بر وزن کودکی ، نوکر عس و داروغه و امثال آنرا گویند - و مهتر و ورش سفید پاسبانان را گفته اند ۵ .

چوبکین = بسز وزن خوشه چین ، افزاری باشد که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند و خواه از چوب ۶ .

چوپلین = با بای فلرسی و لام ، بر وزن

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : صابون اضاق . رک : ح ۲ . (۲) چش : صوبج .

۱ - رک : چوبک زن - نیز چوبک *Acanthophyllum spinosa* نباتی است از نیره فرنیلیان *Cardophyllées* که ریشه های ضخیم آن دارای ماده لمای است و بصرف رختشویی میرسد کگل کلاب ۲۱۴ . ۲ - صحیح صابون القاق *Saponaire* • لک ۲ ص ۳۹۰ .

۳ - که با ما تا زمانه چوبین بود فلك چوبك زن چوبینه نزن بود .

نظامی گنجوی - گنجینه ۴۶ .

رک : چوبک . ۴ - رک : چوبکین . ۵ - رک : چوبک و چوبک زن . ۶ - رک : چوبکش .

۷ - لابد صحیف اولی (چوبکین) است «محمد قزوینی» . ۸ - رک : چوبین و چوبینک و چوبینه .

۹ - معرب آن صوبج و شوبک و شوبق «نصر» . ۱۰ - رک : چوبین و چوبینک و چوبینه .

۱۱ - رک : چوبینک و چوبینه . ۱۲ - و هرام (بهرام) ششم ملقب بچوبین *Cobên* سردار

هرمز چهارم پادشاه ساسانی بود که در جنگ با خاقان ترکستان پیروز شد و هرمز او را بجنگ رومیان

بقیه در صفحه ۶۶۹

چوخا = بنام اول و خای نقطه دار بالف کشیده ، جامه واریرا گویند که از پشم بافته باشند . و جامه ای را نیز گفته اند که نصاری پوشند .^۴

چوخیدن = با نالی میچول و خای نقطه دار بروزن کوشیدن ، بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشد خواه انسان و خواه حیوان

و کاروانک باشد . *
چوتور = جتج اول و سکون نالی و تا و رای قرشت هر دو مفتوح ، مربی را گویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که در باغها و درهای خانها سازند .
چوچه = بر وزن کوچه ، چویی باشد که بدان خمیر نازرا تنک سازند !

۱ - در ترکی « چوتور » بمعنی نوک کوچک است . « جفتایی ۲۹۱ » .

۲ - استی *cûqqa* (بیم تنه قفغازی) «ك. است ۱۱۶»، گیلکی *cûxâ* (بیم تنه پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند) ، در ترکی «چوغا» (جامه پوستین) «جفتایی ۲۹۴» ، عرب آن «جوخ» «نفس» :

شده مولوزن و پوشیده چوخا .

۴ - مرا بینند اندر کنج غاری

خاقانی شروانی در قصیده مسیحائیه «دیوان ۲۲» .

* چویان (باواومعروف) - همرفته شبان (پهلوی *shupân*) (ش.م) (از افادات استاد پور داود)، *côpân* (باواومعجول) در جفتایی ، و چویان (با او میچول و باه) «دائرة المعارف اسلام» «جفتایی ۲۹۰» در ترکی عثمانی و زبان تاتاران قریمه، کلمه است ترکی - فارسی بمعنی رامی (عربی) ، اصلا در مورد نگهبان کوسفندان و گاوان بکار میرود - کلمه چویان بمنزله علم باشخاص نیز اطلاق شده مانند امیر چویان سردار بزرگ ایران در عهد ابوسعید و مؤسس سلطه چویانیان «پرتولد» . دائرة المعارف اسلام ، در زیباکی *côpân* «گریسن ۷۰» ، گیلکی *cûpân* .
در فارسی نیز چویان :

ابا زین ویچان گسندی دداز...

بشد کرد چویان و دو کره ناز

برآشت از آن شهر یلر ره.

فرماند چویان و لشکر همه

«شاهنامه» ج ۲ ص ۲۰۹۵-۹۶.

گویند از برای چویان نیست

بلکه چویان برای خدمت اوست.

«گلستان» ۵۱.

بقیه از صفحه ۶۶۸

در لازیکا فرستاد و اوشکت یافت و مورد توهین شاهنشاه واقع شد و چون خسرو دوم معروف بیروز بسلطنت برسد او را بدربار احضار کرد و وعده مقامات ارجمند داد ، اما از پذیرفت ، خسرو بیچنگ او رفت و شکست یافته فرار کرد و بشهر رومی سیرسیزیوم *Circesium* رفت ، در غیبت او و هرام چوین وارد نیفون شد و بتخت نشست ولی وقتی خبر مراجعت خسرو بایران با سپاهیان رومی منتشر شد مقام اوست گردید . خسرو در سنه ۵۹۱ از دجله گذشت و با سپاهیان و هرام جنگید و اوراشکت داد . و هرام فرار کرد و در حوالی گنزک آذربایجان شکستی خورد و بترکان پناه برد و در بلخ ییاسود و چندی بعد بقتل رسید . «گریستن» . سالان ۴۴۳ بیدم ، ۴۷۶ ، ۵۰۰ ، ۵۱۲ بیدم ، «ایران باستانی» . پیرایا ، ۱۳۰۶ ص ۳۴۳ - ۳۴۴ ، ۱۳۰۶ ص ۱۳۰۶-۱۳۰۷ ، چوین و چوینه .

ديگر - و بمعنی کوشيدن - و ستيزه کردن هم آمده است ۱ .

چور ۲ = با ثانی مجهول بروزن مور، پرنده‌ایست که آرا تندرو میگیرند؛ و باین معنی با زای نطفه دار هم آمده است .

چورپور ۳ = با ثانی مجهول و بای فارسی بر وزن دور دور ، بمعنی چور باشد که تندرو است و او را خروس صحرايي گویند .

چوز = جنم اول و سکون ثانی وزای هوز پرنده شکاری را گویند که یکسال تمام پرونگذشته و تولک نکرده باشد ، یعنی هنوز پرهاي او نریخته باشد - و تندرو را گویند که خروس صحرايي است ۴ - و فرج زانرا هم گفته‌اند - و بوته گیاهی است نبات سفید و شبیه است بدرمنه .

چوزا = جنم اول و سکون ثانی وزای نطفه دار بالف کشیده، پرنده‌ایست که او را غلیواج گویند ۵ . *

چوزه = بفتح زای فارسی بروزن کوزه؛ جبه ماکیان باشد ۶ ؛ و باین معنی با زای هوز هم آمده است - و رخنهای کمر دوك را نیز گویند که در وقت پنبه رشتن ریمان چرخ را در آن اندازند .

چوزه ربا - با رای قرشت و بای اجد بروزن روزه گناه، غلیواج را گویند ۷ ؛ و با زای هوز نیز آمده است .

چوزه لوا = با لام و واو ، بر وزن ومعنی چوزه ربا است که غلیواج باشد ؛ و بیکر لام هم آمده است ؛ و بازای نطفه دار نیز درست است .

چوسیدن = بفتح اول و کسر سین بی نقطه ، بروزن و بمعنی چسبیدن (۱) است اعم از آنکه چیزی با چیزی بچسبد (۲) یا بدست محکم بگیرند .

چوشدن = بکسر شین نقطه دار، مخفف چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد .

چوشك - بر وزن موشك ، کوزه لوله دار را گویند .

چوشیدن = بروزن نوشیدن ، بمعنی مکیدن باشد ۸ .

چوك ۹ = با ثانی مجهول بروزن كوك، مرغی است که خود را سرنگون از درخت میاویزد و فریاد کند تا زمانی که يك قطره خون از حلق او بیچکد ۱۰ - و آلت تناسل را نیز گویند عموماً ۱۱ . و زانوزدن شتر را خصوصاً و امر بزانو زدن هم هست

(۱) چك : چسبیدن . (۲) چك : بچسبید .

۱ - بمعانی اخیر، رك : چخیدن ، چنیدن . ۲ - پهلوى cōr (نوعی قرقاول)
 ۳ - اونوالا ۹۱ ، رك : جورپور ، چورپور، و تندرو . ۴ - رك : چور ، جورپور ، تندرو .

۴ - باین معنی مصحف «چور» (م.ه) . ۵ - رك : چوزه ربا ، چوزه لوا .

۶ - رك : جوزه ، جوجه ، چوزه . ۷ - رك : چوزا ، چوزه لوا .

۸ - رك : چوشدن (مخفف) . ۹ - «چوك» در ترکی نام مرغی است - و بمعنی آلت تناسل - و خم کردن زانو - و مزگان - و لوله - و قنات است «جفتایی» ۲۹۶ در متن سه معنی اول آمده .

۱۰ - آبی مگر چومن زغم عشق زرد گشت و ز شاخ همچو چوكه میاویخت خوشتن .

بهرامی . لغت فرس ۲۹۷

۱۱ - پهلوى cuc «بونکر ۵۳» طبری cik (کیر) «صاب طبری ۳۰۴» در عری «شبق ،

سر ذکر و آلت مرد است ، «شرح قاموس» .

* چوزه - رك : چوزه ، جوزه ، جوجه .

(بهران قاضی ۸۹)

گویند، و آن پرده است نامبارک و پیوسته در خرابه‌ها آشیان کند، و بوم را هم گفته‌اند و او نیز پرده است از جنس چغد لیکن بسیار بزرگ می‌باشد.

چول - بسم اول بر وزن غول، بیابان و جای خالی از آدم را گویند ۶ - و بمعنی خم و خمیده هم آمده است؛ و باین معنی بفتح اول نیز گفته‌اند ۷ - و بسم اول و ثانی مجهول، آلت تناسل باشد ۸ *

چونان ۹ - بر وزن یونان، بمعنی چنان و همچنان و همچو آن باشد.

چوناه - بر وزن کوتاه، بمعنی همچنین و همچو این باشد ۱۰.

چون حلقه بر در بودن - کنایه از ثابت قدم و مقیم بودن باشد.

چونین ۱۱ - بر وزن ذوبین، بمعنی چنین باشد.

چویگان - با تحنای و کاف فارسی بر وزن بوستان، چو کارا گویند ۱۴.

یعنی برانودرای. گویند باین معنی ترکی است ۱.

چوگان ۲ - با کاف فارسی بر وزن

چولان، معروف است و بربری

سولجان خوانند - و هر چوب

سر کج را نیز گویند عموماً؛ و چوب

سر کچی که دهل و نغاره را بدان

نوازند خصوصاً چوبی باشد بلند

سر کج که فولادی از آن

آمخته باشد و آنرا کوبه خوانند و آن نیز مانند

چتر از لوازم پادشاهی است - و بسم اول بمعنی

چگونه باشد ۳ - و بمعنی وقت و زمان هم آمده

است - و از برای شرط نیز می‌آید که مرادف

اگر و ترجمه آن باشد - و بمعنی شبه و مانند نیز

استعمال میشود.

چوگان سنبل - کنایه از زلف مشوق

باشد.

چوگانی ۴ - بر وزن جولانی، اسبی را

گویند که مناسب چوگان بازی باشد.

چوگک ۵ - بر وزن کوچک، چغدا

۱ - رک: چک. ۴ -- پهلوی cōpēqān «نیرک ۴۵»، cōpgān «هوشمان

cōpakān، ۴۴۹، اونوالا ۵۶۹، آنرا مرکب از: چوب + گان (پسوند نسبت) دانسته اند

«هوشمان» ۴۴۹، «مرب آن سولجان» و کلمه فرانسوی chicane از فارسی مأخوذ است «اسفا ۱: ۲۰

س ۲۹، در یونانی Tzuxánion، آلمانی Schaggum «دائرة المعارف اسلام» ۴ - لغتی در

«چگون» و «چگونه» ۴ - از: چوگان + ی (نسبت):

سکنند که از خسروان گوی برد

عنان را بچوگانی خود سپرد.

نظامی گنجوی «گنجینه» ۴۶.

۷ - رک: چنو، چغد، چغد، رک: چغک. ۶ - باین معنی «ترکی» است «جفتی» ۲۹۷.

۷ - «چول، خمیده بود، مصراع: زلفک چول و آنرخان چوماه» «لغت فرس» ۳۳۲.

۸ - رک: چر (بسم اول) و چل بسم اول، نیز در ترکی «چوک» (م.)

۹ = چون + آن. رک: اسفا ۱: ۲۰ س ۱۶۵، ۱۲۰، ۳۰.

۱۰ - ظ، با «چونین» (م.) خلط و تصحیف شده. ۱۱ = چون + این. رک:

اسفا ۱: ۲۰ س ۱۶۵، ۱۳۰، ۳۰، ۱۴ - اثنی در «چوگان» (م.) یا مصحف «چوگان» پهلوی.

* چولاق - رک: چلاق. * چوماق - رک: چماق.

* چون - پهلوی cīgōn از ci (چه) + gauna (گوه، رنگ)، مخفف آن، چو

«نیرک» ۴۴ «نوادایا» ۱۵۹، «یوستی» بندش ۱۲۱، «چگونه»، «چسان» مثل و مانند (رک: س) به

از دیباجه مؤلف - زبرا، از برای وقتیکه، هنگامیکه.

بیان یست و یکم

درجیم فارسی باها مشتمل برسی و چهار لغت و کنایت

چهار ارکان = نوعی ازخیمه باشد که آنرا در عراق شروانی گویند و در هندوستان روانی- و چهار حد عالم را نیز گفته اند که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد.

چهار اقران = بمعنی چهار ارکان است که خیمه شروانی - و چهار حد جهان باشد - و چهار یار رسول را نیز گویند.

چهار آیین = بمعنی خیمه چهار گوشه است که شروانی و راونی باشد - و کنایه از خلفای اربعه هم هست - و چهار مذهب را نیز گویند.

چهار بالش = کنایه از چهار چیز است : اول تخت و مستندی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند. دودوم (۱) عناصر اربعه که خاکه و آب و هوا و آتش باشد. سیم (۲) دنیا و عالم. چهارم جهات اربع که مشرق و مغرب و جنوب و شمال باشد ۹۹.

چه = بفتح اول و ظهور نانی ، مخفف چاه است ۱ همچو شه که مخفف شاه بود - و به اخفای نانی افاده تصفیر کند چون در آخر کلمه درآورد همچو باغچه و طاقچه ۴ - و بکسر اول و خفای نانی ، لفظی است که درمحل تمجب و در مقام استفسار استعمال کنند ۳ - و صفت کثرت هم هست ۴ - و بمعنی هر چه باشد ۵ - و جهت تعلیل نیز آمده است ۶ چنانکه گویند « چیزی نمیتواند خواند، چه آوازش گرفته است » ۷ - و عدد پانزده نیز از آن اراده میشود باعتبار جیم و ها یعنی سه پنج ۸ .

جهاد ۹ = بر وزن سواد ، سرکوه را گویند - و بمعنی یشانی هم آمده است * .

چهار آخر سنگین = کنایه از چهار حد جهان- و چهار عنصر باشد که خاک و آب و باد و آتش است ۹۰ .

(۱) چک : دوم . (۲) چک : سوم .

- ۱ - رك: چاه . ۲ - ایچه = ایچک (پهلوی) = ایزه = ایزک = ایچک = ایزک (نشانه تصفیر) ورك: سر له دیباچه مؤلف. ۳ - سفدی CW، (چه، چرا) «بنویست ۲۰:۲۰۵» . ۴ - چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بشواید رفت ا «گلستان ۴۹» . ۵ - رك: سر له دیباچه مؤلف . ۶ - پهلوی Cĕ (زیرا که) «مناس ۲۷۰:۲۷۰» ، رك سر له دیباچه مؤلف. ۷ - نیز علامت استفهام، پهلوی Cĕ «سینا ۱۳۲» ؛ «اونوالا ۵۲۸» ، یازد Cih ، پلری باستان ciya karam cishciy «اسفا ۲:۱ ص ۱۲۰» ، اوستا Cī (چلور) «بارتولمه ۵۸۴» ، استی Cī «ك. است ۱۱۶» ، کیلکی Cī، نهرانی Cī . ۸ - بحساب جمل . ۹ - مصنف «چکاد» (م.م) . ۱۰ - رك: چهار آخر . ۱۱ - رك: چهار بالش و چهار بالشت . * چهار - بکسر اول (لهجه مرکزی)، پهلوی cahâr «مناس ۲۷۰» ؛ «سینا ۱۳۱: ۲» ، اوستا cathwârō ، سرکی cawur ، شفنی cawâr ، افانی calôr ، یودغا cîr «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۵» ، استی cippar «ك. است ۱۱۶» ، کیلکی caâr : عدد اصلی میان سه و پنج، دو برابر دو .

چهار دیوار جهان - کتابه از چهار طرف عالم - و کتابه از عناصر اربعه باشد ^۴ .

چهار رئیس - کتابه از عناصر اربعه باشد .

چهار زبان - کتابه از شخصی است که بر يك سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید * .

چهار طاق - نوعی از خیمه است که آنرا در عراق شروانی و در هندوستان روانی گویند ^۴ .

چهار عیال - کتابه از آخشیجان است که عناصر اربعه باشد .

چهار گامه - باکاف فارسی بالف کشیده

چهار بالش ارکان - کتابه از خلفای اربعه - و خیمه چهار گوشه باشد .

چهار بالشت - بمنی چهار بالش است که کتابه از تخت و مسند ملوک - و چهار عنصر - و جهات اربعه - و دنیا باشد ^۱ .

چهار بامک ^۲ - بفتح میم و سکون کاف ، نام مرضی است که آنرا بمری فقام گویند .

چهار بسیط - کتابه از عناصر اربعه است . * .

چهار حمال - بمنی چهار بسیط است که کتابه از عناصر اربعه باشد .

چهار دریاچه - کتابه از گوش و چشم و بینی و دهان باشد . *

(۱) چش: هر چیزی .

۱ - رك : چهار بالشت و چهار بالش . ۴ - در حاشیه چك بنقل از منسکی منقول از فرهنگ شعوری «چهار دیاك» را ظاهرأ صحیح دانسته و گفته : این قول بابضی نسخ فرهنگ جهانگیری هم موافقت دارد . ۴ - رك : چار دیوار . ۴ - رك : چار طاق .

* چهارپا و چهارپای - پهلوی *cahârpâdh* «مینا ۱۳۲» یا *cahârpây* «منلی ۲۷۰»، سغدی *c'ardhp' dh* «بنویست ۲۱۵: ۲۲»، زبانی *cârpâ* «گر بر سن ۷۶»؛ دارای چهارپا. مرکب سواری مانند اسب و استروخرو شتر و امثال آن . رك : چارپا .

* **چهارپایه** - رك : چارپایه .

* **چهارده** - بفتح اول و دوم و پنجم ، پهلوی *cahârdah* «مینا ۱۳۱: ۲» ، اوستا *ocathrudasa* ، هندی باستانی *caturdasa* «اسفا ۲: ۱۱۴»، اسی *cippaerdaes* «ك . است ۱۱۶» ، گیلکی *caârdâ*؛ عدد اصلی میان سیزده و پانزده ، ده بلاوه چهار .

* **چهاردهم** - بفتح اول و دوم و پنجم و ششم ، پهلوی *cahârdahum* ، از: چهارده + ام (پسوند عدد) ؛ عدد ترتیبی چهارده ، در مرتبه چهارده .

* **چهارسو** - بفتح اول و دوم = چهارسوك = چارسوق ، پهلوی *cahâr sôg* (در ترکی *carshy* (دارای چهار جانب) ، فس : لاتینی *quadrivivum*) ، چهار طرف ، چهار جانب - چهار راه : « اهل البصرة اذا التقت اربع طرق يسمونها مربعة ، وسميها اهل الكوفة : الجهارسو ، و الجهارسو بالفارسية » « البيان والتبيين جاحظ طبع حسن السندوبی ج ۱ ص ۳۳ » همین عبارت در طبع حسن افندی الفاکهای ص ۱۰ « چهارسوك آمده و این اصح است - اکنون میدانی را که از تقاطع دو خیابان در بازار ایجاد شود و چهارراهی پدید آورد ، گویند . رك : دائره المعارف اسلام .

و مغرب و شمال و جنوب .
چهار نظم = کتابه از چهار عنصر باشد .
چهار هفته = کتابه از پنجیز و معدوم باشد .
چهر ۶ = بکسر اول بیرون مهر، رو بر آ کوبند که برمی وجه خوانند - و بمعنی اصل ذات نیز آمده است .
چهر آزاد ۷ = با زای هوز بر وزن مهر آباد ، نام حمای دختر بهمن باشد و بهمن بحکم شریعتی که تابع آن بود او را بنکاح خود در آورد و داراب ازو متولد شد .
چهر زاد = بمعنی چهر آزاد است که دختر بهمن مادر داراب باشد و نام دختر افراسیاب هم هست .

و فتح میم ، اسب رهوارو نیز رو را کوبند ۱ .
چهار کرسی = کتابه از چهار عنصر است - و نخت شداد را نیز کوبند - و بعضی نخت کاوس را گفته اند ۲ .
چهار گلخن = کتابه از چهار حد جهان - و چهار عنصر است .
چهار گوشه = هر چیزی که مربع باشد عموماً - و نابوت را کوبند خصوصاً ۳ - و چهار جانب - و سربند - و سفره کوچک را نیز کوبند ۴ .
چهارم منظر = کتابه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد .
چهار منقوطة = کتابه از فلک کرسی باشد که فلک البروج است باعتبار چهار منقطة مشرق

۱ - رك : چارگامه . ۲ - بمناسبت آنکه در افسانه ها آمده که نخت شداد را بر بال چهار کرسی بستند و شداد بر آن نخت و بهوا رفت، و در باره کیکاوس نیز همین افسانه گفته اند .

۳ - در گوشه نخت و ساخت نوشه تا کی رخش چهار گوشه . نظامی گنجوی . «کنجینه ۴۶» .

۴ - رك : چار گوشه . ۵ - ظ بمعنی زودگذر، سنجی .
 ۶ - پهلوی cihr (نخ) «بیر که ۴۴» «مینا ۱۳۲: ۲» یا cihr (طبیعت، نژاد، منظر) «مناس ۲۷۰: ۲» از اوستا cithra (تخمه، نژاد) «بارتولمه ۵۸۷» پارسی باستان - cithra (نوع، اصل) «اسفا ۱: ۲۰» س ۱۷۰، و رک : اشق و هویشمان ۴۵۳ . ۷ - «خمانی ... ملقب بشهر آزاد» «طبری ج ۲ ص ۴»، در پهلوی Cihr- âcât «یوستی، بندش ۱۲۲» شاهنامه «چهرزاد» «فهرست ولف» : «یادشاهی حمای چهر آزاد سی سال بود» «مجمل التواریخ و التضمن ۵۴» و رک : ۳۰ و ۹۲ .
 * چهار ۳۵۰ - بفتح اول و دوم [رك : گاه] ، نوایی از موسیقی ایرانی ، مغرب آن «چهار گاه» «دزی ج ۱ ص ۲۲۶» .

* چهارشنبه - بفتح اول و دوم و پنجم و کسر هفتم (لهجهٔ مرکزی)، پهلوی cahâr shumbat «مناس ۲۷۰» ، گیلکی caâr shamba : روز پنجم از ایام هفتهٔ مسلمانان، بین سه شنبه و پنجشنبه .

* چهارم - بفتح اول و ضم راه ، از : چهار + ام (پسوند عدد)، پهلوی cahârum «مینا ۱۳۱ : ۲» یا cahârôm «مناس ۲۷۰» ؛ عدد ترتیبی برای چهار ، در مرتبهٔ چهار .

* چهل - بکسر اول و دوم، پهلوی cehil «مینا ۱۳۲» ، پارسی باستان، از cathrth * پارسی باستان - cathvrthat ، اوستا - cathwarosat ، هندی باستانی - catvârisât «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۳، ۵۷» ، مخفف آن چل ؛ عدد اصلی چهار برابر ده ، سی به علاوه ده .

چهره شدن - کتابه از برخاستن
بمنازعت باشد. *

چهد ۲ - بروزن شهید، ماضی چکیدن
باشد یعنی چکید .

چهدین - بر وزن و معنی چکیدن
باشد .

چهره - بکسر اول ، صورت و روی
آدمی باشد ۱ - و بضم اول پسر ساده آمد -
و نوکر و ملازم و اینز گفته اند ؛ گویند باین معنی
هندی است ۲ .

چهره پرداز - مصور و صورتگر را
گویند .

بیان نیست و دویم (۱)

درجیم فارسی با یای حطی مشتمل بر هیجده لغت و کنایات

چیچست ۱۰ - بکسر اول و جیم و سکون
ثانی و سین بی نقطه و فوقانی ، بلغت زند و پلزند
(۴) کوه را گویند و بری جبل خوانند .

چینج ۱۱ - بروزن میخ، شخصی را گویند
که از چشمهای او بیوسته آب و چرك آید ، و باین
سبب مژگانهایش ریخته شود .

چی - بکسر اول و سکون ثانی، مخفف
چیز است که آنرا جری شیشی خوانند ۴ - و چون
در آخر کلمه ترکی افزایند بمعنی مانع و فاعل آن
چیز شود همچو باشماچی (۲) ۵ یعنی کفش گر
و بالایی (۳) ۶ یعنی دروغ گوی ۷ . ۸

چیپال - بابای فارسی بر وزن فیفال ،
نام پادشاه لاهور بوده است ۹ .

(۱) خم ۱، چك: دوم . (۲) چك : بشماچی . (۳) چش: بالایی .
(۴) چك : ژند و پلزند .

۱ - رك : چهر . ۲ - در اردو cora مخفف cokra (پسر) و در ترکی 'چهره'
(بضم اول) بمعنی رینگ، جوان. 'چفتابی ۳۰۰' . ۳ - ماضی چهدین . ۴ - رك : چیز .
۵ - باشماق ، در ترکی بمعنی کفش (sandale) است. 'چفتابی ۱۵۱' . ۶ - رك : بالایی .
۷ - این پسوند ترکی است و دلالت بر ورزنده کاری کند و آن در عهد غزنوی معمول گردید چنانکه
عنوان 'امیرک سیاهدار' عهد مسعود غزنوی را 'خمارچی' میگفتند . رك: تاریخ یهقی مصحح دکتر
فیاض ۲۲۷؛ در آخر کلمات غیر ترکی نیز آرند همچون درشکه چی ، ارابه چی ، تماشاچی .
۸ - در تهرانی و کیلیکی بمعنی چه استفهامی استعمال شود . رك : چه .
۹ - سانسکریت Gayapâla 'زاخا تو . مالهند ۳۴۰' ؛ 'ملك بعده (بعدلگورمان'
البراهمة سامند نم کملوتم بهیم نم جیبیل نم اندیال' 'تحقیق مالهند بیرونی طبع زاخا تو س ۲۰۸ ،
ورک س ۶۵ و درک: دائرة المعارف اسلام (فرانسه) ج ۱ ص ۱۶۴ ستون ۱ .

<p>چیر ۵ = بروزن خیره ، بمعنی مستولی شدن و تسلط یافتن باشد - وشجاع و دلاور را نیز گویند ۴ - و بهندی دستاری که بر سر بپسند . *</p> <p>چیز لیز = بازای هوز بروزن پیش خیز،</p>	<p>* چیر ۱ = بر وزن میر، بمعنی غالب شدن و ظفر یافتن و مستولی گردیدن بردشمنی باشد ۴ - وشجاع ودلاور را نیز گویند - وبمعنی حه و بهره و سیب هم هست ۴ - ونام قریبه‌ای باشد از قرای بوانات . *</p>
---	---

۱ - پهلوی *cēr* (قوی کاری، زرنک، شجاع، فانیج)، یازند *cēr*، ایرانی باستان *carya* ۵، اوستا *ciryā* (*cairyā*) (زرنک، شجاع) «بارتولمه ۵۹۸» «بیرک ۴۴» «مناس ۲۷۰: ۲۲» اسفا: ۳۴ ص ۳۴، *رک: اسق، هوشمان ۴۵۶*، *ورک: چیره* .

۴ - باقل معین، معنی مصدری دارد، و بتنهایی بمعنی غالب ومظفر است :
 کر شود چیر و تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد .
 نظامی کنجوی، «کنجینه ۴۶» .

۴ - باین معنی مصحف «تیر» یا لغتی است از آن . *رک تیر* .

۴ - *رک: چیر* . * - در اردو چیره *jīra* (نواری که دور دستار بندند) .

* **چیدن** - بفتح سوم ، پهلوی *citan* (چیدن ، بر گردیدن) «مناس ۲۷۰: ۲» ، اوستا *vi - cinaēta* ، هندی باستانی *cinó-ti* ، بلوچی *cinag* «اسفا ۱: ۲۷» *۳۶۲، ۱۲۸* ، کیلکی *ceen* (چیدن) ، تهرانی *cindan*؛ گرفتن میوه از درخت - گردیدن ، انتخاب کردن - دانه از زمین برداشتن مرغ و فرور بردن - زدن شاخه های گیاه - بر بالای هم گذاشتن چیزی - گستردن بساط و متاع - گرفتن ناخن و ستردن موی : «نگوی که دودیدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن چراست (در مراسم حج) ۲» «قاهرسنامه چاپ نقیسی ۱۵» .

* **چیرمی** - بفتح سوم ، از : چیره (چیرک) + ی (مصدری) ، حاصل مصدر چیره ، پهلوی *cērih* «بیرک ۴۴» «مناس ۲۷۰: ۲» ، *cērakih* «سینا ۱۳۲» ؛ غالب شدن ، ظفر یافتن ، *رک: چیره* .

* **چیز** - پهلوی *cish* «مناس ۲۷۰: ۲» = پارسی باستان *cishciy* (شیئی) از **citiy* ، اضافی ع *ciz* «هوشمان ۴۵۷» *ورک: بیرک ۴۵* و اسفا ۱: ۲۷ *۱۲۲* ، کیلکی *ciz* ؛ شیئی، هرچه موجود باشد، هر بودنی، امور ظاهری و باطنی: «و چیزها؛ پنهانی والهی همیشه غالب تر و قوی تر بود از چیزها؛ طبیعی و ظاهری.» «کشف المحجوب سجستانی ۷۲» .

بقیه از صفحه ۶۷۵

۱۰ - در اوستا - *Caēcasta* (نام دریاچه اورمیه) «بارتولمه ۵۷۵» ، پهلوی *Cēcist* «بیرک ۴۴» ، بوستنی، بندهش ۱۲۰، حمدالله مستوفی در ترجمه القلوب مقاله ۳ (چاپ لیستراچ ۱۳۳۱ م ۸۰-۸۵-۸۷-۲۴۱) بیجست آورده ولی در شاهنامه فردوسی باسخان بملط «خنجست» *رک: فهرست ولف* ، ضبط کرده اند . این دریاچه در نظر زرتشتیان مقدس بود و آنسکده معروف «آذرگشنسپ» در کنار آن قرار داشت . اینکه در متن بمعنی کوه گرفته ، خطاست . ۱۱ - ظ ، مصحف «پینج» (هم) .

* **چهل** - بکسر اول و ضم سوم ، از: *چهل* + *ام* (پسوند عددی)؛ عدد ترتیبی *چهل*، مرتب *چهل* .

* **چهل منار** - *رک: چهل مناره* .

<p>درخانه آویزند. گویند ترکی است .</p> <p>چیلان - با نالی مجهول بروزن کیلان، عناب را گویند، و آن میوه‌ای باشد شبیه سنجید ● و آلات و ادواتی که از آهن سازند همچو زرفین در وزنجیر و حلقه‌های کوچک و یراق زین و لجام اسب (۲) و رکاب و امثال آن .</p> <p>چیلانه - با نالی مجهول بروزن دیوانه، بمعنی چیلان باشد که عناب است و آنرا سنجید گرگان هم گویند .</p> <p>چین - بروزن سین ، شهرت معروف و مشهور ۱ - و بمعنی شکنج هم آمده است ۲ .</p> <p>چین برابر و افکندن - کتابه ازبیر شدن - و روی درهم کشیدن و در غضب شدن باشد . *</p> <p>چینود ۸ - بروزن می‌رود، پل صراطرا</p>	<p>این کلمه از توابع است و بمعنی چیزی کم و اندک باشد ، و بربری جنات مزجات خوانند .</p> <p>چیزو - بر وزن لیکو ، خار پشت کلابرا گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد .</p> <p>چیزه بوذ - با بای ابجد (۱) و ذال نخذه بروزن کیسه دوز، بمعنی سبب و باعث باشد، چه چیزه بوذ که سبب را گویند که سبب آفرین باشد ۱ .</p> <p>چیستان ۲ - بروزن سیستان ، بمعنی پرسیدن باشد و آنرا نیز هم گویند ، و بربری اغلو طه خوانند - و بمعنی ماهیت نیز آمده است ۲ * .</p> <p>چیغ ۳ - بر وزن میخ ، پرده مانندی باشد که آنرا از چوبهای باریک سازند و از پیش</p>
---	--

(۱) چک: یا با . (۱) چش: - اسب .

- ۱ - ظه ازبر ساخته های فرقه آذرکیوان . ۲ - از : چیت + آن، غالب لغزها با
«چیت آن ...» آغاز گردد (ترکیب کلمه با ضمیر، رك: زینهار):
اگر این چیستان تو بکشایی گوی دانش ز موبدان بیری. «لبیبی».
- ۳ - باین معنی از دساتیر است. « فرهنگ دساتیر ۲۴۳ » و صحیح بدین معنی «چیتی»
(م.ه) است . ۴ - از ترکی «چیغ» نوعی حصیر که ازلی بافته و در جدارهای خیمه نصب
کنند؛ نوعی پرده حصیری که در مدخل خیمه آویزند. «جفتابی ۳۰۶».
- **Rhamus** ، درختی از تیرهٔ عنابها **Rhamnaceae** ، دارای میوه هابی است که
بنوان ملین بکار می‌رود. «کل کلاب ۲۳۰» ، رك: چیلانه .
- ۱ = چیستان، در بهلولی (Cên(astân) «تاوادیا ۱۵۹ : ۲» ، Cênêstân «مسینا
۱۳۲» . چین بمقیدهٔ محققان از نام سلسلهٔ پادشاهان Ts'in اخذ شده (Sino-iranica, p. 569)
چین (در اصطلاح عام) شامل چین خاص ، ترکستان یاسین کیانک و تبت است . چین خاص بمساحت
۴۴۷۸۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۴۵۵ میلیون سکنه است و محدود است بمنچوری، مغولستان،
تبت، امپراتوری هند و هندوچین فرانسه. پایتخت آن نانکن Nankin و شهرهای عمدهٔ آن بی‌پینگ
Pei - ping (پکین) ، هانگ‌چو Hang - ceu ، فوچو Fu - ceu ، اوچانگ U - chang ،
کانتون Canton ، چنگ‌تو Ceng - tu ، شانگهای Shanghai ، تین تین Tien - tsin
و هان‌کئو Han - keu است . رك: دائرة المعارف اسلام : Chine .
- ۲ - نیز بمعنی چیدن (م.ه) است . ۸ - اوستا - Cinvat . perotav (جزو

کونند ۴ - وهرمرنبه از گل باشد که بر دیوار
گذارند ۴ .

چینه دان = بادال ابجد برون بی زبان،
حوصله مرغانرا کونند ۴* .

کونند بلفت زرد و یازند (۱) ، و باین معنی با
خای نطه دار ورای بی نطه جم آمده است که
خینور باشد .

چینه ۱ = برون زرنه ، دانه مرغان را

(۱) چک : ژد ویلزند .

۱ - پهلوی cinak (دام) « مناس ۲:۲۷۰ »

۴ - از : چین (چیدن) + « (نسبت) : « هرمرغی را که چینه نریت او (سندباد)
دهد با سمرغ هم‌عنانی کند . « سندباد نامه ظهیری . مصحح احمد آتش ۴۶ » . ۴ - «چینه چهار
دیوار بود» لغت فرس ۵۰۵ . ۴ - درطبری cinak (حوصله) « نصاب طبری ۳۰۶ » .

* چینی - از : چین + ی (نسبت): منسوب بچین ، مردم چین - ظروقی که اصلا از چین
میاوردند ، عرب آن « صینه» بمعنی طبق است «نفس» .

شبه از صفحه ۶۷۷

اول قس اوستایی - cinvant جدا شده ، مفروق و جزو دوم بمعنی پل است) « بازتولمه ۵۹۶
- ۵۹۷ » ، پهلوی Cinvat (وهم در پهلوی Cinévar مصحف آنست) «نیر که ۴۵» «گریستنن
ساسان ۱۴۷» ، بوستی . بندهش ۱۲۱ » .

* چیتی - از : چیت + ی (مصدری) ؛ ماهیت: «پس هر که که نفس خواهد که فرق
کند میان کون موالید و فسادش، چاره نیست اورا از جدا کردن ، جدا تواند کردن مگر بدانستن
چیتی آن چیز، و چیتی آن چیز از دو حرکت حاصل آید چون حرکت کون و حرکت فساد .
«کشف المحجوب سجستانی ۳۰ ورك ۳۱» .

* چینتان - رك : چین .

(برهان قاطع ۹۰)

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف های بی نقطه با حروف نهجی

مبتنی بر سبزه بیان و محتوی بر یکصد و هفده

لغت و کنایت

بیان اول

در حای بی نقطه با الف^(۱) مشتمل بر هفت لغت و کنایت

حاجب بار - کنایه از جبرئیل علیه السلام است .

حاجتومند^۲ - بفتح ناک ، بمعنی محتاج و حاجتمند است .

‡ حاج - با اول بalf کشیده بچیم زده ، نام خاری است که شتر آنرا برغبت تمام خورد ، و ترنجبین از آن حاصل میشود ، و شکوفه آن علاج بواسیر کند ۱ .

(۱) چش: بالف .

* ح (حاء) - حرف هشتم از الفبای فارسی و ششمین حرف از الفبای عربی ، و در حساب جمل شماره آن هفت است . این حرف از حروف حنقیه است و دارای صوتی است که از ژرفای حلق برخیزد و از معیارات زبان سامی است «دائرة المعارف اسلام» و در فارسی مانند «ه» تلفظ شود .

۱ - «حاج بفارسی اشترخار و بترکی دوه بیکانی نامند . گیاهست که ترنجبین بر او منعقد میگردد ...» «تحفة حکیم مؤمن» = Hedysarum elhagi «لك ۱ ص ۳۹۲» = Alhage = Alhagi (فر) «لغت نامه» رك: اشترخار . ۲ - از : حاجت (عر) + اومند (پسوند اوصاف در بهلوی مانند: رایومند (رای مند)، درتومند (درد مند)، دانشومند (دانشمند) و در فارسی : تومند ، برومند ، دانشومند) :

نعمت داده از تو بیتاند

حاجتومند تو نگراند .

سنایی غزنوی، «لغت نامه».

من نکوم که قاسم الارزاق

لیک گوم که هیچ بخردا

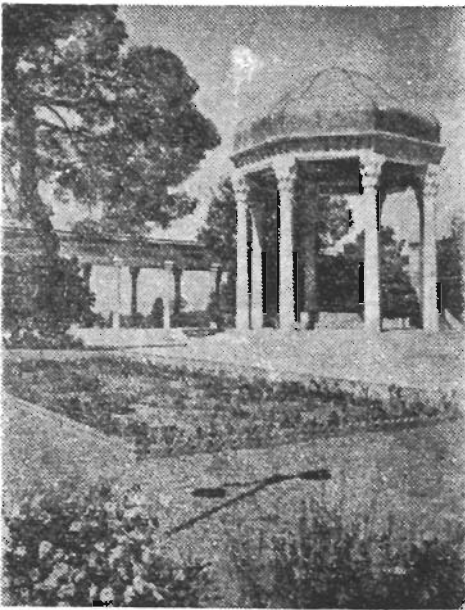
و آنرا سرخ مرد میگویند .
حالی - بر وزن قالی ، بمعنی همین
 زمان و این دم باشد ۴ .
حامل وحی - کتابه از جبرئیل
 علیه السلام است .

حاشا - با شین نقطه دار بalf کشیده ،
 نام دوابی است و آن نوعی از پودرة کوهی است ۱ -
 و در عربی لفظی است که آنرا در مقام انکار استعمال
 کنند ۴ . *

حالوما ۴ - بالام بواو رسیده و میم
 بalf کشیده ، رستنی باشد سرخ بیاهی مایل

۱ = Thym (فر) = نومس «لك اس ۳۹۱» . ۴ - حاشا (عر) کلمه ایست که
 افاده تزییه و برایت کند و آنرا در مقام انکار نیز استعمال کنند . دورباد ، پاکباد ، برگت :
 بهمت چون فلک عالی صورت همچو مه رخشا فلک چون او بود برگت ، مه چون او بود حاشا !
 قطران تبریزی . «لفت نامه» .
 ۴ = حالوم (ابوخلسا) = شنجار «لك اس ۳۹۳» «تحفه حکیم مؤمن :
 حالوما ، شنجار» . ۴ = حال (عر) + ی (نسبت) = الحال : «حالی که من این
 حکایت بکردم (سخن بگفتم ن ل .) دامن گل برینخت و در دامنم آویخت» . «گلستان ۹۱» .
 * حافظ - بکسر سوم ، (عر) نگهبان - از بر کنند ، از بر دارنده - نامی از نامهای

خدا - از بر دارنده قرآن - تخلص
 خواجه شمس الدین محمد شیرازی ،
 متولد در اوایل قرن هشتم هجری
 و متوفی در ۷۹۲ : وی نزد دانشمندان
 عصر از آن جمله قوام الدین عبدالله تحصیل
 علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت
 و ادبیات عرب دست یافت و قرآن را
 با چهارده روایت از بر داشت و بهمین
 مناسبت حافظ تخلص کرد . دوره
 زندگی او خواجه با امرای اینچو :
 جلال الدین مسعود شاه ، شاه شیخ
 ابواسحق ؛ و سلاطین آل مظفر : مبارز -
 الدین محمد ، شاه شجاع ، شاه محمود ،
 شایبایی ، سلطان زین العابدین ، شاه
 منصور (که در فارس حکومت داشتند) ؛
 و سلطان اویس و سلطان احمد از ملوک
 ایلخانی (ایلکانی) که در تبریز و بغداد
 حکومت میکردند و در اواخر عمر با
 امیر تیمور معاصر بود . استادی خواجه
 در غزل عارفانه است و تاکنون کسی
 بیایه او نرسیده است . مدفن خواجه



آرامگاه حافظ

بیان دوم (۱)

درحای بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر یازده لغت

خوانند .
حبق خراسانی - نره خراسانی
 است ، و آن رستنیی باشد ترش مزه و آنرا
 ساق ترشك خوانند ، و برمی بقله حامنه
 گویند . *
حبق قرقلی - بتتحاف و رای قرشت
 و ضم فا و لام بتحنای رسیده ، فرجمشك است که
 بالنکوی خودرو باشد ، و عوام آنرا بالنکوی گنده
 خوانند .
حبق کرمانی و حبق صغری ۱
 شاه اسفرم است که رحمان باشد ، و آنرا شیران (۳)
 هم گویند .
حبق نبطی = بتتح بون و سکون بای
 ابجد و طای حطی بتحنای کشیده ، بلفت اهل شام

حباقا - با قاف بر وزن سراپا ، بلفت
 سرمای دارویی است که آنرا خندقوقی گویند ،
 و بفارسی اندقوقو گویند - منافع بسیار دارد .
حبایل = بروزن قبایل ، شیطان زانرا
 گویند چنانکه (۲) ابلیس شیطان مردانرا ۴ .
حب سحبه آنی = بکسر سین بی نقطه
 و جیم ، حب قافلرا گویند که دانه هیل باشد .
حبق = بروزن شفق ، پودنه را گویند ۴ .
 و آن گرم و خشك است درسیم . مرض داوالفیل را
 نافع است .
حبق ترنجانی = بضم تا و رای
 قرشت و سکون نون و جیم بالف کشیده و نون دیگر
 بتحنای رسیده ، دوابی است که آنرا بادرنجبویه
 گویند ۴ و آن بالنکو است و برمی بقله انرجبه

(۱) چك ، چش ، خم ۳ : دوم .
 (۲) خم ۳ : چنانچه .
 (۳) چش : ضمیران .

۱ - «حباقا، خندقوقای بری است.» «تحفة حکیم مؤمن» رك : خندقوقی .

۲ - (ع)، جمع حباقة، دامها : «النسایحائل الشيطان» «حدیث نبوی» زنان دامهای
 شیطانند. مؤلف برهان راه غلط رفته و بخطا تعبیر کرده است . ۴ = *Menthe d'Arabie*

یا *Menthe sauvage* (فر) «دزی ج ۱ ص ۲۴۵» ورك : لك اس ۴۰۲ .

۳ = *Mélisse citronelle* (فر) «لك اس ۴۰۴» رك : بادرنجبویه .

۴ = *Acinos* «لك اس ۴۰۳» . ۵ = *Basilic* (فر) «لك اس ۴۰۴» .

* حبق صغری - رك : حبق کرمانی .

بقیه از صفحه ۶۸۰

در حافظیه شیراز است . بهترین طبع دیوان حافظ مصحح مرحوم محمد قزوینی و دکتر غنی
 است که چاپ دوم آن در تهران بصرایه کتابفروشی زورسال ۱۳۳۰ طبع رسیده . رك : حافظ شیرین
 سخن ج ۱ بقلم نگارنده . بنگاه پروین . تهران ۱۳۱۹ ؛ تاریخ عصر حافظ . دکتر قاسم غنی . تهران .
 مطبعه بانك ملی ۱۳۲۱ .

<p>اگر حیوانات برک آنها بخوردند بمیرند؛ و بکسر اول هم گفته اند .</p>	<p>نوعی از پودنه باغی باشد که آنها حمام نیز گویند ۱ .</p>
<p>حین = بروزن همین، بمعنی حین است که خرزهره باشد .</p>	<p>حین ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و یون، رستنی باشد که آنها خرزهره گویند ، و عبری سم الحمار خوانند . برک آنها ببرک بید ماده (۱) .</p>

بیان سیم (۲)

در حای بی نقطه با جیم مشتمل بر نه لغت و کنایت

<p>و عبری سنگ را گویند ۵ .</p> <p>حجر ارمنی ۶ = دو نوع است: یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجورد بکار برند، و نوعی دیگر سرخ می باشد و چون دست بروی مالی کوبی که چرب است . طبیعت آن گرم و خشک است در دویم . گویند مهل سوادست .</p> <p>حجر اسیوس ۷ = یعنی سنگ شوره ، چه اسیوس یونانی شوره را گویند ، و آنها نمک چینی خوانند .</p>	<p>* حجاز = بکسر اول بروزن نیاز، نام ولایتی است مشهور در عربستان ۳ - و نام مقامی است از موسیقی ۴ .</p> <p>حجت استوار = کنایه از کتاب آسمانی است عموماً و قرآن را گویند خصوصاً .</p> <p>حجر = بروزن قرم ، باصطلاح ارباب کیمیا جوهر است که ماده وجود کیمیا و هیولای سور اکاسیر است (۳) و هر کس ازو بپیزی اشاره کرده و لهذا از نظر غیر در تنق خفا مانده است -</p>
---	---

(۱) چش: مانند است .

(۲) چک : سوم .

(۳) چش: - که ماده . . . است .

۱ = basilic (فر) «لك» ۱ ص ۴۰۳ . ۴ - لغتی است از لهجه عمان = oléandre (فر)

۵ دزی ج ۱ ص ۲۴۶ ، laurier - rose (فر) « لك » ۱ ص ۳۹۹ .

۶ - مملکتی در عربستان واقع در ساحل بحر احمر . مساحت آن ۵۰۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد . پایتخت آن الریاض و شهرهای عمده آن مکه، مدینه، جدّه است . در ۱۹۱۹ از تصرفات دولت عثمانی خارج و مستقل گردید و اکنون ابن السعود بر آنجا حکومت میکند .

۷ - این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت برآه حجاز کرد؟ «حافظ شیرازی ۹۱» .

۸ - برای اطلاع از اقسام حجر، رگ: تحفه حکیم مؤمن (حجر...)، دزی ج ۱ ص ۲۵۰ ببند .

۹ = Lapis Armeniacus « دزی ج ۱ ص ۲۵۰ » ، pierre d'Arménie

(فر) « لك » ۱ ص ۴۱۸ . ۷ = pierre d'Assos (فر) « لك » ۱ ص ۴۲۰ .

۱۰ حرم ما - رگ : لغات متفرقه پایان کتاب .

حجر لعا غیطوس ۴ = بضم لام

وحای بی نقطه دار بalf کشیده وغین نقطه دار بحتای رسیده وطای حطی یواو کشیده وبسین بی نقطه زده یونانی سنکی است سیاه و بوی قیر دهد (۱) و آنرا از جابب شام آوردند از جایی که آنرا هرین زمان وادی جهنم خوانند . بخور آن مصروع را فایده دهد و گزند گان بگریزد .



حجل

حجل -

بفتح اول و نای وسکون لام، کبک را گویند ۴ و آن پرنده- ایت معروف که گوشت آنرا خوردند .

حجر الکرك ۱ = بفتح كاف و زای

نقطه دار ، سنکی است بسیار سفید و آنرا در ساحل بحر هند یابند. گویند اگر نگین انگشتی از آن باشد هر که در دست کند سحر بر وی کارگر نشود ، و مهره ای که از آن بر موی سر کشند موی دراز گردد، و هر که دارنده آنرا ببیند دوست دارد .

حجر انا غاطس ۴ = بفتح همزه و بون

وغین نقطه دار بalf کشیده و طای حطی مکسور بسین بی نقطه زده ، بلفت یونانی سنکی است که چون آنرا با آب بسانند مانند خون از آن بیرون آید و چون با شیر زنان در چشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدنرا نافع باشد .*

بیان چهارم

در حای بی نقطه با رای قرشت مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

حرب = بکسراول و فتح نای وسکون بای ابجد ، شکوفه خرما را گویند ۶ ، و آنرا جبری طلع خوانند ، سرد و خشک است در دوم (۲) - و بفتح اول وسکون نای در عربی بمعنی جنگه وجدال باشد .

حراشا ۵ = بروزن تماشنا ، بلفت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل میگویند لیکن خردل صحرا بی است نه بستانی، و نبات آن بر روی زمین گسترده میشود و جبری سطح خوانند .

(۱) خم ۳: کند . (۲) خم ۳، چک: دوم .

۱ - آنرا «حجر الکرك» و «حجر الکرد» هم نوشته اند. رك: ذی ج ۱ ص ۲۵۲، لك ص ۴۱۴-۴۱۵، تحفه حکیم مؤمن. ۴ = حجر انا غاطس. Galland آنرا با agate (فر) (لایینی Achates) تطبیق میکند . «لك ص ۴۱۳».

۴ - «حجر لعا قیطوس، حجر عا طیس است» «تحفه حکیم مؤمن» و صحیح کلمه اخیر «حجر غا غاطیس» Aithos ghaghâtés «لك ص ۴۱۰» Lapis gagates «ذی ج ۱ ص ۲۵۲» است و ظاهراً همین کلمه بصورت «لعا غیطوس» تصحیف شده .

۴ - «حجل محرکه ، کبک فر» «منتهی الارب» . = perdrix (فر) رك: لك ص ۴۲۱.

۵ - «حراشا و حرا بشین و ناء مثلنه، خردل بری است» «تحفه حکیم مؤمن».

۶ - «حرب بالتحريك، شکوفه خرما که از غنچه پدید آید.» «منتهی الارب».

* حجر غا غاطیس - رك: حجر لعا غیطوس .

کوبند ۶ - واز
سموم قتاله است.
کوبند اگر دل
اورا بر خرقه سیاه
پیچند و صاحب
تب ربع بندند
شفا یابد .



حردون

حرف ش - باشین نقطه دار بروزن اشرف،
کنگر را کوبند و آن رستنی باشد که با ماست
خورند . کوبند عربی است ۷ .

حرف - بزم اول و ثانی و سکون فا ،
بلفت رومی سیندان باشد که تخم تره تیزک است،
و بهر بی حب الرشاد کوبند . اگر قدری از آن دود
کنند گردن کان بگریزند ؛ و بعضی گفته اند (۱)
عربی است ۸ .

حرف آخر ابجد - اشاره بغین
نقطه دار است، و مراد از آن هزار باشد که بلبل است ۹ .

حریا - بکر اول و سکون ثانی و بی
ایبند بالف کشیده ، بلفت سریانی نوعی از سوسلر
باشد ، و آنرا بفارسی آفتاب پرست ۱ کوبند ،
گوشت وی زهر قاتل است . اگر کسی بخورد
فی الحال میرد .



حریا

خون او را بر
موضع موی زیادتی
که از چشم کنده
باشند ضاد کنند
دیگر بر یابد ۴ .

حرجوان - با جیم و واو بر وزن
فردقان ، بلفت یونانی نوعی از ملخ است که
بال و پر ندارد ۴ و آنرا گرفته بیزند و با نمک
بخورند .

حردون - بکر اول و سکون ثانی
و دالی نقطه مضموم بو او و تون زده ، بلفت سریانی
نوعی از سوسلر است که آنرا بیونانی سالامندرا

(۱) خم ۳ : کوبند .

۱ - رك : آفتاب پرست . ۲ - caméléon (فر) « لك اص ۴۳۳ » .
رك: خامالون . ۳ - باچنین كم دشمنان کی خواجه آغاز دبیچنك؟

لژدها را حرب تنك آید که با حریا کند .

«منوچهری دامغانی ۲۴» .

۴ « حرجوان، ملخ بی بال است. » تحفه حکیم مؤمن. »

۵ - « حردون، حیوانی است شبیه بوزغ و ورلبری و از آن کوچکتر مثل مار کوچکی
دست و پادارد. سرش باریک و طولانی و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد و در طبرستان
ماچه کول و در اصفهان مال مالی نامند و از جمله سموم است و درختانها و کوهها یافت شود. » تحفه
حکیم مؤمن، = stellion (فر) « لك اص ۴۳۲ » . ۶ = حردون (عرب) رك : سالامندرا .

۷ - « حرف کجیفر ... گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر کوبند. » منتهی الارب .
ورك: تحفه حکیم مؤمن = artichaut (فر) « لك اص ۴۳۱ » .

۸ - « حرف بالتم ... سیندان » منتهی الارب « حرف اسم بطنی حب الرشاد و نبات
اوست و از جنس تره تریزک و بری و بستانی میباشد و رشاد قسم بستانی و ما کول است ... » تحفه
حکیم مؤمن، = cresson alénois « لك اص ۴۲۷ » . ۹ - زیرا حرف آخر ابجد ،
هوز ... (حروف جمل) « غ » است که شمار او هزار است و معنی هزار در فارسی بلبل است ؛
چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو حرف نخستین ابجد است .

ابوری ایبوری .

یعنی مصدوح چون بلبل سخن گوید و قامت او در راستی مانند الف است .

حرمَل = با میم بر وزن جدول ، نام



حرمَل

دوایی است ۴ ، و آن سرخ و سفید
 هردو میباشد . سفید آنرا حرمَل
 عربی و سفید دانه خوانند ،
 و سرخ آنرا حرمَل عامی و هزار
 اسفند گویند ؛ و حرمَل عامی
 نوعی از سداب کوهی است .
 گویند عربی است .

حریف گلوگیر - کتابه از دنیا

و روزگراست - و غرور و تکبر را نیز
 گویند .

حرف پهلودار - سخنی باشد که

بکسی در وقت زبان بازیها بطریق کتابه بگویند.

حرفقان - با قاف بر وزن پهلوان ،

چیز است که آنرا بر می سم الفار و بخاری مرکه
 موش میگویند . گویند رومی است ۱ .

حرف گیر - بکسر کاف فارسی ،

مردم مترض و اعتراض کننده را گویند -
 و کتابه از عیب جوی و خطا گیرنده هم هست ۴ .

حرف مروق - کتابه از حرفی

است که مکتوب شود و ملفوظ نشود همچو
 او تو و چو و دو و خواجه و خواهش و غیر آن* .

بیان پنجم

در حای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر چهار لغت

و باغی ۴ . صحرایی را سداب بری و تخم آنرا
 بشیرازی میرک کازرونی * خوانند . بلفمی مزاجرا

حزا - بنم اول و تالی بالف کشیده ،
 رستنی باشد دوایی ، و آن دو نوع است : صحرایی

۱ - «حرفقان، اسم شك است» «تحفة حکیم مؤمن» و شك، مرکه موش است «همانکتاب» .

۲ - «آن که بکنج عافیت بنشینند دندان سکه و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و زدست زبان حرف گیران رستند .

«گلستان ۳۳» ،

۳ - «حرمَل، بالفتح سیند» «منتهی الارب» «حرمَل بلفت سرمانی نوعی از سداب کوهی

است و بخاری اسیند نامند ...» «تحفة حکیم مؤمن» اسفند یا حرمَل Peganum گیاهی است
 از اسفند ها از تیره سدابیان Rutracées . دانه های آنرا چون در آتش بپزند بوی مخصوص
 دهد . «کل کلاب ۲۱۴» - Peganum Harmala «لک اس ۴۲۴» .

۴ - «حزا، بستایی و بری میباشد و از مطلق او مراد بستایی است و در ملزندان اناریجه

گویند . ساقش بقدر الکشتی و از آن پارمیکتر و شاخهای او پارمک و منشعب از بالای ساق میشود
 و قبه او شبیه قبه زردک ...» «تحفة حکیم مؤمن» - Anethum Segetum «لک اس ۴۳» .

• در حاشیه چک آمده : «مضی نماد که لفظ میرک کازرونی که در جمیع نسخ
 موجوده برهان بهمین شکل و عنوان واقع است ، از هیچ کتابی از کتب لغت فارسی طبی اشطری
 بتبیین حروف و حرکات آن مفهوم نشده ، لیکن چون مرادف لفظ حزا گفته اغلب که موافق
 مختار مصنف از برکه کازرونی تصحیف خوانی شده باشد چنانکه خودش در فصل را از باب با تصریح

قبیه در صفحه ۶۸۶

نافع است ؛ و بلغمی را بشیرازی آهو دوستک ۱
خوانند. بر کسیر که کرفس و بر که زردک ماند،
و طبع آن تلخ میباشد. زکام را نافع است و بواسیر را
هیچ دارویی به از آن باشد .

حزرائ = بنم اول بروزن کداز ، کوقتی
و عتی باشد که آنرا جبری قویا گویند ۴ ، و آن
عتی است که در بدن آدمی پیدا شود و هر چند
بر آید چن گردد و خارش کند .

حز نبل = بنم بای ابجد بروزن قرنفل ،
یونانی یعنی است که آنرا از طرف شام و بیت المقدس



آورد ۴ ، و آن سفید
بیره رنگه میباشد .
یکدم از آن بجهت
گزندگی عترت و ماز
باماء المصل بخورد نافع
است ؛ و بفتح بای ابجد
هم گفته اند .

حزیران =

حزبیل بفتح اول و زبران ۴
نام ماه هم است از سال رومیان ۴ - و نام روز اول
تابستان هم هست .

۱ - رگ : س صد و هفت مقدمه . ۴ - (عرب) «حزائة» ، بالفتح سوزش دل از خشم
و جزآن... و قویا « منتهی الارب » . ۴ - در المنجد بفتح اول و دوم آمده . «حزبیل» ، نوع
من البهن الایضی « بحر الجواهر » ، «حزبیل» ، لغت عربی است و کف الدابة و کف النسر و یونانی مریافان
(مریافان) نامند و مراد از وی یعنی است سطر و سفید مایل بشیرگی و زردی و طعم او شیرین مایل
بتلخی ، « تحفة حکیم مؤمن » ، «mille-feuille» (فر) « لك ۱ ص ۴۳۶ » . ۴ - «حزیران» ،
سرطان « بحر الجواهر » :
روزگار زمستان کندت سیمگری
روزگار حزیران کندت خشت یزی .
« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

بقیه از صفحه ۶۸۵

نموده و گفته بر که گازرونی دوابی است که آنرا بشیرازی آهو دوستک و جبری جزا گویند . پس
درین صورت دو خطا ازو ظهور در آمد : اول آنکه درین مقام اطلاق بر که گازرونی بر تخم آن
نموده و این با علم صحت ، بقول خودش بیز منافات دارد . دوم آنکه در لغت بر که گازرونی گفته که
جبری جزا گویند بکسر های بی نقطه و زای نقطه دار بالف کشیده و درین مقام بنم حا گفته ، پس
قول اول هم منافی این قول و هم مخالف دیگر کتب لغت است و این خطای فاحش است ازو ،
چه از قاموس بفتح حا معلوم میشود . « اعتراض اول وارد نیست ، چه میرک گازرونی در شیرازی
هنوز مستعمل است (رگ : س صد و ه مقدمه ح ۶) .
* حرمدان - رگ : چرمدان .

(برهان قاطع ۹۱)

بیان ششم

در حای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

روده بره فریه باشد که آن را قطعه قطعه کنند، هر قطعه بمقدار یک وجب و پنج پنج را در یکدیگر پیچیده در آتش ماست که ماستبا باشد اندازند، و خوانین بتشکلی و تبرکی بخانههای یکدیگر فرستند.

حسینی = جمعی باشند از سادات منسوب بامام حسین علیه السلام - و ظرفی را نیز گویند که آنرا از بلغار و گاهی از چرم هم دوزند - و نام مقامی است از موسیقی.

حسک = بفتح اول و ثانی و سکون کاف، معرب حسک است ۹، و آن خاری باشد سه پهلو.

حسن عاریتی = خوبی و حسنی را گویند که از خال و سرمه و آرایش بهم رسد.

حسو - بر وزن عدو، آتش اماج را گویند ۴.

حسیبک - با بای ابجد بروزن کنیزک،

بیان هفتم

در حای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

حصار پولادی - کنایه از انکشتوانه

خیاطان است که از فولاد یا برنج سازند - و آتشداران هم گویند - و کنایه از آسمان اول هم هست، چه بضی گویند از فولاد است - و هر صاری که بسیار سخت و محکم باشد.

* **حصار** = بکسر اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده، نام شعبه ایست از جمله یست و چهار شعبه موسیقی، و آن بلندی حجاز است و پستی آن سه گاه باشد - و نام شهری است حسن خیز - و بمعنی قلعه و بارو عربی است ۴.

۱ - «حسک بفارسی خارحسک نامند. بری وستانی میباشد وستانی بهتر است شبیه بنبات هندوانه و شاخهای او منبسط بر روی زمین و برگش شبیه بپیرگنیزیتون و شاخهای او خار دارد و نمزش صلب و سه پهلو و از بخود کوچکتر و سفید ...» «تحفه حکیم مؤمن» «بحر الجواهر» - *Tribulus terrestris*, *chausse-trape*, (ف) «لک» ۱ ص ۲۳۷، ۴.

۲ - «الحسو، آشامیدن. حسو علی فمول بالفتح هو الغذاء المانع السیال الذی ینحسی الاصلان و كذلك الحساء بالفتح والمد» «بحر الجواهر» ۱۲۵، ۴ - حصار (از حصر بمعنی فتردن، احاطه کردن کسی برای گرفتن او، محاصره، احاطه کردن موضعی برای تصرف آن قلعه مستحکم، دژ استوار «دائرة المعارف اسلام» «منتهی الارب».

۵ **حصیل** - رک: لغات متفرقه پایان کتاب.

از آن شهر آوردند - نوایی است از موسیقی که شعبهٔ حجاز باشد ۱ - و بمعنی متحن شده، عربی است.

حسن فیروزه = بکراول، بمعنی حار پیروزه است که کنایه از آسمان باشد - و نام شهری و قلمه‌ای هم هست.

حسن معلق = بمعنی حار معلق است که کنایه از آسمان باشد.

حسن هزار میخی = بمعنی حار هزارمیخی است که کنایه از آسمان باشد عموماً - و فلک هشم را گویند خصوصاً.

حار پیروزه = کنایه از آسمان است.

حار معلق = بمعنی حار پیروزه (۱) باشد که آسمان است.

حار هزار میخی = کنایه از آسمان است عموماً - و فلک البروج و فلک ثوابت را گویند خصوصاً که فلک هشم باشد.

حصاری = بر وزن شکاری، مردمی را گویند که منسوب بشهر حاراند همچو شیرازی و صفاهانی و کاشی - و اسبی را نیز گویند که

بیان هشتم

در حای بی نقطه با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

و اهل دل نبودن - و ناهل - و خلل بهم رساننده باشد.

حقه سبز = کنایه از آسمان است.

حقه کالوس = نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن ششم است از سی لحن بلریده، و آنرا حقه کالوس هم گفته اند که بجای واو لام باشد.

حقه مینا = کنایه از آسمان است.

حگویی = مرغ شب آویز را گویند، و آن مرغی است که شبها خود را بر درخت از یکپای سرنگون آویزد و فریاد کند چندانکه نظرهٔ خوبی از حلق او بیگردد ۲ - و کنایه از مردم راست گوی و نفس‌الامری هم هست ۳ -

حقه باز ۴ = معروف است که کنایه از مردم طرار و مکار و عیار باشد.

حقه بی هفتز = کنایه از مرده دل بودن

(۱) چش : پیروزه.

۱ - در آن پرده که خوانندش حصاری

چنین بگری بر آورد از عملی.

فظلمی کنججوی. «کنجینه ۴۷».

۲ - از: حق (عمر) + گوی (گوینده) (مرغی) که آوای او چون لفظ «حق»

بگوش رسد. ۳ - از: حق (عمر) + گوی (گوینده)؛ راست گو. ۴ - از: حقه (عربی):

ظرفی از چوب) + باز (بازنده)؛ معرکه گیر و چشم بند که حقه هاین چند اسباب کار او را

تشکیل دهند.

بیان نهم

در حای بی نقطه با لام مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

حلاجل - با حای بی نقطه بروزن جلاجل، نوعی از بیاض صحرايي است . ۶

حلازل - بر وزن کمال ، معروف است

که در مقابل حرام باشد ۹ - و بمعنی مصطکی هم آمده است ، و آن سنگی باشد که علك رومی خوانند .

حلزون - با زای هوز بروزن مجنون ، نوعی از صدف باشد که آنرا بسوزند ۷ و در دوا های چشم بکار برند. گویند



عربی است .

حلام - بروزن کلام ، برهه بجهت کوسفندرا گویند . و گویند عربی است ۴ .

حلقچی - بر وزن قهوه چی ، حلوايي است که آنرا زلیبیا گویند ، و بهر بی زلایه خوانند .



حلاب

حلقه آبگون - کنایه از آسمان است.

حلقه بر در زدن - کنایه از طلب فتح باب کردن باشد ۸ .

حلقه بر سندان زدن - بمعنی حلقه بر در زدن است که کنایه از طلب فتح باب کردن باشد .

حلقه بگوش - کنایه از بنده و غلام و مطیع و فرمان بردار باشد ۹ .

حلاب

بفتح اولو کسر تانی ۴ و سکون بای ابجد و لام بالف کشیده و بیای دیگر زده ، بمعنی لیلاب و عشقه است ، و آن گیاهی باشد که بر درختها پیچد ۴ .

حلیب - بر وزن تریب ، سوربجان هندی است ۵ . سرد و خشک است در دویم و سیم .

حلجل - با حای حلی بر وزن فلفل ،

۱ - عربی است . ۴ - (ع) «حلام کززار ، بزغاله و بره» . «منتهی الارب» .

۲ - درالمنجد بکسر اولو دوم . ۴ = lierre (فر) «لك ۱ ص ۴۴۹» .

۵ - «حلیب» دوايي است هندی و جشی شبیه سوربجان ، «تحفه حکیم مؤمن» رک : لك

۶ = bulbe (فر) «لك ۱ ص ۴۵۰» . ۷ - حلزون بفتح اول و تانی ، اسم

کل حیوان صدفی است و بهر و بهری و بهری می باشد و اسم از صدف ، «تحفه حکیم مؤمن» = escargot (فر) «لك ۱ ص ۴۴۹» .

۸ - حلقه بر در زد چو در را بر کشود

رفت بیخود در سرای آن بهبود .

«مثنوی مولوی . چاپ علاءالدوله ۱۲۹۹ ص ۵۲۶» .

۹ - بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش .

«دکستان ۲۶۶» .

است - ویشی را نیز گویند که در هواهای سرد در
حوضهای مدور بندد .

حلیفه = بزم اول و فتح ثانی و سکون
تحتانی وفای مفتوح ، چرمی تخم دوابی است که
آنها بفارسی آهودوستک خوانند .

حلیمو = بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده
و میم بواو کشیده ، بشیرازی بیخ رستنیی باشد که
آنها حماض البقر و حماض البری گویند و بفارسی
ترشنگ خوانند .

حلقه دام = دامی باشد که از موی دم
اسب سازند و بر سر راه کبک گذارند تا پای او
بر آن بند شود - و رویاکی را نیز گویند که آنها
مانند دام بافته باشند .

حلقه درگوش = بمعنی حلقه بگوش
است که کتابه از غلام و مطیع و بنده و فرمان بردار
باشد .

حلقه زدن = کتابه از طلب کردن فتح
باب باشد - و طوق کردرا (۱) نیز گویند *.

حلقه سیمین = کتابه از ماه شب چهاردهم

بیان دهم

در حای بی نقطه با میم مشتمل بر هفت لغت



حمحم

خاکسی را گفته اند و آن
علفی است که شتر آنها
برغبت تمام خورد .

حمدان = با دال
ایجد بروزن انسان ، آلت
تئاتل را گویند ، اما معلوم
یست که بلفت کجاست ؟

حمدون = بروزن
موزون ، بمعنی حمدان است
که آلت تئاتل باشد ؟

حماحم = بفتح اول و ثانی بالف کشیده
و کسر حای بی نقطه و سکون میم ، نوعی از پودنه
بستانی است که در شام حبق بطنی گویند ، ویشی
بستان افروز را گفته اند .

حماط = بزم اول و ثانی بالف کشیده
و بطای حطی زده ، بلفت اهل مغرب نوعی از
ابجیر است ؟ و چرمی تین گویند .

حمحم = بزم هردو حا و سکون هردو
میم ، بلفت اهل شام کاوز با را گویند ، و آن
دوابی است که چرمی لسان العمل خوانند و بضمی

(۱) چش: طرف کردن را (۱)

۱ = basilic (فر) «لك اص ۶۰۶» . ۲ = sycomore (فر) « لك اص ۵۷» .

۳ = در المنجد بزم هردو حا و نیز بکسر هردو . ۴ = لسان النور «المنجد» = bourrache (فر) «لك اص ۵۷» .

۵ - در حاشیه چك آمده : « مننسکی بسند فرهنگ شموری نوشته که حمدان لفظ خوارزمی است » از بیت ذیل عجمدی مروزی برمیآید که در لهجه مروزی معمول بوده :
چنبانم علم چندان درون (در) گنبد سیمین
که سیماب از سر حمدان فرورزدش در تله .

بقیه در صفحه ۶۹۱

د لغت فری ۴۰۰» .

حمز ۱ = بنم اول وسکون ثانی وزای
نقطه دار ، نمره‌ندی را گویند ، و آنرا بقرسی
خرمای هندی خوانند .

حمدونه = بفتح اول ونون ، میسورا
گویند و آن جانوری است شبیه بانسان و برمی
فرد خوانند .

بیان یازدهم

دز حای بی نقطه با نون مشتمل بر پنج لغت

حنای قریش ۴ = با قاف و رای
بی نقطه و تحتانی و شین نقطه دار و حرکت مجهول ،
زهرالحجر است که شکوفه سنگک باشد ، و آن
چیزی است که بر روی سنگهای کوهها بهم میرسد
و در ایام بهار سبز میباشد . علت حزاز را که
قویا باشد نافع است ، و آن علنی است که در بدن
انسان بهم میرسد و روز بروز پهن میشود و خارش
میکند و آنرا داد میگویند .

حناء ۴ = معروف است ، و آن برک



حناء

درختی باشد که بر
دست و پهای بندند .
گویند طفلی که شروع
در آبله آوردن کرده
باشد قدری از آن برکف
پای او بندند ایمن گردد
از آنکه از چشم او
برآید .

۱ - ابن الیطار « حمز » = tamarin (فر) « لك اص ۴۵۶ » ، « حمز » بتشدید میم و بنم
حاء و بفت حجاز نمره‌ندیست و قفرالیهود نیز نامند . « تحفه حکیم مؤمن » در تذکره ضریح انطاکی
ج اص ۱۳۶ « حمز » برای بی نقطه و بنم و تشدید و تخفیف دوم هر دو آمده .

۲ - (عر) حناء بکسر حاء و تشدید نون ، نباتی است ساقش بقدر نیم ذرع و سرخ
و برکش شبیه بیرک مورد و عرض تر از آن و نرم و گلش سرخ مایل بسفیدی و فانیه نامند و خوشبو
و در سالی دوبار گل میکند . « تحفه حکیم مؤمن » در فرانسه مأخوذ از عربی henné ؛ در اصطلاح
علمی بوته حناء Lawsonia inermis گویند و آن در حدود ۲ متر ارتفاع دارد ، بر کهایش شبیه
بیرک انار و گلهایش سفید و معطرست . نباتی است دایمی و در حدود بیست سال محصول میدهد .
حنای معروف که در رنگ کردن مو و در صابون سازی و غیره بکار میرود از برک این نبات بدست
میآید . مرکز عمده حنای ایران کرمان است و در بنادر جنوب هم زراعت میشود . (فرهنگ
بقیه در صفحه ۶۹۲

بقیه از صفحه ۶۹۰

و در مطالبات منسوب بعمدی شیرازی آمده « ادخل حمدانا فی ندادهم » . « کلیات سعدی
چاپ میرزا باقر . سال ۱۳۴۶ قمری ص ۴۳۲ ج . ۶ - رك : حمدان .

* حلقه زن - بفتح اول و سوم و پنجم ، گدا و سائل که حلقه بر در خانه زند :

حلقه زن خانه بدوش توایم

چون در تو حلقه بگوش توایم .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۷ » .

پنجه‌نسی کشیده ،
اندقوقو است و آن
دوایی باشد بوستانی
وصحرایی. بوستانی آرا
بیوانالی طرفلن ۴
وصحرایی آرا لوطوس
اغریوس ۵ گویند ،
و آن نوعی از سیب
باشد وبفارسی دیواسپست
خوانند .



خندقوقی

حنای مجنون = وسمه را گویند ۱ ،
و آن برگی است که زنان جوشانند و با برو
نهند و مردان بدان ریش رنگه کنند ، و بهر بی
ورق‌النیل خوانند .

حنجر = بز وزن سنجر ، دوایی است که
آراسرخ‌مرد گویند و بهر بی عسی‌الراحی خوانند
- و نای گلو را نیز گفته‌اند ۴ .

خند قوقی ۴ = بفتح اول و سکون ثانی
ردال ابجد مفتوح و قاف بواو رسیده و قاف دیگر

۱ - «حنای مجنون، بلفتمصر و سمه است» تحفة حکیم مؤمن .

۴ - حنجره (عر) بمعنی حلقوم «شرح قاموس : ح ج ر» .
۴ - خندقوق
(بکسر اول و فتح سوم و نیز فتح اول و سوم) و خندقوقی (بفتح اول و سوم و ششم و نیز بکسر اول
و فتح سوم و ششم) «المنجد» خندقوق در آرامی hindéqôqâ (مقابل آن در عبری gadgadniôt)
و در آن دو حرف اول زیاد است و اصل daqa از دق daq است بمعنی کوبیدن، کوفتن، شکستن.
و کلمه از فارسی مأخوذ است و مقابل آن در فارسی «ازورد» است و در فرانسه کلمات ذیل :
trefle, lotus, melilot .

«مجمعیات عربیة - سامیة . ۱ . س . مرمرجی‌الدومشکی . لبنان ۱۹۵۰م ۲۲۵-۲۶۶» .

۴ - یونانی Triphullon (اشبینگاس) = méliot (فر) «لك» ۱ ص ۴۶۶ .

۵ - یونانی Lôtôs aghrios = lotus sauvage (فر) «لك» ۱ ص ۴۶۶ .

بقیه از صفحه ۶۹۱

روستایی (۴۶۳) (ثانی ۱۷۸) - گل حنا Balsamina از گیاهان نزدیک بتیره شمعدانیان
Géranités گل‌های نامنظم و شمعدانی پنج‌خانه دارد که در هر یک دانه های بسیار است و چون
برسد بواسطه شکافهایی ناکه‌مان باز شود و دانه های خود را پراکند. «گل کلاب» ۲۱۷ .

۴ - «حنای قریش ، حزازالصخر است» تحفة حکیم مؤمن ، «حزاز الصخر که بر روی
سنگهای لئناک متکون ، سبز مایل به سفیدی و چون بدست بمالند (به) خاشابه گردد و در مصر
حنای قریش و بفارسی گل سنک ویدیلمی سنکه‌حنا گویند...» تحفة حکیم مؤمن .

بیان دوازدهم

در حای بی نقطه با واو مشتمل بر هفده لغت و کنایه

ازینغ وشمشیراست .	حواری - بفتح اول پروزن بهاری، آرد میده دوباره بیخته را گویند ۱
حورهندی - بفتح اول ، دانه‌ایست مانند دو قو ۲ . گرم و خشک است درسیم، حیض را براند .	حوجم - بفتح اول و جیم و سکون ثانی و میم ، گل سرخ را گویند ۳ . بر بالای آن نشستن و خوابیدن قطع شهوت کند و قوت باه برطرف شود .
حوصله - بفتح اول و صاد ، بعرمی چینه دان مرغانرا گویند- و کنایه از تاب و تحمل و برداشت هم هست .	حوراسفند - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت و کسر همزه و سکون سین بی نقطه و فای مفتوح بنون و دال زده ، رستنیی باشد که آترا بتان افروز گویند ۴ .
حوض آب - معروف است ۵ - و کنایه از بروج حوت هم هست که برج دوازدهم فلك باشد - و آسمانرا نیز گویند .	حوران - بر وزن دوران . بلفت رومی طرخوررا گویند ، و آن سبزیی باشد که خوردن آن ذائقه را بیرد و قطع شهوت بیه کند ۴ .
حوض ترسا - حوضی را گویند که در آن انکور بریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید .	حور رومی ۵ - بفتح اول، درختی است که صمغ آن کاه ربا باشد . برک آترا با سرکه بمصروع دهند شفا یابد .
حوضك - مصغر حوض باشد و حوض کوچك را نیز گویند ۸ - و طاس بزرگ را هم گفته اند .	حور زبانی ساز - بنم اول، کنایه
حوض ماهی - کنایه از برج حوت است .	

۱ - حواری ، آرد گندم بسیار نرم سفید است . « تحفه حکیم مؤمن » .

۲ - حوجم ، اسم عربی گل سرخ است . « تحفه حکیم مؤمن » .

۳ - حوراسفندار ، حماحم است . « تحفه حکیم مؤمن » رك : حماحم .

۴ - حوران و حورفران ، طرخون است . « تحفه حکیم مؤمن » .

۵ - حوربراء مهمله و بنم حاء و بزاء معجمه نیز آمده ، از جمله اشجار است شبیه
پدرخت خرما ، برکش مثل برک بید و از آن باریکتر و درازتر و دانه اومانند گندم و بلفت اندلس
آتراسردوله نمانند و گلش خوشبو و ببطی ورومی میباشد و صمغ رومی او گویند که بریاست و بفارسی
درخت توز گویند و از پوست اوست که کمان گران و غیره استعمال مینمایند و درخت رومی او
بزرگتر و برکش درازتر از ببطی است ... « تحفه حکیم مؤمن » . ۶ - حورهندی ،

مریحه است . « تحفه حکیم مؤمن » . ۷ - (عر) حوض بفتح اول معروف است ، و آنجایی
است که کود کرده و بسته میشود از برای آنکه آب جمع شود و جمع آن حیاض ، شرح

قلموس ، نالاب ، آبگیر . ۸ - مصغر حوض خودبهین معنی است (ا) .

نوعی از ربحان کوهی است که آنرا بادروج گویند ۴ .

حومانه - با نون بر وزن جودانه رستنیی باشد قدآن يك كز و شاخهای آن باریك و سیاه می باشد و گل آنرا فرفری خوانند . كزندگی جانورارای نافع است . گویند عربی است ۴ .

حومر - بضم اول و فتح میم و سکون ثانی و رای قرشت ، نمرندی را گویند و آنرا خرماى هندى نیز خوانند ۴ .

حوض نعمان - حوض و تالابی بوده پر آب شور و تلخ . گویند که در زمان ظهور سرور کائنات صلوات الله علیه آن آب شیرین شد . و نیز گویند نام آن «بركه نیمان» بود ، چون حضرت رسالت بر سر آن بر که رسیدند حوض نعمان نام کردند .

حوفران - با فا و رای قرشت بر وزن همزان، بلفظ رومی طرخونرا گویند و آن سبزی است معروف ۱ .

حوك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف،

بیان سیزدهم

در حای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

حیزی ۱ - نامردی و مخنثی را گویند .
حیصل - بفتح اول و صاد بر وزن فیصل، بلفظ اهل مغرب بادبجانرا گویند ۷ ، و آن معروف است .
حیض عروس رز - کنایه از شراب انگوری باشد .

حیری - بکسر اول بر وزن پیری، ایوان و طاق و رواق را گویند ؛ و باین معنی باخای نقطه دار هم بنظر آمده است .

حیز ۵ - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار، نامرد و پشت پای و مخنث را گویند .

- ۱ - رك : حوران . ۴ - حوك ، بادروج است ، «تحفة حكيم مؤمن» .
۴ - «حومان بر وزن سكران، گیاهی است در بادیه» شرح قاموس ، «حومانه، اسم عربی طرفلن است» «تحفة حكيم مؤمن» . رك : حندقوی (ح) . ۴ - «حومر، نمرندیست» .
«تحفة حكيم مؤمن» = *Tamarindus indica* «ثابته ۱۷۸» . ۵ = هیز . در نسخه ای از فرهنگ اسدی آمده : «هیز مخنث را و بفاء را گویند و حیز نیز گویند اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید ، و بزبان پهلوی دول را هیز گویند» . و در نسخه دیگر : «هیز و حیز هر دو مخنث باشد و بفاء نیز گویند» و در نسخه دیگر : «هیز بفاء بود و مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادر است و بمبارات پهلوی دول گرمابه بان را هیز خوانند مگر هیز ازین مشتق باشد . رك : لغت فرس ص ۱۷۲ متن وحاشیه ورك : ص ۱۱۰ و دو مقدمه ص ۶-۱۲ و ح ۲ ، ورك : رشیدی «هیز» و بهار عجم «حیز» و براین العجم . سپهر باب ۱۱ .
۶ - از : حیز + ی (مسدوی) . ۷ - «حیصل (بافتح) بادبجان است» «منتهی الارب» «تحفة حكيم مؤمن» .

(برهان قاطع ۹۲)

گفتار هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف خای نقطه دار با حروف تهجی

هبتنی بر بیست بیان و محتوی بر نصد و بیست و دو

لفت و کنایت

بیان اول

در خای نقطه دار با الف مشتمل بر صد و پنجاه و سه لفت و کنایت

خاتمر ۴ - بفتح میم بروزن تاجور ،
بلغت زند و یازد (۱) بمعنی خواهر است ؛
و بکسر میم هم درست است ؛ و بجای رای
قرشت نون هم بنظر آمده است که خاتمن
باشد .

خاتم سهیل نشان - کنایه از دهان
محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد .

خا - کوی را گویند که آبهای
کثیف همچو آب مطبخ و زیر آب حمام بدانجا
رود .

خاب - بروزن آب ، باز پس افکنند مرا
گویند - و در عربی بمعنی بی بهره شده باشد ؛

خات - بروزن مات ، زغن را گویند که
غلبوج است و عبری حدأة خوانند ۴ .

(۱) چك : ژند و یازند .

* مخ (خاء) - حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی، و عدد آن در حساب جمل ۶۰۰ است (رك: دائرةالمعارف اسلام). «خ» گاه به «ز» بدل شود. (رك: س به وص یواز دیباچه مؤلف) و گاه به «س» بدل شود ، (رك: س: به دیباچه مزبور) و گاه به «ش» (رك: س: یو همان دیباچه) و گاه به «ه» و با «غ» (رك: س: بیج دیباچه مزبور) .
۱ - در عربی «خاب» خبیة ، نا امید گردید و نیز خبیة زبان کارشدن - کافر و ناسپاس گردیدن - و فرسیدن بمطلوب ، «منتهی الارب» و «خاب مفرد مغایب مذکر از فعل ماضی است .
۲ - خاد (م.ه) . رك: غلبوج . ۴ - حز: xāt(ə)man . پهلوی xvah . خواهر .
۳ یولکر ۹۵» در متن «خاتمن» به «خاتمر» گردایده شده .

خاتون کاینات - کنایه از مکه

معظمه است - و فاطمه علیها السلام (ع) را نیز گفته اند .

خاتون یغما - کنایه از آفتاب عالم

آراست .

خاج ۲ - بر وزن تاج ، بمعنی چلیپا

باشد که صلیب نصاری است ۴ و آن باین شکل بود †
- و رمه کوتر را نیز گویند یعنی جایی که گوشواره در آن کنند .

خاد ۴ - بر وزن باد ، بمعنی خات

است که غلیواج باشد - و بمعنی باز هم آمده است .

خادم پیر - کنایه از ستاره زحل

است .

خاده - بر وزن ساده، چوبی باشد بلند

و راست که کشتی با نان کشتی بدان رانند ۵ -
و چوبیرا نیز گویند که جاروبی بر سر آن بندند
و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند - و هر

خاتم گویا - بمعنی خاتم سهیل نشان

است که کنایه از دهان محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد .

خاتوله - بر وزن نانوله ، مکر و حیل

و دغا کردن - و دو بینی - و دو دل بودن است .

خاتون ۱ - بر وزن صابون ، بزرگ

و همی و کدبانوی خانه را گویند .

خاتون جهان - کنایه از خورشید

است .

خاتون خم - کنایه از شراب ناب

است (۱) - و خم شراب را نیز گفته اند .

خاتون شبستان فلک - کنایه از

آفتاب است - و زهره - و ماه را نیز گویند (۲) .

خاتون عرب - کنایه از کعبه

معظمه است - و فاطمه علیها السلام را نیز گفته اند .

خاتون فلک - کنایه از آفتاب است -

و زهره - و ماه را نیز گفته اند (۳) .

(۱) چش: کنایه بود از شراب ناب . (۲) خم ۳: گفته اند .

(۳) خم ۳ : گویند . (۴) خم ۳ : علیها الصلوة والسلام .

۱ - ترکی درجه تابی 'خاتون' بمعنی بانوی عالی سب 'جغتایی' ۳۱۲، امروز بترکی

kadin گویند 'الادراك للسان الانراك' . ابن مهنا ص ۱۴۹ و دیوان لغات الترك کاشغری . ج ۱ ص ۳۴۳ ، 'مغرب آن نیز 'خاتون' ، 'نفس' :

گفت آن خاتون کزین ننگه مهین

'مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ ص ۵۵۷ س ۲۸، ورك : نداب ۳: ۵-۶ ص ۶۴ .

۲ - از کلمه قدیم خاج Xâc از ارمنی Xac (صلیب) 'هوشمان ص ۲۲۷، اسفا ۱ :

۲ ص ۸ :

صلیب و خاج بسوزد کلییا بکند

'کمال اسمعیل اصفهانی . دیوان چاپ ملک الکتاب ص ۲۹ .

۳ - ورك : صلیب . ۴ = حات (ه.م.) : 'خاد ، زغن باشد یعنی مرغ گوشت

ربای، و اورا بند و غلیواج نیز گویند . خجسته گفت :

در آمد یکی خاد چنگال نیز

ربود از کفش گوشت و برد و گریز .

'لغت فرس ۱۰۴ .

۵ - بدین معنی در ترکی نیز 'خاده' ، 'جغتایی ۳۱۲' .

خار بست = آنچه بردور (۳) زراعت
وسرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندگانند .

خارپشت = جانورست معروف ۶ -
کوبند ما را فرمی
میگیرد و سر بخود
فرو میکشد و مار
چندان برخارهای
پشت او میزند که



خارپشت

هلاک میشود - و نام
میوه ایست که بهندی کتهمل و پهنس میگویند .

خارچینه = با جیم فلرسی بر وزن
آبکینه ، موجینه و منقاش سر تراشان باشد -
وسرهای دوانگشت ودولخن سبابه و اجهام را نیز
کوبند که بدان گوشت و پوست بدن آدمی را چنان
گیرند که بدر آید .

خار خار = با خای نطفه دار بر وزن
چاربار - بمعنی خارش باشد - و کتایه از خلعجان
و تعلق خاطر هم هست که ابتدای میل و خواهش
بیجیزی (۴) باشد ۷ - و بنیه میل و خواهش را هم

چوبی که راست رسته باشد و چوبی که دار سازند
بجهت (۱) قاصس دزدان .

خار - بروزن مار ، معروف است ۱ -
و نام قصبه‌ای باشد از مضافاتری ۴ - و ماه بدر را
هم گویند که ماه شب چهارده باشد - و نازو کرشمه
ممشوق را نیز گفته اند - و سنگ خارا را هم
میگویند ۴ .

خارا - بروزن دارا ، سنگ سخت را
گویند ۴ - و نوعی از بافته ابریشمی هم هست ۴
که مانند صوف موج دار بود ، و آن ساده
و مضطط میباشد ، و مضطط آنرا عتابی خوانند ،
و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب
باوست (۲) .

خاراشتر - بمعنی شتر خارا است ، و آن
جنسی از خار باشد که شتر برغبت تمام بخورد ۵ .

خار انداز = بروزن بار انداز ، نوعی
از خارپشت باد که خار های خود را مانند تیر
اندازد و بر بی قنقد گویند .*

(۱) خم : ۳ جهت . (۲) چش : منسوب است باو . (۳) چش : آنچه در -

(۴) چش : - بیجیزی .

۱ - پهلوی xâr «یوستی . بندهش ۱۲۲» ، «نیرک ۱۳۳» (رک: خارا «اسفا: ۱: ۲ ص
۶۶» و خارپشت «هوشمان ۶۱»)، «افغانی ع xâr = ارمنی xâr «هوشمان ایضا» : هر چیز
نوک تیز خراشنده - گیاهی که دارای شاخه های باریک و نوک تیز و خراشنده است . شوک
«ناظم الاطبای» . ۲ - مراد «خوار» است . رک : خوار .

۳ - رک : خارا . ۴ = خار ، پهلوی xâr ، سانسکرت kbara (سخت ، خشن ،
تیز) «اسفا: ۱: ۲ ص ۶۶» : «خارا، سنگ سخت بود و قماش که خارا گویند» . «لفت فرس ۱۳» .

۵ - رک : اشتر خارا ، خار شتر . ۶ - از : خار (م.ه) + پشت «هوشمان ۶۱»
پهلوی : خار پوست «یوستی . بندهش ۱۲۲» . لفة بمعنی (جانوری) که پشت او خار دارد ، «دلدل (ع) :
بخار پشت لکه کن که از درشتی موی بیوست او نکند طلیخ پوستین پیرای -

کسای مروزی «لفت فرس ۴۵» .

۷ - خار خار ، خلعجان و تعلق خاطر و اندیشه که ضمیر آدمی بر طلب و کنجکاری دلرد
«تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزان فرس ۲۸۳» : در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تخاصمی
هست که اگر سدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد ... «فیه مافیه مولوی ۶۴» .

* خارالدن - بفتح ششم ، متمعدی خاریدن (م.ه) . خارش دادن .

گفته اند .

خار خشك ۱ - معروف است ، و آن

خاری باشد سه پهلو . بهترین آن بتابی بود و آنرا مغزیان (۱) حمص الامیر خوانند . گویند معتدل است و عصاره آنرا درجایی که کیک بسیار باشد یفشاند همه (۲) بمیرد ۴ .

خار درراه شکستن - کتابه از

محافظة کردن باشد ۴ - و خار چیدن را نیز گویند .

خار شتر - معروفست ، و آن جنسی

باشد از خار که شتر از خوردن آن فربه شود ۴ .

خارک - بروزن نارك، صغیر خاراست -

و نوعی از خرما هم هست .

خارکش - بضم كاف و سکون شین

قرشت ، سر موزه را گویند ، و آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و آن در ملوراه النهر بیشتر متعارفت ، و برهبری جرموق خوانند - و مفتوح کاف شخصی را گویند که پیوسته خار بکشد - و نام سرودی و نوایی است از موسیقی ۵ - و شخصی

که سرود خارکش منسوب بدوست .

خارکن - بروزن باذن، معروف است

و آن شخصی باشد که پیوسته خار از زمین بکند ۶ - و نام نوایی و صوتی است از موسیقی ۷ - و نام شخصی است که سرود خارکن منسوب بدوست - و بونه پر خار را نیز گفته اند ۸ .

خار مهك - بفتح میم و سکون ها

و کاف ، حشیشی است کوهی و در زمین سنگستان روید ، و بهترین آن سبز باشد . گرم و خشک است در سیم . گویند اگر قدری از آن در زیر بالین طفلی که از دهن او آب میرفته باشد بگذارند بر طرف شود ، و آنرا برهبری شوکه العربیه و شکای خوانند .

خار نهادن - معروف است ۹ ، و کتابه

از نافرمانی نمودن - و جفا کردن هم هست .

خاره - بروزن پاره ، بمعنی خاراست

و آن پارچه‌ای باشد موج دار و قیمتی - و سنگ خارا را نیز گویند که سنگ سخت باشد - و زبرا هم گفته اند که نفیض مرد است - و بمعنی خاده

(۱) خم ۳: اهل مغرب . (۲) خم ۳: همه .

۱ - رك : حلك . Sandix = ۴ ، گیاهی از تیره چتریان Umbellifères

که دارای ساقه های دراز و چترهایی کم گل ودانه هایی است که برجستگیهای روی آنها بصورت خارهای کوچک و منحنی درمی آید و بلباس می چسبد . «کل کلاب ۲۳۶» .

۲ - مرا تاخار در رهمی شکستی کمان درکار ده ده می شکستی .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۸» .

۳ - Hedysarum از دسته اسپرس ها Hedysarées و دارای خار بسیار است

و در نقاط خشك میروید و از آن ترنجبین بدست می آید . «کل کلاب ۲۲۱» . رك: خاراشتر و اشترخار .

۵ - بلبل شوریده میگردد خوش پیش گل میگفت راه خارکش .

عطار نیشابوری . «فرهنگ نظام» .

۶ - «خارکنی را دیدم (حانم طایی) پشتۀ خار فراهم آورده ...» «گلستان ۱۰۴» .

۷ - نوای خارکن از عندلیب یست عجب که مدتی سرو کارش نبوده جز با خار .

ظهیر فاریابی . «فرهنگ نظام» .

۸ - برون کن از بخور می زمغز سر بخار وی که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد .

واری فهستانی . «فرهنگ نظام» . ۹ - گذاشتن خار درجایی .

<p>حکیمی بوده دانشمند ۴ .</p> <p>خازه = بروزن نازه ، سرشته و خمیر کرده را گویند عموماً - و کلابه و کلی که بر دیوار مانند خصوصاً .</p> <p>خاسپ = بکسر سین بی نقطه و سکون بای فارسی سبب را گویند ، و آن میوه‌ایست که بهرمی قنقح خوانند * .</p> <p>خاش = بر وزن فاش ، کسی را گویند که محبت بافراط داشته باشد - و بهمنی خش هم آمده است که مادر زن و مادرشوهر باشد * .</p> <p>و ریزهٔ چوب و علف و خار و خاشاک و خماش (۴) ریزهٔ دم مقراس و امثال آنرا نیز گفته‌اند ۶ - و نام موضعی است از مضافات فراه ۷ - و بهمنی مطلق خابیدن و جاویدن باشد خواه انسان بخاید (۵) و خواه حیوانات دیگر .</p>	<p>بیز آمده است که چوب راست رسته باشد ۹ - و چارویی را نیز گویند که بر سر چوب درازی بندند - و سف خانه را بدان رویند - و پاک کنند . *</p> <p>خاز = بسکون زای نقطه دار ، نومی از جامهٔ کتان باشد و (۱) آنرا مانند مثقالی سفته و پشت دار بیافند - و سنگه یا شویرا (۲) نیز گویند - و چرك و ریم و کثافت را نیز گفته اند .</p> <p>خازغان ۲ - بازای فارسی و غین نقطه دار بروزن آشیان ، دیکه و پاتیل و امتلک آنرا گویند ، و بهرمی مرجل خوانند .</p> <p>خاززه ۴ - بفتح زای هوز و نون ، خواهرزرا گویند .</p> <p>خازنی (۳) - بانون بروزن آدمی ، نام</p>
---	---

- (۱) خم: ۳: که . (۲) خم: ۳: ماشوی را. (۳) چش: خازنی.
 (۴) چش: قماش، رك: خماش . (۵) چش: بجایید .

۱ - باین معنی مصحف «خاده» است . ۴ - از ترکی قازغان (آلتی مدور از چوب یا لری، که دیکه را آنگاه که از روی اجاق برگیرند ، روی آن هیندستوب) «جفتابی ۴۰۴ - ۵» . و امروز در غالب شهرهای ایران مانند اراک (مکی نژاد) و کیلان قازغان بمعنی دیکه پاتیل های مسین بزرگ که در آنها پلو پخته شود - متعمل است . ۴ - از خا (خار = خواهر) + زه (زن) . ۴ - خازن یا خازنی مکنی بابوجعفر از دانشمندان قرن ششم است که در حساب و هندسه و تبیین و ارساد عالم بود . از تألیفات وی میزان الحکمة در فلسفه است که بخشی از آن در مجلهٔ شرقی امریکایی بطبع رسیده . «معجم المطبوعات ج ۱: ۸۱۰» . ۵ - رك: خش ، خوشه، خشو، خوشنامن، خوشمان، خوشدامن . ۶ - رك: خاشه . ۷ - شهرست جزو شهرستان زاهدان مرکز بخش ، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه . «راهنمای ایران ۳: ۸۲» . * خازیدن - بفتح پنجم ، از : خار + یدن (یسود مصدری) ؛ پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار مس کردن برای تسکین حس مخصوص که از گزیدن شپش یا کیک با چرکین بودن بدن یا بعضی بثورات حاصل میشود . این کلمه هم لازم استعمال شود و هم متعدی . بمعنی لازم: خازی چه بود بیای مشتاق؟
 بیخیش بر آنکه سر ندارد .
 سعدی شیرازی . «غزلیات سعدی چاپ فروغی ۱۳۱۸ ص ۳۶۲» .

«از افادات علامه قزوینی» - و بمعنی متعدی:
 کس بخارد پشت من جر ناخن انگشت من (از امثال)

از دم مفرض استادان خیاط و پوستین دوز و از دم
نیشه درود گران بریزد .

خاش و خماش - بفتح خای نقطه دار
و میم بالف کشیده و بشین فرشت زده، بمعنی خاش
و خش است ۴ که خس و خار و ریز های دم
مفراض و تیشه و چیزهای افکنندی و بکار نیامدنی
باشد . و این لغت نیز از توابع است .

خاشه - بروزن ماشه ، خس و خاشاک
و ریزهای چوب و سرکین و امثال آنرا گویند که
همه بهم (۲) آمیخته باشد ۴ - و بمعنی رشک
و حسد هم آمده است .

خاصگی ۴ - بفتح صاد بی نقطه و کسر
کاف فارسی و سکون تحتانی ، کنیز که صورتی
را (۳) گویند - و کنایه از هر چیز نفیس هم
هست - و مقرب پادشاه - و خزینه دار را نیز
گفته اند . *

خاشاک ۱ - بروزن چالاک، ساق علف.
و چوب ریزه های باریک - و خار و خس با خاشاک
آمیخته را گویند .

خاشاک - بفتح ثاک ، مخفف خاشاک
است که خس و خار و امثال آن باشد - و بمعنی
خرد و مرد و ریز و بیز هم آمده است .

خاشکدان - بادال بالف کشیده و بنون
زده بروزن لاجپان ، صندوقچه زنار را گویند که
در آن ریز و بیز و خرد و مرد و چیز ها نهند -
و دخل دان استادان بغال و نایابا و آشیز و امثال آنرا
نیز گفته اند ، و آن ظریفی باشد که قیمت آنچه
فروخته شود در آن گذارند - و صندوقی را نیز
گویند که نان در آن نهند .

خاش و خش - با شین فرشت، بر
وزن و معنی خار و خس باشد ، و این لغت از توابع
است - و خماش (۱) ریزها را نیز گویند ۴ که

(۱) چش: و قماش. (۲) خم: با هم . (۳) خم: خوش صورت را.

۱ - رك: خاش. «خاشاك، ریزه ها بود از آن گاه و غیره ، رودکی (سمرقندی) گوید :
بقیه در صفحه ۷۰۱

* **خاقان** - از ترکی « خاقان » بمعنی شاهنشاه ، عنوانی است که بلاطین چین داده اند
« جتایی ۳۱۲ » ، « الادراك لالسا الانراك . ابن مهناس ۱۴۵ » ، « عرب آن نیز خاقان . (رك : دزی
ج ۱ ص ۳۴۶ ، « ضس » : دخت خاقان بنام یغما ناز قننه لبستان چین و طراز .
ورک : اسفا ۱ : ۲ ص ۷ .

* **خاقالی** - منسوب بخاقان - تخلص افضل الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی (تولد
حدود ۵۲۰ هـ - وفات حدود ۵۹۵ هـ)؛ شاعر قصیده سرای معروف قرن ششم ، تولد وی در شروان
و وفات او در تبریز اتفاق افتاد و در مقبره الشرا در شمال شهر مزبور در کوی سرخاب مدفون شد .
وی بدربار خاقان اکبر منوچهرین فریدون شروانشاه اختصاص داشت و تخلص او از عنوان همین
شاه مأخوذ است ، وی دارای بیانی استوار و با طمطراق است و ترکیبیات مخصوص بخود دارد و صنایع
بدیعی بکار میبرد . رك : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۰۵ ، یبعد ، سخن و سخنوران .
فروزانفر ج ۲ ص ۳۰۰ ، یبعد .

بقیه از صفحه ۶۹۹

* **خاشتن** - بفتح چهارم، پهلوی Xâstan «روایات پهلوی ۷۰» ، پهلوی تورقان Xâsh-tan .
xâstan . â - xêstan . â - xêzhan . سغدی xêzhan . پهلوی ساسانی xêzistan . سغدی xêzh - â «نیرک
۱۳۳» ، اضافی xatal (بلند شدن ، برخاستن) «هوشمان ۴۶۲» ، و رك : اسفا ۱ : ۲ ص ۲۰۹ ، ۱۳۴ ،
۲۱۹ ، ۲۲۷ ؛ بلند شدن ، قیام .

مانندی باشد ازقره و طلا و مس و امثال آن که بدن خاک روبه و خاکستر و غیره بدو اندازند ۴- و سنگ انداز برج قلعه و حصار را هم گفته اند و پارچه ای را نیز گویند که بر دور شامیانه و سایبان دوزند- و بمعنی ساحر و سحر کننده هم هست *

خاک بودن - کنایه از افتادگی کردن و متواضع بودن است ۶ .

خاکبیز ۷ = با بای ابجد بروزن خاک ریز ، شخصی را گویند که خاک کوچها و بازوهارا بجهت دفع خود جاروب کند و ببیزد - و کنایه

خاک ۱ - بسکون کاف نازی ، معروف است ، و آن یکی از عناصر اربعه است و بهری تراب خوانند- و کنایه از نفس مطمئنه- و شخص سلیم النفس باشد- رفروتنی و افتادگی- و مطیع و فرمان بردار ۴ - و قبر و مزار (۱) را نیز گویند ۴ - و چیزهای بی قدر و قیمت و ضایع و بکار نیامدنی را نیز هم (۲) گفته اند- و بسکون کاف فارسی (۳) بمعنی تخم مرغ باشد چه خائینه مشتق از خاکه است، و باین معنی با او ممدوله هم آمده است که خواگه باشد *

خاک انداز - معروف است، و آن بیل

(۱)خم ۳ :- و مطیع ... مزار . (۲) چنین است دراصل ، و این استعمال جایز بوده . (۳) چش :- فارسی .

۱ - پهلوی xâk «دهارله ۱۷۰» ، گیلکی xâk ، فریزندی ویرلی و طنزی xâk «ك. اس ۲۸۵»، سمنانی و لاسگردی xâk ، سنگری xak «ك. ۲۰۱۸۰» .
 ۲ - نه تنها خاک تو خاقان چین است چنینست چند خاکی بر زمین است .
 ۳ - «ناکھی پای وجودش (جوان) بکل اجل فرو رفت ... روزها برس خاکش مجاورت کردم» . «گلستان ۱۶۸» .
 ۴ - از : خاک + انداز (اندازنده [آلت]).

۵ - خاک انداختن ، تدبیری بود دهند برای پیدا کردن دزد که افسولی بجاک میخواندند: خاک بر هر طرف از توده افلاک انداز نشود یافته آن کم شده بی خاک انداز .
 طغرا . «فرهنگ نظام» .
 ۶ - رك : خاک . ۷ - از : خاک + بیز (بیزده ، اسم فاعل از بیختن) .
 * خاک انداختن - بفتح چهارم و هم . رك : خاک انداز (حاشیه • همین صفحه) .

بقیه از صفحه ۲۰۰

گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت ازو بیرون فکن .
 * لغت فرس ۲۵۰ » .
 ۴ - رك : خاش ، خش . ۴ - «خاشه ، ریزه های خاک و سرکین بود و مانند این .
 فردوسی (طوسی) گوید :
 نه گویا زبان و نه گویا خرد ز هر خاشهای خویشتن پرورد .
 * لغت فرس ۴۵۳ و رك: همان کتاب ۲۱۹ س ۱۲۲ .
 ۴ - از : خاشه + ی (سبت) (بقاعده تبدیل هاء غیر مملووظ بکاف) ، معرب آن خاصکی ، جمع خاصکیه ، و این نام در زمان حکومت ممالیک بکسانی اطلاق میشد که در اوقات فراغت و خلوت دائماً ترد سلطان بودند و از طرف او امتیازاتی داشتند . «دزی ج اس ۳۴۶» .

خاک ذيلان - با ذال نقطه دار ،
کنایه از جسد و قالب کافران و جاهلان باشد .

خاک رند - با رای فرشت بر وزن
آبکند ، بمعنی گرد و غبار باشد .

خاک رنگين - عبارت از طلاست -
ونقره را نیز گفته‌اند - و کنایه از گلزار و لاله‌زار
هم هست - و آدمی زاد را نیز گویند .

خاک زدن - کنایه از جاروب کردن
باشد .

خاکزی ۲ - با زای فارسی بختانی
کشیده ، تخیلی باشد که آرا با کافور در چشم
کشند ، و در عربی بزرا الخمخم و بزرا الجنه (۲)
خوانند .

خاکسار ۴ - با سین بی نقطه بر وزن
آبدار ، بمعنی خاک مانند است چه سار بمعنی
مانند هم آمده است - و کنایه از چیزی گردآلود
هم هست - و مردم افتاده و درویش و نامراد و خوار
و ذلیل را نیز گویند * - کسی را نیز گفته‌اند
که در صف نعل یعنی در کفش کن خانه
بنشینند ۶ . *

لزکی است که از برای حصول بمشود بکارهای
سخت و حرفه‌های پست قیام نماید - و کنایه از
مردم دقیق‌النظر و بارک بین هم هست .

خاک بيمار - کنایه از زرسرخت است .

خاک تاريک - بانای فرشت ، کنایه
از جسد و قالب آدمی (۱) بود .

خاک خسه - بنم‌خای نقطه دار و سگون
سین بی نقطه و فتح بای اسجد ، پرده است
سحرایی که آرا بفارسی چرز ۱ و بترکی چترق
گویند .

خاکدان ۲ - با دال ایجد بر وزن
آسمان ، مزبله را گویند - و کنایه از دنیا و عالم
نیز هست .

خاکدان دیو - بمعنی خاکدان است
که کنایه از دنیا و عالم باشد .

خاکدان غرور - بمعنی خاکدان
دیو است که کنایه از دنیا باشد .

خاکدان کهن - بمعنی خاکدان
غرور است که کنایه از دنیا باشد .

(۱) خم ۳ : آدمی زاد . (۲) خم ۳ : بفر الخمخم و بزرا الخنه .

- ۱ - رک : چرز . ۲ - از : خاک + دان (پسوند مکان) .
۳ - خاکشی (م.ه) . ۴ - خاک + سار (- سر ، پسوند اضاف و شباهت) .
• ای آنکه ره بمشرب مقصود بردمای زمین بحر قطرمای بمن خاکسار بخش .
« حافظ شیرازی ۱۸۶ » .

۶ - نیز منتسب بفرقه خاکساری ، گروهی از متصوفه که امروز نیز پیروانی دارد .
* خاکساری - رک : ح ۶ .

* خاکستر - بکسر سوم و فتح چهارم ، از : خاک + استر (قس) ، پهلوی *âtur_âstar*
(به همین معنی) « تاوادیا ۱۶۹ » از ریشه *star* (کستردن ، پاشیدن ۲) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۱ »
و *âtur* بمعنی آت‌است [ک : خاکستری در ذیل] ؛ کردی که پس از سوختن چیزی بجای ماده ، برماد .
* خاکستری - بکسر سوم و فتح چهارم ، منسوب ب *xākastār* - برنگه خاکستر -
فریزدی ورنی *xākestāri* ، بلنزی *xākestāri* « ک : ۱ ص ۲۹۴ » ، سنانی *xākāstāri* ،
شنگری و سرخیمی و لاسکردی و شه‌میرزادی *xākestāri* « ک : ۲ ص ۱۹۵ » ، کیلیکی
xākastāri .

(رها ناطع ۹۴)

باشد ، و برمی این بلزیرا قیبال گویند بر وزن قیبال ۴ .

خاك وآب - كتابه از جد و قالب آدميزاد باشد .

خاکی - بر وزن یاکی ، منسوب بخاک را گویند - و اشاره بمنثلته خاکی است که بزج نور و سنبله و جدی باشد - و کتابه از مردم بیحرمت و خوار و ذلیل بود - و لقب جماعتی و قبله‌ای هم هست .

خاکیان ۴ - بر وزن ماکیان، مردمان بی عزت و بیحرمت و خوار و ذلیل را گویند .

خاکی کردن - کتابه از افتادگی کردن و بندگی نمودن باشد - و کتابه از یسقراری کردن هم هست .

خاکی نهاد - شخصی را گویند که خلیق و افتاده و متواضع باشد * .

خال - بر وزن مال ، معروف است و آن نقطه سیاهی باشد که بر روی و اندام مردم افتد * - و شترسیاه بزرگه را نیز گفته‌اند و جنسی

خاکش - بر وزن آتش ، مخفف خاک کش است ، و آن نخته ایست که دهقانان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند .

خاکشو ۱ - بروزن نازبو، نغمی است سیاه رنگه و ریزه که آنرا با کافور در چشم کشند، و بربری بزرالضمضم (۱) خوانند .

خاکشی - بارابع بتحتالی کشیده ، بمعنی خاکشو است که بزرالضمضم (۱) باشد و علف آنرا بشتر دهند ۴ .

خاك مطبق - کتابه از کره زمین است .

خاك معلق - بمعنی خاک مطبق است، که کره زمین باشد .

خاك نمك - بفتح نون و میم و سکون کاف ، نوعی از بازی باشد ، و آبیچنان است که چیزی را در بوده خاکه کم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاک را بدو بخش کنند و هر بخش از آن کسی باشد و آن چیزیکه پنهان است از بخش هر کس بر آید غالب بود و او برده

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : بذرالضمضم .

۱ - «خاکشو ، دانه‌ای بود سیاه و کرد در میان کافور دارد تا کافور بگدازد، و چشمی نیز گویندش . منجیک (ترمذی) گوید :

چشم‌می‌شرم تو کر روزی بیاشوبد ز درد
نوک خارش خاکشو باد ای دریده چشم و کون!
« لفت فرس ۴۱۱ » .

۲ - خاکشی = *Sisymbrium* ازبیره چلیپاییان *Crucifères* ، دانه‌های آن فرمز است و لماب بسیار دارد «کل کلاب ۲۰۹» ، «خاکشی بلفت اسفهان، اسم خبه است» ، «نصفه حکیم مؤمن» ، خاکشی یا خاکشیر ، گیاه آن *Descuraimia sophia* بطور خود رو میرود، میوه ریز آن بعنوان ملین و دافع جراحات بکار میرود «ستوده ۱۴۳» . **رک** : خاکشو و خاکزی .

۳ - «(عرب) «فقال ککتاب ، نوعی از بلزی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و خاک را تقسیم نموده بهم پرسند که در کدام حصه است آبییز» ، «منتهی الارب» ۴ - جمع «خاکی» .

* - روز ازل از کلک نمک قطر میسایه
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
بر روی مه افتاده شد حل مسائل
ای کاج که من بودم آن هندوی مقبل .

« حافظ شیرازی ۲۰۷ » .

* **خاکنه** - **رک** : خاک ، خابه کینه .

از بردنایی باشد که بیشتر عربان جامه کنند -
 و علم را بزرگویند بفتح هین - و بمعنی ابرام
 و لجاجت هم آمده است - و بهر می خالورا گویند
 که برادر مادراست ۱ .

خالون = با لام بالف کشیده و ضم واو
 و سکون نون ، دانه ایست شبیه بگندم و آرا
 بهر می حنطه رومیه خوانند ۲ . گرم و تراست ،
 با سر که بر جرب طلا کنند نافع باشد .

خال عصبی = کتابه از گناه باشد که
 در مقابل ثواب است .

خالم = جنم لام و سکون میم ، بمعنی مار
 باشد که بهر می حبه خوانند .

خالو = بروزن آلو ، برادر مادراست ۳
 - و سورنای (۱) را نیز گویند و او را شاهنای
 و شه نای هم خوانند .

خالولنجان = بکسر لام دوم ،
 خولنجان باشد ، و آن رستنیه است دوابی که
 چوب آبرا خسرو دارو گویند و درخت آنرا بکسری

که اوشیرواست نسبت داده اند .

خالوما = با میم بالف کشیده ، برنایی
 دوابی است که آنرا بغاری شنکار گویند ، و بهر می
 حافرا الحمار خوانند . ورق آن سرخ بسیاهی
 مایل باشد . چون بیخ آنرا زنان آبتن بر گیرند
 بچه بیندازند ۵ .

خاله بی بی = نام آشر است ار آشهای
 آرد که در آن برنج بپز کنند .

خالیدونیون رخالیدومیون -
 با نون و میم هر دو گفته اند . لغتی است یونانی
 و معنی آن بهر می دواء الخفاف (۶) باشد ، یعنی
 دوابی پرستو که ، و آن مامیران است . گویند
 چون بچه پرستو که در آشیان نایبنا شود مادرش
 برود و شاخی از مامیران بیاورد و در آشیانه (۳)
 بهد بچه او شفا یابد .

خام ۶ = بر وزن دام ، معروف است که
 نقیض پخته باشد ۷ - و خامه را نیز گویند که
 قلم چیزی نوشتن است ۸ - و نامی از نامهای شراب

(۱) خم : سورنای . (۲) چش : الخطافی . (۳) خم : آشیان .

۱ - (عرب) « خال » برادر مادر ، و نشان خیر ، و علم لشکر ، و نوعی از بردهاست ، و فعل سیاه
 از شتران . « منتهی الارب » شرح قاموس . ۲ - « خالون ، بیونانی خندروس است » تحفة
 حکیم مؤمن . ۳ - رك : خال . ۴ = chélidoine (فر) « لك ۲ ص ۱۶۰ انینی chelidonia
 « گلزر ۳۹۵ » . ۵ - « خالیدونیون ، بیونانی بمعنی خطافی است و او مامیران است و گویند
 عروق الصفر است » تحفة حکیم مؤمن . ۶ - معرب آن «م خام (نایدراخته ، کارناشده)
 « دزی ج ۱ ص ۴۱۹ » « نفس » . ۷ - فریزدی xom ، طنزی xâm « ك ۱ ص ۲۹۴ ،
 کردی xâv ، بلوچی hâmag ، ارمنی hum ، هندی باستان - amâ « اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷ ،
 افغانی ðm ، ðm « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۰۴ » .

۸ - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو

سر بر آوردند چون خورشید و تیر اندر جهان
 یاد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر
 سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان .
 امامی هروی . « جهانگیری » - «ك : خامه .

* **خاله** - بکسر سوم (در لهجه مرکزی) = (عرب) مؤنث خال یعنی خواهر مادری « شرح قاموس » :
 بنواهر سپرده است مادرا
 بود خاله او را کنون مادرا...
 همی داردش روز و شب در کنار
 ندارد بهر کس ورا استوار .
 « یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی - غلطی .

خاماذاقی ۵ - بازال نقطه دار بالف کشیده وقاف بتحانی رسیده ، لغتی باشد یونانی ومعنی آن خارالارض است ، و آن دارویی بود که برکش درازتر از برگه یید باشد و شاخه‌ایش بدرازی يك كز و میوه آن سرخ و گرد میشود وعصاره آن بول وحیض را بکشد .

خامالا ۶ - بالام بالف کشیده ، یونانی دارویی است که آنرا مانژیون گویند . برگه آن از برگ زیتون کوچکتر و از برگ مورد بزرگتر میباشد ، و رنگش بزردی گراید . گرم وخشک است در چهارم . بر برس و بهق طلا کنند نافع باشد وبا عمل بر ریشه‌های خشک مالد - سوددهد و آنرا خامالیون هم گویند و ببری زیتون الارض خوانند ، وبسی گفته‌اند که خامالا یونانی حربا باشد و آن نوعی از چلیپا سه است و ببری اسد الارض گویند ۷ .

خامالاون ۸ - جنم وار وسکون اون

هم هست ۹ .. و چرم دبانت نکرده - و ابریشم ناناقته (۱) - و جامعه چرمین را نیز گویند - و کمند ریمان بلند را هم گفته اند - و کنایه از مردم بی تجربه و قریبان است ۲ - و کاری را نیز گویند که سر برآه نشده باشد .

خاما اقطی - با همزه مفتوح و قاف ساکن و طای حطی بتحانی رسیده ، لغتی است یونانی و معنی آن ببری خمان الارض باشد ۳ ، و آن کوچک و بزرگ هر دو میشود و کوچک آن درخت بل است ، و آن میوه‌ای باشد معروف در هندوستان و بزرگ آنرا شبوقه خوانند . هر دو مجفف و محلل باشند باعتبار .

خامادریوس ۴ - بفتح دال وسکون را هر دو بی نقطه و تحانی بوار رسیده و بسین بی نقطه زده ، لغتی است یونانی ومعنی آن ببری بلوط الارض باشد ، و آن گیاهی است سبز رنگه بغایت تلخ . ابتدای استفاد نافع باشد و آنرا کامادریوس هم گویند .

(۱) خم ۳ : نا بافته .

۱ - و آن مقابل می پخته (می فطخ ، معرب) است :

گریخته نصیب پختنگاست
ما سوخته ایم خا۴ در ده .
فلکی شروانی . « فرهنگ شاهنامه » .

۲ - بجهار معنی اخیر :

برهنه تنی یکدم وام کرد
تن خوش را کونی خام کرد
بنالیدکی طالع بد لکام
بگرما بیختم درین زبرخام
چونابخته آمد زسختی بجوش
یکی گفتش از جام زلدان خموش
بجاء آوری خام شکر خدای
که چون مانفخام بردست ویای .
« بوستان سعدی . ۲۱۲ » .

۳ - یونانی xamaiaktê «اشتینگاس» (رك : اقطی) = hièble (فر) « لك ۲ ص ۷ » .

۴ - یونانی xamai aktê . « اشتینگاس » = chamaedrys « لك ۲ ص ۷ » .

۵ - مصحف خاما ذافنی ، یونانی xamaidáphnê « اشتینگاس » ، = ruscus « لك ۲ ص ۶ » .

۶ - یونانی xamélaia «اشتینگاس» = chamaelea « لك ۲ ص ۶ » =

Daphne mezereum «نابتی ۱۷۹» . ۷ - رك : خامالون . ۸ - یونانی xamailéon

«اشتینگاس» . khâmèleon « لك ۱ ص ۸۰ » (حرباه) = caméléon (فر) « لك ۲ ص ۴ » . و آنرا با

خامالیون (خامالا) [رك : خامالا و خامالیون] (مانژیون) نباید اشتباه کرد «ابن البيطار چاپ مصر

ج ۱ ص ۳۴ ، « لك ۱ ص ۸۰ - ۸۱ » و مؤلف برهان مرکب این اشتباه شده است .

خاماملین ۵ - با میم بتختانی کشیده و لام مسکور بنون زده ، بیونانی گیاهی است که آنرا بابونه گویند . گرم و خشک است در اول و برمی نفاخ الارض خوانند . بوییدن آن خواب آورد .

خامانیطس ۶ - بابون بتختانی رسیده و طای حطی مسکور و سین بسی نقطه ساکن ، بیونانی حشیشی باشد (۳): آنرا کالی است بنفش رنگه که شیرازبان آنرا ماتزدارو خوانند. یرقاربا سود دارد و آنرا کامفیطوس هم گفته اند.*

خامشه - بکسر تانک و فتح شین قرشت دواپی است که آنرا شیشه گویند ۷ و عربان شیطرج خوانند ، و آن گرم و خشک است در آخر درجهٔ دوم .

خام کردن - کنایه از محو کردن و برطرف نمودن باشد.*

خامه - بروزن نامه ، قلم را گویند که بدان چیزی نوسند ۸ - و هر توده را

بیونانی دواپی است که آنرا مازدیون گویند ، و آن دو قسم است : سیاه و سفید ، سیاه آنرا خامالون مالمس ۱ گویند و بربری قائل النمر و خائق النمر خوانند ، چه هر گاه پلنگه و یوز آنرا بخورند البته بمیرند و سفید آنرا خامالون له قس ۲ گویند؛ و بعضی گویند سیندمصری است ۳ - و بعضی دیگر



خامالون

گفته اند خامالون نوعی از سوسمار است که آنرا برسانی حربا گویند و گوشت اوسم قائل است . اگر قدری از آن بخورد کسی دهند در حال بمیرد و بربری اسد الارض خوانند ۴ .

خامالیون ۴ - بکسر لام و بتختانی یوا و کشیده و بنون زده ، بلف بیونانی مازدیون سیاه است و آن دواپی است (۱) که بر برس و بهق طلا کنند نافع آید (۲).

(۱) خام : باشد . (۲) خام (۳) خام : است .

۱ = chaméléon noir (فر) «لك ۲ ص ۵۰» . ۲ = chaméléon blanc (فر) «لك ۲ ص ۵۰» . ۳ = رك : خامالا . ۴ = رك : ح ۸ صفحهٔ پیش . ۵ - یونانی xamaimélon «اشتینگاس» = camomille «لك ۲ ص ۶» . ۶ - یونانی xamaititus «اشتینگاس» . ۷ = Lepidium «لك ۲ ص ۷» .

۸ - برادران منازین سپس سیه مکنید بمدح خواجهٔ ختلان بجشنها خامه . منجیک ترمذی . «لفت فرس ۴۶۳» .

* خامش - جنم سوم ، مخفف خاموش (م.ه) .
* خاموشی - سانکریت - ā + marsh (تحمل صبر کردن) (۱) «صفا ۱ : ص ۶۷» ساکت ، بی زبان - گنگه - منطی - منقطع - اسم فعل بمعنی خاموش باش ، ساکت شو : «(روباه) گفت خاموش ! که اگر حسودان بفرض گویند (روباه) شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیس من باشد (داردن ل.))» «گلستان ۳۶» .

* خاموشی - از : خاموش + ی (مصدری)؛ سکوت . دم فرو بستن : دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی .

«گلستان ۹» .

<p>خان بره = بکسر تاء و فتح بای ابجد و رای قرشت ، کنایه از برج حمل است .</p>	<p>گویند عموماً - و توده و تل رنگه را ۱ خسوماً ۴ .</p>
<p>خانچ = بسکون تاء و جیم ، گوی باشد که طفلان بجهت جوذبازی کنند و مثنی از جوز بدست گرفته در آن میان اندازد .</p>	<p>خامه زن = با زای هوز بروزن جامه کن ، چیزی باشد که قلم تراشیده را بدان (۱) قط زلند و بعضی آنرا مغط خوانند .</p>
<p>خانچه = کاروان سرا - و خانه و سرای کوچک را گویند - و نیز طبقی باشد از چوب که آنرا نقاشی کرده باشند؛ و باین معنی بسواو مددوله هم آمده است که خوانچه باشد ۹ .</p>	<p>خامیاز ۴ - با بای حطی بروزن کارساز ، خامیازه و دهان دره را گویند .</p>
<p>خان خرک = بکسر تاء و فتح خای نقطه دار و رای بی نقطه و سکون کاف ، بمعنی خان است که کاروانسرا باشد - و کاروانسرای کوچک را نیز گفته اند .</p>	<p>خامیازه ۴ - بمعنی خامیاز است که خامیازه و دهان دره باشد ۱۰ .</p>
<p>خان دل = بکسر تاء و دال ابجد و لام ، اشاره بکیمه معظمه است .</p>	<p>خان - بر وزن کان ، پادشاهان ختا و ترکستانرا گویند هر که باشد چنانکه (۲) پادشاهان روم را قیصر و چین را فففورخوانند ۶ -</p>
<p>خان غرد (۴) ۱۰ = بسکون تاء و غین نقطه دار مفتوح برا (ه) و دال بی نقطه زده ، خانه تابستانی را گویند . *</p>	<p>و بمعنی خانه و سرا هم هست ۷ - و کاروانسرا را نیز گویند - و شان عمل را هم گفته اند ۹ یعنی جایی که زیور در آن خانه کند و عمل بسته شود .</p>
<p>خاقاه بالا = کنایه از عالم بالاست که آسمان باشد - و ملاء اعلا را نیز گویند .</p>	<p>خاناده ۸ = بروزن آمده ، بزبان اهل کیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار بلشکر (۳) برساند .</p>

(۱) چش : بر آن . (۲) خم ۳ : چنانچه . (۳) خم ۳ : بعا کر .

(۴) خم ۳ : غود (۱) (۵) خم ۳ : بواو (۱)

۱ - کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه رنگه را بخون سیراب .

سنایی . جهانگیری .

۲ - نیز خامه (از : خام + ه (سبت)) رویه ای که بر شیر خام بندد و لذیذ است ، مقابل سرشیر (رویه ای که بر شیر جوشانده بندد) .

۳ - خامیازه = خمازه (ه . م) : آبیجان کر عطسه و از خامیاز

د مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری ص ۱۲ کس ۹۱ .

۴ - رك : خامیاز و خمیازه .

• - پس از آن جمله شادمانه بگفت

بب سرد و خامیازه من .

سوزی سمرقندی .

۶ - ترکی ، عنوانی است که بشاه یامیری مقتدر دهند . «جنتابی ۳۱۲» ورك : دائره المعارف

اسلام . ۷ - رك : خانه ، معرب آن هم : خان «نفس» . ۸ - خمازه (ه . م) .

۹ - رك : خوانچه . ۱۰ - رك : بادغرد ، بادغر .

* خاقاه - بفتح سوم ، معرب خانگه (ه . م) و مخفف آن خانه « دزی ج ۱ ص

خانه سیل ریز - کتابه از شراب انگوری باشد .

خانه ششدر - کتابه از دنیاست باعتبار شش جهت

خانه شیر - با تختانی معروف ، کتابه از پستان است امم از پستان انسان یا حیوان دیگر - با تختانی مجهول ، برج را ۴ گویند .

خانه عقا - نام نوایی است از موسیقی .

خانه غول - کتابه از دنیا و عالم باشد .

خانه فردا - کتابه از عقبی است که عالم آخرت باشد .

خانه فروش - کتابه از مردمی است که ترك دنیا کرده باشند .

خانه فروشی - کتابه از عرض تجمل و بیان سامان و ساز و برگ است .

خانه کن - بفتح کاف ، کتابه از مردم ناخلف و خانه برانداز باشد - و کتابه از مردم مدبر و تدبیر کننده هم هست .

خانه گیر - بکسر کاف فارسی، گیرنده خانه را گویند - و بازی چهارم است از جمله هفت بازی نرد که آن : فارد ، زیاد (۲)، ستاره (۳)،

خانگاه ۱ - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی خانقاه است ، و آن خانه ای باشد که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند و بسر برند ، و خانقاه مرعوب است ؛ و جحف الف هم آمده که خانگه باشد .

خانه - بروزندانه، معروف است و عبری بیت خوانند ۴ - و کتابه از وزن هم هست که نفیض مرد است .

خانه آفت ریز - کتابه از دنیا و عالم است .

خانه باد - بادگیر و خانه تابستانه را گویند - و عبارت از مثلثه هوایی هم هست که برج جوزا و میزان و دلو باشد .

خانه باز - بروزن چاره ساز، شخصی را گویند که در قمار کردن اسباب خانه و مایملک (۱) خود را بیازد .

خانه برانداز - کتابه از مثنوی و مطلوب است .

خانه روشن کردن - کتابه از آخر شدن و بانها رسیدن باشد .

خانه زو - کتابه از آفتاب است - و فلک چهارم ۴ - و برج اسد را نیز گویند .

خانه زوین - کتابه از آفتاب و ستارگان باشد - و فلک هشتم را نیز گویند .

(۱) چش: مایعرف . (۲) زیاده (نفایس الفنون ج ۲ ص ۲۲۰) . (۳) سه تا (نفایس الفنون . ایضاً) .

۱ - از : خانه (خان) + گاه (پیوند مکان) .

۴ - پهلوی *xānak* ، ایرانی قدیم *āhana* (جا ، محل) از : *ân* و *hân* «نیرک ۱۳۳» . هرن آنرا از مصدر اوستایی *kan* (کندن) مشتق دانسته اسفا ۱ ص ۲۰۶، پازند نیز *xānak* «میان ۱۳۹» ، اشکاشمی *xan* ، وخی *xūn* ، زباکی *xan* یا *xa* ، سنگلیچی *xân* «گر بر سن ۸۵» ، کیلکی *xānac* «ک ۱ ص ۲۹۰» ، شهیر زادی *xānā* ، *xunā* «ک ۲ ص ۱۸۸» ، مرعب آن خانه «دزی ج ۱ ص ۴۱۴» ؛ خانه در قدیم بمعنی بیت عربی و اطلاق امروزی استعمال میشد و سرای بمعنی دار عربی و خانه امروزی: «پس خانه جزوی بود از سرای ... و سرای جزوی از شهر بود» (شرح قصیده ابوالهیم نسخه خطی کتابخانه مراد ملا . استانبول (حمیدیه ۱۴۵۲) ص ۵۱۵) . ۴ - برج اسد .

گفته اند ۴ - و بمعنی سلطنت متعالی هم هست ۴.

خانیچه ۶ - بر وزن بازیچه ، حوض کوچک - و چشمه کوچک را گویند .

خاژر = بر وزن داور ، بمعنی باختر است که مشرق باشد - و بمعنی مغرب هم آمده

خانه کبیر ، طویل (۱) هزاران (۲) ، منصوبه باشد ۱* .

خانی = بر وزن فانی ، نام همای دختر دارا باشد ۴ - و زر خالص را نیز گویند - و نام زرست که در ماوراءالنهر رایج است - و منسوب بخانرا هم گویند ۴ - و حوض و چشمه آب را نیز

(۱) درنهایس الفنون (همان صفحه) خانه کبیر و طویل پس از « ده هزار» آمده.

(۲) ده هزار (نهایس الفنون. ایضاً) ورك : ح ۱ همین صفحه.

۱ - درغزل ذیل منسوب بحافظ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده) نام چهاربازی و بعضی اصطلاحات نرد آمده :

فدت برآستی چو سهی سرو جویبار
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دانس مصاف را و ترسم ز کار زار
زین در اگر بدر شوم، آیم باضطرار
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار.

« حافظ طبع قدسی ص ۲۲۷ ».

ای برده فردحسن زخوبان روزگار
الحق وجود قش و نشان دهان تو =
باده هزار دشمن اگر یار با من است
عشق چو در سراچه دل خانه گیر شد
گر سرو پیش فد تو سر میکشد ، رنج
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت

۴ - مصحف «خامی» معرب و میدل «های» است . رك : طبری چاپ مصر ج ۲ ص ۳-۴ . ۴ - از خان + ی (نسبت) ، رك : خان .

۴ - پهلوی *xānik* (بندهش طبع انکلساریا ۱۶۰) و نیز *xān* (فرهنگکوندیداد . هوشنگ جاماسپ ، II ، ۱۳۶) : از مصدر اوستایی *kan* (کندن) (اسفا : ۱ : ۲ ص ۶۶) ، کر: *kāni kahni* (سرچشمه) (اسفا : ۱ : ۲ ص ۲۶۱) ، طبری *xūni* (چشمه) (صاب طبری ۳۳۲) . بانلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی» و «گاوخونی» نامیده میشود از همین نام مشتق است . در کلیله و دمنه «باب البوم و الفربان» ذکر چشمه ای بمیان آمده که در مأخذ کلیله یعنی «پنج نتره» بنام «چندراسرا» یاد شده بمعنی (چشمه ماه) . در نسخه سربانی کلیله که از پهلوی ترجمه شده نام همین چشمه «ماه خانی» آمده است . «اقبال . ابن المقفع . ص ۴۸-۴۹» :

ز شرم آب آن رخشنده خانی
بظلمت رفته آب زندگانی .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۴۹» .

۵ - کلمه معرب «خانی» بمعنی مالک خان (سرای) است . «دزی ج ۱ ص ۴۱۴» .

۶ - از : خانی (چشمه) + چه (پسوند تصغیر) .

* **خانه وار** - از : خانه + وار (پسوند انصاف و مقدار) ، زباکی *xānavār* (سرای) «گریسن ۸۵» ؛ فراخوریک خانه (اطلاق) . «سبک شناسی . بهار ج ۲ ص ۳۰۴» : « چون مأمون به بیت المروس پیامد خانه ای دید مجسم ... و خانه واری حسیر از شوشه زر کشیده افکنده . » «چهارمقاله عروضی چاپ لیدن ص ۲۰» .

خسرو داروست و آنرا خولنجان هم میگویند^۴ ،
و آن بیخی باشد درایی. گویند که باز آشیان خود
را از آن سازد ، چه در وقت بچه از آشیان باز
برداشتن در آشیان آن (۲) باز (۳) بیابند و بسیار
آورد .

خاوند - بفتح ناك بر وزن بایند ،
مخفف خداوند است^۵ که صاحب و بزرگ خانه
باشد. و بمعنی محدد هم آمده است (۴) که از حد
و محدود باشد^۶ .

خاوندگار - مخفف خداوند کاراست
که صاحب و بزرگ باشد.*

خای - بسکون تحتانی ، بمعنی
خابیدن و نرم کردن در زیر دندان باشد - و امر
از خابیدن (۵) هم هست یعنی بغای و در زیر

است^۱
خاوران - بروزن داوران، نام ولایتی
است از خراسان که چپچه و منهنه داخل آن ولایت
است ، و تولد حکیم انوری آنجا شده چه او در
اول خاوری تخلص میکرده است. - و مشرق و مغرب
را نیز گویند^۲ .

خاوش - بضم ناك و سکون شین
قرشت ، خیاری باشد که آنرا بجهت تضم
نگاهدارید .

خاؤل - بضم ناك بروزن کابل، مورچه
را گویند و آن از موزیان (۱) است.^۳

خاؤلنجان - بکسر لام و سکون نون
و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده ، بمعنی

- (۱) خم ۳ : موزیان . (۲) چش : - آن . (۳) خم ۳ : - باز .
(۴) چک : - است . (۵) چک ، چش : بخابیدن .

۱ - خاور بازمانده کلمه پهلوی « خوربران » یا « خوروران » بمعنی مغرب است ، و مشرق
را « خوراسان » میگفتند و بعضی گویند گان خاور را بمعنی درست خود یعنی مغرب آورده اند :
چومهر آورد سوی خاور گریخ
هم از باختر برزند باز تیغ .

فردوسی طوسی یا عنصری بلخی؟
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم .
خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم
لامعی کرگانی .

این دو گوینده خاور را بمعنی اصلی بکار برده اند، اما باختر را بمعنی نادرست و معمول
استعمال کرده اند. « مقالات کسروی . ج ۱ ص ۱۶۸-۱۶۹ ». هرن گوید : خاوران (خاور - ان)
(مغرب) از خاور (مغرب). مشتق است. رگ: خاوران. ۴ - رگ: خاور . قس: پهلوی xvarvarān
« اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۶ » رگ : اشق و هو بوشمان ۴۶۸ .

۴ - از آرزوی قد چو سروت برآستی
برمن زمانه تنگ تراز چشم خاؤل است.
ابن یسین . « فرهنگ نظام » .

و در آنجمن آرا همین بیت برای « خاور » بمعنی مورچه شاهد آمده است . ۴ - رگ : خولنجان
و خاؤلنجان . ۵ - رگ : خداوند، خاونده . ۶ - بمعنی دوم مأخوذ از دستاير است.
درفر هنگ دستاير (ص ۲۴۳) آمده : « خاوند محدود الجهات که فلک نهم باشد » .

۷ - رگ: خابیدن .
بقیه در صفحه ۷۱۱

(برهان قاطع ۹۴)

جاهای نمناک رود - و مردم درویش وقتیر یزد
و خوردند ، و معنی ترکیبی آن هم تضم مرغ
مانند است چه دیس بمعنی شبه (۱) و مانند
باشد ۷ .

خایه ریز = بکسررای قرشت و سکون
بای حطی وزای هوز، خاکینه را گویند و برمی
عجه خوانند .

خایه گیر = بکسر کاف و سکون
تحتانی ورای بی نقطه، جاوریست شبیه بمنکبوت
که لعاب او مردم را هلاک سازد و برمی ریتلا
خوانند .

خایه گیرک = صغیر خایه گیر است که
ریتلا باشد .

خایه گینه = بمعنی خایه ریز است
که خاکینه باشد و خاکینه مخفف خایه گینه
است .

خایه نهادن = کتابه از کار بدی
و کار شنیعی باشد که باعث آزار و بیم هلاکت
گردد .

دندان نرم ساز . *

خایسته ۱ - بر وزن شایسته ، بمعنی
خاییده شده و در زیر دندان نرم گردیده باشد .

خایک - بکسر ناک و سکون سین
بی نقطه و کاف ، بتک و چکش زرگری و مسگری
و غیره باشد ، و برمی مطرقه گویند ۲ .

خاینده ۳ - با نون بر وزن داننده،
بدندان نرم کننده را گویند .

خایه ۴ - بر وزن مایه ، خصیة انسان
و حیوانات دیگر باشد . گویند اگر خایه بز کوهی
را که خصیة الایل خوانند خشک کنند و بشورد
مار گردیده دهند نجات یابد - و بیضه مرغ رانیز
گویند ۵ .

خایه ابلیس = سنگی است که از
جانب چین آورد - و کتابه از مردم مکار
و حیلہ باز و عیار هم هست .

خایه دیس ۶ - بادال ابجد بروزن
کاسه لبس ، سماروغ را گویند ، و آن رستنی
باشد سفید و شبیه بتخم مرغ ، و آن بیشتر در

(۱) چک ، چش : شبیه .

- ۱ - اسم مفعول از «خایستن» لغتی در «خاییدن» (م.م.) و رک: اسفا ۱ : ص ۱۴۶ .
 - ۲ - بیولاد و خایک آهنگران فرو برده مسمارهای گران . فردوسی طوسی .
 - « شاهنامه » بیخ ج ۴ ص ۱۰۹۰ . ۳ - اسم فاعل از: خاییدن . ۴ - پهلوی *hāyik* ، کردی *ha'ik* ، بلوچی *haik* «دیسرک» ۱۰۶ ، «اسحق» ۴۶۸ ، «سمنانی *ḥāq* ، گیلکی *xāya* .
 - ۵ - «بیجه مرغ خانگی آن ساعت که از خایه بیرون آید دانه خورد و بدود .» «جامع
الحکمتین ناصر خسرو . مصحح نگارنده . تهران ص ۲۰۴ . ۶ - از: خایه (م.م.) + دیس (یونددشاهت) .
 - ۷ - نیز نوعی لؤلؤ : «و ریشابه (نوع من اللالی) بالزیتونه فقیل زیتولی و ربماقیل
خایه دیس ای مثل البیضه» «الجماهر بیرونی ص ۱۲۵» = خاییده «الجماهر ص ۱۵۲» .
- * خایدیه - رک : خایه دیس .

بقیه از صفحه ۷۱۰

* **خاوند** - از ریشه خاوند و بمعنی آن :
آن خر بود که آید در بوستان دیا
خاونده بوستان را آخر بجوی ای خر!

خاونده را تجوید اقد بژاژخایی .
مولوی بلخی رومی . (سخته خطی نصیرانی) .
تا ازخری رمی توزان لطف و کبریایی .
مولوی بلخی رومی . (سخته خطی نصیرانی) .

خاییده ۲ - بر وزن و معنی جاویده
و بدندان نرم شده باشد .

خاییدن ۱ - بر وزن ساییدن ، بمعنی
بدندان نرم کردن و جاویدن باشد ۲ .

بیان دوم (۱)

درخای نقطه دار بابای ابجد مشتمل بر هجده (۲) لغت

خباک - بر وزن مفاک ، چهار دیوار
سرگشاده را گویند که شهاب کوسفند و کاو و خر
وامثال آنها در آن کنند ۶ - و حظیره مسجد را
نیز گفته اند ؛ و بابای فارسی هم آمده است ۷

خباید - بفتح اول و سکون دال ابجد
بروزن روایت ، یعنی بخاید و در زیر دندان نرم
کند ۸ .

خبیجه - بفتح اول و سکون نانی و جیم
مفتوح ، نم هندی ۹ و خرمای هندی را
گویند .

خباره ۲ - بر وزن هزاره . چت و جلاک
و جلد و حیله در کارها را گویند .

خبازی - بضم اول و نانی بalf کشیده



خبازی

روزی خطه دار بتحانی
رسیده ، نوعی از خطمی
باشد و آفرایش از زبان (۳)
خطمی کوچک خوانند
مشتمل است بر گردگی
زبور ضمد کنند باقع
باشد .

(۱) چک : دوم (۲) چش : هجده . (۳) چک ، چش : بشیرازی .

۱ - از : خای + یدن (پسوند مصدری) ، جزو اول هم ریشه هندی باستان - khād .

khādati ، اوستا - xad ، اسفا ۱ : ۲ ص ۱۳۸ .

۲ - بلمن همی چینی نو و آکه بی که خیره

دنبال بیر خایی ، چنگال شیر خاری .
' منوچهری دامغانی ۸۵ .

۳ - اسم مفعول از خاییدن (م . ه) .

۴ - رک . تملیقات جلد پنجم .
مفتوح و سوم مفتوح) و خباز (بضم اول و تشدید دوم مفتوح) و خبیزه (بضم اول و دوم مشددمکسور
و چهارم مفتوح) و خبازه (بضم اول و تشدید دوم مفتوح و چهارم مفتوح) ' المنجد ' = یونانی
Malva ، فرانسه mauve ' دک ۲ ص ۷ - خبازی الملوك Malva arborea ' دزی ج ۱ ص
۳۴۸ ۶ - خباک (م . ه) :

خداگش بیشه بر شیران قصص کرد کمنفس دشت بر گوران خباک

دقیقی طوسی . ' لغت فرس ۲۵۲ .

۷ - نیز ' خباک ' خناق بود ، رود کی (سمرقندی) گوید :

بدونه بوسه رها کن این دل از گرم خباک تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک .

' لغت فرس ۲۹۴ .

۸ - تلفظی در ' خباید ' رک : خاییدن . ۹ - Tamarindus indica ' ناشی ۱۷۹ .

است .
خبوک ۷ = بفتح اول بر وزن ملوک ،
 بمعنی محکم و استوار باشد .
خبوه ۵ = بفتح اول و ضم ثانی و سکون
 واو و ها ، بمعنی خبوک است که محکم و استوار
 باشد **۸** ؛ و سکون ثانی بر وزن قهوه نیز همین
 معنی آمده است ؛ و ضم اول و ثانی هم گفته اند .
خبه ۹ = بفتح اول و ثانی بمعنی خفه
 است که کلو فشردن باشد **۱۰** - و تاسه و تلواسه را
 نیز گویند .
خبیده ۵ = بفتح اول بر وزن و بمعنی خمیده
 است - و خفه شده و کلو فشرده را هم گفته اند **(۳)** .
 و ضم اول خاکشی را گویند **(۴)** برمی بزرالضمضم **(۵)**
 خوانند . گرم و تر است . اگر با بیات بخورد
 بدن را فربه کند .
خبیره = بفتح اول بر وزن کبیر ، بمعنی
 سنجیده باشد بمعنی سامان کار ساززی کرده و ساخته
 و مهیا گردانیده - و بمعنی پیچیده هم بنظر
 آمده است ؛ و بکسر اول بر وزن کشور هم
 گفته اند **۱۱** .
خبیره ۵ = با ثلث مجهول بر وزن کبیره

خبیره ۵ = بفتح اول و سکون ثانی و رای
 بی نقطه مفتوح ، بمعنی محکم و استوار و پیچیده
 باشد **۱** - و بمعنی سنجیدن - و حساب هم آمده
 است ؛ و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند .
خبزدو ۴ = با زای نقطه دار و دال
 بی نقطه بر وزن غرضگو **(۱)** ، جاورست شبیه
 بجمل و بعضی گویند جمل است که سر کین گردانک
 باشد و بضم دیگر **(۲)** گویند رینلا است که
 خایه گیر باشد و آن جاورست شبیه بفسکیوت **۴** .
خبزدو ۴ = بر وزن پرستوک ، بمعنی
 خبز دوست که جمل و سر کین گردانک باشد
 و برمی خنفا گویند ؛ و باین معنی بجای کاف
 رای فرشت هم بنظر آمده است که بر وزن سفقور
 باشد - و هزار یا را نیز گویند .
خبک ۵ = بفتح اول و ثانی و سکون کاف ،
 بمعنی خفه و خفه کردن باشد یعنی فشردن کلو -
 و بمعنی کلو گرفتن هم هست .
خبگال = بفتح اول و کاف و پالف کشیده
 بر وزن ابدال ، نشانه تیر و تفنگک و امثال آنرا
 گویند که مانند سوراخی باشد **۶** - و بمعنی
 سوراخ هم هست ؛ و بکسر اول نیز درست است **۶** ؛
 و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم بنظر آمده

(۱) خم ۱: عرضگو . (۲) چش : - دیگر . (۳) چک ، چش : گویند .
 (۴) چک ، چش : که . (۵) خم ۱، خم ۳: بذرالضمضم .

۱ - باین معنی ظ مصحف «خبوه» (م.ه) ۴ - اصلا از آرامی «سفا ۱: ۲۰ ص ۶»
 و سریانی مأخوذ است «تقی زاده . یادگار ۴: ۶ ص ۲۲» «فاب اس ۲۰۰» = یزدک ، دروستا
 pazdu ، در پهلوی pazdūk «فاب ا. ایضاً» رک : یزدک .
 ۴ - آن روی و ریش پر که ویر بلغم و خندو همچون خبزدویی گمشود زیر پای پیچ .
 لیبی . «لغت فرس ۴۰۸» .

۲ - رک : خبزدو = خبک (م.ه) تلفظ قدیم خبه و خفه (م.ه)
 ۶ - ظ ، مصحف خنگال (م.ه) ۷ - رک : خبوه .
 ۸ - رک : خبوک . ۹ - رک : خبک و خبک و خفه .
 ۱۰ - ای دیده ها چو دیده غوک آمده برون گوئی که کرده اند گلوی ترا خبه .
 فرخی سیستانی . «لغت فرس ۴۶۹» .

۱۱ - رک : خبیره ، خیره .

<p>با جیم وبای فارسی هم گفته اند . خبیوه = بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و او مفتوح ، سامان کار - و جمع حساب - و نووده رنگه را گویند ؛ و با بای فارسی هم گفته اند ؛ و باضافه رای بی نقطه هم بنظر آمده است که خبیوره پروزن مستوره باشد (۱) ۴ .</p>	<p>بمعنی جمع حساب باشد - ساخته و پرداخته شده سوییچیده را بیز گویند - و بمعنی تلرنگه و نووده رنگه هم آمده است ؛ و بجای رای قرشت او هم گفته اند ۱ خبین = بنم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و نون ، طبق چوبین باشد ؛ و باین معنی</p>
---	--

بیان سیم (۲)

درخای نقطه دار با بای فارسی مشتمل بر شش لغت

هم درست است .
خچک = بر وزن نمك ، نان بزرگه را
 گویند - و بمعنی گلو فشردن و خفه کردن و خفه ۴ .
 و کلفت هم هست .
خچه = بر وزن و معنی خفه است که فشردن
 گلو باشد ۵ .
خپیده = بر وزن و معنی خمیده و خم
 شده باشد ۶ .

خچ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
 خاموشی (۳) باشد - و امر بخاموشی هم هست
 یعنی خاموش باش و دم تزن .
خچاك ۴ = بر وزن مفاك ، چار دیواری
 باشد که شبها گوسفند و خر و گاو را در آن
 کنند .
خچچه = بفتح اول بر وزن کفچه ، شاخ
 درخت بلربك و راست رسته را گویند ؛ و بکسر اول

- (۱) چش : خبیوره باشد بر وزن مستوره .
 (۲) چك ، چش : سوم .
 (۳) چك ، چش : خاموشی .

- ۱ - رك : خبیر و خبیره .
 ۲ - ظ' مصحف خبیره ، رك : خبیره ، خبیر ، خبار موخبیره .
 ۳ - رك : خبک ، خبه ، خفه = خبگك ، ورك : اسفا : ۲ ص ۷۵ .
 ۴ - رك : خبک ، خبک ، خبه .
 ۵ - رك : خبیده .

شاخ آن مرغ است و از آن زهگیر برانند و دسته کارد نیز سازند . گویند خاصیتش آنست که اگر در جایی چیزی مسموم یا طعامی بزره آغشته بیاورند از آن شاخ علامتی ظاهر میشود ، و بعضی گفته اند شاخ ماراست و هر گاه از عمر مار هزار سال بگذرد شاخ برمی آورد ، و بعضی گویند شاخ افعی است و بعضی دیگر گویند شاخ ماهی وال (۱) است ، و بعضی دیگر گفته اند دندان جانوری است : الله (۲) اعلم .

خخوانه = پروزن پروانه ، جامه و لباس پشمینه درویشان و فقیران باشد .

از آبجا آورد - و بمعنی فریبنده هم بنظر آمده است . *

خنتبر = با پای ایجد بر وزن فلندر ، مفلسی را گویند که لاف توانگری زند و خود را مالدار وانماید ، و برعکس هم بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوة مفلسی کند . *

ختو = جنم اول و ثانی بواو رسیده ، شاخ گاوی است که در ملک چین میباشد ، و بعضی گویند شاخ کرگدن است ، و جمع دیگر گفته اند که در مابین ملک چین و زنگبار ملکی است خراب و در آبجا مرغی میشود بغایت بزرگه و این

(۱) چک ، چشم ، زال . (۲) چک ، چشم : والله .

۹ - بیرونی در « ذکر الختو » آرد : « کنت سالت المرسل الواردین من قتای خان . عنه فلم اجد عندهم سبباً للرغبة فيه غیر العرق من السم و انه عظم جبهة ثور ، و هكذا ذکر فی الکتب بزیاده ان هذا الثور یکون بارض خرخیز ، و نحن نری له من العظام الزائد علی عرض الاسبین مایکاد یتحیل معان یتکون عظم جبهة مع صفر جنة نیران التریک و صیرالقرن اولی به ولو صدق ما قیل لکان جلیهالی الاوعال من خرخیز اولی ، لانهم الیه اقرب ولم یجلب من العراق وخراسان و قد قیل فيه ایضاً انه جبهة کرگدن مائی رسمی فیلا مائاً ... » الجماهر ۲۰۸ - ۲۰۹ و نظیر این مطالب در صیدنه بیرونی آمده . رک : الجماهر ۲۰۸ ح ۲ . دانشمندان قول اخیر را صحیح دانسته اند ، چه بکنوع ماهی است که بفرا سوی narval و بانگلیسی narwhal و بالمانی Narwal گویند که از اسکندنبای مأخوذست و در اصطلاح علمی آنرا Monodon monoceros گویند و از نوع فطالی cetacés (وابسته بنوع وال [رجوع به وال شود] یابال) است . برنه آن در فک اعلی دارای دودندان است که بطور افقی درازشده طول دندان چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد و دیگری کوتاه میماند . دندان دراز مزبور شبیه بشاخ است . این ماهی ، وال قطب شمالی است و ندره بقیه در صفحه ۷۱۷

* ختن - جنم اول و فتح دوم ، رک : ص پانزده از مقدمه کتاب حاضر .

* خنتی - منسوب به « ختن » - زبان ختن . رک : ص پانزده - هفده کتاب حاضر . برای نوشتن زبان خنتی « خط گوینای Gupta آسیای مرکزی » بکار میرفت . رک :

David Diringer , The Alphabet. London. 1947. p. 350.

بقیه از صفحه ۷۱۵

۱۰ - « ختلان ناحیتی است (از حدود ماوراءالنهر) اندر میان کوههای بزرگه و آبادان بسیار کشت و بسیار مردم ولعت های فراخ و پادشای وی از ملوک اطراف است و مردمان این ناحیت مردمان جنگی اند و اندر حدود وی از سوی تبت مردمانی اندوحشی اندر بیابانها ، و اندر کوههای وی معدن سیم است و زر ، و ازین اسبان یک خیزد بسیار . « حدود العالم ۷۱ » . رک : ختل و ختلان .

بیان پنجم

در خای نقطه دار با جیم مشتعل بر ده لغت

باشد - وام کلی هم هست (۲) زرد رنگه و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار میگویند ۴ ، و بعضی گویند نام کلی است که آنرا بهر بی یمنه خوانند .

خجش ۵ = بفتح اول بر وزن کفش ، آماسی و گرمی باشد که در گردن و گاوای مردم بهم رسد و درد نکند و هر چند بماند بزرگه تر شود .

خجک = بفتح اول بروزن کجک، بمعنی نقطه باشد - و شاید ایزر گویند که با سر چوب یا بالنگشت دست در زمین گذارند - و نقطه و خال سفید بر ایزر گویند که در چشم افتد .

خجاره = بضم اول بروزن شماره، بمعنی اندک و کم و قلیل باشد ۱ - و بمعنی تمسخر و مسخرگی هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته اند .

خجاو = بضم اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ؛ آواز و صدای هر چیز را گویند .

خجج ۴ = بفتح اول و سکون ثانی در جیم فارسی ، ورم و آماسی را گویند که در کلو بهم رسد ؛ و بضم اول هم آمده است ؛ و باین معنی بجای جیم فارسی شین قرشت هم هست (۱) .

خجسته ۴ = بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح، بمعنی مبارک و میمون

(۱) چک، چش: آمده است. (۲) چش: کلی است .

۱ - «باز فروختن او یمی درق را بیازده هزار دینار [که] بستند در مدتی خجاره» تاریخ سیستان ۳۸۹. ۴ = خجش (م.ه) . ۴ - از: خ (ییشود = هو = خوب) + جسته: اوستا - ohu - jasta « اسفا : ۱ ص ۶۷ ». از ریشه اوستایی jad)gad (خواستش، کردن ، در خواستن). ایرلندی guidiu (خواستش میکنم)، در ترجمه و تفسیر پهلوی zhastan ، zhādhitan « بارنوله ۴۸۷ ». خجسته لفة بمعنی بک خواسته ، متبرک ، مبارک؛ خند « کجسته» (ملعون). ۴ - رك: همیشه بهار:

بر ریش قرابۀ می حدری
بر گردن کوهش زیر عطری .

بر برک سپید یاسمین تر
جنیبد سر خجسته تواند

« منوچهری دامغانی ۹۱ » .

۵ = خجج (م.ه) .

بقیه از صفحه ۷۱۶

در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود . عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است



روال و ختوی آن

فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی مزبور را گاه در تزیینات بکار برند . دندان مزبور در قرون وسطی بعنوان سنگه سمحک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت « دائرة المعارف بریتانیا » « لاروس بزرگه » .

یا سوختن و راه رفتن در دست و پا و احضا بهم رسد .

خجیر ۴ - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و (۱) برای قرشت زده ، خوب و زیبا و جمیل و خوش صورت و صاحب حسن را گویند ؛ و ضم اول هم آمده است .*

خجند - جنم اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد ، نام قصبه‌ایست در ممالک اندلس که مولد کمال است ۱ .

خجو ۲ - جنم اول و ثانی، پرنده ایست که آرا چاکوکه خوانند و بعرمی قبره گویند .
خجوله بکسر اول و فتح ثانی و لام و سکون واو ، آبله را گویند که بسبب کار کردن

بیان ششم

درخای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایات

و صاحب ممالک را نیز گویند ؛ و با ذال نقطه دار هم خوانده اند .

خدا فروشان - کنایه از سوفیان

خدا ۱ - و خدای ۴ جنم اول ، نام ذات باری تعالی است همچو اله و الله - و مخفف خودآ هم هست یعنی شخصی که خود آمده است ۵ -

(۱) خم ۱ - و . (۲) چک ، چش : جوئی .

۱ - شهری مشهور بماوراء النهر بر ساحل سیحون ، بین آن و سمرقند ده روزه راه است . معجم البلدان : خجندة ۶ و اکنون در ترکستان (روس) است در ۴۱ درجه و ۲۳ دقیقه عرض شمالی و ۶۸ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی . ضمیمه معجم البلدان . ۴ - ظ ، مصحف چنوق ، (م . ه) . ۴ - هجیر - هزیر ، پهلوی hu - cihr (از : هو (خوب) + چهار (اصل ، نژاد) ، اوستا hu.cithra ، پارتولمه ۱۸۲۱ ، «نیرگک» ۱۰۹ ، طبری xojir (خوش ، زیبا) «واژه نامه» ۳۱۳ . دامغانی نیز xojir ، شهیرزادی xozhir : لفظ یک نژاد ، خوب اصل و مجازاً بمانی مذکور در متن آمده . رک : هزیر . ۴ - پهلوی متأخر xvatây ، پهلوی اشکانی xvatâdh ، پازند xvadâi «هوشمانس» ۵۴ ح ، « سینا ۱۳۹ : ۲ ، بعضی این کلمه را از اوستایی xvadhâya ، * (hudhâya) مشتق دانسته اند و نولدکه بحق در این وجه اشتقاق شک کرده ، چون خدای فارسی و خوانای پهلوی بکلمه xwatâya یا xvatâdha اقرب است و آنهم یا سانسکرت-âyû + svatas (از خود زنده) یا سانسکرت-âdi + svatas (از خود آغاز کرده) رابطه دارد . برای اطلاع از عقاید مختلف رک : پارتولمه ۱۸۶۲ ، اسحق ۴۷۱ ، هوشمان ۴۷۱ ، تیمتات ایرانی . دارمستر ۱ ص ۷ ، پشتها ۱ : ۴۲ ، خرده اوستا ۲۵۵ ، کردی xvadê «اسفا» ۲ : ۱ ص ۲۸۵ ، اشکاشمی xudâ ، زبانی xudâi «گربرسن» ۸۴ ، کیلکی xuda . در پهلوی و پازند خوانای بمعنی شاه آمده و «خوانای نامک» بمعنی «شاهنامه» خدا در زبان فارسی بمعنی الله گرفته شده و رک : خداوند . * - وجه اشتقاق عامیانه ایست برای معنی اول .

* خجکول - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

(برهان قاطع ۹۵)

خدره = پنجم اول بروزن مهره ، خرده و ریزه هر چیز را گویند ۴ - و شراره آتش را نیز گفته‌اند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خدك = بفتح اول و ثانی بر وزن كجك ، مطلق یل را گویند خواه با سنگه و خشت و كچ بر رودخانه بندند و خواه با چوب و خاکه بر جوی (۱) . *

خدمتی ۵ - بر وزن عثرتی ، بمعنی پیشکش باشد .

خدنگ ۶ - بروزن پلنگه ، نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تبروزین اسب سازند و تبر خدنگ و زین خدنگ باین اعتبار میگویند ۷ .

زراقی که بظاهر خود را بیازیند و آنهایی را نیز گویند که دعوی خدایی کردند یعنی شاد و نمرود ؛ و آنها را خدای فروشان هم میگویند با دو تحتانی در آخر .

خداوند ۱ - بفتح واو و سکون نون و دال ، صاحب و بزرگ خانه را گویند ۰ *

خدایگان ۲ - پادشاه بزرگ و خداوند کار اعظم باشد .

خدرتق = بفتح اول و ثانی بروزن خورتنق ، بلفت رومی و بمعنی گویند یونانی عنكبوت را گویند ۴ ؛ و باین معنی بجای نون بای حطی هم بنظر آمده است .

(۱) جك، چش: جوئی.

۱ - از : خدا + وند (پسوند اضافه) بمعنی صاحب (مطلق) :

نه بینی که پیش خداوند جاه بیایش کنان دست بر برهنند . «گلستان ۳۸» .

- پادشاه : «سواری از در درآمد و بشارت داد (ملك را) که فلان قلمه را بدولت خداوند کشادم» . «گلستان ۲۸» - الله : « هر که خدای را عزوجل بیازارد تاول مغلوقی بدست آرد ، خداوند تعالی همان خلق را براو گملازد تا دملار از روزگارش بر آرد» . «گلستان ۴۴» .

۴ - از : خدای + گان (پسوند نسبت و اضافه) :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بدو ذوالجلال عزوجل .

عصری بلخی . لغت فرس ۳۷۵ .

۴ = araignée «لك ۲ ص ۱۵» . ۴ مقلوب «خرده» . ● = از : خدمت (عز) + ی (نسبت) ؛ در تاجیکی خدمتانه (انعام و پیشکش) «مجله سخن سال ۲ شماره ۸ ص ۶۱۹» .

۶ - مرعب آن خدنگ = peuplier blanc (فر) «دزی ج ۱ ص ۳۵۵» .

۷ - قمری بمره درون کشد شمیری را هدهد بسر اندرون زند تبر خدنگ .

«منوچهری دامغانی ۱۵۰» .

* **خدا اولدگار** - از : خداوند + کار (پسوند نسبت و اضافه) ؛ بزرگ ، مخدوم - شاه ؛ مخفف آن خاوند کار (. م . م) . و خوندگار (که بلاطین عثمانی اطلاق میشد) و مرعب آن خنکار دزی ج ۱ ص ۴۱۰ :

شکرانه را که چشم توسوی بتان (بدان) ندید ما را بمفو و لطف خداوند کار بخش .

«حافظ شیرازی ۱۸۶» .

* **خدمتکار** = خدمتکار ، بکسر اول و فتح سوم ، از : خدمت (عز) + کار (پسوند فاعلی) ؛

کسیکه خدمت دیگری کند ، خادم ، نوکر ، چاکر ، پرستار . مرعب آن نیز خدمتکار «دزی ج ۱ ص ۳۴۵» ؛ «بازرگانی راشنیدم که صدو پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار» «گلستان ۱۰۸» .

و کدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد ۴ -
و کدبانوی خانه را نیز گفته‌اند (۱)؛ و بفتح اول
هم آمده است .

خدیبو ۵ - بکسر اول و ثانی و سکون
تحتانی مجهول و واو یادشاه - و وزیر -
و خداوند کار - و بزرگ - و یگانه صر باشد .

خدییور - بکسر اول و ثانی و فتح رابع
و سکون رای قرشت ، بمعنی خدیو است که
یادشاه - و وزیر - و خداوند کار - و بزرگ -
و یگانه صر باشد ۶ .

خدیه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح
تحتانی ، بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق
باشد ۷ .

خدو ۱ - بضم اول و ثانی و سکون
واو ، آب دهن را گویند که از اثر مزه چیزی
بهم رسد .

خدوک ۲ - بضم اول و بروزن سلوک،
پراکنده و پرمشان شدن طبیعت باشد از امور
نامالایم ۳ - و بمعنی رشک و حسد - و قهر و خشم -
و خجلت و شرمساری نیز آمده است - و بمعنی
آزردگی و غم و بیجا خوردن هم هست ؛ و بفتح اول
نیز گفته‌اند .

خدیر - بفتح اول و بروزن وزیر، بمعنی
حسن است که خوب - و خوبی - و خوشدلی -
و خوش خلقی باشد

خدیش - بضم اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی مجهول و شین قرشت ، بمعنی یادشاه

(۱) چش : گویند.

۱ - خبو (م.ه) « اسفا: ۱: ۲ ص ۴۵ » - خدوک (بفتح اول و نیز بضم آن) (رك :
لغت فرس اسدی ص ۲۵۹) ، درسفدی ghdhwk ، مانوی xdhwk

(Henning, sogdian loan words, BSOS. X. 1. 94.)

۲ - درقرای اطراف قزوین xadûk (اضطراب و غم و حزن) (از افتادات علامه دهخدا).

۳ - نفس ضعیف معده را من بکنم حریف خود

ز آنکه خدوک میشود خون مرا ازین مگس .

مولوی بلخی رومی .

۴ - ظ ۴ از ۵ خدا (م.ه) :

نکوگفت مزدور با آن خدیش

مکن بد بکسر گر نخواهی بخوش .

رودکی سمرقندی . « لغت فرس ۲۲۶ » .

۵ - خدیو از xutêv ، از oxuatârya (فس xvatâi) « بیریك ۲۵۷ درماده
2, zrêh , رك : خدا . « خدیو، خداوند بود . گویند کشور خدیو و گیهان خدیو . فردوسی
(طوسی) گوید :

سیامک بدست خود و رای دیو

نبه گشت و ماند انجمن بی خدیو .

« لغت فرس ۴۱۲ » .

مغرب آن « خدیوی » بضم اول و فتح دوم بمعنی مالک و امیر و آقا و در ترکی بمعنی

۶ - رك : خدیو .

وزیر آمده « نفس » رك : دائرة المعارف اسلام .

۷ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۳ » .

بیان هفتم

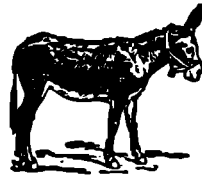
در خای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و شصت و پنج

لغت و کنایت (۱)

وخرک طنبور وعود وقیجک و امثال آنها نیز گویند ، و آن چوبکی باشد که در زیر نارهای سازه‌های مذکور گذارد - وهرچیز را نیز گویند که در بدی و زشتی و ناهمواری و بزرگی و ناتراشیدگی بنهایت رسیده باشد همچو خراس و خرامرود و خریط و خریشته و خریبواز (۳) وخرتوت وخرچال وخرچنگک وخرسنگک وخرگاه و خرکمان و خرکوف و خرمکس و خرموش وخرمهره وخرای وامثال آن - وضم اول آفتاب عالمتاب است - ویکسراول بزبان پهلوی ، بمعنی خوشی و خوشحالی باشد .

خراب ۴ - بر وزن شراب ، معروف است که نفیض آباد باشد یعنی ویران - وهرچیز ضایع گردیده و نابود شد مرا نیز گویند - وکنایه ازست لایمقل هم هست .

خر = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف



است و برمی حمار اهلی گویند ۱ - اگر کسی را عقرب گزیده باشد باید که با آواز

خر

بلند بگوش خر

بگوید که مرا عقرب گزیده است وواژگونه برو سوار شود درد زایل گردد و همان جای خر بلرد آید که عقرب آنکس را گزیده است . و اگر پوست پیشانی خر را بر کودکی بندد که میترسد دیگر ترسد . و اگر مصروع با خود نگاهدارد شفا یابد - وکنایه از شخص بی عقل و احمق هم هست - ولای شراب (۲) وکل تیره وچپنده را نیز گویند که در نه حوشها وجوبها میباشد و باین معنی باشد بدثانی هم گفته اند ۴ -

(۲) چش : شراب را .

(۱) چک : کنایه .

(۳) چک ، چش : خر بیواز .

۱ - پهلوی *xar* ، اوستا *xara* ، سانسکریت *khara* 'اسفا' ۱ : ۲ ص ۶۶ ، کردی *ker* 'اسفا' ۱ : ۲ ص ۲۶۱ ، سنگلیچی *xar* ، یودغا *xoroh* 'اسفا' ۱ : ۲ ص ۳۰۲ ، زباکی *xûr* ، وخن *xur, xûr* ، منجی *kara* 'د گریرسن' ۸۵ ، اورامانی *hâr* 'دک' اورامان ۱۲۲ ، گیلکی ، فرزندلی ، برلی و نظری *xar* 'دک' ۱ ص ۲۸۷ ، سنگری ، سرخه‌بی و لاسگردی *xar* ، سمنانی *xar* و *xarâ* 'دک' ۲ ص ۱۸۳ : 'د خرابر به که شیرمردم در' . 'دکلستان' ۴۲ .

۴ - 'دخر : گل سخت نر بود . عنصری (بلخی) گفت :

دلش نگیرد زین کومودشت ویشه ورود سرش لیچد زین آب کند و لوره وخر' .

'لغت فرس' ۱۳۷ .

۴ - عربی است . 'دخراب ، ویران شدن ، ویرانی و ویران' 'منتهی‌الآرب' .

نراد، نام پادشاهی بودبفضل ودانش مشهور- و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم بوده است ؛ و بی نشدید ثانی نیز بهمین معنی باشد - و بمعنی غلیواج هم آمده است .

خراد مهر ۷ - بکسر میم بر وزن حداد چهار، نام آتشکده است و آن در زمان بابک بوده .

خراره - بفتح اول بر وزن شراره ، آوازی باشد که بسبب گریه کردن بسیار از گلو بر می آید - و صدای آبی که از جای بلندی فرو میریزد .

خرازه - بفتح اول وزای نقطه دار ، آلت تناسل را گویند ؛ و جذف ثالث هم آمده است .^۸

خراس - بکسر وزن پلاس ، آبیای بزرگی را گویند که آسرا با چلار واگرداند نه بآب .

خرابات - بروزن کرامات، شرابخانه^۱ و بوزه خانه - و فمارخانه و امثال آن را گویند .

خراتکین (۱) ۲ - بفتح اول و نانی بالف کشیده بفقوالی زده و کسر کاف فارسی و سکون تحتانی و نون ، نام نوعی از سلاح جنگک باشد که پوشند و در بر کنند .

خراتین - بر وزن و معنی خراطین است، و آن گرمی باشد که در میان گل نرم متکون میشود (۲) و خراطین معرب آنست ۴ واصل آن خرّه آتین بوده یعنی در گل بهم رسیده چه آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و بعربی خمر الارض (۳) گویند ۴ .

خراخر ۵ - بفتح هر دو خای نقطه دار بر وزن سراسر ، صدا، و آواز برا گویند که از کلوی مردم خفته و کسی را که گلو فشرده باشند بر آید .

خراد ۶ - بفتح اول و تشدید ثانی بروزن

(۱) چک : خراتکین . (۲) چش : شود . (۳) خم ۱ : لحم الارض .

۱ - این کلمه در آثار قدیم نیامده و نخست بار در سخنان سنائی و دیگر عرفا دیده شده .
«سبک شناسی. بهار ج ۲ ص ۱۳۳» :

تا بت من قصد خرابات کرد

نهی مرا شاهد اثبات کرد.

«سنایی غزوی ص ۱۱۸» .

مغانرا خرابات کھف صفا دان

در آن کھف بهر صفا میگریزم .

«خاقانی شروانی» «مزدیسنا» ۲۷۹ .

۲ - این لفظ را صاحب فرهنگ شعوری « خراتکیم » نوشته . « حاشیه چک» .

۳ - رک : نفس . ۴ - رک : خراطین . . ۵ - اسم صوت ، قس خرخر ، خراک (ه. م) . ۶ - ظ، همان خرا (خوره = فره) که دالی باخر آن افزوده اند (چنانکه فردا را فرداد گفته اند) و آذر خراد بمعنی آذر فرنیغ یا خورنیغ (یکی از سه آتشکده بزرگه عهد ساسانی) است . «مزدیسنا ۲۶۶-۲۶۸» . ۷ - ظ ، نام دو آتشکده بزرگه عهد ساسانی - بمعنی آذمهر برزین و آذر خورنیغ (فرنیغ) [که این دوم را آذر خراد گفته اند] - دوهم آمیخته اند رک مزدیسنا ص ۲۶۵-۲۶۱ . ۸ - رک : خرزه . ۹ - از: خر (بزرگه) + آس

(ه. م) . لفة آسی که باخر گردانند .

خراب است که کنایه از آسمان باشد .

خراش ۴ - بفتح اول بر وزن لواتی ، بمعنی رخته باشد - وبمعنی رخته کردن - و خراشیدن - و از کار افتاده وسقط شده و نابکار هم آمده است ۴ - و میوهٔ خف زده و پوسیده را نیز گویند .

خراشیدن ۵ - بر وزن تراشیدن ، بمعنی ربش کردن و مجروح ساختن باشد .

خراطین - بر وزن سلاطین ، معرب خراتین است و آن گرمی باشد که در گل نرم تکون پیدا کند و عبری حمرالارض گویند بضم

خراسان ۱ - بضم اول ، بمعنی مشرق

است که در مقابل مغرب باشد - و نام ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت در مشرق فارس و عراق واقع است بنا بر آن بدین نام خوانده‌اند - و نام نغمه‌ای هم هست از موسیقی .

خراستر ۲ - بر وزن بداختر، موزیبات را گویند مطلقاً همچو ماروغترب و زنبور رموزچه و امثال آن .

خرابس خراب - کنایه از آسمان است .

خراس خسیان - بمعنی خراس

۱ - درپهلوی xvarâsân (مشرق) «سینا» ۱۳۹ : ۲ :

دروپاتی و جهان را میخور آسان
خراسان آن بود کزوی خورآسد
کجا ازوی خورآید سوی ایران .

خوشا جایا بر و بوم خراسان
زبان پهلوی هر کو شناسد
خورآسان را بود معنی: خورآیان

«ویس و رامین ص ۹۱۷۱»

و رك : اسفا : ۱ : ۲ ص ۱۷۶ . «خراسان» تفسیره‌المشرق « مفاتیح‌المعلوم خوارزمی ص

۷۲ ؛ خراسان قدیم شامل چهاربخش بوده : ایرانشهر (نیشابور ، هستان ، طسبان ، هرات ، پوشنگه ، بادغیس ، طوس) - مروشاهجان ، سرخس ، سا ، ایبورد ، مروالروذ ، طالقان ، آمل - فاراب ، کوزگانان ، طخارستان علیا ، خست ، اندرآبه ، بامیان ، بفلان ، والج ، روستای بیل ، بدخشان ، نرمد ، چغانیان ، طخارستان سفلی ، خلم ، سمنگان - ماوراءالنهر (بخارا ، چاچ ، طراز بند ، صغد ، هوکس ، ندف ، روستان ، اشروسنه ، سیام ، فرغانه و سمرقند) «معجم‌البلدان» خراسان کنونی از شمال محدود است بماوراءالنهر ، از مشرق بهریرود و دشت ناامید ، از جنوب بکرمان و از مغرب بهراق عجم و استراباد . طول آن از شمال بجنوب بکرمان و از مغرب بهراق عجم و استراباد ، طول آن از شمال بجنوب ۸۰۰ و از مشرق بمغرب ۴۸۰ کیلومتر و مساحت آن نزدیک به ۳۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع است . رودهای مهمی مانند اترک و گرگان و کشف رود ورود ابریشم (قراسو) در آن جاری است و بمصرف زراعت میرسد . جمعیت خراسان قریب ۱،۱۳۰،۰۰۰ است . کرسی آن مشهد و شهرهای آن : سرخس ، دره گز ، فوجان ، بجنورد ، نیشابور ، جوین ، سبزوار ، اسفراین ، جام ، باخرز و خواف ، تربت حیدری ، ترشیز ، فردوس (تون) و گلشن (طیس) ، قاینات ، شاهرود ، سمنان و دامغان است . «کیهان . جغرافیای سیاسی ۱۷۹-۲۱۰» .

۲ - پهلوی xrafst(a)r ، اوستا xrafstra «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۰» .

۳ - غراش (م . ه) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۰» .

۴ - بت اگر چه لطیف دارد نقش

ببر دو رخانت هست خراش .
رودکی سمرقندی . «لفت فرس ۲۰» .

۵ - از خراش (م . ه) + بدن (پسوند مصدری) = غراشیدن (م . ه) .

حای بی نقطه ۱

خرافات - بفتح اول 'و با فا (۱) بر وزن کرامات ، سخنان پریشان و نامربوط را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است . گویند عربی است ۴ .

خراك ۴ - بفتح اول بر وزن هلاك ، صدا و خراخری که بسبب کلو فشردن از کلو یا در هنگام خواب از بینی آدمی برمی آید ؛ و با تشدید نای هم گفته اند .

خرام - بروزن نظام ، رفتاری را گویند که از روی بلز و سرکشی و زیبایی باشد ۴ - و خوش رو و جمیل و زنان خوش صورت و شکیل را نیز گفته اند - و نوید و مزردگالی و خبرهای (۶)

خوش را هم گفته اند ۵ - و بمعنی شادی و شادمانی هم آمده است - و بمعنی مهمالی و ضیافت ۶ و مزه ۶ بمعنی طلبیدن هم هست ۶ .

خرامرود - نوعی از امرود بزرگ ناموار (۳) و زشت (۴) بی مزه باشد .

خرامقان - بفتح اول و میم و قاف بر وزن قرابتان ، رستنی باشد مانند سنبل الطیب ، اما رنگ آن بسبزی مایل است و بیخ آن هم بسنبل میماند و بوی سنبل نیز دارد و طبیعت آن هم نزدیک است بسنبل و در طعم وی اندک حلاوی باشد .

خرامیدن ۷ - راه رفتن بنساز و تکلف و زیبایی باشد ۸ .

(۱) چش ؛ وفا . (۲) چك ، چش ؛ چیزهای . (۳) چش ؛ ناهنوار .

(۴) چك چش ؛ + و .

۱ - **Lombries** « لك ۲ ص ۲۶۶ . رك: خراتین . ۴ - (ع) جمع خرافة . خرافة، كشمامة، آنچه چیده شود میوه ، و نام مردی پری زاده از قبيلة عنبرة و او آنچه از پریان میدید نقل میکرد ، و مردم آنرا بدو بخ می داشتند و هر سخن او را باور نداشتندی و گفتندی : هذاهبت خرافة ، ای می حدیث مستطع کذب ، و خرافات حکایت های شب . « منتهی الارب » . ۴ - قس: خرخر ، خراخر (م.ه) .

۴ - رك: خرامیدن . ۵ - در فرهنگها خرام را بمعنی وعد و نوید (و مانند آن) ضبط کرده اند ولی اشعار ذیل ناسرخسرو و بعضی شعراء دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعد و در مقابل نوید استعمال میشده ، نه بمعنی وعد :

چون داد نوید رنج و دشواری آراسته باش مر خرامش را .

« ناسرخسرو »

نویدت دهد هر زمانی بفردا

نویدی که آنرا نباشد خرامی .

ناسرخسرو . « تعلیقات دیوان ناسرخسرو ص ۶۵۵ »

۶ - اسدی گوید : « خرام ، کس دیگر بمعنای بردن بود ؛ بعد از نوید . فرخی (سیستانی) گفت :

دولت او را بملك داده نوید و آمده تازه روی و خوش بخرام

« لفت فرس ۳۳۷ » .

۷ - از: خرام (م.ه) . + یدن (یسود مصدری) ؛ جزو اول هندی باستان **krāmāti**

« اسفا : ۱ ص ۳۹ و ۶۶ » .

دولت پارینه تصور کنی .

۸ - چند خرامی و تکبر کنی

« گلستان ۱۴۰ » .

زانوها (۴) گذارد و سررسمانی را بردست گیرد و سردهبگر آن رسمارا شخصی دیگر بدست گیرد و بر دور ویش ایشان میگردد و نمیکذارد که از مردم اجزای بازی کسی برایشان (۵) سوار شود و اگر احیاناً سوار شود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود، و شخصی که سررسمان را در دست دارد خربنده گویند بر هر کس (۶) که پای خود را بزند او را بیاورد و با این دو کس دیگر در قطار کشد (۷) تا وقتیکه دیگری (۸) بهم برسد آن دوشخص اول بجای پابند و برمی (۹) این بازی را تدبیر بروزن تفتیح گویند .

خریزه ۲ = مخفف خریزه است ، و آن میوه‌ای باشد معروف ۳ - و بمعنی هندواه هم آمده است و عرب دابوقه خوانند - و گیاهی نیز هست مانند اشنان .*

خریزه روباہ = حنظل را گویند و آنرا بکرمانی خرزهره میگویند ، و برمی علقم خوانند .

خریزه هندی = هندواه را گویند و آنرا خریزه سندی نیز گفته‌اند ، و برمی بطیخ زقی خوانند .

خرامین = بکر اول بروزن رباجین ، نوعی از علف باشد ۱ .

خران = بکر اول و ثانی مشدد بالف کشیده و بنون زده، بمعنی مطیع و رام و فرما بردار باشد؛ و با ثانی مخفف هم آمده است . . .

خرانبار = با نون و بای ایجد بر وزن سرافسار (۱)، جمعیت و هجوم عوام الناس باشد بجهت کاری- و جماع کردن چند شخص را گویند با يك كس .. و قتنه و آشوب را نیز گفته‌اند - و بمعنی خرجسته (۲) و شلتاق هم آمده است - و کسی را نیز گویند که بجهت رسوایی بر خرسوار کنند و دور شهر (۳) و محلات بگردانند .

خراهن = بفتح اول و کرها بر وزن مداین ، نوعی از رستنی باشد که بهندی بوها ل گویند ؛ و بفتح ها نیز آمده است .

خرامین = باها بروزن و معنی خراطین است، و آن گرمی باشد سرخ که در گل برم متکون شود .

خر بازان = بر وزن سربازان ، نوعی از بازی باشد ، و آن چنان است که دو کس در برابر هم خم شوند و سرها بهم نهند و دستها بر

(۱) چك، چش: سرافسار . (۲) خم: ۱، خرخشه، رك: خرجسته .

(۳) چك، چش: درشهر . (۴) چك، چش: زانو . (۵) خم: ۱، پیرشان .

(۶) چش: هر کسی . (۷) چش: کشند . (۸) خم: ۱، دیگر

(۹) چك، چش: در عربی .

۱ - «خرامین، نوعی از علف باشد» بهرامی گفت :

بماثل اینجا بیچاره راه گم کرده نه آب بامن يك شربه تا خرامینا .

«لغت فرس ۳۹۴» .

۲ - در پهلوی xarbūc و در بندش xarbēc «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۳» - و نیز در پهلوی xarbuze «Eselziège» «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۴»، در ارمنی xarbuz نوعی بز است . رك : هوشمان ۲۱۳ . در اوراق مانوی (پهلوی) هم xrbwz بمعنی نوعی بز آمده .

(Henning, A list of M. P., BSOAS, IX. 1, p. 89 .)

۳ - «وسمون (الفرس) البطیخ : الخریزه» «البیان والتبیین . جاحظ چاپ سندویج ص ۱۴۱»

بقیه در صفحه ۷۲۶

بگیلایی پلخم و یلاخم گویند . گیاه آن



لسان الحمل شبیه
است و بیخ آن بیخ
کبر می ماند و پوست
آن مستعمل است
و بهترین وی آن بود
که چون آنرا بخایند

لعاب داشته باشد، و سیاه خریق
وی رستنی بود که برگ آن بیرگه خیار
و نسج آن بضمك دانه ماند و پوست بیخ آن
مستعمل است ، و آنرا شیرهای بود مانند شیرة
نوت ، چون بلبل از آن خورد (۲) آوازی
بگیرد (۳) . گویند اگر نزدیک درخت انگور
برود و آن (۴) انگور را شراب سازند مهمل

خریشته ۱ - بنم های فارسی پشته

بزرگ درازناهموار که میان آن بلند و دوطرفش
نشیب باشد - و خیمه ۴ - و طاق - و ایوان ، و هر چیز
که مانند اینها باشد و آنرا ماهی پشته هم میگویند
و نوعی از جوشن هم هست که در روز جنگ
پوشند ۴ .

خریبط - با طای حطی بر وزن شربت ،

قاز را گویند ، و او را خریبطه هم خوانند بزبادنی
های در آخر ؛ و با تای فرشت هم بنظر آمده است .
و گفته اند بط با طای حطی معرب بت با تای
فرشت است و با های در آخر معنی مسخره هم آمده
است .

خریق - پروزن ابلق رستنی باشد ۴

و آن سیاه و سفید هر دو میباشد (۱) ، سفید آنرا

(۱) چك، چش: هست . (۲) چك، چش: بخورد . (۳) چك، چش: نگیرد .

(۴) چش: - آن .

۱ - از: خر (بزرگ) + پشته . ۴ - معرب آن نیز خریشته و جمع خریشتات :

«لابیان استداره هیاتها خراکات (خرگاه ها) و خریشتات» «معاسن اصفهان ، مافروخی طبع سید
جلال نهرانی . مطبعة مجلس م ۵۵» .

۴ - بأش چون نسج عنكبوت کند روی جوشن خریشته را و درع مزرد .

«منوچهری دامغانی ۹۷» .

۴ - عربی نیز خریق «نفس» و آنرا در اروپای فرون وسطی Alibourous و بفرانسه
Ellébore و جنس سیاه (خریق اسود) آن را در فرون وسطی Alibourous negra و بفرانسه
El. noir گویند «تاریخ طب. لکترک م ۴۴۷» . خریق ایضاً Heilébore blanc (فر) «لك ۲
م ۲۰» ، خریق اسود Heilébore noir (فر) «لك م ۲۱» .

بقیه از صفحه ۷۲۵

۳۲ . معرب آن خریز (بکسر اول و سوم) + melon (فر) «لك م ۲۵» . رك: خریزه .

* خر پوزه = خر پوزه - بفتح اول و ضم سوم پهلوئى xarbûcak ، بولکر ۹۹ ، ارمنی xarbzi



«هوشمان ۴۷۴» ، کیلیکی xarbûzae ، فریزندی xarbâzä ، یرنی harbâzä ،
نطنزی xarbûzä ، ك ۱۰ ، ۲۸۶ ، سمنانی xarbâzä ، سنگسری
xarbôzë ، شهمیرزادی xarbûzä ، ك: ۲ م ۱۸۲ ، دزفولی xarbezä ،
کمشچه ebiza «مجله پشوتن ۱ : ۹ م ۲۳» [رك : خریز]

خریزه (melon) میوه گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که در بستانها خریزه

کاشته شود . این میوه بزرگ ، شیرین و آبدار است و اقسام مختلف دارد . «ستوده ۱۰۲»

(برهان طایفه ۹۶)

معنی ساز ، شیره کلان باشد و آن بزرگی غلیوچ میشود و پیوسته خود را سرنگون از درخت آویزد (۴) ؛ و با بلی فارسی هم گفته اند ۶

خرک ۷ - بانای قرشت بروزن مردک مهرة الوابی را گویند که بجهت دفع چشم زخم بر بازو و گردن اطفال بندند و آویزند ؛ و باین معنی بجای نای قرشت میم هم آمده است .

خرتنگ - بر وزن خرچنگک ، نام قریه است در دوفرسخی سمرقند .

خرتوت ۸ - بر وزن فرتوت ، توت بزرگ زبون بی مزه را گویند .

خرچال ۹ - باجم فارسی بروزن ابدال ، مرغی است بزرگ از جنس هوبره و آنرا شاهین و بلز شکار کنند و ترکان توفداری گویند ، و سنی گویند مرغی است آبی و کبود رنگ و بزرگ که ترکان و قداق (۵) خوانند و بعضی آنرا سرخاب و میش مرغ هم گفته اند ، والله اعلم ۱۰ .

خرجسته - بر وزن برجسته ، بمعنی جنگ و خصومت و خرخشه (۶) و شلتاق آوردما ۱۱ و بعضی دیگر گویند جماعتی باشند متسید یعنی

باشد و اگر آنرا بگویند و بر گوشت باشند و بکرك دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب خاقان الذئب و قاتل الذئب خوانندش .

خربله - بفتح اول و ثالث بروزن سرکپله ، دولا و چرخاب را گویند .

خربند ۵ - بر وزن ارزنده ، کسی را گویند که خر الاغ بکرایه دهد ۹ - و نوعی از بازی هم هست و آن بتفصیل در لغت خریزان مذکور شد .

خربور - بفتح اول (۱) بروزن شبکور ، شبیره را (۲) گویند ۴ ؛ و ضم اول هم آمده است ؛ و بابای فارسی نیز گفته اند ؛ و در جای دیگر خوبوز آورده که بجای حرف ثانی واو و بجای بای ابجد یای حطی و بجای رای قرشت زای هوز باشد و گفته (۳) هر مرغی که در شب پرواز کند .

خربواز ۴ - بکسر ثالث بروزن سروناز ، شیره بزرگ را گویند ، آن بزرگی غلیوچ میشود و بر سر دوش ناخنها دارد .

خربه - بفتح اول و ثانی و ثالث ، مخفف خرابه است که ویرانه باشد ۴ .

خربیواز ۵ - با تحتایی مجهول بروزن

(۱) چك ، چش ؛ - بفتح اول . (۲) چك ، چش ؛ شیره بزرگ را .

(۳) چش ؛ گفته اند . (۴) چش ؛ بیاویزد .

(۵) چم ؛ دقداق . (۶) چش ؛ خرخشته .

۱ - معرب آن خربندج (مکاری) (دزی ج ۱ ص ۳۵۷) و خربنده و خرمندبه (مکریان) (دزی ج ۱ ص ۳۶۷) ۲ - مصحف «خربیواز» (م.ه) ورك: خریبواز . ۴ - مخفف «خربیواز» (م.ه) .

۴ - مخفف خرابه (م.ه) . ۵ = خر (بزرگ) + بیواز (م.ه) ، ركه: خریبواز .

۶ - ركه: شب پره ، شب یازه ورك: خریبواز ؛

نکنی هیچ کار روز دراز کار توشب بود چو خریبواز . خبازقاینی . لغت فرس ۱۷۳ .

۷ - مصحف «خرمك» (م.ه) . ۸ - از: خر (بزرگ) + توت . ۹ = خر (بزرگ) +

چال (م.ه) . ۱۰ - «خرچال ، مرغی است بر شکل بط بزرگ . زینبی گوید :

همیشه در فزع ازوی سیاهای ملوك چنان کجا بنواهی عقاب بر ، خرچال .

لغت فرس ۳۲۱ . ۱۱ - ظ . مصحف : خرخشته (م.ه) ورك: خرخشته .

سید نیستند و سیادت را بر خود بسته‌اند و این جماعت را سادات خرچسته و خر در کله خوانند.

خرچکوک = بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی مفتوح و کاف مضموم یواو و کاف دیگر زده ، دستنبوی و شامسه را گویند، و آن رستنیی باشد مانند خربزه کوچکی بغایت خوش خطوخال و الوان و خوشبوی، و بعضی گویند گیاهی است که آنرا زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند و آنرا خردک خوانند ۱ .

خرجل ۲ - بفتح اول و جیم و سکون ثانی و لام ، نومی از مرغ باشد که شیرازسان کور کور گویندش، و بعضی گویند ملخ بی بال است که آنرا کرگفته با نمک یزدند و خورند .*

خرچلوک = بفتح اول و سکون ثانی و فتح جیم فارسی و ضم لام و سکون واو و کاف ، بمعنی خروک است، و آن گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند ۳ .

خرچنگ ۴ - بر وزن فرهنگ ، جانوری است معروف که دست و پایی بزرگ



خرچنگه

و ناهموار دارد و برمی سرطان خوانند و یکی از بروج دوازده گانه طک هم هست که برج

چهارم و خانه ماه باشد ۶ . *

خرخجیون - بضم اول و سکون ثانی و خای مضموم و جیم بتحتانی مجهول رسیده و واو مفتوح بنون زده ، بلفظ سربانی کابوس و عبدالجنه را گویند ، و آن کرانی و سنگینیی باشد که در خوابه بر مردم افتد .

خرخر = بفتح دو خای نقطه دار و سکون دورای بی نقطه، بمعنی خم شدن و دولای گردیدن باشد - و طاق و پشته و ایوان را نیز گویند - و آواز و صدایی که سبب کلو فشردن از کلو و خواب کردن ازیننی آدمی برمی آید ۷ .

خرخسه - بر وزن مدرسه ، جانوری را گویند که می‌داند بر کنار دام بنهدند تا جانوران دیگر او را دیده فریب خورند و در دام افتند ، و برمی ملواح خوانند ۸ .

خرخشت ۹ - بضم ناک بر وزن انکشت ، جایی باشد که انگور را در آن ریزند و لکد کنند تا شیرۀ آن بر آید .

خرخسه - بر وزن اقمشه ، بی جا و بی موقع مجادله نمودن و خصومت کردن و قلن و خلبان خاطر باشد ۱۰ - و بمعنی خرومه نیز آمده است و آن جانوری باشد که می‌داند بر کنار دام بنهدند تا جانوران دیگر در دام افتند ۱۱ .

خرخیز = بر وزن شیدین ، نام شهر است

۱ - رک : خرچلوک . ۲ - خر (بزرگ) + جل (م.ه) . ۳ - رک : خرچکوک . ۴ - بپلوی karcang ، طبق وجه اشتقاق علمبانه از : خر (لاغ) + چنگ (فولرس : خر) «هوشمان ۴۷۵» «اسفند ۱۱ : ص ۶۶ ، ۷۰» در لهجه کشمیر kallejang «مجله پشوتن ۱ : ص ۹۳» ، دزفولی qerezieng . ۵ - بلخ و تومار آن در کرخ زهره - زهره بقر بنشته (هفته دهخدا) ماه بخرچنگ . ابوظاهر . «لفظ فرس ۲۹۱» .

۶ - باین معنی اسم صوت . ۷ - رک : خرخسه . ۸ - مصنف «چرخشت» (م.ه) . ۹ - در ترکی خرخسه بفتح دو خا = قورغاش بمعنی تراج ، مجادله و آشوب «چنتایی ۳۱۲ و ۴۰۰» . رک : خرخسه . ۱۰ - رک : خرخسه .

* خرچیدن - بضم اول و فتح پنجم گریستن «فهرست شاهنامه ولف» :

بقیه در صفحه ۷۲۹

و بی تشدید نانی هم درست است - و بکسر اول
 و فتح نانی بمعنی غفل باشد ۴ - و بضم اول و سکون
 نانی و ناک ، بمعنی کوچک باشد که در مقابل
 بزرگ است ۴ .

خرداد ۵ - بضم اول و برون مراد ،
 نام ماه سیم است از سال شمسی ، و آن مدت بودن

از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا میشود -
 و نوعی از جامه ابریشمی هم از آنجا آوردند ؛
 و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته اند که بر
 وزن شبگیر باشد ۱ .

خر ۵ - بفتح اول و تشدید نانی و سکون
 دال ابجد ، بمعنی گل تیره چسبنده باشد ۴ ؛

۱ - سخن اندر ناحیت خرخیز ، مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی
 و جنوب وی حدود تفرغزست و بسنی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماک است و (در) این
 ناحیت مشک بسیار افتد و موهای بسیار و چوب خدنگه و چوب خنج و دسته کارد ختو خیزد و ملک
 ایشانرا خرخیز خاقان خوانند ... « حدود العالم ۵۰ » = khirkhiz « مینورسکی . حدود ۲۸۲
 بیعد » . ۴ - « خرد ، گل بود . خسروانی گفت :

آن کجا سرت بس کشید بچرخ باز نا که فرو بردت بخرد .

« لغت فرس ۹۶ » .

۴ - پهلوی xrat ، اوستا - xratu « باترولمه ۵۳۵ » ، « لیرک ۱۳۵ » ، « اسفا ۱۸۱ : ۲
 ص ۸۳ » ، سنسکرت kratu (عزم ، تصمیم ، قوه مدرکه) « ویلیامز ۳۱۹ : ۱ » ، « یلزید xrat
 « مینا ۱۳۹ » . ۴ - پهلوی xvart « ناوادیا ۱۶۷ » [رک : خرده] ، اورامانی wurd « ک .
 اورامان ۱۲۷ » ، شهپرزادی xürd « ک . ۲ ص ۱۷۷ » ، طبری xurd « صابطبری ۳۲۷ » ، گیلکی
 هم xurd ، « مغرب آن خرده ، نفس » هرن خرد فارسی را از اوستایی xvarata دانسته « اسفا ۱۸۱ : ۲
 ص ۲۹۸ » :

چند استخوان که هاون دوران روزگار خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد .

سعدی شیرازی .

۵ - پهلوی Xordât ، اوستا Haurvatât مرکب از دو جزو : هئوروه صفت است
 بمعنی رسا ، همه ، درست ، کامل ؛ دریاری باستان haruva در فارسی هر ، جزو دوم tât پسوند
 دال بر اسم مجرد مؤنث ؛ بنابراین هئوروات بمعنی کمال و رسایی است . ابوریحان در آثار الباقیه (ص
 ۲۲۵) گوید : « معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق » وی نام ایزدی از ایزدان دین زرتشتی است .
 نگهبانی سومین ماه سال و ششمین روز ماه (شمسی) با اوست . در اوستا کتب دینی پهلوی خرداد
 و اهرداد غالباً با هم یاد شده اند . خرداد مظهر کمال اهورمزدا درین جهان و درجهان مینوی بخشایش
 ایزدی جزای اعمال نیکوکاران است . در عالم مادی نگهبانی آب با خرداوست . پیرونی (آثار الباقیه
 ۲۲۵) گوید : « هرودا (خرداد) هوالمک الموکل بتربیه الخلق و الاشجار و النباتات و ازالة النجاسات
 بقیه در صفحه ۷۳۰ »

بقیه از صفحه ۷۲۸

چو کودرز آن سوک شهزاده (سیاوش در مرگ مادر) دید

دژم شد چو آن سرو آزاده دید

شنو پند و از نومکن سوک یاد .

بخرجید و گفتش که ای شاهزاد ؛

« شاهنامه ینج ج ۳ ص ۵۳۱ » .

وفارسی ۵ میباشد - بوستانی سرخ رنگه و قره بود و چون بکوبند زرد شود . گرم و خشک است در چهارم کوبند اگر بر عصاره انگور بریزند بحالت خود نگاه دارد و نگذارد که بپوش آید . و اگر در آتش بریزند از بخور آن گزندگان بگریزند ؛ و صحرایی که آفرای بری نیز کوبند از



خردل

قسم بوستانی است لیکن طبیعت بوستانی ندارد و گیاه آنرا بترکی قچی کوبند و با ماست خوردند و فارسی تخم سیندانست که تزه نیزک باشد . و خردل سفید نیز کوبند و بمری حبالرشاد خوانند .

خردما - بضم اول و سکون تانی و فتح دال و میم بالف کشیده . جانوری است خوش آواز و خوش رنگه .

خردمند - بمعنی عاقل و صاحب عقل باشد ؛ چه خرد بمعنی عقل و مند بمعنی صاحب و خداوند است ۶

خرد و مرد - بضم اول و میم ، این

آفتاب است در برج جوزا - و نام روز ششم باشد **زهرماه** (۱) شمسی، و فارسیان درین روز عید (۲) کنند بنا بر قاعده کلی که (۳) میان ایشان مقرر است که چون نام ماه و نام (۴) روز موافق باشد جشن و عید نمایند و این جشن را جشن خردادگان خوانند . نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشتهها کردن وزن خواستن - و نام فرشته است که موکل است بر آبهای روان و درختان . و امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد - و نام آتشکده ای بود بسیار بزرگ و عالی ۱ .

خردر - بروزن زرگر، علیاچ را کوبند که زغن است .

خرد در گله - جماعتی باشند از متسید (۵) یعنی جمعی که سیادت را بر خود بسته اند ۴ .

خرد سوز - با سین بی نقطه بر وزن جگر دوز ، نام آتشکده ای بوده در آذربایجان . *

خردل - بکسر نالک بر وزن منزل ، بمعنی ترسیده و بیدل باشد - و بفتح نالک تخمی است دوابی ۴ و آن بوستانی و صحرایی ۴

(۱) چک ، چش : از ماه . (۲) چک ، چش : جشن . (۳) چک ، چش : + در . (۴) چک ، چش : - نام (۵) چنین است در نسخ و ط : متسیده ؛ و یا جماعتی باشند متسید . رک : خرچسته .

۱ - رک : خرداد و رک : مزدینا ۲۲۷ - ۲۳۰ .

۲ - رک : خرچسته . ۳ = Sinapis از تیره چلیپائیان Crucifères که نوع سفید و سیاه دارد و سیاه آن بیشتر بکار میرود . «کل کلاب ۲۰۹» = Moutarde (فر) «لک ۲ ص ۱۷» . ۴ = خردل بری = Moutarde sauvage (فر) «لک ۲ ص ۱۹» . ۵ = Thlaspi «لک ۲ ص ۱۹» . ۶ - رک : خردومند . * خردماه - رک : خرده گاه .

بقیه از صفحه ۷۲۹

عن المیلاد ۴ . یشت چهارم در اوستا بخرداد تعلق دارد . در روز خرداد از ماه خرداد جشن خردادگان برپا میشود . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (در آثار الباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سفدی «رود» و در خوارزمی «هرو دان» یاد کرده «روز شماری ۲۲ - ۲۴» اسفا ۱ : ۲ ص ۳۷ ، ۶۷ ، ۱۶۹ «مخرده اوستا ۲۴۵» فهرست مزدینا ، در طبری ماه خرداد را هرامه Hara mâh و در ملاصدرا کنونی Hare mâh و Xare-mâ کوبند . «واژه نامه ۸۳۵» :
مه اردیبهشت و روز خرداد جهان از خرمی چون گریخ بغداد . «وس ورامین ص ۲۹۶» ، ۹۱ .

عقل و دانا و آنکه همه چیز برسد از کلیات و جزئیات - و باریک بین - و عیب جویرا نیز گویند .

خرده کافور - کتابه از کواکب

و ستارگان باشد .

خرده گاه^۱ - با کاف فارسی بالف

کشیده و بها زده ، بند گاه سر دست ویای اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و بخاور آن نهند و برسمان بر آن بندند - و جاییرا نیز گویند از سینه شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و آن مانند کف پای او شده باشد ، و باین معنی بحذف های اول هم گفته اند که خرد گاه باشد - و خرد گاه خیمه کوچکی را نیز گویند که در درون خیمه بزرگ برای کنند .

خرده کندار - بربری دقایق الکندر

خوانند، و آن صمغی است مانند لبان و بعضی گویند لبان است که بفارسی کندر دریایی و بربری لبان میگویند ، و آن از درختی خارناک بهم میرسد و از عمان آورند .

خرده گیر - کتابه از عیب جوی

و نکته گیرنده باشد .

خرده مرده - کتابه از ریزه ریزه

وزیر و زبر شده باشد ۷ .

لغت از اتباع است بمعنی ته بساط و چیز های سهل و ریزه و ریزه باشد و در مؤید الفصلا خرد (۱) و مورد با واو معدوله در نامی بمعنی ریزه ریزه - و ترجمه متکسر (۲) نوشته اند .

خرده موند^۱ - بکسراول و ضم ناک ،

معنی خردمند است که زبرک و عاقل و صاحب عقل باشد .

خرده^۲ - بضم اول و فتح ناک ، ریزه

هر چیز را گویند ۴ - و خس و خاشاک و امثال آنرا نیز گفته اند - و شراره آتش را هم گویند - و بمعنی قوس قزح هم بنظر آمده است - و نکته گرفتنی (۳) را نیز گویند که برگفتگوی مردم گیرند و کنند - و کتابه از دقیق و باریک هم هست چه خرده بین باریک بین را گویند - و بمعنی دندان هم آمده است - و نام نسکی است از جمله بیست و یک نك كتاب زند (۴) یعنی قسمی است از جمله بیست و يك قسم كتاب مذکور چه نك بمعنی قسم است ، و بعضی گویند خرده ترجمه کتاب زند (۴) است که آنرا پازند (۵) خوانند ۴ - و بمعنی عیب و گناه نیز آمده است - و جاییرا گویند از دست و پای ستوران که چدار و بخاو بر آن گذارند ۴ * ۵

خرده دان - بضم اول ، مردم صاحب

(۱) خم : خورد . (۲) خم ۱ : تکسر . (۳) خم ۱ : گرفتگی .

(۴) چك : ژند . (۵) چك : پازند .

۱ - پهلوی xratomand از : خرت (خرده) + اومند (پسود انصاف) [چون :

نیازومند - حاجتومند] . ۴ - پهلوی xōrtak (کوتاه: پست ، کم ، کوچک) همرشته

خرد ، خرده فارسی ، ارمنی xortak (خرده شدن ، شکستن) «بیرگه ۱۳۴ رک : خرد .

۴ - «خرده» تفسیر اجزای پازند است ... دقیقی (طوسی) گفت :

بیشم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خرده» .

«لغت فرس» ۴۸۶ .

مراد از خرده «خرده اوستا» است . رک : خرده اوستا . ۴ - رک : خرده گاه .

۵ - خرده در میان نهادن ، دقایق گفتن : «پس (عاشق) خرده عشق را در میان نهاد و از

مضمون دل و مکنون سر خبرداد و بدست معتمدی بمعشوقه فرستاد .» سند باد نامه ظهیری مصحح

احمد آتش ۱۸۵۰ . ۶ - رک : خرده . ۷ - رک : خردومرد . بقیه در صفحه ۷۳۲

خرزهره - بفتح اول و تالک ، معروف است که زهره خرزهره بزرگ باشد ۴- و درختی است که برگ آن بیرگه یید شبیه است لیکن از برگ یید سطر تسر و گنده تر بود و گل سرخ و سفید کند ۵ ، و بت پرستان برگ آنرا بکار برند و حیوانات اگر برگ آنرا بخورند هلاک شوند و آنرا بمری سم الحمار خوانند ، و مغرب آن خرزهرج باشد - و حنظل را نیز گفته اند - و نام گرمی هم هست سیاه و سرخ و زهردار . و در مؤیدالفضلا بمعنی سکه انگور هم آمده است.

خرزی = بفتح اول و تانی و کسر تالک و سکون تحتانی ، خرده فروش را گویند ۶ .

خرزین = بروزن پروین ، چوبی باشد

خرده مینا = معروف است که مینای شکسته و ریزه ریزه شده ۱ - و کنایه از شراب لعلی هم هست .

خرز = بفتح اول و تانی و سکون زای قطعه دار ، اسباب خرده فروشی را گویند ۴ از مهره و آیینه و شانه و امثال آن چه **خرزی** خرده فروش باشد - و نام شهری و مدینه ای هم هست ۴ .

خرزدان = بفتح اول و تانی بر وزن نمکدان ، نام مبارزی بوده نورانی ، و بکسر تانی هم گفته اند .

خرزه = بر وزن هرزه ، آلت تناسل که آن سطر و دراز و گنده و ناتراشیده باشد.*

۱ - « موضعی خوش خرم و درختان درهم ، توگفتی خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش درآویخته . » « گلستان ۱۰ » .

۲ - درعربی خرز بمعنی مهره و خرازات مشکدوزی و خراز مشکدوز است . « محیط المحيط » « السامی فی الاسامی » و درعربی مستحدث خرز بمعنی سوراخ کردن ، زردوزی ، نقره دوزی (چرم) ، و سله کردن کفش های کهنه و خراز بمعنی کفایت و پینه دوز است . « دزی ج اص ۳۶۱ » (امروز خرازی بخرده فروشی اطلاق شود) :

بزرگواران همچون قلاده خرزند

نو همچو باقوت اندر میانه خرزی .
 « منوچهری دامغانی ۹۱۲ » .

۳ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، فصحف «خرز» است . ۴- باین معنی از: خر (بزرگه) + زهره . ۵- خرزهره Nerium oleander از تیره زیتونیان Oléacées دارای ساقه های بسیار و برگهای سه تایی و گلهای رنگین که در نقاط گرم و خشک میروید و همه آن بواسطه ترکیبات «سیانوزن» سمی است . «گل گلاب ۲۵۱» = Nerium Ddorum «تابتی ۱۷۹» .

۶- رک : خرز ، درعربی بفتح اول و دوم منسوب به خرز بمعنی مهره و خرزی بمعنی مهره فروش :
 * خرزهرج - مغرب خرزهره (م.ه) .

قیه از صفحه ۷۳۱

* **خرده اوستا** - بضم اول و فتح سوم و پنجم و کسر ششم ، در پهلوی Xortak Apastak بمعنی اوستای کوچک (یا مختصر) . این کتاب دینی را آذربید مهرا سپند موبدان موبد عها-شاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹) تدوین کرد و آن برای نماز و ادعیه اوقات روز و ایام متبرک ماه و اعیاد مذهبی سال و دیگر مراسم تخصیص داده شده . مطالب و دعاهای آن از اوستای بزرگ استخراج شده است . همه **منبرجات** خرده اوستا ، بزبان اوستایی نیست بلکه بخش بزرگی از آن بزبان پازند و متعلق به **پارسیک** است . رک : ترجمه خرده اوستا بقلم پور داود . از اشارات انجمن زرتشتیان ایرانی **بسنی** و **بسن** ایران لیگه : مزبسننا بقلم نگارنده ص ۱۳۲ . در شعر دقیقی بنام «خرده» یاد شده رک : **خرده** .

افشاند بهر کدام که پای او بخورد او را بدرون خط بجای خود آورد و این بازیرا عربان حجوره گویند (۲) ۴ .

خرس گیاه - یعنی گیاه خرس و بیخ آن گیاه شفاقل است و خرس آنرا بسیار دوست دارد و برغبت تمام خورد (۳)؛ و بعضی گویند زردک و کزبر بری است و بعضی دیگر گویند کرفس صحرايي است .

خرسلاک - بفتح نالک و لام بالف کشیده بکاف زده ، بمعنی خرنده باشد ، و آن شخصی است که خرا لاغ بکرايه میدهد .

خرسله - بروزن مرحله ، نام دارویی است .

خرسند ۴ - بضم اول بروزن گل قند، بمعنی شادمان و همیشه خوش و خوشنود باشد - و کسی را نیز گویند که رضایقتاده باشد و بهر چه او را پیش آید شاکر و راضی بود .

دراز که در طولها نصب کنند و زینها و اوراق اسبهارا بر بالای آن نهند - و سه پایه را نیز گفته اند که زمین اسب را بر بالای آن گذارند - و تکیه گاهی را نیز گویند که بر گوشهای سفها سازند - و نوعی از بالان هم هست * .

خرست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی، بمعنی سیاه مت است که بر بی طافح گویند ۱ .

خرسته - بکسر اول و ثانی و سکون نالک و فتح فوقانی ، بمعنی زلو باشد ، و آن کرمی است سیاه رنگ که چون بعضی از اعضای آدمی بچسباند (۱) خون از آن عضو بمکد .

خرسک - بکسر اول و فتح نالک ، صغیر خرس است؛ و آن جانوری باشد معروف و فوشی است پشم دار - و نوعی از بازی هم هست، و آن چنجان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنتد و او پای خود را بجانب ایشان

(۱) چک : بچسباند . (۲) چک، چش: خوانند . (۳) چک ، چش : بخورد .

۱ - مت خرسست میروم از می عشق بوالملا بیم ندارم از بلا تن تلالا نلا .

مولوی بلخی رومی .

خرسک بازند کودکان در بازار .

«گلستان ۱۹۶۶» .

۴ - استاد معلم چو بود بی آزار

۴ - پهلوی xorsand (خاق، راضی)؛ xôr + sand : xôr در ارمنی ع (کود)

بمعنی کودی و ورطه ، - avara * ، ôr * ، از اوستا avarə (پایین) «بارتولمه ۱۹۷۶» ، aorâ (سوی پایین) «بارتولمه ۴۳» ، ساسکریت - avara (پایین ، پست) ؛ sanda * ، از sand (پسندیده یافتن) «بارتولمه ۱۹۵۹» رك : نبرك ۱۳۳-۴ و اشق و هویشان ۴۷۸ .

* خرس - بکسر اول، پهلوی xirs [ars «یونکر ۱۹۲۰»] ، اوستا arəsha «اسفا ۱: ۲ ص ۶۷» ، پارسی باستان arsha (در arshâma) (رک: آرشام) ، اشکاشمی xurs، شغنی yursh ، بودغا yersh «گربرسن ۸۵» ، استی ars رك . است ۱۹۰۷ ، گیلکی xars (در رك ۱ ص

۲۸۷: xers) فرزند ی xaers ، یرنی و طنزی xers رك ۱ . ص ۲۸۷» ، سمنای xärs ، سنگری و سرخهیی و لاسگردی و شمیرزادی xers رك ۲ ص ۱۸۴ سفدی shsh «بنویست ۲۱۰» ؛ نوعی از پستانداران گوشت خوار ، شامل جانوران سنگین بدن با پوست ضخیم که روی کف پا حرکت کنند .



خرس

ثالث وقتح فوقانی، بمعنی خرام و خرامیدن باشد یعنی برای رفتن از روی ناز و سرکشی .

خرشه = بفتح اول و ثانی و ثالث ، مخفف خرخشه است که شلتاق و بیجا و بیموقع جنگ و خصومت و مجادله کردن باشد ۶ - و بمعنی خراشیده و خراشیده شده هم هست .*

خرشین = بروزن پروین، بمعنی خرامیدن باشد ۷ - و نام طایفه ایست از افغان که دعوی (۳) سیادت میکنند .

خرطال = بکسر اول یا طای حطی بر وزن اقبال ، پوست گاو یا پوست کردن شتر را گویند که آنرا بر از شوشه طلا یا زرنقد کرده باشند و ببری قنطار خوانند ۸ - و بفتح اول نخمی است دوایی ۹ و آن در میان گندم روید . و طبیعت آن معتدل است .

خرغول ۱۰ = با واو مجهول بر وزن مرغول ، گیاهی است که آنرا بارتنگه خوانند و در دواها خصوصاً در پاکیزه کردن جراحتها

خرسنگ ۱ = بروزن خرچنگه، سنگ بزرگ ناهموار نازراشیده را گویند که در میان راه افتاده و مانع عبور و آمد شد (۱) مردم گردیده باشد ۲ - و کنایه از کسی است که میان دو مصاحب و طالب و مطلوب مانع شود و بنشیند .

خرش = بفتح اول و کسر ثانی و سکون عین فرشت ، کسی را گویند که از روی هزل و مسخرگی بروی خنده کنند - و بضم اول و ثانی مخفف خروش باشد که شور و غوغای باگریه است ۳ - و خار و خلاشه و سقظ و افکندنی و بکار بیامدی را نیز گویند .

خرشا ۴ = بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده، یکی از نامهای خورشید است ۸ .

خرشاده ۵ = بضم اول بروزن بنیاد، بمعنی خرشا است که یکی از نامهای آفتاب عالم تاب است (۲) .

خرشته = بفتح اول و ثانی و سکون

(۱) چک : آمدوشد . (۲) چک: چش: خورشید است . (۳) چک : دعوی

۱ - از : خر (بزرگ) + سنک ، ناجیکی xarsang (سنگ بزرگ ناهموار) « مجله سخن ۲ : ۸ ص ۶۱۸ » ، دزفولی xarseng .
۲ - زیار سنگدل خرسنگه میخورد ولیکن عربده با سنگ میکرد .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۵۱ » .
۳ - « خرش ، خروش بود » لغت فرس ۲۲۰ » .
۴ - مخفف « خرشاد » (م.ه) .
۵ - خرشید = خورشید (م.ه) . یاقوت در معجم البلدان در شرح اقالیم سیمه ، در اقلیم چهارم « خرشاد » را بمعنی خورشید آورده است .
۶ - رك : خرخشه .

۷ - بیدان چو آغاز خرشین نهاد در فتنه بر روی اعدا گشاد حکیم فرقدی . « فرهنگ نظام » .
۸ - دوبدره زر بگر فتم بفتح ما را این بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال .
عنائیری رازی . « لغت فرس ۳۲۳ » . ورك : قنطار .
۹ - خرطال (بضم اول) = خرطال (بضم اول و فتح سوم و چهارم مشدد) = کسرطان (بضم اول) avoine (فر) « دزی ج ۱ ص ۳۶۳ » ، لك ۲ ص ۲۳ .
۱۰ = خرغوله « تحفة حکیم مؤمن » .

* خرشید - بضم اول . رك : خورشید .

(برهان طابع ۹۷)

هست که اگر کسی در سایه آن بخوابد نایامت بیدار نشود .

خرق - بفتح اول بر وزن ابلق ، بفت اهل دمشق خردل فارسی را گویند که تخم تره نیزک است ۵ .

خرقه - بضم اول بر وزن سرفه ، معروفست و آنرا بر یمن گویند و در عربی بقلة الحمقاء و بقلة المبارکه و بقلة الزهراء و بقلة اللینه (۳) خوانند ۶ .

خرقطان - با قاف و طای حطی پروزن پهلوان ، رستنی باشد که مانند کشت (۴) بر درخت زیتون و بادام و امرود بیچد ۷ .

خرقه انداختن - بمعنی بخشیدن جامه باشد - و کنایه از اقرار و اعتراف نمودن بکنایه - و عاجز شدن و تسلیم کردن - و از هستی میرا کشتن و میبرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن هم هست ۸ .

خرقه ساختن - کنایه از پاره کردن و دریدن و چاک ساختن باشد .

خرقی - با یای حطی و حرکت غیر معلوم، غله است شبیه بکرسته. آنرا در نزد توابع

می نظیر است و تخم آنرا فاکوفته با کلاب گرم کرده بخورند . جراحت امعا را نافع باشد و ریم آهنج بیخ آن است و آنرا برمی لان الحمل خوانند . و بعضی گویند گیاهی است که آنرا خر گوشک میخوانند . قابض است و رفع اسهال کند ، و بعضی دیگر گویند تخمی است که بزر (۱) قطلونا گویندش؛ و خرغول بسبب آن میگویند که شبیه است بگوش خر ، چه غول در فارسی بمعنی گوش است و اسب غول هم بهمین جهت (۲) گویند .

خرغوله - بر وزن مرغوله ، بمعنی خرغول است که لان الحمل باشد و آن گیاهی است دوایی ۱ .

خرغون - پروزن کردون، نام شهر است و شهر را بربری مدینه گویند .

خر ف - بکسر اول و ثانی و سکون فا ، مردم مبهوت و از کار رفته را گویند و گویند عربی است ۲ . *

خر فغ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح فا و عین بی نقطه ساکن ۳ ، بار درخت عشر است ۴ بفت اهل ریمن . گویند بعضی ازین درخت

(۱) چش : بذر (۲) چش : سنب . (۳) خم ۱ : بقلة الینه ، چك : بقلة لینه . (۴) چك : کشت .

۱ - رك : خرغول . ۲ - (ع) خرف بفتح اول و کسر دوم لغت از خرف (از باب نصر و فرح و کرم) بمعنی فرتوت و تپاه خرد «شرح قاموس» .

۳ - در ذی ج ص ۳۶۴ : بضم اول و سوم . ۴ - «حرفع ثمر عشر است» .

۵ - thlaspi (فر) «لك ص ۱۹» ورك : ذی ج ص ۳۶۴ . ۶ - pourpier (فر) «لك ص ۲۵» . «خرغه، بخله بود یعنی بریمن که بتازی حرفع گویند . طیان گوید :

کسی را کو (کش) ده خدا (تو بیستی در دسرفه بفرمایش تو آب دوغ و خرغه) .

« لغت فرس ۴۵۱ »

گیاه خرفه (Portulaca oleracea) نامیده میشود «ستوده ۱۴۴» .

۷ - Loraanthus «لك ص ۲۶» = lierre (فر) «ذی ج ص ۳۶۶» .

۸ - اصطلاح صوفیانه .

* خر فستر - بفتح اول و دوم و پنجم ، رك : خراستر .

کرمان بیزند و بیخوردند و آرد نیز سازند و نان هم بیزند .

خرک - بر وزن فلك ، مخفف خارك است ، و آن نوعی از خرهای خشك باشد ، و بعضی گویند غوره خرماست که خرمای نارسیده باشد و آنرا بعضی از عربان بسر خوانند - و مصغر خر هم هست - و چوبکی باشد که بر روی طنبور و عود و گمانچه (۱) و امثال آن گذارند و تارها را بر بالای آن کشند - و نام دهی است از ولایت فارس در هشت فرسخی شیراز - و نخته‌ای باشد که مجرمان و گناه کاران را بر آن خوابانند و دره نادب زند - و چوبیرا نیز گویند که استادان کنده شکن در وقت شکستن هیمة در زیر آن گذارند و بشکنند - و سه چوبه‌ای باشد که بر پای هر کدام غلطکی نصب کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند - و سه پایه‌ای باشد که هر دوسرکراه را بر بالای آن گذارند و نقش دوزی و کلابتون دوزی کنند - و سه پایه‌ای که زرگران پیش خود گذارند و چیزها را بر بالای آن سوهان کاری کنند و همچنین بنابان در زیر پای خود گذاشته گچ کاری و گچ بری سقف و دیوار خانه کنند - و چیزیکه بدان دیوار رخنه کنند - و نخته کوچکی را نیز گویند که پنبه از پنبه دانه جدا نکرده را بر بالای آن بپند و میل آهنی را چنانکه رسم است بر بالای پنبه دانه گذاشته بنوانی حرکت دهند که پنبه دانه از پنبه جدا گردد - و نوعی از کرم هم هست که دستهای او دراز و پاهای او کوتاه می‌باشد .

خرگاہ - بروزن در کاه ، جا و محل

وسیع را گویند عموماً - و خیمه بزرگ مدور را خصوصاً ۴ .

خرگاہ خضر - بزم خای دویم ، کتابه از آسمان است .

خرگاہ سبز - و خرگاہ سبز و اوپشت بمعنی خرگاہ خضراست که آسمان باشد .

خرگاہ قمر - کتابه از هاله باشد ، و آن دایره‌ایست که بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه ماه مرکز آن دایره میگردد .

خرگاہ ماه - بمعنی خرگاہ قمر است که خرمن ماه باشد - و آسمان اول را نیز گویند - و کتابه از خط عذار مهوشان هم هست .

خرگاہ مینا - کتابه از آسمان است .

خرگر - بروزن زرگر ، بمعنی خرمن - و هاله ماه باشد .

خرکس - بفتح اول و ضم کاف و سکون ثانی و سین بی نقطه ، کتابه از مردم بیغفل و ابله و احمق باشد .

خرکش - بزم کاف و سکون شین نقطه دار ، سر موزه را گویند ، و آن کفشی است که بر بالای موزه بپوشند و در ماوراءالنهر متعارفست و در عربی جر موق خوانند - و جانوری هم هست خاکستری رنگ و شبیه (۲) بجعل و بیشتر در قبرستانها می‌باشد - و کشنده خر را نیز گویند .

خرکمان ۴ - بر وزن پهلوان ، کمان بزرگ را گویند ، و افزاری باشد که کمان گران

(۱) چك، چش : + و رباب . (۲) چش : + است .

۱ - امروز آتی چوبین را گویند که بر روی آن چرم کشیده باشند و دارای دوپایه است و برای پرش بکار رود . رك : پرش (صویر) . ۴ - مرعب آن خرگاہ و جمع خرگاہات : « لایباین استدارة هیاتها خرگاہات و خریشات » محاسن اصفهان مافروخی . چاپ سید جلال طهرانی ص ۵۵ ، و نیز در تعریب خرغاهه « دزی ج ۱ ص ۳۶۶ » . ۳ - از خر (بزرگه) + کمان .

آمده است .

خرگوشك - مصغر خرگوش است -
و نام گیاهی هم هست دوایی و (۳) قابض و دفع
اسهال کند و آنرا برمی آذان الارنب خوانند ۴ ،
و آن نوعی از لسان الحمل است ، و بعضی گویند
گیاهی است که اسفول تخم آست .

خرگوف ۸ - بر وزن موقوف ، نوعی
از چغد باشد بفايت بزرگ چه کوف چغد را
گویند .

خرگه - پروزن درگه، مخفف خرگاه
است که جا و محل وسیع و خیمه بزرگ مدور
باشد ۹ .

خرگه ازرق - کنسایه از آسمان
است .

خرگه ماه - مخفف خرگاه ماه است
که هاله و خرمن ماه باشد .

خرم - بنم اول و فتح نانی با تشدید ،
بمعنی شادمان و خوشوقت باشد ۱۰ - و نام مادری

کمان حلقه را بدان چله کنند ، و آن دویارچه
چوب است که اندک خمی دارد و نوله‌ای باشد مانند
کمان که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر
بر سر راه ایشان در خاک پنهان کنند همین که پای
بر آن نهند تیری از آن بجهت و برایشان خورد
و هلاک سازد ۱ - و کنایه از کار دشوار بی نفع هم
هست - و گرفتار شدن مردم را نیز گویند در تبعی
و آزاری و تهلكه‌ای .

خرگواز ۲ - بفتح کاف فارسی بر
وزن سرفراز، چوبی باشد که خر و کبوتر را
بدان رانند ۳ ، و بنم کاف هم آمده است .

خرگوش ۴ - بر وزن سرپوش ،
جانوری است معروف ۵ . گویند ماده او را (۱)
مانند زنان حیض آید - و گیاه بارتنگک را نیز
گفته اند (۲) که



خرگوش

لسان الحمل است ،
و بارتنگک تخمی است
دوایی ۶ ، و باین معنی
باسین بی نقطه هم

(۱) چش : آنرا . (۲) چك، چش : گویند . (۳) چك، چش : - و .

۱ - ننی چون خرکمان از گوشتی
برو پستی چو کیمخت از درشتی .
نظامی کنجوی . «کنجینه ۵۱» .

۲ - از : خر (الاغ) + گواز (م.م) . [= گواژ = جوازمرب] .

۳ - هست باخط نوخط چینیان چون خط بر آب هست باشمشیر نواقلام شیران خرگواز .
«منوچهری دامغانی ۴۳» .

۴ - پهلوی xargôsh «اونوالا ۲۸۵» . ۵ - جابوری از پستانداران خایندہ .

درازگوش و وحشی . ۶ - مربب آن خرگوس = plantain (فر) «لك ۲ ص ۲۴۴» «دزیج
۱ ص ۳۶۶» . ۷ - کل ماهور Verbascum «کل گلاب ۲۴۴» .

۸ - از : خر (بزرگ) + کوف (م.م) .

عاشق که سمندر نه بود خرگوف است صوفی که قلندر نه بود موقوف است .

شاه قاسم ابوار .

۹ - رك : خرگاه . ۱۰ - پهلوی xurram (شاد) «بیرک ۱۴۲» شاید از

hu - rama * (نیک برامش) قس : سانکرت - suramyā (دوست داشتن) «هوشمان ۴۷۹»
ورک : اسفق ۴۷۹ و اسفا ۱ ص ۲ ، ۱۹۳ ، کیلکی xuram (خوب) :

خرم نژاد تو که تویی مفخر نژاد فرخ تبار تو که تویی سید تبار .

«مغزی یشابوری ۳۰۷» .

خرم روز ۴ - نام روز هشتم است از هرماه شمس. گویند ملوک عجم درین روز لیکن درماه دی که آن ماه دهم است از سالهای شمس جشن کردند و جامهای سفید پوشیدندی و بر فرش نشستندی و دربارنا منع کردند و بار عام دادندی و بامور رعیت مشغول شدند و مزارعان و دهقانان با ملوک بر سر يك خوان نشستندی و چیزی خوردندی و بعد از آن هر عرضی (۶) و مدعایی که داشتندی بیواسطهٔ دیگسری بمرض رسانیدندی و ملوک برعایا گفتی: « من هم یکی از شمایم و مدار عالم بزراعت و عمارت و آن بیوجود شما نمیشود ما را از شما کز بر (۷) نیست چنانکه شما را از ما ماوشما چون دو برادر موافق باشیم . »

خرم فضا - کنایه از آسمان است.

خرمک - با تشدید ثانی ، مصفر خرم - است - و بی تشدید و سکون ثانی، نام مهره‌ای باشد از شیفتهٔ سیاه و سفید و کبود که آنرا بجبهت دفع چشم زخم بر کردن اطفال بندند؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است ۴ .

است که ماه دهم باشد از سال شمس و بودن آفتاب در برج جدی ۱ - و نام روز هشتم است از هرماه شمس ، و بنا بر قاعده کلیه که نزد فارسیان مقرر است که (۱) نام ماه و روز (۲) موافق آید عید باید کرد در این روز عید کنند و جشن سازند ۱ - و جشن اول و سکون ثانی بی تشدید ، نام مرغزاری است، در آنجا کوهی هم هست که هر مطلبی که عرض کنند جواب آید . گویند چون سکندر ذوالقرنین فوت شد رومیان و فارسیان بر سر مدفن او گفتگو میکردند . فارسیان میگفتند هر جا که فوت شده است دفن باید کرد و رومیان میگفتند جایی که مولد اوست دفن میکنیم . چون گفتگو بلند شد یکی از فارسیان گفت بفلان کوه باید رفت و سؤال (۳) کرد بر چه جواب آید عمل (۴) نمود و چنان کردند - و بمنی بخار هم بنظر آمده است که از روی آب (۵) گرم و زمینهای نمناک بر میخیزد *.

خرمای ابو جهل - نوعی از خرما باشد و از پوست آن رسن تابند *.

- (۱) چک ، چش : + چون . (۲) خم : + که .
 (۳) چک ، چش : + باید . (۴) چک ، چش : + باید .
 (۵) چک ، چش : آهای . (۶) چک ، چش : غرضی . (۷) چش : گریز .

۱ - نام ماه دهم هر سال شمسی و روز هشتم هر ماه شمس «دی است» نه «خرم»، اما روز هشتم دی از ماه دی را «خرم روز» میگفتند که جشنی بوده است و نیز «دی دادار جشن» مینامیدند «خرده اوستا ۲۰۹، رک: خرم روز . ۴ - رک: خرم .

۲ - چنین است بجای «گفتندی» !

۳ - نرم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه بستند خرمک بگلو بر .

منجیک ترمذی . «لغت فرس ۲۷۵» .

* خرما - جنم اول، پهلوی armâv « ناوادیا ۱۵۸: ۲ » ، « اونوالا ۵۳۷ » .

(v) xarmâ « ناوادیا ۱۶۷ » ، بازید xurmâ ، ارمنی armav « اسفا : ۱ : ۲ »

۶۷ = Phoenix dactylifera « کل کلاب ۲۹۱ » ، « ثابثی ۱۸۰ » ، « ستوده ۱۶۵ » .

میوهٔ درخت خرما، درختی از طایفهٔ نخیلات از محصولات گرمسیری که دارای میوهٔ ایست شیرین و لذیذ موسوم بخرما و در جنوب ایران فراوان بعمل آید .

رک: کل کلاب ۲۹۱ و فرهنگ درخت خرما روستایی ص ۵۲۶ ببید .

* خرمدان - بضم اول و فتح دوم، رک : چرمدان .



درخت خرما

که بردورماه بهم میرسد و آراخرمنه نیز گویند بحدف الف ^۵ - وخط عذار خوبانرا هم گفته‌اند .

خرموش - بروزن خرکوش، نوعی از موش باشد بغایت بزرگ که باگره(ه) جنگه کند وغالب آید .

خرمه‌ره - جنم نالت ، سفید مهره باشد که نوعی ازبوق است ، و آترا دربازیکامها وحمامها وآسیاها نوازند - ومهرهای بزرگ کم قیمت را نیز گویند که برگردن خر بندند - وخال سفیدی که در چشم مردم اقدت واسبب آن ناینا شود .

خرنای - نای بزرگ را گویند که کره نای باشد ^۱ - ولام اعنی و سرودی هم هست از موسیقی .

خرنباش - بفتح اول ونای وسکونون وبای ابجد بالف کشید و بشین قرشت زده ، نوعی از رستنی باشد که بفارسی مروخوش گویند وبعربی ریحان الشیوخ خوانند ^۲ . محلل و مسکن ریاح باشد وسده بلفمی بکشاید .

خرنجاش (۶) ^۸ - بکسر اول و جیم بالف کشیده بر وزن قرلباش ، نام مبارزی است ایرانی و بجای حرف آخرکاف هم بنظر آمده است که خرنجاشک بروزن طربناک باشد .

خرند - بروزن کمند، گیاهی باشد مانند اشنان که بدان هم رخت شویند وهم از آن اشخار

خرمگاه ^۱ - با تشدید نانی ، بمعنی خرگاه است که خیمه بزرگ و مدور باشد ؛ وبی تشدید نانی هم درست است .

خرمگه - مخفف خرمگاه است که بمعنی خرگاه باشد ؛ وبی تشدید نانی هم درست است .

خرمل - بفتح اول وضم نالت(۱) . بمعنی خرامروداست . وآن امرودی باشد بزرگ وبغایت بیعزه .

خرمن - بکسر اول ، توده غله باشد که هنوز آترانگرفته وازگاہ جدانموده باشند وبعربی کدس خوانند و جمع آن اکداس است ^۲ - وبطریق استعاره توده هرچیز را گویند - وهاله ماه را نیز گفته‌اند ^۳ .

خرمنج - بفتح اول وضم نالت وسکون نانی ونون وجیم ، خرمنکس را گویند چه منج بمعنی مکس باشد ^۴ - و مردم مفلوج را نیز گفته‌اند یعنی شخصی که فلج (۲) داشته باشد ؛ رنگی هم هست از رنگهای اسب .

خرمن سوخته - کنایه از مایه بیاد داده (۳) ومفلس وبی مایه باشد .

خرمن گدا - بکسر نون ، کنایه از توده غله ایست که خوشه چینان جمع کرده باشند - وبسکون نون جمعی را گویند که برسر خرمنها بگدایی روند

خرمن ماه ^۵ - کنایه از هاله است (۴)

(۱) چک، چش : میم . (۲) خم : اقلیج . (۳) چش : + باشد .

(۴) چش : هاله ایست . (۵) چک ، چش : بگره . (۶) چک ، چش : خرنجاش .

۱ - از خرم (م.ه) + گاه (پسوند مکان) . ۲ - نادانه پریشان نکتی خرمن برنگیری . «کلتان ۱۲۲» . ۳ - رگ : خرمن ماه . ۴ - از : خر (بزرگ) + منج (م.ه) . ۵ - آسمان گومفروش این عظمت کالدرعشق خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو . «حافظ شیرازی ۲۸۱» .

۶ - کرناي (م.ه) . ۷ = marum (فر) «لك ۲۵ ص ۲۵» origanum marum «دزی ج ۱ ص ۳۶۷» . ۸ - خرنجاش هم آمده .

و قلیا سازند ۱؛ و یا: معنی بجای حرف دوم زای نقطه دار هم آمده - سوختکاری اطراف باغچه و کنارسف و ایوانرا نیز گویند ۲.

خرنوب ۳ - بر وزن مرغوب، چند قسم میباشد: ببطی و شامی و هندی. ببطی را بفارسی کبر خوانند و آن رستنیی باشد خاردار که پرورده کنند و خوردند و آنرا کور نیز گویند



خروب

و ببری، نبوت و قسم (۱) قرش خوانند، و شامیرا بفارسی کورزه (۲) و بشیرازی کورک کازرونی گویند، و مصری همان ببطی باشد که گفته شد، و هندی خیارچنبر است و آن دوابی باشد معروف.

قوت باصره دهد و حافظه را زیاده کند - و یکسر اول مخفف خبرو است و آن کلی باشد که آنرا خبازی گویند ۳؛ و باین معنی ضم اول هم گفته اند - تضم آن کردند کی جانورانرا نافع است و ببری بذرالخر و خوانند - و یکسر اول و سکون ثانی، بزبان بعضی از عربان، بمعنی مطلق سرکین باشد همچو خروالدیک که سرکین خروس است و آنرا برگزند کی سگ دیوانه نهند نافع باشد، و خروالفار که سرکین موش است، چون بر داءالطلب طلا کنند سودمند بود، همچنین خروالذنب که سرکین کرک باشد. گویند اگر قدری (۳) از آن بر رسانی که از پشم گوسفندی که کرک او را (۴) کشته باشد بندند و آن ریسمارا بران صاحب قولنج بیندند در حال بگشاید *.

خروج - باناک مجهول و جیم فارسی، بروزن و معنی خروس است، چه در فارسی سین جیم بدل میشود ۶.

خرو - ضم اول و ثانی، مخفف خروس است ۴ - گویند اگر مغز سرخروس را با شکر بخورند

- (۱) خم: قسم . (۲) چشم: کوره . (۳) چشم: قدری .
(۴) چشم: آرا .

۱ - گیاهی است برشبه اشنان و بزبان دیگر شغار خوانندش . بوشکود (بلخی) گفت : نفرو تا همی اندر خرد خایه نهد کوزن ناهمی از شیر یر کند پستان...
«لغت فرس» ۸۹ - ۹۰.

۲ - درازاک (سلطان آباد) خزند بقسمتی از حیاط اطلاق شود که اطراف آنرا گلکاری و باغچه بندی کرده و قسمتی را هم شن ریزی کرده برای نشستن اختصاص داده باشند.

۳ = خروب (بفتح و ضم اول و تشدید دوم) = caroube (فر) «دزی ج ۱ ص ۳۵۷»
«لك ۲ ص ۱۶۶» = creatonia siliqua «تابی ۱۸۰». ۴ - رك: خروج، خروس، خروه .
۵ - رك: خيرو . ۶ - رك: خروس، خرو، خرو:

سکالند: جنک مانند غوج نبر برده برس چو تاج خروج. رود کی سرفندی .
* خروار - بفتح اول، از: خر + وار (= بار)، بار يك خر، باری که خر تواند برداشت - مجازاً بار اسب و شتر:

مرخر بد را بطعم گاه وجو آرد زيرك خربنده، زیر بار بخروار.
«ناصر خسرو بلخی» ۱۶۴.

- وزنی است معادل یکصدمن تبریز - معنی دیگر: از: خر + وار (پسوند شباهت و اضاف):
قیه در صفحه ۷۴۱

مانند خر:

نیز گویند .

خروسه - بضم اول و فتح رابع ، بمعنی دوم خروسک است که پاره گوشت میان فرج زنان - و پوست پاره سردگرمردان باشد و بریدن آنها (۱) سنت است ۴ .

خروش ۲ - بضم اول و ثانی و سکون ناک مجهول و شین قرشت (۲) ، بانگ و فریاد باکره باشد - و بانگ بی کره را نیز گویند ۴ *
خروک - بفتح اول و ثانی و باو رسیده و بکاف زده ، گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند - و بضم اول و فتح ناک ، سرکین گردانک را گویند که خفصاست ، و آرایشیرازی خروک تس کس گویند .

خروزان - با زای هوز بر وزن خروشان ، پهلوانی بوده از تورانیان *.

خروسان طاوس دم - کنایه از سراجهای شراب باشد .

خروسک - با ناک مجهول ، صغیر خروس است - و نام جانوری است سرخ رنگ و بیشتر در حمامها بهم میرسد - گوشت پاره‌ای را نیز گویند که بر دهن فرج زنان میباشد و آنرا بصری بظر خوانند ، و زنی که خروسک بزرگ داشته باشد بظراء نامند - و پوست ختنه گاه مردانرا نیز گفتند ۱ .

خروس کنگره عقل - کنایه از روح نفسانی است - و سخن موزون و موافق را

(۱) چش : آن . (۲) چک ، چش : + بروزن سروش .

۱ - رك : خروسه ، خروهه . ۴ - رك : خروسك ، خروهه .

۲ - از مصدر اوستایی xraos (خروشیدن) ، هندی باستان klósh_a (لهله) ، سانسکریت krósh-a «اسفا ۱ : ۲۸۷ و ۱۴۴» و رك : اشق و هوشمان ۴۸۱ .
۴ - «خروش» بانگ باشد باکرستن و بی کرستن . شهید (بلخی) گفت :

چند بردارد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش . « لفت فرس ۲۲۱ » .
۵ خروس - پهلوی xros «یونکر ۱۱۹» از ریشه اوستایی xraos «اسفا ۱ : ۲۸۷» =
معنی خروشیدن: لفة بمعنی خروشنده (بمناسبت بانگگوی) = فارسی : خرده = خروج =



خروس

خروز ، بلوچی krôs «اسفا ۱ : ۲۳۶» ، خوانساری نیز krôs ؛ کیلیکی xorus ، فریزدی xarûs ، یرمی harûs ، طنزی xorûs «ك ۱ : ۲۸۷» ، سمنانی xorus ، hârisâ «ك ۲ : ۱۸۴» ، ترکی عثمانی خروز ، اسلاوی سریشان oroz در لهجه‌های دیگر اسلاوی مانند روسی kuritza (ماکیان) [این نام از ایران بزبانهای اسلاو رسیده] ، نرینه ماکیان . رك : قاب ۱
س ۳۱۵ یسد ، دائرةالمعارف اسلام (دبك) .
* خرو و شیدن - بضم اول و فتح ششم ، از : خروش (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) ؛ بانگ زدن ، فریاد کردن باناله وزاری .

بقیه از صفحه ۷۴۰

نیست مردم ناصبی نزدیک من ، لابل خراست طبع او خروار هست و سورتش خروار یست .
«ناصر خسرو بلخی ۲۸» .

۵ خروب - بفتح اول و دوم مشدد ، رك : خروب .

فقیر آنرا با خرما بکوبند و بخورد؛ و باینمندی
بانشدید (۲) نانی هم آمده (۳) آنچه از کنجد باشد
خره کنجد گویند و برمی کسب المسم خوانند
و آنچه از بید انجیر بود خره بیدانجیر و برمی
کسب الشروع گویند - و بفتح اول و ضم نانی
و اظهار ها، بضمی نور باشد مطلقاً اعم از پرتو
چراغ و آتش و آفتاب؛ و بعضی باینمندی ضم اول
و فتح نانی و اخفای ها گفته اند چنانچه گویند
خره نورست از الله تعالی که فایز میشود بر خالق
و بدان نور خلائق ریاست بعضی بر بعضی کنند
و بعضی بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها
و ازین نور آنچه خاص باند بیادشاهان بزرگ
و عادل (۴) فایز گردد و آنرا کیاخره گویند؛
و باینمندی ضم اول و کسر نانی هم بنظر آمده
است؛ و با واو مددوله نیز گفته اند که خوره
باشد ۵ - و بضمی حصه و بخش هم هست چه
حکمای فرس ملک فارس را به پنج حصه قسمت
کرده اند و هر حصه را نامی نهاده اند: اول خره
اردشیر، دوم خره استخر، سیم خره داراب،
چهارم خره شاپور، پنجم خره قباد؛ و باینمندی
هم (۵) با واو مددوله (۶) آمده است ۶ - و نام

خروه ۱ - ضم اول و ناک مجهول بر
وزن گروه، بضمی خروس است که برمی دیک
خوانند - و تاج خروس را نیز گفته اند.

خروهک - با ها بر وزن خروسک،
بمعنی بداست که برمی مرجان گویند ۲ -

خروهه - ضم اول بر وزن گروهه،
گوشت پاره میان فرج زنان باشد ۳ - و جانوری را
گویند که سیادان بر کنار دام بندند تا جانوران
دیگر فریب خورده در دام افتند و برمی آنرا
ملواح خوانند.

خرویله - با نحتانی مجهول بر وزن
غریله، صدا و آواز گریه بسیار بلند را گویند -
و آواز بسیار بلند و رسا را نیز گفته اند.

خره ۵ - بفتح اول و نانی و خفای ها،
پهلوی هم چیده شده را گویند - و هجوم و ازدحام
خلق را نیز گفته اند که از جایی (۱) بدشواری
گذرد - ولای آب و شراب و روغن و امثال آن
باشد - و کل ولای چسبیده نه حوض و جوی را
نیز گفته اند ۲ - و نقل هر تخمی باشد که روغن
آنرا کشیده باشند اعم از کنجد و غیر کنجد و مردم

- (۱) خم ۱، چک ۱ چش: جای. (۲) چک: تشدید. (۳) خم ۱: چه.
(۴) چک: بزرگ عادل، چش: عادل و بزرگ (۵) چک، چش: هم
(۶) چش: + هم.

۱ - **رک**: خروس و خود خروه و رک: «بعضی فسواید لفوی کتاب الجواهر بیرونی بقلم
نگارنده در «یادنامه بیرونی» طبع کلکنه ص ۲۴۲:
شب از حمله روز گردد سته
شود پر زاغش چو پر خروه.
عنصری بلخی. «لفت فرس ۴۶۴».

۲ - بیرونی در الجواهر ص ۱۹۱-۲ گویند: «و جنس (من البسد) یسمی خروهک و عرب
بالغراهک و هو تشبیه لاصل البسد بقلنسوة الدیک... پس خروهک مرکبست از: خروه (خروس) +
که (پوسدشبات). ۳ - رک: خروسه، خروسک. ۴ - در اراک (سلطان-
آباد) **خارگآ** لجن سیاه نه حوض با آب انبار و با جری آب را گویند (مکی نژاد).
• - رک: خوره (فر):

زشاهان فر خوره، جم فزون داشت
ز زشت بهرامز پدو. - ارداویرافنامه. رک: خوره - حکمت اشراق بقلم نگارنده تهران ۱۳۲۹ ص ۲۸
۶ - مأخوذ از معنی اول خره (فر).
(برهان قاطع ۹۸)

و بمعنی شوم و بوس و نامبارک هم آمده است
و ایوان وصفه را نیز گفته اند .

خریدارگیر - کنایه از چیزی است
که آنرا رواجی باشد و زود فروخته شود و آنرا
بمربی ناقصه خوانند و نقیض آنرا کاسمه گویند * .

خریده ۷ - بفتح اول بر وزن دریده
معروف است که بیع شده باشد - و کنیزک بیع
و دختری نارسیده را نیز گویند .

خریش - بفتح اول و کسر تائی و سکون
تحتانی و شین فرشت، مخفف خنده ریش است .
و آن کسی باشد که از روی تمسخر و استهزاء برو
خنده کنند * - و خنده ای را نیز گویند که از روی
تمسخر و استهزاء و فوس بود * - و باناک مجهول
بمعنی خراش باشد که از خراشیدن است یعنی
پوست از بدن برداشتن * - و امر یا بمعنی هم
هست یعنی بخرایش و پوست از اندامش بکن * -
و بکسر اول، گدبانو و خاتون خانه را گویند * -
و بضم اول بمعنی پادشاه و بزرگه و کدخدای باشد
و کدبانو را نیز گفته اند * ۱۰ * .

جانور کی است که هر چه بر زمین افتد بخورد و بمیری
او را ارشه خوانند ۱ - و علتی را نیز گویند که
موی را بریزاند ۱ - و مرضی است که گوشت
اب و بینی را بتحلیل برد ۱ - و بضم اول و فتح تائی
باشندید، صدا و آوازی باشد که بسبب گلو فشردن
از گلو و خوابیدن از بینی مردم بر آید - و بضم
اول و تائی و اظهارها ، مخفف خروه است که
خروس باشد ۲ - و جانوران وحشی را نیز
گویند .

خره اردشیر - یکصه از پنج
صه فارس است ۳ ، و نام شهری نیز بوده از بناهای
اردشیر که بهمین من اسفندیار باشد ! و باین معنی
با تشدید تائی هم گفته اند .

خرهک - بضم اول و تائی و فتح ناک
و سکون کاف ، مخفف خروهک است که بمعنی
مرجان باشد ۴ * .

خری - بکسر اول و تائی بمعنی کشیده
مخفف خیری است، و آن کلی باشد زرد رنگ
پربرگه میان سیاه و آنرا همیشه بهار نیز گویند * -

(۱) چش : + می . (۲) چک ، چش : آردشیر .

۱ - رک : خوره . ۲ - رک : خروه ، خروس . ۳ - این کوره اردشیر
خوره منسوسیت باردشیرین بابک و مبدأ بعمارت فیروز آباد کردست . « فارسانامه ابن البلیخی ۱۳۲ میانه .
۴ - رک : خروهک . ۵ - رک : خیری . ۶ - « همچنانک زن صاحب
جمال در بعضی ملابس خوبتر نماید و کنیزک بیش بها در بعضی معارض خریدار گیر تر آید ... »
« المعجم شمس قیس ص ۳۳۱ . ۷ - اسم مفعول از « خریدن » . ۸ - رک : خنده ریش -
۹ - اسدی گوید « لغت فرس ۲۲۲ » : « خرش ، یعنی پوستش از اندام بنخنن بلزگیر ،
خسروی گفت :

جهان بر شیه داود است و من چون اورا گفتم
ازین بیت و بیت دیگری که اسدی از فردوسی آورده (و در آن خرشیده آمده) بنمات
که مصدر خریشیدن است ، لغتی در خراشیدن .
۱۰ - مصحف « خدیش » (م.ه) .

* **خره کیالی** - رک : خوره .

* **خریدن** - بفتح اول و چهارم ، پهلوی **xaritan** « بندهش . طبع انکارها ۲۲۷ »
« دیوکر ۱۰۸ » ، از : خری + دن (پسوند مصدری) . جزو اول درسانسکریت **kri** (خریدن)
« هوشمان ۴۸۲ » ، اسفا : ۲ ص ۲۶۱ ، کردی **kerin** « اسفا ایضاً » ، طبری **xarimma**
(میخرم) « واژه نامه ۳۱۸ » ؛ شدن چیزی با پرداختن بهای آن ، مقابل : فروختن .
* **خریشیدن** - رک : خرش .

بیان هشتم

در خای نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر شانزده لغت

است از سال ملکی و نام روز هشتم باشد از شهر یور
ماه قدیم و این روز جشن مغان است بنا بر قاعده
کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام
ماه و روز موافق آید جشن کنند ، و بعضی گویند
نام روز هجدهم است از شهر یور ماه و بعضی نام روز
سیم گفته اند (۱) اعلم - و ضلی است از فصول
اربعه و بربری خریف گویند - و بمعنی خزیدن
یعنی یا هستکی بجای در رفتن هم هست - و زرد شدن
برک درخت را نیز گویند .

خز دوک ۸ - با دال ابجد بر وزن
مفلوک، جانوری باشد شبیه بجعل .

خزر - بفتح اول بر وزن نظر ، نام
ولایتی است در حوالی دریای کیلان و دریای کیلان
موسوم بآن ولایت است . عمل خوب از آنجا

خز - بفتح اول و سکون ثانی ، بلندی
میرون را نرا گویند - و بمعنی نشسته براه رفتن
هم هست چنانکه طفلان روند ۱ - و با تشدید
ثانی ، در عربی جانورست معروف که از پوست
آن پوستین سازند ۲ -
و جمله ایرشمی را نیز
گفته اند ۳ .



خز اما

خز اما ۴ - بر
وزن قواما ، خیری
سحرایی است ، و آن
رستنی باشد که بشیرازی
اثرانه گویند . اگر زن
قصری از آن بردارد آبتن

شود .

خزان - بر وزن وزان ، نام ماه هشتم

(۱) چش : + والله .

۱ - رك: خزیدن . ۲ - خصیتین خز همان جند بیدستر است . رك: الجماهر
میرونی ص ۱۰۲ رك: خز میان . ۳ - معرب آن خز و خز (بتشدید هر دو زاء) «نفس»
خز (جامه ایرشمی) را با کلمه چینی ssu - k'o مرتبط دانسته اند . رك :

S. Cammann, Notes on the origin of chinese k'o-ssui
Tapestry. Artibus Asiae (1948), XI, 90 - 109 .

ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته اند . رك: مقاله R. N. Frye در باب
تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti چاپ لندن ۱۹۴۰ ، در Speculum ، ج XXIV (چاپ
مسلحوست) شماره ۴ ص ۵۸۵-۶ . ۲ - خزامی (بضم اول و فتح دوم و چهارم) و خزام (بفتح
اول و دوم) «المنجد» = Lavande Spica «لك ۲ ص ۲۷» .

۳ - روز سوم هر ماه شمی «اردیبهشت» و روز هجدهم «رشن» نام دارد . رك: ج ۶ «خزان
چیت» گفتند که خزان سفیدی نیست هر چند سفیدیان بکار دارند ، و بخاریان این را نشان گشتن هوا دارند
بر ما . و خزان خاصه روز هژدهم بود از ماه شهریور . و خزان عامه روز دوم از مهر ماه و هر دو عیدند
و پنداری که از مهر آغاز چرخش است و فشردن انگور . «التفهیم . میرونی ۲۶۷-۲۶۸» .
۴ - اسم فاعل از خزیدن (م. ه) . ۸ - رك: خز دوک .

آوردند ۱. گویند طوطی در آنولایت زندگانی نمیتواند کرد ، وبعضی گویند نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید میباشند و قندز از آنولایت آورند ، و آن جانور است آبی شبیه بسکه .

خزران - بر وزن مرجان ، بمعنی خزر است که ولایتی باشد از کیلان و ترکستان ۲ .

خزړك - بر وزن چشمك ، بمعنی جبین باشد و آن جزع و فزع کردن است بنزدیک (۱) مخلوق و از اندک الم گریزان شدن .

خزروان - با او بر وزن امكدان ، نام دریای کیلان است - و نام ولایتی هم هست که دریای کیلان منسوب بدوست ۴ - و نام مبارزی هم بوده از توران - و نام دیوی هم بوده است .

خز میان - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و تحاتی بلف کشیده و بنون زده ، جند بیدستر باشد . گویند خایه سکه آبی است ۴ .

خزئد - بر وزن سمند ، نام گیاهی بوده

شبیه باشنان .

خزئده ۵ - بر وزن دونه ، حشرات الارض را گویند همچو (۲) مور و مار و امثال آن .

خزوك ۶ - بفتح اول بر وزن مكوك ، سرکین گردانك را گویند و بری جمل خوانند .

خزهره ۷ - مخفف خزرهره است ۷ ، و آن رستنی باشد که برک آنرا حیوانات بخورند (۳) بمیرد خصوصاً خر الاغ که در ساعت میمیرد و آنرا بری سم الحمار خوانند .

خزیدن ۸ - بر وزن رسیدن ، بمعنی آهسته بجایی در شدن باشد - و نشسته براه رفتن را نیز گویند چنانکه اطفال روند .

خزیده ۹ - بر وزن ندیده ، شخصی را گویند که در کنجی و رخنه ای پنهان شده باشد و او را بری هامه خوانند .

خزیر - بر وزن وزیر ، خاکستر سوزنده را گویند که در آن آتش هم باشد ، و بی خاکستر سرکین را میگویند - و آتش را نیز گفته اند .

- (۱) چك ، چش : نزدیک . (۲) چك ، چش : همچون .
(۳) چك ، چش : + و .

۱ - پهای Xazar (۵ . و . بیلی در مجله مدرسه تحقیقات شرقی و افریقای لندن - ج XI ، شماره ۱ س ۱ - ۲) ، نام قومی که از قدیم در حدود ترکستان و نیز قفقاز اقامت داشتند و نام ناحیت خزر و خزران و بحر خزر از اسم همین قوم مأخوذ است . « فرهنگ شاهنامه ۱۱۷ » رک : خزران . ۲ - سخن اندر ناحیت خزران - ناحیتی است ، مشرق وی دیواری است میان کوه و دریا ، و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل (= ولگا) ، و جنوب وی سریرت و مغربش کوه است و شمالش برآذاس است ... (از شهرهای این ناحیت است :) آتل ، ... سمندر ، خمج ، بلنجر ، بیضاواغر ، ختلف ، لکن ، سور ، سمدا ، ... طولاس ، لوغر ... « حدود العالم ۱۰۹-۱۱۰ » رک : حدود العالم ترجمه و شرح مینورسکی ص ۴۵۰ بیمد .

۳ - مصحف « خزران » . ۴ - رک : خز . ۵ - اسم فاعل از « خزیدن » .

۶ - رک : خیزدو ک . ۷ - رک خزرهره . ۸ - xēzistan (خستن)

بلند شدن) از - xēz ، سندی xēzh هم ریشه خاستن فارسی « بپرک ۱۳۳ » .

۹ - اسم مفعول از « خزیدن » .

بیان نهم

در خای نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

فرشت هم آمده است ۴

خاییدن ۴ - بر وزن ساینیدن، معنی بدن را ریش کردن باشد.

خاید - بر وزن سرایید، منتقل خاییدن است یعنی بدن را ریش کند * *

خس بدهن گرفتن - کنایه از عجز کردن و زینهار و امان خواستن باشد * *

خس پوش - با بای فارسی بر وزن خر گوش، معروف است ۶ - و کنایه از پنهان کردن چیزی و کاری مشهور باشد بطریق احتیاط و مکر و حیله و نفاق و استخفای عیوب و امر قبیحی که محضات اصلاح دهند.

خسپی ۷ - ضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بتحتانی کشیده، ستاره مشتری را گویند.

خس - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که خاشه و خلاشه و خاشاک باشد ۱ - و مردم فرومایه و بیخیل و ذلیل بدون و ناکس و زبون را نیز گویند ۲ - و مردمی که در کوه و کوهستان می‌باشند خصوصاً کفار صحرائین؛ و بعضی گویند باین معنی هندی است چه خس بزبان هندی قومی باشند از کفار که در کوه‌های مابین هندوستان و ختاسا کنانند - نام جانور کی است که بدن او شبیه است بدانۀ جوی کوچک و پایهای باریک هراز دارد و پرروی آب میدهد، و بعضی گویند خس مرغی است سفید و بزرگتر از کلنگ - و بعضی کاهو را خس میگویند.

خاره - بکسر اول بر وزن اجاره، بمعنی پیراستن است که بریدن شاخهای زیادتی باشد از درخت؛ و بفتح اول هم آمده است.

خایید - بر وزن ساینید، ماضی خاییدن باشد یعنی بدن را ریش کرد؛ و باین معنی با سین

۱ - چشم تو اندر خس افکند باد

بچشمت برآز باد رنج اوفتاد - ابوشکور بلخی. «لغت فرس ۱۹۲-۳».

۲ - بدان رسید که بر ما بزنده بودن ما

خدای وار همی منتی نهاد هر خس - عسجدی مروزی. «لغت فرس ۱۹۳».

۳ - رك : خاییدن ۴ - این مصدر «خاییدن» است و مؤلف خود فعل منتقل

آرا فضاید آورده. رك : خاییدن ۵ - رك : خاییدن (خاییدن)

۶ - پوشیده از خس و خاشاک - خاردار. «ناظم الاطباء» ۷ - ظ، مصحف «برجیس».

* **خاییدن** - بفتح اول و ششم، رك : خاییدن.

* **خسیدن و خسپیدن** - ضم اول و فتح پنجم = خسیدن، پهلوی *xvaf-s-ltan*

لوتا *xvaf-s-ata*، در لهجهٔ یهودیان ایران *xusp_a_dh* (خسپد) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۹»، استی *xussin* «ك» است ۱۴۰ در اراك (سلطان آباد) *xosbidan* و در بروجد غالباً *xospidan* همین معنی (مکی نژاد)؛ خفتن، خوابیدن :

ور بخرایمی قند از مملکت گرسنه خسید ملك یسروز. «گلستان ۱۱۰».

لباسی باشد که درویشان و فقیران پوشند و از آن پشمها و مویها آویزان باشد ۷ - و خرقة ای را نیز گویند که از پارچه‌های الوان دوخته شده باشد؛ و بفتح اول هم آمده است

خستونه - بضم اول بر وزن کلکونه . بمعنی خستوانه است که خرقة پاره پاره درویشان باشد

خسته - بفتح اول بر وزن دسته . استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن باشد . و مجروح و زخم خورده و بیمار را نیز گویند ۹ - و زمینی که آنرا شیار کرده باشند - و مخفف خاسته و بر خاسته هم هست - و بضم اول بمعنی می و بنوره دیوار باشد .

خسته پند - بابای ابجد بر وزن هرزه خند ، پارچه‌ای را گویند که چون دستی یا پایی شکسته باشد بدان بندند - و کسی را نیز گویند که زخم را و (۲) دست ویای شکسته را می‌بندد - و هر چیزی که از ابر زخم بندند خواه پلوجه باشد خواه مرهم .

خس در دهان گرفتن - بمعنی خس

خست - بفتح اول بر وزن مست، ماضی حسن و آزرده ساختن باشد بمعنی مجروح کرد و آزرده ساخت ۹ - و رنگ و لون را نیز گویند و بمعنی نفع و فایده هم هست - و بضم اول بمعنی فرار و آرام باشد - و آستین جامه را نیز گفته‌اند

خستر ۲ - بر وزن کفتر، حشرات الارض را گویند همچو مور و مار و موش و امثال آن

خستن ۳ - بر وزن بشن بمعنی مجروح کردن - و مجروح شدن باشد .

خستو - بفتح اول بر وزن بدخو ، دانه میوه‌ها را گویند همچو دانه زردآلو و شفتالو و خرما و مانند آن ۴ - و بضم اول نام یکی از اکابر و بزرگان چین است - و اقرار و اعتراف کننده را نیز گفته‌اند (۱) - و بمعنی جانور خرنده هم بنظر آمده است ۵ .

خستوان ۶ - بضم اول بر وزن استخوان ، اقرار و اعتراف کنندگان و معترف شدگان را گویند .

خستوانه - بضم اول بر وزن خسروانه،

(۱) چک، چش: گویند . (۲) چک، چش: - را و:

- ۱ - رك : خستن . ۲ - مخفف فخر استر (م.ه) . - خرقتر .
- ۳ - پهلوی xvastan (کوختن ، کک زدن) «ناوادیا ۱۶۷» ورك : اسفا ۲: ۱۴۲ .
- ۴ - خسته (م.ه) - هته (م.ه) . ورك : استخوان . * پهلوی east-ōk
- اسفا ۱: ۲ ص ۱۸۵ ورك : خستوان :
- بر فتل او کوا گذراند دل
- گرچه گوا نخواستند از خسو .
- فرخی سیستانی «لت فرس» ۴۰۶
- ۶ - پهلوی âstōbân (متر ، معترف) «دهارله ص ۱۸۶» ، ارمنی ع xostōvan
- اسفا ۱: ۲ ص ۱۸۵ .
- ۷ - نکر زسنگ چه مایه بیست کوه سرخ زخستوانه چه مایه بیست شوشتری؟
- معروفی بلخی . «لت فرس ۴۴۸» .
- ۸ - هته (م.ه) - ast, asta استخوان (م.ه) «اسفا ۲: ۶۷» ۱۴۲ ورك: خستو .
- ۹ - اسم مفعول از «خستن» . ورك : اسفا ۲: ۱۴۲ : تروی زیبا مرهم دهلی خسته
- است و کلید درهای بسته . «گلستان ۱۱۴» .

خسرو اقلیم چهارم - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

خسرو انجم - بمعنی خسرو اقلیم چهارم است که خورشید عالم آراست (۱) .

خسروانی ۲ - بروزن مزدگانی ، نام لحنی است از مصنفات باربد ، و آن تثری بوده است مسجع مشتمل بر دعا و تنای خسرو و مطلقاً نظم در آن بکار رفته ، و این لحن داخل سی لحن مشهوریست ، که اگر داخل باشد سی و یک میشود و شیخ نظامی سی و یک آورده است (۲) و سی و یکم همین را نام برده - و نوعی از زر رابع هم بوده است ۸ - و هر چیز را که بس لطیف و بیکو بزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی میگویند

بهن گزفتن است که کتابه از عاجز شدن و زینهار خواستن باشد .

خسر - بفتح اول و ثانی بر وزن شرر ، بمعنی یخ باشد و آن آبی است که در زمستان ماندنشیشه بندد ۱ - وضم اول و ثانی ، پدر زن و پدر شوهر باشد ۲ .

خسرو ۳ - بضم اول و سکون ثانی و فتح نالک و واو ساکن ، بمعنی ملک و امام عادل باشد ۴ - و نام پادشاه کیان هم هست ۵ - و هر پادشاه صاحب شوکت را نیز گویند - وضم اول و ثانی و نالک بمعنی خسراست که پدرزن و پدرشوهر باشد ۶ - و مادرزن و مادرشوهر را نیز گویند ۷ .

(۱) چک ، چش : باشد . (۲) چک ، چش : - است .

۱ ط. مصحف «فرد» (م.ه) ۴ - اوستا - xvasura ، هندی باستان evāsura (پدر زن ، پدرشوهر) «اسفا ۱ : ۲ : ص ۶۸ و ۸۵ و روك : خور ، خوره ، و رك : لغت فرس ۱۳۵ - ۶ .

۲ - پهلوی husrōv (نیک شهرت) «مناس ۲۷۷» ، xu_srav ، اوستا hu - sravah «اسفا ۱ : ۲ : ص ۱۹۳» (بمعنی یک نامی و مشهور) ، سانکریت sūshravas «بارتولمه ۱۷۳۸» ، یازد خسrau «مینا ۱۳۹» ، «مغرب آن کسری : «مفاتیح خوارزمی ص ۷۶» ؛ نام چندین از شاهان ایران - درپاری بمعنی شاه گرفته شده :

شهنشاهان خسرو خداوند

چو آفتاب نویی بر همه جهان تابان .

«مغزی نیشابوری ۵۳۸»

۳ - بمعنی اخیر مأخوذ از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۳» . ۵ - مراد کبخسروست . ۶ - رك : خسر .

۷ - از : خسرو + ان (جمع) + ی (نسبت) .

۸ - همیشه ناچو دره های خسروانی کرد ستاره تابد هر شب ز کنبد دوار .

فرخی سیستانی . «رشیدی» .

* خسرو اول - رك : انوشروان .

* خسرو دوم ، خسرو پرویز - پس

هرمز و چهارم و نواده انوشروان ، شاهنشاه ساسانی

(۵۹۰ - ۶۲۷ م) .



خسرو پرویز در شکارگاه

خك - بفتح اول و تانی وسكون كاف،
خس وخاشاك و خاری باشد سه گوشه - و خاره ای سه
گوشه را نیز گویند که از آهن سازند و در سر را دشمن
گذارند و در اطراف و جواب حصار و قلعه ریزند
و بنم اول مطلق وقت را گویند اعم از صبح و شام
و غیره - و تاخیر و درنگ را نیز گفته اند - و بکسر
اول وسكون تانی، گل ممصفر باشد که آنرا گل
کاجیره خوانند و تخم آنرا خك دانه گویند و بعربی
قرطم و حب الصفر نامند •

خكسانان - باکاف بر وزن افغانان ،
بمعنی تفحص و تجسس بعد و تفتیش و جستجوی
بلیغ باشد و بعربی استقضا خوانند .

خسكدانه - بفتح اول و تانی ،
تخم کازیره است و آنرا بعربی حب الصفر
خوانند .

خسم - بکسر اول وسكون تانی و میم،
بمعنی جراحت باشد .

خسند - بفتح اول بر وزن پرنده ،
بمعنی هوام است که مکرر و پشه و امثال آن باشد .

خسودن - بر وزن کشودن، درو کردن
غله و علف را گویند .

خسور - بر وزن قصور، پدر شوهر و پدر
زنا را گویند - و بمعنی درو هم هست که بریدن
غله و علف باشد .

خسوردن - بنم اول و فتح دال ابجد،
بمعنی خسودن است که بریدن و درو کردن علف
و غله باشد •

همچو خم خسروانی و امثال آن .

خسرو چهارم سریر - کنایه
از آفتاب است باعتبار فلک چهارم .

خسرو خاور - کنایه است از
خورشید - و پادشاه مغرب را نیز گویند •

خسرو دارو - رستنی و دارویی باشد
که آنرا خولنجان گویند، و بعضی گفته اند درختی
است منسوب بانوشیروان، که چوب آن درخت را
خالولنجان خوانند، و جمعی گویند بنانی است که
آنرا سفید ناک نامند و بعربی کرمة البیضا خوانند
و میوه آن سرخ میباشد و بخوشه انگور شباهت
دارد و بدان پوست را دباغت دهند، و در اختیارات •
بجای حرف اول جیم آورده است .

خسرو زرین عطا - کنایه از
آفتاب عالمتاب است .

خسرو سیارگان - بمعنی خسرو
زرین عطا است که کنایه از آفتاب عالمتاب
باشد •

خسرو هشتم بهشت - اشاره به -
حضرت رسول صلوات الله علیه و آله است .

خسروی - نوعی از شراب عرفی
باشد .

خسف - بر وزن علف، گردگان باشد که
آنرا جوز هم میگویند •

خسق - بر وزن شفق، گلی است که
آنرا بصفاهانی گل کابوشه (۱) گویند و بعربی عسفر
خوانند .

(۱) چك، چش: کافیه .

۱ - رك: خاور . ۲ - مراد (اختیارات بدیعی) است . رك: مر هشتاد و شش مقدمه .

۳ - آمد بانگ خسروس مؤذن میخوارگان صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکنف برفکنند جادو (بر گرفت جامه) بازارگان روی یمشرق نهاد خسرو سیارگان...
' منوچهری دامغانی ۱۴۵ ' .

۴ - از : خسرو + ی (نبت) . • - رك : خك دانه .

۶ - مصعب «خسكامار» (م.م) . ۷ - رك : خك . ۸ - لغتی در خزنده (م.م) .

۹ - رك : خسر ، خسوره . ۱۰ - رك : خسودن .

خسیدن = بر وزن رسیدن ، بمعنی خابیدن است که در زیر دندان نرم کردن باشد .

خوره = بنم اول وفتح رای قرشت، بمعنی خوراست که پدر شوهر و پدر زن باشد ۱

بیان دهم

در خای نقطه دار باشین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و هفت

لغت و کنایت

خشاوه = بکسر اول بر وزن کلاوه . پاک کردن باغ و زمین و کشت زار و زراعت باشد از خس و خاشاک و علفهای خودرو - و بمعنی پیراستن هم هست که بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد؛ و باینمعنی بجای واو رای بی نقطه هم آمده است .

خشای ۵ = بنم اول بر وزن همای بمعنی (۱) خوش کننده و خوش آینده باشد .

خشت = بکسر اول بر وزن زشت ، آجر خام و پخته را گویند ۶ - نوعی از سلاح جنگه

خشی = بنم اول و سکون نای ، بمعنی ملد زدن و مادر شوهر باشد ۴ ؛ و بفتح اول هم باینمعنی وهم بمعنی تند و نیز دویدن آمده است - و بیخ بفل را نیز گویند و بهر بی ابط خوانند .

خشانم = بفتح اول و میم بر وزن فلاخن ، بمعنی خش باشد که مادر زن و ملد شوهر است ، و باینمعنی بنم اول هم آمده است ۴ .

خشاییدن ۴ = بر وزن رسانیدن ، بدندان ریش کردن باشد .

(۱) چك، چش : - بمعنی.

۱ - در اراك (سلطان آباد) نیز *xosurā* بهمین معانی (مکی نژاد) رك : خسر، خوره

۴ - مقابل «خسر» (هم. رك) خشانم ، خشتانم . ۴ - رك : خشتانم، خش .

۴ - اسدی گوید (لغت فرس ۱۱۴) : «خشاید ، یعنی بدنندان ریش کرد . رودکی

(سمرقندی) گوید :

بی شك (يشك . دهخدا) نهنگه دارد دل را همی خشاید

ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید .

یعداست که خشاید، فعل ماضی است از «خشاییدن» ؛ درین صورت مضارع آن «خشاند» باشد (مانند رساند از رسانیدن) نه خشاید که باید از مصدر خشودن (همچون گشاید از گشودن) یا خشاییدن (همچو یابد از یابیدن) باشد، و خشودن بمعنی دیگری آمده (م.ه) . ظاهرأ مصدر فعل مزبور خشاییدن است . رك : خشایدن .

۶ - پهلوی *xisht* ، اوستا - *ishtya* ، سانسکرت - *ishta* «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷

و ۸۷ ، اضافی *xashta* «هوشمان ۴۸۸»

(پرهاو لاطعه ۹۹)

باشد ۱ و آن بیزه کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریمان یا ایرشم بافته بسته باشند و انگشت سیبانه را در آن حلقه کرده بجای خصم اندازند ۴ - و نام شك دوازدهم است از جمله بیست و يك شك کتاب، زرد و یازند (۱) یعنی يك قسم از جمله بیست و يك قسم، چه شك بمعنی قسم باشد ۴ - و نوعی از حلوا هم هست که در مشکها و جاها ریزند تا يك پارچه و قرص شود .

که در زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند ۵ - و بمعنی آینه زاو هم آمده است ۶ .

خشت خشت ۷ - بکسر دوخای قطهدار و سکون دوشین و نای قرشت ، صدای ورق کاغذ و صدای جامه و زیر جامه که نو پوشیده باشند.

خشته ۵ - بکسر اول و فتح رای قرشت و سکون نای و فوقانی ، بمعنی خشتک است که پارچه چهار گوشه زیر بغل جامه و زیر جامه و شلوار باشد ۸ .

خشت زر و خشت زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

خشتک - مضر خشت است - و پارچه مربع زیر بغل جامه و میان تنبان و شلوار را نیز گویند و آینه (۲) زاو را هم گفته اند ۹

خشتک زر ۱۰ - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

خشت تابه - با فوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد ، کوره و داش خشت بزی را گویند .

خشانم - بفتح اول بروزن نردامن ، صادر زن را گویند و ضم اول نیز درست است ۴ .

خشته ۶ - بکسر اول و فتح جیم فارسی، خشتک را گویند ؛ و آن پارچه‌ای چهار گوشه باشد

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك، چش: آینه .

۱ - هندی باستانی rshti (بیزه) ، فس: اوستا - arshiti ، پارسی باستان نیز arshiti .
 بهلوی arshiti ، ارمنی ع ashtey : اسفا: ۲: ص ۶۷ .
 ۲ - وقت سحر که کلكك تمیبه ای ساخته است

و ز لب دریای هند تا خزران تاخته است

میخ سیه بر فغان نیخ بر درن آخته است طبل فرو کوفته است، خشت بینداخته است...

«منوچهری دامغانی ۱۴۷»

۳ - نام شك دوازدهم اوستا چتره دان Citradât یا Citradâd است «مزدیسنا برابر ص ۱۲۵» و شاید خشت مصحف «رشن» (rashou) نام یشت دوازدهم از بیست و يك یشت باشد و كه: یشت ص ۱۶ ۴ - رك: خشانم ، خشت . ۵ - رك: خشته ، خشتك ، خشته .
 زر کش جامه و پوشیدنی باشد و خشتك نیز گویند و مردم عوام سوزه گویند . شماره (مروزی) گویند: بجای خشته گرشست نافه بردوزی هم ابیج کم نشود بوی کندماز بخت.»

«لفت فرس ۴۲۲»

۶ - رك: خشتك . ۷ - اسم صوت = خشت خشت (بکسر دوخاء) = خشت خشت (م.ه) .
 ۸ - رك: خشته (متن وحاشیه) ، خشتك . ۹ - رك: خشته . ۱۰ - اصلا ، خشتکی (رك: خشتك) که زر دوزی شده باشد :

یر زر و در کشته ز تو دامنش

خشتك ز سوزة (سوزة) پیراهنش .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۲» .

خشتنار ۱ = بفتح اول وشین نقطه دار
بالف کشیده بر وزن بهمنیار ، مرغابی بزرگی
است تیره رنگ و میان سراوسفید میباشد و بترکی
قشقداق خوانند .

خشتوک ۱ = (۱) بر وزن مفلوک ،
حرامزاده را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است .

خشته = بفتح اول و فوقانی و سکون
ثانی ، مردم مفلس و بی برگ و نوا را گویند .

خشجان ۲ = با جیم بر وزن افشان ،
عنصر اربمه را گویند که آب و خاک و هوا و آتش
باشد .

خشخاش = معروف است ۴ ، و آن
چند قسم باشد : ایض و اسود و زبیدی و مقرن ۴ .

خشخاش ایض بوستانی است و آن سرد و تر باشد
و بعضی گویند خشک است . خوردن آن با عسل
منی را زیاد کند ، و خشخاش اسود صحرا بی است
و آنرا خشخاش مصری هم میگویند و آن سرد
و خشک است در سیم . اگر بکوبند و با شراب
بخورند اسهال را نافع باشد ، و خشخاش زبیدی
نوعی از خشخاش است و آنرا بر برگ و تخم و نمر
سفید میباشد ، و آن مهل بلغم است ، و خشخاش
مقرن خشخاش بحری است و آن پیوسته در کنار
های دریا روید و غلاف آن مانند شاخ گاو باشد .
با شیر بر نقرس طلا کنند نافع است و مطلق آنرا

بهری رمان السعال گویند .

خشخاش کردن = کنایه از ریزه
ریزه کردن باشد .

خش خشت ۵ = بکسر دو خای نخند
و سکون دوشین و یک نای قرشت ، بمعنی خشت
خشت است که صدای ورق کاغذ و جامه و ازار و شلوار
نو پوشیده باشد .

خشک = بفتح اول و ثانی و سکون کاف ،
نام کوهی است و بهر بی جبل خوانند - و بضم اول
و سکون ثانی و کاف معروف است که در مقابل
ترباشد ۶ - و بمعنی محض و بخت (۲) و صرف
نیز آمده است - و بخیل و ممسک را هم
میگویند ۷ .

خشکاب = بفتح اول بر وزن کشکاب ،
مانع و منع کننده را گویند .

خشکاخور = بضم اول و فتح خای
نقطه دار و سکون واو مددوله و رای قرشت ،
کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم
رسته باشد - و کنایه از کمی عیش مردم هم هست -
و مردم رذل و ممسک را نیز گویند .

خشکار ۸ = بروزن هشیار ، آردی باشد
که نخاله آنرا جدا نکرده باشند ۹ - و خاکینه را
نیز گویند ۱۰ .

(۱) چک، چش : + بفتح اول . (۲) خم ۱ : بحط .

- ۱ - مصحف «خشتنار» (= خشتنار) (م.ه) ۴ - مخفف آخشيجان (م.ه).
۲ - خشخاش (بفتح و کسر اول) = *Dormidera yerva* «دزی ج اس ۳۷۲-۳۴» .
= *Pavot* (فر) «دک ۲۹» . ۴ - بضم اول و فتح دوم و فتح سوم مشد «دزی ج اس ۳۷۳» .
۵ - رك : خشت خشت . ۶ - پهلوی *hushk* «ناواریا ۱۶۲» ، «مناس ۲۷۷» ،
xushk ، پارسی باستان - *(h)ush-ka* ، اوستا - *hushka* «اسفایا: ۲: ۶۶» ، «گیلکی
و نظری *xoshk* ، فریزندی *hoshk* ، برنی *hoshkä* «دک ۱» ، «۲۹۳» ، «سنانی *xushk* ،
سنکری ، سرخه بی ، لاسکری و شه میرزای *xoshk* «دک ۲» ، «۱۹۳» .
۷ - نیز بمعنی خشکی ، بر (بشددوم): «سیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی
اجل در خشک نمیرد» ، «گلستان ۱۱۱» .

مازه ، شاخهای خشکی را گویند که از درخت بریده باشند - و پوست درخت را گفته اند .

خشت پست - جانور پست که اوراسنگه پست و لاک پست نیز گویند .

خشك پی - بفتح پای فارسی وسكون نحتانی ، کتایه از مردم شوم قدم و نامبارک باشد .

خشك جان - با جیم برون مرغان کتایه از مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل باشد - و شخصی را نیز گویند که لذت عشق نپسیده و عاشقی نکرده و از یاد دوست محروم باشد .

خشك جنبان - کسی را گویند که جنبش و حرکتهای بی نفع و فایده ازو بعمل آید .

خشك جهان - کتایه از روزگار و زمانه است که در آن اهل کرم و مردم صاحب همت باشند .

خشك دامن - کتایه از پاک دامن و نیکوکار باشد که فیض نردان و بدکار است .

خشك دهان - کتایه از صایم و روزنه دار باشد .

خشك افزار - با زای قطه دار بر وزن دزد (۱) افشار ، نخود و ماش و عدس و باقلا و امثال آنرا گویند .

خشك امار - بفتح همزه و میم بالف کشیده و برای قرشت زده ، مرضی است که آبرابری استسقا گویند ؛ و باین معنی بجای میم ، یون هم بنظر آمده است .

خشكآ مار - بضم اول و ثاک و میم هر دو بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی خشك امار است که مرض استسقا باشد ۴ - و بمعنی تبیع و استسقا و نفص و تجسس و استفسار و حساب و استیفا هم آمده است ۴ .

خشك انگین - شهد و علی را گویند که درخانه زنبور خشك شده باشد و آنرا عمل خشك خوانند . طبیعت آن گرمتر از عمل متعارفت .

خشك آوردن - کتایه از سخن نکتتن و سکوئی باشد از غایت اعراض و بیدماغی .

خشك باختن - یعنی بی شرط و گرو قمار بازی کردن - و کتایه از سامان و مایعرف خود را باختن هم هست .

خشك بازه - بابای ابجد برون پست

(۱) چك ، چش : درد .

۱ - ظ : صحیح «خشك آماز» است بمعنی «استسقاء الیاس» که همان «استسقاء طیلی» باشد ، و آن مرضی است که شکم بیمار چون طیلی پرباد آماش کند ، و آماز لغتی است در آماش . رک : لغت نامه : استسقاء ، و رک : کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۰۱ (استسقاء) و رک : آمار در همین کتاب ۴ - رک : ج ۱ . ۴ - از : خشك + آمار . رک : آمار (ص ۵۹ ح ۵) .

بقیه از صفحه ۷۰۲

۸ - پهلوی hushkkâr (خشك کار = اشیاء خشك) « ناودایا ۱۶۲ راجع بشایست نشایست ۲ ، ۳۲ ، ۳۵ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۸ ، ۴۹ ، ۵۰ ، ۵۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۸۳ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۸۷ ، ۸۸ ، ۸۹ ، ۹۰ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ » در لهجه ها âr بجای ârd آمده (دانسته ، گوید در پهلوی xushk(â)z آمده (فرهنگ و نبداد ۶ ، ۹ : شایست نشایست ۳۵۰۲) . مغرب آن خشك «سقا» ۲ ص ۸۴ ، «دزی ج ۱ ص ۳۷۳» . کیلکی xoshkâr رک : ج ۱ ص ۱۰ . Farine - ۹ grossière (فر) «لک ۲ ص ۳۳» : «راهبی آنجا ، بدان صومعه شدند و فرود آمدند ، راهب لغتی نان خشك را آورد» ترجمه تاریخ طبری بنقل سبک شناسی ج ۲ ص ۹-۱۰ . ۱۰ - در کیلکی بنوعی شیرینی که از رشته های آرد برنج سازند و در داخل آن مغز گردو کنند ، اطلاق شود .

فطیر را گویند ، و آن نایبست که بیش از برآمدن خمیر یزند .

خشك هفر = بمعنی خشك سراسر است که بی نه و دیوانه‌وش و تند خوی باشد ۶

خشكناه ۷ = با نون بر وزن موربانه ، نایب را گویند که آنرا بی نان خورش خوردند .

خشكناي = با نون بalf کشیده بتحتانی زده ، نای گلورا گویند ، و برمی حلقوم خوانند .

خشكوا ۸ = با واو ، بر وزن و معنی خشكفاست که نان خمیر بریامده و فطیر باشد .

خشكه ۹ = بنم اول و فتح كاف ، معروف است که پلاوی روغن باشد - و آرد گندم نایبسته را نیز گویند .*

خشل = بفتح اول و ثانی و سکون لام ، نوعی از صنم است و آنرا مقل گویند و بمقل ازرق مشهور است . بواسیر را نافع باشد ، و برمی خضلاف خوانند و بنی گویند خضلاف درخت مقل مکی است . الله اعلم (۴) .*

خشم ۱۰ = بکسر اول و میم بر وزن چرکن ، خشمکین و خشمناک را گویند .*

خشك ريش = بکسر رای بی نقطه و سکون تحتانی و شین نقطه دار ، بمعنی مکر و حيله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه کردن (۱) و عنذر آوردن (۲) باشد - و خشکی را نیز گویند که بر روی زخم بسته شود ۱ .

خشك ريشه = بفتح شین فرست ، بمعنی بهانه کردن و عنذر آوردن باشد چنانکه اگر گویند خشك ریشه میکند مراد آن باشد که بهانه میکند - و خشکی روی زخم را نیز گویند ۴

خشكسار ۴ = با سین بی نقطه بر وزن بردبار ، زمینی را گویند که از آب دور باشد - و زمینی که باران بر آن باریده باشد .

خشك سر = بفتح -ین بی نقطه بر وزن فذل کر ، تندخوی و بیهوده گوی و سبک و بی نه (۳) و سودایی و دیوانه مزاج را گویند ۴ .

خشك شانه = با شین نقطه دار بalf کشیده و فتح نون ، کنایه از مردم متکبر باشد .

خشك عنان = بکسر عین بی نقطه ، کنایه از اسیبی است که فرمان بردار نباشد .

خشكفا ۵ = با فای بalf کشیده ، نان

(۱) چك ، چش : آوردن . (۲) چك ، چش : کردن .

(۳) چك ، چش : بیهوده گوی و هرزه کار . (۴) چك - انشاءم

۱ . رك : خشك ريشه . ۴ رك : خشك ريش . ۴ - از : خشك + سار (بسود مکان) . ۴ - رك : خشك هفر . ۵ - از : خشك + فا (= وا = با ، بمعنی پخته) « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۹ » ورك : خشكوا . ۶ - رك : خشك سر . ۷ - مرعب آن خشكناج و خشكناك (بکسر نون دوم در هر دو) « دزی ج ۱ ص ۳۷۳ » . ۸ = خشكفا (م . ه) . ۹ - از : خشك + (نسبت) . ۱۰ - در پهلوی hishmīn (خشمکین) . ۵ خشکی - بنم اول [از : خشك + ی (مصدری)] ، پهلوی hushkih « مناس ۲۷۷ » : بیوست ، ضدتری - عدم لطافت - تنگی و سختی که از یامدن باران باشد .

۵ خشم - بکسر اول ، پهلوی hēshn , hishm (و نیز ēshn « مناس ۲۷۳ ») ،

اوستا - aēshma « بار تو لمه ۳۵ » ، « بیریگه ۱۰۷ » ؛ غضب و قهر : « پادشاهی بکشتن بیگانه

قیه در صفحه ۲۵۵

بزرگه تیره رنگه میان سرفسید باشد و ترکان قشقدلاق میگویند ، و بضم اول نیز درست است ، و با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی سین و شین هر دو بهم تبدیل می‌یابند ؛ و بجای یون بای حطی هم گفته اند که بر وزن پدیدار باشد .

خشگ - بر وزن پلنگه ، شاغ سر وس کچل و کچلی را گویند - و مردم کچل را نیز گفته‌اند .

خشوو - بضم اول و ناکت بروزن بر گو ، مخفف خشنود است که راضی و خوشحال باشد ، و بفتح اول هم درست است .*

خشنی - بضم اول و کسر ناکت بر وزن ممطی ، زن فاحشه را گویند .

خشو - بضم اول و نانی و سکون واو ، مادر زن و مادر شوهر باشد **۱** - و بفتح اول در

خشن - بفتح اول بروزن چمن ، گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند - و بکسر اول مخفف خشین است ، و آن بازی باشد سفید و نه سیاه **۱** - و در عربی هر چیزی درشت را گویند **۲**

خشان - بضم اول بر وزن برهان ، مرخنده و خجسته و مبارک را گویند .

خشن پوشیدن - کتابه از منافق بودن و طاق کردن باشد .

خشن خانه - بروزن طربخانه ، خانه‌ای را گویند که ازنی بوریا سازند - و خانه‌ای را نیز گفته‌اند که بر در و پنجره آن خار شتری بندند و آب بر آن باشد تا هوا و نسیم سرد بدرون آید **۳**

خشنار **۴** - بفتح اول باسین بر نقطه بروزن طلبکار ، بمعنی خشتنثار است که مرعابی

۱ - «خشن سبید بود» «لغت فرس» ۱۲۴ «ورک: خشین، خشنار. **۲** - «خشن بروزن کف بمعنی درشت از هر چیزی است» «شرح قاموس». **۳** - «همی بینیم که مردمان مرگرمای سخت را بشتافتن بخانه‌ها (زیر) زمین کنده و خشن خانها و خوردن طعامها و شراب ها که حرارت طبعی را از تراکیب مردم دفع کنند... دفع همی کنند. «جامع الحکمتین ص ۷۱». رک : خیش خانه . **۴** - از : خشن (م.م.) مخفف خشین (م.م.) . + سار (= سر) . لفة بمعنی «دارنده (سر) آبی سیاه» «خشنلو مرغی است آبی سر سبید ، و خشن سبید بود ، دقیقی (طوسی) گفت : از آن کردار کو مردم رباید عقاب نیز بریاید (رباید. دهخدا) خشنار» .

«لغت فرس» ۱۲۴.

۵ - مخفف «خشنود» (م.م.) . **۶** = خسو ، خسرو «اسفا» : ۲ ص ۸۵ : ۱۸۴ ، «ورک : خسرو و خوشی : «خشو ، زن مادر بود . فرخی (سیستانی) گوید : خشوی حنکجوی را داماد **۷** بد کمال تو و مخالف تو

«لغت فرس ۴۰۸»

* خشنود - بضم اول ، اوستایی - hu_sshoûta . یازند xvashnôd ، پهلوی xushnôt (راضی) «اسفا» : ۲ ص ۳۱ ، ۶۷ ، ۸۳ ، ۸۸ «مارتوله ۵۵۸» : راضی ، خوشحال و رک هوشمان ۵۰۹ و اسحق ۵۰۹ .

بقیه از صفحه ۷۰۴

فرمان داد . گفت : ای ملک بموجب خشمی که بر من داری زبان خود میسند . «گلستان ۵۲»

۵ خشمگین - [از : خشم (م.م.) + گین (پسوند اضافی)] غشنگ ، خشمناک .

۵ خشمناک - [از : خشم (م.م.) + ناک (پسوند اضافی)] ، پهلوی xishm - nâk

«اسفا» : ۲ ص ۱۸۴ ؛ «غشنگ ، درخشم ، خشمگین .

و در عربی خشك را گویند که در مقابل تر است ۴ .

خشیح - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم ، بمعنی نقیض و ضد باشد ۵ - و مخفف آخشیح هم هست که بمعنی عنصر باشد ۵ .

خشیحجان ۶ - با جیم بر وزن رفیقان ، جمع خشیح است که بمعنی خندان و نقیضان باشد - و مخفف آخشیحجان هم هست که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است .

خشیش - بر وزن کشیش ، بمعنی غلبه و زیادتی باشد .

خشیشار ۷ - با شین نقطه دار بر وزن پریزاد (۳)، نوعی از مرغابی بزرگ سیاه رنگه باشد که در میان سرش خال سفیدی هست .

خشیشی - بارابع بتحتانی کشیده ، نوعی از پارچه باشد پوشیدنی .

خشین - بر وزن دفین ، هر چیزی که آن بکیودی مایل و (۴) سیاه رنگه و تیره باشند عموماً ۸ - و بازی را گویند که پشت او کیود و تیره و چشمهایش سیاه رنگه باشد خصوصاً و گویند بعد از تولد اول یعنی پسر ریختن اول چشم او سرخ میشود و او را برتر کی قرزتوئی خوانند و بعضی گویند بازی باشد نه سیاه و نه سفید ۹ - و نام

عربی خرمای زبون وضایع - و بزبون شدن خرما را گویند .

خفوانه - بضم اول و سکون ثانی و وواو بالف کشیده و فتح نون ، پشمینه‌ای را گویند که مویها از او بخته باشد مانند خرسک و کبه و امثال آن .

خس و خاش - بفتح اول و خسای نقطه دار بالف کشیده بر وزن لش و لاش ، این لغت از توابع است بمعنی خرد و مرد و ریز و ویز (۱) باشد - و بمعنی خس و خاشاک و قماش ریزه و هر چیزی که افکندنی و دور انداختنی بود .

خشود - بضم اول بر وزن کشود ، ماضی خشود است که از پیراستن باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید (۲) ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشودن - بضم اول بر وزن کشودن ، بمعنی پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن باشد ؛ و بفتح اول هم درست است ۴ .

خشوك - بضم اول بر وزن سلوك ، حرامزاده را گویند ۴ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، چیزی را گویند که سفیدی آن بنهایت رسیده باشد یعنی سفید سفید ؛ و بعضی گویند بمعنی خشینه است که سیاه تیره رنگه و بکیودی مایل باشد -

(۱) چك : ریز و ویز . (۲) چش : بریدن . (۳) چك : پریزار . (۴) چك، چش : - .

۱ - «خشود» : شاخی باشد مانیده که پیرایند «لغت فرس ۱۱۷» ؛ رك : خشودن
۲ - رك : خشود . ۴ - خشوك، حرامزاده باشد . منجيك (ترمذی) گوید :
ایابلا به اگر کار کرد پنهان بود کتون توانی باری خشوك پنهان کرد .

«لغت فرس ۲۹۱» .

۳ - «خشی، کفنی: گیاه خشك» «منتهی الارب» . ۵ - رك : آخشیح، آخشیک .

۶ - جمع خشیح، مخفف آخشیح (م.ه) . ۷ - مصحف خشنسار (م.ه) و (خشینسار

(م.ه) . ۸ - از axshên * ، اوستایی - axshaêna کردی heshîn (آمی تیره)

«اسفا» : ۲۰، ۲۶، ۴۰، ۶۶، ۸۹، ۲۵۶ رك : خشینه . ۹ - رك : خشن .

را خشین سار بجهت آن گویند که بیاز سیاه رنگ
میمانده خشین بازسیاه رنگ؛ و سار بمعنی مانند
باشد .

خشینه - بر وزن دَفینه ، بمعنی خشین
است که هر چیز سیاه رنگ مایل (۱) بکبودی
باشد ۴ - و بازبرا نیز گویند که پشت او کبود
و تیره رنگ بود ؛ و بعضی گویند مرغابی سیاه
رنگ است بکبودی مایل ۴ - و بمعنی سفید
و خودرنگ هم بنظر آمده است که آنرا مله گویند
بفتح میم و لام مشدد .

ولایتی هم هست از ماوراءالنهر^۱ .

خشین پند - بفتح های فارسی و مسکون
نون و دال ابجد ، بمعنی زغن است که غلیواج
باشد ؛ و بعضی گویند نوعی از غلیواج باشد و آن
کبودرنگ می باشد چه خشین بمعنی کبودرنگ
و پند بمعنی غلیواج باشد .

خشین سار ۴ - با سین بی نقطه بر
وزن زمیندار ، نوعی از مرغابی باشد که پشت او
سیاه رنگ است و بر میان سرخال سفیدی دارد و او

بیان یازدهم

در خای نقطه دار با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

اربعه است بسبب ضدیتی که باهم دارند .

خشم يك چشم - کنایه از عیطان
است - و دجال را نیز گویند - و بمعنی دلم
هست که عبری قلب خوانند - و کنایه از آسمان
باشد .

خصل - بفتح اول بر وزن وصل ،
بمعنی ندب است که داور بر هفت باشد در بازی
نرد- و شرط و پیمان در تیراندازی و کروبندی (۲)
قمار نیز هست ۵ - و بمعنی کمبیتن هم بنظر آمده
است ۶ .

خصمان سفلی - کنایه از عناصر

(۱) چك : مائل . (۲) چش : + در .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، مصحف « افشین »

۲ - از : خشین (م.ه) + سار (= سر) = خشنار (م.ه)

۳ - «خشینه، چرمه رنگ بود . کسائی (مروزی) گویند :

کوه-ار خشینه را بیهار که فرستد لباس حور العین»

«لغت فرس ۴۲۶» و رک : خشین .

۴ - رک : خشین ، خشن . ۵ - (ع.ر) رک : قاموس و شرح آن :

خصلت اصناف زخصلش مجوی . نظامی گنجوی «کنجینه ۵۲» . ۶ - و نیز در عربی یکی
از نامهای لؤلؤ «الجماهر بیرونی ۱۰۷» .

بیان دوازدهم

درخای نقطه دار با طای بی نقطه مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

و عبری ورق النیل خوانند

خط رایه - بر روزن همسایه، جامه پشمین درویشان است که رسم آنها ویشها از آن آویخته باشد ۹* .

خط سبز - خطی که نازه از رخساره خوبان برآمده باشد - و نوشته و خطی را نیز گویند که از عالم (۴) غیب مرقوم شده باشد یعنی کسی نداند که از کجا آمده است و که نوشته است - و خط شب را نیز گویند که خط سیاه است و آنرا خط ازرق هم میگویند .

خط سیاه - کنایه از خط سبز باشد که خط ازرق است .

خط شب - بمعنی خط سیاه است - و نام یکی از خطوط جام جم هم هست که خط ازرق باشد (۵) .

خط شمیر بوند - کنایه از نوشته و خطی است که در آن خروف و خطر بسیار باشد .

خط فرودینه - نام خط هفتم است از جام جم .

خط کاسه گر (۶) - نام خط ششم است

خط ازرق - نام خط چهارم باشد از جمله هفت خط جام جم ، و آنرا خط سیاه نیز گویند .

خط اشک - نام خط پنجم است از جام جمشید ، و آنرا خط خطر گویند .

خط اول - کنایه از الف است که حرف اول حروف تهجی باشد - و کنایه از عرش اعظم - و مکة معظمه هم هست .

خط بسر خود دادن - کنایه از موجهلکا و سجل نوشتن باشد .

خط بصره - نام خط سیم (۱) است از جمله هفت خط جام جمشید .

خط بغداد - نام خط دوم (۲) است از جام جم ؛ و بمعنی خط اول گفته اند .

خط جور - نام خط اول جام جم است که خط لب جام باشد .

خطر - بر وزن نظر (۳) ، بمعنی قدر و منزلت و شأن و شوکت و عظمت باشد - و بمعنی آفت - و دشواری - و گروستن در آب دواهی - و شرط در پیراندازی عبری است - و وسه را نیز گویند ؛ و آن برگی باشد که بدان خضاب کنند

(۱) چک : سوم .	(۲) چک : دوم .	(۳) چک، چش : سطر .	(۴) چک، چش : - عالم .
(۵) چک ، چش : است .	(۶) خم : کاسگر .		

۹ - همین معنی را در «ختوانه» (م.م.) آورده .

۵ خط ریحان، خط ریحالی - یکی از اقسام خطوط مشهور متأخران «محمد قزوینی دیوان حافظین فکوح ۴ بنقل از تلخیص کشف الظنون در عنوان (علم الخط)» : همیشه تا بهاران هوا صفحه باغ هزار نقش نگار در خط ریحالی .

«حافظ شیرازی ص فکوح»
(برهان لاطع ۱۰۰)

خطه كل (۲) - بمعنی خطه (۳) اول است که کنایه از عرش اعظم باشد که فلک نهم است .

خطیب الهی - کنایه از هانف غیبی باشد و کسی که ذکر و ذاکری کند - و شخصی که قاری قرآن باشد - و موحد را نیز گویند .

خطیب فلک - کنایه از کوکب مشتریست .

از جمله هفت خط جام جمشید (۱).

خط گزار - بضم گاف فارسی و زای نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، کنایه از قلمزن و نیزه ور باشد .

خط کشیدن - کنایه از محو کردن و بر طرف ساختن باشد* .

خطه اول - کنایه از عرش مجید است که فلک اعظم باشد ، و آن فلک نهم است .

بیان سیزدهم

در خای نقطه دار با فا مشتمل بر بیست و دولفت و کنایت

بروزن سراج ، طایفه‌ای باشند از اعراب راعزن و قطاع طریق (۴) ؛ و با تشدید ثانی و جیم ابجد هم گفته‌اند .

خفتان - نوعی از جیبه و جامه روز جنگ باشد که آنرا فرآکنند گویند ۴ ، و بترکی

خف - بفتح اول و سکون ثانی ، نوعی از آتشگیره است ، و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چخماق در آن افتد و بمری مرغ گویند ؛ و بضم اول هم آمده است - و رکو و پنبه سوخته را گویند که بیجهت آتشگیره می‌باشد ۵ .

خفاچه ۴ - بانضیف ثانی و جیم فارسی

- (۱) چك : جم ؛ چش : خط کاسه گر ... جمشید . (۲) چش : گل .
(۳) چش : خط . (۴) چك : قطاع الطريق .

۱ - « خف ، رکوی سوخته بود . عنصری (بلخی) گفت :

کز و بشکده گشت هامون چو کف با آتش همه سوخته همچو خف ۵ .

«لغت فرس ۲۴۴-۴۵۰» .

۲ - صحیح آن « خفاچه ، کسحابة . معرفة حبیبی (طایفه‌ای) است از بنی عامر که اکثر

آنها راه زن اند . « منتهی الارب » .

۳ - که حله رومی بسته و کهی چینی

که کترین خفتان و گه زرین جوشن .

خسروانی . « لغت فرس ۳۸۹ » .

* **خطمی** - بفتح و کسر اول ، در عربی بکسر اول و سوم و چهارم مشدد

« المنجد » ، گیاهی است طبی ، سفید و سرخ و الوان مختلفه میباشد و آنچه بی گل

باشد خطمی بری و خطمی نر نامند . « تحفه حکیم مؤمن » ، « Guimauve

« لك ص ۳۶ » ، گیاهی است (*Altea officinalis*) با گل های نسبت قشنگ

و بزرگ که برای زینت و مصرف دارویی کشت میشود . « ستوده ۱۴۳ » .



خطمی

ظلماتی خوانند ۱

خفتانیدن = بضم اول بر وزن خشکانیدن، بمعنی خوابانیدن باشد. و غلطانیدن را نیز گفته اند.

خفتك = بضم اول بر وزن جفتك، بمعنی كابوس است، و آن سنگینی و گرانایی (۱) باشد (۲) در خواب که (۳) بر مردم افتد ۴، و معرب آن خفتق است - و پرنده ای هم هست که آنرا کاروانك میگویند *

خفتو = بضم اول بر وزن پرگو، بمعنی خفتك است که كابوس و عبدالجنه باشد، و آن سنگینی است که در خواب بر مردم می افتد ۴.

خفت و خیز = کنایه از آهستگی و ثانی و تدبیر - واضطراب و بیقراری باشد - و کنایه از جماع کردن هم هست.

خفته ۴ = بضم اول بر وزن گفته، بمعنی خوابیده باشد ۵ - و خم شده و خمیده را نیز گویند - و بمعنی چالیک هم هست، و آن بازی باشد که کودکان کنند، و آن دوچوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر (۴) يك قبضه و هر دو سرچوب کوچک نیز میباشد.

خفتید = بر وزن خشکید، ماضی خفتیدن و غلطیدن است یعنی خوابید و غلط زد - و ماضی شیر ماست شدن هم هست، یعنی شیر جفراش شد و ماست گردید.

خفتیدن ۶ = بروزن خشکیدن، بمعنی غلطیدن - و خوابیدن ۷ - و بزبان در آمدن شتر - و ماست گردیدن شیر و جفراش شدن باشد.

خفج ۸ = بفتح اول و ثانی و سکون جیم، سنگینی و گرانایی (۲) باشد که مردم را در خواب بهم رسد و آنرا بمربی كابوس و عبدالجنه گویند؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده باشد - و بفتح اول و ثانی خردل سحرایی است که آنرا فچی گویند ۹ آنرا بگویند و در ماست کنند و با طعام خورند (۶) - و در عربی مطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن و کج شدن پای شتر را گویند خصوصاً.

خفجا = بفتح اول و ثانی بروزن همه جا، بمعنی خفج است که سنگینی و گرانایی در خواب باشد - و در عربی لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن.

خفجاق ۱۰ = با جیم فارسی - بر وزن چخماق، مردم اصیل و ترکان صحرا نشین باشند.

- (۱) چك، چش: گرانایی. (۲) چك، چش: + که. (۳) چك، چش: - که. (۴) چك، چش: بمقدار. (۵) چك، چش: است. (۶) چك، چش: بخورند.

۱ - = خفتان (م.ه) در ترکی ع، خفتان «جفتایی» ۳۱۳، و نیز «قفتان» و از آنجا وارد زبان فرانسه شده caftan و cafetan (جامه ترکی مزین، با آستر پوستین). رك: لئاب ۳: ۵-۶-۹۲. ۲ - اکنون «بختك» (بفتح اول و سوم) گویند. رك: خفتو. ۳ - رك: خفتك. ۴ - اسم مفعول از خفتن (م.ه). ۵ - ظالمی را خفته دیدم نیمروز. گفتم این قفته است خوابش برده به. «گلستان» ۳۰.

۶ - از: خفت + بدن (پسوند مصدری). ۷ - کنبیدی کز فنا نگرود پست تا قیامت برو بختند مت. نظامی گنجوی. «کنجینه» ۵۳. ۸ - قس، افغانی xapasa (بختك، خفتك) «هوشمان» ۴۸۳، ورك: خفج.

و نام بیابانی هم هست از ترکستان که بدشت قبیاق مشهور است .

خفجه = بفتح اول و جیم ابجد که ثالث باشد و بسکون (۱) ثانی ، نام درختی است پر خار و آن میوه گرد سرخ رنگ دارد ، و آن درخت را بربری عوسج خوانند ۱ - و بفتح جیم فارسی که خفجه باشد شوشه طلا و نقره است ۲ ، و آن طلا و نقره گذاخته باشد که در ناوچه آهنین ریخته باشند - و موی (۲) چند را نیز گویند از زلف و کاکل که یکجا جمع شده باشد (۳) و بر روی جوانان خوب صورت افتد - و شاخ درختی که بسیار هموار و راست رسته باشد . *

خفدان ۴ = بادال ابجد ، بروزن و معنی خفتان است که سلاح جامه باشد که در روز جنگ پوشند .

خفده ۵ = با دال ابجد بروزن هفته (۴) ،

بمعنی خمیده و خم شده باشد ۴ .

خفراج = بفتح اول و سکون ثانی بروزن مخرج ، سبزه و گیاه خرفه را گویند و بربری بقوله العنقا خوانند؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است که بروزن تکرک باشد .

خفراج ۵ = بر وزن شطرنج ، کرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و در عری کاپوس و عبدالجنه گویند . *

خفنج = بفتح اول و ثانی و سکون ثون و جیم ابجد ، بمعنی نفع و فایده - و عیش و طرب و بوفلز و غمزه باشد .

خفه ۶ = بفتح اول و ثانی ، فشردن کلو باشد - و عطسه را نیز گویند - و ضم اول و فتح ثانی بمعنی سرفه باشد که بربری سال خوانند .

(۱) چش : سکون . (۲) چك ، چش : موی . (۳) چك ، چش : باشند .
(۴) چك ، چش : خفته .

۱ = و لیک Crataegus ، ثابته ۱۸۰ .

۲ - سرخی خفجه لنگر از سرخ بید مصفر گون پوستش او خود سپید .
رودکی «لفت فرس ۴۷۴» .

۳ = خفتان (م.ه) . ۴ - رك : خفته . ۵ - رك : خفج .

۶ = خبه (م.ه) = خبه (م.ه) ، پهلوی xapak ، ناوادبا ۱۶۷ . رك : خيك :
خفه گردد از خوش افزون بود . نظامی گنجوی . گنجینه ۵۳ .
۵ خفجه - رك ، خفجه .

۵ خفگی - بفتح اول و دوم ، [از : خفه (خفك) + ی (مصدری)] ، در پهلوی xafakih
«ناوادبا ۱۶۷» ؛ حالت فشرده گی کلو و حبس نفس - اضطراب - آزرده گی خاطر - کمی و فشرده گی هوا .

بقیه از صفحه ۷۶۰

۹ = Lampana «لك ۲ ص ۳۹» . ۱۰ = خفجاج ، خفجاق ، قبیاق .

«خفجاج را حد جنوبی به بیضاك دارد و دیگر همه باوبرای شمال دارد که اندر وی هیچ حیوان نیست ، و ایشان قومی انداز کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدختر اند از کیماکیان و ملک ایشان از دست ملک کیماکت . «حدود العالم ۵۴ ، رك ۳ ، ۳۱ ، ۳۸ ، ۵۳» .

۵ خفتن - ضم اول و فتح سوم ، پهلوی xuftan «سیرك ۱۴۱» ، xvaftan «اوبولا ۲۹۲» ، اوستا - xvap «بارتولمه ۱۸۶۲» ، هندی باستان svap ، * svapiti «اسفا ۱ ص ۱۳۸» ، ورك : اسق ۴۸۳ ؛ گیلکی xuftan ، در فارسی = خفتیدن ، خوابیدن (م.ه) .

خفه شده و عطسه کرده باشد - وضم اول سرفه کرده- و در مؤبد الفضلا نقل از آداب الفضلا بمعنی مشهور و معروف و شهرت بساقته شده آورده است .

خفیدن ۱ - بفتح اول بر وزن طیبیدن ، بمعنی خفه شدن و عطسه کردن باشد - و ضم اول سرفه کردن را گویند .

خفیده ۲ - بفتح اول بر وزن رسیده ،

بیان چهاردهم

در خای نقطه دار باکاف مشتمل بر دو لغت

الوان منقش کرده باشند و در شهر خلیج که یکی از شهرهای حین خیز است داخل جهاز دختران کنند. و در اصل این لغت خاك خشك بوده ، تخفیف داده اند خشك شده ، و باین معنی بجای حرف نانی لام هم آمده است ۴ . الله اعلم .

خكاو - بفتح اول و نانی بالف کشیده و بواو زده ، نام جا و مقامی و ولایتی است (۱) و با کاف فارسی هم گفته اند ۴ .

خشك - بفتح اول و ضم نانی و سکون شین فرشت و کاف ، کوزه سفالین که آنرا برنگهای

بیان پانزدهم

در خای نقطه دار با لام مشتمل بر چهل و چهار لغت و کنایت

و بضم اول بمعنی خاکستر ۶ - و بزبان کیلان بمعنی مقعد باشد ۷ - و کج و خمیده را هم گفته اند ۸ - و دیوانه و مجنون را نیز گویند ۹ - و بکسر اول خلطی باشد که از بینی انسان و کوسفند

خل - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی آمدن باشد - و امر بآمدن هم هست یعنی بیا- و بشدید نانی در عربی سرکه را گویند خواه سرکه انگوری باشد و خواه غیر انگوری ۵ -

(۱) خم ، چك : هم هست .

۱ - از: خف (خفه) + بدن (مصدری) . ۴ - اسم مفعول از خفیدن (م.ه) .

۲ - در فرهنگ رشیدی آمده : « خكاو ولایتی است . سنائی گوید : مهستی نام دخترتی و سه گاو داشت زالی بروستای خكاو »

بعضی خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند . و صحیح بجای «خكاو» «تگار» است . رك «حدیقه سنائی مسیح مدرس رضوی ص ۴۵» و تگار = تگاب (م.ه) = تگاف . ۴ - رك: خشك .

۵ - vinaigre (فر) «لك ص ۳۹» . ۶ - طبری fel «صاب طبری ص ۵۱۸» . ۷ - اکنون در کیلیکی xūla (سوراخ مطلقاً و مقعد خصوصاً) .

۸ - در اراك (سلطان آباد) xol (كج و خمیده) (مکی نژاد) ، کلیایگانی xol (كج) « سالنامه فرهنگ کلیایگان ص ۴۵» . ۹ - تهرانی xol ، کیلیکی xul (اپله، سفیه) .

بید را کوبند ۸ و آن نوعی از صمصاف است -
و بکسر اول در عربی بمعنی مخالفت باشد - و کتابه
از دروغ و کزراف هم هست .

خلال = بفتح اول بر وزن کمال ، غوره
خرما را کوبند ، و آن قابض است - و بکسر اول
چوب و خلاشه و امثال آن که بدان دندان پاک
کنند ۹ .

خلال کردن = کتابه ازدست کشیدن
از طعام باشد ۱۰ .

خلال مأمونی = کیامی است
خوشبوی که آرا بربری اذخر کوبند .

خلالوش = با لام بر وزن خطاپوش ،
قته و آشوب و شور و غوغا و مشغله و غلغله را
کوبند ۱۱ ؛ و باین معنی بجای لام دویم کاف هم آمده
است .

خلالوه = بفتح اول و واو ثانی بلف
کشیده ، سرگشته و حیران و سراسیمه و دلگهرا
کوبند - و بانگ و مشغله را هم گفته اند ؛ و بکسر
اول نیز آمده است .

خلبای ۱۲ = بفتح اول و سکون ثانی و بای

و امثال آن برمی آید ۹ ؛ و باین معنی بضم اول هم
درست است ۴ .

خلاب ۳ = بر وزن سراب ، گل و لای
و آب که بهم آمیخته شده باشد - و زمین گل ناکمی
را نیز کوبند که بای آدمی و چاروا در آن
بماند .

خلابر = بر وزن سراسر ، بزبان کیلان
مردمی را کوبند از عرب که در خانه پادشاه (۱)
و - لاطین مرسوم خوار باشند ۴ .

خلابش = بفتح بای اجدد بر وزن
جفاکش ، بزبان کیلانی لوکر و ملازم مرسوم
خوار باشد ۴ .

خلاش = بفتح اول بر وزن لواتش ،
غلغله و شور و مشغله را کوبند ۵ ؛ و بکسر اول
هم باین معنی هم بمعنی زمین پر گل و آب و لای
بهم آمیخته باشد ۶ .

خلاشمه = بکسر اول و فتح میم بر وزن
نگاشته ، علتی است که در مابین بینی و کلوبسب
نخمه هم میرسد ۷ .

خلاف = بفتح اول بر وزن معاف ، درخت

(۱) چک، چش : پادشاهان .

- ۱ - رك: خله ، خلم ، خلن . ۴ - نیز بمعنی گل ولای . رك: خلاب ، خلای ،
خلیش . ۴ - از : خل (کل ولای) + آب ؛ رك: خلای ، خلیش .
۲ - امروز در کیلکی مستعمل نیست . ۵ - رك: خلیش .
۶ - رك: خلیش ، خلاب . ۷ - «خلاشمه» ، علتی بود که از نخمه آبنمایان گلو
و میان بینی چون زکام ، شهید (بلخی) گفت :
آن کسی را که دل بود نالان
او علاج خلاشمه بکنند ۹
«لفت فرس ۴۹۶» .

۸ - Salix = «تابتی ۱۸۰» ، Saule (فر) «لك ۲ م ۴۳» .

۹ - بیز پوست نارنج و بادام و غیره که آنها را ریز ریز کنند . ۱۰ - نیز پاک کردن
لای دندانها بوسیله خلال - ریز ریز کردن پوست نارنج و غیره .

۱۱ - کرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بشکندی بخلالوش .

رودکی سمرقندی . «دیوان مصحح نفیسی ۱۰۶۱» .

۱۲ - صحیح خلبای - Galbanum «لك ۲ م ۴۵» .

ابجد (۱) بالف کشیده و بتختانی زده، بلفت یونانی پلرزد را گویند، و آن صمغی است دوابی مانند مصطکی و آنرا بپرزده هم میگویند. گرم و خشک است، و بیجه مرده از شکم بیندازد و بر میفته خوانند با قاف و نون مشدد.

خلج ۱ - بفتح اول و نانی و سکون جیم فارسی، طایفه ای باشند از صحرا نشینان و ترکان.

خلجان - بفتح اول و نانی با جیم ابجد (۲) بر وزن همدان، نام قریه ایست متصل بشیراز- و بمعنی خارخار و میل خاطر و خواهش بچیزی هم هست - و در عربی بخاطر در آمدن - و جستن پهلو را گویند.

خلخ - بفتح اول و ضم نانی مشدد بر وزن فرخ، نام شهرست از ترکستان منسوب بخوبان ۴، مشک خوب از آنجا آورند - و بمعنی خوشبو هم آمده است.

خلخال - بر وزن پر کال، حلقه ای را گویند از طلا و نقره و امثال آن که دریای کنند ۴. نام شهری هم هست از آذربایجان ۴؛ و در قاموس

نیز باین دو معنی آمده است.

خلخال زر - بفتح زای هوزوسکون رای قرشت، نام شهرست مابین قزوین و کیلان ۵. ویای بر نجن را نیز گویند و کتابه از آفتاب عالمتاب هم هست.

خلخال فلک - کتابه از خورشید و ماه است.

خلخان - بر وزن مرجان، نام گیاهی است مانند اشنان که از آن هم اشخار سازند.

خلد - بضم اول و سکون نانی و دال ابجد، جانور است که آنرا بشیرازی انگشت برک و بفارسی موش کور گویند ۶، و او بیوسته در زیر



خلد

زمین میباشد و بیخ اشجار میخورد. چون خواهند او را بگیرند پیاز و گندنا بر در سوراخ او نهند بر میآید. گوشت وی (۳) زهر قاتل است - و در عربی کتابه از بهشت باشد.

خلد لبرین - کتابه از بهشت است،

(۱) چک: وبا . (۲) چک :- ابجد . (۳) چک، چش : او .

۱ = خلج *Xalaj*، نام قبیله ای ترک و اسم ترکی آن بدون شک *Qalac* است. این قبیله از قرن چهارم در جنوب افغانستان کنونی بین سیستان و هند ساکن بوده اند . رک : دائرة المعارف اسلام : *Khaladj* .

۲ - کوی خوبی بردی از خوبان خلج شادباش جام کیخسرو طلب کافر آسیاب انداختی .
حافظ شیرازی ۳۰۱ هـ .

۳ - پای بر نجن ، پای آور نجن :
بگوش من رسید آواز خلخال

چو آواز جلاجل از جلاجل .
منوچهری دامغانی ۵۲ هـ .

۴ - در مغرب کیلان ، کوهستانی و سرد سیر ، دارای دره های حاصلخیز ، مرکز آن هرو آباد . «کیهان . جغرافیای سیاسی ۱۶۸ هـ .
۵ - ظاهراً همان «خلخال» کنونی است :
که خوانندش امروز خلخال زر
نظامی گنجوی . گنجینه ۵۳ هـ .

۶ = *Taupe* (فر) «لک» ص ۴۴ .

ساخته آنرا منتقش سازند و داخل جهاز دختران کنند ، و بعضی گویند کوزه کلینی (۲) است که دختران در آن آبهای رنگین کنند و بیکدیگر باشند ۴ - و پاچه از اوردو شلوار رنگین را نیز (۳) گفته اند و ضم اول و ثانی هم آمده است (۴) ، آب دهن را گویند که خبو باشد .

خلق آتشین - بفتح اول - کتابه از شیطین و جنیان است - و ضم اول کتابه از غضب و تندى مزاج مردم .

خلم - بضم اول و ثانی و سکون میم ، نام قصبه است از توابع بلخ و در سرحد بدخشان واقع شده است و بده فرعون اشتها دارد - و بکسر اول و سکون ثانی ، خلط غلیظی را گویند که از بینی آدمی و حیوانات دیگر برمیآید ۶ و آنرا جرمی مخاط خوانند ؛ و بایتمنی بضم اول و سکون ثانی هم گفته اند .. و خشم و غضب را نیز گویند و بمعنی گل تیره چسبنده هم هست که اگر باری در آن بند شود باسانی برنیاید.

خلمه ۷ - بکسر اول و ثانی و سکون میم و فتح دال ابجد ، بینبی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان باشد .

و آنرا بهشت برین نیز گویند .

خلمر - بضم و فتح ثانی و سکون رای قرشت غله است شبه بکرسنه ۱ و آنرا در بزد و نواحی کرمان و لرستان (۱) تا سبز است خام خورند و بخورد گاو نیز دهند ، گاو را فریه کند و چون



خلمر

رسید همچنان بزند و بخورند و گاهی در آشپها هم کنند و آسیا نیز کرده آرد آنرا نان بزند و خورند ؛ و نوعی دیگر هست صحرايي ، چون زنان بخورند شیرایشان بیفزاید ۲ .

خلش ۲ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین قرشت ، بمعنی جراحت کردن و فرو بردن چیز بزا بجایی که جراحت شود .

خلشک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف ، کوزه ای باشد از گل

- (۱) چك، چش: كرجستان .
- (۲) چك، چش: کلی .
- (۳) چك، چش: - نیز .
- (۴) چك، چش: - هم آمده است.

۱ = Pisum = Pois (فر) د لك ۲ مر ۴۰ ؛ از دسته پیچی ها د كل كلاب ۲۱۹ - ۲۲۰ . ۲ - نیز موضعی قرب شیراز که شراب آن مشهور است .

۳ - از: خل (خلیدن) + ش (پسوند مصدری) . ۴ - «خلشك» ، کوزه ای از گل کرده و دوشیزگان کنند، بلخ، و رنگهای نیکو بر کردن کرده باشند . ابوالعطیر کوزگانی گوید :

چون مرغ هفت رنگ همی ماند آن خلشك و اندر میانش با ده رنگین بیوی مشك . «لفت فرس ۲۹۳» .

۵ - قس ، خله ، خل ، خلم ، خلن . ۶ - از xulma * ، نزدیک خله (م.ه) . ورك : خل ، خلن . «خلم ، آب بینبی بود سطر . عسجدی (مروزی) گوید :

همان کز سکی (یکی) زاهدی دیدمی همی بینم از خیل خلم و خندو . «لفت فرس ۳۴۴ با مقابله طبع هنر» .

رك : خلن ، خل ، خله . ۷ - رك : خلم .

خلمه = بنم اول بر وزن سرمه ، کره سرما را گویند .

خلن ۱ = بنم اول و کسرنای و سکون نون ، کسی را گویند که پیوسته آب غلیظ ازینى اوروان شود .

خلنج ۲ = بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، هر چیز دورنگه باشد و برمی ابلق خوانند ؛ و باینمعنی بکسر اول بروزن شکنج هم آمده است - و کبوتری را نیز گویند که تمام آن سیاه بود مگر یک پر یا دوپر ازبال او که سفید میباشد - و بکسر اول و ثانی بروزن برنج ، گرفتن اضا و کندن بناخن باشد .

خلنده ۳ = بفتح اول بر وزن دوده ، بالدرود روده و مجروح کننده را گویند .

خلنگ ۴ = بفتح اول بر وزن پلنگه ، بمعنی خلنج است که دورنگه و ابلق باشد * - و گرفتن اضا را نیز گویند بناخن ؛ و بکسر اول هم هست .

خلو = بنم اول بروزن غلو ، بمعنی آلو باشد ، و آن میوه است معروف ، و نوعی از آلودی

بزرگه هم هست که (۱) آنرا خلو کرده نیز گویند - و نام کوهی است بسیار بزرگه و باند و شامخ یعنی رفیع (۲) .

خلو گرده = بنم اول و کاف فارسی ، نوعی از آلودی بزرگه باشد ، و بعضی گویند میوه است شبیه بشقالو .

خلولیا = بنم اول و ثانی مجهول و کسر لام بر وزن فلولیا ، بی شرم و بی باک و بیبیا را گویند - و مردم دیوانه مزاج را هم گفته اند ۷ - و چیزها نیز گویند که هر کس خواهد او را متصرف شودمانعی نداشته باشد - و علت مالیخولیا را هم گفته اند ۷ .

خله - بفتح اول و ثانی ، چوب درازی که بدان کشتی میرانند ؛ و باینمعنی بنم اول هم آمده است ۸ - و چیزی که خلنده و فرو روده درجایی باشد مانند سوزن و جوال دوز و درفش و امثال آن ۹ - و بمعنی خالی هم آمده است که در برابر پراست ۱۰ - و بادیرا نیز گویند خلنده در شکم ۹ - و دردی که بیک ناگاه درپهلو و مقابل بهم رسد ۱۱ - و هرزه گوئی و هذیان را هم گفته اند .

(۱) چش : و . (۲) چك ، چش : - و بلند و شامخ و رفیع .

۱ - رك : خلم ، خل ، خله ، ۲ - خلنگك (م.ه) . ۳ - اسم فاعل از خلیدن (ه) . ۴ - خلنج (م.ه) .

۵ - تا برآید لغت لغت از کوه میخ ماغ کون

آسمان آس کون از رنگه او کردد خلنگك .

« منوچهری دامغانی ۴۹ » .

۶ - گیلکی *xâlû* (کوجه) ، طبری *hali* (آلوچه) « صاب ۳۱۰ » .

۷ - مخفف المائخولیا و مالیخولیا (م.ه) . ۸ - رك : خله چوب :

آب تیره است این جهان کشتیت را بادبان کن طاعت و دانش خله .

« ناسرخسرو بلخی ۳۸۴ » .

۹ - از مصدر « خلیدن » ، وجه اشتقاق هرن « اشق ۴۹۲ » را هوشمان رد میکند « هوشمان ۴۹۲ » . ۱۰ - مصحف « خالی » (ع) .

۱۱ - روپها تابان زخشم ، اندامها پیدجان ز بنض

« دز نسخه مرحوم یاسی : چله) محمودسعد ۴۸۲ با مقابله نسخ دیگر » .

(برهان قاطع ۱۰۱)



نحشای و جیم ،
بمعنی رودخانه
و نهر عظیم
باشد . گویند
عربی است ؟
خلید -

بروزن رسید ،
ماضی خلیدن

باشد یعنی چیزی در جای فرو رفت چنانکه زخم
کرد .

خلیدن - بروزن رسیدن بمعنی فرو رفتن ؟

- و زخم کردن و مجروح ساختن باشد .

خلیده - بر وزن رسیده ، در اندرون

رفته و زخم شده و مجروح ساخته باشد .

و چیز برایز گویند که بتدرج و آهستگی و کم کم
بر طرف شود - و بفتح اول و ثانی مشدده در عربی
شتر یکساله باشد - و شراب نرغ - و مردم
درویش می چیز را هم میگویند - و بضم اول و فتح
ثانی مشدده ، آبی غلیظ که از بینی بر آید - و بعربی
دوست و دوستی باشد - و گیاهی (۱) هم هست که
ماعی (۲) شیرین دارد - و بکسر اول و فتح
ثانی مشدده ، هم در عربی چیز را گویند که در میان
دندان مانده باشد - و آستر لعاف - و پوستی که
بر گوشه کمان پیچیده باشد (۳) .

خله چوب - بفتح اول بر وزن

اله چوب ، چوبی باشد که ملاحان بدان کشتی
رانند .

خلیج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

(۱) چم : گیا . (۲) چش : طعم . (۳) چش : پیچند .

۱ - خله *xulla* (فین) نزدیک به خلم *xulm* (م.م.) است «اسفا: ۲: ۱۰۱ س ۶۰» طبری
xoli (آب دهان) ، مازندرانی کنوی *xâlik* «واژه نامه ۳۱۹» رك : خل ، خلم ، خلن : «خله ،
خلم بینی بود . عجمدی (مروزی) گویند :

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش

که از بینی سقلای فرود آید همی خله . «لفت فرس ۴۴۴» .

- معنی دیگر : «یافه و خله و ژاز و لك همه بیهوده بود و نیز گویند : خله کردم و یافه

کردم و کم کردم و هرزه کردم» . «لفت فرس ۴۹۳» .

۲ - «سما روغ بیانی بود که اندر جاهای نمکین روید چون پهلوی چاهها و گرمابه ها
و آرا خله نیز گویند ، خایه درس باشد» «لفت فرس ۲۳۰» . ۴ - رك : خله .

۳ - «خلیج بروزن امیر ، نهر و شاخی است از دریا» «شرح قاموس» . بخشی از دریا
که در خشکی پیش رفته باشد .

• - از : خل + یدن (سوند مصدری) ، وجه اشتقاقی را که هرن در «اشق ۴۹۲»
آورده ، هوشمان پذیرفته است «هوشمان ۴۹۲» . بنی جزو اول «خل» را مأخوذ از عربی
دانسته اند «کنجینه ۵۳» «فرهنگ شاهنامه ۱۱۹» . در عربی گویند: خل الشیء یعنی سوراخ کرد
و کنزاید اورا «شرح قاموس» .

۶ - خاری که خلید دامت را .

۶ - خونی که گرفت کردت را

نظامی گنجوی . «کنجینه ۵۳» .

۷ - اسم مفعول از «خلیدن» .

خلیش ۱ = بفتح اول و نای بی‌تحتانی رسیده و بشین نقطه دار زده ، گل و لای درهم آمیخته چسبنده را گویند که پای از آنجا بدشواری جدا شود ۲ - و بمعنی شور و آشوب و مشغله هم آمده است .

خلیس = بروزن نفیس ، دوچیز درهم آمیخته را گویند عموماً همچو لعل و مروارید (۱) و میوه تر و خشک و ماش و برنج و امثال آن - وریش درموی را گویند خصوصاً .

بیان شانزدهم

در خای نقطه دار با میم مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

و رای بی نقطه و وار و حرکت غیر معلوم ، نام نوایی است از موسیقی ۷ .

خمار = بضم اول بروزن دوچار ، نام شهر است از ملک ختا و ختن منسوب بخوب رویان - و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که بعد از رفتن کیف شراب و غیره حاصل شود - و بکسر اول مقنمه و رویاک زانرا گویند ۸ - و بفتح اول و تشدید نای، در عربی شراب فروش را خوانند .

خماش = بفتح اول بر وزن لواتش ، هر چیز بکار نیامدنی و افکنده‌ای باشد همچو ریزهای دم مفراس و تیشه و اره - و خارش خلاشه .

خم = بفتح اول و سکون نای ، نقیض راست است که کج باشد ۴ - و کجی و جفتگی چیزها را نیز گویند ۴ همچو خریشته و طاق ایوان و مانند آن - و بمعنی جستن و گریختن هم آمده است - و خانه زمستانی را نیز گفته‌اند ۴ - و بضم اول، ظرفی باشد بزرگ که در آن آب و شراب و سرکه و دوشاب و امثال آن کنند ۵ - و گویند - و عمارت را نیز گفته‌اند - و بمعنی خاموش و خاموش بودن هم هست - و نفاغهای که در روزهای جنگ نوازند - و نای روبین کوچک را نیز گفته‌اند که نفیر باشد - و بکسر اول بمعنی جراحت و چرک و ریم باشد - و خوی و طبیعت را هم میگویند ۶ .

خماخرو = با خای نقطه دار و سین

(۱) چک، چش : مروارید و لعل .

۱ - رک: خلاش. ۲ - «خلیش، گل کندیده» لغت فرس ۲۲۶ - ۴ - ظ ، از : خنب * xanb ، پارسی باستان - ka(n)pa * «اسفان: ۱۶۰ ص ۶۰» و خمیدن از همین کلمه ساخته شده . ۴ = خن (م.ه.) . ۵ - از : خنب ، خمب ، پهلوی xunbak) xumbak اوستا - xumba «اسفان: ۱۶۰ ص ۷۵ و ۵۹» در اوراق مانوی (بیارنی) xwmb (کوزه، سیو) . (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 89.)

۶ - رک: خیم .

بیانگک شیشم، با بانکک افسر سگری بلحن مسویه زال و قسیده لغزنی .

« منوچهری دامغانی ۱۱۲ »

ور کوه را ز عنبر درسرخمار باشد .

« منوچهری دامغانی ۲۱ »

۷ - بگیرباده نوشین و نوش کن بصواب بلفظ پارسی و چینی و خماخرو

۸ - کرسرو را ز گوهر بر سر شعار باشد

خمانیدن^۵ = بروزن رسانیدن، تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم را گویند که بطریق تمسخر باشد و آنرا شیرازبان والو چنانیدن خوانند، و برآوردن هم گویند - وبمعنی کج کردن و خم نمودن هم هست .

خمانیده^۶ = بروزن رهاانیده، کج کرده و خمیده شده و تقلید نموده باشد، و آنرا برآورده نیز گویند .

خماهان^۷ = جنم اول وهای بalf کشیده بروزن خراسان، سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگه برخی مایل و آن دونوع است : نروماده . چون نر آنرا بآب بسایند مانند شنجرف سرخ شود ، و ماده آن همچو زرنیخ زرد گردد. و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هردو سرد بود . چون برورمهای سفرای ودموی طلا کنند نافع باشد خاصه ماده آنرا که درو برودت بیشتر است . و اگر در ظرف آن شراب خوردن مستی بیاورد و آنرا بهری حجر حدیدی و سندان حدیدی خوانند . وبعضی گویند سنگی است سیاه و سفید که از آن نگیں سازند - و باباغوریرا (۳) هم گفته اند .

خماهن^۸ = بر وزن کشادن ، بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگه برخی

خماشه = بر وزن ومعنی خلاشه است . و هر چیز افکنندی و بکار نیامدنی را نیز گویند .

خمالیون^۱ = بکسرالو و تحتانی بواو کشیده و بتون زده ، بیوانی نوعی از مازریون سیاه است، وبعضی گویند خریق سیاه است که آنرا بهری خائق النمر و قائل النمر (۱) خوانند .

خمان = بفتح اول بروزن ومعنی کمان تیراندازی باشد و گویند کمان دراصل خمان بوده باعتبار آنکه هرخانه از آن خمی دارد و بتغییر (۲) السنه خا بکاف بدل شده است - وبمعنی خم شدن هم هست ۴ - و دوچیز خم شده را نیز گویند ۴ - و در عربی دوایی است ۴ و آن دو نوع میباشد : کوچک و بزرگ . کوچک را بیوانی خاماء اقطی خوانند و آن درخت بل است ، و بل میوه ایست در هندوستان و بزرگ آنرا شیوفه گویند . مجفف و محلل باشد .

خماند = بر وزن رساند ، مستقبل خم کردن باشد یعنی کج کند و خم گرداند - وبمعنی تقلید کند هم هست ، چه کسی که تقلید کسی کند و سخن او را بهمان ترتیب باز نماید ، گویند : « فلان بازخماند » ، و برآورد نیز گویند * .

خمانیده = بر وزن رسانید، ماضی خمانیدن باشد یعنی کج ساخت و خم نمود و تقلید کرد .

(۱) چک ، چش : قائل النمر و خائق النمر . (۲) چک : بتغییر .

(۳) چک ، چش : بابا قوریرا .

- ۱ - رك : خمالون ، خمالیون . ۴ - اسم فاعل از مصدر «خمانیدن» .
 ۲ - اسم مفعول مرخم از «خماندن» . ۴ = خماها « در قاموس » ، bureau
 «لك ۲ ص ۵۵» = hièble (فر) «دزی ج ۱ ص ۴۰۷» . ۵ - از: خم + ان (تصدیه) + یدن
 (پسوند صدری) = خنبایدن (م.ه) . ۶ - اسم مفعول از «خمانیدن» .
 ۷ = خماهن = santalum «دزی ج ۱ ص ۴۰۳» = hematite «نخب ۸۹-۹۰»
 = minerai de fer (فر) «لك ۲ ص ۵۶» . رك : اسفا : ۱ ص ۲۳ و ۹ و رك : خماهن .
 ۸ = خماهان (م.ه) :

بخمها سکاهن براو ریخته .

نظامی گنجوی . «کنجینه» ۵۴ .

خمی از خماهن برانگیخته

* خمانی - جنم اول = همای (م.ه) .

خمدان - بضم اول بر وزن عثمان ، شرابخانه (۲) و میکنه را گویند - ودائش و کوره خشت پزی و سفال پزیرا نیز گفته اند ۷ .

خمده - مخفف خمیده است که از خمیدن و خم گردیدن باشد - و بمعنی خفته و خوابیده هم آمده است .



خمزه ۸ - با رای فرشت ، بروزن و معنی خمچه است که خم کوچک باشد .

خم زدن - بفتح اول کنایه از گریختن باشد .
خمزه

خمتان ۹ - بضم اول بروزن گلستان، میکنه و شرابخانه را گویند - ودائش و کوره سفال پزی و خشت پزیرا نیز گفته اند ۱۰ .

خمش - بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین نقطه دار ، مخفف خموش است که از حرف زدن وصامت بودن باشد - ودواب رام شده را نیز گویند ۱۱ .

خمک ۱۲ - بضم اول و فتح ثانی مشدد و سکون کاف ، بمعنی دست بردست زدن و صدای آن باشد با اصول - و بی تشدید ثانی نیز همین معنی دارد - و دف و دایره کوچکی را نیز گویند که چنبر آن از برنج یا روی باشد - و مصفر خم هم هست .

خمکده ۱۳ - سخمانه و شرابخانه را گویند، چه کده بمعنی خانه هم آمده است .

مایل باشد ، و بعضی گویند مهره است سیاه برخی مایل ۱

خم آهن گون - کنایه از آسمان است .

خنب ۲ - بضم اول و سکون ثانی و بای اجد ، بمعنی خم بزرگ است ، و آنرا بهر بی دن گویند .

خمیره ۳ - با رای فرشت بروزن سنبله، بمعنی خمچه باشد که خم کوچک است .

خمچه ۴ - بروزن غنچه، بمعنی خمیره است که خم کوچک باشد .

خمخانه - باخای نقطه دار بروزن ترکانه، میکنه و شرابخانه را گویند .

خمخم ۵ - بضم هر دو خا و سکون هر دو میم ، رستنیی باشد که آنرا شفترب خوانند و خا کشی را (۱) نیز گویند و آنرا شتر مرغت تمام بخورد .

خمخمه ۶ - بفتح اول بر وزن زهمه ، متکبرانه سخن گفتن و از پیشی حرف زدن و طعالم خوردن باشد چنانکه صدای آن از بینی و دهن اینکس برآید .

خم دادن - کنایه از رد کردن و رفع و دفع نمودن باشد چنانکه هرگاه گویند : « خم بدهد » مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید .

(۱) خم ۱ : را . (۲) چش : + را .

۱ - رك : الجواهر ص ۲۱۵ . ۲ - خنب (م.ه) = خم (م.ه) .

۳ - خمیره (م.ه) = خمزه (م.ه) . ۴ - از : خم + چه (پسوند تصغیر) .

۵ - خمخم (بکسر هردو خا) = خمخم (بفتح هردو خا) . رك : لک ص ۵۷-۵۸ .

۶ - اسم صوت عربی « خمخه بروزن و معنی خنخنه است ، و آن سخن کردن از بینی است از تکبیر شرح قاموس » . ۷ - رک : خمتان . ۸ - خمیره (م.ه) = خمیره (م.ه) در

دزفولی xira . ۹ - از : خم + ستان (پسوند مکان) . ۱۰ - رک : خمدان .

۱۱ - ظ و مصف « چش » . رك : چموش . ۱۲ - خنبک (م.ه) .

۱۳ - از خم + کده (پسوند مکان) .

گویند ۴. *
خمیدن ۴ - بر وزن رسیدن ، بمعنی کج شدن و خم گردیدن باشد .
خمیده ۵ - بروزن رمیده ، بمعنی کج شده و خم گردیده باشد .
خمینه - بر وزن کمینه ، پاران تند بی وقت غیر موسم را گویند .

خمل - بفتح اول و سکون نانی و لام ، دوابی است که آنرا سورنجان گویند ۱ .
خم لاجورد - کنایه از آسمان است .
خموش - مخفف خاموش است ۴
 که حرف تزدن و سکوت ورزیدن باشد -
 و دواب رام شده و آنس بهم رسانیده را نیز

بیان هفدهم

در خای نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و هشت لغت و کنایات

خناك - باکاف ، بروزن و معنی خناق است که گرفته شدن کلو و فشرده گی (۲) دل باشد بسبب زیادتی و فساد خون ، و خناق معرب آنست .
خنام - بروزن غلام ، نام عتی و مرضی است که خر واسب و استر را بهم میرسد و آنرا بدنام نیز گویند ، و باتشدید نانی بروزن حکام هم آمده است .

خن ۶ - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی خانه باشد مطلقاً اعم از خانه زیر زمینی و خانه روی زمینی ، چه آتش خانه حمام را گلخن و بند کبیر را بادخن گویند و خانه زیر کشتی را نیز خن (۱) همین اعتبار گفته اند .
خنده ۷ - بفتح اول بروزن قلاده ، بزبان کیلان شخصی را گویند که فرمان سپه سالار را بشکر برساند .

(۱) خن : - خن . (۲) چك ، چش : افسردگی .

- ۱ - « خمل ، سورنجانست » : تحفة حکیم مؤمن . ۴ - رك : خاموش .
- ۲ - ط ، مصحف جموش (م.ه) . ۴ - از : خم + بدن (یونان مصدری) .
- ۵ - اسم مفعول از « خمیدن » . ۶ = خان = خانه (م.ه) .
- ۷ = خاناره (م.ه) .



* **خمیازه و خمیازه** - بفتح اول و بکسر زاه (در لهجه مرکزی) = خامیاز (م.ه) ، خامیازه (م.ه) . از : خم + یاز (یازیدن) (م.ه) ، طبری vala vyâz ، مازندرانی کنونی val - viyâz و vale - viyâs ، جزو اول vala و val بمعنی کج «واژه نامه ۸۰۴» و نزدیک بمعنی خم است ؛ دهن دره ، نوام یا کشتی دستها و انبساط سینه .

خمیازه ، اثریعی دولتشاهی

درست است - و بمعنی قیامت هم گفته اند ۷ -
و زراعت کننده را نیز گویند ۸ و بجای بای فارسی
بای حتی نیز بنظر آمده است .

خنبه = بفتح اول بروزن پنبه، آن باشد که
در باغهای انگور در میان رسته (۱) ناک جری (۲) بزنند
و گودال کنند و خاکهای آنرا بر دو کنار آن ریخته
کنارها را بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر
جویها اندازند تا درخت ناک بر بالای آن پهن شود ۹ -
و بمعنی طاق وصفه نیز آمده است - و بضم اول خم
بزرگ دراز را گویند ۱۰ که غله در آن کنند -
و بمعنی کنبذی هم هست .

خنبیدن = بروزن جنبیدن، بمعنی خنبک
است که دست بر هم زدن با صول باشد - و بمعنی
برجستن هم آمده است .

خشی ۱۱ = برسانی سریش را گویند ،
و آن چیز است که صفاها را و کفش دوزان بکار برند -
و در عربی شخصی را گویند که آلت مردان و زنان هر دو
داشته باشد .

خنج = بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی
باطل و ضایع باشد - و ناز و عشوه و کرشمه ۱۲ نیز

خنب ۱ = بضم اول و سکون ثانی و بای
ابجد ، خم را گویند و آن ظرفی باشد که شراب
و امثال آن در آن کینند - و بفتح اول بمعنی طاق
وصفه باشد ، و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده
است .

خنبانیدن ۲ = بفتح اول بروزن خندانیدن،
بمعنی تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات
مردم باشد بعنوان تمسخر و شیرازیان آنرا
و الواجبانیدن گویند .

خنبه ۳ = بارای قرشت بروزن سنبله،
خمشه را گویند که خم کوچک باشد - و کوزه
کوچک سرتنگه را نیز گفته اند .

خنبه دودناک - کنایه از آسمان
است ۴

خنبک ۵ = بضم اول بروزن اردک، برهم
زدن کفهای دست باشد با اصول بنوعیکه از آن
صدایی برآید - و جامه درخت خشن که درویشان
و فقیران پوشند - و بضم ناک نام قرمه ایست از
بدخشان ۶ .

خنپور ۷ = بفتح اول و ضم بای فارسی
بروزن طنپور ، یل سراط را گویند و بضم اول خم

(۱) چک ، چش : رشته . (۲) چک ، چش : چیزی .

۱ = خمب (م.م) = خم (م.م) :
بی رنگ فرو رفتن در عشق نو ای دلبر

۲ = خمایدن (م.م) ۳ = خمیره (م.م) = خمره (م.م) ؛ رك : خنبه دود ناك .
۴ = دامن ازین خنبه دیدناک
نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۴» .

۵ = خمک (م.م) . ۶ = در حدود المالم (۶۹) «خمیرک» شهر کی در ماوراءالنهر بنا شده .
۷ = مصحف «چینود» (م.م) . ۸ = مصحف «خنپور» (م.م) و رك : خنپور .
۹ = «خنبه انبارخانه بقلان بود جدا جدا که چیزی نهند . شمر :

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو دول بخنبه و ریچال .
(زی چال . دهخدا) «لفت فرس ۴۷۰» .

۱۰ = از خنب (م.م) + (پسوند نیست) .
۱۱ = Asphodèle (فر)
۱۲ = باین معنی در عربی «خنج» (رک : شرح قاموس) آمده .

خنجر فلک - کتابه از مدین صبح
وطلوع آفتاب باشد .

خنجک - بفتح اول بر وزن اندک ،
خارخک را گویند، و آن خاری باشد سه پهلوی ۵۰-
و بمعنی سیاه دانه هم آمده است - و نام غله‌ای نیز
هست - و ضم اول دره‌نه را گویند - و بکسر اول
ون کوهی است ، و آن دانه ای باشد که خورد
و آنرا بهر بی حبه الخضرا گویند ۶ - و درخت و آنرا
هم گفته‌اند .

خنجه ۷ - بفتح اول بر وزن پنجه ،
آوازی باشد که در هنگام مجامعت و مباشرت خصوصاً
تزدیک با تزال از بینی آدمی برمیآید ، و ضم اول
هم آمده است .

خنجیر - بکسر اول بر وزن دلگیر ،
هر چیز تند و تیز را گویند عموماً - و بوی تیزی
که از سوختن استخوان رچم و پشم و پنبه چرب شده
و چراغ خاموش گشته و امثال آن برآید خصوصاً ۸ -

گویند - و بمعنی شادی و طرب و عیش هم هست ۱ -
و حاصل و نفع و سود را نیز گفته‌اند ۱ - و آوازی
که بوقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی
برمیآید ۲ و ضم اول نام ولایتی است از
فارس ۲ .



خنجر و غلاف آن

خنجر زر - کتابه از سر زدن آفتاب باشد.
و عمود صبح را نیز گفته‌اند .

خنجر زرفشان - بمعنی خنجر زر
است که عمود صبح - و سر زدن آفتاب باشد .

خنجر سیم - کتابه از عمود صبح است.

۱ - مرا هر چه ملك و سیاهت و کنج

همه ز آن نست و ترا زوست خنج .

« لغت فرس ۵۶ » .

۲ - رك : خنجه . ۳ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۳۱ .

۴ - این کلمه از عربی وارد فرانسوی شده بصورت kandjar و candjjar و صورت

دیگر آن alfange است :

تا آخته است خنجر پرداخته است کیتی از دشمنان مفد و ز حاسدان ملعون .

« معزی نیشابوری ۵۳۸ » .

۵ - اسدی یکجا (ص ۲۵۶) گوید : «خنجک ، خشک بود . خسروی گفت :

...اگر گل کارد او صد برک ابا زیتون زبخت او

بر آن زیتون و آن گلبن بهاصل خنجک و خار است .» .

و در جای دیگر (ص ۲۸۶) آرد : «خنجک، خاری باشد که بنزای آنرا شیخ خوانند»

و از ابوالمؤید بلخی بیتی نقل کند . ۶ - «خنجک، درختی است کز بر کوه روید و بتزای

حبه الخضراش خوانند . معروفی گوید :

یاد نداری پندرت را که مدام

که پلنگمش چدی و که خنجک.»

« لغت فرس ۲۸۵ » .

۷ - رك : خنج . «خنجه ، بانگ بود از خوشی بوقت جماع .» « لغت فرس ۴۷۳ » .

۸ - «خنجیر، بوی دود باشد و چربو ... خسروی گوید :

روزی از مطبخش همی خنجیر .»

بگندرد سالیان که برنابد

« لغت فرس ۱۴۵ » .

و نیزه و سنان را هم گفته‌اند^۱، و بفتح اول نیز (۱) آمده است.

خنداخند ۴ - = بادال بی نقطه بروزن پشماکند، بمعنی خندان خندان است، و مخفف آن هم هست.

خندان ۴ - بر وزن دندان، معروف است که شکفتگی باشد، و هر چیز که آن شکفته شود مانند غنچه گل و انار و پسته و امثال آن - و نام شهری است در نواحی چین ۴.

خندروس ۵ - = بر وزن سندروس، بیونانی تخمی است شبیه بکندم که آنرا کندم رومی خوانند و شمیر رومن هم میگویند.

خندریلی ۶ - = بروزن اردبیلی، بیونانی کاسنی صحرایی باشد^۱ و آنرا ببری بعنید گویند، و آن صغی دارد مانند مصطکی. اگر بر موضع گزندگی و عقب و رتیلا بهند نافع باشد.

خندستان ۷ - = بفتح اول و ثالث بروزن

سرستان، بمعنی فوس و سخره و لاغ باشد - و مجلس و معرکه مسخرگی را نیز گویند - و کتابه ازلب و دهان مشوق هم هست، و آراخندستانی هم گفته‌اند.

خند و تند - بفتح اول و نای قرشت، این لغت از اتباع است بمعنی نرت و هرت - وزیر و زیر - و ناخت و ناراج - و پیراکنده و پیریشان - و بزبان آمده و نقصان رسیده باشد *
خنده جام - کتابه از پرتو شراب است.

خنده خریش ۸ - = بفتح خای نقطه دار و کسر رای بی نقطه و سکون تحانی و شین قرشت، خنده‌ای که بر کسی از روی هزل و استهزا و ظرافت کنند، و بعضی شخصی را گویند که مردم از روی تمسخر و استهزا و ظرافت و ریشخند بروختند، و بعضی دیگر شخصی را گفته‌اند که از روی استهزا و تمسخر بر دیگری خنده زد؛ اول بمعنی مفعول است و دویم فاعل و بهر دو معنی شاهد آورده اند. و بمعنی فاعل در فرهنگ جهانگیری و بمعنی مفعول

(۱) چک، چش: هم.

۱ - رکع: خنجر. ۲ - از: خند + ا (واسطه) + خند. ۳ - اسم فاعل از «خندیدن».

۴ - در حدود العالم (ص ۱۰۹) از شهرهای ناحیه سریر، «خندان» آمده و مینورسکی در ترجمه آن حدس زده که شاید اصل Khaydān باشد «مینورسکی. حدود ۱۶۱».

۵ - xandarōs = یونانی xōndros (اسفا: ۱ ص ۲ من ۱۰۱) = triticum-

romanum دزی ج ۱ ص ۴۰۷. ۶ - xandarīlī = یونانی xondrilē (اسفا: ۱

ص ۲ من ۱۰۱) = chondrille (فر) (لک ۲ ص ۵۸). ۷ - از خند + ستان (پسوند

مکان). ۸ - «خنده خریش، خندیدن و چون مسخره بود. فرخی (سیستانی) گوید:

ای کرده مرا خنده خریش همه کس / ما را ز نویس جانا ما را ز نو بیس.

«لغت فرس ۲۱۱» و رکع: خنده: بریش.

* خنده - بفتح اول و کسر سوم (در لهجه مکرزی)، از: خند + (پسوند پدید آورنده

اسم از فعل)؛ پهلوی xand-ak (اسفا: ص ۱۷۳)، ختی xan «ییلی. روزگار نو ج ۴ شماره

۳ ص ۵۲»، «س شائزده مقدمه»، «شهمیرزادی xannā «ك. ۲ ص ۱۷۷، کیلیکی xandā؛

حالتی که در انسان از نشاط و سرور پیدا شود و در آن حالت لبها (و گاه دهان) گشاده گردد

و غالباً این حالت با آوازی مخصوص همراه است. ضحك، ضد: گریه. رک: خندیدن.

(برهان قاطع ۱۰۴)

خنکاست که فرخنده و میمون و مبارک باشد ،
و بکسر اول هم گفته اند .

خفج = بکسر اول وفا و سکون ثانی
وجیم ، دانه‌ای باشد سیاه رنگه و آنرا در داروی
چشم بکار برند ، و بهر بی بذرا الحیه گویند .

خنک = بضم اول و ثانی و سکون کاف
نازی ، معروف است که سرد و چاهیده باشد که
نقیض گرم است . و بمعنی خوش و خوشام گفته اند

و بهر بی طوی خوانند ۴ - و بمعنی آسانی هم بنظر
آمده است که نقیض دشواری باشد - و بضم اول
و سکون ثانی و کاف فارسی ، گوشه و بیغوله باشد -
و عاشق زاری بخود و عاشقی سخت را گویند - و بفتح
اول بدذاتی و بد نفسی را میگویند - و با اول (۱)
مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً ۴ -
و اسب موی سفید را گویند خصوصاً ۵ .

خنکا ۷ = با کاف بalf کشیده ، یعنی خوشا ،
چه خنک بمعنی خوش آمده است .

در مجمع الفرس سروری .

خنده ریش ۱ = بمعنی خنده خربش
است ، و او شخصی باشد که مردم بعنوان تمسخر
و ظرافت بپروخندند .

خنده زمین = کنایه از سیزه و گل
و ریاحین باشد .

خنده می = کنایه از پرتو شراب
است . *

خنار ۲ = بفتح اول و سین بی نقطه
بروزن زنگار ، جانوری است آبی که گوشت آنرا
خورند .

خنستان = بروزن گلستان ، بمعنی مبارک
و میمون و فرخنده و خجسته باشد .

خنشا = بضم اول و سکون ثانی و شین
نقطه دار بalf کشیده ، بمعنی خنستان است که
فرخنده و مبارک و میمون باشد .

خنشان = بضم اول بروزن برهان ، بمعنی

(۱) چک ، چش : باول .

۱ - مخفف «خنده خربش» (م.ه). ۲ - مصحف خنشار (م.ه). ورك : خشین

سار ، خشینار ، خشتنار .

۳ - «خنک آنکس کوچا کر چاکرت بود چاکر چاکرت از میر خراسان بهتر» «لغت فرس» ۲۵۸.

۴ - چنانکه اسب سفید را خنک گفته اند و نیز در «بامیان» بتی بوده است سفید که آنرا
«خنک بت» (م.ه) می گفته اند در مقابل «سرخ بت» «سید نفیسی» در باره چند لغت فارسی .
بادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۳۰ .

۵ - آب جیحون از نشاط روی دوست

«رودکی سمرقندی باهتمام نفیسی ج ۳ ص ۱۰۲۹» .

۶ - از اسپ های معروف تاریخ ، یکی خنک خسرو را نام برده اند . «نوروزنامه» .
تعلیقات ص ۱۱۹ نقل از فرسنامه هاشمی ۱۰-۱۱ .

۷ - از : خنک + ا (اداة تعیین) .
* خندیدن - بفتح اول و نینجم : از : خند (خنده) + بدن (پسوند مصدری) ، سربگی

shāndam و شنی shāndam (من میخندم) لهجه های کاشانی و نیشون xend- : xend- .

فهرودی xand- : - (d) xandô ، کسه بی xand- : xandô اسفا ۱ : ص ۳۹۵ ،

کیلیکی ba_xandam (بخندم)؛ خنده کردن ، ضحک . ضد گریستن : «پس سر سوی آسمان

کرد و بسم کتان چیزی بزیر لب در همی گفت . ملک برسدش که در این حالت چه جای خندیدن

است» «گلستان» ۴۴ .

خنکال ۱ - بکسر اول و کاف فارسی
بروزن اسما(۱)، بمعنی نشانه باشد مانند سوراخی.

خنک پت ۲ - بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی و ضم بای ابجد و فوقانی ساکن،
مشقوق سرخ بت است، و اینها دوت بزرگ که عظیم اند
مجوف بمقدار پنجاه و دو گز بلندی از سنگ
تراشیده در موضع بامیان که از مضافات کابل است.
گویند هر يك انگشتان دست و پای ایشان مردم
میرود و بر می آیند و اینها را ببری بقوت و بقوت
خوانند ۴.

خنک دید ۴ - بکسر اول و رابع
و سکون ثانی و ثالت و تحتانی و دال ابجد (۲)،
مطلق خار باشد عموماً - و خار سفید را گویند
خصوصاً ۵.

خنک جان - با کاف و جیم بروزن بزرگ
مردم بی عشق باشد و کسی را بیز گویند که انتقام
نیز کسی نکند.

خنک زیور ۶ - بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی و زای نقطه دار تحتانی رسیده
و وار و مقروح برای بی نقطه زده، اسب ابلق را
گویند ۶.

خنک سار ۷ - بکسر اول و سین بی نقطه
بالف کشیده بروزن مشکبار، کسی را گویند که
ملم موی سراسفید شده باشد، و معنی ترکیبی
این لغت سفید سراسر است چه خنک بمعنی سفید

و سار بمعنی سر باشد. و بمعنی شوره که از آن باروت
سازند هم آمده است.

خنک شب آهنگ - کنایه از قمر
است که ماه تابان (۳) باشد - و صبح صادق را نیز
گویند و اسب ابلق سیاه و سفید را هم گفته اند و کنایه
از براق هم هست که حضرت رسالت در شب معراج
بر آن سوار شده.

خنک - بروزن انگل، جوشن را گویند،
و آن سلاحی باشد که روز جنگ پوشند.

خنکو - بکسر اول و سکون ثانی و ثالت
بواو کشیده، رستنی باشد که آنرا کثوث (۴)
گویند، و آن مانند عشقه بر خار که ترکیب
بر آن می نشیند پیچیده شود، و ببری فقر خوانند
بضم قاف.

خنک ولوک - بکسر اول و لام بواو
کشیده بکاف زده، کسی را گویند که در جمیع
چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او بر نیاید.
این لغت از توابع است یعنی خنک را بی لوک
ولوک را بی خنک باین معنی نمی گویند.

خنور - بفتح اول بروزن تنور، آلات
و ضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه و کوزه
و خم و امثال آن باشد، و بضم اول هم آمده است، و با
تشدید ثانی نیز درست است - و زراع و زراعت کننده
را هم گفته اند ۹.

- (۱) چش : امثال. (۲) چک، چش : ابجد. (۳) چش : تابان.
(۴) چش : کثوث.

- ۱ - از : خنکه (سپید و روشن) + آل (سود شباغت و سبب) رکه: لغت نامه: آل.
۲ - رگ : خنکه. ۳ - عنصری بلخی منظومه ای بنام «خنکه بت و سرخ بت»
سروده که از میان رفته است. ۴ - از : خنکه (م.ه) + ید.
۵ - اینکه در برخی از فرهنگها «خنکه ید» را (خارپشت) معنی کرده اند درست نیست
(نقیسی : درباره چند لغت فارسی. یادنامه پورداود ج ۱ ص ۳۰-۳۱) و ممکن است (خارپشت)
صحیف (خارپست) باشد.

خنیدن = بفتح اول بر وزن رسیدن ، پیچیدن آواز را گویند در کوه وحمل و گنبد (۱) و امثال آن - و آوازه بلند شدن و شهرت یافتن را نیز گویند ۴ .

خنیده ۴ = بفتح اول بر وزن رسیده ، مشهور و معروف ، شهرت یافته ۵ - و سندیله را گویند - و دانای (۲) درکار سرود یعنی مصنف و موسیقی دان و سرود گوی خوب و ستوده باشد - و صدا و آوازی را نیز گویند که در میان دو کوه و گنبد (۱) و خم و امثال آن پیچند - و بضم اول بمعنی سندیله باشد - و بکسر اول بمعنی مکیده .

خنیا ۱ = بضم اول بر وزن دنیا ، سرود و ساز و نغمه باشد ، چه خنیاگر خواننده و سازنده و سرود گویر خوانند ، و باین معنی بتقدیمهای حلی برون هم آمده است * .
خنیاگر فلک = کتابه از ستاره زهره است .

خنید ۴ = بفتح اول بر وزن دود ، ماضی خنیدن است یعنی صدا و آواز در کوه و صحرا و گنبد پیچید - و صدای را نیز گویند که از طاس برآید - و بمعنی شهرت و اشتهار و آوازه هم آمده است - و بضم اول بمعنی سندیله و سندیله باشد - و بکسر اول بمعنی مکید و مکیده .

(۱) چک : گنبد . . (۲) چک، چش : دانا .

۱ - پهلوی *hunivâk* « اوپولا ۲۰۵ » [از : هو (بیک) + نوک (نوا) « زالمان ۹۸ : ۱ » - خوش نوا] (خوش آهنگه ، موسیقی) . اسدی گوید : « نوا ، یکی : نوا ، خنیاگراست .. » « لغت فرس ۸ » . رک : خنیاگر . ۴ - رک : خنیدن .
۴ - رک : خنیده . ۴ - اسم مفعول از « خنیدن » ، *xun-idha* ، *xan-idha* .

(ستوده) رک : اسفا : ۲ ص ۱۸۶)

۵ - یکی شادمانی بد اندر جهان

خنیده میان کهان و مهان .

فردوسی طوسی . « لغت فرس ۱۲۱ » .

۶ - بمعنی سروده و خواننده شده :

در پرده عاشقان خنیده

زخم دف مطربان چشیده .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۵۴ » .

* **خنیاگر** - بضم اول و فتح پنجم از : خنیا (م.ه) + کر (پسوند فاعلی و مبالغه) ، پهلوی *hunivâkkar* « اوپولا ۲۰۷ » [رک : بندش ۱۴۷] ؛ سازنده ، سرود گوی ، مطرب ، مثنی ، خواننده [رک : خنیا] :

خنیاگرات فاخته و غنلیب را

بشکست های در کف و طنبور در کنار .

« منوچهری دامغانی ۲۹ » .

قیه از صفحه ۷۷۶

۶ - اگر بر ازدها و شیر جنگی

بجیناد عنان خنگه زبور .

عنصری بلخی . « لغت فرس ۱۵۳ » .

۷ - از خنگه (م.ه) + سلر (= س) .

۸ - اندر اقبال آبیگنه خنور ستاد عدو ز نو بیلور . عنصری بلخی . « لغت فرس ۱۳۷ » .

۹ - رک : خنیرور .

خنيور^۱ - با نحتانی مجهول بر وزن حلی کر ، قیامت و پل سراط را نیز گویند - و مزارع و زراعت کننده را نیز گفته اند^۲ ؛ و بمعنی اول بتقدیم بای حطی بر نون هم آمده است .

خنيك - بضم اول و كسر ثاني و سکون نحتانی و كاف ، نوعی از لباس درشت و خشن باشد که درویشان و فقیران پوشند .

بیان هیجدهم (۱)

دز خای نقطه دار با واو مشتمل بر یکصد (۲) و شصت و نه (۳)

لغت و کنایت

یک مشت آب و یک مشت کاه و امثال آن - و بمعنی کفل و ساغری اسبان هم هست - و قالبی را نیز گویند که استادان بنا طاق بر بالای آن زنند^۳ - و بضم اول سرشت و عادت و طبیعت باشد^۴ .

خوا - بفتح اول بر وزن دوا ، بمعنی گوشت باشد که بعضی لحم گویند - و بزبان عربی بلف ممدوده خالی بودن شکم از طعام و هوای میان دو چیز و میان (۵) پایا باشد^۶ - و عاف را نیز گفته اند؛ و با الف مقصوره هم درست است - و بکسر اول، بمعنی مزه و لذت باشد - و بضم اول

خو - بفتح اول و سکون ثاني ، چوبد بتایی (۴) باشد که بنایان و کتابه نویسان و نقاشان در درون و بیرون عمارت تزیین دهند و بر بالای آن رفته کار کنند^۳ - و گیاه خودروی که در میان غله زارها و باغها روید تا آنرا نکنند غله و زراعت قوت بهم نرساند و چنانچه باید نشو و نما نکند^۴ - و بمعنی کندن و درو کردن علف - و بریدن شاخ درخت هم آمده است - و هر گیاه که خود را بدرخت پیچد عموماً^۴ - و عشقه و بلبلاب را گویند خصوصاً^۴ - و کف دست را نیز گفته اند - و یک مشت از هر چیز که باشد همچو

- (۱) چك : هژدهم . (۲) چش : صد . (۳) درچك باشتباه : ۶۹۱ (!)
(۴) چك، چش : بندی . (۵) چش : + دو .

۱ - مصحف «چینود» (پل سراط) (م.م) :

بدائی که انگیزشت و شمار

همیدون بیول خنیور گذار .

منسوب بادی طوسی . رك : ص چهل و شش مقدمه .

۲ - رك : خنیور .

۳ - رك : خوازه .

که گردون بسته از هفت آسمان خو .

ز بهر چار طاق رفت اوست

تزاری قهستانی . «فرهنگ شاهنامه ۱۲۶۱» .

۴ - XAU (علف هرزه) ، قس : زردخو (قسی گل) «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۸ :

گر آیدون که رستم بود پیش رو

نماد بر این بوم و برخار و خو .

۵ - رك : خوی .

۶ - (ع) «خو بفتح اول ، بمعنی کرسنگی است ... و خو بضم اول زمین خالی را میگویند» «شرح قاموس» .

آبجه بدان روز (۱) بگذرانند، یعنی قوت لایموت ۱. *

خواب جاوید - با ثانی معدوله ، کتابه از مرگ است که بیدار شدن در قیامت باشد .

خواب خرگوش - کتابه از غافل بودن و غفلت و تغافل باشد ۴ .

خوابستان ۴ - بانانی معدوله بروزن تابستان ، کتابه از جای خواب و مکان خوابیدن باشد .

خوابگاه غول - کتابه ازدیاء و عالم

است .

خواب نادیده - کتابه از طفل بابالغ

باشد ۴ .

خوابنیده - با ثانی معدوله بز وزن والمیده ، مخفف خواباییده ۵ باشد .

خواجه ۶ - بانانی معدوله بروزن راجه ،

کدخدا و رئیس خانه را گونند و بمعنی معظم باشد

و شیخ و پیر - و مالدار - و حاکم و صاحب جمعیت

را نیز گفته اند - و بمعنی دل و روح هم هست -

و خدمتکاری که آلت تناسل او را بریده باشند ۷

(۱) چک ، چش : روز بدان .

۱ - رڪ : خواجه بار .

۲ - بچشم آهوان آن چشمه نوش

دهد شیرافکنان را خواب خرگوش.

نظامی کنجوی . «کنجینه ۵۴» .

۳ - از : خواب + ستان (پسوند مکان) .

۴ - ریدکان خواب نادیده مضاف اندر مضاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار .

« فرخی سیتانی ۱۷۹ » .

۵ - رڪ : اسفا ۱ : ۲ : ۲۰ . ۶ - در لهجه تاجیکی *xojain* « سخن سال ۲

شماره ۸ ص ۶۱۹ ، در هندو ترکیه - *xoja* (در هندوستان - اصطلاحاً خوجه بیروان اسمعیلیه

اطلاق شود) ، معرب آن خواجا «نفس» «دزی ج ۱ ص ۴۱۰» آفای پورداود این کلمه را مرکب

از : *xva = hva* اوستایی بمعنی خود + *cit* که در آخر کلمات اوستایی درآید بمعنی نیز و

همچنین ، جمعاً بمعنی کسیکه دارای خودی و شخصیت مستقل است ، دانسته اند . «حافظ شیرین سخن ۷۳» ،

معنی اصل آنرا «خوانای چک» از خوانای پهلوی (خدای) + چک (پسوند تصغیر = چه) دانسته اند . تپه ای در

زردیکی دریاچه زره (هامون) سیتانست ، آنرا هم «کوه خدا» گویند و هم «کوه خواجه» (این

دریاچه و کوه نزد زرتشتیان جنبه مقدس دارد) و این امر شاید مؤید فرضیه اخیر باشد .

۷ - بین این دو معنی خواجه در حقیقت هیچگونه اختلاف تلفظ و معنی نیست و خواجه

در هر دو مورد بمعنی بزرگ و سرور و صاحب است با این تفاوت که در مورد دوم در قدیم «خواجه سرا»

میگفتند یعنی بزرگ و سرور اندرون، و چون مردم نامحرم نمیتوانستند در حریم راه باید در

دستگاههای استبدادی قدیم مردانی را که باید برای خدمت تربیت شوند خصی میکردند . کم کم

مردم در استعمال ، لفت «سرا» را از دنبال خواجه انداخته و بهمان لفظ خواجه اقتضای

کرده اند، و در اصطلاح عامه خواجه بمعنی خصی شده و «آغا» هم که بخواجه سرایان خصی اطلاق

کرده اند در حقیقت ترجمه ترکی همین خواجه است و «آغاباشی» معنی بزرگ خواجه سرایان را

دارد «یادگار سال ۳ شماره ۶-۷ ص ۱۳۰-۱۳۱» و رڪ : دائره المعارف اسلام .

چیه در صفحه ۴۸۰

خواجه اختران = كناه از ستاره
مشتري باشد . و آفتاب را بيز گويند .

خواجه بار = با بای ايجد بر وزن
لاه زار ، طمام بقدر حاجت باشد كه آنرا بمری
قوت لايموت خوانند ۱ .

خواجه تاش ۲ = باناوشين فرشت،
غلامان بك صاحب ولو كران بك آقرا گويند ۳ .
وبمعنی خداوند وصاحب خانه هم آمده است .

خواجه چرخ ازرق = كناه از
آفتاب عالمتاب است .

خواجه سه ياران = نام سيركاهي
است در دامن كوه كابل ۱ و وجه تسميه اش آنست
كه خواجه مودودچشتی و خواجه خان سعيد

خليفة خواجه مودود و خواجه محمد ريگهروان
خليفة خواجه خان سعيد در آن موضع باهم صحبت
داشته اند .

خواجه فلك = كناه از آفتاب -
و ستاره مشتري باشد .

خواجه مساح = اشاره بحضرت رسالت
صلوات الله عليه است ، چه مساح بمعنی كثير الغير
باشد ۴ .

خوار = با ثاني ممدوله بر وزن چار ،
باين معنی بدون تركيب در آخر كلمات گفته
نميشود همچو شرايخوار و كباب خوار ۴ و امثال
آن - و دليل وي اعتبارا بيز گويند ۵ - و بمعنی
راست است كه نقيض كج باشد - و سهل و آسان
را بيز گفته اند ۶ - و بمعنی اندك و قليل هم

- ۱ - رك : خوا . ۲ - = خوددانش = خوددانش « دزی ج ۱ ص ۴۱۰ » ،
= خنداش « دزی ج ۱ ص ۳۷۳ » مركب از : خواجه + تاش (يسود اشتراك : تركي) (م . ه .)
۳ - من وتو هر دو خواجه ناشاييم بنده بلرگاه سلطانيم
« گلستان ۹۰ » .

۴ - و بمعنی گويند بمناسبت ييمودن آسمانها :
خواجه مساح و ميشيخ غلام
آمت بشير ، اينت ميشرفلام .
نظامي گنجوي . « گنجينه ۵۵ » .

۵ - خوار (خوارده) از مصدر خواردن .
• - پهلوي xvâr (بيوده ، ناچيز)
« اوبولا ۲۲۵ » :

چه جرم دید خداوند سابق الامم
كه بنده در نظر خویش خوار میدارد ؟
« گلستان ۴۰ » .

۶ - اوستا xvâthra (رفاه ، آسایش) فخرده اوستا ۱۶۲ ح ۱ ، پهلوي xvâr ،
کردی xâr ، افغانی xvâr ، بلوچی vâr « اشق ۴۹۶ » ، طبری xâr (خوب) « تصابطبری ۳۱۱ » .

بقیه از صفحه ۷۷۹

* خواب - بروزن تاب ، پهلوي xvâb « بیرک ۱۳۵ » ، سانسکریت svâpa ، اوستا
xvafna « اسفا ۱ : ص ۵۹ ، ۶۸ ، ۷۵ و ۲۶۸ » ، کردی xevin ، xevin ، افغانی xôb ،
بلوچی vâb « اشق ۴۹۵ » ، گیلکی xâb ، فرزندى xaw ، برنی xâw ، طنزی xow « دک ۱ ص
۲۸۹ » ، سمنانی xuni ، سنگری xow ، سرخه بی xow ، لاسکردی wöv ، شهیرزادی xû
« دک ۲ ص ۱۸۷ » ، طبری xû « صاب طبری ۳۲۲ » ، دراراک و لرستان نیز xow (مکی تژاد) ؛
حالی که بر اثر انزاک باز ماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید و اعضای تن را راحت و
آسایش بخشد ؛ نوم ، ضد : بیداری - غفلت . بر زجانه مانند مضمحل .

بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد - و بضم اول
بروزن شماره ، بمعنی دستور باشد که رسم وقاعده
و قانون است - و طعمای را نیز گویند که مقوی
بدن شود - و قالبی باشد که بنایان طاق و کتبد
بر بالای آن سازند^۹ - و بمعنی چوب بندی هم
گفته اند^{۱۰} .

خواری خوار = بانای مدوله بر
وزن ماهی خوار ، دشنام شونده را گویند .

خواری کردن = کنایه از دشنام
دادن - و زبان کاری کردن باشد .

خواز = بفتح اول بر وزن بملز ،
چوبدستی که خر و گاو و سایر ستوران را بدان
رانند^{۱۰} .

خوازه = بانای مدوله بر وزن غلزه .
بمعنی آفرین - و خواهش باشد^{۱۱} - و مطلق چوب
بندبرای نیز گویند اعم از آنکه بجهت آیین بندی
یا بنایی و نقاشی کردن عمارت یا بجهت ناک انگور
و امثال آن بندند - کوشکی و قبهای را نیز گفته اند
که بجهت عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین

هست - و نام ولایتی است در حوالی ری^{۱۲} - و بضم
اول و ثانی بلف کشیده بر وزن شمار ، بمعنی
خوردنی باشد - و بر سی آواز گاو را خوانند .

خوار بار = بانای مدوله و بای ابجد
بروزن کارزار، بمعنی خوارک اندک است که قوت
لایموت باشد^{۱۳} - و مزه و لذت را نیز گویند -
و نومنی است از تومنات بخارا - و خطه ای نزدیک
ری^{۱۴} .

خوارزم = نام شهر است معروف و مشهور
از ترکستان^{۱۵} .

خوار کار = با ثانی مدوله بر وزن
کارزار ، شتمکار و خواری کننده را گویند^{۱۶} .

خوار کاره = با ثانی مدوله بر وزن
چارپاره ، دشنام دهنده را گویند^{۱۷} .

خوار کاری = بانای مدوله بر وزن
وارداری ، بمعنی دشنام دهی باشد^{۱۸} - و دشنام
دهنده را نیز گویند^{۱۹} .

خواره = بانای مدوله بر وزن چاره،

۱ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۵ و حدود العالم ص ۸۳ . مرعب آن
'خوار' بضم اول و فتح دوم : رك : معجم البلدان . ۴ - ' چون یوسف انبارها پر کرد ...
خبر انبار های مصر بیجهان بیفتاد . خلق روی بمصر نهادند بطلب خواربار ' . یوسف و زلیخا . خ
ص ۳۹ - ' امروز لیز این کلمه بمعنی ارزاق بکار رود . ۴ - همان خوار (م.م) است .

۴ - رك : فهرست حدود العالم و معجم البلدان و رك : ص ، بیست و دو مقدمه .

۵ - تو خوار کارتر کی ، من بردبار عاشق زشت است خوار کاری ، خویش بردباری .

'منوچهری دامغانی ۸۴' .

۶ - رك : خوار کار . ۷ - از : خوار کار + ی (مصدری) رك : خوار کار .

۸ - باین معنی ' خوار کار ' صحیح است . ۹ - ظ ' مصحف 'خوازه' (م.م) .

ورك : خو . ۱۰ - ظ ، مصحف 'جواز' (م.م) ، ورك : کواز . ۱۱ - xvâza

(= خواستن ، آرزو کردن) ، کردی xvâzim (من میخواهم) ، مازندرانی kînaxvâz (کین خواه)
(اسفا : ۱۶ ص ۹۱ ، 'واژه نامه ص ۲۳۹' .

* خوارزمی - منسوب بخوارزم - زبان خوارزم . رك : ص بیست و دو مقدمه .

* خواری - بروزن کاری ، در پهلوی xârib بمعنی آسانی است (رك : خوار) اما
در فارسی بمعنی پستی و زبونی و توهمین گرفته اند 'بشت ها ص ۲۳۳' .

راستی ، بمعنی ارادی باشد چنانکه هرگاه گویند «حرکت خواستی» از آن حرکت ارادی خواهند .

خواسه = بفتح اول بر وزن نواسه ، صورتی باشد که در فالیزها و زراعتها نصب کنند تا وحوش و طیور از آن رمیده آسیبی بکشت زار نرسانند .

خواسگ = بانانی معدوله و سکون کاف فارسی ، مرغ خانگی را گویند - و تخم مرغ را نیز گفته اند و خواسگینه (۱) تخم مرغ بروغن بریان کرده باشد .

خوال = با نانی معدوله بروزن مال ، دوده‌ای که بجهت ساختن سیاهی و مرکب از دود چراغ گیرند ؛ و بضم اول بروزن جوال هم آمده است - و خوردنی را نیز گویند ۹۰ .

خوالستان (۲) = بانانی معدوله بر وزن تابستان ، دوات سیاهی را گویند .

خوالسته (۳) = با نانی معدوله بر وزن دانسته ، بمعنی خوالستان (۲) است که دوات سیاهی و مرکب باشد .

سازند ۱ ؛ و باینمندی بفتح اول بروزن ملازمه هم آمده است .

خواس = بانانی معدوله بروزن طاس ، بمعنی خواستگار و طلبکار باشد - و بفتح اول بروزن پلاس ، بمعنی ترس و بیم و هراس باشد .

خواست = بانانی معدوله بروزن راست ، راه کوفته شده ۴ - و جزیره میان دریا باشد ۴ - و طلب چیزی از کسی کردن را نیز گویند ۴ - و بمعنی زر و مال و سامان هم هست - و گاهی بمعنی اراده گفته میشود چنانکه گویند «خواست خدا برین بود» یعنی اراده خدا ۵ .

خواستار ۶ = بانانی معدوله یاس‌دار ، طلبکار و خواستگار و خواننده و طلب‌کننده را گویند * .

خواستیه ۷ = بانانی معدوله بروزن راسته ، زر و مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و املاک و آنچه دلخواه باشد ۸ - و ترجمه معنی هم هست چنانکه در عربی گویند باله معنی فلان در فارسی گویند بغواسته فلان .

خواستی ۹ = با نانی معدوله بر وزن

(۱) چش : خاکینه . (۲) خم : خواستان ! (۳) خم : خواسته ۱

۱ - «ایشان چون شنیدند که امیر (مسعود) نزدیک نساپور رسید ، خواستند که خوازه‌ها زنده و بسیار شادی کنند .» بیهقی ۴۴ متن و ح ۲۶ . ۴ - لغتی در «خواست» بمعنی مالیده و کوفته ، رکب : آبخوست و پای خوست . در لغت فرس آمده (ص ۴۰) : «پایخوست آن باشد که بیای در گرفته (کوفته - دهخدا) و آبخوست [آن باشد که به . دهخدا] آب درهم گرفته (کوفته دهخدا) باشد .» ۴ - مخفف آبخوست (م.ه) . ۴ - مصدر مرخم «خواستن» .

۵ - «همی دانیم که حرکت هر سه قسم از آن (جسم) نه بذات اوست بلکه بغواست قاهر است» زادالمسافرین ۳۷ ص ۱۴ . ۶ - از : خواست + ار (پسوند فاعلی ، مبالغه) .

۷ - پهلوی xvâstak (مال) مینا ۱۳۹ : ۲ «اسحق ۴۹۷» ، ارمنی ع xostak xostakdar (وارث) ، پهلوی xvâstakdâr (وارث) «هوشمان ۴۹۷» .

۸ - هر کرا دانش است خواسته نیست و آنکه را خواسته است دانش کم .

شهد بلخی . «تاریخ ادبیات . شفق ۴۱» .

۹ - از : خواست + ی (نسبت) . ۱۰ = خوار (م.ه) ، چنانکه در خوالگر

بقیه در صفحه ۷۸۳

(برهان طابع ۱۰۴)

باشد .
خوان - با نانی مدوله بر وزن نان ،
 کنایه از خوردنی ومانند باشد ۵ - و طبق بزرگی
 را نیز گویند که از چوب ساخته باشند چه طبق
 کوچک راخوانچه گویند - و خاروخلاشه و گیاه
 خودرو را نیز گفته اند که از میان زراعت قوت
 بهم رساند ۶ - و بمعنی چیزی خواندن و طلبیدن
 هم هست ۷ - و امر باین دومعنی نیز آمده است
 یعنی بخوان و بطلب ۷ .

خوان پایه - با نانی مدوله و پای
 فارسی بالف کشیده و فتح نحتانی، دستار خوانرا
 گویند .

خوالگر (۱) ۱ - با نانی مدوله بر
 وزن شالگر (۲)، مطبخی و طباخ و طعام پز را
 گویند ۴ - و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده
 است

خوالی - با نانی مدوله بر وزن عالی،
 زیبا و مهنا باشد - و طعام را نیز گویند ۴ - ورود
 خانه آب را هم گفته اند - و بمعنی مطبخی نیز
 بنظر آمده است ۴ ؛ و بکسر اول بر وزن نهالی هم
 درست است .

خوالیگر ۴ - با نانی مدوله بر وزن
 بازیکر، طباخ و مطبخی و خوالالار و سفره چی باشد؛
 و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر

(۱) خم : خوالک . (۲) خم : شالك .

۱ - از : خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی و شغلی) رک: اسفا: ۱ : ۲ ص ۱۹۰ .
 ۲ - این آفروده است، دوزاخ است خوالگرش

هر دو قرین یکدیگر و یک در خوردند.

۳ ناصرخسرو بلخی ۱۱۸هـ .

۴ - خوال . رک: اسفا: ۱ : ۲ ص ۱۹۰ . ۴ - از : خوالی + گر (پسوند فاعلی

و شغل) = خوالگر . رک: اسفا: ۱ : ۲ ص ۱۹۰ ؛ یسنا ۱ ص ۱۳۱ :

یکی خانه او را بیاراستند بدبیا و خوالیگران خواستند .

فردوسی طوسی . لغت فرس ۱۳۴هـ .

۵ - پهلوی *xvân* (طبق ، سینی) « ناوایا ۱۶۷هـ »، کردی ع *xân* ، افضانی *xvân* ،
 بلوچی *vân* (سینی، بشقاب) « اشق ۴۹۸هـ » وجه اشتقاقی که هر ندر موضع فوق برای کلمه آورده،
 هوشمان مردود میداند « هوشمان ۴۹۸هـ » . معرب آن خوان (بضم اول) « نفس » .

۶ - این معانی مأخوذ از قول اسدی است که بدین بیت بوشکور بلخی استناد کرده :
 از بیخ بکنند او زمرا خوار بینداخت مانند خار خشک و خار خوانا .

« لغت فرس ۳۸۶هـ .

الف خوانا درین بیت ، الف اطلاق است و خوان جمع خو (علف هرزه) (م.ه) است که

اسدی خود درس ۴۱۷ متذکر شده (از افادات استاد دهخدا) . ۷ - رک : خواندن .

بقیه از صفحه ۷۸۲

= خوالیگر (م.ه) . ۹۹ - از : خوال (م.ه) + ستان (پسوند مکان) .

* خواستن - بر وزن کاستن ، هندی باستان *svad* ، * *svâdâti* (چشیدن، مزیدن ،
 پسند کردن)، پهلوی *xvâstan* ، کردی *xvâstin* ، *xûstin* « اشق ۴۹۷هـ » اسفا: ۲ : ۱ ص ۱۳۸ ،
 ۲۶۰ ، ۳۳۶ ، ۳۷۶ « یسنا ۱۳۹ : ۲ »؛ خواهش کردن - اراده کردن - طلبیدن، درخواست کردن،
 آرزو داشتن ، مشتاق بودن - حکم کردن ، فرمودن - طلب عروسی و ازدواج کردن

خواجچه. زرو خوانچه زرین-

کتابه از آفتاب عالم تاب است .

خواجچه سپهر و خوانچه

فلک - بمعنی خوانچه زر است که کتابه از خورشید انور باشد . *

خوانسار -

با نانی معدوله و سین بی نقطه بروزن جانداری، مخفف خوان سالار است که بکاول و سفره چی باشد . ۱ .

خوان سالار -

بمعنی سفره چی و بکاول و طبخ باشد ؛ و گویند بکاول ترکی است و در هندوستان چاشنی کبیر خوانند .

خوان یغما -

کتابه از خوانی باشد که کرمان بگستراند و صلاهی عام در دهند و معنی آن خوان تاراج است چه یغما بمعنی تاراج باشد . ۴ .

خواو ۴ -

با نانی معدوله بروزن کاو ، بمعنی خواب است که عبری نوم خوانند . *

خواهش ۴ -

با ها بروزن تابش ، مال و اسباب و خواسته و خواستی باشد .

خوب ۵ -

بمعنی خوش و لیکو باشد - و بمعنی محکم و استوار نیز آمده است .

خوباز کردن -

بمعنی ترک عادت دادن باشد .

خوبانی -

بروزن چوگانی ، زرد آلودی خشک شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند .

خوپنخین -

بابای فارسی و خای نقطه دار بروزن دورین ، بمعنی مومیایی است و آن کانی و اساسی (۱) هر دو میباشد .

(۱) چک ، چش : انسانی و کانی .

۱ - بزر نام بخشی از گلیابگان واقع در دره ای کوهستانی و خوش آب و هوا ، مرکز آن خوانسار باهفت قریه اطراف ۱۷۰۰۰ سکنه دارد «کیهان . جغرافیای سیاسی ۴۰۸ ، ۴۰۹ ، ...» چنان بردن مسیر از دل که ترکان خوان بممارا ، «حافظ شیرازی ۴۳» ۴ = خواب (۴.۵) . ۴ - اسم مصدر از «خواستن» . ۵ - پازند xûb ، افغانی ع xûb (فشنگ) ، سانسکریت - suvapus (از su (خوب) + vapus (شکل، صورت، زیبایی) «هوشمان ۵۰۳» . پهلوی xup «مناس ۲۷۷» ، xvap «مسینا ۱۳۹» xûp «اونوالا ۲۴۱» ، کیلیکی و فرزندکی xob ، بربری xûb ، نظنزی kaeb «ک. ۱» مس ۲۹۲» ، شهمیرزادی xûb «ک. ۲ ص ۱۷۷» .

۵ خواندان - بفتح اول و پنجم ، بروزن مساندن ، از ریشه اوستایی - xvan ، پهلوی xvântan (بزرگ) xvândan «مسینا ۱۳۹» ۲ : «اونوالا ۴۸۵» ؛ ریشه هندی باستانی - svan ، svânati (صدا دادن) ، کردی xvândin ، xûndin (قرائت کردن) ، استی xônin ، xônun (نامیدن ، صدا کردن ، دعوت کردن) ، وخی xan-am (سخن گفتن ، گفتن) «اشق ۴۹۹» [از خوان xvân «مسینا ۱۳۹» ۲ : «دن (پیوند مصدری)» ؛ قرائت کردن ، مطالعه کردن - دعوت کردن ، بمهمانی خواستن - دعا کردن - تفتی کردن . «ناظم الاطباء» .

* خواهر - بروزن مادر ، اوستا - xvanhar (خواهر) ، پهلوی xvâhar ، هندی باستان - svasar . ارمنی koir ، کردی xôh ، xûha ، xâle ، افغانی xôr استی xo ، xore ، بلوچی gvahâr ، gvâhar ، gvâr ، گوی ، وخی xûi ، سریکی yax ، منجی yaxvâ ، سنگلیچی ixvâ «اشق ۵۰۱» رک : هوشمان ۵۰۱ : استی xo «ک. است ۱۴۰» ، کیلیکی xâxur ، نظنزی xahâr «ک. ۱» ص ۲۸۹ ، سمنانی xuakâ ، سنکری xakû ، xak ، سرخه بی xâk ؛ لاسگری xak ، شهمیرزادی xaxâr «ک. ۲» ص ۱۸۸ ، طبری خواخر «صاب طبری ۳۲۳» ؛ دخترتی که باشخص هم پدر و مادر باشد یا در یکی از آنان مشترک باشد ، اخت .

داد۷ - وبمعنی ذات و تقیض غیر هم آمده است ۷
چنانکه گویند «فلانی خود را چنین و چنان
میداند» یعنی ذات خود راه دیگری را، و در اینجا
مضاف مضمری آید - و ضد ییکانه هم هست
چنانکه گویند «فلانی از خود است» یعنی ییکانه
بست ۸ .

خود پرست = با نانی معدوله و کسر
بای فارسی: مردم متکبر و متعجب و خودستا
باشد .

خود بسوز ۹ = بانانی معدوله و کسر
بای ابجد (۱) و سین بی نقطه (۲) بواو رسیده
و برای نقطه دار (۳) زده، آتشکده آذربایجان
است ۱۰ و بجای بای ابجد بای حطی (۴) نیز
هست .

خود خروج ۱۱ = با جیم فارسی،
بمعنی تاج خروس است و آن گوشت سرخی باشد
که بر سر خروس است .

خود خروه ۱۲ = باهای هوز، بروزن
و معنی خود خروس است که تاج و مفخر خروس
سوکلستان افروز ۱۳ باشد .

خوب کلا = بفتح کاف و لام الف،
نام نغمی است که آنرا بارتنگه خوانند .

خوب کلان = بر وزن موی کشان،
بمعنی خوب کلا است که تخم بارتنگه باشد .
گویند این لفت هندی است .

خوپله ۲ = با نانی معدوله و بای فارسی
بروزن طبله، بمعنی ابله و نادان باشد .

خوج = بروزن کوچ، کله سر و فرس
مرغانرا گویند - و گوشت پاره سرخی باشد که
بر سر خروس است ۴ - و نام گلی است سرخ رنگ
که آنرا بستان افروز گویند - و کوفند جنگی
را نیز گفته اند ۴ . و ترک کلاه خود هم هست - و تیزی
طاق و ایوان را نیز گویند - و حریر سرخی که
بر گلوگاه نیز بندند .

خوجه ۵ = بانانی مجهول بروزن کوچه،
بمعنی دوم خوج است که گلستان افروز - و تاج
و مفخر خروس باشد .

خود = با نانی معروف بر وزن زود،
بمعنی تاج و مفخر باشد ۶ - و بانانی معدوله بمعنی
او باشد چنانکه گویند «خود داند» یعنی او

- (۱) چک : و کسریا . (۲) چک : - بی نقطه . (۳) چک : - نقطه دار .
(۴) چک : یا .

۱ - رک: خوب کلان . ۴ - مصحف «خوپله» . ۴ - رک : لفت فرس ۶۵، و رک: خروج و خوجه .
۴ = غوج . ۵ = غوجه (تاج خروس) «اسفا: ۱ ص ۷۰» و رک : خوج : «خوج ، تاج خروس
بود و خوجه نیز گویند» . «لفت فرس ۶۵ ح ۱» . ۶ - پارسی باستان xauda (دو
tigraxauda خود سر تیز) «اشبیکل ص ۲۲۱» . استی xūd (کلاه تاج) «ک . است ۱۴۱» -
پارسی خوی «لفت فرس ۵۲۱» مرعب آن خودة «نفس» . ۷ - ضمیر نفس: پهلوی xvat
& نیرک ۱۳۹، «سینا ۱۳۹: ۲» «تاوادیا ۱۶۷» فن: پارسی باستان - (h)uvâ (اوستا xvatô
(خود، خویش) «اسفا ۱ ص ۲۰» ۱۱۹، ۶۸، ۲۴۱، ۳۱۹، ۳۸۷» . استی xaedæg «ک . است ۱۳۹»
و رک: ص لد از دیباچه مؤلف . ۸ - باین معنی «خودی» است و مفهوم آن از جمله مذکور
در متن مستفاد میشود نه از «خود» . ۹ - رک: خود سوز، خودی سوز (ظ، مصحف :
خودسوز در شعر نظامی . رک : خودسوز) . ۱۰ - مأخوذ از قول نظامی است . رک :
خودی سوز . مهمترین آتشکده آذربایجان آذرگنسپ است . رک : آذرگنسپ .

و خودش باشد - و کنایه از علف خوردوی هم هست .

خودنما - با ثانی معدوله پروزن بدنما، شخصی را گویند که خود را برمرد و انماید - و گیاه خوردرو را نیز گفته‌اند - و بمعنی خودستا و متکبر هم هست ، چه خودنمایی بمعنی خودستایی باشد .

خودی سوز ۴ - با وار معدوله و سین بی نقطه پروزن پربروز، بمعنی خودسوزاست که آتشکده آذربایجان باشد . ۵ .

خور ۶ - با ثانی معدوله و رای فرشت

خود را رسن کردن - کنایه از

خود را محبوس کردن و بقید انداختن باشد .

خودستان - با ثانی معدوله بر وزن

شستان ، شاخ نازه ای باشد که از درخت تانگ انگور سرزند و آنرا بسبب خوشمزگی میخورند؛ و پروزن بزرگان هم بنظر آمده است . ۱ .

خودسوز - با ثانی معدوله بر وزن

سردوز ، بمعنی خود بسوز است که نام آتشکده آذربایجان باشد . ۲ * .

خودگامه ۴ - با ثانی معدوله و میم بر

وزن هنگامه ، بمعنی خود رای و یکم برآمده

۱ - رك: خوردستان ، خوردستان . ۲ - رك: خودسوز ، خودی سوز .

۳ - از : خودگام + (پسوند) . رك : خودگام . ۴ - یعنی از خود سوزد

(بواسطه مواد نفتی زیر زمین) بی مدد خارجی، رك: خود بسوز ، خود سوز .

۵ - در آن خطه (آذربایجان) بود آتشی سنگ بست

که خواندی 'خودی سوز' آتش پرست .

نظامی کجوی . 'کنجینه ۵۵' .

۶ - اوستا - xvar = هور (پارسی) = اوستا hvar ، پهلوی xvar (shêt) (خورشید)

'اسفنا: ۱۸: ۲۸' ، 'هورشمان ۵۰: ۵۰' ، هندی باستان - svâr ، کردی hür.xor ، استی xûr ،

شغنی xîr ، xêr 'استق ۵۰: ۵۰' ، 'ک . است ۱۴۱' ، طبری xur ، مازندرانی کنونی xor ، xer ، 'واژه

نامه ۳۲۴' ، در اوستا هوره و هورشته هم بمعنی قرص خورشید و کره آفتاب است و هم از آن

فرشته‌ای اراده شده است . غالباً صفات جاودان و باشکوه و تند اسب و غنی بخورشید داده شده .

بقیه در صفحه ۷۸۷

* **خودگام** - جنم اول و وار معدوله ، بمعنی خودگامه (م.ه) است : 'بدان ای پسر !

که ... چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم ، تا تو خودگام نباشی

و از ناشایست پرهیز کنی . ' ، 'قابوسنامه ص ۲' .

بقیه از صفحه ۷۸۵

۱۱ - رك: خود خروه . ۱۲ - بیرونی در الجواهر ص (۹۱ - ۹۲) گوید : 'جنس (من

البسد) یسمی خروهك و عرب بالفراهك و هوشبیه لاصل البسد بلفنسوة الدبلك كما شبیه به نوع من بستان

افروز عرض متشجج و یسمی خود خروه' جزو اول خود خروه ، همان خود (تاج ، مفتر) است

و خروه لغتی است در خروس (م.ه) . و خود خروه (= خودخروج) لفة درست بمعنی 'تاج خروس' ،

است . رك: بعضی فواید لغوی کتاب الجواهر بیرونی بقلم لگارینده در یادنامه بیرونی چاپ - Iran

Society ، کلکته ص ۲۴۲-۴۳ . ۱۴ = تاج خروس = *Amaranthus cruenti*

'دارونامه' دکتر احمد یارسان (۸) = *amaranthic* (فر) 'فرهنگ فرانسه - فارسی' گازی میرسکی ،

ورك: بعضی فواید لغوی کتاب الجواهر (مذکور در شماره قبل) ص ۲۴۳ ورك: لغت فرس ۴۲۷ .

جوی کوچکی است که از رودخانه بزرگی جدا کرده
بزراعت برند ۷ - و برزیکری را نیز گویند که
جمع اسباب زراعت کردن و برزیکری را مهیا
داشته باشد .

خوران - با نانی مجهول بوزن نوران،
نام یکی از مبارزان کیخسرو بن سیاوش بوده .

خوراها ۸ - بروزن جولاها، بمعنی
ناج و منفرخروس باشد ؛ و با نانی معدوله بروزن
قرا به نیز آمده است .

خورای - با نانی معدوله بر وزن
سرای ، طام اندک را گویند که قوت لایموت
باشد ۹ .

خورخجیون - بانانی معدوله و خای
نقطه دار (۱) و جیم و واو بر وزن برگزیدن ،
بلغت سریایی نام دیوی است از جمله شیاطین -
و کابوس را نیز گویند ، و آن سنگینی باشد که
در خواب بر مردم افتد .

بمعنی روشنی بسیار باشد - و نام فرشته است
موکل آفتاب که تدبیر امور و مصالحی که در روز
خور واقع میشود متعلق بدوست - و نام روزیازدهم
از هرامه شمسی باشد ۱ - و نامی است از نامهای
آفتاب ۱ - و بمعنی مزه و لذت و خوردنی اندک
باشد که آنرا قوت لایموت گویند ۴ - و خوردن
- و امر از چیزی خوردن هم هست بمعنی چیزی
بخور ۴ - و نوعی از چلیپا را نیز گفته اند و آنرا
سریایی حریبا خوانند ۴ - و نام کوشکی است مشهور
بخورنق ۵ .

خورا - با نانی معدوله بروزن سرا ،
بمعنی درخور و سزاوار و لایق باشد - و خوردنی
اندک را نیز گویند که بربی قوت لایموت
خوانند ۶ .

خورابه - با واومعدوله بروزن قرا به،
آب کمی را گویند که از بندی که در پیش آب
بسیار باشد تراوش کند - و آبی را نیز گویند
که از برای خوردن باشد - و بعضی گفته اند بمعنی

(۱) چک : خا .

- ۱ - روز خورست ای بدو رخ همچو خور ناف خور از چرخ فلك باده خور .
مسعود سعدلاهوری . روز شماری ۳۳ ، روك: مزدینا ۴۷۴ ، روك: ح ۶ صفحه قبل .
۲ - پهلوی XV4I (خوردن) «مینا ۱۳۹ : ۲» ، اولوالا ۲۳ ، ۴ - روك: خوردن .
۳ - باین معنی ظ ، مخفف خورپرست است . روك : آفتاب پرست .
۴ - مخفف «خورگه» و «خورنق» (م.ه) ۶ - روك : خور ، خورای .
۷ - «خورآبه» ، جوی که از او آب بازگیرند و ورغش بر بندند ، آنکه از زیر آن بندگاه
خوارخوار آب همی پالاید ، آن خورآبه باشد ، عنصری (بلخی) گفت :
ز جوی خورابه تو کمتر بگوی که (چو) بسیار گردد بیک بارای .
«لغت فرس ۴۳۱ ، روك: ۵۰۲» .
۸ - روك : خروه ، خود خروه . ۹ - روك: خور، خورا .

بقیه از صفحه ۷۸۶

بمناسبت نام فرشته مزبور روز یازدهم هرامه ، (خورشید) یا (خور) یا (خیر) روز نامیده میشود .
بیرونی در فهرست روزهای ایرانی اینروز را (خور) و در سفدی (خور) و در خوارزمی (اخیر) یاد کرده .
زرتشتیان ایران این روز را (خیر) نامند . در بیت ذیل بمعنی آفتاب و فرشته هر دو آمده :
تو یاسبان سلیل پر یوش میبانی سان خور که لگهیان قرص خود باشد .
خسروانی «روز شماری ۲۹۰-۴۳۳» .

خورده پز - با نانی معدوله بر وزن کنده پر ، مطبخی و طبخ را گویند .

خوردی ۴ - با نانی معدوله بر وزن مردی ، ماکولات و اطعمه را گویند * .

خورشیدسواران = کنایه از سحر خیزان و شبیداران و عیسی رنیکان باشد ۶ - و مفریان پادشاه - و فرشتگان و آنانکه بوقت گرما سوار شوند .

خورمک - با نانی معدوله و میم بر وزن مردک ، هره ای باشد که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال آویزند ؛ و باین معنی بٹاک مشد هم هست ؛ و با ٹاک نقطه دار نیز گفته اند .

خورد - با نانی معدوله ، مانی خوردن است که اکل کردن باشد ۱ - و بمعنی شکست و ریزه ریزه کرد هم در مؤیدالفضلا نوشته اند - و بمعنی درخور و لایق و سزاوار نیز آمده است .

خوردستان - با نانی معدوله و دال و سبب بی نقطه بروزن انگلستان ، شاخ تازه ای را گویند که از ٹاک انگور سرزند و آنرا بسبب ترش مزگی خوردند - و شاخهای تازه درختان دیگر و بهال گل و رباحین را نیز گفته اند * .

خوردستان - با نانی معدوله بروزن منصورخان ، بمعنی خوردستان است که شاخ تازه ٹاک انگور و غیره باشد ۴

۱ - پهلوی **xvart** (خوردن) « مسینا ۱۳۹: ۲ » « اوتوال ۲۳ » - غذا :

- خوردی که خوردگوزن یا شیر ایشان خابند و من شوم سیر .
- نظامی گنجوی ، « گنجینه ۵۵ » .
- ۴ - رڬ: خوردستان ، خوردوستان .
- ۴ - پهلوی **xvartik** ، « مسینا ۱۳۹: ۲ » **xurtik** « تارادیا ۱۶۷ » ، ارمنی **xortik** « اشق ۵۰۷ » ، رڬک : اسفا ۱ : ۱ ص ۱ : ۱ : ۲۶۲ : ۲ ص ۱۹۰ هوشمان ۵۰۷ .
- - نان سیاه و خوردی بی چربو و آنکه مه ببه بود این هردو .
- کسائی مروزی ، « المصم ۲۲۸ » .
- ۶ - بلمان مناسبت که گویند عیسی در آسمان چهارم قرین خورشید است :
- ریح خود و راحت پلوان طلب سابه خورشید سواران طلب .
- نظامی گنجوی ، « گنجینه ۵۵ » .

* خوردن - بروزن بردن ، اوستا **xvaraiti** ، **xvar** (اکل) ، پهلوی **xvartan** ، ارمنی **xortik** (اکل طعام) ، کردی **xvârin** ، **xurîn** ، اضافی **xôrâl** ، استی **xvârun** ، **xârin** ، شغنی و منجی **xâr-am** ، سریکلی **xôr-am** ، سنگلیچی **xyâram** « اشق ۵۰۷ » « اسفا ۱ : ۲ ص ۵۱ ، ۲۶۰ ، ۳۰۴ » رڬک : فهرست ، « مسینا ۱۳۹ » « دبیرک ۱۳۷-۳۸ » « یونکر ۷۵ » « رڬک » است ۱۴۰ ؛ از کلو فرودادن و بلعیدن غذا ، اکل ؛ « پرواه بیشتر رفت و ماهی خوردن گرفت ۲۰ » « سند بادنامه . ظهیری ۴۸ » - آشمیدن - تلف کردن ، برباد دادن .

* خورشید - پنم اول وواو معدوله از : خور (آفتاب) (م.م) + شید (م.م) (اوستا **hvarə xshaeta** ، پهلوی **xvarsbēt** (لفة بمعنی آفتاب درخشان) رڬک : خور و رڬک : روز شلمی ص ۲۹-۳۳ :

قرص خورشید دو سیاهی شد یونی اندر دھان ماهی شد

« گلستان ۲۷ » .

بودند به دیر ۴ موسوم ساختند چه بزبان پهلوی
کنید (۱) را دیر گویند .

خورنگاه - با تانی معدوله بر وزن
قدمگاه ، بمعنی خورنق است که عمارت بهرام
گور باشد - ویشگاه خانه را نیز گویند ۵ .

خورنگه - با تانی معدوله بر وزن
سحرکه ، مخفف خورنگاه است ۶ که قصر بهرام
گور - ویشگاه خانه باشد .

خورنه - بفتح اول و تانی و رابع و سکون
ناک ، بروزن و معنی خورنق است که کوشک بهرام
گور باشد ۷ .

خوره ۸ - بفتح اول و تانی معدوله ،

خورمهر - بضم اول و سکون تانی
و ناک و میم مکسور بها و رای بی نقطه زده ، نام
شمشیر سلیمان علیه السلام است .

خورند - با تانی معدوله بر وزن سمنند ،
بمعنی درخور و زیبا و لایق باشد - و نام روز
دوازدهم است از هرامه شمسی ۹ .

خورنق - بر وزن فرزندق ، معرب
خورنه است ۴ ، و آن عمارتی بوده بسیار عالی که
نمان بن مندر بجهت بهرام گور ساخته بود و عجمان
یک قصر آنرا خورنگه ۴ نام کردند یعنی جای
نشستن بطعام خوردن ، و قصر دوم را که سه کنبد
متداخل بود و بجهت معبد و عبادتخانه تمام کرده

(۱) چپ ۱ : کنید .

۱ - باین معنی ظ ، با «خور» که نام روز یازدهم هرامه شمسی است ، خلط شده و نام
روز دوازدهم «ماه» است . ۴ - «الخورنق ، کان یسمی «الخرنگاه» (بضم خاء و فتح راه
و سکون نون) و هو موضع الشرب ، فاعرب» «المعرب جوالیقی چاپ احمد محمد شاکر ص ۱۲۶» .

رک : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان ص ۵۸ بیمد . ۴ - رک : خورنگه .

۴ - رک : سدیر . ۵ - رک : خورنگه ، خورنق .

۶ - رک : خورنگاه ، خورنق :

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز ازین خرابه نا دلگشای خاکه .

«خاقانی شروانی ۲۱۲» .

۷ - رک : اسفا : ۲: ۱ ص ۱۷۱ و رک : خورنگه ، خورنق .

۸ - در اوستا *xvarənah* و *xvarənd* آمده ، و آن معرف *hvarnah* ایرانی باستانی
است که در پهلوی *xvarreh* «مینا ۱۳۹: ۲» گردیده . همین لغت بصورت *farnah* در پارسی
باستان یاد شده ، و در اوستی *farn* و در فارسی «فر» و «فره» گردیده است . نخستین معنی کلمه «هورنه»
بنظر میرسد «چیز بدست آمده ، چیز خواسته» بوده است و سپس بمعنی «چیز خوب» ، چیز خواستی ،
خواسته ، امور مطلوب ، گرفته شده ، بعدها در عصرهای متأخر نویسندگان زرتشتی «خوره» را بمعنی
خواسته (دارایی) گرفته اند و نیز بمعنی لیکبختی و سعادت بکار رفته . مفهوم اصطلاحی لغت مورد
بحث را محققان اروپایی بکلمات لاتینی *magnificentia* ، *potentia* ، *maiestas* ، *glōria* و *splendor*
ترجمه کرده اند و در پارسی باید آنرا به «فر» ، شکوه و جلال) تعبیر کنیم در
اوستا دو گونه خوره یاد شده : خوره (فر) ایرانی (اوستا *Airyānem xvarənd*) و خوره (فر)
کیایی (اوستا *kavaēnem xvarənd*) نخستین از چهار یابان و کله و رومه و ثروت و شکوه بر خوردار
و بخشندگ خرد و دانش و دولت و دردم شکنندگی غیر ایرانی است ، و دومین موجب پادشاهی و کامیابی
بقیه در صفحه ۷۹۰

خوره استخر، خوره داراب، خوره شاپور، خوره
 قباد ۴ - و نام مرضی است مهلك و آنرا بهری
 جذام خوانند ۴ - و بفتح اول و سکون و فتح ثالث
 خر زهره را گویند ۴ ، و آن درختی است که
 بت پرستان برک آنرا بکار برند و بهری آنرا
 دقلی خوانند - و بمعنی پایمال هم آمده است -
 و بضم اول نوعی از جوال است ۵ که آنرا پیرار

نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلایق
 فایز میشود که بوسیله آن قادر شوند بریاست
 و خرفتها و مضمتها ، و ازین نور آنچه خاص است
 پیادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میکیرد -
 و هك حصه از پنج حصه ممالك فارس باشد ۱ چه
 حکمای فرس فارس را اینچ حصه کرده اند و هر حصه
 را خوره نام نهاده اند باین ترتیب : خوره آردشیر.

۱ - باین معنی نیز مأخوذ از معنی خوره (= فر) است (رک : خوره آردشیر) مجازاً
 خوره (= خره) را معنی ناحیه و بخش گرفته اند و اختصاص بفارس ندارد ، معرب آن
 « کوره » است . ۲ - « ولایت فارس پنج کورنت . هر کورنی پیادشاهی که نهاد آن
 کورنت یا آغاز او کرده است باز خوانده اند برین حجت : کوره اصطخر ، کوره دارابجرد ، کوره آردشیر
 خوره ، کوره شاپورخوره ، کوره قبادخوره : و هر کورنی ازین پنج کورنت چند شهر و نواحی است .
 « فارسنامه ابن البلخی ۱۲۶ » و رک : خره . ۳ - باین معنی از : خور (خوردن) + ه
 (بسوند نسبت و اضاف) هر چیزی که چیز دیگر را بخورد و نابود گرداند مانند زنگه و دیو که بودغان را با
 و جذام (ناظم الاطباء) ، راجع بجذام ، رک : بهر الجواهر . ۴ - « خوره » خر زهره بود .
 دقیقی (طوسی) گفت :

دقلی است دشمن من و من شهد جان نواز

چون شهد طم حنظل و خوره بجا (کجا - ده خدا) بود ؟

« لفت فرس ۵۱۰ » .

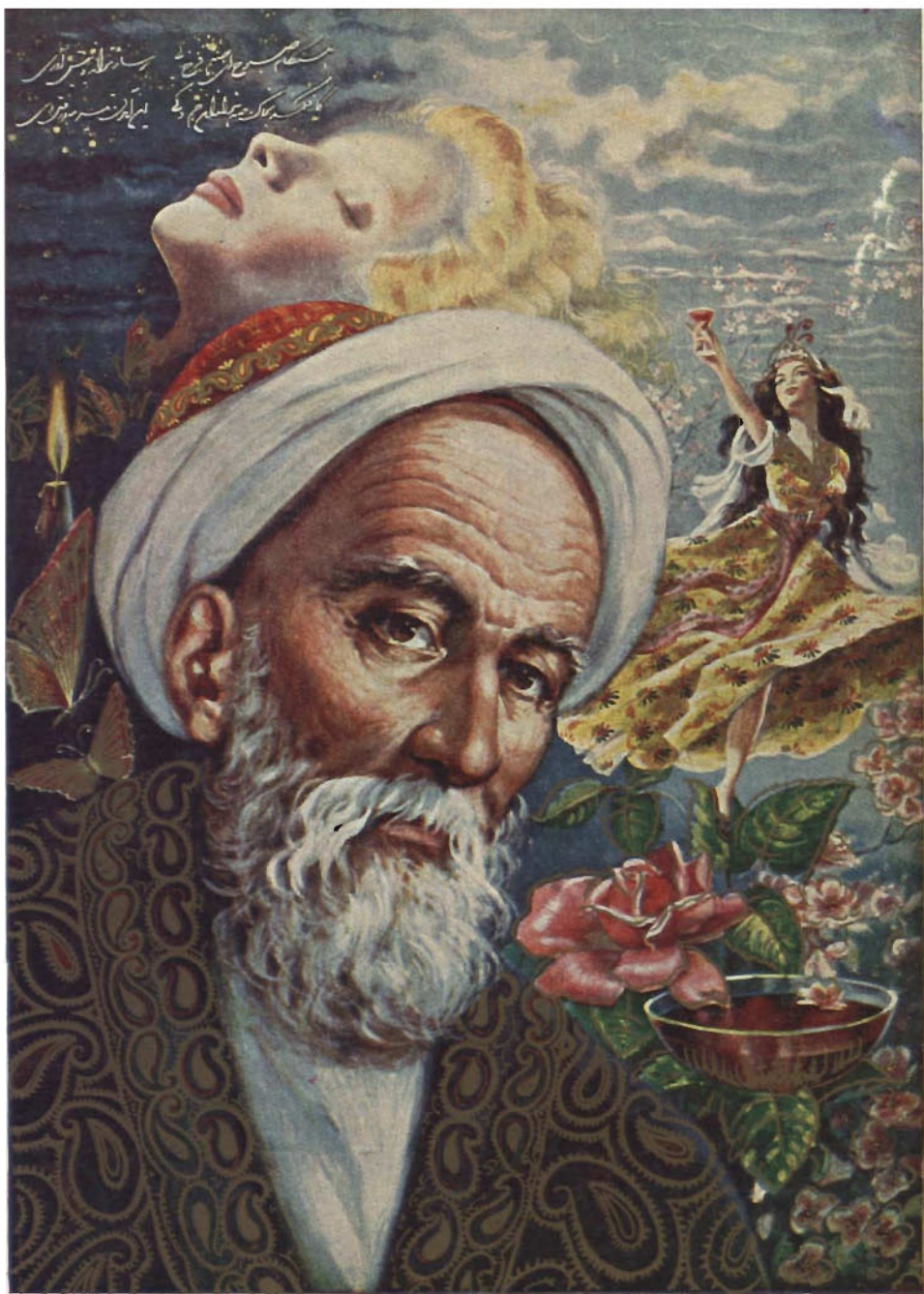
۵ - باین معنی معرب آن « خرج » بضم اول و فتح دوم « نفس » .

بقیه از صفحه ۷۸۹

سران و بزرگان کشور است . در زامیادشت از خوره (فر) هوشنگ و تهمورث و جمشید و دیگر
 پادشاهان پیشدادی و کیانی تا گشتاسب یاد شده است . پس از سپری شدن روزگار پادشاهی کی
 گشتاسب دیگر خوره (فر) بکسی تعلق نگرفت ، اما اهورمزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان
 نگاه دارد و سوشیانت Soshyant (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردار شود و از کنار
 دریاچه هامون برخیزد و گیتی را پیراز راستی و داد کند .

شیخ اشراق سهروردی از قول زردشت نقل کند : « خره نوریست که ارذات خداوندی ساطع میگردد
 و بدان مردم بر یکدیگر ریاست یابد و بمعونت آن هر يك بر عملی و صنعتی متمکن گردد »
 « حکمة الاشراق ۳۷۱ - ۳۷۲ » و نیز سهروردی در رساله « یرتوانمه » آرد : و هر پادشاهی حکمت
 بداند و بر نیایش و تقدیس نور الانوار مداومت کند ، چنانکه گفتیم اورا آخرت کیانی بدهند و فر نورانی
 بخشد و « بارق الهی » اورا کسوت هیبت و بهاء ببوشاند و رئیس طبیعی عالم شود . و او را از عالم
 اعلی صرت رسد و خواب و الهام او بکمال رسد . « هانزی کرین . روابط حکمت اشراق و فلسفه ایران
 باستان . از انتشارات انجمن ایران شناسی شماره ۳ ص ۴۸ » « حکمت اشراق » بقلم نگارنده . تهران
 ۱۳۲۹ . ص ۲۵ - ۳۰ ، و رک : فر ، کیان خره ، ورج .

(برهان طابع ۱۰۴)



خيام

خوزستان ۶ - بروزن شولستان ؛ نام ولایتی است شکرخیز از فارس که شوشتر شهر آن ولایت است - و هر ولایتی که شکر خیز باشد چه خوز بمعنی نی شکر هم آمده است ۷ - و نی شکر زار - و کارخانه شکر سازی را نیز گفته اند ۷ .

خوزم - با نانی معدوله بروزن عزم ، بمعنی بخار باشد عموماً وزنم را گویند خصوصاً ، و آن بخاری باشد تارک و ملاصق زمین .

خوزهرج ۸ - بفتح اول و سکون نانی و جیم آخر ، معرب خزرهره ۹ است و آنرا برهبری سم الحمار خوانند ، و آن درختی است که بر که آنرا بت پرستان بکار برند و اگر حیوانات بر که آنرا بخورند بمیرند .

خوزی - بروزن روزی ، کوفته و کس کباب را گویند - و منسوب بخوزهم هست ۱۰ .

غله کنند و چنان بر بالای بار بردار اندازند که طریف سر جوال بگردن بار بردار باشد .

خوره آردشیر - با نانی معدوله ، شهری بوده در فارس بنا کرده آردشیر ۱ .

خوز - بر وزن روز ، نام ولایتیست از فارس که شکر خوب از آنجا آورند و خوشتر ، شهر آن ولایتست . ۲ - و بمعنی نی شکر هم گفته اند ۴ .

خوزان - بروزن سوزان ، نام پهلوانی بوده ایرانی از چاکران کیخسرو شاه بن سیاوش ؛ و خوزان صفاهان که قریه ایست از قرای آنجامندوب بدوست - و نام شهری هم هست ۴

خوزدوک - با دال ابجد بر وزن پرستوک ، جانوری باشد سیاه شبیه بجهل .

۱ - باقوت حموی در شرح (اردشیر خره) گوید : «اسم مرکب ، معناه بهاء آردشیر» و بهاء عربی درینجا مرادف خره (خوره - فر) است . رک : خور ، آردشیر خره . ۲ - رک : خوزستان . ۳ - بمناسبت فراوانی نیشکر بدانجا در قدیم . ۴ - خوز ، شهری در خراسان قدیم (حدود العالم ۵۷) و شاید مراد از متن خوزستان باشد . ۵ - رک : خیزدو که ، خزدو که .

۶ - از : خوز + ستان (پسوند مکان) ؛ در پهلوی Hōjstān « [در زمان اردشیر بابکان] دو شهر بود در یکی بازاریان بودند ، و در دیگر مهتران ، و بیهلوی [نخستین را] هبوجستان و اجلر خواندندی ، آنست که معرب سوق الاهواز گفتند» «مجمعل التواریخ والقصص ۶۶» صحیح کلمه اخیر هوجستان و اجار «حمزه . سنی ملوک ... ۳۳) و در پهلوی Hōjstān vācār (= بازار خوزستان) «مارکوارت . شهرستانهای ایران شهر ۹۶» . خوز = هوز (Hōzāye سرانی) نام قوم ساکن آن محل است . رک : اهواز ، و رک : مارکوارت . ایضاً : دربارسی باستان (زبان عهد هخامنشی) این ناحیه بنام Uvaja یاد شده «اشیبیکل ۲۱» . خوزستان از شمال محدود است بلرستان و پشتکوه ، از مشرق به بختیاری و فارس ، از جنوب بخلیج فارس و از مغرب بمراق عرب ، شهرهای آن از اینقرار است : اهواز (مرکز استان) - شوشتر (کرسی آن تا اواخر عهد قاجاریه) - دزفول - خرمشهر (محمره) - آبادان - رامهرمز - سوسنگرد - دشت میشان . رک : جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۶۶ بیعد ؛ خوزستان امروز استان ششم بشمار میرود و در آغاز تاریخ ایران این ناحیه جزو کشور عیلام محسوب میشد و پایتخت آن شوش بود . و رک : حدود العالم ص ۸۰ بیعد .

۷ - نیشکر خوزستان همواره مشهور بوده است . مؤلف حدود العالم (سال ۳۷۲) گوید : « از وی (خوزستان) شکر ... خیزد» (ص ۸۱) . ۸ - مصحف «خزهرج» .

۹ - رک : خزرهره . ۱۰ - اهل خوز - زبان معمول در خوز ؛ «الغوریه لفة منسوبة الی کور خوزستان و بهاکان یتکلم الملوک والاشراف فی الخلاه و مواضع الاستفراغ وعند التمری فی الحمام و فی الابدیه والمقتسل» «مفاتیح ۷۵» و رک : مقدمه ص بیست و نه .

خوزی خوار - بروزن دوزی خوار، دیوئ و کوفته خورد باشد چه خوزی کوفته و کس کباب را گویند .

خوسانیدن ۱ - بانانی مجهول و سین بی نقطه بر وزن بیوسانیدن ، بمعنی خیسانیدن باشد .

خوست - بانانی مجهول بروزن پوست جزیره میان دریا ۴ - و راه کوفته شده را گویند؛ و پانتمعنی بانانی معدوله هم گفته اند ۴ .

خوسته - بانانی معدوله بروزن خسته ، بمعنی کنده و برکنده باشد ۴ - و بمعنی کندیده و بدبو هم آمده است .

خوسه - بانانی مجهول بروزن بوسه ، سورنی و علامتی باشد که در فالیز هاوزرات سازند که بهایم و جانوران دیگر از دیدن آن بگریزد .

خوش - بنم اول و نانی مجهول ، بمعنی خشک و خشکیده ۵ - و فتح اول و نانی معدوله ، بمعنی خودوخوش و خویشن باشد ۶ - و خوب و نغز را نیز گویند ۷ - و بمعنی مادرزن

و مادر شوهر هم گفته اند ۸ - و بمعنی بوسه هم آمده است که برعی قبله خوانند ۹ بنم قاف - و بنم اول و نانی معروف در عربی سرین و کفل انسان و حیوانات دیگر باشد ۱۰ .

خوشا ۱۱ - بانانی معدوله بروزن رسا ، بمعنی ای خوش باشد که برعی طویی گویند ۱۴ .

خوشاب ۱۲ - بانانی مجهول بر وزن دوشاب ، هر چیز سیراب و تازه و آبدار باشد عموماً و جواهر و مروارید را گویند خصوصاً ۱۴ - و نام ضربه است از مضافات لاهور ؛ و بانانی معدوله بر وزن شراب هم گفته اند .

خوش اسپرم ۳ - بمعنی شاه اسپرم باشد و آن نوعی از ریحان است، منبت آن در بلاد عرب میباشد و شاه اسپرم همانست .

خوشامن - بانانی معدوله و میم بر وزن نوازن ، مادر شوهر و مادرزن را گویند ۱۵ .

خوش انگشت - کاتبه از سلازده باشد *

۱ - لغتی در «خیسانیدن» . ۲ - مخفف «آب خوست» (م.ه) .

۳ - رك: آبخوست ، پای خوست ، چنگال خوست . ۴ - رك: خوست .

۵ - لغتی در خشك (م.ه) رك: خوشیدن و خوشانیدن . ۶ - خوشد ، در

بخش لهجه ها مانند شیرازی . ۷ - پهلوی xvash «نپیرك» ۱۳۹ ، «سینا» ۱۳۹: ۲۲ ،

یازد xvash ، کردی vesh ، xōsh ، افغانی yōzh ، مغنی xáish ، سریکلی xéx «استخ

۵۰۸» «اسفا» ۲: ۲۶۰ ص ۲۶۰ ، رك: هوشمان ۵۰۸ ، اورامانی wosh «ك اورامان ۱۲۷» ، گیلکی

xūsh . ۸ - «خوش و خوشو ، زن مادر بود» لغت فرس ۲۰۶ . رك: خوشه ، خوشو ، خسرو ،

خوشامن ، خوشتامن و خوشدامن . ۹ - گیلکی xūsh ، در تداول عامه xosh-o .

۱۰ - (ع) «خوش» ، فتح اول نهیگاه است «شرح قاموس» . ۱۱ - از: خوش +

(استخوان) .

۱۲ - خوشا وقت صبح خوشامی خوردنا روی نشسته هنوز ، دست بپی بردنا .

«منوچهری دامغانی ۱۴۶» .

۱۳ - از: خوش + آب (ماء ، بهاء و رونق و جلا) . ۱۴ - رك: الجمال بیرونی

۱۵ - رك: خوش ، خوشتامن ، خوشدامن ، خسرو ، خوشو ، خوشه . ۱۲۵ .

* خوشانیدن - بنم اول و فتح دال ، از: خوش (= خشك) (م.ه) + انیدن (یوند مصدر متعدی) ، خشکانیدن : «در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سموش مغز استخوان بیوشانیدی ...» «گلستان ۱۴۴» .

ومیم بروزن احمدك . طعمی را گویند كه نمك آن از قاعده بیرون نباشد (۲) - و كتابه از مردم نمکین باشد - و معشوق و معشوق هم هست *

خوش نواز - با نانی معدوله و نون و وارو بروزن چمچه باز ، خنیاگر و سلازله را گویند - و نام والی هیتال هم هست ۶ و آن شهری است عظیم كه آنرا هیقالیه خوانند ۷ *

خوشه - با نانی مجهول بروزن نوشته معروف است كه خوشه گندم وجو و خرما و انگور و امثال آن باشد ۸ -



و نام مرغی هم هست ۹ - و كتابه از برج سنبله باشد كه یکی از جمله دوازده برج (۳) فلکی است ۱۰ -

و بانانی معدوله ، مادوزن و مادر شوهر را گویند ۱۱ . خوشه انگور -

خوشه چرخ - كتابه از برج سنبله باشد .

خوشه در گلو آوردن - كتابه از غله ایست كه نزدیک به بر آمدن (۴) خوشه باشد .

خوشه سپهر - بمعنی خوشه چرخ است كه برج سنبله باشد .

خوش پوزی ۱ - با نانی معدوله و پای فارسی بروزن زردوزی ، بمعنی بوسه باشد كه بر بی قبله گویند .

خوشتامن - بانانی معدوله و نای فرشت بروزن تردامن ، مادوزن و مادر شوهر را گویند ۴ -
خوش خواهش - بمعنی شوق و اشتیاق تمام باشد ۴ .

خوشدامن - با دال ابجد ، بر وزن و معنی خوشتامن است كه مادوزن و مادر شوهر باشد ۴ .

خوش گام - با نانی معدوله و كاف فارسی بروزن بدنام ، كتابه از اسب خوش رفتار باشد .

خوش کنار - با نانی معدوله و نون بروزن صد هزار ، محبوب و معشوق را گویند .

خوش نظر - با نون و طای نقطه دار بر وزن خوش خبر ، رستنی باشد كه هریك از برگ آن بچند رنگه میشود ، و آنرا لاله خطایی و ریحان تاناری نیز گویند و بهر بی مجنح و پیر کی فلفه (۱) خوانند . عصاره آنرا بر گوش چکانند گرم گوش را بکشد - و بمعنی الفت گیرنده هم است .

خوش نمك - با نانی معدوله و نون

(۱) خم : قلمی . (۲) خم ۱ : باشد . (۳) چك ، چش : بروج .

(۴) چك ، چش : + و رسیدن

۱ - از : خوش + پوز + (مصدری) . ۲ - رك : خوش ، خوشامن ، خسرو ، خوشو .

۳ - رك : فرهنگه دساتیر ۲۴۴ . ۴ - رك : خوشتامن ، خوشامن ، خوش ، خوشو ، خوشه و خسرو .

۵ - آتش مرغ سحر از بایزن نظامی کنجوی . «کنجینه ۵۶» . ۶ - رك : کرستنسن . سالن . ۲۹۴ ح ۱ .

۷ - رك : هیتال ۸ - رك : هوشمان ۴۸۹ . ۹ - رك : خوشی . ۱۰ - برج ششم از بروج دوازده گانه . «گاه شماری ۲۰۳» .

۱۱ - رك : خوش ، خوشامن ، خوشتامن ، خوشدامن ، خسرو ، خسرو . * خوشبود - بنم اول و وار معدوله . رك : خشنود .

خوشی - با ثانی مجهول بوزن کوشی؛
نلم مرغی باشد ۱ - و بانانی معدوله، بمعنی خوبی
و نیکی آمده است ۲ .

خوشید - با ثانی مجهول بر وزن
کوشید ، ماضی خوشیدن است یعنی خشک شد
و خشکید .

خوشیدن ۲ - با ثانی مجهول بوزن
پوشیدن ، بمعنی خشکیدن و خشک شدن باشد .

خوشیده ۴ - بانانی مجهول بوزن (۱)
پوشیده ، بمعنی خشک شده و خشکیده باشد .

خوك - بر وزن دوك ، جانوری است
معروف ۵ - و کره‌هایرا نیز گویند که از زیر

کلوی سردم

برمیآید و عبری

خنزیر میگویند

و جمع آن خنازیر

است .



خوك

خوگر ۱ - بضم اول و سکون ثانی
و فتح کاف فارسی و رای بی نقطه ساکن، بمعنی الفت
گیرنده و آمیزنده باشد .

خول - با ثانی مجهول بوزن طول ۱
برنده است کوچکتر از گنجشک ، و آن بپایت بلند
پرواز و تیز برمیباشد ؛ و بضمی چكاوك را گفته‌اند
که بربری ابوالملیح خوانند ؛ و غلبواج را نیز
گویند ؛ و بعضی دراج سفید را میگویند ۲ -
و فتح اول و ثانی هم‌باینمندی وهم بمعنی لاغر که
نقیض فربه باشد آمده است - و درعربی بمعنی
خدمتکار باشد ۸ و بسکون ثانی هم در عربی
بمعنی نگاهداشتن و نیک رعایت کردن باشد ۹ .

خولان - بفتح اول و ثانی بوزن سولان،
دوایی است که آنرا بربری حضض خوانند ۱۰
و بهترین او آنست که از مکه آورند ، و آن عصاره
گیاهی است .

خوللو - با اول ثانی رسیده و فتح

(۱) چك: بوزن .

۱ - ركه : خوشه . ۲ - از : خوش + ی (مصدری) :

نلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت .

د گلستان ۵۷ ، ۵۸ .

۳ - از: خوشی (= خشك) (م. ه) + بدن (پسوند مصدری)، پهلوی xūshitan (خشکیدن) «بندھش ۹۱۷»، طبری ba_xusht (خشك). درمازندرانی کنونی همین کلمه بمعنی خشکیده استعمال شود «واژه نامه ۹۰۹». ۴ - اسم مفعول از «خوشیدن».

۵ - اوستا hū kehrpa (بشکل خم که نر) ، پهلوی xūk ، سانسکریت sūkara. (خوك، خوك نر)، کردی xū افغانی xūg استی xui, xu, بلوچی hik و bix و وحی xūg ، سریکلی xūg «اشق ۵۱۰» ورك : اسفا: ۱ ص ۳۱ ، ۳۶ ، ۶۳ ، ۶۶ ، ۶۶ ، ۲۹۶ ، ۳۵۱ ورك : ك است.

۱۴۰ ؛ گیلکی و فریزندی xik «ك ۱ ص ۲۸۷» ، سمنانی xī ، سنگسری xū و xūk ، سرخه‌یی xok ، کردی xū ، شه‌میرزادی xūk «ك ۲ ص ۱۸۳» طبری xī «امازندرانی کنونی xū «واژه‌نامه ۳۳۳ - porcus (لاتینی) ؛ جانوری ذوقاریستان دار ضخیم الجلد ، سم‌دار، دارای چهار ناخن در

هریک از دستها و پاها ، بدن وی پوشیده از موهای دراز است و دارای ۵۶ دندان است: ۲۸ در بالا و ۲۸ در پایین ، چشم‌های وی کوچک ، حده‌گردد و دارای دمی کوچک است «نظم‌الاطباء» خنزیر بر رك: دائرة المعارف اسلام: خنزیر . ۶ - از: خو (خوی) + گر (پسوند اضافه‌کار) .

بقیه در صفحه ۷۹۵

و بفتح اول قندبل و تیردان را گویند که سپاهیان از کردن آوزبد ۴ .

خولیا = بروزن توتیا ، چیز پرا گویند که مایع صرف نداشته باشد یعنی هر کس خواهد آرا صرف کند ۴ .

خون = بروزن نون، معروف است و برمی دم گویند ۵ - و بمعنی کشتن هم هست ۶ چنانکه گویند « فلانی خون کرده است » یعنی کسی را کشته است - و مردم خولی (۱) قتال و سفاکتر از نیز گویند - و بمعنی خودی - و خود بینی و تکبر هم بنظر آمده است - و با ثانی مجهول، بمعنی خانه و سرا باشد ۷ .

نالك و لام بواو کشیده ، رازسانه صحرايي را گویند .

خولنجان = بروزن سوربجان ، بیسی است دوایی ۱ ، و آرا در آشیان بازبند و بغیر از آشیان بازجایی دیگر هم نمیرسد ، چه گویند که آن از زمین یونان خیزد و خسرو دارو همان است و آرا ریزه ریزه کرده آورند و آرا بترکی فره فاف خوانند . گرم و خشک است در دویم و سیم . گویند در هر دیگه و کاسه که قدری از آن باشد مکس گرد آن نکرد .

خوله = بضم اول و ثانی مجهول بروزن لوله ، بمعنی خالی باشد که تقیض پر است ۴ -

(۱) چک، چس : + و .

۱ - Galanga ، لك ۲ من ۶۱ ، و رك : تحفة حكيم مؤمن .

۲ - در کیلیکی xûla بمعنی سوراخ است . رك : خل . ۴ - «خوله، تیردانی بود که غازیان دارند» لغت فرس ۴۴۵ . ۴ - خولیا در کلمه مرکب «مالیخولیا» (م.ه.) «مالنخولیا» از یونانی xolê است بمعنی سفرا . ۵ - پهلوئی xôn «مینا ۱۳۹» ، xûn ، xûnômand (خون دار) ، کردی xên ، افغانی vînê ، بلوچی hân ، hûn ، وخی vuxan ، شغنی vixîn ، سریکلی vaxîn ، سنگلییی vain «اشق ۵۱۱» و رك : اسفا: ۲: ۶۷ ، ۹۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۸ ، ۲۹۵ ، ۳۸۴ ، ۳۸۷ ، سیوندی fin «هوشمان ۵۱۱» ، اشکاشمی wên «گر برمن ۱۰۰» ؛ کیلیکی xûn ؛ ماده‌ای قرمز رنگ و سیال که در رگهای بدن (وریدها و شریانه‌ها) جریان دارد و مرکب است از دو قسمت : ۱ - سلول های کوچکی بنام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید» . ۲ - ماده سیالی موسوم به «پلاسما» که قسمت اعظم خون را تشکیل میدهد و وظیفه مهمی در بدن دارد . ۶ - بگرد در همه اسباب ملك هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال جز خویش .

«گلستان ۱۴۲» .

۷ - تهرانی xûna ؛ رك : خن ، خانه .

بقته از صفحه ۷۹۴

۷ - ازین مثل پیداست که باید پرده ای بسیار کوچک باشد : «خولی بکفم به ز کلنگی بهوا» :

خول طنبوره تو کوبی زرد و لاسکوی از درختی بدرختی شود و کوبد : آه .
«منوچهری دامغانی ۱۵۲» .

۸ - «خول» (عر) آن چیز است که داده است خدا ترا از چلپوایان و بندگان و کشتیزان و خدمتکاران «شرح قاموس» . ۹ - «(عر) خال» یعنی پرستاری کرد و مصدر آن خول بفتح اول و خیال بروزن کتابست . «شرح قاموس» . ۱۰ - Lycium «لك ۲ من ۶۲» و رك : تحفة حكيم مؤمن .

خون بط - کتابه از شراب لملی

است .

خون جام - کتابه از شراب انگوری

باشد .

خون جبال - کتابه از لمل - و

یاقوت و عقیق و مانند آن باشد .

خونچک - با نانی معدوله بر وزن

اندک ، سیاه دانه را گویند - و نام غله ای هم

است .

خون جگر - کتابه از غم و غسه

و اندوه باشد .

خون جهان - کتابه از سرخی -

و شفق باشد .

خون حیوان - کتابه از شیر -

و ماست - و روغن - و عسل باشد .

خون خام - با خای نطفه دار ، بمعنی

خون جام است که کتابه از شراب انگوری

باشد .

خون خروس - کتابه از شراب

لملی باشد .

خون خم - کتابه از شراب

است .

خونفد - بفتح اول و نانی معدوله بر

وزن چند ، بمعنی خداوند است ۱ - و بمعنی

تند و نیز هم آمده است .

خون دل - بمعنی خون جگر است

که کتابه از غم و غسه و اندوه باشد - و سستی

و محنتی را نیز گویند که عاقبت دل را سروری

بخشد .

خون دل بناخن آوردن - کتابه

از کره کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون دل بناخن رسیدن - بمعنی

خون دل بناخن آوردست که کتابه از کره

کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون دل خاک - کتابه از گل

و ریاحین - و لمل - و یاقوت باشد .

خون رز - بفتح رای بسی نقطه

و سکون زای نطفه دار ، کتابه از شراب انگوری

باشد .

خون سیاوش - نام دارویی است سرخ

رنگک ۴ . گویند چون افراسیاب سیاوش را کشت

در جایی که خون او بر زمین ریخته شد این

گیاه در آن زمین روید - و بعضی چوب بقم

را گفته اند که بدان چیزها رنگک کنند - و کتابه

از شراب لملی هم است .

خون سیاوشان ۴ - بمعنی خون

سیاوش است ، و آن دارویی باشد سرخ رنگک

و بهر بی آنرا دم الاخوین خوانند - و چوب بقم را

هم گفته اند - و گویند میوه درختی است که از

حضر موت آوردند و اندک مشابهتی بمساق دارد

و عطاران مکه آنرا فاطر الزجاجی گویند ؛ و بعضی

گفته اند صمغ درختی است مخصوص بچینه و زنگبار

و بهترین وی آن بود که صاف باشد . طبیعت آن

گرم و خشک است در اول و دوم . در اسهال دموی

و خون رفتن هر موضعی بکار برود ۴ - و شراب

انگور بر آن نیز گویند - و کتابه از روشنابی صبح و فلق

و سرخی (۱) شفق باشد .

(۱) خم : + و .

۱ - رك : خاوند ، خداوند . ۴ - رك : خون سیاوشان :

علاج الرأس او ایچیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش .

نظامی کنجوری . «کنجینه» ۵۶ .

۴ - sang-dragon (فر) دلك من ۲۶۳ . ۴ - رك : الجماهر من ۳۶ .

تحتانی ، بمعنی آب دهن باشد ۷ - و با تحتانی مجهول کلاه خودی که در روزهای جنگ بر سر گذارند ۸ - و با تحتانی مشدده بر سر زمین دشت و هامون و زمین نرم باشد ۹ - و با تانی معدوله بروزن می، عرق انسان و حیوانات دیگر باشد (۲) ۱۰ - وضم اول و تانی مجهول ، خصلت و طبیعت و عادت را گویند ۱۱ - و بمعنی کلاه خود هم بنظر آمده است ۸

خوی از بقل روان شدن = کتابه از سرمنده شدن و خجالت کشیدن باشد - و کتابه از محنت و مشقت هم هست

خوید = بفتح اول بروزن دود ، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد ۱۴ - و بمعنی غله زار هم بنظر آمده است - و بکسر اول نیز بمعنی غله و جو نارس بود ، و بانانی معدوله هم گفته اند که بروزن صید باشد .

خوه = بفتح اول و تانی ، بروزن و معنی خبه است که خفه کردن و فشردن گلو باشد ۱ - و بسکون تانی بمعنی خوی است که عرق آدمی و حیوانات دیگر باشد ۴ - وضم اول و سکون تانی مجهول ، گیاهی است که در میان گندم روید و گندم را زیان رساند - و خواهر را نیز گویند و بر سری اخت خوانند ۴ .

خوهل = با تانی معدوله بروزن سهل ، بمعنی کج و ناراست باشد ۴ - و با تانی مجهول بروزن فوفل ، هم با این معنی وهم بمعنی حیوانیکه دست و پایی او کج (۱) باشد بنظر آمده است .

خوهله ۵ = با تانی معدوله بر وزن بهله بمعنی خوهل است که کجی و ناراست باشد.

خوهلگی ۶ = با تانی معدوله بروزن اعلکی ، بمعنی کجی و ناراستی باشد .

خوی = بفتح اول و کسر تانی و سکون

(۱) چك ؛ چش ؛ + و ناراست . (۲) خم ۱ : - باشد .

۱ - رک : خبه و خبه . ۴ - رک : خوی . ۴ - پهلوی xvah خواهر 'یونکر ۹۵' رک : خانم ؛ اما هژداری در رسم الخط پهلوی هست که آنرا xuh (و نیز xâ) خوانده و پهلوی brât تلفظ کنند بمعنی برادر 'یونکر ۹۴' . ۴ - 'خوهل ؛ کثر بود ضد راست . بوشکور (بلخی) گوید : پس از ژاز و خوهل آوری یش من

هست خوهل پاسخ دهد پیرزن .

'لغت فرس ۳۱۳' و رک : خوهله ، خهل ، خهله .

۵ = خوهل = خوهلی 'لغت فرس ۲۶ ح' . ۶ - از : خوهله (خوهلک) ۳

(مصدری) . ۷ - طبری xoli (آب دهان) 'واژه نامه ۳۱۹' رک : خبو ، خدو ، و رک : ح ۱۰ .

۸ = خود (م.ه) . و رک : اشق ۵۱۲ و هوشمان ایضاً :

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است پنداری بزبردع و خوی اندر دقتی طوسی . 'لغت فرس ۵۲۱' .

۹ - (عز) 'خوی ، زمین پست میان دو کوه است ، و خوی نرم از زمین است' ، شرح

قاموس' . ۱۰ - پهلوی xvâi (xvai) ، اوستا xvaēdha ، هندی باستان svēda

(عرق) 'اسفا : ۱ : ص ۳۸ ، بلوچی hēd 'ایضاً ۲۳۶' ، وخی xil 'ایضاً ۲۹۶' ، کردی xū ، xōh ،

xoi (عرق) ؛ استی xed ، سریکلی xaidh 'اشق ۵۱۳' رک : خوه ، و رک : لغت فرس ۵۲۲ .

۱۱ - خوی تو بلخوی من بنیز نسازد سنگدلی خوی نت و مهر مرا خوی .

خسروی . 'لغت فرس ۵۲۹' .

بقیه در صفحه ۷۹۸

باشد ۴ - و بمعنی خود و خویشتن هم هست -
 و قلبه را نیز گویند و آن چویی است (۲) که گاو
 آهن را بدان محکم سازند و زمین را شیار کنند ،
 و بطنی گاو آهن را گفته اند ۴ - و بمعنی خوب
 و نیک هم آمده است ۴ - و وجود را نیز گویند که
 نقیض عدم است - و نوعی از بافته کتان باشد *

خویشتن دار (۳) - شخصی را گویند
 که پیوسته خود را آسوده دارد و فراغت دوست
 و تن پرور باشد چه خویشتن بمعنی خود است ۵ -
 و شخصیرا نیز گویند که خود را در گفتن سخن حق

خوی درد = بکسر اول و نالی و سکون
 نحتانی مجهول و دال ابجد مفتوح برا و دال بی نقطه
 زده ، نام مرضی است ، و آن چنان باشد که
 اطراف انگشت پخته شود و چرک کند و گاهی
 باشد که ناخن بیفتد ، و آنرا در عربی داحس (۱)
 گویند ۱ .

خویسه = بانالت مجهول بروزن هر سه ،
 مباحثه و مناقشه را گویند

خویش = بکسر اول و ثانی مددوله
 بروزن پیش ، معروف است که اقوام و خویشاوند

- (۱) چک ، خم ، ۱ : داخس .
 (۲) چش : خویشتن دان (!)
 (۳) چش : خویشتن دان (!)

۱ - رك: شرح قاموس (د ح س) .
 «مینا ۱۳۹: ۲۲» «بیرک ۱۴۰» . ریشهٔ ایرانی باستان و اوستایی کلمه مشکوک است «هوشمان ۵۱۴» ،
 وخی xish، سریکی xéix (خویشاوندی ، قرابت) «اشق ۵۱۴» ، گیلکی xish . ۴ - رك: خویش .
 ۴ - رك : خویش . ۵ - رك : خویشتن (ح) .

* **خویشاوند** - با واو مددوله و فتح ششم ، پهلوی **xvêshâvand** «مینا ۱۳۹: ۲۲»
 از: خویش + آوند (پسوند) «اسفا: ۱» ص ۱۸۷؛ قوم ، خویش ، منسوب ؛
 رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند . «گلستان ۱۱۰» .
 * **خویشتن** - با واو مددوله و فتح پنجم ، پهلوی **xvêsh.tan** «مینا ۱۳۹: ۲۲» [رک:
 اسفا: ۲ ص ۱۱۹ و ۳۶۱] ؛ خود ، خویش - ذات ، شخص رك : خویشتن دار .

بقیه از صفحه ۷۹۷

۱۴ - «خوید، کشت زار [جو] بود ، عماره (مروزی) گوید :

رویش میان حلهٔ - بز اندرون پدید چون لاله برگ شکفته میان خوید» .

«لفت فرس ۱۱۳» .

تلفظ درست این کلمه «خید» است یعنی مثل آنکه او نداشته باشد و دلیل آن بیت معروف
 کسایی ، روزی شاعر مشهور قرن چهارم است :

بگشای چشم و زرف نگه کن بشنبلید تابان بسلان گوهر اندر میان خوید .

(ورک: بیت مذکور از عماره) و بیت معروف سعدی در گلستان درسخ معتبر چنین است :

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید .

نه (بخورد خوید) یا (خورد بخوید) - معنی خوید هم برخلاف آنچه که دریای صحایف
 گلستان نوشته اند «بارس و قسبل» نیست و اصلاً این کلمه حالت صفتی ندارد و اسم است و بمعنی کشت
 زار است که هنوز سبز نشده یعنی موقع درودن آن نرسیده (سعید نفیسی . دربارهٔ چند لغت فارسی .
 یاد نامهٔ پور داود ج ۱ ص ۲۱۷) ورک: تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲-۹۳ .

(برهان قاطع ۱۰۵)

وعربان خراطین میگویند (۲) .
خویوز ۴ = بااول بنای رسیده وثالث
 باو کشیده و برای نقطه دار زده ، شیره را (۳)
 گویند که مرغ عیسی باشد و هر مرغی را نیز گفته اند
 که شب پرواز کند .
خویه ۵ = بر وزن مویه ، یاروب را
 گویند ، و آن ییل ماندی باشد از چوب که
 بدان کشتی برانند و برف و امثال آن نیز یاک
 کنند .

و حرف خیر معاف دارد ۶ . *
خویشکار ۴ (۱) = با نانی معدوله بر وزن
 پیشکار ، برزیکر و مزارع را گویند .
خویله ۴ = بفتح اول و لام و سکون نانی
 معدوله و ثالث ، مردم بیعقل و نادان و احمق را
 گویند ، و بیشتر این لفظ را در محل قدح و دشنام
 استعمال کنند .
خوی ناد = بر وزن استاد ، کرم
 سرخی است که در میان گل لرم متکون میشود

بیان نوزدهم

درخای نقطه دار با ها مشتمل بر پنج لغت

قرشت ، بمعنی وطن و منزل و جا و مقام
 باشد .
خهل ۲ = بفتح اول بر وزن بهل ،
 بزبان کیلان بمعنی کج و ناراست و خم باشد ، و بمن
 اول هم گفته اند .

خه = بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی
 خوش و خوشاوزه و زهی و په باشد که کلمه تحسین
 است ۶ ، و خه بمعنی خوشا و په به وزمه
 و عبری پنج و بارک الله گویند .
خهر = بنم اول و سکون نانی و رای

(۱) چش: خوشکاو (!) (۲) چک ، چش: گویند . (۳) چک : شبیره را .

۱ - خویشتن دار در تاریخ بیهقی بمعنی خوددار و کسیکه مسلط بر نفس است استعمال شده :
 «(خلیفه افشین را گفت :) باز گردویس ازین هشیارتر و خویشتن دارتر باش» «تاریخ بیهقی ۱۷۷»
 - در دوره های بعد کلمه مزبور بمعنی متکبر و خود پسند آمده . رک: خویشتن داری (ح) .

۲ - در بهلوی *xvēshkār* (ساعی ، درستکار ، متدین) «اسفا: ۱ ص ۲: ۱۸۹» ، *xvēškārih* :
 اسم مصدر است «سینا ۱۳۹: ۲» ظاهر آن بمعنی مذکور در متن از: خیش (م.ه) + کار مرکب
 است . ۴ = خل *xol* ، گیلکی *xūl* (ایله ، احمق) .

۳ - رک: خربور . ۵ = خیه (تاریخ طبرستان مصحح اقبال ج ۲ ص ۱۳۴) ،
 طبری *fya* (بارو) «واژه نامه ۵۲۲» . ۶ = خهی :

خه ای وارث بزم کیخسروی
 بیازوی تو پشت دولت قوی .
 نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۶» .

۷ - رک: خهله ، خوهله ، خوهل .

* **خویشتن داری** - با واو معدوله و فتح پنجم ، خود داری ، ضبط نفس (رک: خویشتن دار)
 - تکبر ، خودپسندی :

«چلبتش برصفت ذمیه کبر و انانیت و خویشتن داری مجبول بود» «حبیب السیر ج ۳
 جزو ۳ ص ۱۱۷ بنقل دکتر فیاض : تاریخ بیهقی ۱۷۷ ح» .

خهله ۱ - بفتح اول بر وزن بهله ،
بمعنی خهل است که خم و نراست و کج
باشد .

خهی ۲ - بفتح اول بروزن زهی ، کلمه
تحسین است و آن مرکب است از خه و ای ، یعنی
مرحبا و بارک الله و آفرین .

بیان یستم

در خای نقطه دار بایای حطی مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

خی - بکسر اول و سکون ثانی ، مخفف
خیک ۲ است امم از خیک سفایان و خیک
ماست . *



خیار چنبر ۲ -
دوایی است معروف
و بمری قنائه الهندی
گویند . اسهال آورد .
خیارزه -

بفتح زای هوز، شوشه خیار چنبر
خیار را گویند، و آن خیاری باشد دراز و آنرا بمری

شماربر خوانند .

خیارزه سپند - رستنیی باشد مانند
کبر اما خار ندارد ، و آنرا بمری قنائه الحمار
و قنائه البری خوانند .

خیارزه ۵ - بفتح اول و زای نقطه دار
و بون و ثانی بالف کشیده ، خواهرزن را گویند .

خیال پرستان - کنایه از ارباب نظم
و نراست که شعرا و منشیان باشند . و عاشقان و دل
از دست دادگان را هم گویند . *

۱ - رك : خهل ، خوهل ، خووله . ۲ - رك : خه . ۳ - رك : خیک :

می خورم تا چو خی بر آمامم . می خورم تا چو نار بشکافم

بوشکور بلخی . لغت فرس ۵۲۰ .

۴ - مرکب آن «خیارشنبر» بفتح شین و فتح باه «المنجد» و «خیارشنبر» = *Cassia fistula*
«لك ۲ ص ۶۴» . و آن جز «خیار چنبر» امروزه است که نوعی خیار دراز است .

۵ - لهجهای در «خواهرزن» از : خیا (= خوا = خواهر) + زنه (= زن) .

* خیار - بکسر اول ، بهلوی *xyâr* «یونکر ۱۰۲» [رك : بوجیا] ، گیلکی *xijâr*
(*xiyâr* تلفظ کنند) ، فریزندی *xaejjâr* ، برنی و لطنزی *xijâr* «ك ۱ ص ۲۸۶» ، سنکسری و
سرخیی و لاسگردی و شه میرزادی *xijâr* «ك ۲ ص ۱۸۲» : «یسمون (اهل الکوفه) القنائه خیاریاً

والخیار فارسیه» ، جاحظ . البیان و التبیین . چاپ سندوی ج ۱

ص ۳۳ ؛ دریزدی *xyâr* خریزه را گویند . خیار = *concombre*

(فر) «لك ۲ ص ۶۳» . بوته خیار *Cucumis sativus* از

نیره خیاریان ، اقسام گوناگون دارد . میوه آن درشت و سبز یا سفید

رنگ و شیر دار است . «کل کلاب ۲۵۴» ، ستوده ۱۰۰۰ .



خیار

بقیه در صفحه ۸۰۱

خیبر = بکسر اول بروزن میر، سرگشته و حیران باشد - و هرزه و عبت و بی تقرب و بی سبب را نیز گویند ۵ - و تیرگی و غباری را نیز گفته‌اند که در چشم بهم رسد ۵ - و نام کلی است که آنرا خیری و همیشه بهار گویند ۶ - و مردم بیحیا و بیشرم ۷ - و روند و دلیرا هم گفته‌اند ۷ - و بفتح اول گاهی بجای نه استعمال کنند ۸ که لاست و بعرمی تقیض شر باشد .

خیبر بو ۹ - بکسر اول وض بای ایجد و اووایف کشیده ، بمعنی هیل (۱) است که بعرمی قافله سفار گویند .

خیبر خیبر ۱۰ - با خای نقطه دار (۲) بر وزن شیر کبیر ، این کلمه از توابع است بمعنی هرزه و بی‌پهوه و بی سبب و بی تقرب باشد ۱۱ - و بمعنی تیره و تارک هم گفته‌اند ۱۲ - و بمعنی شوخ شوخ

خیتال = بروزن تیتال، بمعنی دروغ - و مزاج و خوش طبعی و مطایبه باشد. و بمعنی مزاج و طبیعت هم گفته‌اند .

خیج ۱ - با نالی مجهول بر وزن هیچ، خیش و آهن جفت باشد ، یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند .

خید = بروزن یید ، مخفف خود است که غله دانه نرسیده باشد عموماً - و جو سبز را گویند خصوصاً ۲ .

خیدن ۳ - بروزن دیدن، یعنی کج شدن و خم گردیدن .

خیده ۴ - بروزن دیده ، کج شده و خم گردیده و چفته و خمیده را گویند - و پشم و پنبه از هم باز کرده را نیز گفته‌اند .

(۱) چش: هل . (۲) چک : با خا .

- ۱ - خیش (م.ه) = هیش (م.ه) . ۴ - رك : خوبید . ۳ - مصحف خمیدن .
 ۴ - اسم مفعول از «خیدن» رك : لغت فرس ۵۱۲ . ۵ - رك : خیر خیر ، خیره .
 ۶ - رك : خیری . ۷ - رك : خیره . ۸ - کلمه عربی است و بعنوان
 قفال بنیکی ، استعمال شود . ۹ = cardamome (فر) «لك ۲ ص ۶۸» .
 ۱۰ - رك : خیر . ۱۱ - «مثال دادم تا گویند ان من بفروشد تا اگر چه بارزان
 بها تر بفروشد باری چیزی بمن رسد و خیر خیر غارت نشود» «تاریخ بیهقی ۳۹۹» .
 ۱۲ - رك : تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۷۷ ح ۱ .

بقیه از صفحه ۸۰۰

* **خیام** - ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام (خیامی) ، مولد اوتیشا بورا ست . در اغلب علوم عصر مخصوصاً نجوم و طب و حکمت مهارت داشت و در زیج ملکشاهی شرکت کرد و سنجر پسر ملک شاه را که مرض آبله داشت معالجه نمود و در حکمت و علوم با غزالی و زمخشری مباحثه کرده است . در حکمت او را نالی ابوعلی سینا میخواندند و در ریاضیات و نجوم نیز قول او را مسلم میدانستند . وفات وی بین ۵۰۸ و ۵۳۰ اتفاق افتاد . از تصنیفات اوست : رساله درجبر و مقابله ، رساله فی شرح حال اشکل من مصادر کتاب اقلیدس ، مختصری در طبیعیات ، رساله در وجود (پارسی) ، رساله در کون و تکلیف ، رساله فی الاحتمال المعرفة مقداری الذهب والفضة فی جسم مرکب منهما ، رساله لوازم الامکنة ، نوروزنامه (پارسی) (که منسوب بدوست) ، و بیشتر شهرت او بر باغیات وی است که بغالب زبانهای دنیا نظماً و ثراً ترجمه و با تصاویر زیبا بچاپ رسیده است . رك : تعلیقات چهار مقاله بقلم قزوینی ص ۲۰۹ بیعد ؛ تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۱۶۲ بیعد؛ و مقدمه رباعیات خیام چاپ محمدعلی فروغی و دکتر غنی .

هم بنظر آمده است .

خیرو ۹ - باول بانی رسیده و نالک باو کشیده ، بمعنی خطمی باشد ۱ ، و بعضی گویند نوعی از گل خطمی است و آن سرخ رنگ و سفید رنگ هم میباشد و خبازی ۲ همان است و معرب آن خیر و ج است ، و بعضی گفته اند خیری ۳ است که گل همیشه بهار باشد ، و بمعنی اول بازای نقطه دار نیز بنظر آمده است .

خیرو ۵ - بروزن تیره ، غباری را گویند که در پیش چشم پدید آید ۴ - و بمعنی شوخ دینه و بشرم وی آزرده و هرزه و ناهموار و بیجا ۴ . و لجوج و سرکش و سخن ناشنوباشد - و رند و شجاع و دلیر را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی بی سبب و بیهوده و بی تریب ۵ - و تصعب و شگفت بسیار - و حیران و سرگشته و فرومانده هم هست ۶ - و بمعنی آشکار و ظاهر - و تیره و تاریک ۴ - و ضویکه بخواب رفته باشد نیز گفته اند - و گل همیشه بهار را نیز گویند ۷ - و بمعنی بسیار - و غلبه هم بنظر آمده است ۸ .

خیرو ۵ دست - کنایه از مردم سرکش باشد .

خیرو کش - جنم کاف و سکون شین قرشت ، بی باک و ظالم و بی سبب کش باشد - و کنایه از معشوق نیز هست - و سرکش ضعیف کش را هم گفته اند .

خیری ۹ - بر وزن پیروی ، کلی است و انواع آن بسیار است : یکی از آنها سیاه رنگ میباشد و آنرا خیری خطابی میگویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میردینی و هفت رنگ خوانند ، و نوعی دیگر سفید و سرخ است و آن صحرا بی میباشد و آنرا خیری خراهی گویند ، و یک نوع زرد است و آنرا خیری شیرازی خوانند ؛ و گل همیشه بهار همان است و ببری صغیر و صغیره خوانند (۱) . طبیعت آن گرم و خشک است - و خیرو را نیز گفته اند که خبازی باشد ۱۰ - و بمعنی صفا و ایوان و طاق و دروازه هم هست ۱۱ - و رنگ سرخ را نیز گویند .

خیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز ، بمعنی برخاستن و برجستن باشد ۱۲ - و امر از برخاستن هم هست یعنی برخیز ۱۲ - و بمعنی موج آب و کوهه آب نیز آمده است ۱۳ - و مستی کبوتر ماده در وقت نشاطش .

خیزاب ۱۴ - بروزن میزاب ، کوهه و موجی آب را گویند .

خیز بگیر ۱۵ - نوعی از بازی باشد ، و آن چنان است که جمعی بطریق دایره بر سر پا می نشینند و شخصی بر دور همین دایره از دنبال دیگری میدود . اگر همان لحظه او را گرفت بر کردن او سوار میشود و بر دور دایره میگرداند و اگر پاره ای دود و نتوانست بگیرد یا نزدیک بگرفتن رسید ، آن شخصی (۲) که میگریزد یکی را

(۱) خم ۱ : - خوانند . (۲) چک ، چش : آن شخص .

۱ - رک : خطمی . ۲ - رک : خبازی . ۳ - رک : خیری . ۴ - رک : خیرو .

۵ - رک : خیرو ، خیرو خیرو . ۶ - «خیرو» فرومانده بود ، «لفت لفرس ۵۱۴» .

۷ - رک : خیری . ۸ - باین معنی ظ ، مصحف «چیره» است .

۹ - بهلوی hērik (رسالة بهلوی خسروکوتان ، بند ۷۴) = giroflée (فر) دک ۲

س ۶۸ :

نالک خیروی بود چو روی معصفر / تا تن سنبل بود چو زلف مجسد...

«منوچهری دامغانی ۹۷» .

۱۰ - رک : خیرو . ۱۱ - رک : خیروی . ۱۲ - رک : خیزیدن .

۱۳ - رک : خیز آب . ۱۴ - از : خیز (م.ه) + آب . ۱۵ - رک : خیزه گیره .

آهسته بجایی درشدن باشد - و بمعنی لغزیدن هم هست - نوشته (۱) بیهار دست و پا برافتنن اطفال را نیز گویند ۶ .

خیش - بروزن پیش (۲) ، افزاری باشد بجهت زراعت کردن ، و بعضی گویند آهنی است که زمین را بدان شیار کنند ۷ ، و بعضی گویند چوبی است که آهن را بدان محکم سازند ، و دیگری میگوید چوبی است که بر گردن گاو نهند - نوعی از پارچه و بافته کتان هم هست ۸ - و جامه پنبه آکنده را گویند یعنی چیزی که آنرا با پشم و پنبه با هم بافته باشند :

خیشاوه - بفتح واو و بروزن بیجاوه ، زمین شیار کرده را گویند .

خیشخانه - بروزن پیش خانه ، خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن بر یک بید بکترانند و بر اطراف آن آب میباشند و این بمنزله خیشخانه هندوستان است ۹ - و پیراهن کتان را نیز گفته‌اند ۱۰ - و بعضی گویند خانه‌ای باشد که آنرا از نی و علف سازند، و بعضی دیگر گویند خانه‌ای باشد که اطراف آنرا از خارشتری بر آورند و از بیرون پیوسته آب بر آن باشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان متعارفست ۹ - و در سرزمین سلیمان بمعنی زر خالص هم آمده است ؛ و صاحب فرهنگ جهانگیری بمعنی اول که خیمه کتان باشد باسین

را از مردم همان‌دایره میگوید که «برخیز و بگیر» و خود بجایی او می‌نشیند ، و آن شخص از دنبال دوندۀ اول میدود و او میگریزد و همچنین آن مقدار که خواهند و آنرا **خیز** میگویند بای بعد هم میگویند .

خیزران - بارای قرشت بروزن خیزران ۱ ، نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن تشکیلند و از آن تازیانه سازند - و بیخ درخت سرو را نیز گویند .

خیزران بلدی ۲ - بفتح بای ایجد و لام ، مورد اسفوم را گویند و آن آس بری است . گرم و خشک است .

خیزرنده - بروزن زیننده ، بمعنی خیز کننده و چنده و بر پای خاسته و لغزنده باشد - و نوعی از بازی هم هست و آن چنان باشد که کودکان بر توده خاک نرمی نشینند و دست از خود برداشته فرو لغزند، و این بازی را عرب زحلوغه گویند .

خیزوان ۳ - بروزن و بمعنی شیروان است ، و آن ولایتی باشد معروف و مشهور .

خیزه گیر - باکاف فارسی بروزن خیره خیره ، بمعنی خیز بگیر است ، و آن نوعی از بازی باشد و گفته شد ۴ .

خیزیدن ۵ - بروزن پیچیدن ، بمعنی

(۱) چک، چش: - و (۲) چک، چش: پیش .

۱ - در عربی بفتح اول و ضم سوم «فس» = خیزور (بفتح اول) «المنجد» = Bambusa از گندمیان صنعتی از دسته غلات ، دارای ساقه های نازک و بلند و محکم . گل کلاب ۲۹۶ .

۲ - houx - frelon (فر) «لك» ص ۶۸ . ۳ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده ، خطی است در فهم بعضی اشعار خاقانی (ص ۳۳۹) ازین قبیل: «خواند بدوران او، شروانرا خیزوان» . ۴ - رکه: خیز بگیر . ۵ - پهلوی āxēzitan = خاستن (م.ه).

«اشق ۴۶۲» یونکر ۱۱۱ . ۶ - رکه: خزیدن .

۷ - خیش (م.ه) = هیش (م.ه) ، اوستا aesha ، پهلوی xēsh (r) «اشق ۵۱» .

۸ - نیز پرده ایست از پارچه مزبور که در اطاق می آویختند و برای سردی آنرا مناک میگردید ؛ «ناخاهای بر آورده خواب قیلوله را و آنرا مزملها ساختند و خیشها آویختند» «تاریخ بیعتی ص ۱۲۱» . رکه: خیشخانه . ۹ - رکه: خشن خانه . ۱۰ - رکه: خیش .

بی نقطه آورده است (۱) الله اعلم .

خیفوج ۱ - بفتح اول و سکون نانی و فتح ثالث و فای بواورسیده و بجیم زده ، پنبه دانه را گویند و برعی حب القطن خوانند . سینه و سرفه را نافع است .*

خیل - بکسر اول (۲) بر وزن فیل ، امام غلبلی را گویند که ازین بنی مردم برمی آید ۴ . و بفتح اول در عربی بمعنی جماعت و طبایفه باشد .

خیل تاش ۴ - با فوقانی بالف کشیده بشین نقطه دار زده ، سیاهی و لشکر برآ گویند که همه از یک خیل و یک طبایفه باشند - صاحب خیل و سپاه را نیز گفته اند .

خیل خانه - بروزن عیش خانه ، بمعنی خاندان و دودمان باشد ۴ .

خیلو ۵ - با اول بنانی رسیده و ثالث بواو کشیده ، بمعنی خیروست ؛ و آن کلی باشد که آنرا خبازی نیز گویند .

خیم - بکسر اول بروزن میم ، بمعنی خوی و طبیعت باشد ۶ ؛ و بعضی خوی بد را خیم

میگویند نه مطلق خوی را ؛ و بعضی گویند بمعنی اول عربی است - و جوالی باشد که آنرا از ررسمان پنبه بافته باشند - و رندش زوده و شکنجه را نیز گویند . یعنی آنچه از شکنجه و زوده برآشند - و فی و چر کیکه در گوشهای چشم بهم رسد . و لمایی که از دهان و بینی مردم برآید - و بمعنی جراحت هم آمده است - و دیوانه و مجنون را نیز گویند - و بفتح اول در عربی بمعنی خیمه باشد ۷ .

خیمه ازرق - کنایه از آسمان است .
خیمه بصحرا بردن - کنایه از غایب شدن باشد - و بمعنی آشکارا و بی پرده بودن هم هست .

خیمه در خرابی زدن - کنایه از بیقرار شدن و بیقراری کردن باشد - و بی باک و بی شرم بودنرا نیز گویند .

خیمه دهر - کنایه از آسمان است .
خیمه روحانیان - بمعنی خیمه دهر است که آسمان باشد ۸ .

خیمه زدن - کنایه از عجب و تکبر

(۱) چش + و . (۲) چک ، چش - بکسر اول .

۱ - grain de coton (فر) «لك» ص ۲۶۸ . ۲ - بك: خل، خله .

۳ - از: خیل (ع) (م.ه) + تاش (یسوند) (م.ه) .

۴ - چون سخن گوسخن باخر برد در زرد آتش یخیل خانه کرد .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۷» .

۵ - بك: خیرو . ۶ - پهلوی xēm (طبیعت جلیلی، سبیه) ، از اوستا - haya

«بارنولمه ۱۷۸۱» ، «نیرکک ۱۳۳» ، «اشق ۵۱۶» ، «هوشمان

۵۱۶» . ۷ - (ع) «هرخانه کرداست از خانهای اعراب»

«شرح قاهوس» .

۸ - زرد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب .

خیمه روحانیان گشت معنیر طناب .

«خاقانی شروانی ۴۲» .

* خیک و خیک - بکسر اول ، مخفف آن خی

(م.ه) «اسفا ۱۱» ص ۲ ، «۶۳ ، ۶۴» ؛ آوند چرمین که در آن

آب ، روغن ، شیر و جز آن کنند ، مشک .



خیک

خیناگر = باکاف فارسی برون تیر آورد، سازنده ومعنی را گویند ۴ .

خینور ۴ = بفتح واو برون می خیر ، بل سراط را گویند .

خیو ۴ = بکسراول وسکون نالی وواوه آبدهن را گویند؛ وبفتح اول وض ثانی هم دست است .

خیوق ۵ = بکسراول برون زببق ، نام ولایتی است از اولکای (۱) خوارزم * .

کردن و باد در بوق انداختن باشد، که آهیم کتابه از برخاستن و بر پای شدن آلت تناسل است - و کتابه از فرود آمدن ومقیم شدن و نزول کردن. ولشکر کشیدن هم هست .

خیمه زنگاری = کتابه از آسمان است .

خیمه کبود = بمعنی خیمه زنگاری است که آسمان باشد .

خینا = برون بینا، سرود و نغمه را گویند ۱۰ .

(۱) چک، چن: الکی .

۱ - رك: خینا . ۲ = خیناگر. (م.ه) ۴ - مصحف «چینود» (ه.م).

۴ - xiv.xeyû = خبو = خوی ، پهلوی xadûk «هوشمان ۵۱۷» و xayûk

و xayûk ، اوستا - [geredhi] «اشق ۵۱۷» رك: خبو. • در کتب اسلامی

خیوق xîwaq «دائرة المعارف اسلام. فرانسه ج ۲ ص ۹۶۳ - ستون ۹۱» .

* عینوه - رك: خیوق .

گفتار نهم

از کتاب برهان قاطع در حرف دال بی نقطه با حروف نهجی مبتنی بر بیست و يك بیان و محتوی بر یکمزار و صد و نه لغت و کنایت^(۱) و يك انجام که آنهم مشتمل است بر سیزده لغت که اول آنها ذال نقطه دار باشد

بیان اول

در دال بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و شصت و نه لغت و کنایت

خندیدن باشد ، و داباهانسی یعنی میخندم ،
و داباهانید یعنی بخندید .

دایرزه = بفتح بای فارسی وزای هوز
بر وزن وا کرده ، فراشتروك ۴ باشد ، و آن
پرنده است که در سقف خانه آشیان کند .

دابشليم = بکسر ناك و سکون شين

* **داب** = بروزن باب ، بمعنی کر وفر
و شان و شوکت و خودنمایی باشد .

دابا ۱ = بروزن بابا ، بلفظ زلد و پازند (۲)
زرسرخ و طلا را گویند ، و بمری ذهب خوانند .

داباهاتن ۲ = باها و نون و نای قرشت
بروزن سرتاپاشکن ، بلفظ زند و پازند (۲) بمعنی

(۱) خم ۱ : - و کنایت . (۲) چك : ژند و پازند .

* ۵ - حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای عربی (ابثث) و حرف چهارم از
ابجد ، و آنرا «دال» نامند و در حساب جمل چهارگیرند . این حرف گاه به «ت» بدل شود (رك :
س یح دیباچه مؤلف) . برای اطلاع از دال ضمیر ، رك ؛ س که - کو از دیباچه مؤلف ، و برای
فرف دال و ذال ، رك س یح - بد .

۱ - هر ، *dâbâ* ، بهلوی *zar* ، زر (طلا) «یونکر ۸۳» .

۲ - هر ، *dâb(a)hôn(i)stan* ، بهلوی *xanditan* ، خندیدن «یونکر ۸۳» ، بنا برین

اصل «دابا هوستن» است . ۴ = فراستوك (م.ه) = پرستوك (م.ه) ورك : فراشتروك .
(برهان قاطع ۱۰۶)

داخم = بکسر ناک بر وزن قلم ،
بمعنی رزق و روزی باشد .

داخول = باواومجهول بر وزن شافول،
بمعنی داخل است ۷ که در گاه پادشاهان باشد
ودکه و سکویرا نیز گویند که بر در گاه اکابر
وسلاطین بجهت نشستن سازند - وعلامتی را نیز
گفته اند که صیادان در صحرا نزدیک بدام نصب
کنند تا صید از آن بترسد و بجای دام راهی
شود- و نیز علامتی باشد که بر اطراف زراعت سازند
بجهت منع وحوش و طیور .

داخیدن = بر وزن پاشیدن ، بمعنی از
هم جدا کردن - و نظربرجیزی افکندن و دیدمور
شدن باشد .

دا۵ = بر وزن باد، بمعنی عمر و سن و سال
آدمی باشد - و نام جوشی است با خلش بیلر
که آرا بعمری قوباگویند و بپندی نیز این علت
را داد خوانند - و بمعنی فریاد و فغان هم آمده
است - و بمعنی راستی و عدل و عدالت و اعتدال
باشد ۸ - و نظلم و وارسیدن ۹ بجهت نیز گفته اند

فرشت (۱) و لام بتحتانی کشیده و بمیم زده ، طایفه
و قومی اند که پادشاهی سوماتا بدیشان مخصوص
است ۹ .

دابونتن ۲ = با نون و نای فرشت بر
وزن بازو شکن ، بلفظ زلد و پلزدد (۲) بمعنی
دادن باشد که فیض گرفتن است .

داتوبر ۳ = با نای فرشت و بای
ابجد بر وزن جادوگر ، بمعنی داور و دادرس
باشد .

داج = بر وزن تاج ، شب تاریک و تاریکی
شب را گویند ۴ - و بانشدید جیم درعربی مکاری
و تجار را خوانند ۵ .

داچک (۳) = بفتح جیم فارسی بر وزن
ناوک (۴) ، گوشواره را گویند .

داختن = بر وزن ساختن؛ بمعنی دانستن
باشد .

داخل ۶ = بضم ناک بر وزن کاکل ،
در گاه پادشاهان را گویند .

(۱) چک: فرشت . (۲) چک: زلد و پلزدد . (۳) خم: ۱: داچد.
(۴) چش: - بر وزن ناوک .

۱ = دبشلم ، نام پادشاهی است که در کلیله و دمنه ابن الیمین (چاپ محمد حسن نائل
المرصفی ۱۹۲۷ م (س ۲۹) آمده . ۲ - هز ، dâbônitan ، پهلوی dâtan ، دادن
'یونکر ۸۳' . ۳ - پهلوی است . رک: داور . ۴ - داج و داجی (ع) آرزو مصدر
دجوی معنی تارک شدنت . 'شرح قاموس' . ۵ - (ع) 'داج شد جیم ، خریدنها و بیادهای
شعنه و بازارگانانند و از این است حدیث: هولاء الداج و لیسوا بالجاج ، یعنی بستند حج گرانند
بلکه گرایه کن و بیاده های شعنه و بازارگانانند . 'شرح قاموس' . ۶ = داخول (م.ه).
۷ - رک: داخل . ۸ - پهلوی dât (قانون) 'مناس ۲۷۱: ۲۷۰' ، پارسی باستان -
dâta (قانون، دستور) (ازریشه dâ + adad)؛ اوستا dâta (ازریشه dâ + dâdhâiti) ،
ارمنی dat ، فس: هندی باستان - dhâman (قانون، دستور) (ازریشه dhâ + dâdhâiti) ،
کردی و افغانی دād 'اشق ۵۱۸' ، 'بارتولمه ۷۲۶' 'بیرک ۵۲' ، رک: ح ۹ .
۹ - بدو معنی اخیر :

زگوش پنبه برون آرد و داد خاق بدو و کرتومی بدهی داد ، روز دادی هست .
'گلستان ۲۹' .

و ماضی دادن هم هست .
دادا ۱ - بادوردال بالف کشیده، هر کنیز (۱) را گویند عموماً و پیر کنیز کی را (۲) که از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .
دادار ۲ - بر وزن بازار ، نام خدای عزوجل باشد - و پادشاه عادل را نیز گویند و معنی آن داد آورنده و داد دهنده است ۳ .
داد آفرید - یکی از نامهای خداوند تعالی است عزوجل - و نام نوایی هم هست از موسیقی .
داد آفرین - اسمی است از اسمای الهی - و نوایی است از موسیقی (۳) .
داد ده - بگر دال سیم و سکون ها ، نامی است از نامهای خدای تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی هم هست .
دادر - بفتح ناک بر وزن مادر ، بلفظ ملورایا لهر بمعنی برادر باشد ۴ - و دوست را

نیز گویند ؛ و بکرتاک هم گفته اند .
داد راست - با رای قرشت بر وزن بازخواست ، بمعنی عادل باشد .
دادرنده - بفتح ناک بر وزن ناپسند ، برادر بزرگ را گویند ۵ .
دادستان - بسکون سین بی نقطه بر وزن ناپستان ، بمعنی شریک شدن - و راضی گردیدن باشد در کاری - و بکسرین ، بمعنی داور و داورس ۶ و بمعنی فتوی ۷ هم گفته اند - و کتابه از پادشاه نیز هست ۸ .
داد فرمای - با فا و میم بر وزن پای بر جای ، یکی از نامهای حق تعالی است - و پادشاهان عادل را نیز گویند .
دادک - بضم ناک بر وزن چابک ، پیر غلام قدیمی باشد ۹ - و مخفف دادیک است و اوستایی بوده مشهور .
دادگر ۱۰ - بفتح کاف فارسی و سکون

(۱) چک ، چش : کنیزک .
 (۲) چش : + گویند .
 (۳) این ماده از چش ساقط است .

۱ - رک : ددک ، دده . ۲ - پهلوی dātār (آفریننده) « مناس ۲۷۱ : ۲۷۲ ، اوستا - dātār (آفریدگار) ، یازده dādār ، dādhar ؛ هندی باستان - dhātār - اشق ۵۱۹ » مرکب از ریشه dā بمعنی دادن و آفریدن + پسوند tar علامت فاعلی ، لفظ بمعنی دهنده و بخشاینده و آفریننده ، و رک : فاب ۱ : ۷۰ و مزدیسنا ۴۵ و ۱۵۵ . ۳ - معنی دوم مجموع مینماید و پنداشته اند که دادار مرکب است از : داد (عدل) + ار (پسوند) و چنانکه گفتیم این وجه اشتقاق صحیح نیست . فسیحان دادار را بهمان معنی اول استعمال کرده اند : علم اجل ها بهیچ خلق نداده است ایزد دادار دادگستر ذوالمن .
 ۴ - ناصر خسرو بلخی ۳۳۵ .

۱ - رک : دادرنده ، دادند .
 ۲ - باین معنی dād_setān (یعنی گیرنده و معجری عدل) .
 ۳ - در پهلوی dātastān (قضاء ، فتوی) « مناس ۲۷۱ : ۲۷۲ » لفظ بمعنی جای داوری و مجلزار بمعنی فتوی و قانون است . و رک : فاب ۱ ص ۸۹ . ۴ - صفتی است برای پادشاه بمعنی گیرنده داد . ۵ - ددک = ددک ، بمعنی دخترک کنیز ، جاربه « جفتایی ۳۱۵ » قدری ۲ : ۶۸۰ . رک : ددا ، دده . ۶ - از : داد (قانون ، مجلزار عدل) + کر (پسوند فاعلی و مبالغه) .

۱ - رک : دادرنده ، دادند .
 ۲ - باین معنی dād_setān (یعنی گیرنده و معجری عدل) .
 ۳ - در پهلوی dātastān (قضاء ، فتوی) « مناس ۲۷۱ : ۲۷۲ » لفظ بمعنی جای داوری و مجلزار بمعنی فتوی و قانون است . و رک : فاب ۱ ص ۸۹ . ۴ - صفتی است برای پادشاه بمعنی گیرنده داد . ۵ - ددک = ددک ، بمعنی دخترک کنیز ، جاربه « جفتایی ۳۱۵ » قدری ۲ : ۶۸۰ . رک : ددا ، دده . ۶ - از : داد (قانون ، مجلزار عدل) + کر (پسوند فاعلی و مبالغه) .

بمعنی معتدل است که از اعتدال باشد .
دادی ۲ - بروزن هادی، نلهاده وجبی
 است بسیار تلخ بالندام جولیکن از جو بلرکتر
 و درازتر میشود و آنرا جوجادولیز گویند . یواسیر
 را بقایب نافع است .

دادی رومی - دوابی است که
 آنرا برومی هوفاریقون **۸** گویند ، و آن جبی
 باشد سرخ رنگه مانند سماق بغدادی . گرم و خشک
 است در سیم و چهارم . محلل و ملطف اورام
 باشد .

دار - بر وزن خار ، مطلق درخت را
 گویند **۹** - و چوبیکه دزدان **۱۰** را از آن بخلق
 آویزند - و چوبیکه بدان خانه پوشند - و بمعنی
 دارنده باشد وقتی که باگله‌های ترکیب شود همچو
 زردار و مالدار - بمعنی نگه‌دارنده و محافظت کننده
 هم هست همچو راه دار و کفش دار - و نام شهری

رای قرشت ، اسمی است از اسمای الهی - و بمعنی
 عادل هم هست - و نام جشنی باشد از جشنهای
 ملکی .

داد گستر ۱ - بنم کاف فارسی و سکون
 سین بی نقطه و فوقانی مفتوح برای قرشت (۱) زده ،
 بمعنی اول و دویم دادگر است که نام خدای
 عزوجل **۴** - و عادل باشد - و کنایه از دل هم هست
 که بر بی قلب گویند .*

دادند - بروزن یابند ، مخفف دادردند
 است که برادر بزرگ باشد **۴** .

دادو ۴ - بروزن بابو ، مطلق غلام را
 گویند عموماً (۲) - و پیر غلامی را که از کوچکی
 خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادور ۵ - بروزن و معنی دادگراست
 که نام خدای عزوجل باشد .

دادوند ۶ - بفتح واو بروزن آبکنند،

(۱) چک: - قرشت . (۲) چش: - عموماً .

۱ - از: داد (م.ه) + گستر (گسترده) .

۴ - بیندیش تا چیت مردم که او را سوی خوش خواند ایزد دادگستر .

«ناصر خسرو بلخی ۱۶۸» .

۴ - رك: دادر ، دادردند . ۴ - ترکی **dâdy** «قدری ۲ : ۶۸۱» .

۵ - پهلوی **dâtô-bar** (لغة بمعنی حامل قانون، عدل) «یونکر ۸۵» و **dâdh-var**
 (قاضی) «کریستنسن . سامان ۹۹ و ۳۰۰» . ۶ - از دساتیر . «فرهنگ دساتیر ۲۴۴» .

۷ - این نام مشکوک است . رك: لك ۲۴۷-۷۴-۷۵ . **Hypericum = A**

۹ - پهلوی **dâr** «ناوادبا ۱۶۰» ، اوستا **dâuru**

(چوب) ، قس : ارمنی **darastan** (باغ) ، هندی باستان **dâru** (چوب) ، کردی و بلوچی
dâr «اشق ۵۲۲» ، رك: هوشمان ۵۲۲ ؛ کیلکی **dâr** (درخت) ، خواری **dâr** «سالنامه
 فرهنگه گلیابگان ۴۷» . ۱۰ - و مجرمان را .

* **دادن** - بفتح سوم، پهلوی **dâtan** «مناس ۲۷۱: ۲۰» «بیرک ۵۲» ، پارسی باستان
dâdâti.dâ (دادن)، اوستا **dâ** - **dadhami** (دادن)، هندی باستان **dâdâti.dâ**
 (دادن) ؛ کردی **dân** ، **dâin** (دادن) ، بلوچی **dêag** ، **deagh** ، شفنی **dhi-am** ،
 سریلکی **dhâ-m** «اشق ۵۲۰» «بارتوله ۷۱۱» ، استی **daettin** ، **daettin** «دک» . است
 ۱۱۷، کیلکی **fa-dan** ، و دردیهای کیلان **ha-dan** ، شه میرزای نیز **ha-dan** (دادن) ؛ صلا
 کردن ، بخشیدن ، احسان کردن - بمعنی دیگر از پارسی باستان **dâ** ، (ساختن، نشاندن)، اوستا **dâ**
 (ساختن، نشاندن) ایجاد کردن)؛ پهلوی **dâtan** ، هندی باستان **dhâ** «اشق ۵۲۱»؛ کردن، ساختن .

دارادار کردن ۷ - با دال ابجد ،
کنایه از دیرباییدن و ثبات داشتن - ومدارا کردن
و بسیار ماندن باشد .

دار آفرین ۸ - با همزه ممدوده
و مقصوره هر دو آمده است و بسکون فا، هر چیز که
مردم بر آن تکیه کنند خواه آن شخصی باشد و خواه
آن محجری و خواه ستونی و امثال آن - و پنجره
و محجری را نیز گویند که در پیش خانه مابین دو
بازوی در سازند - و دکه وصفه در خانه را نیز گویند،
و باین معای بجای رای بی نقطه دوم زای نقطه دار
هم آمده است - و نام دارویی هم هست .

دارای ۹ - بر وزن یارای ، بمعنی
پروردگار است جل و جلاله - و کنایه از پادشاه
نیز هست - و پرورنده را هم گفته اند که آرا را بر النوع
خوانند ۴ .

دارای گونه ۱۰ - با کاف فارسی یواو
کشیده و فتح بون ، لفظی است که آرا بر می
رب النوع خوانند .

است در هندوستان - و نام دارویی که آرا
ظفل دراز میگویند - و بمعنی داشتن و امر
پداشتن هم هست - و بمعنی دارو هم آمده است که
یکی از نامهای خدایستالی باشد - و بر می خانه
و محله را گویند .

دارا ۱ - بر وزن خارا ، نام پادشاه مشهور
است که دارای اکیبر باشد و او را داراب نیز گویند،
ولو در زمان سکندر کشته شد و دارا بی اصغر پسر
اوست ۹ - و بمعنی دارنده هم هست ۴ - و اشاره
بذات بلرستالی - و کنایه از پادشاهان باشد -
و لای و ددی را نیز گویند که در نه خم
نشیند .

داراب ۲ - بر وزن فاراب ، بمعنی رب
آب است که پرورنده و رب النوع خوانند ۴ -
و دلرای اکیبر را نیز گویند ۴ - و نام دخترزاده
مهین هم هست - و بمعنی کرو فروشان و شوکت
و خود نمایی هم بنظر آمده است ۵ .

دارات ۳ - بانای فرشت ، شان و شوکت
و کرو فر ۶ باشد .

۱ - دارا و داراب در فارسی و پهلوی بجای داریوش استعمال شده . رک: داریوش ، داراب .

۲ - پهلوی *dārāk* (دارنده) «متناس ۲۷۱» .

۳ - ظ ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان . رک: دارای گونه ، دارای .

۴ - پهلوی *dārāb* «بیرگه ۴۸» رک: دارا، داریوش .

۵ - باین معنی مصحف «دارات» (م.ه) . ۶ - بزین و یکوب . معزی (یشابوری)

گوید: دارات نمودی جوعلی در صفحین «ادب یشابوری . حاشیه تاریخ بیهقی» . رک: تاریخ بیهقی
چاپ دکتر قیاس من ۴۰۷ متن و حاشیه . ۷ - رک: دارادار کردن .

۸ - بمعنی اول مصحف «دارافزین» (درابزین) (م.ه) ، در فرهنگ رشیدی آمده: «دارا -
قرین و داروزین ، و داربزین بمعنی تکیه گاه و محجرتخت وصفه و بام و تکیه گاه مطلق . ابوالفرج
(دوبی) گوید :

تکیه بر بالش اقبالش دار

دردیوان ابوالفرج روی چاپ ارمغان من ۲۷ «دارافزین» در بیت فوق آمده و در تاریخ
بیهقی چاپ ادیب من ۱ «دارافزینها» ثبت شده ولی در چاپ دکتر قیاس «دارافزینها» و در
سفرنامه ناصر خسرو چاپ برلین من ۷۹ «دارافزینی مشبک» آمده و باز اوصحیح است رک: درابزین،
دلربزین . ۹ - رک: دارا ، داراب ، داریوش . ۱۰ - ظه از بر ساخته های فرقه
آند کیوان است . رک: داراب ، دارای .

دارخال = با خای قطه دار بر وزن
پارسال ، درختی که آنرا پیوند نکرده باشند -
و شاخ درختان (۳) نوبتاده را نیز گویند ۶ - و هر
بونه و درختی بود که از جایی برکنده باشند (۴)
و در جای دیگر بنشانند .

داردار کردن ۷ = کنایه از دیر
پاییدن و ثبات داشتن - و مدارا کردن - و بسیار
ماددن باشد (۵) .

داردان = بروزن ناردان، بمعنی تضمین
باشد، و آن زمینی است که شاخهای درخت بر آن
فرو برد تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل
کنند .

داررومی = دارومی باشد رومی .
گویند نافع لقوه است .

دارزرد = با زای قطه دار بروزن
لاجورد ، زردچوبه را گویند و جرمی عروق الضر
خوانند .

دارسپنج (۶) = کنایه از دیبا و عالم سفلی
باشد .

دارسلامت = کنایه از بهشت باشد .
دارش ۸ = بروزن خلرش، نگاهداشتن
و محافظت کردن باشد .

دارشش در = کنایه از دیبا و عالم
سفلی باشد باعتبار شش جهت .

داربا ۱ = با بای اجدد بالف کشیده ،
مایحتاج و ضروری و در بایست را گویند .

دارباز ۲ = بروزن کارساز ، شخصی را
گویند که چوب بلند را در زمین محکم سازد
و بر اطراف آن ریسمانها بندد و بر بالای آن چوب
رود و بازبهای عجیب و غریب کند .

داربام ۳ = بروزن شادکام ، شاه تیر را
گویند ، و آن چوب بزرگی باشد که بدان بام
خانه پوشند .

داربر = بزم بای اجدد و سکون رای
فرشت (۱) ، نام مرغیست سبزرنگ که درختان را
بمقتار سوراخ کند ، و آن را بشیرازی دار نمک
خوانند ۴ .

دارپرنیان = بفتح بای فارسی ،
چوب بقم را گویند و بدان چیزها رنگه
کنند .

داربزمین ۵ = با بای اجدد وزای هوز
بروزن ماه جبین ، پنجره و محجر را گویند که
در پیش درخانه سازند -
و مطلق تکیه گاه را
نیز گویند اعم از محجر
و ستون و دیوار و مانند
آن .



داربزمین

داربوی = بروزن ماه روی ، چوب
عود است که از بهر بخورش سوزد (۲) .

- (۱) چک - فرشت . (۲) چک، چش : بسوزد . (۳) چک : درخت .
(۴) چش - و شاخ درختان ... باشند . (۵) این ماده از چش ساقط است .
(۶) چک ، چش : سنج .

- ۱ - ظ' دربا (= دربای) . ۲ - لفة بمعنی بازی کنند: روی چوب ، در کیلان
چنین شخصی را «ریسمان باز» گویند . ۳ - لفة بمعنی چوب بام (خانه) .
۴ - رك: داركوب . ۵ - داراقرین = داروزین (رك: داراقرین ا) =
balustrade (فر) = (بر) جلفق، جلفق: «جلفق كجفر» داربزمین، «مثنی الارب» و نیز مراب آن
«دربزمین»، «داربزمین» و «دراپزون» (المنجد) . ۶ - کیلیکی dār-xāī (شاخه مدخت) .
۷ - رك: دارادار کردن . ۸ - اسم مصدر است از «داشتن» و رك: فرهنگ دسایر
۲۴۴ : «دارش پندی» و «دارش خسروی» .

**دار کوب ۴ -**

بز وزن خاکروب ،
بزیان کیلای مرغی را
کوبند که بمانقاردرخت
را سوراخ کند .

دار گوش -

باکاف فارسی بواورسیده
دارکوب
و بشین نقطه دار زده ، امر به نگاهداشتن باشد
یعنی نگاهدار و محافظت کن .

دار کیه ۶ -

بکسر کاف و سکون
بای حطی و فتح سین بی نقطه ، کیه ماندی است
که دربعضی از درختها بهم میرسد و درون آن پر
از پشه میباشد .

دارمک -

بامیم بروزن آبچک ، نوعی
ازمرو باشد و آن مرو سفید است ، و مروجنسی از
ریاحین بود و سده بلمسی بگشاید و اکثر امراض
بلمسی را نافع است .

دارنگ -

بکسر ناک و سکون نون
وکاف فارسی، خوابی یا طبخی را کوبند که گوشت
بر آن نهند .

دار نهال -

بکسر نون و های یالف
کشیده بلام زده ، چوب بقم را کوبند که بدان
چیزها رنگه کنند .

دار فی -

بکسر ناک و نون بختانی
کشیده ، نام موضعی است در هندوستان مشتمل
بر تنخاۀ بسیار .*

دار شیمان ۱ -

باشین نقطه دار و عین
بی نقطه بروزن آبریزگان ، درختی باشد سطر
و خلردار و پوست آن بقرقه ماند لیکن از آن
کنده تر و سرخ تر میشود . اگر قدری از آن سحق
کنند و با سرکه بپوشند و بر دندان نهند درد را
فروشانند، و قدری از چوب آن زنان بخود برگیرند
فرزندى که در شکم مرده باشد بیفتد - و سنبل
هندی را نیز دار شیمان خوانند و دار شیمان هم
کوبند بصف شین دوم .

دار فرین ۴ -

با فا و رای قرشت بر
وزن با تمکین ، سفه و سکو و دکه را کوبند که
بیجهت نشستن در پیش درخاها سازد - و مطلق
تکیه کاهرا نیز گفته اند .

دار فلفل ۴ -

معروف است . کوبند
شکوفه و بهلر فلفل است، و بعضی کوبند درخت آن
غیر درخت فلفل باشد (۱) و آن را فلفل دراز نیز
کوبند . گرم و خشک است درسم .

دار گدو -

بکسون ناک ، چوبی باشد
بلند که در وسط حقیقی میدان بر پای کنند و در
قدیم کدوی ملا و نقره از آن میآویخته اند و
تیراندازان سواره و ناخته کرده میری بر آن
میآویخته اند . تیر هر کس که بر آن میخورده است
آن کمورا با سب و خلعت باو میدادند، و آن هدف
راجرمی برجس و آن چوب را برتر کی قباق آقاجی
خوانند .

(۱) چش: است .

۱ - aspalathe (فر) د لك ۷۳ ص ۴۲۰ ، د ذی ج ۱ ص ۴۲۰ .

۲ - وک: درازین و دار آفرین (۱) و دار بزین . ۴ - در اردویای قرون وسطی آنرا

Fifari loung نامیده اند و فراسوی poivre long کوبند (لک رک . تاریخ طب ج ۱ ص ۴۴۷ ،
د لك ۷۳ ص ۲۷۰ ، د ذی ج ۱ ص ۴۲۰ . ۴ - امروزه نیز در کیلیکی dār-kūb =

Pious Viridis Karelini Brand ، کیهان . جغرافیای اقتصادی ص ۳۱ بنقل از هاینرش .

• - مصدر آن د گوش داشتن ، است بمعنی محافظت کردن ، و ترکیب فوق را از
نظایر این بیت حافظ گرفته اند :

چوب بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن بنشینند - و ترجمه لفظ هم هست ۴ .

داس - بر وزن طاس ، افزاری است که بدان غله درو کنند و بر بی منجل خوانند ۴ -
و خهای سرتیز رانیز گویند که بر سر دانه های گندم و جوی است که در خوشه میباشد ۴ - نوعی از دام است که آنرا یادام گویند - دام نخچیر (۱) هم هست - و گیاهی است دوایی که آنرا جرمی سداب خوانند - و هر ره رانیز گفته اند و آن سلاجی

دار و برد - بادال ابجد در آخر بروزن

ساز و برک ، بمعنی طاق و ترب و گیرودار و کر وفر و تخت باشد .

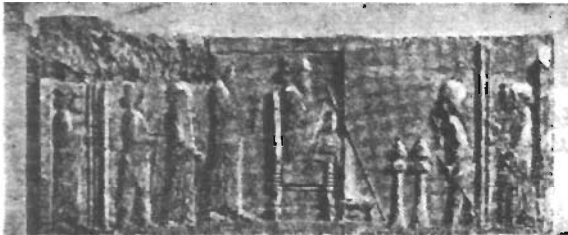
داره - بروزن چاره ، و تلیفه و راناب را گویند - و مخفف دایره است - و هاله ماهرانیز گفته اند ۱ . *

دازه - با زای نقطه دار بروزن تازه ، آن است که دو چوب بلند را بر زمین فروراند باندک فاصله و چوب دیگر برض بر بالای آن دو

(۱) چش : نخچیر .

۱ - باین معنی عربی است . رك : ناتم الاطبا . ۴ - باین معنی مصحف «واژه» و «واژه» (م.م) . است . ۴ - پهلوی *dās* ، هندی باستان - *dātra* (داس) ، کردی و بلوچی *dās* «اشق ۵۲۵» ، گیلکی *dás* . ۴ - رك : داسه .

* **داربوش** - کلمه ایست از پارسی باستان ، که در حالت فاعلی (*nominatif*) *Dārayavaush* میشود ، مرکب از: *dārayah* (دارا) + *vahav* (یک) ؛ جمعاً *داربوش* یکی «بارتولمه ۷۳۸» «اشیگل ۲۲۵» . این نام در پهلوی دارای و داراب خوانده شد و در ادبیات اسلامی دارا و داراب و داربوش آمده . رك : شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده . مجله آموزش سال ۱۵ شماره ۹ - ۱۰ ص ۳۶ - ۴۱ و ۴۷ . - تن درسله هخامنشی بدین نام خوانده شده اند : داربوش



نقش برجسته داربوش بزرگ در ایوان جنوبی
حیاط خزانه . تخت جمشید .

اول یاداربوش بزرگ
پسروشتاسپ (۵۲۱) -
۴۸۶ ق.م)؛ داربوش
دوم پسر اردشیر اول
(۴۲۴ - ۴۰۴ ق.م)
و داربوش سوم پسر
آرسان و نوۀ داربوش
دوم (۳۳۶ - ۳۳۰ ق.م)
و اوست که مغلوب
اسکندر شد .

بقیه از صفحه ۸۱۲

ای ملک العرش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دارگوش . «حافظ شیرازی ۱۹۲» .
۶ = *macis* «دزی ج ۱ ص ۴۲۰» = *macer* (فر) «لك ۲ ص ۷۵» .

* **دارو** - پهلوی *dārōk* (دوا) «مناس ۲۷۱» ، کردی و افغانی و بلوچی *dārō* «اشق ۵۲۳» اصل آن مشکوک است . «هوشمان ۵۲۳» ؛ دوا - آنچه پزشك برای معالجه بیمار بخورد او دهد .

لست مانند داس و دسته دزازی هم دارد و حربیه مردم کیلان است ۱ - و استخوان ماهی را نیز گویند .

داسار ۲ - بروزن پاکر، دلال را گویند و بربری سمار خوانند .

داستار - بانای قرشت بر وزن پاسدار، بمعنی داسر است که دلال و سمار باشد و بربری بیاع گویند .

داستان ۳ - بروزن پاسبان ، شهرت - و مثل باشد ۴ - و حکایت و افسانه را نیز گویند .

داستخاله ۶ - باخای نقطه دار بالف کشیده و قبح لام ، داس کوچکی باشد که بدان سبزی و تره درو کنند و درخت ناک و امثال آنرا نیز بدان بهیرایند - عسای سر کج را نیز گفته اند و بمعنی معشوقه هم بنظر آمده است .

داستغاله ۷ - با غین نقطه دار، بروزن و معنی داستخاله است که داس کوچک - و عسای سر کج - و معشوقه باشد .

داستگاله ۷ - باکاف، بروزن و معنی

داستخاله است که مذکور شد .

داستخاله ۷ - با خای نقطه دار بروزن پارساله ، بمعنی داستکاله است که داس کوچک باغبانان باشد - و عسای سر کج را نیز گفته اند .

داس زرین - کنایه از ماه نو است و بربری هلال گویند .



داستغاله ۷ - با غین نقطه دار، بروزن و معنی داستخاله است که داس کوچک و عسای

سر کج باشد . داستغاله (داستگاله)

داستگاله ۷ - با کاف، بروزن و معنی داستغاله است و گفته شد .

داس ودلوس - بنم ناک و قبح دال ابجد و لام بواو رسیده و بین بی نقطه (۱) زده ، این کلمه از اتباع است همچون تار و مار و توت و ومرت ؛ بمعنی شایع و آبتی و دور افکنده بی باشد مانند خار و خس و خاخی و خماتی و امثال آن - و بمعنی سفیه - و سفله و دون هم هست .

داسه - بروزن کاسه ، خسهای سر تیزی که بر سر دنداهای گندم و جوی (۲) بود که در

(۱) چک - - بی نقطه . (۲) چش : جو .

۱ - رکع : دهره . ۲ - رکع : داستار .

۳ - بپیر رکع *dāstān* پلوسی را هم ریشه *dāstān* پلزد و *dāistān* پلزد و *dāstān* (حق ، قانون) پهلوی میداند . « بپیر رکع ۵۳-۵۴ » .

۴ - داستان زدن ، مپل آوردن :

چنین گفت با مادر اسفندیار که پیش زان دازهر گزمگوی

که نیکوزد این داستان ، هوشیار
چو گوئی سخن باز یایی بگوی .

فردوسی طوسی . « شاهنامه » بیخ ج ۶ ص ۶۳۲ .
فراوان بدو اندرون داستان .

• - یکی نامه بد از که باستان

فردوسی طوسی . « شاهنامه » بیخ ج ۸ ص ۸۱ .

۶ - داستغاله ، داستغاله . ۷ - در اراکه نیز *dāstghāla* (داس کوچکی که با آن علف و بویجه و شبدر درو کنند) (مکی نژاد) در گلیپایگانی *desghāla* (داس) « سالنامه فرهنگ گلیپایگان ۴۵ » = داستغاله ، داستغاله ، داستکاله ، داستغاله ، داستکاله .

(برهان طابع ۱۰۷)

داشن ۷ - بروزن دامن، عطا و بخشش و انعام باشد - واجر و مکافات یکی را هم گویند و در زند (۱) مرقوم است که داشن نقد و جنسی را گویند که پاریسان در عید و جشنها بر سر مذر یا صدقه بفرا و مساکین بدهند ۸ .

داغ ۹ - بروزن باغ، معروف است ۱۰ - و بمعنی نشان هم آمده است و معنی (۲) که شاعر چند جا بیند - و نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود .

داغ بلندان - کتابه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم میرسد .

داغ سر - باین بر نقطه بروزن کاشف؛ کسی را گویند که آدم سر باشد یعنی پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد و اورا برمی اصلح خوانند. و پرده ایست از جنس گنجشک و در سراوچند پر زرد میباشد و همچو بلبل و جل و سیره خوش آواز بود - و گنجشک لر را نیز گفته اند و ماده آرا ماوغیش خوانند .

خوشه است ۱ - و داسی را نیز گویند که غله بدان درو کنند ۴ .

داش - بر وزن فاشی ، کوره ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و امثال آن در آن بزند ۴ - و بمعنی گلستان هم گفته اند .

داشاب - بروزن داراب ، بمعنی داد و دهش و چیزی ب مردم دادن باشد .

داشاد - بروزن آزاد ، بمعنی نشاط و عطا و بخشش و انعام باشد - و بمعنی اجر و نلافی هم آمده است - و خوشبویی فروش و عطار را نیز گویند * .

داشته ۴ - بروزن چاشته، کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند .

داشخار ۵ - با خای نقطه دار بروزن آشکار، چرک آهن باشد که ریم آهن گویندش، و برمی خبت الحدید خوانند .

داش خال ۶ - بر وزن آتش مال ، بمعنی داشخار است که ریم آهن باشد .

(۱) چک : ژند . (۲) چک ، چش : معنی .

- ۱ - رک: داس . ۴ - رک: اشق و هوشمان ۲۶ .
 ۲ - کوره نانوایی (سنگک بزی) را نیز dâsh گویند . ۴ - اسم مفعول از داشتن (ه.م) ، پهلوی dâstak «مناس ۲: ۲۷۱» . ۵ - رک: داشخال .
 ۶ - رک: داشخار . ۷ - پهلوی dah(i)shn ، قس: پاداشن (ه.م) «اشق ۲۸»
 ۸ - آنچه به: توان عیدی در جشنها دهند ، دراراک (سلطان آبات) dasht گویند (مکی نژاد) . ۹ - اوستا - dagha ، پهلوی dâgh ، هندی باستان - dâha (حریق) ، سانسکریت ni] dâghâ (گرما ، تابستان) ، کردی و افغانی دâgh ، بلوچی dâgh و dâgh «اشق ۲۹» ، ترکی ع داغ بمعنی نشانه‌ای که بر حیوانات زند «کاشفری ج ۲ ص ۲۷۶ و ج ۳ ص ۱۱۳» . ۱۰ - سوزاندن موضعی از بدن حیوان یا اسان با آهن نافته و جز آن:

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار .

«فرخی سستانی ۱۷۹» .

* داشتن - بفتح چهارم، پهلوی dâsthan «مناس ۲: ۲۷۱» از ایرانی باستان - dar «بارتولسه ۶۹۰» «بیرک ۵۱ - ۵۲» ، پارسی باستان و اوستا - dar ، کردی ع dâr ، اوستی darin ، بلوچی dârag و dâragh ، وخی va-dhür-am ، سریکی dhór-am «اشق ۲۷» ؛ دارا بودن ، مالک بودن - صرف کردن - نگاه داشتن - پنداشتن .

داغ شدن - بغایت آزرده شدن باشد و کنایه از میب دار گردیدن - و شهرت یافتن - و کهنه و مستعمل بودن هم هست ۱ .

داغ سازان - نشانی باشد که بر کنار پارچه کنند تا درشتن بدل نشود - و داغیکه بهیچ چیز نرود .

داغول ۲ - باواو مجبول بروزن شاغول، عیار و مکار و حرامزاده را گویند .

داغولی ۳ - بمعنی حرامزادگی و میزاری باشد - و نام جاسوس نصر سیار هم هست .

داغینه - بروزن بارینه، کهنه و مستعمل را گویند ۴ .

دال - بروزن بال ، پرنده است که پراو را بر تیر نصب کنند و بر بری عقاب گویند ۵ - و حرفی است از حروف تهجی ۶ .

دالان - بروزن پالان ، دهلیز خانه ۷ و کوچی سر پوشیده را گویند .

دالانه - بروزن جانانه ، بمعنی دالان است که دهلیز در خانه - و کوچی سر پوشیده باشد ۸ .

دالیزه ۹ - بضم بای ابجد و فتح زای هوز، مرغی است کوچک و جهنده که عرب صموه گویندش ؛ و بعضی گویند نوعی از وطواط است و بر بری وصع خوانند .

دال بوز ۱۰ - با بای ابجد و دال بوز با بای فارسی بروزن خام سوز ، نوعی از وطواط است - و فراشتروک را نیز گویند .

دال بوزه ۱۱ - و دال بوزه بازبانی ها ، بمعنی دال بوز است که نوعی از وطواط - و فراشتروک باشد؛ و در هر دو لغت بجای بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است .

دال خال ۱۲ - باخای نقطه دار بروزن پارسال ، نهال و درخت تونشاده و پیوند نکرده را گویند .

دال من ۱۳ - بفتح میم بروزن خار کن، مرغی است که آنرا بر بری عقاب گویند .

دال مینوفر - با نون بر وزن باغ نیلوفر ، نام نسکی است از جمله بیست و یک نیک کتاب زند (۱) یعنی قسمی از جمله بیست و یک قسم کتاب زند (۱) ۱۴ .

۱ (۱) چک : ژد .

۱ - رڪ : داغینه . ۲ - کیلیکی *dâghûla* (کسیکه در بازی نفلب کند ، جر زن بکسر جیم) و *dâghûla bâzi* (نفلب در بازی) . ۳ - از : داغول (م.م) + ی (مصدری) . ۴ - رڪ : داغ شدن . ۵ - *dâl* در کیلان بر مرغی شکاری از جنس عقاب اطلاق شود :

بقاف متقا در عین خود دهد جایش
سراج الدین شکرى . «قاف ۱ ص ۲۹۹» و رڪ : دال من . ۶ - رڪ : د . (ص ۸۰۶) .
۷ - فس : دهلیز ، دالانه . ۸ - فس : دالان ، دهلیز .
۹ - رڪ : دال بوز ، دال بوزه . ۱۰ - رڪ : دالیزه ، دال بوزه .
۱۱ - رڪ : دالیزه ، دال بوز . ۱۲ - از : دال (= دار (درخت) + خال (کیلیکی
xâla, xâl [شاخه]) . ۱۳ - پهلوی *dâlman* (عقاب) «تاوادیا ۱۶۰» .

۱۴ - درنامه‌های ۲۱ نك اوستا کلمه‌ای که شبیه بکلمه مزبور باشد نیست . رڪ : مزدیسنا برابر صفحه ۱۲۵ .

دام - بروزن رام، نفیض دد باشد که آن وحشی غیر درنده است عموماً و آهو و غزال و نخعیر را (۱) گویند خصوصاً ۱ - وحشرات الارض و پرلده را هم میگویند - و هر چیز که جانوران در آن بقریب گرفتار شوند ۲ - و نزد محققین



بمعنی زخارف دیوی و آنچه

باعث بازماندگی از

میداه باشد. * نوعی دام (تور) ماهیگیری

دامغول - با غین نقطه دار و وار و جهول بروزن زاغول، دانهاو گرهما باشد مانند کردکان که ازاعنا و گلوی مردم برمی آید و درردنمیکند و آتراسلمه میگویند - و غول بیابانی را نیز گفته اند و او نوعی ازجن است .

دامک - بفتح نالک بر وزن کالک ، جانوران وحشی کوچک را گویند همچو خرگوش و روباه و امثال آن - و مقنمه و سرانداز زانرا هم

گفته اند ۴ .

دامگاه دیو - کتابه از دیو عالم سفلی است .

دامگاه ستور - بمعنی دامگاه دیو است که عالم سفلی است .

دامگاه گرگ - بمعنی دامگاه ستور است که جهان فانی و عالم سفلی باشد .

دام گشتن - کتابه از بازی دادن و دام کستردن - و خلاصی از دام باشد . *

دامن باغی گرفتن - کتابه از خلوت کزیدن و گوشه نشینی باشد .

داهن بدندان کردن - کتابه از فروتنی کردن و عجز نمودن باشد - و کتابه از گریختن هم آمده است (۲) .

دامن بدندان گرفتن - بمعنی دامن بدندان کردن است که کتابه از عجز و فروتنی - و گریختن باشد .

(۱) چک : نخعیر را . (۲) چک، چش : هم هست .

۱ - هندی باستان - dam (رام کردن ، رام شدن) ، یونانی damalês (گاو نر) ، لاتینی domâre (گاو نر ، و رز او) قس : استی domun (رام کردن) ، در پهلوی dâm (مخلوق) (اوستا - dâman) « اسبق ۵۳۰ و م ۲۷۲ » ورك : مناس ۲۷۰ : ۲ .

۲ - هندی باستان - dâman (بند ، ریمان ، زنجیر) ، افغانی lûm ، ارمنی ع (۲) damk (تور) « اسبق ۵۳۱ » ، پهلوی dâm « مناس ۲۷۱ » : نیز نورماهیگیری : « ماهی از دام جدا شد ، روباه پیشتر رفت و ماهی خوردن گرفت » « سندبادنامه . ظهیری . طبع احمد آتش م ۴۸ » ، طبری zûmâ ، ملازندرای کتوبی zemâ « واژه نامه ۴۱۲ » . ۴ - رك : دامنی .

* داماد - پهلوی dâmât ، اوستا - zâmâtâr (داماد) ، هندی باستان - jâmâtâr ، کردی zâwât ، افغانی zûmgai و zûmgai ، بلوچی jâmâth و jânwâth « اسبق ۵۳۲ » ، کیلیکی zâmâ ، اورامانی zâmâwun .ك . اورامان ۱۲۷ » ، دزفولی dômâ ، گمشجه zama : مردیکه تازه جشن عروسی وی برپا شود ، مرد تازه زن گرفته - شوهر دختر شخص ۱ - شوهر خواهر شخص : « از سلطان عالم ... محمد بن ملک شاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلش الب غازی که داماد او بود بخواهر ... شنیدم » « چهارمقاله طبع لیدن م ۴۵ » .

* دامان = دامن (مخفف) - بفتح سوم ، کناره پایین جامه (مقابل گریبان) :

سگ و دربان چو بافتند غرب

این گریبانش گیرد آن دامن .

« گلستان ۳۹ » .

دبیل - کناره - چادر بادبان کشتی - کناره کوه - دیوای کوه .

سله وسیدی باشد بزرگه که دوچوب بر دوطرف آن بندند و بدان سرکین و امثال آن کشند .

داموغ - بروزن آروغ ، فریاد و فغان و ناله وزاری باشد .

دامی ۲ - بر وزن جامی ، صیاد را گویند .

دامیار ۳ - بروزن کامکار، دامی است که صیاد باشد .

دامیدن - بروزن بالیدن (۱) ، بر بالا رفتن - و برابر چیزی شدن - و از بیخ و بن برکندن - و نخم افشاندن - و بردن بادخاکرا .

دامیده ۴ - بروزن نایدیده ، بر بالای چیزی شده - و از بیخ و بن برکنده - و افشاندن شده باشد .

دان - بروزن نان ، مطلق دانه را گویند و مخفف دانه است ۵ - و امر برداشتن هم هست یعنی بدان ۶ - و چون در آخر کلمه آید معنی ظرفیت بخشد ۷ همچو قلمدان و کیفدان و قهوه‌مدان و مانند آن * .

دانای طوس - اشاره بفردوسی - و خواجه نصیراست .

دانج ابروج ۸ - بفتح نالک و همزه

دامن بر افشاندن - کنایه از سفر کردن و کوچ نمودن - و ترک دادن - و اعراض کردن باشد .

دامن خشک - کنایه از دامن خالی باشد - و عدم صلاح و تقوی را نیز گویند .

دامن خورشید - کنایه از آسمان چهارم - و روشنی خورشید باشد .

دامن در پای افتادن - کنایه از اضطراب باشد - و از روی اضطراب، گریختن را نیز گویند .

دامن در کشیدن - و دامن کشیدن ، کنایه از اعراض و اجتناب نمودن باشد از چیزی - و ترک صحبت کردن .

دامن گیر - کنایه از مصاحب است - و کنایه از مدعی - و باعث سکون - و مانع شدن هم هست .

دامنی - بروزن دادنی ، سراندا از مضمئه زانرا گویند ۹ .

دامود - بر وزن نابود ، بمعنی عفو و بخشیدن کنایه است که بسو از کسی صادر شده باشد .

دام وز - بفتح و او و سکون زای نقطه دار،

(۱) چک ، چس : مالدین .

۱ - رك ؛ دامك . ۲ - از: دام + ی (سبت) . ۳ - از: دام + یار (بیوند) ؛ داره ستر (تبعات ابرانی، I، ۷۳) این پیوند را از ریشه قدیمی - dāta (داده، آفریده) دانسته، اما هنر احتمال داده از *dāra باشد بمعنی دارنده «اشق ۱۱۲۲» .

۴ - اسم مفعول از «دامیدن» . ۵ - دانه ، نهرانی dūn ، کیلیکی dānae . ۶ - رك ؛ دانستن . ۷ - اوستا dāna ، هندی باستان - dhāna . (منبع) ، استی don و dōne ، وخی و سریکی dān - «اشق ۵۳۳» ، پهلوی dān (در pus.dān بمعنی بچه دان ، زهدان) «بندش ۹۰» ، کیلیکی dān .

۸ - دانج ابرویج . نیز دالج dālej قرائت شده ولی شکل فارسی آن دانك dānek (dānak م.م) رایج تر است . «لك ۲ص ۷۶» .

دائره ۴ - بازای فارسی، بروزن ومعنی
دائجه است که عدس باشد *

دانش ۵ - بروزن بالش، بمعنی علم
وفضل وداستن چیزی باشد .

دانش پژوه ۶ - بکسر بای فارسی
وزای فارسی یواو کشیده و بها زده، بمعنی علم
وفضل جوینده و طالب علم باشد چه پژوه جوینده
وتفحص کننده را گویند.

دانشگر ۷ - باکاف فارسی بروزن دانشور،
دانشمند و دانا و بسیار دان و عالم و فاضل
باشد *

دانشور ۸ - با واو بروزن دانشگر،

و واو و ضم رای قرشت (۱) و سکون جیم اول
وبای ابجد (۲) وجیم آخر، جیمی است که آنرا
بشیرازی انجیکک خوانند واز کوه کیلویه که از
ولایت فارس است آورند .

دایج ویر ۱ - بفتح ناک وواو وبای
ابجد، دانه ویراست که حب الراس باشد، و آن
نخعی است زرد رنگ و طعم آن تلخ میباشد و از
کوهستان فارس و کردستان میآورند .

دائجه ۲ - سکون ناک و فتح جیم،
غله ایست که بمری عدس گویند .

داند ۳ - بفتح ناک و سکون دال ابجد،
معنی تواند باشد .

(۱) چک : وضوم را . (۲) چک: وبا .

۱ - معرب دانه ویر . رک : ویر . ۲ - دائره (م.ه) ، دائجه در فارسی
معنی lentille (فر) است « لك » ص ۷۶ . ۳ - سوم شخص (مفرد ماضی) مضارع
از مصدر دانستن (م.ه) . ۴ - دائجه (م.ه) از : دان (دانه) + ژه (بیوند تصغیر) رک: دانگ .
۵ - اسم مصدر از دانستن ، پهلوی dānīšn «مناس ۲۷۱» .

۶ - از : دانش + پژوه (پژوهنده) . اسم فاعل از پژوهیدن .
۷ - از دانش + کر (بیوند فاعلی، مبالغه) . ۸ - از : دانش + ور (بیوند اضاف) .
* دانستن - بکسر سوم و فتح پنجم (در لهجه مرکزی) . پهلوی dānastan «مناس
۲۷۱» dān(i)stan ، پارسی باستان adānā (اومیدان) ، از ریشه پارسی باستان dan . آریایی
zōnūn, zōnum, zānin (دانستن) . افغانی [pati] pēzhanan . استی zōnūn, zōnum, zānin, zōnin,
zōnin, zōnin, بلوچی zānagh, zānag , سریکی pad, zān-am , va, zān-an ,
وخی paz-dān-am «استق ۵۳۴» . رک: هوشمان ۵۳۴ . طبری dūmma (میدانم) ، مازندرانی
کنوی demme, dūmme «واژه نامه ۳۷۰» ، کیلیکی dānastan ؛ آگاه شدن، مطلع شدن -
معرفت یافتن - شناختن - توانستن: جماعت سیادان ... و ملائش (سیاد ضعیفرا) کرده که چنین
سیدی بدامت افتاد و ندانستی نگاهداشتن» «گلستان ۱۱۱» .

* دانشمند - بکسر سوم و فتح چهارم ، عالم . رک: دانشمند - فقیه:
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس با زیرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ۱۲
«حافظ شیرازی ۱۳۵» .

بقیه از صفحه ۸۱۸

* ۱۰ - پهلوی dānāk «مناس ۲۷۱» ، کیلیکی dānā . فریزدی و طنزی dānā ،
یرلی duna . رک . ص ۲۹۲ . سنسکری و سرخه بی و لاسکردی dānā ، شه میرزادی dānā
رک . ص ۲۰۲ «۱۹۲» ؛ صفت مشابه از دانستن (م.ه) ؛ عالم، داننده .

روند هر يك زری بدهندا از آن سرانجام خوردی
و ما بحتاج آن سیر کنند ۴ - و بفتح ثاٹ اسباب
و متاع و کالا باشد *

دانگو - باکاف فارسی بروزن سانجو ،
نوعی از غله باشد - و آتش هفت دانه را نیز گویند ،
و آن آشی است مرکب از نخود و باقلا و عدس
و امثال آن .

دانم ۶ - بفتح ثاٹ و سکون میم ، بمعنی
توانم باشد .

دانوش - بروزن آغوش ، نام شخصی است
که عذرا را بفروخت و عذرا کنیز کی بود مشوقه
وامق ، و قصه ایشان مشهور است ؛ و آنرا دوانوش
هم میگویند که حرف نای او باشد بر وزن
قبایوش ؛ و دوانوش نیز گفته اند که حرف نانی نون
باشد بروزن او باش ؛ و دوانوش نیز بنظر آمده است
که حرف نانی پای حطی باشد . *

دانه چیدن - بمعنی برچیدن دانه است
از زمین - و کنایه از سجده کردن - و کدیه و گدایی

ساحب و خداوند و دارنده دانش باشد ، چه وربمعنی
ساحب و خداوند و دارنده است .

دانشومند ۱ - بفتح میم و سکون نون
و دال ابجد ، بمعنی دانشمند و حکیم و بسیار دان
باشد .

دانشی ۲ - بکسر ثاٹ و رابع و سکون
تحتانی ، بمعنی دانشگر است که دانشمند و دانا
باشد .

دانک ۳ - بفتح ثاٹ و سکون کاف ،
مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش
و عدس و غیره - و بضم ثاٹ آن باشد که بوقت
دندان بر آوردن اطفال اقسام دانه از جنس گندم
و جو و ماش و عدس و امثال آنها را با کله و پاچه
گوسفند نیز دوشبانه های دوستان و خوشان و مساجبان
فرستند - و در ملک دکن مهتر چاروا دار را
گویند *

دانگانه - باکاف فارسی بروزن بازخانه ،
آن باشد که جمعی چون خواهند بسیر و گشت

۱ - پهلوی *dānsihnu_ōmand* « مناس ۲۷۱ » از : دانش + اومند (= مند
پسوند انصاف) . ۲ - پهلوی *dānishnik* « مناس ۲۷۱ » از : دانش + ی (نسبت) : « چنین
گویند محمد بن عمر الرادویانی که تصنيف ها بسیار دیدم مردانشان هر روز گاری را اندر شرح بلاغت
« ترجمان البلاغه » رادویایی چاپ احمد آتش ص ۱۵۰ (بخش عکسی) ، ولی در بخش چاپ سربی
ص ۲ بخط « مرد انشایان » آمده . ۳ - پهلوی *dānak* « بندش ۱۴۴ » « اشق
۵۳۵ » ورك : دانه . ۴ - امروز دانگی (تهرانی *dungī* ، گنابادی *dongī*) « پیروین
کتابادی » گویند . ۵ - ورك : دانه گانه . ۶ - اول شخص مفرد (متکلم وحده) مضارع از
دانستن (م. ه) .

* **دانگ** - سکون - و م و فتح آن ، پهلوی *dāng* ، پارسی باستان (بنقل یونانی) *danāxē* ،
ارمنی *dang* ، عربی « دانق *dānaq* (« این درید » ، « نفس ») اسلام ریشه دانه (م. ه) است « اشق
۵۳۶ » ؛ چهارك دم و مثقال و جز آن - شش يك ملك و خانه - حصه ؛ بهره « نظام الاطبا » و ورك :
دائرة المعارف اسلام : دانق .

* **داله** - بکسر سوم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی *dānak* ، ارستا *dānō]karsha* (دانه کنش) ،
هندی باستان *dhānā* (دانه گندم) ، کردی *dānē* ، *dāneki* ، بلوچی (ع)
dānag ، *dānag* ، *dānag* (دانه) : افغانی *dāne* ، سریکی *[pin]dānā* (پنج دانه)
« اشق ۵۳۵ » ، گیلکی *dānae* ، فریزندی و برنی *duna* ، نظنزی *dānā* « ك. ۱ ص ۲۸۶ » ،

نمودن هم هست .
دانه دان ۱ - بروزن خاندان ، ظرفی
 و جایی باشد که غله ودانه در آن کنند - وبمعنی
 پریشان و پراکنده . ودانه دانه هم آمده است - وزمینی
 رایز گویند که در آن تخم کاشته باشد - وزمینی
 که در آن شاخهای درخت فرو برند تا سبز شود
 و از آنجا بجای دیگر نقل نمایند .
دانه زن - با زای هوز بروزن آمدن ،
 نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان
 که دانه ارزن و جورابز عرفان زرد کنند و اسوی
 بر آن خوانند و بر کسیکه خواهند بزند نامقصودی
 که دارند بر آید ۲
دانه گانه - باکاف فارسی بروزن دانه
 دانه ، اسباب و کالا و متاع دنیوی باشد ۳ .
دانه کردن - کسانیه از پراکنده
 و پریشان ساختن باشد .
داو - بر وزن گاو ، بمعنی نوبت بازی
 شطرنج و نرد و غیره باشد - و زیاده کردن خصل

نمودن هم هست .
دانه دان ۱ - بروزن خاندان ، ظرفی
 و جایی باشد که غله ودانه در آن کنند - وبمعنی
 پریشان و پراکنده . ودانه دانه هم آمده است - وزمینی
 رایز گویند که در آن تخم کاشته باشد - وزمینی
 که در آن شاخهای درخت فرو برند تا سبز شود
 و از آنجا بجای دیگر نقل نمایند .
دانه زن - با زای هوز بروزن آمدن ،
 نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان
 که دانه ارزن و جورابز عرفان زرد کنند و اسوی
 بر آن خوانند و بر کسیکه خواهند بزند نامقصودی
 که دارند بر آید ۲
دانه گانه - باکاف فارسی بروزن دانه
 دانه ، اسباب و کالا و متاع دنیوی باشد ۳ .
دانه کردن - کسانیه از پراکنده
 و پریشان ساختن باشد .
داو - بر وزن گاو ، بمعنی نوبت بازی
 شطرنج و نرد و غیره باشد - و زیاده کردن خصل

هم گویند .
داور ۴ - بر وزن خاور ، نام خدای
 عزوجل است - و پادشاه عادل و پرستش کنندمرا
 نیز گویند (۲) و دراصل داور بروزن داد گرفته بوده ،
 بمرور ایام تخفیف داده اند داور شده - وبمعنی دوا
 و درمان هم بنظر آمده است ۶ .

داوردان - با دال ابجد بروزن نافرمان ،
 نام دهی است که در طرف غربی و يك فرسخی
 واسط واقع است ۷ - ومعنی ترکیبی آن خدادان
 و حاکم شناس باشد .

هم گویند .
داور ۴ - بر وزن خاور ، نام خدای
 عزوجل است - و پادشاه عادل و پرستش کنندمرا
 نیز گویند (۲) و دراصل داور بروزن داد گرفته بوده ،
 بمرور ایام تخفیف داده اند داور شده - وبمعنی دوا
 و درمان هم بنظر آمده است ۶ .
داوردان - با دال ابجد بروزن نافرمان ،
 نام دهی است که در طرف غربی و يك فرسخی
 واسط واقع است ۷ - ومعنی ترکیبی آن خدادان
 و حاکم شناس باشد .

داو - بر وزن گاو ، بمعنی نوبت بازی
 شطرنج و نرد و غیره باشد - و زیاده کردن خصل

(۱) چك، چش: + هر . (۲) چك، چش: + یعنی شخصی که میان يك وید
 حکم باشد و فصل کند و عبری حاکم گویندش .

۱ - از: دانه + دان (پسوند مکان و ظرف) . ۲ - رك: جو زن .

۳ - رك: دانگانه .

۴ - اورنگه کو؟ گلچهره کو؟ نقش و فوومهر کو؟
 حالی من اندر عاشقی داونامی میزنم .
 «حافظ شیرازی ۲۳۶» .

۵ - بهلوی *dâtbar, dâtvar, dâtbar, dâtvar, dâtbar* ، اوستا **dâtô_bara* .

ارمنی *datavor* «اشق ۵۳۷» ، «نیرک ۵۴۴» ورك: داتویر .

۶ - مصحف «دارو» (م.ه) . ۷ - ظ، مصحف «داوردان» ، شهری از نواحی

بصره «معجم البلدان» .

بقیه از صفحه ۸۲۰

سنائی *döwnā* ، سنگری و لاسگردی *dunāc* ، سرخه بی *danāc* ، شه میرزادی *duná*

«ك. ۲ ص ۱۸۲» : حبه - تخم و هسته میوه ها - یکمدم از غله یا میوه :

بزرگی بابت بخشندگی کن
 که دانه تا پیشانی نروید .

«گلستان ۴۱» .

- آبله - چینه پزند کان ، دان (م.ه) ورك: دابجه و داتزه ورك: داتر المعارف اسلام : «داتق»

ومزدبستا ۴۲۰ وقاب: ۱۹۸ .

صیادان در سحر از ديك بدم نصب كنند تا جانوران از آن رم کرده بجا بدام آيند .

داهم ۶ - بروزن کاظم، تاج پادشاهانرا گویند و آنرا دبهيم نیز خوانند - و تخت شاهی و چتر پادشاهی را هم گفته اند .

داهول - بروزن شاقول ، بمعنی داهل است ، و آن علامتی باشد که دهقانان بجهت دفع جانوران زیانکار در میان زراعت نصب کنند و صیادان بر کنار دام سازند - و بمعنی تاج مرصع هم بنظر آمده است .^۸

داهیم ۹ - بکسر ناک و سکون تحتانی و میم ، بمعنی دبهيم است که تاج مرصع باشد .

دای - بروزن لای، هرچینه ورده و مرتبه را گویند از دیوار کلی ۹۰* .

دایه شوهر پسر - کتابه از کره زمین است و بربری ارض خوانند .

داوری ۱ - بر وزن لاغری ، جنگه و خصومت باشد - و بمعنی نظم و غصه و شکایت بیش کسی بردن - و محاکمه نمودن و مکتو کردن میان نيك و بد هم آمده است .

داو نیافتن ۲ - کتابه از ناشستن نقشی بر مراد باشد .

داه - بروزن ماه، کنیزک و پرستار باشد ^۴ و بددل و ناکس را هم گفته اند - و عدد ده را نیز گویند که بر مری عشره خوانند ^۴ .

داه - بروزن پاها ، بمعنی دره و غار کوه باشد .

داهل ۵ - بنم ناک بر وزن کاکل ، علامتی باشد که در زراعت و فالیز و امثال آن نصب کنند بجهت دفع جانوران زیانکار ، تا از آن برمند و داخل زراعت نشوند ؛ و باین معنی بکسر ناک هم آمده است و نیز (۱) علامتی را (۲) گویند که

(۱) چش :- ویز . (۲) چش :+ نیز .

۱ - از: داور + ی (مصدری) ، پهلوی *dâtevarîh* , *dâtebarîh* ، نیرکه ۵۴ ، رک: داور . ۲ - رک : داو .

۳ - ناک رز را دید (رزبان) آبتن چون داهان شکمش خاسته همچون دم روباها .
۴ - منوجهری دامغانی ۹۶۱ .

۵ - رک: ده . ۶ - داهول (م.م). ۷ - از یونانی . رک: دبهيم و داهيم . ۸ - رک: داهل . ۹ - باین معنی ظ ، مصحف 'داهم' (م.م) = دبهيم . ۱۰ - رک : داو .

* **دایه** - بفتح اول و کسر سوم (لهجه مرکزی) ، قس ، اوستا *daenu* (ماده [از جانوران]) ، پهلوی *dâyak* (دایه) ، هندی باستان *dhâ* (شیر دادن) ، ارمنی *dayeak* (دایه، مری) کردی *dây* ، *dî* و *diyâ* (مادر) ، *dâin* (مادر، دایه) ، *dâyê* (از فارسی) ، افغانی *dâyî* ، استی *dâin* ، *dâyun* (شیر دادن) ، بلوچی *dâi* (استق ۵۳۹ اورامانی *âdâ* (مادر) ، در لهجه های دیگر کردی ، *dâê* ، *dâk* ، *da* ، و غیره .^{۱۰} اورامان ۹۱۲۰ ، مغرب آن دایه (ماما، قابله) «دزی ج ۱ ص ۴۲۰:۴۲۰؛ شیردهنده ، شیرده ، مرضعه ، قابله - ماما - زنی که از کودک پرستاری کند و او را پرورش دهد :

نم بطی گر چه مرغ خانه ات کرد زیر پر چو دایه تربیت .

مثنوی ۳ س ۵۶۹ بنقل لداب ۳ : ۶۰ س ۶۵ .
(برهان لاطع ۱۰۸)

بیان دویم

در دال بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

دباله ۷ = بروزن چغاله ، بمعنی دبال
است که تریح باشد .

دبداب ۸ = با دال ابجد بر وزن
مهتاب ، آوازه و شأن و شوکت و شکوه و عظمت را
گویند .

دبدبه ۹ = بابای ابجد بروزن دغذغه،
بمعنی بزرگی و اظهارجاه و عظمت باشد - و آواز
عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آنرا نیز
گویند ۱۰.

دبسی ۱۱ = بکسر اول و سکون ثانی و سین
بی نقطه ، دوشاب خرما را گویند که آتش دیده
باشد . و گویند عربی است ۱۱.

دبستان ۱۲ = بفتح اول بروزن شبستان،
دبیرستان و مکتب‌خانه را گویند .

دبستانی ۱۳ = بروزن شبستانی ، طفل
مکتب خانه را گویند .

دب ۱ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
نگاهداشتن باشد - و بهندی چهارپایان اسب را
گویند - و بابای فارسی دایره را نامند و بهر
دفع خوانند و دفع‌مرب‌آست ۱ - و بضم اول ۲
در عربی خرس را گویند . اگر قدری از خون
خرس بکسی که نو دیوانه باشد بدهند عاقل
شود ۳ .

دبا ۴ = بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیده،
کدو را گویند ۴ و بهر بی قرع خوانند ؛ و بضم اول
و بی تشدید ثانی هم بنظر آمده است .

دباب ۵ = بضم اول بروزن کلاب ، نوعی
از ریحان است ۵ و آنرا سوسنبر گویند . و آن
گرم و خشک است در سیم . فواید را نافع است ؛
و بفتح اول هم گفته اند .

دبال ۶ = بروزن و بال ، میوه است که
آنرا تریح گویند .

۱ - رک: دف، دبستان. ۲ - و دوم مشدد. ۳ - رک: خرس. ۴ - citrouille

(فر) «لک» ص ۲۷۷. ۵ - menthe (فر) «لک» ص ۷۸. ۶ - رک: دباله.

۷ - رک: دبال. ۸ - از (عر) «طبل و کوس را گویند» شرح قاموس.

۹ - مأخوذ از (عر) «هر صدایی است مثل صدای افتادن و واقع شدن سم بر زمین سخت»

«شرح قاموس» و آن حکایت از صوت است «این درید». ۱۰ - (عر) دهل و نقاره «قاموس»:

«خداوند سلطان را برین حرص کرده اند که آنچه برادرش داده است صلت لشکر را و احرار و شعرا

را تا بوقی و دبدبه زن را و مسخره را، باید ستد». «تاریخ بیهقی ۲۵۸». ۱۱ - (عر) «دبسی بکسر

اول و بدو کسره، شیرۀ خرما و شیرۀ انگبین است» «شرح قاموس» = rob de dattes «لک» ص ۲۷۷.

۱۲ - از: دب + ستان (پسوند مکان)؛ جز و اول ارزشه دب است. کلمه اخیر در کتبهای

هخامنشی بزبان پارسی باستان بصورت dipi بکار رفته و آن هم یادگاری است از قوم سومر

Sumer. دوب dub دو زبان سومری بمعنی لوحه و خط است. این کلمه وارد زبان اکدی (زبان

دبوسك = بفتح اول بر وزن عروسك، كل نان كلاخ را گویند و عبری خبازی خوانند .

دبوسه = بفتح اول بر وزن سیبوجه ، بمعنی آخر دبوس است که خانهٔ پس کشتی باشد *.

دبوسکی = بفتح اول و ثانی بواو رسیده و کاف بتحانی کشیده ، بمعنی دبوسك است که کل نان كلاخ باشد که عبری خبازی خوانند ؛ و بعضی گویند دبوسکی پشیرك است . و آن بنامی باشد آفتاب پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن بیات روی بجایب آفتاب دارد و عبری ملوکیه خوانند .

دبه در زیر پای شتر افکندن -

کنایه از مرتکب شدن بامر خطیر و بر (۱) سریر خاش آوردن و فتنه انگیزش را نیز گویند .

دبق = بکسر اول و سکون ثانی و قاف ، حی است برنگه و اندام زرشك و آنرا موزج علی گویند بسبب آنکه چون بشکنند لمایی سفید و لزج مانند عمل از درون آن برآید . گرم و خشك است در دریم ، و جمیع ورمها را نافع است . گویند عربی است ۱

دبودار ۲ = بضم اول و ثانی بواو رسیده و دال اجدد بالف کشنده و برای فرشت زده ، نوعی از اهل است و آنرا صنوبر هندی نیز گویند ؛ و بجای حرف ثانی یای حطی هم بنظر آمده است .

دبوس = بفتح اول بر وزن مجوس ، قلمه است در معرکه النهر مابین سمرقند و بخارا ؛ و بعضی گویند شخصی بوده دبوس نام که آن قلمه را بنا کرد ۳ - و کرز آهنین را نیز گویند و عبری نیز همین معنی دارد ۴ - و دبوسه کشتی را هم گفته اند ، و آن خانه است در پس کشتی .

(۱) چش : - بر .

۱ - **gui** (فر) = **ixos** یونانی = **viscum** لاتیینی «لك» ص ۷۶ ، «دبق بکسر اول و دابوق بر وزن کافور و دبو قاء بر وزن جاولاء - سریشی است که باو شکار کرده میشود پرنده» «شرح قاموس» .
 ۲ - مصحف «دبودار» (م) .
 ۳ - باین مفهوم در حدود العالم از شهرهای ماوراء النهر «دبوسی» آمده و مینورسکی گوید : **Dabûsi** همان **Ziaudin** (ضیاوالدین) کنونی است «مینورسکی» حدود ۳۵۲ . = دبوسیه «مینورسکی» . ایضاً . فهرست .
 ۴ - (عر) «دبوس» بر وزن تنور (بتشدید نون) عمودهای آهنین را میگویند که گویا معرب تیپوز است . «شرح قاموس» : و در فارسی بتخفیف نون آمده : چون زلد بر مهرة شیران دبوس شست من چون زلد بر کردن گردان عمود کاوسار . «منوچهری دامغانی ۲۸» .

۵ - **رك: دبوسکی** . ۶ - **رك: دبوسك** .

* **دبوسی و دبوسیه** - بفتح اول ، **رك: دبوس** .

قیه از صفحه ۸۲۳

قوم **Akkad** شده بصورت **duppu** و **tuppu** در آمده ، همین کلمه وارد زبان آرامی شده ، **dup** گردیده و نیز بمعنی لوحه و صفحه گرفته شده و جداها داخل زبان عربی شده بصورت دف در آمده و بمعنی لوحه بکار رفته است . (**رك: Zimmer, Akkadische Fremdwörter. Leipzig.**)
S. 19 ریشهٔ لغت‌های دبیر ، دبیرستان ، دبیا ، دبیاچه و دیوان همین کلمه است . «فاب ص ۸۸» ، ۱۱۱ و ۱۱۲ ، **رك: دبیر** .
 ۱۴ - از : دبستان + ی (سبت)

است . دیر فلك = کنایه از کوکب عطارد	دیب - بروزن طیب ، هرچیزیکه آرا نرم کوفته باشند .
است . *	دیر ۱ - بروزن وزیر، منشی و نویسنده را گویند .
دیقی = بروزن حقیقی ، نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۴ .	دیرستان ۲ - بمعنی دبستان است که مکتب خانه باشد ۴ - و بعضی گویند دفترخانه

بیان سوم

در دال بی نقطه با جیم مشتمل بر دولت

دجر = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
رای قرشت ، غلغایست که آرا لوبیا گویند ۶ .
و آن سرد و خشک است و آبی که ویرا در آن پیخته
باشند حیض براند . گویند عربی است .

دج = بضم اول و سکون ثانی، هرچیز که
در آن دوشاب و شیر و عمل و امثال آن مالیده شده
باشد و بر دست و پا بچسبد - و بفتح اول در عربی
مرغ صحرا بی را گویند ۵ .

۱ - قس: پارسی باستان، کلمه مستمار)۔ dipi (خط): برا کورت - dipi - lipi (کبیه
های آشوکا)؛ پهلوی dipivar ، d(i)pir ، d(i)pirih ، d(i)bir (در کبیه ها) ارمنی ع
dpir «اشق ۵۴۰» روك: هوشمان ۵۴۰ ، بیرك ۵۵ و ۵۶. دائرة المعارف اسلام . راجع بر مشه
دیپی، روك: دبستان . ۴ - از: دیر (م.م) + ستان (پسولمکان) .

۴ - دیرستان کنم در هیکل روم کنم آیین مطران را مطرا . «خاقانی شروانی ۲۲» .
۴ - اصل این نوع پارچه از دیبِق (یا دبقا بقول حمزة بن حسن و نقل یاقوت از او)
آمده است و آن شهری بوده است در مصر: «پس صندوقها بر گشادند و خلعتها بر آوردند : جامهای
دوخته و نا دوخته ، و رسول بر پای خاست، و هفت دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر
دیبقی های بغدادی بقیات نادر ملکانه . «تاریخ بیهقی ص ۴۷ متن و حاشیه» . ● - باین معنی
در عربی یافته شد ، مصحف «وج سنگه خزانه است و آن پرلده ایست ، و وج شتر مرغ رامیگویند»
«شرح قاموس» . ۶ - haricot (زر) «لك ۲ ص ۸۱» .

* دیری - بفتح اول ، از: دیر + ی (مصدری) ؛ پهلوی dipirih «بیرك ۵۵» .
شغل دیر ، عمل دیر . روك: قاپ ۱ ص ۱۰۲ یعد .

بیان چهارم

دردال بی نقطه با خای نقطه‌دار مشتمل بر هفده لغت و کنایت

<p>که شراب انگوری باشد . دختر رز = بمعنی دختر خم است که کنایه از شراب لعلی باشد ۵ - و بمعنی انگور ودانه انگور هم آمده است که بر مری غیب خوانند .</p>	<p>* دخ = بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوب ویکو باشد - وفوج صف را نیز گویند ۱ - وسره و خلاصه هر چیز هم هست - وضم اول بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد ۲ - وگیاهی را نیز گویند که در میان آب روید و از آن حصیر بافند و آنرا درخراسان اوخ گویند و بدان خربزه آوکنگ کنند ۳ - و بمعنی بی بوبراهم آمده است ۴ - و نیز آسمانی را نیز گویند که تیر شهاب باشد .</p>
<p>دختر روزگار = کنایه از حوادث روزگار است . دختره ۶ - بر وزن بشکده ، بکارت و دخترگی و دوشیزگی باشد و مهر را نیز گویند که بر کیه نهند ۷ .</p>	<p>دخت ۳ - جنم اول وسکون ثانی و نای فرشت ، مخفف دختر است .*</p>
<p>دختری ۸ - بر وزن کلبری ، بمعنی دختره باشد که دوشیزگی و بکارت است .</p>	<p>دختر آفتاب = کنایه از شراب لعلی باشد .</p>
<p>دختن = بر وزن خفتن ، مخفف دوختن</p>	<p>دختر خم = بمعنی دختر آفتاب است</p>

۱ - همیشه امواج بحر لشکر شاه متعاقب همی رسد دخ دخ . تزاری قهستانی . «جهانگیری» .

۲ - رک: دخت ، دختر . ۳ - مصحف 'رخ' = رخ .

۴ - پهلوی duxt 'دبیرگه ۶۰' ، رک: دختر .

۵ - برسان بندگی دختر رزگو بدرآی که دم و همت ما کرد ز بند آزادت .

«حافظ شیرازی ۶۵» .

۶ - از: دختر + (پسوند نسبت) ، رک: دختری . ۷ - امروز دختره (از:

دختر + پسوند تفسیر و تعریف) را بمعنی دختر که معین استعمال کنند .

۸ - از: دختر + ی (پسوند مصدری) .

۵ دجار - رک: بابان کتاب ، لغات متفرقه ، و رک: دوجار .

۵ دختر - ضم اول و فتح سوم (مخفف آن دخت) . اوستا . dughdhar (دختر) ؛ پهلوی

duxt ، هندی باستان dūhitár ، ارمنی duxtr ، کردی duxt ، diit ، وخی dbagd ، سنگلیچی

dagh ، منچی loghda ، اسحق ، هوشمان ۵۴۱ ، نیز در پهلوی duxtār «مناس ۲۷۲: ۲» ،

کیلیکی duxtaer (در حوالی لاهیجان) ، فریزدی dotā ، یرنی dotē ، نظنزی dot

«که ۱ ص ۲۸۹» ، سمائی duta ، سنکسری diöt ، لاسکردی dot ، شهیرزادی daettáer ، دک .

ص ۱۸۷ ، طبری detar «صابطیری ۳۴۰» ، خوانساری det سالنامه فرهنگ گلپایگان ۴۷ ،

دزفولی doxtar ، کردی کرمانشاهان döt و رک: دخت ؛ فرزند مادینه اسان ، بنت ، ابنه - زن

مرددیده ، دوشیزه ، باکره .

ابتدا و آغاز کار و معامله با کسی باشد - ونیزه و تلریک را نیز گفته اند .

دخم ۶ - بروزن زخم ، سردابه‌ای که مرده را در آن بهند.

دخمه - بروزن زخمه، بمعنی دخم است که سردابه مردگان باشد، و صندوق موتی را گویند عموماً و کورخانه گبرانرا خصوصاً ۷ - و آن چیز را نیز گویند که شتر بوقت مستی از دهان بیرون می‌آورد و آنرا ببری شفته خوانند .

دخمه زندانیان - کتابه از آسمان است .

دخمه فیروزه - بمعنی دخم زندانیان است که آسمان باشد .

باشد ۱ - بمعنی اذ و ختن و جمع کردن هم هست ۲ - و دوشیدنرا نیز گویند ۱ .

دختندر ۳ - بروزن سوزنگر، دختر شوهر باشد از زنی دیگر - و دختر زن از شوهر دیگر .

دخته ۴ - بروزن گفته، مخفف دوخته است که خیاطت کرده شده باشد - و بمعنی دوشیده هم آمده است .

دخداری - بفتح اول و دال بی نقطه بر وزن دستار، چادر سیاه و سفید را گویند که بر روی تخت پوشند ؛ و بعضی گویند عرب تخت داراست که جامه خواب باشد .

دخشی ۵ - بفتح اول بروزن رخت ،

۱ - رکع: دوختن . ۲ - رکع: اذ و ختن ، دوختن . ۳ - از: دخت + اندر (نظیر پزاندو، پدراندر و مادراندر) :

جز بمادراندر نماد این جهان گریه روی با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا .

رود کی سمرقندی (صحیح علامه دهندا) .

۴ - اسم مفعول از «دختن» (ه.م) . ۵ - رکع: اسق و هویشمان ۵۴۲، پهلوی

daxshak (شکل، تکلیف) قس: اوستا - daxshta (آلت، ابزار) «پارتولمه ۶۷۷» و ممکن است از اوستا - daxshta (نشان ، علامت) «پارتولمه ۶۷۶» مشتق باشد «بیرگه ۴۶» .

۶ - رکع: دخمه . ۷ - اوستا - daxma ؛ پهلوی daxm, daxmak

«اسق ۵۴۳» - دخمه اوستایی بمعنی داغگاه است یعنی محلی که مردگان رامی‌سوزانند، چهره این کلمه که dag باشد بمعنی سوزانیدن است و کلمه داغ فارسی از همین ماده است . از خود اوستا هم مفهوم میشود که در قدیم ایرانیان لاشه مردگان را می‌سوزانده‌اند و در وندیداد از جرم سوختن لاشه در آتش سخن رانده شده . «یشت اس ۵۰۹» واجعب دخمه پارسیان رکع:

J.M. Unvala, Report on the Dakhmas of Tena, Bombay 1951; ibid, Preliminary Report on an Old Dakhma of Yazd, Reprinted. Sanj Vartaman Pateti Annual 1951.

بیان پنجم

در دال بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر دو لغت

۵۵۵ - بفتح اول وثانی، بمعنی دد است که جانوران درنده باشد ۴ - وقلندر را نیز گویند و در ترکی کنیزک را نیز گویند که فرزندان کلان میکند ۴ .

۵۵ - بفتح اول وسکون ثانی ، سبع را گویند که جانوران درنده باشد همچو شیر و پلنگ و کرک و مانند آن ۱ - و بیابان پرازشکار را نیز گویند .

بیان ششم

در دال بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و نود و پنج لغت و کنایت

کتابی در احکام دین زردشت هست مشتمل بر صد باب و آنرا «صد در» نام نهاده اند - ونوع و جنس را نیز گویند ۷ - و بمعنی دریدن و پاره پاره کردن هم باشد ، و امر بر پاره کردن هم

۵۶ - بفتح اول وسکون ثانی ، در خانه و سرای و امثال آن باشد و بمعنی باب گویند ۴ - و دره کوه را نیز گفته اند ۵ - و بمعنی کرت و مرتبه هم هست - و بایی که در کتابها مینویسند چنانکه

۱ - اوستا - daitika (جانور وحشی). پهلوی datik, datik, dat. dat. «اشق ۴۴»

«مناس ۲۷۱»: «روباہ بر حمدونه - لام گفت و گفت : مرا نخجیران و ددان بحکم اعتمادی بر سات و سفارت نزدیک تو فرستاده اند.» «سندبادنامه ۴۷» . ۲ - رک: دده، ورک: ح ۳ .

۳ - در ترکی بمعنی جد پدری یا مادری، خال (دائی) پیر، حیران وحشی، کنیزک «چغنائی

۳۱۸» ورک: دادا . ۴ - پارسی باستان - duvar (در، باب). اوستا - dvar ، پهلوی darn ، هندی باستان durás , dvâr ، ارمنی durn (باب، در) ، کردی (dərî, der) bar ، افغانی var ، اسی dvar ، وحی bâr ، سریلمی divir ، شفنی divér, divê ، منجی labra «اشق ۴۵» «باز تولمه ۲۶۶» «dvar» «پیرک ۴۸» «مناس ۲۷۱»، سمنای و لاسکردی bar ، شهبرزادی dâr ، سرخه بی bar «ک ۲» «۱۸۹»، کیلکی dâr ، فریزندی و نطنزی bar بربی bär ، «ک ۱» «۲۹۰» :

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیت مگرد پیرامن .

«گلستان ۳۹» .

۵ - رک: دره . ۶ - یز dar در پهلوی بمعنی باب و ضل کتاب آمده «مناس

۲۷۱» . ۷ - «بنشتم و از هر دری سخن در پیوستم» «گلستان» ۴ .

درا سحج - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن ابارج، نوعی از لبلاب است ۴، و آن رستنی باشد که بر درخت بیچد.

درا فتادن = کتابه از خصومت و جنگه و تراغ کردن باشد.

درا فسی ۴ = با سین بی نقطه بر وزن حوادث، بلفت اهل شام شفتالو باشد، و آن میومایست معروف که جرمی خوش گویند.

درا فقی ۴ = با فا بر وزن خلابق، بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلفت اهل شام.

درا قیطس = بفتح اول و نای بalf کشیده و قاف بتحتانی رسیده و ضم ط و سکون سین بی نقطه، یونانی بیخ فیلگوش باشد، و آن کلی است از جنس سوسن و آن را بریمی اصل اللوف خوانند.

درا نك - بر وزن نبارك، نام دریایی است که آنرا یونانی غالاعلیتون خوانند، و گویند مقام فرشتگان است.

کردن - و ستم وجود نمودن باشد.

درا ز دم = بنم دال دوم و سکون میم، سکه را گویند و بتازی کلب خوانند - و میمون - و ضرب را نیز گفته اند.

درا ز دنبال = بنم دال دوم و سکون بون و پای ابجد بalf کشیده بلام زده، گاو - و گاو میش را گویند.

درا ز شمیر = کتابه از تیغ زن چست و چلاک باشد.

درا ز کار = کتابه از شخصی است که مرتکب کارهایی شود که زیاده برحالت و مرتبه او باشد و متکلم سخنان لاف و کزاف کردد.

درا ز انا ۱ = بانون بر وزن هزاریا، محل دوازی را گویند.

درا ز قصص = کتابه از هر کوی ویر و حرف باشد.

درا آستین کردن = کتابه از تصرف کردن و ملوک خود دانستن باشد.

۱ - از : دراز + نا (پسوند ساختن اسم معنی از صفت) (نظیر: تنگنا و تیزنا)

۲ - «درا سحج، نوعی از لبلاب است و گویند خندربلی است» «صفحة حکیم مؤمن».

۳ - «درا فسی و درافقی که هر دو لغت در متن کتاب مصنف بمعنی شفتالو که جرمی خوش

گویند، آورده صورت کدائی با تصریح و بیان حروف بطریق مذکور در جمیع نسخ موجوده که همدآن بدو ازده میرسد یافت شد، و این غلط فاحش است از او، چه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و بون است چنانکه صاحب قاموس گوید: الدراقن کمالط و رشددالمشمش والخوخ شامیه، و همچنین کولیس نیز از این بیطاز دراقن بنم دال و تشدید را و کسرقاف و بون در آخر تنف نموده صاحب تحفه نیز گفته: دراقن بلفت شام اسم خوش است، و همانا سبب افتادن مصنف درین غلط فاحش عدم مبالات اوست در تحقیق لغات، چه قاف را فا و بون آخر را قاف و گاهی سین خوانده بزم خود دو لغت قرار داد والله اعلم بالصواب» «چک حاشیه ص ۳۱۹». لکترک درافس را divers و دراقن pèchel (فر) «لک ۲ ص ۸۶» ترجمه کرده است.

بقیه از صفحه ۸۲۹

* دراز دست - بکسر اول و دوم پنجم، کسیکه دستش طویل باشد - مقتدر و توانا و مسلط، چیره دست - حرص و طماع - لقب اردشیر اول شاهنشاه هخامنشی. رک: دراز دست: دراز انگل، ربود دست. بنام نگارنده. در مجله ایندو ایرانیکا. کلکته سال ۴ شماره ۲-۳.

(برهان قاطع ۱۰۹)

گفتن و آواز کردن باشد ۶ .
در آینه نقش پری دیدن -
 کنایه از دیدن شراب است در بیاله بلوری - و مشاهده
 جمال ساقی باشد در جام شراب .
دربا ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و بای
 ابجد بالف کشیده، دروایت و ضروری و مایحتاج را
 کورند * .
دربار کمان رفتن - کنایه از در
 آمدن باشد بخانه کمان ، یعنی کمان کشیدن .
درباقی شدن - کنایه از چیزی نماندن
 و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن باشد ۸ .
درباقی کردن - کنایه از بی باقی
 ساختن - و تمام شدن ۹ - و موقوف داشتن و ترک
 دادن باشد ۱۰ * .
دربان فلک - کنایه از آفتاب و ماه
 است .

دراگت آوردن - کنایه از حساب
 کردن باشد .
درای ۱ - بروزن سرای، زنگه جرس
 را گویند - و بمعنی گفتگو باشد - و ماضی گفتن
 است یعنی گفت - و امر برگفتن هم هست یعنی
 بگو - و امر بردآمدن باشد یعنی بدرون آی -
 و سرکننده سخن و سخن سرکرد را نیز گویند -
 و بمعنی یتک آهنگران هم گفته اند که بهر
 مفرقه خوانند .
درآید ۲ - بر وزن سرآید ، یعنی
 بگوید و آواز دهد .
درایش ۳ - بفتح اول بروزن نمایش،
 بمعنی تاثیر و اثر کردن باشد .
درآینده ۴ - بروزن و معنی سراینده
 است که گوینده و آواز کننده باشد .
درآیدن ۵ - بروزن سرآیدن، بمعنی

- ۱ - مخفف آن «درا» (م. ه.) :
 شاد باشید که جشن مهرگان آمد
 بانک و آوای درای کاروان آمد .
 « منوچهری دامغانی ۱۶۰ » .
 ۲ - سوم شخص مفرد (مفرد مفاہب) مضارع از « درآمدن » .
 ۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » .
 ۴ - اسم فاعل از « درآیدن » .
 ۵ - از: درای (م. ه.) + یدن (پسوند مصدری) .
 ۶ - روزکاین از شب بشنید، شد آشفته و گفت
 خامشی کن ، چه درایی سخن نامحکم؟
 اسدی طوسی « مجمع الفصحاء . ج ۱ ص ۱۱۰ » .
 ۷ - در بای . و رک : در بایست .
 ۸ - رک : در باقی کردن .
 ۹ - بمعنی لازم ، در باقی شدن (م. ه.) است .
 ۱۰ - مرحوم بهار در زمره لغات
 و اصطلاحات تذکره تالوایه عطار آرد: « در باقی کردن ، کار را بوقت دیگر موکول کردن ، یا ترک
 کاری گفتن ، یا پس انداختن کار » « سبک شناسی ج ۲ ص ۲۱۴ » و نیز بمعنی چشم پوشیدن، بدور
 افکندن و پشت سر افکندن و نحو آن . رک: جهانگشای جونی ج ۲ ص ح مقدمه .
 * در بار - بفتح اول ، از در (باب، دربار) [رک: ص س و دو. مقدمه] ؛ بیت - خاله - مسکن،
 منزل - عمارت - سرای - بارگاه ، پیشگاه پادشاهان و امیران .
 * در بان - بفتح اول ، از : در (باب) + بان (پسوند حفاظت) ، پهلوی **darpan**
 « اونوالا ۱۸۹ » . « مراب آن دربان « نفس » (بفتح و کسر اول) ؛ نکوباندر ، بواب ، حاجب :
 سکه و دربان چو یافتند غریب
 این گریبانش گیرد آن دامن -
 « گلستان ۳۹ » .

در پوست افتادن - کنایه از عیب گفتن و غیبت مردم کردن باشد .

در په ۶ - بفتح اول و نالک که بای فارسی باشد و خفای ها ، پارچه و پینه را گویند که بر جامه دوزند - و بکسر نالک و ظهور ها ، بمعنی رحمت و بخشش و عفو باشد ۷ - و بمعنی ناپیدا و ناپدید هم آمده است ؛ و بمعنی اول بفتح بای اجدد نیز گفته اند .

در پی ۸ - بروزن چربی ، بمعنی دربه است که پینه و پیوندی باشد که بر جامه دوزند ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است .

در پین - با بای فارسی و نحانی مجهول بروزن پرودین ؛ بمعنی دربی باشد که پاره و رفته است .

در تاج - بانای قرشت بروزن کجواج ، گیاهی است عاشق آفتاب زیرا که بهر طرف که آفتاب گردد او نیز گردد ، و آنرا در عراق توله گویند .

درج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، خطی را گویند که در کاغذ منقش نوشته شده باشد ۹ - و در عربی طوماری بود که در آن چیز ها نوشته باشند ۹ و ضم اول هم در عربی پیرایه دانا گویند ۱۰ ، و آن ظرفی است که زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند .

در بای (۱) - بروزن دروای ، بمعنی ضروری و محتاج و دروایست باشد .

در پای افکندن - کنایه از اعمال و تعطیل کردن باشد .

در پای پیل انداختن - کنایه از رنج و مشقت کنیدن باشد .

در بایست - بر وزن و معنی دروایست باشد که احتیاج و ضرور داشتن است - و ترجمه نوع هم هست که جمع آن انواع باشد و معنی آن ۲ در بایستگان .

در پریش - بابای فارسی بروزن خنده ریش ، درویش و کد ابیرا گویند که بدر خانها بگدایی رود - و بمعنی کوزه - و کاسه - و خشت پیخته هم گفته اند .

در پس زانو نشستن - کنایه از تفکر و مراقبه باشد .

در پشم کشیدن - کنایه از پوشیدن و پنهان داشتن باشد .

در بند ۲ - بروزن فرزند ، نام قلعه است و نام شهری هم هست ۴ - و گذرگاه دریا را نیز گویند و آنرا بند خوانند ۵ - و جایر و مقامی است که در آنجا شراب خوب میشود - و فاصله میان دو ولایت را هم میگویند .

(۱) چک : دریای (۱)

- ۱ - رك : دریا ، در بایست . ۲ - مراد ترجمه انواع است .
 ۲ - از : در (سبب) + بند (از : بستن) = دروند ، لفة بمعنی پانه ای (چوبکی) که برای بستن درها بکار برند ، معرب آن هم در بند و دروند (ع. عامیانه) « دزی ج ام ۴۳۰ : ۲۲ : نفس » . ۳ - شهری است در قفقاز . ۴ - رك : بندر .
 ۶ - رك : دربی ، در پین . ۷ - ظ. مصحف «درسه» . ۸ - رك : دربه ، در پین .
 ۹ - (ع) «درج» بفتح اول آنچیز است که نوشته میشود در او ، بتعریک نیز میآید «شرح قاموس» .

۱۰ - روت از گل درج دارد ، درجت از عشر طراز

مشکت ازمه ناهه دارد ، ماهت از مشك آسمان .

«منوچهری دامغانی ۹۱۸۰» .

از زبور سیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند ۴ .

درختك دانا = بکر کاز ، نام درختی است که بهر جانب که آفتاب بگردد بر گهای آن رو بجانب آفتاب کنند ، و بعضی گویند درخت و قواق همان است .

درختنه سنبه ۵ = بفتح یون بمعنی درخت سنبه است که پرده‌ای باشد که درخت را با مقدار سوراخ میکند و درختینه سنبه هم آمده است که بعد از قوقالی تحتالی باشد .

درخر کمان کشیدن = کنایه از گرفتاری و محنت و مشقتی باشد که نجات از آن دشوار بود .

درخش ۶ = بنم اول و ثانی و سکون خا و شین نقطه دار، بمعنی برق باشد ۷ - و فروغ و روشنی هر چیز را نیز گویند - و بمعنی تابنده و درخشان هم هست - و نام آتشکده است ۸ در شهر ارمنیه ۹ و بانی آن آتشکده رأس مجوسی بوده و آنرا رأس البعل گویند ۱۰ در هم بغلی ۱۱ منسوب باوست و گویند شهر ارمنیه ۹ و شیراز ۱۲ را نیز

درج ۱ تنگ = کنایه از دهان معشوق است .

درج ۱ در = بنم دال دویم ، بمعنی درج تنگ است که کنایه از دهان معشوق باشد .

درج دهقان = کنایه از کتاب تاریخ است، چه دهقان مورخ را میگویند ۴ - و قول دهقان را نیز گویند - و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم هست .

در جگر گل گرفتن = کنایه از زیر خاک کردن باشد .

درج مهر نشودن = کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد .

در جوال شدن = کنایه از فریب و دغا خوردن باشد .

در جوال کردن = کنایه از دغا و فریب دادن باشد . *

درخت سنبه = بنم سین بی نقطه و سکون یون و فتح بای ابجد ، پرده‌ایست سبز رنگ که با مقدار درخت را سوراخ کند - و نوعی

۱ - بنم اول و فتح چهارم ، بمناسبت آنکه دهان دارای دندانهای گوهر مانند است .
۲ - رک : دهکان و دهقان . ۴ - رک : درختنه سنبه . ۵ - رک : درخت سنبه . ۶ - رک : درخت « اسحق ص ۱۲۲ » .

۷ - مفرعه زن گشت رعد ، مفرعه او درخش

غاشیه کش گشت باد ، غاشیه او دیم .

« منوچهری دامغانی ۵۴ » .

رک : آذرخش (ج) . ۸ - ظ ، مصحف « آذرخشش » (= آذرکش: نسب) رک : ارمنیه .

۹ - مصحف « ارمیه » . رک : ارمنیه . ۱۰ - رک : ارمنیه .

۱۱ - رک : درهم بغلی . ۱۲ - مصحف « شیز » . رک : ارمنیه .

* درخت - بکسار اول و فتح دوم ، بهلوی draxt (شجر) «مناس ۲۷۷ ، ارمنی draxt (باغ)، باوجی drack , drâc , drashk , darashk (شجر) «اسحق ۵۴۸» ، ورک : هوشمان ۵۴۸ ؛ کیلکی daeräxt . فریزندی daeraxt ، برلی و طنزی deraxt «ک . ص ۲۸۵» ، شهیرزادی daeräxt «ک ۲ ص ۱۸۱» ، زبایکی daraxt «گرمسن ۷۷» ؛ هر گیاهی که دارای تنه و ساقه و شاخه‌ها بود، شجر، نهال .

درخور - بفتح ثا ث و سکون واو معدوله،
بمعنی لایق و سزاوار و در وسع - در خورشید*
- و در طعام باشد . ۶

درخور ۵ - با واو معدوله بیروزی شب
کرد . بمعنی درخور است که لایق و سزاوار باشد.

درخوش ۷ - با واو معدوله بیروزی
سرکش، بمعنی شوق و اشتیاق باشد .

درخون شدن - کنایه از قصد در کشتن
و اراده بخون کردن باشد . *

در داب - بیروزی زردآب ، دستنبویه
را گویند ، و آن میوه ای باشد کوچک و مدور
و خوشبوی شبیه بخرزبره .

در دار - بر وزن سردار ، نام درختی
است که پشه بار می آورد و بعره شجره البق
خوانند ۸ و بعضی گویند - سفیددار همان است -
و معنی ترکیبی آن درخانه ۹ - و امرود یل ۱۰ -
و فاعل در آ آورده ۱۰ - و در بیان ۱۱ .

در دخواه - بضم اول با واو معدوله
بیروزی بردبار ، مردم فقیر ودون و فرومایه باشد
و کنایه از زمین هم هست که بعره ای را می گویند.

در دشت - بکسر رای قرشت ، نام
محلّه ایست در صفاهان .

اوپنا کرده است - و نام دهی است از ولایت قاین
و قهستان و در آنجا گلیم را خوب میبافند - و بمعنی
اول که برق باشد بفتح اول و ثانی هم هست -
و بفتح اول و ضم ثا ث ، بمعنی درخور و لایق و سزاوار
باشد ؛ و بمعنی ثانی که فروغ و روشنی باشد بضم اول
و فتح ثانی هم هست ؛ و بفتح اول و ضم ثا ث که بمعنی
درخور و لایق و سزاوار باشد بمعنی شوق و اشتیاق
هم گفته اند ۱ .

درخشان ۲ - بضم اول بیروزی سخن
دان ، بمعنی تابان و روشنی دهنده باشد .

درخشیدن ۳ - بمعنی ناپیدن و پرتو
افکندن باشد .

در خط شدن - کنایه از متغیر شدن
و آزرده گردیدن باشد - و بیپوش و بیقرار کشتن را
بیز گویند .

در خف - بضم اول و ثا ث و سکون ثانی
و فا ، زبور سیاه را گویند .

درخواه ۴ - با واو معدوله بر وزن
درگاه ، بمعنی التماس و درخواست باشد - و امر
باین معنی هم هست یعنی التماس کن - و کدا
و کدایی کننده را نیز گویند .

در خود گرفتن - کنایه از کرد
آوری خود کردن باشد .

- ۱ - رک : درخوش . ۲ - اسم فاعل از «درخشیدن» .
۳ - از : درخش + یدن (بمصدری) . ۴ - از «درخواستن» .
۵ - از : در (اند) + خور (خورشید = آفتاب) . ۶ - از : در (اند) + خور
(خورده = خوراک) . ۷ - رک : درخش .
۸ - orme (فر) = لسان الصافیر «لک ۷۲ ص ۸۳» «دزی ج ۱ ص ۴۳۲» .
۹ - از : در (اند) + دار (عربی = خانه) گرفته . ۱۰ - از «در آوردن» .
۱۱ - از : در (باب) + دار (دارنده = نگهبان) .

* درد - بفتح اول «پهلوی dard «مناس ۲۷۱» «بیر که ۴۹» «اشق ۵۰۰» «اوراق
نورقان dardh «بیر که ایضا» کردی و بلوچی dard «اشق ۵۰۰» «ور که: هوشمان ۵۰۰» «سمنانی،
سنگسری، لاسگردی و شه میرزادی dārd ، سرخه یی dard «ک ۲۰ ص ۱۸۷» ، کیلکی dārd ،
مغرب آن هم درد (بفتح اول) «دزی ج ۱ ص ۴۳۲» ؛ راجع بن و راجع روان و راجع دل، راجع ، الم - فاعلام -
معنت ، غم - آزار - ایذا ، اذیت .

است که سخنان بد و بلا بقی مدح حق کسی گویند .
درزگردن - کتابه از فاش گردیدن
 و آشکارا شدن باشد .

دز زمان - بفتح اول و ثانی بر وزن
 نمکدان ، رشته و ریساق نافته را گویند که در
 سوزن کشند .

دز زن - بروزن اوزن ، بمعنی سوزن
 باشد - و کسی را نیز گویند که حلقه بر در
 زند ۷ .

دز زلف - بر وزن فرزند ، جای بسیار
 خون ریزش را گویند ام از جنگه گاه وصلخ .

دززه - بروزن هرزه ، توده و يشته غلف
 و خار و خاشاک باشد - و بمعنی درز هم هست که
 چاک دوخته باشد ۸ - و دختر را نیز گویند ۸ -
 و بمعنی اول با زای فارسی هم آمده است که درزه
 باشد * .

درسار - باسین بی نقطه بروزن انیار ،
 دیواری باشد که در پیش در قلعه و محوطه و خانه
 بکشند چنانکه در قلعه و خانه نمودار باشد -
 و پرده ای را نیز گویند که در پیش در خانه بیاورند
 - و بمعنی درگاه نیز آمده است ۹ .

دردمن - با میم بر وزن کفش کن ،
 مخفف دردمند است ۱ که مردم افتاده و دردناک
 و آخ کار باشد * .

دردمه - بر وزن سرمه ، کواکب
 سیل را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
 و زهره و عطارد و قمر باشد .

دردور - بضم اول و ثالث بروزن پرزور ،
 گرداب مهلك و غرق کننده را گویند . و گویند
 عربی است ۲ .

دردیه - بضم اول بروزن مرده ، دردی
 شراب و آب و روغن و امثال آن باشد .

در ریختن - بضم اول ، کتابه از گرمه
 کردن - و سخن خوب و لطیف گفتن باشد .

دور - بروزن لرز ، شکاف جامه را
 گویند که دوخته باشند و دختران کوچک سال را
 نیز گفته اند .

دورزاده - بفتح اول و دال ابجد ،
 تخته ای باشد که آسیابان در پیش آب گذارند تا
 آب بطرف دیگر نرود و آنرا دورزاده آسیا نیز
 گویند .

دور زبان داشتن - کتابه از آن

- ۱ - ركه : دردمند . ۲ - (عربى) «موضعى است ميانه دريا كه جوش ميزند آب آن» شرح
 قاموس . ۳ - از: درد (بضم اول) + ه (نسبت) . ۴ - اوستا - *dereza* (بند) از ريشه
darez (محكم كردن) ، هندی باستان - *darh* (محكم كردن) ، ارمنى *derjak* (خياط) ،
darjan (بني) ، *handej* (جامه ، لباس) ، استى *dares* (جامه) رك: درزه ، در زمان ، درزى «اشق ۵۴۹» .
 ۵ - از: درز + مان (پسوند) رك : اشق ۵۴۹ ، طبرى *darazmûn* ، (خياطه) «صاب
 طبرى ۳۴۷» . ۶ - از: درز (م.م) ، طبرى *darazan* (سوزن) «صاب طبرى ۳۴۸» ،
 كاشانى *dârzîn* (سوزن) «اشق ۵۴۹» . ۷ - از: در (باب) + زن (زنته) .
 ۸ - رك : درز . ۹ - رك : در ساره .

* **دردمند** - بفتح اول و چهارم ، از: درد + مند (پسوند اضافى) ، پهلوى *dart_omand*
 آنکه دردی دارد ؛ مرضى وزك: دردمن .

* **دورى** - از: درز (م.م) + ى (نسبت) ، ارمنى *derjak* (خياط) «اشق ۵۴۹» ؛
 خياط ، دوزنده جامه :

كلنار همچو درزى استاد بر كشيده قولاره حريس ، زيبجاده گون حريس . منوچهرى دامغانى ۳۳ .

و ندرستی هم هست ۴ .
درستان ۶ = بروزن نمکدان، شاگردانه
 باشد و آن درمی چند است که بعد از اجرت استاد
 بشاگرد دهند .
درستاران = بفتح اول و تانی بر وزن
 پرستاران، بمعنی درستان است که شاگردانه باشد .
درسته = بفتح اول و تانی بر وزن بسته،
 بمعنی عفو و رحمت و گذشتن از جرایم و بخشیدن
 گناه باشد ۷ .
درستی ۸ = بضم اول و فتح ثالث بر
 وزن الفتی، نام دختر انوشیروان است که در
 حباله بهرام بود ۹ - و بکسر ثالث بر وزن مفلی

درساره هر وزن کهولاره، بمعنی درسار
 است که دیوار پیش درقلعه و خانه و پرده باشد،
 و معنی ترکیبی آن نیز در پرده است، چه ساره
 پرده را گویند .
در سپوز = بابای فارسی بر وزن بر فرروز،
 امر از سپوختن باشد ۱ که بضم در اندرون کردن
 است یعنی در اندرون کن .
درست ۴ = بضم اول و تانی و سکون
 ثالث و فوقانی، شیفش شکسته و غلط باشد ۴ و بصری
 صحیح خوانند ۴ - و بمعنی درهم و دینار و زری باشد
 که با شرفی اشتها زار دو بصری طازجه خوانند ۵ -
 و زروسیم و طلا و نقره را نیز گویند و بمعنی صحت

۱ - امر از « در سپوختن » رك : سپوختن .

۲ - پهلوی durust (سالم، مستقیم، راست) «مناس ۲۷۲: ۳» drust. «تاوادیا ۳۹۰»
 و drudhist، از ایرانی باستان، قریب dru-drshti * یا druva-drshti * (درست، سالم)
 از druva *، اوستا drva، پارسی باستان duruva (سالم) «بارتوله ۷۸۲: ۴» + druva
 هندی باستان drshti- (نظر، نگاه) . رك: امرگ ۵۹: ۶۰» کردی durust (راست، صحیح)،
 بلوچی drust (تمام، کامل)، وخی drust، drüst (کامل، تمام) «اشق ۵۵۱» ورك:
 هوشمان ۵۵۱؛ اورامانی doros «ك. اورامان ۱۹۲۲»، گیلکی durust . ۴ - و تقیض دردمند:
 تا که دگر گونه شده است این جوان
 «المعجم شمس قیس ص ۲۱» بنقل از شاعری قدیم . ۴ - درست آمدن، «صادق آمدن، صحیح

جلوه کردن»: قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند ... «گلستان ۳۶- ۳۷» .
 ۵ - «وزرخواست (سلطان) باصددی: از وردهان او (ازرقی) میگردتابك درست مانده بود، «چهارمقاله ص

۴۴» ۶ - رك: درست (درهم و دینار) . ۷ - رك: درسه، درشته . ۸ - پهلوی
 durustih (صحت) «مناس ۲۷۲: ۳» drudhistih «نیسنگ ۶۰»، از: درست (م. ه) + ی

(مصدری): «سئل ابن عباس: هل كلم رسول الله بالفارسية؟ قال: نعم، دخل عليه سلمان، فقال له: «درسته
 وساده» (ظ: درسته و شادیه) قال محمد بن اميل: «ظننه مرحباً واهلاً». «صبح الاغشى ج ۱ ص ۱۶۶»
 ورك: شادی . ۹ - این نام مأخوذ از هفت پیکر نظامی است:

دخت کسری ز سل کیکاوس درستی نام و خوب (نفر) چون طلوس .
 «هفت پیکر چاب ارمان ص ۷۸» .

اگر این نام بر ساخته نظامی نباشد، شاید مصحف واستی = واشتی Washthi ملکه و زوجه
 خشیارشا (کتاب است ۹۰: ۱ بیعد) باشد . در پارسی «وشتی» بمعنی زیبایی است «یوستی» نام نامه
 ۳۵۹ . در فرهنگهای پارسی «وشت» (م. ه) بمعنی خوب و خوش و بیکو و رقص و رقاصی آمده،
 و نیز ممکن است کلمه «آستین» باشد مضاف astinâ که نام زوجه شاپور دوم بود و در اینجا زوجه
 بهرام پنجم شده . رك Washthi در نام نامه. یوستی ۳۵۹ .

هم آمده است؛ و باین معنی با شین قرشت نیز گفته‌اند.

درس خوان = با واو ممدوله بروزن سخت جان، شاگرد را گویند، و مشخصه پیش کسی چیزی بخواند.

درسه ۱ = بر وزن عرسه، بمعنی درسته است که بخشدین و عفو باشد.

درش = بفتح اول و ثانی و سکون شین قرشت، نام نوعی از خیارست، و آن پارک و ودراز میشود ۲ = و سکون ثانی پایگاه و طویلۀ آسیانرا گویند.*

درشت پسند = کتابه از مردم کثیف طبع باشد.

درشته = بروزن و معنی درسته است که عفو کردن و گذشتن از گناه باشد.*

درشی = بفتح اول و ثانی بر وزن حبشی، بمعنی درش است که خیار باریک و ودراز باشد.

در عرق شدن = کتابه از خجل شدن و خجلت کشیدن و شرمندۀ شدن باشد.

درغ ۴ = بروزن برق، بند بر آگوبند

که در پیش آب بندد.

درغال = بروزن پر کال، بمعنی امن و آسوده باشد.

درغاله = بر وزن پر کاله، راهی را گویند که از میان کوه بگذرد و آنرا بهر بی شعب خوانند - و فرجه میان دو کوه را نیز گفته‌اند.

درغان ۳ = بروزن مرجان، نام شهرست در حوالی سمرقند.

درغست = بر وزن بدمست، هرزه و نام مقول را گویند.

درغلبکن = بالام و بای ابجد و کاف بر وزن هر هفت تن، دربر آگوبند که پنجره دار باشد؛ بعضی دری را گویند که پیش آن پنجره داشته باشد و مردم از غب پنجره نمایان باشند؛ و معنی اول بهتر است چه غلبکن بمعنی پنجره است؛ و ضم نالک و فتح بای فارسی هم بنظر آمده است ۵.

درغلبکین = بنم نالک با زیادتی محتای مابین کاف و نون، بمعنی درغلبکن است که در پنجره دار باشد؛ و با بای فارسی ناکن هم درست است.

درغم = بر وزن شلغم، موضعی است

۱ - رکه: درسته، درشته. ۲ - معرب آن نیز «درش» این درید. رکه: درشی.
۳ - مصنف «درغ» (ه. م.). ۴ - در غام Darghâm رودی است که بپنجون ریزد حدود العالم ۲۷؛ مینورسکی. حدود ۳۳۸. ۵ - رک: درغلبکین.

* درشت - بنم اول و دوم، پهلوی drusht. هنر آنرا از ریشه پارسی باستان darsh (جرأت، جرات، کوشش) و اوستا daresh (جرأت، سعی کردن)، هندی باستان dharsh میدان «اشق ۵۵۲» و هوشمان از ریشه ایرانی drushta حاس میزند «هوشمان ۵۵۲»، افغانی durusht «هوشمان ایضا»، گیلکی durusht؛ ماهوار، ناصاف - زمخت، سخت، خشن - غلیظ، کثیف رک: درشتی.

۵ درشتی - بنم اول و دوم، «از: درشت + ی (مصدری)؛ درشت بودن، سختی و ستم یا جور - ترش رویی - تندی» (شاهدان) تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شود تلافی کنند و دوستی نمایند. «گلستان ۱۴۱».

۵ درشکه - بنم اول و دوم و کسر چهارم، از روسی drozhki مأخوذ از آلمانی droschke (درشکه)؛ گردونه چهار چرخه که با اسب کشیده شود و اطافکی برای حمل مسافر دارد که سقف آنرا میتوان بلند کرده برافراخت و با ناکرده خواباید.

<p>برای کنند ۴ - بوق را نیز گفته اند ۴ - بمعنی فروغ و روشنی ۵ - و چیزی که درختان باشد ۵ - و فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای دستل و خود که بترکی دولفه ۶ گویند پیچند .</p>	<p>که آنجا شراب خوب میشود ، و شراب درغمی منسوب بدانجاست ۱ - و نام نغمه ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم‌والم از دل بیرون کند - بمعنی ترکیبی آن درآوده باشد . *</p>
<p>درفشان ۷ - بروزن درختان ، بمعنی لرزان باشد - بمعنی تابان هم هست ۸ .</p>	<p>در غورگی مویز شدن - کتابه از برآمد نرسیدن وضایع (۱) شدن باشد .</p>
<p>درفش کاوان ۹ - با او بالف کشیده ، علم فریدون است و منسوب بکاره آهنگر ، و شرح آن در اخترکاران مذکور شد .</p>	<p>درغیش - بر وزن دروش ، بمعنی ابوه و بسیار باشد - و نام نوعی از زردآلو هم هست .</p>
<p>درفش کاویان ۹ - بابای حطی بالف کشیده ، همان درفش کاوان است که علم فریدون باشد .</p>	<p>درفش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و شین قرشت ، افزایست کفش دوزان و امثال ایشان را ۴ - علمی را نیز گویند که در روز جنگ</p>

(۱) چك: ضائع.

۱ - « قال (کسری) فاخبرني عن اطيب الشراب والذو . قال (ريدك خوش آرزو) : العنبي... وخيره البلخي والمروروذي والبوشنجي والبستي والجوري والقناوزي والدرغمي » تعالبي . غرراخبار ملوك الفرس . رك : خسرو قبادان وريدك وي ، ترجمه نگارنده (مجله آموزش و پرورش سال ۱۴) بند ۵۷ :

وز فر نو بهار شد آراسته زمی
با بانگ زبروم بود وقف درغمی .

آمد بهار خرم و آورد خرمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی

« منوچهری دامغانی ۱۶۷ » .

۴ - دروش (م.م) . ۴ - رایت ، بیرق ، اوستا - drafsha (بیرق) ، پهلوی drafsh ، ارمنی draush رك : اشق و هوشمان ۵۵۳ ، معرب آن نیز درفش «مفاتیح ۷۳» و درفس ، ترکی ع: درفش (بکسر اول و فتح دوم) «نفس» . ۴ - رك: آذرخش . ۵ - رك: درخشیدن . ۶ - «بدانکه درین کتاب دولفه بدالاست . امادرمسنسکی بجای دال، طای حطی و تای قرشت هر دو آورده و گفته که بطا اولی است فقط . «چکس ۳۲۲ ح» . ۷ اسم فاعل از «درفشیدن» (م.م) :

يك آفتاب فروزان شده ز روی زمین .

يك آفتاب درفشان شده ز روی سپهر

«مزی یشابوری ۵۳۹» .

۸ - درفشان بضم اول و سکون دوم و فتح سوم ، از : در + فشان (فشاننده) ، آنکه در (جوهر) را بیفشاند و بیخش کند - آنکه درسخن او معانی بلند و عالی باشد .

۹ - درستانا ۱۰ : ۱۴ آمده : «باید از برای من آنانکه از آن (هوم) نوشیدند بدلفخواه خود مانند گاو درفش در جنبش باشند» . در متن اوستا بجای گاو درفش ، Gāush drafsha و در تفسیر پهلوی «گاو درفش» یعنی علم گاو آمده . این لغت درست یادآور درفش کاویانی است که

بقیه در صفحه ۸۳۹

(برهان لاطع ۱۱۰)

<p>بردن بکسی باشد .</p> <p>درفنجک = بفتح اول وثالث و سکون نای و یون که رابع باشد و جیم مفتوح بکاف زده ، گرایبی که در خواب بر مردم افتد و آرا بر می کابوس خوانند .</p> <p>دورقه = بفتح اول و سکون نای و قاف مفتوح ، بمعنی زره باشد که بر می درج خوانند و بمعنی سپر هم بنظر آمده است که بر می جنبه گویند ۴ .</p>	<p>درفشه = ضم اول و نالی و سکون فا و فتح شین قرشت ، بمعنی نیخ و شمشیر باشد .</p> <p>درفشی = بکسر اول و فتح نالی و سکون ثالث و رابع بفتح نای کشیده ، خود را مشهور ساختن و علم کردن باشد ۱ .</p> <p>درفشیدن ۲ = بروزن و معنی درخشیدن است که تابان و منور باشد - و بمعنی لرزیدن هم آمده است .</p> <p>درفلان گریختن = کتابه از پناه</p>
--	---

۱ - درفش کردن بمعنی مشهور کردن ، رسوا کردن :

بگفتار کرسیوز بدگمان درفش میکن خورشتن در جهان .

« شاهنامه » بیخ ج ۳ ص ۶۶۱ .

۲ - از : درفش + یدن (پیوند مصدری) = درخشیدن .

۳ - درقه بمعنی سپر ، عربی است جمع : درق ، ادراق ، دراق . « تلمح الالباب » .

بقیه از صفحه ۸۳۸

از چرم بوده است . آغاز داستانی این علم معروف است . کاوه آهنگرازتم ضحاک بستوه آمد و آن پوست که آهنگران بران بندند بر سر چوبی بلند کرده مردم را بر پادشاه بیاداد کربشورانید . فریدون آن علم را بفال یک گرفت بزر و گوهر بیاراست :

فروعت از زرد و سرخ و بنفش
همی خواندش کاوربای درفش .

« فردوسی »

بنا بقول ابوریحان (آثار الباقیه ص ۲۲۲) این رایت که « درفش کایان » نام داشت از پوست خرس بود ، و بقول دیگر از پوست شیر ، و بزرو گوهر آراسته بود . خوارزمی در مفاتیح الملوم نوسد : « درفش کایان یعنی علم کایان ، کسیکه بر ضحاک شورید تا آفرودن ضحاک را بکشت . درفش کابی از پوست خرس بود و نیز گویند از پوست شیر بود . پادشاهان فرس آنرا فرخنده دانسته بزر و جواهر گرا بها بیاراستند » (مفاتیح ص ۷۳) . ثمالبی نوسد : « درفش کاوه پس از پیروزی فریدون بزر و گوهر آراسته شده علم مقدس ایران بود تا در جنگ قادسیه بدست عربی از قبيلة نضع افتاد . سعد بن وقاص آنرا جزو ذخایر و جواهر یزد کرد ترد عمر بن خطاب فرستاد . عمر امر کرد که آنرا از چوبه بر گرفتند و خود درفش را یاره یاره و میان مسلمانان قسمت کردند . » (غر اخبار ملوک الفرس . ثمالبی . باهتمام زنتبرک ص ۳۲ و ۳۸-۳۹) بلمی نوسد : « بعد از وی (آفریدون) پادشاه بیادش می آمد و عزیزش (درفش را) میداشتند هر یکی پیرایه و جواهر چندی بر آن می بستند تا وقت یزدگرد شاه . چون مسلمانان خزینه او غارت کردند ، او رایش امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیر المؤمنین فرمود تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختند . قیمت جواهر درفش به ۳۰۰،۰۰۰ لیره انگلیسی تضمین شده است . (پور داود . یسنا ص ۱۷۵ متن وحاشیه) ورك : اختر کاوان ، اختر کاوربان ، ورك : کاوه .

* درشمی - بفتح اول و سوم ، منسوب بدرغم (م . ه) .

درلك ۴ - بکسراول ولام و سکون نای
و کاف ، جامعه کوناہ فد آستین کوناہ پیش واز را
گویند .

در لوزینه سیر خوردن ۴ -
کناہ از فریب خوردن - و کردن کابی باشد کہ
عیش کسی را منقص سازد - و بمعنی درشادی غم
پیش آمدن هم هست .

در لوزینه سیر دادن ۵ - کناہ
از کاری باشد کہ عیش کسی را برهم زند - و فریب
خوردن از کسی - و در عین شادی غم پیش آمدن را
نیز گویند .

در لیک ۶ - بکسراول ولام و سکون
نای و تحتانی و کاف ، بمعنی دراک است کہ قبای پیش
واز آستین کوناہ باشد .*

درما - بر وزن سرما ، خرگوش را
گویند .

درمان - بر وزن فرمان ، علاج و دوا
و دارو باشد ۷ - و بمعنی درمانده - و امر باین معنی
هم هست ۸ .

درک - بفتح اول بروزن قدک ، دستارچه
را گویند کہ رومال و روپاک باشد ؛ و باین معنی
بجای حرف نای زای نقطه دار هم آمده است - و در
عربی بمعنی مال باشد .

در ساله ۱ - بروزن هر ساله ، بیخ را
گویند ، و بعضی بیخی را گویند کہ در زیر ناودان
بسته میشود .

در کجای خوردن؟ بمعنی این است
کہ کجا می زبید و کی در خور است ؟ یعنی
نمی زبید .

در کشیدن - کناہ از نوشیدن
و بر کشیدن - و محو کردن - و رد نمودن
باشد .*

در سر ۲ - با کاف فارسی بروزن دختر ،
درودگر را گویند .

در ساله - بفتح اول و سکون نای
و ضم کاف فارسی ولام الف ولام مفتوح ، بمعنی
در گاله است کہ بیخ زیر ناودان باشد و آن در هوای
سرد بشکل مخروطی بسته میشود .

۱ - رک : در کلاله . ۲ - مخفف «دروگر» = درودگر . ۴ - رک : در لیک .

۴ - رک : ماده بمد . ۵ - رک : ماده قبل . ۶ - رک : در لک .

۷ - پهلوی durmân «مناس ۲۷۱» از ریشه dar «بازتولمه ۶۹۰» ، قس
dârishn ، ارمنی darman «نیر که ۲۹» ، رک : اسحق موهبشان ۵۵۴ . ۸ - از در «ماندن» .

* **در سما** - بفتح اول ، از در + گاه (پسوند مکان) ، پهلوی durgâs (دائرة المعارف
اسلام : در) ، durgâh «تاوادیا ۱۵۹» ، «معرب آن در قاعة «دزی ج ۱» ، ۴۳۵» ، و در گاه «ایضاً
ص ۴۳۷» ؛ «بار گاه» ، دربار ، سرای پادشاهی ، دیوان سلطنتی : «یکی از ملوک عجم شنیدم کہ
متعلقان را همی گفت کہ مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید کہ ملازم در گاه است و مترصد
فرمان ...» ، «کلتان ۴۷» - در ، دروازه - آستانه در ، حضرت .

* **درم** - بکسراول وفتح دوم ، پهلوی diram «مناس ۲۷۱» ، و draxm «تاوادیا
۱۶۰» و drahm . از یونانی draxmê «نیر که ۵۸» ، «معرب آن درهم (بکسراول وفتح سوم) :
واحد سکه قره (وزن و بهای آن در عصرهای مختلف ، متفاوت بوده است) . رک : دائرة المعارف
اسلام : درهم ۱ درک : دزی ج ۱ ص ۴۳۸ - واحد وزن : معادل شش دانگ (هر دانگ معادل دو قیراط)
«نظم الاطباء» ، رک : دائرة المعارف اسلام : درهم ۲ .

ومحنت^۵ - وهلاکت رانیز گویند- وبمعنی وقت وساعت وزمان باشد^۶ - وبمعنی ثبات وآرام^۶ - وناخیرهم هست^۶ - وعالم آخرت رانیز گفته اند- و ترد محققین اشاره است بدركات ذمائم (۲) بازماندگان و بقید تقیدات وهمی محبوس بودن.

درونگیدن^۷ - بکسر اول، بمعنی درنگ کردن است که ثبات وآرام ورزیدن - وناخیر کردن باشد .

درو نورد نهادن - بفتح نون وواو، کنایه از درهم بیچیدن - و پنهان کردن- و بی نام و نشان ساختن - و در سوراخ نهادن باشد .

درونه - بکسر اول وسکون ثانی وفتح نالک، تیغ وشمشیر آبدار را گویند .*

دروا - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده، سرکشته و سرگردان و حیران باشد^۸ - وسرنگون آویخته ونگون ونازگویندرا نیز گویند^۸ - وچیزی ضروری وحاجت ومایحتاج را هم گفته اند که دروایست باشد^۹ - ونام فرشته است^{۱۰} - وکنایه ازهاروت وماروت هم هست^{۱۱} - وبضم اول

دروم سرا^۱ - بکسر اول وفتح سین بی نقطه (۱)، دار الضرب وضرابخانه باشد .

دروم گزین - بضم کاف فارسی، صراف را گویند .

درومل - بوزن بلبل، غله را گویند که هنوز خوب نرسیده باشد وآنها بریان کنند وخورند .

درو میان بودن - بمعنی در رهن ودر کربودن باشد .

درون - بانون وحرکت غیر معلوم، زلورا گویند^۴، وآنجانوری باشد که خون از اعضای آدمی بکشد وگویند اگر او را خفک سازند و در شیشه گرخانه بخور کنند هر شیشه کبودی که در آنجا باشد بشکند و باقی نماند .

درونه^۴ - بوزن سمنند، بمعنی شکل وشمایل وصورت وماندوسان باشد چنانکه گویند فلك درند یعنی فلك سان و فلك مانند .

درونک - بکسر اول بوزن فرنگه، صدایی باشد که از نواختن ناقوس وتار ساز وشکستن چینی وآبگینه و امثال آن برآید^۴ - و رنج

(۱) چك: - بی نقطه . (۲) چك: ذمائم .

۱ - لفة بمعنی جایبکه درم باشد. ۲ - درك: زلو. ۳ - دبرند(ه.م.) - درنگه (ه.م.). ۴ - اسم صوت. ۵ - باین معنی 'رنگه' است. ۶ - بیاوی dirang (دراز، آهسته) 'مناس ۲۷۱:۲۷۲'، dērang 'ارنوالا ۱۷۹'، dērang zamân (زمان دراز) و dērang-xvatâi (خداوند و صاحب زمان طویل)، اوستا xvadhâta . daraghô - 'بارنوله ۶۹۶' 'بیرگه ۵۵' - Zarwân.dērang - xwadâi (زروان(زمان) پایدار). رك:

W. B. Henning, Two Central Asian Words (Philological Society). Hertford 1946, p. 154. ورك: . دبرند .

۷ از: درنگ + یدن (پسوند مصدری). ۸ - رك: اندروای . ۹ - رك: اندربای، اندربایست، دربا، دربای، دربایست. ۱۰ - 'وا' نام فرشته (باد) است. رك: باد. ۱۱ - چون هاروت وماروت طبق داستانها درچاه بابل معلقند رك: ستاره ناهید یا داستان خرداد و امرداد بقلم نگارنده . تهران . ص ۱۰ .
* درو - بکسر اول وفتح دوم [رك: درودن]: چیدن غله، بریدن علف و غله رسیده وما بیم رس با داس وداسفاله، حصاد .

باشد که عرب قم خوانند .
دروازه هزار گام - میلهایی
 باشد که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ
 سازند .

دروانه - بر وزن سروانه ، سوراخی
 باشد که برپام خانه کنند و دربان بر آن گذاشته
 بالا رود و بزر آید .

درواه - بر وزن درگاه ، بمعنی
 سرنگون - وحیران - و ضروری باشد .*

دروایست - بر وزن ومعنی درباست
 باشد که ضروری و مایحتاج است .

دروبطارس - بفتح اول و ثانی
 بواو رسیده و کسربای ابجد (۳) و طای حطی (۴)
 بالف کشیده و رای مکسور و سین ساکن هر دو
 بی نقطه ، بلفط یونانی رستنیی باشد مانند سرخس
 و آن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود .
 اگر آنرا با شاخ وبرگه و بیخ بکوبند و بر بیخ
 موی ضاد کنند موی را ببرد ، و فالج و لقوه
 را مفید است .

درو - بر وزن سرود ، بمعنی صلوات
 است **د** که از خدایتعالی رحمت و از ملائکه

نام سلاطین و بزرگان هندوستان است - و بمعنی
 درست و تحقیق هم آمده است ؛ و دروای باضافه
 معنای نیز گفته اند .

درواخ - بفتح اول و سکون آخر
 که خای نقطه دار باشد ، حالت برخاستن از
 بیماری باشد که بهر بی نقاهت گویند - و بمعنی
 شجاع و دلیر - و شجاعت و دلیری - و محکم
 و مضبوط نیز گفته اند و بمعنی یقین و درست و تحقیق
 هم هست که نفیض کمان باشد - و بمعنی درشتی
 و غلظت نیز (۱) آمده است ؛ و بجای حرف
 ثانی زای فارسی هم گفته اند - و عیب و عار را نیز
 گویند .

دروار - بر وزن خروار ، بمعنی
 دروازه است که ضروری و مایحتاج باشد و سرکشته
 و سرنگون و حیرانرا هم گویند .*

درواژ (۲) - بفتح اول و سکون آخر
 که زای فارسی باشد ، بمعنی دروار است که
 ضروری و مایحتاج بود - و بمعنی سرنگون هم
 هست .*

دروازه گوش - کنایه از سوراخ
 گوش باشد .

دروازه نوش - کنایه از دهان

- (۱) چک + بنظر . (۲) چش: درواز . (۳) چک: و کسربا .
 (۴) چک: و طا .

- ۱ - رك: دزواخ ، درواخ . ۲ - ظ 'مصحف 'دزواخ' (م.ه) .
 ۳ - مصحف 'دروای' (م.ه) . ۴ - قس 'دروای'، رك: دروا ، دروایست .
 ۵ - قس: 'دروای' و رك: دروا . ۶ - رك: دروا ، دروای .
 ۷ - درباست (م.ه) . ۸ - یونانی Druoptéris 'اشتینگاس'
 ۹ - پهلوی drūt (صحت ، آرامش) 'مناس' ۲۷۲ ،
 سعادت 'اوپروا' ۱۳۴ ، drūt (آرزوی خیر و برکت) آزرش druvatāt ، (ارمنی druat) ،
 druvatāt 'ازاوستا' drvatāt 'بارتولمه' ۷۸۲ ، 'بیرگه' ۵۹ ، و رك: اشق و هو بشمان ۵۵۵ .
 ۱۰ دروازه - بفتح اول و کسر پنجم (در لجه سکرزی) کیلیکی dārvāze . فریزندی
 ویرنی و طنزی dārvazā ، ك. ۱ ص ۲۸۹ ، سمنانی و شهمیرزادی dārvāzā ، سنگسری
 dārvazā ، سرخسبی dārvāzā ، ك. ۲ ص ۱۸۸ ؛ دو بزرگه ، درب .
 ۱۱ دروای - بفتح اول ، رك: دروا ، اندروای . و فاب ۱ ص ۲۴۶ .

میکشاید و برمی مبعض خوانند ۴ ؛ و باین معنی
 بفتح اول هم گفته اند - و با واو معروف دهرمی
 داغ و نشانرا خوانند * - و بکسر اول بر وزن
 و معنی درفش است که افزار کفش دوزان و امثال
 آنها باشد ۴ - و علم روز جنگه را هم گفته اند ۶ -
 و فوطه را نیز گویند که در روز جنگه بر بالای خود
 آهین دستار بندند - و بمعنی روشنی هم آمده
 است ۷ *.

دروقینون - بفتح اول و تانی، بوآورسیده
 و قاف مفتوح و تحتانی ساکن و یون بو او کشیده
 و بنون دیگر زده ، لغتی است رومی ۸ و بعضی

استغفار و از انسان ستایش و دعا و حیوانات دیگر
 تسبیح باشد - و نام روز پنجم است از خسته
 مترقیه سالهای ملکی - و معاضی درویدن هم هست
 یعنی غله را درو کردن ۹ - و با واو مجهول، چوب
 و درخت و تخته باشد و چوب تراش را ازین جهت
 درود کر گویند ۴ *.

دروودن ۴ = بروزن کشودن، درو کردن
 و بریدن غله باشد ، و درویدن هم باین معنی
 است .

دروش - بضم اول و واو مجهول بر
 وزن سروش، بشرح جام را گویند که بدان رگه

۱ - رگه: درودن ، درویدن . ۴ - درسخه خطی «لفت محلی شوستر» متعلق
 بکتابخانه علامه دهخدا نیز آمده: درود بمعنی چوب و تخته و درخت و ازینجهت چوب تراش را
 درود کر گویند. ۴ - از: درو drū «هوشمان ۵۰۶» + دن «پسوند مصدری» باز در drōdān. کردی
 dirōtin ، dirōtin (درو کردن) ، dirōn (درو) ، وخی draw - am «اشق ۵۰۶» و رگه :
 هوشمان ایضاً . ۴ = درفتی (م. ۸) ، دراراک (سلطان آباد) بدین معنی d:rowsh
 (آلت کفشان و سراجان) « مکی نژاد » . * - این استنباط نادرت را ازین بیت
 سوزنی کرده اند :

بدوسی که ستوران دروش داغ کنند ستوروار بر اهدا نهاد داغ دروش .

آشکار است که «دروش» درین شعر سوزنی ضبط دیگری از کلمه «درفش» (م. ۸) فارسی است
 که هنوز در زبان فارسی رایج است و «داغ درفش» گویند و از قدیم در ایران معمول بوده است
 که برای امتیاز چهارپایان و ستوران در بهار هر سال کره هایی را که در همان سال زاده میشدند با درفتی
 که در آتش می گذاشتند در ایشان داغی میزدند و آن داغ علامت مخصوصی برای شناختن آن چهارپا و د
 و این عمل داغ زدن در دفتر داغ یا «داغ درفش» میگفتند، درین صورت نه دروش کلمه نازتست و نه بمعنی
 نشاست. «حمید نفیسی. درباره چند لغت فارسی. یادنامه پورداودج ص ۲۲۷». ۱ - رگه: درفتی .
 ۷ - رگه: درفتی . ۸ = Dorycnium «لک ۲ ص ۸۶» .

۵ درود هم - بضم اول و فتح پنجم ، از: درود + کر (پسوند شغل) رگه : درود، «درو کر»
 ۵ دروغ - بضم اول و دوم ، (تلفظ قدیم durōgh)، بهلوی drōg «مناس ۲۷۲» ،
 drōv «ناوادیبا ۱۶۰» و drōgh ، از پارسی باستان drauga - اوستا draogha «بارتولمه
 ۷۶۸» «بیرگه ۵۹». در اوراق مانوی بهلوی - drwz (دروغ گفتن، فریفتن) در پارسی باستان
 durugiya. (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 82)؛
 کردی ع durūgh ، افغانی ع darōgh ، بلوچی ع drōg. darōg ، «اشق ۵۰۷» ،
 فریزدی و برمی daerū ، نظری dōrū «ک. ۱ ص ۲۹۲» ، سنائی dūrī ، سنگری dīrū ،
 سرخبی و لاسگردی dūrū ، شهیرزادی dorū «ک. ۲ ص ۱۹۳» ، اورامانی dro «ک. اورامان» .

بقیه در صفحه ۸۴۴

گویند یونانی است ، بمعنی نباتی که بدرخت زیتون مانند لیکن از يك كتر کوتاه تر میباشد و برکش درازتر از برگ زیتون است وکل آن سفید میشود و تخم آن بمقدار کرسنه کوچک میباشد و طبع آن همچو طبع بنفرا لنبج (۱) است و اگر زیاده خورند بیم هلاکت بود .

دروك = جنم اول بروزن سلوك ، هیزم باربك را گویند .

دروگر = جنم اول دثانی (۲) وفتح كاف فارسی ، مخفف درودگر است^۱ که استاد چوب تراش باشد و بعربی نجار گویند- و بکسر اول و فتح ثانی، شخصی که غله میبرد و درو میکند^۲ و او را بمری حصاد خوانند^۳ .

درون = بفتح اول ، بمعنی اندرون^۴

باشد - و نام شهر است (۳) درخراسان مابین مرو و سا که آنها نیز دوشهراند^۵ - و جنم اول بیمانه غله را گویند - و دعایی باشد که مغان در ستایش خدایتعالی و آن در خوانند و بر خوردن آنها بدمنند و بعد از آن بظورند^۶ و هر چیز که بر آن درون خوانده و دمیده باشند گویند بسته شده و هر چیز نخوانده باشند نابتسته یعنی ناخوانده^۷ چه بستن با تحتانی و شین قرشت (۴) و فوقانی، بمعنی خواندن باشد بزبان زند و یازند (۵) .

درون پرور = کنایه از صاحب دل و صاحب مجاهده باشد - و کسی را نیز گویند که دل مردمان بدست آورد^۸ .

درونج = بفتح اول و رابع و سکون جیم ، معرب درونک است^۹ ، و آن دوايي باشد

- (۱) چك: بزوالنبج . (۲) چك: - و ثانی . (۳) چك: شهری هم هست .
(۴) چك: - قرشت . (۵) چك: زند و یازند .

۱ - رك: درودگر . ۲ - از: درو (م.ه) + كر (پوند فاعلی و شغل) .
۳ - حصاد درودن است رك: منتهی الارب . ۴ - اندرون (م.ه) ، اشكاشمی
darūn ، سریکلی darūn ، کریرسن ۷۷ ، گیلکی durūn :
حذرکن زودود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند .
«گلستان ۴۹» .

۵ - درمعجم البلدان و حدود العالم بیامده، اما در ذیل عالم آرای عباسی یاد شده . رك: مجله سخن سال ۳ شماره ۳ ص ۲۲۹ . ۶ - drūn در تلفظ پادسیان drōn ، اوستا draonah [ناب فذیه] ، قس: هندی باستان drávinas ، drávinas (ملك، تصرف) «اشق ص ۲۷۴ ، رك: پشت ۱ ص ۴۱۹ ، ۵۲۴ و ۵۹۸ . ۷ - «ویراف رابیر آن تخت نشاند و روی بند بروی فرو گذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند و درولی بیشتند و قدری په (پیه) بر آن درون نهادند .» (مقدمه ترجمه قدیم ارداویرافنامه . رك: ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۶۲) . ۸ - صفتی است خدای را بمعنی مریی باطن :

ای درون پرور برون آرای !
وی خرد بخش بیخرد بخشای !
« حدیقه سنایی . چاپ مدرس ص ۹۶ .
۹ - رك: درونك، درونه = doronic « دزیج ص ۴۳۸ : ۲۲ » .

بقیه از صفحه ۸۴۳

۹۱۶۲ . طبری derū ، مازندرانی کنوی drogh «واژه نامه ۳۵۰» ، گیلکی dorogh ؛ کذب ، سخن خلاف حقیقت ، ضد راست ؛
اگر راست میخواهی از من نشو جهان دیده بسیار گوید دروغ . «گلستان ۵۴» .

کنایه از شکم باشد ۵ - و قوس قزح (۳) ۶ -
و کمان حلاجی را نیز گویند ۶ ؛ و ضم اول هم بدو
معنی آخر است که قوس قزح (۳) و کمان
حلاجی ۷ باشد *.

درویزه و درویشه ۸ - با زای
هوز و زای فارسی ، هر دو آمده است بر وزن
تحقیقه (۴) ، بمعنی دربوژه و گدایی باشد *.

درویش سلطان دل - شماره برور
کاینات است که پیغمبر ما صلوات الله علیه و آله
وسلم باشد .

دره ۵ - بفتح اول و تشدید ثانی، شکنجه
گوسفند و غیره باشد - و کشادگی میان دو کوه
را نیز گویند ۹ ؛ و بتخفیف ثانی نیز همین معنی
دارد - و نام ولایتی هم هست از ملک بدخشان که مردم
آنجا بخوش صورتی مشهورند و آثار خوب در آنجا
میشود .. و ضم اول و تشدید ثانی پوستی چند
باشد باریک که بر هم بدوزند یا برهم بیافند
و گناهکاران را بدان تشبیه سازند و گناه باشد که
دهل و قاره را بدان نوازند و بمعنی دلیل و برهان

بشکل عقرب و بسبب آن درویش عقربی خوانندش.
گرم و خشک است در دویم (۱)، گردگی جانور را
نافع است . گویند اگر قدری از آن در میان خانه
بیاویزند از طاعون ایمن باشند، و اگر سوراخ
کنند و در میان هر دو ران زن حامله آویزند فرزند
آن زن از آنها محفوظ باشد .

درونه ۲ - بفتح اول بر وزن فرزند ، نام
پهلوانی است - و نام دارویی هم هست ۱ - و چنگک
و قلاب را نیز گویند و برمی ملاق خوانند - و ضم
اول بد مذهب و نامقید و فاسق را گویند بزبان زند
و یازند (۲) ۴ .

درون دار - کنایه از بداندرون و کینه ور
و منافق باشد .

درونک ۴ - بر وزن عروسک ، مضر
درون باشد ، و بیخی است دوابی شبیه بقرب
که آنرا درونج عقربی گویند ، و درونج معرب
آست .

درونه ۵ - بفتح اول و با واو مجهول بر
وزن نموه ، بمعنی درونک است، و آن گیاهی
باشد شبیه بقرب ۴ - و بمعنی درون هم هست که

(۱) چک : دوم . (۲) چک : ژند و پاژند . (۳) چش : قوس و قزح . (۴) چک : تخفیفه .

۱ - ظ. مصحف «درونه» . ۴ - پهلوی druvand (کافر ، بی دین ، مرتد) «ملاس ۲۷۲»
دروغ پرست ، از اوستا - dravant - drvant «بارتولمه ۷۷۴» ، یازند و یاری darvand
«بیرک ۶۰» ، رک : اشق ص ۲۷۲ . ۴ - رک : دروله ، درونج . ۴ - رک : درونک ، درونج .
۵ - رک : درون . ۶ - سانکریت - druna (کمان ، قوس) ، بتلوجی
drinuk , drin (قوس قزح) ، بودغاع drûn «اشق ۵۰۸» .

۷ - «و کمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوین بود بی استخوان ، یکپاره چوین درونه
حلاجان» «نوروزنامه ۳۹» . ۸ - دربوژه (م) ، دربوژ .

۹ - اوستا - darenâ (دره ، گردنه) ؛ یونانی Dárna (بطلیموس ۱۰۶) ، وخی dhôr ،
سریکلی dher «اشق ۵۰۶» و رک : هوشمان ایضاً ، در ترکی ع dere ، و در فارسی بمعنی
وادی عربی آید . رک : دائرة المعارف اسلام : دره (بکسر اول و دوم) ؛ کیلکی daerrae ، برمی
و نطنزی darrâ «ک ۱ مرد ۲۸۵» ، سنائی dârr ، سنگزی و لاسکردی dârrâc ، سرخه بی
darrâc ، شهمیرزادی dorra «ک ۲ ص ۱۸۱» .

* درویدن - بکسر اول و فتح دوم و پنجم . رک : درودن ، دریدن . بقیه در صفحه ۸۴۶

هم آمده است - و بکراول دره‌ری آلت ضرب وزدرا گویند . دره آسمان - کنایه از کهکشان است ، و آنرا برمی مجره خوانند . درهام - بروزن فرجام ، بمعنی درهم	باشد و آن زریست رایج - ووزنی است معروف ۱ . درهشته - بروزن سررشته ، بمعنی جود وعطا و کرم باشد * . درهم بغلی ۲ - مشهور است ، و آن زری بوده منسوب براس یهودی که آنرا راس البغل
--	---

۱ - رك : درهم ، درم . ۲ - رك : بغلی .

بقیه از صفحه ۸۴۵

* **درهم** - بفتح اول و سوم ، از: در (حرف اضافه) + هم ؛ «شوش ، مضطرب ، شوریده»
آشفته: «ملک فرمود بزندش (شاید را) و فی کنند تا چندین درهم چرا گفت» «گلستان ۵۳» .
درم - بکراول و فتح (و کسر) سوم ، معرب ، واحد مسکوک نقره و واحد وزن (رك: درم) .
* **درویش** - بفتح اول ، پهلوی *driyōsh* (فقیر، نهی دست) «مناس ۲۷۲: ۲» ،
drighōsh ، یازد *daryōsh* ، هر دواز اوستا - *drighu* «پرتولمه ۷۷۷» . شکل کلمه آشکار
یست . **رك:** بیر که ۵۹ و **رك:** اشق و هو بثمان ۵۵۹ ، مؤلف «نفس» اصل آنرا «در پیش» بمعنی
قدام الباب دانسته ، و غالباً آنرا بمعنی (گدای درخاله ها) گرفته اند «فولرس ۱۰ . ص ۸۳۹ ،
b ۸۴۵ ولی این اشتقاق عامیانه است . **رك:** مقاله *Frye* در باب تاریخ عرب در *Speculum* ج
XXIV ، شماره ۴ ص ۵۸۶ . در چهار مقاله نظامی عروضی (ص ۲۸) نام شاعری «پسردغوش» آمده

و مرحوم قزوینی در تعلیقات (ص ۱۵۲) نوشته :
« در میزان الامکار فی شرح معیار الاستمار که
رساله ایست در عروض تألیف خواجه نصیرالدین
طوسی مسطور است که در بعضی از بلاد ایران کلمه
درویش را «درغوش» تلفظ نمایند باغین و او
معدوله ، و قریب یقین است که درغوش در اینجا
همین کلمه است . » در شهبیرزادی *dārvīsh*
«ک. ۱۷۶ ص ۲» ، کیلکی *darvīsh* ؛ معرب
آن درویش «نفس» و «دروش» مصدر معرب است
بمعنی درویش شدن ، جامعه درویشان پوشیدن
«دزی ج ۱ ص ۴۳۸: ۴۲» ؛ نهیدست ؛ بی چیز ؛
گدا ، فقیر ، بی‌نوا ؛

شب هر توانگری بسایه همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست .
«گلستان ۱۱۶» .

- صوفی ، قلندر . **رك:** دائرة المعارف
اسلام (ه . م .) : « طایفه درویشان از جورفاقه
بیجان آمده بودند و از درویشی بغان ، آهنگ
دموت او کردند ... » «گلستان ۱۰۳» .



یکی از درویشان عهد اخیر
(برهان قاطع ۱۱۱)

عالم بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر را نمی فهمیدند. همین فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آرا دری نام نهادند یعنی زیبایی که بدرگاه پادشاهان نغم کنند ۴ و حکم کرد تا در تمام ممالک باین زبان سخن گویند! و جماعتی برآند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، و بعضی دیگر گویند در زمان بهرام؛ و دری بدان سبب خوانند که هر کس از خانه خود بیرون آید باین زبان متکلم شود (۵) و این وجه خوبیست چه بر هر تقدیر که فرض کنند آرا واضع میباید و وضع آرا سببی در کار است - و منسوب بدره کسوه را نیز گویند همچو کبک دری و این باعتبار خوش خوانی هم میتوان (۶) بود که باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است - و با یای خطاب بمعنی ظرف و ظرفیت باند ۴ .

دریا = معروف است و بعربی بحر خوانند ۴ و نزد محققین اشاره بذات یاء واجب الوجود است .

میگفتند و آن زر برابر یک کف دستی (۱) بوده یعنی آن مقدار که چون دست را پهن سازند و آب بر کف دست بریزند برابر ایستد .

دری = بفتح اول بروزن پری ، لغت پارسی باستانی است ، و وجه تسمیه آرا چنین بضمیح تعبیر کرده اند ۱ و هر لغتی که در آن تضایی نباشد دری میگویند همچو اشکم و شکم و بگویی و گوی و بشنود و شنود و امثال اینها پس اشکم و بگویی و بشنود دری باشد ؛ و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است ؛ و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که (۲) رسول سلی الله علیه و آله (۳) فرموده اند که « لان اهل الجنة عربی او (۴) فارسی دری ، و ملائکه آسمان چهارم بلفظ دری تکلم میکنند ؛ و طایفه ای برآند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم میشدند ؛ و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف

(۱) چك: بگفتستی . (۲) چك: چه . (۳) چك: علیه السلام .

(۴) چش : و . (۵) خم : حرف زلد . (۶) چك : میتواند .

۱ - رك: مقدمه ، س : یست و پنج بیعد .

۲ - رك: مقدمه ، س : سی و دو . ۳ - یعنی : درون هستی ، داخل هستی .

۴ = در یاب ، در پهلوئی drayâp از drai + * âp جزو اول از پارسی باستان



drayah ، درواست zrayahht

= zrêh بارتولمه ۱۷۰۱ ،

دیر کے ۵۰۹ ، بلوچی zirih

(سرچشمه) ، zirâ (دریا) ،

کردی ع deryâ ، افغانی

daryâb ، بلوچی ع daryâb ،

بودغا ع dâriyow (رود) .

رک: اشق و هوشمان ۵۶۱ ،

گیلکی dârya در زدی ، برلی

و نطنزی dâryâ رک ۱۰ س

۲۸۵ (با تبدیل ژ به ی)

رک: دائرة المعارف اسلام :

بدریا در منافع بیشتر است

منظره دریا اثر میناسیان

و کرخواهی سلامت بر کنار است .

• گلستان ۳۶ ، ۴

دریای بصره - کنایه از بیابان بزرگ
پرشراب باشد .

دریای سائله - کنایه از دریایی
است که مروارید داشته باشد - و شراب را نیز
گوند .

دریای لعل - کنایه از بیابان و صراحی-
و خم پراز شراب باشد .

دریای قیر - کنایه از شب تاریک -
ودوات پر سیاهی باشد .

در یتیم - کنایه از مروارید بزرگ
است که یکدانه تنها در صدف باشد - و کنایه
از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز
هست .

در ریخ افتادن - کنایه از آنست
که کسی در مقام خرابی و استیصال کسی شود .

در ییدن - بضم اول پروزن بریدن، بمعنی
درویدن باشد که بریدن غله است ۷ - و بفتح اول
بمعنی پاره کردن باشد ۸ .

دریاب - پروزن غرقاب، دریابا گویند
که بمری بحر خوانند ۹ - و امر از دریافتن و فهمیدن
هم هست ۴ .

دریابار ۴ - بابای ابجد (۱) پروزن
پنهاندار ، دریای بزرگ را گویند - و نام شهری
هم هست - و ولایتی را نیز گویند که برکنار دریا
باشد ۴ .*

دریایک ۵ - پروزن و معنی تریاک است
که افیون باشد - و دفع کننده زهر را نیز گویند
و معرب آن تریاق است ۶ .

دریاکش - کنایه از شراب خواری که
دیرمست شود ۶ .

دریانوش - بمعنی دریاکش است که
کنایه از شراب خواری است که زود مست
نشود .

دریای اخضر - کنایه از آسمان
است - و نام دریایی هم هست .

(۱) چک : یا با .

۱ - رك: دریا . ۴ - رك: دریافتن . ۴ - از: دریا + بار (پسوند مکان .
رك: بار: ۷) . ۴ - جاب جنوبی لازستان و کرمان را ۹ دریابار گویند . رك:
Quatremère. Not. et Extr., XIV. 281, n. 1.

۵ - رك: تریاک .

۶ - مرا ز اربعین مفان چون پرسی باصاف درما گشاند کاتبجا
که چل صبح در منغ سرا میگریزم
ز جور نهنگک عسا میگریزم .

«خاقانی شروانی ۲۷۸» .
۷ - رك: درودن . ۸ - از: در (م.م.) + یدن (پسوند مصدری) ، از ریشه اوستایی
dar- , dereta (شکافتن) ، پهلوی daritan ، هندی باستانی- , dar , dārshi «اشق ۶۲»
در اوراق مانوی پهلوی dyrynd (دریدن) .

Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1, p.82.
کردی deriyân ، افغانی dâral ، بلوچی dirrag, dirag , diragh , dinagh ، سریکلی
Z. dardh-ânam «اشق ایضاً» رك: هوشمان ۶۲ در فارسی بمعنی لازم هم آمده یعنی پاره
شدن: « (محمود) گفت او را (بوریحان بیرونی را) بمیان سرای فرو اندازند ... بوریحان برآندام
آمد و دام بدرید و آهسته بزمن فرود آمد چنانکه بروی افکار نشد . «چهارمقاله ص ۵۷» .

بقیه در صفحه ۸۴۹

و گرداگرد خانه و اطراف هر چیز را نیز گفته‌اند و چوبی که در پس در اندازند تا در کشوده نگردد؛ و بکسراول هم آمده است.

دربوز ۲ = بر وزن هر روز، بمعنی درپوزه است که کدبه و گدایی باشد.

دربوزه ۳ = بروزن هر روزه، بمعنی درپوزاست که کدبه و گدایی باشد.

دربوش ۴ = بروزن خرکوش، گدا و دروش و مسکین را گویند.

دربغ = بکسراول و نانی سخنانی مجهول کشیده و بغین نقله دار زده، کلمه ایست که آنرا در مقام تأسف و حسرت گویند - و بمعنی افسوس و اندوه و دشوار و اندوه کردن بر تصمیمات گذشته باشد؛ و بضم اول هم بنظر آمده است.

دربگان ۱ = با ناک مجهول و کاف فارسی بروزن حریفان، نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد، و معرب آن دربیجان است.

دربواس (۱) = با ناک مجهول و واو بروزن بلیناس، چارچوب در خانه را گویند -

(۱) چش : دربواس (!)

۱ - در بركان drekkâna درهندوی مرکب از: dri - tri (ه) + kâna (بخش، بهر) یعنی سه بهره بیرونی در تحقیق مالهند (س ۳۰۷) گویند: «تم الانلات ونسمی در بركان ولافائدة فی ذکرها لانها التی نسمی عندنا در بجانات بمینها». و همو در التفهیم (س ۴۰۴) آرد: «در بركان چیست؟ هم سیک برجها اند نزدیک هندوان، و مردمان ما آنرا در بجان خوانند، و خداوند ایشان بخلاف وجوه، که نخستین در بجان از هر برجی خداوندش را باشد، و دوم خداوند پنجم برج را از او، و سوم خداوند نهم را» و سپس بیرونی جدول خداوندان وجوه و در بركان را ثبت کرده است. رک: التفهیم - س ۴۰۴ (متن و حاشیه) و ۴۰۵، و رک: تفسیر زاده. گاه شماری س ۳۳۷. ۲ - رک: درپوزه.

۲ - درپوزه = درپوزه = درپوش.

۳ - رک: درپوزه.

بقیه از صفحه ۸۴۸



* دریاچه - بفتح اول و کسر پنجم (در لجهٔ مرکزی)
از: دریا + چه (پسوند تصغیر) = دریاچه «حدود العالم ۱۱، ۱۹ و ۶۸».

* دریاقتن - بفتح اول و ششم، ادراک، در رسیدن، فرو گرفتن: «اما چون شراب دریافت و بختند خماری منکر آرد که بیدار شود و دوسه روز بدارد» «بیتهی ۵-۶» - چاره کردن، جبران و تلافی کردن: استدراک، تدارک: «و اگر جانبی را خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی» «بیتهی ۵» - فهمیدن، معلوم کردن، ادراک.

* در بیجان - رک: در بركان.

درباچه

بیان هفتم

در دال بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

وزهره و عطارد باشد *
دزك = بروزن فلک ، دستار را گویند که مندیبل و روپاک است ؛ و بعضی دستارچه را گفته‌اند که دستمال و روپاک باشد .

دزهار = بنم اول بروزن گلزار ، نام جایی است که کان سرب در آنجاست و کان نوعی از لاجورد هم متصل بدانجاست و آنرا لاجورد دزمار می‌گویند * .

دزندیسی = بکسر اول و دال ابجد بروزن فریکس ، بمعنی همانا و ظاهر آ و گویا باشد .

دزهرج = بکسر اول و سکون نای وهای مفتوح برای قرشت (۴) و حیم زده ، قبله پیشینیان باشد و آنرا پسرانی ایلیا ۷ خوانند و عبری بیت المقدس گویند؛ و بنم‌ها نیز آمده‌است؛ و سکون‌ها بروزن سیرغم هم گفته‌اند - و بنم‌ها را نیز گویند ؛ و با زای فارسی هم است -

دز = بکسر اول و سکون نای ، قلمه و حصار باشد ۱ - و بفتح اول کوشک و بالاخانه را گویند؛ و با زای (۱) فارسی هم باین دو معنی آمده است (۲) .

دزافتا = بکسر اول و سکون نای و فتح همزه و نای ساکن (۳) بالف کشیده ، نام حصاری و قلمه‌ایست که شاپور بنا کرده بوده‌است ؛ و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است * .

دزدار ۲ = با دال ابجد بروزن بسیار ، کونوال و ضابط و حافظ قلمه را گویند .

دزد افشار ۳ = شخصی را گویند که معاون و یاری دهنده و شریک دزد باشد .

دزد افشره ۴ = بفتح شین نقطه داورای بی نقطه ، بمعنی دزد افشار است که ممد و معاون و شریک دزد باشد .

دزده = بفتح اول بر وزن زمزمه ، سیارات را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب

- (۱) چک: بزای . (۲) چک: - است . (۳) چک: + و فوقانی . (۴) چک: برا .

۱ - دز (د.م.) ، دز و دز ممکن است شکل لهجه‌بی باشد 'قس ساسکرت - dēhi (سد، بارو و حصار) ، اوستا - uzdaeza (اباستن ، روی یکدیگر نهادن) ، ارمنی dēz (توده) 'هوشمان ۵۶۳' ، پهلوی d(i)z 'اشق ۵۶۳' . ۲ - از : دز (د.م.) + دار (دارنده) ، معرب آن نیز 'دزدار' 'دزی ج اص ۴۳۹: ۲۰' . ۳ - دزک : افشار و دزد افشره .

۴ - دزک : افشره و دزد افشار . ۵ - دزمار (بکسر اول و تشدید دوم) قلمه‌ایست استوار از نواحی آذربایجان نزدیک تبریز 'معجم البلدان' . ۶ - دزح و دزخف 'دز هوخت' . دزک : دزخمت ، دزخمت گنگ ، دزه‌وست ، دزهرج (i) ۷ - دزک : ایلیا .

* دزد - بنم اول ، پهلوی duz 'مناس ۲۷۷: ۲۰' ، duzh 'تاوادبا ۱۶۰: ۲۰' ، duzhd ، اوستا duzhdāo (بدجنس) ، کردی diz (سارق) ، dizin (سرفت) ، بلوچی duz ، duzi . دزک ، بنیه در صیفه ۸۵۱

بیان هشتم

در دال بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر سی و هفت لغت

دژ آگاه ۵ - بکسر اول و فتح آخر
بمعنی دژ کام است که زاهد و پرهیزگار (۲) -
و خواجهرها باشد؛ و بفتح اول نیز درست است.
دژ آگاه ۶ - باها بمعنی دژ آباد است
که سهمگین و خشم آلود باشد - و بداندیش و تند
شده رانیز گویند - و کونوال و محافظت کننده
قلمه را هم گفته اند .
دژ آگاه ۷ - مخفف دژ آگاه است ۷ که
خشمگین و قهرناک - و بداندیش - و کونوال قلمه
باشد .
دژ آلود ۸ - بر وزن گل آلود، بمعنی

دژ - بکسر اول و سکون ثانی ، قلمه
و حصار باشد ۱ - و بمعنی زشت و بد و بدخوی و خشم
و قهر نیز هست ۲ - و چسبندگی را نیز گفته اند -
و بمعنی پدر هم بنظر آمده است (۱)؛ و بفتح اول
نیز درست است .
دژ آباد ۳ - با بای ابجد و دال
بر وزن اشارات ، بمعنی سهمگین و خشم آلود
باشد .
دژ آسام ۴ - با کاف فارسی بر وزن
دلارام ، خواجهرها را گویند - و بمعنی زاهد
و پرهیزگار هم آمده است .

(۱) چک: - است . (۲) چش: پرهیزگار .

۱ - رك: دژ، و دائرة المعارف اسلام . ۴ - باین معنی لفة بضم اول صحیح است،
دژ = دش ، پارسی باستان - dush ، اوستا - dush ، پهلوی - dush ، هندی باستان - dush،
dur - ، ارمنی ع - dzh ، در کلمات مرکب ذیل : دژخیم ، دشنام ، دشمن (و دژ آگاه) آمده
است ۵۶۵ . ۴ - از : دژ (بضم اول . رك : ح ۲) + آباد ، لفة ، آنجا که از بدی
و خشم معمور است . ۴ - رك: دژ آگاه . دژ کام ، دژ کامه . ۵ - رك: دژ کام ،
دژ کام ، دژ کامه . ۶ - پهلوی dushâkâs «مناس ۲۷۲: ۲» ، مرکب از : دژ (= دش)
+ آگاه (آکس پهلوی) ، لفة یعنی بد آگاه و مجازاً خشمگین:
سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژ آگاه و درنده شیر .
دقیقی طوسی . «مزدیسنا ۳۵۴-۳۵۵» .
۷ - رك: دژ آگاه . ۸ - از : دژ (رك: ح ۲) + آلود (آلوده) .

بقیه از صفحه ۸۵۰

استق ۵۶۴: در اوراق مائوی پهلوی dwz (سارق) ، پهلوی نیز dwc (= duz) .
Henning. A list of Middle Persian .. , BSOS 1X, 1 p. 82.

اشکاشمی duzhd ، وخی ghûdh «گربرسن ۷۸» ، گیلکی dûz ؛ سارق ، کسبکه
مال مردم را ببرد ، راهزن ؛ «طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته»
«گلستان ۲۱» .
* دزدیدن - بضم اول و فتح پنجم ، از : دزد + یدن (پسوند مصدری) ؛ سرفت ،
بردن مال مردم .

خشمکین و سهمناک و قهرآلود باشد .

دژآلون = بروزن طلاگون ، بمعنی حیف و دربغ و افسوس باشد و در مؤدالفتلا بهمین معنی بعد از واو الف نوشته بودند که دژآلوان باشد .

دژانگاه ۱ = باکاف فارسی بروزن نظام شاه ، بمعنی دژآگاه است که سهمکین و خشم آلود و قهرناک باشد .

دژآهنج ۲ = بفتح ها و سکون نون و جیم ، بدخوی و خشمکین و سهمناک - و بدکردار باشد - و بمعنی تیرنخش - و زوبین (۱) که سنان کوچک باشد هم آمده است .

دژآهنگ ۳ = باکاف فارسی بروزن و معنی دژآهنج است که بدخوی و بدکردار و خشمناک و سهمکین - و تیرنخش - و زوبین (۱) باشد .

دژآهنگ افراسیاب ۴ = غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود .

دژبراز ۵ = بفتح بای ابجد بر وزن

دلنواز ، بمعنی زشت خوی - و بدلما و نا زیبا - و خشم آلود و سهمکین - و خام طمع - و عیب جوی باشد ؛ و بفتح اول نیز درست است ؛ و بابای فارسی هم آمده است .

دژبرازان = و دژبرازان بابای ابجد و بای فارسی ، جمع دژبراز ۶ است که بمعنی عیب جویان - و نا زیبایان و غیره باشد .

دژبرو ۷ = بکسر اول ۸ و سکون ثانی و ضم ثالت و رای قرشت و واو ساکن ، خشمکین و قهرآلود و کره برابر و زنده را گویند ، و بفتح اول ۸ هم درست است .

دژپسند = بفتح اول ۸ و سین بی نقطه بروزن سر بلند ، بمعنی زاهد و پرهیز گار باشد ۹ .

دژپه ۱۰ = بکسر اول ۸ و ثالت که بای فارسی باشد و سکون ثانی و های هوز (۲) گرهایی را گویند که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر میباشد ، و بعبری غدد گویند ، و بفتح اول نیز گفته اند .

دژپه ۱۱ = بکسر اول ۸ و ثالت و سکون

(۲) چک : وها .

(۱) چک : زوبین .

۱ - رک : دژآگاه . ۲ - از : دژ (رک : ح ۲ قبل) + آهنج (= آهنک (م.ه)) = دژآهنکه (م.ه) . ۳ - دژ آهنج ، از : دژ (= دژ) + آهنک ، لفة بمعنی بدآهنک ، بد قصد ، این کلمه که در لغت فرس اسدی چاپ تهران بکسر دال یاد گردیده و بمعنی مخوف و تند و صعب و بدخو گرفته شده باید بضم دال باشد «فاب ص ۸۵» . و رک : دژ آهنج .

۴ - اصلاً «هنگ افراسیاب» قصر آهنین زیر زمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است ولی در شاهنامه فردوسی بصورت غلری در بالای کوه معرفی شده :
ز هر شهر دور و بنزدیک آب
که خوایی همی هنگه افراسیاب .

از اوستا و کتب پهلوی بخوبی برمیآید که هنگه قبری بوده . این کلمه در اوستا *Hankanat* آمده یعنی چیز کننده شده از ریشه *kan* که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کندن است . رک : بستها ۱ : ۲۱۱ - ۲۱۲ ؛ دژ (بضم اول) . رک : ح ۲ قبل) بعنوان صفت بدین ترکیب افزوده شده است . ۵ - از : دژ (= دژ) + براز (م.ه) ، لفة بد برازنده . رک : دژ برو . ۶ - رک : دژ براز .

۷ - از : دژ (= دژ) + برو (برو) ، لفة بد برو . ۸ - تلفظ صحیح بضم اول است . ۹ - لفة ، یعنی بد پسند . ۱۰ - از : دژ (= دژ) + په (په) ، لفة په بد . رک : دژپه ، دشبیل . ۱۱ - رک : دژ په ، دشبیل .

و بفتح اول هم آمده است .

دژکام ۵ - بروزن اکرام ۴ ، سهمنك و خشمکین را گویند - و بمعنی زاهد و پرهیزگار هم هست - و خواجه سرا را نیز گفته اند .

دژکامه ۶ - بکسر اول ۴ و فتح آخر ، بمعنی دژکام است که سهمنك و خشمکین - و زاهد و پرهیزگار و خواجه سرا باشد .

دژم ۷ - بکسر اول ۴ ، فتح ثانی و سکون میم ، بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیمار - و آشفته و سرمت و مخمور - و فروافکنده - و اندیشه مند باشد ، و این معنی را بر غیر آدمی هم اطلاق کنند - و بمعنی سیاه و تیره و تاریک هم آمده است .

دژمان ۸ - بکسر اول بروزن کرمان ، بمعنی افسوس و دریغ داشتن و حسرت باشد .

دژن ۹ - بضم اول و فتح ثانی و سکون یون ، چیزی را گویند که طعم او تند و تیز باشد ؛ و بکسر اول نیز گفته اند ؛ و بضم اول و سکون ثانی هم هست .

دژند ۱۰ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون یون و دال اجد ، بمعنی دژن است که چیزی تند و تیز طعم باشد - و مردم قهرآلود و خشمناک و تند و تیز را نیز گویند .

دژواخ ۱۱ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، درختی و غلظت

ثانی و تحتانی و ظهور ها ، بمعنی دژیه است که برمی غند گویند و آنرا دژیدیه بفتح های هوز (۱) هم گفته اند و دژیه نیز بنظر آمده است که بروزن عجیبه باشد .

دژخم ۱۲ - بکسر اول و خای نقطه دار و سکون ثانی و میم ، بدخوی و بد طبیعت را گویند چه دژ بمعنی بد و خم بمعنی خوی و طبیعت باشد - و جلاد را نیز گفته اند .

دژخی ۱۳ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ناک و تحتانی ساکن ، بند بان و زندان بان را گویند و بمعنی گرفته روی و سهکمین هم هست ؛ و بفتح اول و کسر ناک نیز آمده است .

دژخیم ۱۴ - بکسر اول ۴ ، بروزن اقلیم ، بمعنی دژخم است که بدخوی و بد طبیعت ، و بد روی باشد ۴ - و زندان بان و قلعه بان و نگاهبان - و جلاد - و خونیرا نیز گویند - و بمعنی بشیل و خسیس و لثیم هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز درست است .

دژک ۱۵ - بضم اول و ثانی و سکون کاف ، آبله که بسبب کار کردن و راه رفتن بر دست و پا بهم رسد - و گرمی را نیز گویند که در وقت ناپیدن ریمان و یا ابریشم و امثال آن بر آن افتد ؛ و بکسر اول و ثانی هم هست ؛ و بفتح اول و کسر ثانی نیز گفته اند .

دژکاک ۱۶ - بکسر اول بروزن تریاک ، کرکس را گویند ، و آن مرغی باشد مردار خوار ؛

(۱) چک : بفتح ها .

۱ - رک : دژخیم . ۲ - از : دژ (= دش) + خیم (م.م) ، لفة بدنهاد ، بد سرشت ، بد خلق ، فاب ۱ ص ۵۶ ، و رک : دژخم ، دژخی (مخفف آن) . ۳ - نلفظ صحیح بضم اول است . ۴ - جم از پیس دانسته بدکاراوی (دختر کورکک پادشاه زابل) خوش آمدش دیدار و گفتار اوی کراز رازم آگه شود بیم یست . دگر شاسب نامه . اسدی طوسی ۹۲۶ .

• - از : دژ (= دش) + کام (م.م) لفة بد آرزو ، بد خواهش .
۶ - رک : دژوان . ۱ - رک : دژند . ۸ - رک : دژن .

دژهخت گنگ ۱ - با كاف فارسی
مفتوح بنون و كاف ديگر زده ، بمعنی دژهخت
است که بیت المقدس باشد .

دژهرج ۲ - بفتح ثالك وسكون واى
بى نقطه (۳) و جيم ، بمعنی دژهخت گنگ است که
بیت المقدس باشد ، و باين معنی بضم ثالك هم
گفته اند ، و بکسر اول وسكون ثالك بيز بنظر آمده
است (۴) - و بنسخه را هم گویند . *

دژهوست ۸ - بر وزن می دودخت ،
بمعنی دژهرج ۲ است که بیت المقدس باشد .

دژهوست گنگ - بمعنی دژهخت
گنگ است که قبله یيشينيان و بیت المقدس
باشد .

وجلافت را گویند - و بمعنی نفاخت هم آمده است
که از بیماری برخاستن باشد .

دژوان ۱ - بفتح اول بروزن الوان ،
بمعنی حررت و تأسف و درنگ باشد ، و بکسر اول
بیز آمده است .

دژه ۲ - بفتح اول ۳ و ثانی ، برختم
و فهر آلود را گویند ؛ و بکسر اول هم آمده
است .

دژهخت ۳ - بکسر اول و ضم هاوسكون
ثانی و خای نخذ (۱) و تاي قرشت (۲) ، قبله
ييشينيان باشد و آنرا بیریانی ایلیا ۵ و بهری
بیت المقدس گویند .

بیان نهم

در دال بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر یکصد و بیست لغت و کنایت

مخفف ديس هم هست که شبیه و نظیر است ۹ -
و بهندی عدد ده را گویند ۱۰ که بهر بی عشره
خوانند . *

دست ۱۱ - بروزن مست ، معروف است
و بهر بی يد گویند - و بمعنی فایده و نفع هم

دیس = بفتح اول وسكون ثانی ، بمعنی
شبیه و نظیر و مانند باشد ۹ - و بمعنی آن هم
هم هست که کلمه اشاره است - و بضم اول کل
سخت را گویند ، و کل یخته بيز بنظر آمده است
الله اعلم - و بکسر اول بیونای بمعنی هندسه باشد -

(۱) چک : و خا . (۲) چک : و تا . (۳) چک : وسكون را .
(۴) چک : - است .

۱ - رك : دژمان . ۲ - از : دژ (م.م) . + (نسبت) .
۳ - لفة بضم اول ۴ = دژهوخت . رك : دژ هخت گنگ .
۵ - رك : ایلیا . ۶ - رك : دژهخت . ۷ - مصحف 'دژهوخت' مخفف
'دژهوخت' . رك : دژهخت . و رك : دژهرج (۱) . ۸ = دژهوخت . رك : دژهخت .
۹ - مخفف 'دیس' (م.م) ، رك : سر له دیباچه مؤلف . ۱۰ - سانكورت
dasa > و بیایمز ۴۷۱ : ۳ . ۱۱ - پهلوئى dast ، پارسی باستان - hásta 'بارنومه
۱۶۸۵' ، نیبرگ ۴۹ - ۵۰ ، اوستا - zasta ، هندی باستان - hásta ، کردی dest ، بلوچی
dast ، وخی dhast ، شغنی dhöst ، سریکلی dhüst ، سنگلیچی dast ، منجی last .

بقیه در صفحه ۸۵۵
(برهان قاطع ۱۱۲)

نویسند همچنان که اسب را سر و شتر را نفر و فیل را زنجیر - وبمعنی يك عدد - وبمعنی اندازه. و یکبار باختن قمار - بازی سه تیر - و بمعنی حرف و پیشه هم آمده است .

دستا ۱ - بر وزن پستا، مخفف و مرخم دسار است که مندیبل و ره پاك باشد .

دست ابرنجن ۲ - بفتح همزه، بمعنی دست برنجن است که دستینه زبان ماند و آن میلی بود از طلا و نقره و امثال آن که در دست کنند .

دستادست ۳ - بفتح دال ابعده (۲) و سکون سین سفتی و تاي قرشت (۳) ، بمعنی سودای نقدانقد باشد ۴ یعنی چیزی بگیرد و همان لحظه قیمت بدهند .

دستار - بر وزن رفتار ، مندیبل و ورهيك را گویند ۵ - و امر ۶ - و فاعل ۷ نیز آید .

دستاران - بر وزن زرداران ، اجرت و مزدی باشد که پیش از کار کردن مزدور دهند -

هست - و فتح و نصرت و قهر و زوی - و فرست - و ظفر یافتن را نیز گفته اند - و صدر و مسند امامك و سلاطین و اکابر باشد - و قوت و قدرت و توانایی را نیز گویند - و يك چیز تمام را هم میگویند همچو بكدست رخت یعنی از مندیبل تا شلوار و بكدست سلاح



که از خود تا موزه آهنی باشد دست و يك دست خاله که از شمشیر و خوابگاه تا طویله باشد - و هر چیز که اجتماعت در آن امر لازم بود - و بمعنی بكدست هم هست که بمعنی برابر باشد همچو بكدترز و بكدروش و يك قسم و يك جنس و يك بابت و امثال آن - و بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش هم بنظر آمده است - و كرت و مرتبه و قوت را نیز گفته اند همچو بكدست دیگر شطرنج (۱) و يك دست دیگر برد بازی کنید - و بمعنی دستور هم هست که وزیر باشد - و مرغان شکاری مثل باز و باشه و چرخ و شاهین را نیز باغباری دست

(۱) چش : شطرنج . (۲) چك : - ابعده . (۳) چك : و سکون سین و تا .

۱ - رك : دستار . ۲ - رك : دست اورنجن، دست برجن ، دست برنجن ، برای جزو دوم ، رك : ابرنجن ، ابرنجین ، اورنجن ، اورنجین . ۳ - از : دست + ا (واسطه) + دست . ۴ - برابر پیشادست (سلم) و پیادست (اسبه) . ۵ - از : دست + ار (پسود) :

بجز دراعه و دستار و نقش بیروتن .

دكستان ۱۱۲ .

۶ - یعنی دست بیاور . ۷ - یعنی اسم فاعل = دست آورده .

بقیه از صفحه ۸۰۴

یودغا lust «اشق ۵۶۷» ، ارمنی dastak (مضلل ، بند)، افغانی dasta (دسته) «هوشمان ۵۶۷» ، انكاشمی dust و dûst ، زبانی dâst «گر بر سن ۷۸» ، اورامانی daes «ك. اورامان ۱۲۱» ، گیلکی dâst ، فریزندی ، برلی و نطنزی das «ك ۱ ص ۲۸۹» ، سمنانی ، سنگسری و لاسگردی dast ، شه میرزادی das ، سرخه بی dast «ك ۲ ص ۱۸۶» ، ذرفولی das ، مغرب آن نیز «دست» برای معانی آن در عربی رك : دزی ج ۱ ص ۴۴۰-۴۴۱ .

* دژ هوخ - رك : دژ هخت و دژ هخت گنگك .

* دسائیر - بفتح اول ، رك : سرینجاه و دو - پنجاه و نه مقدمه .

دست افشاندن - کتابه از رقاصی کردن - و آشکارا ساختن باشد - و ابا نمودن - و ترک دادن چیزها را نیز گویند .

دست الفکن - با کاف بر وزن دستک زن ، کنایه از خادم و خدمتکار باشد - و عاجز و ناتوانرا نیز گویند - و بمعنی پاکار هم آمده است .

دست آموز - مرغی را گویند که ببرد و برود و باز بر کشته بیاید .

دستان - بر وزن مستان ، جمع دست است که دستها باشد برخلاف قیاس - و نام زال پدروستم بود* - و مکر و حیل و تزیین و کزاف و هرزه‌رانی گفته‌اند - و سرود و نغمه* - و حکایت و افسانه را گویند - و نام جادویی هم هست - و نام موضعی است در سمرقند* .

دست انبویه - کلوله‌ای باشد مرکب از عطریات که آنرا بیجت بوییدن بردست گیرند و ببری شمامه خوانند - و هر میوه‌ای را که توان بویید عموماً - و بیانی باشد کوچک و گرد و الوان شبیه بخریزه که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً .

دست انداختن - کتابه از شنا کردن و شناوری باشد ۷ .

و بمعنی شاکردانه و مزدگانی هم آمده است (۱) .

دستار بندان - کتابه از سادات و سدور و نقبا و علمادفوات و فضلا (۲) و مقتبان و درویشان و امثال ایشان باشد ، و ببری ارباب العمامت خوانند .

دستارچه ۱ - بروزن بیکپارچه ، روپاک و دستمال را گویند - و پارچه را نیز گفته اند که بر سر نیزه و علم بندند و آنرا طره و شقه هم خوانند .

دستارچه ساختن - کنایه از هدیه دادن - و استمالت کردن - و بر دست داشتن باشد .

دستارخوان - سقره دراز باشد - و بمعنی زله و نواله هم آمده است .

دست از سر گرفتن - کنایه از بی‌شفقتی نمودن و بی‌توجهی کردن باشد .

دست آس ۲ - آسیابی ۳ باشد که آنرا بست گردانند .

دستاسنگ - بروزن رنگارنگ ، بمعنی فلاخن باشد .

دست افشان - کتابه از رقاص ۴ - و رقص کردن باشد .

(۱) چک : - است . (۲) چک : و فضلا و فضا .

۱ - از : دستار + چه (پسوند تصغیر) . ۲ - آسی (رك : آس) که با دست کردد . رك : خرده اوستا . پوردادود ص ۱۶۶ ح . ۳ - صحیح «آسیابی» . ۴ - اسم فاعل (با حذف نده) از دست افشاندن ، و حال : جو در دست رودی خوش ، بزین مطرب سرودی خوش که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم .

«حافظ شیرازی ۲۵۸» .

بزرگه است و با دانش و یک نام .

■ - جهاددار داد که دستان سلم

«شاهنامه» بخ ج ۶ ص ۱۶۶۷» .

۶ - بدین معنی معرب آن نیز «دستان» «دزی ج اس ۴۴۱ : ۴۲» .

۷ - امروز بمعنی مسخره کردن و بازی دادن استعمال شود .

* دست انبو و دست البوی - رك : دست انبویه : یلر دست انبو . بدستم داد و دستم

بو گرفت .

بی حساب باشد - و شخصی را نیز گویند که در شطرنج و نردبهر آلتی و مهره‌ای که دست نهند همان را بازی کند .

دست پاك = كتابه از دست خالی وقر و مسكنت - و پرهیزگار و متدین باشد - و دستمال را نیز گویند ۵ .

دست بدن‌دان كندن = و دست بدن‌دان هم‌زدن، كتابه ازحسرت وندامت و تأسف خوردن و پشیمانی باشد .

دست بر آوردن = كتابه از دعا كردن - و شفاعت نمودن باشد - و تربیت كردن - و غالب آمدن - و دعوی نمودن باشد .

دست بر تركش زدن = كتابه از خودآرایی باشد یعنی آرایش و زینت كردن و خود آراستن .

دست برجن ۱ = باجیم بروزن دست بستن ، مخفف دست برجن است ، و آن حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که در (۲) دست کنند .

دست برد = ضم بای ابجد و سکون را ودال بی نقطه، بازی و گرو بردن ازحریف باشد - و كتابه از قدرت افزونی و دلیری و جنگ و غیر جنگه هم هست - و کارنامیان کردن را نیز گویند

دست انداز = نمدی و حواله بی حساب را گویند - و كتابه ازرقاص - و شناور - و کبسه بر - و غارت و تاراج باشد - و تیرانداز را نیز گویند - و کبیکه دکه و پهلو بکسی زند - و شخصیکه صدر و مسند بگستراند چه دست بمعنی صدر و مسند هم آمده است ۱ .

دستان زندقه = با زای هوز بروزن اسپان (۱) چند ، نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد . گویند زال را سیمرخ این نام نهاده است ، و او حکیمی بوده است .

دست اورنجن ۲ = با وار بمعنی دست برجن باشد که دستینه است و آنرا از طلا و نقره و غیر آن هم سازند .

دست آویز = بروزن رستاخیز ، آنچه همراه آورند و آنرا وسیله مدعای خود سازند - و بمعنی درآویختن و دست درچیزی زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن و تکیه برآن كردن هم آمده است ۴ .

دست با پادشاه = كتابه از برابری كردن با پادشاه باشد .

دست باز = کسی را گویند که آنچه در دست داشته باشد همه را بیازد و تمام کند - و بمعنی دست انداز هم آمده است که نمدی و حواله

(۱) چك : اسپان . (۲) چش : دو .

۱ - امروز بمعنی نا همواری راه و جاده استعمال شود . ۴ - بدین صورت در فهرست شاهنامه و لف نیامده ، ظ مصحف « دستان زر » . ۴ = دست آوردن : بان زعفران آلوده محجن ز زر مغربی دستاوردن . « منوچهری دامغانی ۵۸ » .

رك : دست ابرجن ، دست برجن ، دست برنجن ، اورنجن ، اورنجین ، ابرنجین ، ابرنجین . ۴ - « کبیکه درغرقاب هالک و گرداب قاتل افتاده... بهروجه که ممکن گردد دست آویزی میجوید . » از مکتوب عمید الدین افزری . « شدالازاره صحیح قزوینی ص ۵۲۳ » - و نیز بمعنی زد و خورد . رك : تلیقات تاریخ یهقی . دکتر فیاض ص ۶۹۸-۹۹ . ۵ - آنچه که بدان دست پاك کنند ، چنانیکه رو پاك . ۶ - رك : دست اورنجین .

و بمعنی فتح و فیروزی - و چابکستی و فره و بازی دادن هم هست .

دست بر دهان - و دست بر دهان

کردن. کنایه از چیزی خوردن باشد.

دست بر دهان بردن - کنایه از

پشیمانی و افسوس و نأسف خوردن باشد .

دست بر سر - کنایه از نأسف - و تحیر

و حیرانی باشد .

دست بر نجن^۱ - دستینه ای باشد

از طلا و نقره و مانند آن که زنان بر دست کنند .

دست برون کردن - بمعنی

دست بر آوردن باشد - و بمعنی دست بردن هم گفته اند - و کنایه از دست زدن هم هست .

دست پس - بفتح بای فارسی و سکون

سین می نقطه ، بمعنی آخر کار باشد - و خطی را نیز گفته اند که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند - و مسندی را نیز گویند که در مرتبه و رتبه از - سندهای دیگر کمتر باشد .

دست بسته - کنایه از بغیل و خسیس

باشد - و نماز گزارده را نیز گویند .

دست پسین - بمعنی دست پس است که

دار آخر قمار و غیره باشد .

دست بشاخی زدن - کنایه از

ممشوق و بار تو بهم رسانیدن - و مراد و مطلب بوی اختیز کردن باشد .

دست بکیسه و عشق بدروازه -

اشاره بکسی است که زر و مال را بهتر از عشق و محبت داند .

دست بند - امل و مروراید و امثال آنرا

گویند که زنان مررشته کشند و بردست بندند -

و حلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته - و بمعنی دست بیکدیگر گرفتن و رسیدن هم هست

دست پیش داشتن - کنایه از منع

کردن - و دست بدعا برداشتن - و دست بستن پیش کسی باشد - و کنایه از کدیه و کدابی کردن هم هست .

دست پیمان - اسبائیرا گویند که

داماد بخانه عروس میفرستد - و مهری را نیز گویند که بوقت عقد کردن قرار دهند و آنرا مهر موجل خوانند ، و مهرب آن دستپیمان است .

دست قو بر سرهن - کنایه از آن

است که هر چه ترا نصیب و میسر شد مرا هم نصیب شود .*

دست خطر - آن دست برد و شطرنج

باشد که در آن شرط و کروی بسیار کرده باشند - و مسندی را نیز گویند که در آن رفتی یا مفری باشد .

دستخوان - بروزن هفت خوان، بمعنی

سفره و دستار خوان و پیش انداز باشد .

دست خوش - بفتح خای نخد (۱)

و سکون و او معدونه و شین قرشت (۲) ، بمعنی مسخرگی باشد - و سه ال را نیز گویند - و کنایه از عاجز و زبون و زیر دست باشد - و چیزی را نیز گویند که حصول آن سهل و آسان بود .

دست خون - بکسر ناک بر وزن

سرنگون ، بازی آخرین برد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا بیکدیگر از اعضای خود بسته باشد و حرفی ششدر کرده و او را برهفته کشیده

(۱) چک :- نخد . (۲) چک :- قرشت .

۱ - رکه : دست ابرین ، دست اورین .

* دستگرد - بفتح اول سوم و کسر چهارم ، رکه : دستگرد ، دستگرد ، دستگرد .

بیز گویند .

دستره ^۵ - بر وزن مسخره ، بمعنی دستر باشد که داس کوچک دندانه دار است و اصل آن دست اره بوده است .

دست زن - با زای هوز (۱) بر وزن کفش کن ، کنایه از مردم نادم و پیشیمان باشد - و صاحب طرب و سرود گوی و خوشحال را نیز گویند و کسی را نیز گفته اند که دست برجیزی زلد و متوسل بکسی شود .

دست سنگه - بسین بی نقطه بر وزن هفت رلکه ، بمعنی دستاسنگه است که فلاخن باشد .

دست سوزه - بر وزن هفت روزه ، دختر ی یا زنی باشد که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند .

دست شستن - کنایه از نرک دادن - و نا امید شدن باشد .

دست شکسته - معروف است ۶ - و کسی را نیز گویند که سبب تحصیل معاش (۱) آزمایه و هنر و کمال و علم و فضل و قدرت و شجاعت و امثال اینها نداشته باشد و کسب و کار و صنعت و پیشه هم نداد .

دست صلیب کردن - کنایه از دست بستن پیش مغاوق باشد .

دست فال ^۷ - با فا بر وزن وخت مال ، آغاز و ابتدای سودا یعنی سودای اولی باشد که اصناف و اهل حرفت کنند .

باشد - و مسند حکومتی را نیز گویند که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود ؛ و بسکون نالت بر وزن لمل کون هم هست .

دست دادن - کنایه از حاصل شدن ۱ - و بفعل آمدن - و بیعت کردن - و آرام گردیدن - و مضبوط کشتن باشد .

دست در آستین داشتن - کنایه از فارغ بودن از کارهاست .

دست در آستین کردن - کنایه از باز داشتن و منع کردن بود از کاری .

دست در کیسه زدن - کنایه از جوان مردی کردن است یعنی بخشش و حانمی نمودن .

دست دست اوست - کنایه از تسلط و غلبه و زیادتی باشد .

دستر ^۲ - بر وزن کفتر ، اره کوچکی را گویند که بیک دست کار فرمایند - و بمعنی داس کوچک دندانه دار هم آمده است .

دست راست - معروف است ۴ - و کنایه از وزیر اعظم هم هست .

دست رس - بفتح رابع و سکون سین بی نقطه ، کنایه از قدرت و توانگری - و جمعیت و سامان باشد ۴ .

دست رنج - بفتح رابع و سکون ون و جیم، پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت باشد - و کار بر این گفته اند که بادت کنند - و مزد دست را

(۱) چک : با زا . (۲) چک : معاشی .

- ۱ - «یکی از وزرا مزبور شد و بحلقه درویشان درآمد ... جمعیت خاطرش دست داد .»
 «گلستان ۳۳» . ۴ - رکع : دستره . ۴ - بدیمتی، مقابل دست چپ .
 ۴ - بیشتر بمعنی آنچه که حصول آن و وصول بدان آسان بوده استعمال شود :
 و آنرا که بره رادجهان لیست دسترس در زادبوم خویش غرب است و ناشناخت . «گلستان» ۱۱۴ .
 ۵ - دستر (م.ه) از: das (داس) + tara یعنی داس کوچک «اسفا» ۲: ص ۸۶ .
 معرب آن هم دستره «دزی ج ص ۴۴۱ : ۲» . ۶ - کسیکه دستش شکسته شده باشد .
 ۷ - رکع : دستلاف .

دستکار = باکاف پروزن دستیار، همکار - و بدست کارنده را گویند ۱ - و بمعنی ساخته و پرداخته باشد مطلقاً ۲ ، و اضافه بهر کس که کنند و گویند «دستکار فلان» یعنی ساخته و پرداخته فلان - و نشان و فرمان و نقی و کارنامه را نیز گویند که بر دیوارها بچسباند و بر سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم - و بمعنی چست و چالاک و جلد هم آمده است .

دستگاه ۲ = بر وزن تختگاه ، بمعنی قدرت - و جمعیت و سامان - و دست رس - و مال و علم و فضل و دانشمندی باشد .

دستگاه وجود = کتابه از قوای عشره بشری است که سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد * .

دست گزار = بنم کاف فارسی و زای نقطه داربalf کشیده و برای بی نقطه زده ، کتابه از مددکار و ممد و معاون باشد ۴ .

دستک زن = بر وزن چشمک زن ، مطرب و سازنده و سرود گوی و خواننده باشد . و نامد و پیشمارا نیز گویند .

دست گزیدن = بنم کاف فارسی ، بمعنی صدر مجلس و مسند طلبیدن است ، چه دست بمعنی صدر مجلس و مسند باشد ۵ - و بفتح کاف فارسی بمعنی دریغ و افسوس خوردن .

دست گزین = بنم کاف فارسی و زای نقطه داربختانی رسیده و بشون زده ، اسب جنیبت را گویند که اسب کتل است - و هر چیز که آنرا انتخاب کرده باشند - و کتابه از شخصی است که پیوسته خواهد درمسند و صدر مجلس بنشیند ۶ .

۱ - از: دست + کار (کارنده، از کاشتن) . ۲ - از: دست + کار، کار دستی .

۳ - از: دست (م.ه) + گاه (پسوند مکان) .

۴ - زرای نت خرد را دلیل و باربرگر
زدست نت سخارا مثال و دستکار (دستگذار) .
* محمود سعد ۲۵۰ء .

۵ - رك : دست گزیدن . ۶ - رك : دست گزیدن .

* **دستگرد** - بفتح اول و کسر چهارم (= دسکره = دسکره) ، معرب آن «دستگرد» (بفتح اول و سوم و کسر چهارم) . معنای گوید : نام عده‌ای قری است بجایه‌های مختلف ، از جمله در مرو دو قریه و در طوس دو قریه و در سرخس «دستگرد لقمان» و در بلخ «دستگرد جموکیان» ... ابوموسی گوید : دراصفهان عده‌ای قریه‌هاست که هر یک را دستگرد گویند و باقوت گوید : ما چند نای آنها را دیدیم . بشاری گوید : دستگرد شهری است بجفایان ، و مسعر گوید ما از قطر تا نعمان نزدیک نهبوند قریه‌ای معروف به «دستگرد کسرویه» راه سیردیم ، بدانجا بناهای عجیب از کوشکها و ایوانهاست که همه را از نخته سنگهای خوش برش بر آورده‌اند و بیننده بی گمان گوید آنها از یک پارچه نخته سنگ منقوش ساخته شده‌اند . «معجم البلدان» ، و ظاهراً منظور از «دسکره» در شعر لیبی (لیبی) منقول در تاریخ بیهقی (ص ۷۴) که گوید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

همین دستگرد (دستگرد) باشد . کریمستن (ساسان ص ۴۵۴ بید) شرحی در باب دستگرد یا دستگرد خسرو (= الدسکره یا دسکره الملك نویسنده گان عربی زبان) که در بین جاده نظامی بزرگی که از تیسفون به همدان کشیده میشد آورده است - و نیز دستگرد مرکز خلیجستان در جنوب غربی قم است «کیهان . جغرافیای سیاسی ۳۹۶» .

* **دستگره** - بفتح اول و چهارم و پنجم ، رکه : دستگرد ، دسکره .

دست کش ۱ - بفتح کاف و سکون
 شین قرشت ، قائد یابینا را گویند، و آن شخصی
 باشد که دست کوران را گرفته بهرجاب میرد-
 و سابل و کدا را نیز گویند- و بمعنی اسیر و گرفتار-
 و زبون و زبردست هم گفته اند - و بمعنی محکم
 و مضبوط باشد - و آنچه در دست گرفته بکشند
 همچو کباده و کمان زیر چاق و امثال آن - و بمعنی
 مزد دست - و مزدوری هم هست - و شخصی که
 چرخ و شاهین نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند-
 و بچه سگ شکاری که مادر و پدر او را در حضور
 این کس جفت کرده باشند- و کره اسب این چنینی
 را نیز گویند ۲ .

دست گشادن - معروف است ۴ -
 و کنایه از جوانمردی و همت و بخشش باشد .

دست کشی ۴ - بمعنی دست مالیدن
 و لاسه کردن باشد - و کدبیه و کدایب را نیز
 گویند .

دست کشیدن - بمعنی دست مالیدن
 و لاسه کردن باشد - و کنایه از دست درازی
 نمودن هم هست- و کنایه از دست بازداشتن و منع
 کردن - و فارغ شدن از کاری بود ۵ .

دست کفچه گردن - کنایه از کدبیه
 و کدایب کردن باشد .

دست کله - بفتح کاف و لام ، چیزی
 باشد از چرم بافته یا از ریمان نافته که دستهای

اسبان را بدان بندند - و بمعنی شبه و نظیر هم
 آمده است .

دست گندن - کنایه از افسوس و پشیمانی
 خوردن باشد ۶ .

دستگه - بفتح کاف فارسی ، مخفف
 دستگاه است که دست رس - و سامان - و علم
 باشد .

دستگیر ۷ - بروزن سردسیر ، بمعنی
 مددکار باشد - و اسیر کرده شده را نیز گویند-
 و بمعنی فاعل ۸ - و مفعول ۹ - و امر هم آمده
 است ۱۰ .

دستلاف - بفتح اول و لام بروزن شریف ،
 سودای اولی که استادان حرفت و اصناف کنند
 و آنرا متینم و مبارک دانند ۱۱ .

دستمال ۱۲ - معروف است، یعنی هر چه
 بدست بمالند - و پارچه مندیله و مندیله را نیز
 گویند - و کنایه از گرفتار و اسیر و زبون باشد .

دست مرد ۱۳ - بفتح میم و سکون را
 ودال بی نقطه (۱) ، بمعنی یار و مددکار باشد .

دست مردی ۱۴ - بر وزن رنگ
 زردی ، یاری و مددکاری و شفاعت و امانت را
 گویند - و بکسر تالک کنایه از قدرت و قوت
 باشد .

دست مزد ۱۵ - بهم میم و سکون زای
 نقطه دار (۲) ودال بی نقطه (۳) ، اجرت و مزد

(۱) چک: - بی نقطه . (۲) چک: وسکون زا . (۳) چک: - بی نقطه .

۱ - رک : دست کشیدن . ۲ - نیز بیوش
 چرمین یا پنبه‌یی و با پشمی که دست را بیوشاند ، اطلاق شود .
 ۳ - یعنی باز کردن دست . ۴ - از : دست کش +
 ی (مصدری) . ۵ - و بمعنی ترکه کردن .



۶ - و بمعنی دست کشیدن و ترکه کردن استعمال شود .
 ۷ - از : دست + گیر (گیرنده) . ۸ - اسم فاعل . ۹ - اسم
 مفعول . ۱۰ - از : دست گرفتن . ۱۱ - رک : دست فال ، و امروز دشت
 (بفتح اول) گویند . ۱۲ - عرب « دستماله » دزدی ج ۱ ص ۲۰۴۴۲ ،
 ۱۳ - از : دست مرد + ی (مصدری) . قس : پایمردی .
 ۱۴ - قس : پایمرد . ۱۵ - قس : پایمزد .

کسی که کاری کرده باشد - و مکافات یکی و بدبیرا نیز گویند .

دست موزه - بر وزن هفت روزه ، بمعنی نغف و ارمغان - و دست آویز باشد .

دست موسی - کنایه از آفتاب عالمتاب است ۱ .

دستبوی ۲ - کاهله ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بوی کنند و آنچه از لخلخه و خوشبوی که آنرا بدست توان گرفت و بعبری شمامه گویند - و هر میوه ای که بجهت بویدن بردست گیرند عموماً ، و بانی باشد کرد و کوچک و الوان شبیه بخرزبه خروماً .

دستبویه ۳ - بفتح تختانی ، بمعنی دستبوی است که شمامه عطریات - و هر میوه که توان بوید - و بویدنی مخصوص باشد ۴ .

دست نشان - کنایه از کسی باشد که شخصی او را بکاری نصب کرده باشد - و بمعنی مطیع و فرمانبردار هم هست .

دست نماز ۵ - وضو را گویند که شستن رو و دستها و مسح کردن سرو پاها باشد .

دست نمودن - کنایه از اظهار قوت و قدرت کردن باشد - و صدر و مسند و مجلس

نمودن را نیز گویند .

دستوار ۶ - با واو بر وزن دستیار ، عسای پیران را گویند - و بمعنی همدست و دستیار هم آمده است - و دست بر تنج را نیز گفته اند که دستینه زنان باشد - و چوب دستی گنده و سطر که شبانان بدست گیرند - و هر چیز پاره که بمقدار دستی باشد .

دستواره ۷ - بر وزن نمل (۱) پاره ، بمعنی دست مانند باشد چه واژه بمعنی مانند است - و هر چیز که بمقدار دستی باشد .

دستوانه ۸ - بر وزن سرخانه ، صدر مجلس و مسند باشد - و دستینه زنان - و ساعد شد آهین مردان را نیز گفته اند که در روز جنگه در دست کنند و آنرا بعبری قفاز با قاف و زای نقطه دار بر وزن حفظ خوانند و بترکی قولیاق گویند .

دست و پازدن - کنایه از طلب کردن سجد و جهد تمام باشد - و کنایه از جان کندن هم هست

دستور ۹ - بفتح اول بر وزن دستور ، وزیر و منشی باشد - و رخصت و اجازت را نیز گویند ۱۰ - و صاحب دست و مسند هم هست - و آنکه در تمشیت مهمات باو اعتماد کنند - و وفا بعهد و وعده باشد - و چوب گنده درازی را نیز گویند که بعرض بر بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را

(۱) چک: لعل .

- ۱ - بمناسبت تشبیه آفتاب بیدریضا . ۲ - دستبوی ، دست ابویه . ۳ - دستبویه ، دست ابویه . ۴ - مراد میوه مخصوص است که خوشبوست ، در کتب کبیری کیز «دستبویه» در ج ۹ ص ۲۱۱ ، رک: الک من ۸۷ . ۵ - در کتب کبیری das . نامازی . ۶ - از: دست + وار (پسوند اضاف) ، رک دستور . ۷ - از: دست + واژه (پسوند اضاف) ، رک: دستور . ۸ - از: دست + واژه (پسوند اضاف) . ۹ - پهلوی dastwar (قاضی) . ۱۰ - دستان ، dastvar ، کریمتسن . ساسان . حضرت « . dastavar (قاضی ، حکم) «میرک ۵۰» در اشتقاق آن اختلاف است . رک: اشق و هوشمان ۵۶۸ . ۱۰ - باین معنی در قدیم دستبوی (م.ه) استعمال میشده .

(برهان قاطع ۹۱۴)

دسته ۸ - بفتح اول بر وزن جسته ،

بیار و مدد کار - و جماعت
مردم را گویند - و قبضه کارد
و شمشیر و تیشه وار و امثال آن -
و آنچه بر کاسه عود و طنبور وصل
کنند - و دسته ای که از گل
و ریاحین و سبزه و علف
و جاروب و گیاههای دیگر
می‌بندند - و دسته کاغذ را نیز



گویند - و بمعنی گستاخ وی
ادب - و مردم را گستاخ
گردایدن باشد - و جنم اول
سنگ را گویند و بهرمی حجر
خوانند .

دسته چلك ۹ - بکسر جیم فارسی

ولام و سکون کاف ، بمعنی چالیک است ، و آن
دویارچه چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند
یکی دراز بقدر سه وجب ، و دیگری کوتاه بمقدار
یک قبضه ، و هر دوسر چوب کوچک نیز میباشد ،
و بهرمی چوب بزرگ را مقلاة و چوب کوچک را
قله خوانند .

دستی ۱۰ - بر وزن منی، ظرفی که آورا

بستت توان برداشت ، معرب آن دستیح است .

بدان نگاه دارند - و چوبی که در بس در اندازند نا
در کفش ننگردد - و طرز و روش وقاعده و قانون را
نیز گفته‌اند - و پیشوای امتان زردشت را هم
می‌گویند همچو هیرید و موبد که دانشمند و خادم
بزرگ آتشکده است ۱ - و جنم اول در عربی ،
بمعنی وزیر و کسی که بر قول او اعتماد کنند -
و کنایه که در روم ایستاج چیزها نوشته شده باشد ؛
و بعضی گویند دستور ضم اول معرب است ۲ ، و این
لفظ عربی نیست ۳ .

دست ورجن ۴ - باجیم بر وزن قصد

کردن ، بمعنی دست برین است که دستینه طلا
و نقره و امثال آن باشد .

دست ورنجن ۴ - بر وزن و منی

دست برین است که دستینه طلا و نقره زن
باشد .

دستوری ۵ - بر وزن ففوری ، رخصت

و اجازت باشد ۱ - و بمعنی سرچکوی هم آمده
است ، و آن چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند
چنانکه شخصی یکمن انگور خرید ، سیبی بر سر
آن میگردد .

دستوم ۵ - بر وزن مخدوم ، بمعنی

تذکر است که آن نجات معالی در نفس انسانی
باشد ۲ .

۱ - باین معنی امروز نیز میان زرتشتیان ایران و پارسیان هند معمول است . کرمستن
نویسد (سلطنت قباد و ظهور مزدک . ترجمه فارسی ص ۲۳ ح ۶) : «دستور (بفتح واو) یادستور (بضم تا)
ظاهرأ در دوره ساسانیان بر موبدی اطلاق میشده است که بیشتر در امور دینی و قضایی مطالعه
میکرده و هرگاه درین گونه امور اشکالی روی میداده است باومراجمه می نموده اند . رک : فهرست
کرمستنن . ساسان : dastavar . ۲ - رک : دزی ج ۱ ص ۴۴ : «دستور» (بضم اول) .

۳ - رک : دائرة المعارف اسلام : دستور . ۴ - رک : دست ابرنجن ؛ دست اورنجن .
دست برجن ، دست برین . ۵ - از : دستور + ی (مصدری) ، پهلوی dastowārih
«طوادیا ۹۱۵۹ ، dastowarih اووالا ۱۷۸» . ۶ - «وقاضی را دستوری است که چنین
مسالحت باز مینماید که همرا اجابت باشد» . «یهی ۴۰-۴۱» . ۷ - ظ ، از بر ساخته های فرقه
آند کیوان . ۸ - پهلوی dastak (مشت ، قبضه ، دسته) «نیر که ص ۲۶۳ : xvarr) .
معرب دسته و دستیح «دزی ج ۱ ص ۴۴۱ : ۴۲» .

۹ - از : دسته + چلك (منخف چالیک (م.ه)) . ۱۰ - از : دست + ی (بیت) .

وبمعنی یاری ومددکاری باشد - وبمعنی طلب هم هست یعنی دستی بده .

دستیار ۱ = بروزن بختیار، بمعنی بمد و معاون ومددکننده وباری دهنده ۴ - وشاگرد وزبردست باشد .

دست یافتن = کتابه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن - وبمراد رسیدن - وعادت شدن باشد .

دستیینه ۲ = بروزن چرمینه ، حلقه طلا وقره و امثال آن باشد که زنان بردست کنند - ودسته گارد وشمشیر وطنپور وعود ورباب ومانند آن رااگویند - و مکتوبی که بدست خود بنویسند - ونوقیع وفرمان پادشاه را نیز گویند - وآلجه در آخر کتاب الحاق کنند همچو نام خود و تاریخ اتمام وغیره .

دسک = بفتح اول وسکون ثانی وكاف، رشته و ریسمان ناییده را گویند که بر سوزن میکشند ؛ وباین معنی با شین نقطه دار (۱) هم آمده است ۴ .

دسگره ۵ = بر وزن مسخره ، مطلق شهر را گویند عموماً همچو مصر ومدینه - ونام شهری بوده درعراق عجم * .

دسمر (۲) = بامیم بروزن کفتر، غلغای باشد شبیه بمانش وآرا جبری درج ۶ خوانند، وباین معنی با شین قرشت هم آمده است ۴ .

دسمه = بر وزن کسه ، نوعی از غله باشد .

دسورده ۸ = بفتح اول و واو بر وزن پرورده، چوبی باشد که بدان کلوله خمیر را پهن کنند .

دسوک = پنم اول بر وزن سلوک ، هیزم باریک را گویند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

دسه ۹ = بفتح اول وثانی ، تسمه ریسمان واپریشمی باشد که جریض کار در نورد بماند چون جولاهه جامه بافته را از آن ببرد ؛ و نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال بی نقطه چوبی را گویند که جامه بافته را بر آن بپسند - و کلوله ریسمانی را نیز گفته اند - و پنم اول کلوله سنگ را .

دسین = بر وزن دفین ، بمعنی خم باشد که بمری دن گویند .

دسینه = بر وزن دفینه ، بمعنی دسین است که خم باشد اعم از خم سرکه وغیره .

(۱) چک :- نقطه دار . (۲) چک: دسیر (۱) .

۱ - از: دست + یار (پسوند معاوت) .

۲ - رایان ترا مسخر وشاهان ترامطیع گردون ترا مساعد واقبال دستیار .

« مسعود سعدالهوری ۲۲۶ » .

۳ - از: دست + بنه (پسوند نسبت) ، معرب آن دستینج = دزدینق [دزیج] ص (۲:۴۳۹) = دستینق [دزیج] ص ۴۴۲ . ۴ - رك: دسه، دسك . ۵ - «دسگره» .

بروزن مرحله (عرب)، بمعنی قریه وبمعنی مبدعاری وبمعنی زمین هموار وبمعنی خانهای عجمانست که در آن شراب وملاهی باشد ، یا بنایی است مانند گوشك که گرد آن خانها باشد وجمع آن دساگر بروزن خناصر است، ودهی است بنهرالملک ... ودهی است میان بغداد وواسط ... ودهی است بخوزستان، «شرح قاموس» درعربی الدسكرة ، سریانی dasqarta ، ارجح است که کلمه عربی از فارسی «دسگره» مأخوذ و از اینجا واردعربی وسریانی شده باشد «مجمعیات عربیه - سامیه ص ۲۲۷» : الدسكرة فی اللغة ، الارض المستویة «مجمع البلدان» . ۶ - پنم اول وسوم .

بقیه در صفحه ۸۶۵

بیان دهم

در دال بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

بد و زشت و بیل (۳) بمعنی گره باشد ، و بیعت
تخفیف تارا اداخته‌اند دشییل (۴) شده‌است همچو
دشمن که آن دشت من بوده یعنی بد دل و زشت
دل، چه من بمعنی دل هم آمده است • ، و دشنام
که بمعنی دشنام (۵) بوده و دشوار که دشوار
و دشخوار که دشخوار و مانند آن ۶ .

دشت = بفتح اول بروزن طشت ، صحرا
و بیابان باشد ۷ - و نام ولایتی است درخراسان
مشهور بدشت بیاض - و صحرا بی است در ترکستان
و آن بدشت قیچاق اشتهار دارد - و نام شهری هم
هست (۶) در آذربایجان - و قریه ایست در
سقاغان - و موضعی است در فارس مشهور بدشت
ارزن ! و معرب آن دست باشد با سین بی نقطه -

دش = بفتح اول و سکون نای، خود آرای
و خود راساختن و آراستن - و صورت خوش - و شبه
و نظیر و مانند ۱ باشد ۴ .

دشییل ۴ (۱) - بضم اول بروزن مقبل ،
گره‌های را گویند که در میان گوشت و پوست
آدمی (۲) و حیوانات دیگر می‌باشد ، و عبری غند
خوانند .

دشییل ۴ - بضم اول و سکون نای و بای
فارسی بتحتانی کشیده و بلاط زده ، بمعنی دشییل (۱)
است که غند باشد ، و آن گره‌بست در میان
گوشت و پوست ، و معنی ترکیبی آن دشت
پیل (۳) است یعنی گره بد ، چه دشت بمعنی

(۱) چک ، چش : دشییل . (۲) چک : انسان . (۳) چک ، چش : بیل : رک : پیل .
(۴) چک ، چش : دشییل . (۵) چک : دشنام . (۶) چک : بوده .

۱ - رک : دس (مخفف دیس) . ۲ - و بضم اول = دژ (بد) چنانکه در: دشمن،
دشنام. دشخوار . ۳ - در اراکه (سلطان آباد) doshwäl «مکی نژاد» و رک: دشییل .
۴ - رک: دشییل، دژییه . • - رک: دشمن . ۶ - رک: هر یک از کلمات فوق.
۷ - پهلوی dasht «مناس ۲۶: ۲۷۱»، سندی daxst . رک: بیرگه ۵۰ .

بقیه از صفحه ۸۶۴

۷ - رک: دسه ، دشمر . ۸ - ظ ، مخفف «دست + نوره» . رک: دسه . ۹ = دسک (م.م.) .
*دسگره = دسکره = دستگرد = دستگرد . نام مواضع مختلف . باقوت گوید : دسکره
(بفتح اول و سوم و چهارم) قریه ایست بزرگ صاحب منبر بنواحی نهر الملک بمغرب بغداد - و نیز
قریه ایست در راه خراسان قریب شهر ابان ، و آن دسکره الملک است ، و هر مزین شاپورین بابک بدایضا
بسیار مقام میگرد و ازینرو بدین نام خوانده شد - و نیز دسکره قریه ایست مقابل جبل (بفتح اول
و ضم دوم مشهد) - و دسکره ایضاً قریه ای بخوزستان «معجم البلدان» - و نیز «دستگره» دهی بوده
در محل سلطان آباد (اراکه) که بر اثر ایجاد شهر سلطان آباد در زمان قتلشاه از میان رفته
(مکی نژاد بنفل از تاریخ اراکه ص ۱۳۷ : دسکره) ، و رک: دستگرد ، دسکره .

زشته تائیده را گویند که بر سوزن کشند -
وریمان خام را هم گفته‌اند؛ وضم اول و کسر
اول هم درست است؛ و باکاف فارسی نیز آمده
است.

دشکی ^۸ - بر وزن خشکی، ریمان
خامی که زنان دیند و بر دوک مانند بیضه پیچیده
شود و آن بیضه مانند را دشکی و فرم وک خوانند.

دشمر ^۹ - با میم بروزن کتفر، غله‌ای
باشد شبیه بماش و بهر می درج خوانند *.

دشمه - بروزن چشمه، نام یکی از مبارزان
ایران است.

دشمیر ^{۱۰} - بروزن نصیر، بمعنی قیض
و ضد باشد - و عناصر ارمه را هم گفته‌اند که خاک
و آب و هوا و آتش باشد چه اینها قیضان اند.

دشن ^{۱۱} - بفتح اول و سکون ثانی و یون،
بمعنی دستلاف است که سودای اول اصناف
باشد *.

و ضم اول بمعنی بد و زشت بود ^۱ .
دشتان ^۲ - بفتح اول و سکون ثانی
و فوقانی بالف کشیده و بتون زده، حاضر را میگویند
یعنی زبیکه خون - یعنی آید .

دشتی - ضم اول بروزن پشتی، زلورا
گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ، چون
بر عضوی از اعضای آدمی بچسباند خون از آن
بمکد .

دشتیاد ^۳ - ضم اول بروزن سرخ‌باده،
بمعنی بیداد نمودن و غیبت کردن ^۴ باشد .

دشخوار ^۵ (۱) - با خای نخند و او
ممدوله، بروزن و معنی دشوار است که مشکل
باشد .

دشته ^۶ - بکسر اول و ثانی و سکون
سین بی نقطه و فتح فوقانی، بمعنی محسوس باشد،
و دشته بمعنی محسوسات .

دشک ^۷ - بفتح اول بر وزن رشک،

(۱) چشم : دشخوار .

۱ - دش = دژ (بد) . ۲ - اوستا - daxštavaiti ، پهلوی dashtān
(ارمنی ع dashtan) «اشق ۵۷۰» . ۳ - از: دشت (= دش = دژ، بد) + یاد
(م.ه) . ۴ - رک: یشتها ۱ . پور داود ص ۲۱ . ۵ - از: دش (= دژ، بد)
+ خوار (م.ه) پهلوی dush - xvar = دشوار (م.ه) . رک: اشق و هویشمان ۵۶۹ ،
بیرک ۶۲ و مناس ۲: ۲۷۲؛ در اراک (سلطان آباد) doshxâr (مشکل) «مکی نژاد» : «ملک‌را
ابن سخن (سخن شاگرد کشتی گیر) دشخوار آمد» . «گلستان ۴۹» . ۶ - از دستابر
«فرهنگ دستابر ۲۴۵» . ۷ - در اراک (سلطان آباد) نغ خیاطی (نغ فرقره) را
deshkâh گویند «مکی نژاد» ، رک: دشک ، دسه . ۸ - رک: دشک .
۹ - رک: دسر . ۱۰ - بر ساخته دستابر «فرهنگ دستابر ۲۴۵» «فاب: ۴۷» .
۱۱ - امروز دشت (بفتح اول) گویند .

* دشمن - ضم اول و فتح سوم ، پهلوی dush-man «مناس ۲: ۲۷۲» ، «بیرک ۶۲» ،
از اوستا dush-manah «بارتولمه ۷۵۳» ، «بیرک ایضاً» ، اورامانی doshmân «ک. اورامان
۱۰۱۲۲» ، گیلکی ، فرزند ی ، برنی و نظری doshmân «ک. ۱ ص ۲۸۹» ، «مرب دشمن «دژیج
ص ۴۴۳» ؛ خصم ، مخالف ، ضد دوست :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست .

«گلستان ۴۷» .
بقیه در صفحه ۸۶۷

است ، وآنها عمود صبح هم میگویند .
دشوار ۴ - باواوبروزن هشیار، بمعنی دشخوار است که نقیض آسان باشد . *
دشوارگر ۴ - بفتح كاف فارسی وسكون راي قرشت بروزن هشیارتره، بمعنی کوه و کوهستان باشد .
دشيك - بفتح شين دويم بر وزن لطيفك ، شب راگویند و بهرې ليل خوانند .

دشك - بر وزن پلنگ ، نام شهری باشد از ملك ختای ۱ - و غلاف خوشه خرما- و شاخیکه خوشه بر آن است- و بندیکه (۱) بیش آب بندند .
دشنگی - بفتح اول وثانی، بروزن پلنگی، دیا وروزگار و عالم سفلی راگویند .
دشنه - بفتح اول بر وزن تشنه ، نوعی از خنجر است ۲ که بیشتر مردم لار میدارند .
دشنه صبح - کتابه از روشنی صبح

(۱) چك + در .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان یامده، شاید مصحف دشك « ترجمه تاریخ بخارا .
 رشخی چاپ مدرس ۳۳ و ۳۴، ۳۳ و ۳۴، **Dashtak** « بار توأده، ترکستان . ص ۱۱۰ » باشد.
 ۴ - ابوالمظفر شاه چغایان که برید بتیز دشنه آزادگی گلوی سؤال .
 منجيك نرمدی، «سروری» .

۴ - پهلوی **dush - vâr** ، ارمنی **dzhvar** از **duzhvâr** * (مشکل، سخت)
 نزدیک به «دشخوار» ، ایرانی باستانی - **duzh-vâra** * ، ضد **xvâra** از **hu -vâra** *
 «بیرگ ۶۲» ورك : خوار، دشخوار . ۴ - مخفف پدشوارگر = پدشخوارگر = پدشخوارگر،
 از پتش (پیش) + خوار + گر (کوه) ، یعنی کوه واقع در جلو خوار ، (بین سمنان و درامین)
 بخشی از سلسله جبال البرز در جنوب طبرستان . ورك: مارکوارت ، ایرانشهر ص ۱۳۰ : اونوالا.
 سکه شناسی طبرستان ص ۲۷ بیعد .
 * دشواری-بضم اول، از: دشوار + ی(صدری) ؛ پهلوی **dush -vârih** «بیرگ ۶۲»؛
 سختی ، اشكال :

یکهفته زمان باید ، لا بلکه دوسه هفته تا دور توان کردن زو سختی و دشواری .
 «منوچهری دامغانی ۸۸» .

بقیه از صفحه ۸۶۶

* دشنام - بضم اول ، از : دش (= دژ ، بد) + نام (لفة : اسم بد) ، پهلوی **dushnâm** (با نام بد ، شهرت بد) «مناس ۲: ۲۷۲» ؛ نام زشت - فحش : «وزیر دیگر... گفت این مرد ملك را دشنام داد و نازاگفت» «گلستان ۱۷» - سرزش، طعنه .

بیان یازدهم

در دال بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

دغدغه ۶ - بفتح اول و غین نقطه‌دار
بروزن لخلخه ، بمعنی ترس و بیم و تشویش خاطر
و میل نمودن بپیزی باشد - و بکسر اول و ناک ،
جنبایدن انگشتان است در زیر بغل و پهلوئی کسی
تا بخنده افتد - و کف پا خاریدنرا نیز گویند .

دغدو ۷ - بضم اول بر وزن بر کو ،
نام مادر زردشت است او از نسل فریدون بوده .

دغدویه ۸ - بضم اول و فتح آخر که
بای حطی باشد ، بمعنی دغدوست که نام مادر
زردشت است .

دغسر ۹ - بروزن افسر ، کسی را گویند
که سرش کجیل و بی موی باشد .

دغل ۱۰ - بر وزن اجل ، مکر و حیاه
و ناراست و عیب و فساد باشد - و کسی که دغلی
و ناراستی کند - و سیم ناسره و زرقلب را نیز گویند -
و خس و خاشاکی که در حمامها سوزند - و دردی

دغ - بفتح اول و سکون ثانی ، زمین
بی علف یعنی زمینی که هرگز گیاه در آن نرسد
باشد ۱ - و سربوی را نیز گویند که از کجلی
همچو کون طاس بود ۲ - و چار ضرب زده را نیز
گفته‌اند و آن شخصی باشد که ریش و سیبیل و ابرو
و مژه را پاک بترشد - و مخفف داغ هم هست ۳ -

دغا - بروزن هوا ، مردم نا راست و دغل
و عیب‌دار ۴ - و حرامزاده را گویند - و سیم ناسره
و زرقلب - و لای و دردی هر چیز - و خس و خاشاکرا
نیز گفته‌اند * .

دغد ۵ - بضم اول بروزن چند ، بمعنی
عروس باشد که زن داماد است .

دغدار - بفتح اول بروزن افسر ، مخفف
داغدار است - و بنده و عیب‌ناک را نیز گویند -
و بضم اول بترکی بریده‌است که آرا با چرخ
و شاهین و باز شکار کنند .

۱ - بین کرمان و رفسنجان سحرای وسیعی است که به «دغ کبوترخان» موسوم است و خاک
آن بسیار سخت و سطح آن صاف میباشد و «کبوترخان» دهکده ایست در کنار «دغ» مزبور
سرجاده . «مکی نژاد» . ۲ - رکع: دغسر ، دغ . ۳ - رکع: داغ .

۴ - رکع: دغایی . ۵ - رکع: دغدو ، دغدویه . ۶ - از (عر) بمعنی
فسوس ، خارش درون گلو و بغل و غیره و پنهان کردن چیزی «نظم الاطباء» .

۷ - اوستا - *Dughdhō. vā* نام زن پورشپ و مادر زردشت . این کلمه مرکب است از
dughdha * (هندی باستانی - *dughdhā* ، فارسی دوختن [دوشیدن]) + *va* * «پارتولمه
۷۴۸» ، همریشه دخت و دختر . رکع: مزدینا ۷۰ و ۷۱ و رکع: دغدویه . ۸ - رکع:
دغدو . ۹ - از: دغ (م.ه) + سر . ۱۰ - (عر) «دغل محرکه ، قمار، و تباهی» ،
و درخت انبوه درهم پیچیده و بسیاری گیاه و درهم آمیختگی آن . و جای خوف هلاک «منتهی الارب» ،
کینه پوشیده «دزی ج ۱ ص ۴۴۷» .

* **دغایی** - بفتح اول ، از: دغا + ی (صدری) ؛ ناراستی ، دغلی :

آنکس که دغایی کند او با ملک ما زو باز نگرودد ملک ما بدغایی .

«منوچهری دامغانی ۸۳» .

مخفف داغول است که حرام زاده و عیال باشد .

دغوی - بفتح اول و ثالث و سکون نانی و تحانی، نام دشتی و صحرايي است که برادران پيران و سه در آن دشت کشته شدند ، و گویند روزی رستم و طوس در شکار گاه آبها دختری یافتند و بیش کاس بردند و چون دختریکی از ملوکه بود کاس او را بمقد نکاح خویش در آورد و سیاوش ازو بهم رسید ۲ ، و بنم نانی نیز بهمین معنی آمده است .

ولای هر چیز باشد ام از شراب و آب .

دغل خاکدان - کنایه از قالب آدمی

- و دنیا و عالم سفلی باشد .

دغل دری - بفتح دال ابجد و رای

بی نقطه بتحانی زده ، کنایه از عیب جوی و عیب کوی و منافق باشد .

دغلی ۱ - بروزن عملی ، بمعنی حرام

زادگی و عیاری و مکازی و ناراستی کردن باشد .

دغول ۲ - بفتح اول بر وزن قبول ،

بیان دوازدهم

در دال بی نقطه با فا مشتمل بر نه لغت و کنایت

دفتر را سواو خورد - کنایه از

آنست که حساب آخر شد .

دفته ۸ - بروزن هفته، دفتین جولاهاگان

باشد، و آن افزاری است مانند شانه .

دفتین - بروزن دفتین، بمعنی دفته است

که شانه جولاهاگان باشد .

د ف زدن ۹ - کنایه از خواستن -

و کدایی کردن باشد .

د ف - بفتح اول و سکون نانی ، درسرمة



د ف

سلیمانی ۴ بمعنی

چیزی ۵ باشد که

پوستی بر آن

چسباند و فولان

لوازند ۶ - و در

عربی بمعنی پهلوی

آمده است ۷ .*

۱ - از: دغل + ی (مصدری) . ۲ - رکع: داغول ، داغولی . ۳ - رکع: شاهنامه

بخ ج ۳ ص ۲۴ بیعد . ۴ - رکع ص: هشتاد و شش مقدمه . ۵ - ط: چنبری . ۶ - باین

معنی در (ع) د ف (از آلات طرب) از عبری 'د ف' مشتق از 'د ف' بمعنی زد و کوبید 'د ف' :

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز د ف و چنگ و نی .

'گلستان ۱۲۴' . و رکع: ج ۷ .

۷ - دوب dub در زبان سومری بمعنی لوحه و خط است . از این زبان وارد اکدی شده

duppu و tuppū گردیده و از این زبانها وارد آرامی شده dup گردید، و نیز بمعنی لوحه

و صفحه گرفته شده بعدها در زبان عربی 'د ف' شده و بمعنی لوحه نیز بکار رفته است 'فاب' ص ۱۱۲

بنقل از لغات بیگانه اکدی تألیف Zimmern ، لیبزیگه ص ۱۹ ، و رکع : نفس .

۸ - رکع: دفتین . ۹ - معنی اصلی یعنی د ف (آلت موسیقی) نواختن .

* دفتر - بفتح اول و سوم ، بعضی آنرا از یونانی Diphthera (پوست حیوانی) دانسته اند

دائرة المعارف اسلام : دفتر' بنقل از Yule et Burnell, Hobson, Jobson : Duffer

قیه در صفحه ۸۷۰



دفلی

و درخانه بیاشند کیک
وارنه بگریزند و هر
حیوانی که برکه آرا
بخورد بمیرد . گویند
سرنای است و بعضی
گویند عربی است ۴ .

دفنوك - با یون بر وزن .مفلوك ،
غاشیه وزین پوش را گویند ؛ وفتح ثانی هم یابن
معنی است - و بمعنی چماق هم گفته اند .

دفرک - بر وزن فزک ، بمعنی قره
وکنده وسطبر باشد مطلقاً - وبعربی غلیظ وضخیم
گویند ۱ .

دفاک - بروزن فلک ، بمعنی هدف است
که نشانه تیر باشد .

دفلی - بکسر اول و سکون ثانی ولام
مفتوح بفتحانی کشیده ، خر زهره است و آرا
بعربی سم الحمار خوانند ۴ ، وآن بنای است بغایت
تلخ . گل وی مانند گل سرخ باشد . گرم
و خشک است درسیم . اگر برک آرا بجوشانند

بیان سیزدهم

در دال بی نقطه با قاف مشتمل بر چهار لغت

و نوعی از پارچه قیمتی را گویند همچو دق مصری
و دق رومی - و بکسر اول و تشدید ثانی در عربی
بمعنی باریک باشد - و غلثی هم هست که آدمی را
باریک و لاغر میکند ۶ .

دق - بفتح اول و سکون ثانی ، معرب
دک است بمعنی گدایی و خواستن ۴ - و سربرمو ۵ -
و پشمینه ای را بز گویند که مویها از آن آویخته
باشد - و اعتراض بر سخنان مردم کردن هم هست -

- ۱ - در (عرب) یافته شد . قس: در بمعنی خشن (مرد) « دزی ج ۱ ص ۴۴۴ » .
۲ - *Nerium odorum* « ثابتی ۱۸۱ » = *laurier.rose* (فر) « لک ۲ ص ۸۸ » .
۳ - شاهد در « خوره » آمده . ۴ - رک: دق زدن ، دق ولق ، دک . ۵ - رک: دغ ، دک .
۶ - حاسد هم خواهد که اوچون من همی گردد بنضل
هر که بهماری دق دارد ، کجا گردد سمن ؟ « منوچهری دامغانی ۶۹ » .

بقیه از صفحه ۸۶۹

بمناسبت آنکه در قدیم روی پوست کتاب میشده ، کتاب را « دفتر » نامیده اند . هرودتس
گوید : « کتاب را یونها برسم قدیم *diphthera* (پوست) خوانند ، زیرا در قدیم کاغذ (پاپروس)
کمیاب بود ، روی پوست بز و میش می نوشتند و امروزه نیز بسیاری از بیگانهگان روی چنین
پوستهایی مینویسند . « هرودتس . V ، ۵۸ » « قاف ۱ ص ۱۱۳-۱۱۴ » برخی دیگر هم کلمه فارسی
و هم یونانی را از کلمه سامی عاره میدانند . رابطه بین دفتر پارسی با *dipi* پارسی باستان و *tuppi*
آکدی و « دپیر » پارسی نامعلوم است . رک:

P. Lagarde, *Gesammelte Abhandlungen*, Leipzig 1886.
216-217; P.Jensen, «Elamitische Eigenamen» Wiener Zeitschrift
für die Kunde des Morgenlandes. 6 (1896). 218 - 219.

(برهان طالع ۱۱۴)

کوسفند از آن بخورد بجای شیر خون ازیتاوی
برآید ، و آنرا بهری بقلة الغزال خوانند .

دق ولق = بفتح اول ولام ، این لغت
از اتباع است بمعنی دك و لك یعنی خشك و خالی
و صحرای بی علف - و سر بی موی را نیز
گویند ۴ .

دق زدن = بمعنی خواستن و گدایی
کردن باشد ۱ .

دقظامانون = بفتح اول و سکون ثانی
و طای حطی و میم (۱) بالف کشیده و نون بواو
رسیده بنون دیگر زده ، بیونانی ۲ یودنه بری
باشد و آنرا مشکطرا مشیح نیز گویند . اگر

بیان چهاردهم

در دال بی نقطه با کاف مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

آمده است .
دك زدن ۷ - با زای نقطه دلبروزن
کر کردن ، بمعنی کدبه و گدایی کردن باشد .

دك زده ۸ - بروزن مسخره ، شخصی
را گویند که چار ضرب زده باشد یعنی ریش
و بروت و مزه و ابرو را درهم تراشیده باشد .

دكل ۹ - بفتح اول بر وزن کچل ،
امردی که ریش او تمام برنیامده باشد دست و پای
بزرگه و کنده داشته باشد .

دكلان = ضم اول بروزن چنان ، آلت
پشم و ابریشم ناپیدن باشد (۲) ، و آن چوبی است
مدور و سیخ چوبی بر آن گذرایماند .

دکن = بروزن وطن ، قله کومرا گویند
و بهری سیاه رنگه شدن باشد چه اگرکن بغایت
سیاه را خوانند و بهندی بمعنی جنوب ۱۰ باشد
که در مقابل شمال است - و لام ولایتی هم هست ۱۱ -

دك = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
سبب و تقدیر باشد - و گدا و گدایی را نیز
گویند ۴ - و بمعنی محکم و مضبوط هم هست -
و صدمه و آسیب - و ده که را نیز گفته اند - و بمعنی
سر باشد مطلقاً و بهری رأس خوانند - و سر آدمی
که از کچلی موی نداشته باشد ۵ - و کوه
و صحرای که از سبزه و تلف و بوته و خار و خلاشه
خالی باشد ۵ - و درختی که برگهای آن تمام
ریخته باشند - و زمینی سخت که آنرا نتوان
کنندن - و بی دیواری که چینه بز بالای آن
گذارد .

دكان داری ۶ - کنایه از چرب زبانی
و تعریف کنندگی باشد .

دكچی = ضم اول و سکون ثانی و جیم
نارسی بتختانی ، فرموك را گویند ، و آن رسمان
رشته شده است که مانند بیضه در دوك پیچیده
شده باشد و بهری سله خوانند ؛ و ضم ثانی هم

(۲) خم ۱: ناپیده باشد؛ چك : ناپیدن .

(۱) چك : و طا و میم .
باشد ، چش : ناپیدن را گویند .

۲ - Diktamnon « اشتیکلس » .

۱ - رك: دق ، دك ، دك زدن .

۴ - رك: دق ، دك ، دك زدن .

۲ - رك: دق ، دك ، دك زدن .

۵ - از: دكان (عر) + داری (اسم مصدر از «داشتن»)

۵ - رك: دق ولق .

لغه بمعنی داشتن دكان و كسب کردن .

بی‌هلف ۴ - و سرب‌موی باشد . این لغت نیز از اتباع است ودق و لوق معرب آنست ۴ .

دک - بروزن مکه ، بزکوهی را گویند که عوام تکه خوانند ۵ - و سکورا نیز گفته‌اند - و بهندی پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن را گویند ۶ .

دکيا ۷ بر وزن اشیا ، ب لغت زند و یازند (۱) بمعنی پاک شوم و طاهر گردم باشد .

دکيا ۱ - بروزن اغنیا ، نخل خرما را گویند بزبان زند و یازند (۱) .

دک و دیم ۲ - با دال ابجد بر وزن زر و سیم ، این لغت از اتباع است بمعنی سر و صورت و سرور باشد ، چه دک بمعنی سر ، و دیم بمعنی صورت و رو بود .

دک و لک - بتشدید نالی ، بر وزن ومعنی دق و لوق است که خشک و خالی و سحرای

بیان پانزدهم

در دال بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

و یازکوه (۲) و تفسیر حال باشد .

دگل - بر وزن ومعنی دغل است که مکرو حیله و فساد و ناراست ۹ - و زرقلب و ناسره و غیره باشد - و امردی که نامترش و نامهور شده دست و پای کننده و بزرگ داشته باشد ۱۰ .

دگر - بکسر اول بروزن جگر ، مخفف دیگر است ۸ که بمعنی باز باشد ، چون اضافه بپیزی کنند افاده غیرت و تکرار فتنن و تعدد کند .

دگرگون - با کاف فارسی بر وزن جگرخون ، بمعنی سرنگون و روی بازپس کردن

(۱) چک : ژد و یازند . (۲) چک : یازکوه .

- ۱ - حز ، dagnyâ ، daknyâ ، پهلو می mugh ، فارسی « موغ » درخت خرما « یونکر ۷۹ » . ۲ - در اراک (سلطان آباد) بهمین معنی مصطلح است . « مکی نژاد » .
 ۳ - ارک : دک ، دغ . ۴ - رک : دق و دلق . ۵ - رک : تکه .
 ۶ - « بدین معنی بادال مخلوط التلفظ بهاست ، بدین صورت dahkâ و dahka » .
 ۷ - حز . d(a)kyâ ، پهلو می pâk ، پاک « یونکر ۸۷ » .
 ۸ - رک : دیگر . ۹ - رک : دغل . ۱۰ - دکل (م.ه) - نیز دکل بتیر بزرگی که در میانه کشتی عموداً نصب کنند و شراع را بدان بندند اطلاق شود ، دیر که کشتی

بجیه از صفحه ۸۷۱

- ۷ - رک : دق ، دک . ۸ - رک : دغ . ۹ - دکل (م.ه) ، در اراک (سلطان آباد) dakal (مردم زمت و کننده وسطیر) « مکی نژاد » . ۱۰ - « بدین معنی اصل این لفظ با کاف مخلوط التلفظ بهاست چون dakan و بعضی دچهن نیز خوانند . « چک ۲۳۴ ح ۱ » . ۱۱ - ناحیتی در هندوستان که سابقاً کلکنده یا پخت آن بوده و سپس حیدرآباد مرکز آن گردید . رک : س هفتاد و نه مقدمه (هفته کشور دکن) .

بیان شانزدهم

در دال بی نقطه با لام مشتمل برسی و هفت لغت و کنایت

و بر که آن پنج شاخ میباشد و آنرا پنج انگشت
میکوبند ۴ و بیشتر در کنار های جویها میروید
و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا چربی قند
خوانند و در دواها بکار برند خصوص در مرض استقا.

دلال ۵ = بفتح اول بروزن فزول ، ناز
و غمزه و اشاره بیچشم و ابرورا گویند ، و بکراول
هم آمده است .

دلالم ۶ = بکسر اول بروزن نظام ، ذوبین
را گویند ، و آن نیزه ای باشد کوچک و کوبنده
که آرا بجایب خشم اندازند . *

دل انگیزان ۷ = نام لغنی است از
موسیقی ۶ . *

دلاوز ۷ = با واو تحتانی رسیده و بزلی
نقطه دار زده ، مطلوب و مرغوب و دلخواه را
گویند ۸ .

دل = بضم اول و سکون ثانی ، کرهی
چندرا گویند که در اما و شکم از قبضی بعد از بیباری



بهم رسد ، و بعضی گویند مرضی
است مانند گره که در شکم بهم
میرسد و مهلك میباشد . و بکسر
اول معروف است ۱ و بجزیی قلب
خوانند و وسط هر چیز را نیز

گویند ۴ - و بمعنی باز گویند هم دل
هست - و آن لطیفه ربانی را نیز گویند که بزبان
در بیاید همچو آن .

دل آسمان = کتابه از وسط آسمان باشد
و ستاره و کوكب را نیز گویند - و کتابه از زمین
هم هست ۴ .

دل آشوب = باشین قرشت بواو کشیده
و بیای ایجاد زده ، نام درختی است خوش قد و قامت

۱ - ارستا - zered (قلب) ، پهلوی dil (یا dil «مناس ۲۷۱ : ۲» ، هندی ماستان
- hrd. - hrd. - ارمنی sirt ، کردی zar ، افغانی zra ، اسنی zārdā ، بلوچی zirdē ،
سریکلی zārd ، شغنی zrāy ، zrād ، سنکلیچی uzrāy ، منجی zīl «اشق ۵۷۱ : ۹» ،
گیلکی ، فریزندی ، یرلی و طنزی del «ک. ۱ ص ۲۸۹» ، سنالی و شه میرزادی dāl ،
سنکسری ، سرخه بی و لاسکردی dael «ک. ۲ ص ۱۸۶» . ۲ - طبری dela (میان
[هر چیز]) «صاب طبری ۳۵۶ : ۴» . ۳ - بنصور پیشینان که معتقد بودند زمین دوم مرکز
افلاک قرار دارد . ۴ - Vitex agnus castus «نابتی ۱۸۲» -

۵ - (ع) ناز و غمزه «شرح قدهوس» «نظم الاطباء» .

۶ - در باغ بنوروز درم ریزاست

«منوچهری دامغانی ۱۵۰» .

۷ - از : دل + اوز (اوزبنده ، آویخته) . ۸ - «منافع سفر ... مسلم پنج طایفه راست :
نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکتت غلامان و کنیزکان دارد دلاوز» ، «گلستان ۱۱۳-۱۱۴» .
* **دل انگیز** - بکراول و فتح سوم ، از : دل + انگیز (انگیزنده) ؛ دلاوز ، مطلوب ،
مرغوب .

* **دلاور** - بکسر اول و فتح چهارم ، از : دل + ا (واسطه) + ور (پسوند اتصاف)
فس ، تناور ، تکاور ، دلیر ، شجاع .

دلخون - کنایه از مشتاق و مهجور باشد .

دل دادن - بروزن استادان ، کنایه از دلبر ساختن باشد .

دلدل - بضم اول و دال ابجد (۱) بروزن بلبل ، معروف است ۴ - و سیخول را نیز گویند ، و آن نوعی



دلدل

از خاریشت باشد که خار های خود را چون تیر اندازد ۵ بکسر اول و دال ، ناله درد ناکمی که

بمنزله آه کشند ۶ .

دل دل کتان - کنایه از اضطراب کتان و آه زنان و متردد در امور باشد .

دل روز - بکسر ثانی ، کنایه از صاف روز باشد - و آفتاب را نیز گویند .

دل شاد - باشین نقطه دار بروزن بهزاد ، همت و بخشش و عطا باشد - و بمعنی نشاط و خوشحالی هم هست .

دل شب - بکسر ثانی ، کنایه از صاف شب است .

دلگر - بفتح کاف فارسی بروزن بهتر ، بکران طعام باشد ، و آن طعامی است که بر ته دیگ چسبیده است و بزور کفگیر جدا کنند .

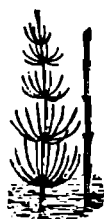
دلب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، درخت چنار را گویند و بهر بی برگه آن را ورق الدلب خوانند ۱ . خشک شده آن را بگویند و بر ریشه های تر و سوختگی آتش افشانند نافع باشد ، و گویند اگر برگ درخت چنار را در خانه خنفسا که نوعی از جمل باشد دود کنند همه بگریزند * .

دلپذیر - با بای فارسی و زال نقطه دار بروزن بی نظیر ، بمعنی دلاویز است که مطلوب و مرغوب و دلخواه باشد .

دل بر کسی لرزیدن - کنایه از غم خواری و مهربانی باشد .

دلپوش ۲ -

با نای مثلثه بروزن محبوب ، نوعی از سوسن سحرایی است یونانی و جرمی سیف القراب خوانند چه برگ آن بشمشیر میماند .



دلپوش

دل پیشه - بابای فارسی بروزن بی ریشه ، کنایه از خاموشی است .

دل خالک - بکسر ثانی ، کنایه از انبیا و اولیا باشد - و مرکز و درون زمین - و قبر - و گلو و ماهی را ۴ نیز گویند .

دلخواسته - بمعنی دلخواه است - و مشوق را نیز گویند .

(۱) چک - ابجد .

۱ - *Platanus orientalis* « ثابته ۱۸۲ » = *platane* (فر) « لك ۲ ص ۹۰ » .

۲ - *Gladiolus byzantinus* « دزی ج ۱ ص ۴۵۶ : ۲۲ » = *glaiœul* (فر)

« لك ۲ ص ۹۱ » . ۳ - باغبان افسانه ای که زمین را روی شاخ گاو و گاو را بر پشت ماهی تصور میکرد . ۴ - اسم استرخنگ رنگه پیغمبرس « شرح قاموس » . * - بدو معنی اول عربی است . لك : شرح قاموس . ۶ - اسم صوت .

* دلبر - بکسر اول و فتح سوم ، از : دل + بر (برنده) ، آنکه دل رباید ، مشوق ، محبوب :

و ر بود دلبر همخواه پیش دست توان کرد در آغوش خوش . « گلستان ۱۲۴ » .

دل گرم کردن - کتابه از عاشق شدن

باشد .

دل کعبه کردن - کتابه از توجه

کردن بدل باشد .

دلیم - بنم اول و ثانی و سکون میم ،

چوشی باشد با غلری ، و آنرا جریمی شری گویند .

دلیمک ۱ - بفتح اول و ثانی و ثالث

وسکون کاف، دلمه را گویند که پشیر تر باشد، و آن شیرست که بعد از مایه زدن بسته شود - و بنم اول و سکون ثانی جانورست شبیه بنسکبوت . گویند زهر او آدمی را هلاک کند و جریمی رتیلا خوانند .

دلمل - بروزن بلبل، غله ای را گویند

که هنوز خوب نرسیده باشد عموماً - و نضوخلم که در غلاف باشد - و هر غله نارس که آنرا بر میان کنند خصوصاً .

دلمه ۲ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، شیری

که بعد از مایه زدن بسته شود - و بنم اول و سکون ثانی جاووری است زهر دار شبیه بنسکبوت که جریمی رتیلا خوانند ۴ .

دلنگ - بفتح اول بر وزن پلنگ ،

بندی باشد که از چوب و علف و خاک و گل دریش

آب بندند - و زوبین را نیز گویند ، و آن نیز مای باشد کوتاه که ستین آن دویره نیز میباشد و بجای خصم اندازند - و غلاف خوشه خرما را و آنچه خوشه خرما بر آن باشد هم گفته اند - دست افزار چاه کنان را نیز گویند و آنرا میتین خوانند - و بمعنی آونگه هم هست که آویخته و آونگان باشد ؛ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است .

دلنگان ۲ - بروزن زمستان ، بمعنی

آونگان است که آویزان و آویخته باشد .

دل نمودن - کتابه از مردمی و مهربانی

نمودن باشد .

دله ۳ - بفتح اول و ثانی غیر مشد ،

جاووری باشد که آنرا قاقم گویند - و کرمه صحرايي را هم گفته اند ، و معرب آن دلق

است - و زن دلاله

و محتاله و جامه پشمینه و خرقه و مرقع درویشان را نیز گویند که از آن پشمها آویخته

باشد - و با ثانی مشد ، بمعنی مکر و حيله و عیله و تاراست و متناقف باشد ۵ - و گردباد را نیز گویند - و بکسر اول بمعنی دل است که جریمی قلب خوانند ۸ .



دله

(۲) چک: کردن .

۱ - دلمه (م.ه) . ۲ - دلیمک (م.ه) . ۳ - در اراك (سلطان آباد) نیز

dälāmā (شیربسته) «مکی نژاد» . ۴ - نیز دلمه بنم اول ، طعمای است از برگه رز و ما کلم برگه و یا بادنجان و خیار و جز آن که داخل آنها را از گوشت قیمه کرده آکنده باشند - نیز کبسه های پولی که در جشن عروسی و با جشن نوروز به مهمانان و مدعوان دهند . «تلم الاطبا» . این رسم در گیلان هنوز معمول است .

۴ - در اراك (سلطان آباد) نیز delengân «مکی نژاد» . ۵ - طبری نیز dala (سوسار) «صاب طبری ۳۵۵» . ۶ - نیز در تهران و اراك (سلطان آباد) «مکی نژاد» بمعنی پرخور و شکمو استعمال کنند . ۷ - طبری dala (میان [هرچیز]) «صاب طبری ۳۵۶» :

خسرو تنه ملک بود، او دله ملک
ملکت چو قران، او چومعانی فراست .
«منوچهری دامغانی ۹» .

دلیک = بفتح اول بروزن شریک ، میوه و نمر کلی است ۴ ، و آن مانند تخم سه گل سورتک میباشد؛ و بعضی گویند تخم گل است که برمی بذرالورد خوانند .

دلینس = بفتح اول و نالی بختانی رسیده و لون مسکور بین بی نقطه زده ، بیونانی ۴ نوعی از صدف کوچک باشد و آنرا نا خام است نمک سود کرده میخورند و چون پخته شد نمیتوان خوردن .

دلہرا ۱ = بکسر اول و های هوز (۱) بر وزن اقترأ . نام پادشاهی بوده از پادشاهان هندوستان؛ و بفتح تالک نیز بنظر آمده است .

دلی = بکسر اول و نالی بختانی کشیده . مخفف دہلی باشد و آن شهری است مشهور در هندوستان ۴ ؛ و با تشدید نالی هم گفته اند .*

دلیدہ = بفتح اول بروزن رسیده ، خرد و پلمور شدن غله را گویند . *

بیان ہفدہم

در دال بی نقطه با میم مشتمل بر چهل و پنج لغت و کنایت

کہ زرگرار بدن آس افروزند - و آہ را ہم گویند - وافوس را نیز خوانند - دہان آدمی وغیر آدمی باشد - وقت و زمان را ہم گفته اند - و دعریمی بمعنی خون است ۶ - و چشم اول دنب و دنبالہ را گویند ۷ .

۴۵ - بفتح اول و سکون نالی ، دم و نفس باشد ۵ - و فریب و خدعه را نیز گویند - و بمعنی نخوت و تکبر ہم هست - و بوی را نیز گفته اند کہ جرمی شم خوانند - و بمعنی وزن شعر باشد - و ابائی

(۱) چک : وھا . (۳) چک : بسین زده .

۱ - رک : دلہرا (ص ۳۰۳ ح) (۲) . ۴ - Delhi یا بخت هندوستان . رک : دہلی .

۴ - fruit de la rose (فر) لک ۲ ص ۹۲ . دلیک (بکسر اول) = سترن =

Rosa ۵ نابی ۱۸۲ . ۴ - یونانی Tellinê «اشتینگاس» ، = telline (فر) لک ۲

ص ۹۲ . ۵ - ہندی باستانی ، ریشہ - dhāmiti , dham (نفس کشیدن ، دمیدن)؛

پہاوی dam ، فس : استی dimin , dumun (درد کردن ، وزیدن ، دمیدن) ، کردی ع

dem ، بلوچی dam «اشق ۵۷۲» . ۶ - (نر) مأخوذ از عبری dam ، آرامی

dma ، آشوری بابلی damu «ولفسون ۲۸۶» . ۷ - اوستا - duma (ذنب) ، پهلوی

dum , dumb , کردی dūw , dunk ، افغانی lam ، استی dumag , dimäg ، باوچی

dunbag , dumb , dunb ، سریکی dūm , dūmbā , دومی dūmbā ، شکل

آریایی آن بایستی - dhumbhama ۵ باشد «اشق ۵۷۳» ، رک : ہوشان ایضاً؛ گیلکی dom

(و dūm) ، یرلی و نظری dom ، فریزندی dom و domb لک ۱ ص ۲۸۷ ، سمانی

dum ، سنسکری ، سرخه ، بی ، لاسکردی و شہریرزادی dom لک ۲ ص ۱۸۴ .

۵ دلچان - بکسر اول ، از فرانسوی و انگلیسی diligence ، کالکہ برای حمل

و نقل مسافر .

<p>حیوانی که باشد و بهترین آن از پیردگان مغز سرکبک و تیهوست و از چرندگان بره و گوساله، و جمیع مغزها سرد و تر است، و مغز سرخروس و مرغ بجهت گزندگی مار و عقرب نافع است، و مغز ستر که دماغ البعیر خوانند چون خشک کنند و با سرکه بمصروع دهند شفا یابد، و مغز سر مرغابی درد و آزار مقعد را نافع باشد، و مغز سر خفاش را چون بر کف پا مالند باه را برانگیزد؛ و از اعضای رتبه است که دل و جگر و مغز سر باشد بجهت بقای شخص و اثبیبان را نیز از اعضای رتبه میدانند بجهت بقای نوع.</p> <p>دمامه - بروزن شامه، کوس و قارمرا کوبند - و بمعنی نفیر هم آمده است که براد کوچک کرنا است.</p> <p>دمان - بروزن امان، بمعنی وقت و زمان باشد.</p>	<p>دما - بفتح اول بروزن هوا، بمعنی دم و نفس باشد ۱ - و بکسر اول بمعنی رودخانه است بلفظ زند و یازند (۱) ۲ - و بمعنی مزاج و طبیعت هم آمده است ۳.</p> <p>دمادم - بفتح اول و دال ابجد به معنی دمبدم و نفس بنفس و همین نفس و هرنفس باشد ۴ - و بضم اول بمعنی متعاقب و پی در پی یکدیگر باشد ۵.</p> <p>دمار - بر وزن شرار، بمعنی هلاک باشد ۶ - و آنچه مردم بدان محتاج باشند در زندگانی مطلقاً - و دم و نفس را نیز گویند ۷. و بمعنی دود و دخان هم بنظر آمده است.</p> <p>دماغ ۸ - بفتح اول و سکون غین نقطه دار بروزن رواق، کتایبه از عجب و تکبر و نخوت و بیختر باشد - و در عربی مغز سر را گویند عموماً از هر</p>
--	--

(۱) چاک : زند و یازند .

- ۱ - رك : دم . ۲ - هز ، d(a)mā , dāmā ، پهلوی rōt ، رود «یونکر ۸۸» .
 ۳ - باین معنی از دساتیر است . « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » . ۴ - از : دم + ا (واسطه) + دم (بفتح دال) . ۵ - از : دم + ا (واسطه) + دم (بضم دال) .
 ۶ - (عر) « دمور بروزن سرور ، و دمار بروزن سحاب ، و دماره بزیدانی ها بمعنی هلاک گردانیدنت » « شرح قاموس » ؛ دمار بر آوردن ، هلاک کردن :
 که نژدم نیززند يك ذره خاک بدین گرز ازیشان برآرم دمار . فردوسی طوسی .
 ۷ - رك : دم . ۸ - در عربی « دماغ بروزن کتاب مغز سراسر ، یا اینکه دماغ جایی است که نرم میباشد از میان سر و مغز در اوست ، یا ام الرأس و بالای پیشانی است » « شرح قاموس » .
 هرن یوسید : dam - āgh (مغز) « از dam ، نفس » یا از دمیدن damīdhan (وزیدن ، فوت کردن) ساخته شده « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۵ » - در تداول فارسی دماغ (بفتح اول) بمعنی بینی استعمال میشود . ۹ - (برای این معنی فرهنگ توسان) این شعر نظامی را شاهد آورده اند :
 بسنت هر دمان استاد نقاش
 برو نقش طرب بستی که خوش باش .
 این بیت از خسرو و شیرین نظامی است و در پلوه شاپور نقاش ساخته شده ، ییداست که اصل آن چنین بوده : بسنت هر دم آن استاد نقاش ... ، کاتب « هر دم آن » را بهم پیوسته و « هر دمان » نوشته و فرهنگ نویسی بی خبر « هر » را جدا کرده و « دمان » را لفتی جامد و بیط انکاشته « نفیسی . درباره چند لغت فارسی . یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۷-۸ » ، ولی این معنی مأخوذ از دساتیر است « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » و رك : دمانکش .

بقیه از صفحه ۸۷۶

- ۵ دلیر - بکسر اول و غالباً بفتح آن ، شهیمزادی dalēr : دلاور ، شجاع .
 ۵ دلیری - بکسر اول ، از : دلیر + ی (مصدری) ؛ دلوری ، شجاعت ؛ « نهای دستار » دست دلیری بسته است و پنجه شیرینی شکسته ، « گلستان ۱۲۱ » .

و بمعنی فریاد کنان از شادی و غضب مفرط هم هست ۱ - و بمعنی تند و تیز رفتن - و سخت حمله کردن هم آمده است ۲ - و دمنده و فریاد کننده را نیز گویند ۳ .

دمان کش ۴ - بر وزن کمان کش ، بمعنی وقت و زمان ومدت و گاه باشد .

دماوند ۵ - بر وزن زراوند ، نام شهرست مشهور از مازندران ۶ - و کوهی نیز هست منسوب بآن شهر . گویند ضحاکرا در آن کوه محبوس گردماند .

۱ - اسم فاعل از « دمدین » و حال . ۲ - بمعنی اسم فاعل نه مصدر . ۳ - یزید بمعنی مست و خشمناک : « منم که باییل دمان بزم وبا شیرزبان پنجه درافکنم . » « گلستان ۱۱۶ » . ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » و رک : دمان . ۵ - دماوند که در مآخذ اسلامی « دباوند » آمده ، بنا بر تحقیق مرحوم کسروی (مجله آینده سال اول شماره ۷ ، و نیز مقالات کسروی ۱ ص ۷۹-۸۳) مرکب است از « دما » ضم دال بمعنی پشت و دبال ، چنانکه « نهاوند » نیز مرکب است از « نها » بمعنی پیش ، و اکنون در لهجه های دزفولی و شوشتری بهمین معنی هردو بکار رود . جزو دوم در هردو نام « وند » پسوند مکانیت بمعنی « نهادن » (از مصدر ودن = نهادن) « واقع شدن » و « ایستادن » ، پس دماوند یعنی شهر یا آبادی یا قلعه ایستاده در دبال و پشت ، و نهاوند یعنی شهر یا آبادی یا قلعه ایستاده در پیش رو . میتوان گفت که در نگه‌داری این دو آبادی ، دوری و نزدیکی آنها را نسبت بجایی یا شهری میزان گرفته‌اند آنچه را که نزدیک بوده « نهاوند » و آن دیگر را « دماوند » نامیده‌اند . کسروی ذکر کرده که شاهرهای از روز گلران باستان غرب عالم متمدن را بشرق آن میرسانیده و از لودیا بباختر (بلخ) میرفته و شاهرهای دیگری از شوش بهگمتان (همدان) می کشیده و بشاهرهای باختری پیوسته و قلعه‌های نهاوند و الواندر سر این شاهرها نهادند . کسروی در بیان نگاهش : « شاید نهاوند دماوند نیز نام کوه بوده و این نامها را کاروانیان عرب داده ، قلعه نزدیکتر را نهاوند و آن یکی را دماوند گفته اند » پیداست که اگر کاروانیان « عرب » میبودند ، نام عربی می گذاشتند و اگر کاروانیان ایرانیانی بودند که بین ایران و عربستان رفت و آمد میکردند بجه دلیل عربستان را مأخذ گرفتند و یکی را « دماوند » و دیگری را « نهاوند » نامیدند ؛ بیشتر متبادر بذهن است که اقوام ساکن بین دو کوه « دماوند » و « نهاوند » که در ماد (عراق عجم) سکنی داشتند (هگمتانه (همدان) یا بنخت ماد بوده) کوه پیش روی خود را که

تزدیکتر بآنان بوده « نهاوند » و کوه پشت سر را « دماوند » نامیده‌اند ، چنانکه پشت کوه و پیش کوه در لرستان . باقوت در « دباوند » گوید : لطفی « دماوند » کوهی از نواحی ری و یزید کوهی بکرمان ، سپس شرح نخستین پردازد . رک : معجم البلدان و آثار الباقیه چاپ زاخاتوس ۲۲۷ : دباوند .



منظرهٔ دماوند

۶ - اکنون جزو استان مرکزی و مقر فرمانداری است ، در ۷۰ کیلومتری شمال خاوری هران ، دارای ۸۰۰۰ سکنه . رک : راهنمای ایران ص ۹۸ . (برهان قاطع ۱۱۵)

دمدهمه = بفتح اول بر وزن زمزمه ،
بمعنی مکر و فریب و افسون باشد - ودهل و قاره
و امثال آرا نیز گویند - و بمعنی شهرت و آواز
هم هست - و سر کوب قلمه را نیز گفته اند ، و آن
برج مانندی باشد که از چوب و سنگ و گل سازند
و از آنجا توپ و تفنگه بقله اندازند . ۷

دم دهیا ۸ = باحتیای بروزن اژدرها ،
بلغت زند و یلزند (۲) بمعنی دریا باشد که برمی
بخر خوانند .

دم زدن = کنایه از سکوت و وزیدن
و توقف کردن و ترک دادن - و تن زدن - و دعوی
کردن باشد .

دمساز = با - ین بی نقطه (۱) بر وزن
شهباز ، محب و موافق بمدعا را گویند .

دم سرده = کنایه از حرف نو میدی و آه
نا امیدی باشد .

دمسنبجه = بضم اول و کسر ناک و سکون
ثانی و یون که رابع باشد و فتح جیم ، ابا بیل را
گویند و آن مرغی باشد که چون بر زمین افتد
تواند بر خیزد ۹ .

دمسه = بکسر اول و سکون ثانی و فتح

دم تسلیم = بکسر ثانی ، کنایه از خاموشی
و رضا طلبی و فرمان برداری باشد ۱ .

دمتک = بضم اول و سکون ثانی و فتح
ناک و کاف ساکن ، مرغی است بر ابر بکنجشک ،
پیوسته در کنارهای آب نشیند و دم چنبد و آرا
میونایی طرغلودیس ۲ و برمی عسفرالشوکه
خوانند ۴ .

دمچه ۳ = بضم اول بر وزن خمیچه ، دم
گوشه را گویند - و دنباله هر چیز را نیز
گفته اند .

دمخنیوس = با خای نقطه دار و سین
بی نقطه (۱) بر وزن ارمیوش ، نام سوداگری
بود که عذرا را از منقولس دزدید .

دم خوردن = کنایه از فریفته شدن
و فریب خوردن باشد - و کنایه از نفس راست کردن
و آسوده شدن هم هست .

دمدار = بضم اول و دال بی نقطه بر وزن
هشیار ، معروف است ۵ - و دنباله کش لشکر را نیز
گویند ، یعنی جماعتی که از دنبال لشکر وارد
براه روند و فرود آیند و آن را برمی ساقه و برترکی
چند اوال خوانند ۶ - و بمعنی قول و شرط هم بنظر
آمده است .

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک: زند و یلزند .

۱ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زبانت

دم تعلیم سر عشر و سر زاو دبستانش .

«خاقانی شروانی ۲۱۴» .

۲ - یونانی Trôghlètes «اشتیگاس» . ۳ - رک : دمیجه ، امروز دم

جنبناک گویند . ۴ - از : دم + چه (پسوند تصغیر) .

۵ - یعنی دارنده دنب ، ذو دنب .

۶ - چو دمدار برداشتی ، پیشرو

بمنزل رسیدی همی نو بنو .

فردوسی طوسی .

امروز در اصطلاح نظام «عقب دار» گویند .

۷ - دمرعی بمعانی دیگری آمده .

۸ - دمرعی بمعانی دیگری آمده .

۹ - رک : دمیجه . ۱۰ - پهلو دmyâ damd(a)myâ ، دریا «پهلو» ۸۸ .

تاك ، ابریشم سفید را کوبند و معرب آن دمیج است .

دمیجه = با جیم بر وزن دزدیده ، پُریده ایست کوچک که (۱) پیوسته دم خود را بر زمین زند و برمی صمعه خوانند، و بعضی گویند ابابیل است هرگاه بر زمین افتاد نتواند پرواز کردن؛ و باجیم فارسی هم گفته اند .

دم شناس = پتخ اول و کسر شین نقطه دار و نون بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ، کنایه از حکیم و طبیب و دانا باشد .

دم غازه ۲ = بضم اول و سکون ثانی و غیرن نقطه دار بالف کشیده و فتح زای هوز ، بیخ دم و میان دم و استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرنده و غیر پرنده .

دم غزه ۵ = با زای نقطه دار (۲) روزن خمکده ، بمعنی دم غازه است که بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات باشد و آنرا برمی عیب گویند .

دم سواو = بکسر ثانی معروف است ۴ - و تازیانه بزرگ را نیز گویند - و فغیر برادر کوچک کرنا را هم گفته اند ، و گاو دم همان است .

دمگاه = بروزن همراه ، کوره زر کران و آهن کران و مس کران را گویند - و کلخن حمام را

نیز گفته اند .

دم گرفتن = کنایه از سکوت و رزیدن و توقف نمودن - و ترک دادن - و تن زدن باشد .

دم گرفته = پوستی را گویند که در وقت دباغت کردن بد بوی و کنده و متعفن شده باشد - و نف گرفته را نیز گویند .

دم گرس = بکسر ثانی و ضم تانک معروف است ۴ - و یکی از منازل قمر باشد که آنرا شوله خوانند ۵ - و صبح کاذب را نیز گویند

دمگاه = بر وزن همزه ، مخفف دمگاه است که کوره آهن کران و کلخن باشد .

دم لابه = بضم اول ، بمعنی غلطیدن و دم چنابیدن سگ باشد در زیر پای صاحب و مرئی خود ، چه لابه بمعنی عجز و فروتنی است .

دمن = بروزن چمن ، مخفف دامن است - و در عربی جمع دمنه است که مزبله باشد یعنی گوی و جای که خاک که روبه و نجاست و سرکین و خاکستر و امثال آن در آن ریزند ، و سرکین تنها را نیز گویند ۶ - و نام مشوقه نل باشد ۷ ، و قصه نل و دمن مشهور است - و نام بندری است در هندوستان - و بکسر اول و ثانی بمعنی من و من باشد چنانکه هرگاه گویند 'دمن بده' مراد آن

(۱) چک: و . (۲) چک: با زا .

۱ - رك : دمیجه . ۲ - رك : دم غزه ، دب غزه . ۳ - ذنب ثور .

۴ - ذنب ذنب . ۵ - دبال کرک ، ذنب السرحان :

دم کرک چون پیش چرمه ستوری مجره همدون چو سیمین سطلی .

«منوچهری دامغانی ۱۱۵» .

۶ - (ع) «دمن بکسر اول، سرکین درهم نشسته است و دمن پشکل است» «شرح قاموس»

و بکسر اول و فتح دوم جمع دمنه ، آثار خانه :

و آنجا که نو بودستی ایام گذشته آنجاست همه ربیع وطلول و دمن من .

«منوچهری دامغانی ۶۳» .

۷ - « نام مشوقه نل در هندی (سانسکرت) Daminti است و در فارسی بتخفیف 'دمن'

شده 'چک ۳۳۷ ح' .

باشد که بمن بده ومن ده .

دمندان - بروزن قلمدان ، بمعنی دوزخ باشد. و آتش را نیز گویند. نام شهر است از نوابج کرمان . گویند نزدیک بآن کوهی است که معدن طلا و نقره و آهن و توتیا است و غاری دارد که بیوسته صدای آب بگوش میرسد و بخاری از آن غار بر می آید و با طرف آن متکاتف میگرد و نوشادر می شود .^۱

دمنده -^۲ بروزن رونده ، فریاد کننده و را گویند .

دمنه -^۳ بفتح اول و سکون نانی و لون مفتوح (۱). نام شغالی است که در کتاب انوار سهیلی^۴ احوال او مذکور است. و مورخی را نیز گویند که برای دم کشی و باد آمدن به تنور بگذارند . و بعربی سرکن شوران را گویند که جمع کرده باشند^۵ . و بکسر اول بمعنی روپاه و شغال هر دو آمده است^۶ . و کنایه از مردم عیار و محبل وقتان باشد^۷ .

دمنه دانی - بادال ابجد بر وزن پهلوانی ، لته و کهنه پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود .

دم نیم سوز - بکسر نانی، کنایه از آه دردناک باشد .

دمور - بفتح اول بروزن سمور، آواز

نرم و آهسته را گویند - و نام یکی از خوشان افراسیاب است که در کشتن سیاوخش سعی بسیار کرد - و بضم اول در عربی می رخصت بخانه کسی رفتن باشد^۷ .

دمه - بفتح اول و نانی ، آتش افروز است ، و آن ظرفی باشد بهیأت کله آدمی و آب در آن کنند و در کنار اند که آتش نهند ، از سوراخهای بینی آن بخاری بر آتش وزد و آتش افروخته گردد . گویند از مخترعات جالبسوس است - و بمعنی دم آهنگران هم هست - و سرما و باد و برف در دم آمیخته را نیز گویند^۸ .

دمیا -^۹ بروزن دریا، بلمت زنده و یازده (۲) خون را گویند و بعربی دم خوانند .

دمیاط -^{۱۰} بفتح اول بروزن و طوطا، نام ولایتی است ما بین مصر و عدن .

دمیدن - بروزن خمیدن ، بمعنی لاف زدن و خود را پرباد کردن - و حمله آوردن باشد - و بمعنی روییدن و رستن نبات هم هست - و دم خوردن - و نفس کشیدن - و طلوع صبح را نیز گویند .

دمیک - بکسر نانی و سکون تحتانی بر وزن شریک ، بمعنی زمین و بوم باشد^{۱۱} - و بسکون نانی و فتح تحتانی ، نام قریه ایست از قرای غزنین . گویند شهاب الدین غوری بزخم یکی از ملاحده در آنجا شهید شد .

(۱) چشم ؛ - مفتوح . (۲) چک؛ ژند و پاژند .

۱ - دمندان بفتح اول و کسر دوم ، شهری بزرگ و وسیع بکرمان و در آن کان آهن و مس و سیم وزر و نوشادر و توتیا بسیار است و معدن آن بکوهی است بنام « دلباوند » ، و ارتفاع آن سه فرسنگ است و بهفت فرسنگی شهر « جواشیر » است ، و در این کوه غارست بزرگ و ناریک که از درون آن آوای آب بگوش رسد و بخاری دود مانند بر آید و بحوالی بجسید . و چون متکاتف گردد و زیاد شود مردم شهر و حوالی بدانجا شوند و در همراه یا دوماه آنها را بکنند . « معجم البلدان بنقل از ابن القتیبه » .^۴ - اسم فاعل از « دمیدن » .

۲ - درسانسکرت Damanaka نام شغالی در پنجنترا^۳ و یلیامز ۴۶۹ : ۳ ، و کرنک (کلیله) نیز نام شغالی دیگر بود ، واسم کلیله و دمنه از نام این دوشغال مأخوذ است .

بقیه در صفحه ۸۸۲

بیان هیجدهم (۱)

در دال بی نقطه با نون مشتمل بر شصت و سه لغت و کنایت

مسخره را گویند بضم اولدم و دبیاله را ۶ . *
دنبانند ۷ - بفتح اول و واو پروزن
 خداخند ، کوهیت در مازندران مشهور به
 دماوند .

دنبیر ۸ - بر وزن قنبر ، نام شهریت از
 هندوستان - و نام گریومای هم هست در راه کشمیر
 که به بمیراشتهار دارد .

دنبیر ۹ - با رای بی نقطه (۲) بر وزن
 زنگله ، طنبور باشد و آن سزیت مشهوره و اصل
 این لغت دنبه بره بوده است چه مشابهت تمامی
 بدنبه بره دارد و بکثرت استعمال دبیره شده است
 و معرب آن طنبوره است ۸ .

دنب ۱ - بفتح و سکون ثانی ، فریاد و غوغای
 بنشاط باشد ۱ - و بنشاط روده را نیز گویند -
 و امر بنشاط رفتن هم هست ۴ - و بهر بی خم سر که
 و شراب و روغن و امثال آنرا گویند ۴ . ۳

دنبان ۲ - بر وزن زنان ، بضمنی رفتن
 بنشاط و خرامان باشد ، و بنشاط و خرامان براه
 روده - و از خم و قهر بجوش آینه را نیز
 گویند .

دنب ۳ - بضم اول و سکون ثانی و بای
 ابعده ، بضمنی دم است که در مقابل سرباشد و بهر بی
 ذب خوانند .

دنبال ۴ - بفتح اول بر وزن چنگال ،

(۱) چک: هزدهم . (۲) چک: با را .

۱ - رک: دیدن .

۲ - همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بگردن همی دن . 'منوچهری دامغانی' ۶۰ .
 ۳ - نیز پیوند مصدری در افعال فارسی (پهلوی tan -) چنانکه : آوردن ، بردن ،
 خور - دن . ۴ - اسم فاعل از 'دیدن' (م.ه) . ۵ - رک: دم (بضم اول) .

۶ - از : دب + آل (پیوند شباهت و انصاف) ، طبری denbâl (عقب) ، مازندرانی
 کنوبی demmâl و demâl ، واژه نامه ۳۶۰ ، گیلکی dunbâl .

۷ - رک: دماوند . ۸ - وجه اشتقاق عامیانه ، رک: تنبور .

* دلباله - بضم اول و کسر پنجم (لهجه مرکزی) ، از : دنبال + (پیوند نسبت
 و زاید) ، گیلکی dunbâla : عقب ، ضمیمه .

قیه از صفحه ۸۸۱

۴ - اصلا در کتاب 'کلیله و دمنه' و بتقلید او در انوارسپلی و کتب دیگر .

۵ - رک: دمن . ۶ - بتشبیه بادمنه (کلیله و دمنه) . ۷ - (عر) 'بی دستوری

درآمدن ، ویدی ناگه درآمدن ، و نیز هلاک کردن' ، منتهی الارب' ، شرح قاموس' .

۸ - درازا که (سلطان آباد) باد دمه ، بادی که با سرما و برف آمیخته باشد . 'سکی نژاد' .

۹ - هر ، dam(a)yâ ، damiâ ، پهلوی xôn ، خون 'یونکر ۸۸' .

۱۰ - رک: حدود العالم م ۱۰۱ و معجم البلدان . ۱۱ - پهلوی zamîk

(زمین) . رک: زمین .

بنام شخصی سوزن بسیار بر دبه کوفتند بخلاند و افسوی خوانند و آنرا در قبر کهنه بیاریزند و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت آن چراغ دبه بگداز آید و چندانکه دبه میگدازد آن شخص نیز میگدازد و لاغر میشود تا بمیرد.

دبه نهادن - کنایه از فریب و بازی دادن باشد ♣ .

دفع ♣ - با نون و حای بی نقطه (۱) و حرکت مجهول، بفت سریانی بمعنی طلوعست و مراد طلوع عیسی علیه السلام است از نهر اردن، و آن رودخانه ایست نزدیک به دمشق. گویند که یحیی بن زکریا عیسی (ع) را در آن رودخانه بشت و بعضی گفته اند که مریم آن حضرت را در آب معمودیه بشت و از آنست که صاری فرزندان خود را چون متولد شوند بدان آب غسل دهند و چون کسی بدین عیسی درآید و بان آب غسل نکند

دب غزه ♣ - بمعنی دم غازه است که استخوان دم حیوانات چریده و پورده باشد و بهری عیب خوانند .

دبک ♣ - بضم اول بر وزن اردک ، دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و سفال هم سازند و باز بگران در زیر بغل گرفته نوازند .

دبوقه - بضم اول و سکون ثانی و ناک بو او رسیده و فتح قاف ، موی را گویند که از پی سر آویخته باشند - و شمله و طره و دستار را نیز گفته اند * .

دبه دادن - کنایه از غافل کردن و فریب دادن باشد ♣ .

دبه گداز - نظری باشد که دبه کوفتند در میان آن برشته کنند - و نوعی از سحر و جادوی هم هست، و آن چنان باشد که ساحران

(۱) چک: وحا .

۱ - رک: دم غازه ، دم غزه . ۲ - تنبک tunbak . ۳ - رک: دبه نهادن . ۴ - رک: دبه دادن . ۵ - معنی نالند که در گولیس دفع بالکسراست ، و آن عیدی است میان عیسویان که بروز دوازدهم از روز تولد عیسی علیه السلام میکنند . گویند در آن روز از طلوع ستاره ای عجیب که قسه آن بتفصیل در انجیل مذکور است ظهور آن حضرت علیه السلام معلوم همگنان گردید ، و صاحب قاموس نیز دفع بالکسر آورده و گفته که عیدی است میان عیسویان ، چک ۳۳۸ ح . بیرونی در عنوان (القول علی ما يستعمله النصارى الملكائیه فی الشهور الیسمانیة) ، در ماه (کانون الآخر) گوید : ودر (روز) پنجم روزه عبدالدع است . ودر (روز) ششم دنحا ، و آن خود عید دح و یوم المعمودیه است که یحیی بن زکریا ، مسیح را در آب معمودیه بنهر اردن - آنگاه که سی سال از عمر او گذشته بود - غسل تمیید داد و روح القدس بیئات کبوتری از آسمان فرود آمد و بدو پیوست ، چنانکه در انجیل مذکور است، و بهمین علت چون فرزندان ترسایان سه ساله یا چهار ساله شوند اسقف ها و کشیش ها طشتی را پر آب کنند و بر آن دعا بخوانند و سپس کودک را در آب فرو برند ، و بدینوجه او را صرایی کنند . آثار الباقیه . چاپ زاخاؤو م ۲۹۳ :

بضمین و بدع و لیلۃ الفطر

بعید الهیکل و صوم العذارا .

«خاقانی شروانی ۲۵» .

در دیوان چاپ عبدالرسولی : بدیع ، و بی شك غلط است .

* دبه - بضم اول و کسر سوم (لهجۀ مرکزی): از: دب + ه (بست) ، کیلکی dunba . دم و آن جزو از گویند که بجای دم درخلف وی واقع شده و معنوی چربشویه است - سرین .

صاری نشود - و نام روز ششم کابون الآخر هم هست .

دندان = بفتح اول بروزن چند، استخوان پهلو باشد ۱ - و دروش و مسکین و بی چیز رابیز گویند - و بمعنی ابله و نادان ۲ - و بی باک - و خودکام هست - و دزد و بی دیامت را نیز گفته اند - و افزاری باشد جولا هکنا را ، و آن چوبی است دندان. دندان به مرض یارچه که می یافتند و از هر دندان آن تاری میگذرانند ۳ - و بمعنی دندان هم آمده است که بر بی سن خوانند ۴ - و هر چیزی عنص که دهان را بیفشد مانند ملز (۱) و پوست ابر و امثال آن - و خروج چینی را نیز گویند

و آنرا حب الخطای و حب السلاطین خوانند ۴ . یکدانه آن مسهل رطوبات بود - و نام گیاهی هم هست - و قسمی از کدایان باشند که شاخ کوسفندی بر یکدست و شانه کوسفندی بردست دیگر گرفته بردرخانه و پیش دکان مردمان آیند و شاخ رابدان شانه بنوای بکشند که از آن صمغی غریبی بر آید و چیزی طلب کنند اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود بکار اعضای خود را مجروح سازند ، و شاخشانه این معنی دارد - و بنم اول نام نوعی از زنبور است .

دندان = بروزن خندان، معروف است که بر بی سن خوانند ۴ - و کتابه از طمع و توقع

(۱) چك : مانند ملز .

- ۱ - رك : دنده ، دندان . ۲ - رك : دنگك ، دنگل . ۳ - رك : دندان .
 ۴ - Croton Tiglium : لك ۲۷ ص ۹۵ ، ورك : دزی ج ۱ ص ۶۳ : ۱ - ۲ .
 ۵ - در اوستا و پارسی باستان - dantan * ، حالت مفرد فاعلی اوستا danta ، پارسی باستان dantâ ، فارسی دند (دندان ، دنده) . حالت مفرد مقبوله dantânem ، dantânem = فارسی دندان (سن) ، در اوستا حالت جمع فاعلی dantânô ، هوشمان ۵۷۴ ، پهلو dandân ، تارادبا ۱۰۹ : ۲ ، dandan ، مناس ۲۷۱ ، هندی باستان . dânta ، کردی didân ، آسئی dândâg ، بلوچی dantân ، d'ant'ân, dat'ân ، منجی land . شغنی dhendân ، سربکلی dhandân ، وخی dündük ، اشق ۵۷۴ ، فریزدی و برنی dāndun ، نظاری dandun دك . ۱ ص ۲۸۸ ، سنائی dāndun ، سنکری danún ، سرخه بی dennán ، لاسکردی dāndân شهرزادی dānnún دك . ۲ ص ۱۸۶ .

۶ - هر يك از استخوان های کوچکی که در داخل از دوفك برآمده و در جاوبدن و مضغ غذاها بکار رود - مجموعه استخوانهای مزبور :

آنان که بکنج غایت بنشینند دندان سگ و دهان مردم بستند . دکلان ۳۳ ،

دندانها بر چهار قسمند : ۱ - طواحن (جمع طاحنه) یا آسیا ، که شش در بالا و شش در

پایین اند و چهار دندانی که دره مؤخر فك قرار دارند نواجذ (جمع ناجذه) نامیده میشوند ، و عدد

در بالا و دو عدد در پایین ، و اینها پس از همه دندانهای دیگر روند و عامه آنها را دندان عقل نامند .

۲ - ضواحك (جمع ضاحكه) چهار در فوق و چهار در تحت . ۳ - انياب (جمع ناب) ، دو در بالا

و دو در پایین . ۴ - قواطع چهار در بالا و چهار

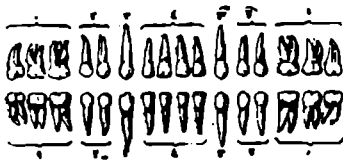
در پایین ، و دندانهایی که در وسط یعنی مقدم

دهان قرار دارند بنام تنابا (جمع تنیه) نامیده

میشود که دو در بالا و دو در پایین جا دارند ،

و دندانی که بین تنیه و ناب قرار دارند رباعیه (جمع :

رباعیات) نامیده میشود . رك : تصویر مقابل :



باشد و کنایه از برابر کردن - خصومت ورزیدن
و کینه خواستن هم هست .

دندان حوت - کنایه از بلران ریزه
واشک چشم باشد .

دندان داشتن - کنایه از چشم داشت
و توقع داشتن باشد - و کنایه از کینه ورزیدن -
و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن هم
هست .

دندان زدن - بمعنی چسبیدن باشد
- و کنایه از برابری کردن - و خصومت ورزیدن
و کینه خواستن هم هست .

دندان سا - با سین بی نقطه بیالف
کشیده، تسم خرفه را گویند و بهر بی بقلة المبار که
خوانند .

دندان سفید - کنایه از خندان
و شکفته شدن باشد - و بمعنی فروتنی هم آمده
است .

دندان سفید کردن - کنایه از
ترسیدن - و عاجز شدن و فروتنی کردن باشد - و نیز
عبارت از خنده کردن است .

دندان فرو بردن - کنایه از خشم
و قهر داشتن - و کینه ورزیدن - و کادر بسیار بجد
گرفتن - و خام طعمی - و اقامت نمودن در کاری
باشد .

دندان فریز ۵ - باقاه، بروزن و معنی
دندان پریزاست که خلال باشد .

دندان فریش ۶ - بروزن و معنی

هم هست .

دندان آپریز ۱ - با همزه بالف
کشیده و بای فارسی ، بمعنی خلال باشد و آن
چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را (۱)
پاک کنند ؛ و بفتح همزه هم آمده است که
دندان اپریز باشد .

دندان آپریش ۲ - باشین نقطه دار،
بروزن و معنی دندان آپریز است که خلال باشد ؛
و بفتح همزه هم درست است .

دندان آفریز ۳ - باقاه، بروزن و معنی
دندان آپریز است که خلال باشد .

دندان آفریش ۴ - بروزن و معنی
دندان اپریش است که خلال باشد .

دندان بخون بردن - کنایه از
کزیدن و کزدگی کردن باشد .

دندان پریز ۳ - بفتح بای فارسی
و کسر بای بی نقطه و مسکون نختانی و زای نقطه دار ؛
چیزی که بدان دندان خلال کنند .

دندان پریش ۴ - باشین نقطه دار،
بروزن و معنی دندان پریز است که خلال
باشد .

دندان بزهر خاییدن - کنایه از
سخنی است که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی
گردد و گفته شود .

دندان بگام فرو بردن - کنایه
از کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن
باشد .

دندان تیز کردن - بمعنی چسبیدن

(۱) چك : + بدان .

۱ - ركه : دندان افريز ، دندان آفريش ، دندان پريز ، دندان پريش ، دندان فريز ،
دندان فريش . ۲ - ركه : دندان آپريز .

۳ - مخفف 'دندان اپريز' (م.م) . ۴ - مخفف 'دندان آپريش' (م.م) .

۵ - ركه : دندان آفريز ، دندان آپريز . ۶ - ركه : دندان آفريش ،
دندان آپريز .

و این رسم در قدیم متعارف بوده است و آنرا مزد دندان هم میگویند .

دندان نمای ۴ - کنایه از خشم آلود و غضبناک باشد - و کسی را نیز گویند که اظهار قهر و غضب - و عجز و فروتنی کند .

دندان نماید ۴ - یعنی خوشحال شود و بخندد - و ماضی غضبناک شدن و ترسایدن و عجز کردن هم هست یعنی بشیراند - و در غضب شود - و زاری کند و عاجز گردد .

دندان نمودن - کنایه از ترسیدن - و ترسایدن - و عاجز شدن - و زاری کردن - و تهدید نمودن باشد - و خوشحال گردیدن و خنده کردن را نیز گویند .

دندان ۶ - بر وزن مردانه ، کنکرة هر چیز را گویند .

دندان نهادن - کنایه از قبول کردن - و رغبت نمودن - و طمع بپیزی بستن را گویند - و دندان نهادن بر عکس یعنی قبول نکردن و رغبت نمودن .

دندش ۸ - بر وزن دلبش ، سخن گفتن باشد یا کسی چنانکه دیگری در نیاید ، و بهر بی رمز و ایما گویند .

دندنه ۹ - بفتح اول و ثالت و نون و سکون

دندان پریش است که خلال و دندان پاکه کن باشد .

دندان کاو ۱ (۱) - باکاف بالف کشیده بواو زده ، چیزیکه بدان دندان خلال کنند .

دندان گردن - کنایه از اعراض کردن - و مضایقه نمودن باشد .

دندان کنان ۲ - بفتح کاف ، کنایه از قطع طمع - و بی وفی - و بی قراری و زاری - و رسوایی باشد - و بضم کاف ، کنایه از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد .

دندان کندن - کنایه از قطع طمع کردن باشد .

دندان گوساله - نومی از تیر باشد که بیکان او را (۲) از استخوان نازد شبیه بدندان گوساله .

دندان هز - بفتح میم و سکون زای قطعه دار ، شیرینی و میومای را نیز گویند که بعد از طعام خوردند .

دندان هزد - بضم میم و سکون زای قطعه دار و دال بی نقطه ، نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی و ضیافت کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند ،

(۱) چش : دندان کاو (۱) (۲) چک : آنرا .

۱ - از : دندان + کاو (کاونده) . ۴ - اسم فاعل از « دندان کندن » و حال از آن .

۴ - از : دندان + نمای (نمایند) ، اسم فاعل از « دندان نمودن » .

۴ - ماضی از « دندان نمودن » (م.م.) .

۵ - نقاب شکر قام بنده هوا را .

« خاقانی شروانی ۱۲۵ » .

۶ - از دندان + ه (یسوند شباهت و نسبت) .

۷ - دندان هرقصری پندی دهدت نو نو .

« خاقانی شروانی ۳۶۳ » .

۸ - اسم مصدر از « دندیدن » . ۹ - (عر) « دندنه » ، از باب دحرج ، صدای

مکسها و زیبورها ، و با خود سخن نرم گفتن ، « شرح قاموس » . رك : دندیدن .

(پرهان قاطع ۱۱۶)

آبی را گویند که از جای بلندی تا بر زمین بیخ بسته باشد - و بیخ زیر ناودانرا نیز گفته‌اند .

دنگداله ۶ - بسکون ثالث بر وزن پنج ساله ، بمعنی دنگاله است که بیخ زیر ناودان و امثال آن باشد ؛ و بفتح ثالث نیز آمده است .

دنگل - بسکون ثالث بر وزن منزل ، ابله و نادان و احمق ۷ - و در بوث - و بی اندام را گویند و بفتح ثالث و بر نوشتن در مجلس باشد ، و بعضی گویند باین معنی ترکی است ۸ .

دنگی ۹ (۱) - بسکون اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ، دنگه کوب را گویند ، و او شخصی باشد که برینرا از پوست جدا کند .

دنگوش - بسکون اول و سکون ثانی و او بالف کشیده و بشین نقطه دار (۲) زده ، علم مردی است که عنذرا معشوقه و احمق را بفروخت .

دنگه ۱۰ - بفتح اول و ثانی ، علم زنی است . و بمعنی نعمت دلیوی - و شادی - و صدا و ندا و زمزمه از غایت خوشحالی هم آمده است - و بعضی گویند دنگه صدا و آواز خوانندگی زنان مطربه است ۱۱ .

ثانی ، سخن آهسته زیر لبی را گویند * .

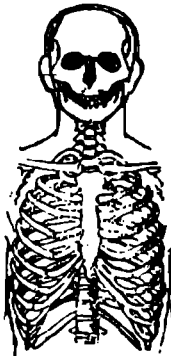
دنگیدن ۱ - بر وزن رجیدن ، در زیر لب آهسته آهسته با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و جوشیدن از خشم ، و شیرازیان لندی بدین ضم لام میگویند و خراسایان نیز .
دنگر - با قاف بر وزن لنگر ، شوره است و از آن باروت سازند . بعضی گویند این لغت عربی است و بعضی رومی گفته‌اند .

دنگه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح ، حبی است دوا بی ۴ . گویند اگر با کورگرد برهق طلا کنند نافع است ، و آنچه از آن در میان گندم رود مسکر و مدمر باشد و آنرا شیلیم و شلمک نیز گویند .

دنگ - بفتح اول بر وزن سنگ ، صدایی که از بر هم خوردن دو سنگ یا دو چوب و امثال آن بر آید - و بمعنی نشان و نقطه پرگار هم هست - و بی خبر و بیهوش و احمق و ابله را نیز گویند ۴ - و بسکون اول چوبی باشد بی‌بیت سر و کردن اسب که بدان شلوک را بگویند تا بر بیخ از پوست بر آید ۴ .

دنگاله ۵ - بفتح اول بر وزن بنگاله ،

(۱) چش : دنگی . (۲) چک : - نقطه دار .



دنگها

۱ - رك : دنگه . ۴ - Ivraie (فر) لك ۲ ص ۹۸ .

۴ - رك : دنگ ، دنگل . ۴ - رك : پادنگه ، دنگی .

۵ - رك : دنگداله . ۶ - رك : دنگاله .

۷ - رك : دنگه ، دنگ . ۸ - در ترکی 'دنگل' ،

بمعنی اجتماع است 'جفتایی ۳۱۹' . ۹ - از : دنگه

(م.ه) + ی (سبت) . ۱۰ - رك : دن .

۱۱ - منوچهری بمعنی آهنگی مخصوص آورده :

بامدادان بر چچک ، چون چاشتگاهان بر شخج

نیمروزان بر لبینا ، شامگاهان بر دنگه .

' منوچهری دامغانی ۲۶' .

* دنگه - بفتح اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) ؛ از :

دنگ (رك) : دنگ ، دنگان) + (پسوند نسبت) ، کیلکی danda ؛

هریک از استخوانهای منحنی پهلو ، ضلع . (رك) : تصویر مقابل .

<p>دیندن ۴ - بر وزن رسیدن ، بمعنی دویندن بنشاط و بخوشحالی براه رفتن باشد * - و بمعنی از جای درآوردن - و ازخشم و قهر جویشیدن هم گفته اند .</p>	<p>دنه گزفته ۱ - متکبر و ناسپسی کننده نمت الهی باشد - و بمعنی خوشحال و شادمان هم هست - و تند براه روده و دوده را نیز گفته اند .</p>
<p>دینده ۶ - بر وزن ندیده ، بمعنی بنشاط خرابیده و بخوشحالی راه رفته باشد .</p>	<p>دنی ۲ - بر وزن غنی ، یعنی بشادی و خوشحالی بخرامی - و بزبانی ۴ مردم دون و خیس را گویند .</p>

بیان نوزدهم

در دال بی نقطه با واو مشتمل بر یکصد و چهل و چهار لغت و کنایت

<p>وزن روارو ، دویندن بهطرف باشد از بی هم - و شخصی را نیز گویند که خدمات جزئی باو رجوع باشد و هر ساعت او را بکاری فرستند .</p>	<p>* دو آتش - کنایه از دولب مشوق باشد .</p>
<p>دواری = بفتح اول بر وزن بهاری ، زری بوده است رایج از طلا که هریک از آن به پنج شیبانی خرج میشده ، و شیبانی زری بوده از طلای</p>	<p>دواج ۷ - بفتح اول بر وزن رواج ، بمعنی لحاف باشد ۸ . دوادو ۹ - بفتح اول و دال ابجد بر</p>

- ۱ - رځ : دنه . ۲ - رځ: دیدن . ۳ - (عز) بشدید آخر آمده .
۴ - از : دن + یدن (پسود مصدری) ، هندی باستان ، ریشه *dadhánat , dhan* (دویندن) « اشق ۵۷۴ دوم » .
۵ - بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری بر خم همی خرامی و بر دن همی دلی .
« منوچهری دامغانی ۱۰۶ » .
۶ - اسم مقبول از دیدن ، ۷ - طبری *dovâj , davâj* (لحاف) ، ملزندیانی کنوی *devâj , dâj , duâj , dhâj* «واژه نامه ۳۶۴» .
۸ - بیم آکه از اصل و فرغ خراج همی غلظ اندر میان دواج .
فردوسی طوسی . «چهارمقاله ۴۸» .
۹ - از : دو (دویندن) + ا (واسطه) + دو (ایضاً) .
* دو - جنم اول (do) ، پهلوی *dô* ، از ریشه *dvau* «بیرکه ۵۷-۵۸» مناس ۲۷۲ ، پارسی باستان - *duviltiya* (دومین) ، اوستا *dva* (دو) ، پازند *dô* ، کردی *du* ، *dû* ، افغانی *dva* ، استی *duvâ* ، وخی *bûi* ، سربیکلی *dhâu* ، شغنی *dhô* ، یغنیوی و سنگلیچی *du* منجی *do* « اشق ۵۷ » ؛ عدد اصلی بین يك و سه ، ضف واحد ، نصف چهار . اثنان .

است ۴ .
دوال باز ۴ - کتابه ازجمله بلز و مکر و طرار باشد - و شخصی را نیز گویند که دوالی و حلقه‌ای و قلابی دارد و بتوسی مردم را فریب میدهد و زر از ایشان میبرد .
دوالک - بر وزن مبلرک ، تصغیر دوال است - و دوالی را نیز گویند که بدان قملر بازند - و نام دارویی هم هست خوشبوی * .
دوالک بازی ۶ - بمعنی دوال بازی است - و بمعنی مکر و حلقه و رزی و عیاری کردن هم هست .
دوال ۷ گشادن - کتابه از پرواز کردن باشد .
دواله - بنم اول بروزن کلاله ، بمعنی دوالک است که داروی خوشبوی (۲) باشد و آنرا بهرمی شیشه‌المجوز خوانند - و بمعنی دوال هم هست و آن سمه‌ای باشد که بدان قملر بازند ؛ و باین معنی بفتح اول نیز آمده است .

ده هفت بوزن يك درهم ۱ * .
دوازده جوسق - با جیم و واو و سین بی نقطه و فاف ، معرب دوازده گوشك است که مراد از آن دوازده برج فلکی باشد .
دوازده رخ - جنگی بوده است عظیم و رزمی مشهور میان کب‌دززی و پیرانی از تورانی و ایرانی ، و آن جنگ در دامن کوه گنابند واقع شده ، و آن موضعی است از خراسان ، و هم در آن جنگ پیران و پسه با چند برادر خود کشته شد * .
دوازده میل - کتابه از دوازده برج فلکی است .
دواسپه (۱) - کتابه از سرعت و تمجیل باشد .

دوال ۴ - بروزن جوال ، سمه رگاب و غیر آنرا گویند - و چرم حیوانات را نیز گفته‌اند - و بمعنی مکر و حلقه هم هست ۴ - و بمعنی تیغ و شمشیر ۴ - و زمرد آبدار هم آمده

(۱) چك : دواسپه . (۲) چك : خوشبو .

۱ - چون تو نیم که خدمت کهرت کنی و مهتر
 از بهر دو شبانی وز هر يك دوازی . «منوچهری دامغانی ۶۰۶» .
 ۲ - پهلوی *dvâla* (سمه چرمین ، بند) «بونکر ص ۷۸» - رك : دواله ، دوال .
 ۳ - رك : دوال . ۴ - از : دوال + باز (بازنده) . رك : دوالک باز (ح) .
 ۵ - رك : دواله ، دوالی . ۶ - از : دوالک باز + ی (مصدری) . ۷ - دوال .
 ۸ - رك : دوالک ، دوالی .

* دوازده - بفتح اول و دوم و پنجم ، پهلوی *dôvazdah* «مناس ۲۷۲» و *duvâcdah* ، اوستا *dvadasa* ، هندی باستان *dvâdaça - dvâdaça* ، افغانی *dvalas* ، استی *duâdâs* ، کردی *dvânzdeh* (نظیر ن در شانزده فارسی) ، بلوچی *duâzdeh* «اشق ۵۷۶» ؛ عدد اصلی بین یازده و سیزده ، ده بلاوه دو ، اثنی عشر .

* دوازدهم - بفتح اول و دوم و پنجم و ضم ششم ، از : دوازده + ام (پسوند عددی) ؛ عدد ترتیبی برای دوازده ، و در مرتبه دوازده .

* **دوالک باز** - از : دوالک + باز (بازنده) ؛ دوال باز (م.ه) :
 رگه آن خون بر او دوال انداز
 راست چون زنگی دوالک بلز .
 «نظامی گنجوی . هفت پیکر در وصف گورخر» «گنجینه ۶۶» .

دوبال - با بای ابجد بروزن رومال ،
بمعنی دوال است که ستمه و چرم حیوانات باشد ۶ -
ومکرو حیله را نیز گویند ۶ - و بمعنی زمرد ۶ -
وشمشیر آبدار هم هست ۶ .

دوبرا ۷ - بنیم بای ابجد و رای قرشت
بالف کشیده بروزن موگشا ؛ بلفت زنده میازند (ه)
نیخ و شمشیر را گویند .

دوبرادران - مرغی است ، شکاری
کوچکتر از عقاب ۸ ، و دوبرادران بسبب آن
گویند که یکی چون قصد سیدی کند اگر عاجز
شود دیگری بمدد او آید - و بیضی غلیبواج راهم
گفته اند - و آن دستاره روشنی را نیز گویند که
بر سینۀ دب اصغر است و آنرا هفتورنگه که بین
خوانند ، و بر بی فرقان گویند . *



دوبل ۹ -

بروزن قوفل ، بی وفا
و بی حقیقت را گویند .

دویگر ۱۰ -

برج جوزاست دویگر و نشانه نجومی آن
از جمله دوازده برج فلکی و خانه عطارد .

دوایی - بر وزن جلالی ، نام والی
ابنخز (۱) و بعضی گویند نام والی بخارا است که
اسکندر نوشابه حاکمۀ بردع را بنکاح او در آورد
و ممالک بردع را بدو داد - و مکاره و شعیبه باز را
نیز گویند ۱ - و بمعنی دواله هم هست که دوای
خوشبوی باشد . گویند مانند عشقه بر درخت
بیچد ۲ - و در عربی علتی و مرضی است ۳ .

دوان - بر وزن روان ، بمعنی دوله
باشد ۴ - و نام دهی است از کازرون و دوانی منسوب
بدانجا است ۵ .

دویا - با بای فارسی بروزن زوفا ، گرم
سرخی است که در درخت بلوط می باشد و با آن
ابریشم و امثال آن رنگه کنند و در دواها نیز بکار
برند .

دوپادشاه قهار - کنایه از شب
وروز باشد که لیل بهار است .

دوباروح - با اول بثنای رسیده
و بای ابجد (۲) بالف کشیده و رای بی نقطه (۳)
بواور رسیده و بجای بی نقطه زده ، دوانی است که
آنرا عروس دربرده گویند و کاکنج همان است ؛
و باخای قطعه دار (۴) هم بنظر آمده است .

(۱) چش : انجاز (۱) . (۲) چک : با با . (۳) چک : ورا .
(۴) و با خا . (۵) چک : ژند و یازند .

۱ - از : دوال + ی (نسبت) . ۲ - رک : دوالک ، دراله .

۳ - علتی که در آن وریدهای ساق و قدم فراخ گردد . «ناظم الاطباء» .

۴ - اسم فاعل از «دویدن» . ۵ - دوان (فتح اول و تشدید دوم) ناحیه ای از زمین

فارس موسوف بن عمر «معجم البلدان» و آن «از جمله توابع کازرون است و در سمت شمال آن مسافت
دو فرسخ تقریباً ... ملاجلال الدین محمد علامه دوانی ابن سعد الدین اسمع دوانی» از آنجاست « آثار
المجم . فرست م ۳۰۹ » «دوان (بنیم اول و تخفیف دوم) ناحیه ای بعمان بر ساحل دریا «معجم البلدان» .

۶ - رک : دوال . ۷ - دز : dôb(a)râ ، پهلوی shapshêr ، شمشیر «یونکر

۷۸ » . ۸ - دوبرار do brâr (کردی) «عقاب دوبرار» توری آن بهتر از آشیانی آن

میباشد و از سایر اقسام خوشخوی نروچابک تراست . جنبه اش چندان بزرگ و درشت نیست و علامات
آن سیاه مایل بزردهی و سینه اش قرمز و بی خال و پس از تولد کردن سینه اش تمام قرمز میشود ، با آن
دراج و خرگوش و حواصل شکار میکنند» «پرنده گان کردی م ۱۲۳ و ۲۱ » .

۹ - رک : دوبرل . ۱۰ - بیرونی در آثار الباقیه (چاپ زاخاوس ۲۳۸) گوید :

بقیه در صفحه ۸۹۱

وعلف- و شاخ بی برک و بارک - و سری که موی نداشته باشد ۶ - و روی ساده و بی موی را نیز گویند ۶ - و علفی هم هست پهن و بلند که از آن حصیر بافتند ، و درخراستان انگور و خربزه بدان آورنگه کنند ، و این نام بسبب سادگی و بی برگی آن علف است - و بمعنی تیر هوایی که تیر آتش بازی باشد هم آمده است .

دو خاتون - کنایه از آفتاب و ماه باشد -

و مردم چشم را گویند .

دو خاتون یینش - کنایه از مردمان

چشم باشد - و ماه و آفتاب را نیز گویند .

دو خادم حبشی و رومی - کنایه

از روز و شب است .

دوخت = بروزن سوخت، ماضی دوختن

و دوشیدن باشد ، یعنی پلوه را بهم وصل کرد و شیر را دوشید ۷ - و ماضی ادا کردن و گزاردن هم آمده است یعنی قرض را ادا کرد و نماز را گزارد ۷ .

دوچار - جنم اول و خفای نالی و جیم

فارسی بر وزن خمار ، معروف است که هفت باشد ۱ - و رسیدن دو کس باشد بهم دیگر بیک ناگاه و بی خبر ؛ و بحدف نالی هم درست است و در لغات متفرقه آمده است ۴ . *

دو چشم چار شدن - کنایه از

ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس باشد یعنی دو کس یکدیگر را ببینند .

دو چشمه - کنایه از آفتاب و ماه -

و شب و روز باشد .

دو جنبیت ۲ - کنایه از شب و روز

باشد .

دو چهار ۴ - بمعنی دوچار است که

رسیدن دو کس باشد یکدیگر بی خبر .

دو حرف - کنایه از کاف و نون باشد که

مقصود از آن لفظ «کن» است ۵ .

دوخ - بروزن شوخ ، سحرای بی گیاه

۱ - یعنی دوبار چهار . ۲ - رك: پایان کتاب ، لغات متفرقه .

۳ - رك: جنبیت در جنبیت کش . ۴ - دوچار (۵ . م . ۱۰)

۵ - اشاره بآیه ۸۲ از سوره ۳۶ (یس) : انما امره اذا

اراد شیئاً ان يقول له کن فیکون (همانا هر گاه (خدا) چیزی را بخواهد که او را گوید ؛ پس بیاید .)

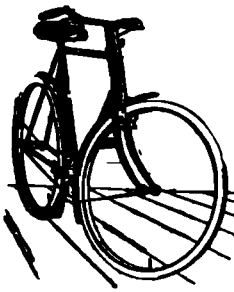
۶ - مصحف : روخ = لوخ = لخت (عور) رك :

لغت نامه دهخدا : لخت و لوخ و رك : دوخ چکاد و روخ و روخ چکاد . ۷ - رك: دوختن .

* دوچرخه - جنم اول و فتح سوم و کسر پنجم (در لهجه

مرکزی) ، از: دو + چرخ + (نسبت و انصاف) ، ترجمه درست از فرانسوی bicycle ؛ وسیله نقلیه دارای دوچرخ لاستیکی ، که

بوسیله دو رکاب بر اثر فشار پاها بحرکت درآیند .



دو چرخه

بقیه از صفحه ۸۹۰

«ایشان (خوارزمیان) جوزاء را در جمله بروج بجای «نوامان» محسوب دارند و این جوزاء سورت جبار است و اهل خوارزم این برج (جوزاء) را « اذویچگریک » (اذویجر کرک . ن ل) گویند و معنای آن « ذوالضمین » ، و این معنی مقتضای با «نوامان» است .

* دو برار - رك : دو برادران .

دوختن = بر وزن سوختن ، معروف است که دوختن جامه باشد به وزن ۱ و دوختن هرع وزره باشد با تیر و نیزه بر بدن دشمن ۱ - وبمعنی اندوختن ومال جمع کردن هم هست ۲ - و شیر دوشیدن را نیز گویند ۳ - و بمعنی ادا کردن و گزاردن وام و قرض و نماز باشد ۴ .

دوخته ۵ = بر وزن سوخته ، معروف است - و دوشیده ۶ - و ادا کرده و گزارده را نیز گویند .

دوخ چکاد ۷ = باجیم فارسی و کاف بر وزن کور سواد ، بمعنی اصلح ۸ باشد و آن شخصی است که سر او ساده و بی موی بود ، چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارک سر و فرق سراسر - و کچلی را نیز گویند که سر او مانند

کون طاس باشد .

دو خواهر = دو ستاره شمرای شامی و شمرای یمانی باشد و آنها را دو خواهران هم میگویند ، و بهیرو اختاصهیل خوانند و عبور و غیبه‌صاء نیز گویند .

دوخیط مالون ۹ = کنایه از صبح کاذب و صبح صادق باشد .

دو۵ = برون زود ، معروف است ۱۰ .

وغم والدموم - دم و نفس را نیز گویند - و درعربی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود الحریر خوانند و کرم قرمز را دود الصباغین ، و کرم قرمز جانورست کوچک و آن در بوته خار میبشد و بعضی گویند در درخت بلوط باشد .

۱ - پهلوی - یازند (dôxtan) (dôzê) ، استی ään - dozun ، (محکم کردن) . بلوچی dôshagh , dôcag (دوختن) ، مازندرانی dôjêne . dôjêne (اشق ۵۷۷) ، گیلکی doxtan ؛ ریشه کلمه بداییل dôshagh , dôcag بلوچی . کلمه ایرانی duc.duk (بیزدرفارسی dôzam = پهلوی dôcê) است رك : هوشمان ۵۷۷ . ۲ - رك : اندوختن وح ۱ .

۳ - هندی باستان ، ریشه - dôghhi , dôh (دوشیدن) ، پهلوی dôxtan ، dôshitan . کردی di - dôshim , dôshin , dôtin (دوشیدن) . افغانی lavash .

استی doçun و dôçin ، بلوچی dôshagh ، وخی dhic - am , dhôgnam ، سربکی shir doxtan dhauz - am (اشق ۵۷۸) ، و رك : هوشمان ۵۷۸ . در اراك (سلطان آباد) shir doxtan (شیر دوشیدن) مکی نژاد . ۴ - باین معنی = نوختن (م.م) .

۵ - اسم مفعول از 'دوختن' . ۶ - در اراك (سلطان آباد) doxtâ مکی نژاد . ۷ - مصحف 'روخ چکاد' [رک: روخ ، دوخ چکاد] در لغت فرس (م ۱۰۶) آمده :

'روخ چکاد ، اصلح باشد ، حكاك (مرغزی) گمت :

ایستاده بختم بر در او
این بفرین سیاه روخ چکاد ۹ .

در نسخه چاپ هرن : 'روخ چکاد ، کلمتی است فهلوی ، روخ روده باشد و چکاد بالای پیشانی و بیهلوی روخ چکاد اصلح بود' در نسخه نجفوانی : 'دوخ چکاد ، مرد اصلح باشد بیهلوی' رك : لغت فرس اسدی ۱۰۶ . برای جزو دوم رك : چکاد . ۸ - یعنی مرد بیسوی پیش سر 'متهنتی الارب' . ۹ - لفة بمعنی دو نغ رنگین ، اشاره بآیه ۱۸۳ از سوره ۲ (البقرة) در مورد سحر ماه رمضان : کلاوا واشربوا حتی یبتین لکم الخیط الابيض من الخیط الاسود من الفجر . (بخورید و بیاشامید تا رشتۀ سفید از رشتۀ سیاه فجر شمارا آشکار گردد) .

۱۰ - پهلوی dût 'مناس ۲۷۲ : ۲۲' ، قس : هندی باستان - dhûmâ (دخان) ، کردی dō , افغانی lō ، بلوچی dût و dit ، وخی dhit ، شغنی dhud ، سربکی dhüt (اشق ۵۷۹) ، و رك : دوده .

وزن ومعنی دود آهنج است که سفال دوده چراغ
گرفتن - و دودکش حمام و بخاری و مطبخ
باشد.

دود بر آوردن - کنایه از متأسل
ساختن باشد.

دودخانه ۹ - بر وزن رودخانه .
دودمان و خاواده را گویند .

دودخوار - با واو معطوله بیرون
هوشیار ، نام پرده ایست - و مطبخی و گلشن
تاب - و تنباکوکش را نیز گویند .

دود دل - بکسر تاء ، کنایه از آه
ته دلی باشد .

دود دم - کنایه از آه باشد .

دودل - بضم اول و اخفای ثانی ، کسی
را گویند که در امری متردد باشد ، یا در دوجا اظهار
معیت کند و گرفتار باشد - و مردم منافق را نیز
گویند .

دودله ۱۰ - با ثانی معروف و فتح ثالث
ولام ، بمعنی دوداله است ، و آن بازی باشد که
در خراسان کال جنبه و لاوبازی ، و در جای دیگر
یله چوب و دسته پل گویند ؛ و باین معنی بکسر
تاء هم آمده است - و با ثانی مخفی و کسر تاء ،
کسی را گویند که در کاری وارد امی شکی و ظنی دارد
و متردد است - و نزد محققین آنکه هر لحظه بکیشی
و اعتقادی و با هر کسی بر نهیجی باشد .

دودافکن ۱ - نومی از ساحران باشند
و ایشان عود و لبان و رانه سپند و مقل ازرق بر آتش
نهند و اقوسی خوانند و جن را حاضر گردانند ، بعد
از آن هر اراده ای که خواهند کنند .

دوداله ۲ - بر وزن کوساله ، نام بازی
است اطفال را ، و آن چنان باشد که دو چوب بیاورند
یکی بزرگ بمقدار سه وجب و دیگری کوچک
بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک را تیز
کنند و بر زمین گذارند و چوب بزرگ را بر سر
آن زند تا از زمین بر خیزد فی الحال چوب بزرگ
را بر آن زند تا براه دور رود ، و شخصی در آن
دور ایستاده است ، اگر آنرا گرفت بازی ازوست
والا برداشته بیندازد ، و چوب درازی بمرض بر
زمین (۱) گذاشته اند ، اگر آن شخص در انتهای
انداختن بر آن چوب بزند بازیرا برده باشد
والافلا . و این بازی در خراسان کال جنبه (۲)
و لاوبازی و در جای دیگر یله چوب گویند ، و چوب
کوچک را در فارسی پل ۴ و بزرگ را جنبه ۴
و میری کوچک را فله و بزرگ را مقلاه خوانند .

دود آهنج ۱ - بفتح هاوسکون لون
و جیم ، سفالی باشد که بر سر چراغ تمیبه کنند
بجهت گرفتن دوده از برای ساختن ممداد و مرکب -
و دودکش را نیز گویند ، و آن سوراخی باشد که
در حمامها و مطبخها و بخاریها گذارند تا دود از آن
راه بیرون رود .

دود آهنگ ۲ - با کاف فارسی بر

(۱) چك: در زمین . (۲) چك ، چش ، چب ؛ چینه .

- ۱ - از : دود + افکن (افکننده) . ۴ = دودله .
۲ - pol . ۴ - conbe . ۵ - رك: بازی الك دوك. علی اسفر حکمت .
مجله یادگار سال ۴ ، شماره ۹-۱۰ ص ۷۱-۸۰ . ۶ = دود آهنگ ، و مخفف آن
'دود هنج' . ۷ - از: دود (م.ه) + آهنگ (م.ه) . و مخفف آن 'دود هنگ' = دود آهنج .
۸ - آتشی چون سیاه دود ، برنگه کآورد سر بیرون ز دود آهنگه .
نظامی کنجوی در وصف اژدها . هفت پیکر چاپ ارمغان ۷۴ .
۹ - از دود + خاله = دودمان = دوده . ۱۰ - رك: دوداله .

دور - پنم اول بر وزن مور ، مروف است که تقیض نزدیک باشد ۶ - و بفتح اول ۷ خواندن درسهای گذشته بود - و بیالته شراب را نیز گویند ۸ - و جاسوسانی که اخبار امر و اعیان را تحقیق نموده بسلطین و پادشاهان نویسند - و بمعنی ایام و عهد و زمان هم هست ۹ .

دور آسراں ۱۰ - با - بین بی نقطه بر وزن زور آوران ، نام پادشاه جادو گر آن باشد و او را دوران سرون هم میگویند .

دوراغ - باغین نقطه دار بر وزن - سوراغ ، دوغ و ماستی را گویند که شیر در آن (۲) دوشیده باشند ، و اصل این لغت دوغ راغ است ۱۱ یعنی ماست دامن کوه ، اشاره باینکه شبان در دامن کوه شیر کوفتند بماست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن کوه نیز آمده است .

دوران سرون ۱۲ - بمعنی دور اسراں

دودمان ۱ - با میم بر وزن دوستان ، خاندان و خانواده ۲ و قبیلها را گویند - و نام موضعی است نزدیک بشیراز .

دوده ۳ - پنم اول بر وزن دوده ، دودمان و خانواده را گویند - و دوده چراغ که بجهت ساختن مرکب و سیاهی گیرند - و دود کش حمام و مطبخ و بخاربرای بیز گفته اند - و بر کتر و مهتر باشد - و بفتح اول بمعنی دائره است .

دودهنج ۴ - بر وزن زود رنج ، سفالی که بآن دوده بجهت سیاهی و مرکب ساختن گیرند - و دود کش حمام و مطبخ و بخاربرای بیز گویند .

دودهنگ ۵ - ناکاف فارسی ، بر وزن و معنی دودهنج است که سفال (۱) دوده چراغ گرفتن - و دود کش حمام و مطبخ و بخاری باشد .

(۱) چک : - و . (۲) چک : بر آن .

۱ - از: دود + مان (پسوند مکان بمعنی خانه) «فاب» ص ۷۳ ح» لفة بمعنی جای دود (بمناسبت اجاق خانواده چنانکه foyer (فر) = دود خانه = دوده ، پهلوی dôtakmân «اشق ۵۷۹» . ۲ - «ناکھی پای وجودش بکل رفت و دود فراق از دودمانش برآمد» . «گلستان ۱۴۸» .

۳ - از: دود + ه (پسوند نسبت و انصاف) = دودمان = دودخانه ، پهلوی dôtak «اشق و هوشمان ۷۹» . ۴ - مخفف «دود آهنج» . ۵ - مخفف «دود آهنک» .

۶ - پهلوی dūr (بعید) «اشق ۵۸۰» ، مناس ۲۷۲ : ۲ «از ایرانی باستان - dūra «بلرتولمه ۷۵۰» «بیرک ۶۰» ، یاری باستان و اوستا - dūra ، هندی باستان - dūrā ، کردی dūr ، افغانی liri ، بلوچی dūr و dūr ، وخی dhūr ، یودغا lûro «اشق ایضا» ، گیلکی dur ، فریزلدی و یرنی dūr ، نظنزی dūr «ك ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی dūr و dūr ، سنگری و شه میرزادی dūr ، سرخه بی dūr ، لاسگردی dūr «ك ۲ ص ۱۹۳» .

۷ - (عر) بمعنی گردیدن «منتهی الارب» گردگشتن «غیاث اللغات» .

۸ - از دست بدست رسانیدن پیاله های شراب در مهمانی «ناظم الاطیبا» مأخوذ از (عر) .

۹ - مأخوذ از (عر) . ۱۰ - رك: دوران سرون . ۱۱ - «دو» بمعنی دوغ (م) آمده . ۱۲ - ظه ، این نام مصحف «دور اسروب» Dûrâsrôb است که در نسخ مروج

الذهب «دور شرین» و «دوسر» و در تاریخ طبری «خوراسرو» آمده و او پسر منوش چیهر (منوچهر پادشاه پیشدادی) وجد سیزدهمین زرتشت است طبق سنت (رك: مزدیسنا جدول برابر ص ۶۸) نه دشمن او .

(برهان قاطع ۱۱۷)

دور دست = کنایه از چیزی است که رسیدن بآن چیز بسیار مشکل باشد.

دورس = با سین بی نقطه و حرکت مجهول، گیاهی است که تخم آنرا شوکران گویند. خوردن بیخ آن جنون آورد، و بعضی گویند دورس بیخ گیاهی است که تخم آنرا شوکران خوانند و آنرا ازفت یزد آوردند و بدورس نفتی مشهور است و بمری طحماه گویند.

دور فرو = بنم اول و کسرفا و رای بواو رسیده، چیزی بسیار عمیق و صاحب فکر باشد.

دور قمری - بکسر نالک ۷، دور آخر کواکب سیاره است، و گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال میباشد، هزار سال بخودی خود صاحب عمل است، و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر، و آدم علیه السلام در اول دور قمری (۳) بظهور آمد، و آن دوره بیابان رسید (۴) . ۸

دور گیران = بفتح اول، بمعنی باده نوشان و میخوارگان - و پادشاهان (۵) باشد.

دو رو = بنم اول و خفای ثانی و ثالث بواو رسیده، گل رعنا را گویند چه بکروی آن زرد و بکروی سرخ میباشد - و کنایه از مردم منافق و مذبذبین هم است ۹۰* .

باشد که نام پادشاه ساحران و جادوگران است، و او پادشاهی بوده بفايت ظالم و جادوگر، و گویند زردشت در زمان او بهم رسید و او میخواست که زردشت را بکشد بنا بر آنکه (۱) باو گفتند این مرد بیغمبر خداست و آیین ترا بر هم میزند.

دورای = بر وزن جوای، نابی که مطربان نوازند و آنرا بمری مزار خوانند؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند (۲).

دور باش = با بای ابجد، امر از دور شدن ۳ باشد - و نیز رای رانیز گویند که سنانش دو شاخه بود، در قدیم چوب آنرا رمع میکرده اند و پیشایش پادشاهان می برده اند نامردمان بدانند که پادشاه میآید خود را بکناری کشند - و چاوش و نقیب قافله رانیز گفته اند و آن چویی که چاوش قافله بردست میگیرد - و عسا و نیزه کوچک را نیز گویند - و بمعنی ناچ نیز آمده است که تیرزین باشد - و کنایه از آهی باشد که از ته دل برآید.

دور بل ۴ = بفتح بای ابجد، بروزن مورچل، مردم بیوفا و بی حقیقت را گویند.

دور خولی ۴ = بنم اول و خای نقطه دار بواو رسیده و لام بحتنای کشیده، نوعی از سوسن صحرائی است، و آنرا بمری سیف الغراب خوانند، چه بر که آن بشمیر میماند.

- (۱) چشم: بنا آنکه . (۲) چك: گفته است؛ چشم: آمده است .
(۳) خم ۳: قمر . (۴) خم ۳: آن دوره را بیابان رساید ۱
(۵) خم ۳: - پادشاهان .

- ۱ - پادشاه متصف بدین صفات «ارجاسب» است. ۲ - از دور بودن . ۳ - رك :
دوبل . ۴ - دور حولی (باحای حطی) = Xiphion لك ۲ ص ۱۳۸ .
۵ - و جای بیید . ۶ - بفتح اول . ۷ - و فتح چهارم و پنجم .
۸ - از چنگک منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم دولت (فتنه) دور قمری بود .
۹ - حافظ شیرازی ۱۴۶ .

- ۹ - بمناسبت آنکه ساقیان جام باده را دور مجلس میگردانند .
۱۰ - دوری، در این بیت بهر دو معنی آمده (خطاب بمشوق):

عزیز داردنش هم آمده است ۷ - ویااله بزرگ
را نیز گویند ۸ .

دوستگانی ۹ - بر وزن و معنی
دوستگامی باشد که می خوردن با مشوق و بیاد
دوستان است - ویااله پرشراپی را نیز گویند که
کسی در لوبت خوددبگیری تکلف کند - وبمعنی



دوس

سافر و یااله
بزرگ هم آمده
است *

دوسر ۱۰ -

جنم اولوتانی
غیر معلوم و فتح
تاکت و سکون
رای قرشت ،
گیاهی که در
میان زراعت
گندم و جو

روید ، دامالعلب
را فبیده دهد .

چیزی را بپیزی چسباند یا خود را بکسی
وابندد .

دوست = بروزن پوست، بمعنی محب
و یکدل و یک رنگه ۱ - و بمعنی «دوعداست»
باشد .

دوست لین = بابای ابجد بروزن پوست
چین ، نام روز بیست و دوم است از ماههای
ملکی .

دوستگام ۲ = تقیض دشمن کام است ،
بمعنی اینکه کارهایش بر حسب مطلوب و بمراد دل
دوستان باشد - وبمعنی شراب خوری با دوستان
و بیاد ایشان هم هست .

دوست گامی ۳ = تقیض دشمن گامی
است ۴ - و شراب خوردن با دوستان و بیاد
ایشان ۵ .

دوستگان - با نون بروزن و معنی
دوستگام است ۶ که می خوردن با دوستان و بریاد
ایشان باشد - وبمعنی مشوقه و آراکه از جان و دل

۱ - پهلوی dost «مناس ۲۷۲ ، اشق ۵۸۲ ، از daushta. از پارسی باستان
- daushtar «پارتولمه ۶۷۴ ، دبیرگه ۵۸ ، اشق ۵۸۲ ، ورك: هوشمان ۵۸ ، اورامانی dos
«ك اورامانی ۱۲۲ ، گیلکی dust ، فریزندی ویرلی و نظیزی dūs «ك. ۱ص ۲۸۹ ، سنگری
düst ، سرخیمی dūst «ك ۲ص ۱۸۸ :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست .

«گلستان ۴۷» .

۲ - ورك: دوستگان . ۳ - از: دوست کام + ی (مصدری) . ورك: دوستگامی .

۴ - و مطابق دلخواه دوستان : «سلطان مسعود رضی الله عنه بسماعت و دوستگامی میآمد تا
بشورقان» تاریخ بیهمی ۹۴ . ۵ - ورك: دوستگانی . ۶ - دوستگان . ورك: دوستگام .

۷ - عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب
دوستگان دست بر آورد و بدرید نقاب

«منوچهری دامغانی ۱۵۴» .

۸ - امروز ظرف چینی بزرگی که در مجالس عزا و مساجد شربت کنند و بقول عوام
düst.kūmi گویند و معرب آن دستگان «معجم الادبای چاپ مارکلیوت ج ۲ من ۲۵۵» .

۹ - از: دوستگان + ی (مصدری) . ورك: دوستگامی و دوستگان .

۱۰ - Avena ، از دستة غلات ، سنبله‌های آن بهم فشرده یست و در نقاط مرطوب
بقیه در صفحه ۸۹۸

ژولیده، بمعنی چسبیده (۴) و خود را چسبیده (۵) باشد .

دوش - بر وزن گوش ، بمعنی کف باشد ۶ - و شب گذشته را نیز گویند ۷ - و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش .

دوشا ۸ - باناک بالف کشیده، هر چیز که آنرا میدوشند همچو گوسفند و گاو و امثال آن - و کنایه از شخصی است که هر چه داشته باشد از او بتدریج بگیرند .

دوشاخه - چوپیرا گویند که دوشاخ داشته باشد و آنرا بر کردن مجرمان و گناهکاران گذارند - و نوعی از پیکان دوشاخ هم هست .

دوش بر زدن - کنایه از شادی کردن باشد .

دوشنه ۹ - بنم اول و ثانی مجهول و فتح ناک و نون ، ظرفی باشد که در آن شیر دوشند .

دوشه ۱۰ - بانائی مجهول بوزن خوشه

دوسرائی ۱ - بفتح اول بر وزن لن ترایی ، بمعنی کنده وسطبر و بزرگ باشد .

دوسر دهلیز - کنایه از عناصراربعه است - و حواس خمس را نیز گویند .

دوسر قندیل - کتابه از هفت کوبک است - و هر ستاره روشن را نیز گفته اند و کنایه از فلک هم هست .

دوسری - بفتح اول بر وزن کوثری ، بمعنی دوسرائی است که بزرگ و وسطبر و کنده باشد .

دوسند ۲ - با ثانی مجهول بر وزن موبند ، یعنی بچسبند (۱) و ملاصق شوند .

دوسنده ۳ - بر وزن دوزنده ، بمعنی چسبنده (۲) باشد - و زمین لفرزده - و گل چسبنده (۲) را نیز گویند ؛ و بکسر ناک هم بنظر آمده است .

دوسیدن - بر وزن بوسیدن ، بمعنی چسبیدن (۳) و ملصق شدن - و رسیدن - و لفرزیدن باشد ۴ .

دوسیده ۵ - با ثانی مجهول بر وزن

(۱) چک : بچسبند . (۲) چک : چسبنده . (۳) چک : چسبیدن .

(۴) چک : چسبیده . (۵) چش : چسبانید .

۱ - رك : دوسری . ۲ - سوم شخص جمع مضارع از «دوسیدن» .

۳ - اسم فاعل از «دوسیدن» . ۴ - متعدی آن «دوسایدن» (م.ه) .

۵ - اسم مفعول از «دوسیدن» . ۶ - اوستا - daôsha (شاه، کف)، پهلوی

dôsh، هندی باستان - dôsh، (بازو: ساعد) «اشق ۵۸۴» . ۷ - پهلوی dôsh

(شب پیش) «تاوادیا» ۱۶۰ «اشق ۵۸۳»، اوستا - daoshatarā (عسری، غربی)، کردی . duc

افغانی ع dôsh، استی disson (عسر دبروز) ، بلوچی dôshî «اشق ایضاً» .

۸ - از : دوش + (لیاقت بمعنی دوشیدنی ، نظیر خوانا بمعنی خواندنی) .

۹ - رك : دوشه . ۱۰ - رك : دوشنه ، دراراك (سلطان آباد) gâw_dushä

(ظرف شیر دوشیدن) «مکی نژاد» .

بقیه از صفحه ۸۹۷

و سردسیر میروید «گل کلاب ۲۹۵» .

* دوستی - بنم اول ، ار : دوست + ی (مصدری) ، پهلوی dôstih «مناس ۲۷۲» :

محبت ، رفاقت ، یاری ، مودت - خیرخواهی - عشق .

ثانی و سادبی نقطه، بلفت اهل مغرب پیاز را گویند
و بهری جمل خوانند *

دوقوه - با قاف بروزن کوکو، تخم
زرده صحرایی است و بیخ آن شفاقل است، و گیاه
آنها خرس گیاه خوانند، چه خرس آنها بسیار
دوست میدارد.

دوقوس - بسکون سین بی نقطه،
لغتی است یونانی **دوقو** که تخم زردک
صحرایی باشد، و بعضی گویند نوعی از آست و آنها
بشیرازی بدران خوانند، و بعضی دیگر گفته اند
دوقوس تخم کرفس صحرایی است

دوك ۷ -



دوك

بروزن غوك، آتی که
بدان ریمان رینند.

دوکار - با ثانی مخفی بروزن گذارد،
مقراض را گویند مطلقاً و بهری جلمان بر وزن
سلمان خوانند و هر یک را جلم گویند - و بعضی
حلقی هم آمده است، و آن ضربتی و مشتتی باشد
که بر زیر گلو زند و آنها دوکاردی نیز گویند
باضافه نحتالی.

بمعنی دوشینه است که ظرف شیر دوشیدن
باشد. *

دوشیزگان جنت - کنایه از حوران
بهشتی باشد.

دوشیزه ۱ - بازی هوز بروزن پوشیده،
دختر بکر را گویند.

دو طفل پسندیده - کنایه از مردمان
چشم باشد.

دو طفل نور - بمعنی دو طفل پسندیده
است که مردمان چشم باشد.

دو طوطی - کنایه از دلب محبوب
و معشوق باشد.

دو علوی ۲ - کنایه از کوکب زحل
و مشتری باشد. *

دوغیا ۳ - باغین نقطه دار بروزن شوربا،
آش ماست و ماستابه را گویند.

دوغو - بروزن کوکو، باقیمانده چیزی
که روغن آنها گرفته باشند و در نه دیگه و یا تیل
بماند.

دوقص ۴ - جنم اول وقاف و سکون

۱ - از: دوش (دوشیدن ۲) + ایزه (ایژک، پسوند صغیر)؛ لفظ دختر دوشنده

(کاو و کوسپند) (۲) ۴ - بفتح عین و لام (اقرب الموارد). ۴ - از: دوغ + با

(آش) (م.ه.) (مرب آن (دوغیاج) «دزی ج ۱ ص ۴۷۶» ۴ - «مخفی نماد که در لفظ

دوقص از صاحب برهان سهوی عظیم واقع شده، و آن اینکه فارا که حرف سوم است، قاف خوانند

و حرف اول و سوم را که مفتوح بنید، مضموم نوشت چه کولیس و صاحب قاموس تصریح نموده اند

که دوقص بدین معنی بفتح اول و سکون ثانی و فتح فاست. «چک ص ۳۴۴ ح» لکلرک نیز دوقص

آورده = dignon (فر) «۲ک ص ۱۳۸». ۵ - رك: دوقوس.

۶ - یونانی Daũkos «اشتینکاس». ۷ - طبری dik «صاب طبری ۳۸۳».

* دوشیدن - جنم اول و فتح پنجم، [رک: دوختن]؛ خارج کردن شیر از پستان - کرتن.

* دوقص - رك: دوقص (!)

* دوغ - جنم اول [رک: دوختن]، کیلکی dōq، فریزندی و اطلزی du، برلی

dūq دك ۱. ص ۲۹۱، سننایی dūq، سنگسری dū، سرخبی، لاسگردی و شهیرزادی

dūq دك ۲. ص ۱۹۰، طبری dū «صاب طبری ۳۶۳»، مغرب آن (دوغ) «دزی ج ۱ ص ۴۷۶»

و (دو) «ایضاً ص ۴۶۸»: شیر ترش مسکه گرفته، آب ماست، ماست مخلوط با آب مسکه گرفته.

دول - بانائی مجهول بروزن غول ، دلو آبکشی را گویند^۱ - و برج دلو را نیز گفته اند که برج یازدهم باشد از دوازده برج فلکی ۶ - و بمعنی مکار و محیل و شطخ - و بی حیا - و سفله هم هست ۷ - و دول آسیارا نیز گویند^۸ ، و آن ظرفی باشد مربع و مخروطی شکل که آرا از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی کنند و محاذی سوراخ سنگ آسیا نصب نمایند و پراز غله سازند - و تیر کشتی را نیز گفته اند و آن چوب بلندی باشد که در وسط کشتی برپای کنند - و بمعنی کیسه و خریطه هم آمده است چه کیسه و خریطه که بر میان بندند دول میان خوانند - و ضم اول و فتح ثانی ، پوست بیخ درخت زیتون هندی است - و در عربی جمع دولت باشد ۹ .

دولا - بالام الف ، سبوی آب و شرابرا گویند .

دولاب ۱۰ - بر وزن دوشاب ، بمعنی چرخ و آنچه در سیر و دور باشد - و مخزن و کنجینه کوچک را نیز گویند - و سودا و معامله و داد و ستد با فرط را نیز گفته اند^۱ ، و منسوب بان را دولابی گویند .

دولاب مینا - کنایه از آسمان است .

دولابه - بروزن رودابه ، بمعنی دولاب است که چرخ آبکشی - و کنجینه و مخزن کوچک باشد .

دو گانه ۱ - باخفای نای و کاف فارسی بروزن فلابه ، عدد دور را گویند و نصف آن يك است - و کنایه از دور کمت لمز هم هست ۲ .

دو گاو پیر - بکسر واو دوم ، کنایه از شب و روز باشد - و برج ثور و گاو زمین را نیز گویند .

دو گاهواره - کنایه از آسمان و زمین است .

دو کدان ۳ - بادال ابجد بروزن دوستان ، صندوقه و سبد کوچکی را گویند که در آن دوک و گروه رسمان و پنبه گذارند ، و بهر بی حفتش خوانند و جمع آن احفاش است .

دو ک ریه - دوکی را گویند که بدان رسمان و طناب ، خیمه و امثال آن نایند .

دو کعبین - کنایه از آفتاب و ماه باشد .

دو کله دار - ضم کاف و ظهور ها ، کنایه از آفتاب و ماه - و روز و شب - و دو پادشاه جبار باشد .

دو گوشمال - کنایه از زمانه پیرفته و ظلم و ایام فقر و فاقه و افتادن بحدانۀ عظیمی باشد .

دو گوشی ۴ - کلامی را گویند که دو گوش داشته باشد از دو طرف چنانکه گوشه را بیوشاند - و سبو و کوزه را نیز گویند که دو دسته داشته باشد .

دو گوهر - کنایه از عقل و روح است .

۱ - از : دو + گانه (پسوند اسامی و نسبت) ، پهلوی *dō - kânak* - «دو پیرک ۵۸» .
 ۲ - منصوباً لمز صبح را گویند . ۴ - از : دوک + دان (پسوند مکان و ظرفیت) .
 ۳ - از : دو گوش + (نسبت) . ۵ - دلو (عر) - سریانی *daulâ* «اسفا ۱» :
 ۶ - دور (خوارزمی) = دلو (عر) «گناه شماری ۲۰۳» . ۷ - نیز بمعنی آلت تناسل مرد ، طبری دول «صاب طبری ۳۶۸» و در اراک (سلطان آباد) هم *dul* گویند «مکی نژاد» .
 ۸ - سانکریت - *dul* (چرخیدن ، دور زدن ، جنبیدن ، بالا آوردن) «ویلیامز ۴۸۸ : ۲» . ۹ - رک : دولت . ۱۰ - از : دول + آب ، معرب آن هم دولاب «دزی ج ۱ ص ۴۷۷ : ۲» .

خود را دافمنند و صاحب کمال و انباید و آینهان باشد. و در عربی بمعنی مالدارى و بى نيازى و مالىکه دست بدست از هم بگیرند؟ - و بمعنی گردوخاك باشد *

دو نان گرم و سرد - کتايه از

آفتاب و ماه باشد .

دووم - بنم اول (۲) برون هجوم ،

نام درختى است که مثل ازرق صنغ آن درخت است ! و بفتح اول هم آمده است .

دو ویر - با نحتايى مجهول بر وزن

گزير ، دبیر و نویسنده و منشى را گویند ، و دو ویر از آن جهت میگویند که بدو هنر آراسته است : یکى هنر فضل و دیگرى هنر خط ، چه و بر بمعنی هنر باشد .

دوهاروت کافر - کتايه از چشمای

ساحر - و معشوق - و کتايه از دوزلف جادوى محبوبان باشد .

دوهندوى طفل - کتايه از دو

مردمك چشم باشد .

دوى - بفتح اول و کسر تاءى و سکون

نحتايى ، دغا باز و محیل و حيله ور باشد .

دویت ۱ - بفتح اول و نالک مجهول ،

بمعنی دوات مرکب باشد .

دویت آشور ۲ (۳) - میلی و جویى که

دولانه - بفتح نون ، میوه است شبیه

بسیب کوچکی ، و آن در باغ و صحرا هر دو بهم میرسد و رنگش سرخ میشود و لذتش مانند آلوی رسیده میخوش میباشد و يك عددخته و (۱) دانه دارد .

دولت ۱ - برون شوكت ، نقیض نكبت

باشد . ترد محققین و ارستكى از علایق و حصول مطالب دارین که دنیا و آخرت است بود - و ترد مجردين زن و قرض نداشتن و باشتهای خود خوردن و خواهیدن باشد .

دولت خدایى - سکون فوقای ،

بمعنی دولتمندى باشد - و کسی را نیز گویند که فیض او عام بود؛ و بکسر فوقای هم درست است .

دولمیان ۲ - کبه و خرطه ای که از

پوست و امثال آن دوزند .

دوله - بفتح اول و سکون تانى و نالک

مفتوح ، بمعنی دایره باشد - و گردباد را نیز گویند - و زلف معشوق را هم گفته اند - و بیاله و بیمانه شراب را نیز میگویند - و بفتح اول و تانى ، هم بمعنی بیاله گفته اند - و در عربى برون صدقه ، بخت و طالع و بمعنی غالب شدن باشد - و بنم اول و سکون تانى ، مکرو حيله را گویند - و مویه و ناله سک را نیز گفته اند - و بمعنی دایره هم هست ۴ - و شکم آدمى و سایر حیوانات باشد - و بمعنی پشته بلند هم آمده است - و شخصی که

(۱) چش - و . (۲) خم ۳ - بنم اول . (۳) خم ۳ : آشور .

۱ - (ع) « دولة ، بر گردیدن روزگار است بخوبى بوى كسى و سر انجام در مال و خدم و حشم » شرح قاموس ، ۴ - از : دول + میان . رك دول .

۲ - قبلا باین معنی آورده . ۴ - رك : دولت .

۳ - اشتقاق لغت عامیانه . رك : دبیر . ۶ - معال « دوات » .

۷ - از : دوت + آشور (آشورده) رك : آشورده .

* دوم - بنم اول و دوم (مخفف و مشدد) = دویم ، از : دو + ام (پسوند عددی) ،

عدد نوبتى برای دو ، دو مرتبه دو .

دویل = بضم اول و کسر ثانی وسکون
تحتانی مجهول و لام ، بمعنی مکر و حیلہ باشد
و ابرشم کننده را نیز گویند که از پیلہ ای (۱)
حاصل شود که دو کرم در درون آن باشد .

بدان دوات مرکب را برهم زند . *
دویره = روزن کبیره ، دوال و نسمه ای
باشد که بدان قماربازد . *
دویک = بضم اول و فتح ناک و سکون
کاف ، کنایه از دم آخر مردن باشد .

بیان یستم

دردال بی نقطه با های هوز مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

و فریاد را نیز گفته اند؛ و بمعنی اول با زای نقطه دار
هم بنظر آمده است ۴ .

دهاز = و دهاز با زای هوز و زای
فارسی هر دو آمده است بر وزن نماز ، بانکه
و فریاد و نمره را گویند - و یک-راول دره و شکاف
کوه را ۵؛ و بمعنی اول بکسراول ، و بمعنی ثانی
بفتح اول هم آمده است .

دهد = بفتح اول و سکون ثانی ، عدوی
است معین که بر بی عشره گویند ۶ - و امر معروف
و نهی منکر را نیز گفته اند - و یکسراول معروف
است که در مقابل شهر باشد ۴ - و امر ببدان هم
هست یعنی بده .

دهار = بروزن بهار ، غار و دره و شکاف
کوه را گویند ۴ - و بمعنی فضل و دانش - و بانکه

(۱) چک : پیلہ ، خم ۳ : یک پیلہ .

۱ - پهلوی dah 'اوناوالا ۷۶' ، اوستا dasa ، هندی باستان dáça ، ارمنی tasan ، کردی و بلوچی ع
dâh , deh , dhâh , افغانی las , استی dās , وخی las , dhas , سریکلی dhés , شفنی dhîs , dhîs ,
یفنومی و سنگلجی das ' منجوع dah ' استق ۵۸۷ ، ختنی dasa ' دیلی . روز کارنوح ۴ شماره
۳ س ۵۲ ، گیلکی da . ۴ = دیه ، پهلوی dhēh ' ناوادیا ۱۶۰ ' ، پارسی باستان
dahyu (سرزمین) ، اوستا daxyu ، هندی باستان - dásyu ، کردی dau ، افغانی ع dhîh ,
بلوچی ع dhēh و dhîh ' استق ۵۸۸ ' ورك : هوشمان ایما ، گیلکی deh . رك : ده بوید .

۴ - 'دهار ، غار و شکاف کوه بود ، اسدی (طوسی) گوید :
بکایک یراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار .
' لغت فرس ۱۵۸ ' .

۴ - رك : دهاز . ۵ - مصحف ' دهاز ' (ه.م) .
* **دویدن** - بفتح اول و چهارم ، از : دو + بدن (پیوند مصدری) ، هندی باستان
dhávati , dhav (دویدن ، جاری شدن) ، پهلوی davâtan ، وخی am - vidháv
(دویدن) ، سریکلی am - davân (چارنمل رفتن) ' استق ۵۸۵ ' نیز پهلوی davistan
' نیبرگ ۵۴ ' ، گیلکی dovastan ؛ شتابان رفتن ، رفتن با تعجیل بسیار ، ناختن .

* **دویست** - بکسر اول و دوم ، (لفة بضم اول و کسر دوم) ، اوستا dve sate ، بازند
dvêst ، هندی باستان dvé çatê (دو صد) ' استق ۵۸۶ ' ؛ دو بار صد ، چهار بار پنجاه .

(برهان قاطع ۱۱۸)

ده انگشت بر دهان گرفتن -

کتابه از عجز و ترس و زاری کردن و فروتنی نمودن باشد ۴ .

دهانه -

بروزن بهانه ، زنگار معدنی باشد و آن از کان مس حاصل میشود ، ورنگه آن بسبزی و طعم آن شیرین بتلخی مایل بود ، و دهنه فرنگه همین است ، و آنرا در دواها بکار برد خصوصاً جهت دفع سموم و داروی چشم ، و بهترین آنرا از ملک فرنگه آورد - و لیچام اسب را نیز گویند - و هر چیز که شبیه بدنهان باشد • همچو دهانه و دهنه کوه و دهانه و دهنه آب و دهانه خیک و مشک و امثال آن .

ده پانزده داری -

وزینت و آرایش داری .

ده پنجمی -

بروزن شطربمی ، زرقلب و ناسره را گویند .

ده آك -

باهمزۀ ممدوده بروزن افلاك ، نام ضحاک است و بعضی گویند ضحاک مرعب ده آك است ، و چون اویده عیب که زشتی بیکر و کوتاهی قد و بسیاری غرور و نفخوت و بی شرمی و بی حیایابی و پر خوری و شکم خوارگی و بدزبانی و ظلم و تعدی و شتاب زدگی و دروغ گویی و بددلی باشد آراسته بود بدین نامش خواندند ، چه آك بمعنی عیب آمده است ۱ . *

دهان پشت -

بکرتون ، منفذ سفلی را گویند که سوراخ مقعد باشد .

دهان دره ۲ -

بفتح اول و رای بی نقطه ، خیازه را گویند و آن کشودن دهان است بسبب کثرت خواب و بسیاری خماری کیف و کاهلی .

دهان ضیفم ۳ -

کتابه از نقطه اول برج اسد است .

۱ - حمزة اسفهامی در وجه اشتقاق این کلمه نویسد: «بیوراسب ده آك، ده آك اشتقاقه: ده، اسم لفعل العثرة و آك، اسم للآفة والمعنى انه كان ذا عثرات احد نهافى الدنيا ، این اشتقاق درست نیست چه دهاك مرکب از ده واك (aka) که در اوستا بمعنی بد و زشت است نمیباشد ، و کلمه ده در اوستا dasa آمده است (رك : ده) . دهاك dabâka که جداگانه در اوستا آمده (بستا ۱۱: ۲) و از آن مخلوقی اهریمنی دیو سیرت اراده شده و غالباً با آزوی aži یکجا آمده «بشت ۱۸۹ ص ۱۸۹ و رك : آزوی دهاك . ۲ - از : دهان + در (دریدن) + ه (بیود اسم مصدر) . رك : خمیازه . ۳ - ضیفم (بفتح اول و سوم) (عز) شیر بیشه (منتهی الارب) . ۴ - رك : انگشت بدندان گردیدن و انگشت خاییدن .

• - از : دهان + ه (نسبت) . رك : دهنه .

۶ - از : ده + پنج + ی (نسبت) و مراد است که قسط پنج دهم (صغ) زر دارد . رك : ده دهی ، زر ده پنجمی .

* دهان - بفتح اول ، بهلوی dabân «اشق ۵۸۹» . dahân «اشق ۵۸۹» .

«مناس ۲۷۱: ۲» ، کیلکی dâhân ، فریزندی dâhun ، نطنزی

dohon «ك ۲۸۸ ص ۲۸۸» ، سرخه بی dahân ، لاسکردی dohón ،

شهمیرزادی dahûn «ك ۲۸۶ ص ۱۸۶» ، کردی ع dan, dâw ،

بلوچی ع dap ، daf «اشق ۵۸۹» و رك : هوشمان باسآ ؛ جوفی

که در پایین صورت انسان و حیوانات واقع شده و از وی آواز

و صوت خارج شود و غذا و طعام دریافت کند ،

فم - مدخل و جوف هر چیزی «تلم الاطباء» .



دهان: ۱ - لب ۲ - دندانها ۳ - زبان

کوکله ۴ - لوزین ۵ - زبان

مرد بسیار دلیر و شجاع باشد - و مردم کار کرده
و صاحب غیرت را نیز گفته‌اند - و بمعنی حرامزاده
هم آمده است .

دهر تکوهی^۸ - شکایت دنیا کردن
و بد او گفتن باشد ، چه دهر بمعنی دنیا و عالم
سفلی و تکوهی بمعنی عیب جوئی و بد گوئی
باشد .

دهره^۹ - بر وزن بهره حربه است
دسته دار و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد
و درغابت نیز می بوده و بیشتر مردم کیلان دارند
و بدان درخت اندازند و داس را نیز گویند^{۱۰} و آن
افزاری است که بدان غله درو کنند و بعضی گویند
دهره شمشیرست کوچک و دو دمه و سر آن مانند
سر سنان باریک و تیز میباشد .

دهره صبح - کتابه از روشنی صبح
است .

ده سال - باسین می‌نقله بر وزن ابدال ،
بمعنی کواکب سیاره است که زحل و مشتری (۱)
و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد (۲) و قمر باشد -
و یونانی بزرگترین موجه را گویند از موجهای
دربا .

دهستان^{۱۱} - بر وزن دبستان ، نام شهر
و مدینه است .

دهچه - بکسراول و سکون نانی و فتح
جیم فارسی ، بزبان دیلم رعیت و دهقان را
گویند .

ده خدا^۱ - بکسراول ، کد خداورئیس
و بزرگه ده را گویند .

ده دار^۲ - بادال ابجد بروزن بسیار .
دارنده ده را گویند یعنی سر کرده رعایا و مزارع -
و به و بدار .

ده دله^۳ - بفتح اول و سکون نانی
و کسر دال ابجد و لام مفتوح ، بیوفا و هر جایی را
گویند - و کسی که هر دم دل بد دیگری دهد و او
را با الهوس خوانند - و نزده محققین آنکه هر لحظه
بمقتضای و کیشی باشد^۴ - و کنایه از مردم شجاع
و دلیر هم هست .

ده ده^۵ - بر وزن ابله ، زر بی عیب
و خالص را گویند .

ده دهی^۶ - بروزن ابلهی ، بمعنی دده
بلند که طلا و زر خالص بی عیب و تمام عیار
است^۷ .

دهر کاسه گردان - کنایه از دنیا
و روز کله عالم سفلی باشد .

ده رگه - باکاف فارسی بروزن ممر که ،

(۱) چش : و عطارد و مشتری . . (۲) چش : - عطارد .

۱ - از : ده + خدا (صاحب ، و رئیس) ، همین کلمه است که در قزوینی daxow گردیده .

۲ - از : ده + دار (دارنده) . ۳ - از : ده (عدد) + دل + ه (نسبت و اضاف) .

۴ - ای نه دائم ده دله هر ده پله کن صرف وجود باش و خود را چله کن (۱)

۵ - رگ : ده دهی . ۶ - از : ده (ه . م .) + ی (نسبت) و مراد آنست که

ده دهم (تمام) مسکوک ، زر است و مخلوط بفار دیگر نیست . رگ : زر ده دهی .

۷ - در ترازوی آسمان سنجی بازچسند (منجمان) سیم ده پنجمی

خود زر ده دهی بیچنگ آمد در زر دریا گهر ز سنک آمد .

نظامی گنجوی «هفت یکسر چاپ ارمغان ص ۵۷» . اشاره به پیدایش بهرام گور از نزد کرد بزرگوار .

۸ - اسم مصدر از «تکوهیدن» بجای «تکوهش» . ۹ - سانسکریت dhârâ

بقیه در صفحه ۹۰۵

دهگانی - بفتح اول، بروزن ارزانی نوعی از زرباشد و آن در قدیم رایج بوده ۴- و بکسر اول دهقانی و زراعت کردن ۵ .

دهل دریده - کنایه از رسوا شده باشد .

دهله - بفتح اول بروزن پهله ، نوعی از خار است که بوته آن بزرگه و پهن و متصل زمین میباشد و آنرا اکنون بروزن چمن میگویند و مطلق پل را نیز گفته اند خواه از چوب و تخته و خواه از سنگ و آهک سازد ، و برسی قنطره خوانند * .

دهلیزی - بر وزن شبخیزی ، کنایه از سخنان اراجیف و بی ما حاصل باشد .

دهم - بفتح اول و سکون ثانی و میم،

دهش ۱ - بکسر اول و ثانی و سکون شین فرشت ، بمعنی دادن همت و بیخشش و عطا و کرم باشد .

دهشت - بفتح اول و ثانی و سکون شین و ثانی فرشت، بمعنی یکجهتی و بیکرتگی و یگانگی باشد . *

دهقان پیر - کنایه از شراب کهنه است .

دهقان خلد - کنایه از زرشوان باشد که خازن بهشت است .

دهگان ۲ - باکاف فارسی ، بر وزن و معنی دهقان است که زراعت کننده و مزارع باشد و دهقان معرب آنست - و مردم تاریخی و تاریخ دان را نیز گویند ۴ .

۱ - اسم مصدر از دادن (م.ه)، پهلوی *dahishn* که بمعنی آفریدن «مناس ۲: ۲۷۰» و سرنوشت «ناوادیا ۱۶۰» نیز آمده . ۴ - از: ده + گان (پسوند اضافی در اندکی) پهلوی *dehikān* «ناوادیا ۱۶۰»، زبانی *dehqān* (زارع) «گربرسن ۷۷»، کیلکی *dehqān*، معرب آن دهقان و مصدر جمعی آن دهقنت است - و چون مالکان ایرانی دهگان نامیده میشده اند در اسلام من باب اطلاق جزء بکل همه ایرانیان را دهقان نامیدند :

نژادی پدید آید اندر میان

از ایران و از ترک و از تازیان

سخنهای بگردار بازی بود .

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

فردوسی طوسی .

۴ - چون ناقل اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام دهقانان ایران بودند، بدین معنی آمده است. رک: مزدبسا م ۳۹۰ . ۴ - قس: بیستگانی . * پهلوی *dehūkānīh* «ناوادیا ۱۶۰» .

* **دهقان** - بکسر اول ، رک: دهگان و دائرة المعارف اسلام . * **دهلی** - بکسر اول و سوم ، پایتخت هندوستان ، واقع در ساحل *Jumna* دارای ۴۴۷۴۵۰ سکنه ، در جوار آن دهلی نو *New - Delhi* مقر حکومت است .

بقیه از صفحه ۹۰۴

(در اردو : دهار) دم شمشیر . رک: جمدر (ج) و قس : سانسکریت *dātra* (داس) رک: داس ۱۰ - کیلکی *dāra* . رک: داس . ۱۱ - از: ده (بکسر اول) + ستان (پسوند مکان) بمعنی

ده ، دیبه - دهستان بفتح اول و کسر دوم از: ده (بفتح اول) + ستان (پسوند مکان) لفة بمعنی (سرزمین قوم داهه *Dahae*) «مارکوارت . ایران شهر م ۵۱» ، ایضاً . شهرستانهای ایران م ۵۳ ، ناحیه ای که متصل بپرجان و در ساحل بحر خزر بوده ، یا قوت آنرا دهستان بکسر اول یاد کرده ولی لفة بفتح اول صحیح است * بلرتوله . جغرافیای تاریخی م ۱۷۴ ، و رک: تاریخ بیهقی م ۱۳۵ متن و حاشیه .

هم میباشد و بطعم شیرین بتلخی مایل است ، و ممرب آن دهنج باشد . گویند اگر کسی را زهر داده باشند بخورد دفع زهر کند و اگر زهر نخورده باشد بخورد هلاک شود - و دهنه و لجام اسب را نیز گفته اند .

ده نه - بفتح اول و ضم نالک و ظهور ثانی و رابع ، زیور و آرایش را گویند و آنرا هر هفت نیز خوانند - و بمعنی نصال کردن هم هست . و هر دو چیز را نیز گویند که در کیفیت و کمیت نزدیک بهم باشند - و عدد بود هم هست که برمی تعیین خوانند .

ده و دار - بکسر اول و دال ابعده بالف کشیده بیرون سه و چار ، بمعنی داروگیر و کر و فر باشد .

دهون - بفتح اول بیرون زبون ، بمعنی حفظ و یاد و در حفظ داشتن و چیز برآ از بر خواندن باشد .

ده هزار - بازی چهارم است از جمله هفت بازی نرد که بدو هزار اشتها دارد **۸** .

ده هزاران - بمعنی ده هزار است که بازی چهارم از نرد باشد و آنرا دوهزار هم میگویند لیکن غلط است **۹** .

ده هفت - بیرون زربفت ، نام درم . وزری است که در قدیم رایج بوده **۱۰** .

دهنید - بکسر اول بر وزن کلید ، امر بدادن باشد یعنی بدهید - و امر بزدن هم هست یعنی بزید **۱۱** .

ده یوپد **۱۲** - بفتح اول و سکون ثانی

درخت و بوته غار است و آنرا برمی شجرتالفار گویند **۱** ، و آن چوبی است که چون بسوزنش بوی خوش از آن آید **۲** .

ده مرده گوی - بمعنی پر حرف و بسیار گوی باشد .

ده مست **۳** - با میم بیرون یکدست ، نام درختی است که برمی غار گویند . چون بسوزانند بوی خوش دهد و در بهار وزمستان سبز میباشد . اگر شاخی از آن در اراضی و باغ دفن کنند آفتی که از ارضی و سماوی بهم رسد بر آن شاخ رسد و آن باغ و اراضی محفوظ باشد ، و بعضی گویند بلور درختی است که آنرا زغار **۴** میگویند و معنی ترکیبی آن ده نفر مست باشد و عربان سکران خوانند .

ده مسکن ادریس - بکسر اول و ثانی ، کتابه از بهشت عنبر سرشت است *****

دهناد ***** - بانون بیرون بقداد ، بمعنی نظم و سبق باشد .

دهن دره - بفتح اول و نالی و دال و رای بی نقطه ، مخفف دهان دره که خمیازه باشد **۶** .

دهن دریده - کتابه از هرزه چانه و باوه گوی و هرزه درای باشد - و بیحیا و بیشرم را نیز گویند .

دهنه **۷** - بفتح اول و ثانی و ثون ، بمعنی دهانه است که زنگار فرنگی باشد ، و آن سنگی است سبز رنگ مشهور بدهنه فرنگ و آنرا از کوههای مشرق آورند ، و آن نحاسی و غیر نحاسی

۱ - رك: ده مست. ۲ - دهم بفتح اول و ضم دوم، عدد ترتیبی برای ده، در مرتبه ده.

۳ - graines de laurier (فر) «دزی ج ۱ ص ۴۶۷: ۲۲» د لك ص ۱۳۱ .

۴ - در اکثر نسخ زغالز برا نوشته لیکن بخاطر چنان می رسد که غار بدون زای معجم باشد چنانکه در صم لفت مذکور است، «يك ص ۳۴۶ ح ۴» - بر ساخته دستاير. «فاب ۱: ۴۷۰» «فرهنگ دستاير ۲۲۶». ۶ - رك: دهان دره، خمیازه. ۷ - مخفف دهانه (ه. م.)،

۵۵ یوده^۱ = بروزن افزوده ، بمعنی
عشر باشد که ده یک است .

و تخانی بواو مجهول رسیده و بای فارسی
مفتوح بدال ابعده زده ، امر معروف و نهی منکر در
گویند .

بیان یست و یکم

در دال بی نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد و سی و یک لغت و کنایات

ماه دهم باشد از سال شمسی ، و آن مدت بودن
آفتاب است در برج جدی که اول زمستان باشد.
و نام روز نهم ۴ ازهرماه فارسی ، و درین روز ازماه
دی فارسیان جشن سازد و عید کنند. ۴ - و یکسر

دی = بفتح اول و سکون ثانی، نامملکی
است که تدبیر امور و مصالح دینامه و روز دی
بمهر و دیبادین و دیبازر بدو متعلق است - و نام

۱ - ظه، مصحف «دهویه»، ابن کلد، در عصر ساسانیان و نیز در قرنهای اول اسلام معمول
بود . در الفهرست ابن الندیم (چاپ مصر ۳۳۸) در موضوع نقل دیوان عرب از فارسی برمی آمدند:
صالح بن عبدالرحمن مولی بنی تمیم که زیر دست مردانشاه بن یحیی یوسف صاحب دیوان حجاج بود
قبول کرد که آنرا از فارسی برمی بگرداند . مردانشاه ایندیو گفت : کیف صنع بدھویه وشوشه؟
قال : اکب عشرأ و نصف عشرأ ، در اینجا ظاهراً شوشه مصحف « پنجویه » است ، یا از باب
مشقیه در اصطلاح عربی ، ناگزیر شده نصف عشر را بجای « شوشه » پیشنهاد کند .
۲ - هشتم صحیح است . ۳ - دراوستا dathush یا dadhva بمعنی آفریننده ،
دادار و آفریدگار است و غالباً صفت اهورمزداست و آن از مصدر dâ بمعنی دادن و آفریدن است .
در خود اوستا صفت دنوش (= دی) برای تعیین دهه در ماه استعمال شده . در میان سی روز ماه
روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم به دی (= دنوش) موسوم است بنا بر تسمیه بنام خدا . برای
بقیه در صفحه ۹۰۸

بقیه از صفحه ۹۰۶

- مغرب آن دهنج . (ذی ج ۱ ص ۴۶۸ : ۴۲) . A - رك : خانه گیر ، ده هزاران .
۹ - رك : ده هزار ، خانه گیر . ۱۰ - یعنی عیار آن هفت دهم (طلا باقره) بود .
۱۱ - و بکشید : « و حسن (سلیمان) گفت : دهید و حشمتی بزرگه افکنید بکشتن
بسیار که کنید ، تا پس از این دعداها کند شود از ری » (تاریخ بیهقی ص ۴۳ متن وحاشیه) .
۱۲ - دهیوید = دهیوت از : دهیو (= دبه بمعنی ناحیه و کشور) [رك : ده] + =
پت (= بد ، پسوند دارندگی) مالك و فرمانروای ناحیه یا کشور ، و دهیوید به اسم مصدر آست
و معرب وی « دهوقذبه » . بیرونی گوید (آثار الباقیه ۲۲۰-۲۱) : « الدهوقذبه معناها حفظ الدایا
و حراستها و التأمر فیها ... فالما الدهوقذبه فقد صدرت عن اوشهنج (هوشنگه) » . از عهد بیلر
کهن ایرانیان ، جامعه دودمانی تشکیل داده بودند که از جهت تقسیمات ارضی مبتنی بر چهاربخش
بود ، اینچنین : خانه (nmāna) ، قرمه (vis) ، قبیله (zantu) و کشور (dahyu)
« کرسستن . ساسان ۱۰ » و دهیوید (دهیوت) رئیس کشور و ناحیه بزرگه بوده است .
* دهی - بفتح اول و دوم ، مخفف دهان (ه . م .) .

دیپرجاس ۱ - با رای بی نطه و جیم
بالم کشیده و سین مهمله و حرکت مجهول ،
بلفت یونانی نوعی از مرقیشا باشد .

دی بهمر ۱ - بفتح اول و کسر میم
وسکون ها و رای قرشت ، نامی است از نامهای
الهی - و نام فرشته است - و نام روز یازدهم بود
از هرماه شمسی ، و مفان این روز را از ماه دی
مبارک دانند و جشن کنند و عیدسازند و صورتی از
گل یا از خیسر نان بسازند و در راه گنفر بهند
و تعظیم کنند چنانکه ملوک و سلاطین را میکنند
و بعد از آن بسوزانند ، و قطام فریدون درین روز
بوده یعنی درین روز از شیر باز شده و درین روز
برگاو شسته و زردشت درین روز از ایران بیرون
رفت . گویند در شب این روز هر که - سوسن دود
کند تمام سال بفرغت گذراند و از قحطی
و درویشی ایمن باشد و هر که بامداد این روز سیب
بخورد و ترکس بیاید تمام سال بی آزار باشد
و براحت بگذراند ، و درین روز نیک است صدقه
دادن و تره ملوک و بزرگان رفتن .

دیبه ۲ - بلطاهر های هوز ، مخفف دیبه
است که نوعی از قماش ابریشمی کران بها باشد ،
و معرب آن دبیق است .

دیبه خسروی - باخای نطهدار (۲)
وسین و رای بی نطه (۳) بروزن جیفه دیوی ،
نام کنج دیبه است که کنج سیم (۴) از کنجهای
خسرو پرویز باشد .

دیپور - بفتح اول و ضم جیم بر وزن
طیفور ، شی را گویند که بغایت سیاه و نلرک
باشد .

بروزن سوداگر ، نام روز هشتم است از هر ماه
شمسی و درین روز از ماه دی که دیماه باشد
فارسین عید کنند و جشن سازند بنا بر قاعده کلیه
که میان ایشان معمول است - و نام ملکی است که
امور و مصالح این روز بدو متعلق دارد ، و نیک است
درین روز صدقه دادن از بهر ندمستی خود و فرزندان
و دعا کردن .

دیبال - بروزن تیتال ، نام شخصی است
و دیبال پور که قصبه است در ملک پنجاب ، او بنا
کرده .

دیباوند ۱ - بروزن خوباوند ، لقب
طهمورث دیبوند است ، و منی آن تمام سلاح
باشد .

دیباہ ۲ - بروزن بیراه ، نوعی از قماش
کران مایه است .

دیبای پخته در پخته - دیبایرا
گویند که نار و بودش هیچک خام نباشد .

دیدار ۳ - بکسر اول و دال ابجد
بالم کشیده بروزن یشکار ، درختی است که آنرا
شجره آله و شجره الجن خوانند ، و آن سنوبر
هندی است و آنرا دیودار نیز گویند چه در فارسی
بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند .

دیبدین ۴ - بفتح اول بروزن سرزمین ،
نامی است از اسمای الهی - و نام فرشتهای هم هست .
و نام روزیست و سیم (۱) باشد از هرماه شمسی ،
و درین روز از دیماه مفان عید کنند و جشن سازند .
نیک است درین روز دعا کردن و از خدا فرزند
خواستن ، و بعضی گویند نام روز بیست و هفتم
است از هرماه شمسی . الله اعلم .

(۱) چک : بیست و سوم . (۲) چک : باخا . (۳) چک : وسین و را .
(۴) چک : سوم .

۱ - مخفف زیناوند از : زمین (سلاح) + آوند (پسود اوصاف) .

۲ - رک : دیبا ، دیبه . ۳ - رک : دیو دار . ۴ - رک : دی ، دیبایرین .
۵ - رک : دیپورجاس . ۶ - رک : دی . ۷ - رک : دیبه ، دیبا .

دیده بان ۲ - بروزن می زبان، همان دیدبان است که برمی ریخته خوانند .

دیده بانان عالم - کتابه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد .

دیده بان فلک - کتابه از کوکب زحل است که در فلک هفتم میباشد .

دیده بان کیود حصار - کتابه از زحل است - و هر یک از کوکب سیمة سیاره را نیز گویند .

دیده برداشتن - کتابه از منتظر بودن و انتظار کشیدن باشد .

دیده پشت - پنم بای فارسی ، اشاره بمنفذ سفلی است که سوراخ مقعد باشد .

دیده دار - بروزن کیسه دار، بمعنی دیده بان است، و اوششی باشد که برجای بلندی نشیند و آنچه از دور بیند خیر دهد .

دیده کافوری - کتابه از لاینا باشد .

دیده ۱ - بفتح اول بروزن شیدا ، بمعنی نایبنا و کم شده باشد .

دیده ار ۱ - بر وزن دیوار ، ترجمه رؤیت است - و بمعنی رخ و روی و چهره باشد - و بمعنی رخ نمودن و دیدن هم هست ۲ - و چشم را نیز گویند که برمی عین خوانند - و ینابری و قوت باسره را نیز گفته اند بمعنی یندا و دیدبار هم هست .

دیده بان ۳ - بابای ابجد بروزن رسمان، شخصی را گویند که بر جای بلند مانند سرکوه و بالای کشتی نشیند و هر چه از دور بیند خبر دهد و او را برمی ریخته خوانند .*

دیده - با اول بانی رسیده و فتح ناک چشم را گویند (۱) - و بضی مردمک چشم را گفته اند ۴ - و بمعنی مرئی و مشاهده شده باشد ۵ - و درخت بلند و کوه بلند را نیز گویند که دیده بان یر بالای آن نشسته نگاه کنند ۶ - و ماضی دیدن هم هست یعنی پیش ازین دیده بود - و بمعنی دیدبان هم آمده است .

(۱) چک: + و برمی عین خوانند .

۱- از: دی + دار (پیوند اسم مصدر) ، پهلوی *dītar* (بیننده) « مناس: ۲۷۱: ۲۶ ، اورامانی *diar* (نظر ، نظر) « لک . اورامان ۱۲۱ » . ۲ - و بمعنی ملاقات : « اکررای

عزیز فلان ... بجانب مالتفانی کند ... اعیان این ممالک بدیدار او مقترعند » « گلستان ۴۶۰ » .

۳ - از: دید + بان (پیوند حفاظت) = دیده بان (م.م) . ۴ - از: دید + « (نشانه اسم آلت) . ۵ - اسم مفعول از « دیدن » . ۶ - از: دید + « (پیوند مکان):

یعامد (زال) چو از دیده اورا (بهمن را) بدید

یکی باد سرد از جگر بر کشید . « شاهنامه خج ج ۶ ص ۱۶۴۸ » .

۷ - معرب آن: دیده بان « دزی ج ۱ ص ۴۸۱ » = دیدبان (م.م) .

* *diān* - بکسر اول و فتح سوم ، از: دی + دن (پیوند مصدری) ، پهلوی *dītan* ، ایرانی باستان *-dāy* و *vaēna* « پارتولمه ۷۲۴ و ۱۳۲۳ در فارسی دیدن ، بین . « لیبیرک ۵۷ » « مناس: ۲۷۱: ۲۶ ، پارسی باستان *-dāi* ، *didiy* (دیدن) ، اوستا - *dāi* . هندی باستان - *dhāi* ، کردی *dītun* ، افغانی *līdal* ، بلوچی *dīdōx* ، *dīdh* (مردمک چشم) ، *didhâr* (ع) ، وخی *didig - am* « اشق ۵۹۲ » ، کیلکی *deen*؛ رؤیت کردن، نگرستن، نظر اساختن ، نگاه کردن - زيارت کردن - عیادت کردن .

(برهان قاطع ۱۱۹)

دیرتنگ - بفتح اول و تالی قرنت
وسکون نون و کاف فارسی، کنایه ازدیبا است که
عالم سفلی باشد.

دیررفند سوز - بفتح اول و کسر
هر دو رای بی نقطه، بمعنی دیرتنگه است که
کنایه از دینا و عالم سفلی باشد.

دیرزی ^۴ - بکسر اول و زای هوز،
بمعنی بسیاربمان وزندگانی کن - و نام روزیست
و هفتم است از ماههای ملکی.

دیر سپنجی - کنایه ازدیبا است زیرا
که آن مانند سپنج که خانه علفی است بقا و ثباتی
ندارد.

دیر شدن - بکسر اول، کنایه از
مردن و فوت شدن باشد - و کنایه از دور شدن
هم هست.

دیر مکافات - کنایه از دنیا و عالم
سفلی باشد.

دیر مینا - کنایه از فلک است.

دیرند ^۶ - بر وزن ربود، بمعنی
درباز است که دراز ^۷ - ومدت دراز - و درازی
زمان باشد - و بمعنی دهر و زمان که دنیا و مقدار
حرکت فلک اعظم باشد هم آمده است ^۸ - و تعویذ
و بازوبند را نیز گویند.

دیده گاو - کلی است که آنرا گاو
چشم گویند - و نوعی از سلاح و جامه باشد که
در روز جنگ پوشند - و نام نوعی از انگوز هم
هست - و ستاره دبران را نیز گویند، و او یکی
از منازل قمر است و بمری عین الثور خوانند.

دیده گاه - باکاف فارسی بروزن نیمه
راه، جای نشستن دیده بان باشد.

دیده گنان - چشم کاف و نون بالف
کشیده و بشون زده، کنایه از نگاه کردن و تأمل
نمودن در کاری باشد.

دیده گه - بفتح کاف فارسی بر وزن
نیمه ره، مخفف دیده گاه است که جای نشستن
دیده بان باشد.

دیده ور شدن - کنایه از رسیدن
بجیزها باشد چنانکه هست و نظر اداختن چنانکه
باید.

دیر - بفتح اول بر وزن غیر، معبد
رهبان را گویند ^۱ - و بکسر اول بمعنی دور است
که تفضی تردیک باشد ^۲ - ومدت متمادیرا نیز
گفته اند که دیر بر این زود باشد ^۳.

دیر باز - بابای ابجد بروزن پیشواز،
بمعنی دوازست که در مقابل کوتاه باشد - و درازی
زمان ومدت را نیز گویند.

۱ - (ع) از سریانی «دائرته المعارف اسلام». ۲ - دور، طبری dir (دور) «صاب

طبری ۳۸۱، رک: دور. ۳ - سمنانی، سنگسری، سرخه‌یی و شه‌میرزادی dir رک: ۲. ۴ - (ع) «دو (گوشت) چون ست شده بود دیر گوارد» «الانیه: لعموم».

۵ - امر از «دیرزستن». ۶ - رک: دیر. ۷ - هریشه پهلوی

dérang «عهد) طویل». رک:

Henning, Two central Asian words. Hertford. 1946, p. 155.

چو نا بینا درو دو چشم بینا.

رودکی سمرقندی. «لفت فرس ۱۰۱».

چون توبی دید و بیند این دیرند.

رودکی سمرقندی. «لفت فرس ۱۰۱».

۷ - شبی دیرند و ظلمت را مهیا

۸ - یا قتی تو بمال غره مشو

ذیرنده^۱ = بر وزن گیرنده ، بمعنی دیرمد است که مدت دراز و زمان عالم باشد .

دیز = بکراول وسکون ثانی مجهول و زای فطه دار (۱) ، رنگ و لون را گویند . صوماً چنانکه اسب سیاه خسرو پرویز را شب‌دیز می‌گفتند یعنی شبرنگ^۲ - و رنگه سیاه را گویند خصوصاً^۳ - و رنگه خاکستری بیاهی مایل را نیز گفته اند که مخصوص اسب و استر وخر و بنی از حیوانات دیگر که از کاکل تا دمش خطی سیاه کشیده شده باشد^۴ - و بمعنی حصار و قلعه هم آمده است^۴ - و نوعی از دیگه و مایله باشد^۴ - و نوعی از شیاف است که در چشم رمد کشیده کنند - و چنبر دایره - و غربال و پرویز را نیز گویند .

دیزندان^۵ = بروزن بی دندان ، سه پایه آهنی باشد که دیگه سین را بر بالای آن گذارند

و طعام یزد .

دیز^۵ = بروزن ریزه ، بمعنی دیز است که رنگه ولون سیاه^۶ - و قلمه حصار باشد^۷ - و اسب و استر و خریرا نیز گویند که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد^۶ - و الاغ و چاروازی که رنگه آن بیاهی و سیزی مایل بود^۶ .

دیس = با ثانی مجهول بروزن کیس ، همتا و مانند و شبیه و نظیر باشد - سوهندی بمعنی روز است که برمی یوم خوانند - و ملک و ولایت را نیز گویند^۹ .

دیسقوریدوس^{۱۰} = بکراول و ضم قاف وسکون ثانی و ناک و خاص که او باشد و رای بی فطه بتحتانی رسیده و دال ایجاد بواو کشیده و بسین دیگر زده ، نام حکیمی است از

(۱) چك : وزا .

۱ - رك : دیرمد . ۲ - آفای پورداود نوشته اند : شاید دیز ، از کلمه^۱ - daēsa باشد بمعنی نما و نشان ، از مصدر - daēs اوستایی بمعنی نمودن و نشان دادن که در کلمات : تندیس ، فرخاردیس و طاقدیس آمده ، بنابراین «شبدیز» لفظ بمعنی شب نما ، و تبدیل سین بزا در کلمه اسپریس = اسپریز دیده میشود . دیز و دیزه جداگانه در ادبیات ما بمعنی سیاه آمد و بویژه از برای اسب سیاه بکار رفته مانند شبرنگه و شبرگون :

یکی شبرگون که نامش بود شبدیز

گرو رده ز سر سر در تگ و تیز .

امیر خسرو دهلوی .

۳ - رك : دز ، دز ؛ آب دیز (= آبدز . رودی نزدیک دزفول) .

۴ - باین معنی از بنیاد کلمه^۲ «دیگه» (م.ه) «قاب ۱» ۲۶۱ ح. قس : دیزی ورك : دیزندان . • طبری dizandūn (سه پایه) [دیگدان ، دیگپایه] ، مازندرانی کنونی dizennūn از : دیز (دیگه) + اندان (= دان) «واژه نامه ۳۸۲» .

۵ - رك : دیز . ۶ - رك : دیز ، دز ، دز . ۷ - هرن آرا از ریشه اوستایی - dars (نگاه ، نظر) ؛ هندی باستان dr̥ (رؤیت ، دیده شده) ، - dr̥ca (نظر دیده شده) (میداند) «اسحق ۵۹۳» ولی هوشمان آرا از ریشه^۱ diç سانسکریت (نشان دادن) اوستا dis (نشان دادن ، ارائه) ، استی āwdīsin (ارائه) دانسته «هوشمان ۵۹۳» بپیرگه هر دو وجه مذکور را نقل کرده و گویند : در اوراق مانوی تورفان dēs (شکل ، ساختمان) - سدنی - dēs (ساختن) آمده «پیرگه ۱۰۶» ورك : پارتولنه ۶۷۳ - : daēsa ، ورك : دیز ، دس ، دیسهوس : له از دیباچه مؤلف . ۹ - سانسکریت desá (نقطه ، ناحیه ، جا ، سهم ، بهره ، ایالت ، سلطنت) «ویلیامز ۱۹۶ : ۲۶» . ۱۰ - Dioscorides ، طبیب یونانی قرن اول میلادی .

دیف رخش ^۴ - با فا و رای بی نقطه
بروزن فیل بخش ، نام نوایی است از موسیقی .

دیفروجاس ^۵ - بکسراول و سکون
ثانی و ضم ثالث و رای بی نقطه باوا رسیده و جیم
بالف کشیده بین جمله زده ، بلفت یوسای
نوعی از مرقعشاست ، و آن معدنی و غیر معدنی
میباشد ، و معدنی کلی باشد بسیار سخت و صلب
مانند سنگ ، و آنرا از جزیره قبرس از دودن
چاهی برمی آورند ، و غیر معدنی را از مس و قره
و طلا میکشند ، و آن چنان است که چون طلا
و قره و مس را بگدازند قدری آب بر آن ریزند

حکمای یونان . گویند نباتات و رستی را بیلر
خوب شناختی .

دیس ناو ^۱ - بانون بالف کشیده بر
وزن بیخ ساو ، نام کنایی است از تصایف مزدک
در اثبات مذهب خودش .

دیسه ^۲ - بروزن کیه ، بمعنی شخص
باشد .

دیش ^۳ - بانانی مجهول بروزن ریش ،
بمعنی داد ودهش باشد - و امر بدادن هم هست
یعنی بدعش .

۱ - قطعاً مأخذ برهان قاطع کتاب «دستان المذاهب» است . مؤلف دبستان دوریان طریقت
مزدک گوید (س ۱۶۴ از چاپ کلکته ۱۸۰۹) : « و در قسمتی از دبستاند ، او (مزدک) میگوید... »
واز «دبستاند» (بایدال آخر) مطالبی نقل میکند . تقریباً همه کلیات مؤلف کتاب مزبور یا مأخذ بلاواسطه
اوتحت لفظ از شهرستانی ترجمه و بعضی تغییرات جزئی در آن داده شده منتهی دبستان همعرا از قول
کتابی باسم « دبستاند » که خود مزدک نگاشته است ذکر میکند . لازم است از خود بیروسیم که آیا
مأخذ شهرستانی همان کتاب مزدکی است ؟ ولی این امر بنظر مشکل میآید زیرا اگر چنین
کتابی در حقیقت وجود داشت چگونه با کمال اهمیت وی هیچیک از مورخان قدیم ایرانی و تازی
از آن نامی نبرده اند ؟ قریب یقین است که دبستان از شهرستانی پیروی کرده است . شهرستانی
نکات مهمی در باب مزدک آورده و همه را با جمله های « وراق میگوید ... » یا « از قول او (یعنی
مزدک روایت میکنند » و نظایر آن آغاز کرده است . از سوی دیگر در کتاب دبستان المذاهب
جمله های « و در بخشی از دبستاند ، او (مزدک) میگوید » یا « و در همین کتاب میگوید ... » و مانند
آن تماماً مطابق وقائم مقام جمله های مذکور از شهرستانی است . چون کتاب « دبستاند » وجود
خارجی نداشته طرز قرائت یا منشاو این اسم عجیب برای ما اهمیت چندانی ندارد . جاعل با جملات
بیزگار خود را با کمال مهارت انبجام داده و الفاظ و کلمات قدیمی را بکار برده اند... پیداست که
در برهان «دبستاند» بر اثر غلط در رسم الخط به «دبستانو» تبدیل شده . رک :

Christensen, Le Règne du roi Kawādh I..., Kobenhavn

1925 p. 86 sqq مضموراً p. 89, note 1.

آیا « دیس ناد » دبستان مصحف «دریست دینان» (پهلوی *dōrist - dēnān*) (یعنی دارنده گان
دین صحیح) که به بیروان آیین پوروس زردشت سلف مزدک اطلاق میشده (رک : کتاب فوق
تألیف کریستنسن ص ۹۷ - ۹۸) است ؟ ^۴ - پهلوی *dēsak* (شکل) «مناس ۲۷۱ : ۲» .
ورک : دیس . ^۴ - رک : دهش . ^۴ - دیورخش (م . ه) :

که نوای هفت گنج و که نوای گنج گاو که نوای دیف رخش و که نوای ارجنه .

« منوچهری دامغانی ۲۶ » .

۵ - دیفروجش *Diphyrges* مصحف آن دیفروجس « لك ۲ ص ۱۳۹ » و دبیرجاس

(م . ه) .

واژ بوته بر آوردن تغلیکه در ته بوته مانده باشد
مرقیشتاست ، و آنرا دیفروجس بحذف الف نیز
گفته‌اند . چون آنرا سحق کنند و بر موی غلیظ
افشانند رقیق و نرم گرداند . *

دیگ - بکسراول و سکون نای معروف
و کاف فارسی ، بمعنی دی باشد که روز گذشته
است ۱ - و برمی خروس را گویند ۲ - و با
تحتانی مجهول، ظرفیکه در آن چیزی یزند ۳ -
و توپ بزرگه را نیز گویند که بدان گلوله بر قلمه
اندازند .

دیگ افزار ۴ - افزار **دیگ** را
گویند، یعنی آنچه در دیگه طعام ریزند از نخود
و کشمش و بادام و فلفل و دارچینی و قرفل و زیره
و مانند آن و برمی نابل خوانند و جمع آن نوابل
است - و دیگه بزرگه را نیز گفته‌اند .

دیگ اوزار ۵ - با واو ، بر وزن
و معنی دیگه افزار است که نخود و بادام و کشمش -
و داروی گرم - و دیگه بزرگه باشد .

دیگ پایه - بمعنی دیگدان و سه پایه

آهنین باشد ۶ .

دیگ بر دیگ - بکسراول و سکون
کاف آخر بر وزن بیخ بر بیخ ، مرگه موش
ساخته را گویند ۷ و آنرا از زربخ مصد سازند،
و از جمله سمیات است؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند .

دیگدان سرده بفتح سین و سکون را
و دال بی نقطه ، کنایه از مردم بخیل و خیس
باشد . *

دیگ - بر وزن فیل ، بمعنی نقطه است
که طرف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط
کرده اند - و دل را نیز گویند که برمی قلب
خوانند ۸ - و محوطه‌ای را نیز گفته‌اند که شها
کوسفندان و کواون و دیگر چارباغان در آنجا
باشند .

دیلم - با اول تحتانی مجهول رسیده
و فتح لام و سکون میم، نام شهری است از کیلان
وموی مردم آنجا بیجیده و مجسد میباشد و بیشتر
حره ایشان تبر هیزم شکنی و زوین (۱) است

(۱) چک : ژوبین .

۱ - رک : دی . ۲ - (ع) با کاف تازی .

۳ - بقول هویشمان دیگه فارسی (افضای ع *dēg* (دیگه)) از پارسی باستان - **daika*
پدید آمده . شکل پهلوی *dēg* (دیگه) هیأت نازه است از آن « هویشمان ۵۹۴ » ، کردی ع
dīzik ، افضای ع *dēka* ، *dēg* ، بلوچی *dēg* ، *dēz* ، *dēh* ، *dēgci* ، وخی و سربکی
dīg است ۵۹۴ ، کیلیکی *dīg* ، و رک : دیز . ۴ - دیگه اوزار . رک : افزار .

۵ - دیگه افزار . رک : اوزار . ۶ - و نیز نر واقع را گویند (گاه شماری
۳۳۵ بنقل از فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی بنقل از ترجمه فارسی سوره الکواکب عبدالرحمن
صوفی) . ۷ - *caustique* (فر) « دک ۲ ص ۱۴۱ » . ۸ - کیلیکی نیز *dāil* . رک : دل .

* *دیشاقوس* - رک : *دیشاقوس* (۱)

* **دیگر** - بکسرا اول و فتح سوم، پهلوی *ditīkar* ، از **dvitiya - kara* « اضا ۱ » ،
۲۸۹ : ۱ - *dv* در کلمه = *d* ، پازند *dadīgar* ، فارسی دیگر ، قس : پهلوی *dit* « دیرگه
۵۷ » ، رک : استق و هویشمان ۵۹۵ . مخفف آن « دگر » (م. ه) ؛ کلمه‌ای که بیان میکند شخصی یا
چیزی را علاوه بر شخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند ، علاوه ، زیاده ، بلز ، جزا زین ، جز از
آن . مخفف آن « دگر » (م. ه)

دیماس ۶ - بر وزن ریواس ، ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است .

دیماطی - با طای حطی بروزن میقانی ، بخار سوخته را گویند که از برق بهم میرسد و بر جاهامیخورد . سوخته آن سیمابرا منعقد گرداند ؛ و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگ است که در دریا میباشد .

دیماوند ۷ - بفتح واو و سکون نون و دال ، نام کوه دماوند است .

دیمر ۸ - بر وزن دیگر ، بمعنی دیم است که رخساره باشد و بعربی خد گویند .

دیموند ۷ - بروزن دل پسند ، مخفف دیماوند است که نام کوه دماوند باشد .

دیمه - بکسر اول بر وزن یمه ، روی و رخساره باشد **۸** - و بفتح اول بمعنی

که نیزه کوچک باشد **۹** - و در عربی سختی و محنت روزگار و زمانه را گویند - و جابیرا نیز گفته اند که مردمان و مورچگان در آنجا جمع شود **۴** .

دیلمان ۴ - بر وزن بیزبان ؛ بمعنی دیلم است که شهری باشد از کیلان .

دیلمک - با اول بثنای مجهول کشیده و سکون ناک و میم مفتوح بکاف زده ، جابوری است شبیه بنکیبوت و لماب او مهلك میباشد و او را بربری رتیلا خوانند - و بفتح ناک تصغیر دیلم است .

دیم - بسکون نانی بر وزن جیم ، روی و رخساره باشد و بعربی خد گویند **۴** - و نوعی از چرم هم هست که بتازی ادیم خوانندش - و بفتح نانی در عربی جمع دیمه است که باران سخت باشد **۵** .

۱ - قومی ساکن دیلمان ، پهلوی **Delum** « مارکوارت » شهرستانهای ایرانشهر ص ۳۱ ، ۵۲ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹ . **۴** - و بمعنی بنده و غلام :

این است همان در که کورا زشهان بودی دیلم ملک بابل ، هندو شه ترکستان .

« خاقانی شروانی ۳۶۳ » .

۴ - از : دیلم + ان (پسوند) ؛ مکان دیلم ها : « ناحیت دیلم ناحیتی است آبادان و یا خواسته و مردمان وی همه لشکری اند یا برزیگر و زنانشان نیز برزیگری کنند و ایشان را هیچ شهری بامنبر نیست و شهرشان کلارست و چالوس » « حدودالامالم ۸۷ » .

۴ - اوستا - **daeman** ، پهلوی **andēmān]kar** (پذیرفته ، برده ، مشتغل) ، ارمنی **dēm** « اشق ۵۹۶ » ، کردی **dēm** (روی) ، افغانی **lêma** « هوشمان ۵۹۶ » - اورامانی **dām** « ک . اورامان ۱۲۱ » ، کهرودی و سمنانی **dim** ، کتبی **düm** « ک . اورامان ۱۲۱ : ۲۲ » ، کیلیکی **đim** ، طبری **dûm** (رو) « نصاب طبری ۳۸۵ » و رک : دیمه . **۵** - رک : دیمه : مفرقه زن گشت رعد ، مفرقه او درختش غاشبه کش گشت باد ، غاشبه او دیم .

« منوچهری دامغانی ۵۱ » .

۶ - « معنی لماند که دیماس در کتب لغت عربی مثل قاموس و غیر آن بمعنی پوشیدگی و بمعنی خانه ای که حیوانات مثل رویاه و شغال زیر زمین کنده باشند و بمعنی حمام و نام محبسی که حجاج بن یوسف ساخته بود ، آمده است و اما بمعنی توضیح و واضح شدن و ظاهر گردیدن که مصنف آورده در هیچ کتاب از کتب متداوله عربی و فارسی بنظر نرسیده . « چک ۳۵۰ ح » . وظ ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان است . **۷** - رک : دماوند .

۸ - رک : دیم .

دین ۴ - بکسر اول بروزن سین ، نام فرشته‌ایست که بمحافظت قلم مأموراست - و نام روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی . نیک است درین روز فرزند بمکتب فرستادن و نکاح کردن ۴ - و در عربی بمعنی راه و روش و کیش و عادت و فرمان برداری و شان و شوکت و مرتبه - و مالک و پادشاه باشد - و بفتح اول هم در عربی قرص و وام را گویند .

دینا - بر وزن بینا ، نام خواهر یوسف علیه‌السلام است - و بمعنی داور و داورى و قنوی نوشتن هم آمده است •

دینار ۶ - بر وزن بیمار ، زر سرخ را گویند - و نام بمعنی متمم هم هست همچو تمام پنباه تا به بود که چهل باشد - و پرنده بزرگی

روشنی و ضیا بود - و غله ای را نیز گویند که با آب باران حاصل میشود - و بمعنی باران و شبنم هم آمده ؛ و بعضی گویند بمعنی باران عربی است •

دیمیاد ۲ - با یای حطی بروزن دیوزاد ، کبر و غرور نفس را گویند ، و آن آست که اموال فانیة خسیه را در نظر نیورده و برینذل آن قادر باشد .

دیمین - بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن سیمین ، چلك بازیرا گویند و آن در چوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر يك قبضه و هر دوسر چوب کوچک نیز میباشد و اکثر طفلان بدان بازی کنند ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است و آنرا دیمین چوب هم میگویند .

۱ - «دیمه بکسر اول، بارانی است که همیشه می‌آید در آرامش می‌رعد و برق‌ها درنگ میکنند پنجه‌روز یا شش روز یا هفت روز یا روزی و شبی ... جمع آن دیم بروزن عنب» شرح قاموس .
 رک: دیم . ۲ - ظ «بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴ - اوستا - daena ، پهلوی din ، پارسی din ، ارمنی den «اشق ۵۹۷» . دلنا از مصدر اوستایی dēd (شناختن و اندیشیدن) آمده که برابر است باریته dhi در سانسکریت . در گاتها و دیگر بخشهای اوستا مکرر کلمه «دینا» آمده . دین در گاتها بمعانی مختلف کیش ، خصایص روحی ، تشخص معنوی و وجدان بکار رفته . بمعنی اخیر ، دین یکی از قوای پنجگانه باطن انسان است . و نیز نام ایزدی است از ایزدان آیین زرتشتی و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه بایزد دین سپرده شده . ابوریحان در فهرست نامهای روزهای ایرانی نام این روز را «دین» و در سفدی هم «دین» و در خوارزمی نیز «دین» یاد کرده :
 دین روز ای روی تو ، آکفت دین می‌خور و شادی کن و خرم نشین .

«مسعود سعد ۶۶۵» .

اما دین در عربی از ریشه دیگر و مأخوذ از زبانهای سامی است . نازیبان این کلمه را مع الواسطه از زبان اکدی گرفته‌اند . در زبان اخیر کلمات dēnu و dīnu بمعنی قانون و حق و داورى است ، dānu بمعنی حکم کردن و dayyanu بمعنی قضای است . در عبری و آرامی dīn و dīna بمعنی قانون و حق و داورى است . dayyān و dayyānā بمعنی حاکم و قضای . دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده . «بشها ۲ ص ۱۵۹-۱۶۶» «روز شماری ۵۵-۵۷» ، رک: دائرة المعارف اسلام . ۴- رک: دی . ۵- هز ، dīnā ، پهلوی dātestān ، داورى ، حکم «یونکر ۷۹» ، رک: دین (در زبانهای سامی) . ۶- پهلوی denār «نوادریا ۱۹۰» ، از لاتینی Denarius بتقدیر nummus بمعنی «نقدی برابر ده آس» چه در اول وضع آن از نقره و مسای ده آس as بودو آس از نقره مسین بود ، و بعدها دناریوس بمعنی خود آس استعمال شد «نقد ص ۲۵ ج ۲» «مغرب آن هم دینار هندی ج ۱ ص ۶۳ : ۲» . برای ارزش دینار ، رک : دائرة المعارف اسلام ، (و ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه . مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۰۶ - ۱۰۹) .

دین پڑوه - بنم با وزای فارسی وسكون
ها مخفف دین پڑوه است ۴ که نام روز پانزدهم
باشد ازهرماه ملکی .

دینسافوس ۵ = بکسر اول و نالک
وسین بی نقطه (۳) بالف کشیده و فای بواو رسیده
وسین بی نقطه (۳) زده ، بلفغ یونانی نوعی از
خار باشد و برکه آن ببرکه کاهو میماند و آنرا
بشیرازی طوسک خوانند ، و چون ازهم بشکافتند
گرهمای کوچک از میان ساق و برکه آن برآید
و آنرا بتازی خس الکب گویند و مشطالراعی همان
است . اگر گل و شکوفه آنرا بگویند و برشیر
گوسفند بمانند در حال پینددو بر موضعیکه خواهند
ببرند ضمد کنند بیحس گرداند .

دیو ۶ = با اول بنانی مجهول رسیده
و بواو زده ، معروف است و آن نوعی از شیاطین
باشد - و کمراه و کج اندیش و کج طبع را نیز
گویند - و کتایه از مردم بهلوان و دلیر و شجاع
باشد - و بوهی از جامه پشمینه است بسیار درشت
که در روز های جنگه پوشند ۷ - و کتایه از
اسب هم هست که بر بی فرس خوانند ۸ - و کتایه

است چه باز بسیار بزرگه را باونست دهند و باز
دینار گویند ، و بعضی گویند دینار نوعی از باز
است و آن بسیار اسیل و کمیاب میباشد و برخلاف
بازهای دیگر بر دور مردمک چشم اون تحریر سیاهی
هست در غایت تراکت - و تخم کثوث را برسانی
دینار گویند .

دینار اشمر ۱ - و دینار اشمر ، سراف
را گویند .

دینارویه - با رای بی نقطه (۱) بواو
کشیده و فتح بای حطی (۲) ، برسانی گیاهی
است دوابی ۲ و برکه آن بکفرس ماند و آنرا
بشیرازی آهو دوستک خوانند .

دیناری - بر وزن بیماری ، جنسی از
جامه ابریشمی - نوعی از شراب لعلی باشد .

دین پڑوه ۴ = بکسر بای فارسی
وزای فارسی بواو کشیده و بها زده ، نام روز پانزدهم
است ازهرماه ملکی ؛ و بنم بای فارسی هم آمده
است .

(۱) چک : با را . (۲) چک : و فتح یا . (۳) چک : - بی نقطه .

۱ - از : دینار + اشمر = اشمر (اشمریده = اشمریده) .

۲ = Pav. Asclepium Diosc . د لک ۲ ص ۱۴۱ .

۳ - از : دین + پڑوه (پڑوهنده) . ۴ - رک : دین پڑوه . ۵ - مصحف دیسافوس

Dipsacus = د لک ۲ ص ۱۴۰ . ۶ - پهلوی dev «مناس ۲۷۱ : ۲» ، اوستا daeva

(دیو)، هندی باستان devā (خدا) «اشق ۴۹۸» . این کلمه در قدیم بگروهی از پروردگاران آریایی

اطلاق میشده ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی «اهور مزدا» پروردگاران عهد قدیم یا دیوان ،

کمراه کنندگان و شیاطین خوانده شدند ولی کلمه «دیو» نزد همه اقوام هند و اروپایی - باستانی

ایرانیان - معنی اصلی خود را محفوظ داشته است : deva نزد هندوان هنوز هم بمعنی خداست .

Zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و Deus پروردگار لاتینی و Dieu در فرانسوی از همین ریشه

است «پشتها ۱ ص ۲۹» و رک : دائرة المعارف اسلام و فهرست مزدیسنا .

۷ - رک : دیو جامه . ۸ - مشبهه (اسب چابک قوی) ، صفت بجای موسوف :

بدان فنا چو رضا دادم اندر آن ساعت نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب ...

«مزی پشاهپوری ۵۸» .

از قهر و غضب هم نوشته‌اند ۱*.

دیوارخانه روزن شدن - کتابه

از خراب شدن خانه باشد .

دیوارگر - دیوارساز و گل‌کار و بنا را

گویند .

دیوار کوتاه دیدن - کتابه از

عاجز و زبون هیدن باشد .

دیوا اسپت ۲ - بکسر همز موبای فارسی

وسکون دوسین و فوقانی ، دوابی است که آنرا
انده فوقو گویند و برکلف و بوق مانند نافع باشد ،
واگر طفلی دیر بمرکت آید چون برومانند زود
حرکت کند .

دیوال ۲ - با لام' بروزن و معنی دیوار

است ، چه در فارسی را اولام بهم تبدیل مییابند .*

دیوانه رو - بفتح رای قرشت ،

شخصی را گویند که مانند دیوانه‌ها سلوک کند و براه
رود .

۱ - نظر بتصور مهیب و هولناک بودن دیوان . هر چیز را که از افراد خودقوی جنبه
و بزرگتر باشد بدیو اضافه نمایند (با بقول که آنهم دیو موهوم است) مثلاً کمان بزرگه را کمان
دیو خوانند یعنی دیوار امیباشد . نوعی از اسپت را که ساق و بر که آن ازمانل بزرگتر است دیوا اسپت
گویند ، کلوخ کلانرا دیو کلوخ ، عنکبوت بزرگه را دیویا ، زیرا که پایها ، بزرگه و بلند
دارد ، و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند . انجمن آراء و نیز : دیوجان ، دیوچه ، دیوخار ،
دیودار ، دیودل ، دیوزای ، دیوسار ، دیوک ، دیو گندم . ورك : فاب ۱ ص ۱۹۹ .

۲ - از : دیو (م.ه) + اسپت (م.ه) . ۳ - دیوار (م.ه) : د و جنگه کرد
بسیار بدر ارك ، و كشتن كرد فراوانی بدر شارستان ، در گر کوی عاقبت بستد ، و ارك را و قلعه
زورین را ، بعد از آن دیوال آنرا ببرید ... «تاریخ سیستان ۳۸۴» .

* دیوار - بکسر اول = دیوال = دیفال (عامیانه) ، پهلوی *dēvār* «ناوادیا ۱۶۰» و جه اشتقاق
آن مشکوک است . ورك : اسحق و هوشمان ۵۹۹ : کردی *dīvār* ، وخی *divāl* ، سریکی *deivül*
اسحق ۵۹۹ ، افغانی *dīvāl* «هوشمان ۵۹۹» جداری که در اطراف خانه بنا کنند بجهت محصور
کردن و حفاظت آن ، هر چیزی که فضای را محصور کند خواه از مصالح بنایی یا جز آن .

* دیوان بکسر اول ، از کلمه مفروض ایرانی *dēwān* «همریشه د دیر» (نویسنده)
و بقول اندر آس مرتبط بکلمه آسوری *dap* «دائرة المعارف اسلام» و کلمه *dipi* پارسی باستان که از
duppu آکدی و *dub* سومری (لوحه ، خط) مأخوذ است «مجله ایران شهر سال ۱ شماره ۸
ص ۱۹۵ - ۱۹۷» «فاب ۱ ص ۱۱۲» ، «مرب آن هم «دیوان» «دزی ج ص ۴۷۸ - ۴۷۹» ؛ «دفتر
عمومی محاسبات - موضع حساب - مرکز تدوین کتاب ها ، کتابی که نام لشکریان و اهل عطیه در
آن مکتوب باشد - اداره دولتی - وزارت خانه - سفینه شامل اشعار گویندگان . ورك : دائرة
المعارف اسلام .

* دیوانه - بکسر اول و پنجم (در لهجه مرکزی) ، از : دیو + ان (جمع) + «نبت»
[ورك : اسحق ۵۹۸ و پشته ۱ : ۲۹] ؛ کیلیکی *dīvana* ، فریزندی *devuna* ، برنی *dīvuna* ،
نطنزی *dīvānā* ورك : ص ۲۹۳ ، سمنانی *divānā* ، سنگری *divānāc* ، سرخه‌یی
dīvānāc ورك : ص ۲۰ ؛ «۱۹۴» ؛ بی عقل ، بی خرد ، مجنون «وشانگاه آوردند پیش وی (عیسی)
دیوانگان بسیار ، و دیورا از ایشان بدر کرد بسخن خود و شفا داد ...» «انجیل فارسی ۸۸ - احق ،
ابله ، نادان ، بی علم .

گفته‌اند ، و آن گرمی باشد سیاه رنگ . چون
براعضا بیجسباندن خون فاسد را بکشد . اگر زلزلو
را خشک کرده در شیشه گر خانه بخور کنند هر
شیشه که در آنجا باشد بشکند . گیاهی هم هست
که آبرازردک خوانند ، بفتح زای نقطه دار . و چوبیکه
بدان اندام خارند .

دیو خار ۱ - با خای نقطه دار (۱) بر
وزن پیش کار ، درختی است پر خار ۴ و آنرا سفید
خار و خنجه گویند و بربری عوسج خوانند .

دیو دار ۱ - با ثانی مجهول بر وزن
بیلدار ، نوعی از درخت سرو باشد ۴ - و صنوبر
هندی را نیز گویند و بربری شجره الجن خوانند
و دراختیارات شجره الله نوشته‌اند ؛ و بعضی گویند
درختی است مانند درخت کاج و شیره ای دارد که
علاج لقوه میکند - و مردم دیوانه و مصروع را
نیز گفته‌اند .

دیو دارو ۱ - با ضافه واو در آخر ،
همان دیو دار است که درخت کاج مانند باشد و شیره
آن علاج استرخای اعضا کند .

دیو دل ۱ - با ثانی مجهول بر وزن
شیردل ، مردم شجاع و دلیر و دلاور باشد - و مردم
سیاه دل و تیره دل و سخت دل و بیرحم را نیز
گفته‌اند .

دیو دولت - با ثانی مجهول ، بر وزن
و معنی نیز دولت باشد ، و نیز دولت شخصی را گویند
که دولت او باطنی بود و زود زوال پذیرد و بر طرف
گردد - و بکسر ثاک ، کتابه از دشمن دولت و مدبر
وزود زوال باشد .

دیو پا ۱ - با ثانی مجهول و بای فارسی
مالف کشیده ، عنکبوت را گویند - و نام گیاهی هم
هست که آنرا انده قفوق و حند قفوقی خوانند ،
و دیو پای نیز گفته‌اند با ضافه تحتای آخر .

دیو باد ۱ - با ثانی مجهول و بای ابجد
بر وزن دیو زاد ، بمعنی گرد باد است - و باد تندی
را نیز گویند که هوا را تاریک سازد - و جنون
و دیوانگی را نیز گفته‌اند .

دیو بند ۱ - با ثانی مجهول و بای ابجد
بر وزن ریشخند ، نام روز شانزدهم باشد از هر ماه
ملکی - و لقب قارن برادر زاده جمشید هم هست
چه او را قارن دیوبند می‌گفته‌اند - و طهمورث -
و جمشید را هم می‌گویند - و نام دارویی هم هست .

دیو جامه ۱ - با ثانی مجهول ، نوعی
از جامه پوستین باشد که آنرا وارونه می‌پوشند
تا پشمهای آن بر بالای آید و پرها بر آن بند کنند
و شبها بشکار کبک روند ، و بعضی گویند جامه ای
باشد از پلاس کننده که در روزهای جنگ پوشند -
و پوست شیر و پلنگه را نیز گویند که بهادران
و پهلوانان در روز مسر که بردوش اندازند .

دیو جان ۱ - با ثانی مجهول و جیم
بر وزن ریشمان ، مرد پیر و سالخورده باشد - و شیطان
صفت و بدنفس را نیز گویند - و کنایه از سخت
جان و بیرحم - و دلاور هم هست .

دیو چه ۲ - با ثانی مجهول و فتح جیم
فارسی ، جانوری است مانند مورچه و در زمین
نمناک مباد ، پشمینه و موینه را تپاه سازد
و ضایع کند و بربری ارضه گویند - و زلزلو را نیز

(۱) چک : با خا .

۱ - رک : دیو . ۴ - از : دیو + چه (پسوند تصغیر) . رک : دیو ، دیوک .

۴ - Lycium : ثابثی ۹۸۲ . ۴ - cèdre devadara (فر) : دلاک

۲۳ ۱۳۹۹ ، دزی گویند : 'دیو دار' معرب 'دیو دارو' (م.ه) . - Pinus indica است 'دزی ج'

۱ ص ۴۸۲ : ۲۲ . ۵ - باین معنی از : دیو + دار (دارنده) ، آنکه شیطان و دیو در آن سرور

دارد . ۶ - رک : دیو دار .

دیو دید - کتابه از دیوانه و مجنون باشد .

دیو دیده - بمعنی دیو دید است که کتابه از دیوانه و مجنون باشد .

دیو دین - بکسر ناک ، کتابه از شیطان لعین است .

دیور - بر وزن زیور ، صاحب خانه و سرایرا گویند^۱ - و بهندی برادر کوچک شوهر باشد .

دیورخش ^۲ - بر وزن فیل بخش ، بمعنی دیف رخش است که نغمه ای باشد از موسیقی .

دیوزای ^۳ - با زای هوز بر وزن فیل پای ، کتابه از مردم غصه ناک و غضب آلود باشد .

دیوسار ^۴ - با سین بی نقطه بر وزن پیشکار ، بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد - و کتابه از مردم بد خو و زشت رو هم هست - و شخصی را نیز گویند که از او اعمال نا شایسته سرزند - و شخصی که دیو جامه پوشیده باشد ، و آن جامه است درشت و خشن که در روز های جنگ پوشند و نیز شها بجهت شکار کردن کبک در بر کنند .

دیوسپست ^۵ - بمعنی دیواسپت است که آنرا حندقوقی خوانند . کلف و بهق رضامند آن نافع است .

دیوسبلت - بکسر رابع و سکون بای ایجد و لام مفتوح بقوفائی زده ، گیاهی است که آنرا بحریمی خندراف گویند ؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است .

دیوسپید - با نانی مجهول و کسر ناک ، معروف است و او پهلوانی بود مازندرانی که رستم زال او را کشت .

دیوسوار ^۶ - کتابه از اسب سوار باشد .

دیوغول ^۷ - باغین نقطه دار بواورسیده و بلازمده ، گرمی باشد که در گردن و کلو و اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و آنرا بحریمی سلعه گویند - وغول بیابانرا نیز گفته اند .

دیوغولی - با تحتائی ذر آخر ، بمعنی دیوغول است که سلعه باشد .

دیولک ^۸ - با نانی مجهول و فتح ناک بر وزن زیرک ، جانوری است که چوب عمارت و پشمینه و آنچه در زمین افتد بخورد و ضایع کند و بحریمی ارضه خوانند - و زلو را هم گفته اند ، و آن گرمی باشد سیامرنگ که خون فاسد از بدن آدمی بمکند - و مصغر دیو هم هست ؛ وضم ناک نیز بنظر آمده است .

(۱) چش ؛ گارمشک (رک: گارمشنگه) .

۱ - مخفف «کدیور» (م.ه) . ۲ - رک: دیف رخش . ۳ - از: دیو + زای (زاییده) . ۴ - از: دیو + سار (سود شباخت و اضاف) . ۵ - رک: دیواسپت .

۶ - هر چند «دیو» (م.ه) بمعنی اسب هم آمده ، از موارد استعمال دیوسوار برمیآید که بمعنی سوارتند رو و چابک باشد ؛ «سلطان توقیع کرد و بخط خویش فضلی بشت . و مثال و نامها بشتند و بفرستاد و خیلش و مردی از عرب ، نازدگان دیو سواران نامزد شدند و نماز ختن را سوی تکیناباد رفتند» «تاریخ بیعی ص ۱۰۵ متن وحاشیه» . ۷ - غول بحریمی است .

رک: شرح قاموس و منتهی الارب . ۸ - از: دیو + ک (صغیر) = دیوچه (م.ه) رک: دیوه .

هست که بهر بی سنان گویند .

دیو هشنگ - بفتح میم و شین ضمه دار
وسکون یون و کاف فارسی، بمعنی گاو مشنگه (۱)
است ، و آن نوعی از حیوان باشد که چون پوست
آرا بکنند بمدس مقرر ماند .

دیو نند - بر وزن ریوند ، نام دارویی
است دوا بی .

دیوه * - بر وزن میوه ، کرم بیله
ابریشم را گویند .

دیو هفت در - کتابه از اقالیم سبمه
است .

دیو هفت سر - کتابه از شب است
که بهر بی لیل خوانند باعتبار اینکه هفت ساعت
هم میشود - و کره زمین را نیز گفته اند باعتبار
هفت اقلیم هفت طبقه .*

دیوهول - با اول بیانی مجهول رسیده
وهای بواو کشیده و بلام زده ، بمعنی آخر داهول
است که تاج مرصع باشد .

دیهمیم * - بکسر ها بر وزن تعظیم ،
تاجی که مخصوص پادشاهان
است - و بمعنی تفت -
و چاربالش و چتر هم گفته اند؛



و بعضی گویند دیهمیم افسری
بوده که آرا در قدیم بجهت تبیین و تبرک بر بالای
سر پادشاهان میآویخته‌اند و کلاه مرصع را نیز
گویند .

دیو کلوج * - بضم کاف و لام بواو
کشیده و بیجم فارسی زده ، طفل مصروع و کودکی
جن گرفته را گویند .

دیو کلوخ * - کلوخهای بزرگه را
گویند که در وقت شب بار کردن از زمین بر خیزد
و بر اطراف ریزد .

دیو گندم * - بر وزن دیو مردم ،
نوعی از گندم است که هر دو دانه در یک غلاف
میباشد ؛ و بعضی خوشه بزرگه بی دانه را گویند .

دیو گیر - با تانی مجهول بر وزن شیر
کبر ، کسی را گویند که او را جن گرفته باشد -
یا کبیکه دیورا بگیرد - و نام شهری است در
ملک دکن ' و درین زمان بدولت آباد شهرت
دارد .

دیو گیری - نوعی از قمانی باشد که
در دیو کبر میبافند که آن دولت آباد است .

دیو لواح * - بالام بالف کشیده و بشای
نقطه دار زده ، جا و مقام دیو را گویند چه لواح
بمعنی مکان است همچو سنگ لواح و رود لواح
و کلمه لواح بغیر ازین سه موضع جای دیگر نیامده
است * - و صحرا و خارستانی را نیز گویند که از
آبادانی دور باشد - و جایگاه خراب و خرابه -
و چراگاه دور را نیز گفته‌اند - و ردسیر را هم
میکویند .

دیو هر د * - در اصطلاح بمعنی جن -
و مردم مقصد و مقنن باشد - و نوعی از حیوان هم

(۱) چنی: گاو مشک (رك: گاو مشنگه).

۱ - رك: كلوج . ۲ - رك: دیو . ۳ - از: دیو + لواح (پسود
مکان) . ۴ - نیز: آتش لواح ، كلوخ لواح ، هندولواح ، ملك لواح ، اهرمن لواح .

۵ - از: دیو + (نسبت و تصغیر) = دیوک = دیوجه، در اوراق مانوی یونانی dywg
(کرم)، در پهلوی dêvak که خرفتری محسوب شده (شاید: زالو) .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p.82, 90.

۶ - یونانی Diadēma (که در فرانسوی diadème شده بمعنی تاج)، در یونانی
اصلاً نوار یا رشته، مخصوصاً بنواری که گرد tiāra (افسر) پادشاه ایران بسته میشد «فرهنگ
یونانی - انگلیسی. لیدل و اسکان» .

* دهه - بکسراول، رك: ده (بکسراول) .

انجام

در حرف ذال نقطه دار. با حروف نهجی مشتمل بر سیزده لغت

ذبل - بکسراول وسکون بای ابجد ۴
ولام، پوست لاک پشت هندی باشد؛ بعضی گویند
پوست لاک پشت دریایی است. ۴. خاکستر آن با
سفیده تخم مرغ شقاق را نافع است. *

ذرخش * - بر وزن و معنی درخت
است که برق و تابیدن و روشنی باشد.

ذرع - بر وزن سرع، کنار گوشه کشت
و زراعت را گویند. - و در عربی بمعنی گز باشد،
و آن چوبی است که چیزها بدان پیمایند. ۲.

ذریس - با سین بی نقطه (۱) بر وزن
حریص، بلفت اندلس تیهو را گویند، و آن
پرده ایست مانند کبک لیکن از کبک بزرگتر
است. ۸.

ذفکر - با کاف بر وزن کفتر، تخم
کرفس کوهی است و آرایبویالی فطراسالیون ۹
خوانند.

ذکر ۱۰ - بفتح اول و سکون رای
قرشت، بلفت زرد و یازند (۲) بمعنی نر باشد که

* **ذاقنوبداس** ۱ - بکسراف و نون
بواو رسیده و کسر بای ابجد و دال بر نقطه بالف
کشیده و بسین مهمله زده، لغتی است یونانی
بمعنی مانند غار، و آن دارویی است و گویند نوعی
از مازریون است و برک آن بهن میباشد.

ذاقی ۲ - بر وزن ساقی، یونانی درخت



غار را گویند،
و آن درختی است
که برگش از
برگه بید درازتر
و از برگه مورد
بزرگتر و نرمتر
و سفیدتر میباشد
و میوه آن از
فندق کوچکتر
و از تخود بزرگتر
است. اسهال خوبی

را نافع بود و یکنوع
از آرا ذاقی ۴ الاسکندری خوانند.

(۱) چک : با سین . (۲) چک : ژند و یازند .

* ذ - (ذال) ، حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف نهم از الفبای عربی (ابثت)
و بیست و پنجم از حروف ابجد ، و در حساب جمل آنرا هفتصد گیرند ، نام آن ذال است و گاه
برای استواری ضبط ذال معجمه گویند. این حرف به «د» و «ک» بدل گردد. رک: لغت نامه. برای
فرق د (دال) و ذ (ذال) رک ص بیج از: دیباجه مؤلف .

۱ - مصحف ذاقنوبداس، از یونانی *Daphnoëidēs* «اشتینگاس» و در کتب اسلامی
به ذاقنبداس و ذاقنوبداس هم تصحیف شده. رک: لغت نامه. ۴ - مصحف ذاقنی *Daphnē*
یونانی است بمعنی غار ورود «لغت نامه: ذاقنی، ذاقی». ۴ - در منتهی الارب بفتح اول
و دوم. ۴ - از مجموع اقوال کونا کون استنباط میشود که ذبل بمعنی لاکه و کاسه انواع
سنگه پشتهای بری و بحرری است و همچنین جلد شانی یا استخوانی یا آهکی پاره‌ای از جانوران
بقیه در صفحه ۹۲۳

بقیه از صفحه ۹۲۲

است (*carapace . teste*) ، و نیز بمعنی پوست کرتسکله یعنی تصاح است - *carapace*)
de crocodile و بلز بمعنی استخوان لسان البحر یعنی ارب جحری و دمیاست *(carapace*
de caret) . «لفت نامه» . * = درخت ، درخت (م.ه) ، «درخت ، برق است و گویند
 که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اول او ذال بود جز این کلمه ، ابوشکور (بلخی) گوید :
 درختی از نهند بگه بهار همانا نگرید چنین ابر زار .

«لفت فرس ۲۰۸» .

۶ - «ذرع ، گوشه کشت بود و زرع بتازی کشت را گویند . رود کی (سمرقندی) گوید:

ذرع و زرع از بهار شد چو بهشت
 ذرع کشت است و ذرع گوشه کشت .

«لفت فرس ۲۲۸» این کلمه و معنی با همین شاهد در لفت نامه عیبی که در حاشیه لفت نامه
 اسدی آقای نخبوای است دیده میشود و لغوین دیگر نیز عین آنرا بهمین صورت و با همین
 شاهد می آورند ، لکن بگمان من اگر شرواقماً از رود کی باشد (و گمان نمیکم که باشد) در
 شعر تصحیفی روی داده ، و از آن تصحیف این لفت و معنای آن پیدا شده است ، و عجیب بودن
 لفت نامه مزبور ازین است که برای همه حروف هشتگانه ای که در عربی هست و در فارسی نیست امثله
 بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همه آنها فارسی است . «لفت نامه» .

۷ - (عر) بگر کردن . بارش بيمودن (تاج النصار بیهقی) - کر ، ارش ، رش - ذرع ،
 چون مطلق گویند معادل شانزده کره است یعنی یک متر و چهارصد یک متر و در ذرع شاه یک متر
 و دوازده صد یک متر است (و بیشتر در تبریز متداول است) ، و ذرع مقرر مساوی یک متر و چهارصد
 یک متر است (و آن در تهران و فارس معمول است) ، ذرع بیشابوری دو برابر و نیم ذرع شاهی است
 «لفت نامه» . ۸ - پرده ایست از بلدرچین بزرگتر و از یک خردتر و برنگه سنجاب
 و گوشت آن از همه انواع طیر حتی تندر لطیف تر است و اینکه صاحب برهان میگوید از یک
 بزرگتر است ، درست نیست . «لفت نامه» . ۹ - رك: بطراسالیون .

۱۰ - Z(a)k(a)r ، پهلوی *nar* ، بر «یونکر ۱۰۹» ، (عر) بمعنی نرو آت
 مردان ، صبری «زکر» (بفتح اول و دوم) ، آرامی «زکرا» ، لغات جنوب الجزیره و حبشه «زکر» ،
 آشوری بابلی «زکرو» (بفتح اول و دوم) و لفسون ص ۲۸۷ .

* ذرت - بنم اول و فتح دوم =

maïs گیاهی است (*Zea maïs*) از تیره
 غلات و دانه های آن دارای مقدار بسیار نشاسته
 میباشد ، و آرد آن بجای آرد گندم برای تغذیه بکار
 میرود «ستوده ۱۰۳» ، آنرا میوه ایست بزرگ می یک
 و در خیابانهای پیچیده و بدون میوه چوبی
 است که خوردنی نیست و بر آن دانه های بسیار
 منظم و بیوسته هست ، هر یک با اندازه نخودی خرد ،
 و تمام سطح ذرت ازین دانه ها پوشیده است و آنها را
 برشته کنند و با در آب بیزند و بخورند . بلال -
 گندم مکه . گندم مکه . مکه . گندم مصری .

گندم مکی «لفت نامه» .



ذرت

در مقابل ماده است، و عبری نیز همین معنی دارد. و نوعی از عود الصلیب هم هست و آن تر و ماده میباشد و عبری ورد الحمیر خوانند، و آن گیاهی است دوایی .

ذکران مرتوما ۱ - بکسر نون ،

روز سیم (۱) نموز باشد ، و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشندی بوده است بلفت سربای، و آن چنان است که چند موبد بوده اند که هر يك چند روز از روز های دیگر افضل میداسته اند و مردمان در عبادتخانه های خود روزهاییکه منسوب بهر يك از ایشان بوده ایشانرا یاد میکرده اند تا نوبت بذکران دیگری برسد و هر مولودی که در آن ایام متولد میشده بنام آن موبد میکرده اند و آن روزها جشن مینموده اند، و مرتبه

ذکران از مرتبه عید فروتر است .

ذوراق = با واو و را و قاف و حرکت مجهول، طعامی است که آنرا از آرد گندم پزند .

ذوش ۲ - بروزن هوش، تندخو و بدخلق را گویند .*

ذیانیطس ۳ - بکسر اول و تحتانی بalf کشیده و نون تحتانی رسیده و ضم طای حطی و سکون سین بی نقطه ، یونانی کوفتی است که آنرا عبری سلس البول گویند .

ذی فنوس = با اول تحتانی رسیده و ضم فا و نون بواو کشیده و بسین بی نقطه زده ، نام مردی بوده رامشگر در خدمت فلقرط شاه ۴ .

(۱) چك : سوم .

۱ - «حین خلف در برهان فقرات ذیل را که تقریباً نامفهوم است آورده است و لغت نویسان هند و جز آنان نیز که بعد از او بوده اند بمتابعت او همان عبارات را نقل میکنند ... (در اینجا عبارات متن برهان نقل شده) در لغت نامه های عرب این کلمه دیده نمیشود و در معجم البلدان یا قوت در ردیف دبر آمده : « دبر مرتوما ، هذا الدبر بئیمافارقین علی فرسخین منها علی جبل عال له عید یجتمع الناس الیه وهو مقصود لذلك و تذکره التذویر و تحمل الیه من کل موضع و یقصد اهل البطالة و الخلاعة و تحته یرك یجتمع فیها ماء الامطار ، و مرتوما مشاهد فیه ، تزعم النصارى ان له الف سنة و زیادة و انه شاهد المسیح علیه السلام ، و هو فی خزانه خشبلة ابواب تفتح ایام اعیادهم فیظهر منه نصفه الاعلی و هو ظاهر قائم و اشفه و شفته مقطوعتان ... و ذلك ان امرأة احتالت به حتی قطعت اشفه و شفته و مضت بهما ، فینت علیهما داراً فی البرية فی طریق تکررت . قاله الشافعی . « لغت نامه » .

۲ - مصحف « زوش » (م.ه). و رك : لغت نامه .

۳ - مصحف دیابیطس، یونانی Diabētēs (فرانسوی diabète)، ذیابیطس بیماری باشد که در آن ترشح و استقرا ع.ول بافراط است و محتوی ماده شکر و علاج آن مرعات پرهیز و احتیاط است و رجعی است « لغت نامه » و رك: سعید نفیسی، درباره چند لغت فارسی. یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۶ و رك: مقدمه ص بود و سه.

۴ - جهاد بدهای نام او ذی فنوس

که کردی بر آوای بلبل فنوس .

عصری بلخی « لغت نامه » .

* ذیابیطس - رك: ذیابیطس .

گفتار دهم

از کتاب برهان قاطع در حرف رای بی نقطه با حروف نهجی

مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و سه

لغت و کنایت

بیان اول

در رای بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و نه لغت و کنایت

نوع را قلفونیا گویند و شیرازی زنگباری خوانند .

راتینج^۲ - با فوقانی بتختانی کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتیناج است که صنم درخت صنوبر باشد . گویند رومی است .

راح - بسکون حای بی نقطه ، نام نوایی است از موسیقی - و در عربی یکی از نامهای شراب است^۴ .

* **رایو** - با بای ابجد بواو کشیده ، نام کلی است از کلهای بهاری .

راتینج^۱ - بکسر فوقانی و تختانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینج است که صنم درخت صنوبر باشد ، و آن سه نوع است: یکی روان که منمقد بشود، و نوع دیگر صلب و بسته باشد ، و نوع سیم (۱) صلب است لیکن آنرا با آتش پخته باشند و این

(۱) چك : سوم .

۵ - حرف دوازدهم از الفبای فارسی و حرف دهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف بیستم از حروف ابجد ، و آنرا ر RE و راه^۲ RE نامند و در حساب جمل دوست گیرند . این حرف به 'L' [رك : هـ یح از دیباجه مؤلف] ، و 'ن' تبدیل شود .

۱ - راتینا = راتینا = راتینج (عرب) از یونانی Rétinô بمعنی صمغی که از درخت جاری شود 'نفس' = résine (فر) دزی ج ۱ ص ۴۹۳ ، لک ۲ ص ۱۶۶ . رك : راطینی . ۲ - رك : راتیناج .

۴ - آبستنی دختر انکور بجانست .

۴ - آبستنی دختر عمران بیسر بود

بقیه در صفحه ۹۲۶

<p>زاد بوی - با بای ابجد بر وزن ماه روی ، چوب عود را گویند .</p> <p>زادمنش ^۲ - بفتح میم و کسر نون وسکون شین قرشت ، کریم طبع وسخا پیشه را گویند .*</p> <p>راز - بر وزن قاز ، بمعنی پوشیده وپنهان ونهفته واسراو دل باشد ^۳ - ورنگه ولونرا</p>	<p>راغ - بر وزن شاخ ، غم و اندوه بسیار را گویند .</p> <p>راد - بر وزن شاد ، کریم و جوانمرد وصاحب‌همت وسخاوت را گویند ^۱ - وبمعنی شجاع ودلاور هم هست - وحکیم ودانشمند را نیز گفته اند ^۲ - وبمعنی سخن گوی و سخن گزار وقصه خوان هم آمده است (۱) .</p>
---	---

(۱) چک : - است .

۱ - پهلوی *rāt* ، قس : یازد *rādī* (آزادگی، رادی)، ارمنی *arat* (سخنی) «هوشمان ۹۶۰۱» ، قس : اوستا - *arāiti* ، هندی باستان - *rātī* (خواهان دادن) «اشق ۹۶۰۱» :
 بحرست دست رادش ، بحری که موج او در ابرست نبخ تیزش، ابری که قطر او خون .
 «مغزی بيشابوری ۵۳۹» . ^۲ = رد (م.ا) . ^۳ - رگ : راد، منش .
^۴ - پهلوی *rāz* «تاوادیا ۱۶۴ : ۲» ، اوستا - *razah* (ازوا ، تنهایی ، دوری) «پارتولمه ۱۵۱۴» ، آرامی *rāzā* (سرمای *'erāzā*) «بیرگه ۱۹۵» ، سانسکریت *rāhas* (ازوا ، سر ، راز) «اشق ۹۶۰۲» ، در اوراق حاوی (بیارتی) *rwshtg* (مخفیانه) از *rashta* (قس : اوستا - *razah* ، فارسی : راز) ؟

(Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1, p. 87.):

راز نهان خویش جهان کرد آشکار

در منصب وزارت دستور شهریار .
 «مغزی بيشابوری ۳۰۶» .

* **رادبو** - از فرانسوی *radio* (بی سیم ، پرتو مجهول) ؛ ابزاری برقی (الکتریکی) که صوت را از فواصل دور ضبط و پخش کند .



رادبو

قیه از صفحه ۹۲۵

آن روح خداوند همه خلق جهان بود

وین راغ خداوند همه خلق جهانست .
 «منوچهری دامغانی ۸» .

* **را** - رای ، پهلوی *rādh* ، ایرانی باستان - *rād* (دلیل ، علت ، اصل) در *avahya - rādiy* (از یزرو، ازیرا) «بازنولمه ۱۷۹ ، ۱۵۲۱» «بیرگه ۱۸۹» و *ro* : سوکو ملرسن ص ۱۹۱ : *avahyarādiy* ، طبری *re* «درتر» (بکسر اول و دوم) (ترا) «صواب طبری ۲۰۱» ، کیلیکی *re* در *me_re* (مرا) ، *te_re* (ترا) ؛ شهمیرزادی *ra* ؛ علامت مفعول سریع : «مراگفت از آنجا که همت درویشان است . . . خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب ادبشنا کم» «گلستان ۲۹» - برای ، در ، به .

(برهان قاطع ۱۲۱)

رازقی - بر وزن عاشقی ، نوعی از انگور است که دانه‌های آن کوچک میباشد ؛ و بعضی گویند تنم کتان است و از آن روغن گیرند ؛ و بعضی دیگر گویند موسن سفید است ؛ و دیگری می گویند رازقی زنبق سفید است ۴ .

راز نهان خاک - کنایه از نباتات است که بتدریج از خاک برمی آید .

رازه ۴ - بر وزن نازه ، بمعنی راز است که پوشیده و پنهان و نهفته و اسرار (۱) دل باشد .

رازپام - با میم ، بروزن و معنی بادبان است که رازبانه باشد و معرب آن رازبانج است ۵ از آدم علیه السلام نقل کرده اند که هر کس از اول حمل یعنی روزیکه آفتاب بیرج حمل می آید هر روز يك درم رازبانه بایکدرم دیگر قندسفوف سازد و مداومت کند تا روزیکه آفتاب بیرج سلطان آید درین سه ماه قطعاً مریض نشود و آن بوستانی و صحرائی و شامی میباشد ، و رازبانه شامی ایسون است ؛ و بعضی گویند ایسون رازبانه رومی است ؛ و بعضی دیگر گویند هر دو یکی است و ایسون است ۶* .

راس ۶ - بر وزن طاس ، بلمت زند و یازند (۲) راه و جاده را گویند که بعضی طریق و صراط خوانند ۷* .

راست ۷ - بر وزن ماست ، نقیض کج و ضد دروغ باشد - و نام مقامی است - از موسیقی -

بیز گویند ۱ - و امر برنگه کردن هم هست یعنی رنگ کن - و خاریت را نیز گفته اند ، و آن جانور است معروف - و بمعنی زبور سرخ و بزرگ هم آمده است - و بنا و گل کار را نیز گویند و بعضی طیان خوانند - و بعضی گفته اند راز در عربی کلاتر و بزرگه بنایان باشد - و بعضی گویند رازی معرب راز است چنانکه بازی معرب باز - و نام قریه است نزدیک بسبزوار - و نام پادشاهزاده‌ای هم بوده است گویند او را برادری بود که ری نام داشت هر دو بافاق شهری بنا کردند چون بانام رسید میان هر دو در تسمیه آن مناقشه شد چه هر کدام میخواستند که مسمی بنام خود کنند . بزرگان آن زمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری کردند و مردم شهر را بنام راز چنانچه حالاً نیز شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی میگویند ۲ .

راژ - بسکون زای فارسی ، قبه و توده و خرمن غله پاک نکرده را گویند .

رازبان - بروزن بادبان ، بمعنی صاحب راز باشد - و کسی را نیز گویند که سخن ارباب حاجت را برض سلاطین رساند .

راز دل آب - کنایه از رطوبت و برودتی بود که در جوهر آب است ، و آن باعث بر آمدن و نموی نباتات میشود - و عکس و نیز گویند که در آب افتند و مطلق رستنی و سیز شدنی و رویدنی را نیز گفته اند .

(۱) چک: پنهان و اسرار و نهفته؛ چش: پنهان و اسرار نهفته. (۲) چک: زند و پنازند.

۱ - رك : رز، وزیدن. ۴ - وجه اشتقاق عامیانه. رك: ری. ۴ - lys blanc (فر) «لك» ۱۶۷ - ۴ - رك : راز. ۵ - رك: رازبانه. ۶ - پهلوی rās بمعنی راه «بونکر» ۱۰۵، «اشق» ۶۰۷، «بیرگ» ۱۹۱. ۷ - پهلوی rāst (مستقیم، صحیح، عادل، درست)، دو کلمه ایرانی باستان درین لغت جمع شده: ۱ - rāshtha* از ریشه raz (راست و درست کردن ، مرتب کردن). ۲ - rāsta (حاضر و مهیا شده، ندارد دیده ، مرتب) از ریشه rādh* «بارنولمه» ۱۵۱۴ و «بیرگ» ۱۹۳. هندی باستان - rāddhá، استی rast' rast، کردی ع و افغانی ۶ و بلوچی ۶ rāst، وخی rāst، سریکلی rūst «اشق» ۶۰۳، «اورامانی ras» ۸۰۰. بقیه در صفحه ۹۲۸

<p>است عز شانه .</p> <p>راست روشن = بفتح راوشین قرشت و سکون واو و نون ، وزیر بهرام گور بود و ظلم بسیار میکرد بهرام از قضیه شبان و مسک خانن متنبه شده او را سیاست بلیغ فرمود ۴ .</p> <p>راست ساز = با سین بی نقطه بروزن ماست باز ، نوعی از فنون سازندگی - و صفتی از صفات سازهای نواواتار است .</p> <p>راسته = بروزن خاسته ، آنکه همه کارها را بدست راست کند - و راه راست هموار را نیز گویند .</p> <p>راستین ۶ - بر وزن آستین ، بمعنی حقیقی و واقعی باشد .</p>	<p>و بمعنی تمام مساوات هم آمده است .</p> <p>راستا = بر وزن پارسا ، بمعنی راست باشد که نقیض کج است ۱ - و راه را نیز گویند که جبری صراط خوانند ۴ .</p> <p>راستاد = سکون سین بروزن باعداد ، وظیفه و راتب را گویند .</p> <p>راست بود ۴ = بابای ایجاد بواورسیده و بدال بی نقطه زده (۱) . موجود حقیقی را گویند که ذات باربعالی باشد جل جلاله .</p> <p>راست خانه = کتابه از شخصی است که با همه کس از قرار راستی و درستی وامانت و دیات معانی کند .</p> <p>راست خدیو = اشاره بیاری تمالی</p>
--	--

(۱) چک: و بدال زده .

- ۱ - رک: راستند راستا و چپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده، برآستای بمعنی درحق ، درباره ... رک: تاریخ بیعتی ۳۴ متن و حاشیه .
- ۲ - تصحیفی است در 'راس' (م.ه) .
- ۳ - از دساتیر ' فرهنگ دساتیر ۲۴۶' . رفت بر صدرگاه خود گستاخ بانک بر زد چنانکه او را کشت .
- ۴ - راست روشن درآمد از در کاخ شه در او دید خشمناک و درشت
- ۵ - از : راست (م.ه) + (نسبت) .
- ۶ - از : راست (م.ه) + (نسبت) .

بقیه از صفحه ۹۲۷

اورامان ۱۲۵ ، گیلکی râst. فربزیدی râss ، بری râs ، نظری râst رک. ۱ ص ۲۹۲ .
سمنای و سنگری و سرخه بی و لاسکردی و شه میر زادی râst رک . ۲ ص ۱۹۳ .

* رازیانج - رک: رازبانه ، رازیام .

* رازیانه = رازیام ، مرب آن رازیانج و رازنج 'دزی ج ۱ ص ۴۹۳' =

Anethum graveolens گیاهی است از نیره چتریان و دانه های آن معطر است ' کل کلاب ۲۳۵' = **Fenouil** (فر) 'لک ۲ ص ۱۶۴' دزی (ایضاً). آنرا ایسون **anis** دانسته ، ولی هر چند که هردو از نیره چتریانند دانه های رازیانه دارای ۸ شیار و دانه های ایسون (بادیان رومی) دارای ۱۰ شیارند. رک: کل کلاب ایضاً . ایسون را رازیانج رومی گویند. رک: لک ۲ ص ۱۶۶ .

* **راس البقل** - دمیری نوعی از مسکوکات را که 'بقلیه' مینامیدند یاد کرده گوید : رأس البقل آنرا برای عمرین خطاب بسک خسروان (ساسانی) ضرب کرده و بر آن صورت پادشاه حک شده وزیر کرمی بفراسی نوشته شده : 'لوش خور' (ای : کل هنیثا) 'جرعی زیدان . تاریخ التمدن الاسلامی ج ۱ ص ۹۸' و رک: بقل ، بقلی ، درهم بقلی .

خوانند . اگر درون ویرا پر از گشتمیز کنند و خشک سازند خوردن قدری از آن گرد کمی جانوران زهردار را نافع باشد . گویند اگر کبب آنرا بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و بریای راست زن بپندد و باو جماع کنند آبستن گردد . و گویند طمعی که زهر داشته باشد همین که ببیند موهای خود راست (۵) کند و بفریاد آید . اگر خون او را بر مفاصل و خنایزیر طلا کنند نافع باشد .

راش - بر وزن ماش ، توده و ابلار غله پاک شده و از کاه بر آورده را گویند .

راطینی ۴ - بکسر طای حطی (۶) و نون و سکون هردو تختانی ، بلفت یونانی مطلق مسخر را گویند خواه مصطکی و خواه کندر و خواه کتیرا و مانند آن .

راعیل - با عین بی نقطه (۷) بروزن قاییل ، نام زلیخای مشهور است .

راغ ۵ - بروزن باغ ، مرغزار و صحرا باشد ۶ - و دامن کوهی را نیز گویند که بجای صحرا باشد .

راستینه ۱ - بر وزن ماستینه ، بمعنی راستین باشد که حقیقی است .

راستخت ۲ - بضم تالک و سکون خای نقطه دار (۱) و نای قرشت ، مس سوخته باشد و آنرا روی سوخته نیز گویند و معرف آن در سوختن (۲) است . بهترین آن مصری باشد و طبیعت آن گرم است در سیم (۳) .

راسن ۳ - بروزن دامن ، نام درخت نیل گوش است و آن دارویی (۴) باشد نافع جمیع آبلها و درد ها خصوصاً دردهایی که از رطوبت و سردی بود و گرد کمی جانوران را سود دارد و آنرا قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند و غرساهمان است . بیخ آنرا اصل الراسن و تخم آنرا حبال الراسن خوانند ؛ و بعضی گویند نباتی است که بوی آن بیوی سیر می ماند ؛ و بعضی دیگر گویند علفی است که آنرا ترکان قچی گویند و با ماست خورند .

راسو - بر وزن مازو ، جانوری است که آنرا موش خرما گویند و بصری ابن عرس

- (۱) چک: و سکون خا . (۲) چش: روستخج ا (۳) چک: سوم .
(۴) چک : داروی . (۵) چش: خود راستخت . (۶) چک : بکسر طا .
(۷) چک: با عین .

۱ - از : راست + ینه (سبت) . ۲ - معرب آن روستخج (ه . م) وهم راستخت = antimoine «دزی ج ۱ ص ۴۹۶» . ۳ - اوستا urvâsna (گیاهی خوشبو)، پهلوی râsan ، ابوریحان بیرونی در ذکر جشنی از بخور راسن در خانه های زرتشتیان یاد میکند « آنار الباقیه ۲۲۴ » . راسن در طب قدیم دوی معروفی بوده از برای معده ۴ بر ک درخت آن پهن تریف شده و همین مناسبت پیلگوش هم نامیده شده است ، در بحر الجواهر مندرج است: راسن سوسن کوهی است و حکیم مؤمن نیز در نسخه بقول بعضی آنرا سوسن کوهی دانسته ، دستور هوشنگک جاماسب «راسن» پهلوی رایک قسم کاج (Juniperus) دانسته و دبدباد - متن اوستایی با ترجمه پهلوی و تفسیر . ج ۲ . فهرست ص ۱۹۷ . رک: پور داود . خرده اوستا ص ۱۳۸ - ۱۴۲ . لکلرک راسن را aune (فر) = Hélénum دانسته «لک ص ۱۵۳» . ۴ - از یونانی «ریتینکاس» = résine (فر) «لک ص ۱۶۷» . رک: راتیلج . ۵ - سفدی r'gh . رک لفت خنتی rraa (صحرا ، بیابان) . رک:

راف - بر وزن کاف، بزبانت بره‌بی
سبانه خوانند. گویند پوست جوز است.

راقونه - بر وزن بابونه، پوده را
گویند؛ و باین معنی بجای فا کاف و بجای نون
سای قرشت هم بنظر آمده است که راقونه
باشد.

رافه - بروزن نافه، گیاهی است مانندسیر
برادریاز، و آنرا بریان کرده بخورند بفايت لذیذ
باشد؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است؛
و بعضی گویند اجدان است که صمغ آن حلیت
باشد؛ و بعضی دیگر گویند بیخ درخت اجدان
است.

راک - بر وزن خاک، قوچ وگوسفند
جنگی راگویند ۱ - و بمعنی کاسه آبخوری هم
آمده است. ورشته سوزن را نیز گفته‌اند. و بلفظ
زند و یازند (۱) راه باشد که بره‌بی سراط و طریق
خوانند ۲.

راکاره - با کاف بر وزن آواره، زن
فاحشه وندکاره راگویند.

رام - بر وزن کام، تقیض وحتی است
که الفت گرفته و آموخته و فرمان بردار باشد ۳ -
و نام روزیست و یکم است از ماه های شمسی ۴ -
و نام فرشته است که موکل روزرام و مصالح امور
مردم است در آن روز ۴ - و آرام و طافت

(۱) چک : زند و یازند.

۱ - پهلوی rāk (دزکوب، قوچ قلمه خراب کن) «اونوالا ۳۶».

۲ - راک قرائتی است از «راس» پهلوی (به معنی راه) و صحیح راس است. راک: راس.

۳ - راس: پارسی باستان [Airyā] rāmna، اوستا rāman (سکون، آرامش،
استراحت)، پهلوی rām (rām(i)shn, hu]، هندی باستان rāma (میل، نمایل)، استی
ūromin (بازداشتن، مانع شدن، ساکت کردن) «اسحق ۶۰۴». ۴ - باین معنی نیز
از همان rāman (و rāma) اوستایی و rāmishn پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش است
و بدین معانی در اوستا بارها آمده (بنا ۲۹ بند ۱۰، بنا ۳۰ بند ۴ و جز آن) و نیز بنا در اوستا
ببازد رام اطلاق گردیده (بنا ۱ بند ۳، بنا ۴ بند ۳ و جز آن)، در غالب مواضع اوستا اورایس
از ایزد مهر نام برده‌اند. یانزدهمین پشت اوستا بنام «رام پشت» نامیده میشود. لکهبانی روز
یست و یکم هرماه شمسی با ایزد رام است «پشتها ۲ ص ۱۳۴ - ۳۵»، ابوریحان در فهرست روزهای
ایرانی نام این روز را «وام» و در سغدی «رامن» و در خوارزمی «رام» یاد کرده:

می خورکت باد نوش، برسن و سیلگوش
و راک: روز شماری ۵۱-۵۲.

بقنه از صفحه ۹۲۹

Bailey, BSOS. , VIII, p. 135, Konow, NTS., XI, p. 73.

معنی (بیابان) با صفت سغدی r' ghyh (وحشی، بیابان و صحرا) تأیید میشود. r' gh (مترک،
عربان). پشتو rāgha که Konow یاد کرده محتملا از فارسی گرفته شده. ماکلمه ایرانی باستان
-rāga* را دارم که شاید مرتبط با کلمه اوستایی ravah (فضای باز) و (دشت) است (چنانکه
در ravascarāt) یا از ragvah* مأخوذ است. در یلوجی واستی ragh آمده.

(Henning, Sogdian loan- Words..., p. 95).

۶ - صلصل باغی بیاغ اندر همی کرد بدرد بلبیل راغی براغ اندر همی نالد بزار.
«منوچهری دامغانی ۲۷».

رامش^۸ - بکسر تاء بروزن دانس ،
بمعنی آرامیدن و آرامش و آسودگی و فراغت باشد .
گویند نقش نکین اوسه پروان چنین بوده که
« راه بسیار ناریک است مرا چه بیش ؟ و عمر
دوباره بیست مرا چه خواهش ؟ و مرگ در قفاست
مرا چه رامش ؟ » - و بمعنی ساز و نوا و عیش
و طرب هم هست چه رامشگر خواننده و سازنده را
گویند .

رامشت - بکسر تاء بروزن بالشت ،
بمعنی رامش و آرامیدن - و نام روز چهارم باشد از
خمسۀ مسترقه سال ملکی .

رامش جان - بکسر رابع ، نام اوایی
است از موسیقی - و نام لحن هشتم است از سی
لحن یارید .

رامشخوار - با خای قطه دار و او
معدوله و رای بی قطه بروزن فارغ بال ، نام نوایی
است از موسیقی .

رامشک - بکسر تاء و سکون رابع
و کاف ، بمعنی رامشت است که آرامش و آرامیدن
و رامشگر باشد .

و آرامیدن رانیز گویند^۹ - و بمعنی روان و روانه
باشد - و نام شخصی که واضع ساز چنگک بوده^۴ -
و خوش و شاد و خرم را نیز گفته اند^۴ - و نام
دره ایست در ملک هندوستان - و نام عاشق و یس هم
هست ، و چون او بسیار عیاش و شادکام و پیوسته
خوشحال و خوش طبع بود او را بدین جهت رام
میگفتند^۴ و بر این شهرت دارد و قصه ایشان
منظوم و مشهور است - و نام پادشاه سندن باشد -
و بهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله^۴ .

رام آردشیر - نام شهر است که
آردشیر بابکان بنا کرده بود^۵ .

رام برزین - با میم و بای ایجد و زای
هوز بروزن ماه پروین ، نام آنشکده ای^۶ - و نام
پهلوانی بوده است .

رامتین - بانای فرشت بروزن جانشین ،
نام شخصی بوده چنگ نواز . گویند ساز چنگ را او
وضع کرده است .

رامر^۷ - بفتح میم بروزن مادر ، نام
شهر است که ابریق رامری منسوب بدان شهر است ؛
و بکسر میم هم آمده است .

۱ - رگ : ح ۳ صفحه قبل و رگ : آرام ، آرامیدن ، آرامیدن . ۲ - رگ : رامی ، رامین ، رامتین .

۳ - شهی خوش زندگانی بود و خوش نام
و یس و رامین . فخر گرگانی .

۴ - « اما بعضی (از هندوان) نام « رام » برد که او هم مظهر « بشن » است و جمعی اسم
« کشن » که او نیز از مظاهر بشن است . صفت عصمت و عفت بر رام غالب بود و کشن را معزوف بشنق
و افراط شهوت داشته اند » « دبستان المذاهب ص ۱۰۶ » .

۵ - حمزه در ذکر شهرهای بنا کرده آردشیر گوید : « و اما رام آردشیر فلامعرف موقعها ،
و اما رام آردشیر (کذا) فالسمی بلغة اهل الزمان (ری شهر) « سنی ملوک الارض . برلین ص ۳۳ » .
در صورتیکه یاقوت بنقل از حمزه اصفهانی گوید : رام آردشیر شهر (نوح) (بتشدید دوم) است که
بین اصفهان و خوزستان در جبال واقع است « معجم البلدان » .

۶ - ظه همان « آذر برزین مهر » است . رگ : آذر برزین ، برزین ، و مزدیسنا ص ۲۱۵ -
۲۱۹ و ۲۳۷ . ۷ - در معجم البلدان « رامران » بفتح میم ، قریه ایست بیک فرسنگی نای
خراسان و در حدود العالم ص ۸۲ « رامن » (رگ : مینورسکی . حدود ۱۳۲ : Râmin) شهر کی کم مردم
و بسیار کشت از ناحیت جبال یاد شده ، و « رامر » در هیچیک نیامده . ۸ - پهلوی ramishn

« اشق ۶۰۴ » « اوولوا ۴۳۴ » ، از رام + ش (اسم مصدر) ، برای شاهد ، رگ : رامشگر .

رامیتن ۶ - با نالت بتحانی مجهول رسیده و فوقانی مفتوح بنون زده ، نام قصبه‌ایست از ولایت بخارا . و خواجه علی رامیتنی که از کمال اولیاست و حضرت عزیزان اشتهار دارد از آلباست .

رامین - بانالت بتحانی رسیده و بنون زده ، نام عاشق ورس است و قصبه ورس ورامین مشهور است ۷ - و نام چنگک نوازی هم بوده است .

رامینه ۸ - با میم بر وزن خاکینه ، رامین است که عاشق ورس باشد .

ران - بر وزن جان ، معروف است و بهری فخذ گویند ۹ - و درخت انگوزه را نیز گویند - و بمعنی انگوزه هم آمده است که حلیت باشد .

رانا ۱۰ - بر وزن دانا ، بلفظ یونانی اثار باشد که بهری رحمان خوانند .

ران افشردن - کنایه از تیز کردن و برانگیختن باشد عموماً ، و برانگیختن اسب را گویند خصوصاً .

رامشگر ۱ - باکاف فارسی بر وزن دانشور ، مطرب و خنیاگر را گویند که خواننده و سازنده باشد .

رامشی ۲ - بکسر نالت و رابع و سکون تحنای، بمعنی رامشگر است که سازنده و خواننده باشد .

رامک - بفتح نالت و سکون کاف ، مضمر رام است که تقیض وحشی باشد - و مرکبی است از زاج سیاه و مازو و پوست اثار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند .

راموز - با زای نقطه دار (۱) بر وزن ناموس ، کشتی بان و ناخدا را گویند .

رام هرمز ۳ - بسکون نالت و ضم ها و رای بی نقطه ساکن و میم مضموم برای نقطه دار زده ، نام شهری است از اهواز و آنرا در قدیم سنگان می گفته اند ۴ بر وزن قلمدان .

رامی ۵ - بر وزن جامی ، نام شخصی است که واضع چنگک بوده و آن سازی است مشهور .

رامیار - با یای حطی (۲) بر وزن کامگار ، شبان و کوفند چررا را گویند .

(۱) چک : با زا . (۲) چک : با یا .

۱ - از : رامش + گر (پسوند شغل) :

ز رامشگران رامنی کن طلب

که رامش بود نزد رامشگران .

« منوچهری دامغانی ۹۶۲ .

۲ - از : رامش + می (سبت) . ۳ - رام اورمزد « حدود العالم ۳۰ ، ۸۱

مؤلف مجمل التواریخ و القمص (ص ۶۶) در ذکر شهرهای بنا کرده اردشیر بابکان گوید : « رامهرمز اردشیر [و] آن رامز است ۹ و اکنون مردم محل Rûmez گویند .

۴ - بتصریح شاهنامه «سنگان» در سرحد توران بوده . رك : مقدمه ص نود و چهار .

۵ - رك : رام ، رامی ، رامیتن . ۶ - رامیتن ، قریه‌ای به بخارا «معجم البلدان» .

۷ - رك : رام . ۸ - رك : رام ، رامی ، رامیتن .

۹ - اوستا - rāna (ران) ، پهلوی rān ، ارمنی ع eran ، کردی و بلوچی ع

rān ، افغانی vrūn استق ۹۰۰ ، طبری rūn «صاب طبری ۳۹۷» ، نهرانی rūn ، کیلیکی

rān . ۱۰ - لاتینی Granatum (واکلمه malum در آن مستتر است) یعنی سیب

دانه دار «لاروس بزرگ» : grenade .

هم بنظر آمده است که بروزن فلولا باشد .
راوش = بفتح نالک . بروزن آتش ،
 کوکب مشتری را گویند .

راوک = بروزن ناک ، صاف ولطیف
 دیالوده هر چیز باشد ، ومعرب آن راقق است .

راوماده = بکسر نالک بر وزن کاو
 ماده ، انگوزه را گویند که بعضی حلتیت خوانند ؛
 وضع نالک هم بنظر آمده است .

راوند = بفتح نالک وسکون یون ودال
 اجد ، رسامی باشد که خوشهای انگور بر آن
 آویزد وجامه و فوطه و ازار ولنگی وامثال آن
 بر بالای آن اندازند ۶ - و نام جایی است از توابع
 قزوین ۷ و راوندی منسوب بآنجاست - وریوند
 را نیز گویند و آن دوابی است مشهور و معروف ۸ .
 گویند ریوند بیخ ریواس است و آن چینی وخراسانی
 میباشد . چینی را بجهت مردمان وخراسانی را برای
 دواب و چهارپایان دیگر استعمال کنند .
 خراسان را راوند الدواب و چینی را ریوند لحمی
 گویند .

راویز = با واو بر وزن قالیز . علف

رانج ۱ - بفتح یون وسکون جیم ، به
 معنی نارکیل است که آنرا جوزهندی گویند . *

رانش ۲ - بروزن دانش ، بمعنی راندن
 ودور کردن باشد - و ترجمه سلب در مقابل ایجاب
 هم هست .

ران گشادن = کنایه از سوار شدن
 وراه رفتن وفرود آمدن از مرکب - وعیب ظاهر
 کردن - و برهنه شدن باشد .

رانین = با نون بتحتانی رسیده و بشون
 دیگر زده ، بمعنی شلوار باشد و بعضی رانان
 گویند - و زرهی را نیز گفته اند که در روز جنگ
 راهها را بیوشاند ۳ .

راوچه = بر وزن ساوچه ، نوعی از
 انگور باشد .

راود = بفتح واو بروزن آمد ؛ زمین
 پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف را گویند -
 و ناصافی و تیرگی آب را هم گفته اند .

راورا ۴ = بسکون نالک و رای بی نقطه
 بالف کشیده بروزن چاربا ، خاریشت را گویند ،
 و آن جاوریست معروف ؛ و بفتح اول و نالی

۱ = COCO (فر) ، نارگیل ، لك ۲ ص ۱۶۷ . ۲ - از : ران (راندن) + ش

(پسوند اسم مصدر) . ۳ - چون رود کی بدین بیت رسید ، امیر چنان منفعل گشت
 که از تخت فرود آمدویی موزه پای در رکاب خنک توبتی آورد وروی بیخارا نهاد چنانکه رابین
 و موزه تا دو فرسنگ در می امیر بردد به برونه ، چهارمقاله ۳۳ . ۴ - رك : ژوژه ، ژوژ .

• - مصنف ' زاوش ' (م . ه) . ورك : چك ص ۳۵۵ ح .

۶ - ظ ، تصحیف و تصرفی در ' آوند ' (ه . م .) . ۷ - شهر کی نزدیک کاشان
 و اصفهان . حمزه (اصفهانی) گوید : اصل آن ' راهاوند ' بمعنی (خیر مضاعف) است ' معجم البلدان ' .

۸ = rhubarbe (فر) ' لك ۲ ص ۱۵۵ ' ، دزی ج ۲ ص ۴۹۶ .

* رالدن - بفتح چهارم ، مصنف ' روانیدن ' متعدی ' رفتن ' ، قس : کاشانی : زفره بی
 râyin(i)shn , râyînâ , râyînitân ، پهلوی bérâbt , bérâwôn , bérâw

نیست . ' اسحق ۶۹۶ ' : خارج کردن ، بیرون کردن - دفع کردن ، اخراج بلد کردن ، مردود کردن -
 اسهال آوردن - ورزیدن ، اشتغال داشتن : ' بهیج حال بنده بدرگاه باید وشغل وزارت براند که

استغفاف چنین قوم کشیدن دشوار است ' ، تاریخ بیهقی ۱۵۹ .

شتر باشد که آنرا شتر خار و اشتر غار نیز گویند
و بیخ آنرا ترشی و آچار سازند .

راه ۱ - بروزن ماه ، معروف است ،
و بهر بی طریق و صراط گویند - و بمعنی کورت
و مرتبه باشد چنانکه گویند يك راه و دو راه
یعنی یکبار و دوبار - و کنایه از رسم و روش و قاعده
و قانون هم هست - و نغمه و مقام و پرده و اصول
و خوانندگی و نوازندگی راهم میگویند - و بمعنی
هوش و شعور هم آمده است - و حرف و سخن را
نیز گویند - و پادشاه هندوستان رانیز گفته اند ۴
و بمعنی باطن هم هست چنانکه گویند «فلانرا راه
فلانی زد» یعنی باطن فلانی زد ۴ .

راه آورد - سوغات و هدیه و هر چیزی
که کسی از جایی بیاید برای کسی بیارد اگر همه
قصیده شعر باشد و بهر بی عرضه گویند ؛ و بحذف
دال هم درست است که راه آور باشد .

راه افتادن - کنایه از آنست که
دزدان در راه بر سر جمعی بریزند و غارت کنند -
و بمعنی زبان رسیدن هم گفته اند .

راه انجام - کنایه از اسباب سرفراست
عموماً - و مرکب سواری باشد خصوصاً - و بمعنی
قاصد و شاطر و پیک هم آمده است .

راهب - روزن صاحب ، زاهد و گوشه

شین ترسایانرا گویند ۴ .

راه بده بردن - کنایه از صورت
معقولیت داشتن حرف کسی باشد ۵ . *

راه بسر بردن - کنایه از تمام کردن
وباتها رسانیدن راه است .

راه بُند - بروزن ناشکند ، بمعنی دزد
و راهزن و راهدار باشد ۶ .

راه جامه دران - بکسر نالت ،
نام صوتی است از تصنیفات نکیسای چنگی . گویند
این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه
جامها بر تن باره باره کردند و مدهوش گردیدند ، بنا
بر آن بدین نام موسوم شد .

راه خارکش ۶ - بکسر نالت
وسکون آخر که شین نقطه دار باشد ، نام نوایی
است از موسیقی .

راه خارکن ۷ - بکسر نالت و سکون
آخر که نون باشد ، بمعنی راه خارکش است که
نام نوایی است از موسیقی .

راه خسروانی ۸ - بکسر نالت ،
نام نوایی است از موسیقی ، و بعضی گویند
سرودی است مسجع از جمله تصنیفات باربد .

۱ - پهلوی rāh « ناواریا ۱۶۴ » ، « اونیوالا ۴۳۲ » ، rās ، ایرانی باستان orāthya

از - ratha (کردونه ، ازابه) ، قس : اوستا - raithya (راه) « بارنولمه ۱۵۰۸ » ، « س » پهلوی
بدل « ه » فارسی است چنانکه کاس پهلوی در فارسی گاه شده ، کردی rē ، سغدی r'rdh نیبرک
۱۹۱-۱۹۲ ، « افغانی lār ، کردی rī ، بلوچی ع rāh و rāh ، افغانی ع rāh ، ارمنی rah
« اشق ۶۰۷ » ، « ورك : هوشمان ۶۰۷ » ، سمنانی raej ، سنکری rēj ، سرخه‌یی ra.
لاسکردی rā « ۲ » ، « س ۱۹۱ » . ۴ - رای (ه م) - راجه .

۴ - « واز راه بدر برد . ۴ - رك : دائرة المعارف اسلام ، ورك : رهبان .

۵ - « مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز کر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی .

کمال اسمعیل اصفهانی . رك : دیوان حافظ مصحح قزوینی ۲۳۴ ج ۲

۶ - رك : خارکش . ۷ - ركه : خارکن . ۸ - رك : خسروانی .

* راهبر - رك : رهبر .

راه کاهکشان ۲ - بکسر ناک ، سفیدبی را گویند که شهادت آسمان مینماید و آفرای آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است که در فلک هشتم از اجرام کواکب صحابه ظهور یافته است و بر بی مجره گویند .

راه گستر - بنم کاف فارسی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح برای قرشت زده (۱)، کنایه از مرکوب است مطلقاً اهم از اسب و اشتر و شتر و گاو و امثال آنها - و مرتب راهوار و فراخ کام و خوش راه را نیز گویند .

راه گل - بنم کاف فارسی و سکون لام، نام نوایی است از موسیقی ۸ .

راه نشین - کنایه از کدا و مردم بی خان و مان ۹ - و غریب - و قاصد - و کسیکه بسیار راه میرفته باشد .

راه نورد - بفتح نون و واو و سکون را و دال بی نقطه (۲) ، کنایه از مرکب - و قاصد و مسافری که پیاده میرفته باشد - و کدا و مردم بی خان و مانرا نیز گویند .

راه واره - بر وزن کاهواره ، بمعنی ارمغان و راه آورد باشد.

راهوی - بنم ها و او بفتح ای رسیده، نام مقامی است از موسیقی که بر راهوی مشهور است. ۱۰

راه خفته - کنایه از راهی است که بسیار دور و دراز و هموار باشد .

راه دار ۱ - بر وزن خاکسار، نگاهبان و محافظ راه باشد - و دزد و راهزرا نیز راهدار گفته اند .

راه روح ۲ - نام پرده ایست از موسیقی. و نام لحن هفتم است از سی لحن یاربد . و آن براح روح مشهور است.

راهزن - بر وزن بادزن، دزد و قاطع الطريق باشد - و مطرب و سرودگوی را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست .

راه شاه ۴ - با شین نقطه دار بر وزن چارگاه، بمعنی شاه راه است که راه پهن و بزرگ و عام باشد..

راه شب دیز ۴ - نام لحن سیزدهم است از مصنفات یاربد .

راه غول دار - بکسر ناک، کنایه از دنیا و روزگار باشد .

راه قلندر ۵ - کنایه از ترک و تجرد از دنیا باشد - و نام نوایی است از موسیقی .

راهگان ۶ - بر وزن و معنی رایگان است و رایگان چیزی را گویند که در راه بیبند - و چیزی مفت که در عوض و بدلی بیاید داد .

(۱) چک : برآزده . (۲) چک : - بی نقطه .

۱ - از : راه + دار (دارنده) معرب آن هم «راهدار» «دزی ج ۱ ص ۴۹۶». رك :
«تبعات شرقی بافتخار پآوری» ص ۱۲۵ . ۴ - رك : روح .

۴ - رك : شاه راه . ۴ - رك : شب دیز . ۵ - رك : قلندر .

۶ - از : راه + گان (بیوند نسبت و اضافی) = رایگان (م.م) . ۷ - رك : کاهکشان .

۸ - قمریان راه گل و پوش لبینا دانند سلسلان باغ سیاوشان با سرو ستاه .

«منوچهری دامغانی ۹۵۲» .

۹ - ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین با ده مستانه زده .

«حافظ شیرازی ۱۲۵» .

۱۰ - زده بیزم تو رامشکران بدولت تو کهی چکاوک و که راهوی کهی قالوس .

«منوچهری دامغانی ۹۸۳» .

محبوب و مطلوب را گویند و مردم ملازندان رنکا خوانند ج حذف الف .

رایگان ۷ = باکاف فارسی، بروزن کاروان، چیز است که در راه بیابند، یا هفت بدست آید و آنرا عوض و بدلی نباید داد. و رایگان در اصل راهگان بوده حرف ها را به همزه ملینه بدل کرده بصورت یا نویسند .

رایه = بروزن مایه، نام جوشنی است که بر سر و روی اطفال بر می آید و آنرا بر می سفه خوانند .

راهی = بر وزن ماهی، آن لواشرا گویند - و راه رونده را نیز گفته اند ۱ .

رای = بروزن جای، بمعنی راه باشد که عربان سراط خوانند ۴ - و سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته اند ۴ - و در عربی ۴ بمعنی تدبیر و مقتضای عقل باشد ۵ .

رای زن = بفتح زای هوز و سکون تون، کسی را گویند که با او (۱) در کارها مشورت کنند .

رایکا = بکسر تختای بروزن سالکا،

(۱) چش : که باو .

۱ - از : راه + ی (نسبت) . ۴ = راه (قس : رایگان (م .) = راهگان) .
 ۴ - در کتبه و دمنه بارها « رای » استعمال شده ، و آن از لغت سانسکریت *rây* بمعنی راجه و پادشاه است ، از ریشه *rây* ، *ranj* ، *rinj* بمعنی سلطنت کردن ، حکومت کردن « و پلیمانز : ۸۷۲ : ۲۶ » :

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع کردون ترا مساعد و اقبال دستیار .
 « مسعود سمدلاهوری ۲۲۶ » .

۴ - در (عر) « رأی بالفتح اعتقاد، بینایی دل ، آراء جمع » « منتهی الارب » .
 ۵ - در پهلوی *râyomand* بمعنی توانگر ، باشکوه ، با جلال آمده ، از اوستایی *rayi* یا *rây* (ثروت ، جلال ، شکوه) « بارتولمه ۱۵۱۱ و ۱۵۲۵ » قس : اوستایی - *raëvant* « بارتولمه ۱۴۸۴ » « سیرگه ۱۹۵ » و رگک : دراز دست ... ، بقلم نگارنده در *Indo-Iranica* چاپ کلکته ج ۴ شماره ۲-۳ ص ۲۵ ح ۵۰ . در حکمت اشراق « رای » همان معنی پهلوی آمده و شهرزوری در شرح حکمت اشراق گفته : « الرأی هو العقل الآراء ... » در سورتیکه بدون شك این رای همان « رای » در رایومند پهلوی است . در ادبیات فارسی هم « رای » بسیار آمده و طبق سنت ، ادیبان آنرا - برخلاف رأی عربی - با الف ممدوده خوانند یعنی رأی :

ترا دانش و هوش و رای است و فر
 بر آیین شاهان پیروز گر .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۷ ص ۲۲۱۲ .

۶ = طبری *rikâ* (پسر) « صاب طبری ۳۹۸ » گیلکی (لاهیجانی) *rikâ* (پسر) ، گیلکی (رشتی) *rey* (پسر) . ۷ - از : رای (= راه) (م .) + کان (پسوند نسبت و اضاف) = راهگان (م .) .

بیان دوم

دررای بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر دوازده لغت

ر برق - بکسراول درای قرشت و سکون
ثانی وقاف ، بلفت سربانی سگه انگور باشد که
بتازی غنبلثعلب خوانند ۴ .

ر بر وقتن = با بون و فوقانی بر وزن
پهلوشکن ، بزبان زند وپازند (۱) بمعنی مرهن
باشد که دربرابر زیستن است •

ر بز با = بفتح اول و زای ضله دار
بروزن مرجبا ، بلفت زند وپازند (۱) خورشیدرا
گویند .

ر بل = بکسر اول و سکون ثانی و لام ،
نوعی از افنتین است که بوی مادران باشد
و عبری اشعوان گویند ۷ .

ر بوخه ^A = بفتح اول و آخر که خای
ضله دار باشد و ثانی بواو رسیده ، خوش و خوشی
را گویند عموماً - و خوشی ولدنیکه در مباشرت

ر با = بنم اول و ثانی بلف کشیده ، بمعنی
ز بودن باشد که مصدر است ۹ -

و امر بر بودن هم هست یعنی
بر با - و با تشدید ثانی بلفت زند
ویازند (۱) بمعنی بزرگ و عظیم
باشد ۴ - و بمعنی رخننده
ورخشان هم آمده است - و بکسر
اول در عربی سود و فقع زر را
گویند .



رباب

ر باب ^۳ = بنم اول بر وزن
غراب ، سازی باشد مشهور که
مینوازند و آن طنبور مانندی
بود (۲) بزرگ و دسته کوتاهی
دارد و بر روی آن بجای تخته
پوست آهر کشند .

(۱) چک: ژند وپازند . (۲) چش: است .

۱ - مخفف « رباینده » اسم فاعل از « ربودن » . ۲ - هنز ، r(a)bâ ، پهلوی
vazurg ، بزرگ « یونکر ۱۰۶ » . ۳ - در (ع) بفتح اول . رك : حلثة المطرف
اسلام و روزگار نوچ ۵ شماره ۴ . ۴ - morelle (فر) « لك ۲ ص ۱۶۸ » .

۵ - هزارش « مردن » (پهلوی murtan) - tan ymytwn است « بیرگه ۱۵۳ »
و مؤلف با کلمه دیگر خلط کرده است ! ۶ - هنز ، Z(a)bz(a)bâ ، پهلوی xvarshêt .
خورشید « یونکر ۱۰۸ » پس « بزبا » محرف « بزبا » است . ۷ - armoise (فر)
« لك ۲ ص ۱۶۸ » . ۸ - (مصحف آن : زبوخه ، زبوچه) شاید قابل مقایسه با لغت سعدی
'rp'wy و 'rpwy بمعنی نافذ باشد . رك :

Benveniste; JA., 1933, 1.p. 314, Henning, Sogdian loan words

... BSOS., X, 1, p. 102.

ربون ۳ - بفتح اول بر وزن زبون ، پیش مزد و بیعانه را گویند ، و آن زری باشد که پیش از کار کردن بزمز دور دهند؛ و بعضی گویند زری باشد که در قیمت متاعی داده باشند. مشروط باینکه اگر خوش آید نگاهدارند و الا پس دهند و زر خود را بگیرند و درخزیزه و هندوانه بشرط کارد گویند و بعضی دیگر گفته اند (۲) که ربون زری است که زیاده از آنچه بزمز دور قرار داده اند بدهند .

ریشا - با نای مثله (۳) بروزن مسیحا، بلفت سربانی نوعی از ماهی کوچک باشد ۴ که از جانب هرموز آورند و آن را در گرمسیر (۴) ماهی اشنه گویند و ماهیانه از آن بزند و همچنان خشک نیز خورند . قوت باه دهد .

و مجامعت بهم رسد خصوصاً ؛ و باین معنی با زای نقطه دار و جیم هم بنظر آمده است * .

ربوہ ۱ - بضم اول و فتح آخر که سین بی نقطه باشد و نانی بواو رسیده ، سرپوش را گویند عموماً - و چادر و مقنعه و روپاک و امثال آنرا خصوصاً .

ربوہ ۲ - با شین نقطه دار (۱)، بر وزن و معنی ربوہ است که سرپوش و چادر و مقنعه و روپاک زنان باشد و آن در اصل روپوشه بود که بکثرت استعمال ربوہ شده ؛ و بفتح اول هم گفته اند .

ربولہ - بفتح اول و آخر که لام باشد و نانی بواو رسیده ، بلفت اندلس رستنیی باشد که آنرا کنگر گویند و با ماست خورند .

بیان سوم

در رای بی نقطه بابای فارسی مشتمل بر دو لغت

قدری از آن خورند مت کردند .
رپود ۱ - بروزن کبود بمعنی ریداست

رپد ۵ - بفتح اول و نانی و سکون دال ایجد ، گیاهی باشد که چون حیوانات چرنده ای

(۱) چک :- نقطه دار . (۲) چک :- گفته اند . (۳) با تا .
(۴) چش: در گرمسیرات .

۱ - رڪ: ربوہ . ۲ - رڪ: ربوہ . ۳ - اربون = اربان «لغت نامه» - رمون (م.م.):

ای خریدار من - ترا بدو چیز بتن و جان و مهر داده ربون .

رودکی سمرقندی «لغت فریب» ۳۸۴.

۴ - *condiment de poisson* (فر) «لك ۲ ص ۱۶۷» ورك: دزی ج ۱ ص ۴۹۹.

۵ - هن. BKVNin، پهلوی *vitartan*، همان « ابر و نتن » است رڪ. یونکر ۴ ص ۲۰ (دکتر فره وشی) * *رپود* - بضم اول و دوم و فتح چهارم، از: *ربو* + دن (پوند مصدری)، هندی باستان ریشه *lōp* قدیمتر - *rōp* (شکستن، بستن، بیچیدن، غارت کردن، بغما بردن)، پهلوی *rōp* (غارت، بغما)، بلوچی *rōpag* (جاروب کردن) «اشق ۶۰۸» ورك: هوشمان ایضاً ؛ در اوراق ماوی (پهلوی) *rbwdn* (ربودن + غارت) .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 87 .

که گیاهی باشد که چرمه را خوردن آن مت کند .

بیان چهارم

در رای بی نقطه با تایی قرشت مشتمل بر چهار لغت

رنکصیباشد و آراد آب کنند و دست بر آن زتند، چون صابون کف بر آورد جامه بدان شویند خصوصاً جامه ابریشمی، و چون با سرکه بر خنار بر طلا کنند تحلیل دهد، و اگر با آب مرزنگوش در چشم کشند شب کوری را ببرد، و جرمی فندق هندی خوانند ۴ .

رقیبانج - بکسر اول و تایی بتنامی رسیده وبای اجدد بالف کشیده و بون مقنوح بیجم زده، نوعی از سرطان جرمی باشد ۴، و جینی گویند سنگی است مانند سرطان و در داروهای چشم بکار برود .

رت - بفتح اول ۱، برهنه و عریانرا گویند - و ضم اول نهی دست و بینوا - و برهنه و خالی را گویند - و بمعنی کاغذ هم بنظر آمده است ۴ - و همه را نیز گویند و جرمی کل خوانند .

رتک - ضم اول و فتح تایی و سکون کاف، پوده بری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیر او مانند خون برآید، و آنرا مشکطرا مشیح و مشکطرا مشیز نیز گویند و جرمی بقله النزال خوانند .

رتله - با اول و تایی مقنوح، بار درختی است درهند شبیه فندق اما کوچکتر از آن و سیاه

بیان پنجم

در رای بی نقطه با جیم مشتمل بر شش لغت

رجك ۶ - بروزن كجك، بمعنی رجك است که آروغ باشد، و ضم جیم ظری هم باین معنی گفته اند .

رجله - بفتح اول و آخر که لام است و سکون (۱) تایی، سملوغ باشد ۷، و آن گیاهی

رجافی - بفتح اول بروزن طواف، آواز و صدای کوس و قاره را گویند .

رجفك ۸ - باغین قطعه دار بروزن نيزك، آروغ را گویند، و آن بادی باشد که از راه کلو برآید .

(۱) چشم: و سکون .

- ۱ - بمعنی نخستین نیز ضم اول - روت «فت: نامه: لغت» - روده . (هم) .
 ۲ - امروزه لغت lat يك بر كك کاغذ را گویند .
 ۳ - *Guilandina* -
 ۴ - *Bonducella* - بندق هندی «لك» ص ۱۶۸ .
 ۵ - *رجك* .
 ۶ - *رجك* .
 ۷ - *pourpier* (فر) «ك»
 ۸ - *رجك* .

از مطاوعتش سر بیچیدند و دوسبط با او ماندند، وسبط بکسر اول در عربی گروه و قبیله و فرزند زاده را گویند؛ و رجوعا بحذف میم هم بنظر آمده است .

وجه ۲ - بفتح اول و ثانی ، طنابی باشد که جامه و لنکی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند .*

است که در زمین نمناک و دیوارهای حمام روید و آنرا میخورند و شیرۀ آن جلای بصر دهد ، و بر بی خرفه را گویند .

رجوعام ۱ - بفتح اول و ثانی بواورسیده وعین بی نقطه (۱) بالف کشیده وبمیم زده ، بلفت سربانی نام پسر سلیمان علیه السلام است ، چون ولیعهد پدر شدیبیب هوا و هوس بسیار ده سبط

بیان ششم

در رای بی نقطه باخای نقطه دار مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایات

دیهمم هم هست که تاج پادشاهان باشد - و سوی و طرف و جاب را نیز گفته اند - و نام گیاهی است **۷** که آنرا لوخ خوانند، و از آن حصیر بافند و انگور و خربزه بدان آویزند .

رخام - بضم اول بر وزن غلام ، نوعی از سنگ است **۸** ، و آن زرد سفید و سرخ میباشد و بهترین آن سفید است ، و گویند بغایت صلب و سخت میباشد ، و بعضی دیگر گویند بسیار نرم میشود و گویند عربی است .

رخ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی شکاف و رخنه و چاک **۳** - و غم و غصه و اندوه باشد **۴** - و بضم اول، رخساره و روی را گویند و بر بی خد خوانند **۵** - و نام جانور است که اولیز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل و کرکدن را طمعه بجهای خود میکنند غلط و دروغ است **۶** - و یک مهره از مهرهای شطرنج بنام او موسوم است ، و بعضی گویند باین معنی عربی است - و عنان اسب را نیز گویند - و بمعنی

(۱) چک : - بی نقطه .

۱ - مصحف « رجوعام » عبری (کیسکه قوم را وسعت میدهد) . وی پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل ریک سالگی بر تخت سلطنت آل یهودا جلوس کرد و مدت هفده سال ملک را بد . « قاموس کتاب مقدس : رجوعام » . **۲** = رزه (م.ه) = رزه (م.ه) .
۳ - رگ : رخنه . **۴** - رگ : رخت . **۵** - اصلا بهر رگ از دو بخش برجستگی صورت که عرب خد (نشیبه خدین) گویند اطلاق شده :

یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره

زهره بمقرب نشسته (بهفته . دهخدا) ماه بخمر چنگک .

ابوطاهر « لغت فرس ۲۹۱ » .

۶ - یرده ایست اساطیری و در الف لیله و لیله نام آن بکرات آمده .

۷ = روخ (م.ه) = لوخ (م.ه) . **۸** - (مر) مرمر = marbre (فر)
د لک ص ۱۷۴ .

* رجوعام - رگ : رجوعام (۱)

مرده را نیز گفته‌اند .	رخبین ۱ - جنم اول و بای ایجاد بشعانی
رخت افکندن - کتابه از مقیم شدن - و عاجز آمدن باشد .	رسیده بروزن خرچین ، دوغ ترش سخت نشدمرا گویند، و بعضی گویند چیز است که آنرا از کشتک و آرد و شیر سازند و ترش مزه باشد مانند قراقروت
رخت لبر بستن - کتابه از سفر کردن و مردن باشد .	سیاه رنگه بود - و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر را نیز گفته‌اند ؛ و بکسر اول هم آمده است، و بعضی گویند هر چیز که آنرا از دوغ ترش سازند رخبین و رخبینه خوانند .
رخت بصحرا کشیدن - کتابه از مردن باشد که سفر آخرت است .	رخبینه ۲ - جنم اول، بمعنی آخر رخبین است و آن هر چیز باشد که از دوغ ترش سازند - و صمغ صنوبر را نیز گفته‌اند .
رخت بستن - کتابه از سفر کردن دنیا و آخرت است .	رخت - بفتح اول بروزن سخت، بمعنی راست و درست باشد - و بمعنی اسب هم آمده است که بر بی فرس خوانند ۴ - و پوشیدنی و اسباب خانه ۴ - و بلار و بنه و سامان را نیز گویند - و بمعنی غم و غصه و اندوه هم است ۵ - و طعام و خورشیدک
رخج ۶ - جنم اول و سکون نالی و جیم، نام ناحیه ایست از نواحی بست .	
رخش ۷ - بفتح اول و سکون نالی و شین نقطه دار (۱) رنگه سرخ و سفید در هم آمیخته باشد، و بعضی گویند رنگی است میان سیاه و بور -	

(۱) چک :- نقطه دار .

۱ - petit lait acide (فر) «لك» ص ۲، ۱۷۴، «مرب آن رخبین و رخبین» دزی ج ۱
ص ۵۱۸ و ۵۱۹: «رخبین» کتب «السامی»، ترف سرخ «مهدب السماء»، قره قروت «بحرالجوهر»،
کشکی که از دوغ سازند «حاشیه فرهنگه اسدی نجیوانی»:

بشعر ترفند از ترف بودم و رخبین بیند و حکمت اکنون چو شکر و قندم .

سوزنی سمرقندی . «لغت نامه حرف پ ص ۲۵۴».

۲ - رڪ : رخبین . ۳ - قس : رخش . ۴ - «مرب آن هم

رخت» «تفس» دزی ج ۱ ص ۵۱۸، و رختج نیز «مرب است و بنوعی یارچه که در نیشابور بافته
میشد، اطلاق گردیده.» و «رختوانیه» (از: رخت بان فارسی) بکالی که مأمور مواظبت ائمه اند
اطلاق میشود «دزی ایضا»:

بختن دیکه نیک خواهانرا هرچه رخت سراسر سوخته به.

«گلستان ۵۴» .

۵ - رڪ : رخ . ۶ - شاید همان آراخوزیا (Arachosie) باشد «دائرة المعارف

اسلام . فرانسه ج ۱ ص ۱۶۴ ستون ۲، و آراخوزیا ، همان است که در کبیه‌های هخامنشی ییاری
باستان Harauvati آمده «اشپگل ۲۴۵» و رڪ: ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲: هر خوتیش.

۷ - قس : اوستا raoxshna (نابان ، درخشان) ، هندی باستان - rukshá (نابان)،
استی roxsh و rūxsh (روشنایی ، درخشنده) ، rūxshag ، یغنوی ruxshinié «اشق

و تالک بالف کشیده، بمعنی رخشان و درخشندمو تابان باشد ؛ و بضم اول نیز گفته اند .

رخشان ۶ - بضم اول بروزن بهتان ، بمعنی رخشا است که تابان و روشن باشد .

رخش بهار - کتابه از باد بهاری - و ابر بهاری باشد .

رخش خورشید و ماه - کتابه

و اسب رسته را نیز باین اعتبار رخش می گفته اند ۱ .
و مطلق اسب را هم میگویند ۴ - و بمعنی ابتدا کردن هم هست ۴ - و فوس قرح را نیز گویند و بمعنی مبارکی و فرخندگی و مبارک و میمون هم آمده است - و باز گونه و عکس را نیز گویند - و بضم اول روشنی و شماع و پرتو و درخشندگی باشد و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب است ۴ .

رخشا ۵ - بفتح اول و سکون ثانی

۱ - « چنانکه مشهور است رخش رستم مر کب بود از رنگه قرمز وزرده تخم مرغ سفیدی و گلهای بسیار کوچک میان زرد و قرمز داشت و بیضه وزیر دم و از زیر چشم تا دهن سفید بود که او را بورا برش بیضه سفید می گفتند » « فرسنامه اسدالله خوانساری بنقل تملیقات نوروزنامه ۱۹۲۱ . تولد که نویسد (حماسه ملی ایران . ترجمه بزرگ علوی . تهران ۱۳۲۷ ص ۱۸ ح ۴) :
« رخش بطور اسم جنس مثلا در شاهنامه ص ۸۱۷ بیت ۸۱۴ استعمال شده است ، و پس و رامین ص ۱۲۷ ص ۶ و بعد ، ص ۳۱۰ مکرراً . قریب ۶۵ سال پیش اوالد بمن حدس خود را اظهار کرد که رخش باید همان کلمه سامی **Rahch** باشد . البته باید اذعان کرد که این کلمه دربدو امر یک معنای عمومی و جامعی داشته است (دور زبان عبرانی ظاهرأ با سبهای اصیل اطلاق شده) اگر بخوایم این کلمه را با **Rakshas** (دیو) هندی مربوط کنیم ، حدس واهی زده ایم . رخش میبایستی « قهومای سیر ، و بیقیده برخی » رنگه سرخ باز » باشد . این مطلب میتواند تا اندازه ای با شرح ص ۲۸۷ بیت ۹۳ و بعد مطابقت نماید . خالانیامنتس همین اصطلاح ارمنی را در نوشته های **Grigor Magistros** (وفات ۱۰۵۸ م .) « **Fuchsrot** » ترجمه کرده است . در هر صورت ربطی با کلمه « رخش » فارسی بمعنای تابش ندارد . « توصیف فردوسی از رخش که تولد که در فوق اشاره کرده ، چنین است :

یکی مادیان نیز بگدشت خنک
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس بیلای او
سینه چشم و بورا برش و کاودم
تنش پرنگار از کران تا کران

رک : تملیقات نوروزنامه ۱۲۱ .

۴ - زینت رخش رسته چون سهی سرو
« و پس و رامین ۱۲۷ : ۶۹ و رک : تملیقات نوروزنامه ص ۱۲۲ .

۴ - مصحف « دخش » (م . ه) .
۴ - از جمله آثار شیخ اشراق سهروردی ، دو گفتار - و یا بتعبیر اصح دو « بیایش » است بنام « هورخش کبیر » و « هورخش صغیر » و این بیایش ها خطاب بخورشید است ، و هورخش لفه بمعنی یک درخشنده است ظ . برای تفصیل رک : حکمت اشراق و فرهنگ ایران بقلم نگارنده ص ۲۲-۲۴ .

• - از : رخش + ا (فاعلی وصف مشبهه) .
۶ - از : رخش + ان (فاعلی) .
(برهان لاطع ۱۳۳)

واگر پراو را درخانه بخورکنند جمیع جانوران
کزنده بگریزند .

رخنه = بفتح اول و تون و سکون ثانی،
راهی را گویند که در دیوار واقع شده باشد -
و سوراخ هر چیز را نیز گفته‌اند - و بمعنی دربیچه
و شکاف و چاک و امثال آن هم آمده است - و بضم
اول کاغذ را گویند و بهر بی قرطاس خوانند .

رخنه زده زبان - کنایه از مطمون
خلایق باشد .

رخیدن = بر وزن رسیدن ، بمعنی
نفس کشیدن باشد بسبب برداشتن و کشیدن بارگران
و مشقت دیگر .

رخینه ۴ = بروزن کسینه، بمعنی ریشینه ۴
است که صمغ درخت صنوبر باشد و بهر بی راتینج
خوانند و بیضی گویند راتینج لغتی است رومی و بیضی
دیگر گویند مررب رخینه است .

از شعاع و بر تو آفتاب و ماه باشد .

رخ فروز = بضم اول و کسرفا و رای
بی نقطه (۱) بواو کشیده و برای نقطه دار زده ،
نام روز هفتم از ماه های ملکی باشد - و بفتح اول
دستینه را گویند که آنرا چهار تو همچو ریمان
ناییده باشند ۱ .

رخ گیر ۵ = بفتح اول و کسراف و بروزن
همشیره ، بمعنی آخر رخ فروز است که دستینه
باشد که آنرا چهار تو مانند ریمان ناییده
باشند ۴ .



رخمه

رخمه = بفتح
اول و میم و سکون ثانی،
مرغی است که آنرا
مردارخوار گویند ۴
اگر سرکین او را در
زیر زن آبتن بخور
کنند بچه بیندازد ،

بیان هفتم

در رای بی نقطه با دال ابجد مشتمل بر شش لغت و کنایت

مردود و از نظر افتاده بود .

ردای نیل = کنایه از آسمان است -
و شب را نیز گویند .

رد ۵ = بفتح اول و سکون ثانی ، حکیم
و دانشمند - و خواجه - و پهلوان و دلادر و بهادر
و شجاع باشد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی

(۱) چک: ورا .

۱ - قس: رخ گیره . ۴ - قس: رخ فروز . ۴ - *vautour pescnoptère* (فر)
د لك ص ۱۷۳ . ۴ - ظ مصحف « رتینه » = راتینه = راتینج (ه.م) = راتینج (ه.م).
• - اوستا - *ratu* (آتا ، سرور) ، پهلوی - *rat* « اسق ۶۱۱ » در اوستا - *ratu*

بمعنی رئیس روحانی و سرور آمده = پازند *radh* (سرور) . *رك* : هوشمان ۶۱۱ . رتو بمعنی سرور
روحانی و وزیرگه مینوی و غالباً با کلمه *abū* (بمعنی مطلق سرور و بزرگه) یکجا استعمال شده .
در گاتها بمعنی داور بخود زرتشت اطلاق شده چنانکه در سنای ۲۹ قطعات ۲ و ۶۰ .

پیشود درج سناوش رد
زره را گره بر کمر بند زد . فردوسی طوسی .
مرد کسی را خواندندی که رای قوی داشته است . « مجمل التواریخ والقصص ۴۲۰ » . *ركه* : مزد پنا

۳۹۶ ، ۹۸ و فاب اس ۹۵ .

ردس ۴ = بفتح اول و ثانی ، صف ورسته آدمی و حیوانات دیگر - و هر چیز که در یک راسته باشد همچو دندان و دکان و خاله و برج و امثال آن ۴ - و چوپیرا نیز گویند که دوزیر آن غلطکها راست کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله که از گاه جدا نشده باشد بگردانند .

ردیف سرطان = اشاره به برج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است . *

ردکا ۱ = بفتح اول و سکون ثانی و کاف بalf کشیده ، بلفت زلد و پازند (۱) بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کج و دروغ است .

ردنجو ۲ = با جیم بروزن سمن بو ، نام کرمیست که پشمینه را خراب میکند و بهری ارضه گویند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است .

بیان هشتم

در رای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

و بمعنی انگور هم آمده است - و هر باغ را گویند عموماً ۶ - و باغ انگور را خصوصاً - و مطلق

رژ = بفتح اول و سکون ثانی ، درخت انگور باشد • و بهری کرم خوانند بفتح کاف -

(۱) چک : ژند و پازند .

- ۱ - *radakâ* ، پهلوی *râst* ، راست 'بویکر ۱۰۰' پس اصل 'رادکا' است .
- ۲ - مصحف 'رونجو' (م.ه) . ۴ - ظ ، از پهلوی *ratak* * 'هوشمان ۶۰۹' ، رکک : استق ۶۰۹ ، در اوراق مانوی (پهلوی) *rdg* (سطر ، صف ، ردیف) :
- (Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1, p. 87.)
- ۴ - 'و هم کنیم که پنج جزو بر یک رده نهاده آید (:...)' و دو جزو یکی برین کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی ... 'دانشنامه ۷۷' . • - کیلکی *raz* ، از تیره رزها است و در



رز یا سر

تمام نقاط معتدل سطح زمین کاشته میشود . گلهای آن دارای ۵ کاسبرک سبز است که برپوشی متصل شمال و هنگام باز شدن گل سر پوش از پایین جدا میشود و ۵ پرچم و نخمندای با دوبا پنج پرچه هم چسبیده از آن بیرون میآید و میوه ای میسازد که آراسته با انگور میگویند 'گل کلاب ۲۳۱' = *Vitis vinifera* 'ناهی ۱۸۳' و رکک : رزبان . ۶ - در خوانساری *raz* بمعنی باغ است 'سالنامه فرهنگه کلیایگان ۴۷' و در طبری 'خرمه رز' بمعنی باغ خرم آمده . رکک : واژه شناسی ص ۲۳۸ : 'یکی را در رز درخت انجیر بود و می آمد از آن درخت میوه میخواست و معنی یافت بر زبانان گفت : سه سالست می آیم و ازین درخت انجیر میوه میخواستیم و معنی یابیم ، او زایر کنیم ...' 'انجیل فارسی ص ۱۲۸' . * روا - رک : لغات متفرقه پابان کتاب .

رزمگاه - بروزن بزمگاه، مکان جنگه کردن و جنگه گاه باشد .

رزمگه - بر وزن بزمگه ، مخفف رزمگاه است که جنگه گاه باشد .

رزمگیر - بر وزن گرم سیر ، نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی .

رزه - بفتح اول وثالث و سکون ثانی، بوقیقرخت را گویند ۱۰- و بك لنگه بار و اسباب و قلمات را نیز گفته اند ، و بضمی گویند این لغت عربی است ، و بکسر اول است .

رزم یوز - با میم ویای حلی (۲) بروزن مشک دوز ، بمعنی جنگجوی باشد ۱۱ چه یوز بمعنی نفس و نجسی و جستجو کردن هم آمده است .

رزه - بفتح اول و تخفیف ثانی ، بمعنی رجه است ۱۴ ، و آن طنایی باشد که هر دوسر آرا بجایی بندد و جامه و نسکی و امثال آن بر آن

رنگه را نیز گفته اند ۱- و بمعنی رنگ کننده ۴- و امر برنگ کردن هم هست ۱- و زهر هلاهل را نیز گویند - و بکسر اول مخفف ریز باشد که از ریختن مشتق است ۲- و در عربی شالی را گویند که بریج پوست دار باشد ۴ چه رزاز بریج کوب را گویند .

ر زبان ۵- با بای ابجد بآلف کشیده بروزن یزدان ، باغبانرا گویند .

رزد ۶- بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد (۱) ، پر خور و شکم خوار را گویند .

رزه ۷- بفتح اول بر وزن زرده ، بمعنی مانده و کوفته شده و آزرده راه باشد .

رزم ۸- بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی جنگه و جدال باشد ۸- و ۵ میمه و هیزم طلم یخن را نیز گویند - و بفتح اول و ثانی ، یعنی رنگه میکنم ۹ چه رزم بمعنی رنگه هم آمده است .

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : با میم و یا .

۱- رکه : رزیدن . ۴- حر : رکرز (رنگه زرده) . ۴- رکه : ریختن . ۴- رز (ضم اول و تشدید دوم) بریج (منتهی الارب) . ۵- از : رز (باغ و باغ انکور) (م . ا) + بان (پیوند حفاظت) :

ر زبان گفت چه ریاست چه تدبیر همی مادر این بیچکارا دهد شیر همی ...

«منوچهری دامغانی ۱۲۸» و رک : رز .

۶- رک : رزد ، رس . ۷- ظ ، مصحف «زده» مخفف «آزرده» .

۸- از پارسی باستان **razma** ۵ = اوستا **rasma** (رده وصف جنگه) - از **raz** = هندوژرمانی (هند و اروپایی) **reg** ، قس : سانسکریت **rajī** (رده ، صف) [رک : رده] رک : هوشمان ۶۱۲ ، ارمنی **paterazm** (جنگه) و **razm** «اشق ۶۱۲» .

۹- از «رزیدن» . ۱۰- (عر) «رزمه بکسر اول ، آنجیزیستکه بسته شده است درک جامه و آرا بفارسی پشت واره میگویند و آن قدری از جامه یکجا بسته است که بر پشت توان برداشت» «شرح قاموس» .

خزیده اکنون برزه ، میبده اکنون برطل مشک ریز اکنون بخرمن ، عودسوز اکنون بستنگه . «منوچهری دامغانی ۴۸» .

۱۱- در فهرست ولف بنفل از فرهنگ شاهنامه عبدالقادر نمره ۲۷۶۵ همین معنی آمده .

۱۴- رک : رجه ، رژه ؛ دراراک (سلطان آباد) **bānde rāzā** بپندی اطلاق شود که در حیاط بدیوارها بندند و روی آن جامه های شسته را برای خشک شدن اندازند «مکی نژاد» .

وزیدن ۴ - بر وزن رسیدن ، بمعنی رنگه کردن باشد .
وزین - بر وزن امین ، بمعنی محکم و استوار و مضبوط باشد ۴ - و در عربی بمعنی آرمیده و آرام گرفته و گرانمایه و چیزیکه بوزن گران و سنگین باشد ۴

اندازند و جبری شرط گویند و بزبان دیگر سازو خوانند - و سگه انگور را نیز گفته اند که بتازی عنبالثملب گویند - و با تعدید ثانی در عربی حلقه ای که بر آستان درنصب کنند ۱ - و قفل را نیز گویند و بمعنی زدن هم هست که جبری ضرب خوانند .

بیان نهم

در رای بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

براستی آن دیوار سازند و آنرا رزه بهنایز گویند و رسمایی که هر دو سر آنرا برجایی بندند و بر آن رخوت پوشیدی و امثال آن اندازند و آنرا سازو گویند و عربان شرطه خوانند ۸ .

رژن ۱ - بفتح اول و سکون ثانی بر وزن وجد ، بسیار خوار و حریص در همه چیز را گویند ۶ .
رژه ۷ - بر وزن رجه ، رسمایی که بنایان

(۱) چك: رزد (i)

۱ - امروز « چفته ورزه » مستعمل است . ۴ - از : رز (م.ه) + یدن (یسوند مصدری) . ۴ - مأخوذ از (ع) «نظم الاطبا» رزك: حاشیة ۴ : چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده چون عهد تو بیکو و چو حلم تو بر زمین است .
 « منوچهری دامغانی ۱۷۴ » .
 ۴ - (ع) « رزن از باب کرم یعنی آهسته و بآرام شد و وصف آن در مدح کرم « رزین » ... و « رزین » چیز گرانمایه و ثقیل و با سنگ است . « شرح قلموس » . ۵ - رزك :

رزد ، رس .

۶ - ز دیدار خیزد هزار آرزوی ز چشم است گویند رژی کلوی .

ابوشکور بلخی « لغت فارس ۹۸-۹۹ » .

۷ - طبری رزج (قطار) « صاب طبری ۳۹۱ » ، کیلکی و تهرانی و کلیایکانی و دامغانی

رزج (رذیف ، صف) ، رزك: رده ، رجه . ۸ - امروز عبور صف های سربازانرا از برابر فرماده « رژه » گویند .

بیان دهم

در رای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر یست و یک لفت و کنایت

اضداد است - و چیزی باشد از خبر و حکایت
وامثال آن - و مقدمه ابتدای تب - و بهم رسیدن
حرارت را نیز گویند - و نام کوهی هم هست .

رسام - با تشدید نای بر وزن قسام ،
نام آهنگری است که بتدبیر سکندر آینه ساخت -
و نام نقاشی که در خدمت بهرام گور میبود .

رسانه - بروزن بهانه، حرمت و افسوس
و تأسف را گویند .

رسینا - بابای فارسی بر وزن تضمینا،
بلطف زهد و یازند (۲) ، فصل پاییز را گویند .

رست - بفتح اول بر وزن مست ، ماضی
رستن است یعنی خلاص شد و نجات یافت ۱۰ -
و نزد محققین بر کسی اطلاق کنند که از صراط
خواهش نفسانی رسته باشد و از دوزخ قید به بهشت
نجات پیوسته - و بمعنی زمین - و صفا و ایوان
هم هست (۳) - و راسته و صف کشیده را نیز
گویند ۱۱ - و ضم اول ماضی رویدن باشد یعنی

رس - بفتح اول و سکون نای ، بمعنی
رسیدن و وارسیدن باشد ۱ - و بمعنی فاعل که
وارسندہ باشد ۴ - و امر برسیدن هم هست یعنی
برس و وارس ۱ - و طناب و کمند و رسن را نیز
گویند ۴ - و طلا و نقره و مس و سیماب و سرب
و آهن و هر چیز از فلزات که آبراکشته باشند -
و در هندی شیرۀ هر چیز و هر یک از فلزات کشته را
رس میگویند و جمع آن رسابن - و نام رودخانه است
که به ارس اشتہار دارد ۴ - و کلوبند زنا را نیز
گفته اند - و بمعنی مفسد و فساد کننده هم آمده
است - و شکم خواره و پر خور و حرص در هر چیز
خوردن را نیز گویند و بعضی اقول خوانند، و بمعنی
آخر که اقول و شکم خواره و حرص باشد ضم
اول هم آمده است ۵ - و کلوبند را نیز گویند ۶ -
و محکم و سخت را هم گفته اند ۷ - و بکر اول امر
برسیدن و رشتن (۱) است یعنی برسی ۸ - و در
عربی بفتح اول و نای مشدد ساکن ، یعنی صلاح
و فساد کردن در میان مردم باشد و اینجا بطریق

(۱) چک : رستن . (۲) چک : ژند و یازند . (۳) چک : هم آمده است .

۱ - رک : رسیدن . ۴ - قس : بازرس (باز رسنده) . ۴ - قس : ریمان .

۴ - رک : ارس . ۵ = رزد ، رزد (م . م) .

یلفنج و زالفندۀ خویش خور کلو را ز رسی بسر بر مبر .

ابوشکور بلخی . « لفت فرس ۱۹۶ » .

۶ - رک : رس . ۹ همین ستون . ۷ - رک : رست . ۸ - رک : رسیدن .

۹ - هن : raspînâ ، پهلوی pâtêc ، پاییز « یونکر ۱۰۶ » .

۱۰ - رک : رستن . ۱۱ = رجه ، رژه ، رست ، رسته بود چون صف :

چون ملک الهنداست از ریدگانش (آن دیدگانش . دهخدا)

گردش بر خادم هندو دو رست . خسروی .

« لفت فرس ۴۰ » .

رستگار است که بمعنی خلاص و نجات باشد - و ترد محققین صاحب دولتی است که زخارف دیوی و تعلقات صوری و معنوی دامنگیر حال او باشد .

رستاک - بروزن افلاک ، شاخ تازه ای را گویند که از بیخ درخت برآید ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

رستاخیز ^۶ = بفتح اول و ثانی ، بمعنی رستاخیز است که قیامت باشد ؛ و بضم اول بمعنی بوخیز باشد .

رستگار ^۷ = با کاف فارسی بر وزن قندهار ، بمعنی خلاص و نجات و فیروزی یابنده باشد . *

روید و برآمد ^۹ - و بمعنی محکم و مضبوط هم آمده است ^۴ - و نوعی از خاک سخت باشد - و مطلق خاکه را نیز گفته اند - و بمعنی شجاع و دلیر - و چیره و غالب آمدن و مستولی شدن هم هست .

رستاخیز ^۴ = با خای نقطه دار (۱) بر وزن دستاوز ، قیامت را گویند که محشر باشد .

رستاد ^۴ = بر وزن هفتاد ، مخفف راستاد است که بمعنی وظیفه و راتب و روزبانه باشد .

رستار ^۵ = بر وزن دستار ، مخفف

(۱) چک : با خا .

۱ - رکه : رستن . ۴ - رکه : رس .
 ۲ - از اوستا - *irista* (مرده ، در گذشته) ، پهلوی *rist* + *xiz* (رگ : خاستن) ، پهلوی *ristāxēz* ، پازند *ristāxēzh* «اشق ۶۱۳» ، بنابراین رستاخیز (مخفف آن ، رستخیز) لفظ بمعنی برخاستن مردگان است «پشتها ۲ ص ۳۳۳ ح ۱» . ۴ - رگ : راستاد .
 ۳ - از : رس (رستن ، رهیدن) + نار (یسود فاعلی و اضاف . رکه : دادار) .
 ۶ - مخفف رستاخیز (م.ه) و مخفف خود آن «ستخیز» (م.ه) .
 ۷ - از : رست (رستن ، رهیدن) + کار (یسود فاعلی و مبالغه) .
 * رستم = رستم = روستم = روستم بضم راه و فتح تاو مرکب از دو جزو: رس = *raodha* (بالتی ، نمو) [رستن و رویدن از همین ریشه است] + *taxma* درپلوسی باستان و گانها و دیگر بخشهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوان . نهمتن نیز از همین ریشه است بمعنی بزرگه پیکر و قوی اندام و درحقیقت نهمتن معنی کلمه رستم است . بنابراین آنچه گفته شد رستم بمعنی کشیده بالا و بزرگه تن و قوی پیکر «پشتها ۲ ص ۱۳۹» نام جهان پهلوان ایرانی پسر زال پسر اسرام . مارکوارت تصور کرده است که رستم (اوستا *Raota - staxma*) عنوان وصفی برای گرشاسپ جهان پهلوان بوده «کریستنسن . کبایان ص ۱۴۵» ولی بلد که این قول را مردود دانسته . هرمنفلد رستم را با گند فر پادشاه سگستان (سیستان) یکی میداند . رگ : تاریخ باستانشناسی تألیف هرمنفلد . لندن ۱۹۳۵ ص ۶۲ - ۶۳ . استاد هنینگ در مجله *مدرسه السنة شرقی لندن ج XIII* ص ۱۱۵۴ - ۵۵ در معرفی و نقد کتاب (مذکور) هرمنفلد گوید : «سرگذشت جذاب *Gundafarr* و قصر واقع در «کوه خواجه» (سیستان) بار دیگر درسخنرانی (هرمنفلد) شرح داده شده است . ما میدانیم نام *Arostom* در *Paustos Biwzandāci* (قرن پنجم میلادی) چاپ *Venice* ، ۱۹۱۴ ص ۳۳۳ و تاریخ بی نام سرمانی . که هوشمان در دستور ارمنی ۷۱ نام برده (این تاریخ در مجله پیام نو . تهران . سال سوم از شماره ۱ بیمن از ترجمه روسی بقیه در صفحه ۹۴۹

و فتح فوقایی وها و میم هر دو ساکن ، رستم زال را گویند .

رستی = بنم اول بروزن سنی ، راحت و فراغت باشد • - و خیرگی و دلیری و شجاعت و غالب شدن و متولی گردیدن را نیز گویند - و بمعنی رزق و روزی - و نان و حلوا و حاضر و خوردنی اندک هم هست - و بمعنی محکمی و استحکام نیز آمده است - و بفتح اول یعنی خلاص و نجات باقی .

رسد ۶ = بروزن حسد ، بمعنی سزاوار باشد - و بمعنی رسیدن و غور کردن و متوجه شدن هم هست - و حسد و رسدی را نیز گویند که میان اصناف و رعایا قسمت میشود و بهر کس چیزی

رسته ۱ = بروزن دسته ، بمعنی خلاص شده و نجات یافته باشد - و مطلق صغرا نیز گویند اعم از انسان و حیوان دیگر ۴ - و راسته هر چیزی هم هست همچو راسته دندان و راسته بازار و خانهای که در یک صف واقع شوند - و بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش باشد - و نزد محققین شخصی است که در ظاهر و باطن گرفتاری و آلودگی نداشته باشد - و بنم اول حلوایی بود شبیه بقر و توت و آنرا به عربی کعب الفزال خوانند - و بمعنی رویده هم آمده است ۴ .

رسته خالک = کتابه از سایر موجودات است .

رستم ۲ = بنم اول و سکون نایی

- ۱ - اسم مفعول از «رستن» . ۴ - مخفف راسته (م.ه) . معرب آن «رزق» (صف نخل) «ابن درید» . ۴ - اسم مفعول از «رستن» : «تهالی که در چمن ملک شاهی رسته باشد و در ریاض دولت پادشاهی تربیت یافته ...» «سند باد نامه - ظهیری - ص ۴۵» .
۲ - رک : رستم ، روستم . • - از : رست (م.ه) + ی (مصدری) .
۶ - رک : رسیدن .

بقیه از صفحه ۹۴۸

باون . و . ییکولو سگایا ترجمه و چاپ شده است . م . م .) یاد شده . اینها قدیم ترین مواضعی هستند که لقم مزبور در آنها آمده و نشان میدهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیات دوهجایی **rōstam** * معمول بوده . در هر حال احتیاجی نیست که درباره قدمت شکل روستهم **Rwtsthm** که در کتب پهلوی زرتشتی آمده ، شك کنیم بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل مت و صفت ، بیشتر مستعمل بوده است . بنظر میرسد که مدارک کتبی فرضیه ای را که مبتنی است بر اینکه نام رستم ، رابطه مستقیم با **Gundafarr** دارد ، رد کند و اجازه میده که فرض کنیم داستان رستم قدیم تر و مستقل از افسانه اخیر باشد . رک : رستم ، روستم
* رستن - بفتح اول و سوم ، پهلوی **rastan** (آزاد شدن ، استقبال کردن) = رهیدن از ایرانی باستان **radh** ، قس : پارسی باستان - **ava - rad** (رها کردن ، منحرف شدن از) «پارتولمه ۱۵۰۰» «تیسرک ۱۹۳» : نجات یافتن ، آزاد شدن ، رها شدن :
بمیر نابری ای حدود اکا این ریجی است که از مشتقات آن جز بزرگه توان رست .
«گلستان ۲۵» . - گریختن .

* رستی - بنم اول و فتح سوم ، پهلوی **rustan** (نمو کردن) ، اوستا - **raodh** (نمو کردن) «پارتولمه ۱۴۹۲» «تیسرک ۱۹۸» ، بلوچی **rudag** و **rudhagh** «اسف ۶۱۴» = رویدن (م.ه) : نمو کردن ، بالیدن ، بیرون آمدن ، سبز شدن .

<p>مقرب و نزدیک را گویند همچو سفرچی و آبدار و شرابدار و ساقی و آنانکه سال بسال و ماه بمه و روز بروز راتب گیرند .</p> <p>رسنواد ۴ = بفتح اول و نون بر وزن کم سواد ، بزبان زند و پازند (۱) نیزه خطی باشد ، و برمی رمح خوانند .*</p> <p>رسیین ۴ = بروزن پیین، بمعنی رسنواد است که نیزه باشد بلفظ زند و یازند (۱) .</p>	<p>میرسد، و رسد بصاد معرب آست .</p> <p>رسم = بفتح اول بروزن خصم ، خدمتکار نزدیک باشد همچو آبدار و جامه دار و امثال آن - و بمعنی داغ و نشان هم هست - و شیوه عادت و معارف را نیز گفته اند .</p> <p>رسمو = بروزن بدخو ، زیبور عمل را گویند ، و برمی یصوب خوانند .</p> <p>رسمی ۴ = بر وزن خصمی ، خدمتکار</p>
---	---

بیان یازدهم

در رای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر هیجده لغت و کنایات

<p>سفر کردن و صحبت داشتن ممنوع است - و نام فرشته ای هم هست که عدل بدست اوست و مصالح</p>	<p>رش ۰ = بفتح اول و سکون نای نام روز یازدهم ۶ است ازهر ماه شمسی ، و درین روز</p>
---	--

(۱) چك : زند و یوازند .

۱ - (ع) رسم (بفتح اول) چاه پنهان کرده بخاک و نشان یا بقیه آن یا نشان ناپیدا ، و طریق و آیین و چیزیت که بدان دینارها را جلا دهند و تمفا، و آن چوبی است کنده که انبارها را بدان مهر کنند. (منتهی الارب). ۲ - از: رسم (ه. م. ی) (سبت). ۳ - هر، *rasni(k)*، پهلوی *nēzak*، نیزه * یونکر ۹۱۰. هزارش فوق را *rasnv(a)d* هم میتوان خواند ۴ - رك : رسنواد. * = رشن، اوستا - *Rashnu*، پهلوی *Rashn* که صفت است بمعنی عادل و دادگر. رشن در اوستا نام فرشته عدالت است و در ریشتهماکر از یواد شده. کلمه رشن از مصدر *raz* بمعنی حرب ساختن و انتظام ، اشتقاق یافته و بهین معنی در اوستا (از جمله مهریشت بند ۱۴) بسیار آمده. ایند رشن با مهر و سروش رابطه دارد ، یشتهای متملق باین ایزدان نیز در اوستا جنب هم چابداه شده چنانکه روزهای سه گانه شانزدهم و هفدهم و هیجدهم همراه منسوب بآنان است. در ادبیات متأخر زرتشتی این سه بمحاکمه روز جزا گماشته شده اند و رشن سومین داور روز واپسین است. صفت زرتشته *razishta* یعنی راست تر و درست تر ، برای او در اوستا یاد شده * در پارسی معمولاً وی را رشن راست و گاه رشن گویند . اسدی در لغت فرس (ص ۲۲۳) آرد * رش ... نیز روزی است از ماه پارسیان که آنرا رش خوانند . خسروی گوید :

می سوری بخواد آمد رش مطربان پیش دار و باده بکش ...

بیرونی در فهرست روزهای ایرانی او را «رشن» و در سفدی «رسن» و در خوارزمی «رشن» یاد کرده است. ۶ - روز هیجدهم چنانکه درج * گفته شد .

* رسیدن - بکسر اول و فتح چهارم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی *rasitan* (وصول و وارد شدن)، پارسی باستان - *rasa* = سانسکریت *rcchati* از *ar* - « باز نوله ۱۸۳ » «بیرگه ۱۹۲ - ۱۹۳» ، افغانی *rasēdal* ، بلوچی *rasag* «اشق ۶۱۶» و رك: هوشمان ایضا: آمدن، در آمدن، وارد شدن - یافتن - کامل شدن، تمام شدن - پخته شدن طعم و میوه - دریافت شدن پول. (برهان لاطع ۱۲۴)

روز رش باوتعلق دارد ۹ - ونوعی از جامعه ابریشمی گران بها باشد - وبازورا (۱) نیز گویند که آن از سردوش است تا آرنج ۴ - وسافت میان دو دست را نیز گفته اند چون از هم باز کنند ۴ - ومخفف ارش هم هست و آن از آرنج تا سرانگشتان دست ۴ - وگز و مقدار را نیز گویند ۴ - وزمین پشته پشته راهم گفته اند ۴ - و قسمی از خرماسه، و آن سیاه وبالیده میباشد - ونام نوعی از انجیر هم هست - وسیماب و زینق را نیز میگویند - وبانانی مشدد در عربی، بایران اندک و ریزه ریزه را گویند و در شان جمع آن است ۵ - وبضم اول، گردانیدن چشم باشد از روی فخر و غضب و خشم - وبکسر اول مخفف برش است که بر روی لبه گویند ۶ - ومخفف برش جراحت هم هست ۶ .

رشاشه ۷ - بفتح اول وثانی بالف کشیده و شین نقطه دار مفتوح، قطرهای کوچک بلران

ریزه باشد . گویند عربی است .

رشت = بفتح اول بر وزن طشت ، نام شهری است از ولایت کیلان که آنرا «بیه پس» گویند . زنان ودختران آنجا بند تنبان را خوب میبافند ۸ - وبمعنی خاک و گردوغبار تیره ولجن و خاک روزه هم آمده است ۹ - و کج را نیز گفته اند . که بدان خانه سفید کنند - وهر چیز را نیز گویند که از هم فروریزد وفروپاشد - ودیواری را نیز گفته اند که مشرف براتادن بود - و بضم اول فروغ و روشنایی باشد ۱۰ - و نام مردی بود کیمیاگر - و بکسر اول بمعنی رفتن ورسیدن بود ۱۱ - و سرشت وطینت را نیز گویند ۱۲ .

رشتاك ۱۳ - با فوقانی بوزن افلاکک ، شاخی که تازه از بیخ درخت برآمده و راست رسته باشد .*

روز رش باوتعلق دارد ۹ - ونوعی از جامعه ابریشمی گران بها باشد - وبازورا (۱) نیز گویند که آن از سردوش است تا آرنج ۴ - وسافت میان دو دست را نیز گفته اند چون از هم باز کنند ۴ - ومخفف ارش هم هست و آن از آرنج تا سرانگشتان دست ۴ - وگز و مقدار را نیز گویند ۴ - وزمین پشته پشته راهم گفته اند ۴ - و قسمی از خرماسه، و آن سیاه وبالیده میباشد - ونام نوعی از انجیر هم هست - وسیماب و زینق را نیز میگویند - وبانانی مشدد در عربی، بایران اندک و ریزه ریزه را گویند و در شان جمع آن است ۵ - وبضم اول، گردانیدن چشم باشد از روی فخر و غضب و خشم - وبکسر اول مخفف برش است که بر روی لبه گویند ۶ - ومخفف برش جراحت هم هست ۶ .

رشاشه ۷ - بفتح اول وثانی بالف کشیده و شین نقطه دار مفتوح، قطرهای کوچک بلران

(۲) چك : ویاورا .

- ۱ - رك : ح ۵ صفحه قبل . ۴ - ششمون عیسی را بردو رش خود برگرفت و ایزد راستایش کرد «انجیل فارسی ص ۲۰» رك : ح ۳ . ۴ - مخفف «ارش» (م.ه) .
- جگر بیست مبارز شدن روز مصاف لیزه بیست رش دست گرای (گرای) تو کند .
- منوچهری دامغانی ۱۳ .
- ۴ - «کنده ورش ، فراز و نشیب زمین بود که پشته پشته باشد اگر چه دشت بود . منجيك (ترمذی) گوید :
- هر چه بشواید بده که کنده زبانت دیو رمیده نه کنده داندونه رش «
- «لفت فرس ۲۲۱» .
- - (ع) «رش بافتح چکیدن آب وخون واشك وباران اندك وریزه باریدن و بلران ریزه» .
- «منتهی الارب» . ۶ - رك : رش ، ۷ - «رشتی ، كسحاب ، چكیده های خون واشك و آب وجز آن» «منتهی الارب» ورشاشه مأخوذ از نازی است «ناظم الاطبا» .
- ۸ - کرسی کیلان ، در تقسیمات جدید مرکز استان اول ، در ۳۲۹ کیلو متری شمال باختری تهران ، دارای ۵ بخش و ۱۲۰۰۰۰ سکنه ودو رود : گوهر رود و صیقلان رود بار از آن گذرد . رك : راهنمای ایران ص ۱۰۴-۱۰۷ . ۹ - لش (بضم اول) ، لوش ، لوشن ، لجن ، لژن ، طبری lash «واژه نامه ۶۸۲» . ۱۰ - رك : رخش (م.ه) ، روشن (م.ه) .
- ۱۱ - رك : رشتن . ۱۲ - مخفف «سرشت» (م.ه) . ۱۳ - مبدل «رشتاك» (م.ه) .
- * رشتن - بکسر اول وفتح سوم ، هندی باستان رشت - *rigátē - rēç* (چیدن ، پاره کردن) ، بلوچی *rēsagh, rēsag* ، (تاییدن) *brēsa* ، (رسیدن) ، استی *alwiessun, alvijssin* «اسحق ۶۱۷» ورك ، هوشمان ایضاً . [قس : رسیدن ، ناقتن ، تاییدن .

رشته گنده - بکسر نون وفتح کاف فارسی وسکون نون دیگر و دال بی نقطه مفتوح ، ریسمانی باشد که جامه خواب همچولحاف و توشک و امثال آنها بر بدن دوزند .

رشتی - بفتح اول بروزن کشتی ، بمعنی خاکساری باشد - و شخصی را نیز گویند که لجن پاک میکند و خاکستر و خاکروبه میبرد ۴ - و منسوب برشت راهم گفته اند ۴ - و بمعنی دوم که خاکروب و خاکروبه بر باشد بجای فوقانی نون هم آمده است .

رشک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف معروف است که غیرت وحسد باشد ۵ - و بمعنی غیور ۶ - و عجب و تکبر هم آمده است ۷ - و گرمی باشد که عربان صواب میگویند ۷ - و بضم اول غفرب و کزدم - و بکسر اول چرک و ریم - ویزمردگی - و تخم شیش را گویند ۸ - و بمعنی

رشته - بکسر اول و فتح فوقانی، تار ابریشم و ریمان و آنچه آنها رشته باشند ۱ - و نام مرضی است و آن چیزی باشد که از اعضای مردم بدان تار ریمان بر میآید و بیشتر در شراب لار بهم میرسد ۲ - و نوعی از حلوا باشد ۳ - و آشی ویلاوی هم هست - و بضم اول رنگه هشت و رنگه کرده را گویند .

رشته تب - ریسمانی بود خلم که آنها دختر نابالغ رشته باشد و بجهت دفع تب افسون بر آن خوانند و گرمی چند بر آن زنند و بر کردن تب دار بندند .

رشته دراز - کنایه از طول مدت و فرصت دور و دراز باشد در کارها .

رشته ضحاک - کنایه از سلیمان است که جبری مطر گویند - و طول مدت را نیز گفته اند .

۱ - اسم مفعول از «رشتن» . ۲ - آنها در سواحل خلیج فارس piuk گویند ورك: پیو . ۳ - نیز چیزی مانند تار و رشته های بارک که از خمیر آرد گندم سازند و از آن آبی و جز آن فریب دهند و بتازی «رشیدیه» گویند «ناظم الاطباء» . ۴ - از : رشت (ه . م .) + ی (نسبت) . ۵ - ارشک (ه . م .) ، اوستا - araska ، پهلوی rashk ، arshk ، بلوچی hira «اشق شماره ۷۱ و ۱۳۷» ورك: مناس ۲: ۲۶۷ (arishk) ، دزفولی reshk «امام» : رشک آید که کسی سیرنگه در نو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن . «گلستان ۱۳۸» . ۶ - غیرت . ۷ - «باید دانست که در بیان معنی رشک مصنف بچند وجه خطا نموده : اول آنکه رشک بالفتح بمعنی گرم گفته و این خلاف جمهور اهل لغت است ، چه در فرهنگهای معتبر رشک بالکسر بمعنی تخم شیش که بهندی لیکه گویند آمده ، و آن غیر گرم است . دوم آنکه گفته که گرم مذکور را عربان صواب گویند ، و این نیز خطاست ، زیرا که در عربی صوابه بوزن غرابه بمعنی همان تخم شیش آمده نه بمعنی گرم ، سوم آنکه رشک بمعنی عجب و تکبر هم گفته و این در هیچ کتاب از کتب متداوله لغت نیست ، ازینجاست که بعضی از متأخرین انکار این معنی نموده اند و گفته که این معنی - یعنی معنی عجب و تکبر - سند میخواید ، والله اعلم بالصواب . ۸ - چکس ۳۶۱ ح « اما بمعنی تخم شیش ، در گیلکی و بلوچی و دزفولی و خواساری rashk (بفتح راه) است ، اما اعتراض «چک» ورد معنی «گرم» ، صوابه و عجب و تکبر وارد است .

۸ - هندی باستان likshā (تخم شیش) ، کردی رشک ، افغانی rixa ، بلوچی رشک ، rishk ، راشک ، استی liskā ، اشق ۶۱۸ « هوشمان گوید : رشک (تخم شیش) فارسی = افغانی rica (تخم شیش) = ایرانی - rishkā* برابر ساسکرت likshā « هویمان ۶۱۸» ، دزفولی و خواساری rashk «امام» ، گیلکی rashk و درمهرانی reshk (بکسر راه)

رشتواد - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح و واو بalf کشیده و بدال ایچد زده ، نام یکی از نوکران همای دختر جهن بود .

رشنی * - بر وزن پشمی ، خاکروب و خاکروبه کش را گویند .

رشیده - بر وزن فسیده ، رفته . دستاربر را گویند که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشینه ۱ - بر وزن فرینه ، صمغ درخت صنوبر است و معرب آن راتینج باشد ، و بعضی گویند راتینج باین معنی همی است ، و بعضی گفته اند رومی است . الله اعلم .

راست ایستاده - شخصی ریش یزرگه و لعیانی هم آمده است ۱ .

رشکن ۲ - بفتح اول و کسراف و سکون ثانی و نون ، متکبر و صاحب عجب - و غیور و جسور باشد .

رشمیز - بر وزن شبدبیز ، جانورست چوب خواره که بمریی ارضه گویند .

رشن ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و نون ، نام فرشته ایست - و نام روز هجدهم از ماههای شمسی - و بمعنی پشته و کوه کوچک - و گزیدن و گزندگی هم آمده است - در عربی فاخوانده بمروسی و مهمانی رفتن باشد - و فرو بردن سگ سر خود را بدرون دیگه و کاسه ۴ .

بیان دوازدهم

در رای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

باشد که مردم سوداگر را باج کنند - و جایبکه اصناف و رعایا بآنچه بندد یعنی حساب اعمال و اخراجات دیوانیرا مفروغ سازند ۷ .

رصدگاه دهر - کنایه از دیبا باشد .

رصدگه خاکی - کنایه از دیبا است - و قالب وجد آدمیرا نیز گویند .

رصدگاه - بفتح اول و ثانی و سکون دال و کاف فارسی بalf کشیده و بها زده ، بمعنی قدمگاه و نظرگاه و جایبکه شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ثوابت و سیارات را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه نیز گویند - و کنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان باشد مردم را - و باجگاه را نیز گویند ، و آن جایب

۱ - رك : رش ، ریش . ۲ - از : رشك + ان (= ین نسبت) مانند : رشن ؛

رشن ، چرکن . ۳ - رك : رش . ۴ - (هر) رشن ، رشافه ، ناخوانده مهمان گردید و بی دستوری در آمد ، و داخل کرد (سك) سرخود در آورد ، « منتهی الارب » .

* - مصحف «رشتی» (ه . م .) ۶ - مصحف «رینه» .

۷ - من رئیس فلان رصد گاهم کز مطیمان حضرت شامم . نظامی کنجوی «کنجینه ۷۳» .

بیان سیزدهم

در رای بی نقطه با طای حطی مشتمل بر دو کنایت

* رطب نوش دادن - کتابه از بیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی مدام باشد .	رطل گران - کتابه از بیاله و بیمانه بزرگ باشد .
--	--

بیان چهاردهم

در رای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

و بیشتر مردم بدخشان و بعضی از مردم کشمیر
پوشند .

رغوان - باواوبالف کشیده بشون زده
و حرکت اول مجهول ، لام کوهی است در مغرب
تزدیک بافریقه ۴ .

رغیدا - بروزن سمیدا ، بلفت سربابی
دانه ایست در میان کندم ۴ که آنرا بشیرازی
هر گویند بفتح ها و سکون را ، و بعضی گویند
هری است .

*** رخ ۴** - بنم اول و سکون ثانی ،
آروغ را گویند ، و آن بادی است که با صدا از
راه گلو برمیآید .

رغث - بفتح اول و سکون ثانی و ثانی
مثلثه کلنار است ، و آن گل درخت اناری است
که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد ، و بهترین آن
کلنار فارسی باشد .

رغز ۵ - بر وزن سیزه ؛ پتو را گویند
و آن نوعی از لباس است که از پشم گوسفند بافتند

۱ - رطل گران ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد .

د حافظ شیرازی ۸۷ .

۴ - رك : آرغ ، آروغ . ۴ - رغوان بفتح اول و دوم ، اسم موضعی است در شعر

اشعی باهات « معجم البلدان » ۴ = Ivraie (فر) « لك ۲ ص ۱۷۸ » .

* رضوان گده - رك : لغات متفرقه یا همان کتاب .

* رعای صاحب بربط - رك : لغات متفرقه یا همان کتاب .

بیان پانزدهم

در رای بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت

رفوشه - باشین نقطه دار پروزن سیوجه ، بازی و مسخرگی و ظرافت باشد . و بمعنی بی بردن و یافتن - و برچیدن هم هست - و عسبان و کله را نیز گفته اند . *

رفه ^۴ - بفتح اول و نای ، پروین را گویند که آن شش ستاره کوچک باشد که در کوهان ثور است و بهر بی ثریا خوانند .

رفیده - بفتح اول پروزن رسیده ، لته و کهنه چند باشد که بر مثال گردبالی درهم دوزند و خمیران را بر بالای آن گسترانیده بر توری بندند .

رف ^۱ - بر وزن صف ، سکویی که بر درخاها بجهت نشستن سازند - و برآمدگی باشد از دیوار درون خاها بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه چیزها بر آن گذارند ، و در عربی نیز آن برآمدگی را رف میگویند .

رفان - بفتح اول بر وزن زبان ، شفیع و شفاعت کننده باشد . *

رفو ^۲ - بفتح اول و نای بواو مجهول رسیده ، پیوند شال و جامه پاره و سوراخ دار باشد بنوعیکه معلوم نشود (۱)

(۱) خم ۱ : - بنوعیکه معلوم نشود .

۱ - نهرانی و کیلیکی raf (طاقچه طاق نزدیک بقیف) ، معرب آن هم رف (بفتح اول و تشدید دوم) رك: دزی ج ۱ ص ۵۳۹ :

کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و باخبار و باشمار .

* مسعود سعد لاهوری ۲۲۴ *

۲ - معرب آن ، رفو (بفتح اول و سکون دوم) قس : یونانی rafideyo (خیاطی کرد ، دوخت) «نفس» : ۴ - رك : رمه .

* رفتار - بفتح اول ، حاصل مصدر رفتن (ه.م.) روش ، سیر ، حرکت - سلوك طرز حرکت - طرز عمل ؛ شیوه .

* رفتن - بفتح اول و سوم ، چلوی raftan از ریشه rav «نیرک ۱۹۰» اوستا ریشه rap (رفتن) (۱) قس: لاتینی repō ، لیتوانی replióti ، لتوی rept (خریدن) ، کردی ، rewın ، بلوچی ع rawagh ، rowag ، وخی vâ_refsam . سرنکی va_râfsam «استق ۶۱۹» ورك: هوبشمان ایضاً: حرکت کردن ، تغییر جا و مکان دادن ، رحلت کردن ، سیر کردن ، گذر کردن .

* رفتن - بنم اول و فتح دوم ، رك: روقتن ، رویدن .

بقیه در صفحه ۹۵۶

بیان شانزدهم

در رای بی نقطه با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

واستراحت کردن و از بهلو و بهلو غلطیدن باشد.
رقعا = باول مفتوح و سکون نالی و هین
 بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی سرخس و گیلدارو
 باشد^۴ ، و آن چوبکی است دوایی که در کنار
 دریای خزر یابند . گویند عربی است .

رقعه = بفتح اول و نالک ، هر گیاهی
 را گویند که جبر شکستن کند همچو خاما اقطی
 و انجبار و بنتومه و مانند آن هموماً . و بمعنی رقعا
 است که سرخس و گیلدارو باشد خصوصاً ، و آن
 بیخی است سرخ رنگ . اگر آسرا بگویند
 و بك مقال از آن با دو بیضه نیمبرشت بخورند
 آزار بر آید که بسبب افتادن یا برداشتن چیزی سنگین
 بهمرسیده باشد نافع است^۵ . و جنم اول در عربی
 بینه و باره را گویند .

رق = بکسر اول و سکون نالی ، پوست
 لاک پشت دریایی باشد (۱) و بعضی گویند پوست
 لاک پشت (۲) و بعضی دیگر گفته اند نام لاک پشت
 است در عربی (۳) ، و باین معنی بفتح اول هم
 آمده است .

رقاراق = بفتح اول و نالی و رای
 بی نقطه بالف کشیده و بغاف زده ، صدای دست و پای
 ستوران باشد .

رقاقس = جنم اول و کسر قاف
 و سکون سین بی نقطه ، بلفث یونانی جفت آفرید را
 گویند که نوعی از سورجان است و بعضی گویند
 خسیا طلب است . الله اعلم .

رقص پهلو = کنایه از راحت

(۱) چش : است . (۲) چک : + صحرائی است ؛ چش : - و بعضی ... لاک پشت .
 (۳) چش : نام لاک پشت صحرائی .

۱ - tortue (فر) دلك ص ۱۷۹ . ۲ - اسم صوت . ۳ - یونانی



Orxis «فولرس» = جفت
 آفرید (ابن البطار . I . ۴۹۹)
 دو بعضی رخ رقاقس ، رقاقس ، رقاقس .
 «دزی ج ۱ ص ۵۴۵ : ۲۲ رک :
 لك ص ۱۷۹ . ۴ = سرخس
 = fougère (فر) دلك ص ۲
 ص ۱۷۹ رک : رقمه . ۵ رک :
 لك ص ۱۸۰ . رک : رقعا .

بقیه از صفحه ۹۵۵

* رفوگر - جنم
 اول و دوم و فتح چهارم ، از :
 رفو + گر (پسوند شغل
 و مبالغه) ، آنکه رفو کند ،
 کسیکه شغلی رفو کردن
 است .

رفوگر اثر جعفر پیشگر

پیام ایزد و پیام نبیو آفریدون مینوسند، و جمعی اورانوح میداندند و هر یان سلام علی نوح فی العالمین مینوسند، و بزعم اهل هند روز پنجم اسفندار ماه باشد که درجه پنجم حوت است، و درین روز رقه کزدم مینوسند بسبب آنکه میگویند درجه پنجم حوت صورت حشرات دارد.

رقون = پروزن زبون، بمعنی حنابند و آن بر گی است که بکوبند و بردست و یابینده (۲): و بضم اول هم آمده است.

رقیبان راز = کنایه از عارقلن و اسباب مشاهده و نگه دارنده کن اسرار و راز باشد.

رقیبان هفت بام = کنایه از سیمه سیاره است.

رقیمه اول = کنایه از مهرت. و کنایه از حرف الف باشد.

رقعه پست نیلگون = کنایه از زمین است، و بجای سین بی نقطه شین نطقدار هم بنظر آمده است که **رقعه پست لیلگون** باشد.

رقعه بلند نیلگون = کنایه از آسمان است.

رقعه غیرا = بمعنی رقه پست (۱) یلگون باشد که زمین است.

رقعه کزدم ۱ = کوبنده مفان که آتش پرستان باشند در روز اول ازینجروز آخر اسفندار ماه جشن میکردند و درین یک شبانروز سه رقه مینوشته اند بجهت دفع مضرت هوام و بر سردیوار خاله می چسبانیده اند و طرف صدر را خالی میگذاشته اند. و چون درین روز فریدون طلسمها فرمودی نوشتن، بعضی واضح این رقه فریدون را میداندند؛ و ارین است که فارسیان بر آن رقه

بیان هفدهم

در رای بی نقطه با کاف تازی (۳) مشتمل بر یازده لغت

بازای نقطه دار (۴) نیز گفته اند. و بمعنی رسته و صف کشیده هم آمده است ۴ - و بلفظ زد

رک = بفتح اول، با خود ازهرق و خشم آخته آخته حرف زدن باشد ۴؛ و باین معنی

- (۱) چک، چش، پست. (۲) چک، چش، بنند. (۳) خم ۱ - : تازی. (۴) چک، باز ا.

۱ - «بشستن رقهها کزدم چیست؟ این از رسمهای پارسیان است، و لکن عامیان نو آورده و شب این روز بر کاغذها بنیسنند و بر درخاها بندند تا اندرو گذشته اندر بیاید. و پنجم روز است از اسفندارمذ ماه، و پارسیان او را مردگیران خوانند، زیرا که زنان بر پیشوهران اقتراحها کردندی و آرزوهای خواستندی از مردان» «التفهیم ۲۵۹ - ۶۰». در آثار الباقیه «چاپ زخانو ص ۲۲۹» آمده: از آغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب این رقه را بر کاغذهای چهار گوش نوشته، بر سمت دیوارهای خانه بچسباندند و دیوار مقابل صدرخانه را باز گذارند: «بسم الله الرحمن الرحیم. اسفندارمذ ماه، اسفندار مذروز، بستم دم و رفت زیر و زیر از همه جز ستوران بنام یزدان و بنام جم و آفریدون. بسم الله بآدم و حوا. حبس الله وحده و کفی». «التفهیم ص ۲۶۰ ح ۱، و رک: خرده اوستا. پورداود ص ۲۱۰. ۲ - مصحف «رک» (م.ه) = رُک (م.ه).

۳ - رک = رج = رجه = رزه (م.ه).

گویند و شمشیری که برپهلوی اسب بندند و آنرا زبر رکابی هم خوانند .

رکاشه ۲ = جنم اول بروزن خلاصه ، خارپشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد و آنرا (۲) بربری ابو مدلیج گویند .

رکاشه ۳ = با شین نطفه دار، بر وزن و معنی رکاشه است که خارپشت تیرانداز باشد .

رکان * = بفتح اول بروزن زبان، یعنی سخن گویان با خود آهسته آهسته از روی خشم و قهر ، و باین معنی با زای نطفه دار (۳) هم آمده است .

رکنی = جنم اول بر وزن قطنی ، زر خالصی (۴) باشد منسوب بشخصی و آن شخص کیمیاگر بوده ۶ - و رکناباد شیراز را نیز گویند ۷ (۵) .

و میزند (۱) بمعنی تو باشد ۹ ، و بربری انت گویند .

رکاب = بکسر اول بروزن نقاب، بیاله‌ای باشد جت پهلودرازسو بمعنی

اسب سواری هم آمده است - و در معری حلقه مانند برابرا گویند از طلا و نقره و امثال آن که در دو طرف زین اسب آویزند و بوقت سواری پنج‌های پارا در آن کنند ۴ .

رکابدار = پیاده را گویند که همراه سوار برآه رود و درین روزگار او را جلو دار خوانند و شخصی که تملیکی و بیاله نگاه میدارد .

رکابی = بروزن حاسی، بیاله و تملیکی و طبقه باشد - و اسب جنیت و کتل را نیز



رکاب

- (۱) چک : زُند و میزند . (۲) چش :- و آنرا . (۳) چک : با زا . (۴) چک، چش : خالص . (۵) خم :- و رکناباد ... گویند .

۱ - هر، rak، بمعنی تو 'بولکر' ۱۰۶۶ قرائت صحیح هزاروش مزبور lk = lak است که پهلوی lō بمعنی تو تلفظ میشده ' لیرگه ' ۲۲۶ . ۲ - رک: دزی ج اس ۵۵۴ : رکابخانه = رکبخانه ، رکابدار = رکبدار . ۳ - رکاشه = ریکاشه = ریکاشه (م.ه) . ۴ - رکاشه (م.ه) . * - مصحف 'رکان' (م.ه) و رک: رک (i) .

۶ - بضی زر خالص منسوب بر رکن الدوله و طلمی نوشته اند : رکنی نو رکن دلم را شکست خردم از آن خرده که بر من نشست . نظامی گنجوی 'گنجینه' ۷۳ .

رکنی بمعنی گوشه دار آمده . الدرهم المركة ، اختصاصاً درهم های مربع باشد و مهدی مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آنرا داد . 'مضی ج' ۵۱۶ : ۵۵۶ ، رک: زر رکنی . ۷ - رک : رکناباد :

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم عیش مکن که خالدوخ هفت کشورست . حافظ شیرازی ۲۹ .

* رکناباد - جنم اول = آب رکنی، چشم‌هایست که رکن الدوله و طلمی (متوفی سال ۳۳۶) احداث کرده ، منبع آن بمسافت يك فرسنگی تقریباً، میان دو کوه و معرش از 'تنگه الله اکبر' است (آثار عجم . فرست ، چاپ مطبع ناصری ۱۳۹۴ س ۱۲۰ ج) : زر رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خنجر می‌بخشد زلالش .

حافظ شیرازی ۱۸۹ ، رک: حافظ شیرین سخن . ج اس ۱۱۲ - ۱۱۳ . (برهان طابع ۱۲۵)

بلت زند و یازند (۱) بمعنی شما باشد که خطاب با تعظیم و خطاب با جمع است، و جبری اتم گویند.
رگیدن ۴ - بروزن مکیدن، یعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب .

رگوتا ۱ - بفتح اول و ثانی بواورسیده و فوقانی بالف کشیده، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی هشیار و صاحب هوش باشد .
رگوم ۲ - بفتح اول بروزن سوم ۱

بیان هیجدهم

در رای بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

رگ جان - بکرنائی، کنایه از شریان و جیل الوریید باشد ۸ .

رگ خوابانیدن - بمعنی رگ بازگرفتن است که کنایه از گاهلی و سستی کردن در کاری باشد .

رگ در تن بر خاستن - کنایه از قهر و غضب و خشم و استیلا باشد .

رگو ۹ - بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو مجهول، کرباس ولته و جامه کهنه سوده شده و از هم رفته باشد - و چادر شب يك لغت را نیز گویند ؛ و ضم اول هم درست است .

رگ - بفتح اول و سکون ثانی ، معروفست ۴ - و با خود آهسته آهسته از روی خشم و قهر سخن گفتن باشد ۵ - و بمعنی اصل و سب هم آمده است (۲) .

رگمال ۶ - بضم اول ، بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد .

رگ بازگرفتن - کنایه از گاهلی و سستی کردن باشد در کاری .

رگ بسمل ۷ **خاریدن** - کنایه از کردن کاریست که خود را بسبب آن کار بکشتن دهد .

(۱) چک: زند و یازند. (۲) خم ۱ :- و بمعنی... آمده است.

۱ - هر ، *ra kōkatā* , *r(a)kōtā* ، پهلوی *ushoedhar*، هوشیار «یونکر ۱۰۶» .
 ۲ - هر ، *rakum* , *r(a)kōm* ، پهلوی *shumāk* ، شما «یونکر ۱۰۶» . قرائت صحیح هزواوش مزبور *lekum = lkwm* است که پهلوی *shmāh* یعنی شما تلفظ میشده «فیر که ۲۱۶» و *رک*: باروچا ۲۶۸ .
 ۳ - مصحف «زکین» (م.ه) . *رک* ، *رک* و *رک* (۱) .
 ۴ - مجرای لوله ماندنی که مواد مایع را در بدن حیوان و یا در اجزای مختلف بات متفرق میازد ، عرق ؛

جایی فنکند دور و نگردد نگرانشان . آنگاه بیارد رگشان و سخوانشان (انگور)

«منوچهری داهانی ۱۲۲» .

• - مصحف «زک» (م.ه) *رک* : *رک* (۱)

۷ - *رک* : بسمل .

۸ - گفنی رگجان میکسد زخمه ناسلزش

«گلستان ۷۲» .

۹ - *رگوک* - *رگوه* - *رگوی* .

رگوه است که کهنه ولته مستعمل ۱ - و چادر يك لغت باشد .

رگيد ۲ = بروزن رميد، ماضی رگیدن باشد یعنی آهسته آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفت و حرف زد .

رگيدن ۳ = بر وزن رمیدن ، بمعنی آهسته آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفتن باشد .

رگوك - جنم اول و با ناك مجهول بروزن سلوك، بمعنی رگواست که كریاس و جامه ولته کهنه از هم رفته باشد .

رگوه - بکسر اول و سکون نای و ظهور های هوز (۱) ، بمعنی رگوست که لته کهنه و کریاس از هم رفته باشد - و چادر يك لغت را نیز گویند .

رگوی - بابای حطی، بروزن و معنی

بیان نوزدهم

در رای بی نقطه با میم مشتمل بر پاتزده لغت

و جنم اول ، موی زهار آدمی باشد - و گوشت درون دهانرا نیز گفته اند - و نام دشتی و بیابانی هم هست ۷ - و در عربی با تشدید نای (۴) مرمت کردن خانه و صفا و جایی که شکسته و از هم رسته باشد ۸ - و بکسر اول مخفف رم است که چرك زخم و امثال آن باشد ۸ - و در عربی بتشدید نای، مال بسیار ۹ - و مفز هر چیز ۹ - و خاک را گویند که تراب باشد ۹ .

۳ = بفتح اول و سکون نای ، بمعنی رمیدن و نفرت باشد ۴ - و بمعنی رمه و کله گوسفند و اسب و غیره نیز آمده است ۵ - و بر اجتماع و جمعیت مردم (۶) اطلاق کرده اند ۵ - و گوشت اندرون و بیرون دهان را نیز گویند - و نام دشتی و صحرايي هم هست (۳) - و در عربی بتشدید نای ۹ ، بمعنی گریختن و گریز - و چیزی خوردن - و صلاح آوردن چیزی باشد -

(۱) چك: و ظهور ها. (۲) چك، چش: + هم. (۳) چم ۱: - و گوشت... هم هست. (۴) چك، چش: + بمعنی.

۱ - «نشاید که رگوییهای نو از کرباسی نوبستانند و جامه کهن را پاره دوزند» «انجیل فارسی ص ۵۲-۵۴». ۲ - مصحف (زکید) ركه: زکیدن، رگیدن (۱). ۳ - مصحف «زکیدن» (هم). ۴ - رك: رمیدن. ۵ - پهلوئی ramak (کله)، ارمنی ع eramak.eram «هوشمان. شماره ۹۹، افغانی ramma (کله)، بلوچی ramag و ramagh، از ریشه ram (آرمیدن، استراحت کردن) «اشق ۶۶۰». ۶ - رم (بفتح اول و تشدید دوم) چیز، چاره، اصلاح نمودن و یکو کردن چیز با خلل را، گرفتن ستور چوبها را بدهن و خوردن، پوشیده شدن استخوان، و نیز رم نام پنج ده است بشیراز؛ رم (بکسر اول و تشدید دوم) آب آوردن آبیجه بر زمین است از کاه ریزها، مفز استخوان، تری و می: جاء بالطم والرّم یعنی آورد بری و جری را یا خشک و تر را یا خاک و آب را یا مال بسیار را؛ رم (جنم اول و تشدید دوم) چاهی است قدیم در مسکه کنده مرتبه بن کمین مناة و بنایی است بحجاز. «منتهی الارب». ۷ - «رمه (جنم اول و تشدید دوم)، دشتی است پست و هموار بنجد که در آن چند رودبار میریزد. «منتهی الارب». ۸ - رك: رم.

روش، بمعنی تبدیل است که از بدل کردن باشد ۴ -
و بمعنی رسیدن هم آمده است ■ .

رمضان ۶ - با نای نقطه دار بر وزن شیطان ، نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده و با اعتقاد او نور مختار است و ظلمت موجب .

رمك ۷ - بر وزن مك ، بمعنی رمه است که گله کوسفند و ابلخی اسب و غیره باشد .

رمكاه ۸ - بفتح اول و نای و کاف فارسی بالف کشیده ، بلفت زرد و پیلزرد (۳) اسب مادیا را گویند .

رمكان (۴) - ۹ - بفتح اول بر وزن ابیان، موی زهار را گویند. و چشم اول هم درست است؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است.

رمارم ۳ - بفتح اول و رای فرشت بر وزن و دام ، بمعنی مقابل سوکوناگون ۱ - سو پیوسته و متعاقب و بی دربی باشد ۴ .

رماس ۵ - بفتح اول بر وزن تماس ، مصطکی را گویند ، و آن صغی است دوایی و آنرا رماست هم میگویند با فوقانی در آخر (۱).

رمزك ۶ - بفتح اول و زای فارسی بر وزن اذک ، بمعنی لغزیدن است اعم از آنکه سوری باشد یا ممتوی - و بمعنی گناه کردن و از جایی (۲) - فروافکنیدن و افتادن هم هست ؛ و باین معنی بجای حرف نای یون هم بنظر آمده است .

رمس ۳ - بفتح اول بر وزن لمس ، خاک قبر و کور باشد .

رمش ۴ - بفتح اول و کسر نای بر وزن

- (۱) خم ؛ و آنرا ... در آخر . (۲) چک ، چش ؛ جای .
(۳) چک ؛ ژرد و پاژرد . (۴) چک ؛ رمان (۱) .

۱ - « رمارم ، ازهر گونه بود، عنصری (بلخی) گوید :

گویند که فرمایم جم گشت جهان یاک دیو ویری و خلق و دد و دام رمارم .
« لغت فرس ۳۵۲ » .

۲ - بمعنی اخیر، ظ مصحف « دمام » (بشم دو دال) (م.ه) . ۴ - (عر) بمعنی

کور و خاک کور « شرح قاموس » . ۴ - باین معنی از دسائیر « فرهنگ دسائیر ۲۵۷ » .

۵ - از : رم (م.ه) + ش (یسود مصدری) . ۶ - ابن الندیم در عنوان رؤسای

زندقه در دولت عباسیان آرد : « مقالة خسرو الارزقمان، هذا ایضاً من جوحی، من قرية علی النهران

... ویزعمان النورکان حياً لم یزل وانه کان نائماً فنیته الظلمة واخذت منه نوراً وعودت الی موضعه فارسل

الیها « باله خلقه وسماه ابن الاحیاء ، وقال امض وائتني بما اخذت الظلمة مني من النور فلما سارا بن الاحیاء

الی الظلمة اصابها قدحناکت، فحدث منها بقوة النور الذي حصل فیها کونان ذکر و انش فمضی و

عادالی النور والی ممدن الحیاء و النفوس ، فاخذ منها و البها ذلك المولود بن ... » الفهرست ص

۴۷۵-۴۷۶ ، و ظ، رمضان مصحف ارزقمان (شاید مصحف آرزمکان ۲) است .

۷ - رمه (م.ه) . ۸ - هر ، rom(a)kâ ، پهلوی mâtakân ، مادبان

« یونکر ۱۰۶ » ورك : بلروجا ۲۵۶ . ۹ - رب (م.ه) = ربه (م.ه) = روم (م.ه) .

= رومه (م.ه) « رمکان ، ربه بود یعنی موی زهار . متجیک (ترمذی) گوید :

رویت بریشت اندر نا پیدا چون ... مرد غرچه برمکان در» .

« لغت فرس ۳۵۷ » .

رمه ۴ = بفتح اول و نای ، بمعنی کله کوسفند و ایلخی اسب باشد - و سپاه و لشکر - و جمعیت مردم را هم گفته اند - و پروین را نیز گویند که بهر بی نریا خوانند ۴ - و در عربی با تشدید نای ، استخوان پوسیده و پوسیده شدن چیزی باشد - و چمن اول ، در عربی ریمان کهنه و ریمان پوسیده را گویند ۵ - و بمعنی همه و مجموع (۲) گفته اند ۶ .

رهیار ۷ = بابای حطی بروزن غمخوار ، شبان و کله بانرا گویند * .

رهن ۱ = بفتح اول و نای بروزن چمن ، بلفظ زند و پاژند (۱) ، بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هر گاه گویند «رهنرا دیدم» یعنی همه را و مجموع را دیدم .

رهوك ۲ = چمن اول بر وزن سلوك ، بمعنی ایستادن باشد .

رهون ۳ = بفتح اول بر وزن زبون ، بیعانه را گویند ، و آن زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند - و زریرا نیز گویند که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشد چنانکه در خریزه و هندوانه بشرط کارد .

بیان بیستم

در رای بی نقطه با نون مشتمل برسی و شش لغت و کنایت

رب است که موی زهار باشد ؛ و بفتح اول هم گفته اند (۳) .

رنج = بفتح اول و سکون نای و جیم ،

رنب ۸ = چمن اول و سکون نای و بای ایجد ، موی زهار را گویند .

رنبه ۹ = چمن اول بروزن دنبه ، بمعنی

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك ، چش : + نیز . (۳) خم ۱ : - و بفتح... گفته اند .

۱ - عز ، roman ، پهلوی amâk ، ما «یوکر ۱۰۵» و مأخذ مؤلف ، amâk را hamâk خوانده بمعنی همه (م) هزوارش همه ، kol_â است «پاروچا ۳۵۸» . رك : رمه . باید دانست که قرائت صحیح هزوارش مزبور lenâ = lnh است که بپهلوی amâh تلفظ میشده بمعنی ما «بیرك ۷» و رك : پاروچا ۲۶۹ . ۲ = رك : ربون ، اربون ، ارمون .

۳ - پهلوی ramak «اوبوالا ۴۴۰» «اشق ۶۲۰» رك : رم ، رمك : مرب آن «رمق» نفس . ۴ = رك : رفه . ۵ - (ع) رمه (چمن اول و تشدید دوم) ، پاره رسن پوسیده ، پیشانی ، جمله و سائر؛ رمه (بکراول و تشدید دوم) استخوان پوسیده ، مورچه پردار ، کرمك چوبخوار ، خاك نمناك ، مغز استخوان «متهی الارب» . ۶ = رك : رمن .

۷ = رك : رامیار . ۸ = رك : روم ، رومه ، ربه ، رمان . ۹ = رك : رب .

* رهصن - بفتح اول و سوم از : رم + بدن (پسود مصدری) : ترسان شدن ، احتراز کردن از فقرت و کراحت - پریدن از بیم - آشفته و پریشان شدن .

خوشبو و خوشگوار هم آمده است - و بمعنی کرد و غبار باشد چه خاکه رد گردیرا گویند که از روی خاکه برخیزد - و مورد را نیز گفته اند که برمی آس خوانند ۹، و بیضی گویند رد درخت غار است ۱۰، و آن درختی باشد بزرگ و برک آن بزرگتر از برک بید میشود و آنرا بیوانی ذاتی ۱۱ خوانند - و ربودن و دزدیدن را هم میگویند - و هر چیز زمخت را نیز گویند همچو مازو و هلیله و پوست انار و امثال آن - و بکر اول، مردم محیل و زیرک و بیباک و منکر و لاابالی و بی قید باشد، و ایشانرا از این جهت رد خوانند که منکر اهل قید و صلاح اند و شخصیکه ظاهر خود را در سلامت دارد و باطلتش سلامت باشد ۱۴ (۲).

رد افریس - با همزه و فا و رای قرشت (۳) و رای حطی (۴) و سین سفص (۵) بر وزن اسب انگیز، بلفت فرنگه بمعنی پادشاه پادشاهان باشد که کنایه از پروردگار است -

معروف است که بیماری و مجنت و آزار باشد ۱ - و بمعنی خشم و قهر و غضب هم هست - و رنگه و لون را نیز گویند ۴ .

رنجال - بروزن چنگال، طعام و خوردنی را گویند .

رنج باریک - بکسر جیم، کنایه از مرض دق باشد ۴ .

رنجه ۴ - بروزن پنجه، بمعنی آزرده ۵ و زحمت و بیماری (۱) باشد - و از روی ناز و تبختر خرامیدن را نیز گویند .

رند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی حرف و سخن باشد - و تراشه را گویند که از چوب جدا شود - و دست افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشند ۶ - و امر برنبدیدن هم هست یعنی برند ۷ - و چوب تراش و تراشنده را نیز گفته اند ۸ - و بمعنی

(۱) خم : و بیماری . (۲) خم ۱ : - و شخصیکه ... سلامت باشد .
(۳) چک : و را . (۴) چک : و یا . (۵) چک : - سفص .

۱ - رنجه، پهلوی *ranjz* «باروچا ۲۵۶»، *ranjak* (غم، درد، ناراحتی)، در اوراق تورفان *ranz* (درد) از ساسکریت *rdjyate* (در اضطراب شدن) *رك* : بپیرگه ۱۹۱ :
گرگزیدت رسد ز خلق مرعج که نه راحت رسد ز خلق، نه رنج .
«گلستان ۴۷» .

۲ - *رك* : رنگه :

پهلوی از بیه و کردن از خون پر این برج از عشق و آن از در .

نظامی گنجوی در وصف کورخر «هفت پیکر . چاپ ارمغان ۷۳» .

۳ - ترجمه «دق» . ۴ - رنج (م.م.) .

۵ - هر که با یولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد .

«گلستان ۴۳» .

۶ - *رك* : رنده . ۷ - *رك* : رندیدن . ۸ - مخفف «رندانه» .

۹ - رند = مورد = *Myrtus communis* «تابتی ۱۸۳» .

۱۰ - رند = برک بو (= غار) = *Laurus nobilis* «تابتی ۱۸۳ و ۱۹۹» .

بدین معنی رند در الجزیره معمول است = *laurier* (فر) «لك ۲۰۱۸۷» .

۱۱ - *رك* : ذاتی (ذافنی) .

۱۲ - من رند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه . استغفر الله .

«حافظ شیرازی ۲۸۹» .

وباین معنی با زای قطعه‌وار هم آمده است - و نام گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً کوسفند بچیریدن آن فرجه کرده - و نوعی از چرم باشد سیاه رنگه .

رندیدن - بروزن خندیدن ، بمعنی تراشیدن باشد - و بمعنی رستن هم هست (۲) - و بمعنی خرامیدن بناز و بیختر نیز گفته‌اند .

روقف - بفتح اول و سکون یون و قا ، بمعنی بهرامج است که بید مشک باشد و بلف بربری ، و بعضی گویند همی است .

رنگ - بروزن سنگه ، چند معنی دارد :
 ۱ - معروف است که جبری لون گویند (۳) ،
 ۲ - حصه قسمت و سبب بود ، ۳ - عیب و عار را گویند ، ۴ - محنت و آزار و رنج باشد ،
 ۵ - زور و قوت و توانایی ، ۶ - روح و جان را گویند ، ۷ - شتری قوی که از بهر نتاج نگاهدارد ، ۸ - مال و زر و اسباب را گویند ، ۹ - فنع و قابله باشد ، ۱۰ -

و علم پادشاهی هم هست . گویند در جزیره‌ای از جزایر اودرختی است که بلرآن درخت مرغ است و دیگر عجایبات هم هست .

رندان خاك بيز = کتابه از بارک بینان و دقیق نظران و کاسیکه دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرو نگذارد .

رند دهل دریده = کتابه از کسی است که قدم از جاده شرع (۱) بیرون نهاده باشد .

رندش ۱ = بکسر ناک بروزن رنجش ، روزهایی که از تراشیدن چوب و مس و برنج و امثال آن بریزد .

رندك = بکسر اول صغیر رندا است که محیل و زبرک باشد - و بمعنی غلام بچه ۲ - و کود که ۳ هم آمده است .

رند = بفتح اول بروزن خنده ، افزاری باشد که درودگران چوب و نمته را بآن هموار کنند ۴ - و بزرگه و مظلم را نیز گویند ۴ -

(۱) چك ، چش : شریعت . (۲) خم ۱ : - و بمعنی ... هست . (۳) چك ، چش : خوانند .

۱ - اسم مصدر از «رندیدن» و بمعنی اسم آمده . ۲ - مصحف «رندك» (م.ه) .
 ۳ - «مرب آن «رندج» = rabot (فر) «دزی ج ۱ ص ۶۱ : ۲» : از : رند (رندیدن) + (نشانه اسم آلت) ، رنك : رند . افغانی ع randa «هوشمان ۶۲۲» .
 ۴ - مصحف «زنده» (م.ه) = زنده (م.ه) . ۵ - از : رند (م.ه) + یدن (یسود مصدری) ، از ریشهٔ هندی باستان rad , rádati (تراشیدن ، خراشیدن) ، پهلوی randītan ، کردی renin ، بلوچی randag (شاه کردن) «اشق ۶۲۲» و رنك : هوشمان ایضاً ، ورنك : رند ، رنده . ۶ - (مر) «رنف ، بیدمشکه بری» «منتهی الارب» .
 ۷ - پهلوی rang ، سانسکریت ranga «بیرگه ۱۹۱» ، ارمنی ع erang (لون) ، کردی ع reng , renk ، افغانی و بلوچی ع rang «اشق ۶۲۳» ، اورامانی raeng رنك . اورامانی ۱۲۵ «رنج (م.ه)» . ۸ - رنك : رنج . ۹ - «رنگه» اشتراک باشد که از بهره‌بردار دارد ، فرخی (سیستانی) گفت :
 کاروانی بیسراکم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگه .
 «لغت فرس ۲۹۰-۹۱» .

۱۰ - «رنگه» منفعت باشد ، معزی (پیشابوری) گفت :
 مگر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد مرا از آن لب یا قوت رنگه باشد رنگه «لغت فرس ۲۹۱» .

زنده‌ای که درویشان پوشند ، ۱۱- طرزوروش
 و سیرت و قاعده و قانون باشد ، ۱۲- مثل
 ومانند نظیر و شبه را گویند ، ۱۳- نصیبر
 و بز کوهی و گاو دشتی ، ۱۴- مکر و حيله
 و دغا ، ۱۵- رستن و رویدن باشد چه خود
 رنگه بمعنی خودرو و رنگیدن بمعنی رویدن بود ،
 ۱۶- خوبی و لطافت (۱) . ۱۷- خوشی
 و خوشحالی و تندرستی ، ۱۸- خجالت
 و شرمندگی ، ۱۹- خونرا آگونند و جهری
 دم خوانند ، ۲۰- رواج و رونق کار ، ۲۱-
 مایه اللذک و قلیل ، ۲۲- زر و سیم دزدی ،
 ۲۳- قمار و حاصل قمار ، ۲۴- خداوند
 ووالی و صاحب ، ۲۵- بدرا آگونند که نقیض
 خوب است ، ۲۶- شخص احوال را گویند ،
 ۲۷- کنایه از اخذ و جر باشد چنانکه کسی از
 کسی طعمی و توفقی دارد گویند «رنگی برونداری»
 یعنی اخذ و جری نمیتوانی کرد ، ۲۸-
 خال و نقطه سیاهی که برجای گذارند ، ۲۹-
 شیرین کاری یعنی مصدر فعل خوب شدن ،
 ۳۰- جلاجل دایره ، ۳۱- خشم با خجالت
 آمیخته ، ۳۲- شرم و حیا ، ۳۳- ناراستی

و خیات .
رنگ آزادان - کنایه از طرزوروش
 و سیرت جوان مردان باشد ، ۶ .
رنگ آور - بر وزن جنگه آور ،
 کسی را گویند که مردم خود را بشیوه و رنگی
 بر آورد - و فرب دهنده و معیل را نیز
 گفته‌اند .
رنگ آوردن ۷ - کنایه از خجل
 شدن و روستاخن باشد - و خشم و قهر با خجالت
 آمیخته را نیز گویند .
رنگ بر آوردن ۸ - بمعنی خجل
 شدن - و خشم و قهر با خجالت آمیخته باشد .
رنگ برگان - بکسر ناک ، نام سنگی
 است بسیار نرم که شیشه گران آنرا بیجهت شیشه
 سفید کردن بکار برند و آنرا سنگ برگان هم
 گویند .
رنگ بست - کنایه از رنگه برقرار
 و بی تغییر باشد .
رنگ ربيع - بکسر ناک ، کنایه از
 رواج و رونق بهار باشد .*

(۱) چك ، چش : نظافت .

- ۱- در سانسکرت - ranku (بکنوع بز کوهی) « اشق ۶۲۴ » . رنگه ، گویند
 و بز کوهی باشد . فرخی (سیستانی) گوید :
 ز سر ببرد شاخ و وزن بدرد پوست
- ۲- « رنگه » حبلت و دستان باشد ، فرخی (سیستانی) گفت :
 و کر بینگه نیاز آبدش بدان گوشت
 که گاه جستن از آنجا چکوبه سازد رنگه .
 « لغت فرس ۲۶۱ » .
- ۳- رنگ : شماره ۳۲ همین ماده .
 « رنگ : شماره ۱۸ همین ماده .
 غلام همت آم که زیر چرخ کبود
- ۴- رنگ : رنگه ، رنگه بر آوردن .
 ۶- و آزادان از تلفات مادی :
 زهر چه رنگه سلق پذیرد آزاد است .
 « حافظ شیرازی ۲۷ » .
- ۷- رنگ : رنگه ، رنگه ، رنگه ، رنگه بر آوردن .
 * رنگرز - بفتح اول و چهارم ، از : رنگه + رز (رزیدن) (م.م.) ، کسبکه پارچه و جز
 آنرا رنگه کند ، سیباغ .

رنگ رز گلگون - کنایه از شراب فروش است و بمری خمار گویند .

رنگ روتا - بکسر اول و سکون نای و فتح ثاک و رای بی نقطه بواو رسیده و فوقانی بالف کشیده ، بزبان زبد و یازند (۱) فیل بزرگ را گویند ، و آن جانوری است معروف در هندوستان، و باین معنی با زای نقطه دار هم بشظر آمده است ۱ .

رنگ روش - بفتح اول و ضم رابع بر وزن زهر بوش ، مخفف رنگه فروش است که ابریشم فروش و ابریشم گرو رنگه رز باشد - و محیل و مکار را نیز گویند .

رنگ فروش - کنایه از مکار و محیل و فریب دهنده باشد - و رنگه رز - و ابریشم فروش را نیز گفته اند .

رنگ لک ۲ - بسکون ثاک و ضم لام و ناف بالف کشیده ، رنگه لاک باشد و بدان چیزها رنگه کنند .

رنگ و بوی - کنایه از شان و شوکت و کر و فر - و استعداد تمام باشد .

رنگ هوا - بکسر ثاک ، کنایه از تاریکی و تیرگی هوا باشد .

رنگیدن - بر وزن لنگیدن ، رویدن و رستن گیاه باشد .

رنگینا - بانون بالف کشیده ، شفتربگه باشد ، و آن میوه ایست شبیه شفتالو .

رنگینان - بر وزن کشتیبان ، بمعنی رنگینا است که شفتربگه باشد .

رنگین



کمان - بفتح کاف ، قوس قزح را گویند .

رنود

بفتح اول و واو بر وزن سرمد ،

بمعنی غیبت است که در مقابل حضور باشد .

رنوس - بر وزن فلوس ، نام سنگی است . گویند هر که خامی از آن سنگه در انگشت کند غم و اندوه و حزن بدو آرسد .

بیان یست و یکم

در رای بی نقطه با واو مشتمل بر یکصد و پنجاه و هفت لغت و کنایات

و باعث را نیز گویند ۵ - و بمعنی ربا و ساختگی باشد ۶ - و تمنی و امید را هم گفته اند - و بمعنی پیدا کردن و تفحص و تجسس نمودن هم هست ۷ .

رو - بفتح اول و سکون نای ، بمعنی رفتن و امر بر رفتن باشد یعنی برو ۴ - و بمعنی آواز حزین هم آمده است - و بضم اول معروف است که بمری وجه خوانند ۴ - و سبب و جهت

(۱) چک : ژند و یازند .

۱ - رنگ : بان بریبتا . ۲ - رنگ لک ، لاک . ۳ - رنگ : رفتن . ۴ - رنگ : روی .
 ۵ - از اینرو از اینجهت و بدین علت . ۶ - «روی و ربا» مترادف هم آیند .
 ۷ - و بمعنی وجه ، بنا : « ملک گفت (وزیر را) : آن دروغ وی (وزیر دیگر) پسندیده تر آمد زین راست که گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنا بر این برخشی . » «گلستان ۹۷» .
 (برهان قاطع ۱۴۶)

پلاس ، رستنیی باشد و آن بیشتر در آبهای
ایستاده روید و بمری جرجیرالماء و کرفسالماء
خوانند .

رواق - بکسر اول بر وزن عراق ،
پیشگاه خانه را گویند ۷ - وایواییکه در مرتبه
دوم ساخته باشند .

رواق بی ستون - کتابه از آسمان
است .

روان - بفتح اول و نالی بلف کشیده
و بنون زده، بمعنی راه رفتن باشد ۸ - و بمعنی
فی الحال و زود هم هست - و مایع و جاری رانیز
گویند ۸ - و بمعنی جان و نفس ناطقه و روح
باشد ۹ - و بمعنی محل جان که دل (۶) باشد
هم گفته اند ، و بضی گویند که مراد از
روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی ۹۰ .

روانان - جمع روان است که نفوس باشد
چه روان بمعنی نفس است .

روا ۱ - بروزن هوا، بمعنی جابز و جاری
و رواج و روان باشد - و بمعنی حصول کار هم هست
همچون کام روا - و بضم اول در عری دیدار و خوبی
منظر باشد ۴ - و بکسر اول هم در عری سیراب
شدن را گویند ۴ - و رسماییکه بدان باربر
شتر بندند ۴ .

رواد - بفتح اول بروزن سواد ، زمین
پست و بلند و رشته پشته پر آب و علف باشد -
و کناره های رودخانه را گویند که سبز و خرم بود -
و آب تیره رنگه را نیز گفته اند ، و بضم اول هم
آمده است .

روار ۲ - بفتح اول بروزن مدار ،
خدمتکار محبوسان و زندانیان را گویند ، و باین
معنی با زای نقطه دار هم آمده است .

رواز ۳ - بروزن نماز ، بمعنی روار
است که خدمتکار زندانیان باشد .

رواس - با سین بی نقطه (۱) بروزن

(۱) چك - - بی نقطه . (۲) خم : بدن .

۱ - از : رو (رفتن) + (صفت مشبهه) ، پهلوی rawâk «اشق ۶۱۹» ، یازد rawâ
«هوشمان ۶۱۹» . ۴ - «روا بالضم والمذ . منظر و دیدار» «منتهی الارب» .
۴ - (عر) «روی کرضی سیراب گردیدن» «روا کسما» ، آب خوشگوار سیراب کننده ،
«منتهی الارب» . ۴ - (عر) «روا ککسما» ، رستی است که بدان بار بر شتر بندند ، ارویه
جمع ، «منتهی الارب» . ۵ - مصحف «زوار» (م.ه) . ۶ - Sium «لك ۲
س ۱۸۹» .

۷ - رواق منظر چشم من آشیانه نست کرم نما و فرود آکه خانه خانه نست .
«حافظ شیرازی ۲۵» .

۸ - از : رو (رفتن) + ان (پسوند فاعلی) و بمعنی حال بکار رود ، استی rawân
(بجریان افتادن) «ک . است ۶۳۱» ، اشکاشمی rawân (متحرک ، روانه) «گریسن ۹۳» .
۹ - پهلوی ruvân (روح) ، اوستا - urvan «بارنوله ۱۵۳۷» ، «بیرک ۱۹۸» .
«اشق ۶۲۵» . ۱۰ - روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیز بکار رفته
(رك : جان) :

شبانکه کارد بر حلقش بمالید روان کوسفند از وی بنالید ...
«گلستان ۸۲» .
این جان علمت که جفاقت سپرد دوست روزی دخت بینم و سلیم وی کتم .
«حافظ شیرازی ۲۴۱» .

روان آورد - بفتح واو و سکون را و دال بی نقطه ، حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل را گویند .

روان بخشی ۱ - نام فرشته‌ایست که علم و دانش با اوست و بهر بی اورا (۱) روح القدس خوانند .

روان بد ۲ - بضم بای ابجد (۲) و سکون دال بی نقطه (۳) ، بمعنی نفس کل باشد .

روان خواه - با خای نقطه دار و او بمسئوله بروزن شبانگاه ، اهل دربوزه و گدا و گدایی کننده باشد .

روان گرد ۴ - بکسرکاف و سکون ذی و دال بی نقطه ، بمعنی ملکوت باشد چنانکه کی آباد بمعنی جبروت است .

رواوه ۴ - بر وزن کجاوه ، وباب را گویند ، و آن سازیت مشهور و معنی ترکیبی آن آوازحزین برآورده است چه روآوازحزین و آوه برآورده صدا و ندا باشد .

روایی - بروزن هوایی ، بمعنی مجازی باشد که درمقابل حقیقی است ۵ - ورواج و رونق

داشتن را نیز گویند ۶ .

روبا - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده ، بمعنی روباه تربک است که بهر بی عنب‌التملب خوانند در اختیارات * .

روباه تربک - بضم نای فرشت (۴) و فتح بای ابجد (۵) و سکون کاف ، سگه انگور باشد (۶) چه تربک بمعنی انگور باشد و بهر بی عنب‌التملب و حب‌الفتا خوانند بفتح فا .

روباه ترکی - باهای مکسور ، خیار پشت بزرگه تیرانداز باشد .

روباه زرد - بکسر ها ، کتابه از آفتاب عالتاب است .

روباهی کردن - کتابه از مکر و حيله و رزیدن باشد .

روبند - بر وزن موبند ، فتاب را گویند .

روپوش - بابای فارسی ، برقع و پرده باشد - و ملمع و مطلا را نیز گویند - و کتابه ازهر چیزی که ظاهر و باطن آن بیک نوع باشد - و امر باین معنی - و فاعل ۷ هم هست .

- (۱) خم : - اورا . (۲) چك : بضم با . (۳) چك : بی نقطه . (۴) چك : بضم نا . (۵) چك : وفتح با . (۶) چك : چش : سگه انگور را گویند .

۱ - ظ ، ازبرساخته‌های فرقه آذرکیوان . ۲ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۷» . ۳ - از دساتیر «روان گرد بکسرکاف فارسی شهرروان که افلاك باشند و عالم ملکوت » «فرهنگ دساتیر ۲۴۷» . ۴ - رك : رباب . ۵ - باین معنی از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۷» . ۶ - ازثروا (. م . ا) + ی (واسطه) + ی (حاصل مصدر) ۷ - اسم فاعل

* **روبا** - پهلوی ropâs «تاوادیا ۱۶۴»، اوستا- (raopis)، هندی باستان- lōpācā (سانسکریت [بومی شمال] (روبا)) : ارمنی aluês (روبا) ، کردی rūwi ، اسمی rūbas, robas ، بلوچی ropask ، سربکی rapc «اشق ۶۶۶» . دراوراق مانوی (پارسی) rwb's (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p, 87.) ، اورامانی rowâs . اورامان ۱۲۵؛ جانوری پستاندار گوشت خوار ، ازجنس سگه که حيله گری را بدو نسبت دهند =

Renard (فر) .



روباه

لغت پهلوی است و مرکب است از روخ و چکاد. یعنی تارک سر ساده، چه روخ گیاه بلند ساده بی برگه و باراست و چکاد بالای بیشالی که تردیک بتارک سر باشد.

رود - بنم اول و سکون ثانی مجهول و دال ابجد (۳)، هر رودخانه عظیم و سیال را گویند عموماً ۶، و رودخانه آمو را خصوصاً - و فرزند را نیز گویند ۷ - و نام سازی است که نوازند - و بمعنی روده گو سفند و غیره باشد - و زه و کمان حلاجی و تباری که بر روی سازها کشند - و مرغ و کوسفندبیکه پر و موی او را تمام کنده باشند و بروغن بریان کرده باشند ۸.

رودابه - بر وزن نوشابه، نام دختر مهرباب کابلی است که زال او را خواست و رستم از او تولد یافت - و نام قلعه ایست که رودابه در آن توطن داشته.

رودآورد - بنتج واو و سکون را و دال هردومی نقطه، نام رودخانه ایست و در مؤبد الفضلا بحذف دال آخر نوشته اند.

رودآهو - بنم هاوسکون واو، نام رودخانه ایست.

رودبار ۹ - با بای ابجد بر وزن

رویوان ۱ - بکسر تالک بروزن در میان، بمعنی اریبان است که ملخ آبی باشد و بهر بی جرادالبحر خوانند. چون آرا با نخود سیاه بگویند و بر تاف ضامد کنند حبالقرع را بیرون آورد. *

روج - با جیم، بروزن و معنی روز است که بهر بی نهار خوانند ۴ - و بهندی ایله گاو را گویند که گاو کوهی باشد.

روح - بنم اول و سکون ثانی و حای حطی، نام پرده‌ای باشد از پرده‌های موسیقی ۴ - و در غربی نفس ناطقه را گویند.

روح مکر - بکسر حای حطی (۱)، کتابه از جبرئیل علیه السلام است.

روخ ۴ - بنم اول و سکون ثانی و حای نقطه دار، گیاهی است بلند و از برگه و بار خالی و در میان آب می‌روید و از آن حسیر می‌بافند، و در خراسان انگور و خریزه بدان آونکه کنند.

روخ چکاد ۵ - با جیم فارسی و کاف بروزن کور سواد، کسی را گویند که میان سراو موی نداشته باشد و او را آدم سر و بهر بی اصلح خوانند با صاد و عین بی نقطه (۲). گویند این

(۱) چک: بکسر حا. (۲) چک: بی نقطه. (۳) چک: - ابجد.

۱ - homard «تک» ص ۱۸۷، ورك: اریبان در کتاب حاضر و لغت نامه.

۲ - رك: روز. ۳ - رك: راه روح. ۴ - رك: رخ، لوخ. ورك: دوخ.

۵ - رك: دوخ چکاد (۱) ورك: اسفا ۱: ۲ ص ۱۶۸، روخ چکاد. ۶ - پهلوی rôt (رود)، پارسی باستان - rautah «بارتولمه» ۱۴۹۲، هندی باستان - srôtas (جریان آب، بستر رود، رود)، کردی rō، بلوچی rōt «اشق» ۹۲۷، ارمنی ع rot (رود) «هوشمان» ۹۲۷.

۷ - از آن دم که ز چشم برفت رود عزیز کنار دیده من همچو رود جیحون است. «حافظ شیرازی» ۳۹.

۸ - امروز اروت = آرید = آورود [رك: لغت نامه: اروت] ورك: رود.

۹ - از: رود + بار (پسوند مکان [ساحل])، پهلوی rōtbâr «اشق» ۹۲۷، لفظ بمعنی

کنار رود و منطقه رودخانه.

* رویدن - بفتح دال، از: روب + بدن (پسوند مصدری) = رفتن = روختن!

جلوب کردن، پاک ساختن از گرد و غبار.

<p>مفرد روده هم گفته اند . رودلاخ ۲ - بالام بالف کشیده و بخیای نقطه دار زده ، جاییکه در آن رودخانه و چشمه و زهاب بسیار باشد .</p> <p>رودن - پروزن - سوزن، رویناس باشد، و آن گیاهی است که چیزها بدان رنگه کنند .</p> <p>رودنگ - بادال ایجد پروزن هوشنگه، بمعنی رودن است که رویناس باشد .</p> <p>روده - پروزن سوده ، معروف است که امعای گوسفند و غیره باشد ۴ - و باین معنی مرغ یا بره ای را نیز گویند که پر وموی او را پاک کرده بروغن برمان کرده باشند ۴ ، و آنرا روده کرده هم میگویند و بره بی سمیط خوانند.</p> <p>رورمنا ۱ - بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت (۸) و قتح میم و نون بالف کشیده ، بلفت زنده و پازند (۹) بمعنی انار که بره بی رمان خوانند .</p>	<p>کوهسار ، نام بلوکی است و شهری است مابین گیلان و قزوین - و بمعنی جداول آب و رودخانههای بزرگه و جاییکه در آن رودخانه (۱) بسیار جاری باشد . *</p> <p>رودژم - بکسر (۲) ناک و تاج زای فارسی و سکون میم، نام رودخانه ایست مشهور .</p> <p>رودساز - با سین بی نقطه (۳) بالف کشیده و بزای نقطه دار (۴) زده، مطرب و سازنده را گویند .</p> <p>رودک - با ثانی مجهول بوزن (۵) خوبک ، و شوق را گویند و آن جانور است که از پوستش پوستین سازند . گویند هر چند او را بیشتر زنده فربه تر و پوستش نفیس تر (۶) گردد . *</p> <p>رودگان - بفتح ناک و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، جمع روده است .</p> <p>رودگانی ۱ - پروزن کوزمدانی (۷) بمعنی رودگان است که جمع روده باشد و بمعنی</p>
--	---

- (۱) چش: رودخانهها . (۲) چک، چش: بسکون. (۳) چک - بی نقطه .
(۴) چک: وزیا . (۵) چک ، چش : پروزن . (۶) چک، چش : نفیس .
(۷) چک ، چش : کوزدانی . (۸) چک : ورا . (۹) چک :

ژد و پازند.

- ۱ - از : رودگان + ی (نسبت) . ۲ - از : رود + لاخ (پسولدمکان) .
۳ - پهلوی rōt «اونوالا ۴۱۹»، rōtīk (امماء واحشاء)، کردی ruwī، بلوچی rōs, rōth.
سریکی raud «اشق ۶۲۸». ۴ = رودکه، معرب آن رودق «سمن (الفرس) السمیط:
الروذق» «جاحظ. البیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۱ ص ۳۶». ۵ - السمیط هو ان یلقی
بالحیوان بعد ذبحه فی الماء العارثم ینتفعنه سوفه اورمشه اوشعره. رک: البیان والتبیین ایضاً ح، و این
همان «اورید» (اورمت) کردن است که مرغ را در آب گرم اندازند و بره های آن بکنند .
۶ - حر ، rōrm(a)nā ، rōrēmā ، پهلوی anār ، انار «یونکر ۱۰۵»
ورک: رومنا.

* **رودخاله** - بضم اول و کسر ششم (در لهجه مرکزی)؛ از : رود + خانه (لغه بستررود)
اورامانی ruxānā رک. اورامان ۱۲۵، کیلکی rūxānā؛ بستر رود، مجرای رود - مجازاً رود .
* **رودک** - بضم اول و فتح سوم ، رک: روده ، رود .

و پادشاهان (۳) و غیر ایشان نشینند و او را در این زمان دربان خوانند و روزبانان جمع است که دربانان باشد. و سرهنگه. و چاوش. و نگاهبان. و شقیع را گویند. و بمعنی جلاد هم آمده است ۴.

روز پیکر = بفتح بای فارسی، بمعنی روشن رای است که مرد راست و درست می غل و غش و صاف و پاک باشد.

روز جك ۴ = بکسر ناك و فتح جیم و سکون کاف، روز پانزدهم شبان است که روز برات باشد و شب این روز راشبجک و شب برات گویند.

روز خسب = بضم خای نقطه دار و سکون سین بی نقطه و بای ابجد، کنایه از کاھل و غافل و ست بودن در کارها باشد.

روز خسب شبنخیز = کنایه از عابد و زاهد ربایی باشد. و دزد و راهزن - و شبرو را نیز گویند.

روز خوش = بکسر ناك، کنایه از ایام جوانی است.

روز ۱ = معروفست و بمعنی بهار و بوم گویند. و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه گویند «روز بر آمد» مراد آن باشد که آفتاب بر آمد. و کنایه از ظاهر و آشکارا و روشن باشد. و بمعنی روز کار هم هست که کنایه از فرست باشد چنانکه گویند «امروز روز فلانی است» یعنی روز کار فلانی است و فرست از او است.

روز افکنی = با همزه و کاف بر وزن چوبک زن، تب پیکروز در میانرا گویند یعنی تبی که پیکروز آید و پیکروز نباید و آن تب را بمعنی غب خوانند بکسر غین نقطه دار.

روز امید و بیم = کنایه از روز قیامت است.

روز بازار = رونق کار و بار و گرمی بازار باشد ۴. و هر روزی را نیز گویند که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند. و کنایه از روز قیامت هم هست.

روز بازخواست = بمعنی آخر (۱) روز بازار است که کنایه از روز قیامت باشد.

روزبان = بابای ابجد (۲) بالف کشیده و بنون زده، کسی را گویند که بر درگاه سلاطین

(۱) چك، چش: اخیر. (۲) چك: با با. (۳) چك، چش: پادشاه و سلاطین.

۱ - پهلوی roc، پارسی باستان raucah (روز)، اوستا raocah (روشنایی) «پاربولمه ۱۴۸۹»
 «بیرگه ۱۹۶۶»، هندی باستان - rōcish (رونق و جلا، روشنایی)، ارمنی ع lois (روشنایی)، کردی ruzh، افغانی vrazj، بلوچی rōc و rōsh (روز، آفتاب)، وخی ráuj (شعله)، کیلیکی rûz، فریزندی، برلی و نظنزی rû دك. ۱ ص ۲۸۴، سمنانی rû و rûzh، سنکسری rûzh، سرخه بی ruz، لاسکری rûz و ru، شهمیرزادی rûz و ru دك. ۲ ص ۱۷۶، اورامانی rû دك. اورامان ۱۲۵.

۲ - روز عیش و طرب بستان است

«انوری ایبوردی - چاپ تبریز ۱۲۶۶ ص ۳۲.

۳ - بگرسوز بد بهان شاه (افراسیاب) گفت

که او را (سیاوش را) برون آورد از بهفت

بر روز بانان و مردم کشان.

ز پرده بگیسو بر بندش کشان

«شاهنامه» پنج ج ۳ ص ۶۶۵.

۴ - رك: چك، چك.

معروف است که زمانه ناپدار باشد ۴ - ومدت و فرصت را نیز گویند. اضافه بپیژی رکی و زمانی کنند که آن چیز و آن کس در آن بوده باشد همچو روز کار جوانی و روز کار پیغمبر و امثال آن - وبکاف نازی روز جنگه را گویند ۴ .

روزگار بردن - کتابه از عمر واوقات ضایع کردن باشد .

روزگار رفتگان - کتابه از بی دولتان ویی ما حصالن باشد .

روزگرد - بسکون ناک و کاف فارسی مفتوح برا و دال بی نقطه زده ، یکی از نامهای آفتاب عالمتاب است .

روزگوشی - بکسر ناک ، کتابه از روز جنگه وجدال باشد .

روز مظالم - بمعنی روز درنگه باشد (۶) که کتابه از روز قیامت است (۷) .

روزمه ۴ - بامیم پروزن نوزده ، بمعنی تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز باشد *.

روز خون - بسکون ناک ، ناخت بردن در روز باشد بر سر غنیم چنانکه ایشان بی غیر و غافل باشند - و ناخت بردن در شب را شیخون گویند .

روزدار - بادال ابجد (۱) بر وزن هوشیار ، خدمتکار و بندگارا گویند .

روز درنگ - بکسر ناک ، کتابه از روز قیامت باشد .

روزرخ - بسکون ناک ، روشنی و شفافی و سرخی رویا گویند - و کتابه از سرخروی (۲) هم هست .

روز سیاه - و روز سیه بکسر ناک ، کتابه از روز بد - و روز مانم - و روز نحس - و آزار و تشویش باشد .

روز فراخ - بکسر ناک وفا و رای بی نقطه (۳) بالف کشیده و بخای نقطه دار (۴) زده ، کتابه از بعد طلوع صبح است (۵) که نزدیک طلوع آفتاب باشد .

روزگار ۱ - باکاف فارسی بالف کشیده ،

(۱) - ابجد . (۲) چک : سرخروئی . (۳) چک : ورا .

(۴) چک : و بضا . (۵) خم : از بعد از صبح طلوع است .

(۶) چک ، چش : است . (۷) چک ، چش : باشد .

۱ - پهلوی rōckâr «ناواریا ۱۶۴ : ۲» .

۲ - بگشاد روز کار زبان را بهنیت چون شد وزیر شاه جهان صدر روز کار .

«مزی نیشابوری ۳۰۶» .

۳ - رک : کار .

۴ - شدت فرامش آن روزمه که درغزین ز چوب کرده رکاب وزلیف کرده عنان مسعود سعد سلمان «جهانگیری» .

ولی دو دیوان مسعود س ۳۷۰ این دو مصراع از دوبیت متوالی و مصراع اول بدین صورت است :
شدش فرامش آحال کآمد از جاجرم . راجع بکلمه «مه روز» رک : سنی ملوک الارض... حمزه . چاپ برلین س ۸ (ماه روز) .

* روزن - بفتح اول و سوم ، اوستا - raocana (پنجره) ، پهلوی rōcan ، هندی باستان rōcana (فقط بمعنی روشنایی ، روشن) «اشق ۶۳۰» ، شهمیرزادی lūjan ، کیلیکی lūjane (روزه پلم خانه) مصرب آن هم روزن «نفس» رک : روزنه ؛ هر سوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار ملحق و جز آن باشد - درجه .

بقیه در صفحه ۹۷۳

<p>باشد * . روز هر مزد = بکر تالک و ضم حا و میم و سکون را وزا و دال ابجد، نام روز شنبه است ۴ . روزهٔ مریم = کنایه از خاموشی و سکوت باشد ۴ - و کنایه از مرگه و موت هم هست * .</p>	<p>روز ننگ و نام ۱ - بکر تالک، بمعنی روز کوشش است که کنایه از روز جنگ وجدال و قتال و کینه خواستن باشد - و روز غنا و ساز و صحبت را نیز روز ننگه و نام میگویند. روز ننگ و نبرد = بمعنی اول روز ننگه و نام است که روز جنگ و کوشش باشد. روز نه ۲ = بفتح اول و تالک و یون و سکون نایی، معروفست که مطلق سوراخ و منفذ</p>
--	--

۱ - رک : ننگ و نام . ۴ - از : روزن + ه (ضمیم) «ارمغان سال ۱۲ شماره ۷ :
 کاف بقلم کسروی» معرب آن هم روزهٔ «نفس»، اوستا *raocana* «پورداود. خرده اوستا ۲۱۲ ح ۴۱.
 ۴ - در اصطلاح ایرانیان باستان، روز اول هر ماه شمسی رک : هر مزد، هر مزد .
 ۴ - اشاره بر روزهٔ صمت مریم. در سورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۲۷ خطاب به مریم آمده: «فقولی
 ای نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً» .

* **روزه** - بضم اول و کسر سوم (در لهجهٔ مرکزی) از: روز + ه (نسبت)؛ منسوب بر روز:
 یکروزه، دو روزه - نضردن و نیاشامیدن از سحر تا غروب (از اعمال دینی) و در ماه رمضان روزه
 داشتن مسلمانان را واجب است، صوم .

* **روزی** - بضم اول، از: روز + ی (نسبت)، پهلوی *rōcīk* = ارمنی *rocik*
 (رزق یومیه) «هربشمان ۶۲۹»، ذرفولی *rūzīk* «امام؛ رزق، نصیب و قسمت و بهره و حظ:
 «سیادی که ماهی دامرا از دست او در بر بوده بود، در پاسخ مترشمن گفت: ای برادر! چنان کردن؟
 مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود» «گلستان ۱۱۱» - خوراک هر روزه، غذا و طعام.

بقیه از صفحهٔ ۹۷۲

* **روزنامه** - بضم اول و کسر ششم (در لهجهٔ مرکزی) از: روز + نامه (نلمکه
 پهلوی)، معرب آن روزنامه و روزنامه. بیرونی در الجواهر (ص ۲۶۰) از قول ناخدای کشتی آورد:
 «و کتبت هائی الروزنامهج باسمه» (نام وصلهٔ سرب را باسم شیخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده
 بود وی در روزنامهٔ خود یادداشت کرد). کلمهٔ روزنامهج در قرنهاى اول اسلامى مستعمل بوده است.
 ثمالی در تیمهٔ الدهر (چاپ دمشق ج ۲ ص ۱۰-۱۱) گوید: «ماخرج من کتاب الروزنامهج للصلح
 (ابن عباد) الی ابن العمید مما یتعلق بملح اخبار الملهلی» و نیز در جای دیگر شرحی از کتاب روزنامهج
 صاحب بن عباد میآورد باین عنوان: «فضل من کتاب الروزنامهج ایضاً» و یاقوت حموی در معجم الادب
 (چاپ مارکلیوت ج ۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی از «کتاب الروزنامهج لابی القسم اسمعیل بن عیلا»
 آورده است، و از همهٔ اینها سر بیاطم معلوم میشود که روزنامه در آن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش
 روزانه و یادداشت وقایع هر روزه که اکنون بزبان فرانسواز *Journal* میگویند، بوده. این اصطلاح
 ظاهراً بعدها در ایران بهمین معنی باقی مانده و در قرنهاى اخیر بمعنی «راپورت» های وقایع نگاران
 دولتی که از ولایات اخبار جاربه را بدولت می نوشتند و بمعنی مطبوعات یومیه و هفتگی اطلاق شد
 «مجلهٔ تازه، دورهٔ دوم» شمارهٔ ۶: روزنامه نگاری در ایران بقلم آقای تھی زاده» و رک : یعنی فواید
 لغوی الجواهر بقلم نگارنده، در یادنامهٔ بیرونی، کلکته ۲۴۳ - ۴۴ . و رک : دزی ج ۱ ص ۵۶۹ .

روزی افزای - نام ماه چهارم باشد

از ماههای ملکی بزجدری .

روس - بانای مجهول برززن بون (۱).
نام ولایتی است در جانب شمال ۹ - بمعنی روباه
هم آمده است ۴ - وخرامیدن - وسبقت گرفتن -
وگذشتن را نیز گفته اند .

روساختن - کنایه از شرمندگی شدن
وخیجالت کشیدن باشد .

روس انگرده ۴ - بنمکاف فارسی،
روباه تربک است که سگ انکور باشد چه روس
بمعنی روباه وانگرده دانه انکوررا گویند وبعربی
عنب الثعلب خوانند .

روسپی ۴ - بابای فارسی بروزن دوستی؛
زن فاحشه وبدکاره را گویند .

روستای - و روستای، بانای مجهول
وفوقانی بالف کشیده ، ده را گویند که در مقابل

شهر است ۷ - و باشند ده یعنی دهقان را هم
گفته اند که روستایی باشد ؛ و معرب آن رستاق
باشد (۲) - وجمیت وجمع مردمانرا نیز گویند
خواه بیعت تماشا باشد وخواه بسبب (۳) کاری
ومهمی دیگر .

روستم ۸ - معروف است که رستم زال
باشد .

روستنج ۹ - بفتح ناک و سکون خای
نقطه دار (۴) وفوقانی مفتوح بعین زده ، معرب
روستخته است که راست باشد وآن مس سوخته
است و بعربی نحاس محرق گویند . بهترین آن
مصری بود. گرم است در دویم .

روسی - بروزن طوسی، منسوب بولایت
روس باشد - ولام پهلوانی است تورانی - ووعی
ازپارچه هم هست منسوب بروس - وبیالته شراپرا
نیز گویند ۱۰ .

- (۱) چك، چش: لوس . (۲) چك ، چش: است . (۳) چك، چش : بیعت .
(۴) چك : و سکون خا .

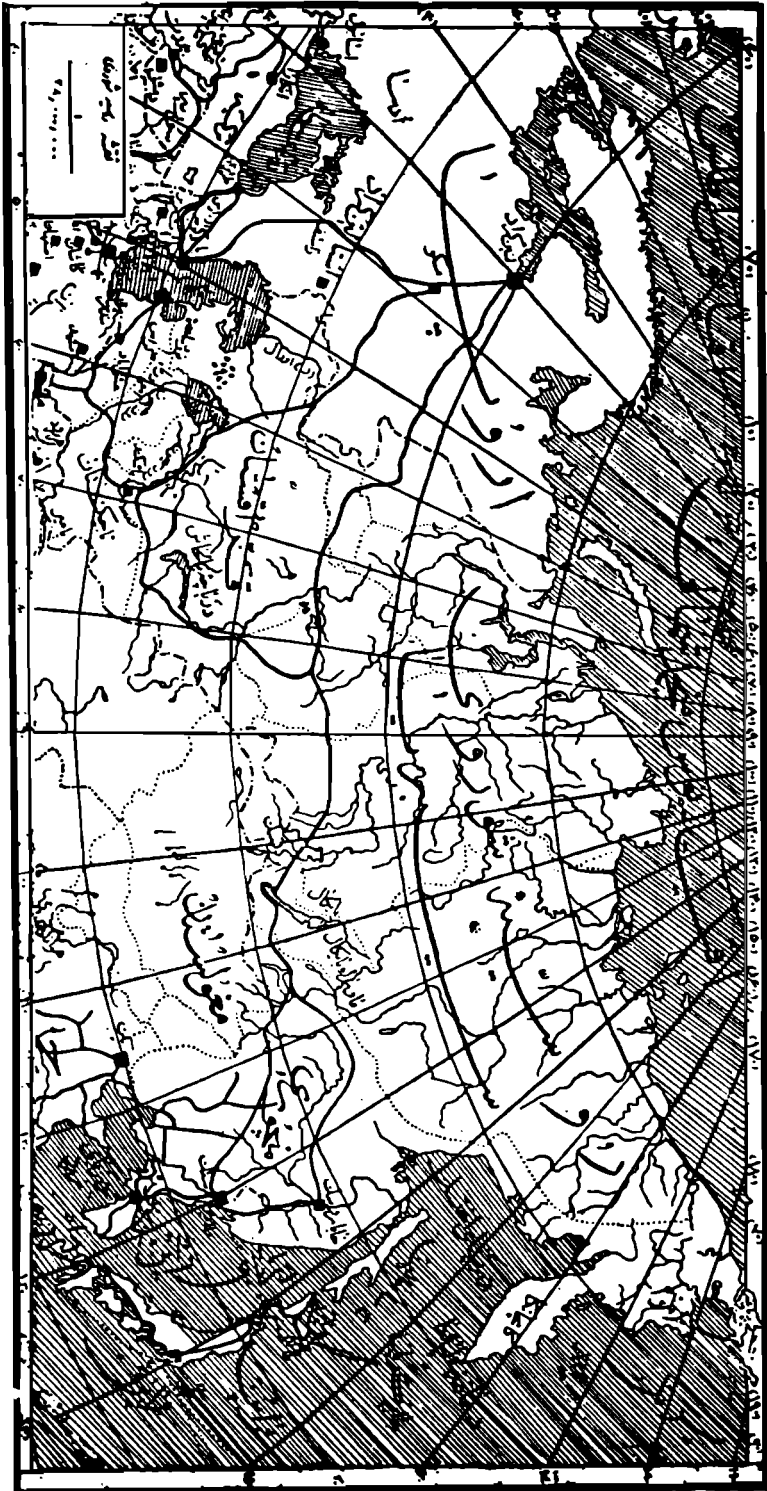
۱ - استی *Urissag* «ك. است ۱۳۷»، گیلکی *Urûs*: نام قوم ساکن روسیه . بخش
اعظم ملت روسیه از لحاظ نژاد بدو دسته بزرگ تقسیم میشود : خانواده هند و اروپایی و خانواده
اورال و آلتائی *Ouralo - altaïque* . رك: روسیه . ۴ - مخفف «روپاس» پهلوی . رك: روباه .
۴ - مخفف «روپاس انگرده» رك: روس ، انگرده ، روباه تربك . ۴ - پهلوی
rôspik «اونوالا ۴۱۵» - ۵ = روسی «چارکس از چارکس بجان برینند : حرامی از
سلطان و دزد از یاسبان و فاسق از غماز و روسی از محتسب» . «گلستان ۳۵» . ۶ - پهلوی
rôstâk «یونکر ۱۰» و معرب آن رستاق «پورداود . پستان: ۱۲۲ ح ۴» و نیز رزداق «نفس» .
۷ - «وشیروان عادل را درشکارگاه سیدی کباب کردند و نمک نبود، غلامی بروستارفت
نامک حاصل کند» «گلستان ۴۱» . ۸ - رك: رستم . ۹ - = راست (ه. م.)
- *cuivre brûlé* «ك ۲ ص ۱۹۰» ، دزی ج ۱ ص ۵۶۹ : ۲۲ .

۹ - زبان روسی یکی از زبانهای هند و اروپایی و از شش زبانهای اسلاوی است و زبان
رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی میباشد - خط روسی ، از خط گریلی *cyrillique* (الفبای
اسلاو منسوب به سیریل قدیس *St. Cyrille* سالویکی) ناشی شده و آن در زمان پتر کبیر و واحدی
بسیور وی تثبیت شد و شامل ۳۶ حرف است که آخرین آنها *(igista)* امروز تقریباً متروک است .
* روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) - روسیه نامی است که سابقاً بامپراطوری

بقیه در صفحه ۹۷۵
(برهان قاطع ۱۳۷)

الفبای روسی

حروف تحریری		حروف کتابی		تلفظ	حروف تحریری		حروف کتابی		تلفظ
کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ		کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ	
А	а	А	а	آ	С	с	С	с	ایس
Б	б	Б	б	ب	Т	т	Т	т	ت
В	в	В	в	د	У	у	У	у	او
Г	г	Г	г	ک	Ф	ф	Ф	ф	اف
Д	д	Д	д	د	Х	х	Х	х	خا
Е	е	Е	е	ی	Ц	ц	Ц	ц	تسیت
Ж	ж	Ж	ж	ز	Ч	ч	Ч	ч	چ
З	з	З	з	ز	Ш	ш	Ш	ш	شا
И	и	И	и	ای	Щ	щ	Щ	щ	تسیتجا
К	к	К	к	کا	Ъ	ъ	Ъ	ъ	پربزرگ
Л	л	Л	л	ال	Ы	ы	Ы	ы	پری
М	м	М	м	ایم	Ь	ь	Ь	ь	کوچک پری
Н	н	Н	н	این	Э	э	Э	э	ا
О	о	О	о	ا	Ю	ю	Ю	ю	یو
П	п	П	п	پ	Я	я	Я	я	یا
Р	р	Р	р	ار					



بقیه از صفحه ۹۷۴

وسیع ترارها اطلاق میشد، و آن در اروپا و آسیا از سواحل دریای بالتیک تا سواحل اقیانوس کبیر ممتد بود. امروزه جمهوری سوسیالیستی شوروی روس که قسمت عمده اتحادیه جماهیر سوسیالیستی شوروی را تشکیل میدهد (CCCP) اطلاق شود، و آن بمساحت ۱۹۷۰۷۴۰۰ کیلومتر مربع و ۱۱۳ میلیون سکنه دارد و پایتخت آن مسکو (Moscou) است و شهرهای عمده عبارتند از: لنینگراد (Leningrad)، رستف (Rostov)، گرگی (Gorki)، اسوردلوسک (Sverdlovsk)، ساراتف (Saratov)، روسیه اروپا هموار و در بعضی مواضع دارای دریاچه‌ها و باتلاق‌ها و در برخی امکنه پوشیده از جنگلهاست و در جنوب شرقی از استیپها مستور است. جبال عمده عبارتند از: قفقاز و اورال (Oural)، تپه‌های والدائی (Valdai) و ولگا (Volga). در میان شطها باید پیچورا (Petchora)، دوننا (Dvina)، دوننا (Duna)، دون (Don) و ولگا را نام برد. روسیه آسیا ناحیه ایست که در مغرب پست، در مشرق و جنوب کوهستانی و توسط امی (Obi)، ینی‌سهئی (Iénisséi)، لنا (Léna) و آمور (Amour) مشروب میشود و دارای دریاچه‌های بزرگ: ارال (Aral)، بالکاش (Balkach)، بایکال (Baïkal) است. روسیه اصلاً کشوری است زراعتی و دارای منابع فراوان معدنی از قبیل: نفت، زغال سنگ، آهن، طلا، طلای سفید و جز آن. از اواخر قرن نوزدهم بهضت صنعتی قابل توجهی در روسیه ایجاد و در قسمت ممدان و ناسجی پیشرفتی حاصل شد.

تاریخ روسیه در قرن نهم م. یعنی هنگام هجوم وارگان (Varègues) - ستوهایبی از نژاد اسکاندیناوی که خوی جنگجویی خود را با سلاویان منتقل ساختند - آغاز میشود. روسیان مذهب کاتولیسیم یونانی را بتوسط مبلغان بیزانسی در زمان سلطنت ولادیمیر (۹۷۷-۱۰۱۵ م.) پذیرفتند. یارسلو (Iaroslav) بزرگ (۱۰۱۵-۱۰۵۴) بمنزله شارلمان روسیه بشمارت، ولی پس ازین پادشاه دوره هرج و مرج آغاز و جنگهای داخلی شروع گردید، و برائرت آنها روسیه تحت تبعیت مغولان درآمد (قرن های ۱۲ و ۱۳ م.) مهفأ امرای مسکو - مخصوصاً ایوان (Ivan) مخوف - موفق شد که بتدریج بر متصرفات خود بیفزاید و سلطنتی مقتدر را در زمان رومانف ها (Romanov) - که در ۱۶۱۳ قدرت را در دست گرفتند - پی ریزی کنند. مشهورترین تزارها پیتر (Pierre) کبیر (۱۶۸۲ - ۱۷۲۵) است که بر شارل دوازدهم (Charles XII) غلبه کرد و او مجدد تمدن مسکوی بتقلید اروپاییان و بنیاد گذار پیترزبورگ (Pétersbourg) است. در قرن هیجدهم روسیه تقریباً لابنتلغ دوجنوب باترکان در محاربه بوداما در زمان کاترین دوم (Catherine II) نخستین تقسیم لهستان (پس از آن دوبله دیگر مقاسمه بعمل آمد) و فتح آرز (Azov) انجام گرفت. پل اول (Paul I) (۱۷۹۶-۱۸۰۱) روسیه در اتحادیه ضد فرانسه شرکت کرد، اما بعد ناپلئون بروسیه حمله برد، ولی سرما ناپلئون را از روسه خراج کرد و الکساندر اول (Alexandre I) مورد توجه و احترام دول دیگر گردید و بریاست اتحادیه مقدس برگزیده شد. از آن پس تزاران کوشیدند که از جانب مملکت عثمانی بسوی استانبول پیشرفت کنند. سیاهیان فرانسوی وانگلیسی آلتانرا در فریم (کریمه) متوقف و معاهده پاریس را بدانان تحمیل کردند (۱۸۵۶). در ۱۸۷۷-۷۸ روسیه بواسطه معاهده برلن زبانی قابل توجه بشأن و شوکت و متصرفات عثمانی وارد کرد. پیشرفتهای بعدی روسیه و ایجاد راه آهن سراسری سبیری موجب ایجاد جنگک بین آن کشور و ژاپن در ۱۹۰۴ شد و ده سال بعد روسیه ضد آلمان وارد جنگک بین المللی اول گردید. انقلاب کبیر روسیه در ۱۹۱۷ صورت گرفت. تزار و خانواده او بقتل رسیدند و کمی بعد حکومت بلشویک برهبری ولادیمیر اولیانف لنین (Lénine) ایجاد گردید. در طی این وقایع امیراطواری روسیه فتلاد، استونی،

بقیه در صفحه ۹۷۶

روشن ۱ - بفتح اول و کسر نانی
 وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی راه رفتن و سبقت
 گرفتن - و در گذشتن و خرامیدن باشد - و طرز (۱)
 وقاعده وقایون - و مثل و مانند را نیز گویند -
 و خیابان و راه رو میان باغ را هم گفته‌اند - و بضم
 اول و ثانی مجهول ، مخفف روشن باشد که از
 روشنایی است چنانکه گویند «چشم شما روش» ۲ -
 و امر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن ۳ -
 و تندخوی و بدخلق را نیز گفته‌اند .
روشان ۲ - با ثانی مجهول بوزن
 جوشان ، بمعنی روشن است که از روشنایی و فروغ
 باشد .
روشن ۳ - بضم اول بر وزن کوکن ،
 بمعنی روشنایی و فروغ باشد - و کنایه از ظاهر

(۱) چک ، چشم : + و عادت .

۱ - از : رو (رفتن) + نش (پسوند اسم مصدر) . ۲ - روشن .

۳ - پهلوی roshn ، اوستا - raoxshna (صفت بمعنی روشن) «بارتولمه ۱۴۸۸»
 و هم در اوستا - raoxshnu , raoxshnâ (اسم است بمعنی روشنایی) «بارتولمه ۱۴۸۸ ، ۱۴۸۹»
 «سبرک ۱۹۷» ، انفائی ع rōxan , rōxnâî ، باوجی rōshanî , rōshanâî ، شنئی
 roshnagâ (نور روز) ، سنگلیچی roshnâî (آتش) «استق ۶۳۱» و رک : هوشمان ایضاً .

بقیه از صفحه ۹۷۵

لتونی و لیتوانی و قسمتی از لهستان را از دست داد . بخشهای دیگر امپراطوری مزبور بتبع روسیه شوروی تشکیل جمهوریهایی متحد با آن دادند .
 لتین در ۱۹۲۴ در گذشت و ژوزف استالین C. Dj. Staline جانشین او گردید .
 در ۱۹۳۹ ، شورویان ، بخش شرقی لهستان و در ۱۹۴۰ قسمتی از فنلاند ، رومانی و جمهوری های بالتیک را بتصرف آوردند .
 جماهیر شوروی در ۱۹۴۱ - ۴۲ مورد حمله آلمانیان قرار گرفت و در نتیجه در جنگه بین المللی دوم وارد گردید و عاقبت توانست کلیه سرزمین های خود را که بدست آلمانیان اشغال شده بود خارج کند و سپاهیان وی وارد برلین گردیدند و جنگه خاتمه پذیرفت (۱۹۴۳-۴۵) . در ۱۹۴۵ وی در غلبه و فتح متفقین بر ژاپن شرکت کرد . (رک : برابر ص ۳۳۵ : بیرقها) .



لتین (سمت چپ تصویر) و استالین (سمت راست تصویر)

اتحاد جماهیر شوروی شامل روسیه شوروی ، اوکراینی ، بیلوروسی Biélo-Russie ، ارمنستان ، آذربایجان ، گرجستان (تا ۱۹۴۶) ، ترکمنستان ، ازبکستان ، تاجیکستان ، قزاقستان ، قرقیزستان است و از ۱۹۴۰ بدین جمهوریها ، جمهوریهای ملداوی ، لیتوانی ، لتونی و استونی افزوده شده . مساحت مجموع ممالک اتحاد جماهیر شوروی ۲۱۲۷۴۲۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۱۹۲ میلیون است .

روشنک ۴ - بنم اول و سکون ثانی وقتح ناک و یون و کاف ساکن ، نام دختر داراست که سکندر بموجب وصیت دارا او را بقصد نکاح خود در آورد - و نام دارویی است مانند کمای خشک شده - و در دکن مشعلجی را روشنک میگویند .

روضه باغ رفیع - کتابه از ریاض بهشت است .

روضه ترکیب - کتابه از قالب مردم است که جسد آدمی باشد .

روضه دوزخ بار - کتابه از شمشر آبدار باشد .

روضه فیروزه رنگ - کتابه از آسمان است .

روغ - بنم اول و سکون ثانی و غین لفظه دار ، مخفف آروغ است ☉ و آن بادی باشد که از راه کلو برمیآید - و بفتح اول در عربی حیلۀ روباه و حیلۀ کردن کسی و پنهان بسوی چیزی رفتن - و میل کردن و گریختن را گویند - و بینی کوه را نیز گفته اند .

روغن - بفتح اول بر وزن کودن ،

و معلوم و بین هم هست .

روشناس - کتابه از شخصی مشهور و معروف و آشنای همه کس ، و بعضی گویند ترجمۀ وجه است .

روشناسان - کتابه از ستارگان ۱ - و مردمان مشهور و معروف باشد .

روشنان فلک - کتابه از ستارها باشد .

روشناپی ۲ - معروف است که در مقابل تاریکی باشد - و نام جوهرست که آبرای مرقسیثا گویند و بمری حجرالنور خوانند و در داروهای چشم بکار برود . گویند اگر برگردن اطفال بندند از هیچ چیز ترسد .

روشن چراغ - بکسرجم فارسی ، نام نوایست از موسیقی ۴ .

روشندان - با ثانی مجهول ، منفذ و سوراخی را گویند که در خاها بیعت روشنایی بگذارد - و نابدان را نیز گویند - و بمعنی روشنی دان هم هست که چراغدان باشد .

روشن قیاس - بکسر قاف ، کتابه از مردم صاحب فراست باشد .

۱ - باین معنی ظ ، مصحف «روشنان» است و روشنان مطلق ستارگان و غالباً ثوابت را گویند «گاه شماری ص ۳۳۴ ، رک: روشنان فلک . ۴ - از : روشنا (پهلوی rōshnāk)

+ ی (حاصل مصدر) ، پهلوی rōshanīh (رک: روشن) معرب آن «روشناپا» دزی ج ۱ ص ۵۶۹ .

۴ - نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاوزنه .

«منوچهری دامغانی ص ۷۶» .

۴ - در فهرست شاهنامه و لغت روشنانک Rōshanak ، Rōshanag آمده و در یونانی

رکناه Rōxánē پوستی در نامنامه ایرانی آنرا Rōshanak (Rushanek) آورده ، از اوستا

Raoxshna (رک: روشن) باید دانست که دختر دارا (داربوش سوم) که زن اسکندر شد استاتیرا

Statira نام داشت و آریان (کتاب ۷ فصل ۲ بند ۲) نام او را برسین Barsine نوشته و اسکندر

بار دوم که بشوش آمد (۳۲۵ ق. م) با او ازدواج کرد «ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴۹ و ۱۸۸۳»

اما رکناه ، زن دیگر اسکندر ، دختر اکیارتس Oxyartès از بجای سفد بود که اسکندر

در سفر سفد ، پیش از مسافرت جنگی بهند باز دواج خود در آورد و همین نام است که در ادبیات ما

به «روشنانک» تبدیل شده و او را دختر دارا (داربوش سوم) پنداشته اند . رک : ایران باستان ج ۲ ص

۱۷۳۶ - ۳۹ و ۱۸۸۳ . ۵ - رک : آروغ ، روغ .

گوند .
روغن هفز = کنایه از عقل و تدبیر باشد .
روغنی ۴ = بفتح اول و غین قطهدار، نای باشد که خمیر آرا یا روغن سرشته باشند ۴ .
 و عصار و روغن کر را نیز گویند .
روغینه ۵ = با غین قطهدار و نون بر وزن هر شبنه ، نای را گویند ۶ که خمیر آرا پهن کرده در روغن بیزند (۱)؛ بعضی گویند نان گرمی است که بر آن روغن ریزند و دیگری را بر بالای آن گذارند و همچنین ناچندانکه باشد .
روف = با فا ، بزبان سفدی سمرقند بز (۲) قتلونا را گویند و آن تسمى است معروف . *

روفس ۷ = بنم اول و کسر فا و سکون سین ، نام حکیمی است یونانی .
روماه = با کاف فارسی، کنایه از ویجاژه کتاب است - و دست بالای جامه را نیز گویند و پیشوای قوم (۳) و پیشوای میت را گفته اند .
روکش = بفتح اول و کاف بر وزن مهوش، بمعنی دهر باشد که دنیا و عالم است ۸ -

معروف است ۱ و آرا از دوغ گوسفند و گاو و امثال آن میگیرند ، و نوعی دینگر هم هست که از حیوانات میگیرند و وجه تسمیه آن روان شده غن است ، و غن سنگه عساری باشد .
روغناس = بر وزن و معنی رویناس است ، و آن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگه کنند ۴ .

روغن بریگ ریختن = کنایه از کار و مهم فرمودن ب مردم بی ماحصل و مهمل و ضایع باشد .

روغن خود = بکسر نون ، کنایه است از مذهب و دین خود .

روغن خوش = بکسر نون و ضم خای قطهدار، روغن کنجد را گویند که روغن شیریخت باشد . سوم را نافع است .

روغن رفته = کنایه از کسی است که از عمر و دولت سیر شده باشد .

روغن زبان = بسکون نون و فتح زای قطه دار ، کنایه از نرم گرفتار و چاپلوس و یتالی و فریب دهنده باشد .

روغن مصری = روغن بلسان را

(۱) چک ، چش : یزد . (۲) چش : بندر . (۳) خم :۱ - و پیشوای قوم .

۱ - پهلوی rōvn «ناوادیا ۱۶۴: ۲»، rōghn ، اوستا - raoghna «بارتولمه ۱۴۸۸»
 ورك : نبرك ۱۹۷؛ پازند raogan ، کردی rûn ، بلوچی rōghan ، rōgun و rōghn
 و rōghin، وخیع rōghün، رنجی roghún، سنکلیچی rōgh، سرمکلی rāun «استق ۶۳۲»؛ ماده جرمی که از شیر یا بعضی نباتات گیرد . ۴ - «روین، روغناس بود که [بدان] رنگ کنند پوستها و چرمهارا» «لغت فرس ۳۶۰» ورك : روین ، روناس ، رویناس .

۴ - از: روغن + (نسبت) ، پهلوی roghnik و rōvnik «ناوادیا ۱۶۴: ۲» .

۴ - رك: روغینه . ۵ - از: روغن + بنه (نسبت) . ۶ - رك: روغنی .

۷ - Rufus از مردم افسس Ephesos عالم تشریح و پزشك یونانی که بلقوی احتمال در حدود اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم میلادی میزیسته و از زندگانی او اطلاعاتی در دست نیست ولی آثار متعدد از او موجود است . در تاریخ الحکمای قطعی چاپ لیبسک ۱۳۲۰ ص ۱۸۵ شرحی در باب او آمده است . ۷ - از دستاير « فرهنگ دستاير ۲۴۸ » .

* **روفتن** - بنم اول و فتح چهارم = رفتن (م.ه) = رویدن (م.ه)؛ جاروب کردن، پاک کردن - سودن و مالیدن .

و بنم اول هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش باشد .

روم - بنم اول و تانی مجهول بر وزن موم ، موی زهار باشد ۱ - و با تانی معروف ملکی است مشهور بحدود شام ۲ - و مخفف روم هم هست یعنی روی من - و بفتح اول نام درختی است که مقل مکی نمر آست ، و بعضی گویند صنم آن درخت است .

روملوس ۲ - با لام - بن بی نقطه (۱) بر وزن عود سوز ، نام شهرست از فرنگک بنام بانی آن که پسر نمرود باشد ، و او نمرود رادر زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت تناسل او را فرمود بریدند و نمرود ازو گریخت و او بعد از گریختن نمرود آن شهر را بنا کرد .

رومنا ۴ - بنم اول و تانی مجهول و فتح میم و تون بالف کشیده بلفت زند و یازند (۲) افار را گویند و بعربی رمان خوانند .

رومه ۵ - بنم اول و فتح میم ، موی اندام را گویند ، و موی زهار را نیز گفته اند .

رومی بچگان - کنایه از اشک

چمن است .

رومی خوی - کسی را گویند که دورنگ و متلون مزاج باشد و بهر که رسد برنگه و خوی او شود .

رومی زن رعنا - کنایه از آفتاب عالم تاب است .

رومینا - بروزن بوسینا ، بمعنی زدوده است که از پاک کردن و زدودن باشد .

رومی وزنگی - کنایه از روز و شب است .

رومی و هندی - بمعنی رومی و زنگی است که کنایه از روز و شب و لیل و نهار باشد .

رومیه ۶ - بنم اول بروزن بومیه (۳) ، نام شهرست که انوشیروان (۴) برکنار دریای روم بنمونه آنطایه بنا کرده بود . گویند از آن شهر تا قسطنطنیه يك سال راه است .

رون - بفتح اول بروزن چمن ، امتحان و آزمایش را گویند - و بنم اول و تانی معروف بروزن یون ، بمعنی سبب و باعث باشد چنانکه

(۱) چك - بی نقطه . (۲) چك: ژند و یازند . (۳) چك ، چش: یومیه .

(۴) چك ، چش: نوشیروان .

۱ - هندی باستان - roman (موی بدن آدمی و جانور) «اشق ۶۳۳» و رك : هوشمان
ایضاً، ورك: رمان ، رب ، ربه . ۲ - روم (Rōma لاتینی) اساساً نام شهر عمده لاسیوم Latium که در ۷۵۳ یا ۷۵۴ ق . م . تأسیس شده ، بعدها نام این شهر بامپراتوری وسیعی اطلاق شد که شهر مزبور پایتخت آن بود . امپراتوری روم پس از مرگ ثودسیوس Theodosius سال ۳۹۵ م . بدو بخش امپراتوری روم شرقی بادولت بیزانس (پایتخت آن قسطنطنیه) و امپراتوری روم غربی یا رومیة الکبری (پایتخت آن شهر رم) تقسیم گردید . ۳ - Rōmulus پس از Iia یا Mars, Rhea Silvia ، وی برادر Remus است و طبق روایات مؤسس نخستین پادشاه شهر رم است و پس از مرگ او را بنام Quirinus پرستیدند «فرهنگ لاتینی کاسل» .

۴ - رز ، rōm(a)nâ ، املاهی است از rōromnâ بمعنی افار . رك : رورمنا .

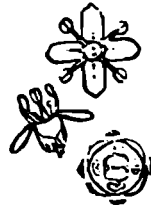
۵ - رك : روم - ۶ - یاقوت گویند: رومیه (بتخفیف یا) دو رومیه است: یکی بروم و دیگری بمداین که بنام پادشاه بنا و تمسبه شد . اما آنکه دو بلاد روم است مرکز حکومتی

بقیه در صفحه ۹۸۰

کوبند «رون آن» یعنی سبب آن و باعث آن ۱-
و با تالی مجهول، نام قصبه‌ایست در هندوستان که
مولد ابوالفرج بود (۱).

روناس ۲ -

بضم اول و تالی مجهول
و ناک بالف کشیده
و بسین بی نقطه زده ،
گیاهی است معروف که
بدان جامه و ابریشم
وامثال آن (۲) رنگ
کنند و بعرمی فوه
و عروق الحصر خوانند .



روناس

کل و «دباگرام»

عسب خوانند ۲؛ و بکسر اول هم گفته اند که
بروزن شکنج باشد.
رونجو ۳ = بفتح اول و ضم جیم بر
وزن سمن بو ، گرمی باشد چوب خوار و بعرمی
ارضه گویندش .

روندمان عالم - کنایه از سیئه
سیاره باشد که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
وزهره و عطارد و ماه است .

رونما - و روی لها ، کنایه از (۳)
هدیه و تحفه‌ایست که در وقت دیدن روی عروس
دهند .

روه - بروزن کوه ، نام کوهی است در
توابع کابل - و بمعنی سیرت نیک و پارسایی (۴)
هم هست ، و روهبان مرکب از این است .

روهنده = بفتح ناک بر وزن

رونج - بفتح اول و تالی و سکون لون
و جیم ، روده و امعای گوسفند را گویند که با
گوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و بعرمی

- (۱) چك، چش: بوده. (۲) چك، چش: - وامثال آن. (۳) چك، چش: - از .
(۴) چش: پارسای .

۱ - پهلوی rôn (طرف، جهت، سمت) ، از ravan* ، از اوستا ravan (رود ،
جریان رود). قس: بیرون rôn - bē «بیرک ۱۹۷» : «رون بهر باشد، عصری (بلخی) گفت :
بیچشم اندرم دیده (دید. دهخدا) از رون تست بیچشم اندرم جنبش از بون «سون. دهخدا) نت.»
«غت فرس ۳۹۲» .

۲ - رویناس = روغناس = روین ، وخی urudán ، سریکی aradén ، از اوستا -
raoidhita (سرخ رنگ) [رک: روی] «اشق ۶۳۴» ، سیوندی rînásk (روناس) «هوشمان
۶۳۴» . روئاس Rubia از تیره روئاسیان و بسیار شبیه بشیر پشیر، ولی بر گهای آن درشت تر است
و از ریشه آن ماده قرمز رنگی بنام alizarine بدست می آید که در رنگرزی بیکلا میرود و قبل
از تهیه رنگهای آبلین این گیاه را بمقدار بسیار برای استفاده رنگ آن میکاشند. «گل کلاب ۲۵۶» .
۳ - رک : جگر آکند . ۴ = روئوجو = روئوجه (م.م). رک: زویج .
• - رک : راهب ، ره (۱)

بقیه از صفحه ۹۷۹

و علمی رومیان است ... رک: معجم البلدان. مؤلف حدود العالم (اندراحت روم و ناحیهات و شهرهای وی) آرد:
«رومیة، شهر است بر کران این دریا (دریای روم) نهاده از افریجه و مستقر ملوک روم اندر قدیم اندرین رومیه
بودی» «حدود العالم ۱۰۶» . اما شهر رومیهای که در متن بانوشروان نسبت داده شده و باقوت نیز
بدان اشاره کرده همان شهر رومگان Rûmaghân (شهر رومیان [یونانیان]) است که نام رسمی
آن Vêh - Antiox - Xusrô (شهر خسرو بهتر از اطالکیه) بود و این شهر را خسرو اول
اوشروان بنا کرده بود و محتملا یکی از شهرهای مداین بشمار میرفته. «کریستن، سامان ۳۸۶» .

جوینده، کشت و زراعت پر زور و بالیده را گویند .

روهنی ۱ - جنم اول و سکون نایی و کسر ناک و نون بتحتانی رسیده ، آهن و فولاد جوهردار - و آنچه از آن سازند .

روهینا - بانای مجهول بروزن بوسینا، بمعنی روهنی است که آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهینی (۱) گویند نه روهینایی (۲) - و شمیر جوهردار قیمتی را نیز گفته‌اند، و روهینیا بدو یای حطی هم بنظر آمده است .

روهینی ۲ - جنم اول و سکون نایی مجهول و ناک و خامس هر دو بتحتانی رسیده، بمعنی روهیناست (۳) که آهن و فولاد جوهردار باشد - و آنچه از آن سازند .

روی - جنم اول و سکون نایی و تحتانی بمعنی رو و رخسار است که برمی وجه گویند ۴ - و بمعنی ریواسخنگی - امید - و نفص و تجسس نمودن و پیدا کردن ۴ - و سبب و باعث هم آمده است ۵ - و با نایی مجهول ، یکی از فلزات

باشد و آن مس یا قلمی گذاخته است ۶ .

رویا ۲ - بروزن بویا (۴)، بمعنی روینده باشد یعنی هر چیز که از زمین برود (۵) - و در عربی خواب دیدن را گویند ۸ .
روی بند - بمعنی رویند است که آنرا نقاب گویند .

روی پوش - بمعنی روپوش است که برقع و پرده - و ملمع - و مطلا باشد - و کنایه از کسی و چیزی که ظاهر و باطنش یکی نباشد .

روی خاندان - بکسر ناک ، کنایه از بهترین و اشرف و دردمان و خاندان باشد .
روی دل نمودن - کنایه از مردمی و گرمی واحسان کردن باشد .
روی دیدن - کنایه از طرف گیری و جابجاری کردن باشد .

رویز - بفتح اول بروزن تمیز، بمعنی ظن است چنانکه اگر گویند « روزخالب چنین است » مراد آن باشد که ظن غالب چنین است .
رویشند ۹ - بفتح اول و شین نقطه دار

(۱) چك، چش : روهنی . (۲) چك، چش : روهنایی . (۳) چك ، چش : روهناست . (۴) چك، چش : گویا . (۵) چك ، چش : روید .

۱ - رك: روهینا ، روهینی . ۲ - رك: روهنی ، روهینا . ۳ - رو (مضف) ، اوستا - raodha (بالتش و لومو، منظر، صورت) «بارتولمه ۱۴۹۵» ، پهلوی rōd «اشق ۶۳۶» ورك: پشتها ۲. پور دارد س. ۱۳۹؛ گیلکی و فریزدی rō rō «ك. ۱ ص ۲۸۸» . رك: رو . ۴ - نیز بمعنی وجه ، طریق: «چنانك گویم دروغ زشتت و ستم نباید کردن یا بر روی دیگر از روپها که سپستر باد کرده آید» «داشنامه ۴ و ۵» .

• - رك: رون . ۶ - از اوستا - raodhita (سرخ رنگه) «بارتولمه ۱۴۹۵» ، پهلوی rōdik که rōtik نوشته شده، rōd یا rōi ، rōyin ، ساکرت . lōhá (سرخ رنگه، مس) ، بلوچی rōd «اشق ۶۳۵» ، اومنی ع aroir (برنج) . رك: هوشمان ۶۳۵ .

۷ - از : روی (رویدن) + ا (صفت مشبیه) . ۸ - «رؤیا بروزن بشری آن چیز است که دیده‌ام تو او را در خواب کردن» «شرح قاموس» . ۹ - جز ، r(a)vaēshman ، rōishman ، پهلوی sar ، سر «یونکر ۱۰۴» و «پسر» دامن تصحیف «سر» است .

پسر افراسیاب هم هست که در جنگ دوازدهم رخ بر دست بیژن پسر گیو کشته شد - و نام پسر پیران و سه که او (۷) بدست بیژن کشته گشت - و نام ولایتی هم هست ۴ - و هر چیز را نیز گویند که از روی ساخته باشند ۵ .

رویین (۳) تین - لقب اسفندیار است و او را اسفندیار رویین (۳) تین می گفته اند ۶ - و کنایه از معزول هم هست چه رویین ننی معزولی را گویند - و معده را نیز گفته اند .

رویین (۳) خم - بنام خای نقطه دار (۸)، کوس و دماغه و نقاره بزرگ را گویند ۷ .

رویین دز (۹) ۸ - بکسر دال ابجد، قلمه است از ولایت توران. گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را کسر قته در آن قلمه محبوس داشت، و اسفندیار از راه هفت خوان رفته آن قلمه را گرفت و ارجاسب را کشته خواهران خود را خلاص کرد ۹ - و کوس رویین را نیز رویین دز خوانند .

رویین (۱۰) تین ۱۰ - بفتح نون همان

بروزن علی بند ، بلغت زنده و یازند (۱) سپر را گویند که بر روی جنه خوانند (۲) و در جای دیگر سر را گفته اند که بر روی رأس گویند . الله اعلم .

رویین ۱ - با ثانی مجهول بر وزن سوزن ، روناس باشد که چیزی بدان رنگه کنند ۲ .

رویناس - بانای مجهول ، بمعنی روین است که روناس باشد .

روی نسل آدم - کنایه از اشراق خلایق و پیغمبران باشد - و قرار و آرام را نیز گفته اند .

روینگ - بروزن هوشنگ ، بمعنی روناس است که چیز ها بدان رنگه کنند .

روی نمودن - کنایه از حاصل شدن - و در خاطر گذشتن - و راه نمودن باشد . *

رویین (۳) ۳ - بانای مجهول و بای حطی (۴) بروزن زورین (۵) نام پهلوانی است (۶) ایرانی که داماد طوس و پسر پشنگ بوده - و نام

(۱) چك : ژند و یازند . (۲) چك ، چش : گویند . (۳) چش : روئین .

(۴) چك : وبا . (۵) چك ، چش : روزین . (۶) چك ، چش : بوده . (۷) چك ،

چش : + نیز . (۸) چك : بنم خا . (۹) چك ، چش : روئین دز . (۱۰) چش : روئینه .

۱ = رویناس = روغناس = روناس .

۲ - یکی پله است این منبر مجره زده گردش لفظ از آب روین .

۳ « منوچهری دامغانی ۵۷ » .

۴ از : روی + ین (نسبت) . پهلوی rōdhēn (از روی ساخته) « اولوالا ۴۱۴ » و rōyīn « استق ۶۳۵ » رك : روی . ۴ - مراد « رویین دز » است رك : رویین دز .

۵ - « پسر (کشتی گیر) چون پیل مست اندر آمد ، بدستی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی ، « گلستان ۵۰ » . ۶ - رك : روئینه تن . ۷ - رك : روئینه

خم ، و بنه خم . ۸ - رك : روئینه دز . ۹ - « ... اسفندیار رفت و رویین دز بست ... و غنیمتها بسیار آورد چنانکه قصه آن معروف است . » « فارسنامه ابن البلیخی ۵۱ » .

۱۰ - رك : رویین تن .

* رویدن - بنم اول و فتح پنجم ، = رستن (ه.م.) ؛ نمو کردن ، بالیدن ؛

بزرگی بابت بخشندگی کن که دانه تا پیشانی برود .

« گلستان ۴۱ » .

(برهان قاطع ۱۲۸)

روبین تن است که لقب اسفندیار - و کتابه از معده باشد .
روینه (۱) دژ ۴ = بمعنی روین دژ است که نام قلعه‌ای باشد از توران .

روبین تن است که لقب اسفندیار - و کتابه از معده باشد .
روینه (۱) خم ۱ = بفتح یون بمعنی

بیان بیست و دوم

در رای بی نقطه باها مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایه

ره انجام = بروزن سر انجام ، بمعنی زاد و راحله و اسباب سفر باشد از مرکب و فقیره ، و بعضی گویند بمعنی مرکب است مطلقاً چه معنی انجام بنهایت رساننده و با آخر آورنده است و مرکب راه را بنهایت میرساند پس این معنی بهتر باشد و بمعنی بیک و قاصد هم آمده است .

ره انجام روحانی = کنایه از براق است که مرکب سواری شب معراج یغمیر صلوات الله علیه باشد (۲) - و شرح مطمئنه رابین گویند .

ره آورد ۷ = بفتح اول بمعنی راه آورد است که سوغات و هر چیز که کسی از جای بیاید و برای کسی بیاورد (۳) اگر همه چندیت از نظم و نثر باشد و آنرا بمعنی عرضه گویند ، و راه آورد بحدف دال ابجد هم گفته‌اند .

ره ۵ = بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف راه است که بمعنی طریق گویند ۴ - و بمعنی مرتبه و بار هم هست چنانکه گویند « يك ره » یعنی يك مرتبه و يك بار - و رسم و قاعده و قانونرا نیز گفته‌اند - و نغمه و آهنگه را هم خوانند - و بمعنی هوش و شعور باشد - و بزم اول ، یکی و سیرت زهاد و عباد و یارسانان باشد و رهبان مرکب ازین است و آنرا رهبان هم میگویند ۴ . *

ره افتادن = کنایه از ریختن دزدان بر سر مردم و غارت کردن مال ایشان باشد - و بمعنی زیان و نقصان رسیدن هم گفته‌اند .

رهام = بضم اول بروزن غلام ، نام پسر کودرز است که در جنگه دوازده رخ با رما را کشت ۵ - و بکسر اول در عربی باران قطره ریزه را گویند که برم باران باشد ۶ .

(۱) چش : روئینه . (۲) چک ، چش : صلیم . (۳) چش : بیارد .

۱ - رك : روین خم ؛ رینه خم . ۴ - رك : روین دژ .

۴ - رك : راه . ۴ - رك : راهب ، و رهبان . * - در شاهنامه رهام

بشدد دوم آمده :

به پنجم چو رهام کودرز بود که با بارمان او برد آزمود .

رك : شاهنامه بخ ۵ ص ۱۲۳۷-۳۸ . ۶ - «رهمه بکسر اول ، بارانست همیشه است و جمع آن رهم بر وزن غنم و رهام بروزن جبال میآید ، شرح قاموس» .

۷ - رك : راه آورد .

* رها - بفتح اول ؛ از : ره (رهیدن) + ا (صفت مشبیه) [رك : رهیدن ، رستن] ؛ آزاد شده ، خلاص شده - رها کردن ، اجازه دادن ، یله کردن ، گذاشتن ؛ « آهنگه خدمتش (یکی از بزرگان) کردم ، در پیام رها نکرد و جفا کرد . «گلستان ۳۹» .

رهاوی - بروزن سماوی ، نام مقامی است از موسیقی^۱ .

رهبان - بزم اول و بای ابجد (۱) بالف کشیده بروزن بهتان ، زاهد و پرهیزکار باشد و وجه تشبیه اش محافظت کننده نیکی و سیرت نیک باشد چه ره بمعنی نیک (۲) و بان بمعنی محافظت کننده است چنانکه (۳) باغبان و کله بان و امثال آن ۴ - و بفتح اول خداوند راه ۴ .

رهبر ۴ - بروزن شهر ، بمعنی دلیل و برهان باشد .

ره جامه دران - بگسرنانی، سونی است از تصنیفات نکیسای چنگی . گویند این سوت را چنان نواخت که حصار مجلسی جامها بر تن پاره پاره کردند و مدهوش گردیدند .

رهروان ازل - کتابه از طالبان حق و سالکان دین باشد .

رهروان سحر - بگسرنون، کتابه از سالکان شب زنده دار است .

رهروان گردون - کتابه از سیمه سیاره است که هفت کوکب متحیره باشد .

ره شاه - با شین نظه دار بر وزن درگاه، بمعنی شاهراه است که راه گشاده و بزرگ باشد .

رهشه ۰ - بفتح اول و ثالث بر وزن رهشه، ارده را گویند و آن کنجد آسیا کرده است که با عدل و شیر و دوشاب خوردند .

رهشی ۱ - بر وزن وحشی ، بمعنی رهشه باشد که ارده کنجد است و آن گرم و تر و غلیظ بود .

ره گشای - باکاف فارسی بر وزن ره نمای، نام روز هفتم از ماههای ملکی یزدجردی باشد .

ره گوی - باکاف فارسی بروزن معروی، مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای است (۴) .

ره نشین ۲ - کتابه از گدای سر راه باشد - و مردم غریب بیخا و مان - و مسافر - و قاصدی که بیوسته در راه باشد - و دزد و قطاع الطریق - و باج ستارا نیز گویند .

ره نورد ۸ - با نون و واو بر وزن هرزه گرد ، بمعنی اسب باشد خصوصاً - و رورنده را نیز گویند عموماً که بتندی و جلدی و اشتلم برای رود و خواه انسان باشد و خواه حیوان دیگر - و هر چیزی که راه را دردم نوردد و بیچند و غلطد - و کتابه از گدا و گدایی کننده هم هست .

رهو - بزم اول و ثانی بواو رسیده ،

- (۱) چک : وبا . (۲) چک : یکی . (۳) چک : چنانچه . (۴) خم ۱ : - است .

۱ - قس : رهاوی . ۴ - (عز) رهب (ترسیدن) و رهبة (ترس از خدا) ، راهب (پارسی ترسیان) رك : دزی ج ۱ ص ۵۶۲ ، جمع رهبان ، رهاین و رهبان و رهبانان است و نیز رهبان خود جمع راهب آید . ۴ - باین معنی لز: ره (مخفف راه) + بان (پسوند حفاظت) .

۴ - از : ره (مخفف راه) + بر (برنده) بمعنی رهنما ، هادی :

ای کمره خیره چون گرفتی
کمر اهتری دلیل ورهبر ؟

» ناسر خسرو بلخی ۱۵۵ء .

بمعنی برهان از دستایبر است و «رهبر خردی» بمعنی «برهان عقلی» نیز معمول است . رك: فرهنگ دستایبر ۲۴۸ . ۰ - رهش = Sésame (فر) لك ۲ ص ۱۸۷ ، و رك : رهشی .

۶ - رك : رهشه . ۷ - مخفف «راه نشین» (م.ه) .

۸ - از : ره (راه) + نورد (نوردنده) .

رهوار = بروزن شهر، مخفف رهوار است که اسب خوش راه باشد.

رهی ۱ - بفتح اول و کسرتائی وسکون تحتائی، روده ۱ - وغلام وبنده وچاکر ۲ باشد - وبمعنی این کس هم هست ۲

رهیدن ۲ = بر وزن رسیدن، بمعنی خلاص شدن وجات یافتن باشد.

نام کوهی است در سرانديب. گویند آدم صفي چون از بهشت بر آمد بآن کوه افتاد - و مارز وروش وقاعده و قابوئرا نیز گویند- ویی و نشان- و سیاهی از دور را نیز گفته اند؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است.

رهوار = بروزن رفتار، مرکب روده فراخ کام و خوش راه را گویند.

بیان نیست وسیم

در رای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هشتاد و يك لغت و کنایات

هم نزاع شدجه هريك میخواستندبنام خود کنند. بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را بنام ری واهل شهررا بنام راز کردند وحالا نیز شهررا ری میگویند و اهل شهر را رازی - و بزبان فرنگی پادشاه را گویند ۶*.

ری = بفتح اول وسکون ثانی، نام شهری است در عراق ۵ - و نام پادشاه زاده ای هم بوده. گویند او را برادری بود «راز» نام داشت. هردو باففاق شهری بنا کردند. در تسمیه آن ایشانرا با

۱ - از : ره (راه) + ی (نبت). ۲ - پهلوی *rasik* «اسق وهوشمان ۶۳۷».

۳ - مراد (اینجاب) و (بنده) است در اصطلاح امروز . گوینده یا نویسنده در قدیم از خود بلفظ (رهی) تمبیر میکردند :

اگر چه ری را تو کمتر نوازی
منزایدون چوبازم کمزی توشتابم

پیر هیزی از درد سر وز گرای،
اگر چند از دست خود بریرایی .
«منوچهری دامغانی ۹۹».

۴ - از : ره + (بدن پسوند مصدری) = رستن (بفتح اول) (ه م) .

• - پارسی باستان - *Ragâ*، اوستا *Raghâ*، یونانی *Râgha*، سریانی *Rai*، ارمنی *Rê*، پهلوی *Râk*، *Râgh*، *Râh*، *Rai* « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۸ »، دراوستا *rajish* (یسنا ۱۸، ۱۹) با جزء آخر بمعنی درجاب ری آمده و محتملا بخطه و ناحیه مزبور اطلاق میشده ، در پارسی میانه *Râj - ik*، ارمنی *Razhik*، یونانی *Razakêné*، *Razêx*، سریانی *Bîth Râzîqayê* (ایالت)، پارسی جدید « رازی »، رگ : مار کوارت. ایران شهر ص ۱۲۲؛ مار کوارت. شهرستانهای ایران شهر. ص ۱۱۲ . ۶ - لاتینی *Rex*، فرانسه *roi* (پادشاه) .

* **ریال** - بکسر اول ، اصلا اسپانیایی *Real* بمعنی لغوی شاهی (فرانسوی *royal*)، و آن بمسکوکات نقره اطلاق میشد، معرب آن هم «ریال» «نفس» . این کلمه از زمان تسلط اسپانیاییان و پرتغالیان در خلیج فارس و مرآوده ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده . اکنون واحد پول نقره ایران معادل صد دینار = يك قران = عشر يك تومان است .

بیز کوند که از شیر کوفتند پزند بهر محوکه باشد .

ریچال ^۵ - بروزن قیفال ، بمعنی ریچار است که مر برای دوشابی - و آنچه از شیر و ماست کوفتند وغیره پزند .

ریچاله ^۶ - با لام بر وزن بیچاره ، بمعنی ریچال است که مر برای دوشابی باشد .

ریحان تاتاری - بکرون ، بمعنی خوش نظر است و آرا بترکی قلفه گویند .

ریحان داود - رستنیه باشد که آفرا مرزنگوش خوانند ، و برمی آذان الفار گویند .

ریحان زرد - کنایه از شعاع آفتاب است .

ریخ ^۷ - بکر اول بر وزن سیخ ، ضلّه اسان و حیوانات دیگر که روان و آبکی باشد .

ریخمین ^۸ - بروزن بیش بین ، چیزی باشد سیاه و بسیار ترش که آفرا از آرد میده و شیر کوفتند سازند برمی کبج خوانند بم کاف و سکون با وحای حطی . *

ریختنی ^۹ - بر وزن بیختنی ، کنایه از نثار باشد اعم از گل و زر و مانند آن .

رییاس ^۱ - باتانی مجهول وبای ابجد بر وزن کیلاس ، رستنیه باشد خودروی و مردم آرا خورند . علم آن میخوش است و بقایات ناز که میشود و آرا ربواس هم میگویند .

رییل - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه ، نام صحرا بی است که جنگه دوازده رخ که بیازده رخ مشهور است میان ایرانی و تورانی در آنجا واقع شد .

ریپانج ^۲ - با اول بنانی رسیده و فوقالی بalf کشیده و بون مفتوح بحیم زده ، بمعنی راینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد .

ریته - بفتح فوقانی بر وزن ریشه ، بلر درختی است در هندوستان شبیه بندق لیکن کوچکتر از آن باشد . آفرا در آب کنند و دست بر آن زنند تا بکف آید . سروموی و لباس خصوصاً ابریشمینه بدان شویند .

ریتیانج ^۳ - با نعلانی و جیم بروزن می‌سازند ، سرطان حجری است ، و آن سنگی است مانند سرطان . طبیعت آن سرد است در دویم ؛ و بعضی گویند نوعی از سرطان دریایی باشد .

ریچار ^۴ - با جیم فارسی بر وزن دیدار ، مطلق مر با را گویند عموماً و مر بایی که از دوشاب پخته باشند خصوصاً - و هر چیز را

۱ - ریواس = (م.ه) = ریواج (م.ه) = رویج (م.ه) = ربویز (م.ه) .

Rheum Ribes « لك ۲ ص ۱۹۰ » ، rhubarbe groseille (فر) « دزی ج ۱ ص ۵۷۴ : ۲ » ، و آن نوعی از ریود (م.ه) است که در نقاط مرطوب و شن زار روید و دم بر گه‌های آن بسیار ضخیم گردد و با آن مر با و شربت سازند . « گل کلاب ۲۷۴ : ۲ » - **۴** = رایتانج = راینج .

۳ - مصحف «ریپانج» . رك : ریبان ، اربیان . **۴** = ریچال (م.ه) = ریچاله .
مغرب آن رصار (ورصال) جمع روا میر . دزی (ج ۱ ص ۵۷۵) آفرا conserve ترجمه کرده است ، در صحرای الجواهر ذیل روا میر آمده : آنچه از بقولدر آب طبخ کنند و روغن و ترشی‌ها و ادویه حاره بر آن افزایند . **۵** = ریچار (م.ه) = ریچاله (م.ه) .

۶ = ریچال = ریچار (م.ه) **۷** = ریخ ، و ریخوک در لهجه کنابادی «کنابادی» = ریخو . رك : ریخ ، ریخن . **۸** = ریخین (م.ه) . **۹** - از : ریخن + ی (لیاقت) .

بقیه در صفحه ۹۸۷

مردی هم بوده است ۴ - و بجای حرف اول زای نقطه‌دار (۲) هم بنظر آمده است .

ریدگان ۴ - بر وزن گردگان . غلام بیجان و پسر کارا گویند *.

ریز = بکسر اول و سکون نانی مجهول وزای نقطه‌دار ، جرعه و سمانه - و نعمت - و کام و هوا و مراد * - و رحمت باشد ۶ - و خرده و ریزه را نیز گویند ۶ - و امر بریختن هم است یعنی بریز ۷ .

ریژ = بکسر اول و سکون نانی و زای فارسی ، زمین پشته پشته باشد ۸ - و کام و مراد

ریختر = با نانی مجهول بر وزن دیگر ، نوعی از یازهر باشد و معرب آن فلذهر است .

ریخن ۱ - بکسر اول و نالک و سکون نانی و نون ، آدمی و حیوانات دیگر که اسهال و شکم رو داشته باشد و آلوده کاری کند .

ریخیز = بکسر اول و نالک بر وزن بی چیز ، چوبی که گاو آهن را بر آن نصب کنند و آنرا بر خیش بندند بجهت زمین شیار کردن .

ریدک ۲ - بکسر اول و فتح دال ابجد (۱) بر وزن زبرک ، پسران امرد بی ریش و غلامان ترک مقبول باشد ۴ ؛ و بفتح اول نیز گفته اند - و نام

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - از : ریخ (م.ه) + ان (بن نسبت) [رک: ریمن] . ۴ - پهلوی *rētak* (پسر ، غلام جوان) «اونوالا ۴۳۰» ، قس : گیلکی *rey* و مازندرانی *rikâ* (پسر) (م.ه) .
۴ - ریدگان خواب ناپدیده مصاف اندر مصاف مر کبان داغ ناکرده قطار اندر قطار .
«فرخی سیستانی ۱۷۹» .

۴ - ط . مراد «ریدک خوش آرزو» ، فرمان رساله پهلوی «خسرو قبادان و ریدک وی» است . رک : رساله مزبور ترجمه و طبع اونوالا . پاریس ص ۱۲ ؛ و رساله مزبور ترجمه لنگر نده در مجله آموزش و پرورش سال ۱۴ (۱۳۲۳) ص ۱۴۰ . ۴ - جمع : ریدک (م.ه) .

• = ریز (م.ه) . ۶ - رک : ریزی بریز . ۷ - رک : ریختن .
۸ - اورامانی *rēz* (ریکه درشت) «ک . اورامان ۱۲۰» .

* ریمن - بکسر اول و فتح سوم = ریستن (م.ه) ، اوستا ریشه - *raec* ، پهلوی *rītan* ، هندی باستان ریشه - *re* ، *riyāti* (آزاد گذاشتن ، دو دادن) ، کردی *rftin* ، استی *lün, liyun* ، بلوچی *riyagh* «اشق ۶۳۹» ، و رک : هوشمان ایمن ، گیلکی *reen* ؛ تخلیه شکم کردن ، قضای حاجت کردن ، نفوط کردن .

بقیه از صفحه ۹۸۶

* ریختن - بکسر اول و فتح چهارم ، از : ریخ + نن (پسوند مصدری) ، اوستا ریشه - *raec* ، *raecayat* (بیرون ریختن) ، پهلوی *rextan* ، لاتینی *liquare* ، هندی باستان ریشه - *rēc* (قطر بمعنی واگذار کردن ، تخلیه کردن) [قس : پارسی گریختن] و ارمنی *lkanem* (ترک کردن ، رها کردن) ، کردی *rētin* (بیرون ریختن) ، استی *ljin, lējun* (دوریدن ، فرار کردن) ، بلوچی *rīshagh, rēcag* ، وخی *varic* - *am* سریکلی *varéz* - *am* (خسته شدن) «اشق ۶۳۸» ، روان کردن ، جاری کردن مایع در ظرف بامحلی - دور انداختن - پاشیدن - افکندن - پراکنده کردن - تار کردن .

<p>ماضی دیدن و نجاست کردن باشد .</p> <p>رِیستن = بروزن زیستن، فرورفتن بپناه یا حوض و امثال آن باشد. - بمعنی موبیدن و نوحه کردن هم هست ۶ - و مخفف گریستن و کریمه کردن بود ۷ - و دیدن و نجاست کردرا نیز گویند ۸ .</p> <p>رِیسی = با اول بانای مجهول رسیده و نالک بتحتانی کشیده ، نام نوعی از انگور است .</p> <p>رِیسیدن ۹ = بروزن لیسیدن ، رشتن بنه و تافتن پشم و ابریشم و امثال آن باشد .</p> <p>ریشی = بر وزن کیش ، معروف است که (۱) عربان لویه گویند ۱۰ - و بر بر مرغارا خوانند ۱۰ - و با ثانی مجهول ، جراحت ۱۱ - و شوربای هر سه را گویند بیش از کفجه زدن ۱۲ .</p> <p>ریش بدوغ سفید کردن = کتابه از مردم بیعقل و کسیکه کم تجربه باشد ۱۳ .</p>	<p>و آرزو و هوا و هوس را نیز گفته اند ۱ .</p> <p>رِیزک = بکسر اول و فتح زای فارسی بر وزن شیشک ، عسبان و گناه کردن و از جای فرو لغزیدن باشد .</p> <p>رِیزه سپهین = کنسایه از ستارگان باشد .</p> <p>رِیزی بریز = یعنی رحمتی بکن ، چه ریز بمعنی رحمت هم آمده است ۲ .</p> <p>رِیسی = بکسر اول و سکون ثانی و وسین بی نقطه ، غضب و قهر و خشم را گویند - و با ثانی مجهول ، شوربای غلیظی که بر بالای شله پولاد و کشفک و امثال آن ریزد ۳ - و هر سه و حلیم را نیز گفته اند لیکن قبل از آنکه پخته شود ، یعنی هنوز آبکی باشد - و امر برشتن هم هست یعنی بریس ۴ - و بفتح اول در عربی خرامیدرا گویند ۵ .</p> <p>رِیست = بروزن زیست ، یعنی رده که</p>
---	--

(۱) چک: و .

۱ = ریز (م.م.) «ریز» معمولاً با «کام» آید و ریزکام یا ریزوکام گویند :

دیدنی توریزو کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی بفر و زرب.
رودکی سمرقندی «لغت فرس» ۱۷۹.

سهولت شناخته میشود که همان سفدی řēzh (میل ، شهوت) است و نیز در سفدی مصدر řēzh (دوست داشتن) آمده .

Henning, Sogdian loan - words... , BSOS., X, 1, p.99.

۴ - بمعنی فیض (ع) متناسب بر نماید . ۴ - آب ریس بمعنی آب چلو و معمول است . رک: لفت نامه . ۴ - رک: رسیدن ، رشتن . ۵ - (ع) «ریس ، بفتح اول ، خرامیدن» «منتهی الارب» . ۶ - در پهلوی رِستک = رسته بمعنی مرده «پشتها» ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۴، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۵، ۱۵۳۶، ۱۵۳۷، ۱۵۳۸، ۱۵۳۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۴۸، ۱۵۴۹، ۱۵۵۰، ۱۵۵۱، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۷، ۱۵۵۸، ۱۵۵۹، ۱۵۶۰، ۱۵۶۱، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴، ۱۵۶۵، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷، ۱۵۶۸، ۱۵۶۹، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۷، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۰، ۱۵۸۱، ۱۵۸۲، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸

با ابرشم باشد که از جاها و چیزها بیاورند -
و آنچه از درخت در زیر خاکه باشد - و نام مرضی
است که آنرا عرق بدنی گویند .

ریشیدن = بروزن پیچیدن، فروریختن
چیزی باشد در چیزی .

ریشیده ۴ - بر وزن پیچیده ، ریشه
دستار باشد - و بمعنی رنگه بهشته و رنگه بهاده
بود - و برینان منقش را نیز گویند - و نام یکی
از پادشاهان هند هم بوده است - و بمعنی رخشنده
وروشن هم هست - و با نانی مجهول، ریشه و زخم
شده را گویند .

ریخ = بروزن نیخ ، مخفف آریخ است
که نفرت و عداوت و کینه باشد ۵ - و با نانی
مجهول، بمعنی راغ است ۶ که دامن کوه بجایب
سحرا باشد ۷ .

ریغال = باغین نقطه دار بروزن قیغال ،
قدح و کشتکول را گویند ؛ و باین معنی با زای
نقطه دار هم آمده است ۸ .

ریک = بکراول و سکون نانی و کاف،
بمعنی ای بیک بخت باشد و در عربی و سحک
گویند ۹ - و با کاف فارسی بروزن دیگه معروف
۱۰ (۱) و عربان رمل خوانند - و کنایت از ذره
هم هست - و بمعنی بخت و طالع نیز گفته اند -

ریش خوک = با نانی مجهول ، نام
مرضی وعلتی است که بمری خنلزیبر گویند .

ریش قاضی - معروف است ۱ -
وله ای را نیز گویند که بر شیشه یا کدوی شراب
بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته
شود و گوشه آن لته را که آویخته و شراب ترشده
و قطره قطره شراب از آن میچکیده باشد نیز ریش
قاضی گویند .

ریش گاو = با نانی معروف ، مردم
ابله واحد و طامع و صاحب آرزو باشد . گویند
شخصی پرسخود را گفت که «هرگز ریش گاو
بوده ای ؟» پرسگفت : «کدام است ریش گاو ؟»
گفت : «آنکه هر صبح از خانه بر آید با خود
گوید گنجی بیام و چنان و چنین کنم .»
پرسگفت : «ای پدر ! من همه عمر ریش گاو
بوده ام .»

ریش کندن = کتابه از نشوش بیفایده
کشیدن باشد .

ریشمال = با میم بر وزن پیر زال ،
دیوئ و بی حیثیت را گویند .

ریشمالی ۲ - بروزن نیک فالی، دیوئی
و بی حیثیتی باشد .

ریشه ۳ - بروزن نیشه، تارهای ریشمالی

(۲) چك + است .

- ۱ - لفة لحيه قاضی (ریش داور) . ۴ - از : ریشمال + ی (مصدری) .
۲ - پهلوئی *rēshak* (مو) «اشق ۶۴۰»، پازند *rishk*، پارسی وسک (بکسر اول)
(اوتوالا ۴۲۵) . ۴ - اسم مفعول از «ریشیدن» . ۵ - ريك : آریخ .
۶ - ريك : راغ . ۷ - نیز بمعنی ریخ (م.م) است ، ریفوآدمی و جاویری که
شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و تواند خویشتن را نگهدارد - پلید . در کتابادی ریخوک
«کتابادی» . ۸ - ريك : زفیال . ۹ - «ازین تفسیر واضح میشود که مؤلف ظاهراً
«ریک» (بفتح اول) عربی را «ریک» خوانده و آنرا فارسی تصور کرده، «محمد قزوینی» مؤلف
در آخر همین ماده با او هم نقل کرده . ۱۰ - یعنی شن لرمی که از تفتت سنگریزه ها
حاصل شده ، سنگریزه «ناظم الاطیبا». و آن در استی *rig* (کردوغیار) «ك . است ۱۳۲» ، کردی
rik و *rig* ، اضافی *rēg* ، بلوچی *rēk* و *rēx* ، پارسی باستان - *raika* * آمده . ريك : اشق
و هوشمان ۶۴۲ ، اشکاشمی *rēg* (رمل) «گربرسن ۹۲» ، کیلکی *rig* .

ریم ۶ = بروزن سیم ، چرکی باشد که از جراحت برود .

ریم ۷ = بیوانی، حیوانی است که آنرا بفارسی کرگدن خوانند و کوندشاخی برسرینی دارد .

ریم ۸ = بر وزن شیراز ، نوعی از جامه لطیف بود و آنرا کیمیا باکاف فارسی هم گویند .

ریم آهن ۹ = چرک و کثافت آهن باشد که در وقت گذاختن در کوره میماند و هنگام بتک زدن از آن میریزد .

ریم آهنک = باکاف فارسی ، بروزن و معنی ریم آهنج است که بیخ خرغول باشد ، و آن چرک ورم زخم را پاک سازد و ریم آهنج معرب است .

ریمز ۱۰ = بکسراول و فتح تالک و سکون نانی وزای نطفه دار ، بمعنی ریمز است که نوعی از جامه باشد .

ریمعت = با سین و عین بی نقطه بر وزن بی زحمت، بلفظ سریانی دوایی است که آنرا بهر بی سمد گویند و بر کی طبلق خوانند. گرم است در اول و دوم ، و بعضی گویند یونانی است .

ریمون = بفتح اول و تالک و سکون تانی و نون ، محیل و مگار و دغا باز و کینه ور باشد ۱۱-

و بمعنی یک بخت هم هست که عربان و بهک خوانند ۱ ؛ و باین معنی بجای حرف اول و اوین آمده است .

ریمکا ۲ = بروزن زیبا، مطنوب و محبوب و معشوق باشد .

ریمکاه ۳ = با نانی مجهول و سین بی نقطه بروزن بیجاده ، بزبان اهل مرو خاریشت کلانرا گویند و بهر بی قنغد خوانند .

ریمکاشه (۱) ۴ = با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی ریمکاه است که خاریشت کلان تیرانداز باشد .

ریمک روان = بکسر کاف فارسی ، ریمکی است که در جانب جنوب میباشد و بیوسته روان است . گویند آن ریمکه تمام نقره است و هر چشمه که از آن بر می آید آبش با سیماب آمیخته باشد آب بر بالاسیماب در زیر و هر حیوانیکه از آن آب بخورد فی الحال بمیرد .

ریمک ریگ = کسبیه از زره ذره باشد .
ریمک زاده = بمعنی ماهی سقنقور است ، و آن جانور است شبیه به ماهی و بیوسته در ریمک میباشد .

ریملو = با لام بروزن نیکو، اشخار و قلیا باشد ، و بعضی گویند ریملو شنجار است ، و آن رستنی باشد که بر که آن سیاه و بیخس طبر بود .
الله اعلم .

(۱) چشم : ریمکاشه .

۱ - ریمک : ح ۹ صفحه قبل . ۲ - ریمک : رایکا . ۳ - ریمکاشه (م.ه) . ۴ - ریمکاشه = ریمکاشه .

۵ - ریمکاشه (م.ه) . ۶ - ریمکاشه : سقنقور . ۷ - شکل پهلوی rēm -

بلوچی rēm «هوشمان ۶۳۹» ریمک : ریم آهن ، ریم آهنک ، ریمین ، ریمه ۷- مصحف و مخفف یونانی 'Rinō-kerōs' [معنی شاخ (دار)] کرگدن «فرهنگک یونانی - انگلیسی لیدل راسکات» .

۸ - ریمک : ریمز . ۹ - ریمک : ریم . ۱۰ - ریمک : ریمز . ۱۱ - ریم

«ریمین» باین معنی را با «ریمو» (م.ه) و «ریموای» هم ریشه دانسته «اشق ۶۴۳» :

چو هنگام عزایم زی معزم بتک خیزند نمایان ریمین .

« منوچهری دامغانی ۵۸ » .

(برهان طالع ۱۲۹)

و بکسر اول مخفف اهریمن است ۱ که راه نمایندگی بدبها و شیطان باشد - و معجیل و مکار را نیز گفته‌اند - واسب را هم میگویند - و بمعنی پسر هم هست که نفیض دختر باشد ۲ - و بکسر اول و ثالث بروزن چرکن ، زخمی را گویند که پیوسته از آن چرک و ریم آید ۳ و این نون هم همچو نون چرکن است که در آنجا در آخر چرک و در اینجا در آخر ریم افزوده‌اند نه بون اصل کلمه.

ریمه ۴ - بروزن نیمه ، چرک کنج چشم و میان مژگانها باشد .

ریو - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو، بمعنی مکرو حیله و تزویر و فریب باشد ۵ - و نام پسرکی کاکوس هم هست که داماد طوس بود و بردست فرود بن سیاوش کشته شد ۶ .

ریواج ۷ - با ثانی مجهول و جیم، بر وزن و معنی ربواس است که رستنی میخوش نازک خودرو باشد .

ریواز - بروزن شیراز ، بمعنی عدالت باشد و آن درستی افعال است و وضع هر چیز در موضع لایق .

ریواس - باسین بی نقطه، بروزن و معنی ربواج است ۸ که رستنی مشهور باشد - و بمعنی ربا و نفاق - و فریب و افسون هم آمده

است ۹ .

ریوجام - با جیم بروزن یک نام ۱ بمعنی بطلان شهرت است و آن باز ایستادن باشد از کسب لذات مطلقاً .

ری وقاف - بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه گوئی و کارهای عبث باشد - و قول و دلیل را نیز گویند .

ریونجو ۱۰ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم بواو زده ، بمعنی دیوک است که جرمی ارضه گویند .

ریونجه ۱۱ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مفتوح ، بمعنی ربونجو است که ارضه باشد ، و آن گرمی است که پشمینه را ضایع کند .



ربود

ریوند ۱۲ - بکسر

اول و سکون ثانی و فتح

ثالث و نون و دال هر دو

ساکن ، دارویی است

معروف که اسهال آورد ۱۳

و بجرمی راوند گویند ۱۴ .

۱ - رك : اهریمن : ۲ - قس : ریکا ، رایکا . ۳ - هر ن شکل پهلوی

remanih و rēman را هم ریشهٔ rae اوستایی و ریدن فارسی دانسته است ۳۹۹ ، وجود m میرساند که کلمه از ریم + ان (= بن نسبت) ترکیب شده نظیر : رشکن ، ریخن ، چرکن . ۴ - رك: ریم . ۵ - هندی باستان - rip (حیله) (از ریشهٔ lep-rēp کول زدن) قس : فریفتن . ۶ - رك : م نود وه مقدمه : ربویز (i) .

۷ - ربیاس (م.ه) . ۸ - ربیاس (م.ه) . ۹ - ربیاس = ربوند

= ربواج = ربوج = ربویز ؛ از اوستا raēvas-zasta بمعنی ربوند دست ، فردست، دارندهٔ دست با فرو و باشکوه). بیرونی گوید «الجماهر ۲۵»: «بهن اردشیر ربوند دست ، لان ربوند هواصل الربیاس و مالم یبلغ الماء فی المرق لم ینبت وان کان رأسه فی ذری الجبال». رك: دراز دست، ربوند دست، درازانگل بقلم نگارنده. ایندو ایرانی کاج ۴ شماره ۳-۴ ص ۲۵ ح ۵ . ۱۰ = ربویو (م.ه) = رویه (م.ه) = ربویجه (م.ه) . ۱۱ = ربویجو (م.ه) .

۱۲ = رك: ربواس .

ها ، بمعنى خاك شور و شوره باشد - و بمعنى افتادگی و بیچارگی هم آمده است .

رهبانیدن = بروزن بیچاییدن ، بمعنى ویران کردن باشد .

رهبانیده = بروزن بیچانیده ، یعنی خراب کرده و ویران ساخته .

رهبقان = بفتح اول و نالک و قاف پروزن ضمیران ، بلفت یعنی از عربان زعفران باشد و آن معروفست .

رهبه = بکسر اول بر وزن شیهه ، پادشاه را گویند .

رهبیدن = بر وزن پیچیدن ، بمعنى افتادن باشد مطلقاً - و خاکه نرم از جایی ریختن را نیز گویند **۸** .

رهبیده = بروزن پیچیده ، بمعنى افتاده - و خاکه نرم از جایی ریخته و ویران شده باشد .

رینه خم = پنم اول و کسر ثانی ، بمعنى روئینه خم است که کوس و دامامه و نقاره بزرگه باشد .

رئوئیز ^۱ = بروزن پیش خیز ، این لفت را در چند فرهنگه سروری و سرمه سلیمانی بعد از واو نای فرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگه جهانگیری بعد از واو و نون آمده است و آنچه بر کوش هم خورده قول آخر است ، الله اعلم ، و نام پسر کیکاوس داماد طوس باشد و او در جنگه پش بردست . برادران پیران و سه کشته شد و بعضی گویند بردست فرود پسر سیاوخش .

رئوه = بروزن میوه ، مخفف کریوه است که کوه کوچک و پشته بزرگ باشد **۴** - و نام پسر کیکاوس است که بدست فرود کشته شد **۴** - و بمعنى مکر و فریب و حيله و انسون هم آمده است **۴** . وزیران علمی اهل هند نام رودخانه است که آنرا نریده میگویند .

رئویج ^۴ = بکسر اول و سکون ثانی و نالک بتحتانی (۱) رسیده و بهیم زده ، بمعنى ریواس است که رستنی میخوش خودرو باشد .

رئویز = با زای نظمدار ، بروزن و ممی ریویج است که ریواس باشد **۵** - و مکر و حيله و ریواس را نیز گویند **۴** .

رئه = بکسر اول و سکون ثانی و ظهور

(۱) چك : به یا ؛ چش : بیای حطی .

- ۱ - در باره این کلمه درس بود و سه مقدمه توضیح داده شده ، بدانجا رجوع شود .
- ۲ - رک : کریوه . **۴** - رک : ریو . **۴** = ریواس (م.ه) = ریویز (م.ه) .
- = ریواس (م.ه) = ریویج (م.ه) . **۶** - اسم مفعول از «رهبانیدن» .
- ۷ - رک : ری . **۸** - قس : ریختن ، ریزیدن . **۹** - اسم مفعول از «رهبیدن» . **۱۰** - رک : روئین خم روئینه خم .

بقیه از صفحه ۹۹۱

۱۴ - *Rheum officinalis* از تیره ترشک ها ، دارای ساقه زیرینی که بواسطه سمخ های مخصوصی اثر مسهل قوی دارد و آنرا خشک و نرم کرده بکار میبرند . «گل کلاب ۲۷۳ - ۲۷۴» . **۱۴** - رک : راود .

گفتار یازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای قطعه دار با حروف نهجی مبتنی بر هیجده^(۱) بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و یک لغت و کنایات

بیان اول

در زای نقطه دار با الف مشتمل بر هشتاد و نه لغت و کنایات

خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن
زند که آن باد از دهان او با صدا بجهد .

زایگر ۴ - با کاف فارسی ، بر وزن
و معنی زایفر است و آنرا زبیلخ نیز گویند .

زایل - بضم ناک بر وزن کابل ، نام
ولایت سیستان است • - و نام قومی و جماعتی هم

* **زایب** ۱ - بروزن باب، بمعنی صفت
باشد و صفات جمع آنست .

زایبا ۲ - بروزن بابا، بلفظ زسویازند (۲)
زر و طلا وزر سرخ باشد.

زایبفر ۳ - بسکون ناک و غین نقطه دار
مضموم برای بی نقطه زده، آن باشد که کسی دهان

(۱) چک : هزده (هژده). (۲) چک : ژد و یازد .

* ن - حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف
هفتم از ابجد ، و آنرا «زاه» و برای تشخیص «زای هوز» و «زای منقوطه» و «زای مجعده»
گویند و در حساب جمل هفت گیرند . این حرف به «ج» ، «ج» ، «خ» و «س» بدل شود (رکع:
س یح دیباچه مؤلف) .

۱ - از دساتیر و «زایبده» بمعنی موصوف ! «فرهنگک دساتیر ۲۴۸» «فاب ۱» ص ۴۷.

۲ - مز ، *dābā, zābā* (رکع : دابا) ، پهلوی *zāz* ، زر «یونکر ۸۳ و ۱۰۸» .

۳ - زایبگر = زایفر = زایگر (م.ه) . ۴ - زایفر (م.ه) . • - پهلوی

Zāvulōstān ، نام آن از نام قبیله *Zāvul* از هونهای سفید (هپتالیان) که این ناحیه را در قرن
پنجم میلادی اشغال کردند ، مأخوذ است (مارکوارت. شهرستانهای ایران شهر ۸۸-۸۹: «غزلین و آن
ناحیت ها که بدوییوسته است همه را بزایبستان بازخوانند .) (حدود العالم ۶۴) رکع : زاول .

هست - و نام شعبه‌ایست از موسیقی .

زاییدن ۱ - بروزن خوانیدن، بمعنی موصوف شدن باشد بصفتی از صفات .

زاج ۲ - بر وزن باج ، معرب زاک ۴ است ۴ ، و آن جوهری باشدگانی شبیه بنمک ۴ . وزن نوزاییده را نیز تا هفت روز زاج گویند ۵ ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است .

زاج سور ۶ - بسکون جیم ، نام شادی و جشن و سوری باشد که در هنگام زاییدن زنان و ایام ولادت کنند .

زاجه ۷ - بر وزن پاچه ، بمعنی دوم زاج است که زن نوزاییده باشد ۴ و با جیم ابجد نیز درست است .

زاخ ۸ - بر وزن داخل ۴ ، نام درخت زقوم است، و بجای خای نقطه دارجیم هم گفته‌اند ولیکن بمعنی درخت آك . الله اعلم .

زاخوش ۸ - مخفف زار خوش است بمعنی زلیکه طعام اندك خورد و کم خور باشد و عرب آنرا قتن ۹ گویند باقاف و تانی قرشت بر وزن کمین .

زاد ۹ - بر وزن باد . مخفف آزاد است

که نقیض بنده باشد ۱۰ - و بمعنی فرزند آدمی و کره نو زاییده شده از آب و خر و غیره نیز آمده است ۱۱ - و بمعنی زاییدن ۱۱ - و ماضی زاییدن هم هست یعنی زایید ۱۱ - و بمعنی سن و سال هم گفته‌اند لهذا مردم سالخورده را نیز «بزاد برآمده» خوانند - و در عربی توشه راه را گویند ۱۴ .

زاد خو ۱۴ - باخای نقطه‌دار (۱) بر وزن نازبو ، پیر فرتوت سالخورده را گویند .

زادخور ۱۴ - با واو معدوله و سکون رای قرشت ، بمعنی زادخواست که پیرسالخورده فرتوت باشد و باین معنی بحذف واو معدوله هم گفته‌اند که «زادخر باشد .

زادخوست ۱۵ - با واو معروف بر وزن نازیوست ، بمعنی زادخور است که پیرسال خورده باشد - رخصتی را نیز گفته‌اند که چیزی کم خورد و ضعیف و نحیف و ناتوان شده باشد - و شخصی را نیز گویند که هر چه دارد صرف کند .

زاد سرو ۱۶ - مخفف آزاد سرو است ۱۶ که سرو آزاد باشد .

(۱) چك: با خا .

۱ - رك: زاب . ۲ - رك: زاك ، زاغ . ۳ - رك: نفس .

۴ - در اروپای قرون وسطی Quitrioul و غیرا سویی vitriol ، لکترک . تاریخ طبج

۱ ص ۴۴۷ ، لك ۲ ص ۱۹۳ . ۵ - پهلوی zâk (دینکرت . چاپ مدن ۷۴۷ و ۷۶۲)

از ریشه زا (زادن) = زاجه (م.م) . (اشق ۶۴۵) ، قس: کیلیکی zaag (فرزند ، بچه) ، zaak (کودك) ، طبری zek-o-zâ (اولاد واحفاد) (صاب طبری ۴۰۵) رك: زاج سور .

۶ - رك: زاج ، سور . ۷ - رك: زاج . ۸ - رك: زارخوش .

۹ - (مر) «قتین... مردکم طعام یابی طعام» «منتهی الارب» . ۱۰ - رك: آزاد ، زادسرو ،

زادمرد . ۱۱ - رك: زادن ، زاییدن . ۱۲ - (عر) «زاد ، توشه ؛ ازاده و تزوید ،

توشه دادن ؛ ترود ، توشه گرفتن ، «منتهی الارب» ؛ «اشتری و گرگی و روباهی در راهی موافقت نمودند ... و با ایشان از زاد و توشه کرده‌ای بیش نبود» ؛ «سندباد نامه ۴۹» . ۱۳ - مخفف «زاد خور» . ۱۴ - از زاد (سن و سال) + خور (خورده) قس: سالخورده .

۱۵ - لغه بمعنی زاد کوفته . رك: خوست و رك: زاده خوست .

۱۶ - رك: زاد .

زاده دهن - کنایه از سخن باشد ام
از بیک وید ، یعنی هرچه از دهن برآید .
زاده شش روزه - کنایه از هر دو
جهان و از مخلوقات است .
زاده هریخ - کنایه از آهن است
که از آن سیخ و میخ و زنجیر و امثال آن سازند .
زار - بروزن لار ، بمعنی مکان روییدن
باشد همچو گلزار و لاله زار و غله زار و علف زار -
و بمعنی ابوهی و بسیاری هم آمده است ۶ -
و ضعیف و بیخف و خوار و خفیف ۷ - و تالان
و گریان - و گریه کردن بسوز را نیز گفته اند ۸ -
و با تشدید حرف آخر در عربی فرماد زدن و بانگ
کردن شیر درنده را گویند ۹ .
زاراغی ۱۰ - باغین قطعه دار بروزن
بالانگه ، زمین سخت را گویند - و زمین ریگه
بوم را نیز گفته اند .
زارشت ۱۱ - بنم نای فرشت بر وزن

زادشم - بفتح شین فرشت بر وزن
چارخم ، نام پدر افراسیاب است و بعضی گویند نام
جد افراسیاب است که پدر پدر باشد ۱ .
زادمرد ۲ - با میم بروزن لاجورد ،
مخفف آزاد مرد است که جوان مرد و کریم
و صاحب همت باشد * .
زادوبود - بابی ابجد بروزن تارو بود ،
کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب
و سامان باشد .
زاده ۳ - بروزن ساده ، بمعنی زاد است
که فرزند - و زاییده شده و زاییده باشد ۴ .
زاده خاطر - کنایه از نظم و نثر
و آنچه زاده طبیعت باشد همچو صوت و کار
و عمل .
زاده خوست ۵ - بمعنی اول زاد
خوست باشد که پیر فرتوت سالخورده است .

- ۱ - نام پدر پشنکه و جد افراسیاب * فهرست ولف ۳ . - از: زاد (م. ۸) .
+ مرد . ۴ - اسم مفعول از 'زادن' . ۴ - 'مقبوب بن محمد بن عمرو بن اللیث هم
اندوین ماه زاده بود' * تاریخ سیستان ۲۴۵ . * رک: زاد خوست . ۶ - پسودی
است که برای ساختن اسم مکان بکار میرود ، در پهلوی cār چنانکه gul_cār (گلزار) ، kār_cār
(کارزار) ، از ریشه چر (چریدن) قس: پهلوی gospand_cār (چراگاه گویند) رک: اسفا ۲۰:۱
ص ۱۹۲ - ۹۳ رک: مرد دبیاچه مؤلف ۷ - پهلوی zār ، رک: اسحق هوشمان ۶۴۷ .
۸ - هندی باستان ریشه - jar , jaratē (خش خش کردن ، صدا کردن) ، افغانی
zharal (ناله و زاری کردن) ، استی zarun , zarin ' آواز خواندن' ، اسحق ۶۴۶ ، گیلکی
[zâri_garya] (گریه و زاری) . ۹ - (ع) 'زار' (بفتح اول و دوم مهموز برای مخفف)
بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن و بانگ کردن شتر بر و غرش وی ، 'منتهی الادب' .
۱۰ - رک: زارغنگه ، زراغش ، زراغن ، زراغنگه . ۱۱ - رک: زردشت .
* زادن - بفتح سوم ، پهلوی zâtan ، اوستا - zan (زاییدن ، زاییده شدن)
'بارتوله ۱۶۵۷ ، در فارسی نو zây - zâdhan ' بزرگ ۲۵۴ - ۵۵ ، هندی باستان ریشه
jân , jéyatē ، سانسکریت - jâti 'ولادت' ، ارمنی cin (ولادت) ، cnanim (تولید کردن) ،
کردی zâin (زاییدن) ، افغانی zezh [édal (زاییده شدن) ، avul] zêzh (تولید کردن) ،
و zovul (زاییدن) ، استی zânäg (روییدن) و zayig ، بلوچی zâyag و zâgh (زاییدن) ،
احداث کردن) ، zâxt - (پس) از zâtk ، وخی yâzh - am ، سریکی zay - am
' اسحق ۶۴۵ ، رک: زاج ، زاجه ، زاق ، زاقدان ، زاد ، زه ، زهدان ، زاییدن ' اسحق ۶۴۵ ،
و زاییدن ' انجیل فارسی ص ۸ و ۱۶ ؛ تولد یافتن ، متولد شدن ، زاییده شدن ، پیدا شدن - تولید
کردن' فرزند آوردن ، بچه پدید آوردن .

خارپشت ، زردشت باشد و او حکیمی بود از نسل منوچهر و شاکردی افلاکوس حکیم کرد^۱ . چون علم پیاموخت در حدود سیلان در کوهی منزوی شد و بر ریاضت مشغول گشت ، و کتابی ساخته او را زند نام نهاد . چون سی سال از پادشاهی گشتاسب بگذشت از کوه بزیر آمد و لباس آتش پرستی بر خود مرتب ساخت و نزد گشتاسب رفت و دعوی پیغمبری کرد . گشتاسب علما را جمع نمود . ایشان از وی مجیزه خواستند . زردشت گفت تا مرا (۱) بگذرانند و بر سر او برزند . چنان کردند . چون اودارویی ساخته بود در خود مالیده بود که دفع ضرر آتش میکرد زیاده آزاری باو نرساید^۲ . گشتاسب و اسفندیار بملک اود درآمدند ، و مذهب آتش پرستی و کیش گبری از وی پیدا شد . و او بدو اله قایل است^۳ : یکی یزدان که فاعل خیر است ، و یکی شیطان که فاعل شر . و جمعی بر آنند که در سال سیم از حکومت گشتاسب ظاهر شد و او خادم یکی از ملاحنه بود و اهل فلسطین بسبب دروغ و خیانتی که از او ظاهر شده بود او را اخراج کردند^۴ و او مبروس نیز بود^۵ ، عاقبت با آذربایجان آمد و دین مجوس احداث کرد . و بسنی گویند زردشت آذربایجانی بود^۶ و نام اصلی او ابراهیم است^۷ و شاکردی یکی از پیغمبران

کرده بود^۷ و علم نجوم را خوب میدانست . مدتی مسافرت کرد و با حکمای مصر و شام و روم و هند صحبت داشت و از ایشان یرنجبات و طلسمات آموخت و کتابی ساخت بلفظ فرس و آنرا ابستاغ^۸ نام کرد و هیچکس آنرا نفهمید ، با وجود جاماسب حکیم که از ابا کبر حکمای فرس است اکثر لغات آنرا نمیدانست . و او مدعی آن بود که کتاب خدا بر او نمی فهمد مگر پیغمبر و رسول خدای ، بعد از آن آنرا تفسیری کرد و زند^۹ نام نهاد و آن تفسیر را تفسیر دیگر مسمی بیلزند^{۱۰} . آخر الامر بیلغ رفت و گشتاسب را بدین خود دعوت نمود و معجزه او آتش پر دست گرفتن و بدون آتش رفتن بود و گشتاسب بدو گروید . و کتاب زند و یازند که بزعم فارسیان بوحی زردشت نازل شده است در یوست دوازده هزار گاو که منقش بطلا و لاجورد بود در قلمه استخراج مدفون ساختند ، و بسنی گویند که در زمان انوشیروان آن کتاب منسوخ شد . و گویند زردشت بزبان سریانی نام ابراهیم پیغمبر علیه السلام است^{۱۱} و بر روایت دیگر زردشت و برزین^{۱۲} هر دو پیشوایان ملت ابراهیم علیه السلام بودند .
العلم عند الله .

ز ابرج - بر وزن خارج ، زرشک را

(۱) چش : - را .

- ۱- اضافه! ۲- این اضافه مربوط باذربای مهرانسندان موبد موبدان و مفسر اوستا معاصر شاپور دوم ساسانی (۳۱۰ - ۳۷۹ م) است . در دینکرد فصل ۵ بنده آمده : « از این پسر هم سو کند یاد کردن در میان پیروان زردشت بماند . از آن رسوم است ریختن فلز گداخته بروی سینه ، چنانکه آذر یاد مهر اسفندان کرد و بواسطه آن اختلافات دینی را از میان برداشت » . این آذربای پرسی داشته بنام زردشت که اولین موبدان موبد بود و ظاهر آنام پسر ویندر با یکدیگر و با نام مؤسس دین جی خلط شده . رک: خرده اوستا : پور داود ص ۳۰ بعد: مزدیسنا ص ۱۰۲ بعد .
- ۳ - رک : مزدیسنا بخش ۴ بهره ۱ : یگانگی و دوگانگی . ۴ - خلطی است در روایات ۱ رک: مزدیسنا ص ۹۲ - ۹۵ ؛ ۹۸ - ۱۰۱ . ۵ - این قول را بلسمی در ترجمه طبری آورده (چاپ کاپور ص ۲۰۹) و ظاهر آن « پیسی » (که برص ترجمه آنت) با سبیدمان « سبیتمان » (نام خانواده کی زردشت) خلط شده . رک : مزدیسنا ۱۰۹ - ۱۱۲ . ۶ - رک : مزدیسنا ص ۶۴ - ۶۵ . ۷ - رک : مزدیسنا ص ۸۳ - ۱۰۲ . ۸ - رک : اوستا . ۹ - رک : زند . ۱۰ - رک : یازند . ۱۱ - رک : برزین ؛ آذربای زمین .

ززال - با زای هوز بر وزن آغال ، مرغی باشد سیاه و پاچه کوتاه و پرستوك مانند ، چون بزمن نشیند تواند برخیزد .

زازل - با زای نقطه دار بر وزن حاصل ، ترشی بالا باشد ، و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طبّاخان و حلوائیان بدان برج وشیره و امثال آن صاف کنند .

زاستر - بر وزن آستر ، بمعنی زآسونی و از آن طرف تر و دور تر و بیشتر باشد - و بمعنی زیاده نیز آمده است - و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد .

زاغ - بر وزن باغ ، مرغی باشد که بر روی غراب گویند ، و آن سیاه میباشد و منقار



سرخي دارد- و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرک بود- و قتنه را نیز گویند-

و بمعنی گوشه گمان هم **زاغ** هست - و نام قولی باشد از موسیقی- و زاج را نیز گفته اند **ا** که آن کوهریست کالی شبیه بنمک .

زاغ پا - با بای فارسی بر وزن یارسا ،

گویند **۱** ، و آن بار درختی است که در طعام کنند .

زار خورش **۲** - زنی را گویند که طعام اندک خورد و کم خورش باشد و او را بحریمی قنین گویند بفتح قاف و کسر فوقایی .

زار دهشت **۳** - بزم دال ابجد و سکون ها و شین و نای قرشت ، زردشت پیر آتش پرستان باشد .

زارغ **۴** - بفتح غین نقطه دار (۱) بر وزن باد رنک ، زمین رنکه ناک و سخت باشد .

زاره **۵** - بر وزن چاره ، بمعنی خوار و زار - و خواری و زاری - و کریه و ناله و تضرع باشد **۶** .

زارهشت **۴** - بزم رای بی نقطه (۲) و سکون ها و شین و نای قرشت (۳) ، زردشت آتش پرست باشد ***** .

زاریانه - بکسر رای قرشت بر وزن نازیانه ، بمعنی سبب و باعث زاری کردن باشد .

زار دشت **۴** - با دال ابجد بر وزن خاربشت ، همان زارشت است که زردشت باشد ، و حقیقت احوال او مذکور شد .

(۱) چک - : نقطه دار . (۲) چک - بی نقطه .

(۳) چک - : قرشت .

۱ - زرشک = Berberis ثابتي ۱۸۴ ، ۴ - رکه: زاخورش .

۴ - رکه : زردشت ، زارشت . ۴ - رکه : زاراغنگه .

• - رکه : زار .

۶ - هزار زاره کنم نشنود راری من بخلوت اندر نزدیک خوش زاره کنم .

دقیقی طوسی . « لفت فرس ۵۱۴ » .

۷ - « و آنچه صلاح من در آست و تو بینی و مثال دهی .. از آن زاستر نشوم » « تاریخ یهیمی ۳۲ » . **۸** - کیلکی نیز zāgh (زاج) .

* **زاری** - از : زار (م.م) + ی (حاصل مصدر) ؛ ناله و فغان - کریه - بانگه و فریاد برای استعانت و تضرع : « غلامی که دگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، کریه وزاری در نهاد . « گلستان ۲۷ » .

کنایه از طمنه و سرزش باشد .

زاجج - بکسر ناک بر وزن خارج ، بمعنی زاج است که مرغ سیاه و متفاد سرخ باشد .

زاجر ۱ - بفتح ناک بر وزن ساغر ، حوصله را گویند که چینه‌دان است ، و چشم ناک نیز گفته‌اند .

زاغ زبان - بسکون ناک ، در اسب تعریف است ۲ - و در آدمی کنایه از مردم سیاه زبان باشد یعنی کتابیکه نفرین ایشان را اثری هست .

زاغنول - با نون بواو رسیده و بلام زده ، آلتی باشد آهنی و سرکج و دسته دار که بدان زمین کنند و در جنگ نیز بکار برند .
زاغوته - بانای قرشت بروزن آسوده ، جایی باشد از شمع دان که بر آن شمع نصب کنند - و ماشوره را نیز گویند .

زاغوك - چشم ناک و سکون واو و کاف ، مهره کمان گروهه را گویند یعنی گلی که بجهت کمان گروهه گلوله کرده باشند .

زافه - بروزن نافه ، خاریت را گویند و آن جانوری است - و بمعنی گیاهی نیز هست

شیهه بسیر کوهی .

زاق ۲ - بر وزن ساق ، بجهت هر چیز را گویند .

زاقدان ۴ - با دال ابجد (۱) بر وزن یاسبان ، بجهت دان وزهدان را گویند .

زاق وزیق ۵ - این زلفت از اتباع است بمعنی طفلان کوچک از دختر و پسر و کنیز و غلام - و بمعنی شور و غوغا و آشوب هم آمده است ۶ .

زاقی ۷ - با کاف فارسی ، گوهرست کابی که بنمک ماند و معرب آن زاج است ۸ و آن پنج رنگه میباشد : اول سرخ و آنرا برومی قلفند (۲) گویند ، و دوم زرد و آنرا برومی قلفطار نامند و بفارسی زاکه شتر دندان گویند ، سیم سبز و آن را برومی قلفدیس خوانند و بیونانی خلقنیس ۹ و در اختیارات زاج سفید را (۳) قلفدیس و زاج سبز را قلفند (۲) نوشته اند ، چهارم سفید و آنرا بربری شب یمانی گویند با تشدید بای ابجد ، پنجم سیاه و آنرا بربری زاج الاساکفه خوانند .

زال - بروزن سال ، پیر فرتوت سفید موی باشد ۱۰ - و نام پدر رستم نیز هست و چون او سفید موی بوجود آمد باین نام خوانند ۱۱ .

(۱) چک : - ابجد . (۲) چش : قلفند . (۳) چک : - زاج سفیدرا .

۱ - زاغر (م.ه) . ۲ - رکع: نوروزنامه - تلیقات ۱۲۲ . ۳ - از zāgh*

- ارمنی jag (= dzag) (بجهت پرده) « هوشمان ۶۴۵ » رکع : زاج ، زادن .

۴ - از : زاق - زاکه = زاج (م.ه) از ریشه زا (زادن) + دان (پسود طرف) = زهدان . ۵ - رکع: ح ۳ و ۴ . ۶ - اسم صوت . ۷ - زاج (م.ه) = زاغ (م.ه) : « و نیز خاصیت آست میان زاکه - که او خاکی است - و میان مازو - که بار درخت است - که چون با یکدیگر آمیخته شود ، سپس از آلك هردو زردد ، سیاه بفايت شود . » « جامع الحکمتین ۱۶۹ » . ۸ - بیونانی Xalkanthon « اشتینگاس » .

۹ - بیونانی Xalkitēs « اشتینگاس » . ۱۰ - اوستا ریشه zar- (پیر شدن) هندی باستان ریشه - jar ، - jara (پیر شده) ، بلوچی ع zāl (زن : زوجه) ، افغانی و بودفا zōr (پیر مرد) . کلمه «زر» در فارسی نیز لغتی است در «زال» که «ر» به «ل» بدل شده «اشق ۶۴۸ » و رکع : آزر میدخت (ح) . ۱۱ - یعنی مانند پیران سفید موی بود . رکع : ح ۹ .

(برهان قاطع ۱۴۰)

زال مستحاضه ۴ - بمعنی زالغیم است که کنایه از دنیا باشد .

زال موسیه - بمعنی زال مستحاضه است که کنایه از دنیا باشد - و سز چنگه را نیز گویند ، و آن سازی است مشهور که بیشتر زنان نوازند .

زالو ۵ - بر وزن خالو ، بمعنی زلو باشد، و آن کرمی است که چون بریدن چسباندن خون قاسد را بکشد .

زالوک - بر وزن و معنی غالوک است که مهره کمان گروحه باشد ، و آن گلوله ایست که از گل سازند و با کمان گروحه و تفک دهن اندازند .

زام - بر وزن دام، دره ایست در هندوستان که سلطان محمود غزنوی در آن شکار میکرد . گویند در یکروز یکصد وسیوسه گرگ در آن دره گرفتند .

زامهران ۶ - با ها و رای قرشت (۷) بر وزن نافرمان ، نام دارویی است که آن تریاک باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و در پوشداروها داخل کنند ؛ و بجای الف آخر واو هم بنظر آمده است که زامهران باشد .

زامیاد ۷ - بسکون ناک و تحسانی بالف

زال ابرو - کنایه از آسان است باعتبار هلال که ماه یکشنبه باشد .

زال بد افعال - کنایه از دنیا و عالم باشد .

زال رعنا - بمعنی زال بد افعال است که کنایه از دنیا (۱) باشد .

زال زر ۱ - بکسر ناک پدر دستمرا گویند باعتبار سرخی چهره ، چه رنگه اوسرخ وموی اوسفید بوده .

زال سر سفید سیه دل - کنایه از دنیا - و مردم بیمهر وشفقت باشد .

زال سفید رو - بمعنی زال رعناست که دنیا باشد .

زال عقیم - بمعنی زال سفید روست که کنایه از دنیا و فلک دنیا باشد .

زال کوز پشت - کنایه از فلک است که آسان باشد .

زال کوفه - پیرزنی بوده در زمان نوح که از طرفان از تنورخانه او ظاهر شد و باومضرت برساید ۴ .

زال مداین - پیرزنی بوده که خانه ای در درون عمارت اوشیروان داشت ۴!

(۱) چش : دیلی ناپایدار . (۷) چک - قرشت .

۱ - زال و زر لفة بیك معنی است (رك : ح ۱۰ صفحه قبل) . اما در فارسی نخستین را نام پسر سام و دومین را لقب او دانسته اند . ' زال زر ' راروهم میتوان بمعنی پیر فرتوت گرفت ' قاب ۱ ص ۳۱۱ ح ۴ ' - رك : ح ۳ .

۲ - می زال مداین کم از پیر زن کوفه نه حجره تنگه این کمتر زتتور آن .
سخافانی شروانی ۳۶۳ .

۳ - مستحاضه، زیبکه اورا زیاده از ایام حیض خون آید، (غیاب). ۵ - رك:
زالو . ۶ - رك : لفت فرس ۳۹۸ . ۷ - در اوستا Zām ، در پهلوی Zamik و در پارسی 'زمی' بمعنی زمین و فرشته آن هر دو آمده . زامیاد مرکبست از: زام (ایزدو فرشته زمین) + یاد پیوند، که در اوستا و پارسی باستانی dāta (داده، آفریده) آمده . زامیاد = پهلوی Zam - dāt 'اسفا : ۱ ص ۱۹۲ ۴

بقیه در صفحه ۱۰۰۰

<p>مخفف زآسونر است که از آن طرف تر باشد.*</p> <p>زانو رصدگاه کردن - کنایه از مراقبه کردن و متفکر و اندوخته گین نشستن باشد؛ و زانو رصد کردن هم هست که بی کلمه گاه باشد.</p> <p>زانه - بروزن خانه ، جاوورست سیاه رنگ و بردار که بیشتر در حمامها متکون شود و بانک طولانی کند ، و بعضی گویند زانه خنضا است که سرکین کردانگ باشد .</p> <p>زانیج ^۲ - با نون بتحالی رسیده (۴) و بیجم زده ، وطن مألوف را گویند .</p> <p>زاو - بسکون وار ، قوی و زبردست و پر زور را گویند - و استاد بنا و کلکار را نیز گفته اند ^۴ - و شکاف و رخنه هر چیز باشد ^۵ - و دره</p>	<p>کشیده و بدال ابجد زده (۱) ، نام روز بیست و هشتم است از ماههای شمسی - و نام فرشته است که صالح و تدبیر امور این روز باو تعلق دارد و بمحافظت حوران پیشی نیز مأمور است . گویند در این روز درخت نشاندن (۲) و تخم کاشتن و عمارت کردن بجايت خوب است .</p> <p>زامیم - با ناک بتحالی رسیده و بیجم زده ، نام رودخانه ایست بسیار بزرگه .</p> <p>زان - بروزن جان ، مخفف از آن است چنانکه گویند ز آن طرف و ز آسو یعنی از آن طرف و ز آسو - و نام درختی هم هست ^۱ باریک و دراز که از آن بیر و نیزه سازند و در ملک شام بسیار است .</p> <p>زآستر ^۲ - بضم سین بی نقطه (۳) ،</p>
---	--

- (۱) چک : دوال زده . (۲) چش : بنشاندن . (۳) چک : بی نقطه .
(۴) چک : یا رسیده .

۱ - *chêne* (فر) : دک ۲ ص ۱۹۴ - زان = وائس = *Fagus sylvatica* «تابی ۱۸۴» . ۴ - رک : زاستر . ۴ - درجه انگیری نیز بهمین معنی آمده است . ۴ - رک : زاویل . ۵ - هرن آنرا از ریشه *gap* (-*jaṗ*) (عمیق و کود بودن) میداند . رک : اسحق - هوشمان ۶۴۹ .

* **زالو** - بضم سوم ، پهلوی *zânûk*، از ایرانی باستان **zânu-ka* ، هندی باستان - *jânu* . در اوستا - *zânu* برخلاف شاید بمعنی (چانه) است . رک : بارتولمه ۱۶۸۹ . در بعضی نسخ خطی پهلوی *shnw* = *shnûk* آمده ، از اوستا - *xshnu* ، *shnu* (زانو) «بارتولمه ۱۷۱۷» «تیرگک ۲۵۳» ، کردی *zâna* ، افغانی *cangûn*، *zangûn* ، بلوچی ووخی *zân* ، سریکلی *zûn* ، سنکلیچی *zong* «اسحق ۶۴۸ ب» ، و رک : زوی ؛ جزوقدامی از مفصل قنذ با ساق، رکیه (ع) .

بقيه از صفحه ۹۹۹

یشت نوزدهم اوستا معمولاً «زامیادبشت» خوانده میشود . ایزد زامیاد (زمین) با ایزد آسمان غالباً یکجا یاد و هر دو مقصد شمرده شده اند . لکهبانی روزیست و هشتم هرامه شمسی با ایزد زامیاد است و بهمین جهت این روز بنام او خوانده شده . ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی «زامیاز» و «درسدی» «رام جید» و در خوارزمی «رات» یاد کرده :

چون زامیاد یاری ز می تو یاد ؟ زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد .

«مسعود سعد لاهوری ۶۶۶» .

(درین صفحه دیوان : رامیاد چاپ شده) ، رک : روزشماری ۶۲ - ۶۵ ؛ یشتها ۹۳ - ۹۴ ؛

یشتها ۲ : ۳۰۲ - ۳۲۲ .

۱- (ظ . زام جید)

زاور فرتاش * - بفتح فا وسكون
رای بی نقطه و فوقانی بالف کشیده و بیشین فظلمدار
زده ، ممنوع الوجود را گویند چه زاور بمعنی
ممنوع و فرتاش بمعنی وجود باشد .

زاوش ۶ - بضم واو و بر وزن خامش ،
نام کوکب مشتری باشد ؛ و باین معنی بر وزن
خمش و خاموش هم آمده است ؛ و بر وزن خاموش
کوکب عطارد را نیز گفته اند .

زاول ۷ - بضم تالک بر وزن و معنی
زابل است که ولایت سیستان باشد - و نام قومی
وطایفه ای بود - و نام شعبه ای از موسیقی هم هست -
و یکی از جمله هفت زبان فارسی باشد که آرا
زاولی میگفته اند و اکنون متروک است **۸** .

زاولانه ۹ - بر وزن گاواخانه ، بند آهنی

کوه را نیز گویند - و بمعنی خشت پارچه و بیم
خشت هم آمده است .

زاور - بر وزن باور ، بمعنی خادم
و خدمتکار باشد - و ستاره زهره را نیز گویند **۱** .
و بمعنی قدرت و قوت **۲** - و زنده بود یعنی بزرگ
وقوی هیکل و توانا - و بمعنی زهره که کنایه از
دلیری و یارا باشد **۳** - و بمعنی چاروای سواری
هم آمده است که بمریی راحله خوانند **۴** - و زنده
و سلامت را نیز گفته اند - و بمعنی آب سیاه هم
آمده است ، و آن علتی باشد مشهور و بمعنی هر
عنوی را که آب سیاه آورده باشد گویند «زاور
شده است» یعنی آب سیاه آورده است - و بمعنی
رنگه و لون سیاه نیز آمده است - و ممسک و بشیل
را نیز گویند - و بمعنی ممنوع هم هست که در
برابر ممکن باشد **۵** .

۱ - «زاور ، زهره باشد» «لفت فرس ۱۶۹» . **۲** - رك: زور . **۳** - ظ ،
معنی زهره (بضم اول) را زهره (بفتح اول) خوانده اند ا رك: ح **۱** . **۴** - «زاور...
راحله بود ، رودکی (سمرقندی) گفت :
مکریستگانند (جگر خستگانند . دهخدا) و بیچارگان

و بی نوشگانند و بی زاورا .» «لفت فرس ۱۶۹» .
۵ - ظ ، از برآخته های فرقه آذرکیوان . **۶** - ایرانی باستان Dyaosh ،
یونانی Zeus (Olmstead , The History of the Persian Empire, p. 24) ،
آقای پور داورد نوشته اند «یشتها ۱ ص ۳۳ ح ۳» : «کلمه زاوش یا زواش که در همه فرهنگها
ضبط است و شعرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده اند بنظر میرسد که مانند کلمات درهم و دینار
و الماس و دیهیم و غیره اصلا یونانی و از زوس Zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد . اورمزدی
گفت :

حسودانت را داده بهرام حسن ترا بهره کرده سعادت زوائی .

«لفت فرس ۲۱۳» .
۷ - رك: زابل . **۸** - مارکواریت گوید «شهرستانهای ایران شهر . ۸۹» : «در
زاولستان لهجه ای ایرانی مخصوصی تکلم میشد که آرا زاولی گویند و ما آنرا از آن در دست نداریم»
رك: ص سی مقدمه . **۹** - رك: زولاه :

چون خانه ییکانه آشیان شد خو کرد درین بند زاولاه .

«ناصر خسرو بلخی ۳۹۹» .

زاهد خشك - کنایه از زاهدی است که نهایت اهتمام در زهد و پرهیزکاری داشته باشد - و زاهد بی درد و زاهد جاهل را نیز گویند .

زاهد کوه - بکسر دال ، کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

زاهری - با ها بروزن خاطری ، بوی خوشتر را گویند؛ و بجای رای بی نقطه زای نقطه دار هم آمده است .*

زایش - با یای حطی بروزن نالشی، بمعنی زاییدن^۱ - و افزون گردیدن - و حاصل شدن باشد .*

است که برای ستوران و کربزایان گذارد و آنرا بترکی بنوا گویند و بمعنی موی مجعد و پیچیده هم آمده است .

زاوش^۱ - بروزن خاموش ، بمعنی زاوش است که ستاره مشتری باشد - و عطارد را نیز گفته اند .

زاووق^۲ - بر وزن فروع ، نام جیوه است باصلاح اکسیران و جرمی زینب گویند^۳ .

زاویل - با واو بروزن هایبل، استاد بنا و کل کار را گویند^۴ .

بیان دوم

در زای نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر چهل لغت و کنایت

زباد - بفتح اول بر وزن سواد ، عرفی و چرکی باشد که آنرا از میان بای جانوری گیرند و آن جانور بگربه مانند باشد لیکن سر او از سر گربه کوچکتر است، و آن عرق بغایت خوشبوی می باشد و از جمله عطریات مشهور است^۱ .



زباد

زب - بفتح اول و سکون نای ، بمعنی رایگان است، و آن هر چیزی باشد که بیبند یا بفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی بیاید داد - و بمعنی آسان هم هست که در مقابل دشوار است .

زبا - بضم اول و تانی مشدد بالف کشیده، نام دختر پادشاه حیره است که تا خدمت قائل پدر خود را نکشت موی زهار نکند .

- ۱ - رک : زاوش . ۲ - زابق = *Mercur* «لک» ۲ ص ۱۹۴ ، رک : زواووق . «زاوق ، کطاوس ، سیماب» «منتهی الارب» . ۳ - رک : آبك . ۴ - رک : زاو .
- ۵ - اسم مصدر از «زادن» و «زاییدن» . ۶ - «ستوران هم از اول زایش آشناور باشند» ، «جامع الحکمتین» ۲۰۶ . ۷ - *civette* (فر) «لک» ۲ ص ۱۹۸ . زباد جانوری است گوشتخوار از نژاد گربه که از تن او مایع مطری مشکبوی تراوش کند و از زیردم او بیرون آید . این کلمه از تازی پُراسه رفته و *civette* که در فرانسه بهین جانور و همان ترشح بدن او گفته میشود مأخوذ از زباد تازی است «نقیسی» در بلره چند لغت فارسی . یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۶ ، رک : لادوس بزرگ .

* **زایدن و زاییدن** - بفتح اول و پنجم رک : زادن .

زبان دان - کنایه از ضیغ و بلیغ و سخن گوی باشد - و شخصی را نیز گویند که همه زبانها را بداند و شاگرد را نیز گفته اند ۴ .

زبان ران - با رای قرشت بر وزن زبان وان ، صاحب قیل و قال و پرگویی و مرد فضول را گویند - و قسه خوانرا نیز گفته اند .

زبان زدن - کنایه از حرف زدن و سخن گفتن باشد .

زبان ستدن - کنایه از خاموش گردایدن باشد .

زبان طوطی - بکسر یون ، نام گیاهی است دوابی .

زبان گاو - بکسر یون نام نوعی از بیگان تیرشکاری باشد - و نام گیاهی است که گاو زبانش گویند ۴ .

زبان گنجشك - درختی را گویند که بارش بزبان گنجشك ماند و بعضی بار آن درخترا گفته اند و بمریی لان الصافیر و السنه الصافیر خوانند و حب الوز هم گویند بشدید زای نقطه دار (۲) ۵ .

زبان ۱ - بفتح اول معروف است ۴ و بمریی لان گویند ، و ضم اول هم درست است .

زبان بر - بضم بای ابجد ، کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلائل و جوابیکه دیگر حرف نمیتواند زدن - و بمعنی عطا و بخشش نیز آمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعر مرا حضرت رسالت فرمودند بمرکه زبانش را ببر . عمر خواست که با کارد ببرد ، حضرت امیر فرمود که باو چیزی بده .

زبان بر ۵ - بکسر یون ، گیاهی است که آرا خرگوشك خوانند و بمریی لان الحمل و آذان الجدی گویند . علاج اسهال کند .

زبان بستن - کنایه از خاموش شدن باشد .

زبان بی سر - بکسر یون ، کنایه از سخن بیهوده باشد .

زبان تر کردن - کنایه از سخن گفتن - و لقمه در دهن گذاشتن باشد .

زبان دادن (۱) - کنایه از عهد و شرط کردن - و رخصت دادن باشد .

(۱) چش : زبان ران (۱) . (۲) چك : بشدید زا .

۱ - پهلوی *uzvân* ، اوستا *hizvâ* ، *hizû* ، «بارنوامه ۱۸۱۵» «بیرگه ۲۳۱» هندی باستان - *jihvá* ، کردی *azmân* ، اضافی *zhiba* ، استی *äwzag* ؛ بلوچ *zavân* و *zuvân* ، شغنی *zev* ، سریکی *ziv* ، وخی *zik* «اشق ۶۵۰» ، کیلیکی *zâbân* ، فریزدی *azbon* ، برنی *azmun* ، طنزی *ozon* «ك . ۱ ص ۲۸۸» ، سنائی *zâbun* و *zâfun* ، سنگری *zâbun* ، لاسکردی *zâbân* ، شهمیرزادی *zävón* و *zâbún* «ك . ۲ ص ۱۸۶» نیز در فارسی «زبان» و «زوان» . برای شکل آن رك : دهان . ۴ - جزوی گوشتین واقع در دهان اسنان و بیشتر حیوانات که تواند حرکت کند و در فرو بردن غذا و چشیدن و تکلم بکار میرود ، لان - ۴ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش

دم تسلیم سر عشر و سر زاو دبستانش .

«خاقانی شروانی ۲۶۱۴» .

۴ - رك : گاو زبان . • *Faxinus* ، درختی است از تیره زیتویان با برگهای مرکب و میوه های خشکی که اطراف آن بال و هسته آن روغن معطری دارد که برای معطر ساختن بعضی نوشابهها بکار میرود و جنسی از آن (*F. mannifera*) قندی ترشح میکند که آرایشیر خشت مینامند و در کوههای البرز و مغرب ایران بسیار است . «گل کلاب ۲۵۰» . ورك : ثابتی ۱۸۴

زبانگیر - کنایه از جاسوس باشد .

زبانۀ ۱ - بفتح اول



بر وزن بهانه ، آنچه در میان شاهین ترازو باشد - و زبانۀ هر چیز را نیز گویند ؛ و چشم اولهم درست است .

زبان یافتن - کنایه ترازو و زبانۀ آن

از رخصت یافتن باشد .

زبر - بکسر اول و فتح ثانی وسکون

رای قرشت ، بمعنی از بر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن وبخاطرنگاه داشتن است ۲ - وبفتح اول بمعنی بالا باشد ۳ که در مقابل پایین است است وبعربی فوق گویند - وحرکت فتحه را نیز گفته اند .

زبرپوش - بفتح اول و ثانی ، لعاف

را گویند خصوصاً ، وهرچیز که دروقت خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً .

زبرتگ - با نای قرشت و کاف

فارسی بروزن کمر بند ، تنگه دویم زین اسب را گویند .

زبرجد ۴ - نوعی از زمرد باشد ، و آن از جمله جواهرات وطبیعتش سرد و خشک است در دویم .

زبردست - صدر مجلس ۵ را گویند - وکنایه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زوردهند باشد ۶ .

زبرفوف - بفای مضموم بواو وفا زده ، بمعنی دشنام و نفرین باشد .

زبرکلوید - باکاف ولام و واو و یای حطی و دال و حرکت مجهول ، بمعنی دیگه باشد که در آن طعام یزد .

زبرم ۷ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون نالت ومیم ، بمعنی ازبراست که حفظ وبیادداشتن وبخاطرنگاه داشتن باشد .

زبغر ۸ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم غین نقطه دار(۱) وروی بی نقطه ساکن ، آن است که کسی دهان خودرا پربادکند ودیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهن او برآید و آبرو ازبلبلن وآپوق خوانند .

زبرگر ۹ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم

(۱) چك - نقطه دار .

۱ - زوانه (ه . م .) - زفانه (ه . م .) . ۲ - رك : زبرم ، زبیر .

۳ - پهلوی apar - hac (از) و apar (ابر ، بر) ، در پهلوی متأخر azhavar «ببرگه ۹۱» ، کردی ع zbrî (شدت ، سخت) ، افغانی zabar (بالا) ، بلوچی zabr (قادر) « اسحق ۶۵۱ » ، طبری «جور» (بظهور واو) (بالا) « نصاب طبری ۲۶۷ » ، گیلکی jôr ، شهسب زادی jûr ؛ فارسی نیز «زور» (ه . م .) . ۴ - معرب آن هم «زبرجد» ، «نفس» - tropaze (فر) «لك ۲ ص ۱۹۹» . زبرجد کلمه ایست سامی مشتق از «زبرج» یا «زبرقة» و آن سنگی است سرخ که بزردی زند ، واصل آن دو «برق» (بفتح اول) است و «زاء» زاید است و لغت دیگر زبرجد ، «زبردج» است . «نخب ص ۵۳ - ۵۴ ح » . ۵ - و بالادست : « روزی (یعقوب بن اسحق کندی) پیش مأمون دوآمد وبرزبردست یکی از ائمه اسلام بنشست . آن امام گفت : نومردی دمی باشی ، چرا برزبر ائمه اسلام نشینی ؟ » « چهار مقاله ۵۵ » .

۶ - مقابل ، زیر دست :

ای زیر دست زیر دست آزار گرم تا کی یماند این بازار ؟

« گلستان ۳۰ » .

۷ - رك : زبر . ۸ - رك : زاہر . ۹ - رك : زاہر .

بیز کوند - بضم اول خریداری باشد که چیزها را برغبت تمام بخرد - و در عربی شتر را کوند که بوقت دوشیدن دوشنده را لگد زد - و جامه کوچکی که در زیر قبا پوشند .

ز بهر = بکسر اول و فتح ها بر وزن کشور، بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزند و آنرا بمری عاق کوند .

ز بهر گردن = بکسر اول، عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و بیزار شدن از او.

ز بهیلده = بروزن فهمیده ، بمعنی فرو افتاده باشد مطلقاً اهم از جایی یا از منسی با از قوت و قدرت .

ز زیب = بفتح اول بروزن نجیب ، هر میوه‌ای که خشک شده باشد ، و عربان زیب کوند عموماً ، و خرما خشک و مویز را کوند خصوصاً ؛ و بادانه خوردن مویز درد املا را نافع باشد .

ز زیر = بکسر اول و ثانی و سکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی از بر حفظ و نگاهداشتن بخاطر باشد .

کاف فارسی ، بروزن و معنی زیر است که زیباغ باشد و آنرا آیوق بیز کوند (۱)؛ و بکسر اول و فتح ثانی و ضم کاف تازی بیز گفته‌اند ؛ و باکاف مضموم و مشد هم آورده‌اند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی بای حطی بیز آمده است که بروزن دیگر باشد و بترکی زمرطه خوانند .

ز بوخه ۱ = بفتح اول و خای نقطه دار، آن خوشی و لذتی را کوند که در حین جماع کردن بهم رسد .

ز بود = بفتح اول بروزن بوده ، بمعنی بی تأمل و بی ترقب باشد - و بمعنی سبزی است که آنرا کندن کوند و بمری کرات خوانند ؛ و ضم اول بیز گفته‌اند .

ز بور ۲ = بر وزن سبور ، کتابی است آسمانی که بدادود ۴ نازل شد . این لغت عبری است .

ز بوز = بروزن تموز ، بمعنی گرداب باشد ، و آن عقبه‌ایست در دریا .

ز بون = بفتح اول و سکون آخر که بون باشد ، بمعنی ضایع و بد باشد - و زبردست و بیچاره و ضعیف - و نالنده و گرفتار - و راغب را

(۱) چش : خوانند .

۱ - مصحف «ربوخه» (م.ه). ۲ - J. Horovitz. آنرا کلمه عربی مأخوذ از لغت جنوبی و بمعنی نوشته داند و گوید بهین معنی در شعر جاهلیت آمده و فرزند آرا بهین معنی بکار برده (فناض ۱, LXXV) «دائرة المعارف اسلام». جفری گوید: بدیهی است که تحفیفی است در کلمه‌ای از مأخذ یهودی یا مسیحی و شکل آن بدون شك تحت تأثیر ریشه عربی «زیر» (نوشتن) قرار گرفته ولی احتمال میدهد که خلطی در **زیر** یا **زیر** که در میان یهودیان و مسیحیان و حتی در عهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصحف داود اطلاق کرده اند ، باشد. رک : جفری ۱۴۸ - ۱۴۹ . ۳ - raisin sec = (فر) «رک ۲ ص ۱۹۵» :

شود انگور زیب آنکه کش خشک کنی چون بیاضاری انگور شود، خشک زیب . «منوچهری دامغانی ۵» .

۴ - رک : زیر، زیرم .

بیان سوم

در زای نقطه دار با جیم مشتمل بر چهار لغت

مجال ، منکیوت را گویند .
زجمول = با میم بر وزن معقول ،
 حی است دوایی و آنرا بفارسی مخم کشوت
 خوانند . طبیعت آن معتدل است در گرمی
 و سردی .
زجه ۲ = بفتح اول و ثانی، زئی را گویند
 که زاییده (۱) باشد و او را تا چهل روز زجه
 میتوان گفت ؛ و باجیم فارسی هم دوست است .*

* **زج** = بضم اول و سکون ثانی ، تیر
 پر تاب باشد که پیکان آنرا از استخوان
 فیل و شاخ قوچ و گاو میش و امثال آن
 سازند ۱ - و کوتاه ترین تیرها را
 نیز گویند - و بمعنی چیزی باشد
 که آنرا از دوغ نرش سازند و بتراکی
 قراقروت خوانند ۲ ؛ و باجیم فارسی
 نیز جمه معانی آمده است .
زجال = بفتح اول و برون



زج

بیان چهارم

در زای نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت و کنایات

و اسب را بهم میرسد و آنرا آرخ نیز گویند
 و بربری تلول خوانند ۵ - و مخفف زخم هم
 هست ۶ .
زخاره ۷ = بر وزن شراره ، شاخ

زخ = بفتح اول و سکون ثانی ، آواز
 و ناله حزمین را گویند ۴ - و بانگ و صدای زنگ
 و جرس را هم گفته اند ۴ - و فرو بردن چیزی
 باشد بزور و عنف درمفاک - و علتی باشد که آدمی

(۱) چشم : + شده .

- ۱ - (عر) زج (بضم اول و تشدید دوم) «نیزی آرنج ، آهن بن یزید و پیکان تیر - زجاج و زجه ، جمع ، منتهی الارب» . ۲ - طبری سرج (کشک سیاه [قرقوروت] ، مازندرانی کتولی sic ، sej «واژه نامه ۴۲۴» . ۳ - رک : زاج ، زادن .
- ۴ - رک : زخار . ۵ - رک : آرخ ، آرخ ، زخ . ۶ - رک : زخم .
- ۷ - رک : زخناره ، ازخ ، ازغ ، ازخ ، آرخ ، آرخ .
- * **زپ** - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .
- * **زچه** - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

<p>چوبکی باشد که سازدهابدان سازبوازند وبعربی مضرب خوانند .</p> <p>زخاره ۴ - با نون پروزن انگاره ، بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد .</p> <p>زخودشدن - کتابه از مدهوش وبی‌خرد وبی‌خود شدن باشد .</p>	<p>درخت راگویند * .</p> <p>زخم بریان - بمعنی دم پخت است ، وآن طامی باشد معروف .</p> <p>زخم ناخن - بمعنی با ناخن ریش کردن باشد- وکتابه از رقوم منجمان هم‌ست .</p> <p>زخمه ۱ - بفتح اول بر وزن نغمه ،</p>
---	--

بیان پنجم

در زای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر هفت لغت و کنایات

<p>زدر ۴ - بکسر اول بر وزن جگر ، بمعنی درخور ولایق وسزاور باشد .</p> <p>زدن ۵ - بروزن‌بدن، معروف است ۶- و کتابه از چیزی خوردن ۷ - و مباشرت کردن</p>	<p>زدای ۴ - بکسر اول بر وزن فرای ، زداینده و پاکیزه کننده را گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای و پاکیزه ساز- و زدایدیدن و صاف کردن و پاکیزه ساختن باشد .</p>
---	---

۱ - از : زخم + (پسوند اسم آلت) :

گفتی رگه جان می‌کشد زخمه‌ناسازش
ناخوشر از آوازه مرگه پدر آوازش .
«گلستان ۷۲» .

۴ - رگ : زخاره . ۴ - رگ : زدودن . ۴ - رگ : از در .

۵ - پهلوی zhatan و zatan از ریشه ایرانی قدیم - jata , jan , اوستا gan
«بارتولمه ۴۹۰»، «نیرگه ۲۵۸»، پارسی باستان ریشه -jan , ajanam (کشتن)، هندی باستان
ریشه - hanti , han (مضروب کردن، کشتن) قس: ارمنی gan (ضرب ، تأدیب) و ganem
(مضروب کردن، کتک زدن) ، کردی zhenin (زدن (آتش)، نیر اداختن)، افغانی -va]zhan
-am ، بلوچی janag و janagh ، ع zadag و zadhagh ، شغنی zîn - am ، سربکی
zan - am و [vi] zîn - am «استق ۶۵۳» ، طبری ba - zuan (زدن) «صاب طبری
۱۱۴»، گیلکی zeen (زدن) ، ba - zana (بزند) . ۶ - کوفتن، وارد آوردن سدمه ،
ضرب : «ملك فرمود بزندانش (شاید را) و فنی کنند تا چندین در هم چراگفت» «گلستان ۵۳» .

۷ - اکنون گویند : گیلایی (مشروب) بزیم .

* زخم - بفتح اول ، پهلوی zaxm یا zahm ، کردی وافغانی zaxm ، بلوچی
zahn و zâm (شمشیر) «استق ۶۵۲» و رگ : هوشمان ایناً ، گیلکی Zaxm ؛ جراحی که
بوسیله آلات جارحه یا ناخن و دندان و مانند آن بهم رسد ، ریش :

زخم دهان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست .
«گلستان ۱۲۰» .

- ضرب ، صدمه - شکستگی ، کسر .

زدوتن ۴ - با تون و تاي قرشت بر وزن سوشکن ، بلفت زرد و پازند (۱) بمعنی خریدن باشد .

زده ۴ - بفتح اول و ثانی، بمعنی خورده باشد که از چیزی خوردن است - و آراسته و مزین و زینت داده را هم میگویند - و پیراسته و بریده را نیز گویند که از قطع کردن باشد - و هر چیزی که نه و فرسوده را هم گفته اند - و چون ترکیب کنند با لفظ دیگر ، معنی بسیار دارد .

و جماع باشد - و چون مرکب شود معنی بسیار دارد - قائل .

زدوار ۱ - بر وزن و معنی جدوار است که ماه پروین باشد .

زدودن ۴ - بکسر اول بر وزن فرودن، بمعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و آینه و شمشیر و امثال آنرا از رنگه و اضا را از چرک و ملک را از قتنه .

بیان ششم

در زای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایات

و مخفف زرد هم هست ۹ .
زراب - بر وزن سراب، نام کوهی است در نواحی بنداد ۱۰ - و کتابه از شراب زرد رنگه باشد - و طلای حل کرده و مالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند ۱۱ .

زر - بفتح اول ، طلا را گویند و آبرا جری ذهب خوانند ۶ - و مردم پیر فرنوت را نیز گفته اند عموماً خواه مرد باشد و خواه زن ۷ - و پیر سفید موی سرخ رنگه را گویند خصوصاً ۷ - و پدر رستم را ازین جهت زال زر گفتندی که با رنگه سرخ و موی سفید از مادرم تولد شده بود ۸ -

(۱) چک : زرد و پژد .

۱ - جدوار (م.ه) = Zédoaire (فر) «لک» ص ۲۰۰ . ۴ - از: (ز+دو+دن (پسوند مصدری)، پارسی باستان uz_dāv_ayati *، هندی باستان ریشة dhāv (مالیدن ، پاک کردن) «ص ۱ : ۲ ص ۱۳۰» . ۴ - هر ، Z(a)ḍōn(i) tan ، natan ، پهلوی xritan ، خریدن «یونکر ۱۰۸» . ۴ - اسم مفعول از «زدن» .

• - zar و zarr (طلا) فارسی ، مانند zarīn و zarrīn (طلایی) هر دو وجه آمده . پارسی باستان - zarna (اوستا - zarena) و - zarnaina (اوستا - zarenaena) ؛ قس : زر بیخ «هوشمان ۶۵۴» ، پهلوی zar ، zarīn ، هندی باستان - hāri ، کردی ع zer و zir ، اضافی ع zar ، استی [zārinā , sugh , sizghārin (طلا، طلایی) ، بلوچی ع zar «اشق ۶۵۴» ، سغدی syrn ، ختنی zyrar «ییلی . روزگار نوح ۴ شماره ص ۳۳» ، اورامانی zārā «ک . اورامان ۱۲۷» . ۶ - رگ : دائرتالمعارف اسلام : ذهب .

۷ - هندی باستان - jārant ، ارمنی cer (پیر مرد) ، استی zārond (پیر) «قس : زال (م.ه)» «اشق ۶۵۵» . ۸ - رگ : زال ، زال زر . ۹ - رگ : زرد .

۱۰ - در مجمع البلدان زراب موضعی در راه تیوک بدمدینه (که مسجد رسول ص بدایجات) و کوههای مرتفع بین فید و جبلین، یاد شده . ۱۱ - از : زرد + آب .

بود - و نام مبارزی از ایران بوده .
زراغش ۲ - باغین نقطه دار (۲) بروزن
 جفاکش ، زمین ربکه ناک و زمین سخت را
 گویند .
زراغن ۳ - بروزن فلاخن ، جستن کلورا
 گویند و بربری فواق خوانند - و زمین ربکه
 ناک را نیز گفته اند .
زراغنگ ۴ - بفتح غین نقطه دار
 و سکون تون و کاف ، بمعنی آخر زراغن است که
 زمین ربکناک و سخت باشد .
زراف ۷ - بروزن طواف ، جانورست
 که آرا زرافه و شتر گاو پلنگه خوانند چه
 گویند سر کردن او مانند شتر و دست و پای
 او همچو دست و پای گاو و بدن او پیلنگه میماند .
زرافین ۸ - بمعنی اول و فای بتحای
 رسیده و بنون زده ، بمعنی زرفین است ، و آن
 حلقه ای باشد که بر چارچوب درخانه نصب کنند
 و زنجیر در را بر آن اندازند .
زراوشان - بکسر اول و واو بروزن
 طلافتان ، کلی است که آرا خیری میگویند ،
 و اقسام آن بسیار است .
زراوند - بفتح اول بر وزن دماوند ،

زراشت ۱ - بضم فوقانی ، زردشت
 را گویند ، و کیش آتش پرستی را او بهم رسانید ؛
 و کتاب زند را او آورد .
زراج - بروزن رواج ، زرشک باشد ،
 و آن چیزست که در آشها و طعامها کنند
 و خورند ۴ .
زراجه ۲ - بفتح اول بروزن خفاجه ،
 نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی
 پلنگر پادشاه زاده زنگباران بهنگک اسکندر
 آمده بود و در روز اول هفتاد کس را بقتل
 آورد . آخر الامر سکندر خود بمیدان او
 رفت و بیک ضرب عمود کار او ساخت ؛ و بنا
 جیم فارسی هم آمده است .
زرادشت ۱ - بضم دال ابجد ، بروزن
 و معنی زراشت است که زردشت آتش پرست
 باشد .
زرادهشت ۱ - بضم دال و سکون
 ها و شین و نای قرشت ، همان زردشت است که
 مذکور شد .
زراسب - بفتح اول و سکون نالی
 و همزه مفتوح بین بی نقطه و بای ابجد زده ،
 نام پسر طوس بن نوذر (۱) است و اوداماد کیخاوس

(۱) چک: نوذر . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - رک: زردشت ، زارشت . ۲ - زراجه :

که بر پشت پیلان کشم پیل پای . زراجه منم پیل پولاد خای

نظامی گنجینه ۷۸.

۲ - زراغن = زراغنگه = زراغنگه . ۳ - رک: زراغش ، زراغنگه .

۶ - رک: زراغن . ۷ - رک: زرافه .

۸ - رک: زرفین ، زرفین .

* **زرافه** - بفتح اول و چهارم (صاحب قاموس آرا بچهار وزن یاد کند) ،

از عربی زرافه [رک: ذی ج ۱ ص ۵۸۷] و ازین زبان وارد فرانسوی
 girafe و انگلیسی giraffe و آلمانی Giraffe شده ؛ نوعی از پستانداران



زرافه

شخوارکننده آفریقا ، با قدی بسیار بلند . رک: لک ۲ ص ۲۰۸ .

ونفس لاطفه - و عقل فلك عطارد - ونور مجرد -
وعقل فمال - ورب النوع انسان - وراست گوی -
ونور یزدان باشد ۷ - و زردشت را نیز گویند که
پیشرو و پیشوای آتش پرستان است .

زرتک = با نای قرشت بر وزن
زردک ، آب خسق باشد ، و خسق گل گاویشه
را گویند یعنی آب گل گاویشه - و آب زعفران
را نیز گفته اند .

زرتلی ۹ = بکسر تائی و فوقائی و لام
بفتح تائی رسیده ، زر طلا را گویند .

زرج = بفتح اول و کسر تائی و سکون
جیم فارسی ، کبک را گویند و آن پرده ایست
صحرایی و آن دو قسم میباشد: دری و غیر دری ؛
و دری بزرگتر از غیر دری میشود .

زر جامی = با جیم بر وزن بدنامی،
نوعی از انگور باشد .

زر جعفری = بکسر تائی، طلای خالص
بود منسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است ؛
و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زرق لب سکه
میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که
طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب
شد .

زر خشک = بکسر تائی و ضم خای
نقطه دار و سکون شین و کاف ، طلای خالص بی غل

نام ذوایی است ۹ که آن دو نوع میباشد : یکی
را زراود طولیل میگویند یعنی دراز و آنرا شجره
رستم و قنالمحیه میخوانند ، و آن تر باشد و از
انگشت تر کند تر ، گرم است در سیم و خشک
است در دوم ؛ و دیگری را زراود مدحرج خوانند
یعنی مدور ، و آن ماده ای باشد و معروف است
بشامی (۱). بهترین آن زرد زعفرانی باشد ، و آن
گرم است در دوم و خشک است در سیم .

زراوه = بروزن کجاوه ، پهلوانی است
از پهلوانان ایران .

زراه ۴ = بر وزن تباه ، مطلق دریا را
گویند و عربی بحر خوانند .

زراه ۴ **آکفوده** ۴ = بفتح همزه
و سکون کاف و ضم فا بروزن افزوده ، دریای خزر
باشد چه آکفوده نام آن دریا است همچو دریای
عمان و دریای قازم و امثال آن .

زرالو = بکسر اول و نالت و سکون
تائی و تحتائی مجهول و واو ، نقاب و رویند را
گویند .

زربان = بروزن دربان، پیرسالخورده را
گویند ۴ - و نام حضرت ابراهیم علیه السلام است ۵ ؛
و باین معنی بجای پای ابجد فای سفص و میم
نیز آمده است که زرفان و زرمان باشد .

زرتشت ۶ = بنم تائی قرشت بر وزن
انگشت ، بمعنی آفریده اول - و نفس کل -

(۱) چش : بشامی .

- ۱ - aristoloche (فر) « لك » ص ۲۰۳ . ۲ - اوستایی zrayah
(دریا) ، پهلوی zrē ، بلوچی zirā « استق ۵۶۱ » ورك : دریا . ۳ - رك : آکفوده .
۴ - مصحف « زمان » (م.ه) . ورك : زر ، زال . ۵ - بر اثر وفق دادن نایجا
و تخلیط افکار ایرانی با معتقدات و اساطیر سامی «زروان» (که به زروان و زربان صحیف شده) با ابراهیم
یکی پنداشته شده . ورك : مزدیسنا ص ۱۱۳ - ۱۱۴ . ۶ - ورك : زردشت ، زارتشت .
۷ - کلبه این معانی مجعول است . ورك : زردشت . ۸ - وركه : زردک ، زرده .
۹ - صحیح زر طلای و زر طلا است . وركه : زر طلای .

ایستاده عبادت کرد .

زردخو - بفتح اول و خای نقطه‌دار بر وزن مردرو ، نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید و کلی زرد و خوشبوی دارد .

زرد و سخ - کنایه از شرمنده و منفعل باشد - و کنایه از ترسیده و ترسناک هم هست .

زرد سادمه - بکسر تالک و سین بی نقطه بalf کشیده و فتح دال ، طلایی باشد که آنرا نو از کان بر آورده باشند .

زرد دست افشار - طلای دست افشار مشهور است که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم میشد و هر صودنی که از آن میخواست میساخت . گویند اهل عمل آنرا باین مرثیه رسانیده بودند ۶ .

زردشت ۷ - بنم دال ایجد ، شخصی که

وغش را گویند ۱ . *

زرداب ۲ - بادال ایجد بروزن غرقاب ، نام خلطی است که بعضی صفرا گویند - و آبی که از گل کاجبیره بوقت شستن آن بر می آید - و کنایه از شراب زعفرانی رنگه هم هست .

زرداب ریز - کنایه از خون ریختن باشد - و کنایه از غصه کردن و بدخویی نمودن - و دلخالی کردن از قهر و غضب هم هست - و شخصی که بدخویی و قهر و غضب و غصه کند .

زردان ۳ - بروزن مردان ، یکی از اکابر مجوس است و اهل او را زردانیه ۴ گویند ، و اعتقاد ایشان آنست که بزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زردان ۴ اعظم بزرگترین روحانیات است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زردان نه هزار و هصد و نود و نه سال

بندوق عنبر ، بخروار منک .

نظامی گنجوی «کنجینه ۷۸» .



صویر خیالی زرتشت
اثر یک هنرمند پارسی

۱ - برون از طبقهای پر زر خشک

۲ - از: زرد + آب (آب زرد رنگه) .

۳ - مصحف «زروان» (ه . م) .

۴ - مصحف «زروایه» .

۵ - یعنی دست افشارده .

۶ - رنگ: زرمشت افشار ، مشت افشار :

ملك را زر دست افشار درمشت

کز افشردن برون میشد زانگشت .

نظامی گنجوی «کنجینه ۷۸» .

۷ - نام مؤسس آیین ایران باستان در

فارسی صورت‌های زردشت ، زرتشت ، زردشت ،

زارانشت ، زارتشت ، زرمشت ، زاردهشت ، زاردهشت ،

زارنهشت ، زارهوش ، زرادشت ، زراهشت

زرمدهشت ، زرمهشت آمده و معمول تر از همه

زردشت و زرتشت است . این نام در گانها بصورت

Zarathushtra یاد شده . در جزو دوم اشترا

(بمعنی شتر) اختلافی نیست ولی در وجه اشتقاق

جزو اول سخن بسیار رفته ، با احتمال قوی بمعنی

زرد است [رنگ : زرد] و جمماً بمعنی دارنده

بقیه در صفحه ۱۰۱۲

<p>زردشت بزرگ - بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم علیه السلام است^۴ و بعضی گویند بزبان سریانی^۴ *.</p> <p>زردك^۴ - بفتح اول و ثالث و سکون نای و کاف ، معروف است و آراگز نیز گویند</p>	<p>دین آتش پرستی را بهم رساید و احوال او در لغت زارشت بتفصیل مذکور شد، و بعضی گویند زردشت بزبان سریانی نام ابراهیم علیه السلام است و بعضی دیگر گویند که زردشت و برزین هر دو امامان ملت ابراهیم بودند^۱.</p>
--	---

۱ - رك : زارشت . ۴ - بمناسبت تعدد نام زردشت در ایران باستان ، زردشت و خسرو ایران باستان را « زردشت بزرگ » نامیده اند، از جمله کسان دیگر که این نام را داشتند زردشت پسر آذرباد مهرسپندان است که در عصر ساسانی موبدان موبد بوده ، اما تطبیق زردشت با ابراهیم برائز تخیلی است که در روایات ایجاد شده . رك : زارشت و رك : مزدیسنا ص ۸۳ بیعد .

۴ - چنانکه در ص ۲ صفحه قبل گفته شد بی شك زردشت (اوستا زرتوشتره) ایرانی است .

۴ - پهلوی zartak (زردۀ نخم مرغ) « بزرگ ۲۵۴ » = زرده .

* زردشتی - بفتح اول و ضم سوم ، از : زردشت + ی (نسبت) ؛ منسوب بزردشت، پیرو زردشت ، دارای آیین زردشت :

بیاض تازه کن آیین دین زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش بمرو .

« حافظ شیرازی ۱۴۹ » .

اکنون ۱۲۸۰۰ تن زردشتی در ایران (بخش اعظم آسان در یزد و کرمان) و حدود ۱۰۰۰۰۰ تن در هندوستان و پاکستان سکنی دارند . رك : پور داود . ایرانشاه ، از اشارات انجمن زرتشتیان بمبئی . ۱۹۲۵ ؛ مزدیسنا ص ۱۲ - ۱۸ ؛ تاریخچه زرتشتیان ایران بقلم ایرج افشار . اطلاعات ماهانه سال سوم (۱۳۲۹) شماره ۸ ص ۱۹ بیعد .

بقیه از صفحه ۱۰۱۱

شتر زرد . نام خانوادگی او سپیتمه - Spitama است که در پهلوی سپیتمان یا سپنتمان شده . در زادگاه او اختلاف است . برخی ویرا از آذربایگان و برخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند . در باب زمان او نیز سخنها بسیار گفته شده . سنت زرتشتیان زمان او را در حدود ۶۰۰ ق . م . تعیین میکنند و غالب خاور شناسان همین تاریخ را باجزئی تفاوت پذیرفته اند و کرده دیگر زمان او را در هزاره دوم پیش از میلاد قرار داده اند . پندر زردشت پورشپ (م . ه .) و مادد اوردغدو (م . ه .) نام داشت و او معاصر کی گشتاسب بود و گشتاسب دین او پذیرفت . برخی از سرودهای گانها از دور دست . وی طبق روایت در حمله دوم ارجاسپ توراتی بیاض بدست یکتن توراتی بنام Brâtrokresh .

Brât - resh (تور براتور) در سن ۷۷ سالگی کشته شد . رك : مزدیسنا ص ۶۲ بیعد^۴

W.B. Henning , Zoroaster. Oxford University Press . London 1951.

J , Duchesne , Guillemin , Zoroastre . Paris 1948.

ورك : پور داود . گانها - بشتها ۱ و ۲ - یسنا و خرده اوستا .

* زرد - بفتح اول ، پارسی باستان - zarta = اوستا - zareta ، ارمنی zartagoin (زردگون ، گل زرد) « هوشمان ۶۵۶ » ، پهلوی zart ، کردی ع zerd ، افغانی ziyar ، بلوچی ع zard ، وخی ع zard ، شغنی zird ، سریکی zird « اشق ۶۵۶ » ، کیلیکی zârd ؛ هر چیز که برنگ زر (طلا) و یالیسو و یا زعفران باشد ، اصغر « نظم الاطبا » .

زر دهشت^۸ - ضم ناك و سكون و ها و شين و تاي قرشت، همان زرتشت آتش پرست باشد .

زرده ششی - زری که از ده حصه چهار حصه آن غل و غش باشد و شش حصه دیگر طلای خالص .

زر ده کامران - کنایه از آفتاب باشد - و کنایه از روز هم هست که عربان یوم کویند .

زرده کوه^۹ - کوهی است در لرستان و مسکن لران است و آب کرنگه که رودخانه ایست مشهور از طرف آن کوه آید و بنواحی صفهان گذرد .

زر ده هھی - بکسر نابی و میم، بهتر از زر دهمی تمام عیار است .

زر ده نهی - زری را گویند که عیار آن بیک مرتبه از دهمی کمتر است یعنی نه حصه طلای خالص و یک حصه غش داخل داشته باشد .

زر ده هشتی - زری باشد که عیار آن بدو مرتبه از ده دهمی کمتر است یعنی هشت حصه آن طلای خالص باشد و دو حصه دیگر مس و امثال آن .

و معرب آن جز راست^۱ - و مصغر زرد هم هست و آن رنگی باشد معروف - و آب زعفرانرا نیز گویند^۲ - و بمعنی زرتک هم آمده است که آب کل کاوشه باشد یعنی زرد آب کل کاجیره^۳ - و خود رنگی را هم گفته اند یعنی جامه مله - و جانوری هم هست که گوشت او بغایت فربه و لذیذ و لطیف میباشد .

زردك ریگی - بکسر كاف و رای بی نقطه و كاف فارسی هر دو بتحتانی رسیده ، نام دارویی است که آبرو شفاقل گویند .

زردكف - بفتح كاف و سکون فا، کنایه از خورشید است .

زردكوش - بضم كاف فارسی و سکون واو و شین نقطه دار ، کنایه از مردم (۱) منافق و مذبذبین باشد .

زرده^۴ - پروزن ارده، آسی را گویند که زرد رنگه باشد^۴ - و کوهی است که کان طلا در آنست و بعضی گویند کان نقره نیز در آن کوه هست^۵ .

زر ده پنجمی^(۲) - بکسر نابی و فتح ناك ، زری باشد قلب و اسره که نصف آن طلای خالص است و نصف دیگر مس و امثال آن^۶ .

زر ده دهی - بکسر نابی، زر خالص سرة تمام عیار باشد^۷ .

(۱) چك : مرد . (۲) چش : زرده بیخی (۱) ؛ خم ؛ ۱ : درده پنجمی (۱) -

۱ - فرزندى، برنى و نظرى zārdāk (حویج) «ك. ارض ۲۷۸» . ۴ - رك .

زرتك . ۴ - رك : زردك، زرتك . ۴ - «واسب زرده آن جنس که بغایت زرد بوديك

باشد و بروى درم درم سیاه و بش و فاصیه دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب اوسیاه بود . «قابوسنامه» رك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۲-۱۲۳ . ۵ - نیز قسمت زره رنگه درون

نخم مرغ را گویند . ۶ - رك : ده پنجمی . ۷ - رك : ده دهمی .

۸ - رك : زردشت و زارتشت . ۹ - زردكوه بختیاری یا کوه رنگه دیباله کوه

هفت تالش و رودبازفت که از شعب کارون است از کوه رنگه سرچشمه میگردد . «کیهان .

جغرافیای طبیعی» ۵۳ .

زرده هفتی = زری باشد که از ده حصه طلای خالص سه حصه مس داشته باشد ۱ .

زر رکنی = بضم رای قرشت (۱) وسکون کاف و نون بتحتانی رسیده ، زری بوده خالص و منسوب برکنی نامی که کیمیاگر بوده است (۲) ۲ .

زر رومال = زر روکش را گویند ، و آن زری باشد که درون آن مس و بیرون آن تنگه طلا یا نقره که بر روی مس پوشیده باشند .

زر رومی سرخ سپهر = کنایه از آفتاب عالمتاب است .

زر زوره = با زای نقطه دار پروزن طنبوره ، جانوریت از جنس عنکبوت و آنرا مکر کیرک خوانند ۴ .

زر ساو ۴ = بکسر ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده ، زر خالص تمام عیار را گویند که ریزه و کوچک باشد همچویستی و پاره و امثال آن - و بسراة زرگری را نیز گفته اند ؛ و با تشدید ثانی هم آمده است .

زر ساوه ۵ = پروزن جلقاوه (۳) ، براده و سواش طلا و نقره باشد - و زر ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند ۶ .

زر شش سری = زر خالص تمام عیار را گویند .

زر شک - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشک ، باردرختی است معروف ۷ که در طعانه و آشها کنند و خورند و بهر بی امیرباریس خوانند و بعضی گویند امیرباریس درخت زرشک و حب الابر - باریس زرشک باشد - و نام کلی هم هست خوشبوی از گلهای هندوستان * .

- (۱) چک - : قرشت . (۲) چک - : - بوده ؛ چش - : است .
(۳) چک : قلقاوه ، چش : جلقاوه .

۱ - صحیح است که «ازده حصه هفت حصه طلای خالص و سه حصه مس داشته باشد» .

۲ - رک : رکنی . ۳ - در عربی « زر زور » و « زرزور » (بضم هردو زا)



پرنده ایست بزرگتر از کنجشک و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر سیاه با خالهای سیید . ۴ - رک : ساو ، زرساوه . ۵ - رک : ساو ، زرساو .

۶ - « زر ساوه ، زری بود چون ارزن خرد و سرخ ، . . . فرخی گفت :

باد را کیمیای زر که داد که ازو زرساوه گشت گیا .

۷ - لغت فرس ۴۸۲-۴۸۳ .

۷ - زرشک یا امیرباریس Berberis از قیره زرشکیان Berberidées است و در کوهها

میرود . « کل کلاب ۲۰۰ » ، « نابتی ۱۸۴ » ، « ستوده ۱۵۰ » ، « لك ۲ ص ۲۰۷ » .

* **زر طلا** ، **زرطلی** - مرکب از : زر (فارسی) بمعنی ذهب (فلز معروف) و طلا مضفف طلا (عربی) بمعنی مذهب ، مطلاکننده ، زراندامی « دزی ج ۲ ص ۵۸ » ، وطلی نیز معمال طلاست . در عربی طلی بمعنی زرزور آمده . رکه دزی . ایضاً ؛ زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار میرود :

چرخ ستاره زده بر سیم ناز زر طلا از ورق آفتاب . نظامی کنجوی « کنجینه ۷۹ » وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند .

« گلستان ۱۱۴ » .

(برهان قاطع ۱۳۲)

که نشان و جدول کشان بکاربرد ، و آنرا بر روی سلیقون خوانند ۶ .

زرك = بکسر اول و ثانی و سکون کاف زرشک را گویند و بر روی ابربریس خوانند ۷ - و بفتح اول و ثانی زر ورق را گویند، و آن چیزست که زلن بر روی باشند و داخل هر حفت باشد که آن سرمه و سسه و نکلر و غازه و خال و سفیداب و زرك است ، و بعضی بجای خال خالیه گفته اند که خوشبوی باشد .*

زرگر چرخ - کنایه از آفتاب است .
زرگنج - بضم کاف فارسی ، بروزن و معنی زرغنج است ۸ ، و آن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی بوی مشک میکند - و کاسه سفالین بزرگه را نیز میگویند .

زرکوه - با کاف بروزن اندوه ، نام کوهی است در میان دریای عمان ، چون کشتی بدانجا رسد اکثر و اغلب آن است که بشکند و غرق شود .

زرمان ۹ - بر وزن درمان ، بزر فروتن را گویند - و نام ابراهیم علیه السلام هم هست ۱۰ .

زر ممت افشار ۱۱ - بضم میم همان

زرغنج ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین قطعه دار و لون و جیم ساکن ، گیاهی است بخت بدبوی و از چین آورده و آنرا حلیه چینی گویند . بر کتیبیر که سداب ماده و طبعش سرد و تر است و خاصیت وی آنست که دفع خشکی بوی مشک کند .

زرفان ۲ - با فایر وزن لرزان ، بزر فروتن کهن سال بود - و نام ابراهیم هم هست ۳ .

زرفشان - بروزن زرشان ، نام روزنهم باشد از ماههای ملکی .

زرفین ۴ - بضم اول بر وزن خرچین ، حلقه ای باشد که بر چهار چوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند - و معنی رزه و پیره قفل هم آمده است ؛ و عربان زرفین را بکسر اول گویند که بروزن مسکین باشد .

زرقوری - با کاف بروزن فنغوری ، بلفت رومی دوایی باشد که آنرا پای کلاغ گویند و جرمی رجل الفراب خوانند ۵ ، و آن از جمله حشایش است . درد شکم و اسهال را نافع بود .

زرقون - بر وزن مجنون ، بلفت سرمای سرج را گویند، و آن رنگی است معروف

۱ - زرك : زرکنج . ۲ - مصنف « زرمان » (م . ه) . زرك : زربان (ا)

۳ - زرك : زروان (بزرگه) . ۴ - زرك : زرفین . ۵ - زرك : لك ص ۲۰۸ .

۶ - سلیقون = Minium لك ص ۲۰۸ ، ورك : سلیقون .

۷ - زرك : زرشک . ۸ - زرك : زرغنج . ۹ - یهاوی Zarmân (پیری)

رك : آزر میخت و رك : فاب ۱ ص ۳۱۲ ح ؛ بلروچا ص ۲۷۹ . ۱۰ - زرك : زروان

(بزرگه) . ۱۱ = زردست افشار . بیرونی گوید (الجماهر ص ۲۳۴) : « و اغلب الظن

فی الذهب المشتق انه للینه وانه كان فی ایام الفرس مطوراً علی الامامة من جهة السیاسة و كان للملوك

خاصة » و هم او پس از چند سطر (ص ۲۳۵) گوید : « وقال حمزة ان سببها من كرت من ذهب

محلول بخلها الملوك و لما بها كما تطلب الآن اكر اللخائع ، و كان اذا قبض عليها اسال الذهب

من بین اصابعه كانه عسرة فانصر . سپس ابوریحان در باب امکان سیلان طلا و ذکر آن در سفر ملوک

از توریة و هدیه حیرام پادشاه سور بلیمان سخن رانده است . « الجماهر ص ۲۳۵ » : « [و خسرو

پرویز را بود] زرمشت افشار که بر آن مهرهای ویر سان موم بود » مجمل التواریخ و النقص

بقیه در صفحه ۱۰۱۶

بوی کافور میآید. گرم و خشک است در دوم. کوبند اگر تازه و تر آنرا بکوبند و بر کف پای بمالند هر علتی که در سر باشد زایل گرداند. و اگر در خاله بخور کنند مور و مورچه را بگریزند.

زرفیلج * = بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم بای ایجد (۱) و لام و جیم هر دو ساکن، ریواس را کوبند، و آن میوه ایست خودرو و مشهور، بهترین آن نیشابوری باشد. سرد و خشک است در دوم.

زرفنج = بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم، نوعی از سمغ درخت باشد.

زرنک = بوزن خدیجه، نام درختی است کوهی و آن بسیار محکم و سخت میباشد و از آن تیر و نیزه و حنای زمین و امثال آن سازند. کوبند آتش آن قریب بیجهل شبانه روز بمالد.

طلای دست افشار است که در خزانه خسرو پرویز بود و مانند موم نرم میشد چنانکه هر سوزنی که میخواهند از آن میساختند، کوبند اهل نمت اکسیر آنرا باین مرتبه رسانیده بودند.

زر مغربی = کتابه از زر خالص باشد. و کتابه از آفتاب هم هست.

زر ناخنی = ززیرا کوبند بغایت خالص که چون ناخن بر آن بمالد زور کنند فرو رود.

زرفب = بفتح نون بر وزن مشرب، دوايي است خوشبوی، مقوی و مفرح دل باشد و آنرا بخارسی سرد ترکستانی و عبری رجل الجراد کوبند چه شبانه پایی ملخ دارد.

زرفیاد * = بضم اول و ثانی بر وزن قریاد، نام دارویی است مانند پای ملخ و عبری رجل الجراد خوانند و اهل مکه آنرا عرق الکافور و هروق الکافور کوبند، و آن بیضی است که از آن

(۱) چک : - بای ایجد .

بسان زعفران آورده محجن
ز زر مغربی دستاروربین .

۱ - پدید آمد هلال از جاب کوه
چنانچون دو سر از هم بلز کرده

* منوچهری دامغانی ۵۸ *

۲ = سرخدار = *Taxus baccata* * نابتی ۱۸۴ * ورك: لك ۲۰۲، ۲۰۲ .

۳ - ورك: زربار. ۴ = *Zedoaria zerumbet* «شلمیر» = *zédoaire*

(فر) «کازمیرسکی». * - «صنف زریلج»، ورك: زریله . ۶ - و «مغرب زرنکه» (م.ه) (سیستان).

بقیه از صفحه ۱۰۱۵

۸۱. «کرمستن» (بمنقل از فر اخیار ملوک الفرس) گوید: «از عجايب و نفايس دستگاه پرويز ... قطعه زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) بود که چون موم نرم بوده و میتوانستند آنرا بشکل مختلف درآورد». «کرمستن». ساسان. ترجمه من ۳۲۸.

زر مشت افشار بودی بوسه او را بها
سبب آورد و سرا پر زر مشت افشار شد.

سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».

وگه: یعنی فواید لغوی الجواهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامه بیرونی ۲۴۶-۲۴۸.

* زرفر - بفتح اول و سوم، از: زر (م.ه) + (کریسود صنف و شفل): کیسه یا زرقار کند، آنکه آلت های زرین سازد، و بضمنی اعم آنکه ادوات از زر و سیم و جواهر سازد.

زرنيله - بفتح اول بر وزن غریله ،
 ربوای را گویند، و آنرستنی باشد معروف که
 خورد و معرب آن زریلیج است •

زرو ۶ - برون و معنی زلو باشد چه
 در فارسی رای بی فطه بلام تبدیل می یابد ،
 و آن جاوردست که چون براضا بچسباند خون
 از آنجا بمکد - و نام دارویی هم هست که مانند
 سرمه و توتیا در چشم کشند روشنائی چشم را زایلده
 کند .

زرواس - بر وزن کرباس ، بمعنی
 سخاوت باشد که بذل می سؤال است یعنی چیزی
 بکسی دادن بی آنکه او بطلبد و بخواهد •

زروان بزرك ۷ - بکسر حون
 بزبان پهلوی ، نام حضرت ابراهیم علیه السلام
 است .

و نام شهرست که حاکم نشین سیستان بوده ۹ -
 وزرشک را نیز گویند که ابربارس باشد ۴ -
 کوه و قلّه کوه را هم گفته اند - و بمعنی کله
 و ایلخی اسبان باشد ؛ و باین معنی بضم اول هم
 آمده است - و بمعنی تو هم هست که تفیض
 کهنه باشد - و زردچوبه را نیز گفته اند بمعنی
 خردل هم هست - و زرد آب گل کاوشه را نیز
 گویند ۴ .

زرنفی - بر وزن برنی ، مخفف زرنیخ
 است ۴ ، و آن جوهری باشد کانی و آن بردنوع
 است : احمر و اسفر - احمر را اهل صنعت کیمیا
 بکار برد و اسفر را استادان نقاشی •

زرنیق - بفتح اول و سکون آخر که
 قاف باشد برون و معنی زرنیخ است ۴ ؛ و بکسر
 اول هم آمده است .

- ۱ - در قدیم **Zaranka** (**Darangiane**) بعدما **Sekastēnē** ، سگستان ،
 سیستان شده و آن شامل حوضه سفلی رود هلمند، شاید تا زمین داور میشد . « دائرة المعارف
 اسلام . فراه ج ۱ ص ۱۵۷ » معرب آن زریج است و بجای آن زاهدان کنونی است ، و خرابه -
 های زرنگه هنوز در آنجا دیده میشود . حاکم جره سرداری بنام عبدالرحمن بن سرة را مأمور
 حمله بیستان کرد و او زریج را در حصار گرفت و تسخیر کرد . « دائرة المعارف اسلام . ایضاً ج ۱
 ص ۱۶۴ » ورك ، همان کتاب : زریج . ۴ = زرشك = **Berberis** « نابتی ۱۸۴ » .
 ۴ - مصنف «زرتاك» (ه.م.) ورك : زردك . ۴ - رك : زریخ .
 • - معرب زریلیج = **ribès** (فر) « لك » ص ۲۰۸ . ۶ - زلو (ه.م.)
 ۷ - : رك زروان .

* **زریلیخ** - بفتح اول و کسر آن ، هوشمان احتمال داده همریشه **zar** (طلا) باشد ،
 ارمنی **zarik** (زریخ) - پهلوی **zarrīk** از **zarnīk** « - اوستا **zarenya** « (بجای
 - **zaranya** طلائی ، زرین) ؛ « هوشمان ۶۵۴ » . بعضی آنرا مأخوذ از **Arsenikon** یونانی
 داسته اند « نفس » . در فارسی : زرئی ، زرله ، زریق هم آمده ؛ ماده ایست سخت ، دارای حرارت
 معمول ، و رنگش ابرش براق . رك : زرئی .

* **زروان** - بفتح اول و ضم آن ، در اوستا **Zrvan** بمعنی زمان است و بلاها باکلمه
rapithvina (بمروز) آمده برای تمیین هنگام ظهر ، و مکرر با کلمات **dragah** (دیر) =
 درنگه (و **drājah** «دراز» آمده بمعنی دیر زمانی و زمان دراز و بلند . چندین بار زروان در
 ردیف دیگر ایزدان نام برده شده و از آن فرشته زمانه بیکراهه اراده شده . اغلب زروان باصفات
akrana (بی کراهه) و **daraghō xvadhāta** آمده که در « مینوخرود » یازند « زروان
 درنگه خدای » و در رساله پارسی « علمای اسلام » به « زمان درنگه خدای » تعبیر شده است .

<p>زروغ - جنم اول بر وزن دروغ ، بمعنی آروغ است و آن بادی باشد که با صدا از راه گلو برآید ؛ وفتح اول نیز گفته اند .</p> <p>زروک - بفتح اول بوزن مکهک، نلم</p>	<p>گیاهی است دوایی .</p> <p>زرو = بکر اول و نایی و ظهور های هوز، معروف است و آن جمله ای باشد که از حلقهای آهنین ترتیب داده اند و در روز های</p>
--	--

۱ - نیز و گندا چون زروغ اشترست

زو کرتم جمله اسپ واشترش .

پور جهای جامی جهانگیری،

بقیه از صفحه ۱۰۱۷

ازین دوستت پیداست که برای زمانه آغاز و انجلی تصورشمه آرا همیشه پایدار ویا بعبارت دیگر قدیم و جاودانی دانسته اند . درزاد سیرم فصل ۱ بند ۲۴ زروان سراجة آفریده اهور مزدا محسوب شده ، در جمله هایی از اوستا که از زروان یاد شده اورا فقط در ردیف ایزدان دیگر آورده درخور بیایش خواندند . از مندرجات اوستا چنین استفاد میشود که زروان ایزد زمانه بیکرانه و جاودانی است . در عبرتی از گانها (سنا ۳۰ بند ۳) روان بیکو کار و روح شر بمنزله و دو گوهر همزاد ، معرفی شده اند . بنا براین بنظر میرسد که زرتشت به لسل و منشایی اقدم که پدر دو روان مزبور باشد ، عقیده داشته است ولی معلوم نیست که زرتشت او را بچه نلم میخوانده . شك نیست که بعدها زروان بمنزله پروردگاری شناخته شده . در زمان هخامنشیان عقاید مختلفی در باب ماهیت این پروردگار وجود داشته است بعضی او را بامکان و برخی دیگر با زمان یکی میدانستند . عقیده اخیر فایق آمد . در آیین مهرپرستی عقیده مربوط بزروان را پذیرفتند . مانی با اقتباس افکار زرتشتی سرخود، نلم زروان *Zurvan* را بندهای بزرگ اطلاق کرده است . برخی از محققان مذهب معمول مزدیسنی عهد ساسانی را همان زروانیت دانسته اند . بسیاری از نویسندگان و مورخان قریبای پنج-هشتم میلادی اسطوره ذیلرا راجع بآفرینش از عقاید ایرانیان عهد ساسانی نقل کرده اند ، و آن متعلق بآیین زروانی است : زروان ، خدای نخستین ، در مدت هزار سال قریبای ها کرد تا پیری بیابد و نلم او را هرمزد نهاد . اما عاقبت وی در باره تأثیر قریبای های خود بشک افتاد . پس دو پسر در بطن او پدید آمدند : یکی اهرمزد ، چون وی قریبای کرده بود ؛ دیگری اهریمن ، زیرا که وی شك کرده بود . زروان وعده داد که پادشاهی جهان را بیکدی از آن دو که زودتر بسنور او آید ، عطا کند . پس اهریمن سینۀ پدر بشکافت و خود را بدو نمود . زروان پرسید : کیستی ؟ پاسخ داد : پسر توام : زروان گفت : پسرم دارای بوی خوشی و نورانی است و تو نلمانی و بد بویی ؛ درین هنگام اهرمزد با بیکری نورانی و معطر خورشتن بدو نمود . زروان او را بفرزندی شناخت . اهریمن وعده پدر را بخاطر او آورد . زروان پاسخ داد که سلطنت چهارا مدت نه هزار سال باهریمن خواهد داد ، اما پس از افضای مدت مزبور اهرمزد تنها سلطان جهان خواهد بود . **رک** : انبال و ایران باستان بقلم نگلرینه در اقبال نامه . تهران ۱۳۳۰ (ضمیمه مجله دانش) ص ۵۱ - ۵۷ ؛ پور داود . خرده اوستا . ص ۹۱-۹۷ ؛ *Zurvanica* بقلم *Zachner* در *BSOAS* ج IX ص ۳۰۳ بیعد ، ص ۵۷۴ بیعد ، ص ۸۷۶ بیعد ؛ ج X ص ۳۷۷ بیعد ، ص ۶۰۶ بیعد . باید دانست که بعدها زروان را با زردشت وهر دو را با ابراهیم خلیل خلط کرده اند . **رک** : زروان بزرگه .

واو بروزن ترخوان هم بنظر آمده است؛ و شاید که درست نباشد چه این واو باید که معدوله باشد و واو معدوله البته بعد از خای نقطه دار مفتوح میباشد الله اعلم .

زرتوتن ۸ - با نای قرشت و نون و فوقای بروزن پیرروفنکن، بلفت زرد و یازند (۱) بمعنی کاشتن باشد، و زرتونمی بکسر نون بمعنی میکارم، و زرتوبید یعنی بکارید و زراعت کنید .

زریر ۹ - بفتح اول بروزن حریر، نام برادر کشتاسب است ۹ - و گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگه کنند و آنرا اسپرک نیز گویند، و بسنی گویند برک زرد چوبه است، و بسنی دیگر گویند کلی است و آن در کوهستان حورجان بسیار است - و نام خلطی هم هست که آنرا سفرا گویند و یرقانرا نیز گویند و آن علتی است معروف؛ و بکسر اول هم آمده است .

زوررا ۱۰ - بروزن سبزا . بلفت سریالی خرفه را گویند و جرمی بقله المبارکه و بقله الحقا خوانند ۱۰ .



زره

چنگه پوشند ۱ - و نام یکی از خویشان افراسیاب است و او سعی تمام در کشتن سیبوش کرد - و نام ولایتی است ۲ از سیستان ۳ .

زرها تن ۴ -

با نون و نای قرشت بروزن سفرا شکن، بلفت زرد و یازند (۱) بمعنی زاییدن باشد .

زره بیج ۵ - بفتح اول ونای و ظهور ناک و بای فارسی بتحتانی رسیده و بیجم فارسی زده، بلفت زرد و یازند (۱) بمعنی زمستان باشد که در مقابل تابستان است .

زره تشت ۶ - بفتح اول ونای و ظهورها و فوقای مضموم بشین و نای قرشت (۲) زده، زردشت را گویند که پیشوای آتش پرستان باشد .
زره دشت ۶ - بفتح اول وضم دال، بروزن و معنی زره تشت است که زردشت باشد .

زرهون ۷ - بروزن مرهون، بزبان پهلوی نام ابراهیم علیه السلام است؛ و زرهوان با

(۱) چک : زرد و یازند . (۲) چک : - قرشت .

۱ - پهلوی *zrêh*، یازند *zereh*، برابر اوستایی - *zrâdha* «بارتولمه ۱۷۰۳»، ارمنی ع *zrah-k*، آرامی ع *zerâd* (و زرد (بفتح اول و دوم) عربی از آن مأخوذ است) (رک: بیکرک ۲۵۷: *zrêh* 2)، کردی *zirî*، *zirx* (زره)، اضافی *zira*، بلوچی *zirih*، استی *zghâr* (زره). رک: اشق و هویشمان ۶۶۰ .

۲ - رک: زردک. ۳ - فس: پهلوی *zrêh*. ۴ - هن: *z(a)rhôn(i)tan*، *zarhûntan*، پهلوی *zâtan*، زادن «یونکر ۱۰۸» ۵ «دهارله ۲۵۱» و بنابراین اصل «زرها تن» است . ۶ - هن: *zarpôn*، *zarpôn*، پهلوی *zimostân*، زمستان «یونکر ۱۰۹» بنابراین زره بیج مصحف «زرین» است . ۶ - رک: زردشت، زارتشت .

۷ - قرآتی است از کلمه پهلوی زروان *Zarvân*. رک: زروان .

۸ - هن: *zarfîtonitan*، پهلوی *kishtan*، کاشتن «یونکر ۱۰۸» .

۹ - در اوستا *Zairi*، *Vairi* جزو اول بمعنی زرین و زرد رنگ و جزو دوم از ریشه *vara*، پهلوی *var*، فارسی بر (سینه) است؛ جمعاً بمعنی زرین بر و زرین جوشن. زوریر پس رکی لهراسب و برادر کی کشتاسب و سپهبد ایران بوده است . رک: پشتها ص ۲۸۷ ح و مزد یسنا ص ۳۳۸ . ۱۰ - رک: لک ص ۲ ص ۲۰۷ .

زړين كلاه - كتابه از خورشيدجهان
بيعات .
زړين فرگه - كتابه از ستار های
آسمان باشد .
زړيو ۲ - بفتح اول و كسر ثاني و
سكون ثالث و واو ، بمعنی وقار باشد، و آن
نگاهداشت نفس است از حرکات قبيحه که از
قوت شهوانی ظاهر گردد .
زړيون - بر وزن گردون ، سبز و
خرم را گویند - و گل شقایق را هم گفته‌اند -
و بمعنی زرد رنگ هم آمده‌است چه يون بمعنی
رنگه و لون باشد و زر مخفف زرد ۴ .
زړيونند - با ناك مجهول برونز علی
بند، نام مبارزی است مازند رانی .
زړيوه ۴ - بفتح اول و رابع ، بمعنی
ناچیز کشتن از خود باشد و آنرا بهر بی فناء
فی الله خوانند *

زړيك - بكر اول و ثاني و سكون
ثالث و كاف ، بمعنی زرشك باشد و بهر بی ابر-
بارس خوانند ۱ .
زړين ترنج - كتابه از خورشيد عالم
افروز است .
زړين درخت - گویند درخت انرج
است ، و بعضی گویند درختی است که آن در
ولایت کازرون بسیار است و برکے آن ببرکے
زیتون می‌ماند و گل آن مانند فرس آیین زړين
است یعنی آفتاب .
زړين صدف - كتابه از آفتاب
جهانات است .
زړين كاسه - بمعنی زرين صدف است
که كتابه از آفتاب جهانات باشد .
زړين گاو سامری - كتابه از
سراحي و ظرفی باشد از طلا که بصورت گاو
ساخته باشند .

بیان هفتم

در زای نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

چه بگوم و زش آن و زش این یعنی چه آن
و چه این .

زش ۱ - بفتح اول و سكون ثاني ، بمعنی
چه باشد ۱ چنانکه گویند زش بگوم یعنی

۱- مصحف « زرشك » ورك : زرنك ۴ - ظ ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ركه ، زړيوه .
۲ - پهلوی zar - ghônih (رنگه زرين ، زردی ، سبزی ، سبز) و آن اسم مصدر
است از zarghôn از اوستا - zairi - gaona (برنگه زر ، عنوان هوم Haoma ویز
سبزی ، زرد که سبزی زند (گیاهان) « بارتولمه ۱۶۸۰ » ، فارسی جدید زړبون « بیرکے ۴۰۲۵۳ »
و ركه : اشق ۶۶۱ ؛ افغانی zarghôn (سبز ، تازه) « هوشمان ۶۶۱ » .
۳ - ركه : زړيو . ۴ - هن ، zayosh ، zayash ، پهلوی ish بمعنی
(چه ازو ، باو) « بونکر ۱۰۸ » . ۵ - « زش یعنی چه ، رود کی (سمرقندی) گفت :
زش از و پاسخ دهم اعر نهان زش بینداری (به پیدایی دهخدا) میان مردمان .
« لغت فرس ۲۲۱ » .

* زړوله لر با - ركه : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

* زړه - ركه : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

زشت یاد = بکر اول، بمعنی بدباد کردن است که نغیت وبد گویی و خبث کسی (۱) کردن باشد.

زشت ۱ = بکر اول و سکون نای و فوقانی، ضد زیاست که زیون و بد باشد ۴ - و بمعنی دوسدن هم آمده است؛ و بفتح اول بمعنی دیدن باشد و ببری روت خوانند.

بیان هشتم

در زای نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

در خاله ای که باشد سام ابرس که نوعی از چلیاسه است در آن خاله نرود. گرم است در دوم و خشک است در اول.

زغفری = بروزن جعفری، بمعنی زعفرانی باشد که آن رنگ زرد است •

زعفر = بر وزن شعر، در مجمع الفرس سروری بمعنی تخم کتان نوشته اند ۶، و آن دانه‌ای باشد که روغن از آن گیرند، و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باغین نقطه دار آمده است. الله اعلم.

زغور = با زای قرشت بروزن معذور، بلفظ اهل مغرب میوه است صحرا بی ۴ شبیه بسبب لیکن از سبب بسیار کوچکتر است و آنرا درخراسان علف شیران و علف خرس گویند و ببری تفاح البری و درخت آنرا شجره الدب خوانند.



زعفران

زعفران = معروف است ۴. گویند

(۱) چك - کسی.

۱ - پهلوی *zesht*، اوستا - *zaēsha* (مخوف، تنفر آور) «بارتولمه ۱۶۵۱»، - *zōizhdishta* (مکروه، منفور) «بارتولمه ۱۶۹۳»، «بیرک ۲۵۶» افغانی ع *zixt* سریکی *zhīt* (ماسد و خراب، بد، زشت) «اشق ۶۶۲»، *ورک*: هوشمان ۶۶۲.
۲ - دوران بقا چو باد صحرا بگذشت خوبی و بدی و زشت و زیبا بگذشت. «گلستان ۵۲».

۳ - *Mespilus* «لك ۲ ص ۲۱۱»، *Mespilus germanica* = از گیله «تابی ۱۸۴». ۴ - *safran* «لك ۲ ص ۲۰۸»، *Crocus* = گیاه زعفران گیاهی است پنازدار، دارای گل‌های بنفش روشن و در مناطق معتدل کاشته شود. باین-اقه آن برجستگی می یابد و این برجستگی همان بیاز زعفران می باشد، و کلاله سرشاخه آن ازبجی رنگ مایل سرخی و معطرست و همین رشته‌است که بنام زعفران بمصرف میرسد. *رك*: گل کلاب ۲۸۵؛ ستوده ۱۴۸-۱۴۹.
۵ - می زغفری خور ز دست بشی که گویی قضیبی است از خیزران. «منوچهری دامغانی ۶۲».

۶ - در سروری «زغیر بفتح را و کسر غین معجمه تخم کتان باشد که روغن چراغ از آن گیرند و ببری کتان گویند. مثالش: سراج الدین راجی گوید: هر دل که ز رشک در زحیر است در زیر جواز چون زغیر است.

بیان نهم

ددرای نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر بیست لغت

و بضم رابع هم آمده است.
زغار - بر وزن شراره ، نان (۱)
 کاورس و ارزن باشد * - و بمعنی کاورس و
 ارزن هم آمده است - و کلگونه و غازه زناترا
 نیز گویند؛ و بمعنی اول با زای نقطه دار هم هست
 که بروزن ملازه باشد.

زغاک - بفتح اول بروزن مفاک ، شاخ
 درخت انکور را گویند . *

زغاو - بفتح اول و ثانی بالف
 کشیده و بواو زده ، زن فاحشه و قبحه را گویند -
 و قبحه خانه را نیز گفته اند ، و با زای فارسی
 هم آمده است .

زغبر - با بای ابجد بر وزن جعفر ، مرو
 سفید را گویند ، و آن رستینی باشد دوایی
 که اکثر امراض بلغمی را نافع است .

زغار - بروزن بهار ، بمعنی زمین
 منکاک باشد ۱ - و نوعی از خوردنی و طعام را
 نیز گویند - و بمعنی سختی و راج و محنت هم
 هست ۱ - و هر چیز که زنگک بهم رسانیده
 باشد ۱ همچو آینه و شمشیر و غیره - و بمعنی
 فریاد و فغان هم آمده است ۲ .

زغارچه - بروزن نغارچه ، گیاهی
 است بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است
 و آنرا بحرئى رجل الغراب خوانند چه شباعتی
 بیای کلاغ دارد و بیخ آن فولنج را نافع است .

زغار گرم - ۲ - گرمی است که آنرا
 خراطین و امعاء الارض گویند ، و آن کرم
 سرخی است که در میان گل برم متکون میشود
 با بیه مرغابی درد کوش را نافع است .

زغارو - بفتح اول و رابع بر وزن
 روارو ، خانه فواحش و قبحه خانه را گویند ؛

(۱) چشم : نام (۱) .

۱ - زمین منکاک و زنگک برآورده بود ، شایر گوید :

نوشان زیر زمین فرسوده کردی زمین داده مرا ایشان را زغلرا .

« لغت فرس ۱۵۱ » .

۲ - زغلره (م.ه) . ۴ - از : زغاز (زمین منکاک) + گرم ؛ رک : چهار مقاله

چاپ نگارنده ص ۱۴ . ۴ - رک : زغار :

از قبحه و گنده ، خانه احمطی ماند یزغلر و درکنده ری منجیک نرمدی

« لغت فرس ۴۲۰ » .

• = زغلره = زغاله (م.ه) :

بزن دست برشکر (سکنه - دهخدا) من نکک تک

چنان چون زغلره یزد مهر باو . « لغت فرس ۴۳۷ » .

۶ - قس : ازغ ، ازغ ، آزغ ، آزغ ، زخلره . ۷ = زغاو (م.ه) . و رک : زغارو .

۸ = marum ، لك ص ۲۲۱۲ .

* زغال - بضم اول = زکال . رک : زکال . (برهان قاطع ۱۳۳)

سیاه است ۴ .

زغئار = بزم اول و نون بalf کشیده
بروزن گلزار ، روئاس را گویند ، و آن گیاهی
باشد که چیزها بدان رنگ کنند .

زغند ۵ = بروزن سمند ، از جای
برجستن باشد بر مثال آهو - و بمعنی آواز و
صدای بلند هم آمده است چه زغند زدن فریاد
کردن را گویند - و آواز سیاه گوئی و یوز را
بیز گفته اند .

زغنگ ۶ = بروزن پلنگه ، بر جستن
کلو باشد که بمری فواق گویند ۷ - و بمعنی
لمحه هم آمده است که بقدر يك چشم زدن
باشد .

زغوته = بفتح اول و نای بیواو
رسیده و فوقانی مفتوح ، گروهی رسان خام
که بر دوک پیچیده شود ، و بجای فوقانی
نون هم بنظر آمده است - و مخفف زاغوته هم
است که ماشوره باشد .

زغیلده = بفتح اول بر وزن چکیده ،
بمعنی افشرده و فشارده باشد .

زغیر = بر وزن شیر ، تخم کتاسرا
گویند - و نوعی از طعام هم هست ؛ و بمعنی
اول با عین بی نقطه هم آمده است ۸ الله اعلم .

زغیر = بروزن فمر ، نام دختر لوط
علیه السلام است - و نام چشمه‌ای هم هست منسوب
باو . گویند چون آن خشک شود علامت قیامت
است و دجال ظهور کند - و طعام و خوردنی را
بیز گفته اند .

زغراش ۱ = بر وزن خشخاش ،
ریزه‌های پوست باشد که پوستین دوزان بدور
اندازند .

زغریماش ۲ = بفتح اول و سکون
نای و نالک بتحتانی رسیده و میم بalf کشیده
و بشین نقطه دار زده ، بمعنی زغراش است که
خرده (۱) ریزه‌های پوستین باشد که بدور
اندازند .

زغنگ = بفتح اول و نای و کاف فارسی
بروزن هوسک ، جستن کلو باشد ، و آنرا بمری
فواق گویند .

زغم = بضم اول و فتح نای و سکون
میم ، بمعنی زور و تعدی و زیادتی باشد .

زغن = بروزن چمن ، گوشت ربا و
غلیوچ باشد ۴ . گویند ششماه بر وششماه ماده
است ، و بعضی گویند یکسال بر و یکسال
ماده میباشد ، و بعضی گفته‌اند که زغن گنجشک

(۱) چک ، چش : خورده .

۱ - رگ: زغریماش. ۴ - رگ: زغراش. ۴ - از zaghan. از zghan.

رگ : هنینگک : دولت آسیای مرکزی ، در

Philological Society. Hertford 1946 , p . 159 , note 1 .

BSOS., X , 97 , n. 2.

ورگ :

۴ - «زغن و خاد (م.ه.) مرغ گوشت ربای بود . رودکی (سمرقندی) گوید :

جمله صید این جهایم ای بر ما چو صحره مرگ برسان زغن» .

«لفت فرس ۳۶۱» .

۵ - اسم صون = زغند (م.ه.) . ۶ = زغنگه «لفت نامه» .

۷ - رگ : لفت فرس ۲۹۹ . ۸ - رگ : زغیر .

بیان دهم

در زای نقطه دار با فا هشتعل برده لغت

نوعی از قیر باشد ■ ، و آن چیزست سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر سر کچلان چسباند ، و در عربی نیز بکسر اول همین معنی دارد، و آن سه نوع است : یکی زفت رومی و آن براق و صاف و املس میباشد و از روم می آورد و بعضی گویند همین زفت است نهایتش برومی شهرت دارد ، و دیگری زفت تر و آن آبکی و روان میباشد و آنرا در مرهمها بکاربرد و آن از قبیل قیر است و از انواع صنوبر گیرند و نوع سیم زفت خشک است و آنرا بیشتر از زینبوت و ارز گیرند که بوته کبر و صنوبر تر باشد و صنوبر تر بجهت آن گویند که باری ندارد ، و مطلق آن گرم و خشک است .

زفر = بفتح اول و ثانی بروزن سفر ، دهانرا گویند و بر عربی فم خوانند و کنج دهانرا هم گفته اند - و استخوانی را نیز گویند که دندان از آن روید و بر آید ♣ ؛ و بفتح اول و سکون

زفاك - بفتح اول بر وزن هلاك ، ابر بارنده را گویند .

زفان ۱ - با اول مضموم، زبانرا گویند و بر عربی لسان خوانند ♣ .

زفانه ۲ - بر وزن و معنی زبانه باشد که زبانه آتش - و زبانه چوب و امثال آن است ، و آن چیزی است که در میان شاهین ترازو میباشد .

زفت = بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی، بمعنی درخت و فرجه باشد و کنده و سطر ۳ - و سف و هنگفت را نیز گفته اند - و بمعنی یر و مالامال هم آمده است و طعم تیز و مزه تیز را نیز گویند که زبانرا بگزد - و بضم اول بمعنی بخیل و مسك و لثیم - و گرفته و ترش روی و ستیزه خوی و خشونت کننده باشد - و طعم ولذت زمخت را نیز گویند مانند مازو و حلله و امثال آن و بر عربی غصص خوانند - و بکسر اول

۱ - ربان (م.ه) = زوان (م.ه) .
۲ - چشم بر حواریون نهاد (عیسی) و زفان بگشاد و بدیشان تعلیم و پند می داد و می گفت ... «انجیل فارسی ص ۵۸» . ♣ = زبانه (م.ه) = زوانه (م.ه) .

۳ - اینهمه زاری عاشق بنمود و تنهت ساعتی با او نشست و یاسود و نخت اینچنین سنگدلی ، بیحق و بیحرمت جفت

« منوچهری دامغانی ۱۵۴ » .

♣ = poix (فر) «لك ۲ ص ۲۱۲» . بعضی آنرا از یونانی Asfaltos (قیر) مأخوذ دانسته اند «نفس» . ۶ - اوستا - zafar (كلو)، پهلوی zafar «اسف ۶۶۳» . هوشمان zafar و zafan فارسی را با سانسکریت jabh (گرفتن ، باپوزه گرفتن) ، و jambha (دندان ، اسنان ، كلو) متماق میداند «هوشمان ۶۶۳» . ♣ - مراد فك است، چه « زفر زیرین» فك اسفل است و «زفر زبرین» فك اعلی : « هر حیوانی بوقت خاییدن زفر زیرین جنباند و یکی مخالف بود چنانك تماس زفر زیرین جنباند و زیرین جنباند» «دانشنامه ۴۳» .

بتحتانی رسیده ، سنگی باشد سیاه رنگه و آن دافع قروح و جذام است .

زفوف ۳ = جنم اول و ثانی بواو کشیده ، زبانرا گویند و بمریی لسان خوانند .

زفونیا = بروزن فلویا ، نام درختی است خاردار ، و آن نوعی از زقوم است .

زفیرف ۴ = بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بفا زده ، بزبان اندلس عنابرا گویند و آن میوه ای باشد شبیه بسنجد و بیشتر در دواها بکار برند .*

ثانی و ثالث هم بمعنی دهان و کنج دهان است - و در عربی بمعنی بازداشتن و واداشتن باشد - و جنم اول و فتح ثانی هم در عربی بزرگه و مهتر - و جوی بزرگه و رودخانه کوچک باشد - و بکسر اول و سکون ثانی در عربی مایحتاج و مایعرف مسافر را گویند همچو مشک آب و روخت خواب و بلر و اسباب و مانند آن ۱ .

زفرین ۴ = جنم اول ، بروزن و معنی زفرین است ، و آن حلقه ای باشد که بر چهار چوب در نصب کنند .

زرفنی = بکسر اول و سکون ثانی و نون

بیان یازدهم

در زای نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر دوازده لغت

زکاب = بفتح اول بر وزن صواب ، مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و بمریی حین وعداد گویند ۸ .

زکاره ۹ = بفتح اول بر وزن هزاره ، مردم خیره و ستیزه کار و لجاج را گویند ۱۰ .

زکاسه ۱۰ = جنم اول و فتح سین بی نقطه

زک = بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف زاک است ۵ و آن جوهری باشد شبیه بشمک - و جنم اول خود بخود حرف زدن باشد در زیر لب ۶ - و امر باین معنی هم هست که بزرگه و عوام گویند بلند جنم لام - و بلفظ زهد و پازند (۱) بمعنی آن باشد که کلمه اشاره باشد ۷ .

(۱) چک : ژد و پاژد .

۱ - زک : شرح قاموس ، اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۴ - رکع : زلفین .

۲ - رکع : زقان ، زبان . ۳ - باید داست که گولیس بسند کنز اللغه

محمد بن عبدالخالق و بسندابن بیطار ، این لغت را بهر دو را آورده و برآ در کتابی یافت نشد . ۴
چک ص ۳۸۵ ح . در لک ص ۲۱۳ « زفیرف » = jujube (فر) .

۵ - رکع : زاک ، زاج . ۶ - رکع : زک . ۷ - هن ، dhak . پهلوی ān ، آن « یونکر ۱۰۹ » قس : « عر » ذاک ، ذالک .

۸ - جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین حقا که هیچ باز نداستم از زکاب .

بهرامی سرخی « لغت فرس ۲۴ » .

۹ = زکاره (م.ه) . ۱۰ - مصنف رکاسه (مخفف رکاسه = رکاسه) .

* رقوم - رکع ، پایان کتاب ، لغات متفرقه .

تربیع ، کاشه سفالین بزرگه باشد .
زکند ۴ = جنم اول و فتح ثانی بر وزن
 خجند ، بمعنی زکنج است که کاشه سفالین
 بزرگه باشد .
زکور ۵ = بفتح اول بر وزن ضبور ،
 بمعنی سفله و بغیل و گرفته باشد - و درد
 و راهزن و قطاع الطریق را نیز گویند .
زکیا ۶ = بفتح اول و کسر ثانی و تحاتی
 بالف کشیده ، بلفت زند و یازند (۱) کارد را
 گویند و عبری سکین خوانند .
زکیدن ۷ = بفتح اول بر وزن رمیدن ،
 یعنی خودبخود از قهر و خشم سخن کردن ، و جنم
 اول هم درست است .

بر وزن خلاصه ، خارپشتی را گویند که خارهای
 خود را چون تیر اندازد و عبری ابو مدلیج خوانند .
زکاشه ۱ = با شین نقطه دار ، بر وزن و
 معنی زکاشه است که خارپشت تیر انداز باشد ،
 و با زای فارسی هم درست است .
زکان ۲ = بفتح اول بر وزن مکان ،
 شخصی را گویند که از خود ریمده باشد و
 خود بخود سخن گوید ، و جنم اول هم
 گفته اند .
زکش = بفتح اول و کسر کاف و سکون
 شین نقطه دار ، لذت و طعم زمخت را گویند و
 عبری عنص خوانند .
زکنج ۳ = جنم اول و فتح ثانی بر وزن

بیان دوازدهم

در زای نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

باشد که در دوات کنند و عبری حبر و مداد
 خوانند .
زساله ۱۱ = جنم اول بر وزن کلاله ،
 بمعنی زکالاب است که سیاهی و مرکب
 باشد .

زسال ۸ = بر وزن و معنی زغال است
 که انکت و اخگر کشته باشد ، و عبری
 نعم خوانند ۹ .
زسالاب ۱۰ = جنم اول و ثانی و لام هر
 دو بالف کشیده و بیای ایجاد زده ، مرکب و سیاهی

(۱) چک : ژند و یازند .

- ۱ - مصفف رکاشه (مخفف رکاشه = رکاشه) . ۴ = ژکان (ا-م فاعل از
 زکیدن = زکیدن) . ۳ - رک: زکند . ۴ - رک: زکنج .
 ۵ = زکور (م.م) . ۶ - هز ، s(a)gînâ ، skîna ، پهلوی kârt ، کارد
 «یونکر ۱۰۱» در اینجا «سکینا» (زکینا) به «زکیا» تصحیف شده . ۷ = زکیدن (م.م) .
 ۸ = زغال = ژگال = شگال = شگار ، اورامانی zoxâl ، ک . اورامان ۱۲۸ ، طبری
 dhîngâl ، صاب طبری ۳۸۸ ، در لهجه یهودیان ایران zugol ، zugól ، کاشانی zugól
 «هوشمان ۷۴۲» ، گیلکی zûghâl .
 ۹ - بمشکین زگال آتش بیره رنگه
 ۱۰ - از: زگال (هم) . + آب .
 ۱۱ - از: زگال (هم) . + (سبت) .
 در افتاد چون عکس گوهر بسنگه .
 نظامی گنجوی «گنجینه ۷۹» .

بیان سیزدهم

درزای نقطه دار بالام مشتمل بر پاترزه لغت و کنایت

تنگه و تلیک را گویند .
زلفین ^۱ = بنم اول . بر وزن و معنی زرفین است، و آن حلقه‌ای باشد که بر صندوق و چادر چوب درخانه نصب کنند .
زلو ^۲ = بفتح اول و ثانی بواو کشیده، گرمی باشد سیاه رنگ . چون بر اضای آدمی بیسپاند خون از آنجا بکشد .
زلوگ = بفتح اول و ثانی بو او کشیده و بگاف زده ، بمعنی زلو باشد که گرم سیاه معروف است .
زله ^۳ = بفتح اول و ثانی مشدده، جانوری باشد شبیه بملخ که پیوسته در میان غله زارها و هوای گرم فریاد طولانی کند و آنرا جزد بروزن یزد هم خوانند؛ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است؛ و بعضی گویند جانورست سیاه رنگ و پراو در زیر کاسه پست او می‌باشد ، و آن نوعی از جمل باشد ؛ و بعضی دیگر گویند جانورست پردار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناک بهم میرسد

زالال = بنم اول بروزن جوال ، گرمی را گویند که در میان برف بهم میرسد ، و او پیرده‌ماست بر از آب صاف و آن آب را آب زلال خوانند و آن کره‌ها اندک حیاتی و حرکت مذبح‌وحی‌ست - و زلال بمعنی صاف عربی است .
زلف بستن = کنایه از نمودن مطلوب (۱) است خود را بشاق و دل او را بکنند خود آوردن .
زلف خطا = بکسر ناک ، بمعنی خطا و گناه و تفسیر باشد .
زلف زمین = بکسر ناک ، کنایه از شب است که گرمی لیل خوانند - و کنایه از خاکی هم هست که جوهر آدمی از آنست - و بلیه ارضی را نیز گویند .
زلف و خال = معروف است - و کنایه از آرایش و زینتی است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کنند .
زلفه = بفتح اول و ثانی و ناک ، کوچی

(۱) - چشم - مشقوق .

۱ - اوستا zaranyô . zafran (بشت ۱۰ ، ۱۲۹) (باگردن زرین) رك : اشق و هوشمان ۶۵۸ ؛ در فارسی = زرفین = زورفین = زولفین = زوفرفین ؛ در خراسان حلقه در را 'زلفین' و 'زلفی' و زنجیره آنرا 'زنجیر' گویند . در کابل zulfی .

L. Bogdanov , Stray Notes on Kâbuli Persian , p. 123.

بشتو 'زلی' ، پشتولتووه . محمد اعظم ابازی ۱۳۲۰ ، شهمیرزادی 'زلفین' . رك : زلف و زلفین بقلم نگارنده . مجله تمدن دوره دوم شماره ۱ .

۲ - زرو (م.ه) = زالو = زلوگ ، ساسکرت jalikâ , jalukâ , jalôka (زالو) ، کردی زالو ، zûri , zalûg , zulûl , zelû ، اضافی ح zalû ، اضافی خالص zhavara ، بلوچی zarâgh 'اشق ۶۶۴' ، کیلیکی zâlu . ۳ - ساسکرت - jhillikâ , jhillik . (سوسک، زنجیره) 'اشق ۶۶۵' بنقل از هوشمان .

زلیف ۴ - بفتح اول بر وزن حریف ،
بمعنی ترس و بیم باشد.

زلیفن ۵ - بفتح اول بر وزن طیلیدن ،
بمعنی ترسیدن و بیم بردن - و تهدید کردن
و ترسانیدن باشد ۶ - و بمعنی کینه و انتقام
هم آمده است - و چرخ را نیز گویند که بدان
پنبه دانه را از پنبه جدا کنند ؛ و بکسر اول
هم گفته اند .

زلیل - بر وزن خلیل ، آواز و صدای
کلو را گویند .

و شبها فریاد تند و تیز و طولانی میکند و او را
چرخ رسته نیز میگویند - و در عربی طعانی
باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند .

زلیبا ۱ - با بای ابجد بر وزن کلیسیا ،
نام حلوائی است مشهور و عربان زلایبه
گویند ۴ .

زلیخا - بضم اول و خای نقطه دار
بالت کشیده بر وزن سویدا ، نام زن عزیز مصر
باشد ۴ .

بیان چهاردهم

در زای نقطه دار با میم مشتمل بر سی و دو لغت و کنایات

موسوم است - و بمعنی سرما باشد که در مقابل
گرمات و لهذا ایام سرما را زمستان گویند ۸ -
و باد سخت و تند را نیز گفته اند - و نام چشمه‌ای

ز ۳ - بفتح اول و سکون ثانی ، نام
رودخانه‌ایست ؛ و بعضی گویند نام شهر است که این
رودخانه از پهلوی آن میگذرد ۷ و بدان شهر

۱ - کیلکی *zulubya* . نهرای *zûlbyâ* ، عرب زلایبه «لك» ص ۲۱۵ ، « معال
القرية ص ۱۰۴ » ، ترکی « زلوبیه » ، آرامی « زلوبیا » « نفس » . ۴ - حلوائی که با روغن
زیتون یا روغن کنجد و امثال آن پزند ؛
نان کشکین اگر بیام هیچ

راست گوئی زلیبیا باشد .

۲ - محمود سعد لاهوری ۱۰۸ ، ۱۰۸ .

۳ - غیر از زن عزیز مصر ، نام زنان دیگر بوده است . رك : دائرة المعارف الانكليسي .
Zuleika : Universal knowledge . ۴ - رك : زلیفن .

۵ - رك : زلیف .

۶ - سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن بستنش بهتر زلیفن .

۷ - « منوچهری دامغانی ۵۹ » .

در نسخه چایی مزبور اشتهااً هر دو جا « زلیفن » است . ۷ - ناحیه *Zamm*

در جوارکش و نصف (ماوراء النهر) است «مینورسکی . حدود ص ۲۰۰ ، رم ، شهرکی است
بر راه جیحون از نرمد و آمل» . سر گوید : شهر است دریایی و کمان برده بین بصره و عمان
باشد . «معجم البلدان» ۸ - پهلوی *zam* (زمستان) ، فارسی *zam* (سرما) ، از او است .

zam ، *zām* (هندی باستانی - *hima*) (زمستان) «پارتولمه ۱۶۹۹» رك : بیکرک ۲۵۳ :

zamistām ، قرارمنی *ziun* (برف) *zmern* (زمستان) ، *jmerem* (زمستان را با خورشادن) ،

استی *zumāg* و *zimāg* (زمستان) «اشق ، عوبهلمان ۶۶۶» و رك : زمستان .

زمام = بکسر اول بر وزن نظام 'مهیار شتر باشد. گویند عربی است ^۱.

زمان = بفتح اول بر وزن رمان، بمعنی فوت و موت و مرگه باشد - و در عربی مقدار حرکت فلک اعظم ^۲.

زهرآ - با تا و رای فرشت بر وزن فلک، بلفت زند و یازد (۲) بمعنی تسخر و رشخند باشد.

زرج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ابجد، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی - مطلق زاج را نیز گویند ^۳ - اعم از زاج سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز؛ و بعضی گویند این لغت بفتح اول و ثانی است و معرب زمه است و زمه زاج سفید باشد نه مطلق زاج - و بضم اول و فتح ثانی مشدد بهری مرغی است که آنرا زبور ادران میگویند ^۴؛ و بعضی گویند مرغی است شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرخ و شاهین.

هم هست، و بعضی چشمه زمزم را گویند ^۱ - و بمعنی آهسته هم هست و زمزم یعنی آهسته آهسته ^۲ - و طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهنش بیرون آید - و شخصی که بوقت خندیدن و حرف زدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان شود ^۳ - و قتیله را نیز گویند مطلقاً خواه قتیله داغ و خواه چراغ باشد و خواه قتیله فنگه و زخم - و در عربی با ثانی مشدد بمعنی مهیار کردن شتر باشد - و بمعنی تکبر و نخوت هم هست - و بلند بر داشتن سر را نیز گویند - و بمعنی پیش رفتن هم آمده است.

زماروغ ^۴ = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و رای بی نقطه بواو رسیده و بغین نقطه دار زده، رستنیی باشد که از زمینهای نمناک و متعفن و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب (۱) و امثال آن روید با لدام چتر و عولم آنرا کلاه قاضی و چتر مار گویند؛ و بضم اول هم آمده است.

(۱) چش: آن . (۲) چک: ژد و یازد .

^۱ - از نامهای چشمه زمزم 'زم' (بتشدید دوم) و 'زمازم' و 'زمزم' (بضم اول و سوم) است 'معجم البلدان' زم (بضم اول و تشدید دوم، گویند چاهی است بنی سعد بن مالک را و ابو عبید شسکونی گوید آبی است بنی عجل را در پایین راه کوفه بمکه و بصره . 'معجم البلدان' .

^۲ - رك: زمزم، زمزمه .

^۳ - زم [گوشت] بدون و بیرون دهان باشد . رود کمی (سمرقندی) گوید :

آرزوند آن شده تو بگور
که رسد نافت پاره‌ای بر زم .

'لغت فرس ۳۴۳' .

^۴ - سماروغ (م.ه) . - (ع) زمام بالکسر 'مهیار ورشته‌ای که در جوف بینی

شتر بندد و بر روی مهاری بندد، ازمه جمع، 'منتهی الارب' . ^۱ - باین معنی مشترك

یاری و تازی است . پهلوی zamân (وقت)، ارمنی zhamanak از ایرانی باستان jamâna .

کلمه آرامی jeman, zimna (سریانی zambâ, zambâ, zambâ)، عبری zemân (آرامی ع) ،

عربی زمان (بفتح اول) 'بیرگه ۲۵۲' نیز در پهلوی zhamân 'او ابوالالا ۱۹۲' ، 'تاوادیا ۱۶۷: ۲' .

راجع بزمان در کتب اسلامی، رك: دائرة المعارف اسلام . ^۲ - رك: زجم، زمه .

^۳ - رك: زجم، زمنج = faucon (فر) 'لك ص ۲۱۶' .

تظمدار و فوقانی ، طمی را گویند مانند طم
 هلیله و ملازو و امثال آن و جریمی عضو خوانند
 و بمنی یشکر هم آمده است - و گرهی رانیز
 گفته‌اند که بنایت سخت بسته باشند - و کنایه
 از مردم گرفته و مقبوض - و بغیل - و درشت و
 نالایق باشد ؛ و بفتح اول هم آمده‌است .

زمنخک ۶ = با کاف ، بر وزن و معنی
 زمخت است که طم عضو - و گره سخت - و مرد
 بغیل و ناکس باشد .

زهر و قتن ۷ = با یون و نای قرشت
 (۱) بروزن پهلو شکن ، بفت زده و یازده (۲)
 بمعنی سرآیدن و خوانندگی کردن باشد ، و زمرور -
 نمی یعنی بسرایم و خوانندگی کنم ، و زمرویه
 یعنی بسرایید و خوانندگی کنید .

زهرم ۳ = بروزن همدم ، بمعنی آهسته
 آهسته چهرم آهسته را گویند ۸ و خوانندگی
 و نرمی که با هستگی کنندوزمزه عبارت از آن
 است ۹ - و کلمانی باشد که مفان یعنی آتش
 پرستان در محل ستایش بارشمالی و پرستش آتش
 و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان

زنج = بفتح اول و سکون نای و جیم
 ظمی ، بمعنی زاج است ۱ مطلقاً چه زاج سفید
 را زنج بلور میگویند - و نام موضعی هم هست
 در خراسان و احمد زمجی بآن موضع موسوم
 است ۴ . و بکسر اول مرضی باشد سرخ رنگ
 و بزرگ شبیه بقاب و بیضی گویند شکره است
 و آن پرندمای باشد شکری کوچکتر از باسه ۴ .

زنج بلور - بکسر جیم فارسی ، زاج
 سفید را گویند - و جریمی شب یمانی خوانند
 بشدید پای ایجاد .

زمنچک ۴ = بفتح اول و جیم فارسی و
 سکون نای و کاف ، نام پرده ایست غیر
 مطوم .

زمنچیکور - با جیم فارسی و کاف . این
 لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفلا
 بروزن کردی دور آورده است بمعنی زنج بلور
 که زاج سفید باشد ، و چنین ظاهر میشود که
 زنج بلور را متصل نوشته بودند و بقران صحیف
 خوانی کرده‌اند ، الله اعلم .
زمنخت = بضم اول و نای و سکون خای

(۱) چک - قرشت . (۲) چک : ژد و یازد .

۱ - زنج (م) . ۴ - زنج وزنج در حدود العالم و معجم البلدان نیامده ولی
 ' زنج ' در تاریخ بیهق نام یکی از بخش‌های جنوبی سبزوار است ' تاریخ بیهق مصحح بهمنیارس ۳۳۶ ' و
 در معجم البلدان ' زنج ' (بضم اول و تشدید دوم مفتوح و خاء) خراب است از بیهق از اعمال یشابور
 برای اطلاع بیشتر از ' احمد زمجی ' رک : لغت نامه : احمد زمجی .
 ۴ - رک : زنج ، زنجج . ۴ - از : زنج (م) + رک (تصغیر) .

۵ - امروزه نیز zomoxi بهر چیز سلب و درشت اطلاق شود .
 ۶ - رک : زمخت . ۷ - هنر ، zamlalōnitan ، zamr(a)rōnitan ، پهلولی
 srūtan ، سرودن ' یونکر ۱۰۹ ' . ۸ - سزم باین معنی در مآخذ معتبر یافته نشد . رک :
 مزدیسنا ص ۲۵۴ ح ۱ .

۹ - مطرب مجلس بساز زمزمه عود .

خادم محفل بسوز مجمره عود .

سعدی شیرازی .

(پرهان لاطع ۱۴۲)

باکیره منظر از جنس چرخ و آنچه رنگش
برسخی زده بهتر است و آنچه در صحر! تولک و
کر بزر کرده باشد بکاری بیاید و آنرا برمی زنج
خوانند؛ و بعضی دیگر گفته‌اند که همای است و
آنرا استخوان ردا می‌گویند .

زمو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
واو مجهول ، این لغت از اخطاد است بمعنی گل
تر و گل خشک هر دو آمده است که برمی طین
گویند ؛ و ضم اول هم باین معنی و هم بمعنی
سقف خانه باشد که آنرا از چوب و علف و گل
پوشیده باشند و آنرا برمی غمی بر وزن هوا
خوانند .

زموون - بفتح اول بر وزن بودن ،
بمعنی نقش و نگار کردن باشد .

زموده - بفتح اول بر وزن بوده ، نقش
و نگار کرده را گویند .

زمه ۷ - بفتح اول و ثانی بزاج سفیدرا

راندند - و نام کتابی است از مصنفات زردشت ۴ -
و نام چاهی است در مکه معظمه ۴ .

ززم آتش فشان - کنایه از
آفتاب عالمتاب است .

ززمه ۴ - بر وزن سرده ، بمعنی
زرم است که با هستگی چیزی خواندن - و کلماتیکه
مغان در محل ستایش و مناجات بیاری تعالی و
پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان راندند -
و نام کتابی است از مصنفات زردشت . *

زرمگان ۵ - بفتح اول و کاف فارسی
بر وزن ایان ، موی زهار را گویند ؛ و ضم اول
هم آمده است .

زرنج ۶ - بکسر اول و ثانی مضموم بنون
و جیم زده ، مرغی باشد از جنس عقاب و رنگش
برسخی مایل بود؛ و بعضی گویند مرغی است
سیاه و از غلیوای بزرگتر و آنرا دو برادران
خوانند ؛ و بعضی گویند جانور است شکاری بنیابت

۱ - و آن مترادف «باز» است . در کتاب الناج منسوب بجاوحد آمده : «پادشاهان ساسانی -
هنگامیکه طعام ایشان حاضر میشد - بر آن زرمزه می‌کردند ، و کسی برخی سخن نمیکفت تا بلند
شود و اگر سخن گفتن ناچار میشد ، بجای آن باشاره ، غرض و مقصود خود را می‌فهماند .» فردوسی
در داستان پذیرایی خسرو پرویز از سفیر روم گوید :

چهاردار بگرفت باز مهان
بزمزم همی رای زده در بهان .

رک : مزدیناس ۲۵۳ - ۲۵۷ ؛ خرده اوستا ۸۲ - ۸۴ . ۴ - سعودی در
مروج الذهب (چاپ قاهره ص ۱۸) گوید : وهو (زردشت) نبی المجوس الذی اتاهم بالکتاب
المعروف بالزرمزه عند عوام الناس واسمه عند المجوس بستان (= اوستا) . ظاهر آن نظر باینکه اوستا
را بزمزمه می‌خوانند این نام بدان اطلاق شده . ۴ - رک: معجم البلدان . ۴ - رک: بزمزم .
۵ - مصحف «مکان» (م.م) . ۶ - رک: زنج ، زنج .

۷ - رک: زنج ، زمه .

* زمستان - بکسر اول و دوم : از : زم (سرما) + ستان (پسوند زمان) . پهلووی
zamistân «ببیر که ۲۵۳» ، در اوراق مانوی zmg (سرما، زمستان) ، پارسی میانه dmyst'n
Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 90.
کیلیکی zaemaestân ، فریژدی zaemassun ، برنی zemassun ، هلندی zaemestân
رک ۱ ص ۲۸۴ ، سنائی zämäästun ، سنکسری zemastún ، سرخه‌یی و لاسکردی
zemestân ، شه‌بیزادی zemestún رک ۲ ص ۱۷۹ ، استی zimaeg رک است ۱۶۲ ،
نهرای zemestûn : فصل چهارم سال ، پس از پاییز و پیش از بهار ، فصل سرما .

زمیدن = بروزن درهیدن ، بمعنی خابیدن و جاویدن (۲) باشد . *

زمین از زیر پای کشیدن -
کنایه از آن است که دیوانگانرا ببلای بازی بترسانند .

زمین پیمای ۴ - مساح و سیاح و عالم گرد و جهان پیمای و مسافرا گویند .

زمین جسته = بمعنی زمین پیمای است که مساح و مسافر باشد .

زمین خسته = بکسر نون و فتح خای نطقه دار (۳) زمین شیار کرده را گویند که در زیر دست و پای مردم و چاروا فرم شده باشد

زمین کوب ۵ = با کاف بواو رسیده و بیای ابجد زده ، کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد .

زمین هرده = بکسر نون و ضم میم ، کنایه از زمینی است که در آن رستنی ترویید .

گویند و معرب آن زمج است و بضی گویند زمه سنگی است شبیه بزاج .

زمهریر = بر وزن بد خمیر ، معروف است و آن جایی (است) بسیار سرد و بزرگ با تهای کره هوا ۱ و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت کننده چه رم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل است .

زهی ۴ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده ، مخفف زمین است که عبری ارض خوانند .

زمیاد ۴ - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد بالف کشیده و بدل (۱) زده ، نام روز بیست و هشتم است از هرماه شمسی . گویند در این روز تخم افکندن و درخت نشاندن و عمارت کردن بسیار خوب است - و نام فرشته است که بمحافظت حوران بهشتی و تدبیر مصالح این روز مأمور است ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم بنظر آمده است .

(۱) چش + ابجد . (۲) چک: چاریدن . (۳) چک : نقطه دار .

۱ - برگه بنفشه ، چون من ناخن شده کیود در دست شیرخواره سرمای زمهریر .

« منوچهری دامغانی ۳۳ »

۲ - رك : زمین . ۴ - رك : زامیاد ۴ - از : زمین + پیمای (پیماینده) .

• - از : زمین + کوب (کوبنده) .

* زمین - بفتح اول ، (مخفف آن: زمی) ، پهلوی *zamīk* ، اوستا *zam* «بارتولمه ۱۶۶۲» و زمین از همین زم است بایسوند «مین» و زمیک پهلوی نیز از همان ریشه است بایسوند «یک» . رك : نیرگه ۲۵۲ - ۵۳ ؛ هندی باستان - *jmá* (روی زمین) ، افغانی *jmaka* (زمین) ، استی *zāx , zānxā* ، سریلیکی *zems* ، شفنی *zems* ، بلوچی *zamīk* (مزارع ، بذرها) «اشق ۹۶۷» . رك : هوشمان ایما ؛ گیلکی ، فریزدی ، برنی و طنزی *zāmin* «ك ۱ ص ۲۸۴» ، سمنانی ، سنگری *zāmin* ، سرخه بی *zām* ، لاسگردی و شهیرزادی *zāmin* «ك ۲ ص ۹۸۰» ؛ کره : خاک ، ارض ، تراب ، خاک ؛ «استاد از زمینش (شاگردا) بالای سزبرد و فرو کوفت» «گلستان ۵۰» - سطح کره خاکی - ملک و کشور . کره زمین یکی از سیارات منظومه شمسی است که در مدت ۲۴ ساعت یکبار دور خود میچرخد (حرکت وضعی) و در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و چند دقیقه یکبار دور خورشید میگردد (حرکت انتقالی) کره زمین دارای پنج قاره : آسیا ، اروپا ، امریکا ، آفریقا ، و اقیانوسیه است .

بیان پانزدهم

در زای نقطه دار با نون مشتمل بر هشتاد لغت و کنایات

کتابه از موج پیاله شراب است - و خطی را نیز گویند منحنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پرشدن پیاله .

زُفبار = بفتح اول و بای ابجد (۶) ، بر وزن انگاره ، زن دوست را گویند چنانکه غلام باره پسر دوست را ۴ چه باره بمعنی دوست هم آمده است .

زُفبر = بفتح اول بر وزن چنبر ، چهار چوب باشد مانند نردبان دو پایه که میان آنرا بریسمان یا نوارها چرم بیافند و از خاک و خشت و امثال آن پرکنند و دوکس برداشته از جایی بجایی برسد و برمی منقل خوانند • - و مشکى را نیز گفته اند که بر دو سر آن دو چوب نمیه کرده باشند و بدان آب کشند - و زرشك را نیز

زُن = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که فیض مرد باشد ۹ - و بضم اول گیاهی است که آنرا دو سر گویند و در میان زراعت کنندم و جو روید .

زُناج = بضم اول و نانی متعدد بالف کشیده و بیجم زده ، چرب روده کوفند را گویند که دبه و برنج را با هم کوفته در میان آن پر کرده با روغن بریان کرده باشند و برمی حسیب خوانند ۴ ؛ و باجم فارسی هم آمده است .

زُناز ۴ = بضم اول و نانی مشدد بر وزن کفار ، هر رشته را گویند عموماً و رشته ای که بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً .

زُنارساغر = بکسر رای قرشت (۱) ،

(۱) چك: - قرشت . (۲) چك: - ابجد .

۱ - پهلو **zhan** (زن . زوجه) ، اوستا - **jani** ، - **jəni** ، بارنولمه ۶۰۳ . رك: بپیر که ۲۵۷ - ۵۸ ، هندی باستان - **jáni** - **jáni** (زن ، زوجه) ، ارمنی **kin** (زن ، بانو) ، کردی **zhin** (زن) (زازا **jen**) ، افغانی **jinaí** ، **jūnai** ، بلوچی **jan** ، شغنی **ghin** ، سریکلی **zhin** ، منجی **zhinga** «اشق» ۶۶۸ ، اورامانی **zhān** «ك» اورامان ۹۶۸ .

۲ - چون قلیه برنج هست زناج پهل در عمر خوش آویز نه در عمر دراز .
سحاق اطعمه «جهانگیری» .

رك: رونج ، رونیو ، ریونجو ، ریونجه . ۴ - از یونانی جدید **Zōnári** ، از یونانی قدیم **Zōnárion** مصدر **Zōnē** بمعنی کمربند و منطقه « فرهنگ یونانی - انگلیسی لیدل و اسکات » «نفس» زناز کمربندی بوده که زمین صرایی در مشرق زمین بامر مسلمانان مجبور بوده اند داشته باشند تا بدینوسیله از مسلمانان ممتاز گردند ، چنانکه یهودیان مجبور بوده اند علی (و صله های علی رنگ) بر روی لباس خود بدوزند ، در کتاب های فارسی گاه زناز بکستی (= کستی) (م.ه) زرنشیان اطلاق شده است . رك: نو روزنامه . تطبیقات م ۱۲۳ .

۴ - و شاعر باره ، رك: باره . • = زبیل (م.ه) اکنون **zanba** گویند : همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزبرها همی سوزد میان راغ . غنیرها بجمیرها .

« منوچهری دامغانی » ۹ .

زنبورک = صغیر زنبور است. ونوپ کوچک را نیز گویند. و نوعی از اسلحه باشد سر آن بغایت تیز .

زنبوره = بروزن طنبوره ، نوعی از ساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند ، و آن چوبی بود که برد و سر آن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته نوازند و آنرا کتکری نیز گویند بکسر کاف - و زنبور سیاه بزرگه را هم میگویند. و نوعی از پیکان تیر و اسلحه جنگه باشد ^۱ - و نوپ کوچک را نیز گفته اند ^۲ و بمعنی گروه بسیار و مردم ابوه هم بنظر آمده است .

زنبه ^۳ = بفتح اول و ثالث بروزن ابیه. کلی است سفید که بر گه گلهای آن دراز و خوشبوی میشود و مرب آن زنبق است .

زنبیر ^۴ = با بای ابجد بروزن زنجیر ، ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافتند و دو دسته بر آن نصب کنند و گوشت و برنج و امثال آن در آن گذارند و از جایی بجایی برند .

زنبیل ^۵ = بر وزن قندیل ، بمعنی زبیر است که ظرفی باشد از حصیر بافته که چیزها در آن بهند و از جایی بجایی برند .

گویند ، و آن چیزی باشد نرخی مزه که در آش و طعام کنند و خوردند و برمی آید باریس خوانند ^۱ و نام یکی از آلات جنگه است - کتکابه از دیوت و مردمی باشد که در محافل و مجالس قابل دفع کردن باشند - و شاهد بازار را نیز گویند و چشم اول و ثالث آن باشد که کسی دهان خود را پیرباد کند و دیگری بنوعی دست (۱) بر آن زند که که آن باد با صدا از دهان او بجهد ^۲ .

زنبیری = با بای ابجد (۲) بر وزن لنگری، کشتی و جهاز بزرگه را گویند .

زنبقل = ضم اول و ثالث و غین و سکون نانی و آخر که لام باشد ، آنست که شخصی دهان خود را پیرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهان او بجهد ^۳ . *

زنبیل = بر وزن تنبیل، بمعنی زبیر است که بدان خاک و خشت کشند ^۴ - و بمعنی زرشک هم بنظر آمده است ^۵ .

زن بزم = جنم میم ، فرساق و کس کس را گویند و برمی قواده خوانند .

زنبور سرخ = کتکابه از اخگر آتش باشد .

(۱) چشم: چنان دستی . (۲) چک : بابا .

۱ - باین معنی ، ظ مصحف و مخفف «ایر باریس» رکه : رشک .

۲ - رکه : زنبیل . ۳ - رکه : زبیر . ۴ - رکه : زبیر .

۵ - «مرب آن «زبیرک» (ضم اول و سوم و فتح چهارم) کمائی آهنین مرادف «ناجس»

هرمی «نفس» رکه : زنبوره: و نیز زنبورک آتی است دو ساعت که چرخ های آنرا بکار اندازد. «مرب

آن «زبیرک» (ضم اول و سوم و چهارم) «المنجد» . ۶ = زنبورک (م.ه):

زنبوره تیر زنبوریش شده آهن و سنک را روی ریش

نظامی کنجوی «کنجینه ۸» .

۷ - رکه: زنبق (ح) . ۸ = زنبیل (م.ه) .

زنبورک ساعت ۹ = زبیر (م.ه) .

* زنبق - بفتح اول و سوم = Iris، کلی از تیره زنبقی ها ، ساقه های

زبرین آن نشاسته بسیار دارد . گلهای وی رنگین و معطر است و در گه گلهای آن سفید

با بنفش یا زرد است «گل کلاب ۲۸۵» .



زنبق



**زنجیره**

بر وزن جنجره ،

جانورست کوچک

شیشه بملخ که شبها

آواز طولانی (۱)

زنجیره

کند و عریان صرار اللیل خوانند .

زنجک

زردک ، زن فاحشه و قبحه را گویند .

زنجه

بر وزن رنجه ، درد اندرون

شکم و زحیر باشد - و بمعنی گریه و نوحه

و مویه هم آمده است ۶ - و تسلسل را نیز

گویند ۷ .

زنجه

۸ - یا جیم فارسی بر وزن چمچه

بمعنی زنجک است که زن فاحشه و قبحه باشد .

زنجیر

معروف است ۹ و بمعنی سلسله

گویند - و آهنی باشد که جهت زمین شیار

کردن بر سر

قلبه نصب

کنند - و

نخته‌ای که

زمین شیار کرده را بدان هموار سازند ؛ و باین معنی

بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است ؛

و بکسر اول نیز درست است - و در عربی صفا

و آوازی باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت

سبابه و وسطی برآید - و فیل را نیز باعتباری

زنجیر نوسند چنانکه شتر را فخر واجب را سر .

زنج

بمعنی گریه و نوحه کردن است ۱ - و سخن

ولاغ را نیز گویند که سخن گوی باشد - و گریه

که از تنه درخت برمی آید - و بنم اوز، چانه

و زنج را گویند و بمعنی ذقن خوانند ۲ - و مطلق

صمغ را نیز گفته‌اند خواه صمغ عربی باشد و

خواه غیر عربی - و بکسر اول زاج سفید باشد

و بمعنی شب یمانی خوانند بشداید بای ابجد .

زنجار

مربب زنگار است ۳ و آن

دو نوع میباشد: معدنی و عملی . بهترین آن معدنی

است و از کان مس آورده . گرم و خشک است . در

مرهمها بکاربرند .

زنجیل شامی

نوعی از فیلکوش است ؛ و بعضی بیخ راسن را

گفته‌اند . مربای آن جمع الهای سرد را نافع

است .

زنجرف

بمعنی شنجرف است ،

و آن جوهری باشد کانی و عملی ، بهترین آن

کانی است و عملی را از سیماب سازند و آن زهر

قاتل است .

زنجرف

بفتح اول و سکون ثانی و جیم

و رای بی نقطه مضموم بواو زده ، نام صمغی است

که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند

و آنرا عنزروت و اترروت هردو خوانند؛ و بعضی

گویند نام گیاهی است ؛ و بنم اول هم آمده

است .

(۱) چک : آواز و صدای . (۲) چک : بو زن .

۱ - رک: زنجه . ۲ - ظ ، مصحف 'زنج' . ۳ = verdet (فر) 'رک' ۴

س . ۲۲ . رک: نخب ۱۰۲ . ۴ - رک : شنجرف . ۵ = زنجه (م.ه) .

۶ - رک: زنج . ۷ - از دسایر ' فرهنگ دسایر ۲۴۹ ' .

۸ = زنجک (م.ه) . ۹ - پهلوی zanjir ' اونوالا ۴۴۷ ' ، در اوراق مانوی

(پارسی) zyncyhr (سلسله) . رک :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 90.

۱۰ - و آن رسانی است فلزی مرکب از حلقه های متصل بهم .

زنجیری = کنایه از دیوانه باشد .
زنجیریان = کنایه از دیوانگان باشد .

زنج = بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و دال فسطه دار ، معروف است و آنرا زندان هم گویند و جبری ذقن خوانند ۱ - و بمعنی مطلق سخن (۱) آمده است عموماً ، و سخنان بی فایده و هرزه و لاطایل و بیبوده و خالی از معنی و لاف و کزاف باشد خصوصاً ۲

زنج بر خون زدن = کنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن و شرمندگی باشد ۳ .
زنج زدن = بمعنی اضافه گویی

و سخن سرایی و هسه خوانی باشد . و کنایه از سخنان بی فایده و بی معنی و هرزه و بیبوده و لاطایل گفتن و هرزه درآبی کردن - و لاف زدن هم هست ۴ .

زلف = بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، نام کنایی است که ابراهیم زردشت دعوی میکرد که از آسمان برای من نازل شده است ، و بعضی گویند نام صحف ابراهیم است ، و بعضی دیگر گویند زلف و یازده دویک اند از صحف ابراهیم ، یعنی دو قسم از اقسام آن ۵ - و نام پهلوانی بوده توراتی که وزیر سهراب بن رستم بود و رستم او را یک مشت کشت و او را زلفه هم میگویند و بمعنی بزرگ و عظیم هم آمده است ۶ -

(۱) چس : + هم .

۱ - هندی باستان - hānu (زنج) ، اوستا - zanva اوستایی cnaut (فك، گوته) ،
 افغانی ع zana و zanax ، بلوچی zanûk ، zanîk ، zanâx (ع) ، وخی zanax (ع) ،
 شنئی zingû ، سریکی zangân «اشق ۶۶۹» . ۲ - رك : زنج زدن .

۳ - چون رنگ خجالت زده سرخ گردد :
 زنج غنیمت را اگر گزنی یاد

زنج بر خون زلف تاریخ بغداد .
 نظامی گنجوی . «کنجینه ۸۰» .

۴ - و بمعنی طعنه و تمسخر :
 اینچنین بخشش وصله لبود

ریشخند و زنج زدن باشد .

کمال اسمعیل «کنجینه ۸۰» .

۵ - زلف در پهلوی zand (شرح ، تفسیر) «اوبوالا ۴۴۴» ، در اوستا zantay (شناساندن ، معرفت) «بارتولمه ۱۶۶۰» . کلمه اخیر از مصدر zan اوستایی (dan پارسی باستان) بمعنی دانستن و شناختن است که با پیشوند z در اوستایی بصورت azanti در آمده و در تفسیر پهلوی به «زلف» گردانیده شده (پور داود ، زندیق ، سالنامه دیا ۱۳۲۷ ص ۱۱۸) باید دانست که در ازمته بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای ازین تفسیر در خود اوستای کهنی باقی مانده و با متن مخلوط شده است . بعد حال این تفسیر را از زبان اوستایی بزبان پهلوی ترجمه کردند . طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م.) تفسیر اوستا یعنی زلف ، بزبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیر تا اواخر عهد ساسانی مخصوصاً تا زمان مزدک معاصر قباد (۴۹۰ - ۵۳۱ م.) طول کشید (چه نام مزدک بامدادان در بند ۴۹ از فصل ۴ و بدیداد آمده) . زلف یا تفسیری که امروزه در دست داریم ، تفسیرست از عهد ساسانیان . رویهم رفته از تفسیر پهلوی اوستا یعنی از زلف ۱۴۱۰۰۰ کلمه بمانده است . در باره مفهوم و استعمال کلمه «زلف» از قدیم تا کنون نویسندگان شرق و غرب دچار اشتباه شده‌اند از جمله قول مؤلف برهاسنت در متن . رك : مزدیسنا ص ۱۳۷ بیاورد . ۶ - رك : زلفه = زلفه .

زندلاب است که بلبل • - ومرغان خوش الحان -
وزندخوان باشد که مجوس است.

زندوان ۲ = بر وزن رمزان، بمعنی

زندخوان است که عندلیب - وفاخته باشد -
ومجوس را نیز گفته اند .

زن دود افکن - بکسر ثانی ، کتابه

از شب تاریک است - وزن ساحره را نیز گفته اند .

زند و ستا ۶ = با سین بی نقطه (۳)

وفوقانی ، بروزن بمعنی زند استا است که نام کتاب
زردشت باشد ، و بزعم او کتاب آسمانی است و باو
نازل شده .

زند ۵ = بفتح اول بروزن خنده ، آهن

چسماق و آتش زنه را گویند ۷ - و بکسر اول زندگی

وحیات را ۸ - و بمعنی درویش و فقیر هم آمده

است - و نام رودخانه ایست در سفاهان که بزنده

رود اشتهار دارد - و بمعنی بزرگ و عظیم و متکبر

هم هست همچو زنده بیل و زنده رود ۹ - نام پهلوانی

بوده تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم زال

او را یک مشت کشت ، و او را زنده رزم هم

میگفته اند .

زنده بیل = بکسر اول ، یعنی فیل

زند خوان است که تا بمان زردشت باشند و آن جماعت
را مجوس خوانند - و بلبل - وفاخته را نیز گویند .

زندبجی ۱ = بفتح اول و کسر ناک

و با وجیم فارسی هر دو بستانی مجهول (۱) رسیده ،

جامه فراخ رسانی سفیدکننده و هنکفت و سطریری

باشد که پارچه آرا بسیار سفت بافته باشند ؛

و بعضی گویند زندبجی پارچه ای باشد در نهایت

دستی و سفتی و سفیدی .

زندخوان ۴ = با خای نقطه دار و او

معدوله بمعنی زندباف است که تا بمان زردشت

باشد (۲) - و بلبل - وفاخته را نیز گویند - و هر

جاوور خوش آواز را هم گفته اند .

زندرزون = برای بی نقطه و زای نقطه دار

بر وزن مردافکن ، نام موضی است بر کنار شهر

پیشابور ۳ .

زندش ۴ = بروزن و نجش ، بمعنی

تحیت و درود و سلام است .*

زندلاب ۴ = با لام ، بروزن و معنی

زندباف است که مجوس - و مرغان خوش آواز -
و بلبل باشد .

زندواف ۲ = با واو ، بروزن و معنی

(۱) چک : بیای مجهول . (۲) چک : باشد . (۳) چک : بی نقطه .

۱ - مصحف ' زندبجی ' منسوب بزندیج . یا قوت در معجم البلدان گوید : ' زندنه ،

بفتح اول و سوم و چهارم ، قریه بزرگی از قرای بخارا بماوراء النهر ... و بدین قریه منسوب است

' ثياب زندبجيه ' بزبادت جیم و این جامه ها مشهورست . ۲ - رك : زند یاف .

۳ - در معجم البلدان و حدود العالم بیامده . ۴ - از دساتیر ' فرهنگه دساتیر ۲۴۹ ' .

۵ - ' زندواف ، مرغ هزارستان بود ' عنصری (بلخی) گوید :

فراینده شان خوبی از چهر و لاف (ناف)
سراینده شان از کلو زندواف ' .

۶ - مضاف ' زند و اوستا ' . رك : زند ، اوستا . ۷ - رك : زند .

۸ .. پهلوی زنداک (حی) از zhivandak پایوند - ak مشتق از ایرانی باستان

zivant از - jiv (zivishn زیستن) ' دیر که ۲۵۶ ' . ۹ = زنده (م . ه)

* زندگالی ، زندگی - بکسر اول و سوم (لهجه مرکزی) اسم مصدر از زنده (زیستن) . پهلوی

zindakih ' دیر که ۲۵۶ ' ، کیلکی zandagi : زنده بودن ، حیات - عمر - عیش - معاش . رك : زنده .

(برهان قطع ۱۳۵)

زن فعل سبزه چادر - کنایه از دنیا است - و کنایه از مفعول هم هست - و مام زده را نیز گویند - و بمعنی مکاره هم آمده است.

زنگ = بفتح اول بروزنرنگ ، سبزی و رنگار و چرکی باشد که بر روی آبنه و شمعیر و امثال آن نشیند و معرب آن زنج است - ولایت رنگبار را نیز گویند - ویر تو آفتاب و ماه را هم گفته‌اند - و زنگله بزرگی را گویند که شاطران و قلندران بندند **۴** - و بمعنی تند و تیز و سوزنده هم آمده است - و آب و شراب را هم گفته‌اند و حسین وفائی میگوید که از اشعار چنین معلوم میشود که زنگ آب صاف باشد و شراب را بان تشبیه کرده‌اند - و چرکی که در گوشهای چشم بهم

بزرگ **۱** ، چه زنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد **۴** - و لقب شیخ احمد جامی هم هست.

زنده رزم = بفتح رای بی نقطه **(۱)** و سکون زای نقطه دار **(۲)** و میم، نام پهلوانی است نورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم یکمشت کار او را ساخت. *

زندیک **۴** = بفتح اول بروزنرندیک، شخصی را گویند که باوامر و نواهی کتاب زند و یازند عمل نماید و معرب آن زندبِق است .

زشت = بکسر اول و ثانی بر وزن بهشت ، بمعنی دین باشد و عبری رؤت خوانند .

(۱) چک - - بی نقطه . (۲) چک: - نقطه دار.

۱ - پهلوی *zandakpīl* یونکر ۱۰۷۰ :

یکی زنده ییلی چو کوهی روان بزیر اندر آورده بد پهلوان .

۴ - رگ : زنده ، ژده . شهید بلخی «لغت فرس» ۴۸۸ .

۴ - پهلوی *zandik* (ماوی) «ناوایا ۱۶۷ : ۲» این کلمه محتملاً بلر اول دوقرن سوم میلادی در کتیبه *Kartir* موبدان موبد شاهان ساسانی هرمزد اول و بهرام اول و بهرام دوم در کتیبه زرتشت در لغت رستم نزدیک تخت جمشید آمده و صریحاً بمعنی «ماوی ، فاسد العقیده» استعمال شده . رگ :

M. Sprengler, 'Kartir...', *Journal of Near Eastern Studies*,

LVII (1940), 197-228 .

ورگ: مناس ۲۴۳ - ۲۴۴ . ارمنیان نیز این کلمه را با نوبان اطلاق کرده‌اند . رگ: مقاله *R.N. Frye*

در معرفی تاریخ عرب تألیف حتی در *Speculum* طبع ماساچوست ج *XXIV* شماره ۴ ص

۵۸۴ . ظاهراً این لغت از *zanda* اوستایی مشتق میباشد که دوبار (بستا ۶۱۱ بند ۳ ، و دلداد

۱۸ بند ۵۳ - ۵۵) در اوستا آمده ، هر چند ریشه آن معلوم نیست اما در دو موضع مذکور

در ردیف گناهکارانی چون راهزن و دزد و جادوگر و بیمان شکن و دروغزن آورده شده

و بنا برین «زده» بزهگر و فریفتاری است دشمن دین مزدیسنا و زندیک منسوب بزندانست (با *ka*

علامت نسبت) . مالی که بقیعه زردشتیان بجادویی و دروغ و فریب خود را بیخبر خوانده و معنی

مزدیسنا گردید ، زندیک (= زنده *zanda*) خوانده شد و جدا تر در عرب زبانان کلمه زندبِق

(معرب زندیک) بیرومانی و بکیسکه مرتد و ملحد و دهری و بیدین و مخالف اسلام می‌پنداشتند،

اطلاق گردید . (پورداود . زندبِق . سالنامه دنیا . سال ۳ (۱۳۲۷) ص ۱۱۷-۱۱۹) ورگ: دائره

المعارف اسلام : زندبِق . **۴** - و نیز آتی فلزی و مجوف که از درون آن میله‌ای آویخته

و بواسطه تماس آن با جدار درونی آوازی برمیآید ، در پهلوی *ZANDG* (آتی موسیقی) «اونوالا ۸۲۷» .

* زلدبِق - بکسر اول ، رگ : زندیک .

میرسد و جرمی رمس میگویند - و کف زرا نیز گفته اند که دستک زن باشد.

زنگان - با کاف فارسی بروزن ایوان ، نام شهرست ما بین قزوین و تبریز و آسرا آردشیر یا بکلان بنا کرده است و معرب آن زبجان است.

زنگانه ۱ - بروزن افسانه ، نام برده است از موسیقی - و نام رودخانه ای هم هست.

زنگانه رود - زنگانه معلوم است و جنم رای قرشت و سکون او و دال ، نام سازست که زنگیان در روز جنگه نوازند - و نام رودخانه است که از پهلوی زنگان میگذرد:

زنگاهن - با ها بروزن پس دادن ، چیزست که آرا برمی زعفران العبدید میگویند و ساختن آن چنان است که بیاورد براده آهن و با آب تم کنند و بر روی صفحه آهنی تنک سازند و بگذارند تا خشک شود. بعد از آن بکوبند و بییزند ، آنچه بماند باز تم کنند و خشک سازند و همچنین ناهمه برنگه زعفران گردد. طبیعت تازه آن سرد باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در فاضات بکار برد.

زنگبار - بروزن سنگبار ، دوان سیاهی را گویند - و نام ملکی هم هست ۴ .

زنگباری ۴ - بروزن سنگباری معروف است که مردم زنگبار باشد - و صغی رایز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند.

زنگدان - بروزن سنگدان ، زنگله و جلاجل را گویند .

زنگل ۴ - بفتح اول و ضم کاف فارسی و سکون ثانی و لام ، زنگه و درا و جلاجل و زنگلوله را گویند .

زنگله • - بفتح اول و آخر که لام باشد ، درا و جلاجل و زنگه را گویند - و نام مبارزی است تورانی که در جنگه دوازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد - و نام مقامی است از موسیقی - و بکسر اول و ناک، خوشه کوچکی را گویند از انگور که جزو خوشه بزرگ باشد ؛ و پانمنی بجای لام رای بی نقطه (۱) هم آمده (۲) است.

زنگله روز - کنایه از آفتاب عالم تاب است **زن کوچه باستان** - بکسر ثانی ، کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد .

زنگوله ۶ - بروزن مرغوله ، بمعنی زنگله است که جلاجل - و نام پهلوانی باشد تورانی - و نام مقامی است از موسیقی.

زنگه (۳) - بفتح اول و ناک و سکون ثانی ، نام ولایتی است - و نام پهلوانی هم بوده که پدر او را شاوران خوانند .

زنگی دارو - با ناک بتحتانی رسیده ، دوابی است که آرا برمی غریبان خوانند و آن بیخ کبر رومی است ؛ و بعضی گویند نوعی از اسفیل است ؛ و جمعی گویند حشیشة الطحال باشد و آرا حشیشة الدودیه نیز گفته اند و بیواسی اسقولوقندربون ۷ خوانند .

زنگی مزاج - کنایه از شخصی باشد که بیوسته خوشحال است چه زنگیان را طرب و خوشحالی ذاتی میباشد .

زنگمتان - با نای قرشت بروزن قلمدان ، دو پوستک دراز را گویند مانند سرستان که از زیر گلوی کوسفند ویز آویخته میباشد .

زنگند - بروزن سمند ، بمعنی آراسته و آرایش باشد .

(۱) چک :- بی نقطه . (۲) خم :- آمده . (۳) چب :- چشم ؛ زنگله .

۱ - روك : زنگله رود . ۴ - از : زنگه + بلو (پسوند مکان) . ساحل شرقی افریقا .

۴ - از : زنگیلو + ی (نبت) . ۴ - روك : زنگله ، زنگوله = زنگلوله .

• روك : زنگل ، زنگوله . ۶ - روك : زنگله ، زنگل .

۷ - Skolopéndrion «اشتینگاس» .

و دیات را هم گفته‌اند - و بمعنی ترس و بیم هم هست - و بمعنی شکوه و شکایت باشد - و پرهیز و اجتناب را نیز گویند ۶ - و بمعنی حسرت و افسوس باشد - و بمعنی شتاب و تمجیل هم آمده است - و هوش و آگاهی را هم گویند.

زنیهار خوار = با خای نطفه دار و واو معدوله ، عهد کسل و پیمان شکن را گویند .

زنیهار دار = با دال بی نطفه ، امان و مهلت دهنده را گویند ۷ .

زنیهار ی = بروزن بسیاری ، کبیرا گویند که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد ، و زنیهاریان جمع آن است .

زنیان = بکسر اول و سکون ثانی بر وزن بریان ، ناسخواه را گویند، و آن قسمی است که بروی خمیر نان باشند ؛ و با زای فارسی هم آمده است .

زولو = بروزن زلو ، جانوری است که آنرا ببری ارضه خوانند - و زلو را هم میگویند ۱ . *

زولور = بروزن تنور ، بن خوشه خرما باشد - و نام کرم سیاه رنگی هم هست که آنرا زلو میگویند ، خون از بدن میمکد ۲ .

زولویه ۳ = بفتح اول و آخر که بای حطی باشد و نای بو او مجهول رسیده ، مویه و ناله‌سکه را گویند و بتازی هریر خوانند .

زولوبیدن = بفتح اول بروزن بوبیدن بمعنی زلوبه است که ناله و مویه و زوزه کردن سگ باشد ۴ .

زنیهار ۵ = بکسر اول و سکون ثانی و های (۱) بالف کشیده بروزن بسیار ، بمعنی امان و مهلت باشد - و عهد و پیمانرا نیز گویند - و در مقام تأکید هم گفته میشود چنانکه « زنیهار شراب نخوری ، یعنی البته نخواستی خورد - و امانت

بیان شانزدهم

در زای نقطه دار با واو مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

خوانند ۹ - و بضم اول ، مخفف زود است که تصحیل و شتاب باشد ۱۰ - و نام ولایتی هم هست که آنرا زوزن بروزن - سوزن گویند .

زو = بفتح اول و سکون ثانی ، نام پسر طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد ۸ - و دریا را نیز گویند و ببری بحر

(۱) چک : وها . (۲) چش : میگویند .

- ۱ - رگ : زلو ، زور ، زرو . ۲ - رگ : زلو ، زلو ، زرو . ۳ - اسم مصدر از « زلوبیدن » (م.ه) . ۴ = زودن . رگ : اشق ، هوشمان ۶۷۲ : در تاج المصادر بیهقی آمده : « هریر ، زلوبیدن » (از افادات علامه دهخدا) .
- ۵ - مخفف « زنیهار » (م.ه) . ۶ - در مقام تحذیر : « زنیهار نایدن طمع کرد و لگ کردی ، « گلستان ۱۶۲ » . ۷ - و نیز امانت دارنده . ۸ - دراوستا Uzava (لفة بلری کنندہ) از پادشاهان پیشدادی پسر توماسب Tumâspa « بشتا ۲۴ ص ۴۶ » .
- ۹ - رگ : زو . ۱۰ - رگ : زود .

* زلودن - بکسر اول و فتح چهارم ، رگ : زلوبیدن .



زوان

است که برمی‌سان خوانند ۶ -
و بفتح اول نام دارویی است که
با کور کرد برهق ملاً کنند نافع
باشد و آنرا شلمک و شيلم نیز
گویند ۷ .

زوانه ۸ - جنم اول
بر وزن و معنی زبانه است که
زبانۀ آتش و زبانۀ شاهین ترازو
وامثال آن باشد .

زواووق ۹ - با واو و قاف بر وزن
سماروخ ، بمعنی زاووق باشد که جیوه است
بزبان ارباب عمل که کیمیاگرانند و عربان زببق
خوانند .

زواه = بکسر اول بروزن سیاه طعامی
باشد که بجهت زندانیان می‌سازند ۱۰ - و مهره
کمان گروهه را نیز گفته‌اند و آن کلوله‌ای باشد
از ککل بمقدار فندقی ۱۱ .

زوبا ۱۲ - با اول بنامی رسیده و بای
ابجد بالف کشیده ، بلفت زند و یازند (۳) دزد
و راهزن و قطاع‌الطریق را گویند .

زوباغ - جنم اول و سکون ثانی (۴)
و بای ابجد (۵) بالف کشیده و بفتح نقطه‌دار زده ، نام

زوار - بفتح اول بروزن هزار ، مطلق
خادم را گویند عموماً و خادم بیملران و زندانیانرا
خصوصاً ۱ - و زواره برادر رستم زال ۲ - و زنده
و ذبیحیات را نیز گویند - و صدا و آواز تند و تیز
باشد - و زن پیر فرستوت سال خورده را هم
گفته‌اند (۱) .

زواره - بفتح اول بر وزن هزاره ، نام
برادر رستم زال است - و نام قصبه‌ای هم هست
از عراق دو توابع کاشان که او بنا کرده است .

زواغار - با غین نقطه‌دار (۲) بر وزن
هوادر ، نام مرغی است غیر معلوم ۳ - و در
مؤیدالفضلا میگوید نام مفی است یعنی آتش
پرستی ۴ .

زواله - بفتح اول بروزن نواله ، کلوله
آرد خمیر کرده را گویند که بمقدار يك نه نان
ساخته باشند - و مهره کمان گروهه را نیز
گفته‌اند ، و آن کلوله‌ای باشد از ککل بمقدار فندقی ۵
- و خمیرباره‌ای مالیده دراز را نیز گویند که
بجهت بفرایه‌ها کنند ، و بعضی گویند طعامی
است که برمی‌فرزده خوانند .

زوان - بفتح اول ، بروزن و معنی زبان

(۱) چش : میگویند . (۲) چک : - قطعه دار . (۳) چک : زند و میزند .

(۴) چک : - نانی . (۵) چک : و با .

۱ - بندیان داشت بی زوار و پناه برده با خویشان بجمله براه .

عنصری بلخی . لغت فرس ۱۳۰ ،

۲ - رك : زواره . ۳ - ظ : مرغ ، مصحف : منخ ، است که در جمله مد مؤلف ذکر کرده .

۴ - رك : زواغار .

۵ - زواله‌ای چوشدی از کمان گروهه برون زحلق مرغ ساعت فرو چکیدی گل (خون . دهخدا) .

کسایی مروزی . لغت فرس ۵۰۳ .

۶ - رك : زبان ، زفان . ۷ - Ivraie (فر) (رك ۲ ص ۲۲۵) .

۸ - زبانه (ه.م) . ۹ - رك : زاووق . ۱۰ - رك : لغت فرس ص ۴۶۹ ،

و ظ مصحف «زوار» است . رك : لغت فرس ص ۱۳۰ . ۱۱ - ظ ، مصحف «زواله» (ه.م) .

۱۲ - زه . zubā , zōbā ، پهلوی duzhd ، زند ، بوکر ۱۰۸ ، قرائت غلط بجای gōbā دهله ۲۵۲ .

زود خیز = زود معلوم است ، با خای
تطه‌دار بحتاتی رسیده و بزای تطه‌دار زده، کتایه
از فرمانبردار و خدمتکار باشد.

زود سپر = کتایه از کسی است که از
صحت زود سپر شود و دلگیر گردد.

زود تقد = کتایه از توانگر بسیار مال
و صاحب جمعیت باشد .

زور = بفتح اول و نای بروزن نظر، بمعنی
زیر است ۶ که بالا باشد چه در فارسی بای ابجد
و واو بهم تبدیل می‌بایند ۷ .

زورا = بفتح اول و سکون نای و وای
بی نقطه (۲) بالف کشیده ، دجله بغداد را
گویند بعضی گویند زورا بغداد است و عربی است ۷ .

زورانه = بفتح اول بروزن همخانه، بندی
باشد آهنین که بر پای بندیان گذارند.

زورفین ۱۰ = با فا بر وزن دوربین ،
بمعنی زرفین است ، و آن حلقه‌ای باشد که بر
چارچوب در صندوق و امثال آن زند و زنجیر بر
آن اندازند و قفل کنند .

زورق = بفتح اول و تالک و سکون قاف،

کسی است که حیزی و مخنتی را او بناهد و ازو
راییده شد ۱

زوپه = جنم اول و فتح بای فارسی، بلف
زود و پازید (۱)، بمعنی فرض باشد و برمی‌دین خوانند.

زویین ۲ = با نالی مجهول و بای فارسی
بر وزن چوبین ، حره مردم گیلان است، و آن
نیزه کوچکی بود که سر آن دوشاخ باشد و در
قدیم بدان جنگه میکرده‌اند - و نام پسر کاوس
هم هست .

زوخ ۳ = بروزن شوخ ، گوشت پاره‌ای
که بر تن مردم برود و آن را بـسـری تـولـول
خوانند . *

زوداشنا ۴ = باشین نطفه‌دار و بون بر
وزن زود از جا ، نذر و نذوراتی را گویند که
فارسیان با تنش خاها آورد .

زودانداز * = زود معلوم است ،
با همزه مفتوح و بون ساکن و دال بی نقطه
بالف کشیده و بزای تطه‌دار زده ، لغتی است
که جبری بدیهه گویند و تفسیر آن سخن بی
اندیشه است .

(۱) چک ژد و پازید (۲) چک : - بی نقطه .

۱ - رک : لفت فرس ۲۴۲ . ۲ - زوین = زوین ، رک : اشق ۶۸۶ .

۳ - رک : زخ ، زخ ، آخ ، آخ . ۴ - جزو اول کلمه را آقای پورداود «زور»

بفتح اول (اوستا) zaotrā (داند بمعنی آب مقدس که در جشنهای زردشتیان بکار رود، و شاید جزو دوم
مصنف «اشنام» (دعایی که در مراسم زور خوانند) باشد. * - از دسانیر «فرهنگ دسانیر» ۲۴۹،

۶ - رک : زیر . ۷ - زور (در زبان کنولی ضم اول و در قدیم با واو مجهول) پهلوی

zōr (قوت) ، از اوستا - zāvar (قوت) «بارنومه ۱۶۸۹» ، ارمنی ع zaur «بیسرگه ۲۵۶»
در فارسی «زاور» (م.ه) ، بهمین معنی آمده ؛ قوت ، نیرو ، توانایی :

زورت از پیش می‌رود با ما با خداوند غیب دان فرود . «گلستان ۴۸» .

۸ - در مجمع البلدان «زوراء» نام بغداد است .

۹ = زولانه ، ورك : زاولانه . ۱۰ - رک : زلفین .

۱۰ زود - جنم اول ، پهلوی zūt (تند ، سریع) «بیسرگه ۲۵۷» «تاوادیا ۱۶۷ : ۲ ،

پازید zōt ساسکرت - jūta ، اوستا و پارسی باستان - zūta * ، کردی zū ، بلوچی zūt ،

zīt و zīt «اشق و هوشمان ۶۷۳» ، اورامانی zu «ک . اورامان ۱۲۸» ، شمیرزادی zūd

«ک.ه ۲. ص ۱۹۶» ، کیلیکی zūd ؛ تند ، تیز ، سریع ، جلد - بشتاب ، سرعت - فوراً .



کشتی کوچک را
گویند و کلاهی

رایز گویند باندام

رورق

کشتی که قلندران
بر سر گذارند و آنرا کپاهی هم میگویند ۱.

زورق زرین - کتابه از خورشید
عالم آراست.

زورق سیمین - کتابه از ماه بکشیه
است که برمی هلال خوانند.

زورقی ۲ - نوعی از کلاه قلندران باشد
و آن شبیه است بکشتی .

زورمند - با نمیم بروزن نوشند ،
بمعنی صاحب قوت و توانا باشد چه مند بمعنی
صاحب هم آمده است ۳ .*

زورنیم - با نون و میم بروزن تبریز ،
پارچه‌ای را گویند که باندام خاصی از جناب پشت
بر گریبان جامه دوزند.

زورودم - بنم اول و نالک و فتح دال
ابجد و سکون میم ، بمعنی زور و قوت و تکبر

و غرور باشد و این لغت را در فرهنگ جهانگیری زور
درم صحیح کرده اند که تقدیم دال باشد بواو . الله اعلم .

زوره ۴ - بفتح اول و نالک ، بمعنی
فقره است و فقره در عربی مهرهای پشت را گویند
و بطریق مجاز بر فقرات سخنان نثر استعمال کنند .

زوزن - با نانی مجهول و فتح نالک بر
وزن سوزن ، نام ولایتی است ۵ - و نام پادشاهی
لیزی بوده ۶ . بوسکر نالک بروزن مؤمن ، بمعنی درم باشد
که بر بری درم گویند و آن چهل و هشت حبه است ۷ .

زوزنی - بنم اول و سکون نانی
و نالک و نون بفتح نانی کشیده ، بفتح زاید و یازده (۱)
زاو را گویند و عربی رکیه خوانند ۸ - و بفتح
نالک بروزن سوزنی منسوب بزوزن باشد .

زوزه ۹ - بروزن کوزه ، گریه و مویه
و نوحه را گویند .

زوش - بفتح اول و نانی بروزن خش ،
بمعنی زاوش است که نام ستاره مشتری باشد ۱۰ ؛
و بنم نانی بروزن خش نیز گفته اند - و با نانی
مجهول بروزن هوش ، بمعنی خشمگین و ترش روی
و تندخوی و کج طبیعت و زودرنج باشد ۱۱ . و لبر و مند

(۱) چک : ژند و پاژند .

- ۱ - رک : زورقی . ۲ - رک : زورق . ۳ - رک : زورمندی (ح) .
- ۴ - از بر ساخته‌های فرقه آذر کیوان - و نیز نام کتابی است ازین فرقه «در شناختن
آغاز و انجام وزمان و جهان و جهانیان و شناخت راه نیک از بد و غیرها» گفتار ابراهیم زردشت
بیفمبر ایران (۱) ترجمه و توضیح آذر پژوه اسپهانی ، و این کتاب در «آئین هوشنک» سال ۱۲۹۶
قمری در تهران بچاپ سنگی رسیده است . ۵ - شهرکی از حدود نسا بور . «حدود العالم» ۵۷ .
- ۶ - در باب اول گلستان (ص ۴۴) آمده: «ملک زوزن را خواجهای بود ...» و مراد
پادشاه ناحیت زوزن (قوام الدین از امرای محمد خوارزمشاه) «گلستان» ۲۲۶ است . ظاهر «ملک
زوزن» بکسر کاف را ملک زوزن بسکون کاف خوانده اند ! ۷ - رک : جوجن .
- ۸ - ظ ، مصحف «زونی» (ص ۸۵) . ۹ - طبری zūza (صدای کرک و شغال) ،
مازندرانی کنونی Zīz ، واژه نامه ۴۱۰ ، کرمانشاهی nūza (زوزه سک) «وحدت» گلپایگانی
نیز nūza «فاسمی» ، گیلکی zūza (زوزه سک و شغال) . ۱۰ - رک : زاوش .
- ۱۱ - رک : اسحق ، هوشمان ۶۷۶ . «تند و سخت طبع . رودکی (سمرقندی) گوید :
بانگ کردمت ای بت سیمین زوش خواندم ترا که هستی زوش» ، «لغت فرس» ۲۱۰ .
* زورمندی - از زورمند + ی (پسوند اسم مصدر) : قوت ، بپرومندی ، توانایی - اعمال زور و فشار :
زور مندی مکن بر اهل زمین تا داعی بر آسمان نرود . «گلستان» ۴۸ .

زورقین است که زرفین در خاه و صندوق باشد .

زولایی - بروزن دولایی ، نام جاسوس ابوسلم بوده .

زولانه • - بفتح اول بروزن جودانه ، بمعنی زاولانه است ، و آن آهنی باشد که برای کنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند و بشرکی بخار گویند - رموی مجعد و بیجیده را نیز گفته اند .

زولزده - بازای نطلمدار بروزن غول کده ، نام صغی است که آنرا بمری کثیرا گویند (۱) .

زولقین • - با لام ، بر وزن و معنی زورقین است که زرفین در صندوق زر باشد .

زون - بر وزن چون ، حصه و بهره و قسمت باشد .

زونج • - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، رودهای گو سفند باشد که با گوشت و بیه پر کرده قاق کنند و در وقت حاجت پزند و خوردند ؛ و بکسر اول هم گفته اند ؛ و باین معنی بجای نون یای حطی (۲) هم آمده است .

زونزک • - بفتح اول و ثانی و زای نطلمدار و سکون ناک و کاف ، مردم کوزیشت -

و صاحب قوت را نیز گفته اند .

زوغ - بر وزن دوغ ، نهر و رودخانه ؛ اگویند .

زوفای • - جنم اول و فای بالف کشیده ، دوابی است و آن دمنوع میباشد ؛ خشک و تر . خشک را زوفای بابی • میکوبند ، و آن ببرک سنای



مکی میماند و بهترین دی آنست که از کوه بیت المقدس آورد و آن بزوفای مصری شهرت دارد . گرم و خشک است در سیم ؛ و ترا زوفای رطب ، و آن چرکی است که بر زیر دینه گو سفند ارمن

جمع میشود ، و نوع دیگر نیز در اختیارات گفته اند . طبیعت آن گرم است در سیم . استسقا را نافع باشد .

زوفرا - بفتح ناک و رای بی نقطه بروزن رومنا ، نغم دارویی است که آنرا بشیرازی آهودوستک خوانند • و برک آن مانند کرفس باشد . گزندگی غرق را نافع است .

زوفرفین • - بروزن دوربین ، زرفین در خاه و صندوق را گویند .

زوفلین • - با لام ، بر وزن و معنی

(۱) چک : خوانند . (۲) چک : یا .

۱ - *Hyssopus* از تیره نمناعیان ، دارای برگهای باریک و دراز و گلهای کیبود در بغل برگها و در بیماری گلو مستعمل است . « گل گلاب ۲۴۸ » ستوده ۱۲۹ » .

۲ - *Hysope D.* ، درین کلمه مولفان عرب اشتباه کرده اند چه *hyssope* را با *oesype* یکی دانسته و صفات «بابی» و «رطب» را برای تشخیص آنها اضافه کرده اند . *رك : لك* ۲ ص ۲۲۴ - ۲۲۵ .

۳ - *Panaces Asclēpiou Diosc.* « لك ۶ ص ۲۲۵ » .

۴ - *رك : زلفین* . • - زورانه ، *رك : زاولانه* . ۶ - *رك : « روج »* . در لغت فرس (ص ۵۷) بصورت متن آمده و بیت ذیل از رودکی سمرقندی شاهد آورده شده :

نو اکنون بیا و زولجم بخور .

اگر من زونجت نخوردم گهی

۷ - *رك : زونک* ، *زونکل* .

دیگر و عربان ر کبه خوانند، و بلفت زنده یازند (۱)
بیز همین معنی دارد .

زوه مند = با تانی ، مجهول و سکون های
هوز (۲) بر وزن هوشمند ، درخت و کشت
وزراعت بالیده پرزور باشد؛ و بفتح های هوز هم
آمده است .

زویج = بفتح اول بر وزن حویج ،
رودهای پراز گوشت و بیه آکنده باشد .

وزبون و حخیر جنبه را گویند .

زوتگ ۱ = بر وزن خدنگه ، بمعنی
زوتگ است که مردم کوزیشت و حخیر باشد .

زوتگل ۲ = با کاف فارسی و لام بر وزن
فلندر ، بمعنی زونگه است که مردم کوزیشت
و حخیر باشد .

زونی ۳ = بر وزن تونی ، بمعنی زاو
باشد مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات

بیان هفدهم

در زای نقطه دار با ها مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

است - وچله کمان ۷ - و ابرشم - و روده نایبده
را نیز گویند ۷ - و کناره هر چیز هم هست همچو
زه کربیان و زه حوض وزه صغه و امثال آن ۸ -
و بفتح اول و ظهور ثانی، مکان جوشیدن و بر
آمدن آب - و بفتح اول و خفای ثانی، آلت تناسل باشد .
زهاب = بفتح اول بر وزن شهاب ،
تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و نالاب
و امثال آن ۹ - و موضع چشمه را نیز گویند

زه = بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی
یاداش نیکی است - و کلمه ای باشد که در محل
تسحین گویند همچو آفرین و بارک الله ۱۰ - و بمعنی
خوب و خوش هم هست - و زاییدن آدمی و حیوانات
دیگر باشد ۱۱ ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده
است - و بمعنی نطفه و بچه و فرزند هم گفته اند
ولهذا فرزند را زمزاد و رحم و بیمدانرا زهدان
میکویند ۱۲ ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده

(۱) چک : زند و یازند . (۲) چک : - و سکون ها .

۱ - رک : زونگل ، زوتگ . ۲ - رک : زونگه ، زوتگ .

۳ - لهجه ایست بمعنی زاو ، چنانکه در سنگسری ZUNĠ . رک ۲ . س ۱۸۶ ، طبری
zeni مصاب طبری ۴۰۹ ، رک : زاو . ۴ - رک : زویج ، وویج .

۵ - قضا گفت گیر و قدر گفت ده . فلك گفت احسن ملك گفت زه .

۶ شاهنامه بیخ ج ۴ س ۹۵۰ .

۷ - رک : زهیدن . ۷ - اوستا - jyā (وتر کمان ، رک) ، هندی باستان - jyā .

کردی zhib (زه کمان) ، افغانی zha : بلوچی zigh «اشق ۶۷۷» ، یازد jik (رسمان) «نغ»
«هوشمان ۶۷۷» :

ساق چون بولاد ، بی همچون کمان ، رک همچو زه

سم چو الماریو دلش چون آهن و تن همچو سنگ .

(وصف اسب) « منوچهری دامغانی ۴۸ » .

۸ - فارسی zih ، ترکی zih عربی زیق (دائرة المعارف اسلام . فرانسوی ج III
۱۲۱۸ ستون ۲ س ۱۵) . زیق القمیس ، زه پیراهن «منتهی الارب» . ۹ - رک : زهش ، زه .

(برهان لاطح ۱۳۶)

زهدان * - بیمدان و قرارگه نطفه باشد و ببری رحم گویند.

زهدان نهادن - کنایه از ماجز شدن در جنگ و محبت و مفر شدن و اعتراف نمودن بر سستی و کم فهمی خود *

زه دیده - کنایه از شوخ چشم و شوخ دیده و خیره باشد.

زهر - بر وزن قهر، معروفست و ببری سم گویند * و بمعنی غصه - و غضب و خشم و قهر نیز آمده است.

زهر آب - بفتح اول پروزن زرد آب، آبیکه بعضی از فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد - و آبی را نیز گویند که بدان پنیر بندد یعنی مایه‌ای که شیر را پنیر کند.

زهرای - بر وزن بیخاوی، نام یکی از طبابت *

بمعنی جاییکه آب از آنجا میجوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ ۱ - و آبی که قعرش پیدا نباشد ۴ - و چشمه ای که هرگز نایستد و بیوسته روان باشد؛ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است.

زهار - بکسر اول بر وزن ازار، شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد ۴.

زهاز - بفتح اول بر وزن نماز، بانگه و فریاد و نمره را گویند.

زهازه - بکسر هردو زای قطعه دار (۱) و ظهور هردو های هوز (۲)، محین از بی تحسین باشد ۴.

زه بند - بر وزن دل بند، موسی از کردن بند باشد.

زه بر زدن - کنایه از شیرازه بستن باشد.

(۱) چک - نقطه دار . (۲) چک : ها .

۱ - رك : زهش .

۲ - سوی رود با کاروانی گشن

زه آبی بدون اندرون سهمکن.

ابوشکوروبلخی. «لغت فرس» ۲۴۸.

۳ - بلگد ناف و زهارمه (انگور) از بن بیرید

که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی. «منوچهری دامغانی ۱۳۱» .

۴ - از: زه + (واسطه) + زه: بشادی یکی انجمن بر شکفت شهنشاه عالم زهازه گرفت.

فردوسی طوسی. «لغت فرس» ۵۰۹.

۵ - از: زه (م.م.) + دان (پسودمکان) . ۶ - در زبان کنونی «زه زدن» .

۷ - پهلوی *zahr*، ارمنی *zahr* از ایرانی باستان - *jathra* * از *gan* (زدن،

کشتن) «بیرگه ۲۵۰»، کردی *zhâr*، *zhâir*، *zhâr*، افغانی، بلوچی *zahr* .

رك: اشق، هوشمان ۶۷۸، کیلیکی نیز *zahr*: «ویمارهای بلوک را منفعت دهد (شیر) ...

و کسی را که بنگه خورده باشد یا ذاربح و ذکر زهرا «الابنیه: لبن» .

۸ - ابوالقاسم زهرای خلف بن عباس قرطبی، در تاریخ طب بزرگترین نماینده و معرف

جراحی هرب است. مولد او زهرا معلی در جوار قرطبه است و او در قرن پنجم میزیسته. وی همه

آثار خود را در مجموعه‌ای شامل سی کتاب بنام «التصریف لمن عجز عن التألیف» گرد آورده است.

رك: لغت نامه: ابوالقاسم زهرای .

زهره میغ - کنایه از قطرات باران است .

زهره لوا - بنم اول و فتح نون و واو بalf کشیده ، خوش خوان و خوش الحان را گویند ۴ .

زهزاد • - بروزن بهزاد ، بمعنی نسل و فرزند باشد .

زهش ۶ - بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار ، بمعنی آب زه و زهاب و چشمه و موضع جویشیدن و برآمدن آب از چشمه باشد .
وصفت و محسین هم هست .

زهشت - بروزن بهشت . دم و نفس را گویند .

زهک ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، شیر زنان و شیر حیوانات نوزائیده باشد و آنرا آغوز و فله نیز گویند و عربان لباه خوانند بکسر لام و بای ابجد بalf کشیده - و در عربی جستن باد سخت باشد ۸ ، و بکسر اول هم درست است .

زهکونی - بکسر اول ، آست که شخصی پشت پای خود را بضر و زور هر چه تمام تر بر نشستگاه دیگری زند .

زهگیر ۹ - بروزن دلگیر ، معروف است ، و آن انکسترمانندی باشد از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند - و کنایه از فرج زنان هم هست ۱۰ .

زهیم - بنم اول و سکون ثانی و میم ،

زهر باد - بفتح اول و سکون ثانی و ناک و بای ابجد (۱) بalf کشیده و بدال زده ، بمعنی باد زهر است ۱ ، و آن مرضی باشد که بمری خنثاق گویندش .

زهر خند - خندمای را گویند که از روی قهر و غضب و خجالت کنند .

زهر خودبکسی ریختن - کنایه از این است که کسی قهر و غضب خود را تمام صرف شخصی کند .

زهر دارو - زهر معلوم است ، با دال ابجد بalf کشیده و رای قرشت بواو رسیده ، یا زهر را گویند و بمری فاد زهر خوانند

زهر کردن - کنایه از تلخ کردن عیش است .

زهر گیا - بکسر کاف فارسی ، گیاهی است که هر کسی اندکی از آن بخورد فی الحال مایک گردد .

زهر مهره - مهرهای باشد که بدان دفع زهر افعی و غیره کنند

زهره - بفتح اول بروزن بهره ، پوستی باشد پر آب که برجگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است ۴ - و کنایه از دلیری و شجاعت بود - و بمعنی شکوفه عربی است - و بنم اول ستاره ایست معروف که آنرا ناهید خوانند ۴

زهره شب - بفتح اول ، کنایه از روشنی شب باشد .

(۱) چک : - و یا .

- ۱ - زهره باد زهره . ۲ - طایفه حکما متفق شده که مرین درد را دوای بیست مگر زهره آدمی . « گلستان ۴۴ » . ۳ - (عر) زهره بنم اول و فتح ثانی و همچنین سکون دوم ، ستاره آسمان سوم و شکوفه ، « منتهی الارب » . ۴ - چه ستاره زهره ربه النوع خنیا گریست . ۵ - از : زه (م.ه) : + زاد (زادن) . ۶ - اسم مصدر از « زهیدن » ، و رک : زهاب . ۷ - از : زه (م.ه) : + ک (پسوند نسبت) . ۸ - زهکت الريح الارض ، برد ویرایید باد خاک را « منتهی الارب » . ۹ - افزای zibgir « هوشمان ۶۷۷ » . رک : زه ۱۰ - از : زه (م.ه) : + کیر (گیرنده) .

ودر آنجا گنجی است و من بر آن اعتماد نکردم
زهی سلیم دل که تو باشی . چون این بشنید باز
گردید و بخانه خود آمد و زمین میکند
تا هاوی زین بیافت بوزن سی من و از آن
توانگر شد .

زهنجبه = بکسر اول بروزن شکنجه،
بمعنی ریاضت و سختی و آزار باشد.

زهو = بفتح اول بر وزن عدو ، چرك
گوش را گویند .

زه وزاد ۱ = بکسر اول وزای نقطه
دار (۱) بالف کشیده و بدال بی نقطه (۲) زده ، این
لفت از توابع است بمعنی زن و فرزندان و اهل
و عیال و سل.

زهیدن ۴ = بکسر اول بروزن نشین،
بمعنی زایدن باشد - و بفتح اول بمعنی افتادن .

دوایی است در عربی که بفارسی زرباد گویند.
زهمت = بکسر اول بروزن نعمت، بوی
گوش و بوی ماهی خام باشد.

زهمن = بفتح اول بر وزن بهمن ، نام
خانه‌ای بوده در شهر ری . گویند صاحب آن
خانه مردی درویش بود . شبی در خواب دید که
در دمشق گنجی خواهد یافت بنا بر آن بدمشق
رفت و سرگردان و حیران بر گرد کوچه و بازار
میگشت ناگاه مردی دوچار او شد . پرسید که از
کجایی و درین شهر سرگشته و حیران چرایی ؟
گفت : من رازی ام و از ملک ری می آیم و در
خواب دیده‌ام که در دمشق گنجی بیابم باین شهر
بطلب گنج آمده‌ام و گنج را میجویم . آن شخص
بفندیو گفت : چندین سال است که من بخواب
دیده‌ام که در شهر ری خانه ایست نام آن زهن

بیان هیجدهم

درزای نقطه‌دار بایای حطی مشتمل برینجاه و نه لفت و کنایت

خود بیرون رفته است ، یعنی از حد و اندازه خود
بیرون رفته است - و بمعنی سوی و طرف و جانب
و تردید هم هست چنانکه گویند « زی فلان »
یعنی طرف فلان و سوی فلان و جانب فلان و تردید
فلان - و با نشدید نالی در عربی بمعنی شاعر
باشد ۴ .

زی ۴ = بفتح اول و سکون نالی ، جان
و حیات و زندگی را گویند که نفس و روح است،
و باین معنی بکسر اول هم آمده است چنانکه
در امر باین معانی گویند که « دریزی » یعنی بسیار
بمان و پیوسته زنده باش - و بکسر اول بمعنی
اندازه و حد باشد همچنانکه گویند « از زی

(۱) چک - - وزا . (۲) چک : - بی نقطه .

۱ - رک : زه ، زاد . ۴ - از : زه (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . بیز که
گوید: zahīdan (جاری شدن، چکیدن، افتادن)، zahānidan (بزمین انداختن)، zihīdan
(زادن، پیش آوردن) از uz - ah * [رک : بارتولمه ۲۷۹] « بیز که ۱۱۶ » .

۴ - اسم از « زیستن » و بیز امر از آن .

۴ - جهان ما چونکی زودسیر پیشه و راست چهار پیشه کند ، هریکی بدیگر زی .

« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

زیبان = بروزن میزان، بمغنی زیبا و خوش
آینده باشد .

زریق گردن = کتابه از نیست و نابود
کردن باشد .

زریقین = بکسر اول بروزن بیجن، شخصی
را گویند که عالم را پشت پا زده و ترك دنیا داده
باشد ؛ و بفتح اول هم گفته اند .

زیتار = بفتح اول ونای قرشت بروزن
لی زار ، نفل زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند
و عبری حکر الزیت (۱) خوانند .

زیت بنی اسرائیل = سنگی است
برنگه و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی
یکدیگر دارد و آنرا عبری حجر الیهود و حجر -
الزیتون گویند .

زیج = با اول مکسور و سکون ثانی
و جیم ابجد ، معرب زیکه است، و آن کتابی باشد
که متجمان اسوار و حرکات افلاک و کواکب را
از آن معلوم کنند ۱۰ - و نوشته بنایان و معماران که
در آن طرح عمارت کشند ۱۰ - و نوشته بنایبیرا
بیز گفته اند ۱۰ ؛ و بسی گویند باین دو معنی
عربی است ، اما اسمعی میگوید: من نمیدانم این

زیاد = بکسر اول ، بمعنی افزونی و
زیادتی باشد ۱ - و نلم یکی از بلزهای برد
است ۴ - و بمعنی زلدگانی کند بمعنی همیشه زنده
باشد، هم هست ۴ - و شخصی را بیز گویند که
کواهی بناحق دهد .

زیاده سر = کتابه از کسی است که
زیاده بر حالت خود معتقد خود باشد و کاری
و مهمی را که از عهده آن بر تواند آمد پیش گیرد
و با بیاطم برساند .

زیان = بر وزن میان ، بمعنی نقصان
باشد ۴ - و زینبند ۵ و زندگانی کننده ۶ -
و زندگانی کردن را بیز گویند - و امر باین معنی
هم هست یعنی زلدگی بده و زنده بدار .

زیب = بکسر اول و سکون ثانی و بای
ابجد ، بمعنی زینت و نیکویی و آرایش
باشد ۷ .

زیبا ۸ = بروزن دینا، بمعنی لیکو و خوب
است که تقیض زشت و بد باشد ۹ - و بمعنی
زیبنده هم هست .

زیبال = با بای ابجد بر وزن قیبال ،
کتابه لز اسب و اشتر و هر حیوانی تندرو باشد .

(۱) خم : عکرالزیت ؛ چش : حکرالزیته .

۱ - (ع) « زیادة بالكسر، افزونی، منتهی الارب » و در فارسی فصیح بیز زیادت و زیاده
آوردند . ۲ - رك : خاله گیر . ۳ - صیغه دعایی از « زید » سوم شخص مفرد

مضارع از « زینت » . ۴ - پهلوی ziyân ، اوستا - zyanî ، - zyanâ (ضرر)
« بلرتولمه ۱۷۰۰ ، ۱۷۰۱ » « بپیرک ۲۵۶ » ، سانسکرت - jyâna (ظلم) ، کردی ع ،
افضای ع ziyân ؛ باوجی ع ziyâni ، استع ع zhiân ، zian ، ارمنی ع zean استع ۱۶۷۹ .

۵ - صحیح « زینده » است . ۶ - اسم فاعل از « زینت » : « زردشت را گفتند :
جانور چندبوع است ؟ ... گفت : زبانی گویا و زیبای گویا میرا و زبانی میرا » رك : قابوسنامه باهتمام
ضییعی ص ۷۱ با مقابله : عبارتی از قابوسنامه بقلم نگارنده . مجله یفما سال ۱ شماره ۴ ص ۱۸۰ - ۱۸۵ .

۷ - ندارد بر آن زلف مشک بوی . ندارد بر آن روی لاله زیب .

عبارت مروزی . « لغت فرس ۲۷

۸ - از : زیب + (فاعلی وصف مشبیه) = زینبند . ۹ - دروی زیبا
مرهم دلهای خسته است و گلید درهای بسته . « گلستان ۱۱۴ » . ۱۰ - رك : زیکه .

زیرا ۴ = بکسر اول و نالک بالف کشیده،
یعنی از برای آن و ازین جهت .

زیرا زمینه = کتابه از زیبون بودن
و بد بودن باشد .

زیر افکن ۴ = بر وزن شیر افکن ،
بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده
باشد - و نام مقامی است از موسیقی که آرا کوچک
خوانند .

زیر افکند * = بسکون بون و دال ابجد .
بمعنی زیر افکن است که نهالی و توشک و آنچه
در زیر افکنده باشد - و نام مقامی است از موسیقی
که آن کوچک است .

زیر بر = بضم بای ابجد (۱) و سکون
رای فرشت (۲) ، کتابه از کیسه یر باشد و شخصی
را نیز گفته اند که بظاهر خود را دوست و املاید
و در باطن دشمن باشد .

زیر بزگان = بانای مجهول و سکون
نالک، نام لحنی است از موسیقی .

زیر چاق = با جیم فارسی بالف کشیده،
کمان کم زور را گویند - و کتابه از کسی است
که هر طور او را خواهند و هر چه باو بگویند با
بفرمایند فرمان بردار باشد .

زیر خرد = بضم خای قطعه دار (۳)
و سکون را و دال بی قطعه ، نام لحنی بود از
موسیقی .

زیر زبان گفتن = بکسر نالک، کتابه
از پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن باشد .

لفظ فارسی است با عربی - و با جیم فارسی بمعنی
بیرون آوردن و بیرون کشیدن باشد - و خوش
و چابک و جلد و خوش وضع را نیز گویند - و نوعی
از انگور بقابت خوش لذت باشد - و بمعنی لاغ
و مسخرگی هم آمده است - و زهوار کفتی و موزه
را هم میگویند - و رسم آنها بیکیه استادان نقش
ند نقش جامها را بدان بندند .

زیر چک = با جیم فارسی بر وزن میخک،
روده کوسفند را گویند که با گوشت و برنج و دیگر
مصالح پز کرده باشند و بگذارند تا خشک شود
و در زمستان بیزند و بخورند ؛ بعضی گویند روده
بره شیر خواره است که آرا پاکیزه کنند و در
هم بیچند مانند نارنجی و چندی از آن را بر
سیخ کشند و کباب کنند و آرا بر میان فقرا
خوانند .

زیرک ۱ = با دال بروزن زیرک ، غلام
بجه ترک مقبول را گویند .

زیر = بکسر اول و سکون ثانی و رای
فرشت ، نقیض بالا ۴ - وضد بم باشد - و به
معنی پوشیده و پنهان هم هست - و بمعنی کوره
و جر - و بمعنی بزرگ و مهتر نیز گفته اند -
و نام گیاهی است که بقابت زرد و باریک می باشد
و آرا زریر واسیرک میگویند - و بمعنی کتان هم
آمده است ، و آن پارچه ای باشد که در تابستان ها
پوشند . گویند اگر کسی در زمستان جامه کتان
نویشد بدن او لاغر شود و اگر در تابستان بیوشد
فربه گردد و اگر در زمستان کتان شسته بیوشد
فربه شود و در تابستان لاغر .

(۱) چک - - بضم با . (۲) چک : سکون را . (۳) چک : - - بضم خا .

۱ - مصحف «زیرک» (م.ه) . ۲ - یعنی پایین ، پهلوی azîr «مناس» ۲۶۹ ،
hac_adhar ، azhêr «بیرک» ۹۱ از اوستایی hac + adhairi ، کردی zhîr ، بلوچی ع
shêr و shêrâ ، رك : اشق ، هوشمان ۶۸۰ ، کیلکی jîr ؛ در اوراق ماوی پیلوی
'dry ، رك : هنینک : فهرستی از کلمات پارسی میانه ... ، BSOS ، ج ۱ ، ۱X ، ص ۸۰
۴ - رك : ازیرا . ۴ - رك : زیر افکند . * - رك : زیر افکن .

زیرفون ۱ = بافا بروزن بیلگون، نوعی از درخت سنجید است و آنرا نمر و میوه لمیباشد و بیشتر در دمشق میشود. سرد و خشک است و در قابضات بکار برد.

زیرقان = با قاف بر وزن شیرخان ، نام ماهی است از ماههای ملکی ۴ .

زیرک = بر وزن میرک ، دانا و حکیم و فهم و مدرك و صاحب هوش باشد ۴ - و بمعنی فولاد جوهردار نیز گفتهاند .

زیرماه = بانای مجهول بروزن پیشگاه، بمعنی کرسی باشد که بر آن نشینند.

زیرک سار = با سین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، خداوند ادراک و فهم و شعور باشد .

زیر لب گفتن = بمعنی زیر زبان گفتن است که کنایه از آهسته پویشید حرف زدن باشد .

زیر و بالا = مروف است که تحت و فوق باشد - و کنایه از آنست که دو پسر امرد با

یکدیگر مباشرت کنند - و کنایه از خطاهم است، **زیر وزار** = با زای نقطه دار (۱) بر وزن کیرودار، کنایه از آوازه زین و آهسته باشد.*

زیره با ۴ = با بای ایجد (۲) بر وزن دیده سا ، آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه پزند . مبطورا نافع است یعنی شکم بزرگ را .

زیره رومی = تخمی است که آرا کراویا (۳) وزینان و نان خواه گویند.

زیز = با اول مسکور بثنای رسیده وزای



نقطه دار زده ، ریز های برف و برف ریزهایی باشد که از هوا بهنگام سرما بارد و آنرا برمی سقیطه گویند - و جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند و عربان سراد گویند.*

زیز

(۱) چک: - بلا . (۲) چک: بابا . (۳) چس ، چب :۱: کراویا.

۱ - رک ؛ زیرفون (ح) . ۴ - از صاحب برهان در بیان این لغت بدو وجه - هو واقع شد : اول اینکه زیرقان در قاموس بابای ایجد موجود است و در اینجا با یای حطی نوشته ، دوم اینکه در بیان معنی گفته که نام ماهی است از ماههای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته: الزیرقان بالکسر القمیر . چک ص ۳۹۵ ح . ۴ - زیرکان گفتهاند : دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند نواد . کلستان ۵۰ . ۴ - از زیره (م.ه) + با (= ابا بمعنی آث) . ۵ - زیز هم در عربی آمد مذك: المنجد.

* **زیره** - بکسراول و سوم ، کمون و تخم گیاهی از طایفه چتری بری و معطر و از دارو- های محرک که در آنها و یلو داخل کنند و یکی از توایل بودیکه ابزارهاست و بهترین اقسام آن زیره کرمانی است. «ناظم الاطیبا» درک : ستوده ۱۴۷ ، گل کلاب ۲۳۰ .



زیزفون

* **زیرفون** - بکسر اول از یونانی Sorbier - Zizuphos (فر)

«لک ص ۲۳۲» . مصحف آن «زیرفون» (م.ه) . زیرفون Tilia rubra از تیره هاگنولیا ها و دارای گلپایی است که دم گل آنها بر روی یرکگی چسبیده و هر یک از آنها دارای کاسبرگ و کلبرگ و عده بسیار پرچم است و میله های آنها بهم چسبیده و چند دسته جداگانه تشکیل میدهند . بر گهای آن دارای جوهری معطر و جوشانده آن مسکن است «گل کلاب ۲۰۳» «تأییدی ۱۸۵»

بشیر ص ۱۰۵۳

زیگ = بکسر اول وسکون ثانی وکاف فارسی ، نارهایی باشد که استادان نقش بندفتن جامههاییکه بافتند بدان بندند ۷ - و کتابیکه منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جدول آن معلوم کنند و همچنان که آن قانونی است جامه بافانرا در بافتن نقشهای جامه، این کتاب نیز دستوری است منجمانرا در شناختن احوال و اوضاع فلکی ، و همچنانکه کیفیات قوتش جامهها از آن نارها پیدا میشود، کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد ، و معرب آن زیج است ۸ - و نام جانوری هم هست خنجرسته و خاکستری رنگ کوچکتر از گنجنگ و زیر هر دو بال اوسرخ است و آواز او بغایت خوش و خیزن میباشد ۹ - و نام طایفه است از کردان که در کوه کیلویه توطن دارند.

زیگا ۱۰ = با تانی مجهول وکاف و بروزن

زیغ = بکسر اول وسکون ثانی و غین نطهدار ، نوعی از فرش و بساط باشد - و بمعنی جمعیت خاطر و نشاط دل و فراغت هم هست - و حصیر و بورد یا ببرا نیز گویند که از دوخ بافتند ۱ ، و دوخ علفی است که بدان انگور و خربزه آورنگ کنند - و بفتح اول در عربی بمعنی شك و ریب - و میل از حق بیاطل باشد ۲

زیغال = با غین نطهدار و بروزن قیقال ، قدح و بیاله بزرگ را گویند ۳ .

زیف = بروزن قیف ، زفت را گویند، و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسباند - و بمعنی گناه - و بی ادبی هم هست ۴ - و در عربی زر قلب نا سره باشد ۵

زیفنون ۶ = با فا و نون و بروزن فیر کون، شهری است که غذا را در آن شهر میخواستند بکشند، بکریخت.

- ۱ - زیغ بافانرا با وشی بافان نهند طبل زن را نشانند بر رود نواز .
ابوالعباس . «لغت فرس» ۲۳۱ .
- ۲ - (ع) «زیغ بفتح اول، میل کردن و میل کردن بسوی پستی و شک و میل کردن از حق»
«منتهی الارب» .
- ۳ - شکفت لاله نوزیغال بشکفان کهمی ز پیش لاله بکف بر نهاده به زیغال .
رودکی سمرقندی . «لغت فرس» ۳۲۶ .
- ۴ - فرس: پهلوی Zīgān (سخن بی معنی و بوج) «مناس» ۲۹۰ : «زیغ، بی ادبی بود، حكاك گفت:
کی برو زر و سیم عرضه کنم
من بدین مکر و حیل زردم»
بره زرفش استاد کنم»
«لغت فرس» ۲۴۷ .
- ۵ - «در هم زیغ ، درم ناسره یا پست . «منتهی الارب» . ۶ - در لغت فرس (ص ۴۰۴) «زیفنون» با غین آمده . ۷ - باین معنی معرب آن «زیج» (م.ه) و «زریق» «ضس» .
۸ - پهلوی Zīg (تقوم) «باروچا ص ۲۸۰» . ۹ - طبری Zīg (صلصل) «صاب طبری» ۴۱۵ . ۱۰ - جز ، Zīgā ، پهلوی vāt ، باد «یونکر» ۱۰۸ .

قیه از صفحه ۱۰۵۲

* زیستن - بکسر اول و فتح چهارم ، از : زی (م.ه) + ستن (پسوند مصدری) [قرس : گریستن] ؛ زند گاهی کردن ، عمر کردن ؛ ماندن ؛
خوردن برای زیستن و ذکر کردست نو معتقد که زیستن از بهر خوردن است . «گلستان» ۹۸ .

زبیا ، بلفغ زند ویازند (۱) ، باد را کوند و بیری
رح خوانند .

زیگر - بر وزن دیگر ، بمعنی آپوق
است ، و آن دست زدن باشد بردهان پر باد کرده
شخصی تا آن باد ازدهان او باصدا بجهد .

زیلوا - بکسر اول و نانی مجهول
بروزن یکسو ، پلاس و کلیم را کوند و آنرا
شطرچی نیز خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

زیلوجه - پلاس و کلیم کوچک را
کوند همچو بوق و بوقچه و صندوق و صندوقچه
و امثال آن .

زیمله - بفتح اول و ضم میم بر وزن
زنگله ، کجاوه مانندی باشد که پراز میوه موسیزی
و امثال آن کنند و بر پشت چاروا بندند و از جایی
بجایی برند .

زیمور - بکسر اول و ضم میم بر وزن
بی نور ، بمعنی افشای سرباشد و آن مرکب است
از خرق و خیاط یعنی حرفی را بکسی بسیارند
که بجایی نکود او فاش کند و بهمه کس و بهمه

جا بکوند . *

زین افزار - سلح و کجیم را
کوند که براق جنگ و پوشش اسب باشد در
روز جنگ .

زینان - بر وزن میزان ، بمعنی این
جماعت و از اینها باشد * - و زینان راهم کوند
که نان خواه است ، و آن تخمی باشد که بروی
خمیر نان پاشند .

زین بر گاو نهادن - کنایه از روان
شدن و رفتن باشد .

زین کوده - با کاف بر وزن یم
سوده ، فریوس زین اسب را کوند ، و آن بلندی
پیش زین باشد .

زین کوه - بنم کاف و سکون واو
و ظهور ها ، بمعنی زین کوده است که فریوس زین
اسب باشد .

زین کوهه - باها ، بروزن و معنی
زین کوده است که فریوس و بلندی پیش زین
باشد .

(۱) چک : ژند و پاژند .

- ۱ - دوزبان کنوی یز *zilu* کوند .
۲ - ظ ، بر ساخته فرقه آذر کیوان .
(م.ه) ، پهلوی *zēn_afzār* «باروچا من ۲۸۰» .
۳ - از : زیلو (م.ه) + چه (پسوند تصغیر) .
۴ - از : زین (سلاح) (م.ه) + افزار
* - مخفف : ازینان = از ایشان .
۵ - از : زین کوهه ، زین کوه .
۶ - زین کوهه (م.ه) ، ورك : زین کوه .
۷ - زین کوده (م.ه) ، ورك : زین کوه .
۸ - سیرم پشتش از ادم سیاه
۹ - هفت بیگر نظامی چاپ ارمغان من ۷۳ .



* زین - بکسر اول ، پهلوی *zēn* (سلاح ، تمهیز) : اوستا -
zaēna (سلاح) «بارنولمه ۱۶۵۰» ، ارمنی *zēn* (سلاح ، تمهیز) .
۲) اوستا *zaēnu* (سلاح دفاع) «بارنولمه ۱۶۵۱» ، در فارسی *zīn*
(معنی سرج عربی) آمده . «بیرگک من ۲۵۵» ورك : اشق من ۳۰۲
و هوشمان من ۱۱۱ .

زین

(برهان قاطع ۱۴۷)

بر روی خمیران باشند.

زیوار = با نالی مجهول پروزن دیوار ،
معنی سوت و صاوی بودن و برابری باشد.

زیور = پروزن دیگر ، بمعنی زینت
و آرایش باشد - و آنچه بدان زینت و آرایش
کنند .

زینین = بفتح اول بر وزن زمین ، بلفظ
زند و یازند (۱) بمعنی دراز و بلند باشد که تقیض
کوتاه است **۸** - و بکسر اول صاحب طرف و صاحب
جانب را گویند.

زینهار = بمعنی زینهار **۴** است که پناه
جستن و امان خواستن باشد - و عهد و پیمان
- و ترس و بیم - و شکایت را نیز گویند - بمعنی
افسوس و حسرت - و امانت - و تعجیل - و آگاهی
نیز آمده است **۴** .

زینهارى = پناه آورنده - و پناه داده
شده - و عهد بسته **۴** - و در عهد و امان کسی در
آمدن را گویند **۵** .

زینیان **۶** = بیابای حطی پروزن میهمان،
زینان است که نانخواه باشد، و آن نخمی است که

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - پهلوی *zīnhâr* (امن، امان)، سغدی *zynyh* (پناه، امان) رك: مقاله R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هنی در *Speculum* چاپ ماساچوست ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۵.
Andreas آترامر کباز: *azīn hâr* میداند. یعنی ازین بهره‌یز. *Fr. Müller* آنرا = اوستایی
**zaenô.hâra* (سلاح حامی) میداند. هوشمان گوید که وجه اخیر بنظر من بهتر است «هوشمان
۵۲۷» رك: استق ۵۲۷. **۴** - رك: زینهار. **۴** - در بیت ذیل نخستین بمعنی
« بهره‌یز ، حذرکن، و دوم بمعنی «پناه ، حمایت» است :

مگداز زینهار چو در زینهار تست خان مرا بدین فلك زینهار خوار.

« معمود سعد ۱۵۰ » .

۴ - از: زینهار + ی (نسبت) . • - از: زینهار + ی (حاصل مصدر) .

۶ - رك: زینان ، زینان . **۷** - سغدی *zywt* .

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X.1, p.96.

۸ - هن ، *zâyann* ، *zayaen* ، پهلوی *buland* ، بلند «پونگر ۱۰۸» .

گفتار دوازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای فارسی با حروف تهجی مبتدی برده بیان و معنوی بر شصت و دو لغت و کنایات

بیان اول

در زای فارسی با الف مشتمل بر هشت لغت و کنایات

و بسبب یبمزکی فرو نبرد ۴ ؛ و بعضی مطلق ترة
دوغ را گفته اند یعنی آنچه از رستنی که در دوغ
و ماست، کنند - و علفی را نیز گویند خاردار
که در ماست کنند و آراکنگر خوانند؛ و جمعی
گویند علفی است که بی تخم میروید، و آن
نوعی از درمنه است که بدان آتش افروزند و این
بمعنی اول تردیک است ؛ و بعضی میگویند هر
علفی که بی تخم روید؛ و بعضی گفته اند: حشیش

* ژاییز ۱ = با بای ابجد (۱) و زای
فارسی پروزن فالیز ، دارویی است که آرا بوی
مادران گویند - و سرشک آتش را نیز گویند
و آن قطرهایی است که از هیزم تر در وقت سوختن
میچکد ، بعضی گویند شراره آتش است ۴ .

ژاژ = با زای فارسی برون قاز ، بوته
گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدرمنه در نهایت
یبمزکی و هر چند شتر آرا بخاید نرم نشود

(۱) چک: با. با.

* ژ - حرف چهاردهم از الفبای فارسی است و آرا زای فارسی بازاء معقوده نامند و در
حساب جمل نماینده عدد بیست ولی در مورد لزوم آرا زاء محسوب دارند و شماره آرا هفت گیرند.
ژ به ج، ز، س و ش بدل شود . رک: لغت نامه .

۱ = ژاییز «لغت نامه» . ۴ - قس : ابیز ، ابیز .

۴ - ژاژ داری بو هستند بی ژاژ خوران (خران ن. ل.)

و بنحسب بیست که تلزند (بازند. دهضدا) سوی ژاژخران.

مسجدی مروزی. «لغت فارس» ۱۷۸ «لغت نامه»

و سبب آن چنان است که چون بخار هوا رود
و سرما درو اثر کند غلیظ شود و قطره باران گردد
و در محل فرود آمدن فصل برودت زیاده درو
تأثیر کند او را بفشرد و یخ بندد * - و شبنم را
یز گویند و سبب آن چنان باشد که شدت سرما
هوای صافی را غلیظ کند و بخار سازد و از زمین
اندکی بلند شود و بر برگهای بانات نشیند و از
آن قطرها پدید گردد * - و باران بسیار احم
گفته اند - و جاله را ییز گویند؛ و آن چیزی باشد
که از چوب و علف سازد. و مشکهای یرباد بر آن
بندند و بر آن شسته از آب گذرد * ؟ و بضی
آن مشکهای یرباد را و مشکي که شناوران بر
پشت بندند ژاله گویند.

ژاو - بسکون واو ، خالص و خلاصه هر
چیز را گویند .

بأطه البیر، یعنی علفی است که آنرا شتر خورد
و بری غلیص بر وزن حرس خوانند - و کتابه
از سخنان هرزه و باوه و بی مزه و هذیان هم
هست * .

ژاژومک - با ناک پروار سیده و میم
مفتوح بکافزده ، لویار اگویند، و آن نخمی است
که بری لیا خوانند بکسر لام .

ژاژه * - با زای قاری پروزن تازه ،
بمعنی ژاژ است که علف بی مزه - و کتابه از سخنان
هرزه باشد .

ژاغر * - پروزن لاغر، چینه دان مرغان
را گویند و بری حوصله خوانند.

ژالکه - بسکون لام و فتح کاف ، نام
گیاهی است دوایی شبیه بانگشتان چلباسه وزغن.

ژاله * - بر وزن لاله، تکرک را گویند

۱ - کسیکه ژاژ دراید بدرگش نشود که چرب گویان آجا شود کند زبان .

فرخی سیستانی. «لغت فرس ۶۸۳» .

۲ - رك: ژاژ . ۴ = زاغر (م.ه). عنصری باضی در خطاب باز سپید بزاغ گوید :
خورد از آنچه بماند زمن ملوك زمین (جهان . ن.ج.)

نو از یلیدی و مردار پر کنی ژاغر . «لغت نامه» .

۳ - در سانسکریت... jada (سرد، خفک و بیسرت) «اشق ۶۸۴» هوشمان ژاله را از
jhardak * مأخوذ میدانند، افغانی zhâla «هوشمان ۶۸۴» .

• - چون ژاله بسردی اندرون موصوف چون غوره بضامی اندرون محکم
منجیک برمدی. «لغت فرس ۴۴۶» .

۶ - باقوت وار لاله ، بر برگ لاله ژاله کرده براو حواله ، فواص دودریا.
کاسبی مروزی. «لغت فرس ۴۴۶» .

۷ - برای این معنی دوشاهد از يك قصیده فرخی نقل کرده اند و استاد دهخدا در آن
دو، کلمه ژاله را بمعنی «کوهله» و «جباب» اقرب دانسته اند تا معنی «خیک بلد اندر مدینه» . رك:
لغت نامه؛ و رك: جاله.

بیان دوم

در زای فارسی با خای نقطه دار مشتمل بر دو لغت

زای و ناله را بیز گویند .	ژرخ = بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف
ژخار ۴ = بکسر اول بر وزن شکر ،	آزخ است ، و آن دانه ای باشد سخت و بی درد که
بانگه و نمره را گویند - و بمعنی سختی بیز	در اصاب آدمی بهم میرسد و آنرا بمری نژولول
آمده است .	خوانند ۱ - و آواز حزین و آهسته ۲ - و صدای

بیان سوم

در زای فارسی با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

مشهور؛ و بضم اول بیز گفته اند و جدوار معرب	ژد ۴ = بفتح اول و سکون ثانی، مطلق
آست .	صنغ را گویند، و آن چیزی است چسبنده که از
ژده ۵ = بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف	ساق درخت بر می آید.
آزده است ۶ که سوزن زدن - و آژنه ببنگه آسیا	ژدوار = بفتح اول بر وزن و معنی جدوار
زدن باشد .	است • که ماه پروین باشد، و آن دوابی است

بیان چهارم

در زای فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

ژرد ۵ = بروزن زرد، بمعنی بیسرخوردن و پرخوری باشد ۷ .

- ۱ - رك: آرخ ، آرخ .
- ۲ - بوی برانگیخت گل چو هنر اشهب بانگه بر آورد مرغ با رخ طنبور .
- ۳ - زغار (م.ه) . ۴ - از اوستایی jafara (صنغ) 'بشتها ۱ ص ۳۲۹ ح ۹' و رك: انكژد . • - رك: جدوار . ۶ - رك: آزده ، آزده .
- ۷ - در عربی 'ژرد' (بفتح اول) فروبردن لقمه است 'منتهی الارب' و مؤلف غیاث این لغت را مشترك بین فارسی و عربی دانده با تفاوت زای عربی و زای فارسی . 'لغت نامه' .

ژرفا ۲ = با فا بالف کفیده، بمعنی صق و عمیقیت و عمیق بودن باشد.

ژرفی = با فای بتحتانی رسیده ، فکر عمیق و احتیاط کردن و بارک یبینی باشد ۳ - بمعنی احتیاط کننده هم هست ۴ - و عمیقیت هر چیز را نیز گویند ۵۴.

ژرف ۱ = بروزن حرف ، بمعنی عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه و حوض و امثال آن - و کنایه از احتیاط نمودن و نظر بدقت کردن و بارک یبینی و فکر دقیق نمودن هم هست، و بهر بی غور گویند.

بیان پنجم

در زای فارسی با غین نقطه دار مشتمل برشش لغت

ارزن باشد ۸ - و سرخی و غازه را نیز گویند که زنان بر روی مانند ۹ - و ناف حیوانات را گویند عموماً و ناف گاو را خصوصاً ۹ - و بمعنی فریاد و فغان هم آمده است ۱۰ .

ژغاله ۱۱ = بروزن حواله ، بمعنی

ژغار - بفتح اول بر وزن نثار ، گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند - و بمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد ۶ - و آواز بلند و فریاد سهنناک را نیز گویند ۷ .

ژغاره = بفتح اول بروزن کناره ، نان

۱ - اوستا - zhafrā (عمیق) ، پهلوی zafar ، zufar ، کردی zhiôr ، زازا jôr .

افغانی zhavar ، بلوچی jahl و juhl ، استق ۶۸۵ ، استی arf ، است ۹۰۷ ، کیلیکی jûlf (گود) ، دامغانی jol (کاسه گود) . در اوراق مانوی (پهلوی) zwpy (عمق) ، پلزد zufâh . رک: هنینگه . فهرست لغات پارسی میانه ... BSOS ، ج ۱ ، ۱ ، ص ۹۰ :

یکی ژرف در ریاست بن ناپدید

فردوسی طوسی . « لغت نامه » .

۲ - پهلوی zhufrâk « ناوادیبا ۱۶۷ : ۲ » از : ژرف + ا (حاصل مصدر) چون: پنهان، درازا، ستیرا . ۳ - از : ژرف + ی (حاصل مصدر) . ۴ - از : ژرف + ی (نسبت)

۵ - « بروستانی وی (ارغان) چاهی آبست که ژرفی آن همه جهان شواهد دانست » محمود العالم ۷۸ . ۶ - ژغار (م.ه) = ژغار (م.ه) . ۷ - ژغار (م.ه) = ژغار (م.ه) : استاد هنینگه گوید : zhaghâr (فریاد) و غیره (شمس فخری ص ۶۳ - VII ، ۱۹) هیچ هم‌ریشه در فارسی ندارد . ممکن است اسم سغدی zghâr* را بپذیریم که از کلمه سغدی xzhghêr (نامیدن ، ترا خواندن) ناشی میشود

Henning , Sogdian loan words..., BSOS-X,1, p. 100 .

یکی زخم میانچه که بدان روی کره بزدم جنگه چه سازی، چه کنی بانگه (و) ژغار . اجمالاً بختیاری . « لغت فرس ۱۲۲ » رک : لغت نامه .

۸ = ژغاله (م.ه) = ژغاره (م.ه) :

رفیقان من با می و ناز و نعمت

منم آرزومند یکتا ژغاره .

ابوشکور بلخی . « لغت نامه » .

۹ = ژغاله (م.ه) . ۱۰ - رک: ژغار

۱۱ = ژغاره (م.ه) = ژغاره (م.ه) .

و جاویدن چیزی از دهن و بسبب بیماری سرما و کثرت قهر و غضب از دندانها برآید ۴ - وسدا و آواز گردکان بوبادام و امثال آنرا نیز گویند وقتی که در جوال یا جای دیگر ریزند و برهم خورد.
ژغند = بروزن کنند ، آواز بلند مهیب و سهمناکی باشد که سباع و بهایم بوقت گرفتار شدن در دام کنند ۴ - و بمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد . ●

زغله است که نان لرزن - و سرخی زلن - و ناف حیوانات باشد

ژغاو ۱ = بفتح اول و تایی بalf کشیده و برآو زده، زن فاحشه و قهبرها گویند - و قهبه خانه را نیز گفته‌اند.

ژغزغ ۲ = بازای فارسی و غین نقطه دار بروزن لطلق ، آوازی که در محل چیزی خوردن

بیان ششم

دروزی فارسی با فا مشتمل بر پنج لغت

نر را گویند ۷ .
ژفك آب ۸ = بروزن كشاك ، آب و چركی را گویند که در گوشه چشم جمع شده باشد خواه نر باشد و خواه خشك .
ژفیده ۹ = بروزن رسیده ، بمعنی تر شده و خیسیده باشد و **ژفیدن** مصدر است که بمعنی تر شدن و خیسیدن باشد و عبری ترشف گویند ۹ .

ژف = بفتح اول، بمعنی نر است که نقیض خشك باشد .

ژفره ۶ = بضم اول بروزن سفره، پیرامن دها را گویند

ژفك = بفتح اول بروزن اشك ، بمعنی چرك كنجهای چشم است خواه نر باشد و خواه خشك و در عربی رمص چرك خشك و غمص چرك

- ۱ - زغلو (م.ه) ورك : جهانگیری . ۴ - اسم صوت .
 ۲ - زغزغ دندان او دل می شکست جان شیران سیه میشد زدست .
 مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲۰ س ۱۹ .

- ۴ - اسم صوت :
 کرد روبه بوز واری يك ژغند خوشتر را شد بدان بیرون فکند .
 رودکی سمرقندی . «لغت فارس» ۸۹ ، ورك : لغت نامه .
 ● - رك : ژغار ، ژخار . ۶ - مؤلف آنند راج گوید : پیرامن دهان در برهان آورده ، وطن آنست که زفر یعنی دهان را زفره خوانده باشد . «لغت نامه» . رك : زفر .

- ۷ - چشم و مژگان ز ژفك گنبدیده
 ۸ - از : ژفك (م.ه) + آب .
 ۹ - از آنم که دیده رخت رانبدیده
 شده جمله کیتی ز اشم ریید .
 روحی شارستانی . «جهانگیری»

بیان هفتم

در زای فارسی با کاف مشتمل بر هشت لغت

زیر لب خود بخود آهسته سخن گوید ۶؛ وضم اول هم آمده است .

ژکس ۷ - بفتح اول و نالی بر وزن قفس ، این لفظ در مقام معاذله گفته میشود یعنی در جایی که عربان معاذله گویند فارسیان ژکس میکنند .

ژکفر - بر وزن جعفر . بمعنی شکینا است و آرا برمی سیور خوانند و ژکفری شکیبایی باشد .

ژکور - بفتح اول بروزن سیور، بمعنی بخیل و خسیس و سفله - و بیچیده - و گرفته باشد ۸ - و دزد و قطاع الطريق را نیز گویند .

ژکیدن ۹ - بفتح اول بروزن رسیدن آهسته سخن گفتن باشد در زیر لب از روی خشم و قهر و غضب ۱۰؛ وضم اول هم آمده است .*

ژک ۱ - بفتح اول بروزن نک ، سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند و کسی که با خود همی تندد - و امر باین معنی هم هست؛ وضم اول نیز گفته اند و در شیراز و خراسان لند گویند ضم لام و سکون نون و دال .

ژکاره - بفتح اول بر وزن هزاره ، مردم لاجوج و کران و ستیزه کار و ستیزه نده را گویند ۲ .

ژکال ۳ - بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد و بربری فحم خوانند . گویند این لغت ارمنی است ۴ و با کاف فارسی هم دوست است .

ژکان ۵ - بفتح اول بر وزن مکان ، از خود رمیده - و شخصی که از روی اعراض در

۱ - رک : ژکیدن . ۲ = ژکاره (م.ه) :

تا روز پدید آید آسایش بام
زمین علت مکروه و ستمکار و ژکاره .
خسروایی . «لغت نامه» رک: لغت فرس ۱۳۸ .

۳ = ژکال = زکال = زعال (م.ه) . ۴ - رک : س صد و یک مقدمه .

۵ = زکان (م.ه) . ۶ - اسم فاعل از «ژکیدن» :

برفتند از ایوان ژکان و دژم
دهان پر زیاد و روان پر زغم .
فردوسی طوسی . «لغت نامه»

۷ - مصحف «پرکس» مخفف «پرکت» (م.ه) . ۸ = زکور (م.ه) :
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور .

رودکی سمرقندی . «لغت نامه» .
۹ - از : ژک (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰ - ولندیدن ، غرولندزدن :

از اوشاه ایران فراوان ژکید
برآشت ولز روزبه لب گزید .
فردوسی طوسی . «لغت نامه» .

* **ژکال** - رک : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان هشتم

در زای فارسی با نون مشتمل بر هشت لغت

و بکسر اول بمعنی قطره باران است ؛ و باین معنی بجای نون یای حلی هم آمده است (۱).

ژنگدان ۹ - بروزن سنگدان بمعنی زنگه و زنگاله (۷) و جلاجل باشد؛ و باین معنی بحذف الف هم بنظر آمده است.

ژنگله - بر وزن زنگله، سمی را گویند که شکافته باشد همچو سم آهو و گاو و گوسفند و امثال آن .

ژنگه - بفتح اول و کاف فارسی و سکون نای ، آفتی است که بغله رسد ، و آن چنان باشد که خوشه غله از دانه خالی گردد و زرد شود.

ژنه ۱۰ - بفتح اول و نای ، بیش سوزن و بیش جابوران گزنده را گویند مانند زیور و پشه

ژند - بفتح اول بر وزن چند ، بمعنی پاره باشد و ژند و ژند بمعنی پاره پاره ۹ - و بمعنی خرقه و کهنه هم آمده است ۴ - و آتش زهر و چغماق را نیز گویند ۴ - و نام کتاب زردشت است که بزند اشتها دارد ۴ .

ژنده - بر وزن خنده ، بمعنی ژند است که خرقه و پاره و کهنه باشد ۵ - و هر چیزی بزرك و عظیم و مهیب را نیز گویند همچو ژنده پیل یعنی فیل بزرك ۶ .

ژنگ - بفتح اول بر وزن رنگ ، کتابی مانی نقاشی است، و آن مشتمل برده بر تصویرات و نقشایی که اختراع اوست ۷ - و چین و شکنجی را نیز گویند که بر روی و اندام مردم پدید آید ۸ -

(۱) چک : یا هم آمده است . (۷) چک : زنگه و زنگاله .

۱ - ژنده (م.ه) . ۴ - رك: ژنده . ۴ - رك: زنده .

۴ - رك: زنده ، و رك: مزدینا: فهرست . • - درقزوینی jendera, jendera 'دیرستانی' ، کرمانشاه cindara 'وحدت' ، کلیپایگانی jendera 'فاسمی' ، اسفهای jendera 'سالک' ، کیلکی zhandara :

چو گل کرچه او ژنده پیراهن است
ولی بوی او از دگر گلشن است .
متجیک نرمدی . 'لغت نامه' .

۶ - ژنده (م.ه) :

از سهم و از سیاست نادر گذار نو
سوزنی سمرقندی . 'لغت نامه' .

۷ - مخفف 'ارژنگه' (م.ه) :

آن سخن چمن که از دم دی
پر نقش و نگار همچو زنگه است .
منسوب برودگی . 'لغت نامه' .

۸ - مخفف 'آژنگه' (م.ه) ۹ - زنگدان (م.ه) .

۱۰ - از : ژن (از مصدر ژن بمعنی زدن) + ه (پسوند اسم آلت) ؛ آلت زدن .
(برهان لاطع ۱۲۸)

بروزن بریان ، نانخواه را کوزند، و آن نمنی است که بر روی خمیر نان باشند .

وامثال آن .
ژیان ۱ - بکر اول و سکون ثانی

بیان نهم

در زای فارسی با واو مشتمل بر یازده لغت

ژوله - پنجم اول بروزن لوله ، نام مرغی است که آرا چكوك خوانند و بحرایی قبره گویند .

ژولیدن ۲ - با نانی مجهول بر وزن جوشیدن ، بمعنی درهم شدن - و درهم رفتن و پریشان گردیدن باشد.

ژولیده ۸ - بر وزن شوریده ، درهم رفته و درهم شده - و آمیخته - و بدست مالیده شده - و پریشانرا گویند ، و این معنی را بیشتر در زلف و کاکل استعمال میکنند.

ژومیده - با میم بروزن ژولیده، کشت و زراعت آب زده را گویند.

ژون - بر وزن نون، بمعنی بت باشد

* **ژواغار** - با غین نظمدار بروزن هوادر ، نام یکی از بت پرستان بوده ۴ . *

ژورك ۴ - بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی و کاف ، پرده ایست سرخ رنگه بزرگی کنجشک ؛ و بعضی گویند پرده ایست که سر کردن او سرخ میباشد و او را سرخاب میگویند.

ژوژ ۴ - با اول بتایی رسیده و بزای فارسی زده ، خاریشت را گویند، و آن جانوری است معروف ۵ .

ژوزه ۶ - با زای فارسی بروزن موزه، بمعنی ژوژ است که خاریشت باشد.

ژول - با نانی مجهول بروزن غول، بمعنی چین و شکنج و ناهمواری باشد.

۱ - زیان (م.ه) . ۴ - رك : زواغار « ژواغار ، نام مفی است . ابوالعباس گوید : گفتا که یکی مشکي است ني مشک تبتی (۲) کابن مشک حشو نقبی است ازخم ژواغار . « لغت فرس ۱۴۹ » برای تصحیح بیت ، رك: لغت نامه . ۴ - ژولك « لغت نامه » : شارك چو مؤذن بسحر حلق گشوده و آن ژورك (ژولك) و آن سموه از آن داده اذان را . سنایی غزوی . « لغت نامه » .

۴ - رك : ژوزه . ۵ - رك : خاریشت . ۶ - اوستا *dujaka* ، در گزارش پهلوی (= زند - تفسیر) *jujak* . در بندهشن پهلوی (صل ۱۴ بند ۱۹) ده جنس سگه بر شمرده شده و در میان آنها از ژوزه نیز نام برده شده گوید آن را خاریشت خوانند . رك : قاب ۱ ص ۲۱۲ - ۲۱۳ . کردی ع *armenji* ، *zhûjhi* « اسحق ۹۸۷ » ، طبری *armezi* (خاریشت) - ملزاندنایی کنونی *armenji* « واژه نامه ۱۸ » . ۷ - جولیدن (م.ه) . ۸ - اسم مفعول از « ژولیدن » .

۹ ژو - بفتح اول (ركه : زو) : « ژو، در بابود . عنصری (بلخی) گوید :

مرد ملاح نیز اند که رو (پیراند که گو . ده خدا)

راند بر یاد کشتی اندر ژو . « لغت فرس ۴۱۸ » و رك: لغت نامه .

۱۰ ژولین - ركه : زولین .

شوریدن ، چکیدن آب را گویند از سقف خانه
سبب باران باریدن .

و بهری صنم خوانند .
زوهیدن = با نالی مجهول بر وزن

بیان دهم

در زای فارسی با یای حطی مشتمل بر هفت لغت

ژیره ۵ = بر وزن و معنی زیره است
که بهری کهون ۶ خوانند و بهترین آن
کرمانی باشد.

ژیر ۷ = بکسر اول و سکون نالی و زای
فارسی ، بمعنی مردار و بشت و بچس باشد ۷ .

ژیک ۸ = بکسر اول و سکون نالی و کاف ،
قطره باران را گویند ۸ - بمعنی خارپشت هم آمده
است لیکن اشاره بحرکتش نشده .

ژیوه ۹ = بر وزن و معنی جیوه است که
سیماب باشد و معرب آن زریق است و بهری فرار
بر وزن کرار خوانند ۱۰ .

ژی = بکسر اول و سکون نالی ، آبگیر
و آبدان و شمر و جاییکه آب در آن جمع شده
باشد ۱ - و نام قریه ایست از صفهان و در آنجا
بنگه خوب حاصل میشود ۲ .

ژیان = بکسر اول بر وزن میان ، تند
و خشمناک و قهر آلود - و درنده را گویند از اسان
و هر یک از حیوانات دیگر از چرنده و پرده
و درنده که در ایشان صفت غضب و خشمناکی
باشد ۳ .

ژیور ۴ = بکسر اول بر وزن شیر ، بمعنی
آزور است که آبگیر و تالاب و گوی باشد که آب
باران وغیره در آن جمع شود .

آتشکده دارم صد ویر هر مژهای ژی
رود کی سمرقندی . «لغت فرس ۱۷» .

۱ - ای آن کمن از عشق تو اندر جگر خویش

۲ = جی (م.ه) .

تو گفتی ز پیل زبان یافت کوس .

۳ - ز پای اندر آمد لگون کشت طوس

فردوسی طوسی . «لغت فرس ۳۵» .

۴ - cumin sauvage (فر)

۵ = زیره . ۶ - رک : آزر .

۷ - رک : لغت نامه . ۸ - رک : ژیکه (ر)

۹ = جیوه (م.ه) . ۱۰ = vif argent (فر) «لغت نامه» .

گفتار سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و چهار بیان و محتوی بر یک هزار و سیصد و شصت
و هفت لغت و کنایات

بیان اول

در سین بی نقطه با الف مشتمل بر یکصد و چهل و پنج لغت و کنایات

سابقه سالار - سرلنکر و قافله باشی
را گویند - و کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله نیز هست.
سابوته ۴ - با های قرشت (۲) بروزن
آسوده ، زن پیر را گویند بزبان زلد و استا.
سابود = بنم ناک بروزن نابود، بمعنی

ساج = بر وزن جا ، باج و خراجی را
گویند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر
ستانند ۱ - و بمعنی شبه و نظیر باشد ۴ - سوپوی
از قماش هم هست - و سایدن (۱) و سودن
را نیز گویند - و امر بسایدن (۱) و سودن
باشد ۴ بمعنی بسای.

(۱) چش : سائیدن . (۲) چك : با تا .

* س - حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف
یازدهم از ابجد ... و آنرا سین تلفظ کنند و برای تشخیص از «ش» سین غیر منقوطة و سین مہملہ
و سین سہمض گویند و در حساب جمل شصت گیرند ، این حرف به «ج» «ج» ، «ز» «ه» و «ی» بدل
شود (رک: س یح و مز دیباجة مؤلف) .

۱ = ساو (س.ه) :

تا روم زهند لاجرم شاهان ! کیتی همه زیر باج و سا کردی .

مسجدی «روزی» «لغت فرس» ۱۶ .

۴ - رکه : آسا . ۴ - رکه : سایدن ، سودن . ۴ - هولت فرس

(س ۵۰۴) آمده : «سابوته» زن پیر بود بزبان آسیان ، قریم گویند :

مراکه سال بهفتاد و شش رسید و رمید دلم زغله صابونه و زهره ناز .

و بنا برین لغت هر روز از زبان «آسی» (محملاً استی) است .

ساتکني ۱ - بكون نای قرشت (۲) و كاف مكسور ونون بتحنای كشيده بر وزن صاف دلی ، قدح و بيالۀ بزرگی باشد كه بدان شراب خوردند .

ساتگی ۲ - بكون فوقانی وكاف فارسی بتحنای كشيده ، بمعنی ساتكنی است و بيالۀ وقدح شرابخوری باشد .

ساتگين ۳ - با كاف فارسی بروزن ياكدين ، بمعنی مطلوب و محبوب باشد - و قدح و بيالۀ شرابخوری را نیز گفته اند ۷ .

ساتگيني ۴ - بروزن دارچینی ، قدح و بيالۀ بزرگ شرابخوريرا گویند .

ساتل ۵ - بروزن قاتل ، دارویی است مانند كمای خشك شده و آنرا بشيرازی روشنگ خوانند ؛ و با شين نقطه دار هم آمده است و مرعب آن ساتل (۳) است .

ساج ۶ - بروزن كاج ، درختی باشد بسیار بزرگ و بیشتر در هندوستان ميشود ۱۰ . طبيعت آن سرد و خشك است - و مرغی بود كه آن مرغ كنجد خواره گویند ، و بعضی مادۀ مرغ كنجد خواره را ساج گویند و نابه نان پزی را نیز گفته اند ، و آن آهنی باشد پهن كه نان تنگرا بر بالای آن

هاله و خرمن ماه باشد ۹ - و در سماپرا نیز گویند كه طفلان در ایام عید نوروز از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند - و بمعنی عشقه باشد ، و آن گیاهی است كه بر درخت می بیچد - و جل وزع را نیز گفته اند ، و آن چیز سبزی باشد كه بر روی آبهای استاده بهم میرسد - و نام فنی هم هست از فنون كشتی گیری ، و آن آست كه شخصی پای خود را بر پای دیگری بیچد و بر زمین زند .

سابوره ۷ - بروزن فاروره ، حیز و مبخنت و پشت پایی را گویند .

سابوس ۸ - بر وزن سالوس ، اسفول و بزر قطونا را گویند ، و آن نخمی است معروف .

سایزج ۹ - با نالت بتحنای رسیده و زای نقطه دار مفتوح بحیم زده ، رستنایی باشد كه آنرا مردم کیا خوانند و بمری لفاح ۴ گویند و بیخ آنرا اصل الفاح نامند .

سایزك ۱۰ - با كاف ، بروزن و معنی سایزج است كه مردم کیا و لفاح باشد ، و سایزج مرعب آست .

سات ۱۱ - با نای قرشت (۱) بروزن مات ، بمعنی خوابیدن و خواب کردن باشد .

(۱) چك : بانا . (۲) چك : بكون تا . (۳) چش : ساتل .

۱ - ط ، مصحف «شایورد» (م.ه) ۴ - سایزك (م.ه) = mandragore (فر) «لك ۲ ص ۲۳۶» . ۴ - لفاح بری ، بیروج السنم است . «تحفه حكیم مؤمن ۲۶۸» .

۴ - سایزج (م.ه) . ۵ - بكاف فارسی اصح است . رك : ساتگين : از پسر فرد باز داورگران تربید و ز دو كف سادگان ساتگینی كش بيم .

«منوچهری دامغانی ۵۴» .

۶ - رك : ساتگين ۷ - ساتگين ، ساتگینی ، ساتكنی ، ساتگی : چهار شنبه كه روز بلاست باده بخور ساتگين می خور تا بعاقت گذرد .

«منوچهری دامغانی ۱۷۷» .

۸ - رك : ساتگين . ۹ - رك : ساتل ، ساتل Tectona grandis ۱۰ - لك ۲ ص ۲۳۳ ، رنگه ساج سیاه است : كنار آبدان كشته پشاح ارغوان حامل

سحاب ساج كون كشته بطفل عاچ كون حبلی .

«منوچهری دامغانی ۱۰۹» .

ساخته رنگ = با رای قرشت بروزن پارچه سنگه ، بمعنی موافق باشد که در مقابل مخالف است ۸ .

ساخن = بکسر ناک بروزن ساکن، بمعنی ساروج است و آن چیزی باشد که آهک داخل آن سازند و کار فرمایند.

ساده = بروزن باد ، بمعنی ساده است ۹ که در مقابل منقش باشد - و استادان نیز گویند ۱۰ - و خوک نر را هم گفته اند که گراز باشد - بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم هست.

ساده آوران = بروزن هاماران، بلفظ سریالی چیزی است مانند صمغ و آترا در درون بینخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند . سرد و خشک است در دووم و سیم ، خوردن وضلد کردن آن بر شکم اسهال خوبیرا نافع باشد و آترا برومی قنطار و بهریی خاتم الملک خوانند.

ساده = بروزن ماده ، معروف است که در برابر منقش و ریشدار باشد ۱۱ - و مردی بی

پزد ۱۰ - و بزبان عربی چوبی است که آترا از هندوستان آوردند - و طیلان را هم میگویند، و آن چادریست که بر دوش اندازند.

ساجور = باجیم بروزن سلطوره، کردن بند و چوبی باشد که بر کردن سگه بندهد تا توالد گریخت و تواند چاورد ؛ و بضمی گویند عربی است ۲ .

ساجی = با جیم فارسی بروزن کاجی ، بمعنی سفید باشد که بهریی بیاض گویند.

ساخت ۳ = بروزن باخت ، معروف است یعنی کار بران تمام کرد ۴ - و دوال ستمه راکب و براق و بند و باز زین اسب را نیز گفته اند - و بمعنی برگستان هم هست ، و آن پوششی است که در روز جنگه بر اسب پوشانند و خود نیز پوشند . *

ساخته ۵ = بر وزن ساخته ، بمعنی موافق ۶ - و آماده باشد - و کنایه از مردم شید و چاپلیوس هم هست ۷ .

۱ - در ترکی «ساج» بهمین معنی است «جفتایی ۳۳۳»، در کیلان نالی را که برین تابه پیخته شود «نان ساج» گویند. ۲ - «ساجور بروزن کافور، چوبی است که آریخته شود در کردن سگه» شرح قاموس. ۳ - اسم از «ساختن» (م.ه). ۴ - باین معنی سوم شخص مفرد ماضی از «ساختن». ۵ - اسم مفعول از «ساختن». ۶ - رکع : ساخته رنگه .

۷ - نیز ملایم و حلیم و آرام : «مردی ساخته بود بی نصب و بر خوارج (معنی باخوارج) ساخته بود و طریق سلامت گرفته» تاریخ سیستان مریح - یط و ۱۹۱ - و بمعنی کو که موزون. ۸ - رکع : ساخته . ۹ - ساده (م.ه). رکع : لغت فرس ۱۱۱ . ۱۰ - مخفف استاد (م.ه). ۱۱ - ساد (م.ه). معرب آن ساده ، سادج ، سازج «فس» و بمعنی جوان ساده چهره و بی موی و جمع آن سادگان : از پسر نرد باز داوگران تر بیر وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم . «منوچهری دامغانی ۵۴» .

* ساختن - بفتح تا ، پهلوی sâxtan «نیبر که ۲۰۰» از ریشه اوستایی sak (بیابان رسیدن ، گذشتن ، تلف شدن) «بارتولمه ۱۰۵۳ - ۵۴» ، بلوچی س sâzæg ، ارمنی saxeal (زین کرده) ، ansaxt (زین ناکرده) «اشق ۶۸۸» ، کیلکی (رشت) sâxtan ، (حوالی لاهیجان) saxtan - ba ؛ تربیب دادن - مقرر کردن - کردن - تشکیل دادن - آماده کردن - بنا کردن - حیلہ کردن ، توطئه کردن - نسبت دادن - سیقل دادن ، پرداختن - تدبیر کردن .

میباشد. چون بر جامه پراکنده کنند از سوس محفوظ ماند، و سوس گرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضایع و نابود کند، و آن برگه را برمی خویش آفرع گویند - و معرب ساده هم هست.

سار = بروزن چار، بمعنی سر باشد که برمی راس گویند **۸** همچو نگونار یعنی سرازیر و گرزگاو ساری یعنی گرزگاو سرو سکار که مخلوقی است سراویرسک و بدین او ببین آدمی میماند **۹** - و پرده است سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد **۱۰** و مرغ ملخ خواری نوعی از آن است - و بمعنی شتر هم آمده است چه شتریان را ساربان گویند **۱۱** همچو پانغان و دریان - و بمعنی جا و مقام محل باشد عموماً، و محل بسیاری و ابوهی



سار

اند نه بسیاری و ابوهی - و بمعنی جای افشردن

اندیشه و نادان و خالی را نیز گویند **۱** و مخفف اینستاده هم هست - و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم آمده است **۲** - و نام برگه درختی است دوایی و آنرا از هندوستان آورده، و معرب آن ساذج باشد **۳**.

ساده دشت ۴ = بفتح دال ابجد (۱) و سکون ثین و نای فرشت (۲)، کتابه از عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود از اجسام، وستی گویند کتابه از عالم ناسوت است که معنی خیال و نمایش باشد، و کتابه از فلک اطلس هم هست که فلک اعلی و فلک الافلاک خوانند.

ساده دل ۵ = بمعنی رعنا و نادان و بی عقل باشد - و مردم صادق و بی نفاق را نیز گویند.

ساده سپهر ۶ = بمعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلک اطلس و ممدل النهار و فلک الافلاک باشد.

ساذج ۷ = بفتح ذال نقطه دار (۳) و سکون جیم، برگی است دوایی مانند برگه گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود و آن هندی و رومی هر دو میبشد، و بهترین آن هندی است یک روی آن سبزی و روی دیگرش بزودی مایل

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : و تا . (۳) چک : - نقطه دار .

۱ - رکه : ساده دل . ۲ - رکه : ساده . ۳ - رکه : ساذج . ۴ - رکه : ساره . ۵ - رکه : ساره . ۶ - رکه : ساره . ۷ - رکه : ساره . ۸ - ساره است، در اوستا - sara, sâra, sârah (سر - رأس) «اشق ۶۹۰»

[رکه : سر] و در فارسی خود بمعنی سر آمده :

بر آمد بشاخ آن نگونار سار

۹ - رکه : هر یک از لغات فوق . «گرسب نامه اسدی در صفت خامه» .

۱۰ - پهلوی sâr «تاوادیا» ۱۶۵، نهرانی یو sâr = Sturnus vulgaris «کیهان»

جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل از هاینرش» . = سارک = سارج = ساری .

آنژیکی زلفین بدان رنگین رخسار چون سارسیاه است و گل اندر دهن سار .

مجلدی کرگانی. «لغت فرس ۶۵۶» .

۱۱ - رکه : ساربان .

سار به معنی شتر و بان به معنی محافظت کننده و نگاه دارنده آمده است ۶ .

سارچ ۷ = بفتح ثا تک و سکون جیم، نوعی ازار است، و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را صدای رباب چار تاره تشبیه کرده اند .

سارچه ۸ = بر وزن پلارچه ، به معنی سارج است که جانور سیاه خوش آواز باشد .

سارخک ۹ = بفتح خای تظمدار (۱) بر وزن آب چک ، به معنی پشه باشد و جرمی بی کورند و باین معنی بسکون خای تظمدار (۲) هم آمده است ، و بعضی بکسر ثا تک و سکون خای تظمدار (۳) گفته اند به معنی بیش پشه و کته .

سارخکدار ۱۰ = با دال ابجد بر وزن کاروس زار ، درختی باشد که آترا پشه غالوشه خاله کورند و عبری شجره تالبق خوانند .

سارشک ۱۱ = با شین تظمدار (۴)، بر وزن و معنی سارخک است که پشه باشد .

سارشکدار ۱۲ = با شین تظمدار (۵)

انگور هم هست و جرمی مصر خوانند - و به معنی بلند و بالا - و به معنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است همچو دیوسار و خاکسار و مانند آن ۱ - و ریح و آزار و محنت باشد ۲ - و کلک و بی میان خالی را نیز گویند - و به معنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی صاحب شرم .

سارا - بر وزن خارا ، به معنی زبده و خالصی باشد. اگر چه این لفظ باین معنی شایستگی صفت چیزهای دیگر نیز دارد لیکن ترکیب آن بیجز هنر و مشك و زر بنظر نیامده است همچو عنبر سارا و مشك سارا و زر سارا ۳ - و نام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است ۴ .

ساران = بر وزن باران، به معنی سر باشد که بهر بی رأس خوانند ۵ - و به معنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد - و نام قصبه است از عراق .

ساربان = با بای ابجد بر وزن ناروان، به معنی محافظت کننده و نگاه دارنده شتر باشد چه

- (۱) چك: - بفتح خا . (۲) چك: بسكون خا . (۳) چك: وسكون خا .
(۴) چك: - تظمدار . (۵) چك: - تظمدار .

۱ - رك: سرله دیباچه مؤلف . ۲ - در اوستا - sadra (درد ، غصه) «اشق ۶۸۹» سادره اوستایی در تفسیر پهلوی «تنگی» ترجمه شده در مقابل گشایش . رك: خرده اوستا .
پوردادود ص ۱۶۲ ح ۱ .

۳ - دارد خجسته غایبه دانی ز سندروس چون پیمه‌های بنبر سارا بیاکنی .

۴ = سارای (عبری، به معنی امیر ثمن) اسم اصلی ساره زوجه ابراهیم است و ساره (به معنی امیره) نام بعدی اوست . «قاموس کتاب مقدس ۴۵۰» .

۵ - گفت آن رجبورگای باران من ! چیست این شمشیر بر ساران من ؟

۶ - ساربان = ساروان (م.ه) . از : سار (= سر) + بان (= وان ، پیوند حفاظت) . در ترکیب معنی لفظی درست مثل کلمه «سروان» است که لفظ به معنی سر و سرور و سردار باشد و در سالیهای اخیر بجای capitaine (فر) پذیرفته شده (از یادداشت های استاد پور داود) . ۷ - رك: سارچه ، سارك . ۸ - رك: سارج . ۹ = سارشك (م.ه) ، ورك: سارخكدار . ۱۰ - از: سارخك (م.ه) + دار (درخت) (م.ه) = سارشكدار . ۱۱ = سارخك (م.ه) .

۱۲ - از : سارشك (م.ه) + دار (درخت) = سارخكدار .

سارونه = بروزن وارونه ، درخت وتاك انكور را گویند.

سار = بروزن یاره، نوعی از فوطه و جادر باشد، و آن لباس اهل دکن است خصوصاً زنان آنجا را که يك سر آنها بر کمر بندند و سردیگر آنها بر سر اندازند و آنها ساری میگویند ۸ - بمعنی پرده هم آمده است - و رشوت و پاره را نیز گفته اند ۹ .

ساری = بروزن جاری، نام شهری است از مازندران نزدیک آمل ۱۰ - و نام پرده است سیاه و خالدار که آنرا سار هم میگویند ۱۱ - و لباس اهل دکن هم هست و زنان آنجا يك سر آنها بطریق فوطه و لنگی کمر (۱) برینند و سردیگر آنها مانند مقنمه و روبانک بر سر اندازند ۱۲ - و بمعنی سرایت عربی است ۱۳ .

ساریان = بروزن ماکیان ، نام شهری است از غرجهستان ۱۴ .

ساریخ = بروزن تاریخ ، نوعی از سلاح است، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه نمیه کنند و بر سر هر زنجیر (۲) گوی از فولاد نصب سازند.

بر وزن و معنی سارخکدار است که درخت پشه غال باشد.

سارک ۱ = بفتح نالک بروزن تارک، بمعنی سارباشد، و آن جاووری است سیاه برابر هدهد و خالهای سفید دارد ؛ و جنی هزار دستان او را میدانند .

سارنج ۲ = بفتح نالک بر وزن نارنج ، مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف .

سارنگ ۳ = با کاف فارسی بر وزن و معنی سارنج است که مرغک سیاه ضعیف باشد .

سارو = بروزن یارو، بمعنی ساروج ۴ باشد، و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب ابیلر و حوض و امثال آن مالند - و با واو مجهول، نام پرده ای باشد سیاه رنگ و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن گوید ۵ .

ساروان ۶ = بر وزن و معنی ساربان است که نگهدارنده و محافظت کننده شتر باشد چه در فارسی با را بواو تبدیل میکنند.

ساروک ۷ = بانالک بواو رسیده و بکاف زده ، بمعنی سارو باشد که مرغ سخن گوی است.

(۱) چش - - کسر . (۲) چک : زنجیری .

۱ - رگ : سارج ، سار ، ساری . ۲ - سارک : سارک (م.ه) .
نو کودک خرد و من چنان سارنجم

جانم بیری همی ندانی رنجم .
صفا مرغزی . لغت فرس ۶۸ .

۳ - ساریخ (م.ه) ، سالتج ، سالتج . ۴ - ساروج مرعب آست . «ابن درید»
«نفس» . ۵ - رگ : ساروک . ۶ - ساربان (م.ه) . ۷ - رگ : سارو .

۸ - رگ : ساری . ۹ - ظ : مصحف «پاره» (م.ه) . ۱۰ - در ۱۲ کیلومتری بحر خزر
و رود تنج از مشرق آن میگذرد . رگ : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۸۴ - ۸۵ . ۱۱ - رگ : سار :

کهی بلبل زند بر زبرو که صلصل زند بریم
کهی قمری کند از بر ، کهی ساری کند اعلی .

«منوچهری دامغانی» ۹۰۸ .

۱۲ - امروزه هم ساری گویند . ۱۳ - اسم فاعل از «سرایت» است .

۱۴ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . اسدی گوید « لغت فرس ۳۹۷ : نام شهر است
در غرجه ، دیباجی گوید : بسی خسرو نامور پیش از او شدستند زی ساری و ساریان » .

(برهان لاطح ۱۴۹)

استحکام که از لیف خرما تابندود کشتی و جهاز بزرگه آنرا بکار دارند و گاهی دزدانرا نیز بدین بعلق کشتند - و ریسمان علفی را نیز گویند و بهر بی شریطه خوانند .

سازوار * - باوا، بروزن و معنی ساز کار است یعنی موافق مزاج .

سازواری ^۱ - بروزن و معنی ساز کاری باشد یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها .

سازو باز - بروزن چاقو باز، ریسمان باز را گویند و او شخصی است که بیولای ریسمان رود و بازیهای غیر مکرر کند .

سازور ^۲ - بروزن دادگر ، ساخته و پرداخته و مهیا کرده شده را گویند - صاحب و خداوند ساز را هم میگویند همچو تاج و رسا صاحب و خداوند تاج را

سازیدن ^۸ - بروزن بازیدن ، بمعنی ساختن و راست کردن - و درخور آمدن باشد .

ساس - بر وزن پاس ، بمعنی لطیف و پاکیزه باشد - و بزبان هندی مادر زن را گویند و نام جانوری است سیاه از مقوله کیک و شپش لیکن بزرگتر از آنها میباشد و در هندوستان بسیار است ^۹ - و آنرا بزبان هندی کمل ویدکنی مکن گویند بفتح کاف .

ساز ^۱ - بسکون زای قطعه دار (۱)، سازی که نوازند مانند چنگه و عود و بریط و طنبور و قیچک و قانون و امثال آن ^۴ - و سامان سفر و استعداد و ساختگی کارها و رونق مهم را گویند ^۴ - و بمعنی ساز کاری و تحمل - و امر ساز کاری و تحمل باشد - و بمعنی سلاح و ادوات جنگه از خود و خفتان و زره و چلرا آینه و مانند آن هم هست - و ضیافت و مهمایرا نیز گویند - و بمعنی مکر و حیل و فریب و خدعه هم آمده است - و بمعنی مثل و مانند و شبه و نظیر باشد - و رفع و قابله را هم میگویند .*

سازگری - بفتح کاف فارسی بر وزن تاجوری ^۴ نام پرده است از موسیقی مرکب از مقام عراق و صفهان .

سازمند ^۴ - با میم بر وزن پای بند ، چیزی ساخته و آراسته و با نظام باشد اسم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار است .

ساز فوروز - بکسر ناک ، سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشربه و اطعمه و البسه - و نام لحن دوم است از سی لحن بلرید بقول شیخ نظامی .

سازو - بروزن بازو، ریسمانیست در غایت

(۱) چک: بسکون زا .

۱ - اسم از ساختن « (م.ه) . ^۴ - زبانی sâz (آواز خواندن) « گریسن ۹۹ ، گیلکی و بهرانی sâz (آلت موسیقی ، تار) . ^۴ - نیز وسیله ، استطاعت : « فرمود (خدا) که هر که را ساز بود خانه او را زیارت کند . « قابوسنامه ۹۳ .

۴ - از : ساز + مند (پسوند انصاف) . ^۵ - از : ساز + وار (پسوند انصاف و دارندگی) .

۶ - از : سازوار + ی (مصدری) . ^۷ - از : ساز + ور (پسوند انصاف و دارندگی) .

۸ - از : ساز + یدن (پسوند مصدری) . رکه : ساختن :

بکرما و (به) سرما کار ایشان بازیدی و بردی بار ایشان .

زرتشت بهرام «اردا ویرافنامه چاپ جاماسباسا ص ۶۹ .

۹ - بدین معنی از sâsu آشوری (بمعنی بید) مشتق است (قاب ۱ ص ۲۰۱ بنقل از دلیتزش ۵۰۶) . و رک: فرهنگه بابلی - آشوری تألیف Bezold ص ۲۱۶ sassuru .

* ساز ^۳ - از : ساز + کار (پسوند فاعلی و مبالغه) : موافق ، مطابق ، هم آهنگه ، هم آواز . رکه : ساز واکر .

سازگشت = با ناک بلف کشیده و برای بی نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و تایی فرشت ، بلفت سرمایی تخمی است دوابی که آرا بمری بزرا لاجره و قرض خوانند .

سالیوس = بکسر لام و تحتانی یواو رسیده و بسین بی نقطه زده ، بلفت سرمایی انجدانرا گویند ، و آن رستنی باشد که صمغ آرا حلتیت خوانند ، و بسنی گویند انجدان رومی است و آرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی از این است لیکن اندکی درازتر از آن میباشد و آرا سالیوس و سیالیوس هم گویند .

ساسان ۱ = بروزن آسان ، صاحب ترک و تجرید و تفرید باشد - و گدا و گدایی کنند را نیز گویند - و نام پسر بهمن بن اسفندیار هم هست که از همای دخت که هم خواهر و هم مادراو و هم زن و هم دختر پدر او بود گرفت . گویند چون بهمن همای دختر خود را ولیمهد گرداید ساسان از خوف جان بکوهسار گریخت و سیاحت یشه کرد . جمعی از درویشان برو گرد آمدند و در هیچ مسکنی منزل نساخت و در هیچ موضعی وطن نگرفت

بدین معنی آن طایفه را که ایشان با انواع کدبه و گدایی و اصناف سؤال جواهر و نفود از دکان و کیسهای مردم استخراج میکردند ساسانیان خوانند ۲ ، و بسنی گویند ساسان چون از بیم و خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سرد جهان نهاد او را پسری بود او نیز ساسان نام داشت ، بابک والی فارس دختر خود را بوی داد ، بعد از آن فرزندان ساسان بن ساسان که نبیره های بابک بودند ملک را فرو گرفتند و ایشان را ساسانیان خوانند ۳ .

ساستا ۴ = با تایی فرشت بروزن پارسا ، نام دیوی است از تابعان آهرمن .

ساسر = بفتح ناک بروزن لاغر ، بمعنی سارج است که سار باشد - و ضم ناک ، قلم ولی میان خالی که بدان چیزی نونند .

ساسم = بروزن قاسم ، نانخواه را گویند ، و آن تخمی است که بر روی خمیر نان باشند .

ساسی = بکسر ناک بر وزن عاسی ، کدا و گدایی کنند و گدایی کردن را گویند ۶ .

ساطریون = با طای حطی و تحتانی (۱) بروزن آزرگون ، بلفت یوالی ۷ چیزست

(۱) چك : باطا و یا .

۱ - پهلوی Sāsān «دینکرت VI ، ۲۸۳ ، ۲۰» «باروچا ۲۲۴» . پوستی در نامه ص ۲۹۱ بدون ذکر وجه اشتقاق گوید در فارسی ساسان بمعنی گداست . ساسان مشهور از خابودامی اجیب بود و با دختری از خاندان بارزنگی ازدواج کرد و بریاست معبداناهید (اناهیتا) در استخر منصوب شد . یایک پسر اوست . «کریستنسن . ساسان ۸۶» «ایران باستانی ص ۲۷۹» .

۲ - مطرزی (شرح مقامات حریری چاپسنگی ایران ۱۲۷۳ ص ۳۹) [در اصل بی شطره] آرد : ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چو یابی میگفتند ، و سپس هر کس را که گدایی میکرد یا بکار کسی می پرداخت و نادان و برهنه بود و شنبه گران و سگداران و میمون داران و مانند ایشان را هم باوسبت کردند ، اگر هم از فرزندان او نبوده اند . شریشی نیز (شرح مقامات حریری . مصر ۱۳۱۴ ج ۱ ص ۲۳) و مؤلف تاج المروس (ماده : سیس و سوس) و محیط المحيط (ماده : سوس) همین مطلب را تکرار کرده اند . «سی» در عربی بمعنی گدایی کردن آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است . در قاموس بربری «بسی» بمعنی گدایی کردن ضبط شده (دزی ج ۱ ص ۶۵) «سی» . نویسندگان اسلامی بین «ساسان» و ماده اخیر خلط کرده اند . «ایران باستان» سعید نفیسی ص ۴۱ . «۴ - برای اطلاع از احوال «ساسانیان» رک : کریستنسن . ساسان : پیرلیا . ایران باستانی . ۴ - اوستا . sâsta (نظام ، بیرحم ، مودی) «پارتولمه ۱۰۷۳» . «ظ . بهردو معنی مصحف «سار» . ۶ - از ماده «سی» عربی . رک : ساسان (ح) . ۷ - Saturion «داشتینگس» .

که آنرا جبری خصی الثلب و خصیة الثلب گویند. قوت بیه دهد.

ساطل - بکسر طای حطی ، مغرب سائل است ۱ و آن رستنیی باشد که شیر از میان روشنک خوانندش ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

ساغ - بر وزن باغ ، جابوری باشد مانند سار .

ساغر - بر وزن لاغر ، بیالئ شراب را گویند ۲ - و نام قصبه ایست از ملک دکن .

سافوت - با فا بروزن لاهوت ، صدایی باشد که کیبور یازان کنند ، و آن چنان است که سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هر چه تمام تر یف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید .

ساقی روحانیان - کنایه از آدم سفی علیه السلام است ، و بعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد - و شیطان علیه اللعنه را نیز گفته اند .

ساقی شب - کنایه از ماه است - و صبح

صادق - و پیر و مرشد را نیز گویند .

ساک ۳ - بر وزن پاک ، بمعنی فسخ باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان است ، و در طریق اهل تناسخ آن است که روح بدو مرتبه فرورود یعنی از صورت انسانی بصورت بنائی چمن آرا گردد .

ساکنان گردون - کنایه از ستارها باشد - و ملائکه را نیز گویند .

ساکیز - با کاف بر وزن قالیز ، نمد را گویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد و خواه غیر نمد تکیه .

سال - بر وزن مال ، معروفست و آن حرکت يك دوره آفتاب است از نقطه برج حمل تا نقطه آخر برج حوت و آنرا بمری سنه گویند ۴ - و بمعنی کشتی و جهال هم آمده است و جبری سفینه گویند - و بهندی درختی است که از چوب آن کشتی و جهاز سازند .

سالار ۵ - بر وزن تالار ، سردار و مهتر نوم باشد - و پیشرو قافله و قافله باشی را نیز گویند - و بمعنی کهن و سالخورده هم هست ۶ .

۱ - رك : سائل ، شائل .

۲ - جهان نوام خوش از تو یکسر برد بجزعه فرستد بساغر برد . نظامی کنجوی «فرهنگه نظام» .

۳ - از دسایر . در فرهنگه دسایر (ص ۲۴۹) آمده : «ساک بمعنی رسخ است و رسخ در لغت ثبوت باشد و باصلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی به مرتبه تنزل نماید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت بنائی و از صورت بنائی بصورت جمادی نزول کنند و سپس قول مؤلف برهان را نقل کرده گویند : والاول اصح (۱) ۴ - پهلوی sâh از رشتہ -

sardha (قی : ارمنی sard - nava = سال نو) . در اوستا sarəd (سال) ، sarədhā (بازد سال) «بارتولمه ۱۵۶۶ - ۶۶۷» «ببیرگه ۲۰۰ - ۲۰۱» استی sārđā و sārđ (نابستان) ، کردی ، افغانی و بلوچی sâl ، وخی sâl ، سریکی sâl «اشق ۶۹۱» ، ورك : هوبشمان ۶۹۱؛ گیلکی sâl ، فریزدی ، یرنی و وطنزی sâl «ك . ۱ ص ۲۸۴» ، سنناتی sâlā ، سنکسری sal ، سرخه یی sâl ، لاسکردی و شه میرزادی sâl «ك . ۲ ص ۱۷۹» ، اورامانی sâlā «ك . اورامان ۱۲۶» ، وخی sâl ، یازغلامی sâuzā ، زباکی sâl ، سنگلیچی sâl (صف سال) ، بودغا sâlōh «گر بر سن ۹۳» .

رك : سرد - نیز بمعنی سن آمده : «توانگری بهتر است نه بمال و بزرگی بخردست نه بمال» کلتان

۵ - پهلوی sâlār «ببیرگه ۲۸۶» ، یازد نیز sâlār ، ارمنی salar هم ریشه موم

معنی پهلوی sardâr (فلوسی : سردار) ، در کلمه سالار «راه به لام» بدل شده و دال افتاده «هوبشمان ۶۹۲» ورك : اشق ۶۹۲ . ۶ - از : سال + آر (آوردم) لفظ سال آور ، سال دار ، سن .

سال خورد - بسکون لام، بمعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه و معمر باشد و او را سال خورده هم میگویند.

سالکان عرش - کتابه از ملائکه باشد - و اهل سلوک را نیز گویند.

سال مه ۴ - بسکون لام و فتح میم بروزن چارده، بمعنی تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز باشد - و بمعنی علی الدوام نیز گفته‌اند - و بکسر لام سال قمری باشد و آن سید و پنجاه و چهار روز است.

سالنج ۲ - بفتح لام بروزن تاریخ، بمعنی تاریخ است که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد.

سالوس ۵ - بر وزن نافوس، مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و محیل و دروغگوی و فریبنده باشد و بعضی شاید خوانند.

سالوک ۶ - بسکون کاف، دزد و راهزن و خونی باشد.

ساله - بر وزن زاله، لشکر را گویند که در پس سر قلب نگاهدارند - و بزبان هندی برادر زنا گویند ۷.

سالی - بر وزن قالی، هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند - و بهندی خواهد زن باشد.

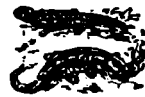
سالاریت الحرام - کتابه از حضرت رسالت سلوات الله علیه آله است.

سالار خوان ۱ - بکسر رای قرشت، خوان سالار باشد که سفرچی است و در هندوستان چاشنی گیر خوانند.

سالار هفت خروار کوس - کتابه از آفتاب عالمتاب است.

سال افزون - نام ماه دوازدهم است از سال ملکی.

سالامندرا - بفتح میم و سکون یون و کسر دال ابجد و رای قرشت بالف کشیده، یونانی ۲



بوعی از چلیپا است و

آن چهارپای دارد و دم او کوتاه است و گردنش

باریک و لون او ابلق بود از سالامندرا

سیاه و زرد. گویند هر چند سنگ بروزند کارگر نشود و بر آتش اسازند نسوزد و آنرا خوردن هم میگویند. از جمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر میباشد. اگر دال او را در لئه سیاهی بسته بر بازوی شخصی که نجرع داشته باشد بیندند شفا یابد.

سال بر - بفتح بای ابجد بروزن فالگر، درختی را گویند که بکسال بار آورد و یک سال بیاورد.

۱ - رک: خوان سالار. ۲ - یونانی Salamandra «اشتینگس» - salamandre (فر) «لک» ص ۲۳۵. ۳ - مخفف «سال ماه».

۴ - رک: سالج، سالرک، سالنج. ۵ - از فارسی تعریب شده بمعنی خادع و نیز بمعنی خدعه «دزی ج اس ۶۲۲»:

تو چه مرد کناری و بوسی

مرد زرقی و یار سالوسی.

۶ - عرب آن سلوک «کسروی». شهریاران گمنام ج ۱ ص ۵۹ ح ۵، و سلوک کصفور، درویش، «مثنوی الارب». ۷ - نیز ترکیبی است از: سال + ا (پسوند نسبت)، در پهلوئی sâlak؛ یکساله پهلوئی êvak - sâlak «اروایا ۲۴۳ و ۳۴۵»، رک: من له دیباچه مؤلف.

او را سام اندر میگویند یعنی اندر آتش و سمندر
مخفف آنت ۳- و نام کوهی است در ماوراءالنهر
- و در عربی زر طلاباشد - و در کهابیرا نیز گویند



که از زروطلا درکان و
معدن بهم میرسد - و
مرک و هلاک را هم
میگویند - و در عربی
سام ابرس
نوعی از چلیپاسه هم هست و آرامام ابرس گویند ۶
و او بیشتر در باغها میباشد و موذی نیست و ماترنکه
نیز خوانندش. گرم و خشک است و چون بشکافند
و برگزرد کمی عرق بپندنافع باشد - و بلقت هندی
نام کتابی است ۷ .

ساما خچه ۸ - با خای نطفه دار (۱)
بروزن بازارچه ، سینه بند زنانرا گویند ، و آن
پارچه ای باشد چهار گوشه که پستانها را بپاند بندند.

ساما کچه ۹ - باکاف ، بروزن و معنی
ساما خچه است که سینه بند زنان باشد.

سالیان - بروزن مادریان ، بمعنی سالهاست
که جمع سال باشد ۱- . و بمعنی همه روزه هم
هست - و سال واحد را نیز گفته اند ۲- و نام
موضعی است در شروان بزکنار آبپارس و بعضی
گویند نام شهری است از ولایت شروان .

سالیون - با یای حطی بروزن خالدون ،
یونانی کرفس را گویند ، و آن رستنی باشد مروف ،
و بعضی تخم کرفس کوهیرا گفته اند ؛ و معنی اول
اصح است .

سام - بروزن لام ، نام پسر نوح علیه السلام
است ، و در عربی نیز بهمین نام خوانند ۳- و نام
پدر زال هم هست که جد رستم باشد ۴- و نام
علتی و مرضی است که بعضی آنرا ورم دماغی میدانند
و سرسام همان است . قال الطبری : « هذا الاسم فارسی
و تفسیره مرض الرأس فان سر هو الرأس و السام عندهم
المرض » و قال الشيخ : « هو ورم الرأس » - و بمعنی
آتش باشد چه جاووری که در آتش متکون میشود

(۱) چك : با خا .

۱ - دوکله سال و ماه برخلاف قیاس به «یان» جمع بسته شوند :

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهرور .

ناصر خسرو بلخی «جامع الحکمتین ۱۷۶» .

۲ - بدو معنی اخیر شاهدی دیده نشده . ۳- سام (عبری بمعنی اسم) و اواردش

اولاد یوح بود که بازوجه خود در کشتی یوح رفت و از طوفان رهایی یافت . اقوام یهود و آرامی و
آشوری و عرب را از نسل او پنداشته اند . السنه این اقوام را زبانهای سامی گویند «قاموس کتاب مقدس» .

۴ - در اوستا Sâma (سیاه) ، نام يك خانواده ایرانی است «سننا ۱۰۰۹» «پارتولمه

۱۵۷۱» . در روایات پهلوانی ما ، نام دو تن از دلیران سیستان «سام» است : یکی پدر اثرط که در
گرشاسب نامه بصورت «شم» آمده و اصل آن سام است :

ز شم ز آن سپس اثرط آمد پدید
وزین هردو (از تورک و شم) شاهی بانرط رسید .

«گرشاسب نامه ص ۴۹» .

دیگری نواده گرشاسب و پدر زال . «مزدیسنا ۴۱۳-۴۱۷» .

سمندر مأخوذ از «سالامندرا» یونانی است . رك : سالامندرا و سمندر .

۶ - Le gecko = Lacerta gecko «لك ۲۳» ، سام ابرس بتشدید

میم ، کریاس ، و در خلاصه گفته کوهی سوسمار است «بحر الجواهر» . ۷ - Sâma Veda

«اشتینگاس» . ۸ - ساما کچه = ساما خچه = ساما کی ، مخفف آن «ساما خچه» .

۹ - رك : ساما خچه .

ساماکی = بر وزن چالاکی ، بمعنی ساماکیچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سامان = بروزن دامان، نام شخصی است که آل سامان که پادشاهان ساماییه اند باو منسوب‌اند ۱ - و بمعنی ترتیب و اسباب و آرایش و برور ساختن چیزها و ساختن کارها و نظام و رواج آن باشد ۲ - و بمعنی نشانه و اندازه هم آمده است - و آرام و سکون و قرار را نیز گویند و شهر و قصبه و بلاد را هم میگویند - و بمعنی عصمت و عفت هم هست - و قدرت و قوت را نیز گفته‌اند - و بمعنی طرف و کنار و حد باشد - و نشانه گاه مرز را نیز گفته‌اند ۳ ، و آن بلندبهای کنار زمین همواری است که در آن زراعت کرده باشند و بمعنی میسر هم هست چنانکه هر گاه گویند « سامان شد » مراد آن باشد که میسر شد و بفعل آمد - و آنچه بدان کارد و تیغ و امثال آن نیز کنند ۴ .

سامر = بکسر تاء بروزن ساحر ، نام جایی است ۵ که در آنجا پارچه تنک بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است - و شخصی که در زمان موسی علیه السلام گوساله

سختن گوی بلم سحر ساخته بود نیز از آبیاست .
سام کیس = بکسر کاف بر وزن باد غیس ، بمعنی بزرگه و شریف باشد و اشهر سامکیس یعنی مهتر بزرگه و شریف.

سامندر ۶ = بفتح ناء بروزن آهنگر ، بمعنی سمندر است، و آن جانوری باشد بی‌پایات موش و در درون آتش متکون میشود و از پوستش کلاه سازند و چون چرکن شود در آتش اندازند یا کبیره گردد؛ و بعضی گویند بصورت مرغیست .
الله اعلم .

سامندل ۶ = یا لام ، بر وزن و معنی سامندر است که جانور آتشی باشد، چه در فارسی را و لام بهم تبدیل می‌یابند.

سامه = بروزن نامه، عهد و بیمانه و سگوند باشد ۷ - و فرض و وام را نیز گویند - و بمعنی خاصه و خصوص باشد - و جای امن و امان و پناه را نیز گفته‌اند .

سامیز ۸ = بروزن کاریز ، بمعنی فان است ، و آن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر

۱ - اورا «سامان خدان» می‌گفتند. «ترجمه تاریخ بخارا . ترسخی ص ۷۰ و ۹۰» .

۲ - پهلوی sāmān ، ارمنی sahman از شکل قدیمی پهلوی sâhmân اشتقاق آن از ریشه سانسکریت śad (بمعنی اعتنا کردن ، نزول) قطعی نیست . هوبشمان ۶۹۳ و رک : اشق ۶۹۳ :

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود .

کسایی مروزی . «لغت فرس ۳۸۱» .

۳ - رک : لغت فرس ص ۳۸۱ . ۴ - فس : سامیز . ۵ - سامره Samaria

شهر مشهور در فلسطین وسطی و آن همان سبطیه است که بمسافت سی میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شیکیم واقع است . «قاموس کتاب مقدس ۴۰۹» - و این جز سامره (سرمز رأی) است که در بین‌النهرین است . ۶ - رک : سالامندرا ، سمندر :

از آتش رخسارم و آنگاه نه سامندر ؟

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

چگونه باشد در روز محشرش سامان ؟

کسایی مروزی . «فرهنگ نظام» .

گفتم بنگر در من ، گفتا که نمی‌ترسی

۷ - کیسکه سامه جبار آمدن شکند

۸ - فس : سامان .

وامثال آن نیز کنند.

سان - روزن کان ، بمعنی طرز و روش
و رسم و عادت باشد ۱ - و مطلق سوهانرا نیز
گفته‌اند ۲ اعم از چوب‌سای و آهن و طلا و نقره
سای - و شبه‌نظیر و مثل و مانند را هم گفته‌اند ۳
- و مطلق سلاح جنگک باشد خواه خود پوشند
و خواه برقیل و اسب پوشاند - و بمعنی حصه
و پاره و بهره هم هست چه هرگاه گویند «سان
سان کردند» مراد آن باشد که پاره پاره کردند
- و فسانرا نیز گفته‌اند، و آن سنگی باشد که کارد
و شمشیر و غیره بدان نیز کنند ۴ - و بمعنی سامان
و سرانجام و اسباب و وانمودن خود را بخوبی هم
هست - و عرض لشکر را نیز گویند ۵ - و نام
قبه‌ایست نزدیک بیچارک کار که آنهم قبه‌ایست
از کابل *.

ساقه ۶ - بکسر نون و فتح قاف، بر
سیاوشان را گویند ، و آن دوابی باشد که برمی
دم الاخوین خوانند.

سانج ۷ - بفتح ثاک بر وزن نارنج،
مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف.

ساو - بر وزن گاو ، بمعنی باج و خراج
است، و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان
ضعیف بگیرند ۸ - و بمعنی حصه و رسد هم
آمده است - و زر و طلای خالصی را نیز گویند
که شکسته و ریزه ریزه شده باشد ۹ - و بوته‌ای
باشد خاردار و سفید رنگه یلندی يك كزو آرا
بجای هیسه بسوزانند و نیز در میان کرم‌های پیله
بهند تا پیله بر آن تند - و بمعنی مطلق سودن
و سوزیدن باشد - و آهنی را نیز گویند که بدان
کارد و شمشیر نیز کنند ۱۰ .

۱ - کردی ع **ku]sân , sân** (چطور ، چنان) ، **va]sâna** (باینترز) ، افغانی

sân . رك : استق - هوشمان ۶۹۴ (دوم) : « سان ، رسم و نهاد باشد ، بوعلی سیمجور گویند :

این جهان بر کسی نخواهد ماند تا جهان بد بد مگر زین سان » .

« لغت فرس ۳۸۰ » .

۲ - مخفف «سوهان» ، در اراك (سلطان آباد) **son** «مکی نژاد» رك : سوهان و رك :

سوهن . ورك : مرله دیباجه مؤلف . ۳ - گاه با «به» و گاه با «بر» آید : «جایگاهی

پیداگشت بر سان دکانی» «مجمل التوارخ ص ۶۷ و ۶۸» . ۴ - مخفف فسان (م . ه) =

افسان «اشق ص ۱۵۳» :

خورشید بیخ نیز ترا آب میدهد مرغی بویک نیزه تو سان زند همی .

دقیقی طوسی . «لغت فرس ۳۵۴» .

۵ - در اصطلاح نظام کنونی نیز **sân** گویند . ۶ - رك : سابقه در «لك ص ۲۳۵» .

۷ - رك : سانج ، ساریج ، ساریك . ۸ - مخفف آن «سا» :

مرا با چنین پهلوان ناو نیست اگر رام گردد به از ساونیست .

فردوسی طوسی . «لغت فرس ۴۱۴» .

۹ - مطلق زر خالص :

چو حوراندن نرگها ، همه سیمین طبق بر سر نهاده بر طبقهای زرز ساو ساغرها .

« منوچهری دامغانی ۱ » .

۱۰ - در طبری : سو (سوهان) «واژه نامه ۴۴۶» ورك : سوهان .

* **سانسکریت** - **سانسکریت** - **Sanskrit** ، زبان قدیم مردم هند . رك : س شش

مقدمه کتاب حاضر .

ساو آهن = بروزن کلا آهن ، سونش و براده آهنی را گویند که ازم سوهان بریزد.

ساوه = بروزن کاوه ، نام پهلوئی است نورانی خوش کاموس کشائی که در جنگه رستم کشته شد و اورا ساوه شاه نیز میگفتند - و نام شهری است مشهور و معروف در عراق ۱ . گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هر سال يك کس را در آن غرق میکردند تا از سیلان ایمن می‌بودد و در شب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشک شد - و زرخالسی را نیز گویند که شکسته‌وربزه ریزه شده باشد ۲ .

سایز = با واو بر وزن کاریز، شخصی خوش خلق نیک خو باشد ۳ . *

سایس = بانالت بتحتانی رسیدموسین بی نظمه زده، بمعنی چیزی گرانامه باشدسوپنه مخلوج کرده که در جامه گذارند - وجامه پنبه آکنده را نیز گویند که درروز جنگه پوشند - و بمعنی سیدی باشد که زلفان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده کرده باشند در آنجاهند ۴ .

سایون ۵ = بروزن پایین ، بمعنی آخر ساوس است و آن سیدی باشد که پنبه مهیا کرده

بجهت رشتن را در آنجا گذارند .

ساهور = بر وزن لاهور ، کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین نام ، و آن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند ؛ و بجای ها میم هم بنظر آمده است الله اعلم .

ساهویه = با ها بر وزن آمویه ، نام ممبری و تعبیر کنندهای بوده که در علم تعبیر مثل و نظیری نداخته ، و بعضی گویند زنی بوده است . مغیره ساهویه نام .

سای = بر وزن لای ، فاعل ساییدن را گویند که ساینده باشد ۶ - و امر باین معنی هم هست یعنی بسای ۶ - و نوعی از قماش نفیس و لطیف هم هست .

سایبان ۷ = آفتاب گیر را گویند، و آن چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع از تابش آفتاب گردد - و درین زمان چادری باشد که آنرا سه چهار لای بر روی یکدیگر دوخته باشد و آنرا شامیانه خوانند .

سایبان سیمایی = کنایه از صبح کاذب است .

۱ - و آن در زاویه شمال غربی جلگه‌ای درس راه قزوین بم واقع است ، فاصله آن از قزوین ۱۳۲ و از قم ۵۶ کیلومتر است . «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۹۷-۴۰۰ ، روك : معجم البلدان . ۲ - روك : ساو .

۳ - دلربا شوخ باید و خونریز نزد عاشق، نه مشفق و ساویز .

علی فرقندی . «فرهنگ نظام» .

۴ - روك : سارین . ۵ - روك : ساوس . ۶ - روك : ساییدن ، ساویدن .

۷ - از سایه + بان (بسود حفاظت و اوصاف) ، مغرب آن «صوان» «نصر» .

* **ساویلین** = ساییدن ، سوهان کردن - زدودن ، سیقل کردن - ازه کردن - خرد کردن ، نرم کردن - فرسودن - اندودن - دریافتن - حل کردن ، گداختن - صاف کردن - لمس کردن - تلاقی کردن «اما مذهب مردمانی که پنداشتنند که مادرت جسمی جزوها اند . لعلتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از دو برون نبود چنانکه چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین ... پس هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر بساود ...» «دانشنامه ۷۷» .

(برهان طالع ۱۴۰)

سایه پرست - کتابه از شخصی باشد که پیوسته فق و فجور و کارهای ناشایسته کند.

سایه پرستی - کتابه از فق و فجور و کارهای نا شایسته کردن باشد .

سایه برگ - بزم بای ایجاد و فتح رای قرشت و سکون کاف ، گیاهی است که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود ؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است .

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفرات و آ-ودگی برآمده باشد و محنت و مشقت نکشیده باشد - و گیاهی هم هست که آنرا نانخورش کنند - و کتابه از مردم مفت خور باشد .

سایه پروران خم (۱) - کتابه از دانه‌های انگور است که در خم بجهت شراب اندازند .

سایه پوش - با بای فارسی بروزن باده نوش ، بمعنی سایبان و شامیانه باشد.

سایه خرنک - بفتح خا و زای قطعه‌وار و سکون کاف ، رستنی و بایانی باشد بقدریک گز با خطهای سفید که با نان خورند.

سایه خوش - با او معدوله بروزن باده کش ، درخت نارونرا گویند، و آن درختی است

ساید - بر وزن شاید ، بمعنی ریم آهن است، و آن چرکی باشد که از آهن بیرون آید.

سایس پنجم رواق - کتابه از کوکب مریخ است چه او در فلک پنجم میباشد؛ و سایس در عربی شخصی را گویند که اسب را نگاه دارد و تیمار و محافظت آن کند.

سایش ۱ - بر وزن مالش ، بمعنی ساییدن باشد .

سایگی - سکون نالت و کاف بتحتانی رسیده ، قدح و پیاله شرابخوربر را گویند ۴ - و بمعنی کلاغ نیز بنظر آمده است.

سایوس - بر وزن سالوس، اسبقول را گویند و آن تخمی است معروف و بعضی بزر قطونا خوانند .

سایه - بر وزن مایه معروف است ۴ - و نام دیوی هم بوده است - و جن را نیز سایه گویند ۴ - و کتابه از فق و فجور هم هست - و بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند «در سایه تو» یعنی در حمایت تو.

سایه افکندن - کتابه از توجه نمودن و متوجه اموال گردیدن باشد.

سایه این دو رنگ ۵ - کتابه از حمایت زمانه و روزگار باشد.

(۱) چک : سایه پروردان خم .

۱ - اسم مصدر از «ساییدن» (م.ه) . ۲ - ظ، مصحف «سانگی» (م.ه) .

۳ - پهلوی *sāyak* «نارادیا ۱۶۵» *āsāyā* «مناس ۲۶۸»، هندی باستان *châyā* (سایه) ، کردی *sî* ، *sê* ، بلوچی *sâi* ، *sâig* ، وخی *sâyâ* ، سریکیلی *suyâ* «اشق ۹۹۵»، گیلکی *sâyâ* ؛ ظل ، تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی در جلو نور و ظل ؛ «مقیاس شخصی بود از چوب سخت ... او را بر زمین هموار زنند بر کردار مریخ عمود برورش ، و آفتاب را پیدا ، و آنکه سایه او را قیاس کنند تا دانند که سایه از مقیاس و اجزای او چند است» «المنهم ۱۸۲». ۴ - *رک*: سایه دار ، سایه زده . ۵ - دو رنگه صفتی است برای جهان بمناسبت شب و روز یا دورویی و نفاق آن :

در یکی سنگه و در یکی گهرت

که گهر بر سر آورد که سنگه .

« هفت بیگر نظامی . چاپ ارمغان ص ۶۰ » .

کآسمان را ترازوی دوسرت

از ترازوی او جهان دو رنگه

<p>گرته باشد .</p> <p>سایه شکن - کتابه از روشن گرو روشن کننده باشد - و کتابه از شخصی است که شکننده مذهب ظلمت باشد یعنی کفر وزندقه .</p> <p>سایه گستردن - کتابه از التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن - و نبدن - و بستن - و بد گفتن باشد .</p> <p>سایه نشین - کتابه از شخصی است که نسب و محنت روزگار ندیده و نپشیده باشد .</p> <p>سایه و نور - کتابه از سایه درخت است چه سایه و آفتاب هر دو داد - و کتابه از شب و روز هم هست * .</p>	<p>بر برکه و خوش سایه ۱ .</p> <p>سایه دار ۲ - با دال ابجد بر وزن لالغزار ، شخصی را گویند که جن داشته باشد .</p> <p>سایه رب النعیم - کتابه از خلیفه و پادشاه است ۳ .</p> <p>سایه رکاب - کتابه از حمایت باشد - و کتابه از ناجان و متاجان هم هست .</p> <p>سایه رو - بفتح رای قرشت و سکون واو ، کتابه از شب زنده دار باشد - و کتابه از دزد و عیار و شب رو هم هست .</p> <p>سایه زده ۴ - بر وزن ماهیه زده ، بمعنی سایه دار است ، و آن کسی باشد که او را جن</p>
--	---

بیان دوم

در سین بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر شصت لغت و کنایات

<p>ساق خوشه کشیدم و جورا گویند ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بهر بی جل خوانند بکسر جیم و سکون لام .</p> <p>سباغ - بکسر اول بر وزن چراغ ، بمعنی نافخوش است و معرب آن سباغ باشد .</p> <p>سبایل - بر وزن قبایل ، دارالملک قندهار را گویند .</p> <p>سبج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ، معرب شبه است ۸ ، و آن سنگی باشد سیاه و نرم که از آن نگین انگشتری و چیزهای دیگر سازند .</p>	<p>سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام شهر است که بلقیس پادشاه آن شهر بود* .</p> <p>سباده ۶ - بضم اول بر وزن کشاده ، مخفف سنباده است ، و آن سنگی است معروف که از آن فسان سازند و حکاکان نگین انگشتری و امثال آنرا بدان تراشند .</p> <p>سباروک ۷ - برای بی نقطه بو او کشیده و بکاف زده ، بمعنی کبوتر است و بهر بی حمام خوانند .</p> <p>سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ،</p>
---	--

۱ - Ulmus «تابشی ۱۸۶» . ۲ - از : سایه + دار (دارنده) رك : سایه .

۳ - چه میکنند : السلطان ظل الله . ۴ - رك : سایه .

۵ - زمینی یمن و شهر آن «مأرب» و بین آن و عاصه سه روزه راه بود . «مجمیع البلدان» : ای همدند سبا بسبا می فرستمت بنگر که از کجا بکجا می فرستمت .

* حافظ شیرازی ۶۲ » .

۶ - مخفف «سنباده» (م.م) . ۷ - رك : سباروک . ۸ - رك : شبه و رك : لك ص ۲۳۷ .

* سایدین - بفتح دال ، رکه : ساویدن .

سبزپا = با پای فارسی بalf کشیده، مردم شوم قدم و نامبارک بی باشد.

سبزباغ = کنایه از تن و بدن آدمی باشد - و کنایه از آسمان هم هست - و بهشت را نیز گویند .

سبزبال = بروزن قطه سال ، نام نوعی از انگور است ؛ و بجای پای ابجد بروزن بنظر آمده است که سبزمال باشد.

سبزبالی = بروزن قطسالی ، بمعنی سبزبال است که نوعی از انگور است .

سبزپوری = بروزن چرخ گری ، فصل ربیع را گویند که بهار است .

سبزپوش = کنایه از زاهدان و اهل مانم باشد .

سبزپوشان بهشت = کنایه از حوران بهشتی باشد .

گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه (۱) باشد روشنایی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد .

سببخ = بکسر اول و فتح نای و سکون خای نظمداره، نمک را گویند مطلقاً خواه در آدمی باشد و خواه در طعام .*

سبب چمین = با دال ابجد بروزن عرفین، بمعنی پساچین است، و آن بقیه و تمه میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه درباغها و درختها جایجا مانده باشد ۱ .*

سبز آخر = پنم خای نقطه دار، کنایه از آخوری است که در آن علف سبز باشد و کنایه از آسمان هم هست ؛ و باواو معدوله نیز نویسند که **سبز آخور** باشد ۴ .

سبز اندر سبز ۴ = نام لحن بهم است از جمله سی لحن بارید .

(۱) چك : از شبه .

کند برابر چرخشت خشت بالینا .

هماره مروزی . «لفت فرس ۳۸۲» .

زسبز آخور چینیان زاده بود .

نظامی کنجوی . «کنجینه ۸۳» .

۱ - مع از نشاط سبد چین که مست خواهد شد

۴ - که اوراشه چینیان داده بود

۴ - رک: سبز درسبز ، سبزه اندرسبزه ، سبزه درسبزه .

* **سبد** - بفتح اول و دوم = سبت ، معرب آن «سبده» و «سقط» «نفس» ، سربانی sfatâ (سقطا) و کلمه از فارسی است «مجمعیات عربیه سامیه ۲۲۲» ؛ ظرفی که از چوب یابی و امثال آن سازند برای حمل میوه و اشیاء دیگر .

* **سبز** - پهلوی sapz «بندهنش ۱۴۰» ، کیلکی sâbz ، فریزدی و یرلی و نظری sawz «ک ۱ ص ۲۹۴» ، سمنانی و سنکسری sōwz ، سرخه یی sawz ، لاسکری sōwz ،



سبد

شهبیرزادی sâbz «ک ۲ ص ۱۹۰» ، اشکاشمی sâbz «کریسن ۹۳» ، اورامانی saewz ، کردی sauz و seuz «ک ۱ اورامان ۱۶۶» ، طبری suz ، ملزندی کنوی boz «واژه نامه ۴۴۹» ؛ هرچیز که رنگه آن مانند رنگه علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد - هر گیاه و یا درخت شاداب و می و مزه ، شد خفک . - و مجازاً شمشر - و خنجر را گویند .

سبز پوشان فلك - كتابه از ملايكه

باشد .

سبز بهار - نام لحنی است از موسیقی ۱

سبز خوان - كتابه از آسمان است .

سبز دره ز ۴ - بكر ناك ، بمعنی

سبز اندر سبز است . كه نام لحن نهم باشد از سی لحن یارید .

سبز ده - بكر دال ابجد (۱) و ظهور

های هوز؛ كتابه از آسمان است .

سبز زاغ - با زای هوز بر وزن سبز

باغ ، كتابه از دیاست - و آسمان را نیز گویند .

سبز طاوس - كتابه از فلك است كه

آسمان باشد .

سبز طشت - بمعنی سبز خوان است كه

كتابه از آسمان باشد .

سبز قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف

كشیده ، مرغی است كه آنرا سبز خوانند و آن سبز میباشد برخی مایل و تاجی هم دارد - و كتابه از بنگه هم هست و آن کیفی باشد معروف ۴ .

سبزك - بروزن نفرک، مفر سبز باشد

- و بمعنی صراحی شراب هم هست - و نام مرغی است سبز . بك برخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدده و آنرا بمری شقراق (۲) خوانند ۴ ، و بعضی گویند سبزك پرنده است كه او را عكه میگویند .

سبز كارگاه - بمعنی سبز طشت است

كه كتابه از آسمان باشد .

سبز گرا - با كاف فارسی و رای فرشت (۳)

بالف كشیده ، بمعنی سبز قبا است ، و آن مرغی باشد سبز برخی مایل و تاج دار ، و باشد رای فرشت (۳) هم بنظر آمده است .

سبز گوشك - بمعنی سز كارگاه است

كه كتابه از آسمان باشد .

سبزه اندر سبزه ۵ - بمعنی سبز اندر

سبز است كه نام لحن نهم باشد از سی لحن یارید .

سبزه بهار - معروف است حر نام نوایی

و لحنی باشد از موسیقی ۶ .

سبزه در سبزه ۵ - بمعنی سبز در سبز

است كه نام لحن نهم باشد از سی لحن یارید .

سبزی ۷ - با ناك بتحنای كشیده ،

(۱) چك - ایجد . (۲) چش : شقراق . (۳) چك : ورا .

۱ - رك : سبزه بهار :

چوباده بودی بر دست من بیارودی نوای یارید و كنج گاو و سبز بهار . «معمود سعدلاهوری ۱۹۳» .

۴ - رك : سبز اندر سبز . ۴ - رك : بنگه . ۴ - «شقراق بكر بنین

مشده الرء و قد بفتح الشین ، مرغی است كوچك با خجك های سرخ و سبز و سیاه و سبید» «منتهی

الارب» . ● - لفة بمعنی جای پرسبزه :

سبزه اندر سبزه یعنی چون سپهر اندر سپهر

«فرخی سیستانی ۱۷۸» .

۶ - رك : سبز بهار :

. دستاهای چنگش سبزه بهار باشد

«منوچهری دامغانی ۲۱» .

۷ - از : سبز + ی (مصدری - بیت) ؛ كیلکی sãbzi ، فرزند ی و برلی و طنزی

sawzi ، ك. ۱ ص ۲۸۶ ، سمنای sÖwzi ، سنگری sOWZI ، سرخه بی sawzi ، لاسگردی

sÖwzi ، شهپرزادی sozi ، ك. ۲ ص ۱۸۲ .

سرکوه و قلعه کوه باشد و فرق سررا نیز گنجانند.
سبکبار = بفتح اول و بای اجد بافت کشیده و برای فرشت زده، بمعنی فارغال باشد - و کسی را نیز گویند که پیوسته شادی کند و خوشحال و صاحب امتعاش باشد.

سبکپای = با بای فارسی، کنایه از گریزیای و نندونیز براه رفته باشد و بیاد گایرا نیز گویند که منزل بمنزل گذارد تا خبر و طعمه بیکدیگر رساند، و این در هندوستان متعارف است - و آسی که در هر منزل بجهت پیک تعیین کنند.

سبک خیز = کنایه از مردم جلد و تند و زود خیز باشد.

سبکدست = کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهایی که با دست کنند - و شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد.

سبکرو = بفتح رای فرشت، بمعنی سبکپای است که گریزیای و تند و نیز براه رفته و جلد رفتار و شتاب رو باشد.

سبکروح = کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شکفته و ظریف و بی کبر و غنا باشد.

سبکسار = با سین بی نقطه بر وزن سبکیار، بمعنی خوار و بیقرار و بی تمکین و بی وقار و شتاب زده باشد ۷ - و بمعنی سبکسر هم

معرفت که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید است - و سبزی خوردنی را نیز گویند - و بمعنی صراحی شراب هم آمده است - و خرمنی و طراوت را نیز گفته اند.

سبع الوان = **سبعة الوان**، هفت رنگه طعام را گویند و آن از سنتهای فرعون است - و کنایه از هفت آسمان - و هفت طبقه زمین هم هست.

سبغانه = بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن ستانه، بمعنی بیامانه باشد و آن زری است که پیش از کار کردن بمز دور دهند ۱ - و بضم اول دراز قد و کشیده بالا را گویند.

سبک ۲ = بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف، معروف است که در مقابل سنگین باشد - و کنایه از مردم بی وقار و بی تئ بود - و بمعنی چست و چابک ۴ - و تسجیل و شتاب - و مجرد و بی تعلق هم آمده است - و بضم اول و کسر ثانی بمعنی ست و مستی باشد - و بکسر اول و ثانی، پرده است عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر شب پرده است، چه این روز هابجاب قرص آفتاب پرواز کند.

سبکاد ۴ = باکاف بر وزن بغداد، بمعنی

۱ - ظ. مصحف «بیامانه». ۲ - پهلوی sapûk (سبک، چابک)، پارسی باستان ka - çapu - o = ایرانی باستان - thrapu o در سانسکریت - trpra، افغانی spuk «بیر که ۲۰۱»، کیلکی sobuk (در دیها subûk)، فرزندوی sovuk، یرلی sävok، نظری sävuk «ک. ۱ ص ۲۹۲»؛ سمنای subuk، سنسکری saevûk، سرخدی savik، لاسکردی söûk، شه میرزادی savék «ک. ۲ ص ۱۹۲».

۳ - سبک باش تا کار فرمایمت
 ۴ - مصحف سبکاد = چکاد (م. ۵) و رک: سبکاد. «منطقی». «لغت فرج» ۳۰۵.
 • بر آمد دزدی از مشرق سبکدست عروس سبج را زیور بهم بست.
 • نظامی گنجوی «گنجینه ۸۳».
 ۶ - از: سبک + سار (= سر) (م. ۵). لفة بمعنی سر سبک، مرد خفیف و سبک.
 ۷ - سبکسار شادی نماید نضت بفرجام کارانده آید درست.
 فردوسی طوسی. «فرهنگ نظام».

بدان زمین و دیوار کنند.
سبلان = بفتح اول و نالی، بر وزن
 و معنی سولان است و آن کوهی باشد تردیک
 باردیبل ۴.

سبکت = بکسر اول و لام و سکون نالی
 و نالی قرشت، سرشم را گویند، و آن چیز است
 چسبنده که از چرم خام یزد و کمانگران و غیر
 ایشان بکار برد؛ و با اول و نالی مکتور بلام
 و فوقالی زده نیز باین معنی گفته اند - و بکسر
 اول و فتح لام، دهری معنی بروت و سبیل باشد
 که موی پشت لب است ۴.

سبنج = بروزن شکنج، چوب قلبه باشد،
 و آن چوبی است دراز که بریک سر آن گاو آهن
 را نصب کنند و سردبگر آنرا بر یوغ بندند و زمین
 شیار کنند و یوغ چوبی است که بر گردن گاو
 نهند * . *

سبور = بفتح اول بروزن تنوره، حیز
 و مخنت و پست پایی باشد.

سبوس ۶ = بفتح اول و نالت مجهول
 بر وزن سبوس، نخاله هر چیز را گویند عموماً،
 و نخاله و پوست گندم و جو آورد کرده را خصوصاً؛
 و پنم اول هم آمده است.

سبوسه = بفتح اول و واو مجهول بروزن
 دبو سه، خشکی باشد مانند سبوس که بسبب

حس که کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار
 یعنی سر هم آمده است - و مجرد و بی تعلق را
 هم گفته اند.

سبک سایه = بفتح بای حلی، کنایه
 از کم بقا و بی ثبات و گذرنده باشد.

سبک سران = کنایه از فرومایگان
 و سفیهان و مفلان است - و اصحاب قلوب را
 نیز گویند.

سبک سنگ = بسکون بون و کاف
 فارسی، مردم سبکساز و بی ته و بی وقار و کم
 قیمت باشد.

سبک عنان = بکسر هین بی نقطه،
 یعنی سبک رواست که کنایه از تند و نیز براه
 روانه و جلد رفتار و شتاب رو باشد - و کنایه از
 حمله کننده هم هست.

سبک لقا ۱ = بکسر لام و کاف با ف
 کشیده، مردم سبک روح را گویند یعنی شخصی
 که مطیع و فرمانبردار و گشاد رو باشد و ترس و
 و مقنوض باشد و ملاقاتش زود دست دهد.

سبیل = بفتح اول و نالی بر وزن اجل،
 مرضی باشد از امراض چشم، و آن مویی است که
 در دون پلک چشم بر می آید ۴ - و پرده ای را نیز
 گویند که در چشم بهم رسد و بی معنی
 مریی است - و بھندی میلی باشد از فولاد که

۱ - لغاؤ (مر) دیدار کردن. «منتهی الارب».

۲ - بسا معشوق کآید مست بر در سبیل در دیده باشد خواب در سر.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۳».

۳ - کوه سبلان، در مغرب کوه طالش است. مرتفع ترین قله آن ۴۸۴۴ متر و همیشه
 مستور از برف است. رکع: کیهان، جغرافیای طبیعی ۵۷-۵۸.

۴ - رک: سبیل: رخ او (آمی = به) چون رخ آن زاهد محرابی

بر رختن بر، اثر سبکت سفلابی. «متوجهری دامغانی ۱۶».

• - چون یکی گاو سر و زن شده ای جسته از یوغ و از آماج و سبنج.

سوزلی سمرقندی. «جهانگیری».

۶ - طبری سوس «نصاب طبری ۴۵۱» و رک: سبوسه.

* سبو - بفتح اول و وضو دم، خوانساری sō (سبوی بزرگه)، کیلکی subū، بهرائی sabū:

آوردی سفالین دو تنه دالر که در آن آب و شراب و جز آن یزد.

سپو شکستن = کنایه از نومید شدن
و نا امید گردیدن - و شراب ریختن - و منع شراب
کردن باشد *
سپوش = بکسر اول و سکون ثانی
و تحتانی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده ، مخم
اسفول است که بمری بزرقطونا گویند.

ببوست مزاج دوسر آدمی پیدا میشود و آنرا بمری
حزازه گویند بفتح حای می نقطه (۱) و زای نقطه
دار - و ریزه چوب را نیز گویند که از دم ارمجدا
شود - و سپوس آرد کنیم وجو را نیز گفته اند ۱.
- و گرمی باشد که در ابارکنند وجو افتد.

بیان سوم

در سین بی نقطه با بای فارسی مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایات

و حوضیکه در آن شیرۀ انگور بفشارند و آنرا
بمری مصر خوانند ۴ - و مطلق ظروف و لوازم
را گویند عموماً ، و ظرفیکه در آن انگور کرده
از جایی بجایی برود خصوصاً ؛ و باین معانی بتم
اول هم آمده است خصوصاً آلات و ادوات خانه ۴
- و امر سپردن ۵ - و فاعل سپردن ۶ هم

سپار = بتم اول بروزن دچار ، آهن جفت
را گویند و آن آهنی باشد سرتیز که زمین بآن
شیار کنند ۴ - و بکسر اول ، اسباب و مایحتاج
و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوعی ۴ - و چرخ
را نیز گویند که بدان شیرۀ انگور گیرند ۴ -

(۱) چک : بفتح حا .

۱ - رك: سپوس . ۴ - هندی باستان - phála (دسته خیش) ، از ریشه -
phal - sphal (باز کردن) ، سربکی spur (خیش) «اشق ۶۹۶» : سپار ، گاو آهن که زمین
شکافتد «لغت فرس ۱۲۷» . ۴ - «سپار آلت خانه بود . فرخی (سیستانی) گفت :
بهانه جوید بر حال خوش و همت خویش کز آن مزاج ذخیره است و زین مزاج سپار» .
«لغت فرس ۱۵۵» .

۴ - از ریشه spar بمعنی لگدمال کردن :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X, 1, p. 97.

«سپار ، زبان ماوراءالنهر چرخشت بود و بمری مصر ، رود کی (سمرقندی) گفت :
از آن جان توز لغتی خون رزده سپرده زیر پای اندر سپارا» .
«لغت فرس ۱۲۷» .

۵ - رك: سپاردن ، سپردن . ۶ - مراد اسم فاعل است . رك: سپاردن ، سپردن .

* سپیل - بکسر اول ، کیلکی saebil ، فرزندى و ربى saebel ، سطنزى saebil

«ك ۱ ص ۲۸۸» ؛ سمنای saibil ، سنگری و سرخدی و لاسگردی saibil ، شهپرزایى

sabaél «ك ۲ ص ۱۸۶» ؛ مأخوذ از «سبله (ع) ؛ موهای که بر زیر لب بالا رود . بیروت

شلوب ، سبک (م.ه) .

و منت هم هست چنانکه گویند «سیاس دارم»
یعنی قبول دارم و منت پذیرم - و بمعنی لطف
و شفقت و مرحمت نیز آمده است.

سپاسه ۴ - بکسر اول وقتح رابع ، منت
بر کسی نهادن باشد - و بمعنی لطف نمودن و شفقت
کردن هم هست .

سپاسی ۶ - بکسر اول بر وزن قیاسی ،
کتابه از گدا و گدایی کننده باشد.

سپاسیان - بر وزن قیاسیان ، گدایان
و گدایی کنندگان باشند ۷ - و امتان اولین پیغمبری
را نیز گویند که بجمع مبعوث شد ۸ - و او را
مه آباد می نامند بکسر میم و کتاب او را دساتر .

سپاناخ ۹ - بکسر اول و ثانی یا الف
و نون بalf کشیده و بغای نقطه دار (۱) زده ، بمعنی
اسفناج است ، و آن سبزی باشد که در آتش و پلاو
وشله کنند (۲).

سپاوه - بکسر اول وقتح واو بر وزن

هست . *
سپاروک ۱ - بفتح اول و ثانی بalf کشیده
و تاتک بواو رسیده و یکاف زده ، بمعنی کبوتر باشد
و صبری حمام گویند .

سپاره - بکسر اول بر وزن اشاره ، مخفف
سی پاره است و آن يك جزو باشد از سی جزو
کلام خدا ۲ - و بفتح اول ، سنگی را گویند
که فلان سازد یعنی کارد و شمشیر بدان نیز
کنند .

سپاری - بکسر اول بر وزن شکاری ،
ساق کنتم و جو را گویند ، و آن علفی باشد میان
خالی که بخوشه گنم پیوسته است - و بمعنی
خوشه گنم و جو هم بنظر آمده است - و بهندی
فوقل باشد و آن چیز است شبیه بندق و در
هندوستان با برگی که آبرایان گویند خورند.

سپاس ۴ - بکسر اول بر وزن قیاسی ،
معنی حمد و شکر نعمت باشد - و بمعنی قبول

(۱) چک : و بضا . (۲) چک : که در آتش وشله پلاو کنند.

۱ - رک: سپاروک . ۲ - هر سقطی بعد تولاف هنر زلدولی زلدمنار کجا رسد بر ورق سپاره ای ؟
سیف اسفرنگی . «فرهنگ نظام» .

۳ - پهلوی spās ، ارمنی spas-em (خدمت کردم ، سپاس داشتیم) ، spas (خدمت)
۴ - اشق ۶۹۸ ، رک: هوشمان ۶۹۸ ، بیکرک ۲۰۰ . ۴ - رک : سپاس .

* - و ز آن پس که بد کرد بگذاشتم

بدو بر سپاسه پنداشتم .

۶ - از: سپاس + ی (نسبت) و رک: ساسی (۲) ۷ - رک : سپاسی . ۸ - از بر ساخته های
فرقه آذر کیوان : « نخستین نظر در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان - آغاز ذکر مذهب
سپاسیان و پلوسیان که ایشان را ایرانیان نیز خوانند . گروهی هستند که ایشان را ایزدیان
ویزداییان و آبادیان و سپاسیان و هوشیان و انوشکان و آذر هوشنگیان و آذر دیان گویند » دبستان المذاهب
ص ۷ . برای اطلاع از عقاید منتسب باین فرقه ، رک : دبستان ص ۷ ، بید . ۹ - رک : اسپاناخ .

* سپاردن - بکسر اول و فتح پنجم مخفف اسپاردن (م.ه) : پهلوی apaspārtan
[رک : سپردن] و apspurtan ، قس: ارمنی ap-spar-em (تسلیم کردم ، واگذار کردم)

از: apa + spār : ریشه ایرانی - spar . رک: بیکرک ۱۰ ، هوشمان ۶۹۷ ، رک: اشق ۶۹۷ ،
افغانی spāral (تسلیم کردن) ، کردی sipārtin «اشق ایضا» ؛ تسلیم کردن ، دادن ، بامانت دادن .

(برهان لاطع ۱۴۱)

سیاه ، فر وشکوه و شأن وشوکت باشد.*
سپتاک ۱ - بکسر اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن تریاک ، سفید آبی را گویند که زلفان بر رومالند و نقاشان و مصوران بکاربرد .
سپدل ۲ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد ، بمعنی زمین است که برمی آید گویند - و نام ملکی هم هست موکل زمین - و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی - و نام روز پنجم است از ماههای شمسی. درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعده کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آنروز را عید کنند و جشن سازند . نیک است باعتقاد ایشان درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن - و سپند را نیز گفته اند و آن نغمی باشد که بجهت دفع چشم زخم در آتش کنند.



سیر

سپهر = بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست و برمی جنبه گویند ۴ - و بمعنی روده و یا بمال کننده نیز آمده است - و امر برقتن و یا بمال کردن هم هست ۴

یعنی براه رو و یا بمال کن .
سپهر آتشین = بکسر نالک ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .
سپهر افکندن = کنایه از هزیمت کردن و گریختن - و تنزل نمودن - و عاجز شدن - و ننگه و عار باشد.
سپهر انداختن = بمعنی سپهر افکندن است که کنایه از تنزل و فروتنی نمودن - و عاجز شدن - و ننگه و عار باشد - و بمعنی غروب کردن هم هست .
سپهر بر آب افکندن = کنایه از زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ننگه و ناموس و عار نمودن باشد .

سپهر دن ۶ - بکسر اول و ضم ثانی بروزن فشرده ، ماضی سیردن است - و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و یا بمال گردیدن در راه و روش سلوک باشد - و باتهار رسانیدن و تمام کردن خوانندگی و سازندگی را نیز گویند ؛ و ضم اول و ثانی هم آمده است ، و اصح این است .

سپهر دن ۷ - بکسر اول (۱) معروفست که چیزی بیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم گردن و توکل

(۱) چک : + و ضم ثانی .

- ۱ - مخفف «سپتاک» [رک: جهانگیری] . ۲ - بهمه معانی مصحف «سپند» = اسپند = اسپندار مذ . ۳ - پهلوی spar ، ساسکرمت - phara ، phalaka (سپهر) ، ارمنی aspar «اشق» ۷۰۰ ، و رک: هوشمان ۷۰۰ و رک: اسپر ؛ آتی فلزی و مدور که بهنگام حمله دشمن آنرا محافظ اعضاء بدن قرار میدادند . ۴ - رک: سیردن .
- چون سیر انداختن آفتاب گشت زمین را سیر افکن بر آب... نظامی کنجوی . «کنجینه» ۸۳ .
- ۶ - رک: سیردن . ۷ - از: سیر (رک: سیار) + دن (سود و مصدری) رک: سیاردن ، اسپاردن ، سیردن .
- * سیاه - بکسر اول (در لهجه مرکزی) [رک: اسپاه ، اسپه ، سپه] ، پلرسی باستان [Taxma] spāda ، اوستا - spādhā (فشون) «بارتولمه» ۱۶۱۷ ، ارمنی ع spah ، استی āfsād و āfsād (مقدار بسیار ، سیاه ، فوج) «اشق» ۶۹۹ ، پهلوی spāh «بیرگه» ۲۰۴ ؛ مجموعه لشکریان ؛ «[ملک زاده] این بگفت و بر سپاه دشمن زد ، تنی چند مردان کاری را بینداخت .» «گلستان» ۲۰ . (در نظام جدید «سپاه» واحدیست شامل چند «لشکر») .
- * سپاهی - بکسر اول ، از : سپاه + ی (نسبت) ؛ فردی از سپاه ، لشکری: «سلطان که یزر بر سپاهی بخیلی کند ، با او بجان جوانمردی توان کرد.» «گلستان» ۳۲ .

گاو میش سازد و آن قسم سیر دو هندوستان بسیار است .

سپرگی ۴ - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بر وزن چکردی ، درد و رنج و محنت و سختی بود ؛ و بفتح اول و ناک هم گفته اند که بروزن بد رگی باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ناک زای نظمدار هم آمده است ، الله اعلم .

سپر لوس - با لام بر او مجهول رسیده و بین بی نقطه زده ، خانه سلاطین و پادشاهانرا گویند ۶ .

سپر م ۷ - بکسر اول و فتح ثانی و ناک و سکون میم ، مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد ؛ و بسکون ثانی نیز آمده است ؛ و بمعنی همیشه جوان هم گفته اند .

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی و ناک و سکون نون و کاف فارسی ، مخفف اسپرنگه است ، و آن قریه ای باشد از قزاقی سمرقند مشهور با سفرنگه ۸ .

سپرهم ۹ - با ها ، بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد .

سپری - بروزن جگری ، بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیدن و تمام شدن - و بآخر

و حمل و سلوک و فروتنی نمودن - و پایمال شدن - و پایمال کردن هم هست - و بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی طی کردن راه رفتن بود ؛ و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است .

سپر ۵۵ ۱ - بفتح اول بر وزن نکرده ، طی کرده و راه رفته - و پایمال گردیده و بیای کوفته شده باشد ؛ و بکسر اول هم درست است .

سپر سیاه - بکسر سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بهای زده ، یکی از نامهای آفتاب است .

سپر غم ۲ - بفتح غین نظمدار و سکون میم ، مطلق کلها و ریاحین را گویند عموماً - و گلی که آرا ریحان خوانند خصوصاً - و بفتح ناک بروزن اسپرم هم آمده است .

سپرک - بکسر اول و فتح ثانی و ناک و سکون کاف ، نام عتی است از قسم جوشی که بروزی طفلان و کوزدگان پدید آید - و بسکون ثانی بروزن خشک بمعنی زبر است ، و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگه کنند و جری ورس گویند ، و باین معنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرک ۴ - و مصغر سیر باشد .

سپر گاو - بکسر ناک و کاف فارسی بالف کشیده و بر او زده ، سپری باشد که از پوست

۱ - اسم مفعول از «سپردن» . ۲ - مخفف «اسپرغم» - اسپرهم = اسپرم
 = سپرم (م.ه) . ۳ - رک : اسپرگه : گشت جهان از نفس تنگه تر

۴ - مصحف سیزگی ، پهلوی sapzagih «فرهنگه نظام» .
 ۵ - کی سیزگی کشید می زرقیب

۶ - یغن کر خلقی یابد محنت کوس
 ۷ - مخفف «اسپرغم» = اسپرهم = اسپرم (م.ه) .
 ۸ - رک : اسپرگه ،
 ۹ - مخفف «اسپرهم» = اسپرغم = اسپرم = سپرم .

حفظه بادغیسی . بنقل شموری .
 کسی کو کرددی کرد سپر اوس .
 خسروانی . «جهانگیری» .

۶ - یغن کر خلقی یابد محنت کوس

۷ - مخفف «اسپرغم» = اسپرهم = اسپرم (م.ه) .
 ۸ - رک : اسپرگه ،
 ۹ - مخفف «اسپرهم» = اسپرغم = اسپرم = سپرم .

می نطه بروزن بسیار، بمعنی دلال است که بحری
سماز ۴ گویند .

سپست = بفتح اول و کسر ثانی وسکون
ناک و فوقانی ، مخفف اسپست است • و آن
گیاهی باشد بغایت نرم واملس که چاروا راخوردن
آن فربه سازد و بحری ففصه و پترکی بویجه
خوانند - و بمعنی بدبوی وکنده ویلید و بوی
ناخوش هم گفته اند - و بنم اول و ثانی ، بربناک
وبوی گرفته باشدمانند بوی ماهی وجامه تم گرفته
وبوی فیر که آن سفی است سیاه وظروف مس
ویراج بد بوی .

سپستان = بکسر اول بر وزن دبستان ،
میوه است ۶ بمقدار آلوی کوچکی و در درون
آن شیرهای باشد لزوج و بیمزه و آنرا در دواها
بکبار برند و معنی آن اطباءالکلبه است و بحری
دبق خوانند با دال ابجد (۲) و بای ابجدودرخت
آرا شجرة (۳) الدبق گویند . گرم و تراست
وسرفه را نافع باشد .

سپک = بکسر اول وسکون ثانی وکاف،
زردبیرا گویند که برروی غلغزارشنید ودانه گنم
را بپوچ وضایع گرداند .

رسیده باشد ۱ - و بمعنی یابمال و لاجیز هم
هست - و تیر نضار را نیز گویند ، و آن بیری
باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا
آهن پهنی نصب کنند .

سپریس ۴ = بکسر اول و تحتانی مجهول
بروزن ادرس ، مخفف اسپریس است که میدان
اسب دوانی باشد .

سپریغ = بفتح اول و سکون آخر که
غین نطه دار باشد بروزن تحقیق ، خوشه انگور
بسیار دانه را گویند ۴ ، و بسنی گفته اند خوشه
انگوری است که هنوز دانه های آن کوچک و ریزه
باشد بمقدار ارزلی و هنوز سخت و درخت نشده
باشد ، و بسنی بنم اول و فتح ثانی هم باین معنی
و هم بمعنی خوشه خرما و امثال آن گفته اند
که بر درخت باشد - و بمعنی راه راست هم
آمده است .

سپسی = بکسر اول و فتح ثانی وسکون
شین می نطه (۱) ، بمعنی پس و پستر و بعد باشد
چنانکه گویند « ازین سپس » یعنی پس ازین
و بعد ازین .

سپسار = بکسر اول وسکون ثانی وسین

(۱) چک : - می نطه . (۲) چک : - ابجد . (۳) چک : شجر .

۱ - یازد spur (کامل) ، spurī = پهلوی spurīk (تمام) ، پهلوی spur (تمام) ،
spurkth (کمال ، تمامی) ، ارمنی spar (یابان) ، کلمه سیری فارسی = پهلوی sparīk * ،
پهلوی spur = پارسی باستان sprna * ، ارمنی spar «هوشمان ۷۰۳» و رک: اسحق ۷۰۳ .
و رک: اسپری :

بنا نتوادم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری .
رودکی سمرقندی «لغت فرس ۵۱۸» .

۲ - رک : اسپ و س ، سپرس ، اسپریز ، اسپ رز .
۴ - درینغ فر جوانی و عزوآی (عز اوی . دهخدا) درینغ
عزیز بود ازین پیش همچنان سپریغ . شهید بلخی «لغت فرس ۲۳۸» .

۴ = سفار (ع) «سمازبالکسر میابجی میان بایع و مشتری، سماز تجمیع» «منتهی الارب» و سماز معرب
از اصل سماکرمت است . • - رک: اسپست . ۶ = sébeste (فر) = Cordia Mixta
«لک ص ۲۳۶» نابی ۱۸۶ . ۴ - پهلوی aspāy (آرامش گاه ، ملجا) ، ارمنی ح aspyakan
(مهمان) «اسحق ۷۰۴» باید از شکل aspiny • ناشی شده باشد «هوشمان ۷۰۴» .

سپند = بکسر اول مرزوف است ، و آن تسمی باشد که بجهت چشم زخم سوزد ۶ - و نام کوهی هم هست ۷ و ببری کوه را جبل گویند - و سه نصیحت ۸ .

سپندار = بکسر اول بر وزن شکم‌دار ، بمعنی شمع باشد که مشوق پروانه است ۹ - و نام پسر گشتاسب ۱۰ - و مخفف اسپندار هم هست و آن بودن یر اعظم باشد در برج حوت ۱۱ .

سپندار هذ ۱۲ = جنم میم و سکون ذال نقطه‌دار ، بمعنی اسفندارمذ است که مامدوازدهم از سال شمسی باشد - و نام روز پنجم از ماههای شمسی هم هست . این روز را فارسیان بنابر قاعده کلیه که پیش ایشان معمول است که چون نام ماه با نام روز موافق آید عید کنند، درین روز جشن سازند و عید نمایند . یک است رخت پوشیدن و درخت نشاندن در این روز باعقاد ایشان - و بمعنی زمین هم گفته‌اند - و نام فرشته‌ای هم هست که موکل زمین و درختها و جنگلها است و مصالح این ماه بدو تعلق دارد .

سپکاد ۱ = بکسر اول بر وزن افتاد ، بمعنی چکاد است که میان سر و بالای پیشانی و سر کوه و قلّه کوه باشد .

سپیل = بفتح اول و ثانی بر وزن اجل ، سم شتر - و ناخن فیل را گویند .

سپنج ۲ = بر وزن شکنج ، بمعنی مهمان باشد - و بمعنی عاریت هم گفته‌اند - و خانه‌ای باشد که مزارعان و دشت بانان در سر غلغزار و قالیز و امثال آن از چوب و علف سازند - و آرام گاه عاریتی را نیز گویند - و چون دنیا را بقایبی نیست و حکم مهمان خانه عاریتی دارد آنرا نیز بطریق استعاره سرای سپنج خوانند ۳ - و بمعنی چراگاه جانوران هم هست که در آن آب و علف بسیار باشد ۴ - و پانزده را نیز گویند چه پانزده سه پنج است ۴ .

سپنجاب = بکسر اول و فتح ثانی و سکون نالک و جیم یالف کشیده و بیای بجد زده ، نام ولایتی است که کاموس کشانی که رستم اورا کشت ضابط آن ولایت بود ۵ ، و باین معنی بحذف حرف ثانی هم بنظر آمده است .

۱ - ظ: مخفف «چکاد» (م.ه) . و رک : سپکاد . ۴ - «سپنج منزل یک شبه بود ، فردوسی (طوسی) گوید :

سپنجی سراپیت دلبای دون بی چون تو میرفت غمگین برون .

«لفت فرس ۶۵-۶۶» .

۴ - سپنج ستوران پیکانه سم ز تاراج آن سبزه پی کرده کم .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۴» .

۴ = سه پنج . ۵ - رک : فهرست ولف . ۶ - مخفف «سپند» (م.ه) :

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند از بهر چشم تا نرسد مروراگزند

اورا سپند و مجمر ناید همی بکار باروی همجو آتش و باخال چون سپند .

حنظله بادغیسی . «سخن و سخنوران ج ۱ ص ۲» .

۷ - مخفف «سپند» که کوهی بوده در سیستان :

میخون نریدان کمر را بیند برو نازمان تا بکوه سپند .

فردوسی طوسی . «غاب ۱ ص ۷۹» .

۸ = سه پند . ۹ - مخفف «سپندار» (م.ه) . ۱۰ - رک : اسپندیلو ، اسپندار .

۱۱ - رک : اسپندار مذ ، سپندار مذ . ۱۲ - رک : اسپندار مذ .

بمنف وتمدی و زور فرو بردن ۴ - و بر آوردن باشد ۵ ؛ این لغت از اضداد است ؛ و بفتح اول هم آمده است .

سیوزخته ۶ - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروخته ، بمعنی بزور فرو برده و خلابیده - و بر آورده باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

سیوز ۷ - بکسر اول و واو مجهول ، بمعنی سیوخت است که از فرو بردن - و بر آوردن بمنف و زور باشد چیزی را در چیزی - و امر باین معنی هم آمده است یعنی فرو بر و بخلان - و بر آور .

سیوزد ۸ - بر وزن فروزد ، یعنی فروبرد و بخلاص و در اندرون کند - و بر آورد - و بمعنی تأخیر کند و کارها را باز پس اندازد ، هم گفته اند .

سیوزگار ۹ - با کاف فارسی یالف کشیده و برای می نقطه زده ، کسی را گویند که در کارها تأخیر کند و باز پس اندازد ۹* .

سپندان ۱ - بفتح اول بروزن لوندان ، خردل فارسی باشد ، و آن تهمی است دوایی - و تخم تره تیزک را نیز گفته اند و برمی حب الرشاد خوانند ؛ و بکسر اول هم بنظر آمده است .

سپندوز ۲ - بکسر اول بروزن سپردوز ، بادرسه و کماج خیمه را گویند ، و آن نخته ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند .

سپندین ۳ - بر وزن درم چین ، بمعنی سپندان است که خردل فارسی - و تخم تره تیزک باشد .

سیوخت ۴ - بکسر اول بروزن فروخت ، ماضی سیوختن است که فرو بردن بزور باشد یعنی چیزی را در چیزی بمنف و تمدی و زور فرو برد - و بمعنی بر آورد هم هست که از بر آوردن باشد ؛ و باین اعتبار این لغت از اضداد است ؛ و بفتح اول هم آمده است .

سیوختن ۵ - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروختن ، بمعنی چیزی را در چیزی

۱ - رك : اسپندان ، سپندین . ۲ - رك : سپندان ، اسپندان .

۳ - از : سیوخ (- سیوز) + بن (پیوند مصدری) = سیوزیدن ؛ پهلوی spōxtan (از : spōz ، یازد spōzih) (تأخیر ، مهلت) ، یازد spuxtan ، ارمنی spazhel (بتمویق انداختن) « اسق - هوشمان ۷۰۶ » و رك : بیرگه ۲۰۶ .

عدو را چاه کن در چاه بسپوز .

۴ - ولی را گاه نه بر گاه بنشان

سوزنی سمرقندی .

۵ - چون دمد باد شهوتی جانش

بر سپوزد سر از گریبانش .

انوری ایوودی . « فرهنگ نظام » .

۶ - اسم مفعول از « سیوختن » . ۷ - رك : سیوختن . ۸ - سوم شخص مفرد مضارع از « سیوختن » و « سیوزیدن » . ۹ - از : سیوز (م.ه) + کار (پیوند مبالغه) .

نوش با کام او بود چون زهر .

۱۰ - هر که باشد سیوز کار بدهر

ابوشکور بلخی . « فرهنگ نظام » .

* سیوزیدن - بکسر اول و فتح ششم ، از : سیوز (م.ه) + یدن (پیوند مصدری) ؛

رک : سیوختن .

* سه - بکسر اول و فتح دوم ، مخفف سپاه (م.ه) .

که در جنگ دوازده رخ بردست هجیرین گودرز کشته شد.

سپهر بند ۱ = با بای اجدد پروزن ستیزه مند ، طلسم و جادو را گویند .

سپی = بفتح اول پروزن سفی ، مخفف سفید باشد ۷ و بربری بیاض گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

سپیتاک ۸ = بفتح اول و تحتانی مجهول و فوقانی بالف کشیده و کاف زده ، پروزن و معنی سفید آب است که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برد ؛ و بکسر اول نیز آمده است - و مخفف سپیدتاک هم هست و آن بوته ایست که بربری کرمة الیضا خوانند ۹ .

سپیجه = بضم اول و تحتانی مجهول بر وزن کلیجه ، چیزی باشد که بر روی خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود ۱۰؛ و بکسر اول و فتح اول هم آمده است .

سپیف = بر وزن و معنی سفید است و بربری

سپهبد ۱ = بکسر اول و ضم پای اجدد، سپه سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویند چه سپه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند باشد ۲ ، و بربری اصفهید خوانند - و بربری گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد ۱ چنان که قیصر مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشاهان ترکستان .

سپهبدان = بدال اجدد بر وزن نکه کنان ، نام پرده ایست از موسیقی ۴ .

سپهر ۴ = بکسر اول و ثانی و سکون ها و رای قرشت ، معروف است که آسمان باشد و بربری سما خوانند .

سپهر از = بر وزن گرفتار ، کره آتش را گویند و آن بالای کره هوا است و کره انیر همان است ۵ .

سپهر ۳ = پروزن سیرغم ، نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب

۱ - مخفف «سپاهبد» = «اسپهبد» (م.م.) = «اسپاهبد» .

۲ - سپهبد چنین کرد ما را امید که بر ما شب آرد بروز سپید .

فردوسی طوسی «لفت فرس ۱۱۳» .

۳ - چون مطربان زند نواعت اردشیر که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان .

«منوچهری دامغانی ۱۶۹» .

۴ - پارسی باستان *spithra* (نام سردار پارسی که در جنگ گرایکس با اسکندر

لبرد کرد بقول مورخان یونانی *Spithradátas* و *Spithridátês* بود و لفظ یعنی سپهر داد ،

آسمان آفریده) . پهلوی *Huspitr* و *spibr* «اشق ۷۰۷» ، و *رک* : ایران باستان ج ۲ ص

۱۵۴۸ - ۴۹ . بقول تلد که این کلمه مستقیماً از سانسکریت - *çvitrâ* (مایل سفیدی ، سفید)

آمده و بقول گایگر کلمه افغانی *spêra* (خاکستری رنگه) از آریا ناشی است «هوشمان ۷۰۷» و *رک* :

بیرکه ۲۰۶ . ۵ - ط ، بر ساخته فرقه آذک کیوان . ۶ - از دساتیر «فرهنگه

دساتیر ۲۵۰» . ۷ - *رک* : سپید .

۸ - *رک* : سپید (ح) . ۹ - *رک* : سپید تاکه .

۱۰ - سپیجه :

آتش همه شامه کلاب است لاش ز سپیجه شراب است . فرید احوال «فرهنگه نظام» .

کر، فصل تابستان را بگویند.

سپید پُر = با بای فارسی بر وزن سفید
کر، بمعنی پشه باشد و بهریمی بق خوانند.

سپید پُر گ = بفتح بای ابجد و سکون
رای قرشت و کاف فارسی، نام گیاهی است و آنرا
بهریمی بقله یمایه گویند.

سپید پهنّا = کتابه از صبح دوم است که
صبح صادق باشد ۷.

سپید تَاک ۸ = با فوقانی بalf کشیده
و بکاف زده، بونه است که آنرا بهریمی کرمة البیضا
خوانند و میوه آن سرخ میباشد و بخوشه انگور
میماند و بدان پوست رادباغت کنند و آنرا خسرو
دارو گویند.

سپید خَار = با خای فطه دار بalf
کشیده و برای بی نقطه زده، دارویی است که
در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا بهریمی
شوکه البیضا خوانند.

سپید دَار ۹ = با دال ابجد بalf کشیده
و برای قرشت زده، درختی است بسیار خوش قد
و قامت و خوش برگه و از جمله هفت میه است
و میوه و نمر ندارد. گویند میان این درخت
و نخل خرما مخالفت است و در يك مکان سبز
نشوند.

بیاض خوانند ۹ - و نام قلمه و حساری باشد از
نوران که سهراب بن رستم گرفت - و نام دیوی که
رستم کشت - و نام رودخانه ای هم هست ۴.

سپید آَر ۴ = مخفف سفیدار است، و آن
از جمله درختهای بی
نمر است و نوعی ازبید
باشد.



سپیدار :

گلها و سنبله آن

سپید پا = با بای فارسی بalf کشیده،
بمعنی مبارک قدم و خجسته بی باشد بر خلاف سبزیا
که نام مبارک قدم را گویند.

سپید بالا = با بای ابجد و لام هر دو بalf
کشیده، کتابه از صبح اول است که صبح کاذب
باشد ۶.

سپید پُر = بفتح بای ابجد بر وزن سفید

۱ = اسپد = اسفید = سفید = سپی، اوستا - spæta (سپید) «بارتولمه ۱۶۰۹»؛
پهلوی spēt، شکل جنوب غربی - saita از sēt * بوده «بیرگه ۲۰۶»، ارمنی ع
spitak، هندی باستان - çvêt (درخشان، سفید)، کردی ع sipi، افغانی spîn، بلوچی
safêth و ispêt، سریکلی ع spēid، سنکلیجی isped، شغنی sufêd، منجی supî «اشق ۷۰۸»؛
کیلیکی sefid، فرزند ی aespej، برلی aespae، طنزی aespi «ک ۱ ص ۲۹۴»، سمنانی
aspi، سنکری aesbi، سرخه بی aesbi، لاسکردی isbi، شهیمرزادی aesbe «ک ۲ ص
۱۹۵»، دزفولی estêd «امام»، کشجه esbe. ۴ - حراد سپید رود (م.ه) = سفیدرود
است. ۴ = Populus «کل کلاب ۲۷۲». رک: اسپیدار. ۴ = «اسفیدان...»

مردسیر است سخت و آنجا شکفتی است محکم در کوه. «فارسنامه ابن البلیضی ۱۳۳».

• از: سپید (سفید) + با (آتش)، پهلوی spēt-pāk «اویوالا ۳۶۶».

۶ - رک: سپید پهنّا. ۷ - رک: سپید بالا. ۸ - رک: سپیناک.

۹ - رک: سپیدار، اسپیدار.

سپید دست = بفتح دال ابجد وسکون

سین و تای قرشت + بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و خجسته و مبارک باشد - و کنایه از موسی علیه السلام هم هست ۱ .

سپیدرود ۲ = بضم رای قرشت وسکون

واو و دال ابجد ، نام رودخانه ایست از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد .

سپید روی = بروزن سفیدموی، قلمی

را گویند + و آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند - و کنایه از روشن روی و سرخ روی- و نیک بخت هم هست .

سپید شدن = کنایه از ظاهر شدن

و آشکارا گشتن باشد .

سپید کار = با کاف بالف کشیده و برای

قرشت زده ، کنایه از مردم نیکوکار و صالح و نیکومدار و جوان مرد باشد ۳ .

سپید مرد ۴ = بفتح میم وسکون رای

قرشت و دال ابجد ، رستنی باشد مانند بتان افروز که ساق آن سفید و برگش سبز باشد .

سپید نامه = با نون بالف کشیده و فتح

میم ، کنایه از مردم صالح و پرهیز کار و رستگار باشد .

سپیده ۵ = بر وزن سفیده ، پهنای

روشنی صبح صادق را گویند - و سفید آبی که زبان بر روی مالند و آن اقسام میباشد . بهترین آن آنست که شاخ کوزن را بسوزانند تا سفید شود و بکوبند و بپزند و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد از آن بپايند و بر روی مالند .

سپیده دم = بفتح دال ابجد و سکون

میم ، شعرگاه و دم صبح صادق باشد - و ضم دال ابجد، سرخ مرد را گویند و آن گیاهی است شبیه بیستان افروز و ساقش سفید میباشد .

سپیرك ۶ = بفتح اول بروزن قفیرك ،

جانوری باشد سرخ رنگه و پردار که پیوسته در حمامها میباشد .

سپیرو ۷ = بفتح اول بر وزن پیرو ،

بمعنی سپیرك است که جانوری باشد پردار و سرخ رنگه و بیشتر در حمامها و جاهای نمناک متکون میشود .

سپی دیو ۸ = بمعنی دیسو سفید است

که رستم در مازندران کشت چه سپی بمعنی سفید باشد .

سپیل ۹ = بروزن اسیل ، آواز و نوای

مرغاران گویند و برمی صغیر خوانند .

۱ - بمناسبت ید بیضا . ۲ - رك: اسپید رود . ۳ - رك: دیوان متوجهی دامغانی ۸۵ ح ۹ : سپیدکاری . ۴ - فس : سرخ مرد . ۵ - از : سپید + . (پسوند ساختن اسم از صفت) ، در پهلوی spetak کلی است . «خسروکوانان بند ۸۷» «اوبولا ۳۶۶» . ۶ - رك: سپیرو . ۷ - رك : سپیرك . ۸ - از : سپی (م.ه) . (= سپید) + دیو . ۹ - اسم صوت، طبری shappel, shoppol (سوت) ، مازندرانی کنونی shepel «واژه نامه ۴۷۲» .

بیان چهارم

در سینه بی نقطه با نای قرشت مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت

تصنیفات زردشت ۷؛ و باینمندی بضم اول هم گفته اند .

ستاخ ۸ = بکسر اول و نای بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، شاخ درخت فوجۀ فلزک را گویند که از شاخ دیگر بجهد؛ و بضمی دیگر گویند شاخ درختی است که در شاخ دیگر بیچد .

ستاد ۹ = بکسر اول بروزن قناده، مخفف ایستاد باشد که بر پای بودن است - و مخفف ستاد هم هست که از گرفتن باشد ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

ستاداب = بکسر اول و نای و ذال مسجده بالف کشیده و بیای ابجد زده ، بالا رفتن آب را گویند از جایی - و بمعنی چکیدن آب هم بنظر آمده است .

ستادن = بکسر اول بر وزن قنادن ، بمعنی ایستادن باشد ۹ - و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد ۱۰ - و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

ستا = بکسر اول و نای بالف کشیده ، بمعنی ستایش و ستودن است که از دعا و ثنا و شکر نعمت باشد ۱ - و ستانده و ستایش کننده را نیز گویند و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود همچو آفتاب ستا و خود ستا - و امر باین معنی هم هست بمعنی ستایش کن و بتای - و نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان هم میگویند ۴ - و نام لعنی است از موسیقی - و طنبوره و سازیرا گویند که آنرا سه تار باشد ۴ - و سه پیاله شرابی را نیز گویند که بموجب قرار داد حکما هر چهار باید خورد تا معده را از اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بریمی ثلاثه غسله گویند ۴ - و بمعنی سه توی و سه لای باشد - و عددی است معلوم ۵ - و بازی سیم نرد باشد ۶ - و سه نای بمعنی ساز و ثلاثه غسله و سه تو سه لای و عدد معلوم را متصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی املا خواهد بود - و بفتح اول بمعنی استا است که تفسیر زرد و پوزند باشد و آن کتاب مغان است در احکام آتش پرستی از

۱ - رک : ستایش ، ستودن :
چه گر من همیشه ستا گوئی باشم

ستایم نباشد نکو جز بنامت .
رودکی سمرقندی . لغت فرس ۱۰ . ورک : افدستا .

۲ - رک : ستار ، ستاره . ۳ رک : ستاره ، ستار .

ستای باربد دستان همی زد . پشیری ره ستان همی زد . نظامی گنجوی . گنجینه ۸۴ .
۴ - رک : منتخب جواهر الاسرار از مفتاح الاسرار تألیف آذری طوسی که ضمیمه اشعه اللغات جامی سال ۱۳۰۳ قمری طبع رسیده ص ۴۰۹ . ۵ = سه نا . ۶ = ستاره ، ورک : خاله گیر .

۷ - رک : اوستا ، ورک : مزدیسنا ص ۱۱۷ . ۸ - رک : استاح ورک : لغت فرس ۸۴ . ۹ - رک : ایستادن ، استادن . ۱۰ - رک : استدن ، ستدن ، پهلوی - یازد stātan ، هندی باستان - سانسکریت ریشۀ stā (دزدیدن) ، اوستا - tāyu (دزد) - «اشق ۷۰۹» . هوشمان شکل مصدری اصلی را sitadan دانسته = «ستدن» فارسی = stadan یازد «هوشمان ۷۰۹» . در پهلوی stātan ، ارمنی stan-am (دریافت کنم) «دیرگه ۲۰۰۸» .

میگویند و آن چیزست راست و تنگه و پهن
بمرض دوانگشت با کمتر، از فولاد یا چوب و استخوان
و امثال آن سازند و بر معری مسطر خوانند؛ و بمعنی
کوکب و مسطر بفتح اول هم گفته‌اند - و بازی
سیم فرد را نیز گویند که ستا باشد ۷ - و بمعنی
رایت و علم هم آمده است - و آستان در خانه راهم
میگویند .

ستاره زمین - کنایه از سنگه طلق
باشد، و آن سنگی است مانند آینه براق
و شفاف که پرده پرده از روی هم برمیخیزد .

ستاره شمر ۸ - بنم شین نقطه دار،
منجم و ستاره شناس را گویند .

ستاره شمر دن - کنایه از پیدا
کردن و شب زنده‌داری باشد .

ستاره شناس ۹ - بمعنی ستاره شمر

ستاره - بفتح اول بروزن قطار، مخفف
ستاره باشد که بر معری کوکب خوانند ۹ - و خیمه‌های
را نیز گویند که بجهت منع مگس و پشه زدن
و آرا درین زمان پشه‌دان گویند؛ و بمعنی اول
بکسر اول هم آمده است و این اصح است - و ساز
طنبور را هم میگویند ۴ .

ستاره - بفتح اول بروزن شراره، نوعی
از چادر باشد که آرا شامیانه خوانند - و خیمه‌های
را نیز گویند که از پارچه بسیار نازک دوزند
بجهت منع مگس و پشه و آرا درین زمان
پشه‌دان خوانند ۴؛ و بمعنی اول بکسر اول هم
آمده است که بروزن اشاره باشد؛ و بکسر اول
طنبوره و ساز بر آگویند که سه‌تار داشته‌باشد و باین
معنی متصل باید نوشت ۴ - و کوکب را نیز
گویند ۵ - و افزار جدول کشارا ۶ هم ستاره

۹ - رکه: ستاره . ۴ - در زبان کنولی نیز *se târ* (آلت موسیقی که دارای سه
سیم است) رکه: ستاره . ۴ - بقول نلد که ستاره مرعی است بمعنی پوشش مشتق ازستر (پوشیدن)
هوشمان ۷۱۲، رکه: استق ۷۱۲ و رکه: ستا، ستار . ۴ - از: سه + تار + ه (سبت): دارای
سه سیم رکه: ستار . ۵ - اوستا - *star* (کوکب)؛ پهلوی *stârak* «بیرگه ۲۰۷»، هندی باستان
stâr، ارمنی *astâ*، کردی *istirk*، افغانی *stôrai* و *star]gha* (چشم)، استی *stali*،
وخی *stâr*، شخی *shtary*، سرتیکی *xturj*، منجی *astâri*، سنگلیچی *ustûrak*،
«استق ۷۱۱»، دزفولی *âsâra* و *setâra* «امام»، کیکلی *satâra* .

۶ - «باین معنی گویا باید با طاء مؤلف نوشت و ستاره با تاء منقوط باین معنی که در
بیت گلستان:

لاجرم چون ستاره راست بود
و این بیت دیگر سمدی در قصاید:

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره برفته است جدولی.

در اغلب نسخ خطی و چاپی با تاء منقوط نوشته، باید بدون شیوه غلط نسخ باشد و در
چاپ فروغی در موضوع دوم با طاء مؤلف نوشته، و سطراره مشدداً که در بیت مزبور لابد ضرورت
مخفف شده، در کتب لغت یافته‌ام، قیاساً بسیار معقول و درست بنظر می‌آید و بعد دیدم که در
نسخه وحیدالملکی که اقدم نسخ کلیات سمدی است نیز سطراره درین بیت دومی یعنی: دانی که
بی سطراره برفته است جدولی، سریعاً واضحاً با طاء مؤلفه مسطور است. (محمد قزوینی) . در
فرخنگه رشیدی نیز آمده: «ستاره بمعنی مسطر جدول سطراره است بطا و مرعی است.»

۷ - رکه: ستا . ۸ - از: ستاره + شمر (شمرده) .

۹ - از: ستاره + شناسی (شناسنده) .

- و بعضی مطلق شاخ درخت را گفته‌اند خواه نازه باشد و خواه غیر نازه ؛ و بشین تظلمدار هم آمده است و درست است چه در فارسی سین و بشین بهم تبدیل می‌یابند.

ستام = بکسر اول بر وزن لجام ساخت و رراق زین اسب را گویند مطلقاً ۵ - و بمعنی لجام و سرافسر مخملی بزر و نقره هم آمده است - و آستان درخانه را نیز گویند ۶ .

ستان = بکسر اول بر وزن نشان، بر پشت خاوبیده را گویند ۷ - و جای ابوهی و ویلری چیزها باشد ۸ همچو گلستان و یستان و هندوستان و امثال آن و باین معنی بدون ترکیب گفته نمی‌شود - و بمعنی بی صبوری و طاقت نیز آمده است - و مخفف آستان هم هست که جای کفش کنندن است در خانها - و بفتح اول ستانده را گویند که چیزی گیرنده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بستن و بگیری.

است که منجم باشد .
ستاره قلندران = کنایه از آفتاب عالمتاب است .

ستاغ = بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی کره اسب شیر خواره باشد - و کره اسبی را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت نهاده باشند ۱ - و مطلق اسب را نیز گویند ام از آنکه کره باشد یا غیر کره - و بمعنی اسب نازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بهری عقبه گویند - و شتران شیردهنده و شتران بسیار شیر را نیز ستاغ می‌گویند ۲ - و بمعنی سرون هم آمده است که شاخ گاو و کوسفند - و سرین و کفل باشد.

ستاک ۳ = بکسر اول و تانی بالف کشیده و بکاف زده ، هر شاخ نو رسته نازه و لازک را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً ۴ - و شاخ لازک و نازه درخت نازک را که درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آنرا بسبب ترش مزگی می‌خورند

۱ - « ستاغ ، اسب زمین ناکرده . خفاف گفت :

من با تورام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی از من .
« لغت فرس ۲۳۷ » .

۲ = ستاغ (م.ه) . ۳ = ستاخ = استاخ (م.ه) .

۴ - سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستاک سرین چون برج نور و جویا . کسایی مروزی . « لغت فرس ۲۷۴ » .

۵ - در زمان سوی توفرسادی
اسب با زین خسروی و ستام .
فرخی سیستانی . « لغت فرس ۳۴۶ » :

۶ = ستان = مخفف آستان (م.ه) .

۷ - شیرگردون چو عکس شیر در آب
بیش شیر علم ستان باشد .
ابوری ایبوردی . « رشیدی » .

رک: مجله دانش سال ۲۲ ص ۲۲۹: «ستان» بقلم محمد ضیاء هشترودی و مجله یفما سال ۴ ص ۸۲: «ستان» بقلم محمد نجیوانی و مجله یفما سال ۴ ص ۱۸ «کلمه ستان» بقلم محمد ضیاء هشترودی .
۸ - این پیوند برای ساختن اسما و مکان و اسما و زمان (فقط در : زمستان و تابستان) بکار رود ، پارسی باستان و اوستا - stāna (جا ، محل) ، پهلوی stān - «ارمنی ح stan - هندی باستان - sthāna (جا ، محل) و sthāna «استق ۷۱۰» ، از ریشه stā «در اوستا و پارسی باستان بمعنی ستادن و ایستادن» «قلب» ص ۸۷» و رک : ص لداژ دیباجه مؤلف .

دعا و ثنا و شکر نعمت و مدح و بیکویی گفتن و ستودن و آفرین باشد .

ستایشگاه - شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیستی که ضبده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود ۶* .

ستبر ۷ - بکسر اول ، بر وزن و معنی سطر است که کننده و لك ووك و غلیظ باشد ؛ و سطر بر طای حطی معرب آست .

ستبر نای ۸ - باون بالف کشیده بتحتانی زده ، کندگی و سطرپی و غلیظی و لك و پکی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا بحر بی خصمه خوانند .

ستخر ۹ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه ، مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد - و نام قلعه ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون در

ستانه ۱ - بر وزن فسانه ، بمعنی آستانه است که جای کفش کردن باشد .

ستاوند - بفتح اول بر وزن دماوند ، رواق و بالا خانه باشد که پیش آن مانند ایوان کشوده بود - وصفه بلندی بزرگ را نیز گویند - و صفه ای را هم گفته اند که سقف آنرا یک ستون برافراشته باشند ۴ ؛ و بضم اول نیز آمده است .

ستاه - بفتح اول بر وزن کجاوه ، بمعنی مکر و فریب و حيله و خدعه باشد ۴ ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

ستاه - بکسر اول بر وزن سیاه ، مخفف ستاره باشد که بحر بی کوکب گویند ۴ - و بمعنی نقره وسیع قلبی و لاسره هم آمده است - و نام پرده ای هم هست از موسیقی .

ستایش ۵ - بکسر اول بر وزن فرایش ،

۱ - رك : آستانه ، آستان .

۲ - جهان جای بقا نیست باسانی بگذار

بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستاوند ؟!

طیان مرغزی . «لفت فرس ۹۹» .

۳ - انگیزد از برای تو هر دم ستاه ای . بنقل رشیدی .

۴ - مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده و این شعر ابوالفرج

رومی را هم شاهد آورده :

گشاده چشم بدیدار او زمین وزمان نهاده گوش بگفتار اوسپهر و ستاه .

لیکن در نسخه چاپ طهران دیوان ابوالفرج بجای ستاه «سیاه» نوشته و در تصحیح بجای

سپهر و ستاه «سپید و سیاه» را صحیح دانسته ، پس ستاه مخفف ستاره لفظی نیست . «فرهنگ نظام» .

۵ - اسم مصدر از ستاییدن و ستودن ، پهلوی stây(i)shn «استق ۷۱۹» .

۶ - بنام و کنیت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه ، تا حشر .

عنصری بلخی . «لفت فرس ۴۶۵» .

۷ - استبر ، اوستا - stawra - (stambhra ، ostabhra) (معکم) ، پهلوی

stapw و stawr ، هندی باستان ریشه - stabh (تعیین کردن ، تکیه دادن) ؛ قس :

استی st'awd (قوی) «استق ۷۱۳» و رك : هوشمان ۷۱۳ و لیریک ص ۲۰۶ .

۸ - از : ستبر (م.ه) + نای (= نا، پسوند اسم مصدر همچو درازنا ، ژرفنا) .

۹ - رك : استخر .

* ستاییدن - از : ستا (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی stâyitan «استق

۷۱۹» . ستودن (م.ه) .

بزرگه ، مردم بغایت بزرگه جبه و قوی هیکل و درشت را گویند - و ستیزه‌کار وتند و خشنند را نیز گفته اند - و مردم لجوج و بی‌آزرم را هم میگویند ۸ ؛ و بفتح اول و کسر اول هم آمده است .

سترکا = بفتح اول و تالی و سکون ناک و کاف بalf کشیده ، صمغی است سرخ بسیاری مایل ؛ و بعضی گویند صمغ درخت روم است، و آن درختی است که مقل مکی میوه آن است ؛ و بعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است و آن گرم و خشک است و ترله را نافع میباشد .

سترکش = بضم اول و تالی و کسر کاف و سکون شین نقطه‌دار (۱)، یعنی برآشتن- و جلال باشد که در مقابل شکفتن و جمال است ۹ .

سترنگ ۱۰ = بفتح اول و پروزن بزرگه، مردم کیا باشد ، و آن رستنی و نباتی است شبیه بآدمی و درزمین چین روید . گویند نکون سار بود چنان که ریشه اش بمنزله موی سر آدمی

آن تالاب بزرگی هست بنا بر آن بدان نام خوانند، و صطخر مرعب آست.

ستخسه = بکسر اول و فتح ثانی و سکون ناک و سین بی نقطه مفتوح ، بمعنی غربال باشد که بدان چیزها یزد و بمری هلهال خوانند .

ستخوان ۱ = بضم اول و تالی، مخفف استخوان است و بتلوی عظم گویند .

ستخیز ۲ = بفتح اول بر وزن لبریز ، مخفف رستخیز است که محشورقیامت باشد.*

ستر ۳ = بفتح اول و پروزن سفر، مخفف استر است که بمری بفل گویند .

ستردن ۴ = بکسر اول و پروزن فشردن، بمعنی پاک کردن و تراشیدن باشد ؛ و بضم اول و تالی هم گفته‌اند .

سترسا ۵ = بفتح اول و پروزن فلک سا ، بمعنی حس باشد و جمع آن حواس است و **سترسایی** بمعنی حس یعنی آنچه بنظر وحس در آید .

سترگ ۶ = بضم اول و تالی بر وزن

(۱) چک - - نقطه دار .

- ۱ - رك: استخوان . ۲ - رك: وستخیز ؛ چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت . ۳ -- رك: استر . ۴ - از : ستر + دن (پسوند مصدری) . رك : ستوردن . ۵ - استره هر چند دم نیز یافت .
- ۶ - از دساتیر «فرهنگه دساتیر ۲۵۰» . ۷ - هندی باستان - sthūrā (ضخیم ، عرض) ، - sthūlā (درشت ، ضخیم ، بزرگه) ، پهلوی sturg ، کردی ustūr ، استی st'ir و st'ur (بزرگه ، قوی) ، بلوچی istūr ، بودغا ustūr «اشق ۲۱۰» . ۸ - «سترکه ، لجوج وتند باشد . فردوسی (طوسی) گوید : ستوده بود نزد خرد و بزرگه که راد مردی بودن سترکه» . ۹ - از دساتیر . رك : فرهنگه دساتیر ص ۲۵۱ . ۱۰ - رك : استرنکه . * ستدن - بکسر اول و فتح سوم (درلهجه مرگزی) ، پهلوی statan [رك : استدن ، ستادن] : گرفتن ، دریافت کردن .

استر، دون بمعنی شیه و مانع باشد، و چون استر
نمی‌زاید او را باین اعتبار بدین نام خوانده‌اند ۴-
و زنی را نیز گویند که بیش از يك فرزند
ترازیده باشد؛ و با اول و ثانی مضموم هم‌آهنگ است.

ستل = بفتح اول و ثانی بر وزن كفل ،
بمعنی كتك زدن و آزار دادن باشد - و بکسر اول،
آب گیر و نالاب و استخر را گویند •

ستم = بکسر اول بر وزن شکم، معروف
است که تعدی و آزار باشد ۶ - و بمعنی دیده
و دانسته نیز گفته‌اند و بحر بی عمداً خوانند.

ستم آباد = کنایه از جایی است که
در آنجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود - و کنایه
از دنیا هم هست .

ستم پرور = بفتح بای فارسی ، کنایه
از ظالم و ظلم‌کننده و ظلم روا دارنده باشد .

ستن آوند = بنم اول و ثانی و سکون
نون و همزهٔ ممدوده و فتح واو و نون و وال ایجاد
هر دو ساکن ، صغه و ایوان خانه را گویند که
بیک ستون بر پای باشد؛ و بکسر اول نیز
گفته‌اند .

ستنبه ۷ = بکسر اول بر وزن شکنجه ،

باشد هر ماده دست در گردن هم کرده و پایها در
یکدیگر محکم ساخته و بر پای راست برپای
چپ ماده افتاده است و ماده را بکسر آن، و هر
کس آنرا بکند باندک روزی بمیرد ، و حاصل
کردن آن باین نوع است که اطراف آنرا خالی
کنند چنانکه باندک قوی کنده شود، پس رسامی
آورد و يك سر ریمان را بر آن و سر دیگر
را بر کمر سگی بندد و جانوری شکاری در
پیش سگ سر دهند تا سگ بجای شکار
بهد و آن از بیخ کنده شود و آنرا بحر بی بیروج -
الشم خوانند - و بازی هم هست مشهور و معروف
و چون در آن بازی صورت پادشاه و وزیر هر دو را
از چوب ساخته‌اند باین اعتبار شترکه نام
بهاه اند و معرب آن شطریح است و اکنون به
معرب اشتهار دارد ۹ .

ستروك = بفتح اول بر وزن متروك، مردم
بی‌مایه و بی‌کار - و بدخو و خشناک - و دزد پیشه
- و هرزه‌گوی را گویند.

سترون ۲ = بفتح اول و واو بر وزن
قلمزن ، زن تا زاینده و عقیمه را گویند ۳ و معنی
ترکیبی این لغت استرمانند است چه ستر بمعنی

۱ - رك : شترکه . ۴ - هندی باستان - stari (بی حاصل ، یا حاصلخیز)
اگر معنی sterj ، یونانی steira ، لاتینی sterilis ، کتی stairō ، اشق ۷۱۶ ، بهودی -
فلسی astar_vund «هوشمان ۷۱۶» . رك : استرون .

۴ - کتون شویش ببرد و کشت فریوت از آن فرزند زادن شد سترون .

« منوچهری دامغانی ۵۷ » .

۴ - هر ن این وجه اشتقاق را عامیانه میداند و هوشمان آنرا قابل توجه‌داند « اشق -
هوشمان ۷۱۶ » . • - رك : استل ، استخر . ۶ - رك : ستم . پهلوی stahm

از ایرانی باستان - staxma ، قس اوستا : staxra (قوی) « بارنوله ۱۵۹۱ » ، « بیریگه ۲۰۶ »
و هم در پهلوی stahmak ، stahmakīh ، staxmakīh (جبری ، جور) ،
نیز اوستا - staxma ، قس : -stax]ra « اشق ۷۱۷ » :

پادشاهی کو روا دارد ستم برزیر دست دوستداری روزسخنی دشمن زور آور است .

« گلستان ۲۷ » .

۷ - ستمه، رك : استنبه ، پارسی باستان - stambaka ، قس : هندی باستان -
stambha (تکبر ، پرمدها) ، ارمنی ع stambak « اشق ۷۱۸ » و رك : بیریگه ۲۰۷ :
stambakīh .

آن مس با آهن و بیرون آن نقره یا طلا باشد
و معرب آن ستوق باشد.

ستوار ۱ = بفتح اول و سکون نالی و واو
بالف کشیده ، نام بتی است که از سنگ تراشیده
اند بشکل ییرزی در موضع بامیان قریب به خنک
بت و سرخ بت و او را سرم بروزن همدم میگویند.

ستوار ۲ = بضم اول بر وزن گلزار ،
ملحف استوار است که بمعنی مضبوط و محکم
باشد - و بمعنی امین و معتمد هم هست - باور
کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند ؛ و بضم
اول و نالی هم آمده است.

ستوان ۳ = بضم اول بروزن بهتان، بمعنی
ستوار است که مضبوط و محکم - و معتمد و امین
- و باور داشتن باشد A .

ستودان ۴ = بضم اول بروزن جهودان،
همارنی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان
سازند - و بمعنی گورستان هم آمده است و در
را نیز گویند یعنی جایی که مرده را در آنجا
گذاردند ۱۰ ؛ و بفتح اول هم آمده است.

ستودن ۵ = بکسر اول بروزن فروندن

مردم درشت وقوی هیکل و دلیر را گویند ۱ -
و صورتی را نیز گفته اند که از غایت کراحت
و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد
- و بمعنی کابوس نیز آمده است ، و آن سنگینی
باشد که مردم را در خواب زیر کند - و شخص
سخن ناشنو و ستیهند و ستیزه کنند را نیز گویند.

ستنج ۶ = بکسر اول بر وزن شکنج ،
چوبیرا گویند که در زیر آن غلطکها نصب کنند
و آنرا بر گردن گاویندند و بر بالای غله ای که
از کاه جدا شده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا
گردد ۲ - و بمعنی ذخیره و پیرا ساز هم آمده
است - و جمع کردن مال و چه رسانیدن اسباب
و سامان را نیز گفته اند ؛ و بفتح اول و نالی هم
درست است .

ستنجیز ۷ = بفتح اول و خای نقطه
دار (۱) بتحالی مجهول رسیده بر وزن سحر
خیز ، بمعنی رستاخیز است که قیامت و حشر
و بشر باشد .

ستو ۸ = بکسر اول و نالی بواو مجهول
رسیده، طنزوره را گویند که سه تار داشته باشد ۳
- و زر قلب روکش را نیز گفته اند یعنی درون

(۱) چک : و خا .

۱ - ازابرایان بد بهم کینه خواه

دلیر و ستنبه چهر کینه گاه.

فردوسی طوسی . «لفت فرس ۴۶۹» .

۲ - مصحف «بتنج» (م.ه) .

۳ - رک : ستا ، ستار ، ستاره .

۴ - خدايان) هند ، پروردگار مخرب و فراوانی نعمت .

۵ - رک : استوان .

۶ - امروز بدوجه ای نظامی اطلاق شود که شامل سربچه

است : ستوان یکم (نایب اول) ، ستوان دوم (نایب دوم) ، ستوان سوم (نایب سوم) .

۷ - سوم «استواریکم» است و بالاتر از ستوان یکم «سروان» .

۸ - ۹ - رک : استودان .

۹ - ۱۰ - مرده نشود زنده، زنده بستودان شد

آیین جهان چوین تا گردون گردان شد.

رودکی سمرقندی . «لفت فرس ۳۰۶» .

۱۱ - اوستارشت - stav , staomi (مدح کردن ، تمجید کردن) ، بهلوی stōtan .

هندی باستان رشت - stav , stāūti ، استی st'aun (مدح کردن ، تمجید کردن) و stud

و stid (مدح ، ستایش) ، اضافی stāyal ، رخی sto-am ، شفنی و سریکلی stāu-am

«اسف ۲۱۹» و رک : بیرگه ۲۰۷ : stāy . رک : ستاییدن ، ستایش .

وزن کیوتر ، هوایی باشد با صدا که بی اختیار از راه دماغ بجهت و آنرا بربری عطسه خوانند.

ستوسه ۴ = بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبوسه ، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد .*

ستوفه = بکسر اول و فتح نون بر وزن چگونه ، حمله کردن شاهین و بحری و انداز نمودن باز و باشه و امثال آن باشد بجا ب باولی ، و باولی جانوری را گویند که یعنی از پروبال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رساییده و تازه بشکار در آورده سردهند تا آسانی بگیرد - و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است و بربری فرار گویند - و موجّه آب را نیز گفته اند ۴ .

ستوه ۵ = بضم اول بر وزن گروه ، بمعنی

بمعنی وصف نمودن و ستایش کردن باشد ؛ و ضم اول هم آمده است .

ستود ۹ = بکسر اول بر وزن فروده ، بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسی که او را مدح کنند و بیکویی او را بگویند .

ستور ۴ = بضم اول بر وزن حضور ، هر جانور چهارپای را گویند عموماً واسب و استروخر را خصوصاً .

ستور دن = بکسر اول بمعنی ستردن است که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد ؛ و ضم اول هم آمده است .

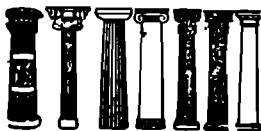
ستوسر ۴ = بفتح اول و سین بی نقطه بر

۱ - اسم مفعول از « ستودن » .

۲ - پهلوی stōr (اسب) اوستا-staora «بارتولمه ۱۵۹۰» «دیر که ۲۰۸» ، سانسکریت sthāurīa (بار اسب ، بار و رز او) ، استی sturt'ā (حیوان خانگی) ، کردی زازا ع estōr ، شغنی stōr ، سریکی stáor و stáur (حیوان بارکش ، و رزار بالخ) ، یغنیوی sutur (گوسفند ، حیوان خانگی موماً) «اشق ۷۲۰» ، قس: افغانی sutūr (جانور ، چلپا ، دواب) «هوشمان ۷۲۰» .

۴ - مصحف «سنوسه» = «شنوشه» (م.ه) (رک: مقدمه می بودودو) = اشنیجه = شهیر زادی oshnisa [رک: اشنوشه] ، در لهجه نوش آباد کاشان چنانکه آقای رضاتابش نوشته اند: «اشنشه» بمعنی عطسه مستعمل است و ظاهر این کلمه اسم صوت است . قس: انگلیسی sneeze ، انگلیسی میانه snesen ، fnesen ، انگلوسا کسن gnēsan و fnēosan «لفت بین المللی جدید و بتر سال ۱۹۲۴» . اما در بار تمصراع رود کی (چنان چون دردمندان را شنوشه در اینجا هم بمعنی عطسه است چه در طب قدیم در امراض دماغی عطسه زدن را برای تداوی امراض دماغی و زکام مفید میدانستند) . ۴ - پهلوی stōnak

معنی تنه درخت است «تاوادیا ۱۶۵» و رک: ستون . * - پهلوی stav (بی زور) ، یازید stuh ، ایرانی باستان - tavah - us - از - tav - (نواستن ، قادر بودن) ، ستوه فارسی مرکب است از : - us - tava - tha - قس: کوناه (م.ه) (آنکه زورش کم است) . رک: لیبر که ۲۰۸ و رک: استوه ، ضد آن: ستوه (خستگی ناپذیر) مصحف آن «سته» (م.ه) .



انواع ستوها
(برهان لاطح ۱۴۴)

* ستوت - بضم اول و دوم ، پهلوی stūn ، اوستا - stūna (ستون) ، هندی باستان - sthūnā (ستون) ، کردی istūn ، افغانی stan «اشق - هوشمان ۷۲۱» و رک: استون؛ جرز استواهی شکلی که سقف و اجزای بناه را نگاه میدارد ، عمود - دیرک خیمه و جز آن .

ستھی ۲ = بکسر اول و ثانی و ثالث
تحتانی کشیده، یعنی ستیزه کنی و آواز بلند
سازی. *

ستی = بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده،
فولاد و آهن را گویند. * - ونومی ازبیزه و سنان
هم هست. ۶ - و بزبان هندی زیرا گویند که
خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد
و بسوزد.

ستیا ۷ = بفتح اول و ثانی و تحتانی بلف
کشیده، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی ستهاست که
دلیا و روزگار باشد.

ستیخ ۸ = بکسر اول و ثانی و سکون
تحتانی مجهول و خای نظمدار، هر چیز بلند
و راست را گویند. ۹ همچو ستون و قامت مردم
و بمعنی راستی و بلندی هم گفته اند. ۱۰ و راست
ایستاده - و سر کوه و قلعه کوه را بیزمیگویند.

ستیر ۱۰ = با تحتانی مجهول بروزن دلیر،
بمعنی سیراست ۱۱ که يك حصه از چهل حصه من

ملول و عاجز شده و باز مانده و بتنگه آمده
و افسرده باشد.

سته = بفتح اول و تثکید ثانی و خفای ها،
بمعنی انگور باشد و عربی غناب گویند، و هر چیز
را نیز گفته اند که شب بر آن گذشته باشد و شب
مانده شده باشد؛ و باین دو معنی بتخفیف ثانی
هم آمده است - و سر کهر را نیز گویند که در مقابل
دوشاب است - و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ریجور
و ضعیف و ناتوان باشد ۱ - و بضم اول و ثانی متخفیف
ستوه است که بمعنی ملول و بتنگه آمده و عاجز
شده باشد. ۴ - و بکسر اول و ثانی بمعنی لجاجت
و ستیزه کردن - و ضعیف و ناتوان را هم
گفته اند.

ستها ۲ = بفتح اول و ثانی و های بلف
کشیده، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی دنیاروزگار
است.

ستهلد ۴ = بکسر اول و ثانی و فتح ثالث
و سکون دال ابجد، یعنی ستیزه نماید و آواز
بلند سازد و غرور و عریبه کند.

(۱) چک : زند و یازند.

۱ - رک : استه، استخوان، هسته. ۴ - رک : ستوه.

۲ - هن : st(a)hâ، پهلوی gēthīh، گیتی «بویکر ۱۰۱» فس : ستیا.

۳ - رک : ستهیدن.

۴ - زمین چون ستی بینی و آب رود بکیرد فراز و ییابد (نیاید - دهخدا) فرود.

بوشکوروبلخی. «لفت فرس ۵۲۳».

۶ - ظ. از ریشه اوستایی snaithish (ابزار جنگ) و ظ. «ستی» مصحف «سنی» (م.ه).

۷ - هن : stîâ، styâ، پهلوی gēthīh، گیتی «بویکر ۱۰۱» و فس : ستها.

۸ - ستیخ (م.ه).

۹ - خم آورد پشت سنان ستیخ سرا پرده بر کند هفتاد میخ.

فردوسی طوسی. «لفت فرس ۷۶».

۱۰ - رک : استیر. پهلوی stēr «ناوادیا ۱۶۵». در صد در ثر «آمده» : «هر استیر چهار

درم بود، چنانکه سیصد استیر هزار و دروست درم بود» ۱۱ رک : سیر.

* ستهیدن - بکسر اول و دوم، رک : ستهیدن : «اگر کسی با توستهد بخاموشی آن

ستهنده را بنشان و جواب احضان خاموشی دان.» «فقاوسنامه ۲۲».

و آسمانرا هم میگویند - و بمعنی ستیزه‌دگی و لجاجت هم هست .

ستیم ۶ = بکسر اول و نای و سکون تحتانی مجهول و میم ، خون و چرک وریمی باشد که در جراحات جمع شود و تا بشر ترند بریاید - و جراحات سرماخورده و آماس کرده را نیز گویند و آنرا کزک خوانند ؛ و بعضی خون فاسد را گفته‌اند که در عنوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک و ریم گردد و آن عنو را مجروح سازد .

ستیهده ۷ = با ها بر وزن ستیزه، ماضی ستیهیدن است یعنی جنگه و فریاد و شور و غوغا کند .

ستیهش ۸ = بکسر ها و سکون شین نطهدار ، بمعنی لجاجت و ستیزه‌دگی باشد .

ستیهندگی ۹ = بر وزن فریبندگی، بمعنی ستیزه است که لجاجت و جنگه و سرکشی و نافرمانی باشد .

ستیهنده ۱۰ = بروزن فریبنده ، نافرمان و سخن‌ناشنو و ستیزه‌کننده و فریادزنند را گویند .

باشد و آن بوزن (۱) تبریز پازنده متقال است چه يك من تبریز شش صد متقال و هر متقالی شش دانگه ، و بعضی گویند ستیز شش درهم و نیم باشد .

ستیز ۱ = بکسر اول و نای و سکون تحتانی مجهول و زای فطه دار (۲) ، بمعنی جنگه و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و نصب و ناسازگاری باشد ۴ - و بمعنی ستیزه هم گفته‌اند - و امر باین معنی هم هست .

ستیز ۴ = با اول و نای مکسور و فتح زای نطهدار، بمعنی ستیز است که جنگه و خصومت و لجاجت و قهرو کین باشد - و بمعنی نظلم و تعدی هم آمده است - و با زای فارسی بمعنی چله باشد، و آن رسمانی است که از بهنای کارجولاهگان زیاد آید .

ستیف ۴ = با تحتانی مجهول بر وزن دریغ، بمعنی ستیخ است که چیزی راست و راست ایستاده و بلند باشد همچو ستون و نیزه و امثال آن - و بلندی سر کوه و قلّه کوه را نیز گفته‌اند -

(۱) چک : بروزن . (۲) چک : وزا .

۱ - رك : ستیزه ، ستیخ . پازند *stēzhidan* (تراج کردن = ستیزیدن) ، افغانی ع *stēza* (منافسه ، تراج) «هوشمان ۷۲۲» رك : اسحق ۷۲۲ (که هوشمان در آن نردبند دارد) .

۲ - چون نداری ناخن درنده نیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز .
«گلستان ۴۳» .

۳ - رك : ستیز ، در پهلوی *stēzhak* (تراج ، دعوی) «بیرگه ۲۰۸» .
۴ = ستیخ (م.ه) ، شکل بهتر همین «ستیخ» است = سفدی *stēgh-st'ygh* (سریا ، مستقیم) . اگر ستیخ را از ریشه *stā* (ایستادن) بداییم اصل سفدی آن مورد اطمینان خواهد بود *st'ygh* - پسوند صفی است (رک : گوینو- بنویست . دستور سفدی II ، ص ۹۵) . بهرحال حداقل بهمان درجه محتمل است که کلمه مزبور از ریشه *(s)taig* (نوگ نیز بودن) و غیره باشد . (رک : *Duschesne - Guillemin, BSOS. , IX, p.865* دروستا *stija*) و بنابرین این کلمه کاملا با کلمه فارسی «تیخ» و نظایر آن مرتبط است در همین حال که شکل فارسی و سفدی از میراث مشترک هر دو زبان آمده . *Henning, Sogdian loan- words... , p.95*

• = ستیز . ۶ - رك : استیم . ۷ - رك : ستیهیدن . ۸ - اسم مصدر از «ستیهیدن» . ۹ - از : ستیهنده (= ستیهندگه) + ی (مصدری) . ۱۰ - اسم فاعل از «ستیهیدن» .

و نافرمانی نمودن - و فریاد و شور - و لجاجت کردن باشد.

ستیهیدن ۱ - بر وزن شکیدن ، بمعنی ستیزه کردن - و سخن ناشنودن

بیان پنجم

در سین بی نقطه باجیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

بنظر آمده است که بجای یون اولیای حطی باشد.
سجائیده ۱ - بر وزن دوایده ، کسی را یا چیز را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد .

سجواهر = بفتح اولوها بر وزن سراسر ، بمعنی قرین و شبیه و نظیر و مانند باشد.

سجده ۷ - بفتح اول و نای بر وزن آمد ، سرمای سخت را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است.

سجک ۸ - بفتح اول و ضم نای و سکون کاف ، بمعنی بر جستن گلو باشد و بهر بی فوای گویند - و شیر و ماست در هم آمیخته باشد که شبت را ریزه کرده در آن ریخته باشند و آنرا دوراغ نیز گویند ؛ و باجیم فارسی هم آمده است.

سجلاط ۹ - بفتح اول و ضم نای و لام بالف کشیده و طای حطی زده ، بلفت یونانی یاسمین را گویند که یاسمن زرد و یاسمن سفید باشد ، و بکسر اول هم گفته اند .

سج = بفتح اول و سکون نای ، بمعنی رخساره باشد - و با تشدید نای در عربی کل بدبواری مالیدن و نرم شدن چیزی غلیظ بود ۴ - و ضم اول سرین و کفل را گویند.

سجا = بفتح اول و نای بالف کشیده ، عنوان کتابت و نامه را گویند ۴ - و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد .

سجادۀ نان = کنایه از سفره و دستار خوان باشد .

سجا کند = بفتح اول و کاف بر وزن زراوند ، کسی را گویند که مکمل و مسلح شده باشد .

سجام ۴ - بر وزن عوام ، سرمای سخت را گویند ، و با سین نقطه دار هم آمده است .

سجائیدن ۱۰ - بفتح اول بر وزن دماییدن ، بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد ؛ و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجاییدن هم

۱ - ستیهیدن . در اوراق مانوی ییاری 'styhyh' (نزاع طلب ، ستیزه جو) . ستیهیدن

فارسی مشتق از * stēh = ستیخ فارسی است .

Henning, A list of Middle Persian ..., p. 81.

۲ - 'سج الحائط ، بگل کرد دیوار را' 'متهی الارب' . ۴ - رڪ . تعلیقات در مجلد پنجم .

سجد ، سجن . • - از : سجان (= سجام) (م.ه) + یدن (بسوند مصدری) مصدر لازم آن 'سجیدن' (م.ه) . ۶ - اسم مفعول از 'سجاییدن' . ۷ - رڪ : سجاییدن (سجاییدن) ،

سجام ، سجن . ۸ - رڪ : سجك ، شچك (هر دو در لغات متفرقة پایان کتاب) .

۹ - بکسر اول و دوم مشدد = jasmin (فر) 'لك ۲ ص ۲۳۸ -

Jasminium officinale ' نابی ۱۸۶ ' .

سجیدن ۱ = بر وزن دویدن ، سرمای سخت شدراگوندند *

سجین = بفتح اول بروزن چمن ، بمعنی سجداست که سرمای سخت باشد ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است .

بیان ششم

در سین بی نقطه با حای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

زده ، کنایه از سخنان فصیح و بلیغ باشد- و نام کتاب ملا اهلی شیرازی ۴ هم هست .
سحرور ۴ = بفتح اول بروزن فففور ، نوعی از مرغ -حرابی است .

سحلیس = بفتح اول و نالی بختنایی رسیده و کسر لام و سکون سین بی نقطه ، بلفظ سرانی گیاهی باشد خوشبوی و بمریی اخضرگوندند .

سحر بنان = بکسر اول و سکون نالی و رای قرشت و فتح بای ابجد (۱) و بون بالف کشیده و بنون دیگر زده ، کنایه از خوش بوس باشد - و بکسر رای قرشت کنایه از خط خوش نوشته .

سحر حلال = بکسر ناک و فتح حای بی نقطه (۲) و لام بالف کشیده و بلام دیگر

بیان هفتم

در سین بی نقطه با حای نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

بخیل و رذل و مردم گرفته و خیس باشد - و فراوان و بسیار و غایت و نهایت و چسبنده (۴) و ددشت و تنگ و دشوار را نیز گوندند - بمعنی محکم هم هست که نفیض نرم و ست است - و ماضی کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد ۷ یعنی کشید و وزن کرد و سنجید ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است .

سح = بضم اول و سکون نالی ، بمعنی خوب و نیک و خوش و خوشی باشد ۴ - و بفتح اول بمعنی شوخ است که چرک بدن و جامه باشد و بمریی و سح گوندند *

سحاخ = بفتح اول و نالی بالف کشیده و بخای نقطه دار (۳) زده ، زمین نرم را گوندند .

سخت ۶ = بفتح اول بروزن لغت ، بمعنی

(۱) چك: وفتح با . (۲) چك: وفتح حا . (۳) چك: وفتح خا . (۴) چش: چسبنده .

۱ - متعدی آن «سجاییدن» (م.ه) . ۴ - متوفی ۹۴۲ قمری .
۴ = شرور (م.ه) . ۴ - رك: سیخ . * ظ. مصحف «سح» (ع.ر) . ۶ - هندی باستان ریشه *çaknóti* ، *çak* (نواستن، قدرت داشتن)، سا-سکریت *çaktá* (نوا) ، پهلوی *saxt* ، بلوچی *sak* (سخت ، محکم ، استوار) ، بودغا *sukt* «سح» - هوشمان ۷۷۳ ، گیلکی نیز *saxt* .

۷ - سوم شخص مفرد ماضی «سختن» (م.ه) .

* **سچك** - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

سخنج = بکسر اول و فتح ثانی وسکون جیم ، غنی باشد که آرا تنگی نفس گویند؛ وبا جیم فارسی هم آمده است.

سخره ۴ = ضم اول بروزن مهره، بمعنی بیگار است که کار بی مزد کردن باشد. و بمعنی زیبون و زیر دست هم آمده است ، و در عربی بمعنی مسخرگی و استهزا باشد.

سخش = بفتح اول بروزن رخس، کهنه پوستین و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

سخلات ۴ = بفتح اول و سکون آخر که فوقانی باشد بروزن اخلاط ، گل یاسمن را گویند که یاسمن سفید و کیود باشد.

سخن ۵ = بضم اول و ثانی ، مروف است و بحرعی کلام گویند؛ و بضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

سخن جو = بکسر یون و فتح جیم

سخناوه = بر وزن مستاه ، سخن سخت و درشت را گویند .

سخت بازو = با بای ابجد بالف کشیده و زای هوز یواو رسیده ، کنایه از مردم قوی هیكل و توانا و صاحب حمایت باشد .

سخت لگام = بکسر لام و کاف فارسی بالف کشیده و بمیم زده ، اسب سرکش را گویند - و کنایه از مردم گردنکش باشد یعنی کدایکه سر باطاعت فرو نیاورد.*

سختو ۱ = بضم اول بر وزن یر کو ، روده کوسفند را گویند که آرا با گوشت و برنج و مصالح پر کرده بر روغن بریان کرده باشند - و کنایه از آلت تناسل هم هست که قنیب باشد .

سخته ۴ = بفتح اول بروزن اخته، بمعنی سنجیده و بوزن در آمده و وزن کرده باشد؛ و بضم اول هم گفته اند.*

سختی دیوار دهر = کنایه از آفتاب عالمتاب است - و کنایه از حوادث روزگار هم هست .

۱ - سفدو (م. ه.) ، عرب آن « سختور » ، الطیبخ « ۵۳ » .

۲ - اسم مفعول از « سختن » (م. ه.) :

ویژه نویی در گهر ، سخته نویی در هنر

« منوچهری دامغانی ۱۹ » .

۳ - از (عر) «سخره» ، بالفم مطیع و فرمان بردار ، مقهور ، منقاد ، و آنکه بروی بسیار مردم فوس کنند ، و آنکه او را هر کس مقهور و فرمان بردار سازد « منتهی الارب » .

۴ - مصحف « سیلاط » (م. ه.) . ۵ = سخنون (م. ه.) ، پهلوی SOXVAN « او یوا و ۱۱۶ ، و SAXVAN (کلمه ، لفظ ، عبارت) از اوستا - saxvat (اعلان ، نقشه و طرح) « بارنولمه ۱۵۶۹ ، قس : پاسخ (پهلوی passaxv) « لیررک ۲۰۰ و رک : اسنق ۲۲۴ :

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد . « گلستان ۱۹ » .

* سخن - بفتح اول و سوم ، پهلوی saxtan « یونکر ۱۲۰ » ، سنجیدن ، وزن کردن ، کشیدن : سریر و سرا پرده و تاج و تخت نه چندانکه آرا توانند سخت . نظامی گنجوی ، « گنجینه ۸۴ » .

* سخنی - بفتح اول ، از : سخت + ی (مصدری) ؛ صلابت ، درشتی - دشواری - زحمت ، محنت ، خند سختی : « یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سختی کردی و لشکر بختی داشتی » ، « گلستان ۳۲ » .

و سکون واو و رای قرشت ، کنایه از سخن بی لطافت و دل شکن باشد .

سخن دل فروش = کنایه از سخن خوب و سلیح و موطنه باشد - و سخن دلفروز هم بنظر آمده است که بجای شبن نقطه دار زای نقطه دار باشد .

سخن زهر ریز = کنایه از سخن بی مزه و خنک و فزوده باشد .

سخن زن = بفتح زای نقطه دار و سکون یون ، کنایه از شاعر و قصه خوان و سخن گذار باشد - و کنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم نیز هست .

سخن سنج = بمعنی سخن زن است که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد - و مردم

فهمیده و سخن فهم را نیز گویند .
سخن سنگ = بکسر ناک ، کنایه از سخنی است که برگوش کران آید .

سخنون = بفتح اول و ضم ثانی و واو و یون هردو ساکن ، بمعنی سخن است که کلام باشد ۱ .

سخنیر ۲ = بر وزن فقیر ، دوا بی است تلخ ، طبیعتش گرم و خشک است و مقوی معده هم هست و سده جگر بگشاید .

سخنیوس = بفتح اول و ثانی بحتانی رسیده و یون بواو کشیده و بسین بی نقطه زده ، بلفت یونانی ۳ گیاهی است که آبراخلال مأمومی گویند و بربری ازخر خوانند - و بمعنی مصطکی هم بنظر آمده است .

بیان هشتم

در سین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر پانزده لغت و کنایت



سداب

کند - و بمعنی قوت و قدرت و توانایی هم آمده است و آنرا بربری فیجن ۶ بروزن الکن خوانند .

* **سداء** = بفتح اول و ثانی بلف کشیده ، آواز بر آگویند که در کوه و کنبذ و حمام و امثال آن پیچد و معرب آن سداست ۴ .

سداب = جنم اول بروزن کلاب ، گیاهی باشد دوا بی مانند پوده ۵ . خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان

۱ - بودی بود می بیار اکتون رطل پر کن مگوی بیش سخون .

رود کنی سمرقندی . رود کنی . نفیسی ص ۱۱۰۷ .

۲ - لکلرک گوید : ما این ماده را نمی شناسیم . د لک ص ۲۳۸ .

۳ - یونانی *Sxoinos* «اشتینگس» . ۴ - سدا باسین مهمله باین معنی در

هیچ کتب موجوده یافت نشد . «چکس ۱۵ ح» . ● = سداب = *rue* (فر) د لک ص ۲

۲۳۹ . سداب ها دسته ای از تیره سدابیان *Rutracées* هستند و مهمترین نوع آن سداب کوهی *Ruta* است دارای برگهای بلرک و بسیار متعفن که برای گریزاندن حشرات بکار رود .

دکل کلاب ۲۱۴ . ۶ - فیجن کجیدر ، گیاه سداب «منتهی الارب» .

* **سد** = بفتح اول ، رک : صد .

و قابض ، گویند صنغ درخت آن موی را سرخ گرداند ، و بعضی گویند عربی است .

سدوره نشینان = کتابه از ملائکه مقرب است .

سدکام = بکاف بالف کشیده بروزن بدنام ، از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار و ضرورت .

سدگناه = بر وزن و معنی در گناه باشد .

سدکیس = باکاف و تحتایی مجهول بروزن تقدیس ، قوس قزح را گویند ؛ و حرف آخر نقطه دار هم آمدماست که سدکیش باشد .

سدوس = بفتح اول بروزن مجوس ، بمعنی یله است که صافه ییل باشد ، و آن چیز است که بدان چیزها رنگه کنند .

سدوم = بفتح اول بروزن سموم ، نام

سدانیه ۱ = بفتح اول بروزن علاوه ، نام قریه ایست از قرای بلخ که از زمان نوحیجر تا زمان اسلام از موقوفات نوحیجر بلخ بوده و تولیت آن بهر کس که متعلق بوده او را برمک می نامیده اند .

سداهرا ۱ = بفتح اول و های هوز و تالی و رای قرشت (۱) هر دو بالف کشیده ، نام مرغی است که بغیر از لاهور در جای دیگر نمیشد ۴ .

سدپایه ۴ = با بای فارسی بروزن حمسایه ، هزار پا را گویند ، و آن خزنده ایست زرد که در کوش رود .

سدرا ۴ = بفتح اول و تالی و سکون رای قرشت ، کنار را گویند ، و آن میوه ایست معروف شبیه پآلوجه و در هندوستان بسیار است ، و بعضی درخت کنار را گفته اند . گرم و خشک است

(۱) چک : و را .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان بیامده ، ظ . مصحف «سدانة» که در عربی (بکسر و نیز بفتح اول) بمعنی خدمت کعبه یا بنخانه کردن «منتهی الارب» است و اجداد برامکه سادات نوحیجر بلخ داشتند (رک: اخبار برامکه باهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲ - تهران صح حاشیه ۲ و ص ی حاشیه ۲ و انجمن آرای ناصری : نوبهار) . ۴ - «سداهرا» نام باغی است بلوهاور . حقوری (عصری ۲) گوید :

ای سرو کشمیری ، سوی باغ سداهرا هر گز دمی نیایی [و] يك روز نگذری .
«لفت فرس ۱۷» . و «مرغ» در متن مصحف «باغ» است .

۴ - از : سد (صد) + پای + (نسبت) : دارای صد (عدد کثیر) یا .

۴ - (عر) «سدربکر درخت کنار» سدره یگی «منتهی الارب» =
Zizyphus nummularia Zizyphus spina christi «تابی ۱۸۶» .

• - رک : سدکیش .

۶ - میخ مانند پنبه است و ورا باد لداف هست سدکیس درونه که بدوینبه زنند .

بوالمؤید بلخی . «لفت فرس ۱۹۸» .

۷ - *Sodom* = سدوم بفتح اول ، شهر است از شهر های قوم لوط که قاضی آنرا سدوم گفتندی و ابو حاتم در کتاب الزمال و المقدس گوید آن سدوم بذال معجمه است و گوید بذال خطاست . از هر س گوید صحیح است و اعجمی است و شاعر گوید :

كذلك قوم لوط حين أصبحوا كصف في سدومهم رميم .

بقيه در صفحه ۱۱۱۰

قاضی شهر لوط است و او فتوی بلواط (۱) داده بود - و نام قریه ایست از قزای لوط ، و در آن میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان مقلوب است و در زمین آن زرع و گیاه نرود و زمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهای سیاه . گویند آن سنگهایی است که بر قوم لوط باریده بوده است - و حاکم ظالم را نیز گفته اند - و بنم اول نام دارالسیاسة بهرام گور بود و چون در آنجا می نشست بار اول نظرش بهر که می افتاد او را میکشت تا آنکه روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد . اعرابی پرسید: سبب کشتن من چیست؟ گفت: دیدن تو مرا نامبارک است . اعرابی در خنده شد و گفت: الحال دیدن تو مرا شوم و نا مبارک باشد . بهرام ازین گفتگو متأثر شد و بر طرف کرد .

سده ۵ - افتتاح اول و ثانی ، بمعنی آتش شعله کشنده و آتش شعله بلند باشد ۱ - و نام قریه ایست از قزای صفاهان ۴ - و نام روز دهم بهمن ماه است ۱ و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرايي را گرفته دستهای گیاه بریای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپزند (۲) و در صحرا بروند و همچنین آتش در کومو صحرا زنند. گویند واضح این جشن کیومرث بوده و باعث

بر این آن است که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود، چون جسد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدای کرد و فرمود که آتش بسیار بر افروختند، بدان سبب آن را سده میگویند ، و بعضی مخترع این جشن هوشنگ بن سیامک را میدانند و سبب آن در « جشن سده » مذکور است ؛ و جمعی بر آنند که چون درین روز عدد فرزندان آدم چند رسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد؛ و بعضی دیگر گویند چون از این روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنا بر آن سده میگویند، و صد جسد مجرب سد بسین است چه در کلام فرس قدیم صاد لیامده است - و نام درختی هم هست که در دارالمرز و ماوراء النهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر میشود و بمتابه ای بزرگ که تنه آن بدشواری در بل سه چهار کس در آید و بر گهایش بمرتب ای ابوه که باران از آن نکلند و تا دوسد سوار در سایه آن آرام نوانند گرفت و جعدی مدور که بر کی از برگهای دیگر بلند تر نباشد و ساقش در نهایت موزولی و لطافت بود و بر آن درخت چیزی گرد مانند خریطه ای که از چرم ساخته باشند بهم رسد ویر از پشه باشد و در ایام بهار در آن خریطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد شود مانند صمغ، آرابموض صمغ عربی درسیاهی

(۱) چک : بلواط . (۲) چش : پرند .

۱ - اساساً بیچین سده اطلاق میشود ، رک : جشن سده . ۴ - باین معنی « سده » باها و ملفوظات، چه آن قریه مرکب است از سده : پریشان ، خیزان ، ورنوسفادران .

بقیه از صفحه ۱۱۰۹

و این دلالت میکند بر آنکه وی اسم شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی آن شهر مورد مثل گردیده و گویند : اجور من قاضی سدوم، و میدانی در کتاب الاله تال. گوید : سدوم «سرمین» و شهر است از اعمال حلب «معمم البلدان» :

همانا شنیدستی آن حکم شوم

بود داوریمان چو حکم سدوم

بزد قهرمان گردن دیگری -

که در شهر خائن شد آهنگری

فردوسی طوسی . (تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۸۱) .

(پرهاان قاطع ۱۳۳)

بلغت اهل مدینه غوره خرما باشد و آنرا خلال
 نیز گویند .
سدیر ۱ = بر وزن سربر ، مخفف سه
 دبر است و آن عمارتی بود که نمان بن منذر
 بیعت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند مربر
 سه دبر است .

کنند سیاهی را بسیار شفاف و رنگین سازد، و آن
 درخت را آغال پشه و پشه غال و پشه دار و در دار
 و سازخکدار (۱) و سازشکدار و لامشکر و کزم
 و گنجک و نازین نیز خوانند و بعضی شجره البق
 گویند ، و معرب آن صدق است .
سدی = بفتح اول و نالی بتحتانی رسیده،

بیان نهم

درسین بی نقطه بارای بی نقطه مشتمل بر دو یست و شصت و دولفت و کنایت

خوانند چنان که گویند «بر سردیوار» یعنی بالای
 دیوار و «بر سر کوه» یعنی بالای کوه و «بر سر راه» یعنی
 بر بالای راه و «بر سر دوش» و «بر سر پاه» و امثال آن
 - و زبده و خلاصه و خالص را هم میگویند - و اسب
 را نیز باعتباری سر نویسند همچنان که مرغان
 شکاری را دست حوض اول، شرابی باشد که از
 برج سازند ۴ - و کفش و موزه و امثال آن را
 گویند ، و بعضی گویند کفشی باشد که در روستای

سر = بفتح اول و سکون نالی، معروف
 است و بعضی رأس گویند ۴ - و بمعنی فکر و
 خیال - و زور و قوت هم هست - و سردار و مقدم
 لشکر را نیز گفته اند ؛ و جمع سری که بمعنی
 رأس است به «سرها» کنند و جمع سری که بمعنی
 مقدم و سردار است به «سران» - و بمعنی میل و خواهش
 هم آمده است - و بمعنی بالا باشد که بعضی فوق

(۱) چک : سازخکدار .

۱ - سدیر بفتح اول و کسر دوم ، بهریت و گویند قسریست و آن معرب است و اصل آن
 بفارسی «سه ده» یعنی در آن قبه های متداخل است، و ابومنصور از قول لیت گوید بهریت است بحیره
 و این السکیت بنقل از اصمعی گوید سدیر فارسی است و اصل آن «سه دل» است یعنی در آن سه قبه متداخل
 است و همان است که مردم امروز آنرا «سدلی» (بکسر اول و دوم و سوم مشدد) گویند، عرب آنرا «سرب» کرده
 «سدیر» گفتند. عمرانی گوید سدیر موضعی است معروف بحیره و گوید سدیر بهریت است، و گویند قسری
 است نزدیک خوروق که نعمان اکبر آنرا برای یکی از ملوک عجم (بهرام پنجم) انفاذ کرد . «
 معجم البلدان» و رک: المعرب جوالیقی ص ۱۸۷ - ۱۸۸ . ۴ - پهلوئی sar. اوستا - sarah
 «بازنومه ۱۵۶۵» «بیریک ۲۰۲»، در پهلوئی asar (بی سر ، بی پایان)، هندی باستان - çaras
 (رأس) ، ارمنی sar (ارتفاع ، نوک و قله ، نشیب) ، کردی ، افغانی ، بلوچی و سریکی sar ، استی
 sār ، وحی ، سنگلیچی و منجی sar «اشق ۷۲۶» ، گیلکی saer ، فرزندى ، برلى و وطنزى
 sār . ك . ۱ ص ۲۸۸ ، سمنانی ، سنکسری و لاسگردى Sār ، سرخه بی sar ، شه میرزادی
 sar «ك . ۲ ص ۱۸۵» ، اورامانی saer . ك . اورامان ۱۲۶» . ۴ - «سر ، سیکى باشد که
 از کربج (برنج) سازند ، لیبی گوید :

لغت بخوردم بگرم، درد گرفتم شکم
 سریکشیم دو دم، هست شدم ناکهان .
 « لغت فرس ۱۴۸ » و رک : سر گر .

که آب از رود خانه بجوی میآید - و بمعنی زبده و خلاصه هم هست - و کنایه از معدوم و نابود - و غرور و تکبر باشد .

سرآپا - با بای فارسی، بمعنی همه و تمام باشد.

سرآپرده - بارگاه پادشاهان را گویند - و پرده بلندی را نیز میگویند که بمنزله دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند .

سرآپرده کحلی - کنایه از آسمان - و ابرسیاه باشد .

سراییلی - با بای ابجد بر وزن قبایلی، مخنت و حیز و پشت پایی را گویند .

سرات - بر وزن نبات ، نام کوهی است نزدیک یمن .

سراج - بکر اول و فتح جیم ، نام موضعی است از مضافات قم که آبجا خریزه خوب میشود - و نام مرضی است که اسب و استروخر الاغ را بهم میرسد .

خراسان روی آنرا از ریمان سیاه سازند ۱ - و نام جوشی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا جرمی شری خوانند - و نام نوعی است از ماهی که طول آن يك كز باشد و خرطوم بزرگ دارد مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان کزند رساند - و بمعنی رنگه سرخ باشد ۲ - و بمعنی نودان هم هست که در ماهی خانه بجهت آب باران نصب کنند - و نوعی از رقص باشد شبیه بارغشتن * .

سرآب - بر وزن خراب ، زمین شوره را گویند که در آفتاب می درخشد و از دور بآب



میماند و بعضی گویند بخاری باشد آب لما که در بیابان ها نماید ۳ - و نام قریه ایست در آذربایجان نزدیک باردیبل - و بمعنی سرچشمه و جایی باشد

(۱) چک : بارآ .

۱ - « سر ، کفشی باشد که در خراسان از ریمان بافتند . رود کی (سمرقندی) گوید : مد خلان را رکاب زر آکین پای آزادگان یابد سر . »

۲ - مخفف «سرخ» (م.ه) . ۳ - این کلمه مشتک فارسی و عربی است . «سرآب ، زمینی شورستان بود که از دور آب نماید» «لفظ فرس ۲۸» :

و بدش بکناره سرایی افتاده خراب درخرایی . نظامی کنجوی . «کنجینه ۸۵» .

و در قرآن دو بار (سوره ۲۴ (النور) آیه ۳۹ و سوره ۷۸ (النبا) آیه ۲۰) آمده و جفری در فرهنگ لغات دخیل قرآن این کلمه را بیاورده و ناگزیر آنرا عربی الاصل دانسته است .

۴ - از : سر + (واسطه) + یا . رک : هویشمان ۲۲۶ .

۵ - از : سر + (واسطه) + پرده = پرده سرا . ۶ - رک : معجم البلدان : سراه . ۷ - رک : فهرست تاریخ قم . مصحح جلال الدین طهرانی ۱۳۱۳ .

* **سرا** = سرای - بفتح اول ، از یاری باستان - **srâda** * = **srâdha** * هویشمان ۷۲۷ ، ارضی ع **srahak, srah** ، عربی ع سراق **surâdiq** «اسحق ۷۲۷» : خانه و بیت - کوشک و قصر - بنای عالی : «(فقیه) روی سرای یعقوب اسحق آورد . چون بدرسرای رسید هر کجای بسیار دید ... چهار مقاله ۵۶» - بارگاه - منزلگاه - اندرون و حرم . رک : سرای .

تناکوی ، نام رگی است که چون اورا بکشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود و برمی قیفال گویند.

سرازشیشه تھی چرب کردن-

کنایه از مکر کردن و فریب دادن باشد.

سراسر * = با-ین بی نقطه بر وزن برابر ، بمعنی همه و تمام باشد - و نوعی از قماش نفیس هم هست - و بمعنی سیر و گشت هم آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سبزه ای آیند و روند .

سراسیمه ۱ = بمعنی شوریده سر باشد چه آسیمه بمعنی شوریده آمده است - و بمعنی مضطرب و حیران هم گفته اند .

سراغج ۲ = بفتح اول و ضم غین نقطه دار و سکون جیم ، کیسه پوش زنان باشد ، و آن کیسه ایست مانند همیان بدرازی سه کمر و بربک سر آن کلاهی باشد و آن چیز است که (۲) از مروراید و زر دوزید باندام محراب و بریشالی گذارند و کیسو را در آن کیسه نهند و بر سر دیگرش مسللی بود و آنرا از زیر بغل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات (۳) کنند .

سراچه ۱ = بفتح اول و جیم فارسی ، معروف است که سرای کوچک باشد - و چیزی بود مانند قفسی که ته نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیر آن نگاهدارند.

سراچه آدرنگ ۲ = یکسر ها، به منی سرای سینج است که کنایه از دنیا باشد.

سراچه ضرب = دارالضرب را گویند که ضرابخانه باشد .

سراچه گل = بنم کاف ، کنایه از عرش باشد که فلک اعظم است - و کنایه از دنیا هم هست ۳ .

سراخر = بنم خای نقطه دار بر وزن سفرا بر ، اسب سر طویله را گویند یعنی آسی که بر سر همه اسبان مقدم بندند ؛ و با واو مدوله هم آمده است که سرآخور باشد .

سراد = بروزن سواد، بمعنی خلالات است که غوره خرما باشد .

سرادار ۴ = بروزن هوادار ، کسی را گویند که خدمت دارالشفا کند و باحوال بیماران پردازد ، و در این زمان شخصی را میگویند که خدمت کار و انسرا می کند.

سرازوی = با رای قرشت (۱) بروزن

(۱) چک : با را . (۲) چش :- که . (۳) چک : تکلیفات .

۱ - از : سرا (سرای) + چه (پسوند تصغیر) . ۴ - رک : آدرنگه .
۲ - باین منی طه ، بکسر کاف . ۴ - در زبان کنوی «سرای دار» [از: سرای + دار (دارنده)] بخادم منازل بزرگه و مؤسسات اطلاق شود . ۵ - از : سر + ا (واسطه) + سر [مانند : دمام ، کشاکش ، برابر] ، پهلوی sar â sar ، ناوادیا ۱۶۵ :
در این گیتی سراسر کر بگردی
خرودندی یایی شادمانه .

۶ - از : سر + آسیمه (م.ه) = آسیمه سر :
چنان لشکر گشن و چندین سوار
سراسیمه گشتند از کارزار .
فردوسی طوسی . « لغت فرس ۴۹۶ » .

۷ - سر آغوج = سراغوش = سراگوش :
بتان از سر سراغج باز کردند
نظامی گنجوی . « گنجینه ۸۵ » .

سرافجوج ۱ - بنمغین نقطه داروسکون واو وجیم فارسی ، بمعنی سرافج است که گیسو پوئی زنان باشد .

سرافجوش ۲ - با غین نقطه داربروزن قباپوئی ، بمعنی سرافجوج است که گیسو پوئی زنان باشد ، و بعضی گویند دامی است که زنان بدان زب و زینت کنند یعنی رویاکی است که مانند دام بافته اند .

سرافجوش ۳ - با کاف فارسی ، بروزن و معنی سرافجوش است و گفته شد .

سرافکوفت ۴ - بنم کاف و سکون واو و فا و نای قرشت ، بمعنی سرزشت و طعنه باشد .

سرافگون ۵ - با کاف بروزن فلامون ، بمعنی سرنگون باشد که سرازیر است .

سرافال ۶ - با همزه ممدوده بروزن پرکال ، کسی را و چیز را گویند که مانند فلك و آسیا و کردون سرگردان و همیشه درگردیدن باشد .

سرافماج ۷ - با نای و میم هر دو بالف کشیده و بیجم زده ، یوع را گویند ، و آن چوبی باشد که بر گردن کاونهند و چوب کلاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند ، و بعضی باجم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که کلاو آهن را بر آن نصب کنند و بر بی عنم گویند .

سرافجام ۸ - عاقبت و آخر کار باشد - و سامان کار را نیز گویند .

سرافچرخ ۹ - بکسر یون ، کتابه از ملایکه و کروبیان و حاملان عرش باشد .

سرافندوز ۱۰ - بر وزن در انداز ، مقتمه و رویاکی باشد که زنان بر سر اندازند و کسیکه از روی ناز و نشوت و مستی سرخود را بهر جاب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود - بمعنی سر افکندگی هم آمده است - و شخص چست و چالاک و بی پروا و بی باک و دزد و خوبی و مردمشک و نایاک را نیز گویند - و ستونیرا نیز گفته اند که پیش ایوان عمارت اندازند که سرچوب های دیگر بر بالای آن باشد و قالی دیپلاس کوچکی را گویند که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خاله اندازند - و نام اصولی هم هست از جمله هفده بحر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند - و بمعنی جلد و چابک هم بنظر آمده است ۱۱ .

سرافندر زدن ۱۲ - کتابه از زینهان شدن باشد از ترس و بیم - و کتابه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن هم هست .

سرافندیب ۱۳ - نام کوهی است مشهور که آدم صفی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست ، و بعضی گویند نام شهر است بزرگ بر لب دریا و آن کوه منسوب بآن شهر است ، و گویند قبر ابوالبشر در آنجا است .

سرافندیل ۱۴ - با لام ، بر وزن و معنی سرافندیب است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی .

سرافنگشتی ۱۵ - بنم کاف فارسی و سکون شین نقطه دار و فوقانی تختانی کشیده ، نوعی از آتش آرد را گویند - و حنایی که بر سرهای انگشت دست و پا بندند .

۱ - سرافج (م.ه) . ۲ - سرافجوج (م.ه) - سرافج (م.ه) :

سرافجوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر . نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۵» .

۳ - سرافجوش = سرافجوج . ۴ - از : سر + ا (واضحه) + کوفت (کوفتن) .

دربان کنونی «سرافکوفت» . ۵ - فس : سرنگون . ۶ - مؤلف بیشتر باین معنی آورده است .

۷ - سانسکرپ *Simhaladvipa* «مالهند ۳۴» : «ان دیب بلقتم اسم الجزیره» .

و سنگلدیب هو الذی لسمی برده پلا ه جزیره ، «مالهند ۱۱۶» = *Ceylan* «نغبه الدر . XLIX» .

است - وبهشت را نیز گویند.

سرای سپنج ۸ - خانه غلغی باشد که برکنار فالیز و کشت و زراعت سازند. و کتابه از روزگار دنیایم هست .

سرای سرور - بنم سین و رای می نقطه ، شرابخانه و خرابات را گویند - و کتابه از بهشت هم هست .

سرایش ۹ - بکسر رابع بر وزن تراوش ، بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد .

سرای شرور - بنم شین نقطه دار ، کتابه از میکده و شرابخانه باشد - و قمارخانه را نیز گویند - و کتابه از دنیا و دوزخ هم هست .

سرای شش در - کتابه از دنیا است باعتبارش جهت که بالا و پایین و پیش و پس و چپ و راست باشد .

سرای شمرده - خانه ای را گویند که رهبا مال و اجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحولداران دیوانی نمایند و این نام را نوشیروان بهاده و پیش از او نبوده .

سرای محمود - مقامات محمود ۱۰ است که خدای تعالی بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وعده کرده است ، و کتابه از بهشت باشد .

سرای نهفت - کتابه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد .

سرای هفت رخشان - کتابه از آسمان است .

سراییدن ۱۱ - بمعنی سرایش است که نغمه پردازی و سخن سرایی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد .

سراو - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بر وزن سمنو ، نام رودخانه ایست که شهر اوده ۴ برکنار آن رودخانه واقعت .

سراوردن - کتابه از آخر شدن و بنهایت رسیدن باشد .

سراوند - بروزن زراوند ، رنگه زرد را گویند مطلقاً ۴ .

سراهنگ - بفتح اول وها و سکون نون و کاف ، نثر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی را گویند - و پیشرو لشکر را نیز گفته اند که برمی مقدمه الجیش خوانند و بترکی هر اول گویند ۴ - و بمعنی عس و شبنگ هم آمده است و سرهنگه مخفف آست ۴ - و تارکنده را نیز گویند که برساها کشند .

سرای ۵ - بروزن درای ، بمعنی خانه باشد که برمی بیت خوانند و بمعنی خوانندگی و سراییدن هم هست ۶ - و بمعنی سخن گوی و حرف زن که شاعر و فیه خوان باشد هم آمده است ۶ ، لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود همچو مدحت سرای و سخن سرای - و امر باین دو سه معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بز - و نام شهر است بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دارالملك نافر .

سرایان ۷ - بروزن کدایان ، خوانندگی و گویندگی و نغمه سرایی کنانرا گویند - و نام جایی هم هست در خراسان .

سرای جاوید - کتابه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنة المأواست .

سرای جزا - کتابه از عالم آخرت

۱ - سرور Sarayū «ماللهند ۳۴۷» . ۲ - در هندوستان . ۳ - رنگ : زراوند .

۴ - رنگ : سرهنگ . ۵ - رنگ : سرا . ۶ - رنگ : سراییدن ، سرودن .

۷ - اسم فاعل از «سراییدن» . ۸ - رنگ : سپنج . ۹ - اسم مصدر از «سراییدن» .

۱۰ - ومن الليل فتهدج به نافلة لك عسى ان يبعثك ربك مقاماً محموداً (سورة ۱۷) بنی

اسرائیل آیه ۸۱) . ۱۱ - سرودن (م.ه) .

گویند - وهر چیز نرمی را نیز گفته‌اند که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند - و بمعنی آزار (۱) هم بنظر آمده است که فوته و لنگوته و شلوار باشد .

سرب تیغ خاریدن = کنایه از کشتن و کردن زدن باشد.

سرب بخش = بر وزن زر بخش ، حصه و نصیب وقت و بهره باشد - و کنایه از شخص گذشته و صاحب همت هم هست ۴ .

سرب بر آوردن = کنایه از برگشتن و باغی شدن باشد از صاحب و ولی نعمت خود - و کنایه از خروج کردن هم هست .

سرب بر تافتن = کنایه از نافرمانی کردن و باغی شدن باشد .

سرب بر خط داشتن و سرب بر خط نهادن - کنایه از اطاعت کردن و فرمانبرداری باشد .

سرب بر زانو نشستن = کنایه از کوز شدن باشد یعنی پشت خم گردیدن - و کنایه از مراقبه هم هست - و کنایه از غمگین نشستن باشد .

سرب = بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب ، بمعنی پوده و افشوده و از هم رفته باشد - و بضم اول و سکون ثانی ، مخفف سرب است ۱ که برمی آلتک و بهندی سیبا خوانند .*

سرباری ۲ = با بای ایجد بر وزن سرکاری ، بار ویسته کوچکی را گویند که بر بالای بار ویسته بزرگ بندد - و باری را نیز گفته‌اند که بر سر گیرند .

سرب پاس = با بای فارسی بروزن کرباس ، سردار شبانان و محافظان را گویند چه پاس بمعنی محافظ آمده است ۴ - و بمعنی کرز کران سنگه هم گفته‌اند - و بمعنی خود آهنی - و سپر هم آمده است .

سرب پاش = با بای فارسی بر وزن پر خاش ، کرز کران را گویند و برمی عمود خوانند .

سرب باک = با بای ایجد بر وزن غمناک ، سردار ضابط و صاحب سیاست را گویند .

سرب پایان = با بای فارسی بر وزن ترسایان ، بمعنی عمامه و دستار و شمله و علاقه دستار و مخفر باشد - و خود آهن و کلاه زره را نیز

(۱) چب ۱ ، چش : آزار .

۱ - اوستا - sruf (سرب) ، پهلوی srpîn (سربی) ، کردی sirift ، بلوچی suruf ، suruf ، اسحق ۷۲۸ ، افغانی surup . رك : هوشمان ۷۲۸ . گیلکی surb .

رك : اسرب ، مغرب آن نیز «سرب» «نخب ۲۲۲ ح ۲» «نفس» . ۴ - رك : سربار (ج) .

۴ - در اواخر دوره سلطنت رضا شاه پهلوی و اوائل سلطنت محمد رضا شاه پهلوی «سرباس» بهمدریف سرتیپ در تشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشده و اینک مجدداً سرتیپ گفته میشود . ۴ - «سربخش در برهان فاطح مرقوم که حصه و نصیب وقت است اما از

سیاق دساتیر آنجا که باری تمالی در فقره یکصد و بیست و دو بحضور مه آباد خطاب میفرماید (!) که تو سربخش مردمانی معلوم میشود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و خلاصه مردمانی و سر باید بگر آخر بوده باشد و الله اعلم (!) «فرهنگ دساتیر ۲۵۱» .

* سربار - بفتح اول ، از : سر + بار (ه.م.) ؛ اوستا - osara bâra (بار سر) ؛ اسحق ۷۲۹ ، باری که بروی سر حمل کنند - بنه بالای بار - طفیلی و انگل و مزاحم رك :

سر بلوی .

سریوش است امم از سرانداز و مقنمه زنان و سریوش دیگه و طابق وخوان پوش و امثال آن.

سرپوشه * - بفتح شین نقطه دار، بمعنی سرپوشنه است که مقنمه زنان و سریوش دیگه و طابق و خوان پوش باشد.

سر بها - بفتح بای ابجد بروزن آزدها، بمعنی خون بهای آدمی باشد که بمرمی هیت خوانند - و کتایه از زری است که بحاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بمرمی قدبه گویند.

سر پیچیدن - کتایه از سر کشی و نا فرمایی کردن باشد .

سریله ۶ - با بای ابجد بروزن غریله، پیکان بهنی را گویند که مانند بیل باشد یعنی شیهه بآن باشد .

سرتاسر ۷ - با نای فرشت بالف کشیده و فتح سین بی نقطه بروزن حلوا کر ، بمعنی همه و تمام و مجموع باشد.

سرت سبز باد - کتایه ازین است که عمرت دراز ۸ باشد .

سرتماج ۹ - بضم تالک و میم بالف کشیده و بیجم زده، بمعنی سراغوج است و آن کیسه درازی باشد که زنان گیسوی خود را در آن گذارد و بمرمی صقاع خوانند بکسر صاد بی نقطه .

سرتیسر - بروزن نخچیر (۱) ، بمعنی

سرپرست ۱ - بفتح اول و بای فارسی بروزن زر پرست، بمعنی خادم و خدمت کار باشد.

سر برغ ۲ - با غین نقطه دار ، بمعنی سراب است یعنی جایی که آب از چشمه بارودخانه در برغ رود ، و برغ، بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب و استخر .

سرپرگردن - بمعنی اول سر بر آوردن است که کتایه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد - و سر بالا کردن را نیز گویند.

سرپرگرفتن - کتایه از خواب برخاستن و بیدار گردیدن باشد - و کتایه از مسافر شدن هم هست .

سرپرگمزدن - کتایه از دیوانه شدن و سودایی گردیدن باشد.

سرپر نهادن - کتایه از ترك سخن کردن و ساکت شدن باشد .

سرپزرگ - کتایه از مردم عظیم الشان و عالی مرتبه باشد.

سر بگریبان بردن - کتایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد.

سرپنجه - با بای فارسی و جیم بروزن ارزنده ، پنجه دست را گویند - و کتایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار د بی باک هم هست ۴ .

سرپوشنه ۴ - بفتح نون ، بمعنی مطلق

(۱) چش : نخچیر .

۱ - لفظه بمعنی : پرستنده (خدمت کننده) (سر سرور) ، در زبان کنونی بمعنی رئیس و کفیل خانواده و مؤسسه و غیره استعمال شود . [از: (سری) + پرست (پرستنده) قس : سردار] .

۲ - از : سر + برغ (م.ه) .

۳ - یکی پادشه زاده در گنجه بود

۴ - سرپوشه (م.ه) .

۵ - سرپوشنه (م.ه) . ۶ - از : سر + بیل + (پسوند اصناف و شباهت) .

۷ - قس : سراسر . ۸ - و با طراوت و تازگی میش و بختیاری :

سرت سبز دولت خوش باد جاوید

۹ - رک : تماج .

که خوش نقشی نمودی از خط بار

۱۰ حافظ شیرازی ۹۱۶۰ .

سرچکادی ۴ - با جیم فارسی و کاف
بر وزن کم سواد ، چیزی باشد که بر سر چیزی
ستاند چنانکه یکمن کشمش بخرد مشت نخودی
با چیزی دیگر بر سر آن بگیرد و آنرا در
هندوستان دستوری گویند.

سرچنگ ۴ - با جیم ابجد ، بر وزن
و معنی سرهنکه است که پیشرو لشکر و سردار
سیاه و پهلوان و مبارز باشد.

سرچنگک - بر وزن خرچنگک ، نوعی
از سرپا زدن باشد و آنرا زه کولی گویند، و آن
چنان است که شخصی پشت پای خود را بزور هر
چه تماشا بر نقشگاه دیگری زند - و کتابه از
تعب و آزار هم هست .

سرچوش - با جیم ابجد بر وزن
سریوش ، شوربایرا گویند که در اول جوش از
دیگ بر آرد و بنمک چش خوردند * - و کتابه
از خلاصه و زبده اول هر چیز است *

بزرگه و حکیم و فاضل و دانشمند باشد.

سرقتیز - با نعتانی مجهول بر وزن
پرهیز ، مردم تیز مغز وتند و تیز باشد و کتابه
از مژگان خوبان هم هست - و خار ویزه را نیز
گویند .

سرقتیغ ۱ - بکسر ثانی بمعنی سر
شمیر - و سرکوه باشد - و کتابه از روشنایی
هم هست .

سرچپ (۱) - با جیم فارسی بر وزن
هرشب ، سفیدبیرا گویند که بر پوست آدمی پدید
آید و بر سری بچق خوانند؛ و با بای فارسی هم بنظر
آمده است.

سرچفت کردن - کتابه از سرگوشی
کردن باشد .

سرچکاد ۴ - با جیم فارسی و کاف بر
وزن کم سواد ، بمعنی بالای پیشانی است، چه چکاد
پیشابیرا گویند.

(۱) چك 'چش : سرچپ .

۱ - رك : تیغ . ۴ - رك : چكاد . ۴ - از : سرچكاد + ی (نسبت).
۴ - رك : سرچيك ، سرچيك (ح) . * - آنچه که از سردیگک مطبوع بردارند:
زهر خوردی که طعم نوش دارد . حلاوت بیشتر سرچوش دارد . نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۶» .
* سرچيك ، سرچيك - در لغت فرس اسدی (ص ۲۸۷) آمده : «سرچيك ، سرهنك
بود ، عنصری (بلخی) گوید :

ای بر سرخوبان جهان بر سرچيك پیش دهند ذره نماید خرچيك .
استاد هنینگ گوید : سرچيك «وئیس» (اشاره بیت مذکور از عنصری) کلمه ایست
مستعار از سدی ، چنانکه شکل پسوند نشان میدهد . بنا برین = سدی src'yk . اگر این کلمه
چنانکه هرن گفته فارسی میباشد ، در آن صورت ما کلمه sarzi را داشتیم :

Henning, Sogdian loan - words. BSOS. X.1, p. 100 .

* سرخ - بنام اول 'پارسی پارسی باستان - thuxra ، اوستا - suxra (سرخ) 'بارتوله
۱۵۸۲ ، پهلوی suxr ، هندی باستان - çukrá (واضح ، روشن ، آشکار) ، کردی sôr ،
افغانی sūr ، استی surx و sirx (سرخ ، قشنگ) ، بلوچی sohr ، suhr (سرخ ، سرخ شده
و داغ) ، وخی sökr 'اشق ۷۳۰؛ نیز در پهلوی sūr 'اونوالا ۱۰۵ ، اورامانی sūr 'ك . اورامان
۱۲۶ ، کبلیکی surx ، فرزند ی وری sūr ، نظری sūr 'ك ۱۰۶ ، سمنانی surx ،
سنکری sur ، سرخه یی و لاسکردی sorx ، شه میرزادی sor 'ك ۲۰ ص ۱۹۵ ، قرمز ، گلگون ، احمر .
(برهان قاطع ۱۴۵)

از استخوان سازند ویدان بدترا خارند.
سرخاریدن = کنایه از نومید شدن
 - و نگاهداشتن - و تسلی کردن - و راضی شدن
 - و لطف نمودن - و تملل و درنگه و احوال روزیدن
 - و عاجز شدن در جواب خصم - و حیل و مکر
 کردن - و تملق نمودن - و خجل شدن و شرمند
 گردیدن - و بیاه آوردن باشد.

سرخ بال = با بای ابجد بروزن خشک
 سال ، تیهو را گویند، و آن برده است مانند کبک
 لیکن از کبک کوچکتر می باشد.

سرخ پای = با بای فارسی ، نام سبزه
 است بفايت نازك و طعم آن ترش باشد و بربری
 حماس خوانندش .

سرخ پت = بضم اول و بای ابجد (۱)
 و خنک بت ۶ بکسر خای نقطه دار دوت بزرگه اند
 در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان
 از سنگ تراشیده . گویند بلندی هر يك از آن
 پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف است
 چنانکه از کفهای پای ایشان راه است و مردبان
 پایها کرده اند که بجمیع تجار و باف آنها میتوان گشت
 حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها
 را بربری یعوق و یفوق خوانند و بعضی لات و منات
 خوانند. و گویند سرخ بت عاشق خنک بت است
 و آنرا سرخ بد ۷ هم خوانند که بجای حرف آخر
 دال ابجد باشد.

سرخاب ۱ = بضم اول و خای نقطه دار
 بر وزن مرغاب ، نام رودخانه ایست کوچک در
 نواحی کابل که آب آن سرخی مایل است بسبب
 سرخی خاک رودخانه - و نام کوهی است بر جنوب
 شهر تبریز و متصل است بشهر ، و گویند چند
 جای دیگر سرخاب هست ۴ - و نوعی از مرغابی
 باشد سرخ رنگه ۴ . گویند ماده آرا مانند
 زنان حیض می آید ، و بعضی گویند پرده ایست
 که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر
 را نه بینند لیکن آواز دهند و بسط آواز بقصد
 ملاقات هم آیند اما ملاقی نشود و تمام شب
 بیقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی
 دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را
 در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد، و او را
 خرچال هم میگویند - و سرخی و غازه ای باشد
 که زنان با سفید آب بر روی خود مالند - و نام
 پهلوئی بوده از پهلو انان فیروز پسر یزدجرد -
 و نام یکی از ملوک هم هست و او از سل بهرام
 گور بوده - و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب
 می گفته اند - و شراب لعلی را نیز گویند - و کنایه
 از خون هم هست که بربری دم خوانند.

سرخاره ۲ = بروزن انکاره ، سوزن
 زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند
 و مقنعه را با آن بر لچک بند کنند تا از سر ایشان
 بیفتد ۵ - و پنجه مانندی را نیز گویند که

(۱) چک : و با .

۱ = سهراب (م.ه) .

۲ - نیز موضعی در ساو جبالخ جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۹۵ .

۳ - پیش او کی شود باز سپید چون تدروان سرخ و چون سرخاب .

عسجدی مروزی. لغت فرس ۳۳۳ .

۴ - از : سر + خار (خاریدن) + (نشانه اسم آلت) .

۵ - جسدی سیاه دارد کز کشی پنهان شود بگو در سر خاره .

لغت فرس ۴۳۶

۶ - رک : خنک بت . ۷ - رک : بد (ص ۲۴۲ ح ۳) .

سرخ بید - نوعی از درخت بیداست ۱، و بنی گویند بید موله است که بید مجنون باشد .

سرخ چشم - کتابه از جلاد و مردم خورنیز باشد .

سرخچه ۲ - بنم اول و کسرناک و فتح جیم ابجد ، نوعی از دمیذگی و حصه باشد که بیشتر کودکانرا بهم میرسد و آن چوشی بودسرخ رنگه و علامت آن تب دایمی و بدبوئی (۱) نفس واضطراب و بی خوابی و تشنگی باشد ، و با جیم فارسی هم بنظر آمده است .

سرخده ۴ - با دال ابجد ، بر وزن و معنی سرخچه است که نوعی از حصه باشد و اکثر طفلانرا بهم میرسد .

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی، معروف است و بعبری رأس العمار میگویند - و کتابه از مردم بیجا باشد - و کسی را نیز گویند که بی موقع (۲) بجایی بیاید و بنشیند که جای او نباشد .

سرخزه ۴ - بر وزن و معنی سرخده است و آن نوعی از حصه باشد ؛ و بازای نقطه دار هم آمده است .

سرخ زنبوران - کتابه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگه کرده باشد .

سرخزه و سرخزه ۴ - با زای نقطه دار و زای فارسی ، بروزن و معنی سرخچه است که نوعی از حصه باشد و بیشتر اطفال را بهم میرسد .

سرخس - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و سین بی نقطه ، نام شهری است ازخراسان - و نام دارویی است که آنرا کیل دارو گویند ، و آن چوبکی باشد سیاه رنگه، بر کنار دریای خزر که دریای کیلان باشد بایند و آن دو قسم است: بر و ماده . بجهت دفع کدو دانه و امراض دیگر نیز مفید است .

سرخ سرک - بفتح رای بی نقطه (۳) و سکون کاف ، نام مرغی است که سر او سرخ میباشد و او را بعبری حمزه خوانند بنم های بی نقطه (۴) و فتح و تشدید میب .

سرخ سوار - کتابه از جگراست، و آن از جمله آلات اندرونی اسان و حیوانات دیگر باشد و بعبری کبد خوانند .

سرخ شبان یا هودار ۷ - نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی .

سرخشک ابلق - کتابه از دنیا و زمانه و روزگار است .

سرخک - مصغر سرخ است - و نام رستنیی باشد دوایی و آنرا سرخ مرد گویند و بعبری

(۱) چک ، چش ، بدبوی . (۲) چش : بی موضع .

(۳) چک : بفتح را . (۴) چک : بنم حا .

۱ - در کرج ' سرخ بید ' = *Salix purpurea* ' ثابثی ۱۸۶ :

کر عود له سندل سپید است با سرخ گل تو سرخ بید است

نظامی گنجوی . ' گنجینه ۸۶ ' .

۲ - سرخزه = سرخزه = سرخیزه = سرخچه . رك : مضموماً سرخیزه (م . ه) .

ورك : سرخو . دزفولی *sozize* ' امام ' ، گیلکی *surxaja* . ۳ - مصحف ' سرخزه ' ،

و ' سرخزه ' (م . ه) . ۴ - رك : سرخچه . ۵ - ولایتی است در مشرق مشهد و دامنه

شمالی کوههای قرا داغ ، در سرحد ایران و روس . ' جغرافیای سیاسی ، کیهان ص ۱۸۵ ' .

۶ - *fougère* (فر) ' لك ۲ ص ۲۴۱ ' . ۷ - ط . ' سرخ شبان یهوه ' (یهوه

بعبری خدای بنی اسرائیل) و یا ' یهودا ' (م . ه) و یا ' یهودان ' ؛ در هر حال پهلوی نیست .

کردن هم آمده است.
سرخوش = کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن، خوب و خوش حال باشد.

سرخه = بنم اول و فتح خای نقطه دار (۲). نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم بکین سیاوشش بکشت - و نام موضعی هم هست از مضافات سمنان - و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد.

سرخیزه و سرخیژه * = بنم اول و فتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم، بمعنی سرخجه است که نوعی از حصه باشد و آن جوشنی بود که بیشتر طفلانرا بهم میرسد.

سرخپوس = بفتح اول و کسر ناک و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه زده، بلفظ یونانی دوایی است که آرا شیطرح خوانند. گویند هر کرا دندان درد کند آرا بر کف دست مخالف گیرد و بر شیب روی نهد درد ساکن گردد *.

سرداب ۱ = بروزن زرداب، خانه‌ای را گویند که در زمین سازند.

حمیرا گویند ۱. ۴.
سرخ هرد = بفتح میم و سکون را و دال بی نقطه، نازک بدن است، و آن رمتنی باشد که بر گش پیر کهستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود ۴.

سرخ هرز = با زای نقطه دار (۱)، بر وزن و معنی سرخ هرد است که رمتنی باشد شبیه بیستان افروز.

سرخو = بنم اول و ناک و سکون ثانی و واو، بمعنی سرخجه باشد ۴، و آن جوشنی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد.

سرخوار = بکسر اول و واو معدوله بروزن اظهار، مردم ولی شمار و صاحب اسرار باشد - و شاعر را نیز گفته‌اند

سرخوان = با واو معدوله بر وزن ترخان، بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی که پیش خوایی کند و دیگران ذکر گویند.

سرخوانی = با واو معدوله بر وزن ترخوانی، بمعنی پیش خوایی باشد - و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند - و بمعنی سروشت خواندن هم گفته‌اند - و بمعنی طنز و مسخرگی

(۱) چک، بازا. (۲) چک: و فتح خا.

۱ - رک: سرخ مرد. «سرخک = ال = Cornus» ثابتی ۱۸۶.

۲ - و رک: سرخجه. ۴ - رک: سرخک؛ و قس: سپید مرد.

۳ - رک: سرخجه، سرخزه، سرخزه. * - از: سرخ + ایزه = ایزه (پسود

تصغیر)، لفظ بمعنی سرخک و بجهوشک های سرخ و مرض مذکور (درمتن) اطلاق شده.

۶ - رک: سردابه.

* سرد - بفتح اول، پهلوئی sart، اوستا - sarata «بارتوله ۱۵۶۶» «بیرک

۲۰۲» قس: ساسکریت - çığira (سرما)، ارمنی sarn (بخ)، sarcim، sarnum (بخ)

بسته و منجمد، از سرما تلف شدن)، کردی sâr، افغانی sôr، استی sald (سرما) بلوچی

sard، sart، وخی sūr، sür «اشق ۷۳۱»، کیلیکی، فریزندی، برنی و طنزی sârd

«ک ۱ ص ۲۹۳»، سنایی و شه میرزادی sârd، سنکسری و لاسکردی sard «ک ۲ ص ۱۹۳»:

بارد، ضد گرم - چیزی که حرارت را نگاه ندارد، خنک.

و زود آورد و زود سازد ۴ - و آنچه در دست بوده باشد - و آنچه بر سر دست بود - و چوبی که قلندران بر دست گیرند .

سرد شدن - معروف است که نقیض گرم شدن باشد - و کنایه از مردن - و از کار و اسوختن و ملال بهمرسایدن هم هست.

سرد گوی ۴ - کنایه از کندطبع - و کسی که مردم را بسختن سخت و درشت و راست برنجاند - و کنایه از مردم نا موزون هم هست .

سرد دور - بفتح ناک ، سر کرده جاسوسانی که احوال امرا پادشاهان نویسند .

سرد ۵ - بروزن ارده ، قدحی که بدان شراب خورند - و سر کرده ویشوای میخوارگان باشد - و ساقی را نیز گویند - و جنسی از خربزه هم هست - و هرمیوه پیش رس را نیز گویند - و بمعنی نوع باشد و انواع جمع آست *

سردین ۶ - با دال ابجد بروزن پروین ، بلفت اهل مغرب نوعی از ماهی باشد که آنرا یونانی سمارس خوانند .



سردین (ساردین)

سر رسن یافتن - بمعنی سر رشته یافتن و در یافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد .

سر رشته - بکسر رای قرشت ، کنایه

سردابه ۱ - بفتح بای ابجد ، بمعنی سرداب است که خانه زیر زمینی باشد - و خانه تابستانی بسیار سرد را نیز گویند - و نام آبشاری است در آب گرم قزوین - و نام جزیره ایست از جزایر اندلس . *

سرد بیان ۲ - کنایه از مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه بسختن راست مردم را برنجاند - و مردم نا موزون را هم میگویند .

سر در گلیم - بکسر کاف فارسی ، نام بلژی است ، و آن چنان باشد که جمعی درجاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخص میدیده باشد ، بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهاد و آنهایی که خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند ، بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر يك را بگوید که کیست . اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و بیرد تا سر او را در کنار گیرد و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بردوش خود گرفته بهرجا که مقرر شده باشد ببرد .

سر در نشیب کردن - کنایه از شرمندگی و خجل شدن و زوال کار باشد .

سر دست افشاندن - بکسر نانی ، کنایه از غضب کردن - و ترك دادن - و رقص و رقاصی نمودن باشد .

سر دستی - بر وزن بد متی ، بمعنی در حال و ماحض باشد ، یعنی آنچه حاضر باشد

۱ - رك : سرداب . ۲ - رك : سرد گوی .

۳ - بادامی چند خورد سر دستی سوی صحرا شد از سر متی .

۴ - رك : سرد بیان . نظامی کنجوی . هفت بیکر چاپارمغان ص ۷۱ .

۵ - اوستا - saredha ، پهلوی sartak نوع ، قسم «خرده اوستا . پورداود ۱۱۴

ح ۲ . ۶ - یونانی Sardine = انگلیسی sardine «اشتیگس» و نیز بهمین املاء در فرانسه مستعمل است .

* سردار - بفتح اول ، پهلوی sardhâr (فاند،یشوا ، رئیس) از: سر(رأس، ریاست) +

دار (از : داشتن) «بیر که ۲۰۲» «بوکر ۷۹» قس : سالار ، سروان ، سلروان .

و زای هوز، کنایه از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش - و جوان صاحب دولت و کامکار - و پادشاه باشد .

سرسری - بر وزن مرمی ، مردم فرومایه را گویند - و ست گرفتن کارها و رعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن - و کار آسان باشد - و کنایه از کار بی نامل - و سخن بی فکر و بیهوده و خام * و سریع الفهم - و اسب سریع السیر هم هست .

سر سفره * - بکسر ثانی، کنایه از سوراخ مقعد باشد .

سرسنه * - بکسر اول و ثانی و سکون نالت و فتح نون ، نام ولایتی است از ملک عجم؛ و فتح اول هم بنظر آمده است .

سرش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون شین نقطه دار ، مخفف سه رش است، و آن مقنعه و رویاکی باشد سه گز، چهرش بمعنی گزهم آمده است - و بکسر اول و ثانی مخفف سرش باشد ، و آن آردی است که کفشگران و صحافان و امثال ایشان کار فرمایند * - و بلغت زلد و پازند (۲) بمعنی بد و زبون است که در مقابل یک و یکو باشد * .

سرشاخ - بفتح اول و کسر ثانی و نالت بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، بلندبی را گویند که بر دو جانب پیشانی میباشد - و سکون ثانی، چوبی باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد .

سرشار * - بر وزن خروار ، بمعنی

از مدعا و مقصود است .

سر رشته از دست رفتن - کنایه

از سراسیمه شدن و ترك دادن مهم و مامله و مردن باشد * .

سر رشته یافتن - کنایه از دریافتن

کار و مهم و مقصود و مدعا باشد * .

سرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار (۱) ، ماله را گویند که بنایان بدان کج و آهک بر دیوار مالد؛ و بسکون ثانی هم گفته اند .

سر زدن - بر وزن کرگدن ، بمعنی

سرزنی باشد - و بمعنی کردن زدن هم هست - و بی رخصت و اجازت و بی خبر و بیگ ناگاه، بیخانه و مجلسی درآمدن را نیز گویند .

سر زلف - بکسر ثانی و ضم نالت و سکون

لام و فا ، کنایه از ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد .

سرزن - بر وزن ارزن ، بمعنی سرکش

و عنان پیچیده و نافرمان باشد .

سرزیر * - بر وزن زنجیره، نام گیاه است

خوشبوی .

سرساد - با سین بی نقطه بر وزن بغداد،

گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند * و عبری ذوخمسه اصابع خوانند .

سرشاخ - بر وزن چشماخ ، ابریشم

باریک هموار را گویند .

سر سبز * - بفتح نالت و سکون بای ابجد

(۱) چک : و سکون زا (۲) چک : زلد و پازند .

۱ - رك : سررسن یافتن ، سر رشته یافتن . ۲ - قس : سر رشته از دست رفتن .

۳ - vitex (فر) = پنجنگشت «لك» ص ۲۴۶ ، ورك : پنج انگشت . ۴ - رك : سرت سبز باد .

۵ - نكفت از سرداد و دین پروری سخن چون بیابان سرسری .

نظامی گنجوی، «گنجینه ۸۷» .

۶ - در حدود العالم و معجم البلدان پیامده . ظاهراً مصحف «سروشنه» «سروشنه» (ه.م.) .

است . ۷ - رك : سریش . ۸ - رك : سلس، سلیش . ۹ - از : سر + شاد (ه.م.) .

که بجهد و جهنده باشد - و نام درختی است در بلخ که گلهای سفید مایل سرخی دارد و آبر آزاد درخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشک نام دارد . *

سرشک آتش - کنایه از فطریایی است که از هیزم تر بر آتش می‌چکد.

سرشک انگین - کنایه از نرخی و چاشنی است که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد - و دوشاب را نیز گفته‌اند.

سرشک شور - بکسر کاف ، کنایه از اشک غمزدگان باشد.

سرشکوان - بکسر اول و نانی و سکون ناک و رابع و واو بالف کشیده و بتون زده ، پرده‌ای را گویند که درشب زفاف پیش عروس بیاویزند و آنرا برمی‌کله گویند.

سرشکون - بفتح واو و سکون نون،

لبریز است چه شار بمعنی ریختن باشد - و بمعنی لبالب هم آمده است.

سروش - بروزن هرشب ، بمعنی شاهین باشد و آن جاوورست شکاری .

سروش - بکسر اول و نانی بر وزن بهشت ، خلفت و طینت و مایه طبع و طبیعت * و خوی آدمی را گویند - و بمعنی مخلوط و آغشته - و مانی آغشته کردن هم هست . *

سروش - بفتح ناک بروزن فرقف ، نام غله‌ایست شبیه بغردل که روغن تلخ از آن گیرند و گل او زرد و سرخ می‌باشد.

سروشک - بر وزن و معنی زرشک باشد ، و آن نباتی است معروف که برمی‌انباری گویند . و فائق آنها کنند ؛ و بعضی درخت و بوته زرشک را سرشک میگویند * - و مطلق فطره را گویند عموماً و فطره باران و اشک چشم را خصوصاً * - و بمعنی شراره و خرده آتش بود

۱ - قس : افغانی ع sarisht ، sirisht (طبیعت ، مزاج) sarësh (سرش ، چسب ، چسبندگی) - salësh ، salësh ، salësh . معنی کلمه نزدیک است به : ۱) çriş (بستن ، متحد کردن ، متصل کردن) قس : سانسکریت çri (آمیختن ، مخلوط کردن) ، فارسی : سرشتن . ۲) سانسکریت çlish (آویزان بودن ، چسبیدن) . اوستا srish (چسبیدن) ، فارسی : سریش « هوشمان ۷۳۲ » ورك : سرشتن : ۴ - « اگر چه سرشت روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را نیندد » « قابوسنامه ص ۹ » . ۴ = زرشک (ه . م) . ۴ - اوستا - sraska (تکرگه) « بارنولمه ۱۶۶۵ » « اسحق ۷۳۳ » ورك : هوشمان ۷۳۳ . سرشک فارسی شاید از پارسی srsk (فطره) باشد :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 87.

در پهلوی srishk (فطره) « تیرگه ۲۰۶ » . « زرشک و سرشک ، انبارباری بود » « لغت فرس ۳۰۶ » . * - « سرشک ، فطره آب چشم بود ، و یکی کلی بود که پاره‌ای سرخی زرد ، دیگر درخت گل را نیز گویند و آزاد درخت نیزش گویند . دیگر فطره باران و فطره هر چیز بود . عنصری (بلخی) گوید :

رخ ز دیدنه نگاشته برشک و آن سرشکش برنگه ناز سرشک .

« لغت فرس ۲۶۶ » .

۶ - ورك : سرشکون . ۷ - ورك : سرشکوان .

* سرهشتی - بکسر اول و دوم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی srishtan [ورك : سرشت] ، سرشکی xirx-am (آمیختن ، مخلوط کردن) « اسحق - هوشمان ۷۷۲ » ؛ مخلوط کردن ، آغشته ساختن - خمیر کردن - معجون ساختن .

است و آنرا نای ترکی نیز خوانند؛ و بکسر اول و ثالث هم بنظر آمده است.

سرغینه ۴ - بر وزن چرمینه ، بمعنی سرغین است که نای ترکی باشد و آنرا سورنای گویند .

سرف - بفتح اول و ثانی بروزن صدف ، درد کلو و سینه را گویند که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد ؛ و بضم اول و ثانی هم باین معنی - وهم بمعنی خاریدن کام آمده است - و بضم اول و سکون ثانی سرفه را گویند * و بر بی سعال خوانند - و بمعنی سرفه کننده هم هست .

سرفراز - بفتح فا و درای بی نقطه (۲) بالف کشیده و برای نقطه دار (۳) زده ، نام روز سیم است از ماههای ملکی - و کنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد - و بمعنی سر بلند و گردنکش و متکبر هم آمده است .*

سرك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ، بزبان قزوینی پس را گویند ۶ که برادر دختر است - و تصغیر سرهم هست - و بضم اول و سکون ثانی و ثالث ، بمعنی سرخچه است و آن جوشی

بمعنی سرشکوان است ، و آن پرده ای باشد که در پیش عروس آویزند .

سرشوی - بر وزن بدبوی ، سر تراش و حجام را گویند - و نوعی از گل هم هست که بدان سرشوند و گل سرشوی گویند .

سرعشر - بفتح اول عین بی نقطه و سکون شین و رای فرشت ، نقشی و نشانی است که در حاشیه قرآن بجهت هر ده آیت کنند ۹ .

سر عطفه آدم - کنایه از عیسی علیه السلام است ۴ .

سرغیج - بکسرغین نقطه دار (۱) و سکون جیم فارسی ، کاسه چوبین را گویند .

سرغنه - بفتح نون بر وزن ارجه ، بمعنی عظیم و بزرگ و بی همتا باشد .

سرغوغا - بمعنی سرفتنه است ، و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد - و بمعنی طلیمه لشکر هم گفته اند ، آنرا بترکی هراول خوانند .

سرغین ۴ - بفتح اول و کسرتا و بروزن پروین ، بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای

(۳) چك :- ویزا .

(۲) چك : و را .

(۱) چك :- نقطه دار .

۱ - دل من بپر تعلیم است و من طفل دبستانم دم تسلیم سر عشر و سر زاو دبستانم .

«خاقانی شروانی ۲۱۴» .

۴ - گویند چون آدم از ماه وطن آفریده شد عطسه زد و جبرئیل ضعه آن عطسه را

حفظ کرد و آن همان بادست که در آستین مریم دمیده شد و مسیح بوجود آمد :

عطسه او (رسول) آدم است ، عطسه آدم مسیح اینست خلف کتر شرف عطسه او بود باب .

«خاقانی شروانی ۴۵» .

۴ - سرغینه: «روح اومه روز در اینجاست پس سه درون بسرغین باید بشتن» «دبستان

الانهاب (در قواعد زردشتیان) ص ۹۷ . ۴ = سرغین . * - رك: لغت فرس

ص ۲۴۵ . ۶ - رك: پس .

* سرفه - بضم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) = سرف (م.م) . = سلف (م.م) ،

کیلیکی surf: اخراج اختلاجی و غیر ارادی هوایی محتوی در ریه که صدا دار است ، سعال

«تلم الاطبا» .

و سرزنتش کردن و طعنه زدن را نیز گویند -
و ملامت کنندند را هم میگویند .

سرگز = بکسر کاف فارسی و رای
فرشت و ظهورها ، عقده و گرهی را گویند که بر
سر نسیج تعبیه کنند .

سرگزیت = بفتح کاف فارسی و کسر
زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی، زریرا
گویند که سر شملر کفار نموده از ایشان بطریق
جزیه بگیرند، چه گزیت بمعنی جزیه باشد، اگر
چه گزیت بفتح کاف فارسی و تحتانی بایستی سبب
آنکه جزیه معرب آن است، نهایش در فرهنگ
جهانگیری بفتح کاف و سکون تحتانی نوشته شده
بود و باین بیت مستند گردیده که:

خراج قیصر روم است و سرگزیت جنم (۱)
بهای بندگی رام رای باجیبال (۲). ۶.

سرگزید = بروزن بر مزید ، بمعنی
سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از
کفار گیرند .

سرگزین = بضم کاف فارسی، ان باشد
که کسان حاکم از هر کله کوسفند و گاو و ایلخی
اسب بک کوسفند و بک گاو و بک اسب اشخاب و کزین
کرده بگیرند.

سرکس = بفتح کاف و سکون سین بی
نقطه (۳) ، نام مرغی است خوش آواز.

سرکش = با کاف بروزن مفرش ، نام
خنیاکر و مطربی بوده بی عدیل و نظیر ۷ - کنایه

باشد که از سر و روی و اندام اطفال بر آید ۹ -
و بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، سرخاب و سفید
آبی را گویند که زبان بر روی ماند - و بمعنی
سرخ و سفید هم آمده است .

سرکاف = بکسر اول و سکون ثانی
و نالت بالف کشیده ، بمعنی سرکه باشد و بزبان
عربی خل گویند .

سرکب = بفتح نالت بروزن هربش ،
نام مطربی و سازنده ای بوده که در عهد خود نظیر
نداشته .

سرکحلی = بضم نالت و سکون حای
بی نقطه بروزن سرفلی ، هر چیز سیاه را گویند
عموماً - و ابر تیره سیاه را خصوصاً .

سرگر = بفتح اول بروزن زرگر ، کفشگر
و کفش دوز را گویند ؛ و بضم اول هم باین
منی - و هم بمعنی بوزه فروش و بوز ساز باشد،
چه سرشاییرا گویند که از آرد برنج سازند ۴ .

سرگران = بکسر کاف فارسی ، کنایه
از کسی است که در قهر و غضب بود و خشنک
باشد - و متکبر را نیز گویند - و در درس و ملائت
را هم گفته اند .

سرگردا = با کاف فارسی بر وزن پس
فردا، بمعنی سرکیجه باشد، و آن علتی است آدمی
را و عبری دوار خوانند .

سرگرفته = کنایه از درد سر باشد -

(۱) خم ۱، چک ، چش ، جب ۱ : خلم . (۲) جهانگیری : بهای بندگی دلهر
باجیبال . (۳) چک - : بی نقطه .

۱ - رک : سرخجه . ۴ = سرکه (م.ه) . ۴ - رک : سرکش . ۴ - رک : سر .
۵ - از : سر + گزیت (م.ه) = سرگزید (م.ه) . ۶ - بیت از غنایری
رازی «جهانگیری» است . ۶ = سرگزیت (م.ه) . ۷ - کرستنن لویسد (سامان
۴۸۴ : «مشهورترین موسیقی دانان و آهنگ سازان دربار خسرو دوم (پرویز) سرکش Sarkash
و باربذ بوده اند . روایاتی که دربار این دو تن بما رسیده مأخوذ از خودای نامک (خدای نامه)
بقیه در صفحه ۱۱۲۷

(پرهان قاطع ۱۳۶)

کند و بر دیگری فایق باشد - و بمعنی ضابط هم آمده است.

سرکوبه ۲ - بر وزن منصوبه ، کرز کرانرا گویند .

سرکوتا ۳ - بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقایی بalf کشیده ، بلغت زد و پیازند (۱) بمعنی راز باشد که سخن مخفی است ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است - و بمعنی داری که نزدان را از خلق آوزند .

سرکوچک - بفتح جیم فارسی ، کنایه از مردم فرومایه و بیقدر و قیمت وی همین باشد . *

سرکه ده ساله - بکسر ها ، کنایه از کینه دیرینه باشد .

سرکه فروختن - کنایه از ترش رویی کردن و روی در هم کشیدن باشد ۴ .

از مردم دیرآشنا باشد- و اسب سرکش و سرشخ را نیز گویند - و مردم صاحب قوت و قدرت و نا فرمان و مغرور را نیز گفته اند.

سرگل - بفتح کاف فارسی بروزن سندان، کوبی باشد که طفلان از ریمان سازند و بدان بازی کنند.

سرگله نهادن - کنایه از برکزیدن و اعتبار کردن باشد .

سرکنگین ۱ - بمعنی سکنجین است، و آن مرکبی باشد از سرکه و عمل، چه انگین بمعنی عمل است.

سرکوب - بر وزن مرکوب، بلندبی را گویند که بر قلعه‌ها و خاها مفرط باشد - و بمعنی طمنه و سرزش هم گفته اند - و حراب قوی و پرزور بود که بجنک و خصومت آمده باشد - و شخصی را نیز گویند که در حرفن زیادتی

(۱) چک : ژد وپازند .

۱ - از سرکه + انگین (م.ه) = سکنگین = سکنجین . ۲ - از: سر + کوب (کوفتن) + (نشانه اسم آلت). ۳ - هنر s(a)rkōtā ، پهلوی rāz، راز دیوکر ۱۰۱.

۴ - و سرکه فروش صفت است :

صبح وارم چودادی اول لوش از چه گشتی چو شام سرکه فروش ؟ نظامی کنجوی . دکنجینه ۸۷.

* سرکه - بکسر اول و سوم (در لهجه مرکزی) = سرکا (م.ه) ، کیلکی sarka : می ترش شده بوسیله تخمیر ، خل .

بقیه از صفحه ۱۱۲۶

یست بلکه محتمل از بعضی کتب معمول در اواخر دوره ساسانی نقل شده است ، تفصیلی که فردوسی و ثعالبی نقل کرده اند کمابیش افسانه آمیز است . گویند سرکش در آغاز حائر رتبه اول بود و بعلت حسادت پیوسته باربند را که رامشگری جوان و بقول ثعالبی از مردم مرو بود از قرب شاه دور میداشت ، اما باربند حيله کرد و آواز خویش را بگوش خسرو رسانید و خنیاگر مقرب شاه گردید . احتمال داده اند «سرکش» مطرب و خواننده ای یونانی بوده که نام اصلی وی **Sergius** بوده ، تلفظ ایرانی آن «سرکس» شده و شاید «سرگیش» و «سرکش» املاهای سریانی آن باشد . سرکب نیز اگر غیر از «سرگیش» باشد باز هم یونانی است . ولف در فرهنگ شاهنامه خود سرکس **Sargis** را همان **Sarkab** دانسته و **Sargash** و **Sarkash** را هم بهمن مفهوم ضبط کرده است .

یکی مطربی بود سرکش بنام برامشگری در شده شادکام ... فردوسی طوسی . (ورک : شاهنامه فتح ج ۹ ص ۲۸۸۲) .

سرکه فشانی = کنایه از سختی در عبارت وبدگویی کردن وطنه زدن باشد.

سرگیجش ۱ = بکسر کاف فارسی و جیم ، بمعنی گردیدن سر باشد، و آن چنان است که چون کسی از جایی برخیزد اندک زمانی سرش بگردش در آید که اگر چشم نبوشت البته بینند .

سرگیجه ۲ = بفتح جیم ، بمعنی سر-گیجش است و بربری دوار گویند.

سرگیس ۳ = بکسر کاف فارسی ، بر وزن تلپیس ، بمعنی سدگیس است که قوس و قزح باشد و آنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند چه قزح نام شیطان است بربری .*

سرگین گردان ۴ = بر وزن و معنی سرکین غلطان است که جعل باشد .

سرلاب ۵ = بضم اول و لام الف بروزن مرغاب ، مخفف اسطراب است، و آن آلتی باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب و ثوابت و کارهای دیگر .

سرلاص ۶ = با لام بر وزن بغداد ، بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پای دیوار است، چه لاد بمعنی دیوار باشد - و بمعنی دیوار هم

گفته اند مطلقاً .

سرما ۴ = بفتح اول و سکون نای و میم ، کنکریا باشد و آن رستنایی بود که برکن خاردار است و آنرا یزند و باماست خورند و بربری حشرف خوانند بفتح حای بی نقطه .*

سرما ریزگی (۱) = هوایی باشد متصل و مماس زمین که از غایت سرما فشرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنگی یزمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یا در اول و آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم میرسد .

سرما فزای = بکسر فا و زای نقطه دار بالف کشیده و بتحتانی زده ، نام ماه نهم است از سال ملکی .

سرمامک ۶ = نام بازی است که کودکان بازی ، و آن چنان باشد که شخصی را «مامک» نام کنند و یکی از کودکان سردر کنار او بهد و دیگران گریخته هر يك بگوشه ای پنهان شوند ، بعد از آن طفلیکه سردر کنارمامک داشت برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان يك يك از کنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامک رسانند . اگر طفلی را پیش از آنکه دست بر سر مامک رساند بگیرد بردوش آن طفل سوار

(۱) خم ۱ ، چک : سرما ریزگی .

۱ - در زبان کنونی «سرگیجه» (م.ه) گویند . ۴ - رك : سرگیجش .

۴ - مصحف «سدگیس» (م.ه) . ۴ - رك : قلاب ص ۲۰۰ .

• - رك : اسطراب .

۶ - از : سر + مام (مادر) + ك (پسوند لطف و محبت و عزت) .

* **سرگین** - بفتح و بکسر اول، پهلوی *sargin* «تاوادیا» ۱۶۰ : «فضله حیوانات مانند گاو و خر و استر و اسب خصوصاً وقتی که آراخشک و جهت سوزایدن تهیه کرده باشند «نظم الاطبا» .

* **سرما** - بفتح اول ، سرما (از : سرد) شباهت باکرما (از : کر) ساخته شده (و الا میبایست سردا بشود) «دارمستر . تبعات ایرانی I ، ص ۲۶۷» و همین شک در پهلوی نیز وجود دارد : *sarmāk* برابر *garmāk* «هوشمان ۷۳۱ ، ورك : اشق ۷۳۱ . کیلیکی *sārma* ،

فریزندی ، یرمی و طنزی *sārmâ* «ك. اس ۲۸۰» ، سمنای *sarmâ* ، سنگری *sarmó* ، سرخه بی *sarmâ* ، لاسگردی *sārmâ* ، شهیرزادی *sārmâ* «ك. ۲ ص ۱۸۰» ، سردی ، برودت ، ضد کرما : «درویشی برهنه سرما برون خفته بود و گفت ...» «گلستان ۳۰» .

سرموتك * = با تاي قرشت (۱) پروزن زيبورك ، بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد.

سرموزه = پروزن هر روزه ، كفتی باشد كه بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفت .

سرمه = بزم اول و فتح ناك ، معروف است و آن چیزی باشد كه در چشم كشد ۶ - و نام قریه‌ای هم هست از قرای فارس كه در آن سرمه خیزد .

سرمه خاك‌نیلین = سرمه ای بود كه خسرو پرویز داشت . كوند هر كه يكبار در چشم كشیدی تا يك كز عمق زمین را بدیدی و نامتد يكسال این چنین بودی .*

سرمه كش = بفتح كاف و سکون شین نقطه‌دار (۲) ، شخصی را كوند كه سرمه كشیده باشد - و كسیكه سرمه در چشم مردم كشد - و كتابه از روشن كنده چشم و بینایی دهند - و كتابه از شب تاریك هم هست .

سرها ۷ = بزم اول و نون بالف كشیده ، مخفف سورنای (۳) است كه در نقارخانه و روز های جشن و سوز نوازند و آنرا نای رومی (۴) نیز كوند ۸ .

شده پیش مامك آورد و همان طفل مرکوب سر بكنار مامك نهاد و اگر توانست طفلی را گرفتن همان خود سر بر كنار مامك نهاد و بازی را از سر كیرد .

سرماهی ۱ = بر وزن خر گاهی ، ماهیانه و مقرری باشد كه در هر سه ماه بنوكر وامثال آن دهند و آنرا بربری مشاخره كوند .

سرمج ۲ = بفتح اول و میم و سکون نای و جیم ، دوایی است كه آنرا اسفناج رومی كوند و آن بستای و سحرایی هر دو میباشد . سحرایی آنرا بگیرند و بجوشانند . آب آنرا زلی كه شیشه در شكش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میكوند كه بجای جیم قاف باشد .

سرمخار ۳ = بفتح اول و ناك ، كتابه از تمجیل است یعنی توقف مكن وزود بیا .

سرمش ۴ = بكسر ناك و سکون شین نقطه‌دار ، زرد آلودی خشك شده باشد كه مغز بادام در درون آن كند .

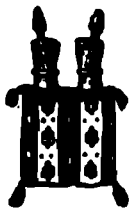
سرمك ۵ = بر وزن زردك ، نوعی از سبزی باشد - و شوره گیاهی نیز هست كه آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد ۴ .

(۱) چك : با تا . (۲) چك : - نقطه‌دار . (۳) چش : سورنایی . (۴) چك : روم .

۱ - از : سر + ماه (شهر عربی) + ی (نسبت) . ۲ = سرمك (م.ه) . معرب آن سرمق . ۳ - نوی از « سرخاریدن » . ۴ = سرمج (م.ه) = Arroche (فر) «لك ۲ ص ۲۴۶ . در پهلوی sarmak (گیاهی كه از آن جامه میبافتند» «ماوادبا ۱۶۶» . ۵ - رك : سورنك . ۶ = كحل (ع) . رك : نخب ۲۰ . ۷ = سرنای = سورنای = سرلی (م.ه) . ۸ - «سرها ... بزبان عربی «زمر» خوانده میشود و در كتاب «تحقیقات راجع

بموسیقی شرقی» تألیف دكتر فارمر از آن یاد شده . مقریزی در آنجا كه از نوازندگان دربار مماليك سخن میگوید نام «زمر» را بمیان میآورد . چنانكه دكتر فارمر نوشته است : «سرنای ایرانی از «زمر» كوچكتر بوده و در عهد خلفای عباسی و فاطمی و امراي مغول جزو آلات موسیقی جنگی بشمار میآمده است باوجود این میتوان گفت كه دولكته «زمر» و «سرها» را اكثر بمضای يكدیگر بكار میبردند . «روزگار نو ج ۵ شماره ۴ ص ۳۸ .

* سرمه دان = بزم اول و كسر سوم (در لهجه مر كزی) ؛ كیسه و حقه‌ای كه در آن سرمه نگاه دارد .



سرمه دان

سرفاهه = بروزن هنگامه ، آنچه بر سر کتابت‌ها نوشتند که در فلان محل فلانی برسانند ، و بعضی گویند سرنامه عنوان است یعنی آنچه بر بالای نامه نوشتند .

سرفای ۱ = بزم اول و سکون آخر که بای حطی باشد ، بمعنی نای رومی است که سرنا باشد ؛ و یحذف الف هم آمده است .

سرفنج ۲ = بکسر اول و نانی و سکون نالت و جیم ، سنج را گویند ، و آن دوپاره روی تنگه باشد مانند طبق بی کناره و بر پشت آن قبه‌ای سازند و بندی بر آن تعبیه کنند و بردست گرفته بر یکدیگر زند تا جدا در آید و بیشتر باقاره و دهل و امثال آن نوازند - و قلمی و سرب‌سوخته را نیز گویند و آن رنگی است که نقاشان و مصوران بکار برند و آن درغایت حمرت میباشد چه باطن سرب سرخ است و بچند آتش حمرت آن ظاهر میشود . استنزال (۱) اودر رجعت بزیت و لطرول است نزد اهل عمل .

سرفله = بکسر اول و نانی و سکون نالت و دال ابجد ، رسمانی باشد که طفلان در ایام میدها و جشنها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و رود - و جل و زغرا نیز گفته‌اند ، و آند چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم میرسد ؛ و باین دومعنی بجای لون‌بای

حطی هم آمده است - و لبلبرا نیز گویند ، و آن رستنیی باشد که بر درخت پیچد و بهر بی هشق خوانند ؛ و باین معنی با نالی مفتوح نیز بنظر آمده است - و فنی باشد از جمله فنون کشتی گیری ، و آن چنان است که کشتی گیر پای خود را بیای دیگری بند کند و او را بیندازد و آنرا بهر بی شغزیه خوانند - و بمعنی رسمانی باشد که یکسر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشیند تا آدمی با جانوری که پای در آن میان نهد آن شخص بسوی خود کشد و او را بگیرد .

سرفوله = بفتح نالت و بای ابجد ، سر کرده و دریش سفید پاسبانان را گویند ، چه توبه بر وزن توبه بمعنی پاسبان است ۴ .

سرفوشت = حکم ازل و قضای ازل است بمعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد .

سرفنی ۴ = بزم اول و فتح نالت بروزن پر می ، مخفف سورنای است که نای رومی باشد ، و نای ترکی هم می گویند .

سرفو = بزم اول و نانی بواو کشیده ، مطلق شاخرا گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاو میش و شاخ کوسفند و امثال آن • - و بیبالة شراب را (۲) نیز گویند - و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته‌اند - و بفتح اول و سکون نانی و واو ، نام درختی است مشهور ۷ و معروف ، و آن سه قسم

(۱) چک : و استنزال . (۲) چش : شرابخوری را .

۱ = سرنا = سورنای = سرای (م.ه) . ۲ = رگ : اسرنج .
 ۳ = بوبت بمعنی کشیک و پاس است و سر توبه لفة بمعنی سر کشیک و سر پاسدار است .
 ۴ = رگ : سرنای . • اوستا srū (شاخ جاور) «بستا ۱ پور داود . ص ۱۶۲ ح ۲۶» «پشتا ۱ پور داود ص ۲۰۱» . هر ن گوید : در ، اوستا - srūvā (چنگال ، شاخ) ، پهلوی srūb و srūv ، بلوچی surum ، srurbē (سم) «اشق ۴۳۴» ، srūvên (که srūbēn نوشته میشود) در پهلوی بمعنی شاخی (سروین) است «هوشمان ۳۳۴» . و رگ : سرول .
 ۶ رگ : سروا . ۷ - پهلوی sarv «فرهنگ و دبیداد ۲۰۶» و sarb «بند هش ۹۱۶» ، طبری sur (سرو) «واژه نامه ۴۴۸» ؛ عربی «سرو» ، سریانی «شرینا» (بزم اول) ، اکدی shurmēnu ، اصل کلمه اکدی است «مجمعیات عربیه - سامیه ص ۲۲۱ = cyprès (فر) دلك ص ۲۲۴۲» - Cupressus «ناپتی ۱۸۷» و رگ : مجله باه گار سال ۴ شماره ۶ ص ۲۲ (نهی زاده) .

گویند که راست رود و آن را باین اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و نراستی ویوستن پشاخ دیگر فارغ است ، یعنی گویند هر درختی که میوه ندهد آنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه ندهد باین سبب آزاد باشد، و جمعی گفته‌اند هر درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی بر برگ و سبز و سرورا هیچیک از اینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد.

سرواله = ضم اول بروزن بزغاله، طنی بود که برسر آن خراهای نیز باشد و همین که بجامه فرو رفت جدا کردن آن دشوار است.

سرواب = بفتح اول وض نامی وسکون ناک مجهول و بای اجد ، بلف زلموزلم (۱) بمعنی سخن باشد و برمی کلام گویند.

سروانک = بفتح اول و فوقانی و ناک مجهول بروزن عروسک ، بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد ؛ و باین معنی بفتح اول و تانی و فوقانی هم گفته‌اند که بروزن فرزدق باشد.

سروج = بفتح اول وض نامی وسکون ناک مجهول و جیم فارسی ، نام دشتی است در نواحی کرمان .

میباشد : یکی سرو آزاد و دیگری سرو سیاه و سیم



سرو ناز، و هر يك درجای خود خواهد آمد ، و عربان سرو را شجرة الحبه خوانند چه گویند هر جا که سرو هست البته مار هم هست . اگر برگه آنرا بگویند و با سرکه پیامیزد موی را

سیاه کند . و نام یکی از پادشاهان بمن است که دختر بیکی از فرزندان فریدون داده بود .

سروا = بروزن پروا ، بمعنی حدیث و سخن باشد - و بمعنی افسانه دروغ و شمر هم گفته اند ۲ .

سرواد = بروزن فرهاد ، کلام منظوم و شمر را گویند ۳ - و بمعنی افسانه و افسون و سرود هم گفته اند .

سرواده = بفتح اول بروزن شهزاده ، قافیه شمر را گویند ۶ همچو چهار و نکلار و هزار و زمین و کمین و امین ، و حرف دال درین لغت و لغت ماقبل بنا بر قاعده کلی نقطه دار است .

سرو آزاد = بکسر واو ، سرویرا

(۱) چک : ژند و پاژند .

۱ - رك : سرواد ، سرواده ، ورك : ح ۸ همین صفحه .

۲ - چند دهی و عده دروغ همی چند ؟ چند فروشی بمن نو این سرو سروا . اورمزدی . لغت فرس ۷ .

۳ - رك : سرواده ، سروا ، سرود .

۴ - دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل که رفت بکسر . بازار و قیعت سرواد . لیبی . لغت فرس ۱۰۸ .

۵ - رك : سرواد ، سروا .

۶ - بشعر ، خواجها منم داد شاعری داده بجای خویش معانی از او و سرواده - خجسته . لغت فرس ۵۰۹ .

۷ - رك : سرو ، آزاد . ۸ - هر ، srôb(â) ، پهلوی soxvan ، سخن 'یونکر ۱۰۰' در رسم الخط پهلوی srôvâ هم خوانده میشود . رك : سروا . ۹ - رك - سروانک . ۱۰ - sarôc بقول مار کوارت تصحیفی از 'سوخ' = 'رسوخان' است . 'مار کوارت' . شهرستانهای ایران ۷۷ .

برگسدان ، معروف است و آن جایی باشد که
دخت سرو بسیار بود - و نام لحن دهم است
از سی لحن بارید ۴ - و نام قصبه ایست در ملک
فارس . ●

سروستاه = بر وزن کرم نگاه ، نام
نواهی است از موسیقی ۶ .

سرو سهی = بکسر واو ، سروی باشد
دو شاخ و شاخهای آن راست میباشد چه سهی
بمعنی راست آمده است ۷ - و نام لحن یازدهم
است از سی لحن بارید ۸ .

سرو سیاه = بکسر ناک و تحتانی بالف
کشیده ، دخت ناز را گویند و آنرا بگری
سنوبرالصغار خوانند .

سروش ۹ = بنام اول بروزن غروش ،

سروخت = بفتح اول و کسر خای
قطدار (۱) در جایی و محلی گفته میشود که
شخصی را سخنی گزند یا از روی مهربانی سخنی
نماید ، او شنود .

سرو ۵ = بنام اول بروزن دود ، بمعنی
سخن باشد - و بمعنی خوانندگی و گویندگی
مرخان و آدمیان هم هست ۱ - و بمعنی رقص
وسماع نیز گفته اند - و بفتح اول بروزن سرد
بمعنی اول سرواد است که نظم وتر و شعروافانه
وقه باشد ۴ . *

سرو و گردن = بمعنی سرو و دهم
کشیدن است - و کنایه از خشمگین شدن و خطاب
و عتاب کردن باشد .

سروستان ۴ = با نای قرشت بروزن

(۱) چک : و کسر خا .

۱ - پهلوی srōt «اوتوا ۳۰۳۱» srūt (رك : سرودن) «اسحق ۷۳۰» . بلوچی sarōdh (موسیقی) ، اضافی sarōd (تصنیف ، آهنگه) ، اوستا - sraota (استماع) (رك : هوشمان ۷۳۰) :
سرود پهلوی در ناله چنگه
فکننده سوز آتش در دل سنگه .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۷» .

۴ - از : سرو + ستان (یسود مکان) .

گاه سروستان زنده امروز و گاهی اشکنه .

«منوچهری دامغانی ۷۶» .

● - پهلوی Sarvistān و بدانجا آثار قسری از عهد ساسانی است . «کرستینسن

سامان ۲۷۹» .

۶ - ساضی سیوارتیر و ساضی کبک دری

«منوچهری دامغانی ۷۶» .

۷ - رك : سهی .

۸ - توبیتی یالیزبان و توبیتی سرو سهی

«منوچهری دامغانی ۷۶» .

۹ - اوستا - sraosha ، پهلوی srōsh «اسحق ۷۳۶» . سرنوشه در اوستا بمعنی اطاعت
و فرمانبرداری و مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است ، و آن از ریشه اوستایی srav- (srav-)
بقیه در صفحه ۱۱۳۳

* سرودن - بنام اول و دوم و فتح چهارم ، از : سرو + دن (یسود مصدری) ، پهلوی
srōtan (آوازخواندن) «بیرگه ۲۰۶» ، اوستا ریشه- srav (شنیدن) ، هندی باستان ریشه- crav
«اسحق ۷۳۰» ؛ آواز خواندن ، فنی کردن ، سرآیدن (م.ه) .

نام جبرئیل ۴ است خصوصاً - و هر فرشته‌ای که پیغام آور باشد عموماً - و مطلق فرشته را نیز گفته‌اند و بعضی ملک خوانند . و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از آنجمله سی نفر آن‌اند که روزهای سی گانه هر ماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گشته ۱ و پنج نفر دیگر آنکه پنجه دزدیده که خسته مترقه باشد بنام آنهاست ۴ و از جمله آن سی سروش، دوازده نفرند که ماههای دوازده

گانه سال شمسی بنام ایشان موسوم شده ۴ ، و هر يك ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست معین است و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر يك از روز های سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روز بنام او موسوم است، و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروش‌هایی‌اند که بتدبیر ماهها اقدام مینمایند. پس هر روزی که بنام آن‌ها موسوم باشد سروشی که آن ماه بنام اوست و بتدبیر

- ۱ - در آیین زرتشتی آنان را «ایزدان» نامند . ۴ - پنجه دزدیده را بنام پنج گات (اوستا) نامیده‌اند، اینچنین : اهنود ، اشتود، سینتمد ، هوخشتر ، و هیشتوایش . رك: خرده اوستا . پورداود ص ۲۱۱ ، ورك : بهترك (بهيزك) درهمین كتاب .
- ۴ - شش عدد آنان امشاسپندان (مهین فرشتگان) اند : اودیبهشت ، خرداد ، امرداد ، شهرپور ، بهمن ، اسپندارمذ ، و دررأس ایشان نخست سینتا مینو (خرد مقدس) قرار داشته که جماعت امشاسپند باشند، بعدها بجای او اهورمزدا را گذاشتند و گاه نیز «سروش» sraosha را بر سر امشاسپندان قرار داده‌اند . رك : مزدیسنا ص ۱۵۷-۱۵۸ .

بقیه از صفحه ۱۱۳۲

بمعنی شنیدن آمده . در گاتها بیشتر سروشه بهمین معنی یاد شده (یسنا ۴۴ قطعه ۱۶ ، یسنا ۴۵ قطعه ۵ و جز آن) و نیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده . و همچنین در اوستا سروشه بعنوان علم برای فرشته‌ای یاد شده و او مقامی مهم دارد و جفت (مهین) و (بزرگ) متصف گردیده‌است (گاتها، یسنا ۳۳ قطعه ۵) . وی مظهر اطاعت و نماینده صفت رضا و تسلیم در برابر او امر اهورایی است . سروش از جهت مقام با مهر برابراست و گاه او را در جزو امشاسپندان محسوب دارند . در ادبیات متأخر زرتشتی ، سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز بکار حساب و میزان گماشته خواهد شد و از گاتها نیز برمیآید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یسنا ۴۳ قطعه ۱۲) . هم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی ، سروش بيك ایزدی و حاخا دل وحی خوانده شده ، از اینرو در کتاب های فارسی او را باجبرائیل سامی یکی دانسته‌اند . محافظت روز هفدهم هر ماه بسروش ایزد سپرده شده . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (آثارالباقیه) روز مزبور را «سروش» و در سفدی «سرش» و در خوارزمی «سروف» یاد کرده . در زبان فارسی گاه «سروش» بفرشته مذکور اطلاق شده :

گوانان بس بود دادار داور سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر .
«وس ورامین ۴۴» و گاه بمعنی مطلق فرشته استعمال شده :

سروشان را بنام بيك بستود یایشهای بی اندازه بنمود.

«وس ورامین ۴۴» . مسعود سعد از روز سروش چنین یاد کرده :

روز سروش است که گوید سروش باده خور و نفه مطرب بیوش .

«مسعود سعد لاهوری ۶۶۳» . رك: روزشماری ۴۲-۴۵ ، مزدیسنا ۴۴۸-۴۵۰ .

شاخ است اعم از شاخ کاوو گوسفند و امثال آن ۴
- و بضم اول، بمعنی سرین است که نشتگاه مردمان
و کفل چارباغان باشد ۴ .

سرو ناز ۴ = بکسر ناک ، سرو نورسته
را گویند چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است -
و سرو را نیز گویند که شاخهای آن بهر طرف
مایل باشد برخلاف سرو آزاد - و نام نوایی است
از موسیقی .

سروی = بفتح اول و ضم ثانی و سکون
ناک و تحتانی ، بمعنی سرو ن است که شاخ
گوسفند و کاوو باشد ۵ - و بضم اول سرین و کفل
مردم و چاروا ۶ .

سرویه = با اول و تحتانی مجهول بر
وزن نوکیسه ، قوس قزح را گویند ۷ - و مهر
های سنگین را هم میگویند .

سره = بفتح اول و ثانی ، زر رایج نملام
عیار باشد، و آن تقیض قلب است که ناسره گویند
- و آب عمیقی که از سر مردم بگذرد - و هر
چیزی لیکو و راست و بی عیب ۸ - و خلاصه

و مصالح آن روز بدو مقرر است خود هم بتدبیر
و مصالح آن روز می پردازد. بنابراین بجهت شرف
آن روز را عید کنند و جشن سازند ، و نیز هر کدام
از سروها بمحافظت جوهری و عنصری مقرر است
چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت
بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروها بمحافظت
آبچه در ذیل نام آن سروش مقرر است - و نام
ملکی نیز هست که ریاست بندگان بدست اوست
و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع
میشود بدو متعلق است - و نام روز هفدهم باشد
از هرمه شسی . نیک است در این روز دعا کردن
و یا تشکله رفتن و باقی امور بداست .

سروش ۱ = بضم اول و فتح شین قرشت،
بمعنی سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً -
و ملائکه دیگر عموماً .

سرو ل - بفتح اول بر وزن ملول، بمعنی
خضد باشد، و آن بد کوبی و غیبت مردم در خاطر
نگاهداشتن است و طالب فرست بدی کردن بودن.
سرو ن = بفتح اول بر وزن زبون ، بمعنی

۱ - تردیدک بتلفظ اوستایی «سروش» (م.ه) . ۴ - رك : سرو :

ز پیشانی هر يك از مرد وزن سروی است بر رسته چون کرگدن .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۸۸» .

۴ = سرین (م.ه) ، اوستا - sraoni (تهیگاه) ، پهلوی sarin ، sarūk ،
(سرین) ، هندی باستان - sroni (سرین، ران ، تهیگاه) ، لیتوانی - szlaunis ،
یونانی (x) xlónis (۱) ، بلوچی sarèn (کسر ، تهیگاه) «اشق ۷۳۷» . هوشمان گوید : نسبت
فلسی «سرین» = بلوچی sarèn از srèn و فارسی «سرون» از srôn و برای من روشن
یست «هوشمان ۷۳۷» :

کفلس با سلاح بشکفتم گرچه برناید آن میان و سرون .

شهید بلخی . «لفت فرس ۳۷۹» .

۴ = Cupressus sempervirens «نابتنی ۱۸۷» .

• - رك : سرو ، سرون . ۶ - رك : سرون ، سرین . ۷ - مصحف «سد کبسه»
= سد کیس (م.ه) .

۸ - مادرم گفت کو زلی سره بود پیروزن کرگه باشد، او بره بود .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۸۸» .

(برهان قاطع ۱۲۷)

سرهنگ ۲ = بروزن فرهنگه ، سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد، چه هنگه بمعنی سپاه نیز آمده است - و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته‌اند .

سری = بفتح اول بروزن پری، سرداری و سپهسالاری باشد ۴ - و بمعنی سرای هم هست که خانه باشد ۴ - و چیز را نیز گویند از آهن که در روز جنگه بر سر اسب بندند - و نام یکی از اولیاء الله است مشهور سری سقلی * .

و پندیده و برگزیده و اعلیٰ و نفیس باشد چنان که هر چیز زبون و بد و عیب‌دار را پایه گویند - و شقّه حریر سفید علم را نیز میگویند ۹ - و بمعنی اصل هم آمده است چنانکه فرع را پایه خوانند .

سرهاال = با های بالف کشیده بروزن ابدال ، مردم سرگشته و سرگردان را گویند - و بمعنی گردون هم آمده است - و فلك را نیز گفته‌اند - و هر چیز را میگویند که همیشه در گردش باشد.

۹ - بقول اصمعی «سرق» نوعی از حریر ، معرب «سره» پارسی است . «ابن‌درید» .
 ۴ - رك : سرآهنگه : «خداوند بر آن بنده خشم کرد و غضبناك شد و او را در دست سرهنگان بداد تا او را شکنجه دهند . «ابجیل فارسی ص ۱۴۴» .
 ۴ - از : سر (رأس) + ی (مصدری) ؛ ریاست ، سروری . ۴ - رك : سرای . ۵ - رك : تذكرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۷۴ - ۲۸۴ .

* سریالی - جنم اول ، منسوب بسورستان (عراق و بلاد شام) «معجم البلدان» . نام قومی سامی نژاد که با قوم آرامی خوشاوند بودند و لهجه آنان را نیز سریالی *syriaque* نامند . این لهجه از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروف تر است و چون آثار این لهجه نسبتاً متأخر است ، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از یادها زدوده ، جانشین آن گردیده است . خطی که برای نوشتن سریالی بکار میرفته با اندک تغییراتی همان خط آرامی است (رك : آرامی برابر ص ۳۰) . مرکز این لهجه در شمال عراق (بین‌النهرین) شهر اداسا *Edessa* است که در سریالی *Orhai* و در کتب اسلامی الرها خوانده شده و اکنون اورفا نامند . در قرن دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عیسویان گردید و در چندین قرن پیش از آن ، از زمان اسکندر و جانشینان وی سلوکس و انتیوخس ، شمال بین‌النهرین از مراکز زبان سریالی بوده و بواسطه مهاجرت گروهی از مردمان مقدونیه و یونان در آن سرزمینها ، سریالی رنگه و روی خاصی گرفت و بر دیگر لهجه‌های آرامی برتری یافت و بسیاری از لغات یونانی با زبان سریالی در آمیخت و تغییری در انشاء و اسلوب آن پدید آمد ، آینه‌نامه که در تحریر مسائل دینی و فلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید . خط سریالی هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت بهتر و روشنتر شد . دیگر از مراکز مهم سریالی ، شهر روحانی عیسویان شرقی ، *Nisibis* است . آثاری که بزبان و خط سریالی پیش از نفوذ دین عیسی بجای مانده نسبتاً اندک است ، اما آثار پس از آن عهد که غالباً ترجمه و تفسیر تورا و انجیل و مسائل دینی و سرود های مذهبی است بسیار است . و همچنین در ادبیات و تاریخ و علوم یادگارهای گرانبایی بدین زبان باقی مانده ، از جمله اسکندرنامهٔ معمول و منسوب بکالیستس ، ترجمهٔ سریالی قانون مدنی زمان ساسانیان که مترجم آن یسوع بنح ابرانی سطوری است . مانی مشهور شش کتاب خود را بزبان سریالی نوشت چون در آن زمان زبان سریالی در مغرب ایران زبان علمی و ادبی بود . هنوز هم در بسیاری از

هم آمده است • - و نام ولایتی و جایی نیز هست که غار کیشرو آنجا است ۶ - و برهمنی اورنگه و تخت را گویند .

سریر افراز = با زای نطفه دار (۱) در آخر ، نام شهرست و غاری که کیشرو بدون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است ۷ .

سریر فلك = کتابه از بنات النمش است ، و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوکان .

سریری = بر وزن حریری ، نام پادشاه سریر افراز است ۸ - و منسوب برسر را نیز گویند .

سریش = بکسر اول و ثانی و سکون ناک و شین قرشت (۷) ، رستنیی باشد ۹ کمد

سرپیچه = بروزن درجه ، نام جانوری است پرند و کوچک جثه و دراز دم که بیشتر بر کناره‌های آب سفید دم چنابد و آنرا مرغ فلطمه خوانند و برهمنی سموه گویند ۱ .

سرپیغه ۲ = با غای نطفه‌دار بر وزن خلیفه ، مرغ سفار گویند ، و آن پرندمایت که در ذک اسفل او یعنی دوزیر متقلز زمین او پوستی بمانند مشکبجه آویخته است .

سرپد ۳ = بر وزن کشید ، جامهٔ خوک را گویند ، و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده جم رسد - و رسمانی که اطفال از جایی آوزید و بر آن نرفته در هوا آیند و رود .

سریر = بروزن حریر ، بمعنی سرویه ۴ است که قوس قزح باشد و باین معنی بکسر اول

• (۱) چك : با زا . (۲) چك :- قرشت .

- ۱ - «سریجه» ، مرغ سفا بود ، دقیقی (طوسی) گوید :
گفته پلوك بلره بان سراپچه بانگه سریجه خاسته اندوسرای او .
- ۲ - ظ ، مصحف «سریجه» (م.ه) .
«لفت فرس ۵۰۳» .
- ۳ - ظ ، مصحف «سرد» (م.ه) .
۴ - رك : سرویه .
- ۵ - رشیدی گوید: «سریر ... دسامی بمعنی قوس قزح آورده» رك: سرویه، سرکیس .
- ۶ - رك : حدودالمالم (فهرست) .
۷ - در اصل «سریر سرافراز» مأخوذ ازین

بیت نظامی گنجوی :

- سریر سر افراز شد نام او
۸ - دژبان قلعهٔ سریر :
سریری خبر یافت کان تاجدار
- دو تخت کیشرو و جام او .
«گنجینه ۸۸» ورك : سریر .
بر آن تختگه کرد خواهد گذار .
نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۸» .
- ۹ - **Asphodelus** «گل کلاب ۷۸۲» . رك: سرشت .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۵

سرزمین های عربی زبان ، لهجهٔ سریانی وجود دارد . لهجهٔ آشوربا و کلدانیهای سوریه و عراق و ترکیه و ایران سریانی است . لهجهٔ سریانی آشوربا بالهجهٔ سریانی کلدانیها اندک تفاوتی دارد . این لهجه در سرزمینهایی که بر شمردیم بازبانهای محلی چون عربی و فارسی و ترکی آمیخته شده و بصورت «سریانی نو» در آمده است . رك : فاب ۱۶۱-۱۷۷ . خوارزمی گوید : «السریایة الذین یقال لهم النبط ، و بیهکان بجری کلام حاشیة الملوك اذا التمسوا الموالح و شکوی الظلامات لانها املق الالسنة» «مقایم ۷۵» .

شنجرف سوخته است ، یعنی شنجرف عملی که آرا از سیلاب سازد نه آنکه از کان برآورد .

سزین ۴ = بنم اول و کسر نای و محتای و یون ساکن ، نشتگاه آدمی- و کفل و سفری حیوانات دیگر ۴ .

سزین افکنندن = کنایه از چار زاو و مربع نشتن باشد .

سزینگاه ۵ = بمعی مطلق نشتگاه باشد عموماً - و بمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً .

سزی و تازگی بیزد و یا ماست بخورد و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازد و کفش- کران و سحافان چیز ها بدان چیانند ۹ - و سرشم را هم میگویند که بدان می بر کمان بیچند .

سزینغ = بفتح اول و کسر نای و سکون محتای و غین نظهدار ، خوشه انگور پر دانه باشد، و بعضی گویند خوشه انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد .

سزینقون ۲ = بفتح اول و ضم قاف و سکون وار و یون ، لغتی است سربانی و بمعنی

بیان دهم

در سین بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

سزگی = بفتح اول و سکون نای و کاف فارسی بحتای رسیده ، بمعنی سختی و رنج و آزار باشد .

سزیتونقن ۷ = با فوقای و یون و نای قرشت (۱) بر وزن پریرو فکن ، بملت زند و یازند (۲) بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد (۳) .

سزا ۱۰ • بفتح اول بر وزن جزا ، پاداش نیکو و بدی باشد - و لایق و سزاوار و موافق را نیز گویند * .

سز ۵ = بفتح اول و سکون نای و دال ابجد ، بمعنی جاوزد باشد که سفید خار و خار سفید است - و بفتح اول و نای بمعنی می سزد باشد ۶ یعنی لایق و سزاوار هست .

(۱) چک : و تا . (۲) چک : زند و یازند . (۳) چش : آمده است .

۱ - رک : سزش . ۴ - رک : سزینقون = زرقون . ۴ = سرون (م.ه) .

۴ - سوسن سزین زیرم کحلی کندهمی سزین دهان ز در منضد کند همی .
« منوچهری دامغانی ۹۶ » .

• - پهلوی *sacâkihâh* , *sacâk* (شایسته ، شایستگی) « او یوا ۷۶ » ، از ریشه *sac* « بپیر که ۱۹۹ : سچاک وار ؟ . رک : سزاوار ، سزیدن . ۶ - رک : سزیدن .

۷ - هر ، *s(a)zîtôn(i)tan* ، پهلوی *raftan* ، رفتن « یونکر ۱۰۱ » .

* سزاوار - بفتح اول (در لهجه مرکزی : *sezâvâr*) از : سزا + وار (پسود اصفان) ، پهلوی *sacâk - vâr* . جزو دوم از *varishn* (رفتار کردن ، سلوک) « بپیر که ۱۹۹ » شایسته ، قابل ، لایق جزا و مکافات : « گفت : ای خداوند روی زمین ایک سخت در خدمت بگویم ، اگر آهم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم » « گلستان ۳ » .

سزید^۱ = بروزن بزرید، بمعنی سزا باشد
که مکافات بدی و بیکی است - و بمعنی لایق

آمد و سزاوار گردید هم هست.*

بیان یازدهم

درسین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

گویند ۴ و برک درخت آن بگرفس مانند
است و آنرا بشیرازی آهو دوستک خوانند.

سهنند (۴) = بفتح عین بی نقطه بروزن
پسبند ، بلفت سرمای عود بلسانرا گویند، و آن
نوعی از عود است ، و عرق النساء و صرع و تاریکی
بچشم و ضیق النفس را نافع است.

ست مهار = جنم اول و سکون
ثانی ، کنایه از رام و مطیع - و رام شدن و مطیع
بودن - و مردم بی استعداد ناقابل را نیز گویند.*

سسطیعون (۱) = بفتح اول و کسر طای
حطی (۲) و ضم عین بی نقطه (۳) بروزن آفریدون،
بلفت سرمای نغمی است دوا بی و آنرا زوفرا نیز

بیان دوازدهم

درسین بی نقطه با طای حطی مشتمل بر هشت لغت

و بجه از شکم بیندازد ۴ .
سطاریون = بفتح اول بروزن حواریون،
بلفت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی برابران
(۶) گویند. ۴ ضماد آن برگزندگی عقرب نافع باشد.

سطا خینس = بفتح اول و ثانی بالف
کشیده و خای نقطه دار (ه) بتحتانی رسیدمونون
مضموم بین بی نقطه زده ، بلفت یونانی رستنی
باشد مانند کندنای کوهی . بول و حیض را براند

(۱) خم ، چش : سطمون (ا). (۲) چک : و کسر ط . (۳) چک : بی نقطه .

(۴) چش : سعید . (ه) چک : و خا . (۶) چش : بربران .

۱ - رك : سزیدن . ۴ = wild anise (انگلیسی) «اشتینگاس» .
۴ - رك : تحفه حکیم مؤمن . ۴ = the herb ragwort (انگلیسی) «اشتینگاس» .
* سزیدن - لفه بفتح اول و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر اول) ، پهلوی sacftan
(فعل آن sacēt ، یازد sazēd ، sazēd) رك : اسق ۷۳۸ ؛ از ساسکرمت
sak-noti «بیرک ۱۹۸ : sac- ؛ شایسته بودن، لایق بودن ، سزاوار بودن .
* ست - جنم اول ، پهلوی sust (ملایم ، سبک) ؛ نرم و ملایم - نازک - ناتوان ،
ضعیف ، کم زور - آهسته - تنبل، کاهل - مانده - بی معنی ، بیهوده ؛ ضد : سخت .
* سستی - جنم اول ، از : ست (م.م) + ی (مصدری) ؛ ضعف ، ناتوانی - بطؤ ،
کندی - آهستگی - تأمل - نرمی - تهاقل - کاهلی ، تنبلی ؛ ضد : سختی ؛ «یکی از پادشاهان
یغین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بیخنی داشتی» «گلستان ۳۲» .

* سطاره - رك : ستاره .

مخفف اسطرب است ، و آن آتی باشد از برج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند .

سطرو نیون ۴ -

نای و ناک بو او ریده و نون مکور و تحتانی بو او کشیده و بنون دیگر زده ، بلفت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذربوهمان است .

سطقات ۵ -

مخفف اسطقات است که عناصر اریبه باشد - و اصل چیزها را نیز گویند.

سطبوس - بابای ابجد بروزن محبوس ، بلفت یونانی کل انا باشد ۹ - و آنرا گلنار خوانند و معرب آن جلنار است .

سطراک -

با رای بی نقطه بر وزن افلاک ، بلفت یونانی دواپی است که آنرا بفارسی زرباد گویند ۴ - و بجای حرف ناک و او هم بنظر آمده است که سطواک باشد . الله اعلم .

سطر ۳ گاه -

بکسر اول و فتح نای و سکون ناک و کافی بالف کشیده ، صمغ درخت زیتون است و دخان آن قایم مقام دخان کندر باشد . سرفه را نافع است .

سطرلاب ۶ -

بنم اول و نانی ، بیونانی

بیان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

سعترباز ۹ - بروزن کترباز ، زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته اند.

سعتری - بروزن دفتری ، بمعنی سعترباز است که زن چرمینه باز باشد ۱۰ .

سعد - بنم اول و سکون نانی و دال ابجد ، نام دواپی است که آنرا بترکی تپلاق گویند بنم نای فرشت (۱) و فتح بای فارسی ، بو بهترین آن کوفی است - و بفتح اول در عربی نقیض حس باشد . *



سعترباز

سعترباز - بفتح اول و فوقانی بروزن جعفر ، دواپی است که آنرا اوشه ۶ گویند ۷ . گرم و خشک است در سیم ، و آن صحرایی و بستانی هر دو میباشد . بستانی را امروزه خوانند ، و آن سبزی باشد که خوردند . این لغت را باین معنی در کتب طبی صاد نویسد تا بشیر ملتیب نشود و گویند عربی است ۸ .

(۱) چك : بنم تا .

۱ - pomegranate - flowers (انگلیسی) «اشتننگاس» و رک : نهدنه حکیم مؤمن .

۲ - zedoary (انگلیسی) «اشتننگاس» و رک : نهدنه حکیم مؤمن .

۳ - رک : اسطربلاب . ۴ - Saturnion ? «اشتننگاس» .

۵ - رک : اسطقس ، اسطقات . ۶ - رک : اوشه .

۷ - Zataria multiflora «نابتی ۹۸۷» . ۸ - «سعتربالفتح ، بودینه

بقیده در صفحه ۱۱۴۰

بقیه از صفحه ۱۱۳۹

کوهی ، « منتهی الأرب » . ۹ - « ستربلز را نداستم از کجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقاً درنظم و نثر فارسی من تا کنون بکلمه ستربلز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف برهان قاطع میگوید برنخورده‌ام. » نفیسی . درباره چند لغت فارسی . یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۸ ، باید دانست که ستری بمعنی نزدیک قول مؤلف در نظم فارسی آمده . رک : ستری . ۱۰ - رک : سترباز . « معلوم شد که ستر درین لغت بجه معنی است ، چه ستر بمعنی نره‌ای که درویشان با نان خورند ، اینجا مناسب نیست ... » « رشیدی » سمائی گوید : « الستری ، هذه النسبة الى بیع السمر و هوشی من البقول یجف و یدق و یدر علی الاطعمة و یؤکل ... » « اسباب ورق ۸۲۹۸ » در فرهنگ نظام آمده : « شاید مأخذ لفظ ستری این است که در عربی ستری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است و وزن طبقه زن تشبیه ببرد ستری شده . در قاموس گوید : « الستری الشاطر والکریم الشجاع » و در معنی شاطر گوید : « و الشاطر من اعیاهله خبیثاً . علامه دهخدا « ستر » را از ریشه یونانی saturos = فراسوی satyre دانند . در اساطیر یونانی و رومی ساتیرها مظهر غرایز خشن ، بی قیدی کاهل ، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتقیب پریان ، رقص ، نای زنی و باده گساری سپری میکردند . و رک : یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۸ (قول آقای نفیسی) . ستر (ج : صاعر) در عربی بمعنی قوی و شجاع آمده . « دزی ج ۱ ص ۸۳۲ : ۲ » . ۸ - از شمر خسرو ظاهر میشود که ستری زنی (است) که با زن دیگر - احفه کند یعنی طبق زند و طبق زن نیز گویند :

آری جماع جمله مرغان جماع نیست کون را بکون نهند وهمی ستری کنند
ازین آیات برمیآید که « ستری » بمعنی لیکوان و خوبان هم هست :

هر چند بدین ستریان در لکرم من حقا که بچشم ز همه خوشر آبی
« منوچهری دامغانی ۸۲ »

که هست این عروسی بمر خدای پرچهره ستری منظری
« منوچهری ۱۱۷ »

بر که گل مورد بشکفته طری چون روی دلرایی من ، آن ماه ستری
« منوچهری ۱۶۸ »

* سعدی - بفتح اول ، منسوب بسعد - مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی ، نویسنده و کوینده بزرگ قرن هفتم . وی در شیراز بکسب علم پرداخت و سپس بیفداد رفت و در مدرسه نظامیه بتعلم مشغول گردید . سعدی سفرهای بسیار کرد و در زمان سلطنت انابک ابوبکر بن سعد بن زکی (۶۲۳ - ۶۶۸) بشیراز بازگشت و بتصنیف سعدی نامه یا بوستان (سال ۶۵۵) و گلستان (سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه بر اینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع بند و رباعیات و مقالات و قصاید عربی دارد که همه در رکلیات وی جمع کرده‌اند . وفات وی بین سالهای ۶۹۱ و ۶۹۴ در شیراز اتفاق افتاد و آرامگاه جدید او در اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ شمسی با حضور اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی افتتاح شده است . امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه و مثنوی اخلاقی و نثر فنی بسبب مقامه نگاری است . رک : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۶۶۳ - ۲۷۹ : بحث باب سعدی شاعر ، هادی ماهه ؛ از سعدی ناچامی (ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف براون . ۳۴) .

𐭪	𐭫	𐭬	𐭭
𐭮	𐭯	𐭰	𐭱
𐭲	𐭳	𐭴	𐭵
𐭶	(𐭷), 𐭸, 𐭹	𐭺, 𐭻	𐭼
𐭽	f, p, b.	𐭿, finale 𐮀	𐮁
𐮁	k, g.	𐮂, 𐮃	𐮄
𐮅; finale 𐮆	z, d.	𐮇, 𐮈	𐮉
𐮊	s	𐮋, 𐮌	𐮍
𐮎; finale 𐮏	z, z̄.	𐮐, 𐮑	𐮒

الفبای سغدی (قدیم)

R. Gauthiot, Essai de Grammaire Sogdienne .
Paris 1914 - 1923 .

اقل از

ه	د	ر	ز
و	ف, ب.	س, ع, م	ج, چ.
ز	ر, خ	و, ا, ا	ع.
د, ذ	ل, د, ذ.	س	ا.
و	ف, ب, د.	ر, ا, ه	ا.
و	ر, ج.	د	ج.
س, final	ت, د.	و, ه, و	ب.
س, ت	س.	ک, ک, ک	ک.
و, ا, ا, ا, ا, ا	ا, ا.		

الفبای سفدی (متأخر)

نقل از «بحث درباره دستور زبان سفدی» تألیف کوئو

بیان چهاردهم

در سین بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت

سغین * = بفتح اول و کسر بای ابجد بروزن پروین ، بلفت یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش برخی مایل است، و برعکس نیز گفته اند .

سغد = بضم اول بروزن چند زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود - و نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک بسمرقند .
گویند آب و هوای آن در نهایت لطافت باشد و آن بسغد سرفند شهرت دارد و آرایه‌بست دنیا هم میگویند .

سغدو † = بضم اول و دال ابجد ، بروزن و معنی سخت‌واست که چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده باشد .

سغدو = بفتح اول بروزن معده ، بمعنی اسفند **ا** است که آماده و مهیا باشد * .

سغدیا نه = بفتح اول و کسر دال ابجد بروزن بنگیانه ، بیمانه شراب را گویند .

سغ = بفتح اول و سکون ثانی ، پوشش و سقف خانه و کتید و امثال آن باشد ۱ -
و نوعی از حمایت طولانی و دراز را نیز گویند و آبرای برمی ازج خوانند - و شاخ گاو را هم گفته‌اند ۲ .

سغانه = بفتح اول بروزن چغانه ، بمعنی زیرزمین و سردابه باشد .

سغبر = بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت ، بلفت رومی دواپی است که آبرای بفارسی سرخش و کیلدارو گویند ، و آن چوبکی باشد که در کنار دریای کیلان باشد .

سغبه = بضم اول و فتح بای ابجد ، چیزی چرب و روغنی را گویند - و بمعنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است ۳ - و در عربی گرسنه و تشنه را گویند لیکن بمعنی نشنه چندان مستعمل نیست ۴ .

۱ - اکنون در تهران و بروجرد « شهیدی » و کرمانشاه « وحدت » و اراک (سلطان آباد) « مکی نژاد » sagh بمعنی قسمت درونی فك اعلى بكار رود . ۲ - سغ (م.ه) = سغ (م.ه) .

۳ - ن خویشتن سغبه دوان کنند ز دشمن تحمل زبوان کنند .
سعدی . « رشیدی » .

۴ - « سغ بالفتح و حرک ، گرسنگی ... سغ بکثف گرسنه ، سغ بالتحریک تشنگی ، و لیس بمعنی منتهی الارب » . ۵ = صفین Sagapennon « اشتبنگاس : صفین » و رك : سگینه .
۶ - رك : س هفده مقدمه . ۷ = سغ (م.ه) :

بیا شد که از گوشت آکنده‌ام چو سفدو دل و سینه و رود ها . - راج قمری . « رشیدی » .
ا - رك : اسفند ، آسفند ، و رك : ... Henning , Sogdian loan - words
BSOS . , X , 1 . p . 104 .

* **سغدی** - بضم اول ، منسوب بسغ - زبان مردم سغد . رك : س هفده - بیست دو مقدمه ، و رك : صفحه برابر .

<p>خاریشت بزرگ بیرانداز باشد . سفری ۴ = بفتح اول بر وزن فخری ، مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات دیگر باشد .</p>	<p>سفر ۱ = بنم اول و فتح ثانی و سکون رای فرشت (۱) ، خاریشت کلان را گویند که خار های خود را چون تیر اندازد ؛ و بنم اول و ثانی هم گفته اند .</p>
<p>سغو = بفتح اول و ثانی و سکون و او، صدا و آواز طلس و طفت و طبق و امثال آن باشد ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است .</p>	<p>سغراق ۴ = بفتح اول بر وزن چغماق ، کوزه لوله دار را گویند خواه چینی باشد و خواه سفال و غیر آن ، و بعضی گویند این لغت ترکی است .</p>
<p>سغود ۷ = بنم اول بر وزن کشود، مرغ سنگه خواره را گویند و بربی قطا خوانند .</p>	<p>سغرنه ۴ = بنم اول و فتح ثانی و سکون رای فرشت و تون مفتوح ، بمعنی سغراست که</p>

بیان پانزدهم

در سین بی نقطه با فا مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

کنیم را گویند یعنی علفی که بخوشه کنیم
 پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آنرا
 بربی جل خوانند بکر جیم .
سفال = بنم اول و ثانی بلف کشیده
 و بلام زده ، معروف است که ریزه کوزه و سیوی
 شکسته باشد ۹ - و پوست گردکان پیسته و بادام
 و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا نیز

سفادیکوس ۸ = بمعنی اولوفای (۲)
 بلف کشیده و دال بی نقطه بتحتانی رسیده و کاف
 مضموم بواو و سین بی نقطه زده ، بلفت یونانی
 نیاز سحرابیرا گویند و بربی جل الفار خوانند
 و گویند اگر موش قدری از آن بخورد فی الحال
 بمیرد .
سفاری = بر وزن شکاری ، ساق خوشه

(۱) چک : و سکون را . (۲) چک : وفا .

- ۱ - رگ : اسفزه ، سفزه ، اسفر ، سگر ، سگره ؛
 هست حیوانی که نامش اسفر است کو بزخم چوب زفت و لمر است .
 مثنوی چاپ ۱۲۹۹ (جلد ۴) ص ۳۲۵ س ۱۵ .
 چون رسن گر زپس آمد همه رفتار مرا
 پوشکور بلخی . لغت فرس ۱۳۷ .
 ۴ = سغراق (ه.م) . ۴ - رگ : اسفزه ، اسفر ، سفزه ، سگر . ۴ = ساغری .
 ۵ - با کد امین روی می آبی بمن این چنین سفری ندارد کر گدن .
 مولوی «رشیدی» «جهانگیری» . رگ : مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۵۰۳ س ۲ .
 لیکن از شعر مذکور برمیآید که یا حرف نیکیراست «فرهنگ نظام» . ۶ - رگ :
 رشیدی ، جهانگیری . ۷ - مصحف «سفرود» (ه.م) . ۸ = سفادیکس (تحفه
 حکیم مؤمن = spadix یونانی = spadice (فر) . ۹ - گیلیکی sūfāl .
 (برهان قاطع ۱۲۸)

و غلیظ - و محکم و مضبوط ۴ - و دوش که کتف باشد آمده است .

سفت گز ۵ - بنم اول بروزن قفل کر .
شخصی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکنند .

سفتن ۶ - بر وزن گفتن ، بمعنی سوراخ کردن ۷ - و سوراخ شدن باشد - و بمعنی تراویدن و تراوش هم آمده است .

سفته ۸ - بنم اول بروزن خفته ، هر چیز سوراخ کرده را گویند همچو مروارید سفته و لؤلؤ سفته و مانند آن ۸ - و حلقه طلا و نقره را نیز گفته اند که در گوش کنند و بمعنی تخفیف چیزی باشد که شخص بجهت شخصی از ملکی بملك دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد - و بفتح اول بروزن سفته ، آنست که کسی چیزی از کسی بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزی بگیرد تا در شهری دیگر باز دهد ۹ - و دست لاف را نیز گویند و آن سودای اول اسنان فروشدن کلان باشد ۱۰ - و بمعنی یکان پیر و سنان نیز - سحر

گویند ۱ ؛ و بکسر اول هم آمده است .

سفال ۲ - بکسر اول بروزن پیاله ، بمعنی سفال است که ریزه کوزه و سبوی شکسته باشد - و داسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند ؛ و بنم اول هم آمده است .

سفا فی ۳ - بفتح اول بروزن امالی ، حیثی است که آنرا بهر بی رمی الابل خوانند . دانه آن همچو دانه مورد باشد و اندک حلاوتی دارد . گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیزد خصوص جابوران زهر دار ، و طبیح آن سوی را سیاه کند .

سفا هن ۴ - بفتح اول و های هوز بروزن فلاخن ، شانه زلف و کیسو را گویند .

سفت ۵ - بنم اول و سکون ثانی و فوقانی ، دوش را گویند و بهر بی کتف خوانند ۴ - و ماضی سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد ۴ - و بمعنی محکم و مضبوط و سخت نیز آمده است - و هر سوراخ کوچک را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً - و بکسر اول نیز بمعنی سطر

۱ - بهان از آن بنماید ضمیر او (عدو) که دلش

ز نف هیبت تو بشرد چو پسته سفال . انوری «فرهنگ نظام» .

۲ - اوستا - *suṣti* (شاهه) ، پهلوی *suft* ، پارسی باستان - *ṣuṣti* (شاهه) ، سفتی

siwd ، سریکلی *sewd* ، سنگلیچی *siwd* ، آلبانی *sup* «اشق» ۷۳۹ ، *ruk* : گریمن ۹۴ .

۳ - *ruk* : سفتن ، در بیت ذیل بهر دو معنی آمده :

سفته (تیر، سنان سرتیز) بر سفت شیر و گوروشنت سفت و از هر دو سفت بیرون جست .

نظامی گنجوی «هفت پیکر چاه ارمغان» ۷۱ .

۴ - در زبان کنونی نیز *seft* گویند *ruk* : سفته .

۵ - از : سفت (سفتن) + (گر) پسوند شغل و مبالغه . ۶ - پهلوی *sūftan* .

کردی *sonṭin* (سوراخ کردن) ، *qs* : فارسی «سب» «اشق» ۷۴۰ . وجه اشتقاق کلمه را (از اوستا) که هرن در اشق نقل کرده هوشمان مردود میداند «هوشمان» ۷۴۰ .

۷ - هر شام تا صبح بالماس طبع تیز این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام .

«کمال اسمعیل اسفهان»

۸ - *mr̥b* آن سفته «تفس» . ۹ - *mr̥b* آن سفتج (جمع سفتج) :

تروپک تو له مایه نه نیز هیچ سفته .

جلاب بخاری «لفت فرس» ۴۸۵ .

۱۱ - *ruk* : سفت .

سفته ۶ = بکسراول وفتح نانی وسکون دال ابجد، بمعنی سید است که زمین باشد و بر بی ارض گویند - و نام فرشته‌ای هم هست که موکل زمین است - و نام ماه دوازدهم - و نام روز پنجم باشد از-الها و ماههای شمسی؛ و درین روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعده کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و نام روز موافق آید آن روز را عید باید کرد ، و درین روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند - و سیند را نیز گویند و آن نخمی باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند .

سفر ۷ = بنم اول و نانی وسکون رای قرشت (۱)، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ باشد ؛ و بفتح نانی هم گفته‌اند و صاحب مویذالفضلا میگویند که این لغت سفر باغین نقطه‌دار تصحیف خوانی شده است .

سفر خشک = بکسر ناک و ضم خای نقطه‌دار ، کنایه از سفر بی نفع و بیفایده باشد .
سفر خشک رنگ = بفتح رای قرشت و سکون ون و کاف فارسی ، بمعنی سفر خشک است که کنایه از سفر بی نفع و سفر بی فایده باشد .
سفر گردن = معروفست ۱۰ - و کنایه

چیز که سر آرا نیز کرده باشند هم هست ؛ و باین معنی بنم اول هم آمده است - و سخن تزه و نو را هم میگویند - و شخصی که موضعی و جایی ازو گرفته باشند و جایگاه دیگر باوداده باشند - و بکسر اول ، هر چیز غلیظ و سطر و بسته و سخت و محکم و مضبوط را گویند عموماً ۹ - و جامهٔ هنگفت و گنده و سطر را خصوصاً .

سفته گوش = گوش سوراخ کرده را گویند - و شخصی را نیز گویند که گوش او سوراخ باشد - و کنایه از فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع - و غلام هم هست ۴ .

سفتین ۴ = بکسر اول و فوقایی بروزن مسکین ، نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخویان .

سفجه = بفتح اول و سکون نانی و جیم فلرسی ، بمعنی کالک است که خربرزهٔ خام و نارسیده باشد ؛ و باجیم ابجد نیز گفته‌اند ۴ - و بمعنی شراب جوشانیده که آرا بر بی مثلث گویند هم آمده است .

سفجه = بروزن کفجه ، بمعنی سفج است که خربرزهٔ نارسیده و شراب مثلث باشد ۵ .

(۱) چک : و سکون را .

۱ - رک : سفت . ۴ - روز و شب سالکان راه تواند سفته گوشان بارگاه تواند .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۸۸» .

۴ - در حدود العالم و معجم البلدان بیامده ، ظ . مصحف «سفتین» (م. ۵) .

۴ - رک : سفجه :

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج بلبل وصلصل رامشگر و بردست (آبست) دهخدا) حسیر .
بوالمثل بخاری . «لغت فرس ۶۲» .

۵ - سر بی سجود سفجه است ، و کف بی جود کفجه . عبداللہ آصاری «رشیدی» .

۶ - مصحف «سفتد» رک : سیند ، اسپند ، اسپندارمذ . ۷ - مصحف

«سفر» (م. ۵) .

۸ - رک : سفر خشک و رنگ . ۹ - رک : سفر خشک .

۱۰ - یعنی از سفر خود بمحل دیگر رفتن ، مسافرت کردن .

نقیض سیاه باشد و بمری ایض خوانند - و کتابیه از ظاهر و نمایان هم هست چه هر گاه گویند «سفید شد» مراد آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید و «سفید شد» یعنی پیدا شد .

سفید اسفند = بکسر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد ، خردل سفید را گویند، و آن نوعی از تخم سپندان باشد .

سفید پیری = بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده ، فصل خریف را گویند که موسم پاییز و برگه ریزان باشد .

سفید تالك ۶ = بمعنی سپیدتالك است، و آن نباتی باشد که خسرو دارو گویندش و بامیوه آن پوست را دباغت دهند. و بمری کرمة البیضا خوانند .

سفید خار = بروزن و معنی سپیدخار است که آنرا بمری شوكة البیضا خوانند - و درختی هم هست خار دار که آنرا خضغه گویند و بمری عوسج خوانند .

سفید شدن = کتابیه از ظاهر شدن و آشکار گشتن باشد ۷ .

سفید کاسه = کتابیه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خیس و دون همت باشد .

از خالی کردن و تمام کردن هم هست .
سفرنگ ۱ = بفتح اول بروزن خرچنگه ، بمعنی تفسیر باشد یعنی «مانی و شرحی که بر کلام خدا نویسند .

سفرود ۲ = با واو مجهول بر وزن مقصود ، مرغ سنگ خواره را گویند و بمری قفا خوانند .*

سفرة فصاحت = کتابیه از زبان فصیح باشد - و تصنیفات و تألیفات را نیز گویند .

سفسار ۳ = بکسر اول ، بروزن و معنی سمسار است که دلال باشد .

سفلی = بضم اول بر وزن قفلی ، دیکه آهنی را گویند که سرش کشاده بود - و در عربی بمعنی پستی است که در مقابل بلندی باشد .

سفندارمذ ۴ = بکسر اول ، مخفف اسفندار مذ است که ماه دوازدهم از سالها - و روز پنجم از ماههای شمس باشد . و در این روز فارسیان بنا بر قاعده کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد، عید کنند - و بمعنی زمین هم آمده است - و نام فرشته ای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار متعلق بدوست . و در این روز درخت نشانند و نویوشیدن را خوب میدانند .

سفید ۵ = بروزن و معنی سپید است که

۱ - بر ساخته داسیر ۱ ص ۴۷ «فرهنگ دساتیر ۲۵۲» . ۲ - رك : اسفرود .

۳ = سپار (ه.م.) (ع) «سمسار ، بالكسر میانجی میان بایع و مشتری . سمسار جمع» .

«منتهی الارب» . ۴ - رك : اسفندارمذ . ۵ - رك : سفید .

۶ - رك : سفید تالك . ۷ - رك : سفید .

* سفره - بضم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) ، گنابادی sofa «گنابادی» کیلکی ، sufra ؛ پارچه گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی بهند ، دستار خوان ؛ «فی الجمله خانه او را (مالدار بخپل را) کسی ندیددی در کشاده و سفره او را سر» «گلبستان ۱۰۹» .

بیان شانزدهم

درسین بی نقطه با قاف مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت



سقاقلوس ۱ -

بفتح اول و ثانی (۱)
بalf کشیده و ضم قاف
ولام بواورسیده و بسین
بی نقطه زده، بلفت یونانی
بمعنی موت و عنو و بطلان
حس باشد .

سقراط ۲ -

بضم اول و سکون طای
حطی بروزن جفرات،
یونانی نام حکیمی
است مشهور. گویند در
زمان اسکندر بود .

سقراطیون - بفتح اول و سکون ثانی
و ناکت بalf کشیده و کس طای حطی و نحتانی
بواورسیده و بنون زده ، نوعی از کماة باشد
و آنرا بمری قبیل و بشیرازی کبداد خوانند. برکه
آن بیرکه سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به
جل الفار ماند .

سقراق ۳ - بفتح اول بروزن چقماق ،
بمعنی سقراق است که کاسه و کوزه لوله دار باشد.
گویند ترکی است .

سقراط هنگامیکه جام شوکران می نوشد . انزل . داوید .

سقرلات ۵ - بفتح اول و کس ثانی ،
معروف است، و آن جامه ای باشد پشمین که در
ملك فرنگه می بافند و در ملك روم هم بافته
میشود ؛ و باطای حطی هم آمده است .

سقرینوس ۶ - بفتح اول و سکون ثانی
و ناکت بتحتانی رسیده و نون بواورسیده و بسین
بی نقطه زده ، بلفت یونانی عقب را گویند
که کزدم باشد، و بعضی گویند حیوانی است
دریایی .

(۱) چك : و دوم .

۱ - مصحف «سقاقلوس»، یونانی Sphakelos = (فر) sphacèle . رك : سقاقلوس .

۲ - یونانی Sokrates متولد در آتن (۴۷۰ یا ۴۶۸ ق.م.) . وی در سال (۴۰۰ یا ۳۹۹ ق.م.) از طرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و در گذشت . وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است و در حکمت ، برخلاف پیشینیان بشر را موضوع تدقیق و مورد توجه قرار داد .
۳ - ارسطو استاد و مصاحب اسکندر بوده سقراط که استاد افلاطون و افلاطون استاد ارسطوست .
۴ - سقراق (س.م.) .
۵ - رك : سقلات ، سقلاطون .
۶ - مصحف « سقرینوس » از یونانی Skorprios (فراسوی و انگلیسی scorpion) (عقرب) .

لاجورد است که آسمان باشد.
سقف مینا - کتابه از آسمان است -
 و درختان بزرگ و سایه‌دار را نیز گویند.
سقف نیم خانه - کتابه از آسمان
 است - و گنبد را نیز گویند.
سقلاب ^۴ - بفتح اول و لام الف بروزن
 مهتاب ، نام ولایتی است از روم ؛ و باین معنی
 بیجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده
 است - و سگ آبی را نیز گویند که سیاه‌رنگ
 باشد ^۶ .
سقلات ^۷ - بتشدید لام ، بمعنی سقرات
 است ، و آن پارچه ای باشد معروف که از پشم
 بافند ؛ و بحذف تشدید و طای حطی هم بنظر آمده
 است که سقلاط باشد .*

سقمین ^۱ - با سین بی نقطه بروزن فروین ،
 نام ولایتی است غیر معلوم .
سقط ^۲ - بفتح اول و ثانی ، بروزن و معنی
 غلط و خطا باشد - و فضله هر حیوانی را نیز
 گویند خواه بکار آید و خواه نیاید - و عربان
 رخت و کالای بد و زبون و کار زشت رامیگویند .
سقف ^۳ - بضم اول و ثانی و سکون فا ،
 مخفف اسقف است که قاضی ترسیان و حاکم
 و مهر ایشان باشد - و زاهدی را نیز گویند که
 خود را بیعت ریاضت نفس بزنجیر آویزد .
سقف لاجورد - کتابه از آسمان
 است .
سقف محنت زای - بمعنی سقف

۱ - صاحب رشیدی مینویسد که سقمین بفتح اول و کسر دوم ولایتی است از ترکستان
 و بعضی سقمین (م.ه) خوانده‌اند بسکون فا و نای فرشت . نظامی گوید:
 طرفداران ز سقمین تا سمرقند
 بنوبتگاه در گاهش کمر بندند .
 «چک ص ۴۲۹ ح» ، و رک : گنجینه ۸۸۸ .

بقول ابوالفدا این شهر در کنار Dnieper (طنابرس Tnabers) واقع بوده «لکلرک
 ۱ ص ۲۶۴» . ۲ - (عر) «سقط بالفتح ، برف و شبثم که برف ماند - ناکس و فرومایه»
 «منتهی الارب» سقط، مثلثه ، بجه نامم افتاده - آتش که برجهد از چقماق و درنگیرد - تمامی
 رنگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد و جای آن «منتهی الارب» سقط بالکسر ، گوشه
 و ناحیه - دامن خیمه - بال شتر مرغ یا عام است - گوشه‌ای از ابر که بر زمین افتاده نماید «منتهی
 الارب» سقط بالتحریک ، هیچکاره از هر چیز - آنچه دروی حیز نبود ، اسقاط جمع - فضیحت
 و رسوایی - خطا - متاع بیره - سهو غلط در بیشترن و در سخن و در حساب - مردم ضعیف
 و فرومایه یا فروتنی نمابنده «منتهی الارب» . ۳ - (عر) سقف بضم اول و سقف بضمین و تشدید
 آخر بمعنی اسقف آمده «منتهی الارب» .

۴ = سقلب = سقلب ، اختصاً بمعنی Slave است «دزی ج ص ۶۶۳» = سقلاب
 «حدود العالم ۱۰۶» و اسلاو ، بمجموعه اقوامی که در اروپا از سرحدات ویسی Vénétie تا اورال
 Oural و بخشی بزرگ از آسیای مرکزی و جنوبی پخش شده‌اند ، اطلاق میشود . از نظر نژاد ، قوم اسلاوهند
 اروپایی است . ۵ - «سخن اندر ناحیه سقلاب ، ناحیتی است مشرق وی بلغار اندرون است
 و بعضی از روس و جنوب وی بعضی از دریای کرزست و بعضی از روم و مغرب وی و شمال وی همه
 بیابانهای ویرانی شمالی است...» «حدود العالم ۱۰۶-۱۰۷» . ۶ = سکه لاب (م.ه) = سکه لاد (م.ه) .

۷ - رک : سقلاطون ، سقرات .

* سقلاط - رک : سقلات ، سقلاطون .

بلنت یونانی دوا بی است که آنرا محمود میگویند،
و آن عصاره ای باشد بغایت تلخ و مهل سفرابود .
سقن = بروزن چمن ، دوشاب آتش ندیده
خرما را گویند، و آنرا سیلان هم میگویند و بر بی
دیس خوانند بکسر دال بی نقطه .

سقتس ۶ = بفتح اول و ثانی و سکون
تاک و ضم قاف دیگر وسین بی نقطه ساکن، بمعنی
سقتور است، و آن جانوری باشد مانند سوسمار،
هم در آب و هم در خشکی زندگی تواند کرد
و آنرا از کنار دریا ییل آوردند . گویند این لفت
رومی است .

سقتور ۷ = بلنت رومی جانوری است
شبه بسوسمار . گویند کرده است و در وقت کزیدن



اگر عضو خود

را شخصی بآب

رسانید و زود

بآب در آمد

بهرت و الا او می شاند و در بول خود می غلطد
آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت
و در آب در آمد سقتور می میرد (۱) و بیشتر از کنار
رود ییل آوردند ۸ .

سقلاطون ۱ = بروزن افلاطون، بمعنی
سقرات است - و جامه نخجوا ایرا نیز گویند ،
و بمعنی گویند نام شهر است که سقرات منسوب
بآن شهر است - و بمعنی رنگه و لون هم آمده
است ، و بمعنی گویند رنگه کبود است چه
سقلاطون در اصل سقلاط کون بوده است و کاف
بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده، و در قدیم
رنگه سقرات منحصر در کبود بوده است .

سقلاطین ۲ = بروزن پشماکین، بمعنی
سقرات است - و جامه نخجوا ایرا نیز گویند .

سقلیس ۳ = بر وزن تقدیس ، بلنت
رومی نام شهر است آباد کرده ذوالقرنین ؛ و باین
معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که
سقلیس باشد .

سقلینون ۴ = با یون بروزن اکتیمون ،



یونانی اسقلینس است که
بیخ کبر رومی باشد و آنرا
زنگی دار و گویند و
جرمی حیثه الطحال
خوانند .

سقمونیا ۵ =

سقمونیا

با میم بر وزن افلونیا،

(۱) چش : می ریزد .

۱ = سقلاط ، سقلاطون (بکسر اول) ، سقلاطون (بکسر اول و فتح دوم) ، سقلاطونی
(بکسر اول) نوعی پارچه ابریشمی زر دوزی شده ، که آنرا در بغداد می یافتند و شهرت بسیار
داشته . در قرون وسطی این کلمه در تمام اروپا معمول بوده: آلمانی *ciclat* ، اسپانیایی *ciclaton* ،
فرانسوی و انگلیسی *siglaton* ، فلامانی *cinglatoen* «دزی ج اس ۶۶۳ ص ۲۰» و رک: سقلاطین .
مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند :

کوبی علمی از سقلاطون سپید است از باد جهنده متحرک شده نهار . «منوچهری دامغانی ص ۳۷» .

۲ - رک : سقلاطون . ۳ - مقلوب «سقلیس» (م.ه) .

۴ - رک : اسقلینس (کیاه) . • یونانی *Skamonia* و *Skammônia* .

لاینی *Scammônia* = انگلیسی *scamony* «فرهنگه لائینی کاسل» ، فرانسوی *scammonée*
«لک ص ۲۵۶» . ۶ - مصحف «سقیس» ، یونانی *Skighkos* «اشتینگاس» . رک: اسقنتور ،

سقتور . ۷ - رک : سقتس ، اسقنتور = (فر) *scinque* «لک ص ۲ ص ۲۶۱» .

۸ = رنگه ماهی ، نهنگه دشتی ، ورل ماهی «لنت نامه : اسقنتور» .

بروزن خلاصه ، بمعنی سکاسته است که خاریشت تیرانداز باشد .

سکاشته ۸ = بروزن گذاشته ، بمعنی سکاسه است که خاریشت کلان تیرانداز باشد .

سکاشه ۸ = با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی سکاسه است که خاریشت کلان تیرانداز باشد .

سکافره ۹ = بنم اول و ثانی بالف کشیده و بقا زده و فتح رای فرشت ، زخمه سازدها را گویند و بربری مضراب خوانند، و آن در قانون و رباب استخوانی است که بردست گیرند و درعود و طنبور ناخن دست باشد.

سکافه ۱۰ = بنم اول و فتح آخر که فه باشد بمعنی سکافره است که مضراب سازدها باشد .

سکال ۱۱ = بکسر اول بر وزن نهال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و بمعنی خواهنده و طلب کننده و گونده هم آمده است ۱۲ - و امر بدین معنی نیز هست یعنی بگو و بخواه و بطلب - و بمعنی گفتگو هم گفته اند .

سکالش ۱۲ = بکسر اول بروزن سفارش، بمعنی فکر و اندیشه باشد - و بمعنی متفکر

و فتح جیم فلزی ، بمعنی سخن ناخوش و سینه‌دهنده و ستیزه کننده باشد - و کابوس و عبدالجنه را نیز گویند، و آن سنگینی است که در خواب بر مردم افتد - و خاریشت تیرانداز را هم میگویند ۱ .

سکاد ۲ = بفتح اول بروزن سواد، سرکوه - و فرق سر آدمی را گویند .

سکار ۲ = بکسر اول بر وزن شکار ، بمعنی زغال وانگشت باشد ۴ - وانگشت افروخته را نیز گویند - و نوعی از طعام هم هست؛ و بفتح اول و ضم اول هم آمده است .

سکار آهنج ۵ = بنم اول و سکون رابع و همزه مدوده و های مفتوح بنون و جیم زده ، آهنی باشد سر کج که بدان گوشت از دیگه و نان از تنور برآرد .

سکارو ۶ = بنم اول و رابع بر او کشیده، نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بیزد - و بمعنی چنگالی و مالیده هم آمده است .

سکاسته = بنم اول و سکون سین بی نقطه بر وزن گذاخته ، بمعنی زکاسه ۷ است، و آن خاریشتی باشد که خارهای خود را مانند تیراندازد و او را بربری مدلاج گویند .

سکاسه ۸ = بنم اول و فتح سین آخر

۱ - ورك : «ركاشه» (م.ه.) ، چکاسه ، سکاسه ، سکاسته (۱) .

۲ - مبدل «چکاد» (م.ه.) . ۳ - هرن آنرا از ریشه [skarana.garemô] اوستایی بمعنی زغال سوخت دانسته «اسشق ۷۴۲» ولی «وشمان» و «وشمان ۷۴۲» این وجه اشتقاق رامشکوک میداد ؛ افغانی skôr (زغال) «اسشق ۷۴۲» رک: سکارو .

۴ - بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم سکار آن بجهنم همی خورد چون ظلم .

سوزنی سمرقندی . «رشیدی» .

۵ - از : سکار (سکارو) (م.ه.) + آهنج (= آهنگه) .

۶ - سکاروا «رشیدی» = سکالیو «رشیدی» = سکالو (م.ه.) .

۷ - مصحف «زکاسه» (م.ه.) ورك : سکاچه ، سکاسه ، سکاسته ، سکاسه .

۸ - ورك : سکاسته . ۹ - مصحف «شکانه» (م.ه.) «رشیدی» ورك : سکافه .

۱۰ - ورك : شکافه ، سکافره . ۱۱ - ورك : سکال . ۱۲ - در نر کب آید

همچون: بد سکال (بدسکالنده) رک: سکالیدن . ۱۳ = سکالش (م.ه.) اسم مصدر از «سکالیدن» .

کنند و هروقت که خواهند صرف کنند، وجه
نمبشاش سرکه باست چه سکه بمضی سرکه وبا
آش را گویند .

سکبه - بفتح اول و ثالث و سکون
ثانی ، نومی از طعام است ۷ - و روغن با کثک
آمیخته رابیز گویند .

سکینه ۸ - با بای ابجد بروزن پشمینه ،
گیاهی باشد دوایی و معرب آن سکینج است ،
و بعضی گویند صمغ بیانی است و این اصح است
و بهترین وی آنست که بیرون آن سفیدی
و درویش برخی مایل باشد ؛ و باین صنی بجای
بای ابجد واو هم آمده است که سکونه باشد
چه در فارسی با و واو هم تبدیل می یابند و بهری
صفین خوانند و بعضی گویند صفین معرب
سکینه است .

سکج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون
جیم ، مویز را گویند ۹ - و آن انگوری باشد
که در آفتاب یا سایه خشک سازند .

سکر فنده ۱۰ - با فا بروزن شکر خنده ،
اسب و آستر سکندری خور را گویند یعنی بسر
در آینه .

سکر فیدن ۱۱ - با فا بر وزن فهمیدن ،
بسر در آمدن و سکندری خوردن ستور را
گویند .

سکرکه - بضم اول و ثانی و سکون

و اندیشه مند بودن - و خواستن - و کار سازی
کردن هم هست ؛ و با کاف فارسی هم آمده
است .

سکالو ۱ - بضم اول و رابع یواو کشیده
بمعنی سکارو باشد یعنی آنچه بر روی زغال
افروخته و اخگر آتش پخته باشند از نان و گوشت
و غیره ؛ و سکالیو هم گفته اند که بعد از لام یای
حلی باشد .

سکاله ۲ - بضم اول بر وزن نخاله ،
فضله سکه را گویند .

سکالیدن ۳ - بکسر اول بر وزن
خراشیدن ، بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو کردن
باشد ؛ و با کاف فارسی هم درست است و بمعنی
گفتن و نوشتن - و خواستن هم آمده است .

سکالیده ۴ - بر وزن خراشیده ،
بمعنی فکر و اندیشه و گفتگو کرده باشد .

سکاهن - بکسر اول و فتح ها و سکون
نون ، رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن
ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ
کنند و بیشتر کشفدوزان بجهت چرم رنگ کردن
سازند .

سکبا ۶ - بکسر اول و بای ابجد بالف
کشیده ، نام آشی است که از سرکه و گوشت
و بلغور و میوه خشک پزند، و آن چنان است که
کنند را بلغور کنند و در سرکه بخیانند و خشک

۱ - سکارو (م.ه) = سکالیو (م.ه) = سکالیو (م.ه) . ۲ - رک : سکاله .

۳ - رک : سکالیدن . ۴ - اسم مفعول از سکالیدن (سکالیدن) .

۵ - و آنکه پیش راج رحبانی کرد باید سکاهن افشانی .

۶ - از : سک (سرکه) + با (با) (م.ه) . ۷ - سکبا (م.ه) .

۸ - سکونه (م.ه) = صفین (معرب) = صفین (م.ه) = Sagapenon

« اشتینگاس : صفین » - لایینی Sagapenum « لك ۲ ص ۲۶۹ » .

۹ - همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سکج زیری خشک .

لیبی . « لغت فرس ۷۲ » .

۱۰ - اسم فاعل از «سکر فیدن» (م.ه) و رک : سکر فنده . ۱۱ - رک : شکر فیدن .

سككى = بزم هر دو سين و سكون ناي و رابع بتحانی كشيده ، زحمتی باشد كه آدمی را در غایت ضعف پيدا ميشود، و آن طيش دلی است كه باندك جنبشی و حر كتی بهم رسد .

سكسنويه ۹ = بفتح اول و سكون ناي وسين بی نقطه مفتوح بنون زده وبای انجد بواو رسیده و فتح تحنای ، لغتی است رومی و آن دواپی باشد كه بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است كه تخم پنج انگشت باشد .

سكنج = بزم اول و ناي و سكون بون و جیم ، گندگی دهن و بوی دهان را گویند و بربری بخوانند - و شخصی را نیز گفته اند كه بوی دهان داشته باشد ۹۰ - و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و با اول مكسور، بمعنی سرفه كردن و آواز بگلو در آوردن باشد - و بمعنی تراش هم هست كه از تراشیدن باشد - و گردیدن را نیز گویند كه از گردگی باشد - و بفتح اول و بون و سكون ناي و جیم ، سنگی باشد سیاه و سبك و بوی قیر كند و آنرا از شام آوردند از وادئی كه آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند . *

سكنجد ۱۱ = بكر اول و ضم و فتح

رای فرشت و فتح كاف ، شرابی را گویند كه از ارزن سازند ۱ .

سكره ۲ = بزم اول و تخفیف كاف بر وزن سرفه ، كاسه ای را گویند كه از گل ساخته باشد ؛ و با تشدید كاف هم گفته اند ؛ و بزم اول و فتح ناي و نالك مشدد هم آمده است ۳ .

سكز = بفتح اول و كسر ناي و سكون زای نقطه دار ، صفی است كه آنرا بربری مصطكى خوانند ۴ - و با تشدید ناي در بر كی عدد هشت را گویند .

سكزه ۵ = بكر اول و ناي و فتح زای هوز ، بمعنی ستیزه است كه جنگ و خصومت و لجاجت باشد .

سكستن ۶ = بزم اول و ناي و وسكون سين بی نقطه و فتح فوقانی و بون ساكن ، بمعنی كیختن و كنده شدن و پاره كشتن باشد .

سكك = بزم هر دو سين و سكون هر دو كاف ، زمین ناهموار و درشت را گویند - و اسبی كه راه نداشته باشد و قطره رود ۷ - و نام درخت تاغ هم هست كه چوب آنرا سوزند و آتش آن بسیار بماند - و بمعنی آواز پای هم آمده است ۸ .

۱ - «ظاهرا عربی باشد زیرا كه در قاموس آورده» «رشیدی» . «سكر كه نوعی از شراب مرغچه را كه از ارزن گیرند . لغت حبشی است ، معرب آن سقر قع» «منتهی الارب» .

۲ = سكوره = «اسكره» (ه.م) = اسكرجه = سكرجه . در كتب طبیبی بیاله است كه مقدار معین میگردد «رشیدی» . معرب آن «سكرجه» «نفس» .

۳ - زقشبند ضمیر زومایه می باید خم و سكره رنگ مصوران بهار .

اثر اخميكی «رشیدی» .

۶ = سگستن ، مقولوب «گستن» .

وزلاغری كه بود نه سكك نه راهوار .

انوری ایبوردی «سروری» «رشیدی» .

۸ - اسم صوت . ۹ - معرب آن سجنبویه «لك ۲ ص ۲۷۲» .

كوزه بگذشته بر دهان سکنج .

۴ = سقر . ۵ - رك : سكره .

۷ - اسبی چنانكه دانی زیر از میان عزیز

۱۱ - رك : سکنجین .

* سکنجین - رك : سکنکین .

سکنجین ۶ = باکاف فارسی ، بروزن و معنی = سکنجین است، و آن مرکبی است که از سرکه و عسل یزید بجهت دفع صفرا و بلغم، چمک بمعنی سرکه وانگین عسل را گویند، و سکنجین معرب آنست .

سکنه = بکسر اول و فتح ثانی و بون، مخفف اسکنه است، و آن افزاری باشد درود گران را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند و آنرا برمی بیرم خوانند ۷ .

سکنه کانون = کنایه از اخگر آتش وانگشت وزغال باشد .

سکوا = بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو ، چیزی باشد چهار شاخه و پنج شاخه با دام کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را بآن بیاد دهند تا از کاه جدا شود و آنرا در خراسان چارشاخ گویند و در جاهای دیگر چک و بواشه و برمی منبری خوانند - و ضم اول و ثانی و واو مجهول ، بمعنی تختگاه است ، و آن بلندیمی باشد که در دو طرف در کوچه و میان بانها و بای درختهای بزرگ سایه دار - سازند ۸ ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

سکوا ۹ = بکسر اول ، بروزن و معنی سکبا است ، و آن آشی باشد که از گوشت و بلغور و سرکه یزید .

ثانی هردو آمده است ، مضارع سکنجیدن باشد یعنی بترشد - و بگرد - و سرفه کند ؛ و بکسر اول و ثانی هم گفته اند .

سکنجی ۱ = بکسر اول و ثانی ، یعنی بتراشی - و بگری - و سرفه کنی - و آواز در کلواندازی ؛ و باین معانی بفتح اول و ثانی هم گفته اند .

سکنجیدن = بکسر اول و ثانی ، مصدر سکنج است که بمعنی سرفه کردن - و تراشیدن ۲ - و گردن - و آواز بگلو کردن باشد ؛ و با ثانی مفتوح هم درست است .

سکنجیده ۲ = بروزن ستم دیده ، بمعنی تراشیده - و گزیده - و سرفه کرده - و آواز بگلو در آورده باشد .

سکند = بروزن فکند ، بمعنی جماع و مباشرت باشد .

سکندر ۳ = مخفف اسکندر است و آن نام پادشاهی است مشهور و معروف از روم و ارسطو وزیر او بود و بنی او را ذوالقرنین میدانند اما ذوالقرنین اکبر که خضر علیه السلام در زمان او بود فریدون ترا میگویند - و بمعنی سرنگون هم هست - و اسبی که بر درآید گویند « سکندر خورد » ۵ - و نام یکی از بازیهاست ، و آن چنان باشد که هردو کف دست خود را بر زمین گذارد و هردو پای خود را در هوا کرده راه رود .

۱ - رك : سکنجیدن . ۲ - و خراشیدن :

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی .

ناصر خسرو بلخی، «رشیدی» و «ورك» لغت فرس ۶۹ .

۳ - اسم مفعول از «سکنجیدن» . ۴ - رك : اسکندر .

۵ - سکندر خورد اسب عمر دارا . محمد عصار «رشیدی» . ۶ - از : سک (سرکه) + انگین، رك : سرکنجین ، سکنجین ، اسکنجین « مؤید الفصلاء » ، سرکه انگین « مؤید الفصلاء » = oxymel . ۷ - که شکستی چو چوب را سکنه . سنایی غزوی «رشیدی» - خاریشت، نشی «لغت فرس ۵۰۶ و ۱۳۷» رك : سگرته .

۸ = سکوی (م.م.) ۹ = سکبا (م.م.) .

است - و در عربی نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد ۶ - و آهنی را نیز گویند که نقش زر رایج را بر آن کنده باشند - و آهنی که زمین را بدان شیار کنند - و کوچه و بازار ۷ - و درختان خرما که صف زده باشند - و کنایه از صورت و رخساری که خط بر آورده باشد - و هر چیزی که خوب بنظر در آید .

سکی و غلا ۸ - بفتح اول و رای قرشت ، بر وزن و معنی سقی و غلا است ، و آن آنتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بمری کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا ، و آن دوابی است که بسفایج گویندش و بسفایج معرب بس پایک است . اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را بینند .

سکیز ۹ - بکسر اول بر وزن ستیز ، بمعنی برجستن - و آلیز زدن و جفته انداختن ستور باشد - و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده - و امر بدین معنی هم آمده است .

سکیزان ۹ - بکسر اول و رای نقطه دار بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی جست و خیز کنان باشد .

سکیزد ۹ - بر وزن ستیزد ، مضارع

سکوبا ۱ - بنم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، نام عابدی است نصاری که دبری ساخته بود و بنام او مشهور شد . گویند عیسی ؛ بدبر او رفت و اراکبا با آسمان سمود کرد ؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است که سکوبا باشد .

سکوره ۲ - بنم اول و ثانی و فتح رای قرشت ، بمعنی سکره است که کاسه گلی باشد .

سکوهنج ۳ - بنم اول و ثانی و واو و جهول و فتح ها و سکون لون و جیم ، خارخک را گویند ، و آن خاری باشد سه گوشه .

سکوی ۴ - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد ، بمعنی سکو است که بلندی در خاله و باغ و پابهایی درخت و امثال آن باشد .

سکوینه ۵ - بفتح اول و کسر ناک ، بروزن و معنی سکینه است ، و آن صمغ نباتی باشد دوابی شبیه بخیار زه و بهت بن وی آست که بروش سفید و دروش سرخی مایل باشد .

سکه ۶ - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد - سوسیرت و ناموس را نیز گویند - و بمعنی لباس هم آمده

۱ - لغت ایرانی شده از Episcopos یونانی (مدبر ، ملاحظه ، بعدها مقامی برای روحانیان مسیحی) = اسقف (ع) (م.ه) :

بمبود نماید که ترسا ششم

که (گر) از بهر مریم سکوبا ششم .

« شاهنامه » بیخ ج ۹ ص ۲۸۶۶ « رک : مزدیسنا ۳۷۹ .

چه فرمائی که از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکوبا ؟ « خاقانی شروانی ۲۱۰ .

۲ = سکره (م.ه) . ۴ رک : شکوهنج . ۴ = سکوا (م.ه) . ۵ = سکینه (م.ه) .

۶ - نیید تلخچه انگوری و چه مویزی (میویزی . دهخدا) .

سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه ، « منوچهری دامغانی ۱۸۰ » .

۷ - من و لیدو بخاله درون سماع و رباب خود بر در و بسیار گوی در سکه .

« منوچهری دامغانی ۱۸۰ » .

۸ = سقی و غلا (م.ه) : از : سریانی sagi از ریشه sga (بسیار ، زیاده ، بزرگه) .

regla + (= رجل عربی ، پا) رک : فرهنگ سریانی انگلیسی تألیف Payne Smith

و دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین تألیف القس یعقوب اوجین منا الکلدانی چاپ مومل ۱۹۰۰ = کثیر

الارجل (ع) = بسفایج = Polypode (فر) « لك ۲ ص ۲۷۲ » . ۹ - رک : سکیزیدن .

<p>باشد ۴ .</p> <p>سگیزیدن - بروزن ستیزیدن ، بمعنی جست و خیز کردن - وجفته و آلیز اداختن ستو باشد ۵ .</p> <p>سگیله ۶ - با تحنای مجهول بر وزن جمیله ، بمعنی جستن گلو باشد و بمری فواق گویندش .</p>	<p>سگیزیدن است بمعنی جست و خیز کند و آلیز ادازد .</p> <p>سگیزنده ۱ - بروزن ستیزنده ، بمعنی اسب و استر جهنده و لگد اندازه باشد .</p> <p>سگیزه ۲ - بروزن ستیزه ، بمعنی جست و خیز و لگد اداختن ستور باشد ۴ - و بمعنی ستیزه هم آمده است که جنگ و خصومت و لجاجت</p>
--	--

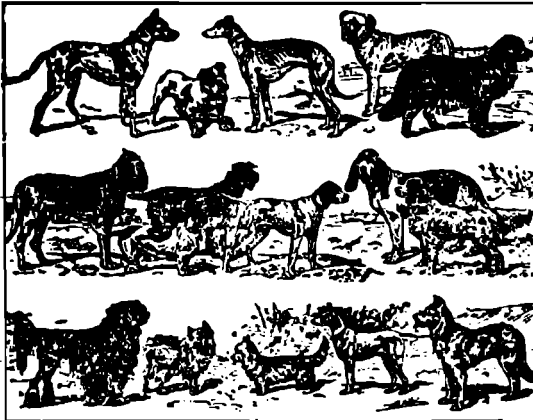
بیان هیجدهم (۱)

در سنین بی نقطه با کاف فارسی مشتمل برسی و چهار لغت و کنایت

<p>شادی و غم .</p> <p>سگایی - بر روز خرابی ، مخفف سکه</p>	<p>* سگ ابلق - بکسر نای ، کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز یا یک و بد یا</p>
--	---

(۱) چک : هزدهم .

- ۱ - اسم فاعل از «سگیزیدن» . ۴ - از: سگیز + (پسوند حاصل مصدر نظیر: خنده، گریه) .
 - ۲ - خر سگیزه میکند در مرغزار. مولوی. «رشیدی» . ۴ - بمعنی اخیر مصحف «ستیزه» .
 - ۵ - بدشت نبرد آن هزبر دلیر سگیزد چو کور و ستیهد چو شیر .
 - دقیقی طوسی. «رشیدی» . ۶ - فس: سگکه .
- * **سک** - بفتح اول ، پهلوی sak (لغت جنوب غربی) ، پارسی باستان - saka ۵ =
- ایرانی باستان - spaka ۵ (هرودتس (۱۱۰.۱) spáxa رادربان مادی بمعنی (سکه) آورده)



آرزیایی - sua - ka -
 سانسکریت - svan «نیبرک»
 ۱۹۹ «ولیز در پهلوی sag»
 ارمنی - shun ، کردی seh
 (se) (سکه) ، جمع sãn ،
 اسپانیایی - seiãn ، افغانی - spai ، کاشانی
 sipá ، تالشی - espá ، esbá
 «استق» ۷۷۴۳. ورك : هوشمان
 ۷۴۳ : کیلی saeg * ك .
 ۲۸۷ «سنائی - äspä ،
 سنسکریتی - äsbä) aesbé ،
 سرخه بی - esbá ، لاسکردی
 aesbäe ، شه میرزادی saeg

انواع سکه

چاریا از پستانداران گوشت خوار که غالباً اهلی میشود و دارای انواع بسیارست، کلب (عرب).
 رك : سکه در: قاب ۱ص ۲۰۶ پیوسته .

سگان آرز - بکسر نون و همزه بالف کشیده و برای نقطه‌دار زده ، کنایه از طالبان دنیا و اهل حرص باشد .

سگ انگور ۸ - دارویی است که آنرا بتازی عنب‌الثلج گویند .

سگانه - بکسر اول بروزن میانه ، نام قریه ایست از قرای غزین نزدیک بمش که آنها از قرای غزین است .

سگاوند - بفتح اول بر وزن زراوند ، نام کوهی است نزدیک سیستان و مغرب آن سجاوند است ؛ و باشین قطعه‌دار نیز بنظر آمده است ۹ .

سگ پستان ۱۰ - بفتح اول و کسر بای فارسی ، معروف است ، و آن دارویی باشد که آنرا سیستان گویند که انگور دشتی باشد .

سگ پوی - با بای فارسی بر وزن بد خوی ، آواز پای را گویند بوقت آمدن

آبی است ، و آن حیوانی باشد که آتش بچکان و جندی دستر ازو بهم میرسد و او را بتازی فضاخ خوانند .

سگال ۱ - بکسر اول بروزن خیال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و سخن و گفتگو را نیز گفته اند چه بسگال بد کورا گویند ۲ - و دشمنی و خصومت را نیز گویند - و بمعنی خواننده و گوینده هم آمده است .

سگالش ۲ - با لام بر وزن سفارش ، بمعنی دشمنی و خصومت کردن - و فکر و اندیشه نمودن - و سخن بد گفتن باشد .

سگاله ۳ - بفتح اول بر وزن حواله ، سرکین سگ را گویند ۵ ؛ و بنم اول هم گفته اند .

سگالیدن ۶ - بکسر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن - و فکر و اندیشه نمودن ۷ - و سخن بد گفتن بود .

(۱) چک : هزدهم .

۱ - زك : سگال ، سگالیدن . ۲ - لفه یعنی : بداندیش . ۳ - اسم مصدر از «سگالیدن» .
 ۴ - از : سگک + آله (پسوند نسبت و تشبیه . زك : لف نامه : آله) .
 ۵ - «سگاله ، سرکین مردم بود . عماره (مروزی) گویند :

یکی بدید بگوه او قتاده سواکش
 ربود تا بردش باز جای و باز کده
 یکی بگفت که سواک خواجه گنده شده است

که این سگاله و گوه سگک است خشک شده ،

«لفت فرس ۴۴۷» .

۶ - از : سگال + بدن (پسوند مصدری) .

که نوحه نمود و گاه نالید .

۷ - با خود غزلی همی سگالید

نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۹» .

۸ - زك : سگنگور .

۹ - مؤلف حدود العالم در «سخن اندر ناحیت حدود خراسان» گویند : «استاخ ، سگاوند دوشهر کند خرد برد این کوه نهاده و سگاوند را حصارست محکم و جای بی بسیار کشت و برزاست .

«حدود ۶۴» لستریج آنرا Sakiwand ضبط کرده از شهرهای عمده بامیان نوشته است «سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۴۱۸» . ۱۰ - زك : سیستان .

آبجا واقع شده است و آنرا سکری از آن جهت گویند .

سگزن - بفتح اول بر وزن رگ زن ، نوعی از تیر کوچک باشد و بیکان آن بفايت باریک و تیز میباشد .

سگزنه - بضم اول و نانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون ، خاریشت کلان تیر انداز را گویند، بضمی خارهای خود را چون تیر اندازد .

سگری - بکسر اول و نالت و سکون نانی و نحتانی ، بمعنی سگزاست که نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آبجا را بنام آنکوه میخوانند و سگریان میگویند و رستم زال از آبجا است ؛ و بعضی گویند سگری بمعنی سیتانی است چه سیتانرا سگتان هم میگویند و آن مخفف سگریستان است و مررب آن سگری باشد ۶ - و نام یکی از قرای صفهان هم هست .

سگسار - با سین بی نقطه بروزن رفتار ، بمعنی سگ مانند است چه سار بمعنی ماندهم آمده است - و بمعنی سگه سر هم هست چه سار بمعنی سر باشد - و نام ولایتی است که سر مردم در آبجا مانند سر سگه و تن همچون آدمی باشد و نام مردم آبجا هم هست ۷ - و کتابه از حرص مال و طالب دنیا و برده و مفتورا باشد

و رفتن ؛ و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است .

سگ جان - بر وزن مرجان ، بمعنی سخت جان و سختی کش باشد .

سگ جگر - بمعنی سگه جان است که سخت جان و محنت کش باشد - و مردم غرول و نامهربان را هم گفته اند .

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام ، بمعنی آزارکننده باشد ۹ .

سگ دندان - بروزن برقندان ، دندان نیش را گویند که هر یک از سباع و بهایم را میباشد و همچنین مار را نیز هست که دندان دندان نیش میزند و آنرا بتازی ناب میگویند .

سگر ۲ - بضم اول و نانی و سکون رای بی نقطه ، بمعنی چکاسه است که خاریشت بزرگ تیر انداز باشد ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند .

سگزنه ۳ - بضم اول و نانی و سکون رای قرشت و فتح نون ، بمعنی سگراست که خار یشت بزرگ تیر انداز باشد ؛ و باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است .

سگزر ۴ - بکسر اول و سکون نانی و زای نقطه دار ، نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کلچج و مکران و دریای سند از پهلوئی آن میگذرد . گویند نولد رستم زال در

تا پیش سگان بردش از راه .

۱ - فرمود بسگدلان درگاه

نظامی کنجوی . «کنجینه ۸۹» .

۴ = سفر (م.ه) = «رشیدی» = سگروه (م.ه) = سفره (م.ه) ، اوستا - *sukuruua* (از انواع سگه محسوب شده) ، پهلوئی *sukur* ، کردی *sixôr* ، افغانی *shkûr* (در لهجه وزیري *sukal*) ، بلوچی *sikun* (جوجه بیعی) «استق ۷۴۴» ، نیز افغانی *shkon* (= *skarna*) و *shkun* (= *skurna*) . اشکال فارسی متعلق بلهجه های مختلف است «هوشمان ۷۴۴» در لهجه اترکک و جندق *sexûl* «فرهنگک نظام : سیخول» .

۴ = سفره (م.ه) «رشیدی» .

۵ - مصفف «سگرنه» .

۶ - منسوب به «سگر» = سیتان .

۷ - از : سک (= *Saka*) [رگ : سگتان] + سار (= سر ، پسود) منسوب

بقوم سگه ، سرزمین سگه (از یادداشت های استاد پور داود) .

سگستان ۱ - بروزن سیستان، زابلستان
باشد که سیستان است و معرب آن سجستان بود.

سگسنبویه ۲ - بفتح اول و سکون
فالی و سین بی نقطه مفتوح و نون ساکن و بای
ایجد مضموم و فتح بای تحتانی، تخم پنجه انگشت
است و آنرا بمری حب الفقد گویند؛ و باین معنی
بتقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که
سگسنبویه باشد.

سگک - بروزن فلك، مضر سکه است
که بتازی کلب خوانند - و گیاهی باشد که بار
و میوه آن گرهی است کوچک و پر خار که در
جابه (۱) آویزد - و نوعی از قلاب هم هست.

سگکش - جنم کاف و سکون شین
نقطه دار، رستنایی باشد که بیشتر در آبهای
ایستاده روید و بر گه آن بیر گه بیدمانند است
و ساق آن سرخ و گرم دار میشود و آنرا بتازی
فلفل الماء و زنجبیل الکلاب خوانند و چون تر
باشد با تخم آن بگویند و بر کلف مطلقند نافع بود.

سگکن ۲ - بفتح اول و کاف بروزن
مخزن، مردم گیاه باشد و آنرا از آنچه سگ کن

میگویند که هر کس آنرا میکند میمیرد، پس
بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند و طنابی
آوردند بکسر آنرا بر کمر سگ و سر دیگر را
بدان گیاه بندند و سگ را لهیب دهند تا بدود،
در آن اثنا آن گیاه از زمین کنده شود، گویند
بعد از چند روز سگ میمیرد، میوه و ثمر آنرا
بمری فجاج الجن خوانند.

سگکنک ۲ - بروزن (۲) شب پرک،
مضر سگ کن است که مردم گیاه باشد.

سگلاب ۵ - با لام الف بر وزن
مهناب، حیوانی باشد آبی شبیه بسگ و درختکی
نیز تمیش تواند کرد. گویند خصیه وی آتش بیجان
است، اورا بیدستر و خصیه او را چند بیدستر خوانند.

سگلایی ۶ - با لام بروزن مهنابی،
بمعنی سگلاب است که بیدستر باشد و بمری
فضاعه خوانندش.

سگلاوی ۶ - با واو بر وزن غرقاوی،
بمعنی سگلاب است که بیدستر باشد.

سگلاوی ۶ - بروزن سرداوی، بمعنی
سگلاب است که سگهای باشد و او را بیدستر

(۱) چش؛ برجابه. (۲) چک؛ بوزن.

۱ - پهلوی Sagostân «مار کوارت». شهرستانهای ایران شهر ۱۷، ۷۳، مرکب
از: سکه (= Saka نام قومی باستانی + ستان پسوند مکان)، در زمانهای باستانی تیره ابوهی
از آریاییان میانه ایران و اروپا سکوت داشته اند و همیشه بتاخت و تلراج و کشتار می پرداخته اند.
نام این قوم در کتیبه بهستان (بیستون) Saka یاد شده. یونانیان این مردم را اسکوت Scythe
می نامیدند و همین نام است که در زبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود «مقالات کسروی ج ۱ ص
۱۷۹ - ۱۸۰» مقارن سلطنت فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶ - ۱۲۸ ق. م.) واردوان دوم (۱۲۲ - ۱۲۴
ق. م.) برابر هجوم «پوشه چیان» (طایفه ای از مغول) بممالک تمدن، مردمان اطراف سیحون
و حتی جیحون از مساکن خود کنده شدند و در سده تهمه اراضی تازه برآمدند. از جمله «سکهها»
دولت یونانی باختر (بلخ) را متفرغ کردند و بطرف جنوب راندند. سکه ها در «زرنگ =
(Drangiana یونانیان)» متفرغ شدند. و از این زمان زرنگه با نام سگستان (= سجستان، سکرستان،
سیستان) معروف شد «ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵» و است بدان سگری و معرب آن سگری است.

۲ - رگ؛ سگسنبویه. ۳ - رگ؛ سگکنک. ۴ - رگ؛ سگ کن.

۵ - رگ؛ سگ لایی، سگلاوی، سگلاب. ۶ - رگ؛ سگلاب.

(برهان طایع ۱۵۰)

باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه رنگه نیز
میباشد و بتازی عنب الثملب گویند - و در فرهنگ
سروری بمعنی سپستان هم آمده است.

خوانند و بهر بی فضاغه گویند و خصیه وی آتش
بیجان است که چند بیستر باشد.

سنگگور ۱ = با کاف فارسی بر وزن
سفنقر ، مخفف سکه انکور است و آن میوه‌ای

بیان نوزدهم

در سین بی نقطه با لام مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

بکار برد ، خصوص جذام را نافع است و ظاهراً
که با لغت سابق صحیف خوانی شده باشد ،
الله اعلم .

سلاک = بر وزن هلاک ، شوشه طلا
و نقره را گویند و آن جسدگداخته باشد که
در ناوچه آهنین ریزند - و بمعنی کرابه هم آمده
است .

سلب فرشته داشتن = کنایه از
رنگ سبز پوشیدن باشد .

سلجوق = بفتح اول وض جمیم ، مخفف
سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد ۶ ؛ و باجم
فارسی هم آمده است .

سلجن = بفتح اول و جمیم بروزن مخزن ،
بمعنی بی شرمی کردن و سخنان درشت بر روی
مردم گفتن باشد .

سلجوق = بروزن سرطوق ، پدر کلان
پادشاهان سلجوقی باشد ۷ ؛ و باجم فارسی هم درست
است .

سل = بفتح اول و سکون نالی ، چیزی
باشد که از چوب و خلاشه درم بندند و با آن از
آب گذرد و بمعنی کشتی هم آمده است ۴ و بهر بی
سفینه خوانند - و شش را نیز گفته اند که عربان
رمه (۱) گویند - و بکسر اول نام مرضی است ۴
- و نام یکی از اسلحه هندوان باشد و زوبین
همان است .

سلا = بر وزن علا ، نام خنیاگری است .

سالات = بروزن سمات ، نام سازنده‌ای
بود - و در عربی کاسه لیس را گویند .

سلاجت ۴ = بفتح اول و کسر جمیم
و سکون فوقانی ، نام دارویی است دوابی ، و آن
سنگی باشد که بوی بول و شانی از آن می آید ،
و گویند این لغت هندی است .*

سلاحه ۵ = بفتح اول و حای بی نقطه ،
شانی بز کوهی را گویند که بر سنگ کرده باشد
و سنگ سیاه شده باشد و آنرا تراشند و در دوابی

(۱) چک : رنه .

۱ - رک : سکه انکور . ۴ - زهی بحر جاه ترا آسمان سل . سراج الدین راجی «رشیدی» .

۴ - (غر) بیماری و قرعهای که بیشتر درشش پدید آید و کم کم آنرا فاسد کند .

۴ - بهندی «سلاجیت» فرهنگ نظام «ورک : سلاحه . urine de bouc = ۵ .

(فر) «رک ص ۲۸۰» ورک : سلاجت . ۶ - رک : سلجوق . ۷ - سلجوق بن حنق (دقاق)

رئیس تر کمانان و مؤسس سلسله سلجوقیان که در قرنهای پنجم و ششم در ایران و تاجیکستان قرن هفتم در
آسیای صغیر سلطنت کرده اند . رک : دائرة المعارف اسلام و طبقات سلاطین اسلام لین پول .

* سلاح شور - رک : سلج شور .

شین نقطه دار ، بلفت زرد و یازند (۴) بمعنی بد باشد که در مقابل یک است ؛ و باین معنی بعد از حرف نای یای حطی هم آمده است که سلیش باشد ۵ .

سلطان اختران - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

سلطان فلک - بمعنی سلطان اختران است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد.

سلطان یک اسبه - بمعنی سلطان فلک است که خورشید جهان کرد باشد.

سلطان یک سواره - بمعنی سلطان یک اسبه است که آفتاب عالم کرد باشد ؛ و سلطان یک سواره گردون هم میگویند .

سلطقی - بفتح اول و طای حطی پروزن احمقی ، نوعی از پوشش قلندران است که پارها از آن آویخته باشند .

سلف - بضم اول و سکون ثانی و فا ، بمعنی سرفه باشد ۶ ، و آن بسبب خارش گلو

سلاح شور ۱ - بفتح اول و ثانی، بمعنی سپاهی و مستعد قتال و جدال باشد و معنی آن سلاح ورز است که از سلاح (۱) بهم رسانیدن و تحصیل کردن اسباب جنگه باشد و در عربی مقدمه الجیش خوانند و بترکی شرباشاران گویند - و مرد مسلح سلاح بسترها نیز گفته اند - و بیاده سلاح (۲) بست را هم میگویند.

سلدان یون ۲ - بفتح اول و سکون نای و دال بی نقطه (۳) بالف کشیده و کسر نون و نحتانی بواج رسیده و بنون دیگر زده ، بلفت یونایی درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدار سه ذرع بلند شود و گلی دارد بسیار سرخ و تخم آن بمقدار کشنیز بود ، بر که و تخم آنرا با هم بکوبند و بر گردگی مار و غریب گذارند نافع باشد.

سلیس ۳ - با سین بی نقطه بر وزن تلیس ، سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد از آن برمی آید .

سلس ۴ - بفتح اول و کسر نای و سکون

- (۱) چب ۱ ، چش : سلاح (۱) . (۲) چک : و مرد سلاح .
(۳) چک : - بی نقطه . (۴) چک : زرد و یازند .

۱ - مخفف «سلاح شور» ، امیر کیکاوس در باب ۲۷ قابوسنامه گوید: «چون بزرگ شود (پسر) بلم سلاحش دهی ، ناسواری و سلاحشوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد .» قابوسنامه ۹۵ . بعضی نیز جزو اول کلمه را مخفف «سلیح» ممال «سلاح» دانسته اند «آموزش و پرورش سال ۹ شماره ۵ ص ۶۰-۶۱ . محیط طباطبائی» جزو دوم کلمه «شور» بمعنی ورزیدن و گزاردن و عمل کردن آمده . اسدی طوسی گوید :

همه روز فرمایشان دار و برد سواروی و شور سلیح نبرد .

در کتاب «مزارات قهستان» تألیف حسامی واعظ خوشفی «خاکشور» بمعنی زارع و کشاورز آمده . (رک : آموزش و پرورش ایضاً) :

چه خوش گنت آن نهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور .

«گلستان ۱۲۱» .

۲ - لکړک گوید : «سکداییون» هم خوانده شده و ما نمیدانیم این گیاه چیست ؟ لک ۲

ص ۲۷۸ . ۳ - رک : سلیس . ۴ - هن ، çalyâ , çaryâ (بد) «باروچا ۳۶۶»

که (a)lsah هم خوانده میشود . ۵ - رک : سلیش . ۶ = سرف (م.ه) = سرفه (م.ه) .

بهم میرسد - و بکسر اول بمعنی هم‌اماد باشد یعنی دو خواهر باشند و هر يك را شخصی زن کند و آن دو شخص مریکد، پگر راسلف باشند . و در عربی نیز بهمین معنی است ۱ - و بفتح اول و نانی در عربی بمعنی گذشته و پیشینیان باشد .

سلق ۲ - بفتح اول و سکون نانی و قاف در آخر ، لغتی است عربی و صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است : يك نوع آنست که بیارسی هم آنرا سلق میگویند و نوع دیگر آن که بفارسی چقدر خوانند . گویند اگر آب بر گک آنرا بر شراب ریزند سر که شود و اگر بر سر که ریزند شراب گردد - و بضم اول و نانی، کیسه بزرگ چرمینی را گویند که اصناف و اجلاف بر میان بندند .

سلك دورقمر - کتابه از دیا و روزگار است - و کتابه از شب و روز هم هست .

سلقیس ۳ - بروزن بلیس، نام شهری است آباد کرده ذوالقرنین ؛ و باین معنی بتقدیم قاف بر لام هم بنظر آمده است که سلقیس باشد .

سلك نالی - بضم لام وسطی ، بمعنی عقد موارید است - و کتابه از عقد دندان محبوبان هم هست .

سلك - بکسر اول و سکون لام و کاف، ناودانرا گویند ۴ ؛ و باین معنی بفتح و ضم اول هم گفته‌اند - و در عربی رشته را گویند عموماً

سلكك - بکسر اول و فتح کاف بروزن خشتك، مصغر سلك است ۶ که ناودان باشد یعنی ناودان کوچک .

سلم - بفتح اول و سکون نانی و میم ، نام پسر (۱) فریدون است ۷ - و بکسر اول و فتح نانی ، نخته و لوحی باشد که کودکان بر آن چیز نویسند و از آن چیزی خوانند ؛ و بفتح اول هم

۱ - (ع) «سلف کتف و بکسر ، پوست - و شوی خواهر زن» «منتهی الارب» .
۲ = bette (فر) «لك» ص ۲۷۴ . ۳ - رك : سلقیس . ۴ - رك : سلكك .
۵ - «نالی بفتح اول بلفت عربی جمع لؤلؤ است و در اینجا مصنف بضم لام گفته ظاهر معلوم میشود که غلط کاتب باشد» «چک ص ۴۳ ح» . ۶ - رك : سلك . ۷ - در اوستا (فروردین یشت بندهای ۱۴۳-۱۴۴) از ممالک ایران و توران و سلم و سائینی و داهی اسم برده شده است . سه مملکت اول باد آوردستان معروف فریدون است که جهان را در میان سه پسر خود سلم و تور و ایرج تقسیم کرد . مملکت سلم یا سرم در اوستا Sairima آمده و در تعیین محل آن اشکال است . مورخان این مملکت را روم و روس و آلمان و مغرب و خاور زمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکر کرده‌اند و خاور شناسان نیز بدس و احتمال پرداخته برخی بقوم سامی نژاد Solym که در آسیای صغیر در مملکت Licie ساکن بوده‌اند متوجه شده‌اند، ولی غالب آنان گمان برده‌اند که قوم سلم همان طوایف معروف Sarmat یا Sauromat باشند و مارکوارت نیز برین عقیده بود . سرمها قومی بودند آریایی نژاد . سرزمین آنان از شمال شرقی دریاچه آرال تا رود ولگا امتداد داشت . آنان چادر نشین بودند و از تمدن و زدگانی شهری بهره‌ای نداشتند . بنابراین مورخان قدیم یونان و روم مادها خود را از بستگان و خویشان سرمها میخواندند . ۸ - بورداد . ۹ - یشتها ۲ ص ۵۵-۵۶ .

(۱) چک : + بزرگ .

که چیزها در آن گذارند - و هر سبد را نیز گویند عموماً و سبدي که مارگیران مار در میان آن کنند (۲) خصوصاً .

سلیح ۴ = بکسر اول و ثانی و سکون نحتانی و عای بی نقطه (۳) بمعنی سلحشوراست که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته و مقدمه العیش باشد .

سلیخه = بفتح اول و خای نقطه دار و ثانی نحتانی رسیده ، پوست درختی است دوابی ۴ ، و بهترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد و مانند دارچینی درهم پیچیده بود . گرم و خشک است در سوم .

سلیس ۵ = بروزن نفیس ، بمعنی سلیس است که سنگ یا باشد و آن نوعی از سنگ است متضائل .

سلیسون = بفتح اول بروزن فریدون ، نام برادر پادشاهی بوده که آنرا فلطراط می گفته اند ۶ .

سلیش ۷ = بفتح اول و ثانی نحتانی کشیده و بشین نقطه دار (۴) زده ، بلفت زند و پازند (۵) بمعنی بد و زبون باشد که لقیض خوب و نیک است .

سلیط = بروزن شریط ، بلفت یونانی روغن زیتون را گویند .

سلیقون ۸ = بفتح اول و ضم قاف بروزن فریدون ، بلفت رومی سرنج را گویند ، و آن رنگی است که نقاشان بکار برند .

سلیک = بروزن شریک ، مخفف بوسلیک

باین معنی آمده است - و بفتح اول و ثانی در عربی یشی فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است - و بمعنی کردن نهادن و اطاعت کردن هم هست - و بضم اول و بفتح ثانی مشدد ، در عربی زبینه پایه و نبرد بانرا گویند - و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی و صلح را گویند که در مقابل جنگ است .

سلمک = بفتح اول و میم بروزن مردک ، نام آوازه ایست از جمله شش آوازه موسیقی که آن شهنواز و کردابیه و گوشت و ماهی و نوروز و سلمک باشد .

سلمه = بفتح اول و نالک و سکون ثانی ، ضم خارست که بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خر توب شامی باشد ، لیکن از آن سفید تر است .

سلنج = بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم ، مخفف سلنج است یعنی سلب ، چه لنج بمعنی لب هم آمده است - و کسی را نیز گویند که لب بالابین بالب زیرین او چاک باشد .

سلور ۱ = بکسر اول و ضم ثانی مشدد

و سکون واو و رای قرشت (۱) ، نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا سلور جری میگویند .

سله ۲ = بروزن غله ، زنبیلی را گویند



سلور

(۱) چک : -- قرشت . (۲) چش : نهند . (۳) چک : وحا .

(۴) چک : -- نقطه دار . (۵) چک : زند و پازند .

۱ = silure (فر) دلك ص ۲۸۰ . ۲ = (عر) سله (بفتح اول و دوم مشدد)

خنور که طعام و جامه و بار دروی نهند . سلال (بکسر) جمع «مشتوی الأرب» . ۳ = ممال سلاح

(عر) بمعنی ابزار جنگ است . ۴ = canelle (فر) د لك ص ۲۷۲ . ۵ = لانینی

Silice (Silicium) ، (فر) silice (ذی املاء «سلیس» و بانتردید نقل و آنرا (نام گیاهی)

ترجمه کرده و نوعی از (عینون) دانسته است «ذی ج ۱ ص ۶۷۳» . رک : سلیس . ۶ = ازوافق و عذرای

عنصری . رک : بلفت فرس ۴۰۳ . ۷ = هر ، salish ، səlīsh . . . ، پهلوی vat ، بد «یونکر» ۱۰۱ .

۸ = رک : سریقون ، زرقون .

سلینون ۴ = بفتح اول و بون بر وزن فریدون ، بلفث یونانی رستنیی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و آرا بمری جرجیرالماء و کرفس الماء وقرتالین گویند. بر که آن بیر که مناع ماند لیکن بزرگتر از آن است .

است، و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و بوسلیک و حجاز و حسینی و راست و رهاوی و زنگوله و صفهانک و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد .
سلیمانی = نوعی از خرماى سفید باشد - و سنگی هم هست مشهور ۱ .

بیان یستم

درسین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه و سه لغت و کنایت

ساماخچه ۷ = بفتح اول و سکون خای نقطه دار بر وزن تفارچه ، مخفف ساماخچه است که سینه بند زنان باشد .

سماروخ ۸ = با رای بی نقطه بواری کشیده و بغای نقطه دار زده ، رستنیی باشد که آنرا خایه دیس گویند چه بشم مرغ می ماند و کلاه دیوان هم خوانند . از زمینهای نمناک و دیوارهای حمامها روید و در صحراهای نیز می باشد و آنچه در صحراها روید میتوان خورد و آنچه در جاهای دیگر بر روید (۱) بسبب سمیتی که دارد نمی خوردند . گویند شیرۀ آن جلای صبر دهد و عوام آرا چترمار گویند .

سماروخ ۹ = باغین نقطه دار ، بروزن و ممئی سماروخ است، و آن رستنیی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک و زیرهای خم

سم = بضم اول و سکون ثانی ، معروف است که سم اسب و استر و خرگاو و گوسفند



و امثال آن باشد و این بمنزله ناخن است آنها را ۴ - و بمعنی

پای هم آمده است که بمری روجل خوانند - و جایرا نیز گویند که در زمین یا در

سم

کوه بکنند ۴ و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت گوسفندان سازند - و بفتح اول ۵ در عربی زهر را گویند .

سماچه ۶ = بروزن سراچه ، سینه بند زنان را گویند .

(۱) چشم : روید .

- ۱ - Calamine دزی ج ۱ ص ۲۰۱ : ۲ - یونانی Sélinon « اشتنگاس » .
۴ = سنب = سنب ، پهلوی sumb ، ارمنی smbak ، کردی ع sim ، اضافی ع sum ، وخی و سربیکلی ع süm ، اشق ۷۴۵ ، در پارسی باستان osumba یا sumpa در سانسکریت osumbha یا osumpā ، هوشمان ۷۴۵ : کیلکی sũm ، معرب : سنبک . ۴ - کردی sontin ، کردی ع sũm ، sũm , sũmbagh , sũmbiden ، بلوچی sũmb (سوراخ) ، از فارسی : سقن « اشق ۷۴۶ » ، روك : هوشمان ۷۴۶ . ۵ - و تشدید دوم . روك : منتهی الأرب و شرح قاموس .
۶ - روك : سماخچه ، سماکچه . ۷ - روك : سماچه ، سماکچه .
۸ = سماروخ (م.ه) . ۹ = سماروخ (م.ه) .

سرکه و امثال آن روید - و بمعنی خلك شور و شوره زار و زمین بی حاصل هم هست .

سماړوك - بضم رای بی نقطه و سکون واو و کاف ، بمعنی کبوتر باشد و ببری حمام خوانند .

سماری - بضم اول بروزن بخاری، کشتی و جهاز را گویند و ببری سفینه خوانند ۱ .

سماریس - بفتح اول و رابع بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه (۱) زده، بیونانی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند ۲ .

سم افکندن - کنایه از لنگه شدن باشد * .

سماقیل ۳ - بفتح اول و کسر قاف بروزن ابابیل ، سماق را گویند و آن چیز است که در آشها و طعامها کنند .

سماک ۴ - با کاف ، بروزن و بمعنی سماق است که در آش کنند و سماق معرب آنست .

سماکار ۵ - بفتح اول و کاف ، بروزن هوادار ، سیوکش میخانه را گویند یعنی خدمتکار شرابخانه - و مطلق خدمتکار را نیز گفته اند .

سماکاره ۶ - بفتح اول و رای قرشت ، بمعنی سماکار است که سیوکش میخانه - و مطلق خدمتکار باشد .

سماکچه ۷ - با کاف ، بروزن و بمعنی سماخچه است که سینه بند زنان باشد .

سمان - بفتح اول بروزن کمان، مخفف آسمان است ۸ - و نام روزیست و هفتم بود از هر ماه شمسی ۸ - و بکسر اول نام شهری و مدینه‌ای باشد ۹ .

سمانه - بر وزن زماه ، مخفف آسمانه است که سقف خانه باشد ۱۰ - و پرندای هم هست کوچک و آنرا بترکی بلدرچین و بلفت دیگر کرک بروزن فلك خوانند ۱۱ - و در عربی نیز همین معنی دارد - و بهندی نام شهر است در هندوستان ۱۲ که نوعی از جامهٔ پارک از آنجا آورند .

سمانی ۱۳ - بفتح اول بر وزن امانی ، نام



مرغی است که از دریا

خیزد و آنرا ببری قتل

الرعد خوانند ، بسبب

آنکه هر گاه صدای رعد

بشنود بمیرد و بعضی گویند سلوی است که به فارسی کرک و بترکی بلدرچین خوانند . *

سمج ۱۴ - بضم اول و سکون ثانی و جیم ، جایزاً گویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند - و نفب و زلدانرا نیز گویند ؛ و با جیم فارسی و بفتح اول ۱۵ منظر آمده است .

سمچه ۱۵ - بضم اول بر وزن خمچه ،

(۱) چك - بی نقطه .

۱ - حاسد چوبیش باشد بهتر رود سعادت چون باد بیش باشد ، بهتر رود سماری .

* منوچهری دامغانی ۸۶ .

۲ - رك - سردین . ۴ = sumac «لك ۲۶۲، ۲۹۲، رك : سماق . ۴ = سماق (م.م) .

۵ - رك : سماکاره . ۶ - رك : سماکار . ۷ - رك : سماخچه ، سماچه . ۸ - رك : آسمان .

۹ - بضم اول و تشدید دوم ، قریه است بجبل السراة «معجم البلدان» . ۱۰ - رك : آسمانه .

۱۱ - رك : سمایی . ۱۲ - Sāmāna سامانه (در پنجاب نزدیک پتیاله) . ۱۳ = caille (فر)

«لك ۲۸۵» . و رك : سمانه . ۱۴ - رك : سم ، سمچه . ۱۵ - رك : سم ، سمج .

بقیه در صفحهٔ ۱۱۶۵

آست ومعنی ترکیبی آن ده سمر است ، و سمر نام پادشاهی بوده از ترك * و ترکلان ده را کند میگویند، و این ده را او بنا کرده بوده است و بهر روز ایام شهر شده .

سمق * = بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین بی نقطه و قاف ساکن ، بلفظ رومی مرزنگوش را گویند ، و آن گیاهی باشد و بوی که بهر بی آذان الفار خوانند ؛ و بعضی گویند سمسق عربی است و بمعنی یاسمین است .

سمسیمون = با سین بی نقطه هر روز افسیمون ، بلفظ یونانی دوا بی است که آرابخاری مرزنگوش و بهر بی آذان الفار خوانند . خوردن آن با شراب گزندگی افسی را نافع باشد .

سماک = بفتح اول و ضم ثانی و سکون

بمعنی سمسق است که خانه زیرزمین و نقب و جای کوفتندان باشد در کوه یا در صحرا .

سمر = بفتح اول بروزن قمر ، نام پادشاهی بوده از ترك ۱ - دست افزاری است جولاهکارا و آن مانند جارویی باشد که با آن آهار بر ناره جامه مالند ۲ ؛ و با تشدید ثانی هم آمده است - و در عربی بمعنی افسانه و افسانه گفتن باشد - و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی افسانه گفتن - و میخ آهنی برجایی کوفتن باشد .

سمراد * = بروزن فرهاد ، بمعنی وهم و فکر و خیال باشد * .

سمر کند * = با کاف ، بروزن و معنی سمرقند است و آن شهری باشد در ماروآء النهر که کاغذ خوب از آنجا آورند و سمرقند معرب

۱ - رك: سمرکند (ا) - ۲ - رك: سمه . ۳ - بر ساخته فرقه آذر کیوان «قاب ص ۴۷» «فرهنگ دسانیر ۲۵۲» «دستان المذاهب ص ۶۴» . ۴ - معرب آن سمرقند و سمران (ضم اول) رك : معجم البلدان ، پهلوی Samarkand ، یونانی Marákanda ریشه جزو اول سمر تا کنون معلوم نشده ، جزو دوم - kand ، از پارسی باستان - kanta * ، سغدی kanp (شهر) ، مشتق از - kan (کندن) رك : مار کوارت . شهرستانهای ایران شهر ص ۲۶ . * - رك: سمر (ا) ۶ - (ع) «سمق کج مغر و زبرج و قنفذ و جنذب ، گل یاسمین و مرزنگوش» «منتهی الارب» = marjolaine (فر) «لك ص ۲۶۹۲» . * سمرقند - رك : سمرکند .

بقیه از صفحه ۱۱۶۴

* سماق = سماقیل = سماک = Rhus coriaria «لك ص ۲۸۰»

م ۲۸۰ ، و Rhus continus «کل کلاب ۲۱۷» ، فرانسوی sumac = انگلیسی sumach: گیاهی از تیره سماقیان دارای برگهای مرکب و گلهای خوشه‌ای که پس از رسیدن خوشه‌ای بهم فشرده بادانه‌های عدسی شکل تشکیل میدهد و روی دانه‌ها پوسته نازکی فرمز رنگه ، با مواد اسیدی پوشانده است . «کل کلاب ۲۱۷» و آن در نقاط گرم روید و در صیابی



سماق

و دباغی بکار رود .

* سماور - بفتح اول و دوم و چهارم ، از روسی Samavâr ، مرکب از samo (خورد) و varite (جویدن) لفظ بمعنی خود جوش ؛ آلتی فلزی که برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود و در درون آن آتشخانه‌ای تعبیه شده و در بالای آن غوری چای را گذارد تا دم کند .

سماور



این نریمان است ● ، و هر بان تقدیم نون بر مین میگویند که سنگار باشد .

سمنگ = بر وزن غمگ ، بمعنی سماحت است و آن بذل کردن بضرورت باشد یعنی برو واجب شود بسببی از اسباب .

سمنده = بر وزن کمند ، رنگی باشد بزرگی مایل مر اسب را ♪ - و بمعنی تیر ییکان دار هم گفته اند - و نام قریه ایست از قرای سمرقند .

سمنده اسلار = سمنده معلوم بفتح همزه و سکون - ین بی نقطه و لام بalf کشیده و برای بی نقطه زده ، جانوری بود که در زمان اسکندروس این ذوالقرنین بهم رسیده بود . گویند یکی از حکمای هند بلم تغین او را پیدا کرده بوده است و گویند که نظر آن جانور بر هر که میافتاد فی الحال میبرد ، بارسطو متوسل شده . او گفت که آیینهای در پیش روی آن جانور بدارید تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد . چنان کردند چنان شد ♪ .

سمندهو Ⓐ = بروزن قلندر ، نام جانوری

کاف ، بمعنی رهنا و رضایی است که بیفقل و بیعقلی و بیهنر و بیهنری باشد - و بفتح اول و ثانی در عربی ماهی را گویند .

سنگار = بکسر اول و سکون ثانی و کاف قلمی بalf کشیده و برای قرشت زده ، نام شهری است از بدخشان ♪ .

سمن ♫ = بفتح اول و بروزن چین ، گل سه بر که را گویند یعنی گیاهی و رستنیی هست که آنرا سه بر که بگویند گل آن است و آن مدور و صد بر که ریاسنی رنگ مییابد ، و چشم اول هم بنظر آمده است ؛ و بعضی گویند کلی باشد پنج بر که و سفید و خوشبوی که آنرا ونیر (۱) خوانند - و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً ♫ و روغن گاوچون بسیار گهنه شود دفع سم افمی کند .

سمنار ♫ = بکسر اول و نون بalf کشیده بر وزن گل کار ، نام بنایی بوده رومی که سمدر و خورق را او ساخته بود . گویند از نسل سام

(۱) خم : و تیر ؛ چش ؛ و یر (رك ؛ و تیر) .

۱ - در معجم البلدان و نخبه الدهر و حدود العالم بیامده و ظاهر آمصحف « سمنگان » (م.ه) است .

۲ = یهلوی saman « اونوالا ۱۲۳ » . ♫ - (ع) سمن بالفتح ، روغن « منتهی الارب » .

۳ - رك ؛ سمنار . Ⓞ - ازین بیت نظامی استنباط کرده اند (۱) :

چابکی چرب دست و شیرین کار
سام دستی (تسلین ج.) و لام او سمنار .

نظامی گنجوی « هفت بیگر چاپ ارمغان ۵۹ »

۶ - « سمنده ، اسپ زرده بود ، منجیک (ترمذی) گفت :

بر آزرمان که بر ابطال تیره گون گردد همه گویت (کمیت ده خدا) نماید ز خون سیاه سمنده .

« لغت فرس ۱۰۰ » ، رك ؛ نوروزنامه ص ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ و تملیقات ص ۱۲۴ .

۷ - علاج ذات شومت شومی ذات کند آری سمنده اسلار را عکس سمنده اسلامی باید .

غیاث نقشبند ، « فرهنگ نظام » .

۸ - از یونانی salamandra . رك ؛ سالامندرا ، در فرانسوی نیز salamandre بمعنی

فرشته موکل آتش و پنبه کوهی و حیوان معروف است (از افادات علامه دهخدا) . رك ؛ سمندل ،

سمندور ، سمندوک ، سمندول ، سمندون ، و مخصوصاً سالامندرا :

بآتش درون بر مثال سمندر بآب اندرون بر مثال نهنگان .

رودکی سمرقندی . « لغت فرس ۱۳۵ » .

(برهان و لطاع ۱۵۱)

چه سام بمنی آتش هم آمده است.

سمنگان = بفتح اول و کاف فارسی
بالف کشیده ، نام شهری است در اهواز ۴ که
دختر یادماه آبجا را رستم خواست و سهراب ازو
بوجود آمد ؛ و بنم ثانی هم گفته اند و درین
زمان آن شهر را راهرمز خوانند و عوام رامز
گویند . - و بمنی گویند نام شهری است در
توران .

سمنو ۵ = بفتح اول و ثانی و نون معنوم
و او ساکن ، چیزی است مانند حلوی ترو آنرا
از شیرۀ ریشۀ گندم سبز شده یزند - و بنم اول
آتش رشته و آتش اکرا باشد .

سمنون = بفتح اول بروزن مننون ، نام
درویشی بوده صاحب حال و ریاضت کشت .

سمنه ۶ = بنم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث ، ببری دانه ایست سیاه رنگه از نخود کوچکتر
و آن را در خراسان نقل خواجه گویند .
فریبی آورد و باه را برانگیزد - و هر ترکیبی
را نیز گویند که آدمی را فریه کند و آنرا سمینون
هم میگویند .

سمو = بروزن عمو ، ترة دشتی را گویند ،
و آن سبزی باشد که باطعام خوردند ۷ .

سموت = بفتح اول و ضم ثانی و سکون
واو و فوقای ، فترک را گویند ، و آن دوالی باشد
باریک که درزین اسب آویزند و بترکی قنچوقه
خوانند .

است که در آتش متکون میشود . گویند مافند
موش بزرگی است و چون از آتش برمیآید بمیمیرد
و بمنی گویند همیشه در آتش یست گاهی بر
میآید در آنوقت او را میگیرند و از پوست او
کلاه و رومال میسازند و چون چرکن میشود در
آتش میاندازند چرکهای او میسوزد و پاک میشود ؛
و بمنی گویند صورت سوسمار و چلباسه است از
پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از
موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند . محافظت
گرمایند ؛ و بمنی دیگر گویند صورت مرغی
است . الله اعلم - و نام ولایتی است از هندوستان
که چوب عود از آبجا آوردند ۱ ؛ و بمنی
اول بکسر دال و ضم دال هردو بنظر آمده است .

سمندل ۲ = با لام ، بر وزن و منی
سمندر است که جانور آتشی باشد .

سمندور = بر وزن سمنفور ، بمنی
سمندر است که جانور آتشی باشد ۴ - و نام ولایتی
هم هست که از آبجا عود آوردند ۴ .

سمندوک ۲ = بر وزن یرستوک ، به
معنی سمندر است که حیوان آتشی باشد .

سمندول ۲ = با لام ، بروزن و منی
سمندور است ، و آن جانوری باشد که در آتش
متکون میشود .

سمندون ۴ = بر وزن شفق کون ، به
معنی سمندر است که جانور آتشی باشد ، و اصل
این لغت سام اندرون بوده یعنی در اندرون آتش ،

۱ - رك : سمندور . ۲ - رك : سمندر . ۳ - سمندور ، نام شهر است

در هند که عود از آبجا آورد ، لغت فرس ۱۶۵ . ۴ - رك : بس نو دو چهارم قدمه : سمنگان ،
ورک : مینورسکی . حدود س ۶۳ ، ۶۴ ، ۱۳۵ Simingân . در معجم البلدان آمده : «سمنجان ،
شهری از طخارستان آنسوی بلخ و بخلان» . ۵ - «در عرف حلوی سمنک گویند» رشیدی ،
دربان کنونی samanū گویند . ۶ - «سمنه بالفصیح گیاهی است که بسبب ستاره های ناپستان
روید و همواره سبزی باشد ، و داروی فریبی زنان است ، یا عام است» ، منتهی الارب و رك : لک ۲ ص ۲۹۲ .

۷ - ناسمو سر بر آورد از دشت

هریکی کاری ز خوان برداشت

کشت زنگار کون همه لب کشت
تا یزند از سمو طعامک چاشت .

رودکی سمرقندی . لغت فرس ۴۱۹ .

کردن و بوییدن باشد.

سمیرا ۱ = بفتح اول بروزن صیرا، شاخی را گویند که بدان حجامت کنند - و نام موضعی است در راه مکه معظمه - و ضم اول و فتح ثانی نام مهین بانوی (۷) عمه شیرین باشد *

سمیرم ۲ = بفتح اول و ثانی بحتانی رسیده و رای بی نقطه (۸) مفتوح بیمم زده، ناحیتی است مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت آوردند. گویند وقتی که این آب را میبردند میباید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه بمقب سر نکنند تا محلیکه بمقصد برسند طوری چند کوچک و سیاه پیدا شوند و هر ملخی که در آن ولایت باشد بالتمام را بکشند. گویند بانی آن ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجا است و بکثرت استعمال سمیرم شده است *

سمیرم ۳ = بروزن خمیره، بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب - و بمعنی نوشته هم آمده است.

سمیز ۴ = بفتح اول بروزن عزیز، بمعنی دعا باشد که در برابر نفرین است.

سمینه ۵ = بروزن کمینه، پارچه نازک تنگ رقیق را گویند.



سمور

سمور ۱ -

بر وزن تنور، جابروی است معروف که از پوست آن پوستین سازند.

سمور لیور ۲ = سمور معلوم است بکسر بای ابجد (۱) و بای حطی (۲) بواو کشیده و برای قرشت زده، بلفت یوالی کرفس صحرايي باشد.

سمور سیه ۳ = بکسر رای قرشت (۳) و سین سمفیس (۴)، کنابه از شب است که عربان لیل گویند.

سمه ۴ = بکسر اول و فتح ثانی، بمعنی سمر (۵) باشد که دست افزار جولاهاکان است * و آن جاروب مانندی باشد که بدان اهاربرروی تازه جامه کشند - و رنگ آبرای نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد - و بمعنی چوبی باشد بقدر يك و جب و سوری یهن دارد و جولاهاکان کرباس بنورد پیچنده را بدان مالش دهند تا هموار شود - و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است - و در عربی داغ و نشان را گویند * - و بمعنی داغ کردن و نشان کردن هم گفته اند (۶) و جمش سمات باشد *.

سمیدن ۴ = بروزن دمیدن، بمعنی بو

- | | | |
|----------------------|-----------------|---------------------|
| (۱) چك : بکسر با . | (۲) چك : و یا . | (۳) چك : بکسر را . |
| (۴) چك : - سمفیس . | (۵) چش : سمو . | (۶) چش : آمد ماست . |
| (۷) چش : مهین بانو . | (۸) چك : ورا . | |

۱ - پهلوی simōr «اونوالا ۱۶۴»، = martre zibeline (فر) «لک ۲۳۳» .

۲ - رك : سمر . ۳ - (ع) «سمة»، نشان و داغ، سمات جمع، «وسمه و سماً بفتح

وسمه، نشان کرد و داغ نمود» «منتهی الارب» . ۴ - رك : شمیدن .

۵ - سمیرا نام دارد آن جهانگیر

سمیرا را «مهین بانوست تفسیر .

نظامی گنجوی. «رشیدی» .

۶ - وجه اشتقاق عامیانه . مرحوم کسروی وجه اشتقاقی در (نامهای شهرها و دبه های

ایران . دفتربکم) پیشنهاد کرده، بدانجا رجوع شود . ۷ - از دساتیر «فرهنگک

دساتیر ۲۵۳» .

بیان یست و یکم

در سین بی نقطه بانون مشتمل بر یکصد و بیست و هفت لغت و کنایات

سناد - بفتح اول و سکون آخر که دال بی نقطه باشد بروزن سواد ، بمعنی سیار و فراوان و وافر بود . و یکی از عیوب ملقبه قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود و د - و در عربی بمعنی مخالفت آمده است . ۷ .

سنار - بفتح اول بروزن کنار ، تنگه آبی را گویند از دریا که نهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن باشد ؛ و باین معنی بکسر اول هم گفته اند - و بمعنی شخص عاشق و گرفتار نیز آمده است - و ضم اول زن پسر را گویند که عروس باشد - و بترکی کلن خوانند - و بهندی زرگر را میگویند .

سمن - بفتح اول بروزن من ، رستنی باشد که بر درختها بیچد و ببری عشقه خوانند ۱ - و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد ۲ - و سنان و نیزه را نیز گویند ۳ - و بترکی بمعنی نو باشد که عربان ات گویند .



سنا

سنا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، چوبی باشد که بدان مسواک کنند - و در عربی گیاهی است سهل و بهترین آن مکی میباشد ۴ .

۱ - سرد و رکه : کشور :

هست بر خواجه بیچده رفتن

راست چون بر درخت بیچد سن .

رودکی سمرقندی . « لغت فرس ۴۰۰ » .

۲ - رگ : سان . ۳ - سنان بالکسر (عرب) سرنیزه و صا و تیزی هر چیز « منتهی

الارب » و « سن بالکسر دندان » « منتهی الارب » . ۴ = Cassia séné « لك ص ۲۹۳ » .

Cassia lanceolata ، از نیره پروانه و اران که بر گهای آن سهالی قوی است « گل کلاب ۲۲۴ » .

• « ظاهر و سناد (ه.م.) است (بواری) چنانکه بیاید ، و ارباب لغت گمان برده اند که

و او از اصل کلمه یست « رشیدی » . رگ : و سناد . ۶ - « سناد در شعر عرب اختلاف حدیث است

و اختلاف تأسیس ، و در شعر پارسی اختلاف ردف است چنانکه گفته اند :

کسی نا خوش بما بر زلد گالی

اگر از ما دمی دوری گزینی .

ردف قافیة اول الف است و ردف قافیة دوم باه . « المعجم چاپ مدرس ص ۲۱۴ » .

۷ - (عرب) « معنی سناد اختلاف است و گویند خرج القوم متساندین یعنی آن گروه بیرون

رفتند بر ارباهای مختلف و اندیشه های پراکنده » « المعجم چاپ مدرس ص ۲۱۴ » .

که لرزان بود مانده اندر سنار .

۸ - دمان همچنان کشتی مارسلر

متصری بلخی . « لغت فرس ۱۲۶ » .

و در دواها نیز بکار برده^۹. گویند معدن آن سنگه در جزایر دریای چین است و معرب آن سنبازج است.

سنبالو = با واو مجهول بروزن شفتالو، بوزینه را گویند، و آن نوعی از میمون باشد. و بزبان هندی نام درختی است که گل و برکه آنرا در دواها بکار برده.

سنبک = جنم اول وثاک و سکون نامی و کاف، کشتی کوچک را گویند.

سنبیل = بروزن بلبل، گیاهی است دوابی



شبییه بزلف خوبان و خوشبوی میباشد و در عطریات بکار برده^{۱۰}، و آن روسی و جبللی و هندی میباشد و هندی آنرا بربری سنبیل الطیب خوانند.

سنبیل قر = بکسر لام و فتح فوقانی، کنایه از خط جوانان و زلف خوبان است.

سنبیل

سنبله زر = بفتح زای نقطه دار (۲) و سکون رای بی نقطه (۳)، کنایه از منقل آتش و آتشدان باشد.

سنبوت = بفتح اول بر وزن فرتوت، بمعنی سنبات است که نمودنی باشد^{۱۱} - و بلف

سنار = بفتح اول و نای بalf کشیده و بواو زده، بمعنی مطلق سوتش باشد اعم از طلا و نقره و سوتش مس و برنج و امثال آن^{۱۲} - و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کثیر خوانند^{۱۳}.

سنبه = جنم اول و سکون نون و بای ابجد، سه چار یابانرا گویند^{۱۴} - و بمعنی پای هم آمده است (۱) که برمی رچل خوانند^{۱۵} - و سوراخ کردن - و سوراخ کننده - و امر بسوراخ کردن هم هست^{۱۶} - و خانه زیر زمینی را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن کوسفندان کنند^{۱۷}.

سنبات = جنم اول و بای ابجد بalf کشیده بروزن جفرات، بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزی که بنظر درآید و نمودی داشته باشد، و بفتح اول هم بنظر آمده است.

سنباد = بفتح اول بروزن بغداد، نام میجوسی بوده ییساپوری الاصل وبا وجود عداوت دینی بابو مسلم مروزی محبت داشت - و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر ازوست^{۱۸}.

سنباده = جنم اول و فتح آخر که دال باشد، سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن نیز کنند و لکین را بآن تراشند و جلادهند

(۱) چك : - است . (۲) چك : بفتح زا . (۳) چك : - و سکون را .

۱ - رك : سوتش . ۲ - مصحف 'سنار' (م.ه) . ۳ = سم (م.ه) .

۴ - رك : سنبیدن . ۵ = سم = مسج = مسجه (م.ه) . ۶ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۷ - رك : مقاله R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع

ماساچوست ج XXIV شماره ۴ م ۵۸۵ . ۸ = سنبازج (معرب) = Émeri

۹ - نصب ۹۷ ورك : فهرست = Smyris * لك ۲ ص ۲۹۹ .

۱۰ - وگرفغفور چینی را دهد منشور دربابی سنباده حروفش را سنباند در احداثش .

۱۱ - منوچهری دامغانی ۴۶ .

۱۲ - یونانی Nárδος ، (ف)nard 'لك' ۲ ص ۲۹۵ ، Hyacinthus ازبیر: سوسنی ها

و گلهای بنفش آن بشکل خوشه است. 'كل كلاب' ۲۸۱ . ۱۳ - رك : سنبات .



جاوورست معروف از موش
بزرگتر و از پوست آن
پوستین سازند و آنرا از
ترکستان آوردند ۷- و نام
ولایتی است که کاموس کشانی
ضابط آن ولایت بوده و
آنرا سینجاب (۱) نیز
میگفته اند ۸- و کنایه از سبزه - و از شب هم هست
که نفیض روز باشد .

سنجبار - بفتح اول بر وزن ابیار ، نام
کوهی و نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار
بکر . گویند نولد سلطان سنجرد آنجا واقع شد .

سنجد بوی - بکسر اول و سکون
دال بی نقطه وضع بای ابجد بر وزن فلفل موی ،
نام نوعی از گل باشد ۹ .

سنجر ۱۰- بر وزن خنجر ، نام پادشاهی
بوده مشهور است و نام پرده ای هم هست شکاری ۱۰
- و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز
گویند ۱۲ .

سنجرستان ۱۳
بمعنی خانقاه باشد
و آن جایی است که مردمان در آن وجد و سماع
کنند ، چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال
و ستان جای بسیاری چیزها باشد .

سنجسویه ۱۴- بفتح اول و کسر ناک،
مغرب سنگسویه است ، و آن دواپی باشد که
بفارسی پنج انگشت گویند .

سنجق - بر وزن خندق ، بلفت رومی

یونانی زیره را گویند و بهترین آن کرمانی باشد .
سنجسویه - بفتح اول ، هر شکل مثلك
را گویند عموماً - ولجك زمانرا خصوصاً - و قطاب
را نیز سنسویه گویند .

سنجه - بضم اول بر وزن دبه ، بمعنی
فریفته باشد - و افزاربرای نیز گویند که چیزها
بدان سوراخ کنند ۱ - و آلتی که بدان آسیا را
نیز کنند ۱ - و زنبور سیاه را نیز گفته اند -
و بمعنی انگور هم هست که بهرمی عنب خوانند ۴ ؛
و بدو معنی آخر مجهول الحركت باشد .

سنجباری - بفتح اول بر وزن قندهاری ،
بوده لب جویرا گویند .

سنجیدن ۳ - بفتح اول بر وزن جنیدن ،
بمعنی سفتن و سوراخ کردن - و در زیر پای
آوردن باشد .

سنج - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی
وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن
بترازو باشد ۴ - و بکسر اول جلاجلدوف و دایره
را گویند ۵ - و مخفف سرنج نیز هست ، و آن
چیزی باشد بسیاری از جلاجل دایره بزرگتر
و دره یان قبه ای دارد ، بندی بر آن قبه نصب کنند
و در چشمه ها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند ۶ ؛
و باین معنی بفتح اول نیز درست است - و رنگی
را نیز گویند که مصوران و نقاشان کار فرمایند ۶
- و بضم اول ، کفل و سرین مردم و حیوانات
دیگر باشد .

سنجاب - بکسر اول بر وزن گرداب ،

(۱) چك ، چس : سنجاب .

- ۱ - از : سنب (سنجیدن) + ه (پسوند اسم آلت) . ۲ - مصحف «سته» (ه.م.) .
۳ - از : سنب + بدن (پسوند مصدری) . ۴ - رك : سنجیدن . ۵ - رك : سنج .
۶ - رك : سرنج . ۶ = petit - gris (فر) «لك» ص ۳۰۰ . ۸ - رك : سینجاب .
۹ - حدادش اندر باغ سنجد بوی بومی بامی کلکون بنجد بوی پوی . عیاضی «لفت فرس» ۹۶۶ .
۱۰ - (ترکی) مرغی شکاری «چفتابی» ۳۵۰ . ۱۱ - مزالدین ابو حارث سنجر
هشتمین پادشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۰۲) . ۱۲ - بر ساخته دساتیر . رك : سنجرستان .
۱۳ - از دساتیر «فرهنکه دساتیر» ۲۵۳ . ۱۴ - رك : سنگسویه .

نشان و علم را گویند ۱ - و امیری را نیز گویند که صاحب نشان و علم باشد ۱ - و سوزنی را نیز گفته‌اند که بر یک سر آن گرهی و تکه‌های باشد از قلمی و بر بروج و طلا و نقره ۲ - و بمعنی کمر بند و چهار ذریعی هم هست ۳ ؛ و باین معنی بضم ثالث نیز بنظر آمده است .

سنجوق ۴ - بر وزن صندوق ، بمعنی اول سنجق است که علم و نشان باشد و کمر بند و چهار ذریعی را نیز گویند .

سنجه - بفتح اول و ثالث و سکون نانی نام دیویست مازندرانی - و سنکی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند ۵ - و نام اولکابی و ملکی است ، و در آنجا رودخانه عظیمی است . گویند پلی بر آن رودخانه بسته اند از یک طاق ؛ و بمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول الحركات است .*

سنخ - بفتح اول و سکون نانی و خای نطفه دار ، بمعنی نمک طعام باشد - و بمعنی چرک و ریم هم آمده است که عربان و سخ گویند ۶ - و بکسر اول در عربی بیخ و اصل و ماده هر چیزی باشد ۷ .

سنخج ۸ - بفتح اول و نانی و سکون خای نطفه دار و جیم ، هلثی است که آبرانشکی نفس گویند و بریمی ضیق النفس خوانند ؛ و باجیم فارسی و کسر اول هم آمده است .

سند ۹ - بکسر اول بر وزن هند ، نام ولایتی است از هندوستان - و نام رودخانه عظیمی هم هست که مابین هندوستان و خراسان میگذرد - و حرام زاده را نیز گفته‌اند و آن طفلی باشد که از سر راه بر میدارد و بریمی لقیط می گویند ۱۰ .

سنداره ۱۱ - بفتح اول بر وزن انگاره ، بمعنی حرام زاده باشد ؛ و بکسر اول نیز آمده است ؛ و بحذف الف هم گفته‌اند که سنده باشد .

سندان ۱۲ - بکسر اول بر وزن زندان ،



معروف است ، و آن افزاری باشد ۱۳ مسگران و زرگران و آهنگران را - و تنگه آهنی را نیز گویند که بر تخته در - های کوچکه میخ‌زنند تا کسبکه

سندان

۱ - (ترکی) سنجاق ، معرب آنها سنجق (لوا ، علم) 'نفس' و روك: سنجوق :

هزار و چهل - سنجق پهلوی روان دربی رایت خسروی . نظامی گنجوی . گنجینه ۹۰ .

۲ - در زبان کنولی sanjâq . ۴ - روك: سنجوق ۴ - روك: سنجق .

۵ - از: سنج (سنجیدن) + ه (پسوند نسبت و آلت) . ۶ - ظ ، مصحف

'وسخ' (ع) و روك: سنخ . ۷ - 'سنخ بالكسر، بیخ وین دندان. اسناخ جمع ، و شدت تب '

'منتهی الارب' . ۸ - ظ . مصحف 'جسخ' (م.ه) . = جسخ (م.ه) .

۹ - از سانسکریت Sindhu (ماللهند ص ۳۴۸) و آن بدره سفلی و مصب شط سند

(Indus) اطلاق میشود و نام ناحیت مأخوذ از نام هدین شط است و آن در شمال غربی شبه‌قاره

هند واقع شده (روك: دائرة المعارف اسلام (سند) و اکنون در پاکستان واقع است .

۱۰ - روك: سندهاره . ۱۱ - روك: سند . ۱۲ - (ع) سندان ، سزانی

sadânâ ، ماندایی و آرامی sadânâ ، عبری sadân مأخوذ از 'سند و سندان' فارسی

'مجمعیات عربیه - سامیه ۲۲۵' و روك: نفس .

* سنجیدن - بفتح اول و پنجم ، از: سنخ + یدن (یونان مصدری)؛ جزواول از ریشه

saj (یا sac ؟) = سخن (م.ه) 'اسفا ۱' . اس ۳۰۲ و ۳۲۸ ؛ وزن کردن چیزی را

با ترازو و جزآن - مقایسه کردن ، برابر کردن .

نافع بواسیر باشد - و رنگ سرخ را نیز گویند و نسبتش برنگ زرد خود ظاهر است ، و تفرقه میان سندروس و کاهربا این است که کاهربا چون در آتش بپزد از آن بوی مصطکی آید و از سندروس بوی بغایت ناخوش ۴ .

سندروس ۵ - بر وزن چندره ، بمعنی سندروس است که صمغی باشد شبیه بکهربا - و بمعنی حرام زاده هم گفته اند ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول و تاء نیز آمده است .

سندل - بفتح اول و تاء و سکون نانی و لام ، کفش و پای افزار را گویند ۷ - و بیعقل و ابله و احمق را نیز گفته اند - و کشتی کوچکی

خواهد صاحب خانه را خیردار کند حلقه را بر آن تنگه آهنی زد .

سندباد ۱ - بکسر اول و سکون نانی و تاء و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده ، نام کتابی است در صایح و پندبایات و حکمت عملی ، و حکیم ازرقی بنظم آورده است .

سندر ۲ - بفتح اول بر وزن بندر ، صمغی باشد زرد و شبیه بکاهربا .

سندروس ۳ - بفتح اول و تاء و سکون نانی و رای قرشت بواو مجهول رسیده و بین بی نقطه زده ، بمعنی اول سندر است که صمغی باشد شبیه بکاهربا و روشن کمان را از آن پزند . دخاش

۱ - محمودی در «مروج الذهب» در باب اخبار هند و ملوک قدیمه آن گوید: «ثم ملك بعده كوش فاحدث هند آراء في الديانات على حسب ما رأى من صلاح الوقت و ما يحمله من التكليف اهل النصر و خرج من مذهب من سلف و كان في مملكته و عصره سندباز وله كتاب الوزراء السبعة والمعلم والفلام و امرأة الملك و هذا [هو] الكتاب المترجم بكتاب السندباز» و ابن التديم در الفهرست گوید: «كتاب سندباز الحكيم و هو سبخان كبيرة و صغيرة و الخلف فيه مثل الخلف في كيلة و دمنه و الغالب و الاقرب الى الحق ان يكون الهند صنفته» (الفهرست چاپ فلوکل م ۳۰۴-۳۰۵) . در هر صورت يك نسخه پهلوی از این کتاب تا زمان سامانیان وجود داشته و در عهد نوح بن منصور سامانی (۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمید ابوالفوارس قنوازی آنرا از زبان پهلوی بیاری ترجمه کرد و این نسخه ظاهراً از میان رفته و در حدود سنه ۶۰۰ هـ . بهاء الدین محمد ظهیری سمرقندی دبیر طمغاج خان ابراهیم ماقبل آخرین از ملوک خانیه ماوراء النهر ترجمه قنوازی را اصلاح و تهذیب کرد (و این کتاب با اهتمام احمد آتش در استانبول سال ۱۹۴۸ م . چاپ شده) و ظاهراً ازرقی ترجمه قنوازی را برشته نظم کشیده یا لااقل در صدد نظم آن بوده است و ازین منظومه هم اثری نیست و باز دیگر سندباد در سال ۷۷۶ بنظم در آمده و لفظ معلوم نیست و نسخه ای از آن در کتابخانه دیوان هند لندن موجود است . «تعلیقات چهارمقاله ص ۱۷۵-۱۷۷» .

۲ - رك : سندروس ، سندره . ۳ - از یونانی Sandarache (صمغ زردی که از درختی مخصوص در افریقا جاری شود و نیز نوعی از معدنیات اطلاق گردد) «تفس» = sandaraque (فر) «لك» ۲۶ ، ۲۹۷ . ۴ - ویز سرو کوهی = Juniperus را گویند «نابتی ۱۸۹» ورك : سندره . ۵ - رك : سندروس .

۶ - سرخ چهره کافرانی متحمل لپاک زاد زین گروهی دوزخی لپاک زاد و سندره .

غواص . «لفت فرس ۴۲۳» .

۷ - بیونانی sandalia ، لائینی sandalium ، فرانسوی sandale ، انگلیسی sandal . معرب آن سندل «تفس» «لاروس بزرگ» در زبان کنونی نیز sandal گویند ورك : سندلك .

«سندل کفش باشد و سندلك نیز گویندش . عنصری (بلخی) گوید :

گرفتم که جایی رسیدی زمال که زربن کنی سندلوچاچله . «لفت فرس ۴۳۱» .

و نام درخت بلوط هم هست بلفتم اهل شام ۷ .
سنقر = جنم اول و کسر ثانی و سکون زای
 نقطه دار ، سیاه دانه را گویند ، و آن تخمی باشد
 که بر روی خمیر نان پاشند .
سننان ۸ = بفتح اول و سین بی نقطه (۳)
 بالف کشیده بروزن دلدان ، سخن غیر فصیح و بلیغ
 را گویند .

سنسن ۹ = بفتح اول بر وزن ارزن ،
 بمعنی سننان است که سخن غیر فصیح و بلیغ
 باشد .

سنسور = بر وزن زبور ، خرطوم را
 گویند و آرا قبل و پشه هر دو دارند .
سنسه = جنم اول و سکون ثانی و فتح
 ناک ، زبور سیاه را گویند - و بمعنی انگور
 سیاه نیز آمده است ۱۰ .



سنقر

سنقر ۱۱ = جنم اول و قاف و سکون ثانی
 و فتح رای قرشت ، مرغی است که آرا کلاغ سبز
 گویند و بشیرازی کاسه شکنک خوانند . گویند
 گوشت او سمیت دارد .

باشد که آرا از کنار دریا بر از آب شیرین
 و اسباب و مایحتاج کشتی کرده بکشتی
 بزرگه برند .

سندلك ۱ = بالام بروزن كمترك، مصغر
 سندل باشد که کفش و پای افزار است .

سندله = بر وزن مزبله ، بمعنی سندلك
 است که کفش و پای افزار باشد .

سندلی ۲ = بر وزن جنگلی ، کرسی
 را گویند که کفش و پای افزار را بر بالای آن
 گذارد ۳ .

سندوقسی = بفتح اول و سکون ثانی
 ودال بواو رسیده وقاف مکسور بسین بی نقطه زده ،
 بلفتم یونانی سربل را گویند ، و آن رنگی باشد
 که نقاشان ومصوران بکار برند و سوختگی آتش
 را نافع است .

سندوه = بفتح اول بروزن خنده ، سندان
 آهنگران باشد ۴ - و ضله و غایط کنده آدمی
 را نیز گویند ؛ و باین معنی جنم اول هم آمده است ۵ .
سندهان = بکسر اول و ناک و های (۱)
 بالف کشیده و بنون زده ، عود هندی را گویند .
 طبیعت آن گرم و خشک است در سوم (۲) .



سندیان

سندیان =
 بکسر اول و ناک و نحتانی
 بالف کشیده و بنون
 زده ، مردمان منسوب
 بسند را گویند و آن
 ولایتی است مشهور ۶ -

(۱) چك : وها . (۲) چش : سیم . (۳) چك : بی نقطه .

۱ - رك : سندل . ۲ - از: سندل (م.ه) - ی (سبت). رك: سندلی . ۳ - كرسی ، سندلی ،
 (سخنه خطی ترجمان القرآن میرسید شریف ، متعلق بکتابخانه علامه دهخدا ص ۸۱) .

۴ - قس: سندان . ۵ - در زبان کنونی sende تلفظ کنند . ۶ - رك : سند .

۷ - بلوط = Quercus - دایمی ۱۸۹ = chêne (فر) دلك ص ۳۱۰ . ۸ - رك : سنسن .

۹ - رك : سننان . ۱۰ - باین معنی ظ . مصحف 'سته' . ۱۱ - شنكار = شنار .

(برهان لاطع ۱۵۳)

سنگه پرستوك

سنگ اسكاف ۶ - حجر الاسكافه ۷
 است ، و آن سنگی است که کفشگران بدان
 اقرار نیز کنند. سوده آن ملازه را نافع است.
سنگاش ۸ - با کاف فارسی بر وزن
 پرخاش ، بمعنی رشکه وحسد باشد .
سنگ اشكن ۹ - بکسر همزه ، نام غله
 ایست - و نام نوعی از خرما باشد که آفراسنگه
 اشكنك خوانند .
سنگ انداز - سوراخهایی باشد که
 زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون دشمن
 نزدیک دیوار آید سنگه و خاك و آتش بر سرش
 ریزد - و بمعنی برف انداز و کلوخ انداز هم
 آمده است و آن جشن و سیر کشتی باشد که
 در آخر ماه شعبان کنند و آفراسنگه اندازان
 هم میگویند ۱۰ - و دایم الخمر و شراب خوردن
 دایمی را نیز گفته اند چنانکه بکروزده یاه (۱)
 فاصله نشود .
سنگانه - با کاف فارسی بروزن ددانه ،
 پرده ایست کوچک و بهر بی آفراسموه گویند.
سنگ پرستوك - حجر الخطاطيف
 است . گویند بجهت اول او را چون بگیرد و شکم

سنگ ۱ - بفتح اول بر وزن رنگه ،
 معروف است ۲ و بهر بی حجر خوانند - و بمعنی
 تمکین و وقار و اعتبار هم گفته اند ۳ - و وزن
 و کرامی چیزها را نیز گویند .
سنگ آتش - بهر بی حجر النار گویند .
 اگر زنی دشوار زاید بر ران او بندد زاییدن برو
 آسان گردد .
سنگ احمر - بهر بی حجر الاحمر
 خوانند ، و آن سنگی باشد برنگه مرجان . گویند
 از سموم قاتله است . يك دانگه وی كشنده میباشد ؛
 و بعضی گویند نوعی از الماس است .
سنگار ۴ - بروزن زنگار ، بمعنی همراه
 و رفیق باشد پس در اینصورت دو کس که با هم
 بجایی روند هم سنگار یکدیگر باشند ، و همچنین
 اگر دو کشتی در دریا باهم برآه روند نیز هم سنگار
 خواهند بود .
سنگ اسپنگ - آفراسنگه بهر بی حجر -
 الاسفنج ۵ و حصاة الاسفنج خوانند ، و آن سنگی
 است که در میان بوته اسفنج بهم میرسد . آفراسنگه
 بایند و با شراب بخورند سنگه مثانه را
 بریزاند .

(۱) چشم : میان .

- ۱ - پارسی باستان *oathanga* (= فارسی آنسنگه) (حجر) و - *othanga* (فارسی سنگه) (حجر) ، پهلوی *sa(n)g* ، کردی *senk* و *senk* ، افغانی *sang* ، بلوچی *sing* ، سنگلیچی *song* . قس : سنجیدن «اشق» - هوشمان ۷۴۷ ، ورك : بیریك ۲۴۴ - ۴۵ : *visand* . سنگه در پهلوی بمعنی ارزش و قیمت آمده «ناوادها ۱۶۴» ، گیلکی *saeng* ، فریزدی ، برلی و نظری *säng* ، ك . ۱ . ص ۲۸۵ ، سمنانی *šöng* ، سنگری و لاسکردی *säng* ، سرخبی *sang* . شه میرزادی *sang* ، ك . ۲ ص ۱۸۱ ، دزفولی *seng* «امام» .
 ۲ - جسمی سخت و محکم که از زمین استخراج کنند و در ساختمان بکاربرد .
 ۳ - بر آن سایه چومه دامن فشانم
 چومایه لاجرم بی سنگه مادام .
 نظامی کنججوی . «کنجینه ۹۰» . ۴ - قس : سنگم .
 ۵ - *Pierre d'éponge = cystéolithe* «دزی ج ۱ ص ۲۵۰ : ۲۲» .
 ۶ - اسكاف (عرب) بکسر اول کفش دوز و موزه دوز ، هرکارگری سوای کفش دوز «شرح قاموس» .
 ۷ - *Lapis calceolariorum* «دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲۲» .
 ۸ - از دساتیر «فرهنگه دساتیر ۲۵۳» . ۹ - رك : سنگه شكن .
 ۱۰ - در گیلکی «سنگه انداز» فلاخن و قلاب سنگه را گویند .

چاك كنند دو پاره سنگ بر آيد : يكي بركك و ديكرى الوان ، هر يك را در پوست گوساله بچيند پيش از آنكه گرد و خاك بوى رسد ، بر بازو يا بر گردن كسيكه سرع داشته باشد بنده نافع باشد .
سنگ بر شيشه زدن ۱ - كتابه از توبه كردن و گذشتن از شراب است .

سنگ بر قرابه زدن - بمعنى سنگ بر شيشه زدن است كه كتابه از توبه كردن و گذشتن از شراب باشد .

سنگ بر قنديل زدن - كتابه از تاريك كردن و مكسر ساختن باشد

سنگ بر رمان - بركس ناك و كاف فارسى بalf كشيده و بنون زده ، لام سنگى است الوان و بفايت نرم و ست كه شيشه گران شيشه را بدان سفيد كند و آرا رنگه بر كان هم ميكويند ، و بر كان نام دهيست در شير از در قرمه فاروق و كان اين سنگ در آنجاست ۴ .

سنگ پستان - بركس باى فارسى ، بمعنى پستان است ۴ ، و آن دارويى باشد معروف .

سنگ پست -
 چشم باى فارسى جاوبرى است معروف كه او را لاک پست و كاسه پست نيز سنگ پست كويند ۴ - و نوعى از ماهى درم دارم هست .

سنگ بلور - حجره البلور ۵ است . كويند چون بر شخصى كه در خواب ميترسيده



باشد بنده ديگر ترسد .

سنگچه - بفتح جيم فارسى ، بمعنى زاله باشد كه تگرگ است .

سنگ جهودان - حجره اليهود ۶ است و حجره الزيتون هم ميكويند چه شباهتى بزيتون دارد . كويند مانند مرجان از دريا ميرويد . اگر با خون خفائى بسايند و در چشم كشند و بر ابرو مانند موى چشم و ابرو كه ريخته باشد برويايد .

سنگ حمام - سنگى است كه در ديك حمام بهم ميرسد چون در ابتدا بر سران كه علتى است مهلك ضماح كند نافع باشد ، و علاج سرطان رحم باين است و بمرى حجره الحمام ۷ كويند .

سنگ خروس - بمرى حجره الديك ۸ خوانند . كويند گاه هست كه از شكم خروس بر ميايد بمقدار باقلى و مانند آينه شفاف است . اگر آرا بشويند و شخصى كه بسيار تشنه باشد بخورد تشنگى او بر طرف شود و غم راننده از دل ببرد .

سنگ خزفى - بفتح خا و زى نقطه دار و فاى (۱) بتهتاني كشيده ، سنگى است مانند زبد البحر كه كف دريا باشد . بآب بسايند و بر موى بمالند موى را بسترده و بمرى حجره الشمر خوانند ۹ و بعضى كويند حجره الشمر قيشور است كه كف دريا باشد .

سنگ خوار ۱۰ - با خاى نقطه دار و واو معدواه بر وزن زنگبار ، لام مرغى است

(۱) چك : وفا .

- ۱ - قس : سنگه بر قرابه زدن . ۴ - رك : سنگه مفتى . ۴ - رك : پستان .
 ۲ - ويز سوراخيا و سولاخيا (مغرب : سلحفاة) و باخه و كشف «قاب ۱ ص ۱۹۹» .
 ۳ - cristal (فر) دزى ج ۱ ص ۲۵۰ : ۲۰۲ . ۶ = حجره يهودى
 pierre judaïque «دزى ج ۱ ص ۲۵۲ : ۲۰۲» . ۷ - رك : دزى ج ۱ ص ۲۵۱ .
 ۸ - رك : دزى ج ۱ ص ۲۵۱ و ابن البيطار . ۹ - حجره الشمر = حجره خزفى lapis luteus
 ۱۰ - رك : سنگه خوارك ، سنگه خوارج ، سنگه خور ، سنگه خورك ، سنگين خوار .

بشکل مخروطی بر هوا برد و بر مری اعصار گوشت؛
و با او مجبول هم بنظر آمده است.

سنگر ۴ - بفتح اول و ضم ثا ث و سکون
ثانی و رای قرشت، بمعنی سیخول است که خار
پشت تیر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون
تیر اندازد ۴.

سنگ راه شدن - کنایه از مامع شدن
و منع کردن باشد

سنگ رعبد - بکسر ثا ث و فتح رای
قرشت و سکون عین و دال بی نقطه، کنایه از
کلوله نوب و کلوله بادلیج باشد.

سنگرک - بفتح اول و رای قرشت بر
وزن پنج بک، بمعنی سنگچه است که تکرک
و ژاله باشد - و بمعنی بادریسه هم آمده است،
و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوك
محکم کنند و بر مری فلکه خوانند؛ و ضم کاف
فارس و سکون رای قرشت هم آمده است که حرف
ثا ث و رابع باشد و این اصح است.

سنگ روشنائی ۵ - حجر النور ۶
است که مرقتیفا باشد و آنرا در دواهای چشم
بکار برند. *

کوچک و سیاه رنگه و کاکل دار که سنگ ریزه
میخورد و بر مری قطة خوانند.

سنگ خوارج (۱) - باجم، بوزن
و معنی سنگه خوارک است که اسفرد باشد،
و آن جانوری است کوچک و سیاه رنگه برابر
بکنجشک و چند یرمثل شاخی بر سردارد و عربان
قطة گویندش.

سنگ خوارک ۲ - همان مرغک
سنگه است که بر مری قطة گویند.

سنگ خور ۳ - مرغیست سنگه
ریزه خور.

سنگ خورک ۴ - بمعنی سنگه خور است
که مرغ سنگه ریزه خور باشد و عربان قطة گویند.

سنگ درموزه افتادن - کنایه
از اقامت کردن و ترک نمودن سفر - و مزاحمت
- و بیقراری باشد.

سنگ دل - کنایه از سخت دل و بیرحم
باشد.

سنگ دوله - ضم اول و سکون ثانی
و ثا ث و دال بی نقطه بر او رسیده و لام مفتوح،
بمعنی گردباد باشد، و آن بادی است که خاک را

(۱) چش : خارج ..

۱ - لغتی در سنگه خوارک . رك : سنگه خوار . ۴ - رك : سنگه خوار .
۴ - مصحف «سگر» (م.ه) . ۴ - سنگر بمعنی حصار - قلمه بندی - کودالی که سر بازاران برای



حفظ خود از کلوله های دشمن حفر کنند و از
میان آن تیر اندازی یا دیدبانی مشغول گردند .
۵ - «مارقتیفا... و الفرس یسمونه
حجرالروشنائی - ای حجرالنور - لمنفته للبر»
« قانون . ابن سینا . چاپ طهران
۱۲۹۵ ج ۱ ص ۲۱۱ » .

۶ - pierre de Cologne =
phosphorique دزی ج ۱ ص ۲۵۲ .

* سنگریزه - بفتح اول و کسر ششم (در لهجه مرکزی)؛ در اوراق مانوی یاری 'sngryzg'
مرکب از : سنگه ('sng) + ریزه .

Hanning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 80.

خرده سنگه ، پاره سنگه - ریگه ، رمل .

سنگ زخم = بکسر ثا لک و فتح زای

هوز و سکون خای نقطه داز ومیم ، برعی حجر امرایی ۱ گویند، و آن سنگی باشد مانند عاج . چون -حق کنند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد، و آنرا شکر سنگ هم میگویند و حجر الماچ همان است .

سنگ زن = بفتح زای نقطه دار و سکون

نون ، کنایه از نرازوی کم وزن باشد .

سنگار ۲ = با سین بی نقطه بر وزن

زنگبار ، سیاحتی باشد مشهور که آدمی رانا کمر در خاک نشانند و سنگ باران کنند ۴ . و بمعنی رسخ هم آمده است و رسخ در لغت بمعنی نبوت باشد که از ثابت شدن است که با اصلاح اهل تناسخ آن است که چیزی به مرتبه منزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چمن آرا گردد و آنرا بگذارد و بصورت جمادی ظهور کند ۴ .

سنگسبویه ۵ = بفتح اول و سکون تانی

و کسر ثا لک و سین بی نقطه ساکن و بای ابجد (۱) بوار رسیده و تحتانی مفتوح ، نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و برعی ذوخمة صابع و ذوخمة اوراق و عین السراطین خوانند و تخم آنرا حب الفقد گویند و معرب آن سنجسبویه است .

سنگست = بفتح اول و ثا لک و سکون

ثانی و رابع و فوقانی ، نام جایی و مقامی و موضعی است ۶ .

سنگ سگ = بتازی حجر الکلب ۷

خوانند ، و گویند بعضی از سگ هت که چون سنگ برواندازند آن سنگ را از غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاهدارد . پس چون خواهند که میان دو شخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگ بردارد و یک یک بر اجاب آن سگ اندازد او هر یک را بدهن بر گیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگ از آن سنگها را در آب اندازند و از آن آب بخورد آن دو شخص دهند میان ایشان دشمنی صعبی بهم رسد ، و اگر یک سنگ از آن بر برج کبوتر اندازند همه کبوتران بگیریزند چنانکه دیگر یابند ، و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه با هم جنگ و عریده کنند .

سنگ سودا = بفتح سین بی نقطه ،

سنگی است متخلخل و (۲) بر روی آب ایستد و فرو نرود و برعی حجر الأفروج ۸ خوانند . کزندگی عقرب را نافع است .

سنگ شجری ۹ = بفتح شین نقطه دار

و جیم ، سدا را گویند که مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت می‌روید .

(۱) چک : وبا . (۲) چش : که . (۳) چش : که .

۱ = Lapis Arabicus 'دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲۲ . ۲ - رك : شمس

فخری ص ۳۹ = صدی snqs'r 'سنگی بودن' بخش دوم کلمه مرکب را میتوان مانند جزو مؤخر سفدی sâr - (رك: پارسی باستان uzmayâ - patiy) تلفی کرد .

Henning, Sogdian loan - words... , BSOS, X, 1, p.96.

۴ - 'چون میخواهند او را سنگسار کنند دیگر یار یهودیان سنگها بدست گرفتند تا او را سنگسار کنند.' انجیل فارسی ۱۵۲ .

۴ - از دساتیر 'فرهنگ دساتیر ۲۵۳' . ۵ = سکنسبویه (م.م) = سنجسبویه

(م.م) . ۶ - در معجم البلدان و حدود العالم و نخبه الدهر یافته شد . ۷ - رك: ابن البیتار .

۸ - رك: ابن البیتار . ۹ = corail (فر) 'دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲۰' .

- و نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچک میباشد - و نام مرغیست کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آرا ترمتای ۷ گویند.

سنگلاخ ۸ - با لام بالف کشیدمویضای نقطه دار زده ، بمعنی سنگستان است که جاومکان سنگه باشد چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا ومقام دیو را گویند.

سنگله - بضم ثالت بروزن زنگله، نایی باشد که از آرد گاو رس و ارزن پزند .

سنگم - بفتح ثالت بروزن همدم، بمعنی همراه و رفیق باشد ۹ - و انصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند باهم ؛ و زبان هندی نیز همین معنی دارد - و بضم ثالت بروزن ابجم پیردم - است بفایت نیزیر و بعضی گویند جاووری است مانند جمل که پیوسته در حمامها میباشد؛ و بعضی دیگر گویند کرمی است که میبرد.

سنگ ماهی - بمری حجر الحوت ۱۰ گویند، و آرا در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت میباشد. خوردن آن سنگه کرده را بریزاند و در علم یدہ (۱) بکار آید .

سنگمبر ۱۱ - با میم و نای ابجد بروزن سر دفتر، بمعنی اول سنگم است که همراه مورفیک

سنگ شکن - مخفف سنگه اشکن است که نام غله‌ای باشد - و نوعی از خرما هم هست .

سنگ شیر - بمری حجر اللبئی ۱ خوانند . رنگه آن خاکتری رنگه باشد. چون بآب بیایند از وی مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین باشد ، و بر چشم کشند سیلان آب را بر طرف کند .

سنگ قبطی - بکسر قاف، حجر قبطی است ۲ و آن سنگی باشد سبز تیره رنگه و بسیار ست و نرم ۳ و زود در آب حل شود و گلزاران مصر کتانرا بآن شونند و در اسهال بکار برد نافع باشد .

سنگ قمر - بفتح قاف و میم و سکون رای بی نقطه ، سنگی است که آرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف میباشد. گویند اگر بر درختی بندهد که بار و میوه دهد بار آور گردد و چون بیایند و صاحب سرع دهند شفا یابد و آرا بمری حجر القمر ۴ و رغوۃ القمر خوانند .

سنگک - بر وزن اندک ، مصفر سنگه باشد - و نوعی از نان هم هست که بر روی سنگریزه های کرم پزند ۵ - و تکر که و العزایز گویند ۶

(۱) چش : ید .

۱ - حجر اللبئی = galactite = pierre de lait «دزی ج ۱ ص ۲۵۲».

۲ - Lapis moroctus «دزی ج ۱ ص ۲۵۲» . ۳ - حجر القمری = sélénite (فر) نوعی از سنگه بسیار بزرگه و بسیار محکم .

۴ - دزی ج ۱ ص ۲۵۲ . ۵ - از : سنگه + ك (نسبت) نایی که بر سنگه پخته میشود (ارمغان سال ۱۲ شماره ۷ «کاف» کسروی) ، امروزه نیز sangak گویند . ۶ - از :

سنگه + ك (شباهت) . طبری sang - terik (نگرکه) ، مازندرانی کنوبی sang - c terik (نگرکه) (نریک = نگرکه) «واژه نامه ۴۴۳» . ۷ - ترمتا، ترمتائی یا طرمتائی

(که در کردی آرا toromtali گویند) از پیردگان شکاری از دستن سیاه چشمان است . رك : پیردگان کردی . مگری ص ۱۷ - ۱۸ . ۸ - از : سنگه + لاخ (پیوند مکان) .

۹ - رك : سنگمبر و فس : سنگلو . ۱۰ - رك : دزی ج ۱ ص ۲۵۱ و رك : ابن البیطار .

۱۱ - رك : سنگم .

دوکس کرده‌اند: مردی و زنی؛ مرد ملازمین وزن ملازمه نام داشته است .

سنگله = بفتح اول و ناک و سکون ثانی ، خیار پشته را گویند که خارهای خود را مانند تیراندازد .

سنگ یاسم = با تحتانی بالف کشیده و بین بی نقطه مکسور بمیم زده ، سنگی است سبز بزرگی مایل . چون بپایند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را بکزد . درد چشم را نافع باشد و آنرا بعربی حجر حبشی ^۶ خوانند .

سنگ یرامی = بفتح تحتانی ، حجر- الیرام است . گویند هریشه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگ زند مطلقاً آواز دهد و در سنگ مانند گل فرورود ، سحق کنند و بردان مانند سفید و سخت گرداند .*

سنگین خوار ^۷ = باذی نقطه دار (۱) و وار مدوله بر وزن سرین زار ، سنگ خوارک را گویند ، و آن پرنده‌ای باشد کوچک و غذای او سنگریزه است .

سنگین سار = با سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت (۲) زده ، نوعی از سار باشد ، و آن پرنده‌ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطه‌های سفید دارد .

سنلخ = بفتح اول و لام برون برزخ' بیم تنه را گویند ، و آن جامه‌ای باشد پیش باز که قد و آستین آنرا کوناه کنند و درین زمان کابی خوانند .

- و اتصال و امتزاج دو شخص با دو چیز باشد با هم .

سنگ مفنی = بفتح میم و سکون غین نقطه دار و تون تحتانی رسیده ، سنگی است الوان و بنایت ست میباشد و آنچه سیاه بود برخی زرد و نقطه‌های سفید بر آن باشد و شیشه کران بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند و برکان دهی است از شیراز و معدن این سنگ در آنجاست ^۹ .

سنگوان ^۴ = با واو برون سنگدان ، نام قلعه ایست در فارس که به سپیدان مشهور است .

سنگور = برون انکور ، سله ای باشد که ققاعیان شیشه و کوزه‌های ققاع را که بوزه باشد در میان آن بپینند - و بادریسه دوک را نیز گویند ، و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در کلوی دوک محکم سازند ، و بعربی فلکه خوانند ^۴ - و نام مرغی هم هست .

سنگوک = با واو مجهول برون مفلوک ، بادریسه دوک را گویند و بعربی فلکه خوانند ^۴ .

سنگول = بر وزن معقول ، مطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیزی که در کار باشد و ضرور بود ^۵ .

سنگویه = بفتح اول و آخر که تحتانی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که ستوهای آن یکپاره است و هر ستونی را بهزار مرد توان برداشت . گویند آن عمارت را

(۱) چک : با خا . (۲) چک : وبرا .

۱ - رك : سنگه برکان . ۲ - مصحف 'شکونان' . رك : فارسنامه ابن البلیهی ص ۳۲ ، ۱۲۶ ، ۱۵۶ . ۳ - رك : سنگوک . ۴ - ظ ، مصحف 'سنگول' = سنگور (م ه) . ۵ - روك : سنگور . ۶ = Lapis Thyites 'دزی ج ۱ ص ۲۵۱' . ۷ = سنگه خوار . * سنگین - بفتح اول ، از : سنگه + ین (سبت) : گیلکی sangin . (کریستن sengin ضبط کرده ا) ، فریزندی saengín ، یرلی sāngin ، نظنزی sāngin . رك ۱ ص ۲۹۲ ، سننایی sāngin . سنکری و لاسکردی و شه میرزادی sāngin . سرخه بی sangín رك ۲ ص ۱۹۲ ؛ کران ، وزین ، نقیل ، ضد : سبک - سخت ، صلب - با وقار .

بمعنی لنت و نقرین باشد ۴؛ و باین معنی باشین
نقطه دار هم آمده است - و باخفای ها در عربی
بمعنی سال باشد - و ضم اول و ثانی زن پسر را گویند
که بروس شهرت دارد.

سنهار = جنم اول بروزن گلزار، بمعنی
آخر سنه است که زن پسر باشد و پترکی کلن
خوانند .

سنی = بکر اول و مخفیف یون تحتانی
کشیده ، مخفف سینی است و آن خوانی باشد
که از طلا و نقره و مس و برنج سازند ۴. - و بمعنی
رم آهن هم گفته اند - و بفتح اول و ثانی و سکون
تحتانی بمعنی آهن و فولاد است - و جنم اول
و کسر ثانی میشود ، معروف است که اهل سنت
و جماعت باشند - و نام نوعی از ماهی باشد در
مولتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود .

سنیژه ۵ = جنم اول بروزن گریز، سیامدانه
را گویند ، و آن نضی باشد سیاه که بر روی خمیر
نان ریزد .

سنیژ ۵ = بفتح اول و زای فارسی ،
رسمانی باشد که از پهنای کار زیاد میآید - آرا
جولاهگان نمیبافند و برانگشت پیچیده بگوشه
میگذارند - و آن بی که رسمان خام بر آن تنند .

سنمار ۱ = بکر اول و میم بالف کشیده
بروزن گل کار ، نام شخصی بوده رومی که قصر
خورشید را او ساخته است و او را عربان سنمار
بکر یون و تشدید میم خوانند . گویند سنمار
خورشید را چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند
رنگ مختلف میشد : صبحدم کبود و در نیم روز
سفید مینمود و بوقت عصر زرد میشد . چون تمام
گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند از
آن بغایت خوشوقت شد و گفت: اگر میدانم
که ملک یا من اینچنین احسان میکند عملتی
به ازین میساختم چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر
نماید آن قصر بدانجا میل کند. نعمان بتصور
آنکه میادا برای دیگری از ملوک بهتر ازین
بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیور
انداختند ۴ .

سنوگ ۵ = بفتح اول بروزن حدود، استعمال
فکر است در اموریکه بهیج کار بیاید .

سنوس = جنم اول بروزن خروس ، نام
درختی باشد - و نام گیاهی هم هست ؛ و باین
معنی بیجای حرف نالی یای تحتانی هم آمده
است .

سنه = بفتح اول و ثانی و ظهورهای روز،

۱ - لفه بمعنی قمر (ماه) است و اصل آن «سن ماه» (بکر سین) است و مرد و کلمه بمعنی
قمر (ماه) است ، کلمه نخستین در زبان ارمی (بکر اول و فتح دوم) و کلمه نالی در زبان فارسی .
ایندو کلامه را با یکدیگر مزج و هاء را براه بدل کردند . مزج دو کلمه مترادف نظیر دارد . قس :
قباطق (مرکب از : قبا (فارسی) + طاق (عرب از رومی)) ، فتوح و اللغه العربیه ص ۱۲۰ ح ۹۱ .
۲ - منقول از هفت پیکر نظامی . رک: هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۵۸-۶۳ .

۳ - سنه ، لنت و نقرین بود . لیبی گوید :

ای فرومایه و در کونهل و بی شرم و خبیث . آفریده شده از فریه و سردی و سنه ۴ .

۵ - لغت فرس ۲۴۷-۲۴۸ .

۴ = سینی . (م.ه) ۵ = سنیژ . (م.ه) = شویژ . (م.ه) .

بیان یست و دوم (۱)

در سین بی نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و دولفت و کنایت

که در وقت باریدن باران بروی آب بهم میرسد
- و موج آب را نیز گفته اند .

سوار پا - با بای فارسی بالف کشیده،
بمعنی پاسوار است که کنایه از زیاده چست و چابک
باشد .

سوار سیستان - کنایه از رستم زال
است .

سوارك آب - باکان بمعنی سواران
آب است که حباب - و موج آب باشد .

سوارون - بفتح اول و ضم رای قرشت
بروزن فلاطون ، تخم خاکشی باشد و آرا بربری
بذرا لضمخ خوانند .*

سواك - بضم اول و نای بالف کشیده
و بکاف زده ، زردپی باشد که بروی غلغزار نشیند
و غله را ضایع کند - و بکسر اول در عربی سواك
است ، و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن

سو - بفتح اول و سکون نای ، نام چشمه -
ایست در ولایت طوس و بچشمه سزاشتهار دارد .
گویند یزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه
ظالمی بوده در کنار آن چشمه آسیبی بر زمین
گرفت یا لگدی بروی زد و بکشت - و بضم اول
بمعنی چاب و طرف باشد ۱ - و بمعنی مثل و مانند
هم هست - و مخفف سود باشد ۲ که در مقابل
زبان است - و روشنایی را نیز گفته اند ۳ که ضد
تاریکی است - و بترکی آبراکویند .

سواب - بفتح اول و بروزن جواب ، بالا
شدن و چکیدن آبراکویند از چیزی همچو کیمه
مست و امثال آن .

سواد اعظم ۴ - هر شهر و مدینه
بزرگه را گویند عموماً - و مکه معظمه را
خصوصاً .*

سواران آب و سوارگان آب ۵ -
کنایه از حباب است و آن قبه ای باشد شیشه مانند

(۱) چشم : و دویم .

۱ - سوی sôî ، پهلوی sôk (طرف، جهت) و sôk اشق ، هوبشمان ۷۴۸ ، ورك :
بیر که ۲۰۴ : sôk) معرب آن سواق در «چهارسوق» اشق ص ۱۶۵ ج ۲ .

۲ - ورك : سود . ۳ - طبری sô (روشنی) «صاب طبری ۴۴۰» ، گیلکی sô
(روشنایی) . ۴ - (ع) لفة بمعنی ناحیه بزرگه . ۵ - ورك : سوارك آب . ۶ - ورك : پاسوار .

* سوار - بفتح اول (در لهجه مرکزی) و در قدیم suwâr (رك : اسوار، اسوار] ، کردی
suvâr ، افغانی spôr و swôr ، بلوچی sawâr « اشق ۷۴۹ » ، کلمه فارسی suwâr =
asvâr = پهلوی asbâr مأخوذ از پارسی باستان - asabâra « هوبشمان ۷۷۹ » ورك : بیر که
۲۸۷ لفة بمعنی برنده است . ورك : اسوار ، اسوار ؛ کسیکه بروی اسب و ستوران دیگر نشیند ،
راکب - آنکه در انومیل، کشتی و دیگر وسایل نقلیه نشیند .

* سواری - بفتح اول (در لهجه مرکزی) . ورك : سواری ، سوار .

(رهاون لاطع ۱۵۴)

و غیر آن بردد آنها مانند ۹ .

سوپ = بنم اول و سکون ثانی و بای فارسی ، بزبان خویق که یکی از الکای خوارزم است آبراکویند همچنان که یکنند بابای فارسی وکاف بر وزن سمنند نارا ۴ و سوپ و یکنند آب و نان است ؛ و بعضی گویند طلب آب و نان است - و بزبان هندی غله برافشان باشد .

سو بدی = بنم اول و سکون ثانی و بای ابجد (۱) و دال بی نقطه (۲) بتحتانی کشیده ، نام پرده ایست کوچک و آرا بفارسی سارگویند و ببری زرزور ۴ بر وزن پرزور و بترکی سنقور - جو ق (۳) خوانند .

سو برا ۴ = بنم اول و فتح نالت و رای بی نقطه بالف کشیده ، بلفت زرد و یازد (۴) بمعنی امید و امیدواری باشد .

سو بهار = با های هوز بر وزن روزه دار ، نام بتخانه ای بوده قدیم در نواحی غزین ، و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و آرا شابهار نیز گویند .

سو تام = با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده ، هر چیز کم و اندک را گویند و ببری قلیل خوانند و بزبان طوسی بمعنی

کوچک و اندک و ناقص هم آمده است .

سوج ۶ = بنم اول بر وزن هوج ، بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه در فارسی جیم ابجد برای هوز و برعکس تبدیل می یابد .

سو جرو نتن ۷ = با اول بثانی رسیده و فتح جیم و رای قرشت بواو کشیده و کسرون و فوقانی مفتوح بنون زده ، بلفت زرد و یازد (۴) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

سو جش ۸ = بکسر جیم ، بر وزن بمعنی سوزش است که از سوختن باشد .

سو چه ۹ = بر وزن کوچه ، خشتک جامه را گویند و آن پارچه ای باشد چهار گوشه که در زیر بفل جامه دوزند و آرا بفلک نیز گویند ؛ و بعضی آن پارچه مثلک متساوی الساقین را گفته اند که از سر نیز جامه ببردند تا خشتک را بر آن دوزند ؛ و باین معنی بجای جیم فارسی زای فارسی و عربی هردو آمده است .

سو خ = بنم اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد ، بمعنی پیاز است و ببری جل خوانند .*

سوخته ۱۰ = بر وزن دوخته ، معروفست یعنی هر چیزی که آتش در آن افتاده و سوخته باشد

(۱) چک : وبا . (۲) چک : - بی نقطه . (۳) چک : صفر جق ، چش :

صفر جق . (۴) چک : ژد و یازد .

۹ - رک : شرح قاموس ، منتهی الارب . ۴ - رک : یکنند ، و رک ص صد و شش

مقدمه ح ۱ . ۴ - رک : زر زوره . ۴ - هر ، sôbrâ , sôbâr . پهلوی

ômêt ، امید «بویکر ۸۰» . ۵ - رک : شابهار . ۶ = سوز . رک : سوختن ۷ - هر . sôc(a)rônitan , sôjron(a)tan . پهلوی apurtan ، آوردن «بویکر ۸۰» .

۸ = سوزش . ۹ = سوزه = سوچه . ۱۰ - اسم مفعول از «سوختن» .

* سوختن - بنم اول و فتح چهارم ، اوستا ریش - saocayâhi , saoc (روشن کردن) ،

[âtare.] (شمله آتش) ، - saocañt (سوخته) ؛ پهلوی sôc(i)shn , sôxtan ،

هندی باستان ریش - çócati , çôc ؛ کردی sôtin (سوختن) ، افغانی sêjal , sêzal ،

svajavul ، استی sôjzin , sôjun (سوختن) ، بلوچی sushagh , sucag (سوختن) ،

sôcag , sôshagh (سوزاندن) و خوج sôz , سرکیلی sâuz (سوز) اشق ۷۵۰ ، گیلکی

sôxtan ؛ آتش گرفتن چیزی (لازم) ، آتش در گیرادن در چیزی ، افروختن (متمدی) .

باشد - و بفتح اول و تالی بروزن و معنی سبد باشد^۵ ، و آن ظرفیست که از چوبهای باریک و نرم بافتند .

سودابه = بنم اول بر وزن خوبابه . نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد ؛ و بفتح اول بروزن کرمابه هم گفته اند .

سودانیات = بنم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی بالف کشیده و بفوقالی زده ، بلفت سرمای مرغی باشد سبزرنگه و منقار درازی دارد و درختانرا بمنقار سوراخ کند و آن را بشیرازی دار نمک خوانند .

سودآور = بر وزن زورآور ، بمعنی سوداگر باشد و بمری تجار گویند^۶ .

سوداوه = با واو بروزن و معنی سودابه است که زن کیکاوس باشد ، چه در فارسی بای ایجد و واو بهم تبدیل می یابند .*

- ولته و رکوی سوخته را نیز گویند که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بمری حرافه خوانند^۱ - و لام کنج پنجم است از جمله هشت کنج خسرو پرویز که کنج افراسیاب و کنج بلادآور و کنج بار و کنج خضرا و دبیه خسروی و کنج سوخته و کنج شادآور و کنج هروس باشد - و آنکه جگرش از اثر حرارت فسد شده باشد - و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد - و بمعنی سنجیده و پوزن در آمده هم هست^۲ - و در ولایت روم^۳ مردم طالب علم را سوخته میگویند - و بمعنی نفل شراب هم آمده است که بعد از فزودن بدور اندازند .

سود = بنم اول و سکون ثانی و دال، معروفست که در مقابل زبان باشد و بمری نفع گویند^۴ - و ماضی سودن هم هست - و بمعنی سورهم آمده است که جشن و شادمانی و میزبانی

بیکدم جهانی شد افزوخته .

۱ - فتاد آتش صبح در سوخته

سعدی «سروری» و رک: نوروزنامه . تعلیقات ۱۲۴ - ۲ - باین معنی «سخته» (م) صحیح است .

۳ - مراد مملکت عثمانی است .

۴ - س۲۷ (فایده بردن) «بارتولمه ۱۵۶۱» و رک: نیرنگ ۲۰۹ ؛ بلوچی sūt ، sūt ؛ اشق

۲۷۵۱: «همه علمهایی را که از بلغم خبز سود دارد (فلفل)» «الابنیه : فلفل» . = سبد (م.م.) .

۶ - جمع سودایی بمعنی مرغی که در متن شرح داده شده، معرب آن «شودانیق» (م.م.) و «سرذابق»:

«ذکر بلدا الرومیه ... از عجایب آنجا آن درخت است از روی ، که بلیناس بن طیار صاحب الطلسمات

ساخته است اندر کنیه ، و صورت سودایی هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته ، و هر سالی بوقتی

رسیدن زیتون این سودایی آنجا صفیری بزد بلند ، بعد از آن هر سودایی که در آن محدود و دیار باشند

آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی ، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مخالب ،

و هر یکی بر سر آن سودایی نشینند و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا بر میدارند ... «مجمل

التواریخ و النقص من ۴۸۸» . ۷ - تاجر (مفرد) صحیح است . ۸ - سودابه (م.م.)

* سوده - بنم اول و فتح سوم ؛ از : سود + مند (پسوند اضاف) ، پهلوی

sūtōmand ؛ اشق ۷۵۱ ؛ آنکه یا آنچه سود دهد ، نافع ؛ «ملک راسیحت او سودمند

آمد و از سرخون او برخاست» ، «گلستان» ۵۲ .

* سودن - بنم اول و فتح سوم ، هندی باستان ریشه - sūn (تیز کردن) ، کردی sūn

و sūn (ساییدن ، تیز کردن) ؛ اشق ۷۵۲ - پهلوی sūtān «تاوادیا ۱۶۵» و فس : سان، افسان

(سنگه چاقو تیز کن) ؛ «هوشمان ۷۵۲» ؛ ساییدن ، لمس ، مالیدن ، کوییدن ، صلابه کردن - خرد

کردن ، ریز کردن - سفتن ، سوراخ کردن .

هزه هم درعربی لیم خورده و پس ماده اطمه
و اشربه را گویند .

سورا = بر وزن نورا ، لم شهری
ومدینه است ۶ .*

سوران ۷ = بر وزن توران ، بمعنی
سارو باشد ، و آن پرده است سیاه رنگ و قطعی
سفید دارد و خوش آواز باشد .

سورج = بر وزن توج ، نوعی از کف
دربا باشد ۸ و آن درجاییکه نزدیک بدریا کوه
وسنگه باشد بهم مرسد و مانند نمک شور میشود
لیکن از نمک سفیدی و لطیف تر است .

سورنای = بمعنی نایی که در سور و جشن
وعروسی نوازند ۹ و سرنای مخفف آن است و آنرا

سور ۱ = بروزن شور ، بمعنی هنگامه
و جشن وطوی و مهمانی ، و عروسی - و ختنه
سوری - و بزم ایام عید باشد - و بمعنی رنگ
خاکستری بیاهی مایل هم هست - و اسب و اشتر
و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمنند
از کاکل تا دمش کشیده شده باشد ۴ ؛ و بعضی
اسب بآن رنگ را خوب نمی دانند لهذا میگویند :
«سور از کله دور» - و نام مرغی هم هست - سورنگ
سرخ را نیز گفته اند چه گل سرخ را گل سوری
و لاله را لاله سوری و شراب لعلی را شراب سوری ۴
میگویند - و بعضی از افغان هم هست که باین لقب
مشهورند ۴ - و نام شهری هم بوده است ۵ - و در
عربی دیوار قلعه را گویند - و شراب سرخ را نیز
هربان خمر السوری خوانند ۴ - و چشم اول و سکون

- ۱ - اوستا - sūriya (سیحکاهی ، روزانه) ، پهلوی sūr (چاشت صبح ، طعام) ،
بلوچی sīr (عروسی ، نامزدی) ، شغنی sur (ضیافت ، جشن عروسی) (اشق ، هوشمان ۷۵۳) .
در لهجه زرتشتیان ایران «سور» بمعنی عروسی است «مجله پشوتن سال اول شماره ۵ ص ۱۶
ح ۱۱» . ۴ = سول (م.ه) ورك ؛ نوروزنامه تعلیقات ص ۱۲۴ - ۱۲۵ .
۴ - در رساله پهلوی «خسرو قبادان وریدك وی» madh i āsurīk (می-آسوری) آمده
«اونوالا ص ۲۷: بند ۵۸ ، تعالی درغرر اخبار ملوك الفرس آنرا «سوری» تعبیر کرده : بنابراین
منسوب به «سور» بمعنی سرخ است : «از آن پس شصت رطل شراب سوری باز خوردی (خسرو پرویز)»
«مجمالتواریخ والقصص» ۸۰» . ۴ - نام قبیله ای در افغانستان «دائرة المعارف اسلام : افغانستان» .
۵ - «سور محله ای است بیفداد معروف بین الوریین و منسوب بدان سوری است» «مجم
البلدان» ۳۰۵ ، و نیز موضعی است از ناحیت خزران حدود ۱۱۰» . ۶ - «سوراه ، موضعی
است . گویند درجنب بغداد است و گویند خود بغداد است و بالف مقصود هم روایت شده ... ادیبی
گوید : موضعی است بجیزیره «مجم البلدان» «سورا ، موضعی است در عراق از سرزمین بابل ،
و آن شهر سربانیان است و شراب را بدان نسبت کنند» «مجم البلدان» . ۷ - جهانگیری در
ذکر «سورج» «سوران» را از لهجه مردم آذربایجان یاد کرده . ۸ = efflorescence (فر)
«لك ص ۳۰» . ۹ - از: سور+نای = سرنای = سرنای (م.ه) . قس : کرنای .
* سوراج - جنم اول . دارمستر (تبعات ایرانی I ، ۶۲) آنرا از اوستا - osufrāka .
پهلوی sufrāk , sūhrāk , sūrāk ، دانسته ، هرن این را غیر ممکن میداند چه در اوستا
فقط - suwrā (حلقه یا نیر) آمده «اشق ۷۵۴» . هوشمان گوید : گایگر کلمه افغانی sūrai
(سوراج) را مانند دارمستر تشریح کرده ، که در یازد sūlā = پهلوی sūrāk یا sūlāk ،
اوستا sufrāka = فارسی سوفا sufrā ، اوستا - suwrāka = فارسی سوبرا
subrā است «هوشمان ۷۵۴» ، کردی ع surāx ؛ افغانی sūrai ع sūlāx ؛ اشق ۷۵۴ ،
شهریزادی sūlā ، کیلکی sūlāx ؛ رخنه ، شکاف ، منفذ ، تپه .

به پیکان تشبیه کرده‌اند ۲ - و نوعی از پیکان هم هست - و شادی و خوشحالی را نیز گویند - و نام یکی از سلاطین هم بوده ۳ - و نوعی از زاج باشد ، و آن زاج سرخ است که بلفت رومی قلفند خوانند .

سوزیوس ۴ = بکسر ناک و تحتانی
بواو رسیده و بین بی نقطه زده ، نام اصلی لمروید است . گویند لمروید را پسری بوده پدر را گرفت و اخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد .

سوزا ۵ - با زای نقطه دار بalf کشیده .
بمعنی سوزنده باشد .

سوزاک ۶ = بروزن پوشاک ، نام مرضی است مشهور ، و آن سوزشی باشد که بسبب زیادتی صفر در مجرای بول بهم میرسد و آبجاریش کند

شهنای نیز خوانند .

سوربجان = بکسر ناک و سکون
نون و جیم بalf کشیده و بنون دیگر زده . بلفت



اندلس دوابی است ۱
که آنرا در عراق لمبت

بربری گویند و قفاح
آنرا یعنی شکوفه
و گل آنرا برمی اصابع
هرمس و آنرا حافرالمهر

بفتح میم خوانند ؛
و بعضی گویند اصابع هرمس بر که آن است .
نقرس را نافع باشد .

سوری = بروزن نوری ، منسوب بوز
باشد - و نوعی از ریاحین سرخ است - و بمعنی
رنگه سرخ هم آمده است - و کلی باشد که آنرا

۱ - **Colchicum colchique** (فر) (۳۰۲ ص ۲۰۲) ؛ گیاهی از نیرة سوسنیم که در نقاط معتدل و مرطوب روید . پیاز آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاک فرو میرود و در پاییز گل‌های سفید یا بنفش شش بخشی از آن خارج گردد و این گلها لوله ای دراز دارند و تخمدان‌شان بر روی پیاز قرار گرفته است . پس از آمیزش قریب شش ماه در خاک باقی میماند و تخمدان بزرگه میشود و در بهار بابرگه‌ای پهن و براق از خاک بیرون میآید و کیسولی سفید میزند که دانه های درشت بسیار دارد . این گیاه بسیار سدی و ماده مؤثر آن بنام **colchicine** در بیماریهای قلب بکار میرود . «گل کلاب ۲۸۳» .

۲ - وقت گل سوری خیزیان لگارا ! بر گل سوری می سوری بیار . «معمود سعد لاهوری ۹۸۵» .

۳ - محمد سوری در آغاز تأسیس سلسله عزنوی ، ریاست افغانان غور را داشت و فرزندان او از طرف غوریان مدتها حکومت فیروزکوه و بامیان را در دست داشتند . بهرامشاه غزنوی قطب الدین محمد را کشت و برادر قطب الدین یعنی سیف الدین سوری در سال ۵۴۳ بانقام این حرکت غزنه را - بخیر کرد ولی سال بعد بهرامشاه وارد غزنه شد و سوری را گرفت و کشت ، برادر دیگر قطب الدین یعنی علاء الدین حسین ملقب بجهاسوز بانقام خون دو برادر غزنه را سخر و طعمه حریق و قتل و غارت کرد .

«لین پول . ترجمه طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال ص ۲۶۲» ، درک : تلیقات چهارمقاله ص ۱۵۶ .

۴ - درجنات الخلود ، در فهرست «ملوک النمارده» «سیروس» (۱) آمده . **Severus** نام

خانواده ای مشهور در روم قدیم است که . **Septimius S** (۱۹۳-۲۱۱ م .) ، **Aurelius S** .

Alexander S (۲۲۲-۲۳۴ م .) از آن خانواده بادیراطوری رسیدند .

• از سوز + (صفت مشبیه) ، پهلوی **sōcāk** «اشق ۷۵۰» .

۶ - از : سوز + آک (پسوند ساختن اسم از فعل یا صفت) لفة بمعنی سوزنده .

رکب : سوزا .

و چرك آيد .*

سوزن عیسی - گویند و فتنیکه عیسی علیه السلام را با آسان می بردند سوزنی هم را داشت و چون بفلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برود امر شد که جستجو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد و چون دیدند که سوزنی و کاسه ای شکسته داشت ، فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند .^۱

سوزه ۲ - بروزن موزه ، بمعنی تریز جامه است که چاقب باشد.

سوزه ۳ - با زای فارسی بر وزن کوزه ، خشتک پیراهن و جامه باشد و آرا بفلک نیز گویند ؛ و بعضی آن پارچه را گویند که از سرتریز ببرد تا خشتک بر آن دوزند ۴ - و نوعی از رستنی باشد مانند اسفناج و آرا در آشپزخانه و ببری قنابری خوانند و اهل خراسان برغت گویند.

سوزیان ۴ - با زای هوز بر وزن

صوفیان ، بمعنی نفع و سود و فایده باشد که در مقابل زبان است - و زر و مال ۵ و سرمایه را نیز گویند آنچه باشد از نقد و جنس - و پنهان و آشکار - و سخن و رازنهایی - و چیزی پنهان که مخزون خاطر باشد و آرا ببری مافی الضمیر گویند - و بمعنی سرگوشی هم هست - و مهربان و غمخوار را نیز گفته اند - و بمعنی ارمغان و سوغات و راه آورد هم آمده است - و کنایه از یک وبد هم هست چه در اصل سود و زیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده .

سوس ۶ - بروزن طوس ، گرمی باشد که بیشتر جامه های ابریشمی را ضایع کند - و مخفف سوسمار هم هست و چربی آرا زنان بجهت فریخی خوردن و بر بدن مانند - و اصل طبیعت را نیز گویند - و گیاه خشکی هم هست مانند اسپست و علفی که حمامیان سوزند . بیخ آن دافع سعال است - و در عربی گرمی را گویند که گندم و برنج

دلم چون سوزن عیسی است یکتا .

چو عیسی پای بند رشته مانندم .

که اندر جیب عیسی یافت ماؤا ؟

« خاقانی شروانی ۲۰ » .

۱ - تنم چون رشته مریم دوتا بست

من اینجا پای بند رشته مانندم

چرا سوزن چنین دجال چشم است

۴ = سوزه = سوجه (م.ه) . ۴ = سوزه = سوجه (م.ه) .

۴ - مخفف « سود و زیان » اصلاً بمعنی نفع و ضرر است : « و نماز دیگر این فواید نزدیک امیر محمد رسیدند ... و حدیث سوزیان فراموش کرد » « بیهقی ص ۷۴ یعنی حساب نفع و ضرر ، ولی چنانکه در متن گفته شده بمعنی نفع (تنها) نیز آمده مانند « نام و ننگه » که بمعنی نام (تنها) نیز استعمال شود . ۵ - ... حبیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان و بتنوی رسد ، « بیهقی ۱۶۳ » . ۶ - از تازی « سوس » ، آرامی « شوشا » ، یونانی « Sēs » ، « نفس » . در آشوری Sâsu بمعنی بیداست « فاب ۱ ص ۲۰۱ » . (عرب) « سوس » ، اصل و طبیعت و درختی است که بیخ آن شیرین و شاخ آن تلخ میباشد . و دیبوجه و گرمکی است که در پشم و طعام افتد . « منتهی الارب » .

* سوزن - بضم اول و فتح سوم ، سانسکریت - sūci (سوزن) « هوشمان ۷۰۰ » . قس اوستا - sūka (سوزن) ، پهلوی sūcan ، پازند sūzan ، sōzan ، کردی shūzhin ، (sūzhin) ، استع sujīn و sojīne ، بلوچی sūcin و sīshin ، شیخی sbīshin و sbīshan ، سریلیکی sīc « اشق ۷۰۰ » ، گیلیکی sūzan : میله کوچک فلزی نوک نیز و سوراخ دار و نوعاً آهنی که بدان خیطلی کنند .

مذهبان گوشت او حلال است.

سوسن ۴ = بر وزن سوزن، کلی است معروف و آن چهار قسم میباشد: یکی سفید و آنرا سوسن آزاد میگویند، ده زبان دارد؛



و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق میخوانند؛ و دیگری زرد و آنرا سوسن خطایی می نامند؛ و چهارم الوان میشود و آن زرد و سفید و کبود میباشد و آن را سوسن آسمان گویی گویند، و بیخ آنرا ابرسا خوانند؛ و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود - و نام درخت چلفوزه هم هست و آنرا بمری صنوبر الکبار و نمر آنرا که چلفوزه باشد حب الصنوبر الکبار گویند.

سوسن و سیر = کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش.

سوسنه ۵ = بفتح ثا لک و نون، بمعنی سوسن است و آن کلی باشد معروف.

و اقسام غله را ضایع میکند ۹ - و نام درختی است که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس میگویند ۴ - و بفتح هندی نام خوک آبی است، و آن حیوانی باشد آبی مانند مشکى پر از باد و خرطومى نیز دارد.

سوسبار ۴ = بکسر ثا لک و باى ابجد با لفظ کشیده بر وزن روزگار، بفتح زهد و یازده (۱) اسب را گویند و بمری فرس خوانند؛ و باین معنی بحذف رای قرشت هم بنظر آمده است.

سوسیند = بابای فارسی بر وزن گوسفند، نام گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیرۀ سفیدی مانند شیر بر آید و آنرا در خضابها کار برد؛ و بعضی گفته اند که علف شتر است. ظاهر آن با علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف خوانی شده است، والله اعلم.

سوسک = بفتح ثا لک بر وزن خوبک، تیهورا گویند، و آن پرده ای باشد شبیه بکبک لیکن کوچکتر از دست - و بسکون ثا لک نوعی از جبل باشد و او بیشتر در حمامها متکون میشود.

سوسمار = با میم بر وزن هوشمار، جاوورست مانند راسو لیکن از اوسط تر باشد. سوسمار بیه و چرمی او را زنان بجهت فریه شدن خوردند و بریدن مانند، و بمری شب گویند و نزد شاقمی



سوسمار

(۱) چک : ژند و پاژند.

۹ = سوسه (م.ه). ۴ - در اروپای قرون وسطی *Riglissa* در فرانسوی *réglisse* گویند تاریخ طب . لکلرک . ج ۱ ص ۴۴۷، و رک : لک ص ۳۰۴ .

۴ - مصحف هر ، *sōsyā* ، پهلوی *asp* ، اسب «یونکر ۸۰» «اوتوالا ۲۷۹» مؤلف در آخر همین ماده بحذف رای قرشت اشاره کرده . با «سویار (= سویار) بمعنی سوار خاط شده .

۴ - پهلوی *sūsan* «اوتوالا ۱۰۴» عرب آن «سوسن» بفتح اول و سوم و «سوسن» جنم اول و فتح سوم و «سوسان» جنم اول، عبری «شوشن» جنم اول و فتح سوم «نفس» و رک «المنجد» *lys* (فر) «لک ۲ ص ۳۰۶» = *Lilium* کلی از دست سوسن ها *Liliées* که جنس های آن گوناگون و کلهای آن سفید یا نارنجی باشد. «کل کلاب ۲۸۱» . ۵ = سوسن (م.ه) .

وحيله باشد و کرم کندم خوار رايژ کوبند .
سوفچه = بفتح جيم فلری بر وزن
 دو کچه ، ریزه هر چیز را کوبند - و به منی شوته
 زر و سیم هم آمده است .
سوفرا = بفتح ناک و رای بی نقطه بالف
 کشیده ، نام وزیر کیشادین فیروز پدر اوشیروان
 بوده .
سوفطایه = قومی اند از حکمای
 باطل .
سوفطیون = بفتح ناک و سکون
 طای حطی و تحتانی یواو رسیده و بنون زده ،
 بلف یونانی آن چهارا کوبند و به معنی خصه التعلب
 خوانند .
سوفی = بر وزن کوفی ، بلف یونانی
 بمعنی حکیم باشد .
سوک = با نای مجهول و کاف فلری
 بر وزن حوک ، بمعنی مصیبت و ماتم و غم و اندوه
 باشد . و با کاف ناری کوسه را کوبند ، و آن

سوسه ۱ = بر وزن بوسه ، کرمی باشد
 که در کندم افتد و ضایع کند .
سوغه = بفتح اول و غین نقطه دار ،
 مرسومی باشد که میبایان از علوفه و ماهیان خود
 بنویسند گان دهند .
سوف ۲ = بضم اول و سکون نای و فاء ،
 بلف یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم
 را کوبند .
سوفار ۳ = بر وزن مودار ، ظروف
 و اوانی باشد که از گل پیخته باشند مانند کوزه
 و سیو و طغار و خم و امثال آن - و هر سوراخ
 را کوبند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً -
 و دهان نیز را نیز گفته اند ، و آن جایی باشد از تیر
 که چله کمان را در آن بند کنند .
سوفال ۴ = با لام ، بر وزن و معنی سوفار
 است که ظروف و اوانی کلی - و سوراخ دهان
 نیز باشد .
سوفته = بر وزن کوفته ، مکرو فریب

۱ = سوس (م.م) . ۴ - یونانی Sophía ماهر (درهن) ، باهوش ، خردمند -
 خردمندی ، حکمت «فرهنگ یونانی-انگلیسی . لیدل و اسکات» و رک: فلسفه . ۴ = سوفال (م.م) .
 ۴ = سوفار (م.م) . ۵ - باین معنی مصحف «سوسه» (م.م) = سوس (م.م) .
 ۶ - میدل «سوخرا» Xôxra (موسوم به زهر Zarmîhr) از دودمان قارن و مسقط
 رأس وی بلوک اردشیر خوره و از مردم پارس بوده است «کریستنن . ص ۱۰۵» وی در زمان
 پادشاهی پیروز ساسانی حکمران ایالت سگستان بود و لقب هزارفت Hazâraft داشت «کریستنن
 ایضاً ۲۹۴-۲۹۵» . ۷ - یونانی Sophistês بمعنی استاد ، زبردست ، کسیکه در امور
 زندگی هوشمند و زیرک است ، خردمند. حکمای سبمه یونان را Sophistal مینامیدند - در آن
 باستان دستور زبان ، معانی و بیان ، سیاست و ریاضیات اطلاق میشد . «فرهنگ یونانی- انگلیسی .
 لیدل و اسکات» . ۸ - رک : سوف (متن و حاشیه) . ۹ - مرحوم قزوینی در حاشیه «دیوان
 حافظ ص ۳۲۰» نوشته : «سوک بضم سین بمعنی ماتم و مصیبت» ظاهراً با کاف عربی است : چه در
 فرهنگ سروری آنرا در باب سین با کاف نازی ذکر کرده است قبل از باب سین با کاف فلری و
 علاوه برین رودگی در دو بیتی که در فرهنگ اسدی (چاپ اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴) مذکور است
 آنرا یا «ملوک» قافیه بسته است ، ولی در فرهنگهایی که درهند تألیف شده است از قبیل جهانگیری
 و غیات اللغات و مؤید الضلأ این کلمه را با کاف فارسی ضبط کرده اند و ظاهراً این تلفظ ، تلفظ
 هندی باید باشد . «آقای دهخدا درین مورد نوشته اند : «در لغت نامه اسدی کاف و گاف را
 بقیه در صفحه ۱۱۹۰»

لام ، بمعنی سوك است ، و آن زردی باشد که بسبب آفتی بر روی زراعت افتد.

سوكوار ۴ - بروزن گوشوار، مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند چه سوك بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد.

سوكه ۵ - بفتح كاف ، هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس را خصوصاً و در مجمع الفرس سروری بجای كاف لام هم آمده است.*

شخصی باشد که چند موی برس زعفران داشته باشد و معرب آن کوسج است - و بمعنی خوشه کندم و جوهر گفته اند - و راسه کندم و جورا نیز گویند، و آن خهای سر نیز بوده که بر سرهای کندم و جو باشد ۱ .

سوك ۲ - بر وزن خوبك ، زردی باشد که بسبب آفتی در کشت و زراعت افتد ؛ و باین معنی بجای كاف آخر لام هم آمده است.

سوكل ۴ - بفتح كاف فارسی و سکون

- ۱ - نیز بمعنی جانب و طرف ، رك : سو . ۲ - رك : سوكل ، سوك .
 ۳ - ظ . مصحف «سوكه» (م.ه) . ۴ - از : سوك + وار (پسوند اصاف) .
 ۵ - ظ . مصحف «سوله» (م.ه) .
- * سوگند - بفتح اول و سوم ، در اوستا - [saokēnta]vañt (کوگرد مند)، دارای کوگرد «اشق ۷۵۷» . در ایران باستان در محاکمه های مبهم و بیچیده دوطرف دعوی رامورد آزمایشی (بنام ور ۷۵۲) قرار میدادند و هر کس در آزمایش موفق میشد او راقمق میدانستند . از جمله این آزمایشها دادن آب آمیخته بگوگرد بوده . بقیده گلدن چون کوگرد ملین و سبک و انرش مشکوک است میتوان تصور کرد که در روزگار پیشین بهنگام محاکمه آنرا با آب آمیخته بمنهم می نوش دیدند و از زود دفع شدن آن از شکم با ماندن آب در شکم تفسیر ویی تفسیری اورا معلوم میکردند . استعمال فعل «خوردن» با سوگند یادگار همین مفهوم است :
- بخورد آنگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند . «ویس ورامین ۲۱۰» .
 بقیه در صفحه ۱۱۹۱

بقیه از صفحه ۱۱۸۹

درهم ریخته و مجزی نکرده اند و «ملوک» چاپ اسدی غلط است و عطف «ملوک» بر «امیر» درست یا فصیح نیست . بجای «ملوک» در شعر رودکی «بیوک» است یعنی عروس ، و شعر او چنین است :

بساکه مست در این خانه بودم و شادان چنانکه جاه من افزون بداز امیر و بیوک
 کدو ن همان و خانه همان و شهر همان مرا بگوئی کز چه شده است شادی سوگه ؟

و رودکی در شعر دیگر باز همین مضمون را آورده است با همین کلمه :

بس عزیزم بس گرامی سال و ماه اندرین خاله بسان تو بیوک .
 و «بیوک» را در فرهنگها باکاف فارسی ضبط کرده اند ، پس ظاهراً ضبط فرهنگها که سوك باکاف فارسی است صحیح است . با اینهمه اطمینان کامل ندارم زیرا قدما کاف و گاف را گاهی قافیه کرده اند . «یادداشت هایی درباره اشعار حافظ . مجله دانش سال ۲ شماره ۸ ص ۴۰۶ - ۴۰۳»
 هن این کلمه را در فارسی sōg ضبط کرده ، قس : ارستا - [âtare]saoka (شمله آثر) هندی باستان - ṣōka بمعنی اذیت ، درد ، اندوه و غم . قریب بمعنی (حرارت شدید ، شمله) (قس : آتش سوگه ، در شاهنامه ۱۶ بیت ۴۲) ، ارمنی sug (اندوه و غم) «اشق ۷۵۶» و رک هووشمان ۷۵۶ .

ساکن بوده هستند، ومان آنجا را از جمله ناماکن متبرکه میدانسته اند چنانکه قسم بدان باد میکرده اند ۴ - و نوعی ازدوایی هم هست و آنرا از جاب روم آوردند. لقوه را نافع است ۵ - سولفت یونانی نام پیغمبر است از بنی اسرائیل ۶ - و بمعنی بام خانه هم هست - و مطلق بلندیا را نیز گویند .

سولک ۷ = بفتح ثالت بروزن خویله

زردی را گویند که بسبب آفتی بر غلزلر افتد.

سوله = با ثانی مجهول بر وزن لوله ،

مطلق سوراخ را گویند عموماً ۸ - و سوراخ پیش و پس را که دبر و فرج باشد خصوصاً ۹ - و خانه زادیرا نیز گویند که پدر و مادر او هر دو هندوستانی باشند - و بمعنی آواز بلند هم آمده است همچو مویه و زوزه و قاله سکه *.

سولگی ۱ = با کاف فارسی بحتانی

کشیده ، بمعنی سوگوار است که مانم زده وادو همگین باشد.

سول = بضم اول و سکون ثانی بر وزن

غول ، بمعنی دوم سور است که رنگ خاکستری بسیاهی مایل باشد مراسب و استر و خرا لاغی را که خط سیاهی از کاکل تا دم کشیده شده باشد ۲ - و بمعنی ناردان هم آمده است - و بفتح هندی قولنج را گویند - و بضم اول و فتح ثانی ، ناخن پای شتر باشد و آنرا بمری فرسن خوانند با فا و سین بی نقطه بروزن چرکن.

سولان ۳ = بفتح اول و ثانی بر وزن

همدان ، نام کوهیت در ولایت آذربایجان نزدیک باردیل و پیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا

۱ - از: سوک + ی (سبت) . ۴ = سور (م.ه) . و آن را نامبارک میدانستند :
آن یکی عیسی آن دگر خرسول و آن دگر خضر و آن چهارم غول.

سنایی غزلوی «لوروزنامه . تعلیقات ۱۲۵» .

۴ - رگ : سیلان . ۴ - چون (زردشت) بن شباب رسید بکوه سیلان خرامیده مدنی آنجا مقیم بود ... «حیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۷۲» . ۵ - لکلرک گوید : لمیدانیم چه ماده ایست ؟ لک ۲ ص ۳۰۵ - ۳۰۶ . ۶ - ظ ، مراد Solon (مقفن و یکی از حکمای سیمه یونان (۶۴۰ - ۵۵۸ ق.م.)) است . ۷ - ظ ، مصحف سوکک (م.ه) .

۸ - قس : سولاخ = سوراخ (م.ه) .

۹ - ببینایم علم چندان در آن دو گنبد سیمین

که سیماب از سر حمدان فرو ریزش در سوله .

عسجدی مروزی . «لفت فرس ۴۳۴» .

مخففه

* سوم - بکسر اول و ضم دوم (پیشد) = سیم = سیوم ؛ از: سه + ام (پسوند عدد) ؛ عدد تریبی برای سه ، در مرتبه سه .

بقیه از صفحه ۱۱۹۰

بعد ها سوگند مفهوم اصلی خود را از دست داد و بمعنی قسم عربی بکار رفت ؛ در کردی

sōnd (قسم)، بلوچی saugind (رگ: مزدیستا ۴۴۲-۴۴۸)، کردی sōgind, saugind

«اشق ۷۵۷»، افغانی saugand ، یازدی s3wagind «هوشمان ۷۵۷» .

گرفته ، و آن نام بی بود و معنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی صنمی است نمونۀ قمر، چه سوم بهندی قمر را گویند و نات تنظیم است.

سومندر ۴ = با دال ابجد بر وزن سوزنگر ، بمعنی سمندراست، و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود.

سومه ۴ = ضم اول وقت میم ، بمعنی

سومناث ۱ = ضم اول وقت میم و فون بالف کشیده بروزن مهملات بتخانه‌ای بوده در ملک کجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و منات زا که از بت‌های مشهور است در آن بتخانه می بود شکست ، و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دروا بدابجا آورده ؛ و بسکون میم هم گفته‌اند. و گویند این لغت هندی است که مفرس شده یعنی فارسی

۱ - سانسکریت Somanâtha « مالهند ۳۴۹ از : سومه (ماه) + نات (صاحب) : «... حجر سومناث ، و «سوم» هوالقمر و «نات» الصاحب فهو صاحب القمر ، و قد قلمه الامیر محمود رضی الله عنه فی سنة ست عشرة و اربع مائة للهجرة ... » «مالهند ۲۵۲» . هم بیرونی در وجه تسمیه این نام شرحی از افسانه های هندی نقل میکند بدین مضمون : «... و گفته‌اند که منازل ماه دختران پرچایت (Prajapati) اند که ماه با ایشان مزاجت کرد و پس از اندک زمانی از میان ایشان به روحنی (Rohini) بیشتر مایل شد و دیگر خواهران پیش پدر ازو شکوه بردند . پرچایت ماه را پند داد که بر حمله دختران بیک دیده نظر کند ، ولی ماه پند او نشنید . پس او را نفرین کرد تا رویش پیر شد و از کرده پشیمان گشت و از گناه خویش استغفار کرد . پرچایت او را گفت که از گفته خود باز نمتوانم گشت ، ولی رسوایی ترا دریمی از ماه پوشیده خواهم داشت . ماه گفت پس نشان این گناه چگونه از من محو تواند شد ؟ گفت : بدانکه صورت لنگه مها دیو (Linga Mahadeva) را بریاسازی و ستایش کنی . ماه چنین کرد و لنگه مها دیو همان سنگ سومناث است . لنگه با لنگا بزبان سانسکریت بمعنی آلت مردی است و لنگه مها دیو بمعنی پرة مها دیو (یکی از خدایان) است که بت سومناث بدان شکل بوده . رک : فتح سومناث . هشت مقاله تاریخی و ادبی . نصر الله فلسفی . از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۱۰۴ نهران ۱۳۳۰ ص ۴۶۳ .



قسمت جنوبی معبد بزرگ سومناث که پس از حمله محمود غزنوی بجای معبد اصلی ساخته شده (از هشت مقاله فلسفی) .

۴ - رک : سمندر ، سالمندرا . ۴ - رک : فرهنگه دسانیر ۲۵۴ ، و قس : سون .

سوی پادیدن = کبابه از شرمندہ و خجل شدن باشد.

سویزن ۶ = بفتح زای نقطه دار و سکون نون ، بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند .

سویس ۷ = بفتح اول و نالک مجهول بروزن خسیس ، بمعنی آگاہ بودن است کہ بہرہی غفلت خوانند .

سویست ۸ = با نالک مجهول و فوقانی ساکن ، بمعنی سویس باشد کہ آگاہ بودن و غفلت است .

سویہ ۹ = با نالک مجهول بر وزن ہریہ ، بمعنی قوس قزح باشد .

سویں = بر وزن زمین ، دیکہ و طبق و کاسہ و کوزہ و امثال آن باشد مطلقاً و بہرہی ظرف وانا گویند - و آبدان سک را نیز گفتہ اند یعنی ظرفیکہ سک در آن آب خورد .

انتہا وحد و طرف باشد.

سون = بضم اول و سکون ثانی و نون ، بمعنی طرف و جانب و سوی باشد ۱ - و شبیہ و نظیر ومانند را نیز گویند ۲ - و بفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد .

سونالک = بضم اول و سکون ثانی مجهول و نالک بالف کشیدہ و بنون و کاف زدہ ، نفسی باشد باسدا کہ درہنگام خواب یا در وقت درویدن از بینی بر می آید .

سونخ (۱) ۳ = بفتح نالک بر وزن دوزخ ، نام شہری ومدینہ است .

سوش = بکسر نون بروزن سوش ، ریزگی فلزات را گویند کہ از دم سوهان ریزد و بہرہی برادہ خوانند ۴ . *

سوهن ۵ = با های ہوز بروزن سوزن ، مخفف سوهان است . *

(۱) در چک چاپ ۱۸۳۴ م . مانند نسخ دیگر : سونخ ، اما در چاپ ۱۸۵۸ م . 'سونخ'

صحیح شدہ . رک : ح ۳ .

۱ - رک : سوسوی . ۲ = سان (م.م) ۳ - ظ. مصحف 'سونخ' قریب است بزرگے از

نواحی نصف : محمد بن احمد بن ابی القاسم ... لؤلؤی معروف بقیہ سونجی بدان منسوبت 'معجم البلدان' .

۴ - بر سرش (انار) یکی غالیہ دانی بگشادہ

و آکنده در آن غالیہ دان سوش دینار . 'منوچہری دامغانی ۱۲۰' .

۵ - رک : سوهان . ۶ - رک : سوزن . ۷ - رک : سویست .

۸ - رک : سویس . ۹ - ظ . مصحف 'سدکیہ' = سدکس (م.م) .



* سوهان - بضم اول مخفف آن سوهن (م.م) =

سان (م.م) = سار (م.م) ؛ دراراک (سلطان آبار) son 'مکی

نژاد' طبری SU ، ملا ندرانی کنونی sehen 'واژہ نامہ ۴۲۶' ؛ سوهان

آلتی فولادی و آجیدہ کہ در ساییدن و صیقل کردن فلز و چوب بکار رود .

* سوی - بضم اول ، رک : سو .

بیان یست و سوم (۱)

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی وشش لغت و کنایت

سه پره ۴ = بفتح بای (۳) فارسی و رای فرشت ، بمعنی سه پرك است ، و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن بر زمین کشند.

سه تا ۵ = با فوقانی بالف کشیده. طنابوری را گویند که بآن سه تار بسته باشند.

سه جاده = با جیم بالف کشیده و فتح دال ، بمعنی ابعاد نلثه (۴) است که بطول و عرض و عمق باشد ۶ - و با اصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت است.

سه خوان ۷ = با واو ممدوله و سکون یون ، جماعتی را گویند که ایشان قابل بشاک ثلاثه اند و آنها نوعی از صاری باشند که ذات واجب را سه میدانند: خدا و مریم و عیسی ۴.

* **سه اسبه** = بکسر اول و فتح بای ایجد ، کنایه از تمجیل و شتاب است - و کسی را نیز گویند که در کارها تمجیل و شتاب کند و سبب این آست که چون شخصی خواهد که بتمجیل و زود بجایی رود سه اسب همراه میبرد تا هر کدام که مانده شود دیگری را سوار شود.

سهاله ۱ = بروزن نخاله، خرده (۲) و ریزه و سوش طلا و نقره را گویند .

سه ایوان دماغ = کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ باشد ۴ .

سه پرک ۴ = بفتح بای (۳) فارسی و رای بی نقطه و سکون کاف ، خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی بر زمین کشند.

- (۱) خم ۳ : وسیم . (۲) خم ۳ ، چش : خورده . (۳) خم ۳ : پای .
(۴) خم ۳ : نلث .

- ۱ - مصحف «سحالة» (عرب) بمعنی سوش زروسیم . رك : شرح قاموس و منتهی الأرب .
۲ - رك : سه غرفه دماغ ، سه غرفه مغز . ۴ = سه پره (ه.م.) ورك : سه ورك .
۴ = سه پرك (ه.م.) . ۵ - رك : ستا، ستار . ۶ - رك : سه دوری .
۷ - از : سه + خوان (خواننده = قابل) :

کنم در پیش طریقیوس اعظم
بیک لفظ آن سه خوان را از چه شك
ز روح القدس و این و اب مجارا
بحرای یقین آرم همانا .
« خاقانی شروانی ۲۲ » .

* سه - بکسر اول se. بهلوی sē ، ایرانی باستان çaya ۵ « بیرگه ۲۰۳ » ، پارسی باستان th(r)itīya (سوم)، اوستا - thri (سه)، هندی باستان - trī « اسحق ۷۵۹ » ، بازند se. لرمی se (در Sebuxt = فارسی سه بخت) ، مخفف sē ۵ ، کهن تر sai = اوستایی در حالت جمع اضافه thrayām ، پارسی باستان th(r)ayām ۵ ، بلوچی sai « هوشمان ۷۵۹ » ، کردی si « افغانی dre ، وخی trūi ، سنکلیچی trái ، یغوبی theraī ، منجی sharái ، سرنکی harōi ، شغنی árrai « اسحق ۷۵۹ » ؛ کیلیکی sa]ta و دردیه ها su]ta ؛ عددی بین دو و چهار ، دوی بلاوة يك .

گورند .

سه دلیر = بفتح ثا لث و سکون تحتانی
ورای فرشت ، عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که
لیمان بن منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود
و چون بزبان پهلوی گنبد را دبر میگویند آنرا
بدان سبب سه دبر میگفته اند و عربان معرب ساخته
سه دبر بر وزن غدیر میخوانند ۴ .

سهر = بکسر اول و سکون نالی و رای
فرشت ، گاو را میگویند و عربان بقی خوانند ،
و بعضی گویند سهر ماده گاو است ۴ - و بفتح اول
و نالی در عربی بمعنی بیداری است که در مقابل
خواب باشد .

سهراب ۴ = بضم اول ، نام پسر رستم
زال است که از دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده

سه خواهران - کنایه از بنات باشد ،
و آن سه ستاره است پهلوی هم از جمله هفت ستاره
بنات النمش که آنرا هفت اورنگک و دبا کبریز
گویند ، و چهار دیگر که بصورت کرسی است نمش
خوانند .

سه دختر = بضم دال ابجد ، بمعنی
سه خواهران است که کنایه از سه ستاره باشد از
بنات النمش .

سه درک = بفتح دال ، بر وزن و معنی
سه یرک است ، و آن خطی باشد که بجهت قمار
بازی بر زمین کشند . *

سه دوری = با ثا لث بو آوریده و رای
بی نقطه بتحتانی کشیده ، بمعنی سه جلوه است ۱
که طول و عرض و عمق باشد و بر عربی ابعاد نلته (۱)

(۱) خم : ۳ : ثلث .

۱- رك : سه جاده . ۴ - جوالیقی گویند : «سدیر ، فارسی معرب است و اصل آن «سدلی»
است یعنی در آن سه قبه مداخل است و مردم آنرا «سه دلی» خوانند پس معرب شده ابو بکر آرد :
آن موضعی است معروف در حیره ، و منذر اکبر آنرا برای یکی از پادشاهان ایران اتخاذ کرد .
ابوحاتم گویند از اباعبیده شنیدم که میگفت : آن «سدلی» (بین مکسور و کسر دال و تشدید دلام مفتوح
و الف در آخر) باشد و آنرا معرباً «سدیر» گفتند ... و گفته اند «سدیر» بمعنی بهتر است .
«المعرب ۱۸۷-۸۸» مرحوم فرویزی در یادداشت های خود بر برهان نوشته اند : «سه دله و سدلی ،
عمارتی بود دارای سه گنبد ، که یکی در وسط بزرگتر بوده و دو در جنبین آن قدری کوچکتر که
به اصطلاح «دو گوشوار» گویند (صحاح و لسان ، در : س در) . ۴ - **sahr** - گاو
(فهرست ولف) :

چو بر شاه نازی بگسترده مهر

بیاورد فربه یکی ماده سهر .

«شاهنامه» بسخ ج ۹ ص ۲۷۳۴ .

و ظ . سهر بضم اول است بمعنی سرخ (رك : سرخ ، سهراب) و اصل «سهر گاو»
(گاو سرخ) است و صفت بجای موصوف نشسته : «(افریدون) اول خروج بر گاو نشست تا پادشاهی
بروی مقرر شد ، و دیگر نامها بر حکم آنک شباهی میکردند : سپید گاو ، و سیاه گاو ، و سهر گاو
یعنی سرخ گاو و مانند این نهادند و از این جهت چون افریدون بیرون آمد سلاح او گرز بود
یعنی سلاح چوپایان چوب باشد چون عصا و مانند آن ، و سر گرز او گاو سار بود بمثال نامها . «
«فارسنامه . ابن البلیخی ۱۲» . ۴ - **Suhrâb** = سرخاب (س.ه) ، از :
suhr = سرخ (س.ه) + آب ؛ بمعنی دارنده آب و رنگ سرخ (چنانکه یا قوت با سهراب) «یوستی .
نام نامه ایرانی من ۳۱۳» . در سلسله ملوک طبرستان دوتن راسرخاب و یکی راسهراب نوشته اند
«مرزبان نامه . تهران ۱۳۱۷ . مقدمه من ۵» .

* سه دله = سدلی - رك : سه دبر .

سه غرفه دماغ = بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ^۵.

سه غرفه مغز = بمعنی سه غرفه دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ^۶.

سه فرزند = موالید ثلاثه است که بیات و جماد و حیوان باشد.

سه گانه = با کاف فارسی بalf کشیده و فتح یون، کنایه از جام و پیاله شراب خوری باشد.

سه گل = جنم کاف فارسی و سکون لام، نام درختی است که میوه آن چون پخته شود سرخ گردد و بغایت قابض باشد و آنرا بفارسی توت سه گل و ببری توت الملیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند، و توت وحشی نیز همان است ^۷.

سه تنبذان = عبارت از قلعه سنگوان است که در شیراز بپیدان مشهور است و آن سه قلعه بوده که در آنجا جمشید ساخته است: اول استخر و دوم قلعه شکسته و سوم قلعه سنگوان، و نیز یکصد و چهل ستون بر سر پشته بر آورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بود که اکنون آنرا آنرا چهل ستون خوانند ^۸.

بود و او را بدانسته کشت.

سه روح = با رای قرشت بواو کشیده و بجای حطی زده، بمعنی موالید ثلاثه است که حیوان و بیات و جماد باشد.

سه رود = با رای قرشت (۱) بواو رسیده و بدال زده، بمعنی سه نار است که طنبور سه نارسته باشد؛ و بعضی گویند چنگک و رباب و بربط است.

سه ستن ^۱ = بفتح اول و سکون سین بی نقطه برون هشتن، بمعنی ترسیدن و رسیدن باشد.

سه سنبل ^۲ = بفتح سین بی نقطه (۲) و سکون یون و بای ابجد (۳) مضموم بلام زده، بمعنی سوسنبر است، و آن سبزی باشد میان پوده و نمناع زیرا که چون پوده رادست نشان کنند سوسنبر شود و آنرا سی سنبریز گویند.

سه شاخ = با شین قرشت (۴) بalf کشیده و بجای نقطه دار (۵) زده، بمعنی سه روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد و آن حیوان و بیات و جماد است ^۳.

سه ظلمت = کنایه از تاریکی سلب پدر و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است و آنرا سه ظلمات هم میگویند ^۴.

سه علم = کنایه از علم الهی و طبیعی و ریاضی باشد.

(۱) چک : با را . (۲) چک : - بی نقطه .

(۳) چک : و با . (۴) چک : - قرشت . (۵) چک : و بخا .

۱ - پهلوی sahestan بمعنی بنظر آمدن، ظاهر شدن، هزارش آن madm(a) - mōnistān - 'یونکر ۱۱۵'، 'اونوالا ۵۰۶'، در: هرایی be - se (امراست بمعنی بنگردت کن).

۲ - رک: سی سنبر. ۳ - و نیز آلتی مرکب از دسته ای چوبین دارای سه شاخه فلزی را گویند که بدان غلدرا باد دهند. ۴ - رک: ظلمات ثلاثه. ۵ - رک: سه ایوان دماغ،

سه غرفه مغز. ۶ - رک: سه ایوان دماغ، سه غرفه دماغ. ۷ = نمشک = Rubus 'نابتی ۱۹۰'. ۸ - (جمشید) اصاعصر پارس رادارالملک ساخت. ۹ - سه قلعه ساخت در میان شهر

و آنرا سه گنبدان نام نهاد؛ یکی قلعه اصاعصر، دوم قلعه شکسته و سوم قلعه شکنوان، بر قلعه اصاعصر خزانه داشتی و بر شکسته فرائش خانه و اسباب آن، و بر شکنوان زرادخانه (۱۰) و فارسنامه.

ابن البلیخی ۳۲، ۱۲۶ و ۱۹۶.

و بعضی گویند نام دهی است متصل بدان کوموآن کوه بدو منسوب است .

سه نوبت - کنایه از ایام کودکی و ایام جوانی و ایام پیری باشد - و کنایه از نهجده و اشراق و چاشت هم هست - و نوبت نواختن را نیز گویند یعنی نفازه زدن چهره قدیم سه وقت نوبت مینواخته اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر پنج وقت شد و پنج نوبت شهرت یافت .

سهی - بر وزن صفی ، راست و درست را گویند عموماً - و هر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً * - و بمعنی تازه و نوچه و نوجوان هم آمده است .

سهیت - بفتح اول و ثانی بتختانی رسیده بفقوئی زده ، عمارت عالی را گویند .

سه گوهر - بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلاثه باشد .

سه کوهک - با کاف و های هوز بر وزن چه خوبک ، بمعنی خارخسک است ، و آن خاری باشد سه گوشه .

سهل - بفتح اول و سکون ثانی و لام ، بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است * - و نام وزیر همامان هم هست * .

سهم - بر وزن وهم ، بمعنی ترس و بیم باشد * - و در عربی نیز پیکان دار را گویند * .

سهند - بر وزن سهند ، کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک تبریز * ؛

بیان یست و چهارم

درسین بی نقطه بابای حطی مشتمل بر یکصد و پنجاه و شش لغت و کنایات

را گویند و بمری حبر خوانند - و بکسر اول

سی - بفتح اول و سکون ثانی ، سنگ

۱ - عربی است . رك : منتهی الارب و قاموس .

۲ - رك : منتهی الارب - * - پهلوی sahm (ترس ، وحشت) از sam ؛

یاری باستان _ catb_man * = ایرانی باستان _ thras_man * ، sam از پارسی

باستان _ çah_man * = ایرانی باستان _ çah_man = ایرانی باستان _ thrah_man * از

thrah ، آریایی _ tras (لرزیدن ، ترسیدن) [رك : ترسیدن] رك : تیرک ۱۹۹ ؛ ورك :

سهمگین ، سهناک . ۴ - کوه آتش فشانی قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچه ارمیه ،

دهانه آتش فشانی آن کاملاً واضح است و از جنوب و جنوب شرقی برشته‌ای موسوم بهسهند محدود

میشود که سه قلّه مرتفع آن در روی خطی ۱۰ تا ۱۲ کیلو متر واقع شده و قلّه مرکزی آن

بارتفاع ۳۷۰۰ متر است . رك : جغرافیای طبیعی . کیهان . ص ۵۸ - ۵۹ .

* - رك : سرو سهی .

* سهمگین - و سهمگن (مخفف) از : سهم (ترس و بیم) + گین (پیوند اضاف) :

پهلوی sahmên (ترس آور ، خوفناک) ؛ تیرک ۱۹۹ ، ورك : سهم ؛ مهیب ، سهناک :

سهمگین آبی که مرغابی دو او ایمن بودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی .

د کستان ۱۱۷ .

* سهناک - از : سهم (ترس و بیم) + ناکه (پیوند اضاف) ؛ ترسناک سهمگین .

سیاکیز = با کاف بروزن فراویز ، بمد را گویند ، و آن چیزی است که از پشم میمانند.
سیال = بفتح اول بروزن عیال ، یاسمین را گویند و آن سفید و زرد میباشد .

سیالغ = بفتح اول و نایم بالف کشیده و لام مکسور بخای نقطه دار (۱) زده ، خارخک مانندای را گویند سه پهلو که از آهن سازد و بر سر راه دشمن و اطراف قلعهها ریزند ۹ - و خارخک را نیز گفته اند .

سیام = بکسر اول بر وزن نظام ، نام کوهی است مابین سمرقند و ناشکنند و بسر قند نزدیک است . گویند منقح خراسانی که او را حکیم بن عطا ۱۰ میگفتند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد تا پنج فرسخ^۱ در پنج فرسخ نور آن ماه می تافت ؛ و بفتح اول هم گفته اند ۱۱ .

سیامک = بکسر اول و فتح میم و سکون

عددی است معلوم ۱ .

سیا = بکسر اول ، مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد ۴ - و بفتح اول سنار را گویند و آن دارویی است که در مهلات بکار برد ۴ .

سیاب = بکسر اول بر وزن نفاث ، امر بآراستن باشد یعنی بیاری و آرایش ده ۴ - و بمعنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد ۵ و حجاب هم بنظر آمده است ، الله اعلم ۶ - و بلفظ وادی القری بمعنی خلل باشد و آن گیاهی است که سبز و رسیده آنرا بجهت اسهال خوردند ۶ و لاریسیده آنرا بجهت قبض و اسهال ۷ .

سیار = بکسر اول بروزن خیاب ، کشکینه را گویند ، و آن نایی باشد که از آرد جو و آرد باقلا و ارزن یزد ۷ .

سیاسر = بکسر اول و فتح سین بی نقطه بروزن دلاور ، قلم نریشیده بوسندگی را گویند - و بفتح اول و سین بی نقطه ، بمعنی سار است ، و آن پرده ای باشد معروف ۸ .

(۱) چک : بخا .

۱ - یازد Sī ، از پهلو سیh = پارسی باستان - *th(r)īthat = اوستا thrīsat ، سانکرت - trīcat «هوشمان ۷۶۰» ، کردی ع Sī . افغانی dērsht «اشق ۷۶۰» ، گیلکی و تهرانی Sī ؛ سه بارده ، ده بیلارو بیست . ۲ - رگ : سیاه . ۳ - ظ : مصحف «سنا» . ۴ - از مصدر «سیایدن» : بدو گفت او : خوان قربان سیاب بدین کارم خویشتن را بیاب . فردوسی طوسی «جهانگیری» . ولی در فهرست و لغت این کلمه بیامده . ۵ - ظ : مصحف «حیات» و «حجاب» . ۶ - در گیلکی نیز syāb .

۷ - روستایی زمین جو کرد شیار بر د حالی زش زخانه بدوش
کشت عاجز که بود بس ناهار
گرده ای چند و کاسه ای دو سیار .
دقیقی طوسی . «لغت فرس ۱۰۰» .

۸ - رگ : سار . ۹ - رگ : فرهنگ عبدالقادر ۱۳۷۱ و فهرست و لغت :
جو با جیش هومان در آویختند

۱۰ - هاشم حکیم (طبری و ابن الاثیر) یا هاشم بن حکیم (تاریخ بخارا چاپ شفرس ۶۴)
رگ : مجمل التواریخ و التمس م ۳۳۰ .
۱۱ - نه ماه سیامی نه ماه فلک

که ابنت غلام است و آن پیشکار .
رودکی سمرقندی . «لغت فرس ۳۳۶» .
(۱ هان قاطع ۱۵۵)

سیاوش ۴ = بر وزن بناگوش، همان سیاوش است که پسر کیکائوس باشد؛ و بفتح واو هم آمده است - و بمعنی پرنده‌ای هم هست که آرا سرخاب می‌گویند.

سیاوش آباد = همان سیاوش آباد است که مذکور شد.

سیاوش گرد = بمعنی سیاوش گرد است که نام شهر سیاوش باشد.

سیاه ۵ = بر وزن نگاه، معروفست که در مقابل سفید باشد - و مست طافح از خود بیخبر را نیز گویند - و غلام حبشی و زنگی را هم می‌گویند - و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم که خط ازرق باشد - و بمعنی نفس و شوم - و وارون و وارونه هم گفته‌اند - و نام اسب اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین نام می‌خوانده‌اند - و نام کتابی هم هست از مصنفات زردشت و آرا مزمن نیز خوانند ۶.

کاف، بمعنی مجرد است که از ترك و مجرد باشد ۱ - و نام پسر کیومرث هم بوده - و نام یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست کرازه ایرانی کشته شد.

سیان = بفتح اول بروزن عیان، گیاهی است که بر درخت پیچد و بربری عشقه گویند.

سیاوخش = بکسر اول و فتح واو و سکون خا و شین نقطه‌دار، لذت عقلی را گویند ۲ - و نام پسر کیکائوس پدر کیخسرو هم هست که والی ولایت لیم روز بود و عاشق مادراندر خود سودابه شده بود و بر آتش رفت و سوخت ۳.

سیاوخش آباد = نام شهری بوده در توران که سیاوخش آرا بنام خود بنا کرده بود.

سیاوخش گرد = بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه (۱)، بمعنی سیاوخش آباد است که نام شهر پسر کیکائوس باشد.

(۱) چک - بی نقطه.

۱ - این معنی بر ساخته فرقه آذر کیوان است «فرهنگک دساتیر» ۲۵۴ «در اوستا Syâmaka بمعنی سیاه موی مند، دارای موی سیاه، جزو اول آن syâva (سیاه) است و آن در اوستا هم نام نامدار ایرانی (که در داستانها پسر کیومرث محسوب شده) و هم نام کوهی است. رگ: یشتها ج ۲ ص ۴۴ و ص ۳۲۸ ج ۹.

۲ - «بر متنبان آثار سلف ظاهر است که سودابه زن کائوس مادراندر سیاوخش بروی عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش عاشق مادراندر خود سودابه شده بود» چک ۴۴۹ ح. رگ: سیاوش. ۳ - سیاوخش (م.ه). در اوستا Syâvarsban مرکب از osyâva (= سیاه) + arshan (= کشن) بمعنی چهارپای بر (مخصوصاً اسب): لفة یعنی [دائره] اسب بر سیاه «بارتولمه ۱۶۳۱ و رگ: یشتها ۲۰۱ (فهرست). ۴ - از siyâvah، پارسی باستان siyâva_theta یا سیوه_theta - ایرانی باستان sa_theta، سامکریت - sa_theta - «بیرگه ۲۰۳»، اوستا - Syâva (سیاه)، پهلوی siyâh, siyâk، هندی باستان - syâvâ (فهریبی، فهریبی سیاه)، ارمنی seav (سیاه)، کردی و بلوچی ع siyâh (سیاه)، استی sau، وخی shû، سنکلیجی shói «اشق ۲۶۱ و رگ: هوشمان ۷۶۱: کیلکی sia، فرزند و نظرنزی sia، بربری siâ «۱ ص ۲۹۴»، سمنانی siâ، سنگری sió، سرخه‌بی و لاسگردی و شهمیرزادی siâh «ک ۲ ص ۱۹۵، طبری syû «نصاب طبری ۴۶۰». ۶ - مصحف «سناه» و «بناه» مبدل و مضاف «اوستا». مسعودی در مروج الذهب (مصحح محمد معینی الدین عبدالحمید ج ۱ ص ۱۹۴) گوید: «زرداشت ابن استیمان (استیمان)، و هو بی المجوس الذي اتاهم بالكتاب المعروف بالزمنة عند عوام الناس، واسمه عند المجوس لسياه (در چاپ پاریس ج ۲ ص ۱۲۴ بناه)» رگ: مزدیسنا ص ۲۵۵.

سیاه بادام ۱ - کنایه از چشم معشوق است، چه چشم را ببادام تشبیه کرده‌اند.

سیاه پستان ۲ - زنی را گویند که فرزند او نمائد و هر طفلی را که شیر دهد بمیرد.

سیاه پوش ۳ - با بای فارسی بروزن سیاه گوش، شب کرد و عس و میر بازار و میر شب را گویند - و چاوش را نیز گفته‌اند، و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاه در برایش گوید، و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت و سیاست سیاه می پوشیده‌اند - و ماتی و سو گووار و صاحب تعزیت را نیز گویند - و شیر بالان را یعنی جماعتی که شیر و بیر و جانوران درنده نگاه میدارند هم میگویند.

سیاه یید - نوعی از یید باشد ۴.

سیاه چرده ۵ - بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون هم آمده است.

سیاه خانه ۶ - معروفست که خیمه صحرائشینان باشد - و کنایه از بندی خانه - و خانه بی میمنت و بدین هم هست.

سیاه خانه و حشت - کنایه از دنیا و روزگار باشد - و کنایه از لحد و گور و قبر هم هست.

سیاه دارو - با دال بی نقطه بالف کشیده و رای بی نقطه بو او رسیده، نام درخت ناک صحرا بی است و آنرا برعی کرمة البیضاخوانند. خوشه آن ده وانه بیشتر نشود و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی میشود.

سیاه دست ۷ - با دال بی نقطه بروزن سیاه دست، کنایه از مردم بخیل و رذل و مملک باشد.

سیاه سنگ - با سین بی نقطه بروزن سیاه رنگ، نام موضعی است در جرجان و چشمه است در آن موضع که بهمن نام دارد. اگر جمعی از آن چشمه آب بردارند و یک شخص از ایشان پای بر کره می که در همانجا میباشد بگذارد آب همه آن مردم تلخ میشود.

سیاه کار ۸ - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده (۱)، کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و معیله و گناهکار باشد - **سیاه کاری** فاسقی و بدبختی.

سیاه کاسه ۹ - بمعنی سیاه دست است که کنایه از مردم بخیل و مملک و رذل و بدبخت باشد.

سیاه کرد ۱۰ - بمعنی سیاه کار است که کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده و معیله باشد.

سیاه کلیم ۱۱ - بکسر کاف فارسی، کنایه از بدبخت و یدولت و سیه روز باشد.



سیاه گوش ۱۲ - با کاف فارسی بر وزن سیاه پوش، جانوری است درنده

که سلاطین و امرا بدان شکار کنند. سیاه گوش

(۱) چك : ویرا زده .

- ۱ - ركك: سيه بادام .
 ۲ - ركك: سيه پستان .
 ۳ - ركك: سيه پوش .
 ۴ - Salix australior «نایبی ۱۹۰» .
 ۵ - ركك: سيه چرده .
 ۶ - ركك: سيه خانه .
 ۷ - ركك: سيه دست .
 ۸ - ركك: سيه كار .
 ۹ - ركك: سيه كاسه .
 ۱۰ - ركك: سيه كرد .
 ۱۱ - ركك: سيه كلیم .
 ۱۲ - سيه گوش = پروانك (م.ه).

باین معنی هم هست.
سیب = بر وزن و معنی تیب است که سرگشته و مدهوش * - و سرگشتگی در شغل و کار باشد - و با ثانی مجهول بمعنی میوه‌ایست معروف و آنرا بربری نفاع خوانند * ۶
سیب و تیب ۷ = بکسر تای قرشت، این لغت از انواع است همچو نار و مار و خان و مان و امثال آن و بمعنی سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران باشد - و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار نیز هست .
سیبوس ۸ = بفتح اول و ضم بای فارسی بروزن کیموس ، در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول و اسفیوش آمده است و آنرا بربری نیز فطونا خوانند .
سیبوسن ۸ = با بای ابجد بروزن پیمودن

سیاه نامه ۱ = با نون بalf کشیده و فتح میم ، کنایه از عاصی و کینه‌کار و فاسق و بد کاره و ظالم باشد .
سیاه و سفید فرق کردن - کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد .
سیاهه ۲ = بفتح ها ، تفضیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتب و امثال آن باشد - و کنایه از زن بد کاره و فاحشه و قبحه هم هست ۳ * .
سیاهی ده ۴ = بکسر دال ابجد و سکون های هوز ، بمعنی شرمندگی و خجیل ساز باشد یعنی شخصی که مردم را در گفتگو شرمندگی و خجیل سازد - و بمعنی طاقت ده - و آرایش ده - و خلافت ده نیز آمده است و اهرام

- ۱ - رك : سیه نامه . ۴ - از : سیاه + (سبت و اصاف) رك : سیه (مخفف).
 ۲ - چون كودك دبستان اخلاص و فائحه دشنام آن سیاهه زن از بر همیكنم .
 روزی سمرقندی: «فرهنگك نظام» .
 ۳ - از : سیاهی + ده (دهنده [اسم فاعل] - دوم شخص امر حاضر) .
 ۴ - رك : تیب ، سبب و تیب ، تیب و شیب . ۶ - پهاوی sēp «تاوادبا ۱۶۵»
 «اروبالا ۱۲۰ دوم» ، اورامانی sâw «ك. اورامان ۱۲۶» ، گیلیکی sēb «طبری «سه» (بکسر اول) ، مازندرانی کنونی sif و sef «واژه نامه ۴۵۴» ، خوانساری sō «سالنامه فرهنگه کلیایگان ۴۷»
 = Malus pumila ، ۱۰ تا ۱۹۱ ، Malus communis «ستوده ۶۸» ، ورك : فرهنگه روستایی :
 اگر ز باغ رعیت ملك خورد سببی بر آورد غلامان او درخت از بیخ . «گلستان ۴۱» .
 ۷ = تیب و شیب . رك : سبب ، تیب . ۸ - مقلوب و مبدل «سیبوش» (م. ه) = اسفیوش = اسپوش (م. ه) .

* **سیاهی** - بکسر اول ، از : سیاه + ی (مصدری) ؛
 سیاه بودن - تاریکی ، ظلمت ؛
 قرمز خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد .
 «گلستان ۲۲»

* **سیب زمینی** - بکسر اول و سوم و فتح چهارم = Solanum tuberosum از نیره بادجاییان Solanées است و برگهای آن مرکب و میوه‌های آن قرمز و سوسلی ساقه‌های زیرین آن دارای مواد نشاسته‌یی بسیار و قسمتی از غذای نوع بشر را تشکیل میدهد «گل کلاب ۲۳۹»



سیب زمینی

و بتحتانی زده ، چیزست از اندرون آلات کوسند
و غیره که با شکنجه میباشد .

سیج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
بمعنی مویز است که انگور خشک شده باشد -
و بکسر اول بمعنی رنج و محنت و مشقت ۴ -
و باجیم فارسی هم باین معنی وهم بمعنی ترتیب
دادن و ساز کردن ومهیا ساختن کاری باشد ۵ .

سیجینه ۶ = با اول یشانی رسیده و ضم
جیم فارسی و فتح غین نقطه دار (۲) ولون ، بمعنی
باشه باشد ، و آن برده است شکاری از جنس زرد
چشم ۷ - و بمعنی صوه هم آمده است ؛ و بفتح
جیم فارسی هم گفته اند .

سیجیدن ۸ = بروزن بیچیدن ، بمعنی

این لغت هم در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول
آمده است و آنرا بر مری بزرگقوتا نامند .

سیبویه = بفتح یای حطی ، مخفف سیب
بویه است که بوی سیب باشد - و بفتح واو نام
فاضلی است مشهور ۹ . گویند چون هر دور خار
او بر تکه و ضیا مانند دو سیب بود بنا بر این
باین نام موسوم گشت ۴ و بعضی گویند این لغت
هرمی است .

سیبیا = بکسر بای ابجد (۱) بر وزن
کیبیا ، بلفت سریانی نوعی از ماهی باشد ۴
در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب
یز هست .

سی توی = با فوقانی بواو کشیده

(۱) چک : بکسر با . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - ابوشمر عمرو بن عثمان بن قنبره (با) ابن قنبر فارسی بیضوی و سپس عراقی صری
ملقب سیبویه متولد در بضا از فرای شیراز و متوفی سال ۱۶۲ و بقولی ۱۸۰ هـ و « کتاب سیبویه »
مشهور به « الکتاب » در نحو از دست « مجمع المطبوعات ج ۱ ستون ۱۰۷۰ » .

۲ - « سیبویه لقب فارسی ، معناه بالربیة رائحة التفاح و قيل كان يشم منه
رائحة الطيب بذلك سمى . وقيل كان يتادشم التفاح » « مجمع المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۰ » اما
F. Krenkow این قول را قبول ندارد و گوید : هرگز این کلمه را با « ب » مشدد تلفظ نکرده اند
و بسبب مشابهت این نام با عده بسیار از ناهای ایرانی قدیم ، هجای آخر کلمه باید « oe » باشد
و بنا بر این با احتمال اقوی میتوان گفت که تلفظ کلمه Sebôe است و آن اصطلاحی محبت آمیز بود
بمعنی « سیب کوچک » . رک : دائرة المعارف اسلام : سیبویه .

۳ = sèche (فر) « لك ۲ ص ۳۱۱ » . ۴ - سیجند بمعنی دارنده رنج ،
محل رنج و محنت ؛
جهان سیجند ویر انائی
که او را پیشه باشد بیوفائی .

زرتشت بهرام . « ارداویرافنامه چاپ جاماسب اسا ص ۵ » .
۵ - رک : سیجیدن . ۶ - فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ ترکی انظرفی
« سیجینه » را بمعنی کلنگ آورده که شکاری نیست .

۷ - ای نادره عدلی که زانصاف تو بیهو
از دیده سیجینه کند دانه مهیا .
عمید لویکی . « جهانگیری » .

۸ = سیجیدن از : سیج = سیج + یدن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی sêcitan
« ناوادیا ۱۶۵ » . استاد هنینگ پس از ذکر « سیجیدن » و ارتباط آن با سندی - pts'yc ،
- patsêc از - patisâcaya گوید : لازم است یاد آور شوم که « سیجیدن » از تحلیل غلط
تلفظ خطای سیج - bisêc ناشی شده و در حقیقت وجود نداشته است .

Henning , Sogdian loan - words..., BSOS., X.1, p.104.

سینگاه یافتن - مراد از آست که کسی بداند که بجه چیز شخصی را از جا میتوان درآورد ، و آن شخص بجه چیز از جا درمیآید.

سینخول ۴ - بروزن بی پول ، خاریشت کلایرا گویند که خارهای ابلق دارد و مانند پیر اندازد .

سیر = بکسر اول و سکون ثانی مجهول
روای قرشت (۱) ، معروفست ۵ که نقیض گرسنه باشد ۶ - و وزنی هم هست معین ۷ و آن در خراسان یازده مقال است ۸ - و نام شهری و مدینه ای باشد ۹ - و با ثانی معروف ، مشهور است که برادر پیاز باشد و برسی نوم خوانند ۱۰ -

مهیا ساختن و تزیین دادن کاری باشد .
سینجیده ۱ - بروزن پیچیده ، بممنی مهیا ساخته و آراسته باشد.

سینجون ۲ - بر وزن جیحون ، نام رودخانه است در ماوراء النهر نزدیک بخجند . *
سینخ پُر - با بای فارسی بروزن بیشتر ،

بجه جانوران پرنده را گویند که هنوز پراشان خوب بریامده باشد و مانند خاری در نظر نماید گویند «سینخ پر شده است» .

سینخک - بر وزن میخک ، چهار قطعه گوشت که در سینخ کشیده کیاب کنند ۴ - و مصرغ سینخ هم هست.

(۱) چک : ورا .

۱ - اسم مفعول از «سینجیدن» . ۴ - چنین است در نسخ با جیم ، و صحیح «سینحون» است که نهری است بزرگ بماوراءالنهر نزدیک خجند بعد سمرقند «معجم البلدان» . سیر دریا .

۲ - شرح سینخک چه بگویم که زبوی خوش او

من شدم مست و نشسته است کبابی هشیار .

«دیوان بسحق اطعمه شیرازی چاپ استابول ۱۳۰۳ ص ۱۱» .

۳ = سینخور . رك : سكر . ۵ = پهلوی Sēz «بیرک» ۲۰۳ ، زباکی Sēz (راضی ، خشنود) «گربرسن» ۹۴ . ۶ - رك : سیرشدن :

ای سیرترا نان جوین خوش نماید معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است .

«گلستان ۲۸» .

۷ - رك : استیر ، ستیر . ۸ - اکنون در نهران ۱۶ مقال است .

۹ - «سیر» بفتح اول و دوم نموده ریگی بین مدینه و بدر «معجم البلدان» و «سیر» بفتح اول ، شهری درین در مشرق جند «معجم البلدان» ؛ و «سیردریا» رود سینحون را گویند . بقیه در صفحه ۱۲۰۴

* سینخ - بکسر اول ، سانسکریت - ṣikhā (سوخ ، یس) ، کردی sixû ، sixî (قتیله) ، بلوچی si و sih (سینخ) «اشق» ۷۶۲ ، افغانی siḫ «هوشمان» ۷۶۲ ، گیلکی sex . معرب «سینخ» ، ترکی «شیش» «نفس» ؛ قطعه آهنی باریک و دراز که قطعات گوشت را بدان کنند و کیاب کنند ، بازن :

به پنج بیسه که سلطان ستم روا دارد زنده لشکرانش هزار مرغ بسینخ .

«گلستان ۴۲» .

- قطعه چوینی که بدان دهان جوار را محکم کنند - هر چیز راست و سخت و لوک تیز .

ودرین روز گوشت و سیر برادر پیاز خوردند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از می جن است و جن گرفته را از آن دهند. يك است درین روز فرزند بکتاب دادن و پیشه و صنعت آموختن .

سیر شدن = معروفست ۴ - و کتابه از مستغنی شدن از هر چیز است - و کتابه از آرام گرفتن هم هست .

سیر ۳ = بنم ناکت ، تسمه ودوالی باشد سفید که چشمه آنرا کنده باشند بجهت آنکه نرم شود ۴ و از آن بند شمشیر کنند و بند کار و خنجر و شکار بند برسد گان شکاری نیز سازند .

سیر مان ۵ = بر وزن میهمان ، باقوت سرخ را گویند - و حریر نازک منقش و ملون را نیز گفته اند .

سیرنگ ۶ = بروزن برنگه . برنده ای

و گیاهی نیز هست که پیوسته در آبهای استاده روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را براند و آنرا برمی قره العین و کرفس الماء خوانند .



سیر

سیراف ۱ = باقاف حرکت

مجهول ، نام شهری بوده قدیم در کنار دریای فارس .

سیر آمدن = کتابه

از ملول شدن و بتنگ آمدن و بی یاز شدن باشد .

سیر سور ۲ = با سین بی نقطه بروزن

فیل زور ، نام روز چهاردهم است از هر ماه شمس و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند

۱ - *Sirāf* ، شهری قدیم در ساحل خلیج فارس ، بندرتجاری بسیار مهم (در فترت های

۴ تا ۱۰ میلادی) نزدیک بوشهر . رك : دائرة المعارف اسلام ، معجم البلدان .

۲ - از : سیر (نوم) + سور (جشن) . بقول بیرونی گوشت روز (روز چهاردهم) در دیماه جشنی بوده است موسوم به « سیر سور » . در این روز سیر و شراب میخوردند و برای دفع شر شیاطین سبزیهای مخصوصی با گوشت می پختند « آثار الباقیه » ص ۲۲۶ ، « یشتها » ص ۳۷۴ ، و بنا بر این روز چهاردهم هر ماه شمس است . ۳ - اشباع شدن ، حالتی که از خوردن غذا بساندازه کافی پدید آید .

۴ - سیرم پشش (گورخر) از ادیم سیاه مانده زین کوه را میان دوراه .

نظامی گنجوی . « هفت پیکر چاب ارمغان » ص ۷۳ .

۵ - بیرونی و ابن کفای در انواع باقوت چنین نامی را ذکر نکرده اند و « بهرمان » و « بهرمانی » را نوعی از باقوت یاد کرده اند . رك : فهرست الجواهر و فهرست نخب الذخائر . « سیرمان » بهر دو معنی مصحف « بهرمان » است .

۶ - رشیدی گوید : بمعنی سیرغ زیرا که سی رنگه دارد و مؤلف سراج بر او اعتراض کرده و سی را « محض کثرت » دانسته است ، ولی ابن اشتقاق عامیانه است . جزو اول آن « سی » همان است که در « سیرغ » آمده (رك : سیرغ) و جزو دوم « رنگه » است .

بقیه از صفحه ۱۲۰۳

۱۰ - پهلوی *sighr* (هزوارش آن *shv(a)n* ، *shōm*) « یونکر ۸۱ » ، رك : توما =

Allium گیاهی از نوع سوسنها و دارای چندین جنس مختلف است و بعضی از آنها را برای استفاده از نیاز یا برکه میکارند مانند سیر معمولی *A. sativum* که گلهای آن چتری است و سوخ آن قطعات جداگانه بر روی يك طبق قرار دارد و پیاز و موسیر هم از انواع آن است « گل کلاب ۲۸۱-۲۸۲ » .

<p>سختی و رنج و آزار و درد باشد .</p> <p>سیس = بروزن کیس ، بمعنی اسب جلد و تند و تیز باشد ۵ - و بمعنی جست و خیز هم آمده است ۶ - و ظرف شیر آب را نیز گفته اند - و بزبان علمی هندی سر را گویند .</p> <p>سیسارون ۷ = با رای قرشت بروزن میناگون ، چوب شونیز است یعنی ساق بوته سیاه دانه؛ و بعضی گویند سیسارون قلفاس است و آن رستنی باشد در آب و بر گه آن بیرگه کدو مانند است .</p> <p>سیسالیوس ۸ = بکسر لام و تحتانی بواو رسیده (۳) و بین بی نقطه (۴) زده ، بلفت یونانی سالیوس است که امجدان باشد و آردستنی است معروف .</p> <p>سیسبان ۹ = بر وزن بیزبان، تخم گیاه</p>	<p>است که آنرا سیمرخ و عنقا خوانند ۱ و عنقای مغرب همان است، و آنرا بسبب آن عنقا گویند که گردن او (۱) بسیار دراز بوده است و مغرب بنم میم جهت آنکه بدعای حنظله بن صفوان که پیدمبر بود غروب کرد - و کتایه است از محلات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد - و اشاره بر ذات باری تعالی هم هست .</p> <p>سیرون = با نای مجهول بروزن بیرون، سرمای نزدیک با عتدال را گویند .</p> <p>سیره ۵ = بفتح اول و رای قرشت ، پرده ایست از جنس گنجهک و مانند جل و بلبل خوش آواز است ۴ .</p> <p>سیز ۳ = با زای هوز (۲) ، بر وزن و معنی تیز است که در مقابل کند باشد *</p> <p>سیزگی ۴ = بر وزن رزگی ، بمعنی</p>
---	---

(۱) چش : آن . (۲) چک : با زا .

(۳) چک : بکسر لام و با بواو رسیده . (۴) چک : بی نقطه .

۱ - جز خیالی ندیدم از رخ نو . جز حکایت ندیدم از سیرنگه . خیالی .

«رشیدی»

۲ = *Carduelis carduelis loudoni Sar* : جغرافیای اقتصادی . گیاهان ص

۲۹ بنقل از هاینریش . ۴ = تیز ، قس : سیب = تیب .

۴ - قس : سیج . ۵ - قس *sîsû* (اسب) در زبان اکدی و آشوری که در

آرامی *sûsyâ* شده و بصورت هزوارش وارد پهلوی گردیده . (رك : سوسبار) «فاب ۱ ص ۲۳۲» :

تنگه گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت

روز هیجا چون کسی برسیس بکران تنگه تنگه .

عبدالرزاق اسفهای . «فرهنگ نظام» .

۶ - رك : سیدن . ۷ = *siser* «لك ۲ ص ۳۱۰»

۸ - رك : سالیوس . ۹ = *Dolichos seisbân* «لك ۲ ص ۳۱۰» .

* سیزده - بکسر اول و فتح چهارم ، اوستا *thrîdasa* (سیزده) ؛ پهلوی *sîcdak* ،

یازند *sêzdah* و *sêzhdah* ؛ هندی باستان *trâyôdasa* ، کسروی ع *sîzdeh* ، افغانی

dyârîas «اشق ۷۶۳» ، پارسی باستان *th(r)aya - datha* ، قس : سانکریت

trayôdaça ، برای تلفظ خیشومی کلمه در فارسی (سینزده *sînzdah*) (رك : دستور زبان

فارسی تألیف زالدان وشوگوسکی . یند ۲۵۰ . «هوشمان ۷۶۳» .

* سیزدهم - بکسر اول و فتح چهارم و ضم پنجم ، از : سیزده + ام (پسوند عدد) ، پهلوی

sicdahum «اشق ۷۶۳» ، *sêzhdahom* «اولوالا ۳۴۴» ؛ عددی تیبی سیزده ، در مرتبه سیزده .

و بشون زده، نوعی از گیاه باشد مانند قرطالین و پیوسته در آب رود و آنرا بحریمی حرف‌الماء خوانند. خوردنش ادرار آورد.

سیغ ۲ = باغین نقطه دار (۲) بر وزن لیغ، خوب و لیکو و نقر را گویند.

سیقر ۸ = بضم ناک و سکون رای قرشت، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد.

سیفود ۵ = بفتح اول بروزن مقصود، بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد.

سیفور ۷ = بفتح اول بروزن تیمور، بمعنی شهادت باشد و آن حرس است بر کارهای بزرگ از برای حدوت جمیله.

سیفور ۸ = با فایر وزن طیفور، بافته ایریشمی بسیار لطیف را گویند ۹.

سیک ۱۰ = بکسر اول و سکون نانی و کاف، زردی و علتی باشد که بر روی غله زار نشیند ۱۰ - و بترکی آلت ناسل را گویند - و امر بمباشرت و جماع هم هست.

سیکک ۱۱ = بر وزن میخک، بمعنی سیک است که گرم گندم و جو ضایع کن

پنج انگشت است و آنرا بحریمی حب‌الفقد خوانند.
سی ستاره پاک = با بای فارسی، کتابه از سی دلدان است.

سیستن ۱ = بر وزن زمستن، بمعنی جستن و جست و خیز کردن باشد.

سی سرک ۲ = بکسر اول و ناک و سکون رای قرشت و کاف، گرمی را گویند که در ابار گندم افتد و گندم را ضایع کند.

سیسرو ۳ = بکسر اول و فتح ناک و رای قرشت بواو کشیده، بمعنی سی سرک است که گرم گندم ضایع کن باشد.

سیسک ۴ = بروزن میخک، بمعنی سیرو باشد که گرم گندم خراب کن است ۴ - و لام غله‌ای هم هست که آنرا مشنک میگویند.

سیسنبر ۵ = با بای ابجد بر وزن بی لنگر، سبزی است میان پوده و نمناع زبراکه پوده را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نمناع گردد، و بوی آن تند و تیز میباشد و در دواها بکاربرد و برگزندگی زبور و عقرب مانند فایده کند و آنرا بحریمی امام خوانند و امام‌الملك هم میگویند.

سیسنبرون ۶ = با رای (۱) بواورسیده

(۱) چک : با را . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - از : سیس (م.ه) + تن (پسوند مصدری) . ۲ - رک : سیرو، سیک، وفس : سوس.

۳ - رک : سسرک، سیک، وفس : سوس . ۴ - رک : سی سرک، سیرو، وفس : سوس.

۵ = یونانی *Sisymbrium = Sisumbrion* (لاتینی) «لک ۳۰۹»، «فرهنگه لاتینی - انگلیسی. مرجنت، پهلوی *sīsīambar* «اونوالا ۳۴۷»، طبری *sersem* «صاب طبری ۴۲۹».

۶ = *Sisymbrium* «لک ۳۱۲». ۷ = سخ (م.ه) :

برفکن برقع از آن رخسار سیغ تا بر آید آفتاب از زیر میغ.

عصری بلخی. «فرهنگه نظام» .

۸ = سیخول (م.ه) = سیخور = سگر (م.ه) = سفره (م.ه) = سگرته (م.ه) .

۹ - کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند بجمیع آری کابن اطلس است و آن سیفور.

ظهیر فارابی. «فرهنگه نظام». ۱۰ - رک : سیک . ۱۱ - ظ. مصحف «سیک» .

(برهان قاطع ۱۵۶)

گویند در کوه و صحرا که آب حیل آنها کنده
ورخنه در آن افکنده باشد و آن رخنه را نیز
سیلاب کند خوانند .

سیلان = بکسر اول و ثانی مجهول بروزن
گیلان ، شیره را گویند که از خرما می رسیده
بچکد ۴ - و نوعی از دوشاب هم هست - و در
عربی نام شخصی بوده - و فتح اول نام ولایتی است
مشهور • که دارچینی خوب از آنجا آوردند -
و برمی جاری شدن و رون کردن آب و شراب
و امثال آن باشد .

سیلابه = بکسر اول و بروزن دیوانه . غناب
را گویند ۶ ، و آن میوه ایست مانند سنجید و در
دواها بکار برند .

سی لحن = بفتح لام و سکون های بی
نقطه و تون ، سرودی چند است که ملود ساخته

و مشك (۱) باشد - و زردی غله زار را نیز
گویند .

سیکل ۱ - بفتح ناك و سکون لام ،
بمعنی آخر سیکک است که علت و زردی روی
غله زار باشد .

سیکی ۲ - بکسر اول و ناك بر وزن
دیکی ، بلفظ شیرازی بمعنی شراب و پیاله شراب
خواری هر دو آمده است چنانکه باده که شراب
و هم پیاله شراب را می گویند - و شراب جوشانیده
را نیز گفته اند که برمی مثلث خوانند یعنی از
شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی
ماند ۴ ، و این لفظ در اصل سه یکی بوده ترکیب
کرده اند سیکی شده .*

سیلاب گند = بفتح اول ، زمینی را

(۱) چش : مشك .

۱ - ظ . مصنف «سیکک» (م.ه) . ۴ - از : سه + یکی (= مشك ، نلثان شده) .

۴ - ما سیکی خوار یک ، تازه رخ وصلح جوی

نو سیکی خوار بد ، جنگه کن و ترش روی .

«منوچهری دامغانی ۱۴۰» .

۴ - ارده و بفرک و سیلان چو یک اشکم بفری

بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار .

«سحق اطعمه چاپ استانبول ۱۴» .

• Ceylan = سراندیب . جزیره ای بجنوب هندوستان که بوسیله تنگه Palk از

هندوستان جدا گردد . دارای ۵۰۴۰۰۰ سکنه ، پایتخت آن Colombo .

۶ = سیلابه (م.ه) = Zizyphus vulgaris «ثابتی ۱۹۱» .

* سیگار - بکسر اول ، از فرانسوی cigare و انگلیسی cigar مأخوذ از اسپانیایی

cigarro مررب آن «سیگاره» «نقی»؛ لوله کوچک از برگ تنوتون ؛ در فارسی تنوتون باریک بریده

و در کاغذ نازک پیچیده را گویند که یک سر آنها بین دو لب گذارند و سر دیگر را آتش زنند و دود

کنند ، و آنها در فرانسوی و انگلیسی cigarette گویند . رک : لاروس بزرگ و رک : نفوذ

زبانهای بیگانه در زبان فارسی . محمدعلی فروغی . آموزش و پرورش سال ۲۵ شماره ۵ ص ۳۸ .

* سیلاب - بفتح اول ، از : سیل (ع) + آب ؛ جریان سریع آب که از بلران و برف

پدید آید ؛ توجیه :

که اگر گردد و سیلاب دیده بارانش .

سبب که دود دل خلق جمع می شود

«گلستان ۱۰۳» .

۲۴- مشک عالی ، ۲۵- مهر بانی و آفرامهر گاهی هم گفته‌اند ، ۲۶- نافوسی ، ۲۷- نوبهاری ، ۲۸- نوشین باده ، و باده نوشین هم بنظر آمده است ، ۲۹- نیم روز ، ۳۰- نصیبر گاهی ، و شیخ نظامی در خسرو شیرین ذکر اینها کرده است و سه نام از اینها را که آیین جمشید و راج روح (۱) و نوبهاری باشد بیاورده ، اما چهار نام دیگر که ساز بوز و غنچه کبک‌دلی و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است ، و چون برای هر یک بیستی فرمود بنابراین میباید که سی و یک لحن باشد حال آنکه سی لحن مشهور است ، انشاء علم .

سیلک ۴ - بفتح نالک بروزن کیلک ، بمعنی سیلک است که کرم گنم ضایع کن باشد ، و ضم نالک هم گفته‌اند - و بمعنی زردی روی غله زار هم بنظر آمده است .

سیله = با ثانی مجهول بروزن حبله ، مطلق

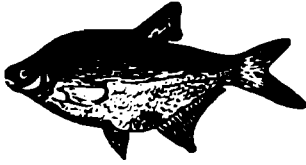
بود و از برای خسرو پرویز می‌نواخت ، و نام آنها بترتیب حروف ابجد بدین ترتیب :

۱- آرایش خورشید و آرا آرایش جهان هم گفته‌اند ، ۲- آیین جمشید ، ۳- اورنگی ، ۴- باغ شیرین ، ۵- تخت طاقدیسی ، ۶- حقه کاس ، ۷- راج روح (۱) ، ۸- رامش جان و آرا رامش جهان هم خوانده‌اند ، ۹- سبزر سبز ، ۱۰- سروستان ، ۱۱- سروسی ، ۱۲- شادروان مروارید ، ۱۳- شیدیز ، ۱۴- شب فرخ و فرخ شب بیز میگویند ، ۱۵- قفل رومی ، ۱۶- کنج باد آورد ، ۱۷- کنج کاو ، و کنج کارس هم بنظر آمده است . ۱۸- کنج سوخته ، ۱۹- کین ابرج ، ۲۰- کین سیاح ، ۲۱- ماه بر کوهان ، ۲۲- مشک دانه ، ۲۳- مروای یک ،

(۱) چک ، چش : راه روح .

۹ - روایات موجوده اختراع دستگاه‌های موسیقی ایران را بیاربد نسبت میدهند . در واقع این مقامات پیش از بیاربد هم وجود داشته ولی ممکن است که این استاد در آنها اصلاحات و تغییراتی وارد کرده باشد . در هر حال صورتی که در آمده است آفرامنیع عمده موسیقی عرب و ایران بعد از اسلام باید شمرده و میتوان گفت که در ممالک اسلامی مشرق هنوز الحان باربد باقی است زیرا که شرقیان درین رشته از صنعت بسیار محافظه‌کار هستند ... در برهان قاطع نام سی‌لحن باربد که برای مزم خسرو پرویز ساخته مسطور است و با مختصر اختلافی نام آنها در خسرو شیرین نظامی نیز ضبط است . تعالی اختراع خسروایات را بیاربد نسبت داده و گوید درین زمان هم طربان در بزم ملوک و سایر مردمان می‌نوازند . در واقع کلمه خسروانی بربک دستان اطلاق نمی‌شده است . عوفی از نوازی خسروانی نام برده است و ظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که مسعودی آرا الطرق الملوکیه نامیده است . مطابق روایتی که برون Browne نقل کرده باربد برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هر روز دستانی نو می‌نواخت ... بنابراین آنچه گذشت دستگاه‌های موسیقی منسوب بیاربد مرکب از هفت خسروانی و سی‌لحن و ۳۶۰ دستان بوده که با ایام هفته و سی روز ماه و سیصد و شصت روز سال ساسانیان تناسب داشته است (خمسه‌مسترقه را بشمار بیاورده‌اند) . در دیوان منوچهری و بسی از نویسندگان ایرانی اسامی بسیار از آواز های موسیقی می‌بینیم ولی از هیچیک معلوم نمی‌توانیم کرد که آیا مقصود یکی از ۳۰ لحن است یا یکی از ۳۶۰ دستان ... « کرستان . سامان . ترجمه ص ۳۴۴ - ۴۵ » و متن فرانسوی ص ۴۸۴ - ۸۶ . ۴ - رک: سیلک .

هم هست درم دار که آنرا ماهی شیم هم میگویند



ن

با شین قطعه‌دار ۵ - و بستی گویند نام رودخانه
ایست که آن ماهی در آن رود خانه مییابد -
و بمعنی رمز وایما وایشاره ۶ هم آمده‌است ۷ -

سیماب ۸ - بر وزن می‌تاب ، جیوه را
گویند و معرب آن زینق باشد و جزو اعظم اکسیر
است بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجزاد است ۹
- و بمعنی خیره و بی‌حیا هم آمده است .

کله و رمه را گویند ۹ از اسبان و آهوان
و کوسفندان و کاون و امثال آنها - و بزبان هندی
با فنة رسانی باشد شبیه بمامل و بیشتر در ولایت
دکن شود، و آنرا شیله با شین نقطه دار نیز
گویند .

سیلی - بر وزن فیلی، آست که انگستان
دست را راست کنند و بهم بچسباند و تیغ وار بر
کردن مجرمان و گناهکاران وی ادیان زند ۴ ،
و اینکملیا پنجه را سیلی میگویند غلط است ۴ .

سیم - بنتح اول و ثانی بر وزن بتم ،
چوبهایی است که بر زیر کران بر دو طرف چوبی
که بر کردن گاو زراعت گذارند بندند - و بکسر
اول بر وزن جیم ، نقره را گویند ۴ - و نام ماهی

۱ - قس: فیله: بیخ اندر کنون مردم ببرد مجلس از مجلس

برای اندر کنون آهو ببرد سیله از سیله .

فرخی سستانی . «لغت فرس ۴۸۰» .

۴ - ولف «سیلی» رادر شاهنامه بمعنی (شریت با کف دست باز) گرفته (فهرست شاهنامه ولف):

همه که تران زو بر آشوتند سیلی و مشتش همی کوفتند
همه خورد سیلی و نگشاد لب از آن نیمه روز تا بیم شب .

شاهنامه ۲ ج ۹ ص ۲۸۲۵ . ۳ - در زبان کنونی بمعنی طبا پنجه استعمال شود .

۴ = ارستا. simā, قس simōithrā (پشت ۱۰، ۱۲۵): هندی باستان - çamyā

(تیر یوغ) ، ارمنی 'k[sami] (چوب یوغ گاوی) ، پهلوی asīm (نقره) «اشق ۷۶۴ و رک :

هورشمان ۷۶۴ ، در فارسی ۲ از اول کلمه (پهلوی) حذف شده «دهارله ۱۸۸ اما «سیمین» در پهلوی

آمده [رک: سیمین] ، اورامانی sim (رشته نقره) «رک. اورامان ۱۲۶» برخی از محققان معاصر اصل

«سیم» را یونانی دانند (مجله یادگار سال ۴ شماره ۶ ص ۲۲ و شماره ۹ ص ۱۰ و ۱۰۶ بید. نئی زاده) و آنرا

مرکب از: ۲ علامت نفی و sema (شاهنامه) ، علامت گذاشته (رک: فرهنگ یونانی - انگلیسی

لیدل و اسکات) جمعاً بمعنی (نقره) نامسکوک (از افادات شفاهی استاد بنویست) و رک: الجواهر

بیرونی ص ۲۴۲ . ۵ = Abramis brama از ماهیان استخواندار «در باب خزری» بریمانی

۱۳۱ و ۱۵۲ . ۶ - رک: سیمیلر . ۷ - و نیز رشته‌های باریک فلزی را «سیم»

گویند. مقبول و این معنی در زمان مؤلف معمول بوده . رک: سیم کش . رک: ح ۸ . سیم بکسر اول و هم

دو هم شده، عددی تیبی برای «سه» رک: سوم . ۸ - از: سیم + آب، و سیم خود بمعنی جیوه آمده :

سیم وزر دبایرستان و امثاق میکند پشت و رو باشد یکی آینه بی سیم را .

ظاهر وحید . «فرهنگ نظام» و رک: بسنا ص ۱۳۲ ح ۴ .

۹ - شب بیدار وین دو دیده من همچو سیماب بر کف مفلوج -

آغاجی . «لغت فرس ۲۷» .

سیماب آتشین = بکسر بای ابجد ،
کنایه از آفتاب عالم تاب است و **سیماب آتشی**
هم میگویند بعطف نون .

سیماب آتشین سر = بفتح سین سمنفص
و سکون رای قرشت (۱)، بمعنی سیماب آتشین
است که کنایه از خورشید عالم آرا باشد.

سیماب پا = بابای فارسی بالف کشیده،
کنایه از مردم گریزپا باشد همچو غلام و طفلی
که از مکتب بگریزد .

سیماب در گوش = کنایه از کسی
است که گوش او گریز باشد و چیزی نشنود - و نا
خنوابی و کروی را نیز گویند.

سیماب دل = کنایه از غرول باشد
یعنی قعبه دل ، چه غر بمعنی قعبه هم آمده
است - و مردم بی جگر و بی دل و ترسنده و لرزنده
و واهمه ناکه را نیز گویند .

سیماب شدن = کنایه از بیقرار شدن
و گریختن و ناپدید گردیدن باشد.

سیمازه ۱ = با ذال نقطه دار بر وزن
شیرازه ، نوعی از سنگه باشد که بجهت صیقل
کارها بکار آید - و سنبله را نیز گفته اند .

سیماک = بر وزن بی باک ، نام غلامی
بوده است ۴ .

سیماهنگ = با ها بروزن مینارنگه،
رستنی باشد دوایی و آرا برمی قنای البری
خوانند یعنی خیار صحرایی و قنای الحمار همان
است که خیار زه سفید باشد ، بروغن جوشانیده
بر بواسیر طلا کنند نافع است .

سیم پر = بفتح بای ابجد (۲) و سکون
رای قرشت (۳)، اشاره ببدن سفید است ۴ - وزیران
گیلابی در سرای خود را گویند و در جای دیگر
مهمان خانه نوشته شده بود ۴ - و کنایه از جوان
هم هست که در مقابل پیر باشد.

سیمبر اسوار ۵ = بفتح همزه و سکون
سین بی نقطه (۵) و واو بالف کشیده و برای
قرشت زده (۶) ، بزبان گیلان نوکران عرب را
گویند که بر درخانه پادشاهان مرسوم خوارباشند
و اسب و سلاح داشته باشند .

سیم بر شدن = کنایه از جوان شدن
باشد .

سیمتاخ ۶ = با فوقانی بالف کشیده
و بغای نقطه دار زده (۷) ، بمعنی بغل باشد
و آن منع سایل است بوجهی از وجوه با وجود
قدرت و استطاعت .

سیمراخ ۷ = با رای بی نقطه بالف
کشیده و بغای نقطه دار زده ، چیزی از خدای (۸)
خواستن باشد .

(۱) چک: و سکون را . (۲) چک: بفتح با . (۳) چک: و سکون را .

(۴) چش: اسکار (۱) . (۵) چک: بی نقطه . (۶) ویرا زده .

(۷) چک: و بغا زده . (۸) چش: خدایتمالی .

۱ - مصحف «میباده» و «سنبله» و رک: سیمبازه .

۲ - بمستحقان لدمی هر آنچه داری وباز دهمی بممبجر و دستار سبک و سیماکه .
عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۵۴» . ۳ - مراد دارنده بدن سفید است .

۴ - اکنون در کیلکی معمول نیست . رک: سیمبر اسوار .

۵ - رک: سیمبر . ۶ - ظ ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان .

۷ - از دستایر . «فرهنگ دستایر ۲۵۴» .

سیمرغ آتشین - کتابه از خورشید جهان
افروزاست و اورا (۳) سیمرغ آتشین پرهم میگویند.
سیم سوخته = نقره سوخته را گویند
همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانند آن -
و کتابه از نقره پاك و خالص و نرم باشد .

سیمرغ ۱ = بنم ناك و سكون دای بی
نقطه (۱) و غین نقطه دار (۲) عقدا را گویند و آن
پرنده ای بوده است که زال پدر رستم را پرورده
و بزرگ کرده ؛ و بعضی گویند نام حکیمی است
که زال در خدمت او کسب کمال کرد .

(۱) چك: بسكون را . (۲) چك: نقطه دار . (۳) چش: و آنرا .

۱ - دراصل : سین مرغ = پهلوئى *murv - sen* . اوستا *mərəghō saēnō* (بشت
۱۴ ، ۴۱) « پارونلمه ۱۵۴۸ » « بزرگه ۲۰۳ » و نیز پهلوئى *senē murōk* (بادگار زربران ۶۴).
هندی باستان - *cyēnā* (باز) ، ارمنی *çin* (بلز) « اشق ۲۶۵ » . در فروردین بشت بند

۹۷ آمده : « فروهر پاکدین - *Saēna*

پس اهوم ستوت را می ستاییم . نخستین
کسیکه با صد پیرو درین سر زمین ظهور
کرد . در کتاب هفتم دینکرد فصل ششم
بند ۵ آمده : « در میان دستوران در باره
شئه گفته شده است که او صد سال پس
از ظهور دین (زرتشت) متولد شد و دوست
سال پس از ظهور دین در گذشت . او
نخستین پیرو مزدیسناست که صد سال
زندگانی کرد و باسد تن از مردمان خوش
بروی زمین آمد . » و نیز در دینکرد کتاب
نهم فصل ۲۴ بند ۱۷ وی از شاکردان
زرتشت معرفی شده . محققان کلمه شئه
را در اوستا بشاهین و عقاب ترجمه کرده اند
و با *varəghan* (اوستایی) یکی دانسته اند
و بی شک بین دو مفهوم شئه اوستایی و سیمرغ
فارسی - یعنی اطلاق آن بر مرغ مشهور و نام
حکیمی دانان - رابطه ای موجود است . میدانیم



سیمرغ واژدها - اثر س . درویش

که در عهد کهن روحانیان و مردمان علاوه بر وظایف دینی شغل پزشکی میورزیدند، بنابراین تصور
میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی - شئه - از نام پرنده مزبور اقتضاد شده بود،
سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن بخوبی در اوستا آشکار است و از جابجایی دیگر وی بطبابت
و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد هاشنه (نام روحانی مذکور) را بمعنی نفوس خود - نام
مرغ - گرفتند و جنبه پزشکی اورا در اوستا بدرختی که آشیانه مرغ شئه است در خداینامه
و شاهنامه بخود سیمرغ دادند ، چنانکه در بهرام بشت بند ۳۴ - ۳۸ آمده : « کسیکه استخوان
یاپری ازین مرغ دلیر (وارغن) با خود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را نتواند براندازد و نه

سیم گاورس دار - کنایه از ماه یا ستارگان باشد، چه ستاره را بگاورس تشبیه کردند.

سیم کش - بفتح کاف، استاد مقول کش را گویند ام از آنکه مقول طلا و نقره و آهن و امثال آن بکشد - و کنایه از مردم جرار و چیزی گیرنده و چیزی واکشنده و جگرکننده باشد ۱ - و بنم کاف، کنایه از مردم مسرف و بسیار خرج کننده باشد ۲ - و طالب مال و اسباب و نگاهدارنده باشد ۳.

سیم گل - بکسر کاف، فارسی و سکون لام، کلابه را گویند که بریام و دیوار مانند و بر روی آن کامکل کنند.

سیم مجبول - با جیم و بای اجدد، کنایه از چشم است که عربان مین خوانند، و سیم مجبول هم بنظر آمده است که بجای بای اجدد مین می نطقه باشد. اشاعلم.

سیم هذاب - با ذال نطقه دار، کنایه

از آب صاف و شراب صافی باشد.
سیمناد ۴ - با نون بروزن زیر باد، بمعنی سوزه باشد همچو سوزناحمد و سوزة قل هو الله و امثال آن.

سی مهرة ماه صیام - کنایه از سی روزة (۱) ماه رمضان است.

سیمه سار ۵ - با سین می نطقه بروزن نیمه کالر، بمعنی حیران و سراییمه و سرگشته باشد.

سیمیاذه ۶ - با تتهای با لف کشیده و فتح ذال نطقه دار، بمعنی سیمانه است و آن سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر را بدان سیقل و جلا دهند.

سیمیار ۷ - بر وزن یشکار، اشاره کننده و رمز گوینده را خوانند یعنی شخصی که چیزها را بابسا و اشاره خاطر نشان کند.*

سیمین صولجان ۸ - بفتح صادی نطقه (۲) و لام، کنایه از هلال و ماه نو باشد.

(۱) چشم: سی روز. (۲) چک: - می نطقه.

۱ - از: سیم (مقنول) (م.ه.) + کش (کشنده، جرار). ۲ - از: سیم (نقره) + کش (کشنده - قابل). ۳ - بمعنی اخیر، ظ. بفتح کاف. ۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۴». ۵ = از: سیمه + سار (سر) = سراییمه = آسیمه سر. ۶ - مصحف «سیماده» و «سیمانه». رک: سیمانه. ۷ - ظ. از بر ساخته های فرقه آند کیوان. رک: سیم. ۸ - معرب «چوگان».

* سیمین - بکسر ازل، از: سیم (نقره) + مین (پسوند نسبت)، پهلوی *simēn* (نقره‌ی) «اونوالا ۳۸۴» و *asimīn* «اشق ۷۶۴»؛ نقره‌ی، از سیم ساخته.

بقیه از صفحه ۱۲۱۱

از جای براند. آن پر اورا همواره نزد کسان گرامی و بزرگ دارد و اورا از فر برخوردار سازد. آری پناه بخشد آن پر «مرغان مرغ» در هنگام برابر شدن با هموردان خوبخوار و ستمکار. دارندگان آن پر کمتر گزند یابند. همه بترسند از کسیکه تمویذ پر مرغ وارغن با اوست. در مینوگ خرت (پازند) آمده (ترجمه وست فصل ۶۲ بند ۳۷ - ۴۰): «آشیان سین مورو (سیمرغ) بردرخت «هرسب تخمک» است که آرا «جدیش» (شد گزند) میخوانند و هرگاه سین مورو لزان برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید و چون بر آن نشیند هزار شاخه از آن بشکند و تخمهایش پراکنده گردد. رک: فاب ۳۰۲، بید: سیمرغ بقلم لکارنده. مجله ایران لیگ چاپ بمبئی ج XVIII شماره ۱-۲-۱۱ بخش فارسی.

سینجر = بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم جیم و رای بی نقطه (۳) ساکن ، بمعنی اخگر و پاره های آتش باشد - و شراره آتش را نیز گویند .

سین دخت ۱۰ = بضم دال بی نقطه و سکون خای نقطه دار (۴) و ثانی فرشت، نام زن موراب شاه والی کابل است که مادر رودابه جد مادری رستم باشد.*

سینه = بروزن کینه، معروفست و بربری صدر گویندش ۱۱ - و پستان زانرا نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از روماده - و بمعنی طعنه و سرزشت و لکوهش هم آمده است ۱۲ .

سینه باز = با بای باف کشیده و برای نقطه دار زده، بمعنی دورنگ باشد که بربری ابلق گویند .

سینه کردن = کنایه از دو چیز است: یکی باصطلاح تیراندازان آن باشد که چون تیری

سیمین فواره - بفتح فای سمنص

و رای فرشت (۱)، کنایه از ماه است که بربری قمر گویند ؛ و بیبای فا فون هم بنظر آمده است .

سین = حرفی است معروف از حروف

تهجی ۱ - و نام شهر چین است و معرب آن سین باشد بکسر صاد بی نقطه ۴ - و شخصی را نیز گویند که تهنج بسیار کند - و نام قریه ایست در صفاهان ۴ - و اشاره بعلم سیمیا ۴ باشد باصطلاح ارباب صنعت - و نام حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله هم هست .

سینا = بکسر اول بروزن سینا ، سوراخ کتنده را گویند ۶ - و بلفظ زنده و یازده (۲) بمعنی سینه باشد که عربان صدر خوانند ۷ - و نام پدر شیخ ابوعلی هم هست و بعضی گفته اند نام جد شیخ ابوعلی است و بعضی گویند لقب شیخ ابوعلی است، الله اعلم A ؛ و بفتح اول هم درست است - و در عربی بفتح اول نام کوه طور است ۹ .

(۱) چک : ورا . (۲) چک : ژند و یازد . (۳) چک : ورا .

(۴) چک : و سکون خا . (۵) چک : ویا

۱ - رک: ص ۱۰۶ ح . ۴ - رک: چین . ۴ - «کوهی است و دهی است باصفهان ، «منتهی الارب» . ۴ - رک: نفاس الفنون ، فن دوم از مقاله چهارم از قسم دوم .

• در : یس = یاسین ، « و یاسین معناه یا انسان او یاسید » (۲) «منتهی الارب» .

۶ - مصحف «سینا» (صفت مشبیه از «سینیدن») و «هویه سینا» بمعنی کشف سوراخ کن = ذوالکفاف، لقب شاپور دوم است ؛ «ویارسیان او را شاپور هویه سینا خواندندی» - «مجمعل التواریخ و الاصل ص ۳۴» . ۷ = سینه (م.ه) . A - سینا نام جد چهارم شیخ است . ۹ - رک: معجم البلدان و رک: طور . ۱۰ = Sin duxt از : سین (رک: سیمرخ) + دخت (رک: اسحق ۷۶۵)

لغة بمعنی دختر سیمرخ . ۱۱ - پهلوی sin «اونولا ۱۱۵» ، گیلکی «فرزندی ، برنی و نظری sinā د که . ص ۲۸۹ ، سنائی sinā ، سنگری و سرخسین و لاگردی sinaé ، شهیرزادی sinā « که . ص ۱۸۶ ؛ بعضی از تنه بین کردن و شکم که شامل قلب است .

۱۲ - سینة انجمن، صدر مجلس ؛ « و آستین فراخ می کنند و میخوانند که درسینة انجمنها بنشینند ... » (انجیل فارسی ص ۲۶۶) .

• سینما - بکسر اول و سوم ، از فرانسوی cinéma از یونانی kinēma (حرکت آمده) ، معرب آن نیز «سینما» «نفس» ؛ در فرانسوی سینما مخفف سینما توگراف است و آن آلتی است برای انعکاس تصاویر بر روی پرده . در ایران محل نمایش تصاویر مزبور را گویند .

سیو ۴ = با تانی مجهول و واو ، بروزن و معنی سیب است که برعربی ظاح گویند چه در فارسی بای ابعج و واو بهم تبدیل مییابد.

سیوار قیر = با تانی مجهول و نای قرشت بر وزن دیوار گیر ، نام نوایی است از موسیقی ۴ .

سیوخته = بکر اول بروزن فروخته ، گیاهی است که در آب روید و بجای سوخته و آتشگیره بکار برسد.

سیوس = بضم اول بر وزن خروس ، نام درختی است ؛ و بضمی گویند نام گیاهی است . *

سیویست ۴ = بفتح اول بر وزن شش بیست ، بمعنی نا آگاهی و آگاه بودن است ، و برعربی غفلت خوانند .

سیه ۵ = بکر اول بروزن نکه ، مخفف سیاه است - و مست طافح و غلام حبشی وهندی و رنگی را نیز گویند - و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم و آنرا خط ازرق نیز خوانند - و بمعنی نحس و شوم هم هست - و نام اسب اسفندیار است و آن سیاه بوده - و نام کتابی است از مصنفات زردشت ۶ .

سیه بادام ۷ = کنایه از چشم سیاه خوبان است.

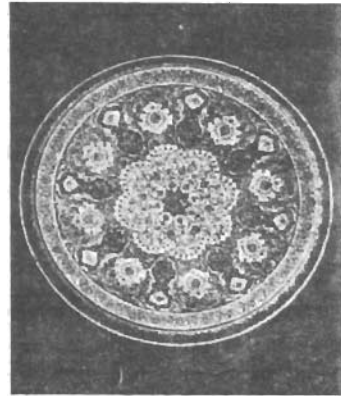
سیه پستان ۸ = بکر بای فارسی ،

میندازد بر زمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند این تیر سینه کرد - و دبگری ظفاخر کردن و فخر نمودن باشد.

سینه گشادن = کنایه از خوشوقت شدن و خوشحال گردیدن باشد .

سینه کشیدن = کنایه از قوت نمودن و زور کردن باشد.

سینی = بروزن چینی ، خوانی باشد که آنرا از طلا و نقره و مس و برنج سازند ۹ .



سینی فلزده ، کار اصفهان

و بمعنی ریم آهن هم گفته اند - و نوعی از فلزات هم هست و آن بقرابت شکننده مییابد - و کاشی را نیز گویند که بر دیوار عمارت ها و حمام ها چسباندند.

۱ - بعضی سینی را = سینی (مغرب : چینی) دانسته اند . اسدی گوید : « سینی ، نشت و خوان (نشت خوان . دهخدا) بود رو بین . خسروی گوید :

نو چه پنداریا که من ملخم که بترسم ز بانگ سینی وطنی . (لغت فارس ۲۳۳) .
۲ = سیب (م.ا) .

۳ - ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری ساعتی سرو سناه و ساعتی بارزوه .

۴ - رگ : سوبت ، - ووس . « منوچهری دامغانی ۷۶ » .

۵ - رگ : سیاه . ۶ - ظ . مصحف «سته» = «ستا» (م.ا) = اوستا ؛ و نیز ممکن است مصحف «سینه» Yasna باشد . رگ : مزدیسنا ۱۲۶ .

۷ - رگ : سیاه بادام . ۸ - رگ : سیاه پستان .

* سیوم = سیم . رگ : سوم .

سیه سار ۱ = با سین بی نقطه بروزن سپهدار ، اهنک را گویند ۷ و آن جاورست مشهور و معروف در دریا .

سیه سر = بفتح سین بی نقطه و سکون رای قرشت ، کتابه از آدمی زاد باشد - و قلم نویسندگی را نیز گویند .

سیه سنبل = ضم سین بی نقطه ، بمعنی سیسنبدر است ، و آن سبزی باشد در میان پوده و تنماح ۸ .

سیه کار ۹ = کتابه از مردم بدکاره و فاسق و فاجر بد روزگار باشد .

سیه کاسه ۱۰ = کتابه از مردم بخیل وردل و کرته سفله و مسک باشد .

سیه کرد ۱۱ = بمعنی سیه کار است که فاسق و فاجر و بدکاره و بدکننده باشد .

سیه گلیم ۱۲ = بکسر کاف فارسی ، کتابه از بدبخت و سیه روزیدولت و همیشه پیرشان و مفلس باشد .*

زهی را گویند که فرزند او نماند - وزلی را نیز گویند که هر طفل را که او شیر بدهد بمیرد .

سیه پوش ۱ = مخفف سیاه پوش است که شب گرد و عس و میر بازار و میر شب - و چاوش - و شیربان یعنی شیر و بپر نگاهدارنده باشد .

سیه چرده ۲ = مخفف سیاه چرده است یعنی سیه رنگه ، چه چرده بمعنی رنگه ولون باشد .

سیه خانه ۳ = معروفست که خانه مردم سحرآشین باشد ۴ - و کتابه از زندان هم هست - و خانه بدبمن را نیز گویند یعنی خانه ای که میمنت نداشته باشد .

سیه خانه آبنوسی = کتابه از بای است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و بوازند .

سیه دست ۵ = بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و نای قرشت ، مردم بخیل و ردل و شوم و نا مبارک را گویند .

۱ - رکه : سیاه پوش . ۲ - رکه : سیاه چرده . ۳ - رکه : سیاه خانه .

۴ - در اصطلاح کنونی ' سیه چادر ' گویند چه این گروه خیمه های سیاه بکار برند .

۵ - رکه : سیاه دست . ۶ - از : سیه (= سیاه) + سار (= سر) ، لفة

بمعنی سیاه سر :

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است و تر است و چنین باشد گلخوار .

* سر خسرو بلخی ۱۶۰ء .

۷ - سفله گردد زمال و جاه سفیه که سیه سار بر تابد پیه .

ستایی غزنوی . «فرهنگ نظام» .

۸ - بیشی که بزد مغرب زلفت بدل من

زهرش بسیه سنبل زلف تو دوا یافت .

اورمزدی . «فرهنگ نظام» .

۹ - رکه : سیاه کار . ۱۰ - رکه : سیاه کاسه .

۱۱ - رکه : سیاه کرد . ۱۲ - رکه : سیاه گلیم .

* سیه گوهی - بکسر اول و فتح دوم ، مخفف سیاه گوش (م.م) : «سیه گوش را گفتند: ترا

ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد» ، «گلستان ۳۳ - ۳۴» .

وفاجر و گنه کار و بدکاره و نامه سیاه باشد .
صیبه ۳ = پسر اول و فتح نانی
 و ناک ، کتابه از زن بدکاره و قعبه و فاحشه
 باشد .

صیبه هفتز = کسی را گویند که سودا
 بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته
 باشد .
صیبه نامه ۱ = کتابه از مردم فاسق

Mohammad Hosayn ebn-o Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTE^c

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PÉRSANE)



Edition entièrement revue, actualisée et illustrée avec des additions

PAR

Moh. MO'ĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



VOL. 2: J-^c

TEHERAN

1963

Ebn-e-sinâ éditeur

